

شهر زیبا

دریا دلنواز

به قسمت اعتقاد دارید؟ من نداشتم! هیچوقت نداشتم، ولی شاید قسمت بود که با بزرگترین ترس زندگیم رو در رو شوم. ترس دوباره دیدن کسی که فراموشش کرده بودم. آره من سختترین کار دنیا را انجام داده بودم. کسی را فراموش کرده بودم که اسمش قسم راستم بود! کسی که خودش آمده بود در زندگیم... خودش زندگیم را تغییر داده بود و خودش از زندگیم رفته بود. من اصلاً اهل این صحبت ها نبودم. سرم گرم زندگی ام بود. با تنهایی خودم عشق میکردم. وای خب میدانید هیچ اتفاقی، اتفاقی نمیفتد...

حسین حائریان

همزمان با پرواز هواپیما، منم به روزهای دوری سفر کردم. روزهایی که خاطرات زیادی را برایم رقم زده بود. لحظه های تلخ و شیرینی که بعد از این همه سال، هنوز هم بار غمش را روی دوشم احساس میکردم.

خوب یادم هست اولین روزی که وارد اصفهان شدم. یک دختر بودم با هفت چمدان بزرگ که برای جابجایی هر کدامشان، زور هفت مرد لازم بود. رشته ای که با عشق و علاقه انتخاب کرده بودم و با وجود مخالفت های پدر و مادرم، شهر دیگری را برای تحصیل انتخاب کردم. شاید اگر کمی بیشتر درس خوانده بودم یا برای رشته ی تحصیلی ام وسواس به خرج نمیدادم، سرنوشت چیز دیگری را برایم رقم میزد.

پدر و مادرم من را به امید یکی از اقوام زن عمویم به اصفهان فرستادند، کسی که خانه ی دو طبقه ای داشت و او هم سال ها در اصفهان کار میکرد

و درس میخواند. تمام امیدم برای گرفتن رضایت از پدر و مادر بیش از حد حساسم، زن عمو نرگس بود. آنقدر دوستم داشت که قول داد تا خانواده ام را به هر قیمتی راضی کند. قرار بود چند ماه بعد از ماندگاری من در اصفهان، عمو و زن عمو و فرزندهایشان به اصفهان بیایند. اصلاً همین هم باعث شد تا پدرم اجازه بدهد.

ترم اول خوابگاه دانشجویی گرفتم. درسا و پرگل از همان ماه اول دوستان صمیمی ام شدند. بیشتر وقت ها بعد کلاس به کافی شاپ و مغازه های اطراف دانشگاه سرک میکشیدیم. از بار سومی که دیر به خوابگاه برگشتم و توبیخ شدم، زمزمه های گرفتن خانه ای در نزدیکی دانشگاه را به راه انداختم. جدا از ساعت برگشتم به خوابگاه، شلوغی خوابگاه و تحمل آدم هایی که هر کدامشان عادت های مخصوص به خودشان را داشتند، آزارم میداد. شاید از بدشانسی من بود که هم اتاقی هایم آدم های جالبی نبودند، سر شب عادت به خوابیدن داشتند و تا صدای پیچ پیچ حرف زدنم با موبایل می آمد، نچ نچشان به راه می افتاد. حتی هیچکدامشان اهل گوش دادن آهنگ نبودند و روزهایی که نوبت آشپزی می رسید و صدای آهنگ را زیاد می کردم، باید جواب صد نفر را می دادم.

همه ی این ها باعث شد به فکر گرفتن خانه بیفتم. مادرم به امید برادرزاده ی زن عمو قبول کرد تا در یکی از طبقات خانه ی کوچکی که برای همان آشنای زن عمو بود زندگی کنم. خانه ی دو طبقه ای که طبقه ی اولش اجاره داده شده بود و طبقه ی بالایش دست من بود. بدتر از هم اتاقی های

خوابگاه، مستاجر طبقه ی اول بود، هربار که با پرگل و درسا جشن سه نفره می‌گرفتیم و صدای آهنگمان از یک حدی بیشتر میشد، سر و کله ی همسایه پیدا میشد و یک سره به جانمان غر میزد.

پدر و مادرم هر ماه، چند روزی را به اصفهان می آمدند. مادرم یخچال را پر میکرد و پدرم خرید هایم را انجام میداد. به پرگل و درسا از حساسیت های خانواده ام گفته بودم. برای همین ظاهرشان را حفظ میکردند و مراعات اخلاق خانواده ام را میکردند. حتی جلوی مادرم حجابشان را رعایت میکردند.

مستاجر آشنای زن عمو، پیش از موعدش خانه را تحویل داد. فقط به خاطر اینکه حاضر نبود به قول خودش یک لحظه ی دیگر شیطنت های ما را تحمل کند.

_حالا میخوان چیکار کنن؟ طبقه ی اول و اجاره میده یا خودش میاد بشینه؟

سرم را از داخل یخچال بیرون آوردم و برای هرکدامشان سیب پرتاب کردم:نمیدونم درسا، از زن عموم خجالت میکشیم، روم نمیشه پرسیم پرگل روی مبل دراز کشید و در حال گاز زدن به سیب سرخش گفت:رو شدن نداره که، زنه مَرده دیوونه بود. ما راهم میرفتیم می اومد غر میزد، فکر کنم مریضی اعصاب داشت.

درسای زیر خنده زد و حرف پرگل را تایید کرد: راست میگه دیگه، مگه بار آخر نیومد گفت صدای آهنگ زیاده، ولی ما اصلا آهنگ گوش نمیدادیم. توهمی بود بابا... اینو به زن عموت بگو

روی دسته ی مبل نشستم و موهای مشکی ام را یک طرف شانه ام جمع کردم: دعا کنید این هفته مامان و بابام نیان، حالا میخوان ماتم بگیرن که برادرزاده ی زن عمو، اینجا رو میخواد به کی بفروشه یا اجاره بده.

درسای خمیازه ای کشید و در حالی که پاچه های شلوارش را بالا میداد گفت: خانواده ی توام دیگه شورشو درآوردن. دو ترم گذشته...

پرگل با خنده نیم خیز شد و رو به درسای گفت: فکر کردی همه مثل پدر و مادر من و توئن، این دختر تا دیروز یه شب بدون خانواده اش شام نمیخورده. حق بده بهشون نگران باشن

گوشی موبایلم را از روی میز برداشتم تا با مادرم تماس بگیرم. خواهرهایم هرکدامشان مدرسه میرفتند و بیشتر روز مادرم به هوای بردن و آوردن خواهرهایم، بیرون میرفت: جواب نمیده، پاشن بی خبر بیان

نزدیک امتحانات بود و آمدنشان تمام برنامه هایمان را بهم میزد

_مگه نمیگی خواهرهات تا سیزدهم امتحان دارن؟

گوشی را از بین سر و شانه ام کشیدم و پرت کردم روی میز، جواب پرگل را دادم: چرا... امتحان دارن

درسا آشغال سبیش را پرت کرد گوشه ی خانه و درست و دقیق داخل سطل آشغال افتاد: مطمئن باش نمایان

روی مبل خودم را رها کردم و خمیازه ای کشیدم. از آخر هفته تصمیم داشتیم دورهم با هم دانشگاهی هایمان درس بخوانیم: بچه ها، امروز پارسا بهم زنگ زد!

پرگل با چشم های بسته خندید و درسا، انگشت شستش را حواله ی پرگل کرد: دیدی گفتم طاقت نمیاره، بالاخره به در و دیوار زد تا شماره ی اینو پیدا کنه

با خنده به صورت هردویشان نگاه کردم: برای امروز نهار ازم خواست بریم بیرون، اما من قبول نکردم.

درسا روی مبل جابجا شد: خره، بیخود ناز نکن، پارسا خیلی جذابه پرگل هم نظر درسا را داشت: پسر خوش اخلاقیه، دست و دلبازم که هست. دیگه چته احمق؟

شانه ای تکان دادم و به دنبال پیدا کردن مادرم دوباره شماره ی موبایلش را گرفتم. بعد از یک ساعت زنگ زدن به در و همسایه و اقوام مادرم را پیدا کردم. گویا در مدرسه پای یکی از خواهرهایم در زنگ ورزش شکسته بود و نمیتوانستند به اصفهان بیایند.

برای من درس خواندن اهمیت داشت، درسم خوب بود و همیشه سعی میکردم قبل از کلاس هر روز، مطالب گفته شده در روزهای گذشته را مرور کنم تا سر کلاس ساکت نباشم. برای همین اسمم سر زبان خیلی از اساتید بود و گاهی حتی اگر شیطننت هایم سر کلاس زیاد میشد، من برخلاف درسا و پرگل از کلاس بیرون نمیشدم.

کلاس آخرمان که تمام شد، با خستگی از راهروی خلوتی که به سرویس بهداشتی میرسید، بیرون آمدم. پارسا را دیدم که به نرده های پله ها تکیه داده بود و چشم میچرخاند تا کسی را پیدا کند. به محض چشم در چشم شدنمان، لبخند نصفه و نیمه ای زد و تکیه از نرده ها گرفت: نمیخواهی جواب منو بدی؟

آرایشم را در سرویس بهداشتی دانشگاه تجدید کرده بودم، اما پیش پارسا وسواس میگرفتم که همه چیز در ظاهر مرتب باشد.

_با شمام خانم...

دستانش را در جیب کاپشنش فرو برد و کنارم قدم برداشت: نمیخواهی بریم یه آب میوه بخوریم تا زبونت باز بشه؟

درسا و پرگل کلاس آخر را نمانده بودند و مجبور بودم تنها به خانه برگردم. چشم تنگ کردم و به صورتش دقیق شدم. پوست گندمی با چشمان سیاه و صورتی که به فکی زاویه دار منتهی میشد، اصرار داشت برای بیرون رفتنمان: هان؟ بریم؟

شانه هایم را با خرسندی بالا انداختم و پارسا با خودش گفت: حالا شد...

خوردن معجون در زمستانی که حسابی هوایش سیلی میزد، خودکشی به حساب می آمد.

بچه ی تهرانی؟

قاشق معجون را از دهانم بیرون آوردم: آره

لبخند کج و مردانه زد: باید اعتراف کنم که از روز اول به چشمم اومدی.

نگاهم روی عضله های سخت شانه اش چرخید: پس واسه همین دو ترم صبر کردی؟

۲

خندید و سر تکان داد. نگاهش یک جوری بود... یک جور خاصی خیره میشد. یک جوری که معذبم میکرد: ترمای اول آدم مشغول ارزیابیه! ابروهایم بالا رفت و خنده هایش شدت گرفت، توجیح کرد حرف خودش را: منظور بدی نداشتم. فکر کردم اهل دوستی و این حرفا نیستی. برای همین پیشنهاد ندادم.

حرصی شدم: پس الانم همین فکرو کن!

از حاضر جوابی ام جا خورد، اشاره کرد به شیرموزی که دستش بود: ولی تو دعوتمو قبول کردی

آخرین قاشق را از معجون برداشتم و گفتم: من به دعوت همکلاسیم اومدم
به معجون بخورم. پس دنبال داستان سازی نباش.

اخمی کرد و لبخندم موقع خداحافظی پر رنگ شد: خداحافظ جناب پارسا
شفیع...

چشم هایم را باز کردم و از خاطرات نوزده سالگی ام فاصله گرفتم. با لبخند
به مهمانداری که برای پذیرایی آمده بود، چشم دوختم: ممنون خانم
بطری آب را بالا گرفت و پرسید: آب یا نوشابه؟

بطری نوشابه ای که رنگ آبی داشت مرا باز به روزهای به ظاهر خوش قدیم
کشید. به روزهایی که من سرتق و یک دنده و آزادی طلب بودم. دور بودن
از پدر و مادرم، به من حق انتخاب بیشتر میداد. فرزند اول خانواده ای
سنتی بودم و گرفتاری بچه های کوچکتر از خودم، خانواده را رفته رفته از
من غافل کرد.

طبق معمول پنجشنبه ها با بچه های قرار بیرون داشتیم. جلوی آینه قدی
ایستاده بودم و با ابروهای بالا رفته به لباس هایم نگاه میکردم. لباس آبی
نفتی به پوست خیلی سفیدم می آمد، لباس تا نزدیک مچ پایم میرسید اما
اندام مناسبم را به رخ میکشید. من اهل ورزش بودم و بیشتر وقت هایی که
به خاطر فشار درس ها نمیتوانستم برای ورزش به باشگاه بروم، در خانه
تمرین هایم را انجام می دادم.

موهایم به دورم بود و لب هایم با رژ لب اناری رنگی میدرخشید.

درسا وارد اتاقم شد و لبخندی زد: چادر چاقچول کردی!

دو درس را با بدترین نمره افتاده بود و از ظهر بهانه آورده بود که به دورهمی نمی آید: برو توام یه چیزی بپوش بریم
روی تختم خودش را انداخت و لحاف را لای پاهایش برد. پوشیدن شلوارک کوتاه و آن همه مویی که به پایش داشت، نگرانم کرد
_خب اون لحاف و نذار لای پات کثیف! چجوری میتونی با این همه مو، شلوارک کوتاه بپوشی؟

با بی حوصلگی اعلام کرد: حوصلتو ندارم
جوراب هایش هم لنگه به لنگه بود. از اتاق، پرگل را صدا زدم: نتونستی این دختری راضی کنی؟ کجایی پرگل؟
در اتاق را باز کرد و در حالی که با بستن ساعتی مچی اش درگیر بود گفت: ولش کن، خودشو لوس کرده..
روسری اتو زده ام را برداشتم و به ساق پای برهنه ی درسا زدم: ما رفتیم، تو میمونی تنها
انگشت شستش را حواله مان کرد و گفت: آگه منم که امشب و تنها صبح نمیکنم. برید خوش باشید.

اصرارهای من و پرگل به نتیجه نرسید، قرار بود مهمانی در خانه ی یکی از ترم بالایی های اصیل اصفهانیمان باشد، پیدا کردن آدرس برایمان کمی سخت بود چون محله ی ما جزو مناطق پایین شهر اصفهان به حساب می آمد. بعد از یک ساعت، وقتی رسیدیم که پارسا شفیع، تازه از ماشینش

پیاده شده بود: به خانم های درس خون کلاس... می گفتین خودم می اومدم
دنبالتون

هر دو جواب سلامش را دادیم و پرگل با خنده گفت: کلاس های تشریح
بهت ساخته پارسا!

لبخندش رنگ باخت، پارسا از آن دانشجوهای فراری دانشگاه به شمار
میرفت که به زور تهدید و حذف سرکلاس مینشست. در جواب پرگل
چیزی نگفت جز اینکه در ماشینش را محکم بست و منتظر ماندیم تا در را
برایمان باز کنند.

پارسا شفیع چندباری برایم پیام فرستاده بود، گاهی به بهانه ی درس و
جزوه و گاهی به بهانه ی قرار دوستانه!

در که باز شد، پرگل زودتر از ما پله ها را بالا رفت، پایین پیرهن بلندم را
کمی بالا گرفتم تا کفشم را روی اولین پله بگذارم.

_دانشگاه یه نفر دیگه ای، الان یکی دیگه...

پوزخندی روی لبم نشست. به سمتش برگشتم و جمله اش را اینبار از فاصله ی نزدیک تری تکرار کرد. عینک طبی ام را از روی چشم هایم برداشتم: اینو بزن، یه بار دیگه نگاهم کن عینکم برای صورتش کوچک بود، با خنده از پشت عینک نگاهم کرد و گفت: خیلی اهل آرایش نیستی؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم: نه! شانه ای تکان داد و عینکم را از روی چشمش برداشت: چه قشنگه عینکت پشتم را به او کردم و پله ها را بالا آمدم. لحظه ی آخر شنیدم که زمزمه کرد "هرچی که به تو ربط پیدا کنه قشنگه!"

پشت سرم آمد و باهم داخل کابین آسانسور شدیم. آنقدر رویش زیاد بود که وقتی من رو به در آسانسور ایستاده بودم، پشتش را به در کند و خیره به من بماند! پنهان کردن لبخندم سخت بود و پارسا در وسوسه کردنم برای شیطنت، تبحر داشت. با صدای دینگ آسانسور، به کندی تکیه از در برداشت و به پهلوی ایستاد: شما بفرمایید

از کنارش رد شدم و نفس عمیقش، صدای ریز خنده ام را پیش از رسیدن به خانه، درآورد.

اما جو مهمانی از آن هایی نبود که من دوست داشتم! انواع مشروبات الکلی و دیجی و دخترها و پسرهایی که از سر و کولشان مستی مبارید. با نارضایتی روی مبل نشستم، ترس این را داشتم که یکی از همسایه ها پلیس خبر کند و بیچاره شوم: پرگل، تو میدونستی از این خبرام هست؟

چشم های تيله اى اش برق زد:نه... چقدر خفنه اين پسر...

موهايم را يك طرف شانه ام جمع كردم و با استرس انگشت اشاره ام را پشت لبم كشيدم. پارسا با فاصله ي كمى كنارم نشست. ليوان کوتاه و خپل خالى ويسكى توى دستش بود. سعى كردم به حضورش بى اهميت باشم اما همه ي حواسم به او بود.

پيرهن طوسى و شلوار چروك فيلى رنگش با پوست گندمى اش هارمونى جذابى درست كرده بود.

ليوان خالى اش را دست به دست كرد و گفت:رو به راه نيستى؟

كمى به سمتش متمايل شدم و موهايم را كنار زدم:آره، راستش ميترسم سر و كله ي پليس پيدا بشه. دوست ندارم دردسرى براى خانواده ام داشته باشم.

چشمانش حالت خاصى به خودش گرفت: بهت نمياد ترسو باشى خانم دكتر! نفسم را بيرون فرستادم: ترسو نيستم. گفتم دوست ندارم خانواده ام... سرش را تكان داد كه يعنى متوجه حرفت شدم:منكه از هفت دولت آزادم. جرعه اى از نوشيدنيم را خوردم: آره معلومه از چشمات!

مثل پرگل كاملا مشخص بود كه جو مهمانى را ميپسندد و از آمدنش راضى است!

صدای جابجا شدنش روى چرم مبل آمد، سرش را جلوتر آورد و كمى خم شد:ديگه از چشمام چى معلومه؟

نفس داغش به گونه ام خورد، خودم را عقب کشیدم تا لایه هایی از انسان شناسی ام را برایش بازگو کنم: دیگه اینکه خیلی هیز و پرویی! زودم پسر خاله میشی

با شیطننت نگاهم کرد: پسر خاله دوست نداری؟؟ پسرعمو چی؟ پسردایی میخوای؟

استرسم از مهمانی را با خنده هایش کم کرد و گفت: نترس دکتر، تفریح همیشه لازمه! اون همه درس سخت و پاس کردن، جایزه میخواد اشاره اش به جایزه، رسیده بود به لیوان خالی نوشیدنی اش...

پارسا دانشجوی ترسویی بود! از همان هفته های اول که به اتاق تشریح رفتیم پشت سر بچه ها می ایستاد! یکی دوبار استاد رزاقی، تیکه و متلک بارش کرد که چرا پشت خانم ها قایم شده است، اما اعتنایی نمیکرد و فقط در جواب لبخند میزد.

دستمالی برداشتم تا عرق های روی گردنم را پاک کنم، انداختن گردنبند نقره برایم عین خودکشی بود، سوزش و خارش به سراغم آمده بود و مدام مجبور بودم زنجیر گردنبند را از پوستم فاصله بدهم و نگاه پارسا را به خودم متوجه کنم.

به بدل حساسیت داری؟

در حالی که نگاهم به رقص یکی از دخترهای مست مهمانی بود، جواب دادم: بدل نیست و نقره است...

متوجه نزدیکی صورتش نشدم وقتی که با خنده گفت: پس باید طلا گرفت!

صدای بلند آهنگ باعث شد شک کنم به شنیدن جمله ای که به زبان آورد:چی میگی؟

با خنده دستش را پیش کشید و بند زنجیر را گرفت. از برخورد سرانگشت هایش حس خوبی نداشتم: چیکار میکنی پارسا؟

۴

بیشتر به سمتم خم شد، درست جایی نزدیک گردنم، زمزمه کرد:از هرچی که بهش حساسیت داری، فاصله بگیر... میخوام برات بازش کنم از این نزدیکی آنهم پیش چشم دانشجوهای که خیلی هایشان دنبال پارسا میگشتند و بدشان نمی آمد جای من خودشان کنارش نشسته بودند، معذب شدم: خودم باز میکنم، گفتم که پسر خاله دوست ندارم!

به چشم هایم زل زد، همینکه گردن بند روی گردنم لیز خورد، دلم هری پایین ریخت. تمام تنم در کوره فرو رفت وقتی مسیر لیز خوردن زنجیر را با چشمانش دنبال کرد و رسید به قفسه ی سینه ای که برای پیدا کردن هوای بدون عطر، از تنم جدا شده بود!

خودم را کمی روی مبل جابجا کردم. فهمید و بی هیچ حرفی عقب کشید. پرگل گرم صحبت با یکی از همکلاسی ها بود و من نوک انگشت های دستم

را در مشتم گرفته بودم. هم جو مهمانی و هم رفتار پارسا، پشیمانم کرده بودم. دلم میخواست مانتوام را تن کنم و برگردم به خانه... ترجیحا پیاده و با پاهای برهنه ای که سنگ فرش زمین، خنکش کند.

__بوی این بخارها اذیتم میکنه!

از دهانم پرید و پارسا که حواسش جای دیگری بود، سرش را بلند کرد و گفت:چی اذیت میکنه؟

اشاره کردم به بخارهایی که کل سالن خانه را گرفته بود:از بوی اینا بدم میاد، حالت تهوع میگیرم

زیر خنده زد و انگشت اشاره اش را جلوی چشمانم تکان داد: کسی که همیشه یه قدمی تخت جسد وایمیسته و هرجا مخش سوت میکشه بالای سر جسد، نفس عمیق میکشه، مگه میشه از این بوها بدش بیاد!

خیلی عجیب نبود دانستن این موضوع از جانب پارسا. شاید خیلی ها سر کلاس متوجه شده بودند که هرجا ذهنم در درس یاری نکند، نفس عمیق میکشم و جایش هم اصلا مهم نیست. حتی وقتی که بوی شدید فرمالین(فیکس کننده جسد)کل اتاق را گرفته باشد!

سرش نزدیکم شد و برق چشم هایش بیشتر به چشمم آمد:بریم برقصیم؟ همزمان با این حرفش آهنگ تندی شروع شد و صدای جیغ ها کرکننده شد.

دستم را کشید و حین بلند کردنم گفت: پاشو یه تکون بده همه ی ترسات میریزه!

با تعجب و بی اختیار دنبالش کشیده شدم: چیکار میکنی؟ این دیگه چجور شه؟

خندید و از پشت دست هایش را گذاشت دور پهلوهایم و گفت: خیلی ناز داری دختر، دو ترمِ دنبالتم... وقتشه امتحان کنی منو!

چشمکی زد و رقص نورها تصویرش را در نگاهم رنگی کرد. از دستش خنده ام گرفته بود. شروع کرد به حرکت دادن من و برخلاف چیزی که انتظار داشتم، نه زیاد نزدیکم میشد و نه خیلی هیز بود! رقصش خیلی خوب بود و هردو به وجد آمده بودیم.

دانه های عرق روی پیشانی ام سر میخوردند و پایین میریختند. من را چرخاند و رو بهم قرار گرفتیم. سر انگشت هایم را روی پیشانی ام کشیدم و عرق هایم را پاک کردم. به صورت عرق کرده ام زل زد و خیلی ناگهانی و یهوایی به سمتم خم شد!

قلبم برای چند ثانیه از تپش افتاد، خودم را سریع عقب کشیدم. سینه به سینه اش شدم، لبخند شیطانی زد و دست هایش را برد پشت کمرم... خشکم زد و با چشمانی که بهم فشرده میشد گوش دادم به خنده هایش... همانطور که رویم خم بود نگاهی به صورتم انداختم، خودش را جلوتر کشید و آرام زمزمه کرد: بهتره یکم استراحت کنی، سرخ شدی.

با برخورد دستمال های کاغذی به گونه و پیشانی ام، چشم هایم باز شد. دستمال را گرفتم و برای برداشتن دوباره دستمال به سمتم خم شد. لعنتی نثارش کردم و از میزی که پشت سرم قرار داشت فاصله گرفتم. کمتر از من

عرق کرده بود... اما با این وجود دستمال را زیر یقه ی پیرهنش کشید و دستم را گرفت و با خودش به سمت مبل کشاند. خبری از پرگل نبود... چشم چرخاندم و در حالی که لیوان شربت را سر میکشیدم گوشه ای سالن دیدمش. با صاحب مهمانی حسابی گرم گرفته بود.

پارسا دستش را پشت گردنم و روی مبل گذاشت. هنوز از حرکتش شوکه بودم و قلبم مثل گنجشک میزد. برای خودش هم آبمیوه برداشته بود. با پوزخندی دور لیوانم را به لیوان پُرش زدم تا نگاهم کند: آهل آب جو نیستی؟

خندید و نگاهی به لیوانش انداخت: ظرفیتم پایینه! سعی میکنم زیاده روی نکنم. اما تو اگه دوست داری، میخورم!

چشمکی زد و چشم هایم رسید به میز بار: ولی من دوست دارم امتحان کنم!

اخم هایش درهم شد: بیخود.. یه وقت خواستی چیزی رو تجربه کنی، جایی باش که یه نفر باشه جمعت کنه! چون تو که نمیفهمی چه بلایی داری سر خودت میاری اما شاید اونی که همراهته مراقبت باشه

چپ چپ نگاهش کردم: باز پسر خاله شدی؟ به تو چه آخه!

از حاضر جوابی ام خنده اش گرفت: آخه من نزده میرقصم، چه برسه تو ساز برداری!

چشم و ابرویی برایش آمدم و در حالی که همه حواسم به میزبار بود و آدم هایی که برای ریختن هر نوع مشروبی، به سمتش میرفتند، پرسیدم: اول مهمونی، چی خوردی؟ از کدومش؟

انگار حرف های من را بچه بازی میدانست، اخمش کاملاً واضح و جدی شد: یه کوفتی خوردم... بی خیال! شربت بزن...

حواسم رفت به سمت پرگل... با صاحب مهمانی در حال رقصیدن بود و از آن قر ریزی که میداد، فهمیدم تیرش به همین زودی، رسیده است به هدف!

کم کم شب از نیمه رد شده بود، با بچه ها از خانه بیرون زدیم و گروه به گروه به سمت ماشین ها حرکت کردیم. کفش هایم حسابی پایم را اذیت کرده بود.

در حال رفتن به سمت ماشین پرگل، پارسا صدایم زد: میشه ازت بخوام، خودم برسونمت؟

پرگل شب به خانه ی خودش میرفت و قرار بود سر راه من را برساند. از نوع نگاه و حرف زدن پارسا چیزی توی دلم تکان میخورد: آخه پرگل تنها میشه نزدیک تر آمد: بعید میدونم تنها بمونه

با چشم و ابرو به پشت سرم اشاره کرد. میعاد، مهمانی اش را ول کرده بود ،
تکیه به ماشین پرگل داده بود و با او در حال حرف زدن بود.

آهسته گفتم: آخه باهم اومدیم، شاید...

از من فاصله گرفت: الان بهش میگم

و به سمت پرگل و میعاد رفت. چند لحظه بعد با لبخند سوییچ ماشینش را
از جیبش درآورد. با تعجب نگاهش کردم، با اینکه برایم غریبه بود اما
چیزی در وجودش داشت که من را جذب خودش میکرد.

ماشین آبی اش را نشانم داد و گفت: بیا اجازتو گرفتم

و ریز خندید و دلخور نگاهش کردم: مگه من بچه ام؟ اجازه ام دست کسی
نیست.

باز هم به من گفت: ریقماسی

چند بار در مهمانی همین صفت را نثارم کرده بود، در حالی سوار ماشینش
میشدم پرسیدم: من توی همین دوماه اصطلاحات اصفهونی یاد گرفتم،
ریقماسی یعنی آدم ضعیف! اما من ضعیف نیستم. پاش بیفته هیچکس
حریف من نمیشه.

از بستن در منصرف شد، سرش را داخل ماشین آورد و قلب گنجشکی ام
چسبید به صندلی: پس مثل منی! نشنیدی به منم تو دانشگاه میگن
ریقماسی؟ ولی من نمیتروسم! از هیچکس از هیچ چیز...

از ترس نزدیکی اش چشم هایم را بستم و صدای کشیده شدن کمربند
ماشین، همزمان شد با خارج شدن نفس حبس شده ام...

این مرد من را شدیداً میترساند! اخلاق خوبش... شیطنت هایی که در محیط دانشگاه و خلوت هایمان داشت، برای منی که خیلی وقت بود هیچ پسری نظرم را جلب خودش نکرده بود قابل تأمل بود.

_راحت باش بانو!

مثل پرنسس ها "مرسی" غلیظی گفتم و در حالی که چشم هایش روی لب های اناری ام میچرخید، در ماشین را بست.

کمی که گذشت، صدای آهنگ ماشین را زیاد کرد، یک دست به فرمان و یک دست به پنجره با صدای آرامی همان آهنگ را زمزمه کرد. صدایش سوزناک و دلنشین بود!

آهای خوشگل عاشق آهای عمر دقایق
آهای وصل به موهای تو سنجاق شقایق...
آهای ای گل شب بو... آهای گل هیاهو
آهای طعنه زده چشم تو به چشمای آهو...

با تعجب به نیم رخش نگاه کردم، چقدر میتوانست متفاوت باشد! بعضی وقت ها شلوغ و شیطان، گاهی مرموز و ترسناک و حالا آنقدر آرام و احساسی...

به دلِ کوچک و زود باورم، تشر زدم. لابد سریع دل بسته بود!

سوز صدایش من را هم ساکت کرد و چشم به جاده ی تاریک و پر درخت
دادم. نمیدانم سوز زمزمه های صدای این پسر بیشتر بود یا خواننده...

دلت یاس پر احساسه آی مریم نازم
تا اون روزی که نبضم بزنه ترانه سازم
برات ترانه سازم، تو آهنگی و سازم
بیا برات میخوام از این صدا قفس بسازم

شاید همان غم خفته ای که در صدایش موج میزد باعث شد بپرسم: از
چیزی ناراحتی؟

انگار من را به کل فراموش کرده بود، با سوالی که پرسیدم، پلکش پرید و
رسمی تر روی صندلی نشست. صدای آهنگ را کم کرد و بلافاصله گفت:
بخشید... باید اعتراف کنم، غیر از مصرف الكل، ظرفیتم توی آهنگ گوش
دادنم پایینه!

نفس عمیقی کشید و فوراً از فاز غم خارج شد: از خودت بگو... سنت، روز تولدت، خانوادت، چند تا بچه اید...

با نگاهی به چشم های کنجکاوش شروع کردم به توضیح درباره ی خودم و خانواده ام. وقتی از اصرارم برای اصفهان آمدن و خواندن رشته ی پزشکی را همین دانشگاه شنید، مثل پسرک های تخس خندید: میگم که شیطونی، تو رو سخت میشه کنترل کرد.

پشت چشمی نازک کردم: خب حالا... این شیطنت ها اقتضای سن و سالمه، ادای پدر بزرگ هارو درنیار، توام سنی نداری

دستی به موهایش کشید و با کلافگی شانه ای بالا انداخت: من شیطنت و از سن کم شروع کردم. مثلاً شونزده هفده سالگی، حسابی خوردم و گشتم! شاید به خاطر شرایط خانوادگیم بود، نمیدونم... اما یه شیطنت هایی فعلاً از سرم افتاده!

با خودم تکرار کردم: فعلاً!

نفس عمیق و کلافه ای کشید: تو ترکم... قول دادم!

فضولی ام گل کرد: به کی قول دادی؟

با تاخیر لب های بهم چسبیده اش را فاصله داد: مادرم مهندسی پزشکی خونده پدرمم بیوتکنولوژی پزشکی، جفتشونم سال هاست تدریس میکنند، دانشگاه های مختلف، تهران و شهرستان... بیشتر وقتا نیستن! ولی من هستم... من و سرایدار خونه امون... من به ارباب قول دادم دیگه خطا نکنم.

شنیدن اسم "ارباب" از زبانش به خنده ام انداخت: به سرایدارتون میگی ارباب؟

بی حوصله دستی به پیشانی اش کشید: آره... از نوجوونیه بابام بوده تا الان... من صداش میزنم ارباب...

احساس کردم تمایلی به ادامه ی بحثمان ندارد، سکوتی میانمان برپا شد و در افکار خودم غرق شدم. نزدیک خانه آدرس را دست و پا شکسته برایش گفتم، خنده اش گرفته بود که چطور بعد از نزدیک شش ماه هنوز آدرس خانه را بلد نیستم.

ماشین را جلوی درب خانه پارک کرد: شب خوبی بود، مرسی که قبول کردی برسونمت

برای آنکه دوباره خودش برای باز کردن کمربندم پیشقدم نشود، اول آن را باز کردم: تو لطف کردی. ممنون

در را باز کردم و زودتر از من پیاده شد، از جلوی ماشین دور زد و با خنده تکیه به در ماشینی که به هوای پوشیدن کفش هایم همچنان باز بود، زد: چرا خودت و اذیت میکنی، قدت زیر صد و هفتاد نیست.

برای هیز بودنش نیاز داشت قدم را دقیق بگوید! با خنده از روی صندلی بلند شدم و رو به رویش ایستادم. با این کفش ها درست هم قد هم میشدیم: نزدیک به صد و هشتاد!

با چشم و ابرویش اشاره کرد به کفش هایم و گفت: با این کفش ها دیگه؟

خندیدم و دستش را روی بازویم کشید: نصفه شبی شیطننت نکن. وایمیستم تا بری بالا...

دستی برایش تکان دادم و به سختی با کفش هایی که پشت پایم را زده بود خودم را به خانه رساندم. چند دقیقه بعد از اینکه داخل حیاط خانه شدم، صدای حرکت نرم ماشینش را شنیدم. با خنده ای که روی لب داشتم، ریتم آهنگ فریدون آسرایی را با خودم زمزمه کردم و از پله ها بالا رفتم. نزدیک در خانه، با شنیدن صدای خنده های درسا و مرد غریبه ای، سرجا خشکم زد. درسا اهل این کارها نبود، یعنی شاید شیطننتی میکرد اما اینکه کسی را بی اطلاع به خانه بیاورد، ابد...

با نگرانی کفش هایم را درآوردم و کلید را در قفل انداختم. صدای خنده هایشان بند آمد و قلبم ریخت. ترسیدم که نکند در وضعیت نامناسبی بینمشان. بین رفتن و نرفتن مردد بودم که یکهو در باز شد و درسا با ظاهر سرحال و خندانی گفت: چه عجب... میذاشتی دو و سه شب می اومدی با نگرانی چشم چرخاندم تا ببینم چه کسی را خانه آورده. فهمید دنبال کسی میگردم. با خنده تکیه به چهارچوب در داد و گفت: این صاحبخونه ات خیلی پسر باحالیه! شما که رفتین اومد...

چشم هایم گرد شد و دهانم نیمه باز ماند. خانواده ی زن عمو، سنتی و مذهبی بودند... به سرعت نگاهم را روی ظاهر درسا چرخاندم. شلوار بلند و سویشرت تن داشت. فهمید ترسیده ام، سرش را جلو آورد و با صدای

پایینی زمزمه کرد: نترس... می‌گم پسر خوبیه، بهش گفتم تولد دخترونه رفتین. سوتی ندادم به خدا، حواسم بود با زن عموت فامیله. ذوق و شوق مهمانی از سرم رفت. با دستپاچگی نگاهش کردم و درسا شالم را کمی جلوتر کشید: این پسره تا اومد دنبال جانماز و مهر میگشت، مثل اینکه کلید پایین و نداشته. به ظاهرش نمیخوره مذهبی باشه.

۷

لبم را گاز گرفتم و پشت دستم را به رژ لب اناری ام کشیدم. سر به زیر و متین، داخل خانه شدم. روی مبل تک نفره نشسته بود و پشتش به ما بود. سلام خفیفی زمزمه کردم و بلند شد. قد متوسطی داشت و شانه های پهن... به سمتمان برگشت و نفسم برای چند ثانیه حبس ماند. "سلام"ش را با لبخند داد و کمی به نشانه ی احترام خم شد. نگاه هردویمان به چشم های هم قفل مانده بود که درسا دست روی شانه ام گذاشت و گفت: از اون جرزن هاست. دو دست فوتبال دستی بازی کردیم، با جرزنی منو برد. هی ام بهم می‌گه بچه!

برادرزاده ی زن عمو، آستین های پیرهن مردانه اش را پایین داد و در جواب اعتراض درسا گفت: بچه ای، چون خیلی از من کوچکتری، من اصلا یادم نمیاد چه سالی لیسانس گرفتم

دکمه های سرآستینش را بست و درسا غر زد: میخوای بری؟ گفتیم سه دست... قول دادی!

به پشت سر درسا، درست جایی که من ایستاده بودم نگاه کرد و گفت: دوستت خسته است، معلومه حسابی تقلا کرده، میخوایید استراحت کنید.

و نگاهی را مستقیم به چشم هایم دوخت و گفت: میشه کلید واحد پایین و برام بیاری؟

با تشر درسا، نگاه از صورتش برداشتم و به سمت آشپزخانه رفتم، کلید را در قابلامه، توی کابینت گذاشته بودم. وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم که رسیده بود به در و کنار درسا ایستاده بود: بفرمایید. فقط فکر کنم پایین تشک و بالش نباشه. میخوایید از همینجا ببرید...

کلید را گرفت و تشکر کرد: تا مستاجر جدید پیدا کنم، اینجا میمونم. فردا اول وقت باید برم خرید... منتهی واسه همین یه شب اگر تشک یا لحاف بهم بدین ممنون میشم.

درسا خمیازه اش را پشت دستش پنهان کرد و چشم هایش را مالید: خب شب اینجا بخواب...

از پهلویش نیشگونی گرفتم که جیغش درآمد. زیر لب ناسزایی نثارم کرد و برادرزاده ی زن عمو به حال هردویمان خندید.

برایش یک دست تشک و لحاف و بالش تمیز برداشتم، وقتی سنگینی شان را دید، عذرخواهی کرد و با عجله به سمتم آمد. خم شد و از دستم گرفتشان: حواسم نبود که ممکنه سنگین باشه، ببخشید

ادبش باعث شد، فکر کنم باید به خاطر رفتن مستاجرها بغیر از زن عمو، از خودش هم عذرخواهی کنم: آقای وارسته، معذرت میخوام اگر به خاطر شلوغی ما مستاجرتون خونه رو خالی کرد. به خدا یه وقتایی الکی پيله میکرد. ما مراعات میکردیم هشت شب به بعد ساکت باشیم و زیاد بدو بدو نکنیم!

خنده ی پهنی روی لب هایش نشست: عیبی نداره، عزیز عمه نرگس، برای من محترم تر و با اهمیت تره...

لبم را گزیدم و با دستپاچگی زمزمه کردم: لطف دارید. ممنون

شب بخیری گفت و درسا برایش در را باز نگه داشت و به هوای اینکه دستانش پر بود، تا پایین همراهی اش کرد. سر و صدای خنده های درسا تا بالا می آمد. درگیر باز کردن قفل در بود و میگفت: خب اون تشک و بذار زمین بیا خودت باز کن، من بلد نیستم انگار گیر داره!

وارسته میخندید و میگفت: سعی کن به جای غر زدن تلاشتو بیشتر کنی، موقع بازی فقط غر میزدی. دل بده به کار...

از راحتیش با درسا تعجب کرده بودم. چیزی که من همیشه از تعریف های زن عمو شنیده بودم، پسری مومن و متعهد و حتی جدی بود! بعید میدانستم مثل پسر بچه ها در عرض همین چند ساعت به درسا دل بسته باشد. تازه به قول خودش درسا بچه بود!

از همه ی بین مسافرها به خودم آمدم و کش و قوسی به بدنم دادم. گشنه ام نبود و مهمان دارها برای جمع کردن ظرف های غذا برگشته بودند. ظرف های دست نخورده را دست مهماندار دادم اما آب پرتقال را نگه داشتم تا از حالت تهوعم کم کند. در حالی که از پنجره ی هواپیما به خانه های زیر پایم نگاه میکردم، به فکر مرور کارهایم افتادم. خیلی وقت بود میخواستم زندگی ام را از کمای مطلق بیرون بیاورم. باید بازهم تنهایی از پس زندگی ام برمی آمدم. خواسته ی این روزهای زندگی ام، همین بود که تنها باشم و برای خودم زندگی کنم.

با جسمی ضعیف و روح مریضم، روزهایی را به تلخی زهر و به سختی سنگ گذرانده بودم. شاید کمتر کسی قادر به تحمل این روزها بود. اما تاب آوردم، تحمل کردم، هرچند با نقاب، هرچند با ظاهری بی تفاوت، اما ماندم. زندگی کردم، سکوت کردم و با حفظ ظاهر سعی کردم تقویم را ورق بزنم، به جلو ببرم و فراموش کنم گذشته ی من چطور رقم خورده است!

سرم را تکیه به صندلی دادم و گوشی موبایلم را از روی پایم برداشتم. تصویر ال سی دی گوشی، دختری را نشان میداد که دیگر آن چشمان شاد

دوران قدیم را نداشت. چشم هایی که روزی بی شک تنها قصدشان دل بردن از مردی بود که دیگر نیست!
قید تصویر آینه ی گوشه را زدم و بین پیام هایی که نخوانده بودم، رسیدم به اسمش...

۸

پارسا شفیع در عرض یک هفته شد همراه همیشگی من! هر روز و هر لحظه کنارم بود و لحظه هایمان را باهم سپری میکردیم. تمام خودداری ام را در مقابلش از دست میدادم، وقتی که با حرف هایش، با انتخاب کلماتش قلبم را به بازی میگرفت و من از این تپیدن ها غرق لذت میشدم.
هفتم بهمن بود، از خستگی امتحانی که هیچکدامان خوب نداده بودیم، به پارک رفتیم. هرکسی گوشه ای از چمن ها دراز کشیده بود و شاید اگر دوربینی از بالای سرمان و جایی درست وسط آسمان، عکس می انداخت، تصویر خسته و بامزه ای را ثبت میکرد. با چشم های بسته دست هایم را باز کرده بودم و از عطر چمن های نم دار، سینه ام را پر میکردم، بی آنکه حضور پارسا در کنارم معذبم کند!

فکر میکردم وضعیت همه شبیه خودمان است با این تفاوت که پارسا بعد از چند دقیقه، سر انگشت هایش را لابه لای انگشتانم آورد و اسمم را صدا زد. کنج لبم، به هوای شیطنت هایش خنده نشست: اذیتم نکن...

انگشت های کشیده اش را جلوتر آورد، دست در دست هم زل زدیم به آسمان و من با افسوس آه کشیدم: امتحان سختی بود. به خدا من درس خوندم!

نگاهم به آسمان بود اما از گوشه ی چشم، دیدم نیم رخش به سمتم چرخید: ولش کن... مهم نیست! منم خراب کردم.

پوزخندی زدم و نیم نگاهی به صورتش انداختم: تو که گفتی آناتومی سر و گردن و از بری!

خندید و سرش را از روی زمین برداشت، یک دستش را تکیه گاه سرش کرد و صورتش را کمی نزدیک آورد: هنوزم ادعای میشه، آناتومی تنه ام بلدم، فقط بستگی داره اون تن برای کی باشه!

نگه داشتن لبخندم، سخت بود. آنهم وقتی که با چشم های نافذش به صورتم خیره میشد و هوای شیطنت های چشم هایش، تابستانی میشد: بهتر به جای بررسی سر و گردن و تنه ی من، به جنازه های اتاق تشریح نگاه کنی! بعید میدونم رزاقی پاست کنه...

ابرویی بالا انداخت و بی خیال گفت: نمیتونه به من نمره ی کم بده! کارش گیره...

کنجکاو شدم و پرسیدم: چطور؟

چشمکی زد و صدایش را تا حد ممکن پایین آورد: تو بیمارستانی کار میکنه که سهام اصلیش برای پدر خودمه. از حرصشم بهم تیکه متلک میندازه

از همان اولین باری که وارد اتاق تشریح شدیم، غش و ضعف ها و سوسل بازی بعضی دانشجو ها شروع شد. تعدادی دختر و دو نفر از پسرهای کلاس، هفته های اول مدام استفراغ میکردند یا از هوش میرفتند، هفته رفته بعضی ها عادت کردند اما پارسا نه!

سر انگشت اشاره اش را روی ساعد دستم کشید. دستم خارش گرفت و پوست دستم دون دون شد: نکن پارسا. ترک کن این حرکات زشتو سری تکان داد و مثل پسرهای حرف گوش کن گفت: بریم تو ترک صورتش را نزدیک تر آورد و با شیطننت زمزمه کرد: مثلا ترک خنده های تو! مشتی به سینه اش زدم و خودم را عقب تر کشیدم: جرئت داری ترکم کن! مردی ترکم کن!

سرش را عقب برد و ابرویی بالا انداخت: نامردم و ترکت نمیکنم! راضی بودم به نامرد بودن یارم...!

بلند شدم و نگاهی به بچه ها انداختم، شاید بیشترشان خواب بودند، برای خیال جمعی پرسیدم: همه خوابید؟

درسا از آن طرف جوابم را داد: آره فقط تو و پارسا یید که پچ پچ میکنید! خنده ام گرفت و پارسا دستم را گرفت و کشید. خلوتی پارک و سر ظهر بودن، باعث شد بی ترس از دعوای رهگذری کنار هم دراز بکشیم.

خیسی زیر سرم به موهایم رسیده بود:موهام خیس شده، گردنم درد گرفته، رسماً با زاییدن امروزم تورتی کولی گرفتم!
از تشبیهم به خنده افتاد، تورتی کولی سوال امتحان بود و پارسا گفته بود سوال را بی جواب گذاشته.

دستش را زیر سرم برد و از مقنعه رد کرد:من تا نبینم باور نمیکنم.
سرانگشت های سردش عضله های جناغی گردنم را لمس کرد، حرکات دستش شبیه ماساژورهای تایلندی در فیلم ها شده بود:به این فکر کن بچه ها چشماشون و باز کنن، آبرومون میره!

صدای ریز خنده اش آمد و فشار انگشتانش را بیشتر کرد و گفت:عضله ی جناغی اگر دو طرفه فعالیت کنه باعث فلکشن گردن میشه و اگه یک طرفه فعالیت کنه سر به همون سمت میچرخه. اگه عضله ی جناغی یه طرفه دائماً در حال انقباض باشه شاهد ضایعه ای به نام تورتی کولی میشیم که بیشتر موقع زایمان به علت فشار وارده به گردن نوزاد، عضله خون ریزی کرده و گردن نوزاد با توجه به اینکه عضله ی کدوم سمت مشکل پیدا کرده ، خم باقی میمونه.

سرم را به سمت خودش کج کرد و آرام پرسید: سرت به کدوم سمت کج شده؟

نوازش هایش پلک هایم را سنگین کرده بود، در همان حال پرسیدم: چرا همینارو تو برگه ننوشتی؟ تو با خودت لجی یا با پدر و مادرت؟

منتظر جواب سوالم بودم که ناگهان سرش را نزدیک شانه ام آورد، نفس های عمیقش، از لابه لای دسته ی مویی که نزدیک بینی اش نگه داشته بود، دلم را لرزاند. در آن سرمای زمستانی، انگار با دستان خودش من را وسط چله ی تابستان رها کرد. چشم هایم را از هرم نفس هایش، بستم و نزدیک گوشم زمزمه کرد:

برگیری آفتاب را

از مهتاب...

انگار جهان ایستاده

بی مهر در نگاهی مات

دلتنگی؟ بی قراریت را بسپار به خاک

ابرهای تیره را بگیر

از نگاه آفتاب

دلت روشن میشود به باغ گلی

آسمانم نه بر زمین

زمین بر آسمانم!

(مهتاب ایزدسرشت)

میخواستم به پهلوشوم، رو به خودش باشم و چشم در چشمش... اما تنم را
نگه داشتم چسبیده به زمین...

صدای آرامی شنیدم، رویم را به سمتش برگرداندم. چشم های سیاهش را
تنگ کرد، نفسم گرفت... نگاهش... نگاهش...
آرام خواندم:

ز شرم عشق اگر به ره بینمت ندانم...

چگونه از برابر تو... بگذرم من

با اعلام نزدیکی به فرودگاه مهرآباد، صندلی را به حالت اولیه اش
برگرداندم، نفس عمیقی کشیدم و به سرخوشی روزهای گذشته ام لبخند
زدم. چطور میتوانست هنوز هم با یادآوری روزهایی که رفته، ذوق کنم و
بخندم وقتی که میدانم هیچکس میل برگشت به گذشته را ندارد. حتی
من...

چمدان کوچکم را در کمد اتاق جا دادم، در حال درآوردن مانتو و باز کردن
دکمه هایش پیغامگیر تلفن را زدم. صدای سرخوش ماهرخ در فضای بهم
ریخته ی خانه پیچید: سلام عزیزدلم، فکر کنم تازه رسیدی تهران، زنگ
زدم بهت بگم واسه شب یلدا دعوتی خونه ی ما... همه هستن... مامان و بابا
و بقیه.. فقط مینا و فاطمه نمیتونن بیان که خب راهشون دوره، دیر نیایا...
بعد چند وقت میخوایم باهم باشیم. راستی راستی... من زودتر بهت زنگ

زدم از ذوقم. ولی امشب مامانم خودش بهت زنگ میزنه. نگي يه وقت زودتر بهت خبر دادم. دوست دارم يه عالمه، ميبينمت. فعلا...

پيامش قطع شد و صدای ممتد بوق پيغامگير آمد. تمام ظرف ها کثيف و نشسته بود، از بينشان يکي را برداشتم و بي حوصله آب زدم. يکي دو ليوان آب لازم داشتم تا داروهايم را با آن بخورم.

پشت کانتر نشسته بودم و به بهم ريختگي خانه نگاه ميکردم. به اين فکر کردم که قبل از رفتنم همه چيز سر جايش بود! تلفن خانه را برداشتم و شماره ي کارگر ساختمان را گرفتم. بايد هرچه زودتر همه ي خانه مرتب ميشد و گرنه از پا در مي آمدم.

پيدا کردن جاي پارک، آنهم شب يلدايي که در بيستر خانه ها مهماني بود، نيم ساعتی در کوچه چرخاندم. بالاخره دو کوچه بالاتر جاي پارک پيدا کردم. بعد از مدت ها در مهماني حاضر ميشدم، اگر اصرار ماهرخ و زن عمو نبود، قبول نميکردم. قفل فرمان ماشين را بستم و جعبه ي شکلات را از صندلي عقب ماشين برداشتم. قبل از زدن دزدگير ماشين چشمم افتاد به جاي کليدي که دور تا دور ماشين سياهم خودنمايي ميکرد. دستفروشي که گل مي فروخت، وقتی ديد هرچقدر اصرار ميکند اهميتي نميدهم، کليدش را دور تا دور ماشين کشيد و رفت. همان لحظه ماشين هايي که پشت چراغ قرمز بودند بوق زدند و فحشي نثار پسرک کردند، من اما در

کمال خونسردی، با لبخندی که شاید بعد از مدت ها از ته دل بود، شاهد خط خوردن ماشینم شدم و دم زدم!

با کفش های پاشنه بلندم از کوچه بیرون آمدم و به آدرسی که ماهرخ فرستاده بود نگاه کردم. به نظر وضع مالی عموی بزرگم بهتر شده بود! منزل جدیدشان که نزدیک به دو ماه ساکنش بودند در یکی از محل های خوب تهران خریداری شده بود... با صدای رعد و برق و نم نم باران به قدم هایم سرعت دادم. بیزار بودم از خیس شدن زیر باران...

جلوی زنگ خانه شان ایستادم و نفس عمیق کشیدم. باران شروع به باریدن گرفته بود و کل کوچه را با پاشنه های دوازده سانتی ام دوییده بودم. زنگ خانه را زدم و زیر لب لعنت فرستادم به باران... آنقدر بابت پیدا نکردن جای پارک اعصابم بهم ریخته شده بود که چتر را داخل ماشین جا گذاشته بودم.

با خودم غر زدم: باز کنید دیگه... خیس آب شدم

زنگ در را برای بار سوم فشردم و پاشنه ی کفشم را به زمین زدم. دنبال شماره ی ماهرخ میگشتم تا تماس بگیرم و بگویم رسیدم که صدای نفس عمیق کسی که پشت سرم ایستاده بود، سرم را بلند کرد. رویم را برگرداندم به عقب... مردی با بارانی بلند مشکی پشت سرم ایستاده بود، چتر را طوری بالای سرش نگه داشته بود که صورتش را نمیدیدم.

صدای پرنشاط ماهرخ از آیفون آمد: سلام سلام، قربونت برم، خوش اومدی رویم را از مرد غریبه ای که پشت سرم ایستاده بود گرفتم. ماهرخ در را باز کرد و با عجله داخل رفتم. فکر کردم مرد با هرکسی در ساختمان کار داشته باشد زنگشان را میزند برای همین تصمیم گرفتم در را ببندم اما لحظه ی آخر، دست دراز کرد و از لابه لای در پایش را داخل آورد. یک قدم به عقب رفتم... در را کامل باز کرد و چهارشانه ی پهنش را داخل حیاط آپارتمان آورد.

برای آنکه لبه های چتر بزرگ و دونفره اش به صورتم نخورد، قدمی به عقب برداشتم و به رسم قوانین ساختمانی گفتم: بهتره زنگ بزنی بعد بیایی داخل...

شاید سختگیری قوانین آپارتمانی که خودم در آن زندگی میکردم باعث این تذکر شد. هیچ واحدی حق نداشت در را برای مهمان واحد دیگر باز کند. ماندم منتظر جوابی از مرد، قدمی به جلو برداشتم، حواسم به کفش های باران خورده ی هردویمان بود که سایه ای روی سرم افتاد. وقتی سر بلند کردم که چترش بالای سرم قرار گرفته بود و صدای برخورد قطره های باران به چتر سیاهش سکوتمان را میشکست...

یه زمانی احساس میکردم تو، اولین و تنهاترین آدمی هستی که بهم نزدیکه!

شنیدن صدای کسی که سال ها ندیدنش چیزی از بودنش کم نکرده بود، برای چند ثانیه، شر شر باران را قطع کرد! حالا فقط من بودم و صدای نفس های کسی که قرار بود نباشد! نه امروز نه فردا و نه هیچ وقت دیگری...

سلام مهتاب!!

خیره به لب هایش اسم خودم را تکرار کردم. به هوای دختری که دلتنگ سال های پیش بود! دلتنگ شنیدن اسمش از زبان همین مرد! حیف که مهتاب مرده بود... حیف که حتی نه با لبخندی و نه با نگاهی مومیایی تنیده به تنش باز میشد....

تو که بدون چتر زیر بارون قدم نمیزدی...؟!!

صدایش همزمان شد با صدای بهم خوردن پلک هایی که برای باز و بسته شدن استخاره میگرفتند. نگاهش کردم... کوتاه اما یک دل سیر! درست شبیه همان اولین باری که در خانه دیدمش، بود... با این تفاوت که حالت موهای مشکی اش عوض شده بود و لابه لای ته ریش پر صورتش، موهای سفید زیادی خودنمایی میکرد. اولین موی سفید را خودم برایش پیدا کردم، وقتی که خمیر ریش را به صورتش میزدم!

به قطره ی آبی که از روی مژه ام سر خورد و روی گونه ام سقوط کرد خیره ماند و لبخند زد: آدما عوض میشن. مثل تو... مثل من!

دسته ی چترش را به عقب هل دادم، باران روی صورتم بارید و در کمال آرامش در حالی که همچنان نگاهم میکرد، شعری را زمزمه کرد:بودنت هنوز مثل بارونه...تازه و خنک و ناز و آرومه... حتی الان از پشت این دیوار که ساختم... تا دوست نداشته باشم!

رویم را برگرداندم و به قدم هایم سرعت بخشیدم. خودش گفته بود میرود، فریاد زده بود! با صدای بلند قسم خورد یک جوری میرود که انگار از روز اول نبوده است! جان خودم را قسم خورد که دیگر، هیچوقت حاضر نمیشود برای یک لحظه به صورتم زل بزند و اسمم را ببرد.پس حالا چرا برگشته بود؟ داخل کابین آسانسور دانه های باران لعنتی را از روی صورتم پاک کردم و موهایم را با پایین شالم خشک کردم. هرکاری برای فرار از فکرش به سرم زد... مثل برگشتن به خانه... مثل نیم ساعت نشستن و زود بلند شدن... مثل جابجا کردن حلقه ی انگشترم از دست راست به چپ! کابین توقف کرد و در آسانسور را ماهرخ باز کرد:وای تو رو خدا ببخشید، موش آب کشیده شدی که...

لبخند روی لبم نمی آمد! غر زدم:جای پارک نبود، ماشینو بردم چند تا کوچه بالاتر بعدم که بارون گرفت. درو چرا باز نمیکردین؟ نفس عمیق کشیدم و به سر و صدایی که از داخل خانه می آمد گوش دادم. روبوسی کرد و معذرت خواست:ببخشید تو رو خدا... شلوغ پلوغ بودم نشنیدم صدای زنگو... خیلی خوش اومدی

کفش هایم را از پا در آوردم. پیش از ورودم به اطلاعاتش احتیاج داشتم: کیا هستن؟

جواب داد: همه او مدن...

نفس عمیقی کشیدم و ماهرخ با صدای پایینی زمزمه کرد: بابا و مامانتم هستن. تو رو خدا یه وقت اخم و تخم نکنی...

دلم پرمیکشید برای عطر چادر مادرم! من در هرکاری اگر استاد اشتباه بودم، در تظاهر همیشه نقش یک قصه ها را داشتم. با لبخندی توام با خجالت و حیا، پا داخل خانه گذاشتم. عمورضا، پدر ماهرخ همیشه حامی ام بود. بعنوان برادر بزرگ پدرم، تمام این چند سال بهم سر میزد اما بقیه شاید گاهی در حد احوالپرسی و تماس های کوتاه جویای احوالم بودند. مادرم زودتر از بقیه از روی مبل بلند شد، با آن چادر خوش رنگ یاسی و روسری روشنی که سر کرده بود مثل یک تکه ماه به نظر میرسید. همدیگر را بغل کردیم و به یاد آخرین باری که طعم آغوشش را چشیده بودم، چشم هایم را بستم. دیدن مرد سال های گذشته ی نه چندان دورم را فقط آغوش مادرم التیام میداد

_مهتاب من... دخترکم

_سلام مامان... دلم برات یه ذره شده بود

صورت‌م را چندبار بوسید و پیش چشم‌هایم قول‌هوالله خواند و به صورت‌م فوت کرد. حلقه‌ی اشک چشمانم، شاید پشت مژه‌های کاشته شده‌ی بلند و سایه‌ی تیره‌ام به چشم نمی‌آمد، اما مادر بود و می‌فهمید...
_صدای نفس‌هاتو چند دقیقه است می‌شنوم. به ماه‌رخ گفتم بچم پشت دره...

خندیدم و اشاره کردم به موهای خیس‌م: اکرم خانوم، قربونت برم، پس چرا من خیس شدم
دستی به موهایم کشیدم و با لذت صورت‌م را نگاه کرد: تو که بدون چتر زیر بارون نمیرفتی!

شنیدن این جمله برای دومین بار آنهم در عرض چند دقیقه، راه نفسم را بست. یک لحظه در دلم آرزو کردم که ای کاش، هیچ چیز از من، به یاد کسی نبود!

احوالپرسی‌م را از عمو بزرگ‌ترم شروع کردم، پیشانی‌ام را بوسید و خوشامد گفت. عمو وسطی‌ام برای دست دادن با من به زنش نگاه میکرد! اجازه‌ی دست دادنش هم کس دیگری صادر نمیکرد. سرد و رسمی احوالپرسی کرد و رسیدم به پدرم... نگاهم که نمیکرد اما من برای نشان دادن اراداتم، دست روی قلبم گذاشتم

_سلام آقا خسرو...

همیشه اینطور صدایش میزد. خبری از بابا و آقا جان نبود... گاهی که آقا را هم از اول اسمش برمیداشتم قهقهه میزد و میگفت "من هم سنِ توام دختر؟"

من تنها دختر پدرم نبودم... فاطمه و مینا یک سال بعد از ازدواجشان به شهرستان رفتند و دور و اطراف پدر و مادرم خلوت شد. فقط من ماندم نزدیکشان... هرچند دور!

پدرم سر و سنگین جواب سلامم را داد. به ظاهر یک دست مشکی پوشم نگاه کرد و بعد به شال زرشکی ام...

_خوبی بابا؟

جواب احوالپرسیم را اینطور داد:مگه شما بچه ها میذارید که ما خوب بمونیم؟

عمورضا کنار پدرم نشست و دست دور شانه ی برادر کوچکش انداخت:تو نبودی دم به دقیقه چشمت به ساعت بود تا این دختر برسه؟ پدرم اخمی کرد و شانه تکان داد:رضا از اون حرفا زدیا...

اشاره کرد به منی که با لبخند نگاهش میکردم:مهمون ها به خاطر تو سرپا وایسادن...

به پسرعموهایم که حالا هرکدامشان یا حلقه به دست داشتند یا بچه، سلام کردم و سمت خانم ها رفتم. به ظاهر حفظ حرمت میکردیم... به ظاهر حرف های رد و بدل شده ی بینمان را فراموش کرده بودیم اما فقط خدا

میدانست که وقت رو بوسی با هر کدامشان چه حرف هایی به یادم آمده بود.

زن پسر عمویم باردار بود، چند ماهی میشد به مطبم سرمیزد... بعد از دو سقط و ماجراهایی که ماهرخ برایم تعریف کرده بود دوباره باردار شده بود: چطوری عروس عمو؟

نخودی خندید و صورتش را نزدیکم آورد: خوبم خانوم دکتر... هرچی شما گفتین گوش دادم، البته فقط من!

نگاهم سمت علیرضا رفت و برگشت، آخرین دیدارمان همین هفته ی پیش بود، آنهم در جلسات قبل از زایمان، برای پدرها: کافور ریختی تو غذاش؟ میوه در گلویش پرید و زیر سرفه زد... خنده ام را نگه داشتم تا موقر باشم اما مروارید مثل لبو سرخ شد.

بچه ی مروارید و علیرضا، به من قول داده بود اینبار بماند!

صورت دلنشینش را بوسیدم و زن عمویی که همیشه ی خدا یا در حال پذیرایی کردن بود یا آشپزی، کفگیر به دست سمتم آمد: با همین بزنم پشت دستت که دیگه دیر نیای... کجایی خانم دکتر؟

بغلش کردم و با خنده نگاه به دری دوختم که خیال میکردم بعد از آمدنم، حتما برای کس دیگری باز خواهد شد: شرمندم. جا پارک پیدا نمیشد. با زحمتای ما؟

گونه ام را بوسید و با نگاه پر اشتیاقش صورتم را کاوید: اختیار داری...
رحمتی، دلتنگت بودیم. ماهرخ گفت این چند روز و مرخصی گرفتی منم با
خودم گفتم دیگه این دختر نمیتونه بهونه ای بیاره
با تمام خوش اخلاقی اش، عروس های خوبی نداشت، بهترینشان همین
مروارید بود که آنهم ذاتا دختر خوش قلبی بود.

_لطف کردین زن عمو... من تا ابد شرمنده ی شمام!

اخم های ظریفش را درهم پیچید: این چه حرفیه، دشمنات شرمنده باشند
اشاره کرد به اتاق خواب ها و به ماهرخ گفت: مهتاب و ببر لباسشو عوض
کنه

شومیز بلندی مشکی تن کرده بودم، شالم را کمی شل تر کردم و دستی به
مژه های خیسم کشیدم. ماهرخ از لای در نگاهی به بیرون انداخت و با
خنده پرسیدم: چی شده باز؟

در را بست و با شیطننت به سمتم آمد: زنِ داداش وحید زنگ زد گفت سرم
درد میکنه نمیام، منم به اون یکی خبر دادم جاریت نمیاد پاشو بیا... حالا
اینا به کنار، عمه ام بهونه ی مراسم نامزدی دخترشو گرفت گفت ایشالا یه
وقت دیگه مزاحم میشه! اما نگم برات از داییم...

هراسمی که به او میرسید، دلم را میلرزاند... چرا با خودم فکر میکردم بعد
از چندسال ندیدن و بی خبری، دلم از آب و تاب میفتد؟

_سُند و سراغ گرفت که کی هست و کی نیست، فهمیدن تو میای، پا پس
کشیدن...!

دلم برای زن عمو سوخت، شاید دلش میخواست برادر و برادرزاده هایش در این شب کنارش باشند: تو اصرار کردی منو دعوت کنن؟
صورتش را برای ترکاندن جوشش، نزدیک آینه برده بود. دستانش را پایین انداخت و قسم خورد: نه به خدا... بابا که گفت مامانم استقبال کرد. حتی وقتی گفت دایی اینا نمیان، ناراحت نبود!

۱۲

شاید زن عمو از آمدن برادرزاده ی بزرگش بی خبر بود، بعد از حدود ده دقیقه، تازه صدای زنگ آمد. در جواب خبرهای ماهرخ، اشاره کردم به بیرون از اتاق: عزیزدردونه ی مامانته!

چشم هایش گرد شد و دهانش نیمه باز ماند: نه!!... محاله!... شوخی میکنی؟
باور نمیکرد، سرم را به چپ و راست تکان دادم و با خنده ای زمزمه کردم: فکر کنم بازم گوشیش خاموش بوده، زن داییت نتونست بهش خبر بده من اینجا... دیدمش پایین!

دستش را روی قلبش گذاشت و لبش را گزید: ببخشید مهتاب... من نمیدونم چطور مامان باباش نیومدن خودش پاشده اومده!

زبانم را در دهان خشکم چرخاندم و حلقه را در دستم جابجا کردم: عیبی نداره... تو برو به مهمون ها برس، من باید جایی زنگ بزنم

ماهرخ پکر شد و با ناراحتی از اتاق بیرون رفت. ماهرخ دانشجوی ترم سه پزشکی بود، همین چند ماه پیش، وقتی برای درس هایش به کمک احتیاج داشت، رفته رفته رابطه‌اش با بایگامان بیشتر شد. یک چیزهایی از چند سال پیش شنیده بود و گاهی که از خانواده‌ی مادری‌اش برایم میگفت، وسط حرف‌ها بحث را میکشید به گذشته‌ها... چیزی نمیگفتم و میخندیدم.... کنجکاوی‌اش تمامی نداشت و گاهی عکس‌ها و آلبوم‌های خانوادگی‌شان را نشانم میداد.

شماره را گرفتم و مثل همیشه با تاخیر جواب داد

_بله مهتاب

_میری بینگو رو از مهناز بگیری؟ تا شب اذیتش میکنه

انگار در حال انجام دادن کاری بود. سر و صدایی از آن طرف خط آمد: من کارم طول میکشه، بعدم دارم میرم مهمونی داوود! اگه برسم میرم برش میدارم تو کجایی که دیروقت میای؟

متنفر بودم از داوود و تعلقاتش: مگه فردا نمیخواهی بری سفر؟

_چرا صبح زود میرم... چطور؟

پیشانی‌ام را فشردم و زمزمه کردم: پس مهمونی رفتنت چیه... برو خونه استراحت کن

صدای بسته شدن در ماشینش آنقدر بلند بود که واضح شنیدم: باید به تو توضیح بدم؟

خندیدم و لعنت فرستادم به حلقه ای که در هر انگشت میرفت، تنگ بود و قلبم را میفشرد: نه... برو به درک!

خندیدم... از آن خنده های معروفش که اوج میگرفت و یکهو قطع میشد: نزن از این حرفا خانوم دکتر، به تلفات بعدش فکر کن، یهو دیدی آخر ماه نیومدم...

روی تخت ماهرخ دراز کشیدم و به سقف خیره شدم: من و از چی میترسونی پارسا؟ آب از سرم گذشته...

اعتراف کرد: خودمم میخوام از شرت خلاص شم! خونه پیدا کردی یا هنوز میگردی؟

بلند شدم از روی تخت و رو به آینه ی اتاق یک کلام گفتم: پیدا میشه گوشی موبایلم را روی سایلنت گذاشتم و از اتاق بیرون آمدم. هنوز داخل راهرو بودم که صدای احوالپرسی هایی که با مهمان تازه وارد میشد را شنیدم. قدم هایم را آهسته تر کردم و همانطور که سرم پایین بود به تن صدایش گوش دادم. آرام و شمرده شمرده جواب میداد...

_مهتاب جون خیلی وقته ندیدمت...

دختر عمه ی عزیزم را آخرین بار در راهروهای دادگاه دیدم. پیر شد تا طلاقش را از همسر معتادش بگیرد: همه این روزا سرشون شلوغه، من یکم بیشتر... خودت خوبی؟

موهای سفیدش را از زیر روسری که بی قید انداخته بود، دیده میشد:خوبم... همسرت و ندیدم. نمیان؟

پلکم پرید و بینی ام چین افتاد. بالاخره یک نفر سراغ همسر شرعی و قانونی ام را گرفت!

انگشت اشاره ام را پشت لبم کشیدم و گفتم:فردا میره ماموریت، نشد که بیاد.

نیم قدم به جلو برداشت و دستم را لمس کرد:خوبید باهم؟
مانده بودم چه جوابی به غزاله بدهم، چشمم افتاد به کسی که پشت سر غزاله ظاهر شد و با سلام گفتنش، حرف ما را نیمه گذاشت.
_معذرت میخوام...

غزاله کنار کشید تا راه را برای رد شدنش باز کند:خواهش میکنم. خوش اومدین آقای وارسته.. خیلی وقت بود ندیده بودمتون...
متین و موقر لبخند زد و به صورت غزاله نگاه کرد:سلامت باشید، جویای احوالتون از نرگس جان بودم..

بارانی اش را روی ساعد دستش نگه داشت. صحبتشان که تمام شد، نگاه کوتاهی به صورتم انداختم و از کنارم رد شد. نادیده گرفتنش کار سختی بود... به همان اتاقی رفت که چند دقیقه پیش داخلش بودم. ترجیح دادم وقتی از اتاق بیرون می آید دوباره برخوردی با او نداشته باشم. به همین خاطر غزاله را همراه خودم به پذیرایی خانه بردم.

بودن کنار آدم هایی که حرف برای گفتن زیاد داشتند، به ذهن همیشه خسته ی من تقلا میداد. به هرکدامشان که نگاه میکردم از خودم میپرسیدم "چقدر خوشبخته؟! " بعضی هایشان آب زیر پوستشان رفته بود و بعضی دیگر کمی شکسته شده بودند. به ظاهر وضع مالیشان خوب به نظر میرسید و لبخندهایشان از ته دل بود! به خاطر مادرم و نگاه های گاه و بیگاه پدرم، با همه مشغول حرف زدن شدم. گاهی میخندیدم و گاهی مشتاقانه به صحبت اطرافیانم گوش میدادم. همه چیز تحت کنترل بود تا وقتی که ماهرخ و پسردایی اش، به جمع آقایان پیوستند. اولین نگاه سرد و خشک پدرم، غافلگیرم کرد و زمانی که همان نگاه به مادرم رسید، سرم را پایین انداختم.

ماهرخ از گردنش آویزان شده بود و اصرار میکرد تا هدیه تولد چند روز پیشش را از پسردایی اش بگیرد. دست بردار نبود، پا زمین میکوبید و اصرار داشت کادو تولدش را بگیرد. دست و دلبازی پسردایش را خوب میدانست. از گوشه ی چشم نگاهشان میکردم. اولین چیزی که به چشمم

آمد، وقت نشستنش روی مبل بود! شلوارش را از سر زانو کمی بالا کشید و بعد نشست. جوراب های مشکی و شلوار اتو خورده ی مشکی اش ثابت میکرد چیزی در لباس پوشیدنش تغییر نکرده... با جیغ سرخوشانه ی ماهرخ و جعبه ای که تکانش میداد ناخودآگاه سکوتی برقرار شد و نگاه ها به سمتشان کشیده شد. پلاک ریزی که از این فاصله دیده نمیشد، هدیه ی تولدش بود. عمو، از برادرزاده ی همسرش تشکر کرد و ماهرخ با خوشحالی هدیه اش را نشان عروسشان مروارید داد...

_مبارکت باشه خیلی قشنگه...

هدیه را جلوی چشم های خانم ها میگرفت و پز میداد... رسید به من و با خنده گفت: خوشگله، مگه نه؟

چشمم به ویلون افتاد و دلم ریخت. پلک هایم را بهم فشردم و با عذرخواهی از روی صندلی بلند شدم. نفهمیدم دور و اطرافم چه خبری بود، اصلا کسی نگاهم میکرد یا هیچکس حواسش به رفتارم نبود. فقط پناه بردم به آشپزخانه و به هوای کمک به زن عمو، دست هایم را آب زدم: زن عمو کمک نمیخوای؟

تشکر کرد و با صورتی که گل انداخته بود نگاهم کرد: روم نشد جلوی حاجی سراغ همسرتو بگیرم. پارسا حالش خوبه؟

_الحمدالله... خیلی سلام رسوندن.

لبخندی زد و در حال مزه کردن خورشتش گفت: دیروز باهاش حرف زدم

اصلا خبر نداشتم! کمی مکث کرد و با رضایت از طعم خورشتش در قابلامه
را روی گاز گذاشت: یه روز دوتایی پاشید نهار یا شام بیایید...

تشکر کردم و کنارش ایستادم: ممنونم نرگس جون... پارسا یکم سرش
شلوغه، قراره بره آلمان برای تجهیزات پزشکی که وارد میکنه قرارداد
ببنده

زن عمو نگاهش را روی صورتم چرخاند و با لبخند پرسید: مطب دیگه
نمیره؟

صندلی میز نهارخوری را عقب کشیدم و نشستم: چرا... دو سه روز در
هفته، ولی دیگه بعید میدونم همونم بره.

قابلامه ها را بلند کرد و روی میز گذاشت تا کار غذا کشیدنمان را راحت
کند: پس قید تخصص و زده!

در جواب سری تکان دادم و با آمدن مروارید و ماهرخ به آشپزخانه بحثمان
عوض شد.

بوی قورمه سبزی کل آشپزخانه را پر کرده بود... با آمدن مادرم، لبخند
روی لبم برگشت. تنها جاری های تمام ادوار به حساب می آمدند که رابطه
ی بینشان همیشه گل و بلبل بود.

_مامان از مینا چه خبر...

در حال کشیدن برنج، سری تکان داد و آهی کشید: چی بگم... بچه هام ازم
دورن، دلم هزار راه میره... به بابات گفتم با دوماداش حرف بزنه، بیان
همینجا کار کنن...

_مامان از اون حرفا زدیا... دامادت که از روز اول گفتن نمیتونن تهران زندگی کنن. حالا چرا جواب منو نمیده مینا؟

سینی برنج را جلوی دستم گذاشت تا زرشک را رویش بریزم: یادت نبود هفته ی پیش تولدشه؟ قهر کرده...

خواهر کوچک من هم حسابی نازک نارنجی بود: نکه تولد من، همه زنگ میزنن...!

مادرم برای چند لحظه مکث کرد و پرسید: تولدت کی بود مادر؟

تلخ و غمگین خندیدم: ول کن مامان...

امسال اولین سالی بود که شمع تولد فوت نکرده بودم!

دیس را دستش دادم و نگاه غمگین مادرم را به جان خریدم: قربونت برم، عیب نداره، برنج بکش که مهمونا صداشون دراومد

رفت و آمد مردها و خانم ها به آشپزخانه بیشتر شد، هرکسی برای سفره چیزی از آشپزخانه میبرد. جز بزرگترها همه در حال کمک بودند.

در عرض چند ثانیه آنقدر شلوغ شد که صدا در صدا گم میشد، آخرین بشقاب خورشت را برداشتم و همراه زن عمو از آشپزخانه بیرون رفتم. سر سفره یک درمیان زن و مرد نشسته بود و جای خالی نمانده بود. خورشت را دست پسرعمویم دادم و دنبال جایی برای نشستن گشتم. دور مچم به خاطر بستن ساعت، میخارید.

_مهتاب جان بیاعزیزم اینجا...

به جایی که زن عمو اشاره کرد خیره شدم و پوزخند کسی که کنارش باید مینشستم، نگاهم را سمت دیگری کشید. جایی برای نشستن نبود جز همانجا... با اکراه به سمتش رفتم، دو زانو نشست تا جای برای نشستن کمی باز شود. نگاه مادرم بین هردوی ما در رفت و آمد شد!

وارسته بشقابم را برداشت و پرسید: برنج؟

در حال خریدن مچ دستم اشاره کردم به باقالی پلو: از اون لطفا خم شد سمت سفره و برایم یک کفگیر برنج ریخت... عادت داشتم همیشه باقالی های باقالی پلو را کنار بشقاب غذایم جدا کنم. دلم میخواست هیچکس یادش نباشد اما وقتی برای خودش باقالی پلو کشید، باقالی های جدا کرده ام را با یک حرکت قاشقش، به بشقاب خود انتقال داد و من... خیلی ساده دلم گرفت!

_مهتاب جونم، اون بشقاب کنار ظرف سالاد و بهم میدی. دانه های عرق از پشت کمرم پایین ریخت و با لبخندی تصنعی بشقاب را به دختر عمه ام دادم،

صدای خفیف و زمزمه وارش شنیده شد: چیز دیگه ای برات بکشم؟ نفس کوتاهی کشیدم و تشکر کردم: نه ممنون چند قاشق از میرزا قاسمی را کنار بشقابم ریختم، بند ساعت را باز کردم و انداختمش کنار بشقابم...

دور تا دور مچم سرخ شده بود. لذت خاراندن دستم فقط برای چند ثانیه بود. هربار که محکم با ناخن های بلندم، دستم را میخاراندم درد چند لحظه بعدش، پشیمانم میکرد.

بین آدم هایی که سر سفره نشسته بودند، شاید فقط دو سه نفر مثل من سکوت کرده بودند و صحبت های رد و بدل شده بین بقیه گوش میدادند. گوشه ی ذهنم پارسا بود و اتفاقات این چند ماه اخیر... مطمئن بودم برگشتنش از مهمانی امشب، برایم دردسر خواهد شد. در حال خوردن غذا، ساعتی را از کنار بشقاب برداشتم ، شاید بهتر بود زودتر از پارسا به خانه میرسیدم و با خوردن قرص آرامبخش خودم را میخواباندم. حوصله ی مستی آخر شبش را نداشتم.

_مهتاب جان...

با صدای زن عمو، سرم را بلند کردم:جانم

_حواست کجاست دختر؟ میگم که میرزاقاسمی فقط میرزاقاسمی های مهتاب

لبخند زدم:اختیار دارید... خیلی خوشمزست... راستش من این چند وقت اینقدر کم آشپزی کردم که اصلا یادم نمیاد آخرین بار کی میرزاقاسمی درست کردم.

نگاه مادرم با خجالت به سمتم آمد. جلوی مهمان ها پرسید:وا... پس خودت و اون پسر، غذا چی میخورید

لبخند روی لبم ماسید. با خودم زمزمه کردم "اون پسر اسم داره مامان"
_بیشتر غذای بیرون میگیرم....

ماهرخ خنده ی سرخوشانه ای سر داد و گفت:راست میگه زن عمو، همیشه غذای بیرون میخورن. پارسا عاشق پیتزای سبزیجاته... در یخچالشون و باز کنی پیتزا میبینی فقط!

لبم را گاز گرفتم و به پدرم نگاه کردم که چطور سرخ شده است. تا یک سال بعد ازدواجم با پارسا هیچ مهمانی دعوت نمیشدم. همه از پدرم حساب میبردند، تا بالاخره خاله ی کوچکم این طلسم را شکست و بعد از یک سال مهمانی مفصلی برایم گرفت. رفته رفته دعوت شدیم و با پارسا به مهمانی ها میرفتیم. اما دوباره همه چیز بهم ریخت.

_پیتزا چیه... تو رو خدا غدام از بیرون میگیرید خورشتی باشه ناسلامتی جفتون پزشکی خوندین

به حرف دختر عمویم گوش دادم و ماهرخ به جای من جواب داد:میگم پارسا، پیتزا دوست داره، تو میگی خورشت؟

لعنت به شیطان فرستادم و قاشقم را روی بشقاب گذاشتم. لاله ی گوشم خارش گرفته بود... وقتی که بحث به کمک عمویم سمت و سوی دیگری گرفت، یواشکی دستم را زیر شال بردم تا گوشواره هایم را باز کنم. اصلا نمیدانم وقتی به بدل و نقره و طلا و هر فلزی حساسیت پیدا کرده ام چرا

باید آویزان خودم کنم؟ برای من همیشه کنار گذاشتن چیزهایی که دوست داشتم سخت بود، حتی اگر به خاطرشان روح و جسمم زخمی میشد!

گوشواره ها را کنار بشقاب گذاشتم و چند قاشق آخر غذایم را با عجله خوردم. برای جمع کردن سفره، چاره ای نداشتم. دلم میخواست گوشه ای بشینم و به آدم هایی نگاه کنم که سال های پیش بهترین خاطرات را کنارشان داشتم. بشقاب ها را برداشتم و پشت سر مردها منتظر ماندم تا صف آشپزخانه خلوت شود. محمدحسین، یکی از پسرعموهایم بود که تا سن نزدیک به چهل سالگی مجرد مانده بود و هیچکس حریفش نشده بود برای ازدواج... حین جمع کردن سفره با صدایی که به گوش پدرم نرسد پرسید: واسه پسر مردم آشپزی کن! پس فردا طلاق بده میگن از بس پیتزا به خوردش داد

خبر از تاریخ دادگاه طلاقمان نداشتند... اصلا هیچکس باخبر نبود در زندگی من چه میگذرد: تو نگران پارسا نباش، من و به هر خورشتی ترجیح میدهم.

دستمال را برای پاک کردن سفره از دستم گرفت و گفت: روتو برم که از زبون کم نمیاری، ولی بدون که شوهر دیگه پیدا نمیشه ها اشاره کردم به خودش: فعلا که زن پیدا نمیشه. موهات داره رنگ دندونات میشه. بگیر یکی و...

_تو بگرد واسه من یکی و پیدا کن

نشستم روی مبل و پا روی پا انداختم: واسه تو؟! نمیخوام کسی و بدبخت کنم

زن عمو به محض شنیدن همین جمله، چادرش را کمی جلو کشید و با لهجه ی شیرینی قمی اش گفت: وا دلت میاد مهتاب جان. پسر م یه پارچه آقااست

محمدحسین پارچه ی شلوارش را نشانم داد و گفت: جنسم درجه یکه! بند ساعت را دور دستم بستم و به حرف هایشان گوش دادم. بین من و محمدحسین، راز بزرگی پنهان بود... راضی که ناخواسته از آن باخبر شدم و قول مردانه دادم تا با کسی بازگو نکنم.

ساعت را که بستم، یاد گوشواره هایم افتادم، بلند شدم و به سمتی از سفره رفتم که همانجا نشسته بودم. گوشواره ای کنار سفره نبود. از ماهرخ و مروارید پرسیدم، اما ندیده بودند. در حالی که لاله ی گوشم را لمس میکردم از محمدحسین پرسیدم که هنگام جمع کردن سفره گوشواره ها را دیده یا نه، فکر کردم شایدخودم برش داشتم و روی میز های عسلی گذاشته ام....

گوشواره هایم طلا نبود... اما برایم خاطره داشت... به هوای پرس و جوی گوشواره به آشپزخانه رفتم. بی هوا داخل شدم و زن عمو و برادرزاده اش را دیدم که یواشکی مشغول حرف زدن بودند. به روی خودم نیاوردم و سریع بیرون رفتم. بالاخره که پیدا میشد!

_خانواده ی شوهرت خوبن، ازشون خبر داری؟

از فکر روزهایی که به سختی گذشته بود، بیرون آمدم: با مادرشوهرم
بیشتر وقتا تلفنی حرف میزنم. خوبن...
_پارسا به من یه زنگم نمیزنه!

۱۵

مادرم حق داشت... چندبار از پارسا خواسته بودم لااقل به مادرم زنگ بزند
اما از یک طرف حالا که میخواستیم طلاق بگیریم، بهتر که مادرم به زنگ
نزدن هایش عادت کرده بود: شما ببخشید. میدونی که آدم کینه ای...
مادرم چادرش را جلوی لبش کشید و نگاهی به سمت مردها رفت: چی بگم
والا... بعد این همه سال، خبری از بچه نیست؟ تصمیم ندارید؟
خنده ام گرفت و صدایم را بچگانه کردم: من خودم بچم مامانی...
صورتش را بوسید و از عطر تنش تا توانستم نفس ذخیره کردم. همینم مانده
بود پای بچه ای را در این زندگی باز کنم!

زودتر از همه ی مهمان ها، بلند شدم. مطمئن بودم پارسا نیمه های شب
برمیگردد.

_آخه تو که انار دون شده نخوردی، آجیل شب یلداهم...

صورت زن عمو را بوسیدم: فدات شم، به خدا دیرم میشه، پارسا فردا مسافره برم یه چیزیم برای اون درست کنم.

ماهرخ تکیه داد به در و گفت: پیتزا میخوره!

خنده ام گرفت و از بازویش نیشگون گرفتم: صد دفعه بهت نگفتم آمار خونه ی منو کف دست بقیه نذار؟

آخ و اوخی کرد و دستش را مالید: خب نرو دیگه... فال حافظ نگرفتیم فال تکراری هر سالم که گرفتن نداشت!

کیفم را برداشتم و زن عمو قبل از بیرون رفتن از اتاق گفت: میرم واست غذا و آجیل بریزم. صبر کن...

به هوای خدا حافظی کردن با جماعتی که تعدادشان زیاد بود، از اتاق بیرون آمدم. فقط نزدیک یک ربع خدا حافظیم با خانم ها طول کشید. محمد حسینم که تازه بعد از خوردن غذا زبانش باز شده بود سر به سرم می گذاشت و اذیتم میکرد. به احترام پدرم شانه اش را بوسیدم و جلوی پایش زانو زدم

_دارم میرم بابا

به نگین انگشتری که خودم برایش خریده بودم دست کشیدم: مراقب خودت باش

در جوابم، نفسی کشید و زمزمه کرد: بسلامت...

لبخند کنج لبش برایم بس بود. گونه ی مردانه و استخوانی اش را بوسیدم و تا جلوی در رفتم. میخواستم هرکسی را که من را به گذشته میبرد فراموش کنم. پس با همه مثل هم، خداحافظی کردم و کفش هایم را پوشیدم. در حالی که نایلکس های غذا را از زن عمو میگرفتم متوجه شدم برادرزاده ی عزیزدردانه اش، هم قصد رفتن کرده است. هول هولی صورتش را بوسیدم و دکمه ی آسانسور را زدم. میخواستم زودتر از کوچه بیرون بروم اما ماهرخ برای معطل کردنم شروع کرد به پرسیدن سوال های بیخود...

_همه ی اینارو اس ام اس کن.. خدافظ

کابین بسته شد و نفس آسوده ای کشیدم. تا ماشین سه کوچه را باید گز میکردم و برای منی که شب ها، شبگرد محلمان میشدم، ترسی وجود نداشت. با عجله از انتهای کوچه بیرون زدم، شالم را تا نزدیک پیشانی ام کشیده بودم تا دانه های بارانی که همچنان نم نم میبارید صورتم را خیس نکند. نزدیک پارکی که نبش کوچه بود، چند لحظه ایستادم. باورم نمیشد مهتابی را که امروز بودم! اصلاً مهتاب این روزها چقدر با من متفاوت بود.... همه چیزش... از لباس پوشیدن گرفته تا حرف زدن... شاید به نظر همه من یک خانم شوهردارِ سنگین و باوقار بودم! اما برای خودم نه...

_اینا جا موند پیش من!

با صدایش جیغ خفه ای کشیدم و چند قدم به عقب رفتم. ظاهر مشکی پوشش، با آن چتر بزرگی که روی سرش نگه داشته بود... هرکسی را میترساند، حتی من که سال ها میشناختمش!

دستش را جلوی صورتم گرفت: ببخشید، ترسیدی...

از تاریکی بیرون آمد و زیر نور چراغ برق ایستاد. به دستی که سمتم دراز کرده بود نگاه کردم. جفت گوشواره هایم را کف دستش نگه داشته بود: فکر کردم شاید باهاشون خاطره داشته باشی.

قبل از بردن انگشتان دستم به سمتش، چندبار مشتم را پشت کمرم، باز و بسته کردم. نمیخواستم لرزشی در من حس کند.

_تو برش داشتی؟

لبخند زد و گفت: آره ولی بعدش پشیمون شدم. گفتم که... فکر کردم شاید باهاشون خاطره داشته باشی

بدنم را منقبض کردم و با اعتماد به نفس انگشتانم را به سمت کف دستش بردم. گوشواره هایم را لمس کردم اما پیش از اینکه گوشواره هایم را بردارم، انگشتانش را خم کرد و مشتم را بست. انگشتانم را اسیر کرد میان مشت محکمش... از گرمای دستش، منه گرمایی لرز کردم! تکانی به مچم دادم اما انگشتانم را محکم نگه داشت.

_ولم کن...

اشاره کرد به دستم و فشار انگشتانش را بیشتر کرد، حرفی را زد که اولین بار خودم به او گفته بودم: من برای اینکه خودمو از دست ندم، خیلی هارو از دست دادم!

قفسه ی سینه ام، از تپش قلبی که بی مهابا میکوبید، به شدت بالا و پایین میشد، با این وجود خودم را خونسرد نشان دادم و گفتم: نمیدونم امشب چرا اومدی مهمونی، وقتی میدونستی منم هستم! حرفم را نیمه گذاشت و گفت: نمیدونستم... میدونی که نرگس برام چقدر عزیزه، به خاطر اون اومدم.

پوزخندی زدم و با اعتماد به نفس پرسیدم: پس چرا وقتی منو دیدی برنگشتی؟

نگاهش از صورتم برداشته شد... با خودش گفت: نمیدونم... نمیدونم انکشتانم را از لا به لای مستی که کمی شل شده بود، بیرون کشیدم و گوشواره هایم زمین افتاد. خم شدم تا برش دارم اما پیش دستی کرد. با یک حرکت گوشواره ها را برداشت و پرسید: ببینم تو... چطور به حلقه ات حساسیت نداری؟

دندان هایم را بهم فشردم و در جوابش فقط لبخند زدم. از همان هایی که معنی اش را خودش بهتر میدانست. تا رسیدن به ماشینم، حضورش را پشت سرم احساس میکردم. قدم به قدم مثل سایه همراهم می آمد و من با خونسردی مسیر رو به رویم را پیش گرفته بودم. شاید تاریکی شب بود،

شاید لباس های گشاد و تیره ام بود، هرچه که بود لرزش تنم را مخفی نگه میداشت. وقتی سوار ماشین شدم که از آینه ی بغل ماشین دیدمش... از آن چتر لعنتی که بالای سرش گرفته بود متنفر بودم. تازه فهمیدم چتری را با خود بهمراه داشت، خودم برایش خریده بودم.

ماشین را روشن کردم و با بیشترین سرعت مجاز از کوچه بیرون زدم..

از وقتی به خانه رسیده بودم هیچ چراغی را روشن نکرده بودم. نور چراغ برقی که درست رو به روی خانه مان بود، نیمی از خانه را روشن میکرد. اتاق شلوغ و بهم ریخته ام نشان میداد پارسا قبل از رفتن به مهمانی سری هم به خانه زده بوده. جمع و جور کردن اتاق، کار هر روزم بود. لباس هایش را با لباس های خودم آویزان کردم و پیرهن بلند خوابم را تن کردم. در حال مسواک زدن، پیغامگیر تلفن را روشن کردم و پیام ها را گوش دادم. معلوم نبود در مهمانی داوود چه برنامه ای داشتند که چند نفر سراغش را گرفته بودند. چشمم به ساعت افتاد و کارهایم را زودتر انجام دادم. حوصله ی پارسا را نداشتم...

برای خوابیدن، قرص ها را با یک لیوان آب خوردم و روی تخت دراز کشیدم. میخواستم به هیچ چیز فکر نکنم... آهنگ ملایمی گذاشتم و چراغ آبی اتاقم را روشن کردم. تازه پلک هایم سنگین شده بود که صدای کلید انداختن را شنیدم. گوش تیز کردم... انگار با خودش مهمان آورده بود. کمی نیم خیز شدم و از لای در به بیرون از اتاق نگاه کردم. همراه یکی از

دوستانش آمده بود چون مثل همیشه آنقدر مست کرده بود که توان راه رفتن روی دو پایش را نداشت! دوستش را میشناختم، آدم به درد نخوری بود... لیوان آبی دست پارسا داد و به اتاق خوابمان هم سرکی کشید. تا سر، زیر لحاف بودم و من را نمیدید اما به پارسا گفت که من خانه هستم و زودتر رفت.

فکر کردم شاید روی مبل خوابش برده باشد اما در حالی که اسمم را زیر لب میگفت، پا داخل اتاق گذاشت. چندبار صدایم کرد اما اهمیتی ندادم: مهتاب... پاشو ببین برات چی آوردم. مهتاب خانم

دستش را روی سرم گذاشت و مثل دیوانه ها تکانم داد. هرکسی بود با این صدا و تکان بیدار میشد... منم مجبور شدم لحاف را از روی سرم پایین بکشم: پارسا... صداتو بیار پایین همسایه هارو بیدار کردی

دانه های عرق روی پیشانی اش را پاک کرد و سرش را نزدیک صورتم آورد: ببین چقدر بُردم!

دلارها را از جیبش درآورد و روی سر و صورتم ریخت، سوال تکراری ام را پرسیدم: شرطبندی کردی؟

بسته ی دیگری را باز کرد و اینبار بالای سر هردویمان ریخت: قدر منو بدون... امشب باید میدیدی چند نفر میخواستن خودشون و به من بندازن! ولی من بهت خیانت نکردم

به سکسکه افتاده بود و میخندید... پول ها را از رویم کنار زدم و پایین تخت ریختم، بوی شدید الکل میداد: برو دوش بگیر، بخواب

دکمه های پیرهنش را باز کرد و زنجیری که خودم برایش خریده بودم را نشان داد: داوود میخواست سراین شرط ببندد... من اما قبول نکردم!

خم شد و گونه ام را بوسید، پسش زدم: شبم میموندی همونجا پیرهنش را درآورد و زیرپیراهنی سفیدش را از شلوارش بیرون کشید: بدون تو که خوابم نمیبره

لحاف را روی سرم کشیدم و برای چند ثانیه ساکت شد و دوباره به حرف افتاد: وقتی بهشون گفتم رو کرر اول دویست میذارم وسط، شاشیده بودن به خودشون...

گوشم از این حرف ها پر بود. کف دستم را روی گوشم گذاشتم و پارسا لحظه به لحظه ی مهمانی و شرط بندی اش را برایم تعریف کرد _پارسا... خوابم میاد!

ساکت شد و سرش را نزدیکم آورد، نفس عمیقی کشید و دستش را روی پهلویم فشار داد: پاشو جشن بگیریم... پاشو نخواب

احساس کردم کنارم دراز میکشد، خودم را جمع کردم تا هیچ برخوردی با او نداشته باشم. صدای نفس های عمیقش را میشنیدم اما تمام تنم آماده ی فرار بود. بعد از چند دقیقه لحاف را از روی سرم پایین کشیدم و اسمش را به آرامی زمزمه کردم: پارسا...

جوابم را نداد، بار دوم وقتی صدایش زدم که در حال پهلوی به پهلوی شدن بودم. با دیدن چشم های بسته اش نفس عمیقی کشیدم و از روی تخت پایین آمدم. بهتر بود شب را کنار بینگو می خوابیدم!

غذای بینگو را جلوی پایش گذاشتم و زانوهایم را بغل گرفتم. پارسا با خودش در خواب حرف میزد و صدایش تا وسط پذیرایی می آمد. بلند شدم تا در اتاق را ببندم اما بینگو پشت سرم آمد. آرام زمزمه کردم: برو غذات و بخور

دمش را تکان داد و دور میچ پایم حرکت کرد. خم شدم و با لبخند بغلش کردم، گونه ام را با زبان کوچک و فسقلی اش لیس زد: چیه... توام بی خواب شدی؟

چشم هایم را بستم و صورتم را در موهای پرش فرو بردم. یاد اولین باری که دیده بودمش در ذهنم زنده شد.

اواسط امتحانات نیم ترم بود، اولین امتحانات را خراب کرده بودیم و در تلاش بودیم بعدی ها را پاس کنیم. درسها و پرگل هر کدام به خانه ی خودشان رفته بودند تا در خلوت راحت تر درست بخوانند. من هم برای خودم غذا پخته بودم و روی کاناپه ی دست دوم اتاقم دراز کشیده بودم. از راه پله ها صدای قدم های کسی می آمد. فکر کردم برادرزاده ی زن عموست، به هوای سر زدن به پشت بام آمده و رفته، اما چند دقیقه بعد

دوباره صدای پای کسی آمد. ترس برم داشت که نکند پارسا به سرش زده باشد و برای سر به سر گذاشتنم به خانه ام آمده باشد. به هول سمت در دویدم و ناگافل در را باز کردم.

همینکه سرک کشیدم به راه پله، وارسته را دیدم: سلام... اتفاقی افتاده؟ وسط پله ها ایستاد و در حالی که چیزی را بغل گرفته بود به سمتم برگشت: سلام... فکر کردم خوابی، در نردم. وضعیت لباس پوشیدنم مناسب بود! کامل از چهارچوب بیرون آمدم: کاری داشتی؟

پله ها را بالا آمد و به چیزی که دور لحاف پیچیده بود و دیده نمیشد نگاه کردم. قبل از اینکه چیزی بگوید پرسیدم: این چیه؟ مثل بچه بغل گرفته بود لحاف را... یک دستش را از زیر دست دیگرش برداشت و کمی از لحاف را کنار زد، با دیدن سگ سفید و بامزه ای که خوابیده بود، ذوق کردم: سگ داری؟

زیرخنده زد و با صدای آرامی که گویا برای بیدار نشدن سگ بود، جواب داد: نه، برای من نیست. امروز اتفاقی باهاش تصادف کردم. بردمش دامپزشکی، حالام باید ازش نگه داری کنم

ناراحت شدم و در حال نوازش موهای خوش حالت سگ پرسیدم: صاحبش کیه؟ پرس و جو کردی؟

نفس عمیقی کشید و چشم هایش را برای چند ثانیه باز و بسته کرد: آره، به مغازه های اطرافم سپردم، حالا فردا عسکشو با شماره تماسم چاپ میکنم

میبرم همون محل، فقط... میتونی تا آخر شب نگهش داری؟ من باید جایی برم

موهایم را پشت گوشم زدم: باشه فقط من فردا امتحان دارم، نیچونی نیای سگ را در همان حالت به بغلم داد: نگران نباش، زود میام، فقط این قطره رو با شیر قاطی کن بیدار شد بهش بده.

خنده ام گرفته بود، انگار بچه بغل گرفته بودم: خیلی بامزست. خدا کنه صاحبش پیدا نشه.

دستانش را در جیب شلوارش برد و تکیه زد به نرده های پشت سرش: من که نمیتونم نگهش دارم

ذوق زده نگاهش کردم: خودم نگهش میدارم. اصلا میخوای نری سراغ صاحبش...؟

با اینکه لبخند به لب داشت اما اخم کرد: شاید صاحبش، دختری باشه شبیه تو. چه حالی داره الان؟

لب و لوچه ام آویزان شد: باشه، حق با توئه

صدای "پپسی" از آشپزخانه ای که در یک وجبی در خانه قرارداشت یادم انداخت برنج روی گاز داشتم: برنجم سر رفت.

دویدم داخل خانه و سمت گاز رفتم. برنجم سررفته بود و گازی که تازه تمیز کرده بودم کثیف شده بود: تو روحت...

صدای "بامنی؟" وارسته، به خنده ام انداخت. اما خجالت هم کشیدم: نه به خدا... با خودم بودم. آخه گاز و تازه تمیز کرده بودم. کثیف شد دوباره!

تقه ای به در خانه زد و گفت: اجازه هست؟

نگاهی به خانه ی مرتبم انداختم: آره بیا...

فقط سرش را داخل خانه آورد، با تعجب به رفتارش نگاه کردم. چشم هایش

را ریز کرد و گفت: دستپخت خیلی خوبه؟

چشم هایم را شکل خودش ریز کردم: چطور مگه؟

نفس عمیقی کشید و با حالت بامزه ای گفت: بو های خوبی از اینجا میاد.

این چند هفته یکبار هم برایش غذا نبرده بودم، یعنی همیشه به اندازه ی

خودم غذا میپختم تا پدرم را برای خرید بیشتر برنج و گوشت و مرغ به

زحمت نندازم. فکر اضافه کردن یک پیمانه ی دیگر برنج به سرم زد: نیم

ساعت بمون، باهم نهار بخوریم. بعدم برو دنبال کارهات!

بالاتنه اش را داخل خانه آورد و به ساعت مچی اش نگاه کرد: قول دادم یه

ساعت دیگه میدون باشم.

چشمکی زدم و برای برداشتن برنج به سمت یکی از کابینت ها رفتم: پس

وقت داری! زود آماده میشه...

اشاره کردم به سگ پشمالو: اینو نگه دار من برنج و دم کنم.

در خانه را باز گذاشت، داخل اما آمد. سگ را از روی کابینت برداشت و

گفت: فقط دستاتو قبلش بشور!

فکر کردم وسواس دارد، انگشتان دستم را در هوا تکان دادم: چندشت

میشه چون مالیدم به سگ؟

صورت مردانه اش را طور بامزه ای جمع کرد: آره... موهاش میریزه!

دلم نمی آمد بار اولی که برادرزاده ی زن عمو نرگسم، مهمانم بود، اذیتش کنم: باشه، میشورم.

۱۸

شیر آب را باز کردم و ریکا روی دستم ریختم، در حال شستن دست هایم پرسیدم: خوبه عزیزدردونه ی نرگس؟
با صدای بلند زیرخنده زد و سرتکان داد: من شفا گرفته ی نذر عمه نرگسم... واسه همین بهم میگه عزیزدردونه!
به همراه سگی که در آغوش گرفته بود به پذیرایی خانه رفت و من برنجم را دم کردم. بینمان حرف زیادی برای گفتن نبود، کتاب های دانشگاهی ام را ورق زد و چند شعر از لای دفترچه ی یادداشتم برای خودش خواند. صدایش قشنگ بود... مردانه و به شدت بم... فکرش را هم نمیکردم عزیزدردانه ی نرگس اینقدر مهربان و صمیمی باشد، آنقدر خونگرم و عادی رفتار میکرد که در عرض همین دو سه هفته، درسا و پرگل هم با وارسته صمیمی شده بودند. برنجم که دم کشید، سفره را خودش انداخت. در خانه

همچنان باز بود... فکر کردم به خاطر عقاید خودش اینکار را کرده اما از یک طرف با خودم میگفتم مگر مجبور است، خودش را عذاب بدهد.

شاید ماندن و رفتنش نزدیک چهل دقیقه طول کشید، وقتی رفت که حیوانک بیچاره هنوز خواب بود و ظرف های نهار را هم خودش شست! من را فرستاد سراغ درس هایم و بعد از خشک کردن بشقاب ها، رفت.

چند ساعت بعد، وقتی که از صدای پر ناله ی سگی که برایم آورده بود، چشم های خیس اشک بود، برگشت: این حالش خوش نیست. سه ساعته داره ناله میکنه. دلم ریش شد به خدا!

کت و شلوار یک دست مشکی تن کرده بود و موهایش را خوش حالت شانه کرده بود، سگ بیچاره را از بغلم گرفت و با حرص گفتم: من جای تو بودم مهمونی نمیرفتم، بالای سر سگی که باهاش تصادف کردم میموندم. خجالت داره به خدا

نگاهش روی صورتم چرخید و زمزمه کرد: مجبور بودم برم... الان میبرمش درمونگاه

با عجله از پله پایین رفت. ترسیدم زبان بسته را کنار خیابان بگذارد! جیغ کشیدم و پا زمین کوبیدم: وارسته، صبر کن، منم میام

بینگو را بغل گرفتم و روی کاناپه ی زرشکی وسط پذیرایی دراز کشیدم. شوماژر ها هواگیری میخواستند و صدای شرشر آبی که بین لوله ها در گردش بود، سکوت خانه را میشکست. یک هفته منتظر بودیم تا صاحب

بینگو پیدا شود. خودم هم راه وارسته رفتم و اعلامیه هایی که شماره تلفن و عکس سگ را داشت در محل پخش کردیم. حتی یکی دوباره وارسته را مجبور کردم تا برود از مغازه های اطراف پرس و جو کند و ببیند کسی به هوای پیدا کردن سگش آمده یا نه...

کم کم به حضور بینگو در خانه ام عادت کرده بودم، وارسته سراغی از سگ میگرفت اما حتی حاضر نبود برای ده دقیقه نگهش دارد و گفته بود اگر هم برای کاری به خانه اش میروم سگ را همراه خودم نبرم. برای یکی از درس هایم، باید پاورپوینت درست میکردیم و ارائه هم میدادیم. همگروهی ام پارسا بود... کسی که از اول هم گفته بود کارهای مربوط به پاور را خودش انجام میدهد و ارائه تمام و کمالش به عهده ی من است. برای اولین بار به خانه اش دعوت شدم. قرار بود پرگل هم همراهم بیاید اما دقایق آخر منصرف شد و با میعاد به طرز معجزه آسایی آشتی کرد. پدر و مادر پارسا خانه نبودند و به همین دلیل هم دعوت شده بودم تا در خانه اش کارهای مربوط به ارائه مان را انجام بدهیم. میتوانستم بهانه بیاورم و کتابخانه یا پارک و کافه را پیشنهاد بدهم اما وسوسه ی دیدن خانه و زندگیشان باعث با کمی این پا و آن پا کردن قبول کنم.

خانه پدر پارسا، درست شبیه همانی بود که انتظار داشتم. بزرگ و مجلل و شیک...! ته حیاطشان هم خانه ی سرایدار بود... هرچقدر تلاش میکردم تا عادی رفتار کنم اما عظمت خانه شان نمیگذاشت. فکر کردم چقدر برایش سخت است که بیشتر روزها و شب ها در نبود پدر و مادرش در این خانه

میگذرد. بینگو را محکم بغل گرفته بودم و با دقت همه جا را نگاه میکردم: خونتون خیلی خوشگله! چقدرم بزرگه... واسه سه نفر آدم خوف نداره؟ شلوار ورزشی و رکابی مشکی تن کرده بود، قبل از گذاشتن پیش دستی ها لبخندی زد و گفت: من بیشتر میرم اتاق سرایداری... البته اگه تو بیای که دیگه منم تنها نیستم!

به خنده ی شیطانی اش، اخمی کردم و روی مبل نشستم. به لوستر بزرگ خانه شان که شاید در این ابعاد فقط در مساجد لوستر دیده بودم، نگاهی انداختم. پارسا مشغول چیدن میوه های پوست کنده بود و به من فرصت میداد تا با خیال راحت به خانه نگاه کنم. خانه ی ما در تهران شاید بزرگ بود اما از خانه های قدیمی محلمان به حساب می آمد و پدرم با هرگونه تغییری در خانه مخالف بود. با جیغ بینگو، نگاه از کاغذ دیواری رو به رویم برداشتم: چی میخوای؟

پارسا کنارم نشست و لپ تاپ را روی پایش باز کرد: بذار راحت باشه... ماهم به کارمون میرسیم

بینگو را روی زمین گذاشتم و سیب بزرگی را از ظرف میوه برداشتم، دل کندن از خانه سخت بود اما وقتی که پارسا توضیح داد که تمام اطلاعات لازم برای ارائه و پاور را جمع آوری کرده، خودم را مجاب کردم به درس و ارائه مان...

عینک طبی ام را از جعبه درآوردم و با غر به روی چشم هایم زدم: دلم میخواد چشمامو عمل کنم. خسته شدم از عینک... اینطورم که دکتر میگفت بیماری چشمم جدیه... یعنی بعید نیست سالی یک تا نیم نمره روی شماره ی چشم هام بره و تا ثابت نشه نمیتونم عمل کنم.

نیم نگاهی به صورتم انداخت و با اخمی که روی پیشانی اش بود، زمزمه کرد: بهت میاد. من دوست دارم!

وقتی حواسش به کارش بود، میشد نگاهش کرد، مردمک چشم هایش مدام بر روی صفحه ی مانیتور حرکت میکرد و میوه خوردنش هم شکل جدی و رسمی داشت. شاید اگر به جای رکابی و شلوارک، کت و شلوار میپوشید باور میکردم من را به حساب نه دوست بلکه مهمانی رسمی دعوت کرده است.

لپ تاپش را روی پایش جابجا کرد تا بتوانم مانیتور را ببینم: بین مهتاب من یه سری مطلب پیدا کردم، ولی خودتم یه نگاه بهش بنداز

مانیتور را روی پایم گذاشت، شلوار جین آبی روشن تن کرده بودم و پیرهن یقه گرد سفید... در حالی که با دقت مطالبش را میخواندم، چندبار به لاله ی گوشم دست کشیدم. آخرین صفحه که تمام شد، نگاهم را از مانیتور

برداشتتم: همیشه توام ارائه بدی؟ این همه مطلب برای من سنگینه... تازه
سختم هست. من هیچی نفهمیدم ازش!

بهانه می آوردم تا خودش هم مشارکت کند. بعنوان همگروهی حق داشتم
بخواهم در ارائه هم سهیم باشد اما دلیل بیشتر اصرارم، لج و لجبازی استاد
با پارسا بود.

امتناع کرد و برای برداشتن دستمال کاغذی نیم خیز شد: قرارمون از اول
چی بود؟

خودم را برایش لوس کردم: اگه خواهش کنم؟ باور کن سخته... من همه
روقاطی میکنم زحمات توام به باد میره ها...

دست هایش را با دستمال خشک کرد و برای چند ثانیه هردو به بینگو زل
زدیم که چطور سه کنج خانه ایستاده بود و ما را میپایید!
_با خودت مامور آوردی؟

خندیدم و قربان صدقه ی دم تکان دادن های بینگو رفتم: عشق مامانشه!
_بین مهتاب، من این مطالب و خوندم... میتونم یه دور برات توضیح بدم،
بین اگر جایی سوالی پیش اومد، باز بیشتر تحقیق کنم. خوبه؟

مرغش یک پا داشت: باشه... توضیح بده ولی اگر یاد نگیرم باید بیای ارائه
بدی

به پهلوشد و لپ تاپ را از روی پاهایم برداشت و روی میز رو به رویمان
گذاشت. اولین اسلاید پاور را باز کرد و فاصله ی بینمان را با یک حرکت پر
کرد و توضیح داد:

_اندام های فوقانی و تحتانی بسیار شبیه بهم هستند، تنها فرقی که وجود دارد در زمان جنینی است. اولاً اندام فوقانی در زمان جنینی شروع به جوانه زدن میکند(حدوداً هفته ی چهارم و پنجم) و زودتر از انداختم تحتانی جوانه میزد. به طور کلی پیکره ی جنین از بالا به پایین ساخته میشود.

دستم را گرفت و پیشنهاد داد هر دو بلند شویم... شکل استاد ها شده بود و رفتارش به خنده ام می انداخت. انگشت اشاره اش را به گوشه ی لبم زد و تذکر داد: حواسمو پرت خنده هات نکن.

گوشه ی لبم را به داخل کشیدم و به پشت کتفم زد: قوزم نکن
با خنده سر تکان دادم: چشم استاد، شما جون بخواه

اسلاید دوم را باز کرد و ناغافل دستش بر روی گودی کمرم حرکت کرد:
جوانه اندام تحتانی در کمر زده میشود...!!

قلبم ریخت و تمام بدنم به یکباره منقبض شد. گرمای دستش از روی پیرهنم حس میشد و از همان نقطه ای که دستش قرار گرفته بود، حرارت به تنم منتقل میشد!

نیم قدمی خودم را جلو کشیدم تا دستش را بردارد اما دستش سرید و پایینتر رفت: بعد لگن تشکیل میشود، پس اعصاب خود را از کمر میگیرد!
با حرکت سر انگشت هایش یکباره قلبم به تپش افتاد و از درون به غلیان افتادم. پشت سرم قرار گرفته بود و نمیدید که چطور پلک هایم را بهم

فشار میدادم. نمیدانم چرا یکهو بهم ریخته بودم، اصلاً مهتاب دیگری در من در حال شکل گرفتن بود!

هر دو دستش را بر روی ران پاهایم کشید و گفت: پس برای همینه کسی که زانو درد یا پا درد داره به مهره های کمرش شک میکنیم! انگشتان دست راستم را مشت کردم و نفس عمیق کشیدم، باید تمامش میکرد: فهمیدم پارسا...

دستانش را در جیب شلوارکش برد و اشاره کرد به لپ تاپ: بزن اسلاید بعدی... بخون ببین متوجهش میشی یا توضیح بدم!

لبم را گزیدم و با اکراه به سمت لپ تاپ خم شدم. نمیفهمیدم چه مرگم شد یکهو... باور نمیکردم تمام تنم با حرکت ساده ی انگشتانش منقلب شود. از خودم خجالت کشیدم... جلوی لپ تاپ زانو زدم و با عجله متن را خواندم. منتظر نگاهم کرد: خب توضیح بده ببینم چیزی فهمیدی؟

تمرکزم را از دست داده بودم، سعی کردم بی تفاوت نشان بدهم: این که راحت... میرم خونه میخونم!

نچی کرد و انگشت اشاره اش را تکان داد: نه... نشد... همین الان یاد بگیری بهتر از اینکه که بری خونه واسش وقت بذاری

محال بود دوباره بایستم... خم شد و بازویم را گرفت: بلند شو
از شدت استرس خنده ام گرفت! بی خیال... نشسته همیشه درس فهمید؟
موزیانه لبخند زد و روی مبل نشست: میشه... بلند شو بشین
زانوهای خم شده ام را بلند کردم و با نشستنم روی مبل، نفس عمیق
کشیدم. پارسا دوباره شد استاد و ارائه داد: اگر کسی بر روی کف دست
خود سقوط کند، این نیرو به استخوان های ساعد میرسد...
لعنت به من که آستین کوتاه پوشیده بودم... که تو به راحتی مور مور شدن
پوست دستم را زیر نوازش سنگین و گرم انگشتانش حس میکرد...
_از ساعد به استخوان بازو میرود...
کف دستش وزنی نداشت اما همینکه بازویم را میان انگشتانش فشرد، شانه
ی چپم، سنگین شد و سرشانه ام لرزید!
_از بازو به استخوان کتف میرسد و از کتف به ترقوه! استخوان ترقوه نیرو را
به جناق انتقال داده و به مرکز بدن میرساند.
انگشت دستش درست جایی بین دو کتفم را نشانه گرفت، کف دستش را
به طور دورانی چرخاند: این نیرو از جناغ توسط دنده ها میرود به پشت و
به ستون مهره ها!
آنقدر سریع و در یک لحظه تمام انگشتانش را بر روی ستون مهره هایم
کشید که شک نداشتم لرزش تنم را حس کرد و به همان خاطر لبخند زد!

اینبار تمام حواسم را جمع کرد به انگشتانی که مثل نبض بالاتر از لگنم را نشان میداد!

_نهایتا به لگن میرسد. لگن به ران...

نگاهم به حرکت آرام و مارپیچ انگشت اشاره اش خیره ماند، دلم میخواست التماسش کنم که دست بردارد از من...!

_ران به ساق... ساق به پا... و پا به زمین...

انگشتان پر جاذبه ی دستش را پیش خودش کشید و انگشتانش درهم حلقه شدند، نفس کوتاهی کشید و زمزمه کرد: این مسیر انتقال نیرو توی بدنه... شکستگی ها هم توی همین مسیر اتفاق میفتن.

نفسم لرزید و آرام گفتم: تا همینجا کافیه... بقیشو خودم میخونم تک خنده ای زد و بینگو را صدا کرد...

احساس میکردم از زیر پوست سفیدم، نقطه های ریز آتش در حال شعله ور شدن هستند. دور از چشم پارسایی که وانمود میکرد متوجه هیچ تغییری در حالت درونی ام نشده، به پوست بازویم نگاه کردم. قرمز شده بود و من به راحت ترین شکل ممکن خودم را لو داده بودم!

زنگ موبایلم را بهانه کردم تا چند دقیقه ای از پارسا دور شوم. همینکه صدای نفس هایش را میشنیدم التهابم بیشتر میشد. از خودم و زنانگی های ترسوام بدم آمده بود. باعث خجالتم شده بودند. نیشگونی از میچ پایم که شاید حساس ترین قسمت بدنم بودند و هر بار با برخورد انگشتان پارسا،

منقبض میشدند، گرفتم، باید فکری به حال خودم می کردم وگرنه برایم آبرو نمی ماند.

چند دقیقه بعد بهانه آوردم که باید زودتر به خانه برگردم و کلید را به صاحبخانه تحویل بدهم. اصرار کرد به ماندنم: نهار بخوریم بعد خودم میبرمت...

مانتو نخی کوتاهم را چنگ زدم و از روی مبل برداشتم: کلید و میخواد وگرنه میموندم

اخمش پررنگ تر شد: این صاحبخونه موندگار شده دیگه؟ نمیخواد بره؟
بلا تکلیف نگاهم کرد و با عجله دکمه های مانتوam را بستم: نزدیک هفت هفته است مونده که سرویس بهداشتی و سقف دستشویی و درست کنه بعد اجاره بده. گویا چاه آشپزخونه ام مشکل داشته. خلاصه که در حال تعمیراته

آنقدر هول شده بودم که حواسم پرت شد و وقتی به خودم آمدم که یک درمیان دکمه ها را بسته بودم. هاج و واج به وضعیت مانتوam خیره ماندم:
وای خدا!!
_مهتاب...

مبل را دور زد و نزدیکم ایستاد: عزیزم چیزی شده؟ یهو بهم ریختی؟
از دستانش میترسیدم... بیشتر از چشم هایش... کار از کار گذشت وقتی که ترس هایم را به دور کمرم حلقه کرد و پرسید: از اینکه لمست کردم، ناراحت شدی؟ برای همین میخوای فرار کنی؟

حدس میزدم گونه هایم گل انداخته است، پلکم میپرد و لب هایم مدام
میلرزد... اما نمیدانم چرا خودش را به ندیدن میزد.

_پارسا... آخه...

کمرم را با فشار آرام کف دستانش، به خود نزدیک کرد... نگاهم از
چشمانش سرخورد و پایینتر آمد، به فاصله ی میلیمتری شکم هایمان...!

_مهتاب...؟

سرم را بلند کردم و با چشم هایش حالی ام کرد که منتظر شنیدن بهانه
هایم است. به سختی اعتراف کردم: اینجوری که نگام میکنی، حرفامو یادم
میره! حواسم پرت میشه...

خنده روی لبش نشست: پرت چی؟

سرش را خم کرد و مهره های گردنم را بلافاصله پایین کشیدم، زیر خنده
زد و گفت: میتونم بیست و چهار ساعت بی خستگی تماشات کنم و واسه
تک تک حرکات ضعف بره دلم!

دستپاچکی یا خجالتم را نمیدانم چطور ترجمه میکرد، من اما با چشم های
بسته، ساعد دست هایم را رساندم به سینه اش... نزدیکی بیش از حدش،
صدای آلام خطر را در مغزم بلندتر میکرد.

اما برای او تنها یک چیز مهم بود!

_بغلت مثل مخدر میمونه، هرچقدر بهم برسه بازم بیشتر میخوام...

با صدای باز و بسته شدن در، از خواب پریدم. بینگو در آغوشم به خواب رفته بود و هوا کاملاً روشن بود. لحاف نازکی که به رویم انداخته شده بود را پس زدم و نیم خیز شدم. ساعت از هشت گذشته بود و نمیدانستم ساعت پرواز پارسا کی هست. کش و قوسی به بدنم دادم و بینگو را کمی عقب کشیدم تا از روی مبل پایین نیفتد.

مژه های بهم چسبیده ام را با حرکت انگشت اشاره ام از هم جدا کردم و بلند شدم. سر و صدا از اتاق پارسا می آمد. فکر کردم وقتی در اتاق را باز کنم حاضر و آماده میبینمش اما بدون لباس بود: سلام

خم شد و کشوی لباس هایش را سمت خودش کشید. نیم نگاهی به صورتم انداخت و گفت: خواب موندم مهتاب! باید ساعت هفت میرفتم فرودگاه شرت و زیر پیراهنی اش را تن کرد و خمیازه ی عمیقم که تمام شد، شانه ای تکان دادم: میخواستی دیشب مست نکنی روز و ساعت یادت بره. بعدم به من نگفتی که وگرنه بیدارت میکردم.

به سمت میز عسلی اتاقم خم شد و جلوی آینه، دستی به موهایش کشید: مهمونی دیشب خوش گذشت؟!

برای عوض کردن پیرهن بلند خوابم، پایم را داخل اتاق گذاشتم: بد نبود... سلام رسوندن!

پوزخندی زد و رویش را به سمتم برگرداند: مثلاً کیا سلام رسوندن؟
تاپ و شلوارم را برداشتم و در حالی که در کمد را باز گذاشتم تا هنگام تعویض لباس، پارسا بدنم را نبیند جواب دادم: محمدحسین... نرگس... مامانم...

بی هوا در کمد را به عقب کشید و درست زمانی که لباسی تنم نبود، رو به رویم ایستاد: محمدحسین که آگه شکم زن صیغه ایش بی هوا بالا نمی اومد که مارو آدم حساب نمیکرد!

از آن روزهایی بود که از روی دنده ی لجش بیدار شده بود! شاید به خاطر از دست دادن پرواز کاری اش دنبال بهانه میگشت: قول دادی به کسی حرفی نزنی پارسا!

پوزخندش پررنگ شد: خدایی اگر زنش مریض تو نبود، یکی می اومد میگفت محمدحسین زن صیغه ای داره و نمیخواد خانواده اش چیزی بدونن، باور میکردی؟

_من و توام میدونستیم راهی که میریم تهش خوب نیست، اما چون جاده اش قشنگ بود رفتیم تا تهش!! فکر کن محمدحسینم مثل ما فکر کرده!
چشم هایش را ریز کرد و با خنده ی کوتاهی گفت: نه دیگه... من و تو ظاهرمون عین باطنمون گند و کثافته!

لب گزیدم و خودم را وادار کردم به سکوت... حوصله ی جر و بحث نداشتم،
کم خوابی دیشب کسلم کرده بود.

شلوارم را تن کردم و تکیه داد به در کمد: عزیزدردونه ی نرگس خانم
نبود؟!

خم شدم تا سوتینم را از روی زمین بردارم اما پیش دستی کرد و بندش را
گرفت: بود یا نبود؟

لحنش را خوب میشناختم: نه نبود...!

پوزخندش جمع شد... هر دو بند سوتین را برایم نگه داشت تا دستانم را از
بینشان رد کنم و بند های روی سرشانه ام بیفتد: سونوگرافی سینه ات چی
شد؟ انجام دادی؟

جلوتر آمد و دستانش از زیر بغلم رد شد... پلک هایم را روی هم فشردم:
آره... مشکلی نبود، غدد شیریم بزرگ شده!

نزدیک گوشم خندید و قفل سوتین را با تعلل بست. نگاهش، روی قفسه ی
سینه ام چرخید، با عجله تاپم را تن کردم. بازویم را گرفت و نگهم داشت:
با من دوست شدی، سوتین واست پیدا نمیشد! با شرت و جوراب باید پرش
میکردی... اونوقت الان باید بگردی دنبال سایز هشتاد و پنج... قدر منو
بدون... قدر اینارو بیشتر...

چشم و ابرویش سینه هایم را نشان داد و با خنده ی سرخوشانه ای مشت
دستش را باز و بسته کرد: کم چیزی نیستا، کار دست اصفهونه! ارزشمند و
قیمتی...!

فهمیده بود و ارسته در مهمانی نبوده، برای همین نیشش باز شده بود! اصلاً حالا میفهمیدم که چرا شب پیش مست کرده بود و آمار شرط بندی هایش را کف دستم می گذاشت.

به چشم هایش زل زدم... با پوزخند: نکنه داوود برای سینه های منم با تو شرط بسته!!... آره؟

۲۲

رنگ صورتش به یکباره عوض شد... نگاهش رفته رفته از سرخوشی چند ثانیه پیشش فاصله گرفت و خشمگین شد: چی زر زدی مهتاب؟

به یک چشم بهم زدن دستش را بیخ گلویم چسباند، گردن ظریف و لاغرم بین انگشتانش به راحتی اسیر شد. کار سختی نداشت برای خفه کردنم اما اگر لرزش دستش اجازه میداد!

_تو که نرفتی سراغ تخصص... گفתי نمیخواهی درس بخونی، گفתי به خاطر من عمومی رو تموم کردی، منم به روت نیاوردم به خاطر لرزش دستت نمیتونستی جراحی کنی! ولی حالا که ترک الکل و کنار گذاشتی و دوباره مصرف میکنی، پس چرا هنوز دستت میلرزه؟

فشار انگشتانش را بیشتر نکرد... برعکس، همان لحظه گلویم را رها کرد و در جوابم فقط زل زد به صورتم... چند سال پیش مجبورش کردم مصرف الکل را ترک کند، شرط و شروطم را وقتی جدی گرفت که خانه ام را جدا کردم و درخواست طلاق دادم، آنقدر اعتیادش سنگین شده بود که با هزارمکافات توانست الکل را ترک کند. درست از همان وقت لرزش دستش شروع شد... مدام انگشتان دست چپش مثل پیرمرد هشتاد ساله میلرزیدند...

نگاهش را از روی انگشتانش بالا کشید و رساند به چشم هایم، سری تکان داد و آرام زمزمه کرد: هرکسی تو زندگیش... یه جوری خودکشی میکنه! یکی دیگه به تحصیل ادامه نمیده، یکی دیگه مهمونی نمیره، یکی دیگه گوشه گیر میشه، یکی دیگه نمیخنده، یکی دیگه به خودش نمیرسه، یکی دیگه عاشق نمیشه و یکیم مثل من... تو رو طلاق میده...

بغض سنگین میان کلماتش مرا به سکوت واداشت. باعث شد سرم را پایین بیندازم و به التماسش، فقط گوش کنم!

_مهتاب... دکتر، خانوم، رفیق، عزیز... من میدونم نداشتن هیچکس، بده، پس پا رو دم من نذار!

برای فرو کردن خواسته اش در گوش هایی که خیال میکرد، توانایی شنیدن ندارد، مجبور بود فریاد بکشد: تحمل کن... به خاطر خودت! به خاطر خودت مهتاب... بذار من آروم بمونم. بذار آخر این ماه بیاد، کابوس هات تموم بشه! فقط...

لب های ترک خورده اش را بهم فشرد، چانه اش را با همان انگشتان لرزان لمس کرد. انگار برای کامل کردن جمله اش مردد بود!

به صورتش نگاه کردم... به هر چروک روی پیشانی اش که کنار من تن کرده بود! و الحق که عشق بیماری بدخیم روحی ست!

اتاق را ترک کردم و لیوان آبی سرکشیدم. برای آمدن صبحانه کار زیادی نداشتم، نان ها را تُست کردم و منتظر ماندم تا چای دم بکشد. پارسا هنوز از اتاق بیرون نیامده بود و سر و صدایی هم نمی آمد. میز صبحانه را با تخم مرغ های عسلی چیدم. یک لیوان شیر و یک لیوان شربت هم برای هر کدامان ریختم. صدایش زدم و با تاخیر آمد.

سرش پایین بود و دست چپش را در جیب شلوارش مخفی کرده بود. پشت میز که نشست، نگاهم کرد و پرسید: گردنت درد گرفت؟

لقمه را در دهانم گذاشتم و سر تکان دادم که "نه"... خیالش را برای چه میخواست آسوده کند وقتی که همه چیز بین ما تمام شده بود!

چشمی چرخاند و نفسی گرفت: دیروز یه سر اومدم خونه، بهرام کارت عروسیش و آورد برامون... گذاشتمش همین دور و ورا...

تکه ای نان کند و روی میز گذاشت: سفر من که کنسل شد! بدم نمیاد عروسیشو برم... کارهای شرکت رو دوششه...

ظرف گردو را نزدیک دستش گذاشتم، از مزه ی پنیر گچی بیزار بود: فکر کادو کردی؟

گردو را وسط لقمه اش گذاشت و با یک دست نون را قازی کرد: آره... تو میای عروسی؟

بین تمام دوستان و همکاران پارسا، فقط بهرام سرش به تنش می ارزید، خیلی وقت ها کمکم کرده بود تا پارسا را شب و نصفه شب پیدا کنم! بعد از سمینار و اوضاع سخت روحی ام بدم نمی آمد در مجلس شادی کسی شرکت کنم.

_کی هست؟

لقمه اش را جوید و زمزمه کرد: نه، میشه هشت روز دیگه... میای؟ گاهی ایمان می آوردم به اینکه برای پارسا مثل پرچم میمانم. پرچمی که هر جا باشد نشان از موفقیت او دارد، نشان از برگ برنده، نشان از خوشبختی! چه در جمع دوستان چه در جمع خانوادگی... کسی به تنهایی برای پارسا شفیع ارزش قائل نبود. من به او عزت میدادم و آبرو... من بودم که هربار هر اشتباهی که کرد، روسری ام را سفت بستم و جارو و دستمال برداشتم! من بودم که پشت سرش راه افتادم و هر جا که گند زده بود و بوی تفعنش را یادگاری جا گذاشته بود، زمین و زمان را پاک کردم و شستم و خوش بو کردم... هیچکس برایش نمانده بود! جز شریکی که رفته رفته سهم بیشتر شرکتش را خرید و پارسا را کرد یک ده درصدی ساده! صدای گریه زن همسایه، از فکر و خیال بیرونم کشید. سرهایمان برگشت به سمت دیوار مشترک و پارسا گفت: کیل باز قاطی کرده!

سر و صداها کمی بیشتر شد... همینکه لیوان شیر را برداشت، نیم خیز
شدم: وایسا

۲۳

ریزش موهایم این روزها وحشتناک بود! موی بلندم را از لبه ی لیوان جدا
کردم... حالم بهم خورد: اه، بذار اینو خالی کنم یکی دیگه برات میارم
لیوانش را روی میز گذاشتم و بلند شدم، یک لیوان تمیز برداشتم و شیشه
ی شیر را از یخچال بیرون کشیدم. وقتی رسیدم سر میز که پارسا تا ته
لیوان را سر کشیده بود!

_ساختمون و گذاشتن روی سرشون...

در خانه را باز کرد و زنگ در همسایه را زد... نگاهی به لیوان خالی انداختم
و روی صندلی نشستم. صدای حرف زدن پارسا و نگار را میشنیدم. بازهم
دوقلوها، خانه را روی سرشان گذاشته بودند و نگار را دیوانه کرده بودند.
خودم را رساندم به هردویشان: سلام...

به محض دیدنم، از کنار پارسا رد شد و خودش را در آغوشم انداخت. هق
هق گریه اش از تاثیرات شیطنت یک جفت دوقلو بود!؟

_چی شده نگار؟

پارسا سرش را داخل خانه برد و وروجک های نگار را صدا زد: پت و مت
های خرابکار، کجا قایم شدین؟

به نگار دلداری دادم تا دستم را پشت کمرش کشیدم: بسه دیگه... بچه ها
ناراحت میشن، به خاطر اونا داری اینکارو با خودت میکنی؟

میان حق هقش صورتش را عقب کشید و دست و پا شکسته گفت: شب
یلدایی... رفته بودیم خونه ی... خواهرشوهرم... این دوتا خونه رو... آخ
مهتاب... بودی میدیدی چیکار میکردن... هرچی بشقاب و نمکدون بود
شکوندن!

پارسا پشت سر نگار ظاهر شد، آنهم در حالی که دو قلوها را بغل گرفته بود
و آنها بی صدا به من و مادرشان زل زده بودند. از تصویری که نگار نمیدید،
خنده ام گرفت. عین خیالشان نبود وروجک ها...

_من ساعت سه میرم مطب، بذار پنج شیش ساعتی پیش من بمون... توام
به خونه زندگیت برس.

سرش را برگرداند به سمت پارسا و بچه ها و به یکباره جیغ کشید: من تا
شما دو تا رو آدم نکنم دیگه نمیذارم جایی برید.

بازوی هر دو دخترش را گرفت و رو به پارسا گفت: عمو بذارشون زمین...
اینا باید بمونن توی حموم تا شب که باباشون بیاد.

پارسا، بچه ها را در بغلش نگه داشت و قدمی به سمت خانه ی خودمان
برداشت: جای اینکه بچه ها رو تنبیه کنی بندازی تو حموم، خودت و بابای
بچه ها برید دوش بگیرید! مختون ته گرفته حالیتون نیست...

دستم را رساندم به پهلوی پارسا و لب گزیدم. حمام خانه ی همسایه، با دیوار اتاق خوابمان، مشترک بود. چندباری در این هفته صدای گریه ی بچه ها را از همان جا شنیده بودیم.

_بچه هارو ببر داخل، فقط مراقب باش بینگو رو بیدار نکنن نگار تا گوش هایش سرخ شده بود، پارسا که رفت معذرت خواستم: بخشید تو رو خدا... میشناسیش که...

نگار به جیغ خوشحالی بچه ها و بالا و پایین پریدنشان با پارسا نگاه کرد و گفت: مهتاب جان من خونه رو جارو بزنم میام بچه هارو میبرم.

با او تعارف نداشتم، بارها بچه ها را یا من و یا پارسا نگه داشته بودیم و بینگو هم روزها در خانه شان مانده بود: بذار بمونن... اصلا زنگ بزن همسرت نهار بیاد خونه، دوتایی یکم خلوت کنید، چه عیبی داره!

بچه هایش را عادت داده بود تا شب ها تا دیروقت بیدارمانند و کنار خودش بخوابند. پیشنهاد منم برای رفتن به مشاور را رد کرده بود.

_دلت خوشه! مهدی صبح تا شب سرش به کارشه. امروزم گفته زود میاد تا کارهاشو انجام بده. بچه هارو باید ببرم خونه ی مادرم که یه وقت آقا اذیت نشه

سر و صدای پارسا از بچه ها بیشتر بود، دستگیره ی در را به سمت خودم کشیدم و در را نیمه نگه داشتم: من برم مطب، پارسا خونه است... میگم بچه هارو نگه داره، برو به کارت برس... گریه ام نکن...

دستم به دستگیره بود که پارسا در را کشید و نزدیک بود بیفتم...

بازویم را گرفت: تو چرا چسبیدی به در...

مج دستم را نوازش دادم: داشتم می اومدم داخل!

از نگار خوشش نمی آمد! میگفت بیماری روحی دارد و مادر مناسبی برای بچه هایش نیست. زل زد به صورتش و منتظر ماندم تا ببینم اینبار چه تیکه و متلکی برای نگار کنار گذاشته است: یکبار دیگه به الناز بگی که عمو پارسا بی تربیته، با رسم شکل بهش میگم اونی که به دنیا آوردش، لک لک نبود، بلکه...

کف دستم را روی دهن پارسا گذاشتم و زیر خنده زدم، هلش دادم داخل خانه و در همان حال برای نگار خط و نشان میکشید با او خداحافظی کردم و در را بستم. بارها به پارسا گفته بودم جلوی بچه ها حرف بد نزنند اما مراعات نمیکرد. نگار هم با این وجود بارها بچه هایش را به خانه مان فرستاده بود...

پارسا الناز و الهه را نشاند روی صندلی های میز نهار خوری و چهارنفری صبحانه خوردیم. هرکدامان برای یکی از قل ها لقمه میگرفتیم، شیطنت ریزشان از وقتی شروع شد که پارسا هنگام باز کردن شکلات صبحانه ای،

انگشت شکلاتی اش را در دهانش برد و بچه ها به همین راحتی شروع کردند به تکرار کاری که پارسا انجام داده بود.

الهه از الناز بازیگوش تر بود، سراغ بینگو را گرفت و گفتم: خوابیده... دیشب تا دیروقت باهم بیدار بودیم

نگاه پارسا به صورتم رسید: بینگو رو ببر دکتر... پیر شده... مریضه، خوبم غذا نمیخوره!

باشه ای گفتم و بلند شدم تا ظرف گردو را پر کنم، الناز با دلبری کودکانه اش در حرف زدن به پارسا گفت: دکتر؟

ایستادم و به سمتشان برگشتم، نگاهش سمت پارسایی بود که با خنده به من نگاه میکرد، الناز عاشق پارسا بود!

_من دکتر نیستم... همه کاره ایشونه

رویم را از پارسا برگرداندم و الناز دوباره برایش زبان ریخت: تو دکتر منی... صدای بوسه های آبدار و محکم پارسا باعث شد به راحتی بخندم. الناز را روی پایش نشاند تا زخم سرزانویش را ببیند. برای پارسا خودش را لوس کرد و گفت: دیشب با شیشه پام برید! به عمه گفتم بریم خونه میگم دکترم پامو کرم بزنه.

پارسا نگاهی به زخم زانوی الناز انداخت و الهه لیوان شیری که دو دستی نگه داشته بود را گذاشت روی میز: دیشب میخواستیم بیاییم دم خونتون، مامان نداشت

پارسا رو به بچه ها گفت: مامانتون بی تربیته! شماها با من کار داشتین،
بیایید در بزنید... شب و نصفه شبم مهم نیست

الناز و الهه با خنده بهم نگاه کردند و پارسا برای الناز کرم و چسب زخم
آورد. ناز و ادای الناز قطعاً به نگار نرفته بود. این اداها را عمه ی کوچکشان
داشت، وقتی که هنگام بازی کردن با بچه ها سرش به میز خورده بود و
برای همان یک ذره خونی که روی صورتش جاری شده بود، جلوی در خانه
مان و درست در آغوش پارسا از هوش رفت!!

بینگو وقتی بیدار شد که بچه ها و پارسا جلوی تلویزیون دراز کشیده بودند
و مشغول تماشای کارتون بودند. غذای بینگو را دادم و به پارسا
سپردمش... بچه ها اذیتش میکردند.

مطبم با دکتر دیگری که تخصص اورولوژی داشت، مشترک بود... مردی به
سن و سال من و پارسا اما با این تفاوت که خارج از ایران درس خوانده بود
و بیمارهای زیادی تا نیمه های شب برای ویزیت به مطبش می آمدند. تعداد
بیماران من در برابر بیمارهای دکتر مطیع بسیار اندک بود!

_خانم دکتر؟

منشی من و دکتر مطیع مشترک بود و بیشتر وقت ها به خاطر بی حواسی
اش هردوی ما را تا حد مرگ کفری میکرد.

_بگو خانوم محمودی

پرونده هایی که زیر بغلش گرفته بود را گذاشت روی میز: پرونده ی بیمارهای امروز شما... بین مریضم میتونم وقت بدم، سرتون خلوته! حس حسادت زنانه ام، این جمله را طور دیگری تعبیر کرد. دکتر مطیع به هیچ عنوان امکان پذیرش بین مریض را نداشت...

_باشه ممنون، اگه کسی الان اومده بگو بیاد داخل در حال جویدن آدامسش جواب داد: دو نفر اومدن اول اونی و میفرستم که حاملست، میگه نمیتونه رو صندلی بشینه سری تکان دادم و منتظر ماندم از شکلات های مورد علاقه اش بردارد و بیرون برود

_آقا مطیع سلام رسوندن، گفتن اگر امروز وقت داشتین، نیم ساعت میخوان باهاتون صحبت کنن!

در این دو سالی که مطب هایمان کنار هم قرار داشت، حرف خاص و مهمی بینمان رد و بدل نشده بود. بیشتر وقت ها ورود و خروجمان به مطب همزمان میشد و در کابینن آسانسور یا پارکینگ چند کلامی صحبت میکردیم

_باشه... وقت ها دست توئه، هر وقت دکتر تایم داشتن، بگو میرم اتاقشون... چشم حتما

رو سری کوتاه سورمه ای و مشکی ام، خط های راه راه سفید داشت. برایم مهم بود ظاهرم دلگرم کننده باشد، مخصوصا برای خانوم های بارداری که

فقط چند روز در ماه های بارداری حالشان خوب بود و ذوق کودکان را داشتند.

با تقه ای که به در اتاق خورد، از روی صندلی بلند شدم. با دیدن چهره ی خانوم نجفی، میز را دور زدم
_سلام عزیزم...

۲۵

صورتش مثل لبو سرخ شده بود. دستم را گرفت و کمکش کردم تا بشیند
_سلام دکتر جان، دستم به دامنتم... سه روزه دارم خون دماغ میشم،
میتراسم مریضی گرفته باشم!

کنارش روی صندلی نشستم و به برجستگی شکمش نگاه کردم، تازه پنج ماهش تمام شده بود: خون دماغ شدن توی سه ماه دوره دوم بارداری طبیعی، خیلی ها خون دماغ میشن اونم به خاطر گشاد شدن رگ های خون... فقط چقدر زمان میبره خون دماغ شدن... یعنی همون بار اول چند دقیقه طول میکشه... در روز چندبار تکرار میشه؟

دستمال کاغذی را برداشتم و روی پیشانی اش گذاشتم، خیس عرق بود از نگرانی...

پنج دقیقه یا شاید ده دقیقه... شدید نیست اما نگرانم کرده... روزی یه بار یا نهایت دوبار... از سه شنبه اینطور شدم

کش چادرش را از روی سرش برداشتم، گره ی روسری خوشرنگش را باز کردم و با لبخند به نگرانی هایش چشم دوختم: جای نگرانی نیست. مخاطت خشک شده، مایعات مصرف کن... وازلین یا پماد آد بگیر مخاطتو نرم نگه دار... دستگاه بخورم که توی خونه داری؟

بغض کرد و در جواب تنها یک "بله" ی کوتاه گفت...

وقتی خون دماغ میشی سرتو خیلی عقب بگیر... ده دقیقه همون بینی که دچار خون ریزی شده رو فشار بده یا یه کیسه یخ بذار... باشه؟

خیالش از خون دماغ راحت نشده بود که نفس عمیق کشید و کف دست تپش را روی قفسه سینه اش فشار داد: همش نفس تنگی دارم. اینجور نبودم.. همون ماه های اول نفسم تنگ میشد اما یه مدت خوب شدم. دوباره برگشته تنگی نفسم اما اینبار بیشتر

لبخندم را حفظ کردم... تمام این سوال ها را پای تلفن هم میتوانست بپرسد: وقتی میشینی، قفسه ی سینه و شونه هاتو صاف کن... وقتیم که دراز میکشی زیر سرت چندتا بالش بذار که سرت بالاتر باشه. به پشت نخواب... حتما روی پهلوی چپ دراز بکش... اینجوری برای زایمانتم دردت کمتره... لطفا.. خواهشا... استرس و ترس زایمانم از خودت دور کن...

بلند شدم و دریچه های کولر گازی را به سمت نجفی تنظیم کردم. آرام و بی صدا گریه میکرد و من با خنده پشت میزم نشستم

_منیژه... اینقدر خودت و اذیت نکن خانم، باور کن همه چی داره عالی پیش میره... این دوران و سخت نگیر وگرنه شوهرت باید قید بچه دوم و بزنه

بینی اش را بالا کشید: نمیارم... همین یکی به دنیا بیاد واسمون کافیه

یک دستم را زیرچانه ام نگه داشتم و به گریه هایش نگاه کردم: پاشو برو...

پاشو اینقدر تو این سرما از خونه نیا بیرون، برف و یخبندونم هست یهو کار دستمون میدی... با کی اومدی؟

با بغض زمزمه کرد: تنها اومدم، ترسیدم به شوهرم بگم... مرخصی نمیدن

بهش

گره ی روسری اش را بست و چادرش را روی سرش انداخت

_منیژه اینجور سوال هارو تلفنی ام میتونی بپرسی، پا نشو هی بیا... خب؟

سری تکان داد و اشک هایش را پاک کرد: شبم میتونم زنگ بزنم؟

برای همراهی اش تا جلوی در، بلند شدم: نصفه شبم زنگ بزن... باشه؟

لبخند زد و صورتم را بوسید: قربونتون برم... شمارو میبینم روحیه میگیرم

در را باز کردم و با خنده گفتم: پس واجب شد شب و نصفه شب واست عکس بفرستم.

به سمت میز منشی رفتم: حق ویزیت و بهش پس بده... فعلا هروقت نجفی اومد ازش ویزیت نگیر...

چشم و ابرویی آمد و اشاره کرد به پشت سرم: چشم، نوبت بعدی هم تشریف آوردن...

به لیست نوبت هایی که برای امروز گرفته شده بود نگاه کردم، ساعتش برایم مهم بود: آقای دکتر ساعت هفت و نیم بیمار دارن؟

سرش را پایین آورد و نوبت های دکتر را از مانیتورش چک کرد: نه...

کمرم را صاف کردم: اوکی پس بهشون اطلاع بده

رویم را برگرداندم به سمت بیماری که برای نوبت بعد وقت گرفته بود، اما بر روی صندلی های انتظار، فقط یک نفر نشسته بود! عزیزدردانه ی نرگس، با همان نگاه های آشنا و پرحرف...

وقتی بلند شد، حسی گریبانم را گرفت و داشت خفه ام میکرد. به راه رفتنش نگاه کردم... به مصمم بودنش هنگامی که تمام حواسش به واکنشم از این ملاقات بود! سعی کردم خونسرد باشم اما خدا میدانست که چقدر دلتنگ بودم برای تمام او...

بند کیف چرمش را میان انگشتان مردانه و بزرگش گرفت: سلام... روزت بخیر... وقت گرفته بودم برای...

صدای باز شدن در سرویس بهداشتی را شنیدم، نگاهش به همان سمت چرخید اما من ترسیدم، سربرگردانم و ببینم برای چه کسی از متخصص زنان و زایمان وقت گرفته است! ترسیدم سر برگردانم و کسی را ببینم که ربط پیدا میکند به او...

با صدای تق تق پاشنه ی کفش، اشاره کرد به پشت سرم: آیه... خواهرم...
 نمیدانم متوجه شد که چطور نفسم را بیرون دادم یا نه... بالا و پایین شدن
 قفسه ی سینه ام کاملاً مشهود بود... خواهرش را دو سال پیش در خانه ی
 زن عمو دیده بودم، به کلی عوض شده بود. شنیدم بودم ازدواج کرده اما...
 _سلام مهتاب جان...

بهم دست دادیم و آیه نگاهی را به برادرش انداخت: تو دیگه برو... من با
 آژانس برمیگردم، تا همین الانم زحمت دادم بهت
 گره ی روسری ام را سفت کردم و قدمی به عقب برداشتم. فکر کردم شاید
 بخواهند خصوصی صحبت کنند و حضورم معذبشان کند... نمیدانم چطور
 برای دیدنم راضی شده بود!

شنیدم به آیه گفت منتظرش میماند تا باهم برگردند.
 با آمدن آیه در اتاق را بستم و تعارف کردم تا بشیند.

_خوش اومدین... بفرمایید، راحت باشید

تشکر کرد و نگاهی را دور تا دور اتاقم چرخاند. از برادرش کوچکتر بود...
 آیه ته تغاری خانوادشان به حساب می آمد و رفاقتش با ماهرخ، زبازد
 فامیل بود و اختلاف سنی اش با برادرش به هفده سال میرسید

_میتونم کمکت کنم؟

تکیه به صندلی داد و آهی کشید: مهتاب جون، من سه هفته است سقط کردم! از دکترم راضی نبودم. از بارداری مجدد به کل ناامید شدم. آخه به فاصله ی هفت ماه دوبار سقط داشتم... الانم به اصرار برادرم و ماهرخ پیش شمام... بلکه بهم امید بدین!

_بچه که نداری، درسته؟

_نه... من بیست سالگی ازدواج کردم، بعد ۴ سال اقدام کردیم که تو همین یه سال کلی از لحاظ روحی ضربه خوردم، سقطم خیلی اذیتم کرد... اصلا چشمم ترسیده... مدام با شوهرم دعوا و بحث دارم! آخه محمد بچه خیلی دوست داره... اما من...

لیوان آب را برای خودم پر کردم... نمیدانم چرا تمام بدنم کوره ی آتش شده بود.

_بعد سه هفته خونریزیت بند نیومده؟؟

سری تکان داد: ده روزه تموم شد اما گاهی لکه بینی دارم

_تا خونریزیت قطع نشده از نزدیکی با پارتنرت، شنا کردن، یا مصرف داروهای واژینال جلوگیری کن. بهتره به جای تامپون نوار بهداشتیم استفاده کنی...

لبخند کوتاهی روی لبش نشست و گفت: چند روز پیش همینارو بهم گفتین!

تعجب کردم و چشم هایم ریز شد: مگه اومدی مطب؟ چرا یادم نیست

خندید و پا روی پا انداخت: نه... مطب که نه... ماهرخ گفت ادمین پیج شماست... گفت دو روز در هفته شما سوال و جواب میذارید و منم میتونم اگر سوالی دارم بپرسم ازتون. ماشالا چقدرم فالوور دارین... جسارتتونم خیلی بالاست... من یه وقتایی میبینم در مورد پست های شما بحث میشه میترسم! ولی شما... خیلی با صبر و حوصله جواب میدین به وقتش باید گوش ماهرخ را میپيجاندم. این ها را میدانست و چیزی نگفته بود: خب آیه جان، خیلی از مسائل زنانه هست که توی جامعه ی ما مطرح نمیشه. حتی خیلی از خانوم ها خجالت میکشن پیش دکتر زنان بیان، فکر میکنم در این مورد پیام هایی که برام ارسال شده رو دیده باشی. گذاشتم توی پیجم... و مهمتر از اون، یه سری نگرانی ها با یه سوال و جواب ساده از بین میره و احتیاجی نیست کسی بابتش حق ویزیت پرداخت کنه یا از این دکتر به اون دکتر بره.

۲۷

انگار می خواست حرفی بزند اما پیشمان شد و مکث کرد. نمیدانم چرا احساس کردم صورتش رنگ به رنگ شد...
_چیزی میخوای بگی آیه؟

چشم هایش را چرخاند و با تردید گفت: دکتر جان... شما گفتین نزدیکی با پارتنر نداشته باشم، من... راستش... دو روز پیش...

سری تکان دادم و تعجب کردم که چطور پزشک قبلی اش چیزی به او توصیه نکرده است: دیگه تکرارش نکن، مخصوصا وقتی میگی لکه بینی داری، ممکنه عفونت انتقال پیدا کنه.

لحن جدی ام، لبخند گوشه ی لبش را خیلی زود جمع کرد: چشم هرچی شما بگید

_آیه جان... بهتره تا سه ماه اقدام به بارداری نکنی، تا بعد از سقط، رحم و دستگاه تناسلی مجدد بازسازی بشه و آهن از دست رفته ات جبران بشه. دو بار سقط جای نگرانی نداره عزیزم! ولی از سقط سوم باید تحت نظر قرار بگیری... حالا میتونی به متخصص زنان دیگه ای هم مراجعه کنی اما من بهت میگم که جای نگرانی نیست. فقط... اگر میخوای تا بارداری و زایمان پیش خودم باشی احتیاج داریم به سوابق پزشکی خودت و خانوادت، بدونم چه داروها یا مکمل هایی و مصرف میکنی چون در صورت نیازی اگر بارداری بشی باید جایگزین اون داروها برات تجویز بشه. فعلا صبر میکنیم تا خون ریزیت قطع بشه، بهتم پیشنهاد میکنم یکی دو جلسه بری مشاوره تا ترس و نگرانیت و کنار بذاری... اصلا با همسرت برو!

بین حرف هایم گفت: همسرم همش مامورितه... برای همینم امروز به داداش زحمت دادم.

یادم نبود زن عمو شغل همسر آیه را گفته بود یا نه...

_ به نظرم هنوزم از لحاظ روحی و جسمی آمادگی نداری... پس الانم ویتامین یا آزمایش خاصی برات نمینویسم. بمونه برای نوبت بعد... تو بیشتر از من به مشاور احتیاج داری

تکیه اش را از صندلی برداشت و نیم خیز شد: میخوام شما پزشکم باشید... با بیمارستان های خوبی قرارداد دارید. من با شماهم راحتم! فقط شما برای مشاوره کسی و پیشنهاد میکنید؟

مطمئن بودم از تصمیمش منصرف خواهد شد، کافی بود مادرشان بفهمد آیه من را بعنوان پزشکش انتخاب کرده است... اصلا حوصله ی درگیری و دلخوری و نبش قبر گذشته را نداشتم!

شماره تلفن یکی از پزشک های ساختمان را برایش نوشتم: بگید من معرفیتون کردم زودتر بهتون وقت میدن

هر دو باهم بلند شدیم. تشکر کرد و گفت: خیلی خوشحال شدم دیدمتون خانم دکتر!

لبخند زدم: ممنونم لطف داری... مراقبت خودت باش

بههم دست دادیم و تا جلوی در همراهی اش کردم. اما اینبار... خودم را پشت دیوار اتاق پنهان کردم تا دوباره با وارسته چشم در چشم نشوم.

برگشتم به سمت میزم و منشی بلافاصله، بیمار بعدی را داخل فرستاد. ذهنم در خوابی عمیق فرو رفته بود و خیال بیدار شدن نداشت. دو خانم به همراه دخترجوابی داخل اتاق آمدند. به جعبه ی شیرینی که روی میز

گذاشتند نگاهم افتاد و یکی از همان خانم ها گفت: برای گرفتن گواهی
بکارت اومدیم... برای عروسم

۲۸

به چهره ی دختر جوانی که از خجالت سرخ شده بود، نگاه کردم... سرش را
پایین انداخت و پایین شالش را به بازی گرفت.

_من گواهی بکارت به کسی نمیدم، تشریف ببرید طبقه پنجم همین
ساختمون، پیش خانم دکتر صالحی، ایشان این کارو انجام میدن براتون
خانم ها نگاهی بهم انداختند و دختر جوان، به پچ پچ آن دو نفر چشم
دوخت.

_ویزیت رو هم پس بگیرید.

زل زدم به صورت خانومی که جعبه ی شیرینی را از روی میز برداشت.
راضی به رفتن نبودند و اصرار کردند: آخه شمارو شیما جون معرفی کردن...
گفتن بیاییم پیش شما که ایشالا بچه ها بعدا هر مشکلی و سوالی داشتن با
خودتون در تماس باشند... پس فردا این دختر میخواد بچه دار بشه... خوبه
که از همین اول تحت نظر پزشک حاذقی مثل شما باشه!

لبخند زدم و تشکر کردم: نظر لطف شماست... من در خدمت عروس گلتون هستم اما به کسی گواهی بکارت نمیدم.

نمیدانم خانم دیگری که همراه این عروس و مادرشوهر آمده بود، چه نسبتی با آن ها داشت، چشم و ابرویی آمد و کیفش را برداشت: میتونم بپرسم چرا؟ ضرری داره برای دخترم؟

به نگرانی مادرانه اش خندیدم و اعتراف کردم: نه مشکلی نیست... فقط چون من قبل از ازدواجم باکره نبودم، هیچوقت برای کسی گواهی بکارت امضا نمیکنم!

چشم هایش گرد شد و دختر جوان، خنده اش گرفت. برای راحت کردن خیالشان گفتم: البته بعدا با همون آقا ازدواج کردم و ده ساله که باهمیم... جواب چشمکم را مثل خودم داد... عروسی که خنده اش را پشت دستش پنهان کرده بود و پشت سر خانم ها از اتاق بیرون رفت.

چند دقیقه از رفتن خانم ها نگذشته بود که منشی مطب، داخل آمد: خانم دکتر چی گفتی به اینا که یه دونه شیرینی ام بهم ندادن...

تکیه دادم به صندلی راحت و نرمم: تو نخورده ی شیرینی هستی؟ زنگ بزن از شیرینی فروشی بیارن پولشم از ویزیتا بده...

به در تکیه داد و سری بالا انداخت: نه احتیاجی نیست... شوخی کردم. اومدم بگم دکتر مطیع همین الان میخوان باهاتون صحبت کنن، یکی از بیمارهاشون نیومده هنوز

کف دستانم را روی میز گذاشتم و بلند شدم: باشه...

در را برایم باز نگه داشت... وقتی از اتاق بیرون آمدم دیدن آن همه بیماری که برای ویزیت مطیع منتظر نشسته بودند، حالم را بیشتر گرفت! تقه ای به در زدم و با اجازه ی دکتر داخل شدم: سلام آقای دکتر... خسته نباشید

از روی صندلی بلند شد و میز را دور زد: سلام سرکار خانم، شما هم همینطور... ببخشید که امروز وقتتون و میگیرم سرم آنقدری هم شلوغ نبود که بابت وقت گیری این ملاقات، نیاز به عذرخواهی باشد: خواهش میکنم

دستش را به سمتم دراز کرد، کمی با تاخیر دست دادم... اشاره کرد به اتاق کوچکی که پشت میزش قرار داشت. منم همان اتاق را داشتم اما برای معاینه هایی که احتیاج بود بیمار لباس های خودش را کامل دریاورد.

۲۹

پشت سرم داخل اتاق آمدم... سه دیوار اتاقش را با قفسه ی کتاب هایش پر کرده بود.

یعنی باور کنم همه ی این کتاب ها رو خوندین؟

گوشی اتاقش را برداشت و خندید: نه... این حاصل تلاش من برای جمع آوری کتاب رفقا است... اگه برید جلوتر میبینید تخصص های مختلف هست از دیزاین اتاقش خوشم آمد... من عاشق کتاب های درسی و دانشگاهی بودم، خیلی زود قدیمی ترین کتاب در مورد رشته ی خودم را پیدا کردم و برداشتم. از منشی خواست تا قهوه و کیک برایمان بیاورد. فکر نمیکردم حرف هایش آنقدر طول بکشد که فرصت کنیم قهوه و کیک بخوریم.

_دکتر شما چند سالتونه؟

کتاب به دست رو به رویش نشستم: تازه سی و چهار سال و پشت سر گذاشتم...

گره ی کراوات زرشکی اش را کمی شل کرد و یک دستش را کنار شانه اش، به روی صندلی قرار داد... از راحتی اش خوشم آمد

_من از شما یک سال بزرگترم خانم، ولی به شما این سن و سال نیاد. حتما همسر خوبی داشتین

در حالی که به عنوان کتاب نگاه میکردم، لبخند زدم: نمیدونم... شاید! وقتی سکوتش طولانی تر از حد معمول شد، سرم را بلند کردم... نگاهش را خیلی زود برداشت و به سمت میز بینمان خم شد: شکلات میل کنید تا قهوه و کیک برسه

یک ربع دیگر بیمار داشتم و با وضع بارداری اش نمیتوانستم خیلی منتظرش بگذارم: میتونم بپرسم با من چیکار داشتین؟

از ظرف شکلاتی که به سمتم گرفته بود، یکی را برداشتم و در جیب روپوش سفیدم انداختم.

_اول اینکه... من یک ماه پیش، به مراجعه کننده داشتم که فکر میکرد خودش نابارور، تست مایع منی اش مشکلی نداشت... حتی دوبار چک کردم. همه چیش طبیعی بود حتی نشونه ی انسدادی هم توی دستگاه تناسلیش نبود... ازش خواستم همسرشم به یه پزشک زنان معرفی کنه، چون به نظرم مشکل از آقا نیست. حالا اینکه پدر ایشونم نابارور بوده و به قول خودشون با هزار جور دوا و درمون خدا بهشون همین یه پسرو میده، دلیل نمیشه که صد در صد توی این مورد، ایراد از بیمار من باشه. چون ایشون از آشنایان اقوامم هستن، برام مهمه که شما ویزیتشون کنید. منشی همان لحظه به در اتاق زد و تا کیک و قهوه را روی میز بگذارد، به این فکر کردم که مطیع بارها متوجه کم بودن بیمارهای من آنهم به نسب خودش شده بود. شاید پزشکی با تجربه تر و بهتر از من میتوانست کمکش کند.

_چرا به دکتر دیگه ای معرفی نمی کنید؟

فنگان قهوه را از روی میز برداشت: من قبلا هم برای شما بیمار فرستادم! زن برادرم...

یادم نمی آمد کسی آشناییت با دکتر داده باشد: جدا؟! چه خوب... در چه مورد مراجعه کرده بودند؟

نگاهش را از روی صورتم برداشت و زمزمه کرد: واژینیس موس داشتن... به مدت چهار سال درگیر این بیماری بودند، اما تحت درمان شما، خیلی زود خوب شدن!

در این مورد بیمار کم نداشتیم، بعضی هایشان یک سال ترس از رابطه داشتند و بعضی ها شاید چهار تا پنج سال بعد ازدواج هم باکره بودند... آخرین بیماری که داشتم از زیر مشتش و لگد همسرش جان سالم به در برده بود و برای درمان، مراجعه کرده بود!

_مورد دوم... میتونید اجازه ی کمتری برای اتاقتون پرداخت کنید... اما به درخواست مهمتری که دارم اینه... دو روز در هفته اگر امکانش هست، هیچ وقتی به بیمارها تون ندین... منم سعی میکنم اون دو روز تایم بیشتری برای مریض هام بذارم.

۳۰

فضای بیرونی اتاق هایمان خیلی بزرگ نبود و گاهی بیمارها مجبور میشدند چند ساعت بایستند تا نوبتشان شود. البته بیمارهای من به خاطر وضعیت بارداریشان اکثرا صندلی برای نشستن داشتند اما مریض های دکتر... شاید که نه...

باید از منشی پرسیم آقای مطیع، ببینم چطور وقت داده، اگر برای هفته بعد دو روز در هفته وقتی گرفته نشده باشه همون دو روز و خالی میذارم. بعلاوه اینکه من با خانم های بارداری که زایمان طبیعی دارن، دو روز در هفته استخر میرم، همون تایم هارو میتونم انتقال بدم به روزهایی که شما میخواید و مطب رو خالی بذارم.

لبخند کوتاهی زد: من میدونم پزشک هایی مثل شما به خاطر وضعیت بیمارهاشون باید همیشه امکان ویزیت داشته باشند اما چون شنیدم توی بیمارستان هم ویزیت انجام میدین... جسارت مطرح کردن این درخواست و پیدا کردم

تعارف زد تا کیک را امتحان کنم: تا ساعت چند امروز مطب هستین؟ کمی از کیک را روی چنگال گرفتم و تا نزدیک دهانم بردم: تا هفت یا هفت و نیم...

کوتاه سر تکان داد و سر و کله ی منشی دوباره پیدا شد. گویا یکی از بیمارهای وسواسی دکتر که از قضا به وقت نرسیده بود، در پنج دقیقه ی باقی مانده برای ویزیت آمده بود. نمیدانستم دکتر، بیمارهایی که سر وقت نمی آمدن را جریمه میکرد و برای آن روز یا اصلا ویزیت نمیکرد و یا آخرین تایم روز، بهشان وقت میداد.

محمودی با اصرار از در آویزان شده بود و التماس دکتر میکرد: به خدا مخم و خورد، بذار بیاد دیگه... میگه یه سوال داره پرسه میره، تازه بنزشم بدجا پارک کرده هی میره تا پنجره هی برمیگرده

فنجانم را برگرداندم روی میز و نیم خیز شدم: با اجازتون من میرم دکتر
فکر کنم چند دقیقه دیگه ام بیمارم بیاد

از روی صندلی بلند شد و اشاره کرد به قهوه و کیک: شما تشریف داشته
باشید همینجا... من برمیگردم

من از بیمار مطیع خبر نداشتم اما گویا منشی، به خوبی میشناختش...
هرچقدر دکتر اصرار کرد تا منشی را بیرون کند، راضی نشد و همراه من در
اتاق ماند. خانم محمودی، زیر ریز میخندید و چسبیده بود به در اتاق...

آرام صدایش زدم: محمودی... چه خبره مگه؟

به سمتم آمد و در حالی که سعی میکرد زیرخنده نزند گفت: بیمار دکتر از
اون پیرمردای باحاله... دم به دقیقه ام سر راه میاد یه وقت میگیره که عیب
و ایرادی نداشته باشه...

نمیدانستم از بیمار بدبخت چه چیزی دیده و شنیده که اینطور چسبیده
بود به در تا صدای دکتر و بیمار را بشنود. ناخودآگاه از سکوتی که به راه
افتاده بود، سواستفاده کردم و گوش هایم تیز شد.

از صدای بیمار میشد فهمید سن و سالی دارد... به محض رسیدنش از دکتر عذرخواهی کرد و گفت فقط برای پرسیدن یک سوال آمده است. حتی جویدنم را متوقف کردم تا از این فاصله صدای بیمار را بشنوم.

_دکتر من تازه ۶۶ سالم شده، یه مدت مشکل زودانزالی دارم، البته قبل نزدیکی همه چی خوبه ها... اما همینکه نزدیک میشم نعوذم دچار مشکل میشه!

برای محمودی، این طرز حرف زدن و مشکل، آنقدری خنده دار بود که صورتش سرخ شده بود و کف دستش را محکم به روی دهانش فشار میداد. منم مات رفتار محمودی بودم که بیمار ادامه داد

_فکر کنم مشکل روحی و استرسی باشه، چون چند وقته زنم فهمیده زن دوم دارم، بگو مگو بینمون اتفاق افتاده... یه مدتم نزدیکی نداشتیم اما الان این مشکل و داریم... من خیلی ناراحتم

پوزخندم را پشت فنجان قهوه پنهان کردم و دکتر مطیع پرسید: با زن دومت این مشکل و نداری؟

آه پیرمرد آنقدر جانسوز بود که محمودی تا مرز خفه شدن پیش رفت. گویا این مشکل را با زن دومش هم داشته بود و به همین خاطر دکتر برایش تجویز قرص ویزارسین ۵۰ میلی را برای یک ساعت قبل از نزدیکی تجویز کرد.

برای من این سوال و جواب ها عادی بود اما محمودی، وقتی که دکتر برگشت به اتاق، غش غش خندید و گفت: اندازه یه جوون بیست ساله از

خودش کار میکشه... بهش میگفتی زیاده روی کنی به زودی دچار رعشه و سخته ام میشی

از اینکه با مطیع راحت بود خنده ام گرفت... بلند شدم از روی صندلی و رو به دکتر که به حرکات محمودی و شیطنتش میخندید، گفتم: ممنون آقای دکتر... فقط بابت اجاره... نگفتین چقدر از مبلغ کم میشه

خنده اش را کمی کنترل کرد: ۸روز در ماه کم کنید به همون نسبت مبلغ رو حساب کنید.

به نسبت بقیه ی همکارها اجاره ی پرداختی کمتری میدادم. اولین باری که از اتاقم بازدید کردم، با حسرت به روی میز کارم دست میکشیدم چون مطمئن بودم موجودی حسابم برای بدست آوردن این اتاق در این ساختمان و محله کم است اما وقتی که با مبلغ پیشنهادی ام دکتر موافقت کرد انگار بهترین خبر را به من داده بودند.

محمودی شانه به شانه ام از اتاق بیرون آمد و پیش از اینکه از در اصلی اتاق خارج شویم رو به مطیع گفت: مریض بعدی رو دو دقیقه دیگه میفرستم داخل، راستی مادرتون تماس گرفت گفت برنامه امروز کنسله، یه چی دیگه ام باید میگفتم... آهان رفیقت بهت سلام رسوند... گفت بهش یه زنگ بزنی

مطیع منشی را صدا زد تا بماند اما من به اتاق خودم برگشتم.

بعد از ویزیت کردن بیمارها و سه نفری که بدون وقت قبلی آماده بودند، از مطب بیرون زدم. آسانسور ساختمان با سرعت کمی پایین میرفت و پلک های من با سرعت زیاد روی هم می افتادند. چند پزشک دیگر هم داخل آسانسور بودند... در حالی که جواب هایشان را کوتاه میدادم، در دلم آرزو میکردم فراموش کنند متخصص دیگری مثل خودشان در کابین هست... ذهن خسته ام فقط به سکوت احتیاج داشت.

با توقف کابین، از تک تکشان خداحافظی کردم و به سمت ماشینم که با فاصله ی زیادی از آسانسور پارک شده بود، رفتم. دزدگیر ماشین را زدم و از جلوی ماشین رد شدم. درست وقتی که به درب راننده رسیدم متوجه پاکت کوچکی شدم که به شیشه ی ماشین چسبانده شده بود. روی صندلی ماشین نشستم و کیفم را کنار دستم گذاشتم. چسب پاکت آنقدری سفت بود که مجبور شدم با دندانم بازش کنم... همینکه چشمم افتاد به گوشواره ها، قلبم ریخت. آه کشیدم و مشت دستم را به فرمان ماشین زدم. به احتمال زیاد وقتی با خواهرش آمده بود این پاکت را چسبانده بود به شیشه... در ماشین را بستم و پاکت مچاله شده را روی صندلی پرت کردم.

با سرعت زیاد از پارکینگ بیرون زدم. خیلی زود پشت چراغ قرمز و زیر سایه ی درختی که انگار روز به روز آسمانی تر میشد، متوقف شدم. با صدای نواختن ویولن، کمی به پهلوی متمایل شدم... کنار خیابان، پسر جوانی را دیدم که مشغول نواختن آهنگ بود و آدم ها را کنار خود جمع کرده بود. پلک هام را بهم فشردم... تکیه گاه پیشانی ام شد، فرمان ماشینی که مثل پاهای من میل رفتن به هیچ جایی نداشت...

نزدیک دو ماه بنایی طبقه اول خانه اش طول کشید. سر و صداهای خانه را برای وقت هایی میگذاشت که من دانشگاه باشم. برنامه ی کلاس هایم را به در طبقه ی اول چسبانده بود تا کارگرها بدانند از چه ساعتی به بعد باید دست از کار بکشند. خودش هم مراعات میکرد و همین مسئله باعث شده بود کار خانه طول بکشد. سر کلاس، برایم پیامک فرستاده بود که قفل درهای ورودی را عوض کرده است و معلوم نیست کی به خانه برگردد و برایم آدرس محل کارش را فرستاده بود، به دانشگاه ماهم نزدیک بود و میتوانستم کلید ها را تحویل بگیرم. بعد از تمام شدن کلاسی که پارسا ترم پیش افتاده بود و در آن حضور نداشت به دنبال آدرس رفتم. هوا کمی سرد بود و لباس های منم کم... با وجود آفتاب ساعت چهار باز هم خنکی باد صورتم را سرخ کرده بود. گوشی به دست سراغ پلاک ۷ را گرفتم... مغازه دار سرخیابان، ادرس سر راست تری داد و خیلی زود رسیدم به پلاک هفتی که سر درش نوشته بود "آموزشگاه موسیقی وارسته"

فکرش را هم نمیکردم دردانه ی زن عمو نرگس، اهل ساز و موسیقی و آهنگ باشد. با وجود اسم وارسته اما بازهم آدرس را چک کردم. درست بود...

دختر جوانی پشت سرم ظاهر شد و درحالی که سازی را در جعبه با خودش حمل میکرد معذرت خواهی کرد تا راه را برایش باز کنم. کنار رفتم و پشت سرش پسر دیگری داخل ساختمان قدیمی رفت. با زنگ گوشی موبایل، از هیروت بیرون آمدم، شماره ی خودش بود! همینکه گفتم جلوی در آموزشگاه هستم، دعوتم کرد که داخل بروم، خودش هم خیلی زود به استقبال آمد.

لیوان چای گرم را بین انگشتانم گرفتم و چشم چرخاندم: عجب جایی داری پسر! خوشبختانه... کیف میکنی ها... ما صبح تا شب سرمون به درس و تشریح و دانشگاه... اونوقت تو با صدای دلی دلی کیف میکنی شالگردنش را روی میز گذاشت و به هوای جابجایی وسایلش در اتاق راه رفت: توام بیا اینجا یه دلی دلی بکن... شاید قید پزشکی و زدی! قندم را در چایی فرو بردم و گوشه ی لپم گذاشتم: هنر موسیقی ندارم... ولی دوست داشتم یه ساز یاد میگرفتم... تو چیا بلدی؟

من حتی، اسم بعضی از سازهایی که گوشه ی اتاقش می گذاشت را نمیدانستم. یکی یکی اسم هایشان را گفتم و با کنجکاوی پرسیدم: نگفتی کدومارو بلدی... همه رو خودت یاد میدی؟ چند تا شاگرد داری؟ درامدت

خوبه؟ نون توش هست؟ آخه همیشه می‌گن هنرمندا بی پولن... ولی تو
خونه داری... راستی مستاجر پیدا کردی؟
خنده اش گرفت و ایستاد: دختر... چقدر عجولی!
لیوان چای خودم که تمام شد سهم او را برداشتم... نشست رو به رویم:
گشته؟ بذار بگم عسرونه بیارن...

۳۳

بلند شد تا آبدارچی را صدا بزند اما مانع شدم: نه نمی‌خواه... کلید بهم بدی
میرم خونه... نگفتی مستاجر اومد؟
در اتاقش را باز کرد و بیرون رفت، آنقدر گشنه بودم که در دلم دعایش
کردم بابت پیشنهاد عصرانه...
ده دقیقه که بیرون از اتاق بود، به من فرصت داد تا پشت میزش بشینم و
با گیتاری که سیم هایش پاره شده بود، خودم را سرگرم کنم. یاد نمی‌آمد
زن عمو از شغل عزیزدردانه اش چیزی گفته باشد. شاید هم گفته بود و من
به یاد نداشتم... به ساز ناکوک زدنم مشغول بودم که با یک سینی پر
برگشت به اتاق... چشمم که به سبزی ها افتاد، بلند شدم: خیر ببینی،

میتونم ده تا گاو و درسته قورت بدم. دیشب نشد واسه خودم شام درست کنم.

سینی را وسط میز گذاشت: باید به خودت بررسی... کاش میگفتی مادرت بیاد پیشت...

همینم مانده بود مادرم به اصفهان می آمد.. با عجله لقمه ای گرفتم و در دهانم چپاندم. به صورتم نگاه نمیکرد و معذب نبودم. گشنگی برایم، کلاس غذا خوردن و مراعات نمیگذاشت.

چایی ام را شیرین کرد و لیوان را جلوی دستم گذاشت: خونه رو اجاره دادم، به یه پیرمرد و پیرزن... پدربزرگ و مادربزرگ رفیقمن...

لقمه سنگ شد در گلویم: یا خدا... یعنی بزن و برقص تعطیل؟

خنده اش گرفت و اشاره کرد به لقمه ای که رها کرده بودمش روی میز... نه اصلا اون طوری که فکر میکنی نیستن. کاری بهتون ندارن، شماهم اگه مثل این دوماهی که بالا سر من رفت و آمد و شیطنت داشتین، بمونید... هیچ اتفاقی نمیفته.

حالم گرفته شد اما هنوز گشنه بودم: آقابالاسر واسم آوردی؟ اینجوری بود که خودت میموندی؟

کشوی میزش را به سمت خودش کشید: این چه حرفیه... بچه نیستی که... منم مثل این چند سال همین اتاق بالای سرمون زندگی میکنم! اینجا هم خونه امه هم محل کارم...

سرم را به عقب کشیدم و به بالای سرم نگاه کردم: پس خونه ات اینجاست؟! بریم توی خونتو ببینم

یک مشت پسته و بادام برایم توی سینی ریخت: بریز تو جیب کاپشنت، تا خونه مشغول باشی

دلم میخواست خانه اش را ببینم، فضای آموزشگاهش ساده بود اما حسی دلنشین داشت: شام مهمونم کن!

تکیه داد به صندلی و دستانش را چلیپای سینه ی پهنش کرد: شاگرد دارم چشمکی زدم و خندیدم: حتی تا آخر شب؟

لبخند کوتاهی زد: شیطنت نکن... یه روز نهار با درسا و پرگل بیایید، فقط قبلش هماهنگ کنید که من شاگرد نداشته باشم. خوبه؟

عاشق لقمه های نون تافتون و پنیر بودم، اینبار لقمه ی بزرگتری گرفتم: خودتم بخور...

تکیه از صندلی برداشت و لقمه ی کوچکی گرفت، فکر کردم جالب میشد منم سازی بلد بودن و یک وقت هایی که درس هایم به مغزم فشار می آورد، خودم را مشغول میکردم: نمیشه به منم یاد بدی... پولش چقدر میشه؟ حتما باید سازشم بخریم؟

سری تکان داد و گفت: وسوسه شدیا...

به روی گیتارش زدم: گیتار دوست دارم ولی سوسولیه... من یه ساز دیگه
میخوام، سخت باشه یادگرفتنش... من مرد روزهای سختم!

به کفش های صورتی ام اشاره کرد: بهت نمیاد ولی
آخرین قلپ چای را سرکشیدم و بلند شدم... در حال تکاندن مانتو و مقنعه
ام، به سمت پیانوی قدیمی و چوبی گوشه ی اتاقش رفتم: پیانو دوست
دارم... تو بلدی؟ من یه سازی میخوام که خودت بهم یادش بدی...
روی صندلی رنگ و رو رفته ی جلوی پیانو نشستم و انگشتانم را نزدیکش
بردم: میشه منم...

دستش را جلو کشید و گفت: میشه ولی، شرط داره...
خم شده بود به سمتم... چشم هایش روی صورتم چرخید و پرسیدم:
اونوقت اون شرط چیه؟

نگاهی به پیانو انداخت و کمرش را صاف کرد: تو این آموزشگاه، هرکسی که
میخواه نواختن یه سازی و یاد بگیره، باید... اول، یه نهال بکاره!
شرط عجیب و غریبی بود. ورودی آموزشگاه که جای کاشت نهال نبود:
واقعا میگی؟ کجا بکاریم؟

با انگشت شستش پشت سرش را نشان داد: حیاط پشتی آموزشگاه یه
جای خالی داره...!

از پشت پیانو بلند شدم و رو به رویش ایستادم. کتانی پایم بود و هم قد به نظر میرسیدیم. کمی روی انگشتان پایم بلند شدم و گردن کشیدم: ببینم آقا، حیاطتون باغچه داره؟

راه افتاد به سمت در و پشت سرش قدم برداشتم. توضیح داد که نزدیک آموزشگاه گلخانه ی کوچک و جمع جوری هست که نهال ها را از همانجا میخرند. خبری از قیمت نهال نداشتم، حتی نمیدانستم هزینه ی آموزش پیانو چقدر میشود.

_آقاهه، من پول کلاس ندارم، الانم سی تومن بیشتر باهام نیست... مظه ی نهال چقدره الان؟

به حرف هایم خندید و اشاره کرد به همان گلخانه ای که حرفش را پیش کشیده بود: شما مهمون منی... به شرط اینکه هروقت پزشک شدی، از من حق ویزیت نگیری

از ته دل خندیدم: من میخوام متخصص زنان و زایمان بشم. بعید میدونم گذرت به من بیفته، مگه زن بگیری... خانومت بیاد پیشم

نگاهی به نهال ها و گلدان ها انداخت: نهاله چی دوست داری بکاری؟ دست به کمر ایستادم و زل زدم به صورتش... سکوتم باعث شد سر بلند کند و نگاهم کند: نگفتی خانم دکتر؟

کمی فکر کردم و از بین اسامی که روی گلدان نهال ها چسبانده شده بود، یکی را انتخاب کردم: نهال بادوم... من عاشق بادومم... اصفهانم بادوم زیاد داره

لبخند زد و همراه هم، برگشتیم به آموزشگاه... برخلاف چیزی که حدس زده بودم، باغچه شان بزرگ بود و میشد اسمش را حیاط گذاشت. گوشه ای از حیاط... درست انتهای نهال هایی که جوانه زده بود و یا به قول خودش تازه کاشته شده بود، یک جای خالی برای من پیدا شد.

__بیل بزن!

۳۵

دسته ی بیل را به سمتم گرفت و نالیدم: من خیلی خسته ام، تو رو خدا به خاطر زن عمو نرگسم خودت بیل بزن...

در کمال خونسردی، سرش را به چپ و راست تکان داد: از اول تا آخر باید خودت مراقب این نهال باشی. من هیچ مراقبتی از نهال های بچه ها نمیکنم... فقط خودتون باید حواستون به اینا باشه

بیل را گرفتم و با تعجب پرسیدم: خب منکه نمیدونم به این بدبخت باید کی آب بدم، چقدر آب بدم... اصلا چطوری مراقبش باشم...

بیل را رها کردم و افتاد روی زمین: آقا اصلا بی خیال، من نیومدم اینجا باغبونی یاد بگیرم که...

خم شد و با خنده بیل را برداشت: مهتاب... با این غر زدن ها نمیتونی منو
وادار کنی... پس حرف نزن و شخم بزن!

جیغم درآمد و اعتراض کردم: مگه من گاوم!
چهره ی آدم های کلافه را به خودش گرفت: تو یه دکتر غرغروی که یکم
صبر و قرار نداره

انگار داشتم پشیمانم میکردم، دستش را دراز کرد تا بیل را بگیرد اما برای
نشان دادن صبر و استقامتم، الکی آب دهانم را کف دستم تف کردم:
نشونت میدم... وایسا...

دستانش را در جیب شلوار جینش فرو برد و فقط خندید... کار سختی نبود
کندن زمین... وقتی به عمق ۲.۵ تا ۵ سانتی متر رسیدیم. مجبورم کرد تا
با شخم زن دستی کوچکشان چندبار زمین را شخم بزنم تا خاک زیر نهال
سفت نباشد. دانه های عرق روی پیشانی ام نشسته بود و تمام آن لقمه ها
کوفت تنم شده بود: خدا لعنت کنه، ببین یه لقمه نون پنیر به ما دادی،
عرق منو درآوردی... از صبح سرکلاس بودم تا...

مشت دستش را از جیبش درآورد و باز کرد: بادوم بزن... خودت گفتی
دوست داری!

با دست های کثیف نمیتوانستم: نمیبینی دارم حمالی میکنم؟
دهانم را باز کرد و با چشم و ابرو اشاره کردم تا بادام ها را در دهانم بگذارد.
یکی برداشت، بین انگشت اشاره و شستش نگه داشت و با احتیاط نزدیک
دهانم آورد. برای اینکه اذیتش کنم یکهو به سمت دستش حمله کردم و

دندان هایم را محکم بهم زدم. ترسید، بادام از دستش افتاد... درست در همان گودی که کنده بودم: یه مشت بادوم بریز تو دهنم دیگه... چرا مثل وسواسی ها رفتار میکنی؟

خنده هایم را مثل پدربزرگ ها شماتت کرد: دختر تو یه لحظه آرام و قرار نداری

حدس زدم میترسد انگشتان دستش به لب هایم بخورد... بی خیال شدم: گفתי باید یکم ماسه بریزی تا زهکشی خاک خوب انجام بشه، برو ور دار بیار، البته اگه سخت نیست

بادام ها را از خدا خواسته در جیبش ریخت و دستانش را بهم زد: الان میارم زحمتی نیست

یک مشتِ مردانه ماسه در گودی ریخت: حالا میتونی نهال و بذاری همینجا... منم برات دورشو پر میکنم... تو دیگه خسته شدی دکتر به پاس لطفش تا کمر خم شدم: منت سر من گذاشتی عزیزدردونه نهال را نگه داشتم تا وارسته اطرافش را با خاک پر کند. سرعت عملش خیلی بیشتر از من بود.

_چرا به فروشنده گفתי یه نهالی بده که تنهایی میوه بده؟ من نفهمیدم با پشت بیل، به روی خاک زد تا یک دستش کند: دکتر جان، بادوم هایی هستن که به تنهایی خودلقاحی و انجام نمیدن، اونجوری باید به فاصله شش تا نه متر از هم، بادوم میکاشتیم ولی میبینی که دیگه جا نیست

دستانم را به پهلویم گرفتم و غر زدم: برم خونه از خستگی بیهوش شدم.
عجب یزیدی هستی تو...

بیل را گوشه ی حیاط گذاشت: تموم شد، خسته نباشی
سر زانو و پاچه ی شلوار مشکی ام را تکاندم و پرسیدم: خب استاد... کی
بیام سرکلاس؟

جلوتر آمد و نزدیکم ایستاد. کمی فکر کرد... بعد از چند ثانیه، به خستگی
صورتش لبخند زد: هر هفته، همین روز، همین ساعت... قبوله؟

۳۶

دومین شب بی خوابی را سپری کردم، مدام در خانه قدم میزدم و هربار که
پارسا به خانه برمیگشت خودم را در اتاق حبس میکردم. حوصله ی هیچ
کس و هیچ چیز را نداشتم، چون ورق زدن گذشته ای که فقط غمش برایم
مانده بود، حالم را بهم میریخت. برعکس هفته ی پیش دقیقا در همین دو
روز، تعداد مراجعه کنندگان افزایش پیدا کرده بود و به دلیل بعضی از
مشکلاتی که داشتند، مجبور بودم زمان بیشتری هم برایشان بگذارم.

کار محمودی شده بود، دم کردن قهوه و آوردن مسکن... دو روزی که به مطیع قول داده بودم به این هفته نمیرسید. اما قرار شد از هفته ی بعد روزهایی که یک ساعت با خانم های باردار به استخر میرفتم، محمودی قبل و بعدش هیچ وقت ویزیتی ندهد.

کلید هایم را جا گذاشته بودم، با نگین انگشترم به در خانه زدم. به پارسا زنگ زده بودم و گفته بودم تا یک ساعت دیگر به خانه میرسیم. چند ثانیه قبل از اینکه برقراری تماس صورت بگیرد در خانه را باز کرد: سلام دکتر

کفش هایم را همراه خودم به داخل خانه آوردم و روی جاکفشی گذاشتم: سرم درد میکنه!

در را بست و پیشنهاد داد: یه دوش بگیر برات جوشونده ای چیزی درست کنم

پشت سرم به اتاق آمد... کیفم را گوشه ای از اتاق رها کردم و دراز کشیدم روی تخت... با چشم های بسته صدایش را دنبال کردم
_ماهرخ زنگ زد واست پیام گذاشت

پایین رفتن تخت را احساس کردم، کنارم نشست: میگه سوال و جواب توی اینستا گذاشتی داره میشه ۲۴ ساعت، هیچکدومم جواب ندادی
به کل یادم رفته بود... برای جواب دادن سوال هایی که همیشه تعدادشان خیلی بیشتر از حد تصور بود، عزا گرفتم: اصلا حسش نیست... جواب نمیدم

حرکت انگشتان دستش را روی مانتوام احساس کردم، با باز شدن اولین دکمه ی مانتو، پلکم نیمه باز شد... بعید میدانستم به سرش بزنم و در این حال بدی که به راحتی از ظاهرم پیدا بود، دست به کار احمقانه بزنم!

دکمه ها را پشت سر هم باز کرد و همینکه سرش را بلند کرد پلک هایم را بهم چسباندم، قبل تر ها با لمس سر انگشتان دستش، به یکباره تنم در کوره ی آتش دست و پا میزد... و درست در همان لحظه ها آغوشش میتوانست دردم را التیام بخشد... اما حالا... حتی وقتی که زیر کتفم را گرفت تا آستین های مانتو را از تنم دریاورد، هیچ حسی در من ایجاد نشد. آنهم در منی که همیشه تب تند در تنم داشتم.

به خاطر وقت هایی که مست میام خونه و تو لباسامو عوض میکنی تا راحت بخوابم!

دستش را زیر کمرم برد... تنم از تخت جدا شد و مانتوام را کشید.. اولین بار بود لباس هایم را عوض میکرد... راست میگفت، من عادت داشتم لباس هایم را عوض کنم، وقتی که هر شب دیر به خانه میرسید و روی تخت یا وسط پذیرایی خانه بی هوش میشد. من عادت داشتم سر و صورتش را بشورم تا مستی از سرش بپرد. عادت داشتم لباس هایم را تنش کنم و آخر سر دست بکشم به چشم و ابروی پرش تا قطره های آب را درست مثل آبرویم، پاک کنم و او آخ نگوید!

دستانش نزدیک دکمه ی شلوار جینم شد، دست دراز کردم و مچش را گرفتم، زل زدیم به چشم های هم: نمیخوام

به کندی نگاهش را از صورتم برداشت... با یک دستش دوباره کمرم را گرفت و روی تخت بالاتر کشید. سرم روی بالش آرام گرفت
_شاید باورت نشه ولی شام قیمه گذاشتم!

بوی غذا می آمد اما خیال کردم باز هم نگار فکر بی شامی های ما را کرده و برایمان غذا آورده.

کدم را باز کرد و مانتو و شال را آویزان کرد: میخوای من سوال ها را برات بخونم تو جواب بدی من بنویسم؟

تا حالا بدقولی نکرده بودم، حتی نسبت به فالوورهایم: باشه اما، اول شام بخوریم... از گشنگی حالت تهوع گرفتم

هر دوگیج گاهم را با کف دستانم فشردم و به بیرون رفتنش از اتاق نگاه کردم. میترسید به عروسی دوستش نروم و محبتش گل کرده بود!

بعد از شستن دست و صورتم، به ماهرخ زنگ زدم، سوال های درسی اش را کوتاه و از سر بازکنی جواب دادم. وقتی خیالش راحت شد که جواب سوال ها را امشب میدهم، تلفن را قطع کرد

_غذا سرد شد ... مهتاب کجایی؟

از روی مبل بلند شدم و نفس عمیق کشیدم... دستپختش را به رخم کشید: فقط تو نیستی که بوی غذات تا هفت خونه اونورتم میره. ببینم چیکار کردم

صندلی کانتر را برایم عقب کشید، نشستم و بر روی ران پایم، دستمال انداخت: بخور واسه رفیقات تعریف کن... بذار من که رفتم یه حرف حسابی از توم دربیا

حق داشت از دستپختش تعریف کند، بعد این همه سال زندگی اولین باری بود که قیمه سیب زمینی درست میکرد: خدایی خودت درست کردی؟ گوشه ی لپش ورم کرده بود: آره والا

چشم هایم را ریز کردم و قبل از بردن قاشق پر به دهانم، پرسیدم: سلطان اینجا بود؟

جویدنش متوقف شد و از آن نگاه های معنادارش حواله ام کرد: اون تو نباشی میاد تو خونه؟

بینگو زیر پایم سر و صدا کرد تا توجهم را جلب کند، خم شدم و برش داشتم. ساکت و آرام در بغلم نشست و به غذا خوردن مشغول شدم.

قبل و بعد شماره ی ماهرخ، دو نفر دیگر با خانه تماس گرفته بودند: دیگه کیا زنگ زدن... اصلا تو از کی خونه ای؟

قاشق دهنی اش را در ظرف خورشت زد و هم برای من ریخت و هم برای خودش: من ظهر رفتم باشگاه، نزدیک ساعت پنجم خونه بودم... زد به سرم آشپزی کنم که میبینی شاهکارمو

یک روده ی راست در شکمش نبود، باور نمیکردم قیمه ای به این خوشمزگی کار خود حواس پرتش باشد: تو دست راستتو از چپ نمیتونی تشخیصی بدی بعد چطوریه نمک و فلفلش اندازست؟

شاکی شد... قاشق و چنگالش را رها کرد روی بشقاب: مهتاب میگم خودم درست کردم، بخور شکر کن گشنه نمیخوابی

وقتی سرم درد میگرفت، حتی بین دو ابرویم تیر میکشید و نوک انگشتانم را هم نمیتوانستم به پیشانی ام نزدیک کنم. چشم هایم را بستم و مابقی غذا را چشم بسته خوردم.

نیم ساعت بعد، سردردم کمی بهتر شد، در حالی که برای چای ریختن داخل آشپزخانه رفته بودم، گوشی موبایلم را برداشت. رمزش را میدانست...

_مهتاب بخونم سوالو؟

کتری و قوری را از روی گاز برداشتم: اگه میخوای مثل بارقبل مسخره بازی دربیاری، نمیخواد... خودم میخونم جواب میدم، ۲ ساعت وقت هست

خندید و زانوهایش را به سمت شکمش خم کرد، عادت داشت روی مبل هم، زانوهایش را بغل بگیرد: سوال اول...

هنوز سوال را نخوانده شروع کرد به خندیدن... نفسم را با خستگی بیرون فرستادم: خدایا باز شروع شد!

خودش را جمع و جور کرد: نوشته سلام خانم دکتر، تو رو خدا من دارم دیوونه میشم، میشه جواب سوال منو بدین... پرده بکارت با چشم دیده میشه؟ آخه من هرچی نگاه میکنم هیچی نمیبینم...

پق خنده اش را کنترل کرد و گفت: نوشته بکارت... با ژیلت از بین میره؟ صورتش از خنده هایی که نگه داشته بود سرخ شد... همینکه نگاه خیره ام طولانی شد، منفجر شد و زمزمه کرد: بهش بگم تو قطعا بکارت داری ولی عقل نه؟!

شکلات برداشتم و تکیه دادم به مبل: باور غلط دخترای مملکت ماست... یکی درمیون روانی شدیم رفت از بس مارو ترسوندن! درحالی که مشغول تایپ کردن بود، صدایش زدم: پارسا چرت و پرت ننویسیا...

سرش را به بالا تکان داد و همان چیزهایی را که تایپ میکرد، زمزمه کرد. دلم برای دخترهای سرزمینم میسوخت، نه برای همه... برای کسانی که از ترس و یا شرم، حتی سوال هایشان را از مادرشان نمیپرسند... اخیرا زنی را زایمان کرده بودم که قسم میخورد در سن سی و هشت سالگی برای اولین بار به دکتر زنان مراجعه کرده است. نمیدانم دلیل این همه شرم و خجالت و یا ترس و دلهره از کجا بود. سال های پیش منم از همین نگرانی ها داشتم اما...

_خب سوال بعدی...سلام روز بخیر، برای ضدعفونی کردن واژن، می‌گن تو آب و بتادین بشینید. چقدر باشه مقدارش؟

به جای من خودش جواب را داد: واژن نیاز به استریلیزاسیون و ضدعفونی کردن نداره و تمام

موهایم را به عقب زدم و نگاهش کردم، سرعت تایپش شاید به خاطر لرزش دستش کم بود...

مثل پسر بچه هایی که مشق شبشان را تمام میکردند گفت: خب تموم شد یک دستش به گوشی موبایل بود و دست دیگرش لیوان چای... لیوان را با همان دستی که میلرزید بلند کرده بود، میخواستم بگویم چای هنوز داغ است اما: سوال بعدی، خانم دکتر مادرشوهرم می‌گه جلوگیری طبیعی برای مرد ضرر داره... ما یه ساله ازدواج کردیم فقط با جلوگیری طبیعی رابطه‌مون پیش رفته

لیوان را برگرداند روی میز... به روی پایش زد و غصه ی همجنسش را خورد: بدبخت پسره، ببین گیر کیا افتاده! آخه جلوگیری طبیعی انصافه؟ انسانیه؟ اینا مسلمون نیست به الله!

صدای ریتم خنده هایش کم کم برایم عادی میشد، نفس کوتاهی کشیدم...
عطر هل و دارچین دلم را آرام میکرد: خنده هات که تموم شد بنویس
مادرشوهرت راست میگه، اثر روانی و منفیش زیاده برای پارتنر... سعی
کنید با روش های دیگه جلوگیری رو انجام بدین و مدام روشتون و عوض
کنید.

چند سوال تکراری که جوابش، اخیرا به صورت مفصل داده شده بود و یا
شبیه همین سوال های قبلی بود، بی جواب ماند.

خمیازه ای کشید و سوال بعدی را با صدای بلندتری خواند: ممنون از پیج
بسیار عالی و اطلاعات خوبتون، علی الخصوص شجاعتتون

به جای من دست روی سینه اش گذاشت و تشکر کرد "خواهش میکنم،
قابل شما رو نداره، خانم بندست دیگه": خانم دکتر عزیز، آیا زایمان
طبیعی باعث خشکی واژن میشود؟ من از بعد زایمان خیلی سرد شدم و
همسرم از این موضوع ناراحته... مدام اسپاسم میشم و سوزش شدید دارم
وقتی پارسا جواب را نوشت و برایم خواند که "زایمان طبیعی یا سزارین
باعث خشکی واژن و تغییرات هورمونی میشود، از پیشنوازی طولانی و
مصرف روان کننده های جنسی مثل ژل استفاده کنید" خنده ام گرفت: با
این هوش تخصص زنان و زایمان میگرفتی، به جامعه زنان میتونستی
خدمت کنی، حتما سرتم از من شلوغ تر میشد!

خندید و سر تکان داد: من فقط خدمت به زنم میکنم و تمام

خوابم گرفته بود... روی مبل دراز کشیدم و به پارسا تذکر دادم: اگر خوابم
برد سوالی رو جواب نده، خواهش میکنم

بار قبل در جواب سوال کسی که پرسیده بود "فرق سرد مزاجی با
بی‌شعوری جنسی رو بگید" یک پست مفصل گذاشته بود و جامعه‌ی
مردهایی که در قبال وظایف جنسی همسرانشان، بی‌مسئولیت هستند را
نشانه گرفته بود. اگر تمام کسانی که برایم کامنت گذاشته بودند،
می‌فهمیدند تمام آن حرف‌ها را در دفاع خانم‌ها، یک مرد به شکل و شمایل
و سن و سال پارسا زده بود؛ من را فمینیسم خطاب نمی‌کردند و پارسا را به
عنوان مردی که در همین جامعه زندگی میکند، تحسین می‌کردند. البته که
تمام حرف‌هایش درست بود!

دوباره شروع به خندیدن کرد... از همان خنده‌هایی که ناخودآگاه طرف
مقابل را هم دعوت به لبخند میکرد، عاشق این سوال و جواب‌ها بود...

_میریم سراغ سوال بعدی

یک زانویش را دراز کرد و روی میز گذاشت: سلام خانم دکتر، من یه دختر
بیست سالم، شرایط ازدواج ندارم، اما نیاز جنسیم زیاده... مجبورم
خودارضایی کنم، شما راه دیگه‌ای سراغ دارید؟

میان خنده هایش به صورتم نگاه کرد: فقط، ایمان تقوا عمل صالح...
نیم خیز شدم تا گوشی موبایل را از دستش بکشم، التماس کرد تا اینکار را
نکنم: نه تو رو خدا، نمیخندم... جون مهتاب راست میگم... دکتر شما در
مورد دوستانی که میل به شوهر ندارن اما میل به نزدیکی دارن، چی تجویز
میکنی

پوزخند گوشه لبش را بی جواب گذاشتم، حوصله ی بحث و دوا نداشتم:
بنویس گاهی در حد رفع نیاز و کاهش تنش و فشار روانی میتونید اینکارو
انجام بدین اما این صحبت فقط از لحاظ علمی تایید شده است، به شرط
اینکه مثل غذا خوردن، پرخوری نکنید و در زندگی روزانه ی شما اختلاط
ایجاد نکنه

در حالی که بعضی از سوال ها را به دلیل تکراری بودنشان رد میکرد
گفت: حوصله دردرس داری مهتاب؟ الان یه مشت آدم میان دایرکت که این
چه حرفیه زدی و از لحاظ علمی ام تایید شده نیست. و تحت هر شرایطی
گناه کبیرست.

خمیازه هایش به منم رسید... دستم را جلوی دهانم گرفتم و جواب دادم:
اینا پیچ منو از نظر علمی فالو کردن نه مذهبی، اگه سوال شرعی بخوان
بپرسن میرن سراغ یه نفر که توی همون زمینه اطلاعات داشته باشه.

نمیدانم در گوشی موبایلم دنبال چه چیزی میگشت، همانطور که سرش
پایین بود بحث را ادامه داد: به هرحال تو داری تایید میکنی! میگی

میتونید... اصلا این سوالارو جواب نده. بهشون بگو برید از مرجع تقلیدتون
بپرسید تو این گرونی و بی کاری و بی شوهری ما چجوری راه قرب الهی رو
پیش بگیریم که جهنمی نشیم. بد میگم بگو بد میگی!

بلند شدم و به آشپزخانه رفتم، قرص خواب را از قوطی درآوردم و قبل از
نوشیدن آب جواب دادم: بد نمیگی، چون تو یه روز نهار نخوری شام
نخوری فرداش تلافی میکنی به خاطر اینکه گشتن میشه، تشنت میشه،
بخوای نخوای میشه، دست خودت نیست اما میتونی کنترلش کنی. تازه
همه ی آدم هام مثل هم نیستن، بعضی ها چه از لحاظ مذهبی چه جسمی
بیشتر روی خودشون کنترل دارن. جدیداً هم چند تا تبلیغ دیدم که کلاس
های رایگان واسه کنترل غرایز جنسی میدارن!

همین جمله ی آخر کافی بود تا مثل برق و باد از روی مبل بلند شود و
خودش را برساند به کانتر: جون پارسا راست میگی؟ کجا هست این کلاس؟
مسخره بازی هایش برای آخر شب زیاد بود: خوابم میاد

سرش را بالا گرفت، به تمسخر صحبت های چند دقیقه پیشمان، به سقف
خانه نگاه کرد و گفت: خدایا اگه چشم و چال نبود، فیلم صحنه دارم نبود...
اگه لب و دهن نبود، شراب و موادم نبود، ورداشتی لطف تو در حق ما کامل
کردی، هم شیکم دادی هم لب و دهن هم چش و چال، بعدی میگی نگاه
اینور اونور نکن؟ مستی میشه آخه؟ خودت اون بالا زل زدی به همه ی ما
بعد میگی ما نگاه نکنیم؟ دیگه گشنگی و تشنگی ام نگم برات که... کم کم
مملکت و میریزه بهم!

در حال درد و دل کردنش چشم چرخاند تا اسم دارو را از روی قوطی بخواند. هرچه برچسب قوطی داشت، کنده بودم... مثل خودش! مدت ها بود خبر نداشتیم هر کداممان چه دارویی مصرف میکنیم و تحت درمان چه بیماری هایی هستیم.

صدای زنگ تلفنی که درست دم دستش قرارداداشت، نگاه کنجاوش را نیمه تمام گذاشت: اوه اوه سُلطون علیه... بیا مهتاب خودت جواب بده. من حوصله جیغ جیغ ندارم!

گوشی موبایل را دستم داد و چشمکی زد، اگر به اتاق خواب میرفت همانجا می نشستم و جواب تلفن را میدادم اما گوش هایش همیشه تیز بود و حس کنجاوی اش بیش از حد!

۴۰

_چه خبر مهتاب؟ امروزم وقت نشد پیام ببینمت...

پشت پنجره ی اتاقم ایستادم: خبری نیست... بیمارستان بودی؟

صدایش قطع و وصل شد: آره، زایمان داشتم... تو نیستی چرا؟ این هفته عمل نداشتی؟

نگاهی به تقویم روی میزم انداختم، حواسم بود وقت های زایمان را... : نه این هفته نداشتم ولی از اواخر هفته ی بعد دو تا سزارین هستن یکی ام طبیعی

صدایش واضح تر شد... انگار برخلاف همیشه که زمان کم می آورد و کل روز در حال راه رفتن و تقلا بود، یک جا آرام نشست: تو چرا اینقدر سزارین داری؟

خنده ام گرفت: چون سزارین و بیشتر دوست دارم! بعدم کلاس زایمان طبیعی به هفت نفر رسیدن ولی حالا حالاها وقت دارن واسه زایمان... فعلا روزی من اونایی که لگن هاشون کوچیکه

از حرفم خنده اش گرفت: عوضش سزارین های تو دو سه روزه مرخص شدن، مال من یکی، دو هفته است مونده بیمارستان... شیشه ی پنجره را با آستین لباسم پاک کردم: اونم مرخص میشه... نگران نباش

نفس بلندی کشید و خنده ام گرفت: گیج خوابیا... الان خونه ای یا بیمارستان؟

تک خنده ای زد: باید برم بیمارستان... بیمار اورژانسی دارم، پارسا چطوره؟ نگاهی به در نیمه باز اتاق انداختم و سکوتی که بیرون از آن پابرجا بود: خوبه... سلام رسوند

مکت کرد و با تاخیر پرسید: خوبید باهم؟

پرده ی پنجره را رها کردم و به سمت تختم رفتم: هنوز شباً پیش هم میخوابیم!

صدایش پایین تر آمد: چه فایده، آخر ماه همه ی این ده سال زندگی زیر یه سقف، تموم میشه! کی فکرشو میکرد شماها برسید به این روز...؟ به خدا چشم خوردین!

خنده ام گرفت، گل سرم را باز کردم و کمی به سمت آئینه خم شدم تا موهایم را نوازش کنم: خوبیه من و پارسا همینه... که یه جوری رفتار میکنیم همه فکر کنن ما چقدر خوشبختیم! دردامون برای خودمه...

حرف دلم را زد: پس سخت میشه واستون وقتی دیگه کنار هم نباشید. دق میکنید... هم تو... هم اونی که خودش باعثش شد

من فکر کرده بودم، به همه ی روزهای بعد پارسا... به همه ی تنهایی هایی که بعد از رفتنش گریبانم را میگرفت.

بی خیال آینده شدم، مثل همان سال های پیش که در یک تصمیم آنی دلم خواست قید آینده و اتفاقاتش را بزنم و از زمان حال لذت ببرم: بی خیال مائده، پاشو یه روز بیا پیش ما... بمون چند روزی، باهم میریم مطب باهمم برمیگردیم... چند وقته... با هیشکی درد و دل نکردم!

قربان صدقه ی لرزش صدایم رفت: دورت بگردم، بغض نکن مهتاب... میام... فردا یا پس فردا اونجام، سرپا گوش واسه کسی که ده سال یه بار زبون باز میکنه تا حرف بزنه. خوبه؟

خندیدم... خوب است داشتن کسی که درد و دل هایت را بی هیچ حذف و اضافه ای به گوشش برسانی و خیالت تخت باشد که به کسی حرفی نمیزند. سخت بود برایم حرف زدن، بغض دوستانه ای به تنم سرک کشیده بود: مراقب خودت باش، میبینمت

تماس قطع شد و با نفس های عمیقم، بغضم را سر دادم در دلم...
بلا تکلیفی ام را هیچکس نمیفهمید... نمیگفتم به کسی چون هیچکس جای من نبود. آدم همیشه این اشتباه را می کند. یک جایی از ماجرا می داند که همه چیز از دست رفته، همه چیز را باخته، اصلا او را به عمد بازنده اعلام کرده اند... اما باز تلاش می کند. باز امید می بندد. باز فکر می کند باید یک جا طناب را محکم بچسبد و زندگی از دست رفته را بالا بکشد. دولا می شود و سقوط را می بیند اما هی تلاش می کند. هی به خودش می گوید آدمی به امید و ممارست زنده است. منم همین عادت را دارم، داشتم حتی... تا مطمئن نشوم چیزی افتاده کف دره، امیدم را از دست نمی دهم. دست هایم را زخمی می کنم. درد می افتد به شانه هایم اما تلاش می کنم چیزی نیفتد، چیزی نمیرد!

یک وقت هایی تلاش می کنم این عادت بد را از سرم بیندازم. تلاش می کنم. واقعا تلاش می کنم اما گاهی از دستم در می رود. حتی همین حالا که پارسا کنارم دراز کشیده به این عادت زشت فکر کردم؛ اینکه چرا گاهی نمی ایستم و به سقوط نگاه نمی کنم و بعد دستم را نمی زنم به کمر و دور

نمی‌شوم ؟ چرا زانوهایم را خاکی می‌کنم و دوزانو می‌نشینم روی کلوخ و دست‌هایم را به سمت دره دراز می‌کنم؟

پهلوی به پهلوی شدم، نیم رخش به سمتم چرخید: تو بیمارستان باز حرف و حدیثی شده که بی‌خوابی؟

پلک زدم... به استخوان مردانه‌ی گونه‌اش نگاه کردم. به نور چراغ خوابمان که سایه‌ی مژه‌هایش را چندبرابر کرده بود. بعد به این فکر کردم که چطور دلش آمد با زندگی‌مان این کار را کند! مگر مهتاب همان سال‌ها را دوست نداشت؟ پس چرا آسمان و ریسمان را بهم بافت و غمش را گره زد به انتهای موهای بلند من؟ که همان گیس بافته شده را بگیرد و با خودش بکشد... و من هم سرخوش از این بازیِ کودکانه با اشتیاق بخندم و باور نکنم بلایی را که سر هر دویمان آورد.

نیم خیز شدم... حالت تهوع زیر دلم زد... کف دستم را به روی معده ام فشار دادم و پارسا بلند شد: حالت خوب نیست؟ چته مهتاب... مائده چیزی گفت؟... رنگت خیلی پریده‌ها

چند نفس عمیق کشیدم و پلک هایم را بهم دوختم. چند لحظه بعد، خنکی لیوان آبی که جلوی دهانم نگه داشته بود. جگر سوخته ام را به نسیم خنکی دل خوش کرد. پلک هایم را باز کردم و چند قلپ آب خوردم. خیره به چشم های شاید نگرانیش لب زدم: پیشم خواب... دیگه خواب! نگاهش با تردید روی صورتم چرخید، از امشب قرار بود اگر خواب بد دیدم و در کابوس هایم مادرم را صدا زدم، پارسایی نباشد تا تکانم دهد و بیدارم کند... از امشب قرار بود تنهایی من نه فقط روزها... بلکه برسد به شب ها... لیوان آب را روی میز گذاشت و چراغ خواب ها را خاموش کرد، آرام و بی صدا از اتاق بیرون رفت... در اتاق را بست اما به ثانیه نکشید که پشیمان شد. در را نیمه باز گذاشت و از جلوی چشم هایم دور شد.

صبح وقتی از خواب بیدار شدم که پارسا نبود... برایم روی کاغذی که به در اتاق چسبانده بود نوشته بود "بینگو رو بردم واکسنشو بزنه، نگران نباش" دست و صورتم را شستم و لباس های ورزشم را پوشیدم. اهل ورزش نبودم اما برای این بی خوابی ها باید فکر دیگری میکردم، همین قرص ها رفته رفته اثراش را از دست میداد و من برای یک ساعت پلک روی هم گذاشتن باید جان میکردم...

پارک به نسبت خلوت، نزدیک خانه مان بود... در حالی که دور تا دور محوطه ی بازی بچه ها را میدویدم، با هر صدای ضرب کتانی های مشکی ام به زمین، تصویر آدم های زندگی ام پیش چشمم ظاهر میشد. به نفرتم از

هر کدامشان سرعتم بیشتر میشد. با تمام قوا پا زمین میکوبیدم تا فرار کنم از گذشته... از آن گنجینه ی خاک خورده ی ته انباری خانه... از آن متروکه ای که خاطراتم را لابه لای فرش های کهنه و رو میزی های قدیمی پنهان کرده بودم. گذشته از من قوی تر بود... تازه نفس تر... انگار نه انگار این همه سال دنبال من دویده و حالا که سن و سالی از آن گذشته باید نفس نفس بزند و نرسد به من! هرچقدر بیشتر تلاش میکردم، بیشتر نزدیک میشدم... به همان وقت ها... به همان لحظه ها... به همان روزهایی که کسی مثل جان در بدنم خالکوبی میشد.

رابطه من و پارسا روز به روز صمیمی تر میشد... برایم شده بود هوا... اکسیژن... مگر میشد لحظه ای بدون او سر شود وقتی که من هنوز بیست سال هم نداشتم! سال نو نزدیک بود و دلتنگی من از پارسا و بینگو، افسرده ام کرده بود... وارسته که سگ را نگه نمیداشت اما پارسا رابطه ی خوبی با بینگو برقرار کرده بود. برای آخرین دیدار جفتمان، قرار در خانه شان گذاشتیم. قرار بود سیزده روز نبینمش و مثل ماتم زده ها، با موهای ژولیده و لباس هایی که رنگ و رویشان بهم سنخیتی نداشت، پیش چشمش ظاهر شدم. چند روز پیش، با پسر ها والیبال بازی کرده بود و آرنج یکی از بچه ها به چشمش برخورد کرده بود. به کبودی چشمش نگاه کردم و آه کشیدم: واقعا الان منو تار نمیبینی؟

خندید و لقمه های الویه ای که مادرش درست کرده بود را روی کانتیر گذاشت: نه به خدا... تو روز به روز داری واضح تر میشی!

دنبال بهانه بودم برای گریه کردن... یک دستم را زیرچانه ام گذاشتم، در همان حال که سمت دیگر کانتر بود، صندلی را برای خودش عقب کشید و پرسید: چته مهتاب

پیشانی ام را مالیدم: فکرم مشغوله...

میخواستم از دلتنگی ام نگویم تا پرو نشود!

پوزخندی زد و در حال برش گوجه فرنگی ها زمزمه کرد: فکر الکی نکن انگشتانم را رساندم به مچش... حق توهین نداشت: به فکرای من نگو الکی، تو توشونی...

چاقو را رها کرد روی بشقاب، نیم خیز شد و گونه ام را بوسید: قربون اون کله ی گرد کوچیکت برم من... تو فکرت چه شکلیم؟

خنده ام گرفت... یکی از گوجه ها را برداشتم و گاز زدم: مثل این گوجه، خوشمزه و آبدار و دوست داشتنی

بلند بلند خندید و برایم نمکدان برداشت: عاشق اینم که بشینم جلوی روت، تو اینجوری گوجه فرنگی بخوری...

داغ دلم دوباره تازه شد، لبخند غمگینی روی لبم جا خوش کرد... گوجه ها را پر و پیمان در ساندویچ گذاشت: نوش جان

اشتهایی نداشتی اما آخرین وعده ی غذایی دونفرمان به حساب می آمد: ممنونم

چند دقیقه از غذا خوردنمان گذشت... پارسا زودتر از من عقب کشید و من در حالی که به نیمی از ساندویچم سر و کله میزدم، پرس و جو کردم که ایام عید برای مسافرت به شهر دیگری می‌رود یا نه... سیر شده بودم، اما دلم نمی‌آمد گوجه‌ها در ساندویچم بماند. دو لبه‌ی نان ساندویچ را باز کردم و شروع به خوردن گوجه‌ها کردم. پارسا در حال و هوای خودش به سر می‌برد که آرام و زمزمه‌وار چیزی گفت... متوجه حرفش نشدم: چی گفتی؟ نگاهم کرد و گوشه‌ی لبم را با سرانگشتش پاک کرد: می‌گم سیزده روز بدون تو رو چجوری دووم بیارم؟ درد منم همین بود... سیزده روز ندیدنش سخت بود، خیلی سخت... قید گوجه‌ها را زدم و از پشت میز بلند شدم.

بینگو جلوی پایم پیر پیر کرد و بغلش کردم: ترو خدا نری این ور اونور این بچه خونه تنها بمونه‌ها! خیلی شیطونه یهو گمش کنی من می‌میرم

کانتر را دور زد و از آشپزخانه بیرون آمد، کنارم نشست: خب توام، کم مونده بود تو زندگیم به سگ حسادت کنم. خیلی نگرانشی...

صورت بینگو را مقابل صورتم نگه داشتم... بینی و لبم را لیس زد: دلت میاد به این فینگیل حسادت کنی، ببین چقدر مهربونه!

دستش را دور شانه اش انداخت، درست لحظه ای که حواسم نبود، زبانش را به گردنم کشید: به لیس زدن باشه من از این یه ذره بهترما

گردنم را عقب کشیدم و صورتش را جلوتر آورد، دوباره همان کار را تکرار کرد و اینبار، رطوبت لب هایش تنم را لرزاند: پارسا... باز شیطون رفت تو جلدت؟

لاله ی گوشم را بوسید و دستی به سر و گوش بینگو کشید: میدونی که دوست ندارم کسی و از خودم بهتر ببینم! حتی اگه اون یه سگ باشه!

بینگو را روی پایم نگه داشتم و تپش قلبم را پشت لبخند خونسردم حبس کردم: اصلا نیازی نیست خودت و به من ثابت کنی، همه فن حریفی! فقط تو آدم پزشکی خوندن نیستی... اگه درس امیرخانی رو بیفتی، این ترم فقط سر دو تا کلاس باهمیم...

بحث را عوض کردم تا نگاهش فریبم ندهد... پاهایش را روی میز دراز کرد و لیوان آب را برداشت: اندازه ی پاس شدنم نوشتم. نگران نباش...

نگران بودم... پارسا اصلا درس نمیخواند، یعنی برایش درس و نمره و امتحان اهمیتی نداشت. از بعد رابطه ی دوستیمان بیشتر سرکلاس ها حاضر میشد اما وضعیت درس خواندنش تغییری نکرده بود: میترسم

امتحان پایان دوره ی علوم پایه رو پاس نکنی! سه بار مردود بشی کار تمومه ها! باید قید پزشکی و بزنی

در آغوشم کشید و دستانم را فشرد تا بینگو را رها کنم... با رفتن بینگو قید آب خوردن را زد، به آغوشم کشید و تکیه دادم به سینه اش... پشت سرم چسبیده به شانه ی چپش بود وقتی که اسمش را با دلم صدا زدم: پارسا... دست هایش را به دورم تنگ تر کرد: جونم؟

نگاهم به بالا و پایین پریدن بینگو بود، وقتی که تصویر خودش را در شیشه ی قدی پذیرایی میدید: برم تهران دلم برات تنگ میشه بوسه هایش را از لابه لای موهای پری که روی شانه ام ریخته شده بود، رساند به پوست سفیدم: خب نرو

آه کشیدم: نمیشه... بهونه هام بی فایده بود

نزدیک گوشم لب هایش را بهم زد تا دلم را بهم بریزد: پس زود برگرد مسیر انتقال نیرو، از لب های پارسا... به تمام تنم، ساده بود! هر نقطه ای را که می بوسید میخی در تنم فرو میرفت، انگار که سر آن میخ ها برچمی باشد برای اعلام فتح قله های تنم... شانه های من پرچم دار بوسه های او بودند... بس که قله های زنانه ی تنم، کم ارتفاع بودند...

دستش را پیش کشید و یقه ی شل پیرهنم را به سمت بازویم پایین آورد... جای لب هایش را به روی تنم باز کرد. برای من سخت بود اما سختی اش را خاک میکردم در دلم. من پارسا را با تمام عادت هایش دوست داشتم، پس زدن لذتی که برای من هم کم از او نبود، کار ساده ای به شمار نمیرفت.

وقتی رهایم کرد که بر روی هر دو شانه ام، آشتفشانی را در حال فوران بود. برای به غلیان انداختن احساسات زنانه ام کار سختی نداشت. مطمئن بودم میفهمید حالم را... بلند شد و یقه ی پیرهنم را برگرداند سرجایش... گزیدن لبم متوقف شد وقتی که زیر لب زمزمه کرد: بغل کمه، من میخوام یکی شم با تنت...

تمام این مدت، از او خواسته بودم به تنها خواسته ام احترام بگذارد. برای من "دختری" ام مهم بود. نه فقط برای من که حتی خانواده ام... هرچند که هر بار پارسا پایش را از گلیم خودش فراتر گذاشت عذاب وجدان تا ساعت ها بیخ گلویم را میگرفت و آزارم میداد. فکر اعتماد پدرم، فکر دعاهای مادرم... مدام در ذهنم تداعی میشد و لذت معاشقه ی کوتاهمان را خیلی زود نابود میکرد.

لیوان آب را سرکشیدم و خیره در چشم هایم گفتم: خودتم اذیت میشی! کوتاه نمیی؟

احساس میکردم دانه های عرق به شکل شبنم بر روی تمام هیكلم خودنمایی میکند. کف دستم را کشیدم به صورتم و بلند شدم: بار قبلم بهت گفتم، زیاده روی نکن!

آرنج هر دو دستش را روی زانوهایش گذاشت : مگه الان زیاده روی کردم؟ تو که سیم خاردار نصب کردی به خودت... از اینجا پایینتر، از اینجا اینورتر ممنوع! منم که شیرم واسه محدوده ی خودم! با همینم مشکل داری؟؟

مشکل نداشتم... با بیشتر شدن این قلمرو هم مشکلی نداشتم. من فقط عذاب وجدان داشتم... به خاطر خانواده ام... به خاطر کسانی که با دیدن نمره های هر ترمم باور کرده بودند که مهتاب فقط سرش به درس و دانشگاه گرم است و پای رفت و آمدشان به اصفهان تقریباً بریده شده بود! _میخواهی صیغه بخونیم؟

۴۳

چشم هایم تا حد ممکن باز شد: صیغه؟ دیگه چی! همینم مونده... دوتا بچه ی از تخم در نیومده صیغه ام بخون! زیرخنده زد و اشاره کرد به خودش: من خیلی وقته از تخم دراومدم، تورم میکشم بیرون.. به پیشنهادم فکر کن بلند شدم و به آشپزخانه رفتم... هر دو دستم را زیر شیر آب سرد نگه داشتم تا بهانه ای باشد برای شستن لیوان و خنک کردن حال درونی ام: اصلاً حرفش زن کانتر را دور زد و یکی از صندلی ها را برای نشستن عقب کشید: تو میگی خونواده ام، منم میگم اعتقاد خونواده ات...

اهمیتی به حرفش ندادم. تمام حواسم به پایین رفتن درجه های این تب لعنتی بود

صدایم زد: مهتاب با توام... من مشکلی ندارم!

تک خنده ای زدم: لطف داری، ممنون که مشکلی نداری

پوزخندش پر رنگ تر شد و با خودش گفت: من کارمو بلدم. نترس

حرصی شدم از دست آرامشی که هیچگاه به من منتقل نمیشد و او تمام و

کمال داشت: صیغه شدن من و تو، مثل این میمونه که بی اجازه ی پدر و

مادرم ازدواج کرده باشم!

دستانش را چلیپای سینه اش کرد... رکابی جذب سفیدش از رنگ کرم

صورتش کمی کثیف شده بود: من که میگم پیام خواستگاری... تو قبول

نمیکنی!

همینم مانده بود پارسا با وضعیت نابسامانش به خواستگاری ام می آمد و

پدرم میفهمید از همکلاسی هایم است! دیگر محال بود اجازه بدهد در

دانشگاه حاضر شوم، پیشنهاد دیگری به سرم زد: بریم توی حیاط؟

با نگاهش میخواست به قلب زنانه ام بفهماند که با کوچکترین حرف،

کوچکترین حرکت، میتواند من را بهم بریزد... برساند به تپش... به فوران...

من که میدانستم حال و روزم را از بعد اولین بوسه و هم آغوشی مان

فهمیده است، پس چرا قدرت نمایی میکرد؟

_باشه... بازم از زیر یه سقف تنها موندن، فرار میکنیم... میریم توی حیاط

شروع میکنیم به دویدن، اونقدر میدویم که جنازمون بیفته رو چمن

همش به این امید که یه بادی به کلمون بخوره و یادمون بره هردومون
چقدر بهم نیاز داریم!

جلوی در خانه ایستادم و در حالی که از شدت دوییدن، به نفس نفس
افتاده بودم نگار را دیدم. نذری داشت و خرید هایش را حمل میکرد.
کمکش کردم تا جلوی آسانسور... عرق از صورتم میچکید و نگار تعجب
کرده بود که چطور این همه ورزش کرده ام. لابه لای صحبت هایش گفت
برای بار کردن دیگ آتش به کپسول احتیاج داشت... یادم افتاد در انباری
چند کپسول داشتیم... با اینکه خیلی خسته بودم اما از دهانم پرید و نگار
هم ذوق کرد که میتواند به همسرش زنگ بزند تا این همه راه تا خانه ی
مادرش برای گرفتن کپسول ها نرود.

کلید انبار به دسته کلیدم بود... قفلش را باز کردم و بعد از سال ها، در
انباری را باز کردم. حتی یادم رفته بود، چراغش کجاست... نگار چراغ را
روشن کرد و پایم را داخل انباری بزرگ واحدمان گذاشتم. کپسول ها همان
جلوی در چیده شده بود، سرایدار ساختمان را صدا زدیم و کپسول ها را
برای نگار برد.

به خودم قول داده بودم تا نگاه نچرخانم بین وسایل انباری... اما امان از
مهتاب روشن شده در دلم... نورش چشمم را گرفت... قفل در را پیش از
بستن دوباره باز کردم و سرکی به داخل انباری کشیدم. خاطره هایم را در
همینجا انبار کرده بودم. قفل زده بودم که مگر بعد از مرگم کسی این خرت
و پرت ها را بیرون بریزد و ببیند چقدر خاطره از من دفن شده در همینجا...

لواستر خانه ی اصفهانم شکسته بود... همان روز اسباب کشی شکست... کمی جلوتر از آن بر روی حجم زیادی از وسایل پارچه ی مشکی کشیده شده بود... باید جلوی خودم را میگرفتم تا آن پارچه کنار نرود... باید مقاومت میکردم اما دیدن سوسک مرده ای که نزدیک بود زیر پایم برود، هلم کرد و نگین انگشتر حلقه ام، پارچه را با خودش پایین کشید.

خاک نشسته بر روی پیانو... مونمیزد به گرد مرگی که بر زندگی ام پاشیده شده بود... با نوک کفشم لاشه ی پوسیده ی سوسک را پرت کردم آن ته مه ها... از شدت گرد و خاک پخش شده در هوا، به سرفه افتادم... به خودم که آمدم، اثر انگشتانم به روی پیانو مانده بود... به خواست خودم انداختمش گوشه ی انباری تا بداند هیچ نشانی را نمیتواند با نت هایش به من برساند... انداختمش گوشه ی انباری تا بداند تمام شده است و هیچکس حاضر نیست به صدایش گوش بدهد...

صندلی پایه کوتاهم، کمی آنطرف تر قرار داشت. کشیدمش نزدیک پیانو و با فوت محکمی هرچه خاک و کثیفی بود از رویش رفت. خنده ام گرفت... به این راحتی مگر میشد سیاهی برود و سفیدی بماند؟

به روی صندلی نشستم و چشم دوختم به پیانویی که سال ها، رها شده بود... آخرین بار برای خودش پیانو زدم... قول داده بودم بغیر از خودش برای هیچکس پیانو نزنم... به یاد قول و قرار کودکانه ام، خندیدم. همان لحظه بود که نگاهم به سطل فلزی افتاد... به ویولن چوبی کوچکی که اندازه ی مشت دستم بود. برای شاگردهای خوبش مجسمه ای از سازها درست

میکرد. قرار بود پیانو به من برسد و ویولن به خودش... ما دل از علاقه
هایمان کندیم! سازهایمان جا به جا شد...

۴۴

لمس یادگاری اش، برای من شبیه بود به گیر افتادن دختری در قطب شمال
و آتشی که حالا سفت در آغوش نگهش داشته بود!

به لحظه... دیوانه شدم! زد به سرم... به سر من نه... به سر مهتاب... مهتاب
پر جنب و جوش آن روزها... به کسی که آرام و قرار نداشت تا پشت پیانو
بشیند و بنوازد... جیغ میزد بر سر استادش که مگر میشود آهنگ شاد را
نشسته زد، جلوی چشم های استادش بلند میشد و در حالی که نیمی از
کمرش به سمت پیانو خم شده بود، خودش را تکان میداد و با آهنگی که
مینواخت، میرقصید...

برگه ای را از کاغذ نت هایی که زیر نشیمنگاه صندلی ام قرار داشت،
کندم... دکمه ها را تمیز کردم و با لبخند پشت پیانو نشستم... چشم هایم
را بستم تا صدای استاد به گوش برسد: مهتاب اینقدر عجول نباش، قبل از
هر اجرا باید چند تا نکته رو رعایت کنی... دست هاتو کنار بدنت رها کن،
انگار که سنگینی میکنه... آفرین دختر خوب...

به حرفش گوش دادم، دستانم را رها کردم و مچ دستم را آزادانه چرخاندم... نکته ی بعدی را با خنده میگوید: کلید هارو با انگشتات لمس کن نه با اون ناخونای بلندت که حاضر نیستی کوتاهشون کنی با انگشت هایم دانه به دانه ی کلید ها را لمس کردم، ناخن هایم دیگر بلند نبود تا غر بزند و بگوید تو شاگرد خوبی نیستی خانم دکتر... با چشم های بسته، احساس کردم شانه هایم را لمس میکند، حدس میزدم میخواهد یادآور شود که انگشت های قوی من باعث میشود اندام های بالا تنه ام آزادانه و بدون تنش حرکت کند. گوش من از این حرف ها پر بود. لبخند روی لبم نشست وقتی که پرسیدم: اجازه هست؟

صدایی از در و دیوار نیامد... آخر کسی نبود تا اجازه ی پیانو زدن را برایم صادر کند. عیبی هم نداشت... من هوس کرده بودم ساز بزنم و بخوانم شعری را که بی نهایت دوست داشتم... با صدای اولین کلید، قلبم ریخت... دلم روشن شد! روشنی چشم هایم به خیزی گونه هایم می ارزید... یکی یکی کلید ها با نتي که از حفظ بودم، پشت سرهم زده شد، ناکوک بود... بیش از حد اما من برای دلم، آرام و زمزمه وار خواندم:

داغ یک عشق قدیمو اومدی تازه کردی

شهر خاموش دلم رو تو پر آوازه کردی

آتش این عشق کهنه دیگه خاکستری بود

اومدی وقتی تو سینه نفس آخری بود

به عشق تو زنده بودم

منو کشتی...

دوباره زنده کردی

دوستت داشتم

دوستم داشتی

منو کشتی...

دوباره زنده کردی

باورم نمیشد بعد از این همه سال هنوز میچ دستانم به راحتی حرکت
میکردند و انگشتان دستم، بر روی کلیدها میرقصیدند... ذوقم شبیه بود به
لحظه ای که برای اولین بار برایش نواختم، همانقدر هیجان انگیز... همان
قدر پر نشاط... شوقم رفته رفته کم رنگ شد... بغض شعری که خوانده
میشد، بیخ گلویم را گرفت... انگار که انگشتانم نه فقط روی کلیدها حرکت
میکردند و مینواختند، بلکه گلویم را به اسیری بردند، انهم وقتی که شعر
رسید به این درد...

رفته بود هر چی که داشتیم دیگه از خاطر من

کهنه شد اسم قشنگت میون دفتر من

من فراموش کرده بودم همه روزای خوبو

اومدی آفتابی کردی تن سرد غروبو

عشقت به من داد عمر دوباره

معجزه با تو فرقی نداره

تو خالق من بعد از خدایی

در خلوت من تنها صدایی

صدایم لرزید... مثل انگشتان دستم... نت از دستم در رفت و صدای بهم
ریخته ی اعصابم رسید به پیانو... خیلی زود انگشتانم جمع شد... مشت
هایم خم شدند به سمت میچ منقبض شده ام... دیوانه شده بودم مگر؟ این
چه کاری بود... خودکشی این روزها بیداد میکرد!

_مهتاب... دروغ گفתי به من...؟

با صدایش از ترس، نیم خیز شدم و از برخورد انگشتان دستم با کلید ها،
صدای وحشتناک و گوش خراشی در انباری پیچید... تاریکی به روی
صورتش افتاده بود، با پایش در را باز کرد و شانه هایش را داخل آورد. برای
پاک کردن اشک هایم دیر بود... چراغ که روشن شد، سرخی چشم هایش،
رد اشک هایم را گرفت... مات و مبهوت حال مهتابی که پیش رویش
ایستاده بود با خودش، زمزمه کرد

_افشار لعنتی...

به دنبالم تا اتاق آمد... منتظر شکستن سکوتش بودم، حتی همان وقتی که دستم را گرفت و از انباری بیرونم کشید، حتی بعدش در آسانسوری که اجازه نداد در طبقه چهارم، همسایمان داخل کابین شود و هردویمان را تنها نگه داشت...

بالاخره لب باز کرد: باهاس حرف زدی؟ به خاطر تو برگشته، نه... از کی باهاس در ارتباطی؟!

از سوال آخرش ناخودآگاه خنده ام گرفت: خوبه بهونه ات و پیدا کردی! سوییشرت و شالم را روی تخت انداختم و در حال باز کردن دکمه های مانتوی کوتاه و نخی ام برایش افسوس خوردم: فکر کردی بهش خبر دادم که داریم جدا میشیم، اونم با سر اومده؟!

دست به کمر ایستاد: چرا با سر نیاد؟... تو زنش بودی! مانتو را داخل سبد لباس های کثیف انداختم و از کنارش رد شدم: چه زنی؟ ما فقط سه ماه عقد بودیم!

زیر چهارچوب در، ایستادم و به سمتش برگشتم: میدونی که چرا؟... اگه یادت رفته بگو تا واست نبش قبر کنم!

خودم را کنترل میکردم تا صدایم بالا نرود، تاجیغ نکشم و فریادم به گوش همسایه نرسد. نفس عمیق کشیدم... تا آمدن مائده باید خانه را جارو و گردگیری میکردم. دستمال را نمداور کردم و روی کانتر آشپزخانه کشیدم.

سراغم آمد... اینبار با صدای بلندتر و لحنی طلبکارتر: مثل آدم جواب منو
بده مهتاب، من و تو هزار تا قول و قرار بینمون بود... زیرهمش زدیم جز
یکی... ما قول دادیم بهم خیانت نکنیم!

با خشم و نفرت، دستمال را به روی کانتر کشیدم: منم اهل خیانت باشم،
افشار آدم این کار نیست! من هنوز زن توام... شرع و عرف بهم اجازه
نمیده!

برای تمیز کردن میز پذیرایی کانتر را دور زدم... سد راهم شد: تو، پونزده
سال پیش، همین شرع و عرف و گذاشتی جلوی در اتاق خوابم! پس دوباره
میتونی قیدشو بزنی...

یادش رفته بود چطور احساساتم را به غلیان می انداخت و چطور نجوای
عاشقانه سر میداد و من را به جنون میرساند: متاسفم برات... چی بهت بگم
پارسا؟ الان دردت چیه؟ نمیخواهی طلاقم بدی؟ نده... بمونیم زندگی کنیم!
همینجور که هستیم... واسه من زندگی با تو... با زندگی بی تو هیچ فرقی
نداره،

صدایم را پایین تر آوردم: جفتش پوچه!

چشم های به خون افتاده اش، شبیه رگ بیرون زده ی روی گردنش، دروغ
محض بود! زندگیمن را دوست نداشت... که اگر داشت حال من این نبود!
زندگیمن این نبود...

چشمم افتاد روی لباسش، پیرهنش کثیف شده بود، سفید که تن میکرد همین میشد! اصلا ذاتش با سیاهی عجین بود: اینارو دربیار، بندازم ماشین... خیلی کثیفه

آنقدر به نگاه خیره اش ادامه داد که خودم دست به کار شدم! دکمه ی اول و دوم پیرهنش را باز کردم: مثل بچه ها دنبال بهونه نگرد. من اگر بخوام دیگه نمیتونم برگردم به افشار! چون اون مهتاب سابق و هیچکس دوست نداره! از توام طلاق بگیرم همین آدم میمونم... همینقدر تنها... همینقدر...
مچ هر دو دستم را گرفت، فشار انگشتان قوی و پهنش، ضعف به دستم داد: مهتاب، تو منو دوست داشتی... تو عاشقم بودی!

هر دو دستم را پایینتر آورد، کشید به سمت پهلوهایش... زوری بغل میکرد! یادش بود که چطور دوستش داشتم، یادش بود چقدر برایش میمردم، یادش بود دلم ضعف میرفت برای بودنش... اما من، داشتم، میمردم، میرفتم... فقط در همان سال ها!

نمیتوانستم فرار کنم، سال ها بود به فرار کردن فکر میکردم، به رفتن بی خبر... به اینکه هیچکس نداند کجا رفتم و حالم چطور است. میخواستم

قید تخصص و کارم را بزنم، قید آدم های اطرافم را بیشتر... بروم به شهرستانی دور و پیش آدم های ناشناس... بعد همانجا بمیرم، بی هیچ حرف و وصیتی... یادم رفت! قبلتر از همه ی این ها...میخواستم پایم که رسید به شهرستانی دور، اسم و رسم دیگری برای خودم انتخاب کنم. اسمی که به من نیاید... وقتی مُردم، همان اسم و فامیل روی سنگ قبرم نوشته شود، همه ی این ها برای روز مبادا بود... نمیخواهم بعد از مرگم هم کسی پیدایم کند. برایم گل بیاورد و خاطره تعریف کند.

_من دوست دارم مهتاب...

به صدای تپش های قلبش گوش دادم، به در و دیوار میکوبید از ترس ماجرای که نمیخواست رنگ حقیقت به خودش بگیرد. برگشتن من پیش افشار وارسته، برای او غم داشت و درد... اصلا چه چیزی بدتر از اینکه رقیب سابق عشقی ات درست سر بزنگاه برگردد و تو نگران تنها برگ برنده ی زندگی ات باشی.

_کار دارم پارسا... باید خونه رو جارو گردگیری کنم

دستانش را به روی مهره های کمرم کشید. صدایم را از لا به لای نفس های پر التهابش به گوش رساندم: بینگو رو بذار توی اتاق خودمون بمونه... مائده قراره بیاد یکی دو شب پیشمون باشه

سرش را به روی شانه ام چرخاند، گردنم را بوسید، یک بار... دوبار... چندبار: من... اگه کشور بودم، نقشه ام تن تو بود...

بوسه های ریز و کوتاهش دیگر نه پرچمی به اهتزاز در می آورد و نه حسی در من زنده میکرد. لاله ی گوشم را بین لب هایش نگه داشت. تپش قلب میگرفت وقتی که میرسید، دستش بیشتر میلرزید وقتی که میرسید.

_دیشب... تا صبح خوابم نبرد مهتاب... تکلیفمون چی میشه بعد بهم؟
محکم تر بغلم کرد، آنقدری که از فشار سینه های مردانه اش به اندازم زنانه ام، نفسم گرفت:پارسا... ولم کن

چند لحظه بعد، از فشار عضله ها و دستانش، نفسم سخت بالا و پایین شد. همانم باعث شد رضایت بدهد، به سرعت برق و باد کنارم زد و به اتاقش رفت. به دستمال پارچه ای که روی زمین افتاده بود نگاه کردم... کاش که نبود، دستمال و پاک کن را میگویم... اصلا هر وسیله ی تمیزکننده ای! ما یاد گرفتیم اشتباه بنویسم و با پاک کن پاک کنیم. ما یاد گرفتیم خراب کنیم و با دستمال آب رفته را جمع کنیم... اصلا اگر نبودند هیچ کدام، سیاهی آدم ها باقی میماند... پلیدی ها کم رنگ نمیشد... آنوقت همه در غباری از کثافت میماندیم، آنوقت گول نمی خوردیم، گول نمیزدیم. چون نه پاک کنی بود که سیاهی نوشته هایم را برطرف کند و نه دستمالی که برایمان آبرو بیاورد!

به سمت تلوزیون رفتم و ماهواره را روشن کردم... با صدای آهنگ از فکر و خیالم فرار میکردم. همیشه کارهایم را تند و عجولانه انجام میدادم، از کار خانه خوشم نمی آمد، از جارو و گردگیری متنفر بودم. نیم ساعت بعد وقتی

که عرق کرده بودم و نفس نفس می‌زدم، پارسا از اتاق بیرون آمد... نگاهی به سر و وضعم انداخت: می‌خوام کمک کنم...

روی مبل خودم را رها کردم: کار خوبی میکنی... جارو با تو!

لباس هایش را عوض کرده بود، یعنی جز لباس زیر چیز دیگری به تن نداشت. جارو برقی را با خودش کشید و به پذیرایی آورد. دقیقاً جارو زدن را از جایی شروع کرد که من نشسته بودم: پاهاتو بلند کن
زل زده بودم به صورتش... گریه کرده بود!

جارو را چندبار به پایم زد تا آخم درآمد: آیی... ببین امروز مائده اومد، آخم و تخم نکنیا

خم شد و مچ هر دو پایم را گرفت و از زمین بلند کرد: کی مهمون اومده من آخم کردم؟

هروقت زن عمو نرگس می آمد، میشد برج زهرمار!

نگاهی انداختم به روی زمین... جارو کردنش از سر حوصله نبود: می‌خوای اینجوری جارو کنی، بده به خودم...

نیم خیز شدم و دستش را روی شانه ام گذاشت: مهتاب... تو که بهم خیانت نکردی؟

مسخره بود... سوال هایش شبیه خودش حوصله سر بر بود. بلند شدم و لگدی به دسته ی جارو برقی زدم: تو این زندگی نکبت بار اونی که خیانت کرد تو بودی نه من! با همه ی کارهات به جفتمون خیانت کردی... حالا تقصیرهارو ننداز گردن من!

بهتر بود هرچه زودتر دوش میگرفتم و از خانه بیرون میزدم، در اتاق را با ضرب پایم باز کردم و صدای جاروبرقی قطع شد، صدایش را در سرش انداخت: مهتاب من طاقت ندارما... به خدا هم خودمو میکشم هم تو رو... حوله ام را از روی صندلی برداشتم. فهمیدم پشت سرم آمده، جلوی در حمام ایستادم و به سمتش برگشتم: منکه نتونستم! اما تو اگه اینکارو بکنی لطف بزرگی در حق هر جفتمون کردی

دوش حمام را باز کردم تا آب ولرم شود، سرش را انداخت پایین و داخل حمام آمد: میکشمت... خودمم از پنجره پرت میکنم پایین لباسم را از تنم درآوردم و پرت کردم سمت سبد: از پنجره پرت نکن، همسایه ها میبینن غصه میخورن، شیر گاز و باز بذار...

به پهلوشدم تا شلوارم را دریاورم اما دیدم که روی سکوی کنار وان حمام نشسته و با عصبانیت به دستش خیره شده. مچ دستی که میلرزید را با دست دیگرش نگه داشته بود: میدونی خوبی تو چیه پارسا...

سرش را بلند کرد... وقتی خیره به چشم هایم شد... زیر دوش حمام ایستادم: هروقت خبر طلاق ما بیچه... کسی نمیگه بیچاره مهتاب... همه میگن بیچاره پسر... یه عمر کار کرد و خرج دختره رو داد تا دکتر بشه، بعد که مطب زد و اسمی در کرد پسره رو با یه دست چلاق ول کرد رفت! تازه اون یه عده ای هم که ماجرای افشار و میدونن، میگن این دختره از اولم عیب و ایراد داشته... بین چه خوبه... آدم بده ی قصه ی ما، منم...

چشم هایم را بستم... تصویرش از لابه لای قطره های آب دیدن نداشت!

_از من جدا بشی، میری با افشار؟

با چشم های بسته، بلند بلند خندیدم: مگه بچه بازیه احمق؟ تو چه گلی به سرم زدی که اون بزنه! با اون بلاییم که من سرش آوردم، یه روزیم برگرده، برمیگرده که انتقام بگیره! هیچکس منو دوست نداره!

شامپوی بدن را به تنم زدم، همان لحظه نگاهم به سمتش برگشت، سرش را بین دستانش نگه داشته بود و با خودش حرف میزد. نمی شنیدم چیزی: چی میگی با خودت؟ خلم شدی؟

سرش را بلند کرد و زل زد به چشم هایم، بی تفاوتی ام تکانش داد... حمام را ترک کرد و در را بهم کوبید.

وقتی از حمام بیرون آمدم، لباس های رسمی ام پوشیدم. ترجیح میدادم پارسا را تنها بگذارم و دو ساعتی که تا ویزیت بیمارهایم وقت داشتم، در خیابان ها پرسه بزنم. همینکار را هم کردم... پارسا و بینگو هردو باهم

جلوی تلوزیون دراز کشیده بودند و جاروبرقی همان گوشه رها شده بود.
زیر لب خداخافظی کردم و بی جواب خانه را ترک کردم.

آدم وقتی تنهاست و آدم تنها بودن نیست دوست دارد که خانواده داشته باشد، به یک جایی وصل باشد و یک آدمهایی هم به او وصل باشند. دوست دارد کسی را داشته باشد که منتظر آمدنش از سر کار باشد. دوست دارد چایی دم کند بشیند با کسی که دوست دارد چایی بخورد و هی حرف بزند و حرف بزند! آدم وقتی تنهاست دوست دارد که زودتر خانواده دار بشود. تا این خانواده داشتن به او هدف و انگیزه ی بیشتری بدهد... اما ما آدمها بعضی وقت ها در پیدا کردن آدممان اشتباه میکنیم. ما آدمها گاهی چشم هایمان را به روی اشتباهاتمان میبندیم و هی سعی میکنیم به خودمان تلقین کنیم این آدم همان آدمی ست که میشود با او چایی خورد و حرف زد و خانواده داشت. گاهی انقدر در توهمات خوبمان غرق میشویم که اصن یادمان میرود آن آدم خیلی متفاوت، رو به رویمان نشسته است! در تصوراتمان آن را آدم زندگیمان تجسم میکنیم و با او هی سعی میکنیم تنهاییمان را پر کنیم و یک روز یکهو به خودمان میایم و میبینیم که آدمه هست اما ما تنها تریم!!!! آدمه هست ولی ما عصبانی تریم.

آدمه هست ولی هیچ چیز سر جایش نیست. حتی بدتر اینکه اگر یکی از بیرون بهمان نگاه کند فکر میکند ما با هم خیلی خوبیم... حق دارند، چون آدمه هست و نیست...

اینجور وقت ها آدم باید عزمش را جزم کند و یک بار نه برای همیشه بلکه یک بار از همه ی یک بار های ممکن زندگیه پیش رویش، به واقعیت نگاه کند و تصمیمش را بگیرد! خودش را نجات بدهد از بند همه ی توهمات که داشته است... اما بعضی از ما آدم ها نیاز به یک نیرو از طرف مقابلمان داریم بعضی از ما آدم ها انقدر ضعیفیم که تنهایی نمیتوانیم از پشش بریباییم! نیاز داریم طرف مقابلمان تحقیرمان کند، آزارمان بدهد، آبرو ببرد و زیر قول و قرار بزند و بعد بزارد برود تا بفهمیم چی شد... باز هم نتیجه خوب است... همان رفتن است...

ماشین را در پارکینگ ساختمان مطب پارک کردم. چشمم به مطیع افتاد که سرش را روی فرمان ماشینش گذاشته بود. فکر کردم شاید خوابش برده باشد از زور خستگی... محل پارک ماشین هایمان دقیقا کنار هم قرار داشت. با احتیاط پیاده شدم تا درب ماشینم، حین پیاده شدن به ماشینش نخورد. همینکه در را بستم و دزدگیر را زدم، صدای باز و بسته شدن در ماشینش آمد.

زودتر از او سلام کردم. ظاهرش از خستگی یا شاید ناراحتی، رو به راه نبود:
سلام خانم دکتر

لبخند کوتاهی زدم و همراه هم به سمت کابین آسانسور رفتیم. آدم فضولی نبودم اما به نظر تمام دیشب را با کت و شلوارش خوابیده بود: فکر میکنم احتیاج دارید به چند ساعت خواب عمیق!

سوار کابین شدیم و سرش را تکیه داد به آئینه ی آسانسور... چشم هایش را بست: دقیقا درست فکر میکنید. از اینکه صبح ها بیدار میشم، ناراحتم! کار زیاد داره بهم فشار میاره

صورت بدون آرایشم کمی زرد به نظر میرسید، در حال مرتب کردن ابروهایم پیشنهاد دادم: به نظرم برای یه هفته تایم کاریتون و کم کنید. بیمارها به شما احتیاج دارن، اونم وقتی که سرحال باشید

لبخند زد و با توقف آسانسور برگشتم به سمت در... در طبقه ی اول پارکینگ ها توقف کرده بودیم. همین که در آهنی کابین باز شد، مائده را دیدم... به کل حضور مطیع را از یاد بردم. با اینکه هر دو در همین ساختمان مطب داشتیم اما کمتر پیش می آمد در آسانسور هم را ببینیم: پارسال دوست امسال آشنا دکتر جان

بغلش کردم و گونه ی لاغرش را بوسیدم: چطوری دکتر صالحی... ساک و چمدونت کو؟

نیم نگاهی به مطیع انداخت و زیر لب جواب سلامش را داد، نزدیک گوشم جواب داد: همش تو ماشینه... تا کی مطبی؟

در تلاش بود تا چادر لیزش را روی روسری ساتن نگه دارد. تکیه به شانه اش دادم... برای یک نفر، هنوز هم میتوانستم خودم را لوس کنم: امروز دو ساعت بیشتر مطب نیستم، سالن ورزش مجتمع کار دارم. تمرین دو تا از مادرهاست... ولی میمونم با هم بریم خونه

یک جوری آرام و رمزی حرف میزد که انگار درباره ی چه چیزی صحبت میکردیم: منم چهار پنج تا مریض بیشتر ندارم. یکی ام مشاوره است... میگم بدون وقت کسی و قبول نکنه که زود بریم پیش شوهر خلت! خنده ام گرفت... مائده و پارسا یک لحظه ام بی تنش کنار هم نمیماندند: باشه

مطیع زودتر از هردویمان پیاده شد. میخواستم مائده را تا مطبخ همراهی کنم و بعد دوباره برگردم طبقه ی خودم... همینکه در کابین بسته شد مائده شروع کرد: این چش بود؟ یه روز اینقدر شوخی میکنه آدم به خودش شک میکنه یه روز اینجوری میره تو قیافه... تو حالا چرا رنگ و رو نداری... زرد یا نفس کوتاهی کشیدم و خدا را شکر کردم که به طبقه ی مطبخ رسیدیم: برو خانم دکتر، وقت واسه حرف زدن هست... هماهنگ میکنیم برای برگشت

از کابین بیرونش کردم، نگاهم کرد و درست قبل از بسته شدن کامل در آسانسور، به یادم انداخت: مهتاب ما پونزده ساله که دوستیم!

وقتی داخل مطب شدم محمودی به در اتاق مطیع آویزان شده بود و میگفت: هرچی قرص سر درد داشتم این چند وقت دادم خانم دکتر میل کرد، میخوای برم داروخونه ی پایین بگیرم، سر و قیافت داغونه؟ خنده ام گرفت... در همین دو ساعتی که کوچه ها را پرسه میزدم برای خودم یک بسته قرص آرامبخش و سردرد خریدم. پشت سر محمودی ظاهر شدم و دستم را روی شانه اش گذاشتم. ترسید: وای خانم دکتر، داشتم غیبتتو میکردم.

بسته ی قرص را به سمتش گرفتم: جای قرصایی که برام آوردی دکتر مطیع از پشت میزش بلند شد و در را کامل باز کرد: ممنون خانم دکتر، مغزم داره لق میخوره، موندم به کدوم دیوار بکوبم! محمودی اشاره کرد به میز خودش و گفت: هر هشت ساعت بکوب به میز! خالی میشی!

برای هرکدامان دو بیمار در نوبت نشسته بودند، مطیع همان لحظه دو عدد قرص را کف دستش گذاشت: لطف کردین خانم در حالی که نصف لیوان آب را با قرص هایش قورت میداد نگاهش را روی صورتم نگه داشت. فکر کردم فشار کاری اش روی مغز و اعصابش هم اثر گذاشته است، دستی تکان دادم و به شانه ی محمودی زدم: مریضارو بفرست داخل... امروز فقط اونایی که وقت گرفتن و ویزیت میکنم.

منتظر ماندم تا بیمار و همراهش داخل شوند، به دختر و پسر جوان نمی آمد برای زایمان و مشاوره وقت گرفته باشند.

با دیدن جعبه ی شکلات، وقتی که هنوز روی مبل دو نفره نشسته بودند، خبر دادم: معاینه بکارت انجام نمیدم.

پسر به دختر همراهش نگاه کرد و دخترم با لبخند معذبی گفت: خانم دکتر گواهی بکارت نمیخوایم، ما هفته ی دیگه عروسیمونه... راستش...

فکر کردم شاید باردار شده است: حامله ای؟

مرد همراهش زیرخنده زد و خیلی زود با چشم غره ی دختر، خودش را جمع کرد: نه خانم دکتر... راستش...

به جای دختری که نمیتوانست چهارکلام راحت صحبت کند، نامزدش به حرف آمد: ما کلاس های مشاوره ی قبل ازدواج رفتیم. اما همسرم هیچ چیزی درباره ی بدن خودش نمیدونه! منم که گواهی بکارت نمیخوام، فقط... میخوام بدونم با توجه به شرایط همسرم، نیاز هست برای اولین رابطه یه سری مراعات هارو انجام بدیم یا که نه... طبق همون حرف هایی که توی مشاوره گفتن، پیش بریم کفایت میکنه.

با لبخند اشاره کردم به اتاق پشت سرم و رو به خانومش گفتم: بفرمایید آماده بشید

هر دو کوتاه لبخند زدند، به زمزمه های کوتاهشان گوش دادم. امان از دخترها که از یک معاینه ساده هم میترسیدند. از دلداری دادن همسرش خنده ام گرفت. خدا به دادش باید میرسید با این دختر...

معاینه ی کوتاهمان انجام شد... در مورد بکارت های حلقوی قابل اتساع، علیرغم دخول ممکن است بکارت پاره نشود و برای مرد این تصور را ایجاد کند که همسر، باکره نیست! البته که با یک معاینه ی ساده باکرگی و یا رابطه مشخص میشود. توضیحاتی از این بابت به دختر جوانی که از خجالت، هم عرق کرده بود و هم لپ هایش گل انداخته بود، دادم.

وقتی از اتاق بیرون آمدیم همسرش از روی مبل نیم خیز شد، فکر کردم بهتر است به جای دختر جوانی که اسمش ماندانا بود، خودم توضیحات را دوباره برای همسرش بازگو کنم.

به همسرتون توضیح دادم جناب، مشکلی نیست فقط به دلیل وضعیت پرده ی بکارت ایشان که از نوع حلقوی هست، اطلاع داشته باشید که ممکنه با نزدیکی از بین نره. بهتره چند وقت بعد مراسم عروسی دوباره مراجعه کنید.

هر دو تشکر کردند و از روی مبل بلند شدند. ماندانا به همسرش اشاره کرد تا جعبه ی شکلات را روی میزم بگذارد: لطف کردین خانم دکتر...

تا جلوی درب اتاق همراهیشان کردم و در نهایت شکلات ها را به محمودی دادم! یکی از خانم های باردارم برای معاینه آمده بود. از آن بیمارهای پر آه و ناله ای که به قول مائده زایمان طبیعی شان پر از دردسر بود. هرچقدر اصرار کرده بودم تا در کلاس های ورزشمان شرکت کند بهانه دوری راه را آورد. پیشنهادم برای کم شدن درد زایمان ورزش های کگل بود. یادم هست که یکی از اساتید دانشگاهم میگفت این ورزش برای چند گروه از خانم ها مناسب است. نه فقط زنان باردار و خانم هایی که به تازگی زایمان کرده اند بلکه به دلیل جلوگیری از افتادگی رحم یا شل و ضعیف شدن ماهیچه های واژن برای تمام سنین مناسب است.

برایش کلیپ های آموزشی این ورزش را به شماره ی تلگرامش فرستادم و با این وجود برای خیال راحتی اش موکت معروفم را روی زمین پهن کردم و ورزش ها را یکبار دیگر برایش انجام دادم.

_روی زمین دراز بکش.. زانوها تو یکم خم کن... به مدت ۵ ثانیه عضله های کف لگن خودت و سفت نگه دار بعد دوباره ۵ ثانیه رها کن. اینکارو ۴ یا ۶ بار تکرار کن تا زمانی که ۱۰ ثانیه عضله هات منقبض بمونه... این ورزش باعث میشه توی همین ماه های آخر نشت ادرارت کمتر بشه

همینکه دوباره خواستم این حرکت را تکرار کنم، محمودی تقه ای به در زد و بدون آنکه منتظر اجازه بماند، داخل آمد: خانم دکتر...

چشمش که به من افتاد، زیر خنده زد... زانوهای خمیده ام را کشیدم و یک دستم را زیر سرم نگه داشتم: زهرمار!

خم شده بود و دستانش را سرزانوهایش نگه داشته بود. نمیدانم چرا برایش این چیزها عادی نمیشد. به خندیدن دیوانه وارش ادامه میداد که یکهو، مطیع پشت سرش ظاهر شد و به هول نیم خیز شدم.

با دیدن بیماری که در اتاق بود، مطیع معذرت خواست و قدمی به عقب برداشت. بلند شدم از روی زمین: جانم خانم محمودی؟

منتظر ماندم تا نیشش را ببندد، اما مطیع صدایم زد: یکی از بیمارहतون افت فشار شدید داره... من کمکش کردم اما فکر می کنم خودتون بالای سرش باشید راحت تره

باعجله از کنار محمودی رد شدم و تنه ای به سرخوشی هایش زدم... خداوشکر که یک افت فشار ساده بود، وگرنه محمودی را به خاطر خنده های احمقانه اش حتما توبیخ میکردم.

با وجود اینکه فکر میکردم کارم زودتر از مائده تمام شود اما مهمانم، یک ساعت منتظرم ماند. پیشنهاد دادم ماشینش را در پارکینگ ساختمان بگذارد و با ماشین من به خانه برویم. این پنجشنبه و جمعه که مطب تعطیل بود و چهارشنبه ام میتوانستیم با هم به مطب بیاییم.

کیفش را روی صندلی عقب گذاشت و صدای آهنگ را کم کرد: با منشیت راحتی؟

دست روی دلم گذاشت: وای مائده، اگر بدونی چه سرخوشیه! اگر فقط منشی خودم بود بیرونش میکردم. البته ها از اون منشی حامله ی تو بهتره!

چادرش را روی شانه هایش انداخت و با خنده، بسته ی آدامس را به سمتم گرفت: منم اونو تحمل میکنم چون مجبورم. میدونی که دخترخاله ی خانم دکتره... چندساله منشی اون بوده...

آدامس را طبق عادتم با زبان به گوشه ی لپم فرستادم: چه خبرا؟ نرفتی به خواهرت سر بزنی؟

نه... حوصلشو ندارم. گه گاهی زنگ میزنم با بچه هاش حرف میزنم. مهتاب اگر بدونی چقدر دلم تنگ شده واسه فاطمه و میناتون... دلم از اون شب تا صبح خندیدنا میخواد... ازشون خبر داری؟

ماشین را به لاین سرعت بردم: تو بیشتر ازشون خبر داری. من نه وقت میکنم زنگ بزنم نه مثل تو حوصلشون و دارم. ولی با مامان تقریبا یه روز درمیون صحبت میکنم. خوبه خداروشکر...

زیر لب خداروشکر را تکرار کرد و سراغ خانواده ی پارسا را گرفت:
پدرشوهرتو چند وقت پیش بیمارستان دیدم. ماشالا پیر نمیشه!

پوزخندی گوشه ی لبم نشست. چرا باید پیر میشد؟ وقتی که پارسا را به
امان خدا و من رها کرده بودند! وقتی ماهی یکبار زورشان می آمد سراغ
پسرشان را بگیرند. همان هفت سال پیش، تمام ارث و میراثی را که پارسا
از آن دم میزد تحویلش داده شد، به شرط اینکه بعد از آن، یک قرآن هم از
پدر و مادرش طلب نکند. پارسا هم که با کم عقلی ها و شرط بندی هایش
کبریت کشید به تمام آن دارایی های میلیاردی...

_پارسا که انگار نه انگار پدر و مادری داره، اونام یه سراغ از بچشون
نمیگیرن! موندم بعد طلاقمون کی باید جمعش کنه...

نیم رخس به سمتم برگشت.. با لبخندی که معنایش را خوب میدانستم
زمزمه کرد: دلشو نداری تنهات بذاری... از اولم دلشو نداشتی! موندی...
سوختی... ساختی!

حق عشقمان این نبود: من دوسش داشتم مائده... دوسم داشت! حالمون
باهم خوب بود... اگر میذاشتن...

سکوتی بینمان برقرار شد. شاید هر دو به همان روزهای خوش دانشجویی برگشته بودیم. روزهایی که من فکرش را هم نمیکردم از بین پرگل و درسا کسی که برایم میماند، دختر چادری و سر و سنگین کلاس است. کسی که چند ترم اول حتی سلام و احوالپرسی هم باهم نداشتیم اما رفته رفته رفاقتمان شکل گرفت و ماندگار ماند: از بچه های اونموقع خبر نداری؟

آهی کشید و انگشت اشاره اش را به کثیفی شیشه ی ماشین کشید: نه... منم مثل تو در حد چند تا عکس توی اینستاگرام در جریان زندگیشونم. چراغ راهنما زدم تا از ماشینی که با سرعت کمی در لاین سرعت حرکت میکرد، سبقت بگیرم: درسا یه ماه دیگه عروسیشه!

مأده از ترس سرعت زیادم دستم را به دستگیره ی ماشین فشار داد: خیرسرش! یه شکم زایید بعد رضایت داد...

خنده ام گرفت و با سبقتی که گرفتم مأده، نفس راحت کشید: خیلی تند میری مهتاب...

سرعتم را کمتر کردم تا صورتش بیشتر از این دچار رنگ پریدگی نشود، رفته رفته نشستنش روی صندلی، آسوده تر شد و گفت: دکتر راد دیروز سراغتو میگرفت

لبخند زدم... تا ابد مدیون اعتماد و لطف راد بودم. وقتی که برای زایمان عروسیش بین تمام همکارهای با سابقه و اسم در کرده، من را معرفی کرده بود. در بیمارستان خصوصیمان کلی سر و صدا به پا شده بود! اولین زایمانی

که به عنوان پزشک متخصص زنان انجام دادم، همان بود. شروعی پر سر و صدا که به یکباره اعتماد به نفس ده سال سابقه ی کار را یک شبه به من داد.

_عروسی بهم سر میزنه... مثل خودش خیلی ماهه. یادش بخیر... چقدر زود گذشت، انگار همین دیروز بود میخواستم برای اولین بار زایمان انجام بدم. دستام میلرزید... از ترسم بعد زایمان تو اتاقم بیهوش شدم، به همه گفتم خوابم برده بود!

هر دو باهم به روزهای مشابهی که تجربه کرده بودیم، خندیدم... شاید همان وقت ها فکرش را هم نمیکردیم روزی برسد و به ترس هایمان با صدای بلند بخندیم.

ساکش را داخل کابین آسانسور گذاشتم و دکمه ی طبقات را زدم. دعا دعا میکردم پارسا لج نکرده باشد و خانه را بهم نریخته باشد. کارش بود وقت هایی که عصبانی میشد خانه را کن فیکون میکرد. پشت در خانه که رسیدیم، نفس عمیق کشیدم. کلید را در قفل چرخاندم و پیش از باز شدن در... پارسا دستگیره را به سمت خودش کشید: سلام بر متخصصین زنان و زایمان!

کلید در قفل ماند و صدای برخوردشان باهم، در احوالپرسی مائده و پارسا، گم شد.

_متخصص زنان که تویی... بقیه اداتو درمیارن... چطوری ریکماسی؟

کیف و ساک لباس های مائده را گرفت و داخل برد. اصلا به روی خودش نیاورد جواب سلام من را بدهد! پشت سر هردویشان داخل شدم. کفش ها را در جاکفشی گذاشتم و روسری ام را از سرم کشیدم. برخلاف انتظارم خانه تمیز و مرتب بود... وسوسه ی عطر عودی که روشن کرده بود، وادارم کرد به نفس های عمیق... حتی سرایدار ساختمان هم که برای نظافت می آمد نمیتوانست خانه را اینطور برق بی اندازد. دور از چشم مائده و پارسایی که سر به سر گذاشتنشان شروع شده بود، در سرویس بهداشتی را باز کردم. از هولم وقتی بوی عطرش به مشامم رسید نفس عمیق کشیدم! برق سرویس روشویی و حتی توالت فرنگی، چشم هایم را تا بیشترین حد ممکن باز کرد. پارسا محال بود دست به سرویس بهداشتی بزند! یکبار همان اوایل ازدواجمان تنبیهش کردم و فرستادمش تا دستشویی را بشورد. آنقدر مثل زن های ویاردار عق زد و بعدهم داد و بیداد راه انداخت که با شیلنگ چند ضربه ی محکم به باسنش زدم و بیرونش کردم!

همینکه سرم را برگرداندم، یک لحظه باهم چشم در چشم شدیم. نگاهش را خیلی زود از صورتم برداشت. عیبی نداشت! به جای اینکه لباس هایم را

عوض کنم، وقتی چشمم افتاد به ظرف میوه و لواشک، راهم را کج کردم و روی مبل نشستم: خوش اومدی... راحت باش خونه ی خودته!

مائده وسط پذیرایی ایستاد و با اخم نگاهم کرد: عقلت نمیرسه که با لباس های بیرون خونه نباید روی مبل نشست؟

گازی به لواشکم زدم و از گوشه ی چشمم به پارسا نگاه کردم که در آشپزخانه اینطرف و آنطرف میرفت: ولم کن مائده، تو هنوز دست از وسواس برنداشتی؟

چادرش را در آورد و خم شد تا زیر مبل ها را ببیند. خنده ام گرفت: نترس بینگو رو زندانی کردیم تو بالکن... بعدشم میره حموم میخوابه. با تو کاری نداره

مسیر نگاهش به سمت بالکن برگشت: راست میگی؟

پارسا مثل خانم های خانه دار شده بود! سینی شربت را از روی کانتر برداشت و به سمتمان آمد: آره... نترس تو رو نمیخوره! اون دیگه جون نداره غذاهای خودشو بخوره... توام که فقط استخونی

مائده لیوان شربت را برداشت و با پوزخندی اشاره به من کرد: تیکه متلک و شروع کرد!!

چند قلپ از شربت را سرکشیدم و رو به هردویشان گفتم: اگه قراره مثل بار قبلی دعواتون بشه و مائده توام با قهر از خونه ام بری. کلکل نکنید. خب؟

پارسا بشکنی جلوی صورت مائده زد و با قلدری گفت: به کمر منم نمیرسی
خاله ریزه

مائده نفس عمیقی کشید و با خونسردی گفت: شاید قدم بهت نرسه اما یه
زبونی دارم که بادبزنی جیگرمه! پس شروع نکن

شانه ای تکان دادم و به اتاقم رفتم. بحثشان تمامی نداشت... فقط یک
لحظه که مائده گفت برای تعویض لباسش به اتاق دوم خانه میرود، تازه یادم
افتاد که برای جای خوابش فکر نکرده بودم!

_مهتاب... در اتاقتون چرا قفله؟

از آخرین باری که به خانه مان آمده بود خیلی اتفاق ها افتاده بود! مانده
بودم چه دروغی ببافم تا واقعیت را پنهان نگه دارم اما پارسا... لو داد

_وسایل صاحبخونه توی اتاقه

مائده برای چند ثانیه هاج و واج نگاهم کرد. پارسا که پشت سرش ایستاد،
به سمتش برگشت: خونتون و برای چی فروختین؟ تو این گرونی رفتین
خونه بخرید؟ پارسا پول خونه رو نندازی تو کار؟ الان سخت پیدا میشه
که...

سکوت هردویمان مائده را هم ساکت کرد! به جای هر توضیح اضافه ای
چوب لباسی را برایش بردم: بیا لباس هاتو بذار توی کمد من... شبم پیش
من بخواب!

با تاخیر چوب لباسی را گرفت... شش ماه پیش به خاطر بدهی پارسا مجبور
شدیم خانه را بفروشیم! شرط بندی بزرگی را باختی بود و صاحب آن

قمارخانه ی لعنتی جلوی در خانه مان آمد و آبروریزی به پا کرد... پارسا که خانه نبود، به قول خودش رفته بود تا با پول برگردد! اما در واقع مثل همیشه... فرار را به قرار ترجیح داد... من ماندم و طلبکاری که صدایش را در سرش انداخته بود و تمام همسایه ها را در لابی ساختمان جمع کرده بود! خانه را زیرقیمت فروختیم تا همسایه ها مدیر ساختمان را هر دو ساعت یکبار نفرستند جلوی در خانه... دو سوم پول خانه هم برای بدهی پارسا رفت و یک سومش دست خودش ماند و حالا تنها دارایی هردویمان ماشین هایمان بود که بعید میدانستم با فروشش بتوانیم جایی در همین محل، رهن کنیم.

مأده برای عوض کردن لباسش در اتاق را بست: مهتاب... خونه رو دیگه چرا فروختین؟

جلوی آینه نشستم تا موهایم را دو طرف شانه ام ببافم: تو که میدونی چرا میپرسی؟ خونه دومیمون و سرچی فروختیم؟ زمین کرج و چرا فروختیم؟ الانم به همون دلیل...

صورتش غرق ناراحتی شد... حتی کمی رنگش هم پرید: آخه تنها سرمایه ی شما بود... اینجوری باشه که پارسا حتی نمیتونه مهریه به تو بده خنده ام گرفت: خدا بزرگه... یه شرط بندی میکنه دوباره پول درمیاره! غصه نخور

به مائده دروغ میگفتم! پارسا اگر پولی هم در می آورد باید برای قسط و قرض هایش میداد. همین خانه را وقتی خریدیم که تمام سرمایه های قبلیمان را از دست داده بودیم و مجبور شدیم هر کداممان به قرض بیفتیم. همان وقت هم سراغ قوم و خویش من رفت! آبرویم رفت وقتی که محمدحسین خبر داد پارسا دوره افتاده است و برای قرض پول سراغ کسانی رفته که سالی یکبار هم، همدیگر را نمیدیدم. همه به احترام پدرم و من، به پارسا قرض داده بودند. حتی همین مائده، یادم هست که سرویس طلایش را به پارسا داده بود! خانه را با وجود مخالفتم خرید... دوست نداشت پیش چشم کسی خار و ذلیل شود! برایش اهمیت داشت خانه و منطقه ی سکونتش! یک سال بعد... وقتی که همه به دنبال قسط و قرضشان آمدند، پارسایی نبود که بدهی ها را تسویه کند! پارسا هر وقت که باید بدهی هایش را صاف میکرد گم و گور میشد! حتی به من هم پیشنهاد میداد برای مدتی خانه را خالی کنیم یا برویم مسافرت تا آب ها از آسیاب بیفتد! دوباره من میماندم و هجمه ی حرف هایی که مثل سیلی میماند! آخرین بار پدرم تمام بدهی های پارسا را به اقوامان داد و به هر کدامشان گفت اگر بار دیگر به پارسا یا حتی دخترم پولی قرض بدهید باید از خودشان هم بگیرید.

_شنیدی چی میگم مهتاب؟

انگستانم، بی حرکت به روی گونه ام مانده بود. پلک زدم و تصویر تار مائده واضح شد: چی؟

دستش را روی شانه هایم گذاشت: اگر جدا بشین این خونه برای کدومتون میمونه؟

لبخند زدم و بلند شدم. یک شب آمده بود تا بگویم و بخندیم: غصه ی مارو نخور... پارسا که خونه ی پدر و مادرش هست. اون خونه ام که بیشتر وقتا خالیه. میره همونجا... ما تا دوماه دیگه باید این خونه رو پس بدیم.

حلقه ی اشکی که در چشم هایش جمع شده بود، من را شرمنده میکرد. برای مائده هیچوقت نه دل سوزانده بودم و نه اشک ریخته بودم: تو میخوای چیکار کنی؟ بری خونه ی پدر و مادرت؟

گونه ی نمناکش را بوسیدم: دورت بگردم... کسی نباید بفهمه من طلاق گرفتم. ماشین و میفروشم یه جایی و رهن میکنم.

دستم را به روی بازویش کشیدم: بدو لباس هاتو عوض کن که من خیلی گشمنه

لبخند زدم و از همانجا پارسا را صدا زدم: پارسا شام گذاشتی یا از بیرون بگیرم؟

صدای خنده ی بی خیالش در خانه پیچید: پیتزا درست میکنم. گشنتونه؟ در اتاق را باز کردم و چشمکی به غصه های مائده زدم: آره... گشمنونه

در را بستم و چند لحظه همان پشت در، پلک هایم را بهم فشردم. خدا لعنتم کند که تنها دوست زندگیم را ماتم زده ی زندگی خودم کرده بودم! برای زودتر آماده شدن شام به کمک پارسا رفتم. در حال خرد کردن قارچ ها، کنارم ایستاد: میخواستم به سرایدار بگم پیانو رو بیاره بالا... جلوی چشمت باشه شاید رنگ و روت بهتر بشه!

پوزخندی زدم و تکه ای قارچ در دهانم گذاشتم: جلوی مائده اخم نکن... به منم تیکه ننداز... بیا این دو سه روز به جوری وانمود کنیم که خیال کنه مثل دفعه قبل طلاقمون فقط در حد حرفه!

تک خنده ای زد و آرنجش را روی کانتر گذاشت. به صورتم خیره شد: شایدم در حد همون حرف باقی موند!

تهدیدش خنده به روی لبم آورد: خوبه اینجوری دروغ گو نمیشیم. با صدای باز شدن در، نگاه هردویمان به سمت اتاق رفت. مائده چادر توی خانه اش را جلوی صورتش کشید و یک راست به سرویس بهداشتی رفت: به خاطر خونه ناراحت شد!

با صدای آلارم فرگازیمان تکیه از کانتر برداشت و گفت: غصه نداره... به فکر یه کار جدیدم... بگیره پولدار شدیم! دوتا از این خونه میخریم

وعده هایش خیلی سال بود من را به خنده می انداخت. انگار سر بچه را گول میمالید: مرسی که به فکر زندگیمون هستی

بازویم را گرفت و سمت خودش کشید: گفתי تیکه نندازیم جلوی مائده... پس شروع نکن! وگرنه دهنمو باز میکنم به رفیقت میگم امروز صبح به یاد

معشوقه ی سابقه چه پیانویی میزدی و میخوندی! مطمئن باش مائده برای
زن خیانت کار تره ام خرد نمیکنه

۵۴

دلم گرفت... خیلی چیزها یادش رفته بود. شاید اثرات مصرف زیاد الکل
لرزش دست نبود، فراموشی هم بود: حالم بهم میخوره وقتی که یادم میاد
چقدر دوست داشتم

چاقو را از دستم گرفت و تنه ای به شانه ام زد، کارهایش را میخواست
خودش به تنهایی انجام دهد. البته که برای کارهای بزرگتر من را وسط می
انداخت. اینکه چیزی نبود!

با آمدن مائده، صحبت هایمان به قیمت خانه و محله و زمین رسید. من که
در جریان نبودم اما پارسا به خوبی همه ی قیمت ها را میدانست. بین
صحبت هایشان گوشی موبایلم را چک کردم. ماهرخ چند سوال درسی
برایم فرستاده بود. جواب سوال ها را برایش به صورت وویس فرستادم.

_ماهرخ چند سالشه؟

جواب مائده را وقتی دادم که گوشی موبایلم را به شارژ زدم: بیست سال

چادر خوشرنگ صورتی ویاسی اش را کمی جلوتر کشید و تکیه به مبل داد:
یادش بخیر بیست سالگی ما!

بیست سالگی من اصلاً به خیر نبود که یادش کنم! روزهایی که از فشار درس حالم مدام بهم میخورد و دچار تهوع میشدم! استرس و نگرانی من از درس هایی که در مغزم فرو نمیرفت روز به روز ضعیف ترم کرده بود. چه از لحاظ روحی و چه جسمی... یک شب درمیان پارسا که نگرانم میشد به دنبالم می آمد. تا درمانگاه نزدیک خانه میرفتیم و تجویز دکتر سِرْم و استراحت میشد. ترسیده بودم... بیشتر از درس ها، از خودم... از کسی که مدام به پارسا میچسبید و برای لحظه به لحظه ی کنار با او بودن حاضر بود به زمین و زمان دروغ بگوید. بیشتر روزها همراه درس و پرگل و میعاد در خانه ی پارسا جمع میشدیم. تا نیمه های شب درس میخواندیم و بعد برمیگشتیم خانه... عزیزدردانه ی نرگس از من دور بود. خبر از رفت و آمدم نداشت. همسایه ی طبقه ی اولم هم بی آزار بود. اصلاً کاری به کارم نداشتند...

تعطیلات تابستان که تمام شد، وقتی که رسیدم اصفهان، لحظه شماری میکردم برای دیدن پارسا... وقتی ماشینش را در ترمینال دیدم، مثل دیوانه ها به گریه افتادم. خودم را به آغوشش رساندم و آنقدر در بغلش گریه کردم که اشک خودش هم در آمد.

گشت و گذارمان موکول شد به وقت دیگری... پارسا بهانه های عجیب غریب آورد که مهمان مهمی دارند و باید راس ساعت در خانه شان باشد. با همان حال بد جلوی در خانه پیاده ام کرد و رفت!

چمدان هایم را وسط خانه رها کردم و روی یکیشان نشستم. حوصله جارو و گردگیری نداشتم. از پارسا دلخور بودم و باورم نمیشد بعد از آن دیدار احساسی، فقط من را از ترمینال بردارد و برساند خانه... فکر کردم چهار هفته ندیدنم برایش سخت بوده و به جبران تمام آن روزهای از دست رفته کنارم می ماند.

دور تا دور خانه را خاک گرفته بود. آهی کشیدم و به صفحه ی موبایلم نگاه کردم. تصمیم داشتم به پارسا بگویم که چقدر از دستش دلخور هستم. اما همینکه شماره ی موبایلش را گرفتم، متوجه شدم مشترک مورد نظر در دسترس نیست!!

کلافه شده بودم و برای خودم در خانه راه میرفتم، تا اینکه شماره ی افشار روی موبایلم افتاد. اول تصمیم داشتم جوابش را ندهم اما دلتنگ نهالِ بادامم بودم!

_سلام عزیزدردونه زن عمو نرگس...

سلام گفتنش با خنده شد: سلام دکتر... رسیدن به خیر...

چه رسیدنی! چه خیری؟!... پارسا که رفت.

_ممنون... آمار منو از کجا در آوردی؟

صدایش کمی دور شد: با عمه حرف می‌زدم، بهم گفت داری میای اصفهان،
حدس زدم دیگه باید رسیده باشی

مکشی کردم و خیال کرد تماس قطع شده است: مهتاب خانم، هستی پای
خط؟

تکانی به فک قفل شده ام دادم: آره...

صدای نواختن سازی را می شنیدم. فکر کردم شاید خودش پشت پیانو
نشسته است: داری پیانو میزنی؟

گوشی تلفن را به گمانم چسبانده بود به دهنش: نه... یکی از شاگردامه...
امانتی های منو آوردی؟

یک سری کتاب و ورق و کاغذ، دو شب پیش، زن عمو برایم آورد و گفت
حالا که تا اصفهان میروم این هارم برسانم به دست عزیزدردانه اش: بله
میخواهی برات بیارم

با کسی پیچ کرد و منتظر ماندم صحبتش تمام شود: نه سنگینه، با
آژانس بفرست

از روی چمدانم بلند شدم و شال زرشکی را روی سرم کشیدم: میام سمت
آموزشگاه، آخه دلم برای نهالم تنگ شده

خندید... عشق و علاقه ام به نهال را به فرق سرم کوبید: دلتنگ بودی،
چهار هفته و نوزده ساعت تنهات نمیداشتی!

اینطور که آمار روز و ساعت میداد آدم به دانشمند نبودنش شک میکرد:
گفتی دانشگاه موسیقی خوندی؟ خبری از ریاضی و آمار نبود؟

بارها، وقتی که به آموزشگاه میرفتم و از فرط خستگی سعی میکردم تمرین را متوقف کنم و یا به بهانه ی اتمام زمان تدریس از اتاق فرار کنم، امار دقیقه و ثانیه ی حضورم در کلاس را میگفت و میخ میزد به انگشتانم تا از روی دکمه های پیانو برداشته نشود.

_اگر قراره کتابای منو بیاری، با آژانس بیا، پولشم خودم حساب میکنم. من برم شاگردم منتظره... میبینمت

خداحافظی کردیم و منهم کتاب ها و سی دی هایی و هرچه که زن عمو به هوای افشار تحویلیم داده بود را برداشتم.

۵۵

#شهرزیبا

به سرم زده بود پیاده روی کنم. یعنی پیاده رفتم تا اگر بین راه پارسا تماس گرفت و گفت برای شام باهم جایی برویم، جلوی افشار معذب نشوم. اما... رسیدم به آموزشگاه وارسته و خبری از پارسا نشد. کتاب های افشار را روی پایم نگه داشتم و دوباره شماره ی پارسا را گرفتم. بوق خورد! خوشحال شدم اما وقتی جوابم را نداد، دلم بیشتر گرفت.

وارسته آدم حسابی شده بود و برای آموزشگاهش منشی استخدام کرده بود. دختری به سن و سال خودش... کتاب ها و وسایل وارسته را روی میز همان دختر گذاشتم: به افشار بگید امانتی هاشو آوردم
لبخند کوتاهی زد و در حالی که به اسم کتاب ها نگاهی می انداخت گفت:
کلاسشون تموم بشه به جناب وارسته اطلاع میدم!

از لحن حرف زدنش خنده ام گرفت. یک جوری میگفت کلاسش تمام شود
که انگار آناتومی سر و گردن تدریس میکردند استاد!
به طرف حیاط پشتی قدمی برداشتم و درست قبل از رسیدن انگشتانم به
دستگیره در، صدایم زد: عزیزم... جناب وارسته گفتن از دانش آموزا کسی
حیاط پشتی نره

وارسته برای خودش حرف زده بود. رویم را برگرداندم و در حیاط را کامل
باز کردم. صدای پیچ پیچ منشی از دماغ فیل افتاده اش می آمد... حتم
داشتم برای چغولی پیش وارسته میرود.

با دیدن نهال بادامم دلم ضعف رفت. درست چسبیده به نهال، روی خاک
خشک حیاط نشستم. دلم بغل میخواست... از آن بغل های بی اضافه
کاری... از آن هایی که با خیال راحت چشم هات را میبندی و به صدای
نفس های خودت و خودش گوش میدهی... پارسا که آرام و قرار نداشت اما
این نهال... بی صدا در آغوشم جا شد!

_درخت اونجوری از ریشه در نمیاد، محکمتر بغل کن!

با چشم های بسته به صدایش که درست از پشت سرم می آمد، خندیدم:
مال خودمه دلم میخواد از ریشه بگنمش... میوه هاش کو؟ ای تو گلوی
هرکی خورده گیر کنه، از روده اش درسته بره پایین نتونه از معقد بده
بیرون! الهی...

صدایش یکهو خیلی نزدیک شد: مهتاب...
نمیدانم چرا از نابینایی مطلقم در آن لحظه لذت بردم! دستش نزدیک شانه
ام بود... هم از بوی عطرش این را میفهمیدم هم از صدای نفسش...
_چیه؟

آرام خندید و زمزمه کرد: وخی نخلی خانم!
چشم هایم را باز کردم و با صدای بلند خندیدم. بچه ی اول بودن عیب
داشت؟

اصفهانی را عالی حرف میزد حتی بهتر از پارسا که اصالتا اصفهانی بودند.
_یه وقت به شیرازی ها برنخوره تو اینقدر اصفهانی و خوب حرف میزنی
دستش را که نمیشد گرفت، لباسش را از روی ساعد دستش گرفتم و بلند
شدم. خوش آمد گفت و لبخند زد: خوش گذشت؟

به سرتا پایش نگاه کردم. لباس پوشیدنش کمی متفاوت بود. به قول درسا
هنری ها از همین تیپ ها میزدن، گاهی شال های کوتاه و نخلی روی شانه
اش می انداخت که اتفاقا رنگش کاملا با لباس هایش متضاد بود. درست
مثل همین حالا... شلوار و پیرهن نخودی رنگ و شال ظریف و جمع و جور
زرشکی...

یک طرف شال را از روی سینه ی چپش برداشتم تا بندازمش روی شانه ی راستش... اما چشمم افتاد به شعری که درست روی قلبش نوشته شده بود:
این چیه؟

پایین لباسش را کمی به جلو کشید: شاگردم برام خریده، قشنگه؟
پوزخندی زدم و انگشت اشاره ام را نزدیک شعر بردم:

آری آن روز که میرفت کسی
داشتم آمدنش را باور

من نمیدانستم معنی هرگز را
تو چرا بازنگشتی دیگر؟

آه کشیدم و به صورت پربخندش خیره شدم: دوستِ داره؟
لبخندش ماسید: کی؟

ناخن بلندم را به قلبش زدم: همینکه این لباسو واست خریده
تکان نامحسوسی خورد: شاگرد پسرَم واسم خریده!

زدم زیرخنده و دست هایم را بغل گرفتم. ستاره ها در آسمان برق میزدند،
خیره به آسمان گفتم: عشق خیلی خوبه... به آدم امید زندگی میده...
_منم عاشقم!

چشم هایم گرد شد و دهانم باز ماند: چشم عمه ات روشن! اه... بهت نمیداد
عاشق باشی. تو خیلی سر به زیری!

شال را برگرداند به روی سینه اش: مگه من چمه؟

دست به کمر سر تا پایش را برانداز کردم: خیلی مثبتی! حوصله طرف سر
میره...

برای چند ثانیه سرش را پایین انداخت و دوباره سربلند کرد: تو حوصله ات
سر میره وقتی با منی؟

لب هایم را به داخل جمع کردم... فکر کردم به وقت هایی که باهم کلاس
داریم، حقیقتا گاهی دلم میخواست یادگیری پیانو را متوقف کند و با
خودش گپ بزنم. سر به سر گذاشتنش لذت بخش بود: خیلی! خوابم
میگیره سر کلاس

من دروغ گفتم و احساس کردم از حرفم ناراحت شد، حال خودم رو به راه
نبود و میخوام کمی اذیتش کنم اما انگار به دل گرفت: استاد... باغبون...
این نهال ما کی میوه میده؟

نفس کوتاهی کشید و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد: نهالی که
کاشتیم یه ساله بود. بادم از سال پنجم شروع به باردهی میکنه و تا
حدود ۴۰ یا ۵۰ سال بار میده. البته...

خم شد و به چوب نازک بادم دست کشید: حداکثر باروری بادم از ۱۵
سال شروع میشه تا ۳۰ سالگی به اوج خودش میرسه... اگر برای میوه دادن
این نهال نمیتونی صبر کنی، برو ۱۵ سال دیگه بیا... بهترین وقت برای سر
زدن به این نهال، پونزده ساله دیگست...

پوفی کشیدم و حساب کردن پانزده سال دیگر اصلا چه سن و سالی دارم:
او... کی مُرده کی زندست؟! اصلا شاید از ایران رفته باشم
چشم هایش را ریز کرد و به رفتنم از ایران خندید: کجا به سلامتی، اینجا
بد میگذره؟

سرایدار آموزشگاهش، برای آب دادن درختان به حیاط آمد. در حالی که
دلم میخواست خودم جای او به درختان آب بدهم و با اشتیاق از عطر آب و
خاک در ریه هایم ذخیره کنم جواب دادم: نه... ولی پونزده سال دیگه، واقعا
معلوم نیست ما دو تا همینجور مونده باشیم یا نه... کی میدونه... شاید ۱۵
سال دیگه تو از من متنفر شده باشی! یا اصلا همو یادمون رفته باشه...

با تعجب ابروهای کمی روشنش را بالا فرستاد: چرا باید از تو متنفر باشم؟
رفته رفته همان عطر دلنشینِ خاک و آب به مشامم میرسید: نمیدونم
والا... تو اینقدر لوسی که همین الان بهت تو شوخی گفتم کسل کننده ای
بهت برخوردی پس فردا یهو یه حرفی میزنم یه کاری میکنم، دیگه جواب
سلامه منم نمیدی

سری تکان داد و نگاهش افتاد به سرایدار... صدایش زد: علی آقا، درختارو
آب میدم، شما زحمت نکش...

به سمتش رفت و چیزی در گوشش گفت. حوصله ی خانه رفتن نداشتم:
استاد... میشه برم پشت پیانو بشینم؟ گیر ندی که دارم اشتباه میزنم...
فقط میخوام یکم صداشو دربیارم تا آروم بشم نیای گیر بدی داری بد
میزنی و این حرفا که اصلا حوصله ندارم

سرش را کمی کج کرد، مثل آدم هایی شده بود که عذاب الهی برسرشان
نازل شده و حرفی برای گفتن ندارند: میتونم رو حرف تو نه بیارم؟ نه...
جرئتشو داره؟

با خرسندی، شانه هایم را صاف کردم: قطعاً نه
به پهلوشد و دستش را از جیبش درآورد، اشاره کرد به در آموزشگاه: بفرما
اون پیانو، مال شماست
با خوشحالی از کنارش رد شدم و برایش دست تکان دادم: امانتی هارو دادم
به منشی عزیزت...

منشی عزیزت را زیر لب تکرار کرد و اخم هایش درهم شد: برو اذیت نکن
قبل از اینکه از حیاط بیرون بروم، شیلنگ آب را برداشتم و پای درختی که
به نظر می آمد خیلی سال در این خانه مهمان بود، ایستادم. گوشی موبایل
افشار زنگ خورد و برای جواب دادنش کمی فاصله گرفتم. به صدای برخورد
قطره های سنگین آب با خاکی که رفته رفته شکل گل به خودش میگرفت،
گوش دادم. دستم را کمی بالا آوردم تا صداها شدت بیشتری بگیرند. به
جایی رسید که شیلنگ آب دقیقاً کنار صورتم قرار گرفت و حاصل برخورد
آب با خاک، شد گلی که چسبید به شلوار جینم

_مهتاب... خوبی؟

به آرامی به سمتش برگشتم... سر شیلنگ را یکباره رو به بالا گرفتم و انگشت شستم را نزدیکش بردم. حالا شبیه آب پاش های قدیمی مادر بزرگم، آب به برگ ها میخورد: دارم درختارو آب میدم، نمیبینی؟ با احتیاط به سمتم آمد: دستت درد نکنه من خودم اینکارو میکنم، اون شیلنگ و بده به من

مثل بچه ها نچی کردم: نمیخوام

دستش را جلو کشید و شیلنگ را گرفت، بعد مچ دستم را از روی مانتو گرفت و زیر آب نکه داشت: دستاتو بشور... برو بالا تا من پیام، فقط... دست به برگه های روی میز زن.

کف دست هایم را بهم مالیدم و چشم گفتم! خندید... میدانست اولین کاری که به محض رسیدن به اتاقش انجام میدهم، سرک کشی به برگه ها و دفترچه ی یادداشتش است.

۵۷

#شهرزبا

برگه های روی میزش بیشتر نقاشی بچه هایی بود که برای یادگیری پیانو می آمدند. آموزشگاه فقط دو مدرس پیانو داشت. افشار وارسته به سنین ۷

تا ۱۵ سال پیانو یاد میداد و یکی از هم دانشگاهی های دیگرش به سنین بالاتر... من استثنا بودم! البته که افشار معتقد بود شیطنتم به همان بچه های هفت تا پانزده سال میخورد و استادم به درستی انتخاب شده است!

تصمیم گرفتم تا آمدنش نقاشی بکشم. از همان کشوی اول بسته ی بیست و چهار رنگ را برداشتم... پارسا اعصابم را بهم ریخته بود، بازهم با او تماس گرفته بودم و بی جوابم گذاشته بود. مداد سیاه را برداشتم و خانه ای کشیدم. از آن خانه های مستطیلی شکل معروف که همیشه ی خدا تا اسم نقاشی می آمد روی برگه ها پیاده اش میکردیم. دودکشش را بلند کشیدم. خیلی بلند... آنقدری که فقط اندازه ی دو بند انگشت مانده بود تا برسد به آسمان... دود بیرون زده از دودکش را به شکل نقطه های پر رنگ کشیدم... هرچقدر بیشتر در آسمان و بین ابرها پخش میشد، نقطه ها ریزتر میشدند. چند ابر دیگر به دو ابری که کشیده بودم و بالای خانه قرارداشت، اضافه کردم. باران آن ابرها را قطره های مشکی کشیدم. داخل قطره ها را با مداد مشکی کردم. خنده ام گرفت... درخت های نقاشی من، شاخ و برگ سیاه داشتند اما چند گل با مداد رنگی سفید کشیدم. بین آن همه سیاهی اصلا به چشم نمی آمد. تپه هایی پایین خانه کشیدم تا رویش گل های سیاه را نشان بدهد. فقط خطوط تپه ها سیاه بود و داخلش سفید اما گل ها تماما با مداد رنگی سیاه، رنگ شدند. کنار خانه، خودم را کشیدم. دختری با صورت سفید و دست و پایی لاغر... قلبم را مشکی کردم. مثل موهای بلندم... مثل لاک روی ناخن هایم... بعد یادم افتاد مادرم همیشه میگفت، روی بنده های

بد خدا همیشه سیاهه... شاید خودشون نبینن، اما وقتی کنار یه آدم خوب که وایسن، سیاهی روشن معلوم میشه! دلم گرفت... فکر اینکه مادرم بفهمد با پارسا چه کارهایی کرده بودم و اصلاً چه دروغ هایی به خودش از درس و دانشگاه و دوستانم گفته بودم، عذابم میداد. با نقطه های مشکی، کله ام را سیاه کردم. با حرص مداد را روی سرم کوبیدم... شدم همان چیزی که مادرم میگفت... آدم روسیاه! اما آن کنار... کسی را کشیدم که تماماً سفید بود. صورتش... دستش... پایش... فقط ابروها و موهایش را سیاه کردم.

با شنیدن صدای پاهای کسی از راهرو، زیر نقاشی به هول نوشتم: بادوم_یه ساله

برگه را پرت کردم روی میزش و سریع برگشتم پشت پیانو... از پایین پله ها شنیدم صدایم زد... جواب دادم: بله؟ مگه نگفتم کاری به کارم نداشته باش!

صدای خنده هایش آمد... بلند شدم و تکیه به در دادم: بگو سرش را بلند کرد و با خنده اشاره کرد به راه پله ها: بیا بریم حیاط... نیم ساعته داری خارج میزنی!

انگشتان دستم به خاطر مداد سیاه رنگ گرفته بودند، با پایین شالم تمیزشان کردم: تو حیاط چه خبره؟ میخوای دکم کنی؟ دیگه نه شب که شاگرد نداری، داری؟

دوباره تغییر شکل داد! به همان آدم های بدبخت و بیچاره: خب حالا... یه جوری قیافتو مظلوم میکنی دلم نمیاد نه بگم... بریم ببینم چه خبره! کنارهم از پله ها پایین آمدیم... وقتی رسیدم به حیاط با دیدن زیراندازی که درست نزدیک نهالم روی زمین انداخته بود، از ته دلم خنده به روی لبم آمد: افشار وارسته! منو نمک گیر خودت نکن...

۵۸

کفش هایش را درآورد و به تقلید از او خم شدم و بند کتونی هایم را باز کردم. چشمم افتاد به ظرف قدیمی مسی و لوبیا پلویی که در آن کشیده بود: یا امام زاده سید محمد! چیکار کردی عزیزدردونه... اشاره کرد به روبه روی خودش تا بشینم. شلوارهایمان را همزمان از سر زانو کمی بالا کشیدیم. همینم باعث شد خنده هایم بند نیاد. _کار خوبی کردی امروز اومدی آموزشگاه... خیلی پکر بودم! لوبیا پلو را وسط سینی کشیده بود و دور تا دورش را با سبزی و لیوان های مسی دوغ و کاسه های کوچک سالاد شیرازی، پر کرده بود. آب در دهانم جمع شده بود: چت بود مگه؟

قاشق و چنگال را دستم داد و بشقاب زیر دستی را برداشت: بذار برات
بکشم

_لازم نیست... باهم توی همین سینی خوشگله غذا میخوریم. چه تزئینی
ام کردی! کار خودته یا علی آقا؟

بشقاب را نزدیک سینه اش برد تا تصویر سینی را بی مزاحمت ببیند: کار
خودمه... این سینی و ظرفارو تازه خریدم

کاسه ی سالاد شیرازی را برداشتم و با پوزخند پرسیدم: داری جهیز
میخری؟ خبریه کلک؟

به کسی که صبح تا شب خودش را با شاگردان قد و نیم مشغول میکرد،
دوست دختر و نامزد داشتن نمی آمد!

_نه... طرف سخت مشغول درسه! دلم نمیاد حال و هواشو بهم بریزم!
با شنیدن جمله هایی که به زبان آورد، یکدفعه کاسه ی سالاد را برعکس
کردم به روی برنجمان: حال و هواش با درس خوشه با تو ناخوش؟ خل و
چل... بهش بگو... دیر میشه یه وقت!

به حرکتی که انجام داده بودم خندید و اشاره کرد: اینارو چرا ریختی رو
برنج

عادت داشتم لوبیا پلو را با سالاد شیرازی و سیرترشی بخورم. حالا هم که
هردویشان بود: عادت دارم خب... فقط همیشه مامانم پوست سیرترشی
هارو میکنه واسم... بدم میاد دستام بو بگیره. زحمتشو بکش!

بی چون و چرا قبول کرد و اولین قاشق لوبیا پلو با سالاد شیرازی را در دهانم گذاشتم: عجب عطر و بویی... چه طعمی... دستپخت علی آقا حرف نداره

با وسواس پوست سیرترشی های سیاه و ذغالی را در همان پیش دستی ها می انداخت: نوش جان، دستپخت خودمه

عقلش نمیرسید خبرهای مهم را باید با پیش مقدمه بگوید؟
_لپمو گاز گرفتم!

سرش را بلند کرد و با تعجب نگاهم کرد: چرا؟

در دهانم طعم خون پیچید، یکی از لیوان های مسی را که تا لب پر کرده بود از دوغ، برداشتم و سرکشیدم: آخیش... عجب دوغیه... بهت بگم من شامم و بخورم یه بالش میذارم زیر سرم همینجا میخوابم...

سیرترشی ها را کنار سینی و نزدیک به قاشق و چنگالم گذاشت: راست گفتی؟

چنگال را در سیر فرو بردم. آنقدر نرم بود و آبدار که تا در دهانم گذاشتم آب شد: آره شب اینجا میخوابم

خنده اش گرفت... کمی با برنجش بازی کرد و گفت: من از یه نفر خوشم میاد. ولی خیلی گرفتاره! یعنی مشغوله... بعید میدونم در حال حاضر به تنها چیزی که فکر کنه ازدواج و آشنایی باشه. تو اگه جای من بودی... واقعا بهش میگفتی؟

چند قاشق را پشت سرهم در دهانم برده بودم و اگر بازهم بی احتیاطی میکردم بعید نبود لیم را گاز بگیرم. صبر کردم تا تمام لوبیاپلوهای مخلوط با سالاد و سیرترشی را قورت بدهم و بعد بگویم: آره... هیچوقت به جای نفر مقابلت تصمیم نگیر، تو که از ذهن اون چیزی نمیدونی، شاید تو توش باشی... بگو اونم راحت کن!

خندید و کمی از سالادش را خورد: بعید میدونم به من فکر کنه. میگم که سرش شلوغه

آنقدر غذایش خوشمزه بود که ترجیح میدادم به جای سر و کله زدن با افشاری که خیال نداشت از صبر ایوبش دست بکشد، غذایم را بخورم: من حرفمو زدم، خود دانی... حالا راستشو بگو، از شاگرداته؟

۵۹

نگاهش را از صورتم برداشت. رفتارش خنده دار بود: خجالت میکشی؟ بگو دیگه... شاگردته؟

سری تکان داد و قاشق برنجش را پر کرد و گفت: آره!

غش کردم از خنده و روی پایم زدم: شاگردای تو که کوچیکن... بزرگ بزرگشون منم! جون مهتاب بگو کیه... من دیدمش توی آموزشگاه؟ وای میتونم بابت این خبر از زن عمو، مشتلق بگیرم

ترسید... لیوان را زمین گذاشت و به شدت مخالفت کرد: نه خواهشا... حرفی به عمه نزنیا... پا میشن میان اصفهان!

چطور اینهمه اشتیاق خانواده اش را برای ازدواج میدید و رضایت نمیداد: خب بگیر خلاصمون کن... یه شام عروسیم میفتیم. حالا سن و سالش چه قدری هست؟

از دستم کلافه شده بود. از حالت هایش میفهمیدم. یاد نقاشی های روی میزش افتادم و سن و سالی که پای برگه ها نوشته شده بود: میگم استاد... شاگردات هرچقدر توی پیانو زدن خنگن، نقاشی کشیدنشون بیسته ها! چپ چپ نگاهم کرد: همه رو دیدی؟

وقت نشد همه ی نقاشی ها را نگاه کنم. وقتی وسوسه ی کشیدن به سرم زد که خیلی از نقاشی ها را ندیده بودم: نه به خدا...

خوشحال شد... اشاره کرد به ظرف مسی: تو غذا تو بخور من الان میام تا رفت و برگشت من سهم بیشتر غذایم را خورده بودم و دوغ آخر غذا را سر میکشیدم: دستت درد نکنه واقعا دستپختت عالیه. خوشبخت بشی ایشالا...

کنارم نشست و با اخمی که به صورت داشت، یکی از نقاشی ها را جلوی صورتش گرفت: بادم یه ساله دیگه کیه؟!!

اگر زیر خنده نمیزدم شک نمیکرد، اما خیلی زود فهمید بادوم یک ساله
من بودم!

_تو کشیدی؟

خندیدم و کمی نزدیکش شدم، به نقاشی سیاه و سفیدم چشم دوختم: بله،
کار دست مهتابه!

لبخند زد و پرسید: اونوقت نقاشیت اسمم داره؟

چهره ی آدم های هنری را به خودم گرفتم، شالگردنش را از دور شانه اش
برداشتم و دور گردنم انداختم: بله...

ابرویش را بالا کشید و خندید: چی هست اسمش؟

کمی فکر کردم، چشمم چرخید روی نقاشی... تصویر خودم را با صدای
مادرم نگاه کردم، روسیاه بودم و به روی خودم نمی آوردم که چه بلایی سر
اعتمادشان آوردم.

آهی کشیدم و لبخندم را به سختی حفظ کردم: شهرزبا!

جدی شد و لبخند از روی لبش رفت، اسم را با خودش تکرار کرد و پرسید:
این چه شهرزیباییه که همه چیش سیاه و سفیده؟!

نگاهم را از صورتش برداشتم، به نقطه های مشکی روی صورتم نگاه کردم
که چقدر با حرص مداد را به تصویر نقاشی شده ام زده بودم، کنار من...
آدمک دیگری هم بود: قشنگینش به همینه دیگه، همه چی سیاه و سفید
مطلقه! یا صفر... یا صد! هیشکیم تنها نیمونه... اصلا میدونی چرا این
دودکش و بلند کشیدم؟

خیره به نقاشی کودکانه ام، زمزمه کردم: آلودگی و داره از شهر میبره بیرون... میبره یه جای دور... تو دل آسمون، منتهی بدیش اینه وقتی بارون میزنه. همون هوای کثیف، میشه قطره و میاد پایین... تو دلت خوشه کثیفی و آلودگی رفته اما با یه بارون زیبا... همه ی کثیفی ها برمیگرده کف زمین! روز از نو... روزی از نو!

۶۰

با خودش گفت: می‌گن از روی نقاشی بچه ها میشه شخصیتشون و شناخت! چه فلسفه ی عجیب و غریبی پشت نقاشیت داری... خودت کدوم یکی از اینایی؟

دانه های برنجی که جلوی پایم ریخته شده بود را برداشتم و کف دستم گذاشتم: من سیاهم... اون روسیاهه منم!

افشار بی خیال نمیشد: چرا؟... چرا خودت و سفید نکشیدی؟

دلیلش مفصل بود و افشار وارسته نامحرم، بحث را عوض کردم، اشاره کردم به آدمک کناری و بی هوا نزدیکش شدم: این تویی... تو سفیدی! سرش را به طور محسوسی عقب کشید و به پوست گونه اش اشاره کرد: من سبزم

پسر چشم پاکی بود... تمام تعریف های زن عمو برازنده ی افشار وارسته بود: دلت پاکه... من ولی شیطونم! به قول خودت آروم و قرار ندارم و زبونمم تند و تیزه!

برگه را تکان داد و نیم رخش به سمتم برگشت: به خاطر همین حرفا خودت و سفید نکشیدی؟

پلک هایم را باز و بسته کردم. مثل بچه ها... مثل همان سن و سالی که برای تدریس پیشش می آمدند.

__بله... من سیاهم

از نگاهش خنده ام گرفت... برایم سری تکان داد: من حتی دلم نمیاد تکرارش کنم. نمیپرسم چرا خودت و سیاه کشیدی، دارم میگم چرا خودت و سفید نکشیدی... میدونی چرا؟ چون... هفت رنگی... مثل رنگین کمون! شهر، وقتی زیبا میشه که هرکسی یا هرچیزی با هر رنگی نفس بکشه و زندگی کنه. خوب نیست سیاه و سفید بودن. آدم و ناامید میکنه. بیچاره اون سیاهی که سفید و بینه و حسرت بخوره که هیچوقت نمیتونه به رنگ اون دربیاد و بیچاره تر از اون... سفیدی که با سیاهی نابود بشه! بین این دو تا رنگ... چندتا رنگ گذاشته خدا... پس تو حذفشون نکن! بذار باشن... حتی اگه دلت میخواد سیاه بمونی یا سفید بشی.

حرف هایش قشنگ بود. اگر بیشتر به صحبت هایش فکر میکردم، امیدم به بخشش خانواده ام بیشتر میشد. اما جمله ی آخرش...

__پس توام قبول داری من سیاهم؟

بغضم گرفت از سیاهی دلم... کاش که میشد همه چیز را به مادرم میگفتم.
پارسا را نشانش میدادم و همه چیز رسمی میشد! حس عذاب وجدانم تمام
این چند هفته، شب هایم را خیس از اشک کرده بود.
پلک زد و لبخندش به چشم هایم رسید: مهتاب، وقتی قشنگه که توی
سیاهی شب پیدا بشه!

شاید حق با وارسته بود، همان لحظه نگاهم به آسمان کشیده شد، ستاره
ها چشمک میزدند و مهتاب هنوز از راه نرسیده بود. حلقه اشک در چشم
هایم جا خوش کرد... افشار هم فهمید، به همین خاطر زمزمه کرد
_به تو خندیدن میاد، چرا یهو بغض کردی؟

با صدای مائده از فکر و خیال بیرون پریدم: جانم؟
اشاره کرد به جلوی دستم و با دهان پر گفت: سس قرمز و بده...
نفس بلندی کشیدم و سس را دستش دادم. همینکه پارسا روی صندلی
نشست صدای تلوزیون را شنید: کارتون ماشین هاست؟

میز و صندلی نهارخوریمان در آشپزخانه بود و تلوزیون در پذیرایی... گوش هایش تیز شد: اه... داره ماشین ها میده... پاشید بریم جلوی تلوزیون! ظرف چوبی پیتزا را برداشت و دوباره گفت: پاشید دیگه... من شما دوتا رو تنها بذارم پشت سرم غیبت میکنید. بریم جلوی تلوزیون...

پایش را دراز کرد و لگدی به صندلی مائده زد: پاشو دیگه مائده با چشم های خسته اش نگاهم کرد و بشقابش را بلند کرد: اگه گذاشتین یه لقمه پیتزا سبزیجات از گلوم پایین بره

دیروز تمام مواد اولیه پیتزا را با پول خودم خریدم! با اینکه مائده چیزی از قمار و شرط بندی های پارسا نمیدانست اما به خاطر اعتقاداتش دلم نمی آمد با پول حرام برایش غذا درست کنیم!

چادرش را زیر بغلش نگه داشت و پشت سر پارسا رفت. کارتون مورد علاقه ی پارسا را اگر هر روز در تلوزیون پخش میکردند، همه را مجبور میکرد از اول تا آخر همراهش بشینید و کارتن را تماشا کنید.

میز وسط پذیرایی را کاملاً خلوت کرده بودند، سس ها و سالاد و بشقاب ها را سر فرصت روی میز چیدم. مائده درست مثل پارسا زل زده بود به صفحه ی تلوزیون و با هر صحنه ای یا می خندید و یا برای منی که مثل خودشان تلوزیون را نگاه میکردم، تعریف میکرد!

فکر کن ماهم ماشین بودیم! چه دنیایی داشتیم...

پارسا حرف مائده را روی هوا زد و تشبیهش کرد: آره والا... ماشین بودیم تو از اون فولکس درب و داغونا بودی که همیشه ی خدا روغن ریزی دارن!

تشبیه پارسا به مذاق مائده خوش نیامد اما من را حسابی خندانند. رفقای سابق خبر از بیرون روی های مدامش داشتند!

_خیلی بیشعورید جفتتون

من و پارسا، هر دو خندیدیم و مائده به پهلوشد، نگاهی به پارسا انداخت و گفت: لابد توام بنزی!

پارسا گازی به اسلایس پیتزایش زد و جواب داد: نه دیگه... من شورلت کامارو قدیمی ام... سواری میدم در حد بنز ۲۰۲۱!

پارسا عاشق خودروهای کلاسیک بود، بدش نمی آمد تمام پول هایش را برای خرید ماشین های قدیمی بدهد و بعد با زدن نمایشگاه، پول های رفته اش را برگرداند!

پیتزاهای با طعم های مختلف بود، خم شدم تا از پیتزای پارسا امتحان کنم که نگاهم کرد و گفت: مهتابم اگر ماشین بود...

مائده بین حرفش آمد: مهتاب خودِ لندکروز... هم شاسیش بلنده هم خشنه!

پارسا در همان حال که نگاهم میکرد، با خنده حرف مائده را تایید کرد: اینم فهمید تو خشنی...

بین بحث بیخودشان، زیر لب گفتم: کاش ماشین بودیم. اونوقت دیگه نمیتونستی ازم سواری بگیری!

به یکباره سکوتی بین هر سه مان افتاد، مائده نگاهی را روی صورت هردویمان چرخاند و برای عوض کردن بحث، جمله ای را که از وقت شام چندین و چندبار به زبان آورده بود را تکرار کرد: خیلی خوشمزه شده پارسا... ممنون

نگاهم به گونه های سرخ مائده بود که پارسا به روی شانه ام زد. سرم را به سمتش برگرداندم، عصبانی بود چون حواسش نبود لرزش دستش را پنهان کند، پارچ آب را برداشت و در حالی که برای خودش در لیوان می ریخت، نگاهم کرد و گفت: ما ماشینم بودیم، بازم من از پشت، بهت میزد! نگه داشتن خنده هایم کار آسانی نبود. پارسا با حرص جمله اش را گفت و با دست هم صحنه ی برخورد ماشین هایمان را نشان داد. هرچقدر خنده های من بیشتر میشد صورت مائده برافروخته تر میشد

_خاک تو سر بی تربیتتون...

پارسا هم خنده اش گرفته بود اما شاید به دلیل سنگینی حرفی که بهش زده بودم خودش را نگه میداشت: ذهنت منحرفه! من منظورم این بود ماشینم اگه پشت سر ماشین مهتاب میفتاد تو بن بست، تمرکز بهم می ریخت تصادف میکردیم. همین!

خودم را جمع و جور کردم و با دستمال دور لبم را پاک کردم. مائده زیر لب بد و بیراهی بار هردویمان کرد و گفت: چقدر تو دانشگاه پشت سرتون حرف بود! بیشترشم همون درسا و پرگل پخش میکردن!

گازی به پیتزا زدم و با بی خیالی به همان حرف و حدیث ها فکر کردم. چقدر در آن زمان همان حرف ها و تهمت ها آزارم میداد. هرچقدر تلاش میکردم تا لااقل در محیط دانشگاه از پارسا فاصله بگیرم بازهم بی فایده بود. دهن گشادشان به راحتی با اسم های ما پر میشد.

_نصف اونایی که پشت سر ما حرف میزدن الان یه مشت اوسکولن که به هیچ جا نرسیدن. هرکدومم دو تا صیغه ای تو نوبت دارن!

اشتباه من اعتماد زیاد به دوستانم بود، همه چیزم را کف دستشان می گذاشتم و به این فکر نمیکردم که اگر روزی دعوایمان شود و کدورتی از هم به دل بگیریم، ممکن است تمامشان را با سند و مدرک کف دست بقیه بچه ها بگذارند.

_اونوقت خانم هنوزم با درسا حرف میزنه! من تفم جلوی اونا نمیندازم حرفی که مائده وسط انداخت حالا دیگر برای من اهمیتی نداشت اما پارسا را دوباره بهم ریخت

_من هر گهیم خوردم، چشم رو دوست دختر و زن مردم نداشتم! یکی تو زندگیم بود هنوزم همون یکی هست! اونایی که پشت ما حرف میزدن یه نگاه به زندگی خودشون بندازن! زنشون یه ماه از کمردرد افتاده بود گوشه ی خونه دربه در دنبال سوراخ تو دیوار بودن چه برسه به ...

به پهلویش زدم و با چشم و ابرو اشاره کردم تا تمامش کند. اما بدتر شد!
_تقصیر تو بود مهتاب خانم! هرکاری که کردیم، درست یا غلط... رفتی به
اون دوتا چلغوز گفتم، اونام پخش کردن توی دانشگاه... تو از دهنه در
رفت! نه من...

لبخندی روی لبم نشست... درست همان لحظه ای که نگاهش روی لبخندم
میچرخید، زمزمه کردم: عوضش الان به هیچکس نمیگم تو چه بلایی سرم
آوردی!

لیوان توی دستش را کوبید به روی میز و مائده از ترس پرید... حالا که باید
زبان باز میکردم و فریاد میزد که چقدر اشتباه کردم و چقدر تنهام، لال
شده بودم. طوری وانمود میکردم که همه خیال میکردند عاقبت تمام
حماقت هایشان حتی اگر تهش شبیه من باشد، خوشبخت میشوند. شوهر
پولدار و خوشتیپ و خوش زبان پیدا میکنند و در کمال آرامش و آسایش
درس میخوانند و پزشک میشوند!

اسلایس پیتزا را برداشت و چشم دوخت به صفحه ی تلوزیون... طاقت
نیآورد و نفسش را با حرص بیرون فرستاد. پیتزا را انداخت روی میز و
سرش را برگرداند به سمت: نذار دهن تو سرویس کنم مهتاب!
مأده برای قائله دادن به این دعوای نرم، انگشتانش را به لب هایش زد: گل
بگیرن دهن منو... بس کنید دیگه... چه غلطی کردم از گذشته گفتم!
سس تند را گوشه ی بشقاب سفیدم ریختم و با لبخند چاقو را به سس
آغشته کردم...

پارسا تک خنده ای زد و به مأده گفت: گذشته خیلی وقته برگشته! خانم
دکتر نگفتن شوهر سابقشون و دیدن؟

پیتزا را نزدیک دهانم بردم و مأده با دهانی نیمه باز، نگاهش را از صورت
پارسا برداشت و رساند به من: افشار برگشته مهتاب؟

گاز بزرگی به پیتزا زدم و دست دراز کردم تا سیب زمینی های سرخ شده
را به خودم نزدیک کنم: داره از یه جایی میسوزه که من هیچ کمکی
نمیتونم بهش بکنم!

پارسا دستش را دراز کرد و ظرف سیب زمینی را هول داد سمت دیگر میز:
کجام داره میسوزه مهتاب؟

یقه ی شل پیرهنم را کمی پایین کشیدم... میتوانست نیمی از سینه ی
چپم را ببیند، اشاره کردم به همان جایی که محل دفن آرزوهایم بود: قلبت
داره میسوزه، همون جایی که اسمهامون و روش خالکوبی کردیم!

نگاهش به روی اسمش ماند، نگه داشتم یقه ی لباسم را... تا خوب ببیند...
تا یادش بیاید وقتی پیشنهاد داد برای سالگرد دوستیمان اسم همدیگر را
خالکوبی کنیم، چقدر ترسیدم و درد کشیدم! یادش بیاید از ترس اینکه اگر
روزی کسی اسمش را روی سینه ام، خالکوبی شده ببیند، چقدر گریه
کردم. هرچند که گریه های من زمانی از راه میرسید که کار از کار گذشته
بود! گریه دردی از من دوا نمیکرد، خالکوبی شده بود اسم پارسا... روی
سینه ام... آنهم قبل از محرمیت... قبل از رسمی شدن رابطه مان پیش هر
احدالناسی!

جمعمان را ترک کرد، درست وقتی که میچ دستم را گرفت تا یقه ی پیرهنم
را رها کنم، در اتاق را محکم بهم کوبید و تنها یک جمله گفت: دارم برات!
پلک هایم را برای چند ثانیه ای روی هم نگه داشتم، خودم از پارسا
خواسته بودم مراعات حضور مائده را بکند اما حالا خودم همه چیز را بهم
زده بودم. پلک های سمت راستم را باز کردم و به صورت مغموم مائده نگاه
کردم: دکتر...

پیتزا را روی بشقاب انداخت: مرض و دکتر! کوفتمون کردید...
صدای جیغش را در سرش انداخت: پارسای گور به گور شده پاشو بیا بذار
این یه لقمه از گلوی من پایین بره. مثلاً بعد چند وقت اومدم بینمتون دلم
باز شه!

بشقاب سیب زمینی را برداشتم و روی پایم گذاشتم. آمده بود تا ما دلش را
باز کنیم! چه محال خنده داری...

زیر لب چیزی گفت و از روی زمین بلند شد. رفت به سمت اتاق... حالا که رفته بود میتوانستم بغضم را پشت نقابی از خنده، قلپ قلپ قورت بدهم! حالا که رفته بود میتوانستم مردمک چشم هایم را پایین بکشم تا خالکوبی تنم را ببینم. حالا که رفته بود حالم زودتر خوب میشد.

۶۴

نزدیک به بیست دقیقه با پارسا در همان اتاق صحبت کرد. صدای پچ پچشان می آمد اما من کانال را عوض کردم و صدای آهنگ را تا حدی که پچ پچ هایشان را هم نشنوم، بلند کردم.

همان حرفی که امروز صبح به پارسا زده بودم، حقیقت داشت. آدم بد این قصه فقط من بودم و در دلم، آهسته کسی گریه میکرد...

تمام ظرف هایی را که در ماشین ظرفشویی چیده بودم، یکی یکی درشان آورد و توی سینک گذاشت. لب به غذایش که نزد. مائده هم دو سه اسلایس باقی مانده از غذایش را نخورد...

__بذار توی ماشین بمونه. میخوای یک شب وایسی ظرف بشوری؟

اهمیتی به حرفم نداد، تکیه زدم به کابینت و دستانم را بغل گرفتم. آرام و قرار نداشت... دلم میخواست هر طوفانی که در سر دارد را به راه بیندازد.

پارسا با توام

آستین تی شرتش را کشیدم و بدون آنکه نگاهم کند جواب داد: یا باید بشورمشون یا بشکنمشون! اخلاقمو که میدونی... حالا...

زل زد به صورتم: تو بگو کدوم و دوست داری؟

روی یک دستش اسکاچ بود... دقیقا روی همان دستی که می لرزید، خم شدم و مایع ظرفشویی را برداشتم. سر و تهش کردم و به روی اسکاچش ریختم: بشور... اگه میتونی گند و کثافت زندگیمونم پاک کن...

مایع ظرفشویی را کنار سینک رها کردم و بی آنکه منتظر جوابی از طرف پارسا بمانم، به اتاقم رفتم. مائده روی تخت دراز کشیده بود و با گوشی موبایلش کار میکرد.

در اتاق و ببند مهتاب...

از روی صندلی کنار تخت بلند شدم و در را بستم. نیم خیز شد و با صدای پایینی گفت: وقتی میدونی که حالش خوب نیست و عادتشه ظرفارو بشوره تا آروم بشه، چرا اذیتش میکنی؟

پوزخند روی لبم نشست: میخوام از عقده هام کم کنم...

دستی به صورتش کشید: دلم میسوزه براش... تو رو دوست داره اما...

بین حرفش از ته دلم گفتم: دوست داشتنش داره خفه ام میکنه. کم آوردم! دلم میخواد بذارم برم...

خودش را روی تخت بالا کشید تا به تاج تخت تکیه بدهد: میدونی یاد کی افتادم؟

آنقدر خاطره در سرم وول میخورد که نمیدانستم کدام یکی از آن خاطره ها با مائده مشترک بوده است...

ساعد دستش را به روی فرق سرش گذاشت و پا روی پا انداخت: سر یه ماجرای باهاش قهر کرده بودی... هیچکدوم از ما اونموقع نمیدونستیم سر چیه که باهاش چپ افتادی.. اومدین سرکلاس... فقط یه صندلی اون وسطا جا بود. تو نشستی روی صندلی اول ردیف سوم یا چهارم... من دست راست نشسته بودم، پارسا اصرار کرد بلند شم تا خودش کنارت بشینه اما تو قسمم دادی بلند نشم. سمت چپم که محل رفت و آمد بچه های کلاس بود. بهش گفتم بشینه همون ردیف سوم منتهی صندلی اول... حاضر نبود یه قدم فاصله بینتون باشه. وایساد تا همه بیان سر کلاس بشینن.. کنار صندلی تو... روی زمین نشست!! دستتو گرفت و وقتی استاد اومد سرکلاس هرکاری کردی نتونستی دستتو ازش جدا کنی... تو همون نگاه اول، استاد به جفتون گفت اینجا کلاس بیماری قلب و عروق، شماها مغز و اعصابتون بهم ریخته است، پاشید برید بیرون... پارسا زد تخت سینه اش... گفت قلبم درد میکنه!...

ادامه ی این خاطره را هم از حفظ بودم!

با خنده زانویم را روی تخت گذاشتم و گفتم: از اولم دروغگو بود! اون مغزش مشکل داشت

انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشت: هیس... ببین میتونی یه کاری کنی
این چند روز تا طلاقو جهنم کنه واست؟

روی تخت دراز کشیدم و سرم را روی پایش گذاشتم... انگشت های کوتاه و
گرمش را لا به لای موهایم برد: با افشار حرف زدی؟ خوب شده حالش؟
_خونه ی زن عمو نرگس دیدمش... همون شکلیه مائده... فقط موهای یکم
سفید شده...

سرش را پایین آورد و سوال همیشگی اش را پرسید: هنوز ازدواج نکرده؟
رد ناخن های بلندم، روی پیشانی ام ماند... سرم درد گرفته بود: نه...
هیچوقت!

آه بلندی کشید و زیر لب زمزمه کرد: با اون بلایی که تو سرش آوردی... حق
داره قید همه چی رو بزنه... باز خوبه داره زندگی میکنه!...

۶۵

درس هایمان روز به روز سنگین تر میشد و تمرکز من کمتر... هربار که
برای درس خواندن با پارسا خلوت کرده بودیم کارمان کشیده بود به جاهای
باریک! وقت هایی که نمیدیدمش و در خانه تنها بودم، عهد میبستم با

خودم که پایم را خانه شان نگذارم و اجازه ندهم تماسی با بدنم داشته باشد! اما به محض دیدنش و فقط کمی اصرار برای خلوت های همیشگی‌مان راضی میشدم. شاید جذابیت پارسا، دلیلش بود اما من که خبر از خودم داشتم! اولین باری که بوسیدمش... اولین باری که تنم را حتی از روی لباس لمس کرده بود، آنقدر مجذوبش شده بودم که در آن لحظه هیچ اختیاری به احساساتم نداشتم. اگر خودش کنار نمیکشید و پیشروی میکرد، من هیچ ممانعتی به خرج نمیدادم.

هر روز به عذاب وجدانم اضافه میشد! شده بودم شبیه آدم های معتادی که هربار مواد مصرف میکنند، قسم میخورند که آخرین بار است و خودشان بهتر از هرکسی میدانستند فقط دروغ میگویند و لاف میزنند!

از صحبت کردن با مادرم خجالت میکشیدم، شب ها بهم زنگ میزدیم و از اتفاقات روزشان برایم میگفت، پای تلفن اشک میریختم و صدایم در نمی آمد. دلم میخواست بهشان بگویم بیایند و همینجا زندگی کنند. حتی یکبار از دهانم در رفت و به پدرم گفتم. اما... من آنقدر موجه در نظرشان بودم که پدرم گفت آنقدری که به چشم هایش اعتماد دارد به من هم اعتماد دارد! و این اوج درد بود برای منی که شده بودم آدمک سیاه بی خاصیت... تنها هنری که داشتم نقاب سفیدم بود، همیشه همراهم بود تا به وقتش نقاب سفید را به روی سیاهم بزنم و وانمود کنم من همان مهتاب هجده ساله ی پاکم!

هشت روز بود که همراه پارسا به خانه برنمیگشتم! به دلیل افتادن درس هایش، کلاس های مشترکمان فقط یک کلاس بود و این هفته را سرکلاس حاضر نشدم تا در کنار پارسا نباشم! میخواستم این یک هفته خود داری را ادامه بدهم، نگذارم لمس شوم حتی به قدر یک دست دادن ساده!! منتهی درد بزرگ من فقط پارسا نبود... مهتاب هم بود! نمیتوانستم با بی انصافی، همه تقصیرها را گردن پارسا بی اندازم. من... صد پله از او بدتر بودم! ده روز پیش وقتی به اصرار خودم، بعد از کلاس همراه پارسا به خانه شان رفتیم. وقتی که برایم شربت آورد و وسط صحبتمان لب هایمان را بوسید... گریه ام گرفت. خودم پیشنهاد داده بودم تا باهم باشیم اما با همان اولین بوسه، پشیمان شدم! خجالت می کشیدم از همه چیز... حتی از حوله ی حمامی که برای من خریده بود و در کمد لباس هایش گذاشته بود! التماسش کردم تا پیشروی نکند اما... دکمه های لباسم را یکی پس از دیگری باز کرد و من پای هر دکمه ای که باز شد، اشک ریختم. از یک جایی به بعد پارسا نه دلداریم میداد و نه برایم دل میسوزاند. با پای خودم رفته بودم و گریه هایم را پای هرچه گذاشت، جز پشیمانی! آنقدر به خودش مطمئن بود که میدانست کارش که تمام شود، من راضی میشوم! لعنتی... درست فکر میکرد! هربار... وقتی که تنش کنار تنم آرام میگرفت، جسمم راضی بود... اما همینکه روح خسته ام، از پس هیاهوی به پا افتاده ی تن هایمان، راهی پیدا میکرد و خودش را می رساند بالای سرم... حالم دوباره بهم میریخت.

در تمام این لحظه ها، تنها جمله ی احمقانه ای که مدام با خودم تکرار میکردم، این بود... "من هنوز دخترم!"

۶۶

کتاب هایم را دور تا دور خودم چیده بودم و نت برمیداشتم، تمرکز نداشتم و با هر صدای تق و توقی که از بیرون خانه می آمد، حواسم پرت میشد. پشت پنجره ی پذیرایی نشستم و به حیاط خانه نگاه کردم. پیرمرد و پیرزن، باهم خلوت کرده بودند و عصا به دست دور، حیاط خانه راه میرفتند. چشمم افتاد به افشار، نمیدانم برای پیرمرد و پیرزن چه چیزی را آورده بود که نیم ساعتی میشد از صدایش فهمیدم به خانه آمده است. پرده را کنار زدم و پیشانی ام را تکیه دادم به شیشه... از صبح تلفن های پارسا را جواب نداده بودم تا درس بخوانم... اما اصلا تمرکز نداشتم. روزی نبود که از خودم و وضعیتم حالم بهم نخورد! زانوهایم را جمع کردم در آغوشم، وارسته پشت پنجره دیدتم... برایم دست تکان داد اما حوصله دست تکان دادن نداشتم. بدون آنکه خودش بشنود و ببیند، انگشت اشاره ام را روی سرش گذاشتم: پسره ی سفید پوست!

از زیر انگشت دستم فرار کرد... دیدمش که به سمت پله ها می آمد.
حوصله ی دلداری هایش را نداشتم... این چند وقت نه سر به آموزشگاه
زده بودم نه وقت هایی با هم تماس داشتیم، خیلی صحبت هایمان طول
نمیکشید.

تقه ای به در خانه زد و کلافه نفسم را بیرون فرستادم: افشار حوصله ندارم
بیام درو باز کنم...

صدای خنده اش آمد: تو که تنبل نبودی... چت شده چند وقته تو خودتی؟!
سرم را چرخاندم به سمت در... هربار که خسته و کوفته از دانشگاه،
سراغش رفته بود ازم پذیرایی کرده بود، برایم وقت گذاشته بود و حالا من
حتی حوصله نداشتم در را به رویش باز کنم: برو... فردا بعد کلاس، میام
بهت سر میزنم

انگشتان دستش را با ریتم شادی به در چوبی خانه زد: پاشو بیا ببینم چی
شده... بدو خانم دکتر

پیشانی ام را سرزانویم گذاشتم، همین اول صبحی وقتی که به سرم زده
بود تا به پارسا بگویم دنبالم بیاید و باهم باشیم، مچ هر دو پایم را نیشگون
گرفته بود و جای انگشتانم کبود شده بود: کلید نداری صاحبخونه؟
کوتاه خندید و گفت: مگه هرکی کلید هرجارو داره باید سرشو بندازه پایین
بره داخل؟

موهایم را با حرص خاراندم و کف سرم سوخت، پنج روز میشد که نه
موهایم را شانه زده بودم و نه مفصل استحمام کرده بودم: من اگه کلید کل

خونه های شهرو داشتم، هرشب میرفتم به یه خونه ها سر میزدم. میرفتم
بینم شب که میخوابن قیافه هاشون چه شکلیه، چه رنگین...

زیرلب با خودم گفتم: سیاه... سفید...

آب دهانم را قورت دادم و با صدای بلندتری پرسیدم: اصلا خودِ تو چرا
کلید اتاقک بالای آموزشگاهتو بهم ندادی؟
با صدای پایینی جوابم را داد: چون خجالت میکشم نصفه شب بیای بالای
سرم!

شیطنتم گل کرد: چرا؟ شباً لخت میخوابی؟

زیر خنده زد و جواب داد: نه... شلوارک مامان دوز میپوشم میخوابم...
تصور افشار با شلوارک مامان دوز خنده دار بود، پلک هایم را بستم و پشت
سرم را تکیه دادم به شیشه: پس واجب شد کلیدتو ازت بدزدم... پیام
سراغت

سکوت کرد... فکر کردم شاید به او برخورده است... صدایش زدم: افشار...
زمزمه ی چیزی به گوشم رسید اما نفهمیدم، بلند شدم و دوییدم سمت
در... پیش از اینکه کلید را در قفل بچرخانم اعلام کردم: لباسم یکم بازه...
حوصله ندارم برم عوضش کنم

در را به سمت خودم کشیدم، و افشار با چشم های بسته خندید: بیچاره
بیمار تو، وقتی که حوصله ی ویزیت مریضتم نداری...!

تکیه زدم به چهارچوب در و بی حوصله نگاهش کردم: خجالت نکش...
چشماتو باز کن، نگاهم کن...

سرش را به چپ و راست تکان داد و ابرو بالا انداخت: با چشم بسته ام دارم
میبینمت

خنده ام گرفت، چشم هایش که نمیدید... انگشتانم را جلو بردم تا به
پلکش بزنم اما از انعکاس نور متوجه شد و نیم قدم به عقب رفت: برو لباس
هاتو بپوش... بریم بیرون یه جیگر و دل و قلوه بزنیم، بعد برت میگردونم
خونه

۶۷

دلم پارسا را میخواست... حالم از خودم بهم میخورد: نمیام...
در را تا نیمه بستم و بدنم را پشت در پنهان کردم: چشماتو باز کن پشت در
قایم شدم

از صدای چوب در باورش شد که خودم را پشت در خانه پنهان کردم.
چشم هایش را باز کرد: فردا دارم میرم تهران... دو سه هفته نیستم.
چه بد که میرفت... عادت کرده بودم به وقت هایی که حالم خوش نبود به
آموزشگاه بروم و سر به سرش بگذارم: بسلامتی

کاغذی را از جیب شلوار جینش درآورد: این شماره دو تا از دوستانه، یکیشون خانومه... یکیشونم که دیدی توی آموزشگاه، کار واجبی داشتی میتونی رو جفتشون حساب کنی. بچه های خوبین...

کاغذ را گرفتم و به اسم خانمی که شماره اش رند بود نگاه کردم: خانومه چند سالشه؟

گوشه ی لبش کمی کش آمد: پنج سال بذار روی سن من! پس این زن، نبود همانی که وارسته را عاشق خودش کرده بود: باشه... ممنون

نگاهش به روی صورتم چرخید، میخواست چیزی بگوید اما انگار مردد بود. اگر حوصله مهمان داری و پذیرایی داشتم دعوتش میکردم: کار دیگه ای نداری؟

خندید... دستی تکان داد و گفت: نه... مراقب خودت باش تا برگردم مثل پدرها میماند. شاید سر و کله زدنش با بچه های کوچک آموزشگاه اینطورش کرده بود. برای من هم حکم برادر بزرگتر را پیدا کرده بود. شده بود شبیه آرزوهای کودکی ام... دوست داشتم برادر بزرگتر داشتن را... که گاهی پناه ببرم به آغوشش... بی ترس از دعوای پدر و مادرم او شود پناهم...

زودی برگرد افشار...

وسط پله ها ایستاد... به سمتم برگشت... پای راستش را بلند کرد تا روی پله های بالاتر بگذارد، میخواست برگردد اما... پشیمان شد. برگشت و با

عجله پله ها را پایین رفت. چند دقیقه بعد از رفتنش همانطور که به در خانه آویزان بودم، به بوی عطرش فکر کردم...! به اینکه بعد از رفتنش هنوز عطرش در راه پله ها مانده بود و انگار هرچقدر زمان میگذشت ماندگاری و شدت بوی عطرش بیشتر میشد.

به هوای جواب دادن به زنگ موبایلم به داخل خانه برگشتم، شماره ی پارسا بود و این دهمین میس کال افتاده روی گوشی موبایلم بود! اگر جوابش را نمیدادم مثل بار قبل به خانه می آمد. اگر در را به رویش باز نمیکردم مثل بار قبل از دیوار بالا می آمد. اگر در خانه را به رویش باز نمیکردم مثل بار قبل پشت در می خوابید و صبح باهم باید به دانشگاه میرفتیم!

__بله پارسا؟

سر و صدای زیادی از پشت خط می آمد، از لابه لای همان صداها اسمم را شنیدم: مهتاب

انگشت اشاره ام را در گوش مخالفم فرو بردم: بله؟ کجایی تو؟

صدایش کمی واضح شد: دارم میام سمت خونه ی تو... چرا تلفن و جواب نمیدی، نگران شدم. فکر کردم باز حالت بد شده...

به سمت پنجره رفتم، ترسیدم رسیدنش به خانه همزمان شود با رفتن افشار: حالم خوبه، نمیخواه بیای... دارم درس میخونم

__ول کن درسو... بیا بریم بیرون یه بادی به مخت بخوره!

دیشب پای تلفن دعوایمان شده بود، فقط دیشب نبود: حوصله ندارم...

_حوصله ی منو نداری؟

صدای بلندش را شنیدم و دلم بیشتر گرفت: نیا دنبالم.. تو رو خدا!
بغضم گرفت... اگر می آمد، باز هم گناه میکردیم! خسته بودم از گناهی که
برایم لذت داشت و عذاب!
_رسیدم...!

۶۸

پیشانی ام را به شیشه ی پنجره رساندم، ماشینش را جلوی در خانه پارک
کرد. وقتی پیاده شد که سبد بزرگ گل های رز سفید را در دستانش دیدم.
به خودش رسیده بود، شده بود همان جذاب لعنتی دانشکده... شده بود
همانی که مهتاب برایش میمرد!... برایم دست تکان داد، اشاره کرد به در
خانه تا برایش بازش کنم. اما من... پشت همان پنجره نشستم و مثل بچه ها
سرم را بالا انداختم. دید... خنده اش گرفت، انگشتانش دستش را به ته
ریشش کشید... میخواست قسمم بدهد به ته ریشی که خودم از او خواسته
بودم تا بذارد!

تمام یک ساعتی که پشت پنجره نشستم و در را به رویش باز نکردم، روی صندلی ماشینش نشست و از فاصله ی در راننده که باز بود سرش را بیرون نگه داشت و نگاهم کرد.

هوا که به تاریکی نزدیک شد، شماره اش را گرفتم: نمیخوای بری؟ درو به روت باز نمیکنم!

مکث کرد و نفس عمیق کشید: بیا گل هارو بگیر... میرم به حرفش اعتماد نداشتم: بذارش پشت در بعد دنده عقب بگیر برو تا سر کوچه...!!

خنده اش گرفت... خنده ای که با حرص و شاید عصبانیت توام بود: مسخره بازیای چه مهتاب؟ کسی پشت سر من چیزی بهت گفته؟ به خودش شک داشت؟!

_مگه کاری کردی که میترسی؟

از کوره در رفت: من هر غلطیم کردم بهت گفتم... به جان مهتاب می خواستم حال میعاد و بگیرم شرط بستم. دیگه تکرار نمیکنم، قول دادم بهت!

سخت بود تغییر دادن پارسا... گاهی احساس میکردم زمان هایی که به خاطر درس، قرارمان را کنسل میکنم یا زمان کمتری برایش میگذارم، سراغ دوستانی میرود که از هیچکدامشان خوشم نمی آمد. هربارم خبر خرابکاری هایشان با چند روز تاخیر به گوشم میرسید.

_برو... برو پارسا

از ماشین پیاده شد و بی خداحافظی تلفن را قطع کرد. سبد بزرگ گل را پشت در گذاشت و سوار ماشینش شد. مانتو و شالم را تن کردم و با اکراه از پله ها پایین رفتم... این روزها حتی حوصله ی پرگل و درسا راهم نداشتم و هردویشان از دستم ناراحت بودند. فکر میکردند بیشتر وقتم را برای پارسا میگذارم اما خبر نداشتند که برای دیدن پارساهم، بیشتر وقت ها بهانه جور میکردم.

در خانه را باز کردم و با دیدن سبد گل، لبخند روی لبم نشست. سبد را برداشتم و همزمان با صدای جیغ کشیده شدن لاستیک ماشینی، نگاهم به سمت راست کوچه مان برگشت. خودش بود... برگشته بود! _مهتاب...

سریع پیاده شد تا پیش از بسته شدن در، پایش را در چهارچوب بگذارد: به خدا داد و بیداد راه میندازم، وایسا کارت دارم...

لگدم را به در آهنی کوبیدم و سرچرخاندم تا ببینم پیرمرد و پیرزن پشت پنجره سرک نکشند: بهت گفتم نیا دم خونه ام... گوش نمیدی نه؟

مچ دستم را گرفت و کشید تا از خانه بیرون بروم: یه هفته است هیچی بهت نمیگم، باز داری به کارت ادامه میدی... چته مهتاب؟! ... واقعا به خاطر شرطبندی ازم داری فاصله میگیری؟

دردم یکی و دوتا نبود... به هوای همسایه ها و شلوغی کوچه، سوار ماشینش شدم: بیا سوار شو... اینجا شد اتوبان! فکر آبروی منم باش...

سوار ماشین شد و با سرعت زیاد از کوچه و خیابان فاصله گرفت. کنار یکی از اتوبان های شهر، ماشین را متوقف کرد. در طول مسیر هردو سکوت کرده بودیم تا یکباره از حرف های نگه داشته در سینه مان، منفجر شویم! _بگو چه مرگته؟ یه هفته است داری منو دیوونه میکنی مهتاب... میگی تو دانشگاه سمت نیام، باهات حرف نزمن، دلیل بیار... یه دلیل که قبول کنم... یه دلیل که بعدش دستتو ببوسم بگم غلط کردم!

مشکلم با خودم بود... با خودِ مهتاب! با کسی که این روزها اصلا شبیه من نبود... با کسی که روزها را زهرمارم میکرد و شب ها با فکر و خیالش بی تابم میکرد. از خودم بدم می آمد، از مهتابی که با لمس ساده ای از طرف پارسا، دلش هم آغوشی گرم و لذت بخش میخواست. متنفر شده بودم از مهتابی که گاهی تصور میکرد معاشقه ی سخت و طولانی داشته و با همان خیال ابلهانه تنش را... ذهنش را آرام میکرد. بدم می آمد از بدنم!... از دستشان دلم فریاد میخواست. خجالت میکشیدم از نبضی که به راحتی در تنم زده میشد، هربار که اسم پارسا می آمد.

...یه مدت ازم فاصله بگیر... من حالم خوش نیست پارسا... دارم دیوونه میشم!

کف دستش را به روی صورتم کشید، نگرانم شد: مریض شدی؟ طوریت شده به من نگفتی؟

انگشتان دستم را از حصار گرم انگشتانش بیرون کشیدم: داغ کردم! هم مغزم هم تنم... چجوری بگم بهت تا بفهمی...

به پهلوی نشست... با خنده نگاهم کرد و گفت: خودم آرومت میکنم... تو جون بخواه!

زل زدم به چشم هایش... به سرخوشی جمله ی ای که به زبان می آورد. به خودش افتخار میکرد که من را اینطور به خودش وابسته کرده است. اسمش را زمزمه کردم: پارسا...

تیغه ی بینی اش را روی گونه ام کشید، صورتم را بو کرد و خیره به چشم هایم گفت: وقتی خودم و توی چشم های تو میبینم، عشق میکنم...

آه کشیدم و پلک هایم را بستم، به حرکت آرام لب هایش روی صورتم فکر کردم. به صدای خفه شده در گلویم گوش دادم: برو عقب...

کف دستم را حائل سینه ام کردم و عقب نشینی کرد: پس چیکار کنم حالت خوب بشه؟

به در ماشین تکیه دادم تا فاصله مان حفظ شود: یه مدت ازم فاصله بگیر... جدی میگم! به خدا اگر به حرفم گوش ندی میذارم میرم تهران... قید پزشکی رو میزنم میچپم گوشه ی اتاقم تا موهام رنگ دندونام سفید بشه!

اخم هایش در هم شد، مردمک چشم هایش را روی صورتم چرخاند و پرسید: مهتاب یعنی چی؟

پشت سرم را تکیه دادم به شیشه ی ماشین... به خدا که سرم سنگینی میکرد از درد: یعنی همین... یه مدت سمتم نیا... منو دیدی راهتو کج کن... برو مهمونی... برو پارتی... مشروب بخور... شرط بندی کن! یه کاری کن یادت بره مهتابی داشتی...

ابروهایش را بالا انداخت و انگشت اشاره اش را بین دندان هایش نگه داشت. وقتی اینطور نگاهم میکرد که حرف ها برای گفتن داشت!

_الان تو دخترهاتی هستی تقصیر منه؟ زمنه برعکس شده؟ تا قدیم دخترا خودشون و قایم میکردن پسرا تحریک نشن الان من خودمو از جلوی چشم تو دور کنم که یه وقت خانم...

دلم لک میزد برای بغل کردنش... کم نبود هشت روز دوری... کم نبود برای دلم، نداشتن آغوشش... اما...

دستم را به سمت دستگیره ی ماشینش بردم: به کسی نگو این حرف هارو... یه روز به گوشم میرسه، بیشتر خجالت میکشم از خودم!

از ماشین پیاده شدم و خلاف جهت مسیری که ماشین ها طی میکردند، چند قدمی رفتم.

_مهتاب صبر کن...

صدای قدم های محکم و مردانه اش از پشت سرم آمد، آخ که چقدر دوست داشتم برگردم و وسط همین اتوبان بغلم کند!

_وایسا ببینم...

بازویم را گرفت، نگهم داشت و چشم هایم را بستم. وارسته میگفت با چشم های بسته من را میبیند. مثل من... مثل منی که پارسا را با چشم های بسته پیدا میکردم و عطر تنش را بو میکشیدم.

_نباید برای خالکوبی بهت اصرار میکردم. اشتباه از من بود. میدونم میترسی... اما نگرانش نباش، یه بار دیگه بیای بریم پیش مهلا، همه چی و درست میکنه، یه گل و بوته ای رو اسم من واست میزنه که دیگه کسی متوجهش نمیشه.

۷۰

#دریادلنواز

قلبم درد میکرد، پوست تنم ورم کرده بود انگار... وقتی که نزدیکتر آمد، پلک هایم را بهم فشردم، بازویم را نوازش کرد: عزیزدلم... انگستانم را به روی دستش گذاشتم، پشش زدم... مثل قطره ی اشکی که وقت باز شدن پلک هایم، آزاد و رها شد: خواهش میکنم پارسا... به حرف هام گوش کن. بذار این عذاب وجدان لعنتی دست از سرم برداره.

دستانش را به صورتش کشید، بادی که میوزید موهایش را بهم ریخته بود،
چنگ انداخت به چتری هایی که روی پیشانی اش آمده بود: با پدرم
صحبت میکنم. بذار برگرده ایران... بهش میگم که...

خانواده ی پارسا شاید از ما تحصیلکرده تر بودند، اما تحصیلات اولویت
پدرم نبود. ایمان... اعتقاد... وای که من همه چی را با هم به باد داده بودم:
بابای من به تو دختر نمیده!

تک خنده ای زد و انگشت شستش را گوشه ی لبش کشید: چرا؟!... چمه
من؟

پیشانی ام داغ بود... شاید کل تنم داغ بود... بین دو ابرویم را لمس کردم:
محاله قبول کنه ما باهم ازدواج کنیم. اونم الان... توی این شرایط که
جفتمون دانشجویم.

شانه ای تکان داد: دانشجو باشیم. پول دارم... خونه... ماشین! چی دیگه
میخواید!

دستم را رساندم به نرده های کنار اتوبان، خنک بود... آنقدری که وسوسه
شدم تا با هر دو دستم لمسشان کنم

_مهتاب... با توام... بابات دیگه چی میخواد؟

برایش میگفتم از خواستگار دخترعمویم که چقدر مومن بود و معتقد و
پدرم چندین و چندبار در شوخی و خنده به مادرم گفته بود من برای
مهتاب، چنین دامادی میخواهم!

_اگه بیای خواستگاری و جوابمون منفی باشه، دیگه نمیدارن پیام
دانشگاه... مطمئنم

به خودش مطمئن بود: چه عیبی روی من میتونید بذارید؟
حرصم گرفت... برایش شمردم عیب و ایرادش را...: اهل مشروبی... قول
داده بودی کنار بذاری اما میدونم مهمونی هایی که همراهت نیستم، زیاده
روی میکنی. افتادی رو دور شرط بندی کردن، بهتم میگم که...

وسط حرفم، زد به شانه ام... تکانم داد با سوالش: تو عیبی نداری؟
چشم هایش را ریز کرد و خم شد به سمتم: خیلی پاکی و نجیب؟!
قلبم... درست همان لحظه که در جواب سوالش "هان" را زمزمه کرد،
صدای ترک خوردنش را شنیدم. چنگ زدم به سینه ام، باید نگهش
میداشتم... قلبم بود! همین ترم، بیماری های قلبی و عروقی را خوانده
بودم. استادم گفته بود اسپاسم قلب، در نتیجه گرفتن ناگهانی عضلات در
عروق کرونری ست و اسپاسم رگ قلب ممکن است در فرد، ایجاد درد
خفیف در ناحیه قفسه ی سینه کند، همچنین تنگی نفس...!

اما همه ی این ها حرف بود! قلب به همین راحتی که درد نمیگرفت... مگر
عضلات قلب چقدر بزرگ هستند که با گرفتگی شان نفست را ببرند؟! اصلا
عضله و رگ بهانه است... یک بهانه ی علمی ساده تا ثابت کند ما برای
هرچیز تحقیق کرده ایم!

اما... درد قلب را طور دیگری میفهمند، همان هایی که نه عضلات عروق
کرونری شان گرفته است و نه لخته ای در شریان خونشان به وجود آمده...

جور دیگری درد میکشد کسی که زخم زبان شنیده است! آخر نقطه ضعف را خودش دو دستی تقدیم کرده است! پس بیشتر میسوزد... بیشتر تیر میکشد... بیشتر بند می آورد راه نفس را... حالا شب و روز دکترها بر سر جزوه هایشان بزنند و سال های سال سمینار برگزار کنند، بی فایده است... چون درد کسانی که قلبشان از زخم زبان ترک برداشته است، نه با تیغ جراحی و نه با دارو و درمان، خوب نمیشود. آن قلب ها را باید یکبار برای همیشه از قفسه ی سینه بیرون آورد و انداخت روی زمین...! درست جلوی لاستیک های ماشینی که به سرعت در حال دور شدن است و تو خوب میدانی قلبت تمایل دارد با صاحب همان ماشین برود... برود به جایی که دیگر هیچوقت، دست تو به آن نرسد...!

تا خانه پیاده رفتم... هرچقدر پارسا فریاد کشید و اصرار کرد تا سوار ماشینش شوم و حتی نیمی از مسیر را دنده عقب آمد، راضی نشدم. میخوام فقط خودم باشم و صدای گریه و صدای کشیده شدن دمپایی هایم به روی زمین...!

هوا کاملاً تاریک شده بود که رسیدم... همین که در خانه را باز کردم، بینگو شروع کرد به بالا و پایین پریدن... خم شدم تا بغلش کنم اما... من بیشتر از آن به آغوش احتیاج داشتم. بهتر بگویم... بغلم کرد... مثل بچه ای کوچک و بازیگوش... گریه کردم مثل دختری سیاه پوست که میداند دیر یا زود باید به شهر نژادپرستش برگردد!

#دریادلنواز

از فردای آن روز... شدم دختری که نه با همکلاسی های خانومش حرف میزد و نه با آقایان... یک گوشه مینشستم و بیشتر وقت ها سرم پایین و روی جزوه ی خودم بود. کمتر درس میخواندم و بیشتر گریه میکردم! درسا و پرگل چند باری سعی کردند نزدیکم شوند... مهمانی دعوتم کردند اما نپذیرفتم، حتی اجازه ندادم به خانه ام بیایند، شاید برای اینکه زیر زبانم را بکشند و جویای رابطه ام با پارسا شوند. برایم اهمیتی نداشت... ترجیح میدادم نه با کسی حرف بزنم و نه کسی برایم حرف بزند. کلاس ها که تمام میشد، خودم را در راهروهای پشتی دانشگاه، مخفی میکردم و روی پله ها مینشستم. یک طرف قلبم از دلتنگی ندیدن پارسا به درد آمده بود و طرف دیگرش از غصه حضورش...

_اینجا چرا نشستی؟

سرم را از روی زانوهای بغل گرفته ام بلند کردم... مائده بود، با دو ساندویچ همراهش!

_برات غذا گرفتم...

منی که حتی برای شام نیمه شبم، برنج دم میکردم و غذای تازه میگذاشتم، چند روزی میشد که لب به غذای درست و حسابی نزده بودم: میل ندارم مائده، ممنونم

کنارم نشست و کش چادرش را از دور سرش برداشت: رنگ و روتو دیدی؟ همه نگرانتن، فکر میکنن مریض شدی...

نگاهش را به اطرافمان چرخاند و با خودش گفت: چه جای خلوتیه... محل قرارهای من و پارسا بود، وقت هایی که میخواست سیگار بکشد و در محوطه ی دانشگاه اجازه نداشت.

سرم را دوباره سر زانوهایم گذاشتم و مائده با لحن شاد و سرحالش پرسید: چته تو دختر، چند وقت رو به راه نیستی... دلم لک زده برای اون مهتاب شیطون ترم های اول...

سرم را چرخاندم به سمتش، نگاهم کرد و لبخند زد: نمیتونم فضولی نکنم، چون هستم! با آقای شفیع حرفتون شده؟

میل به توضیح نداشتم... ابرویم را بالا انداختم و اخمی ساختگی کرد: دروغ نگو... دیدمش الان...

پس پارسا هم من را دیده بود و مخفیگاهم را به مائده گفته بود. چشم چرخاندم تا شاید بالای پله ها و پایین پاگردها ببینمش... دلم برای صدای خنده هایش هم تنگ شده بود... برای مهتاب گفتنش بیشتر...

_باهش قهری؟

این هفته نوبت او بود که به کلاس مشترکمان نیاید... یک هفته بدون هیچ تماس تلفنی و دیداری... وحشتناک بود!

_دارم میمیرم مائده... دلم لک زده واسه بغل کردنش!
انگشت اشاره اش را روی لبش گذاشت: هیس... چه راحتم اعتراف میکنه،
جان مائده این حرفارو اینقدر راحت نزن... اونم جلوی هرکسی!
منظورش را متوجه نشدم، در حالی که چشم میچرخاندم تا شاید پارسا را
اتفاقی ببینم، پرسیدم: یعنی چی؟

به حال پریشانم، با کلافگی نگاه کرد: دختر پشت سرت حرف و حدیثه... از
اون دو سه هفته پیش که پارسا سر کلاس روی زمین نشست تا کنار تو باشه
بگیر تا همین امروز که سر کلاس دوبار استاد اسمتو صدا زد تا حاضریتو
بزنه.

میدانستم حرف و حدیث ها از کجا شروع شد. از وقتی که عکس خالکوبیم
را برای درس و پرگل فرستادم، از وقتی که قرارهایم را با آن ها کنسل
کردم تا پیش پارسا باشم.
_به درک!

به روی دستم زد: خجالت بکش! یعنی چی به درک...؟ یه نگاه به خودمون بنداز، ما دختریم! این حرفا برای ما نیست...

پوزخندی زدم و به چادری که روی شانه هایش انداخته بود نگاه کردم: زن و مرد؟! تو داری پزشکی میخونی مائده... میخوای رفته رفته تفکیک جنسی کنیم بیماری هارو؟ چگونه تو برنامه کلاس هامون بزنی کلاس بیماری های قلبی و عروقی آقایان... کلاس بیماری قلبی و عروقی خانم ها... مریضی، مریضیه! زن و مرد نداره! همه قلبشون درد میگیره، همه قند میگیرن، همه فشار خون دارن... راه درمان همه ام مثل همدیگه است، تو نسخه ای که واسه یه مرد مینویسی و همونو برای یه زن مینویسی، مگه فرقی دارن؟

مانده بود در جوابم چه بگوید، مقنعه ی عقب رفته اش را جلو کشید و زیر لب گفت: آره... مرض قند واسه هم زنه هم مرد، هر مرض دیگه ام همینطوره، اما... فقط مردا میتونن مریضیشون و جار بزنی، ما اجازه نداریم! پوزخندی زدم و گفتم: بیچاره ما...

مائده درد من را نمیدانست، شرط میبستم اگر به او میگفتم دلیل فرار کردنم از پارسا چه چیزی هست، همین لحظه و ساعت دور اسمم را خط میکشید تا هیچوقت حتی نگاهش هم با صورتم نیفتد.

_ بیا این ساندویچ و بخور نیم ساعت دیگه امتحان شروع میشه
داغ دلم تازه شد، این چند روز هیچ چیز از درس و کلاس نفهمیده بود:
میخوام امتحان ندم، اصلا تمرکز ندارم

ساندویچ را جلوی دهانم نگه داشت: از رو گشنگی داری یه چیزی میگی.
این امتحان ده نمره ی پایان ترم و داره! بیا شده یه خط واسه هر سوال
بنویس

ساندویچ را از دستش گرفتم، همینکه نزدیک بینی ام بردم تا گاز بزنم، بوی
سوسیس و کالباسش زیر بینی ام زد: نمیخورم مائده...
ساندویچ را داخل نایلکس انداختم و بلند شدم: میرم دست و صورتمو
بشورم

ناراحت شد از اینکه نتوانسته بود کمکی کند: مهتاب...
بند کیف کولی ام را روی شانه ام انداختم و از پله ها پایین رفتم: سر جلسه
میبینمت

ذهنم یا خواب بود یا از فکر و خیال تمرکز نداشت. صورتم را با آب خنک
شستم و برای چند دقیقه دستانم را زیر شیر آب سرد نگه داشتم. باید با
پارسا رو در رو میشدم. او هم همین امتحان را داشت. با اینکه از حرفش
دلخور بودم و هنوز جایی کنج قلب شکسته ام، رد پایش مانده بود اما
دلتنگی مجال اعتراض نمیداد. بدون هیچ آرایشی بودم و رنگ و رویم داد
میزد که حال جسمی ام مساعد نیست. دو شب بود که پلک روی هم
نگذاشته بودم و حتی اجازه نمیدادم تا بینگو بخوابد!! هم صحبت این
روزهایم شده بود و به شدت دلم می خواست همین لحظه سر جلسه ی
امتحان کنارم باشد.

فقط ده دقیقه تا امتحان فرصت بود، بیرون سالنی که استاد برای امتحان
مشخص کرده بود ایستاده بودم که دیدمش... تی شرت چهارخانه ی سورمه
ای و مشکی تن کرده بود و شلوار جین آبی روشن... سرش پایین بود و با
کرختی قدم برمیداشت. میعاد کنارش راه میرفت و چیزی در گوشش
میگفت. اصلا حواسش به میعاد نبود... تنها تمرکز به جابجا کردن بطری آب
روی زمین بود که با ضربه های پایش، جا به جایش میکرد.
_مهتاب... کجایی، دستمون به دامن!

۷۳

سرم را برگرداندم به سمت درسا... جزوه را جلوی صورتم نگه داشت و با
التماس گفت: بیا این چند خطو به جوری توضیح بده تا ما بفهمیم
نگاهی به نوشته های جزوه کردم، دو سه نفر دیگر راهم به دورمان جمع
کرد: بیاید مهتاب برامون توضیح میده
یکی از همکلاسی هایمان پشت سر درسا ایستاد: تو روحت که معلوم
نیست کجایی... تو نمیدونی ما قبل امتحان باید کل جزوه رو به دور از زبون
تو بشنویم؟! گوشیت که جواب نمیدی...
میعاد خودش را به جمع ما رساند و با خنده گفت: حالش خرابه نابغمون!

چشمکی زد و طوری ایستاد که نتوانم پارسا را پشت سرش ببینم. خودم را در مردمک چشم هایشان میدیدم که چطور خسته و بی روح، ایستاده ام. آب دهانم را قورت دادم و خط اول جزوه را توضیح دادم. صدایم میلرزید... تمرکز نداشتم و نگاه میعاد حواسم را پرت میکرد. برای توضیح خط بعدی، سعی کردم به درسا نگاه کنم... انگار مشکل از من بود. چشم هایم را بستم و چند خط پایانی را به هرجان کدنی بود توضیح دادم. سوال پرسیدنشان که شروع شد، چشم هایم را باز کردم. چیزی به ذهنم نمیرسید... جواب هایی که میدادم اشتباه بود!

_بچه ها من تمرکز ندارم. بهتره همون جزوه رو حفظ کنید، میترسم یه چیزی بگم بدتر گمراهتون کنم
آرزو نچی کرد و الهام، جوزه را فرق سرش زد: تو که زرنگمونی حالت اینه! بداهه حال ما...

پشت در سالن روی زمین نشست و یکی دو نفر دیگر کنارش... یکی یکی از اطرافم دور شدند، میعاد و درسا اما نه...

_مهتاب بعد امتحان بمون، بریم یه وری...

در جواب درخواست درسا سرتکان دادم، خم شد تا گونه ام را ببوسد اما عقب کشیدم، انقدر واضح که تعجب کرد: وا... بسم الله! چته؟

پیش زدم و سمت دیگر راهرو رفتم، آنقدر ناخن های بلندم را در گوشت دستم فرو برده بودم که ردشان به قرمزی میزد. صدای پیچ درسا و میعاد را شنیدم، سرم را بلند کردم تا ببینمشان اما با پارسا چشم در چشم شدم.

ظاهرش به مرتبی همیشگی نبود... ته ریشش بلند شده بود... موهایش را حتی شانه‌ی درست و حسابی هم نکشیده بود. اما هرچه که بود، هنوز ظاهرش صد پله از من بهتر بود.

نگاهش را از صورتم برداشت و جزوه اش را ورق زد. امیدوار بودم از پس امتحان بربید. استادمان رابطه‌ی خوبی با او نداشت. با آمدن استاد همه داخل سالن رفتیم. من اما دیرتر از بقیه... ردیف آخر، روی صندلی نشستم. جامدادی ام را برداشتم و در حالی که مدادم را می‌تراشیدم دنبال پارسا گشتم. دو ردیف صندلی چیده شده بود و پارسا در ردیف مخالف با چند صندلی فاصله نشست. لحظه‌ای که سرش را برگرداند تا نگاهم کند، خودم را پشت سر چادر مائده پنهان کردم.

_من بشینم اینجا؟

پلک‌هایم را باز و بسته کردم و مائده نشست. تا زمانی که استاد برگه‌ها را پخش کند، بچه‌ها مشغول پرسیدن سوال بودند... هرچقدر بیشتر به زمان امتحان نزدیک میشدیم ذهن من بیشتر خالی میشد.

وقتی استاد برگه را روی صندلی ام گذاشت، صدای پارسا را شنیدم. با خنده به استاد گفتم استاد این سوالای ماست؟ فکر کنم اشتباه شده ها... اینا مال ما نیست!

صدای خنده ی یکی یکی بچه ها به راه افتاد و پارسا با جدیت برگه را تکان داد: آقا اینارو ما کی سر کلاس خوندیم؟

استاد پشت سر پارسا ایستاد و به شانه اش زد: سرت روی برگه ی خودت باشه!

تراشم را داخل جامدادی انداختم و اسمم را بالای برگه نوشتم: مهتاب صنیعی

صورت سوال اول را خواندم، یک چیزهایی درهم و برهم به ذهنم آمد، دو خط نوشتم اما شک کردم. برگشتم دوباره جواب را خواندم... به سوال دوم بیشتر این جواب می آمد! پاک کنم را برداشتم و با عجله جواب را پاک کردم. همینکه خواستم همان ها را برای سوال دوم بنویسم، همه چیز از یادم رفت! با تعجب به رد پاک شده ی مداد نگاه کردم. تنها یک کلمه میتوانست ذهنم را به راه بی اندازد، دنبال همان کلمه گشتم. چندبار پلک زدم تا چشم هایم تصویر را واضح ببیند. از همان لحظه تپش های قلبم شروع شد... مردمک چشم هایم بین سوال اول و دوم چرخید، همه چیز را قاطی کرده بودم. سوال دوم همانی بود که بیرون از جلسه ی امتحان، درسا خواست توضیحش بدهم. چشم هایم را بستم و چند نفس عمیق کشیدم...

دنبال جواب سوال اول و دوم بودم که یکی از بچه ها زیر لب زمزمه کرد:
چقدر آسونه!

یکباره همه چیز بهم ریخت... بدتر شد. وقتی الهه میگفت امتحان آسان است پس لابد بود! با وحشت به بقیه سوال ها نگاه کردم، تمامشان را خوانده بودم و هیچ چیز به ذهنم نمیرسید. وحشتم زمانی بیشتر شد که همه را مشغول نوشتن دیدم. حتی پارسا... لبم را به دندان گرفتم و چشم هایم را مالیدم. پلک هایم میسوخت و مردمک چشمم تیر میکشید. دوباره به بچه ها نگاه کردم که چطور مشغول نوشتن بودند، استادمان از آن سمت سالن، به بچه ها گفت: امتحان راحتیه، نیم ساعت دیگه برگه ها رو میگیرم. فکر کردم بعد از جمله ی استاد صدای همهمه و اعتراض بچه ها بلند میشود اما هیچکس حرفی نزد. انگار همه درس خوانده بودند و میتوانند در آن نیم ساعت تمام سوال ها را جواب بدهند.

_صنّعی سرت روی برگه ی خودت باشه!

همین جمله کافی بود تا نگاه ها به سمتم برگردد، چه کسی باورش میشد من از روی برگه ی کسی بخوام چیزی بنویسم! پارسا... ساعد دستش را پشت صندلی گذاشت و کامل به عقب برگشت. خیره به چشم های یکدیگر بودیم که استاد دستش را روی شانه ی پارسا گذاشت و گفت: سرت رو برگت... شفیع با توام

با اکراه برگشت و سرم را روی میز، رها شد... هجوم قطره های اشکی که به جای من جواب سوال ها را پر رنگ میکردند، شاید دلم را آرام میکرد. چند دقیقه بعد... از صدای گریه ام، مائده صدایم زد: مهتاب... حالت خوبه؟ کم کم از اطرافم صدای پچ پچ آمد... برای همین مراقب به روی میز زد و از انتهای سالن، درست جایی که من نشسته بودم، خواست سکوت را رعایت کنند.

توان و قوتی برای کنترل اشک هایم نداشتم. انگار که خبر مرگ خودم را شنیده بودم... از ترس دیدن چهره ی سیاه و به خاک رفته ام پلک هایم را بهم فشار میدادم.

_صنِعی... سرتو بلند کن... برای چی گریه میکنی؟ سوال ها که خیلی راحت... مشکلِت چیه؟

سرم را بلند کردم، نه آنقدری که اشک هایم را بچه ها ببینند. استاد بیشتر به سمتم خم شد، نزدیک شانه ام گفت: به من بگو مشکلِت چیه... هق هق گریه ام را بند آوردم با فشار دادن دستم به لب هایم... باید ساکت میشدم اما هرچقدر بیشتر تلاش میکردم تا به خودم مسلط شوم، بدتر میشد. انگار نگاه همه را به سمت خودم کشیده بودم که مراقب با عصبانیت از بچه ها میخواست باهم صحبت نکنند.

_مهتاب... مهتاب عزیزم!

پارسا خودش را به صندلی ام رساند و مراقب از آن طرف سالن صدایش زد: شفیع... چیکار میکنی، برگرد سر جای خودت...

از لمس دست پارسا که درست پشت کمرم قرار گرفت، مثل برق گرفته ها، از روی صندلی بلند شدم! باید فرار میکردم... اما استاد صندلی را دور زد و رو به رویم ایستاد: صنیعی... کجا میخوای بری؟

میان حق هقم به استاد التماس کردم: میشه برم. نمیخوام امتحان بدم پارسا نزدیکتر آمد، بازویم را گرفت و گفت: سوالا که راحت مهتاب... بازویم را از دستش بیرون کشیدم و استاد به او توپید: میشه دخالت نکنی و بری سرجات بشینی؟

با قلدری جواب استاد را داد: نه نمیشه، نگرانشم مدام و جامدادی ام را داخل کیف انداختم و استاد به پارسا اولتیماتوم داد: برمیگردی سر جای خودت وگرنه حذف میکنم!

ترسیدم... استاد از پارسا خوش نمی آمد، بارها سرکلاس باهم بحث کرده بودند. رویم را برگرداندم به سمت پارسا: برو... برو تو رو خدا!

لبش را زیر دندان فشرد و به استاد نگاه کرد: مهتاب چند وقته حالش خوب نیست. من مطمئنم این درس و بلده... اگه الان امتحان نده، حذف میشه!

استاد بینمان قرار گرفت و رو به پارسا گفت: من بهتر از تو دانشجوی خودم و میشناسم. به کاری که بهت مربوط نمیشه دخالت نکن... برو بشین سرجات

فقط یک قدم عقب رفت، مائده ام از روی صندلی اش بلند شد و دستمال را به صورتم کشید: عزیزم. برم برات یه لیوان آب بیارم... آب قند بخور حالت جا میاد

مراقب از بهم ریختگی سالن امتحان کفری شده بود، فریادش صدای پیچ پیچ بچه ها را قطع کرد اما من... بلندتر گریه کردم!

"مهتاب" گفتنِ زیر لب پارسا، برایم بلندترین صدا بود... چندبار در سرم تکرار شد و به قدر هربارش دلم ریخت.

کفش هایش را دیدم که با چه عجله ای از من دور شد. بند کیفم را روی شانه ام انداختم و برای لحظه ی کوتاهی به صورت همکلاسی هایم نگاه کردم. همه شان ناراحت من بودند و قید قلب و جواب دادن به سوال را زده بودند.

_استاد منم میرم...

برگشتم به سمت پارسا، برگه ی امتحانش را مچاله کرد. استادمان با تعجب به صورتش خیره شد: تو که داشتی جواب میدادی... برگه رو چرا مچاله کردی؟

پارسا نزدیکتر آمد و برگه ام را گرفت: اگه مهتاب قراره این درس و بیفته، منم دوباره با خودش میخونم

استاد به مائده دستور داد روی صندلی بشیند و من پارسا را به انتهای سالن فراخواند. برگه‌ی مچاله شده را از دست پارسا کشید و بازش کرد. همه سوال‌ها را نوشته بود! برای هر کدام یکی دو خط...

_مسخره است شفیع! تو که همه رو جواب دادی...

اشک‌هایم را با پایین مقنعه پاک کردم و پارسا برگه‌اش را از دست استاد کشید: آقا بی خیال دیگه! فکر کن هیچی ننوشتم...

استاد با عصبانیت نگاهش کرد و گفت: اومدی دانشگاه درس بخونی یا...

پارسا وسط حرفش رفت: من اومدم دانشگاه تا ازدواج دانشجویی کنم!

صدایش آنقدری بلند بود که به گوش بچه‌ها برسد. که یکی در جواب بگوید "ایول" و چند نفر دیگر بخندند...

استاد مچ دستم را از روی مانتو گرفت و همراه خودش کشید، به پارسا هم دستور داد که پشت سرمان نیاید.

مراقب دیگری را به داخل سالن فرستاد... همراه استاد به اتاقش رفتیم، پارسا هم آمد، اما پشت در بسته‌ی اتاق ماند! فقط سایه‌ی کفش‌هایش را دیدیم که چسبیده به در اتاق، ایستاده بود...

_این لیوان آب و بخور... تا حق هفت بند بیاد

لیوان آب خنک را از استاد گرفتم. نیمی از لیوان را یک نفس سرکشیدم: ببخشید استاد...

صندلی را رو به رویم گذاشت و نگاهی به پایین در اتاقش انداخت. زیر لب با خودش گفت: چقدرم غیرتیه!

سرم را پایین انداختم و لیوان را روی میزش گذاشتم. برگه ی سوال ها را برداشت... عینکش را روی بینی اش گذاشت و پرسید: بهتر شدی؟
همه ی حواسم به کسی بود که پشت در اتاق ایستاده بود و شک نداشتم صدای صحبت های ما را میشنود: بهترم
حلقه ی اشکی که بلافاصله در چشم هایم جمع شد استاد را قانع نکرد: از خانواده ات دوری؟

۷۶

لب گزیدم: بله

سری تکان داد و پا روی پا انداخت: هروقت فکر کردی میتونی به سوال ها جواب بدی، بگو ازت بپرسم. من نمیخوام شاگرد اول کلاس و یه بار دیگه سراین کلاس ببینم!

جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتم گرفت: صنیعی... شنیدی چی گفتم؟
سرم را با استرس به بالا و پایین تکان دادم، چشمم افتاد به سایه ی پارسا... رفته بود انگار! دلم گرفت... بغض به گلویم برگشت و ضعف باعث شد دست هایم به خواب بروند. استاد در همان حال که با گوشی موبایلش چیزی تایپ میکرد، گاهی کوتاه میخندید و گاهی عمیقا به فکر میرفت. بی

حواسی اش نسبت به من، باعث شد راحت باشم... کمی از تپش قلبم کمتر شد... تا اینکه تقه ای به در اتاق زده شد. استاد دستش را دراز کرد و دستگیره را پایین کشید... پارسا بود!

داخل اتاق آمد و بی آنکه لحظه ای نگاهش از صورتم برداشته شود، گفت: مائده بهم گفت نهار نخوردی... اینارو برات گرفتم

خم شد و ساندیس و کیک را روی پاهایم گذاشت. ناخودآگاه بدنم منقبض شد و زانوهایم کیپ هم چسبیدند. فهمید... نگاهش را از پاهایم رساند به عمق چشم هایم: سوالا راحت... یکم تمرکز کنی میتونی که...

استاد زیر لب چیزی گفت و بلند شد... رو به پارسایی که نگاهش را برنمیداشت از صورتم، تاکید کرد: ده ساله دارم درس میدم، هیچ شاگردی به اندازه ی تو روی اعصابم نبوده شفیع! برو بیرون... اون برگه ای هم که انداختی توی زباله بردار بیار... حاضرم خانم صنیعی رو هر روز و هر ساعت ببینم ولی تو رو دیگه نه... با منم درس برندار! ببینم برداشتی حذف میکنم!

پارسا خنده اش گرفت... نگاهی به استاد کرد و گفت: خیلی مردی... هوای مهتاب و داشته باش، خودم نوکرتم. دیگه باهات هیچ کلاسی برنمیدارم... قول میدم!

استاد به زور از اتاق بیرونش کرد، نفسش را کلافه بیرون داد و نیم نگاهی به صورتم انداخت،

سرم را پایین انداختم و نی ساندیس را برداشتم، چند دقیقه بعد...استاد سوال اول را اینطور پرسید: فکر کنم دیگه به اندازه ی کافی با خوردن اون ساندیس و کیک انرژی گرفتی، آنژیوپلاستی عروق کرونر شامل چند روش هست، برای هر کدام توضیح مختصری بده!

دهانم از آن خشکی مطلق نجات پیدا کرده بود. اشک هایم سبک تر شده بودند و نفسم به سختی قبل بالا و پایین نمیشد...

با صدایی که لرزشش از سوز سرمای تنم نشئت گرفته بود زمزمه کردم: سه روش... استفاده از بالن... برداشتن پلاک ایجاد شده در رگ و... بای پس صدای ایول گفتن پارسا... درست همان لحظه که توضیح مختصرم از هر روش به اتمام رسید، استاد را شاکی کرد!

بیچاره پدر و مادرش... من موندم اینو چجوری تحمل میکنم!

خنده ی کوتاهی روی لبم نشست، منتظر سوال دوم ماندم... بیشتر از یکی دو خط، چیز دیگری به ذهنم نرسید، درست همان سوالی که برای درسا توضیح داده بودم، از ذهنم رفته بود. اما سوال سوم را بلد بودم. بیشتر از چیزی که خواسته ی سوال بود، توضیح دادم تا در ذهن استاد بماند.

سوال چهارم را هم بلد نبودم اما وقتی استاد پرسید چه کسانی بیشتر در معرض سکته قلبی هستند، پارسا در اتاق را باز کرد و جواب داد: اون شاگردی که استادش ول کن نیست. خب مسلمون این بخش که کنفرانس خود مهتاب بود. دوباره داری ازش میپرسی؟

یک لحظه حس کردم استاد میخواهد مشتش را حواله ی صورت پارسا کند. جواب را دست و پا شکسته توضیح دادم و تمام مدت پارسا در حالی که به دیوار اتاق تکیه داده بود و زانوی راستش کمی جمع کرده بود، به صورتم نگاه میکرد... آرامش به وجودم برگشته بود... لااقل صدایم کمتر می لرزید. ادامه ی سوال و جواب ها کوتاه تر زمان برد. آنقدر سریع و با عجله جواب را شروع به گفتن میکردم که وسط صحبت هایم استاد، دستش را بلند میکرد و با رفتارش نشان میداد از جوابم راضی است.

_تمومه... ما بچمون و ببریم؟

سرخ شدم از خجالت حرف پارسا و نگاه تند و تیز استاد...

_شفیع بذار درسشو بخونه... خودتم خوب میدونی مهتاب بهترین شاگرد این دانشگاهه... نابودش نکن!

پارسا دستش را روی قلبش گذاشت: نوکرشم هستم!

مقنعه ام را جلو کشیدم و با خجالت بلند شدم، بند کیفم را روی شانه ام انداختم اما پارسا دست دراز کرد و کیف را گرفت و روی شانه های خودش انداخت. باید از استاد تشکر میکردم: ممنونم آقای دکتر... این لطفتون هیچوقت از یادم نمیره

پشت میزش نشست و با نگاه مهربانش گفت: مراقب خودت باش... این اولین و آخرین باری که من قوانین خودم و دانشگاه رو کنار میزنم. تو ارزششو داشتی...

وقتی پارسا کنارم ایستاد و دستش را پشت کمرم گذاشت، پلک هایم را چندثانیه بهم فشردم و کمی جلوتر رفتم تا فاصله ام را از او حفظ کنم: ممنونم... لطف بزرگی در حقم کردین. با اجازه...

پارسا در را برایم باز نگه داشت تا رد شوم، نمیدانم بعد از بیرون رفتنم از اتاق به استاد چه چیزی گفت که دکتر صدایش را در سرش انداخت و گفت: برو بیرون

پارسا با خنده از اتاق بیرون آمد و در را بست. وقتی نگاهش به سر تا پایم افتاد، معذب شدم. میخواستم هرچه زودتر به خانه بروم: کیفم و بده شانه اش را عقب کشید و نزدیکم شد: برو جلوی آینه یه نگاه به سر و وضع خودت بنداز! تا نسا زمت بی خیالت نمیشم!

چشم هایم گرد شد و در جواب صورت متعجبم بلند بلند خندید: بریم یه غذایی بزنیم چشمت باز بشه! جون نداری مداد دستت بگیری، چرا گریه میکنی؟ تو این دانشگاه تو بخوای همه تا کمر واست خم میشن نزدیکتر آمد و با شیطنت زمزمه کرد: کاش جای تو بودم! هیچی به اندازه ی احترام و خم شدن، خوشحالم نمیکنه!

شوخی هایش خنده ای به روی لبم نمی آورد، پارسا برایم شده بود شبیه عروسکی که اگر فقط چند دقیقه ی دیگر نزدیکم میماند وسوسه ی بغلش کردنش دیوانه ام میکرد: جون مهتاب کیفم و بده...

خنده روی لبش ماسید، دستی به صورتش کشید و اسمم را تکرار کرد: مهتاب... مهتاب جان! جون من کوتاه بیا... شب و روزمو بهم ریختی، من نمیتونم یه ساعت ازت دور بمونم.

سرتا پا گوش بودم برای شنیدن این حرف ها... اما... عقل ناقص میگفت فرار کن! از راهرو بیرون آمدیم و بند کیفم را از سرشانه اش کشیدم.

راهروی دانشگاه خلوت بود، جلوی راهم را گرفت: نمیخواهی تمومش کنی؟ سرم را بالا گرفتم تا خوب صورتش را ببینم، اگر افسار قلبم را رها میکردم، از سینه ام جدا میشد! عجیب دلتنگ لحظه ای آغوش بودم.

_چرا... تمومش میکنم

ابروهایش نامحسوس بالا رفت: چجوری؟

به ته ریش آشفته ی صورتش نگاه کردم و دلم ضعف رفت.

_خدا حافظ

پیش از اینکه از کنارش رد شوم، بازویم را گرفت و نگه داشت: مهتاب... من دلم واسه وقتایی که از رگ گردن بهت نزدیکتر بودم تنگ شده...

نزدیکی نمی خواستم، به هیچ وجه... پله ها را با عجله پایین آمد و قدم به قدم حضورش را ثابت کرد: خونه رو کردم واسه خودم جهنم! به پدرم درباره ی تو گفتم... با اون راحت تر میشه حرف زد تا مادرم

مانده بودم از من چه چیزی به پدر و مادرش گفته است: رفتی گفتی عاشق
یه دختر هات شدم که بغیر از عذاب وجدانی که داره با زخم زبونم دارم
لهش میکنم؟

نچی کرد و به قدم هایش سرعت داد: من گه خوردم اون حرفو زدم!
میفهمی چی میگم مهتاب... گه خوردم!

_آقای گه خور! دور دوست مارو خط بکش!

صدای پرگل بود... هردویمان به سمتشان برگشتیم. همراه درسا به سمتمان
آمد. گونه ام را بوسید و رو به پارسا گفت: مهتاب و اذیت نکن... قیدشو
بزن!

تک خنده ی پارسا همزمان شد با ادامه ی حرف های پرگل:هربلایی دلت
خواسته سرش آوردی!

من از دردهایم به پرگل و درسا چیزی نگفته بودم.
پیش از اینکه صورت سرخ و ارغوانی پارسا، با اهانتی دیگر از جانب پرگل،
برافروخته تر شود، یک کلام گفتم: شما دخالت نکنید

درسا و پرگل با تعجب بهم نگاه کردند و من دوباره تکرار کردم: دیگه دخالت نکنید!

باید تذکر پارسا را از همان روز اول جدی میگرفتم، گفته بود چیزی از رابطه مان به این دو نفر نگویم. اما امروز با تذکر مائده شکم به یقین تبدیل شد.

هرسه شان را تنها گذاشتم و از ساختمان دانشکده بیرون زدم. سیم هدفونی که پارسا برایم خریده بود را به گوشی موبایلم وصل کردم و صدای آهنگ را تا بالاترین حد ممکنش زیاد کردم. چند دقیقه بیشتر نگذشته بود که سیم هدفونم کشیده شد، دستش را پشت کمرم گذاشت و به سمت پیاده روی بیرون دانشگاه هلم داد: تو با زبون خوش کوتاه نمیای!

هرچقدر بیشتر فاصله میگرفتم نزدیک تر میشد: مهتاب... تو بگو تقصیر من چیه؟

سوزش چشم هایم، با پنهان شدن پشت عینک دودی، کمتر شد. برای تاکسی زردی که نزدیکمان میشد دست دراز کردم و محکم پشت دستم زد: الو... میشنوی؟

مقنعه ام را سرم عقب کشید، لاله ی گوشم را بین انگشتان شست و اشاره اش گرفت: یک دو سه... یک دو سه... صدامو میشنوی؟

عقب تر رفتم و به سمتم خم شد، لب هایش را وسط خیابان چسباند به لاله ی گوشم: مهتاب... صدامو داری؟

هم از دستش کلافه بودم و هم خسته، از بازویش نیشگون گرفتم و لگدی به ساق پایش زدم، خندید و چنگ انداخت به کیفم، همانطور که عقب عقب میرفتم، با خونسردی به سمتم آمد: تمام چیزی که الان احتیاج دارم، فقط به لحظه بودنته...

دستی به ته ریش نامرتبش کشید و التماس کرد: کوتاه بیا... من غلط کردم! غلط را من کرده بودم! همان وقتی که سکوت کردم تا بوسیده شوم! همان لحظه که آغوش باز کردم تا بغل شوم. اولش ساده بود و عادی... کمی خجالت داشت و شرم، اما کم کم... عادت از سرمان گذشت، پیشروی کردیم برای فتح مرزهای مشترکی که جز خودمان کسی آن را به رسمیت نمیشناخت...

_من با تاکسی برمیگردم خونه، توام ساعت شش کلاس داری. برگرد دانشگاه

_فکر کن بگم چشم!

دستانش را به کمر زد و قدم هایش کمی سرعت گرفت، میترسیدم پشت به او قدم بردارم. پارسا از علاقه های من میدانست، از اینکه دوست دارم کسی بغلم بگیرد از پشت... از اینکه با آرامش پشت سرم را تکیه بدهم به قلبش...

همه ی حواسم به نگاهش بود که یکهو به ماشینی که پشت سرم بود برخورد کردم. ترسیدم ماشین حرکت کند، همینکه برگشتم تا ببینم راننده پشت فرمان نشسته است یا نه، بازویم را گرفت و دزدگیر را زد. ماشین

خودش بود... در را باز کرد و هلم داد روی صندلی، تا خواستم حرفی بزنم
خم شد تا مچ پاهایم را بگیرد و زانویم را خم کنم و در را ببندد که با ترس
سریع زانوهایم را به سمت شکمم خم کردم... قفل کودک در را زد...
کف دستم را کوبیدم به شیشه ی صندلی عقب: پارسا...
کت پاییزه اش را درآورد و سوار شد: جان پارسا؟

۷۹

به پشت صندلی اش چندین و چندبار لگد زدم: نمیخوام با تو بیام
آینه ماشین را تنظیم کرد روی صورتم، از همان تصویر کوچکی که از
چشم هایش داشتم، خط و نشان کشید: جیغ زن... مثل آدم نیم ساعت
باهم باشیم، میذارمت خونه...
لگد محکمتری به صندلی اش زدم و خنده اش گرفت: چه خری بودم من که
دو ترم صبر کردم تا بهت پیشنهاد بدم.
از نگاهش فراری بود، از صدای نفس های سرخوشش بیشتر... دراز کشیدم
روی صندلی عقب و کیفم را در آغوشم گرفتم. پلک هایم را طوری بهم
فشار میدادم که مژه هایم درد گرفته بود.
_مهتاب خانم

همینکه دستش را از بین دو صندلی عقب آورده بود و روی شکمم گذاشت،
نیم خیز شدم: به من دست نزن

سرعت ماشین را بیشتر کرد و دوباره از توی آینه نگاهم کرد: تو داری به
خاطر چی... به خاطر کی از من فاصله میگیری؟
عینک دودی ام را برداشتم، اشاره کردم به چشم هایی که رنگ خواب
ندیده بودند: یه نگاه به من بنداز... میدونی چند شبه درست و حسابی
نخوابیدم؟!

وارد یکی از اتوبان ها شدیم و بلافاصله ماشین را متوقف کرد، دستش را
پشت صندلی کنار راننده گذاشت و به عقب برگشت: به نظرت حال من
خیلی خوبه؟ من این شکلی بودم؟ حوصله ام نمیکشه یه لباس درست و
حسابی بپوشم بیام دانشگاه... یه هفته است همش تو خونه بودم به امید
اینکه تو زنگ بزنی بگی بیرون... تو چرا فکر میکنی فقط خودت داری
داغون میشی؟

سرم را بین دستانم گرفتم: دارم دیوونه میشم... بیا قید همو بزنیم!
پلک هایش باز و بسته شد، نگاهش را ریز کرد به روی چشم هایم: نکنه از
اون پسر خوشتر اومده، اسم مسخره اش چی بود؟

روز شلوغی را در مطب پشت سر گذاشته بودم، از فرط خستگی روی صندلی اتاقم نشسته بودم و تکه های جسم و تنم را از خاطرات گذشته بیرون میکشیدم. تمامی نداشت خاطره های من... یک ساعت از ویزیت آخرین مریض گذشته بود و حوصله ی خانه رفتن را نداشتم. نیم نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و پلک های متورمم را با دستمال خشک کردم. یکی از بیمارهایم قرار بود قبل از ساعت ده شب خودش را برساند. شماره ی محمودی را گرفتم تا با شماره ی بیمار تماس بگیرد، چشم هایم دیگر باز نمیشد.

_جونم دکتر؟

_خانم محمودی زنگ بزن بین اونی که برای ساعت ده وقت گرفته میرسه بیاد یا نه... من دیگه نمیکشم، خسته شدم.

آدامسش را پای تلفن ترکاند و گفت: آهان همون خبرنگار؟

پلک هایم را مالیدم و خمیازه ای کشیدم: آره خودش...

با یکی از مراجعین دکتر مطیع صحبت کرد و چند لحظه بعد معذرت خواست: ببخشید خانم دکتر، تشریف میارن، تماس گرفت گفت تا ده دقیقه دیگه خودشو میرسونه

آهی کشیدم و به ضعف شدیدی که دچار شده بودم فکر کردم: لطیفی
میگه ده دقیقه دیگه، یعنی نیم ساعت دیگه میاد. گشمنه محمودی، مریض
های دکتر شیرینی کیکی نیاوردن؟!

زیر خنده زد و با صدای پایینی گفت: واسه درمان بواسیر و مشکل نعوظ
کی ور میداره شیرینی بیاره؟

از دستش خنده ام گرفت، درست میگفت: گشمنه، بدجوری ضعف کردم.

مکت کرد و با کمی تاخیر گفت: نیمرو میزنم میارم اتاقتون!

پیشنهادش وسوسه برانگیز بود، به راحتی قبول کردم و منتظر ماندم. چند
روزی که مائده خانه مان بود، خورد و خوراکمان سر وقت و کافی بود اما با
رفتنش، دعوای من و پارسا بیشتر شد و این دو سه شب حس و حالی برای
آشپزی نداشتم، حتی زورم می آمد برای خودم غذا از بیرون بگیرم... تا
آمدن محمودی، به مرتب کردن میز کارم مشغول شدم، پرونده ی بیمار
قبلی را دوباره چک میکردم که تلفنم زنگ خورد. شماره ی پارسا بود... در
خانه حرفی باهم نداشتیم اما کافی بود چند دقیقه دیرتر از ساعت
همیشگی به خانه برسم...

_بله؟

_کجایی؟

به صندلی ام تکیه دادم و چرخ می زدم: مطبم، مریض داشتم

تک خنده ای زد و پرسید: جدی؟

در جواب سوال مسخره اش سکوت کردم، آنقدری سکوت سنگین بود که حرفش را بزند: مامانت زنگ زد... برای فردا شب دعوتمون کرد.

جلوی چرخش صندلی را گرفتم: قبول کردی؟

دوست نداشتم قبول کرده باشد. نه حوصله ی مهمانی داشتم و نه حوصله ی اخم های پدرم را که با دیدن پارسا چندین و چند برابر میشد.

_آره. دلم برای پدر زن عزیزم و مادر خانم مهربونم تنگ شده!

متلک می انداخت، میدانست نه پدرم و نه مادرم، هیچکدام دوستش ندارند: بیخود قبول کردی، بهونه جور میکنم نریم. حوصله ندارم...

_تو نیا... من میرم! بعد از طلاقمون دیگه نمیتونم ببینمشون...

ابروهایم بالا رفت و با خنده ی کوتاهی پرسیدم: آخی... دلت براشون تنگ میشه؟

سکوتش خیلی طول نکشید: من برای توام دلم تنگ میشه!

بعید میدانستم طلاقم بدهد... فقط حرفش را میزد تا من را امیدوار کند، همه ی دردش هم مهمانی بهرام بود. نه فقط مهمانی بهرام، شاید دلیل دیگری داشت این ظاهرسازی هایش...

_درسته خیلی خسته ام، ولی هنوز اونقدر خستگی به مغزم فشار نیاورده که احمق بشم و حرفتو باور کنم!

خونسردی لحن صدایش را حفظ کرد: هر جور راحتی فکر کن. امشب خونه نمیام، شاید اومدم اما دیروقت برمیگردم. بینگورم با خودم میبرم.

دیر آمدنش به خانه کار امشب و دیشب نبود: به پدر و مادرت گفתי
میخوایم جدا شیم؟

میدانستم دیروز به دیدن پدرش رفته بود، البته که به بهانه ی پول... پدرش
هم با من تماس گرفت تا مطمئن شود دست پارسا خالی هست یا باز دروغ
میگوید.

_مگه تو گفתי که من بگم؟ شرط اینکه جلوی پدر و مادرت صدام درنیاد،
یکیش همینه! ماما و بابا باید بفهمن...

۸۱

بازی سختی نبود. سالی یکبار به خانه مان می آمدند و بیشتر وقت ها به
منزلشان دعوتمان میکردند البته اگر وسط درس و کلاس و سفر و سمینار
وقتی برای عروس و پسرشان پیدا میکردند: باشه... قبول... کاری نداری؟
مکت کرد، گوش دادم به صدای نفسش... با چشم های بسته صورتش را
تصور کردم: بگو پارسا... چیه؟

تعارف را به راحتی کنار گذاشت: پول میخوام، سی تومن!

خیلی وقت بود حساب و کتاب ما از هم جدا شده بود. خریدهای خانه را خودش انجام میداد مثل کرایه ی اجاره ی خانه... حالا هم میدانستم برای چه پول میخواهد.

_پول زحمت کشی منو میخوای بذاری وسط، برای شرط بندی؟
کفری شد و از آن حالت خونسردی که در تلاش بود تا حفظش کند، بیرون آمد: واسه هرچی... زحمت کش پول داری یا نه؟
تا چند هفته ی دیگر روز محضرمان میرسید، اگر پارسا طلاق میداد هیچ جایی برای زندگی نداشتم. هرچند امیدی به طلاق نداشتم اما یک درصد اگر از خر شیطان پایین می آمد باید فکر اجاره ی خانه میکردم.
_دارم ولی نمیدم، لازمم میشه

درجا تلفن را قطع کرد... در حال خندیدن به رفتار پارسا بودم که محمودی به اتاق اومد. برایمان بیشتر از ده تخم مرغ نیمرو کرده بود!
_چه خبره؟ دو تا دونه مینداختی ته بندی میکردیم

ماهیتابه را روی میز کارم گذاشت و با خنده گفت: داشتم نیمرو میزدم، مطی جون دید... گفت منم میخوام. حساب شکم اونم کردم...
تکیه ای از نان بیات شده ی صبح را کندم و در زرده ی تخم مرغ زدم. ذهنم درگیر پارسا شد... امشب برای شرط بندی میرفت و از ته دلم آرزو کردم نبازد!

_انصاف نیستا... یه خبر به منم میدادین

به احترام آمدن دکتر نیم خیز شدم... زیر روپوش سفیدش، پیرهن مردانه
ی زرشکی تن کرده بود و کراوات مشکی اش را کمی شل بسته بود. یکی از
صندلی ها را برای خودش کشید و کنارم گذاشت: خانم دکتر امروز خسته
شدین...

در حال جویدن لقمه ام یک کلام گفتم: بله!

از وقتی به درخواستش روزهای حضورم در مطب را کمتر کرده بودم، در
روزهایی که ویزیت انجام میدادم، سرم شلوغ میشد.

_ شما باعث شدی، خانم دکتر همون چهار پنج روز در هفته رو می اومد
براش بهتر بود، کمتر خسته میشد!

محمودی حرف دل من را زد و مطیع، با خنده گفت: خوبه که تو زبون همه
ی مایی!

به لپم ورم کرده ی محمودی نگاه کردم، آنقدر خسته بود که با چشم های
بسته لقمه هایش را می جوید.

لقمه هایم را تند و سریع قورت میدادم، احتمال دادم شاید لطیفی خودش
را زودتر برساند.

_ خانم دکتر، ممنون بابت پرداخت اجاره... عجله ای نبود، این ماه و زودتر
پرداخت کردین!

هنوز به اواسط ماه نرسیده بودیم، اما ترجیح دادم حساب کتاب هایم را
جلوتر انجام دهم، معلوم نبود آخر این ماه وضع مالی ام چطور میشد:
خواهش میکنم...

متوجه دلیل خنده های مطیع نشدم، نگاهش بین من و محمودی در رفت و آمد شد: گشنه ها... یکم باهام حرف بزنید!

سوال قبلی اش را هم کوتاه جواب داده بودم، محمودی هم که فقط سرش به نیمرو خوردن گرم بود.

لبخند کوتاهی زدم و گفتم: بزنید رو حساب خستگی... من تازه باید یه بیمار دیگه ویزیت کنم.

برعکس من و محمودی، مطیع خیلی هم گرسنه نبود. نان را جلوی دستش گذاشتم و زیر لب گفتم: سفیده هاشو که محمودی بالا کشید!

خنده ام گرفت... هرچه سفیده ی تخم مرغ نزدیکم بود را جدا کردم و طرف دیگر ماهیتابه گذاشتم: من عاشق زرده ی تخم مرغم! همیشه ام سر این موضوع با همسرم دعوا داشتیم...

در حال جویدن لقمه اش، دستش را جلوی دهانش گرفت: چرا؟

لقمه را جلوی دهانم نگه داشتم: اونم زرده ی تخم مرغ دوست داشت! لیوان آبی که دهنی محمودی بود، پر شد و همان را سرکشید: جسارتا... میتونم شغل همسرتون و بپرسم؟

دوست نداشتم از زندگی شخصی ام برای کسی بگویم. کسی که هفت پشت غریبه بود! محمودی هم گوش هایش تیز شد و منتظر ماند تا از شغل پارسا بگویم: پزشکی عمومی خوندن، اما مشغول به کار نشدن، الان یه شرکت جمع و جور وارد کننده ی وسایل پزشکی رو با شریکشون اداره میکنن...

جان کندم تا همین چند جمله را به زبان بیاورم!
کنجکاوی مطیع بیشتر شد: اسم شرکتشون و میتونم بپرسم؟ بدم نمیداد یه
پرس و جویی کنم بینم شرایط کاریشون چطوره!
لقمه را آنقدر بزرگ برداشتم که متوجه شود برای جواب دادن به سوالش
باید لااقل یک دقیقه منتظر بماند، همانم شد... پوزخندی روی لبش
نشست. سری تکان داد و گفت: متوجه شدم!
فکر نمی‌کردم متوجه رفتارم شده باشد اما زرنک تر از این حرف ها بود.
درست همان لحظه که محمودی به هوای خوردن زنگ اتاق کارمان، بلند
شد و بیرون رفت. مطیع زیر لب گفت: سوالم بی مورد بود.

۸۲

#شهرزیبا

به صورتش نگاه کردم و در حال بلند شدن از روی صندلی لقمه ی آخرش
را برداشت: وقتی که شما از علایق همسرتون از افعال گذشته استفاده
میکنید، یعنی که...
ابروهایش را بالا انداخت و لقمه را در دهانش گذاشت. دستی تکان داد و
اشاره کرد به در اتاق... بیمارم به همراه همسر و فرزندش آمده بود.

مطیع که از اتاق رفت، با دستمال میزم را تمیز کردم، محمودی با عجله برگشت... ماهیتابه و سینی نان را برد و گفت تا چند دقیقه دیگر لطیفی را داخل اتاق می فرستد. گفته بودم اینبار باید با همسرش بیاید، برای همسران خانم های باردار چند جلسه ای قبل از زایمان طبیعی می گذاشتم، هیچکدامشان را شرکت نکرده بود و مجبور بودم تمام صحبت هایم را به صورت وویس برایشان بفرستم. خودش هم زنه سر به هوایی بود. آنقدر درگیر کارش بود که در یکی دو ماه اول کلاس هایمان را شرکت نکرد اما هرچقدر به زایمان نزدیکتر شد و دردش هم بیشتر شد، برنامه ی کلاس ها را گرفت و کم و بیش شرکت کرد.

تقه ای به در زده شد و به احترام آمدنشان بلند شدم. همینکه در را نیمه باز شد تا لطیفی داخل شود، با دیدن همسرش، ابروهایم بالا رفت. شلوار نظامی پوشیده بود و بغیر از پیرهن ساده ی کرم رنگی که به تن داشت، ظاهرش نشان میداد در ارگان دولتی خاصی کار میکند.

آب دهانم را قورت دادم و به محض سلام گفتنشان تعارف زدم: خوش اومدین

میز را دور زدم تا با لطیفی روبوسی کنم، ماه پیش برای مصاحبه با روزنامه شان ازم وقت گرفته بود. البته که خودش در بخش سیاسی همان روزنامه کار میکرد.

_سلام خانم دکتر، ببخشید که دیر شد... شرمنده

صورتش آنقدر تپل شده بود که هوس کشیدن لپ هایش به سرم زد:
چطوری نجوا جان؟ دردت کمتر شد؟

همسر و فرزندش روی مبل نشستند و نجوا چادرش را از سرش برداشت: نه
به خدا... من اهل غر زدن نیستم ولی دیگه خسته شدم. پشت دستمو داغ
بذارم فکر بچه ی سوم باشم!

اشاره کردم به مبل پشت سرش... بهتر بود چند دقیقه ای می نشست... به
نفس نفس افتاده بود.

خوبید آقای...

مکث کردم تا اسم کوچکش یادم بیاید، از زبان نجوا چندباری اسمش را
شنیده بودم.

یاس...

با تذکر دختر بامزه شان که روی پای مرد نشسته بود، لبخند زدم: اسم تو
که یاس نیست. اسمتو میدونم، غزل خانم

سرش را به چپ و راست تکان داد و گفت: مَن... فقط غَزلَم

بابت اشتباهم معذرت خواستم و ظرف شکلات را برداشتم: معذرت میخوام
خانم کوچولو

همسر نجوا، بابت شکلات تشکر کرد و خودش را معرفی کرد: من یاسینم...
یاسین رضوی. همسر نجوا جان...

نگاهم به روی لباسش چرخید، به نجوا نمی آمد همسرش از آدم های
سخت مذهبی باشد. گاهی پیش می آمد در همین ویزیت ها باهم مشغول

صحبت میشدیم. از عالم و آدم در این مملکت شاکی بود و زبان سرخی داشت!

رو به رویشان نشستیم و به صورتش خیره شدم، خوش قیافه بود... مردی موقر و آرام: سعادت نداشتیم این چند ماه شمارو ببینیم. گویا خیلی گرفتارید...

در حالی که دست های شکلاتی غزل را پاک میکرد گفت: بله، نشد به کلاس ها برسم اما وویس هایی که زحمت کشیده بودین و گوش دادم! سری تکان دادم و نگاهم به نجوا کشیده شد، تب لتش را باز کرده بود و در حال تایپ بود: نجوا جان برای سونوگرافی...

وسط حرفم گفت: یه لحظه صبر کنی میرم دکتر جون همسرش نگاهی به نجوا انداخت و زیر لب اسمش را صدا زد. با صدایی که واضح شنیده میشد تذکر داد: خانم دکتر تا الان به خاطر ما موندن مطب، پاشو اون مقاله رو ول کن.

تب لتش را روی میز گذاشت و رو به همسرش گفت: یه بار با من اومدی مطب، غرنزن!

پوزخندم را پنهان کردم و برگشتم پشت میزم، به شیطنت دختر بچه نگاه کردم که چطور در تلاش بود تا از روی پای پدرش پایین بیاید و اتاقم را بهم بریزد! بار قبل که همراه نجوا آمده بود، تمام ورق های روی میزم را پایین کشیده بود تا برسد به ظرف شکلات ها... در حال حرف زدن با پدرش، بوسه ای روی گونه اش نشانده پدر و دختری خوب باهم خلوت کرده بودند،

آرام در گوش پدرش چیزی میگفت و در حالی که اشاره اش به ظرف شکلات ها بود، دوباره گونه ی پدرش را بوسید. انگار با بوسه هایش باج میداد... برای برداشتن شکلات هایی که دوست داشت.

دلَم لک زده بود برای پدرم... برای نشان دادن بوسه ای پر از خجالت و شرم به روی گونه ی مردانه اش... رو سیاه بودم... چون امانت دار آبرویش نبودم!

_خانم دکتر، من آمادم.

۸۳

با صدای نجوا بلند شدم و به چشم های کنجکاو دخترش نگاه کردم، دنبال صدای مادرش میگشت و از پدرش سراغ نجوا را میگرفت.

همسرش هم میتواندست داخل اتاق بیاید: آقای رضوی، شما هم میتونید تشریف بیارید...

تردید داشت... انگار که نمیدانست برای چه چیزی میگویم داخل اتاق شود!

برای همینم پرسیدم: دلتون نمیخواد صدای قلب سرتون و بشنوید؟

لبخند زد و خوشحال شد: چرا که نه... حتما!

غزل را روی زمین گذاشت و دست به دست دخترش، پشت سرم داخل اتاق آمد. دخترشان تا نجوا را بدون لباس دید، پشت دستش زد و با لحن کودکانه اش که لکنتش را دلنشین تر میکرد گفت: نَجْـ...با... عَیْبِه! نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم، خم شدم و لپش را بوسیدم: دختر تو چرا اینقدر شیرینی...

لکنتش بامزه ترش میکرد، پشت دست زدنش شبیه پیرزن هایی بود که جوان های امروزی را میبینند. بغلش کردم و روی پایم گذاشتمش... انگشتان کوچک دستش را به روی شکم مادرش زد: مَـمانی، دررد مـ...میکنه؟

همسر نجوا کمی دورتر از تخت ایستاده بود، اشاره کردم به طرف دیگر تخت تا کنار نجوا باشد: بفرمایید اینجا...

سرش را بلند کرد و به سمت تخت آمد، از نجوا پرسیدم: اگر انشالله زایمان طبیعی انجام بشه همسرت توی اتاق عمل میاد؟

همسرش، دستی به سر نجوا کشید و نجوا در حالی که نگاهش میکرد زیر لب گفت: یاسین ممکنه ماموریت باشه. ولی اگر تهران باشه، قول داده که بیاد!

بیشتر از این نمیتوانستم جلوی فضولیم را بگیرد: میتونم بپرسم شغل شما چیه؟

نگاه خیره ام به همسرش، خیلی طول نکشید چون ژل سونوگرافی از دستم افتاد و برای برداشتنش به همراه غزل خم شدم.

_من نظامی هستم خانم.

همان لحظه ای که ژل را برداشتم به شلوار سبز نظامی اش نگاه کردم، به ظاهرش پاسدار می آمد. شبیهش را تن پاسداران فرودگاه امام دیده بودم. پس دلیل آن ماموریت ها و نبودنِ وقت زایمان تازه مشخص شد. بعید نبود همین امروز هم از محل کارش به دنبال زن و بچه اش رفته بود که حتی وقت نکرده بود شلوارش را عوض کند!

_چرا با پزشکی که طرف قرارداد ارگان خودتون باشه مشورت نکردین؟ من با هیچ بیمه ای قرارداد ندارم!

ژل را به پوست شکم نجوا مالیدم و پروب را دست گرفتم... سکوتشان باعث شد نیم نگاهی به صورت نجوا بی اندازم. چشم هایش درست مثل غزل بود، صدایش کردم و پرسیدم: بستنی خوردی این پسر وول بخوره باباش ببیندش؟

لبخند زد و سرتکان داد: آره عزیزم، ۲ تا خوردم...

متوجه همسرش شدم، انگشت اشاره اش را به گونه ی نجوا کشید و زیر لب چیزی گفت. برایم دیدن یک آدم نظامی آنهم شبیه همسر نجوا، جالب بود! در حالی که پروب را روی شکم نجوا حرکت میدادم، به سختی نگاهم را از هردویشان گرفتم و به مانیتور دقت کردم: غزل خانم...

همانطور که روی پایم نشسته بود و با دقت به شکم مادرش زل زده بود، گفت: جّانم؟

دلم ضعف رفت برای بوسیدنش... لپش را بوسیدم: اسم هم بازی و انتخاب کردی؟

در حال عکس برداری از جنین، چانه ام را روی سر کوچکش گذاشتم: باید به اسم بذاری به اسم خودت بیاد... ولی...

۸۴

غزل با لحن کودکانه اش اسم انتخابی اش را گفت: مـ..مُـمصطفی... دوست مـمنه!

خنده ی نجوا و همسرش، نگاهم را از مانیتور گرفت.

_مصطفی اسم پسر خاله اش... شما گفتین همبازی، این اسم و آورد!

غزل خم شد تا سیم پروب را بگیرد و تکان بدهد، با دست آزادم، مچ دست کوچکش را گرفتم، برای تقویت صدای ضربان قلب جنین به داپلر احتیاج داشتم، دست دراز کردم و در حالی که حواسم به شیطننت غزل بود داپلر را روی شکم نجوا حرکت دادم، باید نقطه ای را پیدا میکردم که صدای قلب جنین در آن نقطه به راحتی شنیده میشد. خیلی زود پیداش کردم : بیا صدای قلب برادرت و گوش کن... مثل خودت شیطونه!

وقتی صدای تند ضربان قلب کودکشان را شنیدند، به طور آشکار و واضح نگاهشان کردم. غزل که با تعجب چشم هایش را میچرخاند تا خروجی صدا را پیدا کند اما نجوا و همسرش یاسین... بهم خیره بودند. دیدن لبخندی که شبیهش را این روزها بارها و بارها دیده بودم و هنوز هم برایم تازگی داشت، حسرت دلم را بیشتر میکرد.

داپلر را برداشتم و نجوا تشکر کرد... صدای قلب پسرش را چند هفته پیش هم شنیده بود اما همسرش... برای اولین بار ضربان قلب جانشینش را میشنید.

_ممنونم خانم دکتر... وضعیت بچه و مادرش ایده آل؟

با نزدیک شدن آقای رضوی، غزل دست هایش را برای پدرش دراز کرد. از بغلم پایین آمد و به آغوش پدرش رفت. در جواب پدر بچه ها، توضیح دادم: مشکلی نیست. خداروشکر توی همین یه دقیقه ام تعداد ضربان قلب پسرتون نزدیک صد و پنجاه بود.

لبخندش آنقدر عمیق بود که ناخودآگاه به منهم منتقل شد. زیر لب "خداروشکر" گفت و هردو کنار تخت ایستادند.

در حالی که اطلاعات لازم برای پرونده ی پزشکی نجوا را از طریق سونوگرافی یادداشت میکردم، پرسیدم: نگفتین اسم پسرتون و ... این پرونده هنوز بی نام... اسم و چی میخوایید بذارید؟

دستم را روی بازوی نجوا گذاشتم تا کمی به پهلوشود، آه سنگینی کشید و گفت: باباش آرمان دوست داره...

پوزخندی روی لبم نشست، پشتم را به هردویشان کردم تا دستمال کاغذی را برای نجوا بردارم، باید هم پدرش آرمان را انتخاب می کرد. تنها اسمی که به آرمان های امام نزدیک بود و شبیه...!!

۸۵

مانتوی سفید مشکی ام را از کمد درآوردم و لگ مشکی ام را برداشتم، هردویمان دیر به خانه رسیده بودیم، باعجله لباس ها را تن کردم و جلوی آینه نشستم. پارسا هم کت و شلوار مشکی پوشیده بود و پیرهن سفید، در حالی که با بستن گره ی کراواتش مشکل داشت، صدایش زدم: پارسا میخوای کراوات نبندی؟
ابروهایش را بالا انداخت و مثل پسرچه های سرتق، جواب داد: نمیخوام...
کراوات دوست دارم.

رژ گونه ام را با عجله به صورتم زدم و بلند شدم. کرواتش را گرفتم و گره زدم، در حال رد کردن حلقه ی کراوات از گردنش، نفس عمیق کشید: عطرت... بوش آشناست...!

یقه ی پیرهنش را بالا زدم و کراوات را دور گردنش سفت کردم: خودت برام میخریدی... چند وقت نمی‌زدم چون سردرد می‌گرفتم

اینبار نفسش را عمیق تر کشید: قدیمی شده این عطر، بندازش بره... بوشم مالی نیست! واسه هشت نه سال پیش خوب بود!

یقه اش را مرتب کردم و دستی به پیرهنش کشیدم: بعد من، یه عطر جدیدتر بخر واسه اونی که دوشش داری...

همیشه خودش برایم عطر می‌خرید... همیشه به انتخاب خودش، همین عطر را می‌زدم.

دستانش را به کمر گرفت و طلبکارانه نگاهم کرد: مگه من مثل توام، گزینه های روی میزم آماده باشه!

تکیه دادم به میز و دستانم را بغل گرفتم، با خنده پرسیدم: پیغامگیر خونه که میگه تو گزینه ی روی میز زیاد داری، اون کیه که میخواد باهات قرار بذاره و تو راضی نمیشی؟

با پریدن پلکش...چند تکه از اعتماد به نفسش، به زمین افتاد. دیوار حاشایش همیشه بلند بود: حالا مگه من محل سگ بهش گذاشتم که تو تیکه میای؟! اصلا چجوری روت میشه به من پيله کنی؟ یادت رفته شعر خوندنتو؟ داغ یک عشق قدیمو...

صدایش قشنگ بود... هنوز هم قشنگ بود! حتی اگر شعری را میخواند که به او اصلا نمی آمد. رویم را برگرداندم به سمت میز، یادش رفته بود خیلی چیزها را... آن کسی که پای عشقمان ماند، من بودم... نه او!

شیشه ی عطر را برداشتم و همینکه درش برداشته شد، حجمی از خاطرات گذشته را در هوای ابری ذهنم پخش کرد... انگشت شستم را به آرامی روی عطر زدم و از توی آینه نگاهش کردم، با دلم زمزمه کردیم:

وقتی این عطر را میزدم، پوستم، عطر را خوب نگه نمیداشت، بوی عطر را خراب میکرد. وقتی این عطر را داشتم تو را هم داشتم، سریع ترین دونده ی اصفهان بودم، تمام هاتف را می دویدم تا تو را به دست بیاورم. وقتی این را تکان میدادم خودم هم در زندگی تکان میخوردم! به این طرف و آن طرف میخوردم. به فنا میرفتم! سر و ته میشدم و دوباره برمیگشتم سرجایم. وقتی این عطر را گرفتم حق انتخاب نداشتم. بوی عطر آدم شبیه خود آدم است. اما بوی این یکی شبیه من نبود.

بدنم و بوی این عطر غریبه بودند باهم. وقتی این عطر را داشتم کلی اعتماد داشتم به ماندنت، وقتی این عطر را دوست داشتی مرا هم دوست داشتی، زندگیمان را هم دوست داشتی.

وقتی این عطر بود دلهره ی رفتن کسی از زندگی ام نبود. وقتی این عطر هنوز روی میزم جا داشت کسی بود که برای همیشه توی قلبم جا داشت.

اما زندگی پیش می‌رود، عطر ها پیش می‌روند، تمام میشوند! عطرها تبدیل به خیابان ولیعصر میشوند. عطر ها آدم را یاد موهایی که لخت بود می‌اندازند. وقتی این عطر را داشتم همه ی آدم ها مهربانتر بودند. بیشتر با من میماندند. برایم بیشتر وقت می‌گذاشتند. بلد بودند جلسه های مهم و کاریشان را برای دیدنم کنسل کنند. بلد بودند کیف هرمس برایم بخرند و بگویند ست هر مست را کامل کن. آدم های دوره ی این عطر کارهایی بلند بودند که فقط یک آدم هم دوره ی این عطر میتواند از پشش بریاد.

۸۶

مرگ بر من که سیاه پوست بودم، مرگ بر من که سفید پوست شدم!
_مهتاب، چرا بهم پول قرض ندادی؟ لازمش داشتم...
خم شدم تا دستمال کاغذی بردارم... رژ لبم برای مهمانی پررنگ بود: واسه
اجاره ی خونه لازمش دارم
بلافاصله قدمی به سمتم برداشت، باورش نمیشد خانه پیدا کرده ام: مگه
خونه گرفتی؟

صندلی میز را سرجایش برگرداندم و با تاخیر جواب دادم: آره...

کتش را از روی تخت برداشتم و به سمتش گرفتم، مطمئن بودم نمیتواند جلوی کنجکاوی اش را بگیرد، همانم شد...

_کجا گرفتی؟ همین محله؟ منکه بهت گفتم تو همینجا بمون، صاحبخونه بازم میخواد اجاره بده...

اشاره کردم به کتش، به اندازه ی کافی دیرمان شده بود: بپوش دیر شد... این خونه برای من یه نفر بزرگه، بعدم ترجیح میدم به محل کارم نزدیک باشه.

از اتاق بیرون آمدم تا سوال بیشتری نپرسد، چند دقیقه بعد آمد و همراه هم از خانه خارج شدیم. تا قبل از رسیدنمان به پارکینگ فکر میکردم بی دلیل پیشنهاد داد با ماشین من به مهمانی برویم، اما وقتی جای خالی ماشینش را دیدم، پرسیدم: تصادف کردی؟

سوییچ ماشینم را از جیب کتش درآورد و در حین سوال شدن گفت: نه، خراب شده بود بردمش تعمیرگاه!

روی صندلی نشستم و کمربندم را بستم، رانندگی اش افتضاح بود، نه دست اندازه‌ها را جدی میگرفت و نه علائم رانندگی را...

_سی تومن واسه تعمیر ماشینت پول میخواستی؟

ماشین را روشن کرد و عروسک خرسی جلوی داشبورد را برداشت و پرت کرد به سمت صندلی های عقب: به تو ربطی نداره واسه چی میخواستم.

زیر لب زمزمه کردم: حرف حساب جواب نداره...!

گردنم را چرخاندم و عروسک بیچاره را کف ماشین دیدم، این عروسک را چند سال پیش، یکی پشت در خانه مان گذاشته بود، فکر کردم برای دوقلوهای همسایه است اما نبود. فردای آن روز عروسک را داخل ماشینم گذاشتم و پارسا همین را بهانه ای کرد برای اذیت کردنم. میگفت کار افشار است و من خنده ام میگرفت از این تصور... شاید من مدت زیادی محرم و مرهم افشار نبودم اما میدانستم این بازی مسخره مال او نیست. وسط هفته بود و مسیر خلوت، از همان محله ی پدري ام گل و شیرینی خریدیم. پشت در چندبار خمیازه کشیدم و آخرین بار پارسا تشر زد که کارم زشت است.

دیشب خوابیدی؟

تا صبح خواب دیده بودم و مدام از این پهلوی به آن پهلوی شده بودم: قهوه ی آخر شب کار دستم داد.

انگشت اشاره اش را روی زنگ نگه داشت: همه سر نمازن! بدموقع اومدیم پوزخندش را از نظر گذراندم، همیشه اعتقاد خانواده ی من را به سخره میکشید، البته به تلافی حرف هایی که همیشه من به او میزدم. آیفون برداشته شد و از سر و صدای پای آیفون و پشت در به نظر میرسید مهمانی مفصلی است.

پله ها را آهسته و آرام بالا رفتیم، هرچه به در خانه نزدیکتر میشدیم سر و صداها بیشتر به گوش میرسید. برای چند ثانیه یکهو سر و صداها قطع شد، هر دو با تعجب بهم نگاه کردیم و پرسیدم: چی شد؟

دندان هایش را به هم فشرد و با حرص گفت: لابد منو از پشت چشمی دیدن، فکر نمیکردن من بیام! دارن چادر چاقچول میکنند...

اخلاق مادرم را میدانستم، اگر میخواست دامادش در مهمانی نباشد به جای پارسا به خودم زنگ میزد. پارسا را خوب میشناختند... معتقد بود برای دعوت به مهمانی باید با خودش تماس بگیرند نه من... بالاخره او مرد خانواده ی دو نفره ی ما بود!

کف دستم را به در زدم: شد سه دقیقه و بیست ثانیه که ما پشت دریم، معلوم هست چیکار میکنید؟

پارسا از صدای بلندم استقبال کرد: آفرین!

۸۷

کم کم عصبانیتم داشت بیشتر میشد که با صدای جیغ خواهرم مینا در باز شد و هرچه برف شادی بود، در هوا پخش و پلا شد.
_چه خبره؟

با چشم های بسته و صورتی که از شدت برف شادی ها جمع شده بود، پشت پارسا پناه گرفتم. صدای تبریک خواهرهایم و ماهرخ در ورودی خانه پیچید: تولدت مبارک.

متوجه حرکت دست پارسا شدم، دستی که میلرزید را پشت کمرش پنهان کرده بود و با دست دیگرش، برف شادی ها را از سر کتش می تکاند: خسته نشید بعد دو هفته!!

از پناهگاهم بیرون آمدم و با جیغ مینا، گوش هایم را گرفتم: جیغ جیغو، ساختمون و گذاشتی روی سرت... بسه دیگه!

بغلم کرد و محکم، گونه ام را بوسید: آجی بزرگه... تولدت مبارک.

صدای پوزخند پارسا، وقتی که خم شده بود تا کفش پاشنه بلندم را از پایم در بیاورد، به راحتی شنیده میشد. برای تولدم، شمع سرویس بهداشتی را روشن کرد و راس ساعت دوازده و یک دقیقه شب، بیدارم کرد تا همان شمع را فوت کنم!

بعد از مینا، فاطمه را سخت درآغوش گرفتم، خیلی وقت بود که به دلیل کار همسرش، اهواز زندگی میکرد و به کل از ما دور شده بود: چه خوشگل شدی... سلام عزیزم.

دستانش را به دور کمرم پیچید و همان لحظه چشمم افتاد به داخل خانه... عمورضا و ماهرخ و زن عمو هم بودند.

پارسا، پشت سرم داخل خانه آمد... با کیکی که ماهرخ دستش گرفته بود و تزئینات خانه که مطمئن بودم کار شیطنت های خودش و میناست، عملا سلام و احوالپرسی ها اول با من شروع شد و بعد رسید به پارسا... به تصویر کودکی خودم که روی کیک بود، نگاه کرد و همان جلوی در، شمع های تولدم را به اصرار ماهرخ و مینا فوت کردم. تمام ناراحتی ام در این چند

هفته ای که از تولدم گذشته بود با دیدن کیک و تزئینات و روی خوش خانواده ام، فراموش شد.

با همسر مینا، سلام و علیک کردیم و پارسا کنارش نشست. دنبال سیامک، همسر فاطمه گشتم اما فهمیدم که اهواز است.

_عزیزدل نرگس چگونه؟

ذوق قربان صدقه های زن عمو لبخند به لب آورد، در آغوشش، چند لحظه ای چشم هایم را بستم و از عطر خوب چادرش نفس کشیدم: ممنونم زن عمو... خوبم.

پیشانی ام را بوسید و به چشم هایم خیره ماند: برای همه ی ما عزیزی مهتاب...

پیش از اینکه در جواب محبتش جمله ای بگویم، پارسا جلو آمد.

_سلام نرگس خانم، خوشحالم میبینمتون

زن عمو لبخند زد و به هردوی ما در کنار هم نگاه کرد: سلامت باشی پارسا جان... خانواده چگونه؟

در حال درآوردن کتش جواب داد: سلام دارن خدمتون...

حضور مصرانه ی پارسا، زن عمو را معذب کرد. برگشت و روی مبل نشست... خوش و بشم با مادر و خواهرهایم وقتی تمام شد که پدرم از اتاق بیرون آمد... قدم هایم را سرعت بخشیدم: سلام بابا... قبول باشه حاجی

آستین های پیرهن مردانه اش را پایین زد و در حالی که از گوشه ی چشم
حواسش به تاخیر پارسا برای بلند شدن از مبل بود، جواب سلامم را داد:
خوش اومدین... دیرکردین چرا؟

تقصیر را گردن خودم انداختم: پارسا که زود از شرکت اومده بود، من یکم
مطب سرم شلوغ بود.

پارسا بالاخره خودش را رساند، دست دراز کرد و سر و سنگین گفت: سلام
حاج آقا... به مهتاب گفتم وایسیم تا اذان تموم بشه بعد زنگ بزنیم. همه رو
از نمازخوندن انداختیم!

بابا با سر و سنگینی به سرتا پای پارسا نگاه کرد و زیرلب جواب داد:
مهمون حبیب خداست!

همینکه پدرم از کنارمان رد شد پارسا دستش را دور کمرم انداخت و
نزدیک گوشم گفت: بهت گفت مهمون!

دستش را از دور کمرم آزاد کردم: جلوی زبونتو نگه دار پارسا... بعد چند
وقت دورهمیم.

با لبخند تصنعی کنار زن عمو و ماهرخ نشستیم. از تدارکی که خانواده ام دیده بودند، به شدت خوشحال بودم. مدت ها بود دلم برای جشن و شادی تنگ شده بود. کمی با عموی بزرگترم حرف زدم و کمی با شوهر مینا، به نظرم ناصر حسابی لاغر شده بود...

_کیک و گذاشتیم برای بعد شام...

دستم دور گردن فاطمه انداختم: ممنونم، حالا راستشو بگو، پیشنهاد کی بود؟

مینا بشقاب های میوه را جلوی مهمان ها گذاشت و وقتی به پارسا رسید، اعتراف کرد: داماد جان و فاطمه...! باهم نقشه کشیدند!

کار پارسا بود؟ برای چه باید غافلگیرم میکرد؟ به صورت خندان فاطمه نگاه کردم و یواشکی پرسیدم: تو یا پارسا...

همان لحظه مادرم صدایش زد، با عجله بلند شد و به آشپزخانه رفت... دیدم لبخند پارسا را و شنیدم جمله اش را...

_من و تو... پُرکسیم و بیگس...!

زن عمو شنید، نگاهم کرد و با لبخند معذبی به پارسا گفت: این چه حرفیه... خدا نگه داره پدر و مادرها تونو... توی این دوره و زمونه اونقدر همه گرفتارن که تولدا یاد کسی نمیمونه. به دل نگیرید، حق بدین به بزرگترها...

نگاهش را سمت پارسا کشید و با صدای پایینی گفت: رضا امسال نه سالگرد ازدواجم یادش بود نه تولدم. به دل نگرفتم اما خب... بدم نمی اومد

لااقل یه کف دست کیک بخره بیاره! حاج بابای من، پدرمو عرض میکنم. هنوز واسه تولد مادرم کیک میخره، مهمونی ام میگیره! هرچی نسل داره جلوتر میره این رسم و رسوم داره کمرنگ تر میشه.

پارسا خم شد و از ظرف میوه، برای خودش خیار و سیب برداشت: فکر کنم زیر سر آقا رضا بلند شده... خیلیم به خودشون رسیدن...! یه هفته تعقیبشون کنید حتما برای بچه ها خواهر برادر جدید پیدا میکنید!

تمام مدتی که پارسا سر به سر زن عمو میگذاشت، به این فکر کردم که چرا باید پیشنهاد تولد گرفتن را پارسا بدهد! هرچند، هنوز چیزی از این ماجرا نمیدانستم. دلم گرفته بود... فکر کردم خواهرهایم برایم تولد گرفتند... اما حالا، همه چی زیر سرپارسا بود!

زن عمو از حرف پارسا خنده اش گرفت، با چشم و ابرویش به عمو رضا اشاره کرد و گفت: واسش وقت دکتر پوست گرفتم، باید یه فکری به حال چین و چروک پیشونیش کنه! والا زن جوون نگرفته که دقش بده.

لبخند کوتاهی روی لبم نشست و پارسا سن زن عمو را پرسید: چند سالتونه نرگس جون؟

زن عمو نمکدان را از جلوی دستم برداشت و برای پارسا گذاشت: نمکدون...!! من از رضا دوازده سال کوچیکترم.

پارسا از اینکه توانسته بود زن عمو نرگس را اذیت کند، خوشحال شد: بهتون نمیاد... آقا رضا زن خوبی داشته. همسن میزنید!

شش سال پیش زن عمو سخته کرد. همه ی خانوادگی شوکه شده بودند، کسی باور نمیکرد نرگس شوخ و شاد خانواده ی پدری ما، بعد از یک بگومگوی ساده با پسرش سخته کند. من در همان مدت، مدام عذاب وجدان داشتم، فکر میکردم استرس و فشار از طرف خانواده ی برادرش باعث این اتفاق شده است. به هر حال پسر عمویم با دختردایی اش ازدواج کرده بود و رسماً شوهر خواهر افشار به حساب می آمد.

_مهتاب جان شنیدی چی گفتم؟

به صورت سرخ مادرم نگاه کردم: جونم مامان، خسته نباشی... حسابی به زحمت افتادیا

عرق های صورتش را با چادرش پاک کرد: رحمتید مادر.

۸۹

وقتی رو کرد به پارسا تا باهم صحبت کنند، موبایلم زنگ خورد. به هوای بیمارانی که نزدیک به زایمانشان بود، همیشه صدای زنگ موبایلم تا آخرین حد ممکن زیاد میکردم. با عجله به سمت کیفم رفتم و با دیدن پیش شماره ی اصفهان، نگاهم به سمت پارسا کشیده شد. حواسش به من بود...! چشمکی زد و بی صدا پرسید: کیه؟

نگاهی به جمع انداختم و با عذرخواهی به سمت اتاق رفتم.

_سلام مامان جان.

_سلام مهتاب، خوبی عزیزم.

بعید میدانستم با من کار واجبی داشته باشد. چند روز پیش با مادر پارسا صحبت کرده بودم.

_ممنونم، آقای شفیع خوب هستن... سلام برسونید بهشون.

صدایش هیچوقت سرحال نبود اما اینبار... بدتر از همیشه به نظر میرسید: اونم خوبه، سلام میرسونه. مهتاب جان...؟

مکش باعث شد بگویم: جانم؟

صدای نفشش کم و زیاد شد: پارسا تلفنشو جواب نمیده، میخوام باهاش حرف بزنم.

حالا وقت حرف زدن نبود، هربار که پارسا با پدر و مادرش به زور صحبت کرده بود تا چند ساعت بهم میریخت و دنبال بهانه میگشت تا با من هم دعوا بگیرد.

_سمیه جون، راستش ما بعد چند وقت اومدیم خونه ی مادرم اینا... شما که اخلاق پارسا رو میدونید...

حرفم را نیمه برید و تند و پشت سرهم گفتم: ما فردا صبح میریم سفر، میخوام بهش بگم پولی که خواسته بود و میریزم به حسابش... حالا صداش میزنی باهاش صحبت کنم؟

همه شان از من طلبکار بودند! خودشان قید پسرشان را زده بودند اما با منی که این همه سال یک تنه کنار پارسا ماندم و با گندکاری هایش صدایم در نیامد، طوری رفتار میکردند که انگار همه چیز زیر سرمن بوده و پسرشان از اول مشکلی نداشته است.

بار آخری که برای دیدنمان به خانه مان آمدند، پارسا همینکه کلید انداخت و داخل خانه شد، با دیدن پدر و مادرش خانه را ترک کرد... سفر آخری هم که به اصفهان داشتم، خودم تنها به دویشان سر زده بودم.

با اکراه از همان چهارچوب در، پارسا را صدا زدم، با تاخیر آمد و گوشی موبایل را به سمتش گرفتم، یک دستش مشت بود، انگار چیزی را در مشتش نگه داشته بود. در حالی که به همان دست لرزانش نگاه میکردم و متعجب صورت برافروخته اش بودم، با تردید گفتم: مادرت... کارت داره!

در اتاق را بست و سری تکان داد: باهاش کاری ندارم، قطعش کن... لابد باز میخواد بره سفر، زنگ زده یه مشت خزعل بهم بگه!

گوشی را روی شانه ام فشار دادم: میگه پولو بهت میده...

فکر کردم با این خبر مژدگانی هم دریافت میکنم اما صدایش یکهو بالا رفت، حدس میزدم از کوره در برود: پولشم مال خودش... برن جفتشون بمیرن!

لبم را گزیدم و نزدیکش رفتم، پیرهنش را گرفتم و از جلوی در به سمت خودم کشیدم: هیس... تو رو خدا صداتو میشنون... چت شده یهو!

دست دراز کرد تا گوشی موبایل را بگیرد اما ترسیدم داد و هوار به راه بی اندازد، تماس را بی خداحافظی قطع کردم: فردا دارن میرن سفر... اگه پول و لازم داری ازشون بگیر... دیگه چرا ناز میکنی؟

پوزخندی زد و بازویم را گرفت، به سمت خودش کشیده شدم: پول و ول کن...

نگاهم به روی پوزخند کنج لبش متوقف شد، مشتش را جلوی صورتم گرفت و شمرده شمرده گفت: ببین زن عموت با چه افتخاری بادوم تعارفم کرد!! گفت تازست و سوغات اصفهون!

مشتش باز شد و تا چشمم به اولین بادام افتاد، همه شان را به سمت صورتم پرت کرد. ترسیدم در چشمم برود، وحشت زده چشم هایم را بستم و صورتم را پشت دستانم پنهان کردم: چیکار میکنی دیوونه؟

بازوهایم را گرفت و به سمت دیوار هل داد، کمرم به میز خورد و چراغ روی میزی ام زمین افتاد، در چند ثانیه همه چیز بهم ریخت... وحشت زده نگاهش کردم: تو چته؟ چرا دیوونه بازی درمیزی... فکر کردی زن عموی من، مریض روحی روانی مثل تو؟ که برداره بادوم هایی که خودم نهالشو

کاشتم برداره بیاره تو مهمونی و به تو تعارف کنه؟؟ چرا فکر میکنی همه مثل ذهن بیمار تو، مریضن؟

پایین شالم را میان مشتش گرفت، ترس اینکه هر لحظه صدایش بالاتر از این برود و کسی صدایمان را بشنود، عرق های سرد روی پیشانی ام نشانند و نفسم را تنگ کرد.

_ یعنی تو بهش نگفتی که با اون عزیزدردونه چه غلطی کردی؟ یعنی اون نمیدونه که...

انگشت اشاره ام را به بینی ام رساندم: هیس، تو رو خدا، تو رو قرآن، یکی میشنوه... امشب و خراب نکن. من به زن عمو هیچی از خودم و افشار نگفتم. اصلا از کجا معلوم این بادوما همون باشه...؟

شالم را یک دور دیگر، تنگ تر کرد به دور مشتش... کاش که هیچوقت از رابطه ی خودم و افشار برای پارسا نمی گفتم. کاش که بی خبر میماند از رابطه ی ما...

_ شاید اون پسر به عمه اش گفته باشه...

کلافه شدم و نفسم با ترس به صورتش خورد، افسوس خوردم برای خودمان... نیم نگاهی به در بسته ی اتاق انداختم و التماسش کردم: تو رو خدا... قسمت میدم، دست از این حرفا بردار... این همه سال هرچی شد، هرکی هر حرفی زد، تو یقه ی منو گرفتی... خسته ام کردی پارسا! تمومش کن!

شالم را رها کرد، تازه راه نفس کشیدنم باز شد، کف دستم را روی قفسه ی سینه ام چرخاندم و زیر لب زمزمه کردم: هر روز ناامیدترم کردی...! به بادام هایی که زیر پایمان ریخته شده بود، نگاه کرد... با خودش گفت: تو ناامید نیستی.. فقط خسته ای...

روی تخت دوران مجردی ام نشستم و به صورتش نگاه کردم: تو خسته ام کردی... تو دیوونه ای!

از ترس اینکه کسی یکهو سر برسد و به روی سرامیک های سفید اتاقم، بادام ها را ببیند، بلند شدم و روی زمین نشستم، بادام ها را از زیر پایه ی میز جمع کردم...

_اینکارو میکنی که من حرص بخورم؟! به ساق پایش زدم تا بلندش کند: پاتو بلند کن، یکی میاد میبینه اینارو ریختی زمین

به روی شانه ام زد و پایش را محکمتر به زمین فشار داد: ولش کن... میگم از این دستم افتاد

سرم را بالا گرفتم، نگاه کردم به دستی که بالای سرم نگه داشته بود و میلرزید... حاضر بود خفت لرزش دستش را تحمل کند اما من دست به این بادام ها نزدم.

برای اینکه حرص خودم را خالی کنم، آخرین بادام را از زیر پایش کشیدم و بلند شدم: بیشتر از این آبروی منو نبر، با خودشون میگن این پسره از بس الکل مصرف کرد لرزش دست گرفت. نمیدونن اعصابتم مشکل داره! بازویم را گرفت و در حین بلند شدن، تعادلم را از دست دادم و به سینه اش خوردم: ولم کن پارسا...

میخواست مجبورم کند تا بادام ها را داخل سطل زبانه بی اندازم، کشیدم به سمت سطل و در همان چند قدم فاصله، بادامی که روی زمین افتاده بود را برداشت: بندازش...

از وضعیت به وجود آمده، خنده ام گرفت. هردویمان مثل بچه ها شده بودیم. اصلا زندگی ما از اول بچه بازی بود...

_خدا شفات میده... یه روز میبرمت یه امامزاده ای جایی، میبندمت به ضریح... یا شفا میگیری یا که میمیری...

نفهمیدم کی دستش از دور بازویم باز شد، نفهمیدم کی اسمم را زیر لب زمزمه کرد، اصلا متوجه نشدم کی آخرین بادام میان مشتش را به سمتم پرت کرد و اصلا نفهمیدم کی از روی بی حواسی اش، نوک انگشت دستش به صورتم کشیده شد!

_به خدا نمیخواستم بزنمت... حواسم نبود...!

فاصله ی بینمان را پر کرد و چانه را گرفت و چرخاند، میخواست جای بی حواسی انگشتان دستش را ببیند. یاد نداشتم از این بی حواسی ها نصیبم شده باشد. آنقدر در شوک فرو رفته بودم که باور نمیکردم... جای انگشتان دستش هم درد میکرد هم نمیکرد! حالت بلاتکلیفی داشت، مثل نگاه من... به چشم های ترسیده و متعجب پارسا...

__به خدا... من

مشت دستم باز شد و بادام ها با سر و صدا داخل سطل زباله ی تلقی افتادند: عیب نداره... حواست نبود!

مچ دستم را گرفت تا انگشتانم را از روی گونه ام بردارم: مهتاب، من معذرت میخوام

درست همان لحظه ای که خم شد و هر سه اثر انگشتانش را بوسید، فاطمه بی هوا به اتاق آمد: معلوم هست شما...

هینی کشید و کف دستش را روی چشمم گذاشت: بسم الله بسم الله... چیکار میکردین؟

به چشم های پارسا نگاه کردم که چقدر غمگین بود... لبخند روی لبم آوردم و به فاطمه گفتم: دستتو بردار نشون بدیم چیکار میکردیم!

خندید و با گونه هایی که سرخ شده بود، معذرت خواست: ببخشید تو رو خدا... اومدم بگم میخوام سفره شام و بندازیم که دیدم ای دل غافل!...

مادام موسیو چه دل و قلوه ای میگیرن یواشکی

پارسا که لال شده بود، اما من... دستم را دور کمرش پیچیدم و به لبخند پر خجالت فاطمه گفتم: خودت مگه شوهر نداری... خلوت ندارین شما دوتا؟ داغ دلش تازه شد، آهی کشید و گفت: سیامک که یا نیست یا وقتی هست...

__پریودی!

۹۲

از حرف پارسا، محکم به صورتم زدم و فاطمه از خجالت عین لبو سرخ شد و گفت: خاک بر سرم... چقدر تو بی تربیتی! پارسا از کنارش رد شد و تنه ای به جسه ی ظریف فاطمه زد: بی تربیت تویی که در نزده میای تو... تازه داشتم میرسیدم به لبش... پارسا از اتاق رفت و فاطمه به جان من افتاد با خنده هایش... _از این رک بودنش خوشم میاد... یه دونه است. قشنگ ما تو فامیل یه پارسا کم داشتیم. به فاطمه میشد اعتماد کرد: جلوی مینا نگی بهت چی گفت. اون همه جارو پر میکنه.

فاطمه ته تغاری خانه ی ما بود... برخلاف سن کمش، رازنگه دار بود: وای یادم میاد چی گفت هم خجالت میکشم هم خنده ام میگیره...

دستش را جلوی دهانش گرفت و با پا، در اتاق را نیمه بست... به سمت میز آرایشم رفتم، گونه ام خیلی کم سرخ بود... باز بنا به احتیاط، رژ گونه ام را کمی پررنگ تر کردم و به همراه فاطمه از اتاق بیرون آمدم. پارسا همیشه مراعات خانواده ام را میکرد اما... وقتی رسیدم به پذیرایی خانه، همراه ناصر، در بالکن خانه ایستاده بود و سیگار میکشید.

به مادرم و خواهرها کمک کردم تا سفره ی شام را بندازیم. عمو رضا هم به جمع دو نفره ی پارسا و ناصر اضافه شد. متوجه شدم که به محض حضورش در بالکن، پارسا سیگارش را خاموش کرد. تمام مدتی که سفره را میچیدیم، مادرم و مینا حرف میزدند و فاطمه و ماهرخ میخندیدند، منم از خنده ی همان ها یادم می افتاد، لبخند...

سفره که کامل شد، عمو رضا و ناصر آمدند اما پارسا مشغول حرف زدن با موبالش شد، ترسیدم مادرش دوباره تماس گرفته باشد، پرده پنجره را بالای سرم گرفتم و از زیرش رد شدم.

به محض دیدنم تلفن را قطع کرد و پرسید: صورتت درد گرفت؟

به سیگار خاموش شده اش در گلدان نگاه کردم: نه، مادرت بود؟

نگاهی به داخل خانه انداخت و پشت دستش را به لبش کشید، لرزش دستش آنقدر زیاد شده بود که نمیتوانستم نگاهم را از مشتش بردارم: خوبی پارسا؟

کف هر دو دستش را لبه ی بالکن گرفت: حس بچه ای رو دارم که رفته تو کمد قایم شده تا پیداش کنن...

نیم رخس را به سمتم برگرداند و آرام تر زمزمه کرد: شب شده، ولی هنوز هیشکی یادش نکرده!

برعکس او، تکیه دادم به دیوار کوتاه بالکن... به آدم هایی که یکی یکی سر سفره مینشستند و منتظرمان بودند خیره شدم: بریم داخل... سفره انداختن

بی توجهیم به حرفش، شد پوزخند صداداری که نشان بدهد درشتی حرف بعدی اش را...

_میدونی بدبختی من چیه؟ زندگیم شده مثل گریه ی یه آدم لال... وسط نمایش یه آدم کور! تو داری خودت و به ندیدن میزنی که راحت دل بکنی... خنده ام گرفت، دستانم را بغل گرفتم و به سمتش برگشتم: دقیقا... البته که تو لال نیستی، ماشالا به وقتش زبون داری قد هیکل من!

گوشه ی لبش خنده ی کوتاهی نشست، دنبال رد انگشتانش به روی گونه ام بود: واقعا نمیخواستم دست روت بلند کنم.

_اگر مزاحم خلوت دونفرتون نیستم و بهم نمیگید بی تربیت، بگم شام یخ کرد...

آمدن فاطمه حرفمان را نیمه تمام گذاشت. شیطنت هایش به من بی شباهت نبود. شاید به همین دلیل هم قبل از قبولی دانشگاه و کنکورش،

پدرم شوهرش داد و با ازدواج هم برای همیشه درس خواندن را کنار گذاشت.

_این اجازه گرفتنت، چیزی از بی تربیته یک ربع پیشت کم نمیکنه! جای سیامک بودم ادبت میکردم!

فاطمه در همان وضعیتی که پرده بلند پذیرایی را بالای سر خودش نگه داشته بود تا ردمان کند در جواب پارسا گفت: من و سیامک اونقدر همو دیر به دیر میبینیم که وقت نمیکنیم قهر و دعوا کنیم. تازشم جناب دکتر، یه وقت تلفن شوهر منو جواب ندیا...!

۹۳

فکر نمیکردم سیامک با پارسا در تماس باشد، از بالکن بیرون آمدیم و پارسا رو به فاطمه گفت: خب حالا... پنجشنبه زنگ زد دستم بند بود! بعدم باجناب مگه آدمه که تحویلش بگیرم؟

فاطمه نگاهی به پدر و مادرمان انداخت و وقتی متوجه شد حواسشان به ما نیست، نیشگون محکمی از بازوی پارسا گرفت: خیلی زبونت تلخه ها. عمو رضا به احترام پارسا نیم خیز شد و دعوتش کرد تا بشیند، کنار هم نشستیم و رو به رویمان زن عمو و ماهرخ نشسته بودند.

مادرم حسابی به خودش زحمت داده بود، چند مدل غذا و دسر و سالاد... البته که از بعد ازدواج فاطمه و مینا مهمان داری هایشان بیشتر شده بود. وگرنه که پدر و مادر پارسا خیلی سال پیش، به دیدن خانواده ام آمده بودند.

__برام برنج بکش.

بشقابم را به پارسا دادم، دستش آنقدری میلرزید که تکان های بشقاب مشهود بود، خم شد تا کفگیر را بردارد که پشیمان شد، بشقاب را با دست دیگرش گرفت و کفگیر را بین انگشتانش، محکم نگه داشت.

__کافیه ممنون...

همه چیز نزدیکم بود، چند قاشق قورمه سبزی روی برنجم ریختم و به بشقاب خالی پارسا نگاه کردم: لازانیا نمیخوری؟
زیر لب جواب داد: میل ندارم.

کمی نزدیکش شدم و با صدایی که فقط هردویمان میشنیدیم گفتم:
زشته... همیشه که چیزی نخوری، با سالاد شروع کن.

به سالاد کلم اشاره کردم و کمی به سمت سفره خم شدم: این خوبه؟
خفیف سرتکان داد و برایش سالاد کلم ریختم. همه مشغول غذا خوردن و صحبت بودند، جز من و پارسا... به زور من چند قاشق سالاد خورد و برخلاف میلش، برایش برنج کشیدم. مادرم این همه زحمت کشیده بود.
نمیشد که لب به چیزی نزنند!!

با صدای دوباره ی زنگ موبایل عمورضا، نگاه هردویمان به سمت دیگر سفره رفت و برگشت. زن عمو در حالی که غذایش را میجوید، از عمو پرسید: رضا جان کیه؟ چرا جواب نمیدی؟

عمو وقتی شامی کباب میدید زمین و زمان را فراموش میکرد، در حال جویدن غذا، بریده بریده گفت: هیشکی خانم، بعدا زنگ میزنم. غذا تو بخور.

نگاه زن عمو نرگس، از عمو رضا رسید به پارسایی که در حال سر تکان دادن زمزمه میکرد: زن دوشم بود! جرئت نمیکنه بهش بگه سرشامم، بعدا زنگ بزنی!

پق خنده ی ماهرخ و لبخند من، زن عمو را شاکی کرد: خب شماهام... از کارگاه به رضا خیلی زنگ میزنن، همونا بودن...

پارسا قاشق سرخالی برنج را در دهانش برد و در حالی که به زن عمو نگاه میکرد گفت: آدم باید با واقعیت های زندگیش رو در رو بشه. اولش سخته... ولی رفته رفته عادت میکنه.

با سرقاشقش اشاره کرد به ماهرخ و خنده هایش و پرسید: دوست داری چند تا خواهر و برادر داشته باشی؟

زن عمو به پهلوی ماهرخ زد و با حرص به پارسا گفت: مار بزنه زبون تو رو بچه... بذار این دو لقمه بهم بچسبه.

پارسا شانه ای تکان داد و سکوت کرد. اما در عرض چند دقیقه دوباره گوشی عمورضا زنگ خورد و همه چی بهم ریخت. آنقدر ماهرخ و فاطمه

خندیدند که زن عمو، برای راحت شدن خیالش، سر سفره بلند شد و گوشی موبایل عمو را چک کرد. بنده خدا دروغی نگفته بود و حدس زن عمو درست بود. از کارگاه چندبار تماس گرفته بودند... زن عمو برگشت سرجایش و با لبخند رضایتی به پارسا گفت: گفتم که... از کارگاه... همش زنگ میزنن.

پارسا در کمال خونسردی، طوری که انگار این بحث ها برایش اهمیتی ندارد، زمزمه کرد: کارگاهشون کارگر خانم نداره؟

نگاه نگران زن عمو نرگس دو دو زد و از پارسا رسید به چشم های من... فاطمه و ماهرخ هم دوباره به خنده افتادند. سربه سر گذاشتن پارسا تمامی نداشت و تا آخرین لقمه، غذا را زهرمار زن عمو کرد.

بعد از جمع کردن سفره ی شام، کمک فاطمه کردم و ظرف ها را شستم. پارسا دو سه قاشق بیشتر غذا نخورد. از بعد شام هم به بهانه ی تلفن مهمی که داشت به اتاقم رفته بود و صدایش را از پذیرایی نمیشنیدم. وقتی دیدم کیک را از یخچال درآوردن و فاطمه در حال چایی ریختن است به اتاق رفتم تا پارسا را صدا بزنم...

در را که باز کردم، دیدم لحاف آبی روشنم را بین پاهایش جمع کرده و خوابیده، بالای سرش رفتم و چشمم افتاد به موهای بهم ریخته اش، چنگی که به موهایش زده بود، سفیدی های پنهان شده ی لا به لای موهایش را نمایان کرده بودند. کمی خم شدم تا بشمرمشان... آخرین بار چهارده تا بود و حالا...

سرم را کمی عقب کشیدم و چشم های بازش را دیدم که به زمین خیره بود، روی زمین نشستم و تکیه دادم به تخت: سرعت پیریت رو به افزایشه... رنگ بخر برات بذارم!

ساعد دستش را از جلوی گردنم رد کرد و خودش را به سمتم کشید. شالم را برداشته بودم تا موهایم را کمی باز بگذارم و دوباره ببندم، موهایم را بوسید و گفت: روحم... تنم... ذره ذره ی بدنم درد می‌کنه مهتاب... من از این درد می‌ترسم!

گردنم را کمی به عقب دادم تا فشار ساعد دستش اذیتم نکند، پشت سرم روی شانه اش قرار گرفت و عمیق تر نفس کشید و زمزمه کرد: دستمو که می‌ذارم روی قلبم، صدای نفس هات میاد... مهتاب تو آگه من و بذاری بری... دستم را روی انگشتان گرمش گذاشتم، وقت این حرف ها نبود و باید تمامش میکرد: دیگه دیره واسه این حرفا... خودتم میدونی! با تکرارش داری هردومون و اذیت میکنی. بیا فکر نکنیم به آخر این ماه! بذار وقتی رسید سی و یکم، بهش فکر کنیم!

بلند شد و روی تخت نشست... موهای بهم ریخته اش را با دستانش مرتب کرد و گفت: طلاقتم نمیدم!

خندیدم و دستانم را لبه ی تخت گرفتم تا بلند شوم: طلاقم نده... این همه زن دارن تنها زندگی میکنن با اسم شوهر تو شناسنامه. منم یکی از همونا...

ایستادم و به صورتش نگاه کردم، رد بالش روی صورتش بود.. حرف دخترعمه ام را تکرار کردم، یک روز که در دادگاه دیدمش، نصیحتم کرده بود: غزاله یه بار بهم گفت، همیشه تو زندگیت جسارت یه جدایی عاشقانه رو داشته باش تا به هر قیمتی، حقارت نگی داشته همون زندگی رو به دوش نکشی!

لبخند روی لبش آمد: پس هنوز عاشقمی؟

از کل حرف های من فقط جدایی عاشقانه اش را شنیده بود، پوفی کشیدم و در حال بافتن موهایم گفتم: کیک خوردیم بریم، فردا از اول وقت باید برم بیمارستان، بعدم مطب... میخوام استراحت کنم.

باشه ای گفتم و همراه هم از اتاق بیرون آمدم. کیک تولدم را بریدم و دوباره شمع هایش را فوت کردم. خواهرهایم برایم لباس و عطر خریده بودند و مادرم به ست همان لباس ها روسری های خوشرنگی، هدیه گرفته بود... ماهرخ هم از طرف خودش و خانواده ی عمورضا مانتوی مجلسی و زیبایی را هدیه داد.

از همه هدیه ها راضی و خوشحال بودم. سال ها بود به همین ها عادت کرده بودم، لباس... عطر... روسری و حتی لوازم آشپزخانه...

با وضعیت حساسیتم به طلا و نقره و بدل، رفته رفته علاقه ام به داشتنشان از بین رفته بود و وقتی بعنوان هدیه ی تولد، چیزی بعنوان گوشواره یا گردبند نمیگرفتم، ناراحت نمیشدم...

از همه تشکر کردم و داخل جعبه بزرگی که برای مانتوام بود، لباس ها را تا کردم و گذاشتم.

مینا و فاطمه سر به سر پارسا گذاشتند تا هدیه ام را بگیرند، به دروغ گفتم پارسا همان شب تولد هدیه ام را داده تا دست از سرش بردارند. مطمئن بودم وضعیت مالی اش طوری نبوده که برایم هدیه ای بخرد.

_هدیه ات چی بود؟

کنار پارسا نشستم و لیوان چایم را برداشتم. در جواب فضولی های فاطمه گفتم: سکه خرید برام.

مینا قدمی به سمتمان برداشت و پرسید: ربع؟

سری تکان دادم و پارسا خندید... گذرا نگاهش کردم تا حواسش به حرف زدنش باشد، من این دروغ را بابت خوشحال کردن پدر و مادرم گفته بودم!

_دوازده و یه دقیقه شب، از خواب بیدارش کردم تا شمع تولدشو فوت کنه!

دوازده و یه دقیقه ی ظهرم از کبابی دم خونه، پنج سیخ کباب گرفتم با

ریحون و دوغ محلی... چون میدونید که مهتاب عاشق اینه که بسته بندی

کباب به جای نایلکس و قرتی بازی های الان، روزنامه های باطله باشه،

دیس یه بار مصرف کباب و نون سنگ ها رو لای روزنامه گذاشتم و نهار
مهمونش کردم. خیلیم خوشحال شد، از ذوقش کم مونده بود روزنامه هارم
بخوره!

کبابی های محلمان خیلی سال بود که دیگر به رسم قدیم، ظرف کباب را
بین روزنامه نمیگذاشتند و به جایش از بسته بندی های امروزی که یا
نایلکس بود یا جعبه هایی با عنوان کبابیشان، استفاده میکردند. سال های
اول ازدواجمان، یکی از راه های آشتی با من همین کباب های روزنامه ای
بود...!

۹۵

با دیدن لبخند پدرم، هنگامی که پارسا از علاقه ی من به کباب های
روزنامه ای میگفت، باعث شد یاد کودکی ام بیفتم: بچه که بودیم، پنجشنبه
شبا، بابا خسرو دست مارو میگرفت و میبرد کبابی نزدیک خونه مون، کنار
یکی از خیابون های اصلی محله یه کبابی بود با سر در سر سبز و چراغ های
همیشه روشن... هنوز یادمه اون نور سبز و که ذوق مینداخت تو تنم و
خیالمو بابت باز بودن کبابی راحت میکرد! بیرون همون کبابی... یه حوضچه

ی کوچیک فیروزه ای بود، درستم وسطش یه مجسمه ی فرشته ای گذاشته بودن که روی هردو دستش کاسه ی به ظاهر شکسته ی آب بود... شاید باورتون نشه اما من هنوز صدای فواره های اون حوض و میشنوم. آب از توی کاسه ها سرریز میشد و میریخت توی حوض... ذوق من و فاطمه و مینا، بازی کردن با آب حوض بود تا وقتی که کباب ها آماده بشه. کلی آب بازی میکردیم و جیغ میزدیم و میخندیدم. آخر سرم وقتی باباخسرو دعوامون میکرد با خنده هایی که سعی میکردیم پنهونش کنیم میرفتیم دور میز و منتظر میمونیدیم تا بابا نون سنگک تازه رو از روی کباب ها کنار بزنه و دلی از عزا دربیاریم.

فاطمه و مینا هم به یاد همان کبابی معروف سرذوق آمدند. هرکدام خاطره ای که داشتند تعریف کردند و در حال خوردن کیک تولدم، تصویر مجسمه ی فرشته ی وسط حوض در نظرم آمد. رویش سفید بود... سفیده سفید... آنقدر سفید که در آبی فیروزه ای حوض میدرخشید. چندبار دور از چشم پدر و مادرم داخل حوض پریده بودم و فرشته را بغل گرفته بودم. همیشه مادرم میگفت پوست سفید تو... شبیه پوست تن فرشته هاست...! اما منکه فرشته نبودم... و فرشته ها که سیاه پوست نمیشدند.

در حالی که نگاهم به صورت خندان بقیه بود و حواسم به خوشی های بچگی، پدرم صدایم زد. خم شدم و نعلبکی و استکان چای را روی میز گذاشتم: جونم بابا؟

بلند شد و با قدم های سنگین و دردناکش نزدیکم آمد. با تاخیر ایستادم، چون متوجه رفتارش نمیشدم، تا اینکه از جیب شلوارش جعبه لاغر و باریکی را درآورد و گفت: همون قدیما که دربارش حرف زدی، از این دستبند خوشت می اومد. یادته که... برای سالگرد ازدواجمون برای مادرت خریده بودم. توام هر دفعه یواشکی برش میداشتی و صدای مامانت درمی اومد. یه ماه پیش طلای مادرت و پدرم پیش یکی از کسبه های محل، گفتم یکی از روش برات بسازن... طرحش قدیمی اما...

در حالی که به نگین های قرمز و سبز و زرد دستبند طلایم نگاه میکردم زمزمه کردم: خیلی قشنگه بابا... من عاشق این دستبند بودم. اگر الان دست مامان نبود... خیال میکردم همونو بهم هدیه دادین.

گویا هیچکدام از افراد خانه از این هدیه باخبر نبودند... دورمان یکهو شلوغ شد و مادرم هم با تعجب به زیبایی دستبندی که شبیهش را به دست داشت، نگاه میکرد: آقا خسرو... چه کردی واسه این دختر... دستت درد نکنه.

تشکر مادرم کافی نبود. از ذوق هدیه ای که چشمانم را پر از اشک کرده بود و زبانم را قاصر، پدرم را به آغوش کشیدم: مرسی بابا... واقعا ازتون ممنونم.

پدرم هیچوقت عادت به خرید هدیه نداشت. همیشه برای تولدهایمان مادرم کادو میخرید و پدرم فقط پولش را پرداخت میکرد. برای همین بعد از سال ها، این هدیه برایم ارزشمند بود. هدیه ی پدرم دست به دست

چرخید و من از ذوق گونه هایم گل انداخته بود. حتما من را لایق این هدیه ارزشمند دیده بود. همینکه وقت گذاشته بود و به طلافروشی سفارش کرده بود تا عین طلای مادرم را برایم بسازند، نهایت خوشبختی بود.

بوسه های من به گونه ی مردانه ی پدرم و خنده های توام با خجالتش، نقل شوخی های مینا و فاطمه شده بود. حسادت خواهرهایم گل کرده بود و پدرم در جواب اینکه چرا تا به حال برای آن دو نفر از این هدیه ها نخریده بود، گفت: بچه های اول، همیشه مظلومن!

ذوق بستن دستبند با شنیدن همین جمله ی کوتاه چندین و چند برابر شد. آستین پیرهنم را تا زدم تا بغیر از بقیه خودم هم از دیدن دستبند باارزش و گران قیمتم لذت ببرم.

_مبارکه... ولی تو که حساسیت داری به طلا!

بلافاصله انگشت اشاره ام روی لبم گذاشتم: هیس... میشنون.

نمیدانم چرا پارسا از این هدیه خوشحال نشده بود. از اینکه یک نفر روی دستش زده بود و غافلگیرم کرده بود شاکی به نظر میرسید!

_خوشگله... مگه نه؟

مچ دستم را جلوی صورتش گرفتم و چشم هایش ریز شد. یک بار دستبند مادرم را خانه شان جا گذاشته بودم. مجبورش کردم نیمه های شب اتاقش را زیر و رو کند و بلافاصله دستبند را برایم بیاورد.

_هم خودش خوشگله... هم خاطره هاش...

روز به نسبت شلوغی را در بیمارستان سپری میکردم، بیمار اولم دختر جوانی حدود سی ساله که برای برداشتن فیبرومش بستری شده بود. با وجود مصرف دارو، بهبودی در وضعیتش ایجاد نشده بود و با توجه به اینکه تجربه ی بارداری نداشت و سائز فیبروم رو به افزایش بود تصمیم به جراحی گرفتم. عملش طولانی تر از زمانی که فکر میکردم، شد. حتی وقت دوختن رحمش دستانم میلرزید و ضعف کرده بودم!!

بعد از دو ساعت و نیم جراحی، کمتر از یک ساعت زمان استراحت داشتم و آنهم به گپ و گفت با پزشک ها سپری شده بود. بیمار بعدی ام سن و سال بیشتری داشت، نزدیک به پنجاه و هشت سالش بود و به دلیل خون ریزی های مدام و چهار فیبرومی که در رحمش داشت مجبور به عمل جراحی شدیم... فیبروم بیمار قبلی را از طریق رحمش خارج کردیم اما این بیمار نیاز به خارج کردن رحم داشت!

گاهی وقت ها به دلیل سابقه ی زایمان طبیعی و سائز رحم امکان خارجش کردنش از طریق واژن فراهم میشد. اما کمتر پیش آمده بود تا رحم را از

طریق واژن خارج کنند، لاقل در این بیمارستان اکثر موارد از طریق میومکتومی و تخریب اندومتر انجام شده بود.

برای بیمار، بازهم قبل از عمل توضیح دادم که خوبی روش خارج کردن رحم از طریق واژن، هم دردسر کمترش است و هم کاهش مشکلات پس از عمل... با این وجود تردید و نگرانی اش چند دقیقه در اتاق عمل، معطل نگهم داشت!

_خسته نباشی خانم دکتر...

در حال شستن دست هایم به متخصص بیهوشی نگاه کردم... همسن و سال مادرم بود اما کاملاً باهم تفاوت داشتند. همیشه موهای بلوند بافته شده اش روی شانه اش بود و چتری هایش روی پیشانی...

_ممنون خانم ملکان... شماهم همینطور.

دستانم را عقب کشیدم و جریان آب متوقف شد. برای خشک کردن دست هایم به طرف دکتر ملکان رفتم. به صورت خسته ام نگاه کرد و سعی کردم با لبخندم خستگی را پنهان کنم.

_کم میبینمت توی بیمارستان. بچه ها میگن زایمان های تو بستری نداره. جریان چیه؟

شوخی اش به خنده ام انداخت: دیگه بیست و چهار ساعت و که میمونن... نظر لطف همکارهاست.

لبخندش رنگ تحسین به خود گرفت: برات خوشحالم... همینکه زایمان های بی دردسر داری و از قبل با مادرها جلسه های استخر و ورزش

میگذاری کارتو راحت تر میکنه. بچه ها خوشحال میشن وقتی همراهت توی اتاق عمل هستن.

نظر لطفش بود: ممنونم. بچه های خوبی دارم! حرفمو گوش میکنن، ورزش هایی که بهشون میگم یا کلاس های مشاوره ای که میدارم و شرکت میکنن. خدا رو شکر فعلا که همه چی عالی بوده.

همراه هم از محوطه بیرون آمدیم با یکی از ماما ها هم مسیر شدیم. آنقدر خسته بودم که صداهايشان در سرم اكو ميشد و خدا خدا ميكردم بحث هايشان هرچه زودتر تمام شود و به مطب بروم. از ساعت سه به بعد چند وقت ويزيت داشتم.

بين صحبت هايشان، به بهانه ي تماس تلفني محمودي، سرسري با هرکدامشان خداحافظي کردم و به قولي فرار را بر قرار ترجيح دادم. روزهايي که در بیمارستان جراحی يا زايمان داشتم، ترجيح ميدادم با ماشين شخصي نروم و لااقل تا رسيدن به خانه يا مطب در تاکسي استراحت کنم.

از جلوي بیمارستان دريست گرفتم و آدرس مطبم را هم روی کاغذ نوشتم. خوابیدن در ماشين، از علاقمندی هايم به حساب می آمد.

به کابين آسانسور تکیه دادم و با چشم های بسته ام خمیازه کشيدم. با شماره ي پارسا تماس گرفتم... دوبار زنگ زده بود...

_مهتاب؟

خمیازه ام باعث شد با تاخیر جواب بدهم: بله

_چطوری؟

منظورش از "چطوری" وضعیت جراحی ها و رضایتم از عمل بود: همه چی خوب!

_اوکی، شب واسه عروسی بهرام خودت و میرسونی؟

سر صبحانه ام سوال و جوابم کرد. هم دلم عروسی میخواست و هم حوصله رسیدن به سر و وضعم را نداشتم. بعلاوه که امروز پیش از پیش مشغول و گرفتار بودم.

_نمیدونم پارسا... من برسم خونه نزدیک هفت... تا یه دوش بگیرم و حاضر شم دیر میشه. ولی تو برو، بهرام ناراحت میشه. صدایش از سرحالی چند لحظه پیشش فاصله گرفت: پس هیچی... منم نمیرم.

در کابین باز شد و پیش از اینکه داخل مطب شوم صدایم را پایین تر آوردم: دنبال بهونه نگرد. عروسیه بهترین رفیقه... باید بری.

نچی کرد و گفت: نمیرم مهتاب، ماشین نبردی؟

بحث را عوض کرد و از سماجتش حرص گرفت: نه میدونی که بیمارستان باشم ماشین نمیرم. چطور؟

_بیام دنبالت مطب؟

پوفی کشیدم و پلک هایم را بهم فشردم. بچه تر از سن و سالش بود...

_نه ممنون، با آژانس برمیگردم. کار دیگه ای نداری؟

مکت کرد و جواب داد:نه، مراقب خودت باش.

گوشی موبایل را داخل کیفم انداختم و داخل مطب شدم، به محض دیدنم

محمودی از پشت میز بلند شد: سلام خانم دکتر، خسته نباشید...

به بیماران دکتر مطیع نگاه کردم و جلوی میز محمودی ایستادم: سلام،

ممنون. چقدر وقت استراحت دارم؟

به لیستش نگاهی انداخت و گفت: نیم ساعت تا چهل دقیقه!

خمیازه ام با آمدن دکتر مطیع برای بدرقه ی بیمارش، نیمه کاره ماند.

_خوبین خانم دکتر؟

پیرهن آبی نفتی و کراوات رنگ روشنش نشان میداد که طبق لحن خوش و

بشش، حسابی سر حال است.

البته که منم روزهای بیمارستان بیش از حد به خودم میرسیدم. چند

ساعت سرپا ماندم در اتاق عمل، رنگ و رویم را زرد میکرد و ترجیح

میدادم با ظاهر آراسته ام به بیمارم روحیه بدهم.

_ممنونم خداروشکر

لبخند زد و از محمودی خواست دو تا از وقت ویزیت های آخر وقتش را عقب بی اندازد. منتظر ایستادم تا صحبتش با محمودی تمام شود. به محض سکوت بینشان از محمودی خواهش کردم: خواست باشه نه تلفنی رو وصل کنی به اتاق نه کسی و راه بدی. من اگر نخوابم از حال رفتم.

با اینکه حواسش به من نبود اما حوصله تکرار نداشتیم، در اتاق را باز کردم و روی تخت معاینه ام دراز کشیدم. خستگی و فشار کار را میتوانستم تحمل کنم اما رفتارهای اخیر پارسا، ذهنم را بهم ریخته بود. بار قبل هم همینکارها را کرده بود ... چند وقت مانده به طلاق و محضر، مدام سعی میکرد مراعاتم را کند و بعد از هر دعوایی خیلی زود، خودش به سراغم می آمد و بهانه ای پیدا میکرد برای آشتی کردن... آشتی هایی که شاید دوامش به چند ساعت بیشتر نبود!

دیشب، کابوس دیدم و نیمه های شب از ترس دوباره دیدن آن کابوس لعنتی از اتاقم بیرون زدم. پارسا کنار بینگو روی زمین دراز کشیده بود و در تاریکی و سکوت خانه، زل زده بود به در اتاقی که هنگام بیرون آمدن، برای چند ثانیه نگاهش وحشت زده ام کرد!

به هرسختی و فشاری که بود امتحانات ترمم را پشت سر گذاشتم، با پارسا کمتر قرار میگذاشتم اما همچنان ارتباطمان در محیط دانشگاه برقرار بود. کلاس هایم با افشار را بیشتر کرده بودم تا پارسا از یادم برود! بیشتر وقت ها حتی به آموزشگاه میرفتم و با وجود عدم رضایتی که در چهره ی افشار

میدیدم در اتاقش مینشستم و درس میخواندم و اوهم به هنرجوهایش میرسید. دوری من از پارسا، بی فایده بود.

همینکه گاهی مثل بچه های معصوم و تنها، طرف دیگر کلاس مینشست و هربار که بی هوا نگاهش میکردم متوجه میشدم همه ی حواسش به من است، تمام خودداری هایم از هم میپاشید و دوباره به سمتش کشیده میشدم. دلم نمی آمد تنهایش بگذارم، از درسا و پرگل میشنیدم که فاصله گرفتنم از پارسا او را شکل افسرده ها کرده و بدتر از من نه دیگر در جمع دانشجوییمان حضور پیدا میکند و نه در مهمانی هایی که تک و توک از آن باخبر میشدم.

وقتی نمره هایم آمد از نتیجه هایش شوکه شده بودم. باورم نمیشد نمره هایی که در این ترم گرفته بودم چقدر اختلاف داشت با ترم های اول دانشجویی ام. یک شب تا صبح گریه کردم و حق هق زدم... نمیخواستم باور کنم مهتابی که خانواده ام به نمره هایش افتخار میکردند و از ترم اول او را دکتر صدا میزدند به چنین روزی افتاده است که برای نیم نمره به استادش التماس میکند و با نمره ی هفت، درسی را می افتد!

تصمیم گرفتم برگردم... پیش خانواده ام! همه چیز را برایشان تعریف کنم و بگویم نمیتوانم از پارسا فاصله بگیرم... نه جسمی و نه روحی! من حتی به رفتار خانواده ام پس از شنیدن همین جمله ها فکر کردم.

به این که پدرم حتما سیلی محکمی به گوشم خواهد زد و مادرم اجازه ی برگشت به اصفهان را دیگر نمیدهد. برای همه چیز خودم را آماده کرده

بودم و با چشم های گریان به آژانس سرکوجه مان رفتم و تا ترمینال ماشین گرفتم.

یک ساعت معطل شدم تا ساعت حرکت اتوبوس برسد. چند خط پیام را در همان یک ساعت نوشتم و پاک کردم.

۹۸

برایش آرزوهای دور و دراز داشتم. دلم میخواست به یک چشم بهم زدن پزشک شدنش را ببینم! خبر حاذق بودنش را بشنوم و لبخند بزنم که بی من چقدر خوشبخت است! اما دلم اجازه نمیداد حتی در حد یک پیام برایش آرزوی لحظه هایی را بنویسم که قرار بود بی من سپری شود. هنگامی که راننده اتوبوس مسافران تهران را صدا زد، تند و عجولانه برای پارسا نوشتم: دوست دارم، به امید دیدار.

بعد از آن، هرچندباری که تماس گرفت تلفنش را جواب ندادم و بین راه برای اینکه به سرم نزنند که یکهو تلفنش را جواب بدهم، خطم را خاموش کردم. با توقف اتوبوس برای نهار، بیسکوئیت و کیکی که از روزهای آخر دانشگاه در کیفم مانده بود را خوردم. بوی غذا که به مشام میرسید تهوع میگرفتم. به دلیل نزدیکی اتوبان با رستورانی که اتوبوس جلوی ورودی اش

توقف کرده بود، گاهی نگاهم به سمت ماشین ها کشیده بود. با سرعت زیاد از هم سبقت میگرفتند و بعضی هایشان حتی قوانین سرعت را هم رعایت نمیکردند. وقتی ماه پیشش پارسا برای هدیه تولد، ماشین مورد علاقه اش را از پدرش گرفته بود، ازش پرسیدم چرا بین این همه رنگ بین ماشین ها، سیاه و سفید پرترفدار است... پارسا که میگفت ماشین سفید از مشکی هم بیشتر است و از تمام طیف ها هم بیشتر طرفدار دارند. آنهم به یک دلیل... ماشین سفید خرید و فروش راحت تری دارد! هرچقدر زدگی و خط خوردگی داشته باشد با پولیش به راحتی در میاید و رو به راه میشود و حتی به نسبت ماشین های رنگ مشکی، مشتری پایه ثابت بیشتری را دارد.

من ماشین نبودم... من آدم بودم! با اشتباهاتی که گاهی دست خودم نبود. ماشین را کس دیگری راهنمایی میکرد و در هر اتفاقی خودش بی تقصیر بود اما من... مقصر و باعث و بانی همه چیز بودم و از بد حادثه حتی اگر دنیایم، دنیای ماشین های مورد علاقه ی پارسا و خودم بود، سیاه بودم و مشتری ام کم! چه کسی به من اعتماد میکرد وقتی دور تا دور جسمم خط کشی شده بود، روحم پر بود از خوردگی و رنگ رفتگی...

همینطور که تعداد ماشین های سفید را میشمردم، یکیشان کم شد! با سرعت زیاد در لاین سرعت به ماشین جلویی اش کوبید و یک دور کامل وسط اتوبان چرخید. از وحشت اتفاقی که به چشم دیده بودم، جیغ کشیدم و چند قدم از جایی که نشسته بودم، دور شدم. مردم هم مثل من... بعضی

ها به سمت هردوماشین دوییدند و بعضی ها مات و مبهوت منتظر یک خبر بودند از زنده ماندن سرنشینان...

شاگرد راننده اتوبوس نزدیکم بود، به راننده گفت با این تصادف جاده شلوغ میشود و بهتر است تا آمدن پلیس و آمبولانس حرکت کنیم. وقتی مسافران اصفهان_تهران را صدا زد، به سمت اتوبوس رفتم. شنیدم کسی از دور میگفت: زنده است...!

یک پایم را روی پله ی اول گذاشتم و سرچرخانم به سمت ماشین ها... یکیشان که رنگ سفید داشت، کاپوتش تا نیمه جمع شده بود و در سمت راننده هم، همینطور... همان راننده را بیرون کشیدند. چند خانومی که پشت سرم بودند، برای سلامتی سرنشینان ها صلوات میفرستادند و بین صحبت هایشان آرزو میکردند بچه ای داخل ماشین ها نباشد.

با دیدن تنها سرنشین ماشینی که به کمک چند نفر بیرون کشیده شده بود، دلشوره به جانم افتاد. پایم را از روی پله ها برداشتم و کیف کولی ام را به آغوشم چسباندم. پلاک ماشین قابل رویت نبود اما... پارسا هم... از همین ماشین داشت. لب گزیدم و لعنت فرستادم به دلشوره ای که لحظه به لحظه بیشتر میشد.

دلشوره ها به قدم هایم سرعت دادند... تا نیمه ی راه رفتم اما وقتی که تک سرنشین ماشینی که بیشتر از ماشین سیاه، صدمه دیده بود، بلند شد... تمام مسیرهای رفته را به هول برگشتم به عقب!

خودش بود... خودِ خودش... از درد ناله میکرد و در تلاش بود تا بلند شود. ترسیده بودم و وحشت صورت خونی اش، مرا به مجسمه تبدیل کرده بود. یکی یکی مسافرها با تاخیر سوار میشدند و من پشت راننده ی اتوبوس پناه گرفته بودم تا پارسا را ببینم. بلند شده بود و چند قدمی در بی تعادلی برداشت.

۹۹

نزدیک بود زمین بخورد که مردی همسن پدرش، نگهش داشت. از این فاصله صحبتشان شنیده نمیشد اما دیدم پارسا را که دستش را از دست آن مرد بیرون کشید و به سمت مسیری از اتوبان که هنوز برای ماشین های دیگر باز بود، رفت. هیچکس مثل من... باورش نمیشد با آن سر و وضع نابسمان، برای گرفتن ماشین دست دراز کرده است و فریاد میزد "تهران... دربست تهران"

قلبم در مرز انفجار بود... دلم با تمام وجود پارسا را صدا میزد و هردوپایم چفت زمین شده بودند. من آخرین مسافری بودم که راننده اتوبوس صدا زد تا هرچه زودتر سوار شوم. بین رفتن و ماندن فقط چند قدم فاصله بود. من مات پارسایی بودم که صدای بوق ماشین ها را درآورد با دیوانه بازی اش...

جلوی هر کدام را میگرفت و با راننده چند کلامی حرف میزد. حتی جواب فحش هایشان را میداد و برای ماشین بعدی دوباره خودش را وسط اتوبان می انداخت. مدام تکرار میکرد: دربست_تهران

وقتی سوار اتوبوس شدم، جلوی پایم را نمیدیدم، به صندلی و آدم ها میخوردم تا صندلی ام را پیدا کنم و تن بی جانم را برسانم به یک تکیه گاه ساده... صدای فریادهای پارسا می آمد. مسافرها میگفتند، دیوانه شده، شاید مواد مصرف کرده... هرکدامشان انگي به پارسا میچسبانند و او با صدای بلند از ماشین ها درخواست میکرد تا با هر قیمتی که میخواهند او را به تهران برسانند.

هنگام حرکت اتوبوس، پرده ی جمع شده ی شیشه را باز کردم و کشیدم، مردی که کنارم نشسته بود معترض شد. میخواست چهره ی کسی را که ببیند که چند ثانیه پیش، دیوانه خطابش کرده بود! من اما کیف کولی ام را بغل گرفته بودم و مثل دیوانه ها پلک هایم را بهم فشار میدادم تا هوای دیدن دوباره اش به سرم نزنند، که اگر از نزدیک میدیدمش محال بود پایم به تهران برسد.

هرچقدر اتوبوس به سر و صداها نزدیکتر میشد صدای گریه ی دلم سر به فلک میکشید. تمام تنم منقبض شده بودند تا حق هقم بماند برای خودم و دلم...

دور شدیم... من... اتوبوس... پارسا... نیمه های راه از شدت ضعف و گریه بی هوش شدم. مسافرها به دادم رسیدند و با آب قند و خوراکی هایشان حالم

کمی بهتر شد. هرچقدر راننده اصرار کرد تا آمبولانس خبر کنند امتناع کردم. باید میرسیدم به مادرم... نه فقط مادرم، به آغوشش... به جایی که پناهگاه ماه ها و سال هایم بود.

رسیدم به خانه... اما وقتی که مادرم مهمان داشت... از آن مهمانی هایی که باید چند ساعت قبل و چند ساعت بعدش در آشپزخانه میماند تا چیزی از قلم نیفتد و از همه مهمان ها به نحو احسن پذیرایی کند. همه شان از دیدنم شوکه شدند.... مادرم، پدرم، خواهرهایم...

ظاهرم آنقدر بد بود و بی حال که به محض رسیدنم روی تخت فلزی قدیمی ام دراز کشیدم و وانمود کردم خستگی راه و فشردگی امتحانات این بلا را سرم آورده است!

ما خانواده ی آبروداری داشتیم... برایمان مهمان داری مهم بود... از اینکه حرف و حدیثی پشت سر خانوادمان نباشد استقبال میکردیم. پدر و مادرم حتی من را به مهمان ها نشان ندادند، بی حالی و پلک های ورم کرده و چشم های سرخ من طبیعی نبود... قبل از سر رسیدن مهمان ها، پرستاری که را که پدرم از درمانگاه بالای سرم آورده بود، رفت و مهمانی برگزار شد. منکه خواب و بیدار بودم اما مادرم را میدیدم که مدام به اتاقم سر میزد و با چشم های نگرانیش به بی جانی دخترش خیره میشد.

رفتن مهمان ها با رفتن ما به بیمارستان همزمان شد! تا صبح در اورژانس ماندیم تا فشارم به حد نرمال نزدیک شد... وقتی رسیدیم که پارسا رو به

روی خانه مان... در پیاده رویی که نیم اش را برگ های پاییز پر کرده بود،
منتظرم نشسته بود.

۱۰۰

وقتی پارسا را دیدم انتظار داشتم دیوانه بازی اش گل کند و جلوی پدر و
مادرم، اسمم را صدا بزند اما به محض دیدنم رویش را به سمت دیگری
برگرداند و با سری که باندپیچی شده بود، بلند شد و چند قدمی از خانه
فاصله گرفت. داخل خانه شدم و به هوای استراحت به اتاقم رفتم. در را
قفل کردم و به پارسا زنگ زدم. التماسش کردم تا برگردد به اصفهان...
مهلت نمیدادم حرف بزند و با گریه از او خواهش میکردم مرا بیشتر از این
عذاب ندهد. دلش را نداشتم با وضعیت جسمانی اش بماند در کوچه و
خیابان... حرف در سرش نمیرفت، یک کلام گفت که باید باهم به اصفهان
برگردیم. زمان به کندی سپری میشد، سر شب پیام داد که به یکی از
مسافرخانه های تهران میرود، باز خیالم کمی راحت تر شد... با وجود
نداشتن شناسنامه و کارت ملی نگران بودم نتواند اتاقی کرایه کند اما
باخبرم کرد که اتاق گرفته است و حالش خوب است. غلت زدن هایم تا
صبح ادامه پیدا کرد. همه چیز در دلم آرام شده بود. حال پارسا خوب بود و

همینکه در سانحه رانندگی اتفاق وحشتناکی برایش نیفتاده بود جای شکر داشت.

بعد از خوردن صبحانه چند شماره ناآشنا روی موبایلم افتاده بود که هیچکدام را نمیشناختم. با اولین شماره تماس گرفتم، مادر پارسا بود... باورم نمیشد شماره ی موبایلم را داشته باشد.

آنقدر نگران بود و گریه میکرد که نتوانستم حقیقت را برایش نگویم. از من خواهش کرد به پارسا خبر ندهم که با او در تماس بوده ام. آدرس مسافرخانه ای که پارسا در آن ساکن بود را به مادرش دادم و فکر کردم با این کار لااقل به جفتمان کمک میکنم و خانواده اش را از نگرانی نجات میدهم.

وقتی مادرش پرسید برای چه پارسا به تهران آمده است؟ جوابی برای گفتن نداشتم... حرصی شد و پای تلفن گفت: "دست از سر پسر من بردار... بذار درسشو بخونه، از وقتی با تو بوده همه چی زندگیش بهم ریخته. تو چی از جون ما میخوای؟!"

هنوز آن حرف ها و آن لحظه ها را به یاد دارم... مادرم دلخوش بود به حال اول صبحم و رنگ و رویی که به صورتم برگشته بود. اما فقط خدا میدانست در دلم چقدر زجه میزد. پارسا به خیال اینکه خوابیده ام و در حال استراحتم پیامی نداده بود. تا نزدیک غروب که شماره اش را روی خط موبایلم افتاد.

در اتاقم را قفل کردم و داخل کمد لباسم خودم را جا دادم. همه ی هم و غم پارسا این بود که چیزی از رابطمان به پدر و مادرم نگویم و همه چیز را بهم نریزم. فهمیده بود آمدن به تهران برای گفتن تمام حقایق است. جان خودش را قسم میداد که فقط کمی به او زمان بدهم تا با پدر و مادرش صحبت کند و همراه آن ها به خواستگاری بیایند.

او هم حرف دل من را میزد که با گفتن رابطمان بیشتر خودمان را پیش خانواده ها خراب میکنیم. بین صحبت هایش سراغ پدر و مادرش را گرفتم و پرسیدم با آن ها در تماس بوده یا نه... خبر داد که تمام زنگ هایشان را بی جواب گذاشته است. سرشب بود که با موبایلش دوباره تماس گرفتم، تماس هایی که به مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشید رسید و چند دقیقه بعد خط به کل خاموش شد. از شدت نگرانی وجب به وجب اتاقم را چندین و چندبار طی کردم و شماره اش را گرفتم. جرئت زنگ زدن به مادرش را نداشتم تا وقتی که عقربه های ساعت رسید به دوازده شب... تلفنم را جواب نداد... اولین بار... دهمین بار... بیستمین بار!

نیمه های شب از خط مادرش برایم پیامی آمد... " دست از سر پارسا بردار!" من عادت داشتم به بریدن حق حق صدایم، عادت داشتم به نفس های بریده و درد قفسه ی سینه...

از مادرش پرسیدم که پارسا را دیده اند یا نه... صبح شده بود وقتی که جواب داد هر سه با هم به اصفهان برگشته اند.

تاب خانه ماندن را نداشتم، مدام پیش مادرم میرفتم و مقدمه چینی میکردم تا حرف دلم را بزنم اما دقیقه ی نود پشیمان میشدم و به اتاقم پناه میبردم. بی خبری از پارسا و ترسم از لو رفتن پیش مادرم، از خانه بیرونم زد. نیم ساعت تا خانه ی زن عمو نرگس را پیاده رفتم... فکر میکردم اگر با مادرم نمیتوانم صحبت کنم حتما میتوانم همه چیز را به زن عمو نرگس بگویم و از او بخواهم کمکم کند. زن عمو هم مثل پدر و مادرم از دیدنم شوکه شده بود. علی الخصوص با رنگ و روی نه چندان خوبم هرکسی که مرا میدید حال و احوالم را میپرسید و فکر میکرد به دلیل بیماری برگشته ام تهران...

به مادرم خبر دادم تا غروب پیش زن عمو میمانم. پسرهایش نبودند و ماهرخ هم مدرسه بود... به هر دری زدم تا از دانشگاه بگویم. زن عمو زبان مادرم را خوب میشناخت. میتوانست همه چیز را آرام و شمرده به مادرم بگوید... طوری که مادرم با من قهر نکند و رابطمان شکراب نشود. قبل از اینکه سفره ی نهار را بی اندازیم، زنگ خانه شان را زدند. عزا گرفتم که لابد یکی از پسرهایش برگشته اما وقتی آیفون را برداشت و با ذوق گفت "

سلام عزیزدردونه"... لبخند روی لبم آمد. یادم رفته بود افشار به دلیل بیماری مادرش به تهران آمده بود و سه روز پیش هرچقدر التماسش کردم تا کلید اتاقکش را به من بدهد و وقت های نبودنش به آنجا بروم، قبول نکرد.

گوشه ای از پذیرایی روی مبل نشسته بودم و به ذوق زن عمو برای دیدن برادرزاده اش نگاه کردم. از ورودی خانه شان، جایی که من نشسته بودم دیده نمیشد. باهم روبوسی کردند و احوالپرسیشان از همان بدو ورود آغاز شد. وقتی تلفن خانه زنگ خورد زن عمو به دنبال پیدا کردن تلفن دوید... به کل حضور من را فراموش کرده بود. تلفن بی سیم روی مبلشان که از بی شارژی خاموش شد، از افشار عذرخواهی کرد و به سمت تلفن آشپزخانه رفت.

افشار داخل خانه آمد و در را پشت سرش بست. پیش از اینکه به سمت آشپزخانه برود، زانوهایم را روی مبل جمع کردم و در بغلم گرفتم، مثل زن عمو "عزیزدردونه" خطابش کردم. رفتنش به سمت آشپزخانه متوقف شد و با تعجب قدمی به عقب برداشت.

به محض دیدنم چشم هایش گرد شد... باور نمیکرد به تهران آمده باشم. نگاهی به آشپزخانه انداخت و با عجله به سمتم آمد... یادم هست زیر لب اسمم را برد و نزدیکم که رسید، خم شد به سمتم... چتری هایم را از روی پیشانی ام کنار زد و زمزمه کرد "خوبی مهتاب؟ کی اومدی تهران؟ چرا بی خبر؟"... نگاهم به سمت آشپزخانه رفت تا مبادا زن عمو سر برسد و

عزیزدردانه ی متعهد و مومنش را در حال کنار زدن چتری هایم و پشت گوش انداختن موهایم ببیند!...

یادش بخیر... ماه ها بعد... هربار که دستش میرفت توی موهایم، یک لایه درد، همراه دستش بیرون میرفت!!

بی خبری ام از پارسا... تلفن خاموشش و ترس افتادن اتفاقی بد... همه چیز را برهم زد. آرام و قرار نداشتم و مدام با خواهرهایم دعوایم میشد. نه حوصله حرف زدن داشتم و نه حوصله ی حرف شنیدن... سراغ پارسا را از از درسا و پرگل گرفتم، بی خبر بودند و قول دادن پرس و جو کنند و از دوست های مشترکمان خبری از پارسا بگیرند. وقتی که خبری از درسا و پرگل نرسید، دلشوره ام بیشتر شد...! نگاهم مدام به سمت چمدانم کشیده میشد و منتظر تنها یک خبر از پارسا بودم... در دلم رخت میشستند و برای برگشتن به اصفهان تردید داشتم تا اینکه پیام میعاد به دستم رسید "پارسا بیمارستانه... خودکشی کرده"

نفهمیدم چطور چمدان بستم، چطور مادرم را راضی کردم تا قید مهمانی آخر هفته را که به خاطر آمدن من بود، بزنند و اجازه بدهد به برگشتنم. بهانه های واهی را پشت سرهم چیدم و قسم جان مادرم را خوردم که هرچه زودتر اگر به اصفهان برنگردم باید یک ترم مرخصی بگیرم و بیچاره میشوم! مادر بیچاره ی من... حاج و واج مانده بود و میگفت این چه آمدن و چه رفتنی بود... آن لحظه ها هیچکس برایم مهم نبود جز پارسا...

پارسا خودکشی کرده بود و مادرش به من خبر نداده بود! پارسا خودکشی کرده بود و مقصر تمامش منِ احمق بودم! پارسا خودکشی کرده بود و قلب من دیگر دلیلی برای نبض نداشت.... پارسا خودکشی کرده بود و من دور بودم... از او... از هوای او...

بدون خداحافظی با پدرم، چمدانم را بستم و همراه افشاری که قصد برگشت به اصفهان را داشت، راهی شدم!

از اتاقم بیرون آمدم تا از محمودی قرص آرامبخش بگیرم، با چند بیمار مشغول صحبت بود و نمیتوانستم منتظر بمانم. به سمت آشپزخانه ی کوچکی که به زور، گاز و چایی ساز و یخچال کوچکی را در آن جا داده بودند، رفتم. سماور جوش بود و چایی های لیپتون روی میز بود... ماگ مشکی ام را برداشتم و زیر شیر سماور گذاشتم. منتظر ماندم تا از شیر گرفته ی سماور، آب جوش بیاید و لیوانم پر شود.

انگشت اشاره و شستم را به هردو پلکم فشار دادم. اگر مهمانی امشب را میرفتم حالم از این بدتر میشد! دیدن آدم هایی که دوستان پارسا بودند و

شب و روزش را گرفته بودند، تبعات داشت! اما بهرام... تمام این سال ها کمکم کرده بود. هرچند که تلاش هیچکدامان به نتیجه نرسید و کنار کشیدیم.

در سکوت آشپزخانه ی کوچک مطب، فقط صدای شیر سماور شنیده میشد تا اینکه مطیع بی هوا در را باز کرد و بی آنکه سرش را بلند کند تا متوجه حضورم بشود به کسی که پای خط بود گفت: برو بهش بگو... تو هیچ تصویری از اینکه چقدر بهت فکر میکنم نداری...! خودت و خلاص کن آدم...

همینکه چشم در چشم شدیم، تکیه از میز گرفتم و سری به نشانه ی سلام تکان دادم. بودن من حرفش را نیمه تمام گذاشت. با عجله لیوان را برداشتم یکی از لیپتون ها را از جعبه بیرون آوردم. به کسی که پشت خط بود گفتم: من خونه دارم، یه خونه نود متری... بیا ببرمت تو یه اتاق ده متری که نه تو بتونی از دستم در بری نه من...!

ناخواسته گوش هایم تیز شده بود و به محض نزدیک شدن دکتر، صدای مردانه ای که از آن طرف خط میخندید به گوشم خورد.

سال ها پیش افشار در روز خواستگاریمان گفته بود "بالاخره یه روز دستتو میگیرم میبرم تو ۴۰ متر خونه... میخوام خونمون کوچیک باشه تا هرجا که میری جلوی چشمم باشی و یه دل سیر نگاهت کنم"

با صدای خنده ی مطیع، پلکی زدم و نگاهم به سمتش کشیده شد. با کسی که پشت خط بود، سرسری حرف هایش را زد و خداحافظی کرد.

به خدا آدم دلش میخواد با عالم و آدم قطع رابطه کنه!
به حرف دکتر، سری تکان دادم و زیر لب گفتم: باهاتون موافقم...
کنارم ایستاد و لیوانش را برداشت، به سمت ماگ مشکی ام خم شد و نفس
کوتاهی کشید: چجوری میتونید از این چایا بخورید؟
در کابینت بالای سرش را باز کرد و یک بسته کاپوچینو بیرون آورد: تازه
گرفتم...
انگشت اشاره ام را در حلقه ی دسته ی ماگ برده بودم که بی هوا، لیوانم را
گرفت و در سینک سر و ته کرد: الان یه کاپوچینو براتون درست میکنم که
بشوره بیره!
به انگشت اشاره ی دستم زل زدم که همچنان خم مانده بود و انگار دسته
ی لیوان را نگه داشته بود. باید برای اینکارش اجازه میگرفت!
با حرکت دستان دکتر مطیع سرم را بلند کردم. اشاره کرد به انگشتم:
تکونم نمیخوره؟

خنده اش گرفت، بند انگشتم را صاف کردم و با لبخند خشک و خالی ای از کابینت فاصله گرفتم.

_تو رشته ی ما... همینکه تکنون بخوره نصف راهو رفته!

تحلیل حرف ها و شوخی هایش از حوصله ام خارج بود. دستانم را بغل گرفتم و اشاره کردم به ماگم: میشه لطفا زودتر کاپوچینوی منو درست کنید؟! الان بیمارم میرسه...

ابرویش به طور واضحی بالا رفت: بله چشم دکتر...

صندلی میز را برایم عقب کشید و با چشم و ابرو اشاره کرد به صندلی: شما از اون دسته آدم هایی هستن که با دراز کشیدن سردردتون بیشتر میشه! باید بشینید...

اصلا نگفته بودم که سرم درد میکند، من خوبم...!

خندید و نیم نگاهی به صورتم انداخت: چه اصراری دارید به لاپوشونی؟! اگه اون لا خبریه منم برم تو کارش...!

امروز مطیع یک طوریش میشد. اخم هایم را در هم کشیدم و بلندتر خندید و با خودش گفت: سختید چقدر دکتر... شوخی کردم!

برگشت به سمتم و ماگم را جلوی دستم گذاشت و خودش هم تیکه داد به کابینت های پشت سرش: امروز عمل ناموفق داشتین؟

دست روی نقطه ضعفم گذاشت: خداروشکر تا امروز عمل ناموفق نداشتم. مگر سقط جنین اورژانسی که خب مادر، بیمارم نبوده...

لیوان را نزدیک لبش برد و زمزمه کرد: اهووم

انگشتان دستم را به دور ماگ حلقه کردم و مطیع با صدای واضحتری پرسید: مشکلی پیش اومده؟ چند وقته رو به راه نیستین...

دکتر مطیع برای صمیمی شدن دنبال دلیل نمیگشت! آدم راحتی بود و با پزشکان دیگر این ساختمان هم که شاید در هفته نهایت دو سه بار، در آسانسور یا پارکینگ می دیدیمشان صمیمی بود. اما من فرق داشتم...! _دلیلش شخصیه...

لیوانش را روی سنگ کابینت گذاشت و گفت: بله... خونه و ماشین و مسواک و لباس تن آدم شخصیه. اما... اخلاق و رفتار شخصی نیست. مخصوصا وقتی که رفتارتون باعث میشه آدم های اطراف نگرانتون بشن... یا با بی اخلاقی شما آزرده بشن یا حتی با خوشحالی شما به وجد بیان... اسم اینو دیگه نمیشه گذاشت شخصی... وگرنه که من هر وقت عصبانیم باید ماشینمو ببرم وسط خیابون و بی توجه به آدم هایی که شب و نصفه شب ممکنه از کنارم رد بشن، بزنم شیشه هاشو بیارم پایین و خرد و خاک شیرش کنم. بعدم بگم به کسی ربطی نداره که من توی مکان عمومی عصبانیتمو خالی کردم. مال خودمه، ماشین خودمه... اینجوری نمیشه که! بقیه میبینن... ناراحت میشن... به این فکر میکنن که چطور میتونن به شما کمک کنن تا شیشه خرده های ماشینتون دستتون و زخم نکنه!!

وسط سخنرانی صریح و کوبنده اش در کمال آرامش لیوانم را جلوی صورتش تکان دادم و صحبتش را بریدم: فعلا نه من شیشه ماشینم و شکستم نه شیشه خرده ای ریخته روی زمین که بخواد دستمو زخمی

کنه... بقیه ام اگر نمیتونن جلوی فضولیشون و بگیرن یا چشماشون و
ببندن یا گوشاشونو بگیرن...!

خنده هایش خنده های عادی و بی حرف و حدیثی به نظر نمی رسید... بلند
شدم و ماگ مشکی ام را از روی میز برداشتم. آنقدر نگاه پر اخم را به
روی صورتش کش دادم تا بگوید "معذرت میخوام اگر جسارتی کردم"

۱۰۴

#شهرزیبا

همین را میخواستم بشنوم. مطیع اگر از مائده ام خوشش می آمد حق
نداشت برای نزدیک شدن به من و رفیقم، از شوخی بی جا و صمیمیت بی
خود کمک بگیرد. اصلا با خودش چه فکری کرده بود که از من میخواست
رفتارم را درست کنم، آنهم زمانی که کوچکترین بی احترامی نسبت به او
نداشتم.

_جناب! من...

تلافی کرد، برای من خودش را معرفی کرد تا صحبتیم را قطع کند.

_مهران... مهران مطیع هستم!

لیوانش را از لب هایش پایین آورد و کف دستش را روی کابینت تکیه گاه
کرد... با خونسردی برای اولین بار و آخرین بار اتمام حجت کردم: جناب

مهران مطیع... به هیچ دلیلی دلم نمیخواه کسی توی زندگیم سرک بکشه.
تمام!

چشمکی زد و اشاره کرد به لیوانِ توی دستم: قبوله، تمام... اینم تست
کردی نظرتو بهم بگو...

نگاهم را از پوزخندش گرفتم و از آشپزخانه بیرون زدم. اگر بیماری منتظر
ویزیت نبود، چنان در را بهم میکوبیدم که چهارچوبش کاملاً از دیوار جدا
شود و زمین بیفتد!

محال بود مائده و مهران مطیع با هم صمیمی شده باشند و من بی خبر
باشم... محال بود مائده به من چیزی نگوید... اصلاً رابطه‌ی خودشان به
درک، محال بود مائده به همین راحتی زندگی من را... کف دست کسی
بگذارد.

لبم را گزیدم و با خودم فکر کردم شاید مهران مطیع هم مثل خودم، دیوانه
ی شیشه شکستن باشد!

به اولین باری فکر کردم که چوب به دست، کنار ماشین نو و مشکی افشار
وارسته راه رفتم و چوب را روی زمین کشیدم. به اولین باری فکر کردم که
چوب را با قدرت بلند کردم و به شیشه‌ی جلوی ماشینش کوبیدم. به اولین
باری فکر کردم که از ترس شیشه‌ی ترک خورده و صدای خرد شدنش چوب
از دستم افتاد و جیغ کشیدم.

همان لحظه صدای خنده اش را از بالای پنجره ی اتاق بالای آموزشگاه شنیدم. سرم را بلند کردم و دیدمش که چطور برایم دست میزند. اصلا تقصیر خودش بود...!

خودش برایم تعریف کرده بود که ترم اول دانشگاه با یکی از همکلاسی هایش دعوا میکند و با چوب به سراغش میرود. خودش برایم تعریف کرده بود که به جای زدن چوب به سر و صورت همکلاسی اش ترجیح میدهد شیشه های ماشینش را پایین بیاورد و بعد پول شیشه ها را بندازد روی صندلی ماشین...

منهم از خودش یاد گرفته بودم... شیشه های ماشینش را به اندازه ی زور و قدرت زنانه ام شکستم و پیش چشمان خدانش، تنها موجودی کیف پولم را که آن موقع، فقط ده اسکناس هزارتومنی بود را روی ماشین ریختم و فرار کردم!

بعد آن، نوبت رسید به ماشین خودم... از شش سال پیش که پارسا برایم این ماشین را خریده بود، بیشتر از بیست بار شیشه های جلو و عقب ماشین را تعویض کرده بودم. زورم که به کسی نمیرسید... هربار از دست پارسا یا آدم های اطرافم عصبانی میشدم و نقطه ی جوشم به نقطه ی انفجار نزدیک میشد، نیمه های شب ماشین را زیر یکی از پل های خلوت تهران میبردیم و با چوبی که همیشه زیر صندلی راننده نگهش میداشتم، شیشه ها را خرد میکردم و عصبانیتم فروکش میکرد.

یادم نیست دقیق... از آخرین بارش چقدر میگذشت...؟ شاید... فقط... کمتر
از دوماه!!

۱۰۵

*

به آینه ی آسانسور خانه زل زدم... زیر چشمم سیاه شده بود و کرم
صورتهم هم کاملاً ماسیده بود. انگشتان دستم را به زیر چشمم کشیدم تا
سیاهی ناشی از ریمل را پاک کنم.

چشمم به دستبندی که پدرم برایم هدیه خریده بود افتاد.
برخلاف همیشه که طلا و زیورآلات را بیش از یکی دو ساعت نمیتوانستم
تحمل کنم، این یکی معجزه وار روی دستم ایجاد حساسیت نکرده بود.
با لبخند به نگین های رنگی دسبتندم دست کشیدم و با توقف کابین، پیاده
شدم.

کلیدم را از ته کیف پیدا کردم و در حالی که کفش هایم را درمی آوردم و
کلید را در قفل خانه میچرخاندم به سکوتی گوش دادم که معلوم میکرد

پارسا برای عروسی رفیقش رفته است و میتوانم با خیال راحت استراحت کنم.

همینکه در را باز کردم و نیمه تنم داخل شد، دیدمش...
روی مبل دراز کشیده بود و ساعد دستش را به روی چشم هایش گرفته بود. پوزخندی روی لبم نشست...

عادتش بود این اداها... و جالب این بود که خیال میکرد بعد از این همه سال هنوز هم میتواند من را تحت تاثیر قرار دهد.

_خوابی!؟

دمپایی های روفرشی را پایم کردم و برای بغل کردن بینگویی که به طرفم آمده بود، خم شدم. روی موهای بینگو چند بوسه زدم و بالای سر پارسا ایستادم.

به ظاهر که خواب بود... انگشت اشاره ام را به روی خالکوبی روی ساعدش زدم: خسته نشدی از این همه سالی که خودت و به خواب زدی؟
دست روی نقطه ی ضعفش گذاشتم و پلک هایش باز شد: من خودم و به خواب زدم یا تو؟

خمیازه ای کشیدم و پلک هایم را مالیدم: پاشو یه قهوه واسم درست کن...
خیلی خسته ام!

آماده ی آتیشی شدن بود... نیم خیز شد و با لحن طلبکاری پرسید:
نوکرتم؟

شانه ای تکان دادم و خندیدم: یه زمانی تاج سرم بودی...!

سال های اول ازدواجمان... از ذوق اینکه پارسا شریک زندگی ام شده بود و تمام نگرانی ها و ترس های از دست دادنش رسیده بود به یک رویای شیرین، وقتی کسی احوالش را از من میپرسید با افتخار میگفتم، حال تاج سرم خوب است!!

به سمت اتاق رفتم و از روی مبل پایین آمد، بینگو صورتش را روی گردنم گذاشته بود و زل زده بود به پارسایی که میگفت: به بهرام گفتم نمیتونیم بیاییم، خیلی ناراحت شد.

بینگو را روی تخت گذاشتم و شالم را از سر باز کردم: حقم داره ناراحت بشه. بهت که گفتم حتما برو...

روی صندلی نشست و آرنجش را سر زانوهایش گذاشت: بیا بریم دیگه! قول دادی بیای... وگرنه من از قبل برنامه میکردم یه هفته برم شمال که بهرام ناراحت نشه.

_مست میکنی... حوصله مسخره بازی های مستی تو رو ندارم!
برق چشم هایش را با چشمک قطع و وصل کرد: مست نمیکنم، قول میدم پوفی کشیدم و در حال کش و قوس دادن به کمرم پرسیدم: داوودم میاد؟
سرش را رو به بالا انداخت و مطمئن گفت: نه بابا... داوود نمیاد... صد تا مثل بهرام و آدم حساب نمیکنه.

پوزخندی زدم و زیر لب گفتم: کاش تورم آدم حساب نمیکرد!
_داوود که نمیاد... منم قول میدم زیاده روی نکنم... بیا بریم دیگه! زودم برمیگردیم...

از فرط خستگی، نای حرف زدن هم نداشتم: نمیتونی منو تحت تاثیر قرار
بدی واقعا خسته ام، عمل های امروزم سنگینه بود، همین الانم که دارم با
تو حرف میزنم دست و پام داره میلرزه...

زل زد به صورتم و پرسید: گشنته؟

لبه ی تخت نشستم و پلک هایم را بستم: هم گشمنه، هم خوابم میاد...
صدای جابجا شدنش از روی صندلی آمد... حتی فهمیدم بلند شده است،
زمانی پی به نزدیکی اش بردم که لبم را کوتاه بوسید و گفت: تا من یه
نیمروی درست و حسابی واست میذارم، حاضر شو بریم.

لب های سنگینم را تکان دادم: آخه...

گونه ام را بوسید: خواهش میکنم... تو قول دادی!

یک طوری حرف میزد که انگار من مرد بودم و زیر قول زدنم گناه کبیره
بود.

چشم هایم را باز کردم و دراز کشیدم روی تخت... زانوهایم از تخت آویزان
بود...

تو سر قول و قرار با من موندی؟!

خندید... دست به کمر ایستاد و به سر تا پایم نگاه کرد و مغرورانه اعتراف
کرد: فقط مونده خیانت که اگر اونم بکنم بازی رو سه هیچ بردی.

صداقتش بعد این همه سال قابل تحسین بود، زانویم را به سمت شکمم خم کردم و اولتیماتوم دادم: تا نزدَم از مردونگی بندازمت برو نیمرو درست کن...!

نیشش باز شد... همینکه به سمتم خم شد تا صورتم را ببوسد پایم را به لای پایش نزدیک کردم و مثل فنر از جا پرید و در رفت.

دوش مختصری گرفتم و موهایم را با سشوار خشک کردم. از بعد صحبت هایم با مهران مطیع، هرچندباری که با مائده تماس گرفتم، تلفنم بی جواب مانده بود.

گوشی موبایلم را چک کردم و در حالی که حوله به تن داشتم از اتاق بیرون رفتم.

_غذات سرد شدا... تو که صبح دوش گرفته بودی.

لقمه ای که برایم گرفته بود را در دهانم گذاشتم و روی صندلی نشستم: برو حاضر شو... نمی-خوام یه ساعت معطل حاضر شدن تو باشم.

رو به رویم نشست و دست کشید به صورتم تا مژه ی افتاده ام را بردار: آرزو کن منو...!

قدیم ترها، قبل از ازدواجمان... هربار که مژه ای زیر پلک هایمان می افتاد، هم را آرزو میکردیم.

چشمکش را بی جواب نگذاشتم: پارسا حوصله ندارم به خدا... پاشو برو حاضر شو تو قدیه دختر حاضر شدنت طول میکشه.

کمرش را صاف کرد و به لقمه هایی که تند و با عجله در دهانم میگذاشتم نگاه کرد: لباسام آمادست...!

به لحظه ی ورودم به خانه فکر کردم که چقدر مطمئن بودم به نرفتن به عروسی و حالا خودم به پارسا میگفتم عجله کند.

آخرین لقمه را در حالی خوردم که بشقاب و لیوانم را داخل سینگ میگذاشتم، حتی پیغامگیر خانه را هم چک کردم و چند دقیقه روی مبل نشستم.

هربار که با مائده تماس میگرفتم و نمیتوانست به تلفنم جواب بدهد حتما در اولین فرصت زنگ میزد و عذرخواهی میکرد، اما اینبار حتی با تلفن خانه هم تماس نگرفته بود. برای بار چندم موبایلم را چک کردم و حتی دوباره شماره اش را گرفتم.

همچنان مشترک مورد نظر برای من در دسترس نبود و تماسم قرار بود از طریق پیامک به او اطلاع داده شود.

__چطورم؟

سرم را به طرفش چرخاندم، به کت و شلوار یک دست مشکی و پیرهن سفیدش نگاه کردم: نه خاصِ نه متفاوت...

دو لبه ی کتش را باز کرد و با اعتماد به نفس گفت: اما چشمگیره! و اینه که مهمه...!

سنگینی اعتماد به نفسش دهانم را بهم دوخت و زبانم را برای گفتن جمله ای دیگر، سنگین کرد. پوفی کشیدم و بلند شدم.

همراهم آمد تا لباسی را که به سلیقه ی خودش انتخاب کرده بود را نشانم دهد: اینو بپوش...

تقریبا جدیدترین لباس مجلسی ای به حساب می آمد که دو سال پیش خریده بودم! پیرهن بلند کرم رنگی با گل های رز قرمز بسیار ریزی دست دوزی شده بود.

آستین بلند بود و یقه اش کمی باز میماند. سلیقه اش را قبول کردم و لباس هایم را از تنم درآوردم.

یکی از آستین های پیرهن بلندم را تنم کردم و رو کردم به سمت پارسایی که جلوی آینه نشسته بود و به موهایش حالت میداد.

تصمیم داشتم بعد از پوشیدن لباس تمام موهایم را پایین سرم، گوجه ای ببندم و آرایش مختصری انجام بدهم.

آستین دوم را به سختی پوشیدم: وای پارسا... اینکه تنگه!

سرش را به سمتم برگرداند و در اولین نگاه، مثل دیوانه ها شروع به خنده کرد. دکمه های پیرهنم از روی سینه بسته نمیشد.

_زهرمار... بیشعور!

از روی صندلی بلند شد و کشوی لباس های زیرم را بیرون کشیدم.

بهتر بود هم گن میپوشیدم هم سوتینم را عوض میکردم.
لباس را از تنم درآوردیم و پارسا در کمد لباس هایم را باز کرد: مهتاب بیا
یکی دیگه رو امتحان کن... اون صحنه ای که من دیدم، بعد از بستن اون
دکمه هام ممکنه اتفاق بیفته! وسط عروسی دکمه های پیرهنهت میخوره تو
سر و صورت مردم، خوبیت نداره!
به خنده های بلندش اهمیتی ندادم و سوتینم را عوض کردم، اما برای
پوشیدن گن به کمکش احتیاج داشتم.
_بیا کمک...

۱۰۷

لباسی که از کمد درآورده بود را انداخت روی تخت و با خنده به گنی که از
زانویم بالا نمیرفت نگاه کرد: حالا حاضر شدن من یه ساعت طول میکشه؟
الان که معطل تویم...
به نیش بازش لعنت فرستادم و کمرم را صاف کردم: کتو دربیار.
پوزخندی زد و در حال درآوردن کتش اشاره کرد به تنم: با این وضعی که
تو جلومی من ترجیح میدم کل اینارو دربیارم.

مشتی به ران پایم زدم و دو طرف گن را گرفتم. پارسا هم به کمکم آمد.

_پارسا یک دو سه گفتم همزمان بکش بالا...

دست از خنده برنمیداشت، میان قهقهه اش گفت: من فقط بلام بکشم پایین، از من کارای سخت نخواه!

بوی عطر و اسپری مویی که زده بود، بینی ام را قلقلک داد، کف دستم را فرق سرش کوبیدم: نمیخواهم کمکم کنی، برو بیرون.

جلوی خنده اش را گرفت و زل زد به چشم هایم... فاصله ی صورت هایمان میلیمتری بود وقتی که گفت: دیگه نمیخندم.

آب دهانم را قورت دادم و با چشم های بسته نفس عمیق کشیدم: این تنم نره هیچکدوم از اون لباسارو نمیپوشم...

چشم باز کردم و لبش را گزید: میره تنت...

نگاهی به پاهایم انداختم که چطور بهم چسبانده بودمشان: بکش بالا!

تلاش من و پارسا همزمان باهم شروع شد اما گنی که به تنم کوچک شده بود را فقط دست های مردانه ی خودش میتواندست بالا بکشد و تنم کند.

کمی از باسنم بیرون از گن مانده بود که پارسا محکم به باسنم زد و از شدت خنده کنترلش را از دست داد و هردو روی تخت سقوط کردیم.

تلافی ضرب دستش را سرش خالی کردم، موهای حالت داده اش به لطف انگشتانم بهم ریخت و هردو در حال نفس نفس زدن بهم نگاه کردیم.

_موفق شدیم.

موهایش را مرتب کرد و نگاهی به پایین تنه ام انداخت: ستون پنجم دشمنه هرکدوم از رون پاهات... تو چرا گوشتت اینقدر سفته؟ دستم درد گرفت.

کف هر دو دستش را جلوی صورتش گرفت. سرخ شده بود دست هایش و من حتی حین بالا کشیدن گن، ناخنم برگشته بود.

عرق روی پیشانی ام را با پشت دستم پاک کردم و بلند شدم، پارسا هم آرنج دستش را روی تخت گذاشت و درحالی که به درگیریم با لباس انتخابی اش نگاه میکرد آیه ی یاس خواند!

_مهتاب بی خیال این شو... خیلی تنگه. به دکمه ی سوم و چهارم لباس نگاه کن، دارن التماس میکنن بازشون کنی.

حق با پارسا بود، وقتی به خودم در آینه ی قدی کمد نگاه کردم، حالم بهم خورد!

دکمه هایش را تند و با عجله باز کردم و لباس دیگری را انتخاب کردم: به نظرت این بهم میخوره؟

درخواست کرد لباس را کامل جلوی تنم نگه دارم: نه زیپش بسته نمیشه! من مثل او بیکار نبودم که صبح تا شب ورزش کنم و یا به باشگاه نزدیک محل کارم مراجعه کنم و از همه مهمتر این لباس ها برای پنج یا سه سال پیش بود که هم خودمان حوصله ی مهمانی داشتیم و هم بیشتر به عروسی و جشن دعوت میشدیم.

لباس را پوشیدم و از پارسا خواستم زیپش را بالا بکشد. همه چیز خوب پیش میرفت تا وقتی که زیپ رسید به هردو گفتم...
_نگفتم بسته نمیشه؟

۱۰۸

هردو دستم را به پشتم بردم تا دولبه ی لباس را نزدیک بهم نگه دارم و کار پارسا را برای بالا کشیدن زیپ راحت کنم: دوباره امتحان کن... فکر کنم الان بسته بشه.

فهمیدم فاصله گرفت و عقب رفت. آهم درآمد: کجا میری؟
زیر چهارچوب در ایستاد و گفت: برم نگارو صدا بزنم بیاد کمک...!
از سرخوشی اش به مرز انفجار رسیدم و بالشتم را پرت کردم سمت ساعت دیواری تا خوب ببیند: بین... ساعت داره میشه هشت و نیم... ما کمه کم یه ساعت تو راهیم...

نیشش را بست و برگشت، از فرط خستگی که نه، از فرط فشار روحی و جسمی وارده، نفس هایم سنگین شده بود.

بالاخره پارسا توانست زیپ لباس را بالا بکشد...
جلوی آینه کمی به پهلوشدم: خیلی قدیمی و سادست...

_تو همه جوهره قشنگی... بهتر که لباس سادست... کمتر به چشم میای.
به لباسم نگاه کردم، کمر به پایش چین های خلوتی داشت: آخرین بار
کی رفتیم عروسی؟

یادش بود... صندلی میز آرایش را عقب کشید و در حالی که بازویم را
گرفته بود تا به طرف صندلی بروم گفت: رفتیم... عروسی فامیل های زن
عموت بود...!

یادم آمد... روی صندلی نشستیم و به صورتش نگاه کردم. خودش را به
مریضی زد تا برای عروسی پسرخواهر نرگس بروم.

در آرایش کردن به اندازه ی کافی مهارت داشتم. موهایم را هم با کش
مشکی بستم و کمی بالا تر از گردنم، گوجه ای بستم...

_گوشواره ام بنداز... اون بلنده که من دوش دارم
کشوی زیر میز را عقب کشیدیم و هردو دنبال گوشواره گشتیم.
دستند پدرم هنوز دور مچم بود و هیچ ردی از حساسیت و سرخی به
چشم نمی آمد.

با پارسا این موضوع را مطرح نکرده بودم تا هم بهانه دستش ندهم برای
متلک انداختن و هم خودم را چشم نزند!
_بیا پیدااش کردم.

گردنم را کج کردم و گوشواره های طلا سفید را به گوش هایم آویزان کرد.

منتظر بودم تا کارش تمام شود و کمی رژ لبم را پررنگ کنم که با کشیده شدن انگشت شستش به لاله ی گوشم، همه ی حواسم از خط چشم پشت پلکم، رسید به پارسایی که برای بوسیدن لاله ی گوشم خم شده بود. بلند شدم و با تاخیر کمرش را صاف کرد. شاکی بود اما خودش را با نفس عمیقی کنترل کرد و قدمی به سمتم برداشت. یک دستش را پشت کمرم برد و با دست دیگرش انگشتانم را اسیر کرد: با من نرقصی، دلم میگیره...

۱۰۹

راه زیادی در پیش نداشتیم، باغ تالار عروسی به لطف اتوبان تازه تاسیس نزدیک خانمان، به راحتی پیدا شد. بیرون از ماشین منتظر مانده بودم تا

پارسا ماشینش را پارک کند. به صدای بم آهنگی که تا بیرون باغ می آمد گوش دادم.

_خوبه؟

پارک کردن من را مسخره میکرد و تسلطش در رانندگی را به رخ میکشید: آره، تو خوب بلدی خودتو هرجای تنگی جا بدی!

در ماشین را بست و به سختی از فاصله ای که بین دو ماشین بود خودش را رد کرد: با زبون دراز تو، من چیکار کنم؟

نزدیکم ایستاد و یقه ی پیرهنش را مرتب کردم: جون مهتاب بذار بهمون خوش بگذره! بعد چند سال اومدیم عروسی...

به لیز خوردن شالم نگاه کرد و با خودش گفت: آخرین عروسیه که من و تو رو باهم میبنن!

یادم رفته بود... قول و قرار آخر ماه را... دستم را گرفت و انگشتانم را فشرد، همراه خودش به سمت ورودی باغ قدم برداشتیم. پارسا اگر طلاقم نمیداد حاضر نبودم دیگر با او زندگی کنم. جدایی ما از هم فرصتی بود برای هردویمان... شاید که خودمان را پیدا میکردیم!

به محض ورودمان بهرام را دیدیم. گویا عروس و داماد خیلی زودتر از ما رسیده بودند و مجلسشان حسابی گرم و شلوغ بود. میز باری که انواع مشروبات را داشت، نگاه پر خنده ی پارسا را به سمت خود کشید.

آستین کتش را کشیدم و پیش از رسیدن بهرام به هردویمان، گوشزد کردم: گند زنی باز!

بهرام رسید و پارسا را به آغوش کشید: چه کار خوبی کردین اومدین... سلام. خوش اومدین...

به بهرام لبخند زدم و تبریک گفتم: مبارک باشه... بسلامتی، خوشبخت بمونید.

پارسا اشاره کرد به گارسون ها و سینی هایی که روی دست جابه جا میکردند: بساطم که هست... تا تهش رفتی؟

بهرام اخمی تصنعی کرد و رو به من گفت: مراقب بچه ات باش! لبخند کوتاهم با دیدن چند میز آن طرف تر، رفت... رفت که رفت! _داوودم که اینجااست... تو که گفتی بهرام دعوتش نکرده.

پریدن پلکش و خنده ی بی موقعش نشان داد باز فریب خوردم و حرفش را باور کردم. بهرام سکوت بینمان را شکست و اشاره کرد به طرف دیگری که میز و صندلی چیده شده بود: شما بفرمایید این سمت... داوودم قرار نبود بیاد، به احتمال زیاد نیم ساعت میشینه میره... نگران نباش.

با اکراه همراه پارسایی که انگشتان دستم را محکم گرفته بود تا راه رفته را برنگردم، به سمت میزها رفتیم. سال ها بود ذوقی در من ایجاد نمیشد اما همین امشب را خیال کرده بودم به عروسی بی دردسری میروم که لااقل برای چند ساعت مرا از فکر و خیال بی انتهایم بیرون میکشد و خودم را فراموش میکنم اما... امید نصفه و نیمه ام کور شد.

پشت به جایی که داوود و دار و دسته ی عیاشش نشسته بودند، صندلی ام را گذاشتم. همزمان با پارسا نشستیم و چشمش به پشت سرم افتاد: برم به سلام کنم پیام. بد میشه...

نیم خیز شد و به سمت میز خم شدم: به خداوندی خدا، بری سمت داوود برمیگردم خونه!

نچی کرد و زیر لب چیزی گفت، یکی از بلندگوهای باغ تقریبا بالای سرمان قرار داشت و صدای بلندش روی اعصابم بود. زل زدم به صور پارسایی که مدام نگاهش به پشت سرم میرفت و گردن میکشید تا آدم هایی را ببیند که با آن میز نشست و برخاست دارند. داوود بیشتر سهام آن شرکتی را خرید که پارسا و من با تمام زحمت و تلاشمان اسم و رسم دارش کرده بودیم. درست وقتی که من درگیر بیمارستان و درسم بودم پارسا خبر داد که تصمیم دارد سهام شرکت را با کسی شریک شود و قدم های بزرگتری بردارد. تحریم ها و خرید و فروش وسایل پزشکی و آزمایشگاهی اوضاع شرکت را بهم ریخته بود و پارسا فکر میکرد به کمک کسی که کاربلد تر است می تواند تکانی به وضعیت شرکت بدهد. عقل من دیگر قد نمیداد... منکه داوود را نمیشناختم. وقتی پارسا برایم توضیح داد که این تصمیم به نفع خود شرکت است قبول کردم... که ای کاش... اینطور نمیشد! تنها کسی که در آن شرکت آدم حسابی بود و ماند همین بهرام بود... گزارش خرابکاری های پارسا و زرنگ بازی های داوود را به من میداد اما دنیای

داوود و ریخت و پاش هایش روز به روز پارسا را بیشتر به سمت خودش کشید و عملاً دست من از شرکت و دارایی های پارسا کوتاه شد! _میوه بزن...

به خیار و سیبی که برایم پوست کنده بود اشاره کرد و با خنده گفت: اخماتو باز کن... ناسلامتی اومدیم عروسیا... پاشو یه قر بده!

از اینکه من را همراه خودش آورده بود احساس رضایت داشت. من برای او مثل آرم ماشین آخرین مدل و آرم کت مارک دارش بودم. اصلاً همه ی این ها به کنار، از اینکه همه چیزش در من یک نفر خلاصه شده بود خوشحال بود... اولین بار من را به داوود اینطور معرفی کرد "مامانم، بابام، خواهرم، برادرم، دوستم، زنم، همه کسم... مهتاب"

آنموقع ها از این پس زمینه هایی که قبل از اسمم آورده میشد راضی بودم. احساس ذوق میکردم که همه چیز این مرد بودم. اما رفته رفته فهمیدم.

هیچکس نه جای مادر آدم را میگیرد و نه جای پدر... هیچکس خواهر و برادرتنی آدم نمیشود. مخصوصا اگر یک زن قرار باشد عهده دار تمام این نام ها باشد.

سرم چرخید به سمت عروس و دامادی که به دعوت باند موزیک، آماده ی رقص شده بودند. لباس عروس از آن مدل های جدید اروپایی بودم... یادم نمی آمد لباس خودم را آخرین بار به کدامیک از عروس های فامیل داده بودم.

_مهتاب...

گیلاس را به سمتم گرفت و زمزمه کرد: سلامتی خنده هات... که منو یه طوری گرم میکرد که دلم نمی اومد وسط زمستون کاپشن تن کنم. گیلاس خودش را سر کشید و چشمکی زد: نخوری من میخورما... انگشتان دستم را به گیلاسی رساندم که برق شرابی رنگش چشم پارسا را گرفته بود.

_برم یه سلام و علیک کنم. برمیگردم...

بلند شد و خیره به صورتش افسوس خوردم: خوبه دیگه قرار نیست باهم باشیم. خستگی هام تموم میشه...

میز را دور زد و خم شد به طرف... گونه ام را بوسید و در جوابم گفت: پس بذار این مهمونی به جفتمون خوش بگذره.

دستش از روی شانه ام برداشته شد، برگشتم به سمت میزی که داوود و رفقای پارسا دورش نشسته بودند. هیچکدام زن و بچه شان را نیاورده

بودند. داوود از روی صندلی تکانی نخورد. این پارسا بود که به سمش خم شد و دست دراز کرد. صدای خنده های اکیپشان آنقدری بلند بود که با وضعیت سر و صداها به گوش برسد.

رویم را برگرداندم و گیلای را به لبم رساندم. به درک تمام بی فکری هایش... تا کجا میتوانستم غصه ی حماقت هایش را بخورم و خودم را مقصر بدانم که ای کاش از روز اول پدر و مادرش را در جریان زندگیمان می گذاشتم و یا از پدر و مادرم کمک می گرفتم تا زندگی ام از دستم در نرود. همینکه لبم به مشروب تر شد... گیلای را پایین آوردم و روی میز گذاشتم. لب هایم را با دستمال پاک کردم و به خودم یادآور شدم قول و قرارم را... چند دقیقه حواسم به رقص هماهنگ عروس و داماد پرت شد... تا اینکه صدای پارسا را شنیدم. من را به کسی معرفی میکرد که از او تمام قد متنفر بودم.

_مهتاب جان... آقا داوود...

با اکراه دستمال میان مشتم را روی میز انداختم و به سمتشان برگشتم. پارسا بازویم را نوازش کرد که یعنی باید بلند شوم، دلم به حال خود احمقش میسوخت که باید باج میداد به کسانی که دستی دستی زندگی اش را نابود کرده بودند. بلند شدم و به زور سلام کردم.

نگاه نفرت انگیز داوود روی گردنم چرخید و رسید به صورتم: سلام خانم دکتر...

درست همان لحظه ای که داوود دست دراز کرد و با اکراه دست دادم،
پارسا به دنبال پذیرایی کنندگان باغ بود تا گیلان دیگری دست بگیرد.
_مشتاق دیدار... سایتون سنگین شده. قبلاها یه سر تا شرکت می
اومدین... خط و نشونی میکشیدین... پارسا پارسایی میکردین!
چندباری در نبود پارسا، به شرکت رفتم. میخواستم حالی داوود کنم که اگر
عقلی در سر پارسا نیست اما من حواسم جمع است. داد و بیدادمان آخرین
بار بالا گرفت... آنقدری که برایم پلیس خبر کردند و این من بودم که حتی
از جانب پارسا متهم شناخته شدم!
نفس کوتاهی کشیدم و به سکوت ادامه دادم. خندید و سرش را کمی
نزدیکتر آورد: پارسا نوک زبونتو چیده دکتر؟
چشم هایم به دنبال پارسا گشتند... دیدمش، به یکی از گارسون ها چیزی
گفت و هردو با هم خندیدند...

_مراقب بچه ات نیستی مامان کوچولو... کله اش داغه... یهو دیدی کار دست خودتون و زندگیتون داد.

اولین باری که به خاطر پارسا، مجبور شدم با داوود قراری بیرون از شرکت و محل کارشان بگذارم، متوجه شدم قصد و نیتش برای گذاشتن قرار و راضی شدنش به صحبت با من، سر چه چیزی بوده... بعد از آن شدیم دشمن خونی همدیگر... حالا هم از من میخواست حواسم به پارسا باشد تا بابت آن کاری که از آن دم میزد مجبور باشم با او صحبت و مشورت کنم.

پارسا برگشت و یکی از گیلان های توی دستش را با داوود تعارف کرد. منم در جواب دعوت داوود برای جنگیدن گفتم: خدا سایه ی شمارو روی سر پارسا نگه داره. تا وقتی شما کنارشید نگرانی من بی مورده!

دهان پارسا از تعجب باز مانده بود و داوود با جوابی که شنیده بود، بلند بلند میخندید: خانم دکتر، آدم حسابی ترین کسیه که من به عمرم دیدم. شکسته نفسی میکن!

پارسا خیال کرده بود جمله ام از سر احترام به داوود بود. پیروزمندانه لبخند زد و دستش را پشت کتف داوود زد: لطف شماست...

به گیلان خالی اش نگاه کردم و فکرم رفت به مغز پر شده اش از الکل...! چطور خیال کرده بود آنهم نفرت من از داوود فراموش میشود؟ مگر مثل خودش مست میشدم!

_خانم دکتر... باید به پسر تون افتخار کنید!

از جمله ای که از قصد به زبان آورده بود خنده اش گرفت و جمله اش را اصلاح کرد: ببخشید... ببخشید... این لعنتی، حواسمو پرت کرده...
گیلاس خالی اش را روی میز گذاشت و دستش را لبه ی کتش گرفت: عرض میکردم. به این شازده باید افتخار کرد. به لطفش پامون توی معامله ای باز شده که...

خنده ی پارسا و بردن اسم داوود از زبانش... نشان میداد که هنوز خیلی هم مست نشده و نمیخواهد من چیزی از معامله ی جدیدشان بدانم. داوود هم به خوبی متوجه شد، پوزخندی زد و ابرویی بالا انداخت: بهتره از خودش بشنوید...

نگاهش به پارسا کشیده شد و او هم بهانه ی آهنگ مورد علاقه اش را کرد تا من را بکشد به همراه خودش...! وقتی بین آدم هایی که با ریتم آهنگ بالا و پایین میپريدند، دستان پارسا به دور کمرم حلقه شد به چشم هایش نگاه کردم... من فقط دنبال رد و نشانی بودم از یک لحظه، از ثانیه... میخواستم کسی زندگی ام را از بیرون ببیند و بگوید دقیقا چه وقت و چه زمانی ما از هم دور شدیم! به ذوق و خنده های عروس حسرت نمیخوردم چون مطمئن بودم در شب عروسیم خوشحال ترین آدم روی کره ی خاکی من بودم و هیچکس را قدر خودم خوشبخت نمیدانستم.
من حتی به شلوغی مجلسشان حسادت نمیکردم با آنکه عروسی خودم کمتر از دویست نفر مهمان داشت.

درد من چیز دیگری بود. درد من اولین ضربه بود... اولین شوک... درد من پیدا کردن اولین حفره ی ناامیدی در قلبم بود. درد من گم شدن صدای خنده هایمان بود... اما... برای چه کسی از زندگیم میگفتم تا همه ی کاسه کوزه ها را بر سر من نشکنند؟

چه کسی باور میکرد در زندگی متمولانه و عاشقانه ی پارسا حس رضایت نیست؟ پیش چه کسی درد و دل میکردم تا طرف من را بگیرد و نگوید پارسا بی پناه است و تو باید جای خالی تمام آدم های نبوده ی قصه اش را پر کنی... دلم میخواست کسی بود که از من حمایت میکرد. دلم میخواست کسی بود که نگران من میشد. نگران لرزش دستم که نه نگران لرزش مردمک هایم به هوای گریه...

_گریه میکنی؟

با سر انگشتش قطره ی اشکم را از روی صورتم برداشت و جلوی صورتش گرفت: بارون میاد؟

انگشتش را از جلوی صورتش کنار کشید و نگاه مستش روی صورتم چرخید: پس کو بقیه قطره ها...

در آن همهمه ای که بین مهمان ها به راه افتاده بود و هرکدامشان در حال و هوای خودشان میرقصیدند، پارسا به آسمان خیره شده بود تا رد قطره ی افتاده روی گونه ام را از خدا و آسمانش بگیرد.

پیشانی ام را تکیه زدم به قفسه ی سینه اش و دستانم را به دور کمرم
مردانه اش حلقه کردم، حرف دلم را زدم: چقدر تو فکرم گشمت ولی تو باز
توی قلبم نفس کشیدی!
پارسا نمیشنید... آنقدر صدای آهنگ و جیغ و خنده ها بلند بود که من
برای خودم گفتم و شنیدم. سراغ باران را از بهرام میگرفت...!!

۱۱۲

مستی اش آنقدری شده بود که اگر کمی بیشتر آن وسط میماندیم،
آبرویش میرفت. دستش را گرفتم و با خود به سمت میز کشیدم. هنوز روی
صندلی ننشسته بود که یکی از دوستانش صدایش زد تا پیش داوود برود.
قبل از رد شدنش از میز و صندلیمان، صورتم را بین دستانش قاب گرفت:
گفتم بارون نباره...!
لبم را بوسید... کوتاه و آنی...
_دوست دارم!

بوسه ی دومش را جای همان قطره ای نشانده که نه از آسمان بالای سرمان
که از آسمان گرفته ی دلم افتاده بود و هیچکس مثل پارسا، باورش نداشت!

با آمدن دو زن و مرد جوان سر میزمان، معذب شدم. نگاهم به اطراف
چرخید تا شاید پارسا را ببینم اما وقتی چشمم به جای خالی داوود افتاد،
نگران شدم. بهرام و عروسی در حال گپ و گفت با مهمان ها بودند... به
سمتش رفتم تا سراغ پارسا را بگیرم اما نیمه های راه پشیمان شدم و
مسیر دیگری پیش گرفتم.

شماره ی موبایل پارسا را با خط خودم گرفتم. چند بوق خورد و تماس قطع
شد! وسط های باغ تالار ایستادم و دوباره شماره را گرفتم. اینبار با اولین
بوق تماس قطع شد و چشم های نگران من در تاریکی محوطه ی باغ برای
پیدا کردنش دو دو میزد... با دیدن چند مردی که مشغول صحبت و خنده
بودند به قدم های سرعت دادم، به امید اینکه پارسا یکی از آن ها باشد در
چند قدمیشان ایستادم اما نبود.

لبم را گزیدم و شماره ی پارسا را گرفتم. چند بوق خورد و درست لحظه ای
که از شنیدن صدایش ناامید شده بودم جواب داد: بله؟
صدای خنده های چند نفر از آن طرف خط می آمد.

_کجایی پارسا؟

خودش هم میخندید و در جواب شوخی دوستش فحشی داد و دوباره اسمم
را پشت خط گفت.

_لعنت به مهتاب گفتنت... میگم کدوم گوری هستی؟ کجایی؟

عادی نبود خنده هایش... صدایش از پشت خط دور شد و "الو" گفتن های من بی جواب ماند. فکر کردم با خودم که برگردم به قسمت اصلی باغ و پارسا هم هرجا که باشد برمیگردد. پاشنه های کفشم را با حرص به زمین کوبیدم و چند قدمی راه رفتم تا اینکه صدای کسی متوقفم کرد.

_دنبال پسرت نباش... سرش گرمه!

فقط اگر چند ثانیه ی دیگر دندان های نیشم را به روی لبم میفشردم شک نداشتم رد خون به روی لبم جاری میشد. برگشتم به سمت داوودی که برگ های درخت را بالا نگه داشته بود تا از زیرشان رد شود و به سمتم بیاید. چشم های سرخ و نگاه نفرت بارش را چرخاند روی لب هایم...

_از من بدت میاد؟!

لبم را رها کردم تا نگاهی را بالا بکشد: خیلی!

خندید و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد: چه حیف... پس چرا من از جَنَم تو خوشم میاد؟

هوای سردی نبود اما به تنم لرز نشست از نگاهی، دستانم را بغل گرفتم و به پشت سرش نگاه کردم به امید آنکه یکی از آن دو مردی که از انتهای باغ می آیند پارسا باشد.

_کجارو نگاه میکنی دکتر؟ اگه مزاحمم برم!

خیال کرده بود منم مثل خودشان، چشمم به دنبال این و آن است...!

_معامله ای که دربارش حرف میزدین... چیه؟

نمیدانم چرا چانه ام میلرزید... حتی هنگام حرف زدن این لرزش به صدایم رسید و داوود به طور واضحی متوجه شد.

سردته؟...

تمام بدنم را منقبض کرده بودم تا با نگاه موشکافانه اش لرزشم را نبیند اما کتش را درآورد تا روی شانه هایم بندازد.

احتیاجی ندارم...

کوتاه نیامد... قدمی به سمتم برداشت و هر دو دستش را به همراه کتش از بالای سرم رد کرد و همزمان پایین آورد، من از جایم تکان نخوردم اما داوود... دوباره نزدیک شد: یه معامله ی میلیاردی که به پیشنهاد پارسا امضا شد!

محال بود به حرف پارسایی که هیچکس قبولش نداشت کسی مثل داوود قدم از قدم بردارد. همینکه شانه های کتش به تنم خورد، تکان واضحی خوردم و داوود با خنده دست هایش را به سمت خودش کشید: پارسا دارو ندارشو وسط گذاشته! الا... تو رو!

شانه هایم را تکان دادم برای رفتن، کتش افتاد زیر پایم و محکم پنجه های پایم را رویش حرکت دادم: تو که هیچوقت دستت به من نمیرسه اما... تاسف میخورم که تو دنیای آدم زرنگی مثل تو، بازی دادن احمقی مثل پارسا شده وقت گذرونی...!! درست بازی کن!

انگشتان نحس دستش را روی چشمانش گذاشت و با خنده ای کوتاه گفت:
 به روی چشم... پس از این به بعد اون طرف بازی، تو باش! منم قول میدم
 درست بازی کنم... خوبه؟

لج و لجبازی اش با من تمامی نداشت. نفرت منم از او کم نمیشد: به گور
 میبری آرزو بازی کردن با منو... من پارسا نیستم! مثل شماهام دائم الخمر
 نیستم...!

انگشت اشاره ام را به گیجگاهم زدم: من یه چیزی توی کله ام دارم که
 امثال تو هیچوقت نداشتن!

خندید و با انگشت اشاره اش وسط پایش را نشان داد و با پوزخندی
 غیرقابل تحمل؛ گفت: منم اینجا یه چیزی دارم که تو...

خم شدم و کت خاکی اش را برداشتم: خفه شو عوضی...

کتش را به سر و صورتش زدم و هرچه از دهانم درآمد بار هیکل نحسش
 کردم. کت را میان مشتش گرفت و یکهو به سمت خود کشید. آنقدر کت را
 محکم میان پنجه های زنانه ام گرفته بودم که به تخت سینه اش خوردم:
 چی شد پس؟ تو که گفתי دستم بهت نمیرسه.

انگشتان دستش درست روی مهره های کمرم بود و من از شوک نزدیکی به داوود، بی حرکت مانده بودم.

سرش را پایین آورد و همزمان با تکان دادن انگشتانش، به صورتم فوت کرد... موهای روی پیشانی ام با نفس الکی اش جابجا شد و خودم را با آزاد کردن نفسی که حبس مانده بود، عقب کشیدم.

مسیر رفته تا انتهای باغ را با عجله دوییدم. وقت شام رسیده بود و کسی در باغ نبود... میترسیدم دوباره داوود به سراغم بیاد. وقتی رسیدم که پارسا را با کمی فاصله کنار یکی از دوستانش دیدم.

هرچقدر بیشتر بهشان نزدیک میشد بوی گند مستی شان بیشتر بالا میزد. پارسا که به جای صندلی روی زمین نشسته بود و مدام چرت میزد. دختری هم که همراه دوست پارسا بود، از او فیلم میگرفت و میگفت فردا اول وقت این فیلم را در گروه تلگرامی شرکتشان میگذارد تا پارسا را سوژه ی خودشان کنند.

بالاخره قدم های سست و خسته ام، بهشان رسید... یغما من را میشناخت، به بازوی دوست دخترش زد و موبایل را از دستش گرفت. حتی لایق ندانستمشان تا چیزی بگویم، به طرف پارسا خم شدم و زیر بغلش را گرفتم، از چرتی که میزد پرید و نگاهم کرد... چشم های سرخ و بینی قرمزش اولین چیزی بود که به چشمم آمد. فقط خدا میدانست در دلم چه خبرها بود!

_تو که میای بارون میگیره...

بازویش را گرفتم تا بلند شود، با دستش دیگرش شانه ام را گرفت، زورم به او نمیرسید و نزدیک بود هردو زمین بخوریم...

_بذارید من کمکتون کنم.

اخمم به یغما و نگاه پر از حرصم، شرمنده اش کرد. زیر لب عذرخواهی کرد و دست دوستش را گرفت و دور شد.

جلوی پای پارسا زانو زدم و از بطری آبی که روی میز قرار داشت، مشتی آب به صورتش پاشیدم: پارسا... حواستو بده به من... بلند شو.

پلک زد و انگشتان دستش را نزدیک صورتم آورد: کجا بریم؟

روی سینه ی کتش خاکی شده بود، بغضم را به حال خودش رها کردم و کف دستم را روی کتش کشیدم: بریم خونه... مهمونی ما تموم شد!

پشت دستش را به چشمش کشید و به زور پلک هایش را باز نگه داشت. به کمک میز بلند شد و دستش را دور شانه ام انداخت. سنگینی وزنش بیشتر

در زمین فرو میبرد! زنده به گوری بود لحظه های با او...

چند قدم برداشتیم و پارسا عطسه اش گرفت، با خم شدنش زانوهایم لرزید و با هردو زانو زمین خوردم. یکی از مهمان ها که از سالن غذا خوری بیرون

آمده بود، ما را دید...

_میتونم کمکتون کنم؟

سنگینی کف دست پارسا که درست روی شانه ی چپم بود، آهم را درآورد. سری تکان دادم و با شرمندگی از وضع پارسا، زیر لب گفتم: ممنون میشم

تا ماشین همراهیمون کنید.

با عجله به سمتمان آمد و پارسا آویزان او شد... سویچ ماشین را از جیب کت پارسا درآوردم و بازهم بابت زحمتان از پسر جوانی که ده سالی از هردوی ما کوچکتر بود، معذرت خواستم. جلوتر از آن ها به سمت ماشین رفتم و دنده عقب گرفتم. در کنار راننده را باز کردم و پارسایی که انگار خوابش برده بود را سوار کردیم. حتی فرصت نشد با بهرام خداحافظی کنم و هدیه مان را به او بدهیم. از همان پسر خواستم، به بهرام بگوید حال پارسا مساعد نبوده و زودتر به خانه برگشتیم.

هنوز لرز حرف های داوود به تنم بود، تمام آن چند ثانیه ای که به تخت سینه اش خوردم و انگشتان دستش کمرم را لمس کرده بود برایم قد یک قرن گذشته بود.

کمی که از باغ فاصله گرفتیم ماشین را متوقف کردم. دکمه های پیرهن لباس پارسا را باز کردم و از گالن آبی که صندوق عقب ماشین بود، به روی

سر و صورتش ریختم. وقت هایی که الکل مصرف میکرد و به این حال و روز می افتاد، ترس برم میداشت! بیشتر از هر زمان دیگری احساس بی پشت و پناهی میکردم. بدون مستی هم حواسش سر جایش نبود چه برسد به زمانی که نمیفهمید کجاست و چه میکند.

با پشت دستم به صورتش زدم. شستم را به پره های قرمز بینی اش کشیدم. بعید میدانستم چیزی مصرف کند اما این سرخی طبیعی نبود. _پارسا...

نگاهم به وهم و تاریکی اطرافمان افتاد. ترسیدم و سوار ماشین شدم. مسیر برگشت را بلد نبودم چون تمام مسیر رفت، با چشم های بسته با پارسا حرف میزد. به تابلوها و اسامی خیابان ها نگاه کردم و با گوشی موبایلی که به زور با چند درصد شارژ باتری روشن مانده بود، آدرس خانه را در نرم افزار ویز زدم. نیم ساعت راه داشتیم و بعید میدانستم تا آن موقع گوشی موبایلم روشن بماند.

کمی از مسیر که سپری شد، پارسا چشم هایش را باز کرد. کمی روی صندلی جابجا شد و شیشه ی ماشین را پایین داد... با سرعت زیاد ماشین و شدت بادی که به صورتش میخورد، بازی اش گرفته بود: ماشین و داره باد میبره...

خندید و سرش را داخل آورد: مهتاب... بغلم میکنی؟!

به سمتم خم شد و تخت سینه اش زدم: بشین سرجات... گندکاری هات تمومی نداره نه؟ خوبه گه زدی تو مهمونیمون... یهو کجا غیبت زد؟

مثل بچه ها ناراحت شد و تکیه زد به در ماشین: داد زن...

جیغ کشیدم: داد میزنم، مرده شور تو ببرن که اینقدر احمقی...

به صورتش نگاه کردم، مست بود و نمی فهمید خنده هایش چطور آتشم میزند. شیشه ی سمت خودم را پایین دادم تا باد به کله ام بخورد.

_با تمام وجودم احتیاج دارم بوی گردنتو نفس بکشم...

صورتش را نزدیک آورد و بی توجه به مشت هایم، سرش را در گودی گردنم فرو برد. اتوبان خلوت بود اما نیمی از دیدم را پارسا گرفته بود.

_پارسا آروم بگیر...

خروجی اتوبان را دور زدم تا مسیر نزدیکتری را پیدا کنم. پارسا برگشت روی صندلی و دست کشید به صورتم: من تو رو به هیچکس نمیدم، تو مال منی... مال خود من!

تک خنده ای زدم و داخل یکی از کوچه هایی که به ذهنم آشنا می آمد، رفتم: بدبخت تو اونقدر شوتی که نزدیکترین رفیقت به من پیشنهاد میده! کجای کاری؟

سری رو به بالا تکان داد دستش را روی پایم گذاشت: تو دوسم داری...؟؟
به راحتی به زبان آوردم حرفی را که لابه لای بغضم ریشه کرده بود: حالم ازت بهم میخوره... از خودت... از بوی تنت... از لباسات... از هر چیزی مال توئه بدم میاد.

صدایم را بلندتر کردم و جیغ کشیدم: ازت متنفرم پارسا... متنفرم.

یکهو دیوانه شد و فرمان ماشین را به سمت خودش کشید. جیغ کشیدم و محکم به سر و صورتش زدم اما فرمان را رها نکرد و مجبور شدم، هردو پایم را روی ترمز ماشین فشار بدهم. کمر بند نبسته بود و سرش به شیشه ی جلوی ماشین خورد. نگرانش شدم و کمر بندم را باز کردم: پارسا... چی شدی؟؟ ببینم سرتو... پارسا...

کف دستش را روی صورتش نگه داشته بود، خودش را عقب کشید و نیم رخش به سمتم برگشت. یکهو ترس برم داشت... آب دهانم را قورت دادم و نگاهم را همراه با سرم پایین انداختم اما...

نزدیکم آمد و بغلم کرد، صدای نفس هایش تند بود و هرم نفس هایش گرم، پلک هایم را بهم فشردم و بازویش را بین انگشتانم گرفتم: اذیتم نکن... حواست نیست کجاییم؟

کوتاه نیامد، از روی صندلی کاملاً بلند شد و به سمتم خم شد... دکمه ی صندلی را زد و هردو با صندلی عقب رفتیم... گرمای نفس های پارسا پشت پلک های من نشست! درست جایی که یک مشت زندانی دیوانه دخیل بسته بودند برای آزادیشان... صندلی ماشین را خواباند تا روی تنم دراز بکشد... گفته بود قبلاً که "اگر تو گوشم نفس بکشی کل تنم بی حس میشه".

نفسم را حبس کردم و گردنم را عقب کشیدم. به صدای بوسه های که مثل حلقه ی اسارت دور گردنم زنجیر میشد گوش دادم. تلاشی برای باز کردن دکمه های مانتوam نکرد، یک طرف مانتو را کشید و به لطف طرف دیگر مانتو که زیر تنش مانده بود، دکمه هایم کنده شد.

_تو ماشینیم... یکم صبر کن... برسیم خونه! خواهش میکنم...

پلک هایم را اگر باز میکردم زندانی ها آزاد میشدند... هر زندانی ای یک روز بالاخره آزاد میشد. فرقی نمیکرد زمانش... شب یا روز... دیر یا زود... پیش روی دستانش باعث شد التماس کنم: پارسا... خواهش میکنم... اینجا، جاش نیست... تو...

روی صورتم خم شد و لب هایم را به لای بوسه ی محکم و عمیقش، توقیف شد!! یک دستم به پشت کمرش میرسید، با همان دست کتش را میان مشتم گرفتم و کشیدم، نفسم دیگر بالا نمی آمد... سنگینی تنی که بی ملاحظه روی بدنم انداخته بود به کنار، نمیگذاشت نفس بکشم. از هردو دستم کمک گرفتم تا به عقب هلش بدهم، تسلیم شد و صورتش را عقب

کشید... با وحشت نفس کشیدم و انگشتان بی رمقم رها شدند. بوسه هایش رسید به زیر گردنم و دستانش پایین تر رفت.

شیشه های ماشین پایین بود و صدای ریز حرف زدن کسی از بیرون ماشین می آمد. ترسیدم ما را در این وضع ببیند... پارسا دردنیای خوش دست و پا میزد و من انگشتان دستم را میکشیدم به سمت دکمه های ماشین تا شیشه های دودی را بالا بدهم.

پلکم که باز شد اشک هایم حکم آزادی گرفتند، درست شبیه دختر بچه هایی که آخرین زنگ کلاس آخر هفته شان را شنیده اند و به ذوق فرار از مدرسه به در و دیوار میکوبیدند. گریه من مثل ذوق و خنده ی آن ها، از ته دل بود!

قلبم را میان انگشتان سخت و پهن مردانه اش مشت میکرد و با رها شدنش، این من بودم که فرصت میدادم به زندانی های در انتظار آزادی...! نه صدای گریه هایم را میشنید و نه حتی اسم خودش را میشناخت. خیسی لب هایش جا انداخته بود روی گردنم...

_الهی بمیرم...

نیمه های شب بود و ماه در آسمان دیده میشد، من از ته دلم آرزو کردم بمیرم... همین لحظه، همین ساعت... در همین وضع!

دستانش رسید به پاهایم و من با تمام قدرت زنانه ام ران پاهایم را بهم فشار دادم و التماسش کردم تا تنش را عقب بکشد و روی صندلی خودش برگردد... فهمیدم گوشش بدهکار نیست... کفش هایم را به راحتی از پایم

درآورد و پایین پیرهن بلندم را گرفت و کشید... دستانش را رساند به مچ پاهایم و از زخم دلی که دوباره سر باز کرده بود، از درد به خودم پیچیدم. اشک هایم را بوسید و زبانش را روی لبم کشید، میان سکسکه هایش زیر لب گفت: بلند شو...

میخواست باسنم را بلند کنم تا لباس را از زیرم بکشد، خودم را بیشتر به صندلی فشار دادم: برات مهم نیست دارم گریه میکنم؟ چشم هایش باز نمیشد تا ببند... گردنم را سخت تر بوسید و با دست هایش فشار بیشتری به کمرم آورد... مقاومت باعث شد کمرم را خودش بلند کند و لباسم را بالا بکشد تا روی شکمم...

مشت های بی جانم را به صورتش زدم... مرا بالا کشید روی صندلی تا راه پایین رفتن خودش را باز کند. میدانست چطور نفسم را ببرد... دستان لعنتی اش خوب بلد بودند اضطرابم را بیشتر کنند آنهم وقتی که قلبم به زیر فشار ناشی از بند بند انگشتانش از تپش می افتاد...
_ولم کن پارسا... داری چه غلطی میکنه روانی.

زانویم را خم کردم و سرش را پایینتر برد. از وحشت نزدیکی اش مشت هایم را به سرش زدم. موهایش را کشیدم و بی مراعات از بودنمان در ماشین آنهم وسط خیابان جیغ کشیدم و چنگ زدم به سر و صورتش... آنقدر به ضربه هایم قدرت بخشیدم که کلافه شد و سرش را نزدیک صورتم آورد... فریادش مو به تنم سیخ کرد و ترس ناشی از همان فریاد، سیلی شد به صورتش!!!

پلک زدنش به تاخیر افتاد و نگاهش زل شد به چشم هایم... باید از فرصت استفاده میکردم و خودم را کنار میکشیدم. هولشم دادم به عقب و خودم را به هرسختی و جان کندی بود از تن مستش جدا کردم. رسیدم به صندلی کنار راننده اما درست همان لحظه ای که نفس عمیق کشیدم، خم شد و در کنار راننده را باز کرد... نیم رخم به سمتش برنگشته بود که لگدش به پهلویم خورد و از صندلی به بیرون پرت شدم. آنقدر همه چیز سریع و به لحظه اتفاق افتاد که هاج و واج، در حالی که به پشت، روی زمین افتاده بودم به پارسایی خیره بودم که ماشین را روشن کرد و پایش را روی پدال گاز فشار داد!!

۱۱۶

سرعتش ماشین آنقدری زیاد بود که در ماشین بسته شود و من تازه چشمم بیفتد به شال کرم روی سرم که همراه ماشین کشیده میشد و دیگر روی سر من نبود!

صدای جیغ لاستیک ها به روی آسفالت کوچه، زمین و زمان را به یادم آورد. از ترس خلوتی کوچه و وهم تاریکی اش، به هول از روی زمین بلند شدم. هر لحظه انتظار داشتم پارسا ترمز کند و منتظرم بماند تا سوار شوم اما... انگار اصلاً متوجه نبود که من را از ماشین پرت کرده بود بیرون... نگاهی به وضعیت لباس هایم انداختم، پیرهنم خاکی شده بود و دکمه های مانتوam افتاده بود. حالی ام نبود در چه وضعیتی تنها مانده ام تا وقتی که پارسا، از کوچه بیرون رفت و من تازه وحشت تنهایی به جانم افتاد.

نمیدانستم از چه کسی باید کمک بگیرم. نیمه های شب بود و چراغ خانه ها تک و توک روشن بود...هیچکس بیدار نبود و من بی شال و روسری... با لباس هایی که وضعیت مناسبی نداشت در این کوچه تنها مانده بودم. چند قدم رفته را برگشتم تا شاید گوشی موبایل و کیف پولم را روی زمین ببینم. یادم افتاد زمانی که سوار ماشین شدم کیفم را روی صندلی عقب ماشین گذاشته بودم و گوشی موبایلم هم کنار فرمان ماشین بود.

وسط کوچه، بی پناه مانده بودم به امید اینکه چراغ دنده عقب ماشین پارسا، انتهای کوچه را روشن کند و من پا تندکنم به سمتش اما همینکه از انتهای خیابان صدای جیغ لاستیک و برخورد شدید ماشینی آمد... نفهمیدم چطور، پا برهنه وسط کوچه رفتم و به سمت صدایی که از انتهای کوچه می آمد، دویدم.

__پارسا... پارسا....

صدایم بلند نبود چون ترس اینکه او به کسی زده باشد و بلایی به سرش آمده باشد تمام قوت و جان باقی مانده در تنم را در عرض چند ثانیه نیست و نابود کرده بود.

به قدم هایم سرعت دادم و کف دستم را به چشم های خیسم کشیدم تا اشک هایم را پس بزنم و ببینم چقدر مانده تا برسم به انتهای کوچه...

نمیدانم در کدام چاله افتادم که تعادل را از دست دادم و درست در چند قدمی صدای برخورد ماشین ها، زمین افتادم. وقت داشتم برای مشت زدن به زمینی که سال ها بود مرا به سمت خودش میکشید و مدام زمینم میزد.

گونه ی چپم میسوخت و انگار سنگ ریزه ای در پوست صورتم فرو رفته بود، کف هر دو دستم شدند عصا برای بلند شدنم. همه‌مه و صداها نشان میداد مردم هم از صدای تصادف از خانه هاشان بیرون آمده اند. با اضطرابی که راه نفسم را بسته بود و چشمانی که به هوای اشک ها تصویر واضحی ارائه نمیدادند، خودم را رساندم به نبش کوچه... دست به دیوار گرفتم تا نیفتم... ترسم ریخت وقتی که رنگ هیچکدام از ماشین ها سیاه نبود!

نفس، برگشت به سینه ام... سینه ای که از درد لمس چند دقیقه پیش سنگین بود. دور از چشم آدم هایی که به سمت ماشین ها هجوم برده بودند عرض خیابان را رد کردم و گوشه ی دیوار، قدم برداشتم. شکر کردم که پارسا پشت هیچکدام از ماشین ها نبود... تازه وقت شد به درد خودم گریه کنم!

پشت درخت هایی که نمای ساختمانی بود، نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم. ماشین مشکی رنگی داخل کوچه آمد و به هوای اینکه نکند پارسا باشد، نیم خیز شدم اما وقتی دیدم کنار صندلی راننده پسر دیگری نشسته است، بلافاصله عقب کشیدم و خودم را پشت درخت ها پنهان کردم. نه گوشی موبایل داشتم و نه پولی برای ماشین گرفتن... به حال و روز خودم اشک میریختم و به ستاره ای در آسمان مانده بود تا بگویم من تنها نیستم خیره شدم. چند دقیقه نشستم تا لرزش زانوهایم و گرمی اشک هایم بند بیایند...

بلند شدم و به سمت دیگر کوچه رفتم، به امید اینکه پارسا برگشته باشد و در همان کوچه و خیابان منتظرم باشد، برگشتم اما... خبری نبود. با ترس و وحشت به اسم شهیدی که نامش برای کوچه انتخاب شده بود، زل زدم. آشنا بود... خیلی آشنا!

نمیدانم ربع ساعت یا شاید کمی بیشتر... کنج تاریکی از کوچه ایستادم و به سکوت کوچه ها و خیابان ها گوش دادم... در این میان فکر کردم که اسم کوچه، چطور برایم آشنا بوده... بالاخره معجزه هم در زندگی ام اتفاق افتاد! درست لحظه ای که هیچ امیدی نداشتم معجزه شد...

خانه ی مجردی و مخفیانه ی محمدحسین در همین خیابان بود... همان وقتی که همسرش به مطبم آمد و بعد هم از رابطه اش با محمدحسین بو بردم، سراغ پرونده اش رفتم. حتی یکبار هم دعوتم کرد و در نبود محمدحسین و بی خبر از او، به همین خانه آمده بودم. تمام غم و غصه ی

دلم را فراموش کردم ، با عجله داخل کوچه شدم. نمای بیرونی ساختمان‌شان را به یاد داشتم... همان باری که آمده بودم کمی سخت آدرس را پیدا کردم و به همین خاطر نمای ساختمان و پلاکشان در ذهنم حک شده بود.... رفتن من به خانه شان آنهم نیمه ی شب، هزاران حرف و حدیث به دنبال داشت اما وقت فکر کردن به عاقبت کارم نبود. تنها چیزی که برایم اهمیت داشت برگشتنم به خانه بود...

۱۱۷

زنگ در را فشردم و دستم را جلوی دوربین آیفون نگه داشتم. حتی اگر خودش هم خانه نبود به همسرش می گفتم برایم آژانس بگیرد...
_بله؟

صدای پر شک و شبهه ی محمدحسین بابت این بود که هیچکس نیمه ی شب زنگ خانه ای را نمیزند مگر آشنا باشد.
_سلام... منم محمد...

_کی؟

صدایم را کمی بلند کردم تا بشنود: مهتابم...

جا خورد و واضح شوکه شد: مهتاب تویی؟ چرا تو دوربین معلوم نیستی...
بیا بالا

دستم را از جلوی دوربین پایین کشیدم تا خوب ببیندم!!

_یا برام آژانس بگیر یا بیا پایین منو برسون خونه ام... خواهش میکنم.

آیفون را با تاخیر گذاشت و کمی آن طرف تر از در پارکینگ منتظرش ماندم. چند لحظه بعد چشمم افتاد به کسی که پشت پنجره ی خانه شان ایستاده بود. حرف و حدیث بعد از این ماجرا برایم مهم نبود. محمدحسین پیش هیچکس از زنش نگفته بود جز من... اتفاق امشب هم یک راز بینمان میماند.

با صدای باز شدن در پارکینگ، تکیه از دیوار برداشتم. صورتم از رد اشک هایم خشک شده بود و گوشه ی چشم هایم می سوخت.

با بیرون آمدن ماشینش، در همان حالی که پشت فرمان ماشین بود در را برایم باز کرد. سوار شدم و زیر لب سلام کردم. من جز مشت دست هایم که به لطف ناخن های بلندم زخم شده بودند به چیز دیگری نگاه نمیکردم اما او تمام مدت خیره به من بود.

_پرسم این وقت شب با این سر و وضع، اینجا چیکار میکنی یا چون دست تو آتو دارم، نپرسم؟؟

آب دهانم را قورت دادم و لب گزیدم. چراغ بالای سرمان را روشن کرد و اسمم را با صدای بلندتری به زبان آورد: مهتاب... پارسا کجاست؟ تو اینجا...

موهایم را از گونه ی چپم کنار زد: صورتت چی شده؟ کسی اذیت کرده؟ تو کجا بودی با این سر و وضع؟

با دست هایی که زخم بود و میلرزید، کمربندم را بستم. موهایم را پشت گوشم انداختم و خیره به مسیری که چشم انتظار برگشتن پارسا بود زمزمه کردم: با پارسا از عروسی برمیگشتیم، دعوامون شد توی ماشین... اونم... مست بود! پیاده ام کرد و رفت...

تک خنده ای زد و مشتش را به رخ شلوارک چهارخانه ی آبی اش کشید: کفش پات نیست... شال سرت نیست... صورتت زخمیه... محترمانه پیاده ات کرد؟ اونم زنشو... نصفه شب؟

هرچقدر صدایش بالاتر میرفت، توی دل منم خالی تر میشد. اگر به کسی از امشب میگفت، چه خاکی بر سرم میریختم؟

_منو میبری خونه ام یا میخوای سوال و جوابم کنی؟

به قطره ی اشکی که از گوشه ی چشمم سرخورد نگاه کرد و من به این فکر کردم که هیچوقت محمدحسین من را بی روسری ندیده بود!

_چه خبره تو زندگیت مهتاب؟

چشم هایم را بستم و صورتم را به سمت شیشه ی ماشین چرخاندم. سکوت آنقدری طولانی شد که محمدحسین راه بیفتد و من را برساند به خانه...

تمام مدت، هردویمان ساکت بودیم. فقط گاهی که نفسم سنگین میشد و قلبم درد میگرفت، صدای دم و بازدمم در فضای تاریک ماشین میپیچید.

درست لحظه ای که ماشین داخل کوچه مان شد، با دیدن چراغ روشن خانه، گوشه ی لبم لرزید... پارسا برگشته بود!

با توقف ماشین، دستم را لبه ی شیشه گذاشتم و از محمدحسین تشکر کردم: ببخشید مزاحمت شدم. نمیدونم اگر یادم نمی افتاد که خونه ی تو، توی همون محله و کوچه است، چه بلایی سرم می اومد. ممنونم محمدحسین... از رعنا هم معذرت خواهی کن... نصفه شبی نگرانت شد... دیدمش دم پنجره!

در را باز کردم و از ماشین پیاده شدم، محمدحسین در جواب تمام حرف هایم ساکت مانده بود. التماسش کردم: خواهش میکنم صبح که بلند شدی، از یادت ببر منو دیدی... باشه؟

انگشت اشاره اش را بین لب هاش برد، فهمیدم که دهانش را پر کرد تا لیچار بار حماقتم نکند! زنگ سرایدار ساختمان را زدم و بی توجه به محمدحسینی که منتظر مانده بود تا داخل خانه بروم، در را بستم.

کلید زاپاس را از سرایدار بیچاره ای که با دیدن سر و وضعم آن هم نیمه ی شب، خواب را از سرش پرانده بود، گرفتم!! در را باز کردم و کف پاهایم که رسید به خنکای سرامیک های خانه، دلم گرم شد.

چشم چرخاندم، پارسا روی مبل خوابش برده بود و بینگو به جایش به استقبال آمد... تمام تنم درد گرفته بود... کتف و پهلوی چپم بیشتر! در حالی که سر شانه ی چپم را میمالیدم به سمتش رفتم.

بالای سرش که رسیدم، نگاهی به صورت غرق خوابش انداختم: دردِ
مستی تو همینه که هیچوقت یادت نمیمونه چه بلایی سر زندگی من و
خودت آوردی...!

۱۱۸

از حمام بیرون آمدم و نگاهی به ساعت انداختم، یک ساعت وقت داشتم
برای رفتن به مطب... موهای گره خورده ام را شانه کردم و سشوار را به
برق زدم. پارسا هنوز بیدار نشده بود، عادتش بود خواب های سنگین بعد از
مستی...

در حال سشوار کشیدن موهایم، زل زدم به دختر توی آینه... روز آخری
که همراه افشار تک و تنها به محضر رفتیم تا صیغه ی باطل شدن عقدمان
را بخوانند، جلوی همان آینه ای که چند ماه پیشش، برای یک عمر زندگی
به هم "بله" گفته بودیم، ایستاد و با انگشت اشاره اش خودم را نشانم داد و

گفت "از این به بعد تنها کسی که کمکت میکنه فقط همونیه که توی آینه است" من در تصویر آینه تنها بودم...! نفهمیدم آنوقت معنی حرفش را... با شناسنامه ای که برایم حکم آزادی داشت تا خود خانه، زیر باران دوییدم و به این فکر کردم که چه زمانی را به پارسا و خانواده اش بگویم تا برای خواستگاری ام بیايند.

حالا... بعد از ده سال... هنوز تنها کسی که کمکم میکرد خود من بودم! شاید حتی تنها کسی که زمینم میزد هم خود من بودم... همینقدر تنها و همینقدر بی پشت و پناه...
_سلام...

دستان بی حرکت با شنیدن صدایش، پایین آمدند. سشوار را خاموش کردم و به ظاهر آشفته اش خیره شدم. کف دستش را به گیجگاهش میکشید و با چشم های بسته تکیه داده بود به چهارچوب در اتاق...
_سرم درد میکنه مهتاب...!

زیر همان چهارچوب نشست و زانویش را خم کرد... آستین پیرهن مردانه اش را نا مرتب بالا زده بود و از چنگ انداختن مدامش به موهایی که کاملاً بهم ریخته بود، نشان میداد سر دردش جدی است.
_دیشب...

همین یک کلمه را گفتم و عصب تمام دندان های ردیف بالایم، حکم تیر دادند و دردشان رسید به مغز استخوانم... دندان هایم بهم فشرده شد و

پارسا دستش را از روی گیجگاهش برداشت: دیشب چی؟... اصلا کی برگشتیم؟... آخ سرم...

پشت دستش را به پلک هایش کشید و با خودش گفت: هیچی یادم نیست! گوشه ی لبم کش آمد... کاش که محمدحسین هم چیزی یادش نمی ماند و صبح زنگ نمیزد حالم را بپرسد و یک مشت نصیحت حواله ام کند که من دخترم و باید مراقب خودم و زندگی ام باشم!

سشوار را از برق کشیدم و داخل کمد گذاشتم، موهایم را دم اسبی بالای سرم بستم و نگاهش کردم، با خودش درگیر بود... انگشت اشاره اش را روی دیوار میکشید! ترسیدم دیوانه شده باشد: چیه پارسا؟

سرش را به سمتم برگرداند و خندید: خونه امون مورچه داره... وقتی بینگو را دیدم که با لحاف نازکی که روی سرش بود و نیمی از دیدش را گرفته بود به سمتمان می آمد، پوزخندی زدم و گفتم: تنها چیزی که خونه ی ما داره حیوونه! طویله داریم نه خونه! من و توام گاو و خرشیم! از روی پایش رد شدم و از حرصم لگدی به ساق پایش زدم، شاکی شد: چی شده مهتاب؟ داوود مهمونی بود شاکی شدی؟

در یخچال را باز کردم و بطری شیر را برداشتم: پس از مهمونی دیشب داوود و یادته؟!

برگشتم به سمتش و در حال پر کردن لیوانم پرسیدم: میشه بگی دقیقا تا کجای دیشب و یادت میاد؟

موهایش را خاراند و لیوان شیر را از دستم گرفت و نیمی اش را یک نفس سرکشید: میدونی که زیاده روی کنم چیزی یادم نمیمونه.

۱۱۹

خندیدم به حال و روزش... کاش که یک بار در این بی حواسی، زمانی که همراهش بودم، کسی پیدا میشد و مرا میدزدید... پارسا هم، صبح که از خواب بیدار میشد خیال میکرد به مطب رفته ام و به زودی برمیگردم خانه... سر شب وقتی که از من خبری نمیشد دوره می افتاد و سراغ زنش را از کسانی میگرفت که کمتر مست میکردند و حواسشان بیشتر جمع بود. اما همان حواس جمع ها هم به فکر زندگی خودشان بودند و حواسشان به زن و بچه ی خودشان بود نه زن پارسا... آنوقت من... دور از همه ی آدم های زندگی ام، حاضر بودم سخت ترین دردها و رنج های یک هم آغوشی منزجرکننده را تحمل کنم و بعد تنم را از گوشه و کنار خیابان جمع کنم! آنوقت دیگر روی برگشت نداشتم و کسی هم سرنخی از مهتاب سی و پنج ساله نداشت و باقی عمرم را حتی اگر تنها یک ماه بود، حاضر بودم در

دورترین شهرستان، سپری کنم... آنهم تک و تنها... با تنی که دریده ی
یک مرد خیابانی جز همسرم بود!

قسمش دادم تا شاید راست بگوید: بگو به جون مهتاب یادم نمیاد که...
تصورش آزارم میداد... نه من را... تنم را...!! سر تا به پایم میشدند قطب
جنوب و لرز لحظه به لحظه ی دویدن به این طرف و آن طرف خیابان،
وجودم را میگرفت.

_کاری کردم؟... آهان... فهمیدم! چون مست بودم زود برم گردوندی خونه!
داشت نزدیک میشد: خب بقیش؟

آب دهانش را کمی دستپاچه قورت داد، مردمک چشم هایش چرخید روی
صورتم و رسید به چشم هایم: اومدیم خونه... اذیت کردم؟
سکوتم را که دید با تاخیر به لباس هایش نگاه کرد و تک خنده ای زد: اینا
که تنمه!

خنده هایش دندان های یک دستش را به رخ گردنم میکشید... اگر کمی
دقت میکرد رد کبودی های دیشب را واضح میدید...

لیوان را برای خودم پر کردم و بسته ی خرما را از روی کانتر برداشتم،
صندلی را عقب کشید و نشست: میدونم تو دوست نداشتی زیاده روی کنم
اما خب... بعد چند وقت یه مهمونی رفتیم که خودمون و بسازیم!... خشک
خشک که نمیشه!

چشمکی زد و خنده اش را با فشار دادن گیجگاهش متوقف کرد: آخر مهتاب... مخم داره میاد تو دهنم، دکتر یه قرص تجویز کن منو رو به راه کنه...

لیوان را با صدای بلندی روی میز زدم و از کنارش رد شدم: خیلی رو داری پارسا!!

به دنبالم آمد: چرا؟ حالا چون مست کردم شاکی شدی؟ لباس هایم روی تخت بود، برشان داشتم و برای تعویضان، تصمیم گرفتم به حمام بروم اما نیمه های راه پشیمان شدم. پیرهن بلند خوابم را از تنم درآوردم و اشاره کردم به بالا تنه ام: خوب نگاه کن... بازم چیزی از دیشب یادت نمیاد؟

نگاهش روی هر نقطه ی کبودی گردنم چند ثانیه ای مکث کرد: نه! به پهلوی شدم... کبودی پهلوی چپم را نشان دادم: اینو چی؟ قدمی به سمتم برداشت و جیغ کشیدم: سمت من نیا پارسا. با تعجب سر تا پایم را برانداز کرد و صدایش را مثل خودم بالا برد: هرکاری کردم خوب کردم... ز نمی! خلاف شرع که نکردم... تو چته؟

اشکال از من بود... مشکل خود من بودم که با کسی قول و قرار می گذاشتم که هیچ چیزی به یادش نمی ماند. از چه چیزی برایش می گفتم؟ از قرار دوماه پیشمان که التماسش کردم تا قید نزدیکی با من را بزند و هر جور که خودش دوست دارد با هر کسی که خواست رابطه برقرار کند الا من! آن شب لعنتی هم، کبودی های تنم را حق خودش میدانست و تمام لحظه هایی که

من از درد به خودم میپیچدم و او یک مست تمام عیار بود، فراموش شده بود... من اما نمیخواستم از یاد ببرم... به پزشکی قانونی رفتم تا ثابت کنم حماقتش چه زخمی بر تنم گذاشته... همانم شد اتمام حجت پایان رابطه ی جنسیمان...

۱۲۰

نفس عمیقی کشیدم و آهش به سنگینی حرف های نزده ام شد: کاش یه شب... اونقدر مست کنی که تا آخر عمرت، منو یادت بره...! دست به کمر ایستاد و لب گزید... سال ها بود که حرف هایش باورم نمیشد، صادقانه ترین جمله ای که میتوانستم از او بپذیرم اعلام شب یا روز بود آنهم درست زمانی که خودم پای پنجره ایستاده بودم!! لباس هایم را پوشیدم و از خانه بیرون زدم، صورت بدون آرایشم کبودی و زخم گونه ام را در همان نگاه اول، نشان میداد. مجبور شدم به داروخانه بروم و برای خودم کرم و رژ گونه بخرم. کمتر پیش آمده بود در سرویس بهداشتی مکانی عمومی بایستم و آرایش کنم. شاید همان سال های

دانشجویی و زمان هایی که از خستگی سر پا ایستادن و شیفتم ماندن رنگ و رویم بد میشد، اینکار را انجام میدادم. آرایشم را کامل کردم و سوار ماشینم شدم.

ترافیک سنگین خیابان ولیعصر ذهنم را کشاند به گذشته ای که این روزها بیشتر از هر زمان و لحظه ای مرا در خود غرق میکرد. انگار که باعث و بانی حال بد این روزهایم را باید از گذشته ای پیدا میکردم که خودم مسببش بودم.

همان روزی که با افشار وارسته به ترمینال اتوبوس ها رفتیم تا به اصفهان برگردیم، تمام مدت از بی خبری حال پارسا، فشارم افتاده بود و دستپاچه و بی قرار مدام شماره ی میعاد و بچه های دانشگاه را میگرفتم تا یکیشان خبری از حالش بدهند.

همراه افشار سوار اتوبوس شدیم و برای اینکه بتوانم راحت استراحت کنم، بلیط صندلی کناری ام را، برایم گرفت و خودش در ردیف تک صندلی ها نشست. نه خواب به چشمم می آمد و نه قدرت داشتم پلک هایم را باز نگه دارم، افشار مدام نگاهم میکرد و تا چشمم اینطرف و آنطرف میرفت میپرسید چیزی لازم دارم؟...

کلافگی و بی طاقتی ام زیاد طول نکشید چون وقتی که به میعاد پیام دادم سوار اتوبوس شدم و در حال برگشت به اصفهان هستم با شماره ام تماس گرفت، صدایش نه گرفته بود و نه نگران، گفت که وضعیت پارسا مساعد است و در همین یکی دو ساعت از بیمارستان مرخص میشود. انگار در

وسط گرمای خرما پزان دلم، آب خنک تقدیم کرده باشند. ذوق کردم و با خوشحالی از افشار خواستم تا بیاید و روی صندلی کنارم بشیند.

خوب بودن حال پارسا به منم سرایت کرد... کمی سر به سر افشار گذاشتم تا خیالش راحت شود که رو به راه هستم و جای نگرانی نیست. افشار هم خوشحال بود و رو به راه، حال پدرش بهتر شده بود و خیالش از بابت تهرانی ها راحت بود. برگشتنم با افشار کاملاً اتفاقی بود اما او چندبار زیر لب گفت که بابت این توفیق اجباری حسابی خوشحال است و به آن چیزی که در سر داشته رسیده است!

سرخوشی هایش را زمانی فهمیدم که برای نهار خوردن، اتوبوس توقف کرد و افشار با کیکی که شاید از مغازه ی کنار همان رستوران خریده بود به سمت میزمان آمد... خودش گفت دوست داشته در آموزشگاه موسیقی اش، به همراه شاگردها و دوستانم برایم تولد بگیرد و سورپرایزم کند اما بودن این لحظه و ساعتان باعث شده بود قید سورپرایزش را بزند و زودتر تولدم را تبریک بگوید.

شوک خبر خودکشی پارسا، روز تولدم را از یادم برده بود. باذوق و هیجانی وصف ناپذیر در حالی که هنوز کیک کوچکم کف دست افشار بود، برای او آرزو کردم که همیشه خوشحالترین آدم روی زمین باشد، چون دل غمگینم را در بهترین زمان سر ذوق آورده بود.

شمع را همان لحظه فوت کردم و افشار به خواست خودش اعتراف کرد و گفت " فی الواقع، هیچی به اندازه ی دیدن خنده هات خوشحالم نمیکنه "

نمیدانم وقت شنیدن آن جمله چه حسی داشتم... یادم نیست چند لحظه خیره به چشم های افشار ماندم و چندبار در جواب نگاه خیره ام زیر لب به خدا قسم خورد تا باور کنم خنده های من برای او خوشحالی به همراه دارد! شاید بعد از همان جمله و همان لحظه بود که احساس خطر کردم... خطری که از جانب بهترین دوست و آرامبخش ترین آدم زندگی ام به گوش میرسید! کسی که در بدترین شرایط روحی و جسمی با دیدن تابلو آموزشگاهش لبخند به روی لبم می آورد و با زدن تنها یک نت از پیانواش تمام دلشوره هایم را میبرد. اتاقک کوچک افشار... آموزشگاه موسیقی اش... برای من شده بود گوشه ای از شهر تاریک دلم که همه چیزش زیبا بود... در هر نقطه اش احساس آرامش داشتم و انگار با پا گذاشتنم بر روی اولین موزاییک کهنه ی حیاط کسی دست من را میگرفت و میبرد به دنیای سفیدی که زیبایی خیره کننده اش زمان و مکان را از من می ربود.

دنیای من در آن شهرزیا تکرار نشدنی بود...!! حالا که سال ها از آن روزها و لحظه ها میگذشت، تازه میفهمم آرامشی که در آن نقطه ی امن جهانم داشتم، هیچوقت تکرار نشد... انگار که بلیط ورود به آن شهر را اشتباهی برده بودم!! انگار که کسی من را اشتباه گرفته بود و بلیط شخص دیگری را کف دستم گذاشته بود... من سیاه ترین آدم آن شهر بودم و هر قدمی که در آن حجم از سفیدی مطلق برداشتم، شد لکه ای سیاه... که ماند روی پیشانی افشار وارسته ای که بعد از من... خودش را از مهمانی ها و دورهمی ها حذف کرد و تنها شد.

وقتی پایم به اصفهان رسید، تا خانه ی پارسا تاکسی گرفتم و به افشار قول دادم آخر شب برای جشن تولدی که در آموزشگاه برایم تدارک دیده بود، خودم را برسانم...

من رسیدم به خانه ی پدری پارسا... با یک شاخه گل سفید که نشان صلح دلم بود. ادا نمیخواست حال و روزش را بدتر کنم... او برایم عزیزترین بود و رفته بودم تا حالش خوب بماند... وقتی سرایدار خانه و به قول پارسا، ارباب... در را برایم باز کرد... جویای حال پارسا شدم.

لبخند مهربانش آن روزها هنوز بر لب بود و بیماری زمین گیرش نکرده بود. گفت که پارسا در خانه منتظر دیدن من است و در همین چند ساعت به هیچکس اجازه ی ملاقات نداده است... تا ورودی خانه یک نفس دوییدم و به محض باز شدن در چوبی و بزرگ خانه شان اسمش را عمق جانم صدا زدم.

توقع داشتم پارسا را بی رمق و بی حال ببینم اما... صحیح و سالم... وسط پذیرایی خانه شان ایستاده بود و به مناسبت تولد بیست و دو سالگی ام شمع های یک سه طبقه ای را روشن میکرد که نشان میداد مهمان های دیگری هم در جشن تولدم حضور دارند... همه چیز آنقدر غیر منتظره اتفاق افتاده بود که من هاج و واج مانده بودم.

نه پارسا خودکشی کرده بود و نه مهمان دیگری، جشنمان داشت. آن همه ریخت و پاش فقط برای ما دو نفر انجام شده بود.

از آن همه هدیه ای که برایم خریده بود، من چشم دوخته بودم به سبدي پر از گل های رز سفید، عطرشان نشاطم را بیشتر میکرد و خوشحالی ام با لباسی که هدیه ی او بود، کامل شد...

انگار دوی دردم را میدانست... همه ی ناراحتی و غم هایم، با فوت کردن شمع تولدی که خاموش کردنشان تنهایی ممکن نبود، دود شد و رفت...!

شب ماندم... در خانه و اتاقی که برای تولد من آماده شده بود...!! زبانم با دیدن آن همه تزئین و چراغانی های داخل خانه، بند آمده بود... شمع های روشنی که هرجایی از اتاق، چشم میچرخاندی دیده میشد و زیباییشان ثابت میکرد که ساعت ها برای خوشحال کردنم وقت گذاشته بود...! من آن لحظه و ساعت، زمین و زمان را از یاد برده بودم. ذوق داشتن تولدی باشکوه، من را بی تفاوت کرد به کسی که آن طرف خط، مدام شماره ام را میگرفت تا یادم بی اندازد که قول داده بودم به جشن خودمانی و ساده ی بچه های آموزشگاهش بروم...

من با رویایی ترین و زیباترین جشنی که تا به آن زمان تجربه میکردم، رو به رو بودم و یک نفر هنوز آن طرف خط... منتظرم بود برای جشنی که پشت پلک های بسته ی من، به وقت غرق شدن در بوسه هایی بی مهابا، به باد فراموشی سپرده شده بود...!

و حالا میفهمم... آن کسی که در این رابطه ی دو نفره، دست به خودکشی زد، هیچوقت پارسا نبود... او من را قربانی جفتمان کرد چون خیال داشت، در دنیای دو نفره ی ما که جان من و او ندارد...!

۱۲۲

من در تمام لحظه های سرمستی ام، از یاد برده بودم عذاب های ته نشین شده در قلبم را... انگار که بر سنگینی آن عذاب ها، تکان های آرام و موج وار پارسا هم بی اثر بود... آنچه در تن من تکان میخورد، عقلم بود... منطقم بود... و احساسم در این بازی چند دقیقه ای، پیروزمندانه و دست به

کمر، به تماشا ایستاده بود و با هر ضربه ای که عظم را در مخچه ی کوچک
به دیوار میکوبید، قهقهه ای سر میداد... او برنده ی بازی بود... بازی
شیرین و دل انگیزی که درد و ضعفش، پلک هایم را چون لب هایم بهم
دوخت و حک شد تمام شورانگیزی لحظه هایی که ما عقل هایمان را پشت
در اتاق خوابمان مدفون کردیم و احساساتمان را جلوتر از خودمان به کنار
شمع های گرم... چراغ خواب های روشن... پنجره ی نیمه باز و نور مهتاب
فرستادیم...

دلم راضی بود، وقتی که چشم باز کردم و رد خورشید را دنبال کردم و
رسیدم به تنی که به گفته ی پارسا؛ حالا مال او شده بود، حالم خوش بود...
دنیای شیرینی که حس رضایتش خروار خروار به روی عذاب های تلمبار
شده ی قلبم، نشسته بودند و نمیگذاشتند چشمم بیفتد به روزهایی که در
شکنجه ی احساسات به غلیان افتاده ام، پشت قوزک پایم را میزدم به لبه
ی تخت... به لبه ی میز... به کابینت و حتی پیاده روی خیابان، تا تنبیه کنم
تنی را که وسوسه ی هم آغوشی را فریاد میکشید...

مچ پایم را از زیر لحاف بیرون آورده بودم و به جای زخم هایی نگاه میکردم
که به لطف بوسه های پارسا، دیگر دردی نداشتند و انگار هر زخم، طرحی
از لبخند شده بود تا من را بخندانند و از یادم ببرند تمام زجرهای کشیده
را...

من در پس صدای نفس های آرام پارسا، به صورتش خیره بودم و دلم ضعف
میرفت برای آنکه بیدارش کنم تا باز برایم بگوید تمام حرف هایی را که

شب پیش چون نجوایی عاشقانه گوشم را پر کرده بود و دست و دلم را لرزانده بود. دلم میخواست پلک هایش که باز شد دوباره برایم بگوید، از تمام روزها و ساعت ها و لحظه هایی که معبودش بودم.

چشم باز کرد و سرش را از روی بالش برداشت... انگار باورش نمیشد مثل من، که تمام دیشب ما در آغوش یکدیگر خیال های دور و دراز بافته بودیم بهم... دور لبم را بوسید تا آشفته ام کند تا بگوید " دلم میخواد کل دنیا رو نگه دارم... نگات کنم... ببوسمت... نگات کنم... ببوسمت... نگات کنم... ببوسمت... ببوسمت... دیگه فقط ببوسمت "

من با چشم های باز به خواب رفته بودم، اصلا آن اتاق و حال و هوایش هر آدمی را خوابزده میکرد... وقتی وجدانم بیدار شد که از اتاق بیرون آمدم و روی صندلی کانتر، در میان بوسه ها و حرف های عاشقانه ی پارسا... گوشی موبایلم زنگ خورد و خاموش شد... تازه انگار کسی تکانم داده بود تا از خواب بیدارم کند. گوشی را به شارژ زدم و روشن شد... سی و هفت تماس بی پاسخ از شماره ای که تمام دیشب، منتظرم مانده بود!

نگرانی برگشت به دلم... هول شدم و مثل آدم هایی که یکهو از خواب پریده اند و یادشان نمی آید، روز است یا شب... این طرف و آن طرف میرفتم. پارسا برایش مهم نبود و میخواست گوشی موبایلم را خاموش کند اما من.... تنها یک پیام از آن بیست پیام ارسالی را خواندم که نوشته بود "تو رو قرآن جواب بده، من دارم دیوونه میشم".

دست پارسا را گرفتم تا به هوای کشیدن گوشی موبایل، به طرفم نیاد... اولین بوق شنیده شد و صدای نگران افشار در گوشم پیچید "الو... مهتاب" تمام آن خوشی ها به یکباره شد کوه سنگینی به وسعت دماوند، سنگین و پر ابهت... با همان آتش فشان معروفش که گلویم را چنگ میزد برای انفجار...

بغض صدایش رسید به من، لب گزیدم و پلک هایم را فشردم، با شرمندگی به زبان آوردم دروغ هایم را... که دوستانم برایم تولد گرفته بودند و کمی از شهر دور شده بودیم و به زودی به خانه برمیگردم. تمام مدت سکوت کرده بود و به من فرصت میداد تا بیشتر فکر کنم به دروغ هایم...

منتظر ماندم چیزی بگوید... چیزی به غیر از نفس های بلند... گفت... زمانی که منتظر بودم سرم فریاد بکشد و به یادم بیاورد در میان آن معاشقه ی کوتاه و گرم، او منتظرم بوده... به جای تمام آن چه در سرم میگذشت، تنها یک جمله را با نفس کوتاهش به زبان آورد "من که مُردم عزیزدلم..."

مهتابی که او برایش مُرده بود، صورتش را پشت دستانش پنهان کرده بود تا از خجالت، چشمانش هیچ جا را نبینند... مهتابی که او برایش مُرده بود، بغض های توی سینه اش را با حلقه هایی از اشک و خجالت تحویل زمین زیر پایش میداد تا مثل او بمیرد از این درد...

تلفن را پارسا قطع کرد... اما گریه های من دست کسی نبود برای قطع شدن... تمام شدن...! برگشتم به اتاق و لباس هایم را تن کردم، پارسا شاکی بود و فریاد میکشید که به کسی مثل افشار چه ربطی دارد و چرا باید به خاطر او برگردم به خانه...

درد من فقط افشار نبود... افشار تنها یک نفر از آن جمعیتی بود که باید سال های سال از خجالت اشتباهم، روی دیدنشان را به فراموشی میسپردم. التماس کردم تا پارسا برم گرداند خانه... وقتی گریه هایم شدت گرفت، دلش نرم شد...!

صورتتم را بوسید و ساک و چمدانم را به همراه خوراکی هایی که برایم آماده کرده بود داخل ماشینش گذاشت... دلداری هایش آرامم میکرد. خبر نداشت از تولدی که افشار برایم گرفته بود و به آن نرسیده بودم. چیزی به او نگفتم... وقتی مرا به خانه ام رساند، با عجله وسایلم را داخل بردم... خانه ای که قفلش را افشار وارسته باز کرده بود و این را وقتی فهمیدم که خودش را رساند به منی که تازه چمدانم را به اتاقم برده بودم و شال از سرم برداشته بودم.

رنگ به صورت نداشت... انگار که حرف های پای تلفنم را باور نکرده بود... خیال کرده بود حالم بد شده است و از ترس خانواده ام به او چیزی نگفتم. بازوهایم را گرفت و سر تا پایم را نگاه کرد، مدام میپرسید جاییم درد میکند؟... خجالت دردهای زنانه ام رسیده بود به قلبم... قلبم درد میکرد و همین را هم اعتراف کردم.

من... آغوش افشار وارسته را زمانی لمس کردم که چند ساعت پیشش از یک هم آغوشی گرم و عاشقانه جان سالم به در برده بودم و تنم هنوز در التهاب آن درد، نبض میزد.

افشار آغوشش را زود عقب کشید...! زودتر از من بیدار شد! زودتر از من پی به اشتباهش برد، سرخ شد و با خجالت از منی که حاج و واج مانده بودم، معذرت خواست. فکر میکرد سکوت و تعجب من از آغوشی بود که بی منت و از روی نگرانی برایم باز شده بود. مدام برای بخشیده شدنش خدا را قسم میداد و نگرانی های دیشب تا همین لحظه اش را بهانه میکرد. فاصله اش را بیشتر کرد... وقتی که رفت با یک لیوان آب برگشت.

قسم خورد که نمیخواسته با بغل کردنم من را ناراحت کند. مانده بودم بین تفاوت هایمان... من باید از چه کسی اینطور معذرت میخواستم؟ از پدرم... از مادرم؟ از خواهرهایم... از تمام قوم و خویشی که من را یک مهتاب محجوب و معتقد میدانستند... یا حتی از هیچکس!؟

افشار برای یک آغوش ساده به غلط کردن افتاده بود و از دستپاچگی و خجالت رنگ به رو نداشت اما من چی؟... صبح با سرخوشی در آغوش

پارسا از تخت پایین آمده بودم و پوشیدن لباس نازک تنم را هم به راحتی واگذار به خودش کرده بودم.

افشار نه با آغوشش محبت به تنم رساند و نه با نگرانی اش دلم را لرزاند... او با تمام وجودش اما ناخواسته، سیلی زد به صورتم! ما هر دو شبیه هم بودیم... خانواده هایمان عین هم بودند... من کجا و افشار وارسته ای که یک پسر بود... یک پسر با تمام آزادی هایی که عرف و شرع تقدیمش کرده بودند... او با تمام این آزادی هایش بازهم معتقد بود... باز هم از یک لحظه آغوش پشیمان بود... او اگر جای من بود هیچکس شماتتش نمیکرد اما من... حتما خانواده ام وسایلم را در یک چمدان جمع میکردند و سرکوجه میگذاشتنم!

فکر و خیال همین حرف ها حالم را بد کرد... فشارم افتاد و تمام تنم یخ بست... جشن تولدم در آموزشگاه، با چند ساعت تاخیر برگزار شد و بر خلاف شب پیش که بیشتر دوستان آموزشگاه کنارم بودند تنها در حضور یک نفر شمع های تولد را فوت کردم و به سکوتی که مرا به مرگ نزدیک تر میکرد چشم دوختم به افشار... هدیه هایش به پارسا ن میرسید... شال و مانتویی سنتی و یک ساز چوبی دست ساز... حال بدم را بهانه کردم تا زودتر برگردم به خانه... بودن در کنار افشار حقایقی را به خوردم میداد که از سنگینشان دچار تهوع میشدم!!

چهارمین روزی بود که به دنبال خانه میرفتم. میخواستم قبل از طلاقم از پارسا، خانه ای را رهن کنم. فقط دیشب به خانه رفتم آنهم برای برداشتن شناسنامه و کارت ملی ام...

این چند شب مهمان مائده بودم. با اینکه از حرف های آن روز دکتر مطیع به او شک کرده بودم اما وقتی قسم خورد که حتی یک کلام هم تا به حال با مطیع صحبت نکرده است چه برسد به اینکه بحث من را وسط بکشد، باور کردم.

با صاحب یکی از خانه هایی که تقریباً نزدیک به مطبم بود، برای قرار داد به توافق رسیدیم اما لحظه ی آخر پشیمان شد و به محضر نیامد. من و مائده ام به مطب هایمان رفتیم، به امید آنکه بعد از ساعت کاریمان، از بنگاه تماس بگیرند و دو موردی را که صاحبانش کلید را تحویلشان نداده بودند، برسند و ما بتوانیم از خانه بازدید کنیم.

با ویزیت آخرین بیمار سرم را روی میز گذاشتم و با صدای تقریباً بلندی محمودی را صدا زدم. چشمم بسته بود تا وقتی که "جانم" ش را با دهان پر گفتم. سرم را بلند کردم و با دیدن ساندویچ های بزرگی که در دستانش گرفته بود، پرسیدم: اینا چیه...

خندید و یکی از ساندویچ ها را به سمتم گرفت: دکتر مطیع واسمون گرفته، تازه از بیمارستان اومده شام و نهار و یکی کرده. در این چهار روز فقط دو روزش به مطب آمده بودم آنهم تنظیم کردم که به هیچ وجه در پارکینگ یا حتی محوطه ی بیرونی اتاقم با مطیع ملاقات نداشته باشم.

_من میل ندارم!

دروغم آنقدر تابلو بود که محمودی دل کند از گاز بزرگی که میخواست به ساندویچش بزند: پنج دقیقه پیش گفتین هرچی توی کشوم دارم بیارم بخورید...!

از شدت خستگی خمیازه ی عمیقی کشیدم و پیش چشم های طلبکار محمودی گفتم: اینا بهداشتی نیست نمیخورم.

یک جوری نگاهم میکرد که انگار پول ساندویچ ها را او داده بود. بلند شدم و در حال باز کردن دکمه های روپوشم گفتم: بیمار دیگه ای که نمونده؟ ساندویچ را برداشت و گفت: چرا زن پسر عموتون... آرزو نیومد. البته وقتش ساعت چهار بود. الان که دیگه هشت شده!

تعجب کردم که چطور آرزو برای ویزیت نیامده بود: زنگ نزدی بهش؟

_جواب نداد...

از آرزو بعید نبود که تحت تاثیرعلیرضا برای ویزیت نیامده باشد. چندیاری که کلاس های استخر و ورزش داشتیم، علیرضا راه دور مطب را بهانه کرده بود تا نه خودش آرزو را بیاورد و نه آرزو، تنها بیاید.

مانتوام را پوشیدم و کیفم از اتاق پستی مطبم برداشتم: فردا ممکنه دیر برسم، تا قبل ساعت پنج مریضی رو قبول نکن... باشه؟

در تلاش بود تا سس قرمز را روی ساندویچش بزند و همزمان آن یکی ساندویچ از دستش نیفتد. نچی کردم و به طرفش رفتم، سس را روی ساندویچش ریختم: شنیدی چی گفتم؟

سرسری جواب داد: آره آره... من برم تلفنم داره زنگ میخوره.

پیش از بیرون آمدن از مطبم، شماره ی مائده را گرفتم، زودتر از من کارش تمام شده بود و در پاگرد مطب منتظرم بود... همراه هم سوار کابین آسانسور شدیم و سرم را تکیه دادم به آئینه ی پشت سرم: دارم میمیرم از خستگی...

سر و صدای ویبره ی موبایلش آمد و یک چشمم را باز کردم، از نگاهم فرار کرد و لبخند دستپاچه ای زد...

_کیه؟

گره روسریش را اگر سفت میکرد مطمئن میشدم چیزی را پنهان میکند، همانم شد.

_هیشکی به خدا!!

قسم خدا را فقط از یک نفر باور میکردم...! کسی که تمام قسم ها و قول و قرارهایشان راست بود.

_دروغ نگو... پارساست؟

پلک زد و لب هایش آویزان شد: میدونی که تا هروقت بخوای قدمت سر چشمای منه اما خب... همین سه چهار روزم چندبار باهام تماس گرفت تا حال تو رو بپرسه. نگرانته...!

پارسا من را خوب میشناخت... میدانست از اتفاق آن شب عروسی ، چیزی برای مائده نگفته ام... به همین دلیل با خیال راحت احساسات مائده را برانگیخته میکرد تا برم گرداند به خانه.

_از دعوا مون بهت نگفت؟

چادر لیزش را روی سر کشید: نه... گفت تو بهش پيله کردی.

با تمام خستگی، گوشه ی لبم کش آمد: یعنی گیر بیخود بهش دادم؟ آسانسور توقف کرد و هردو با هم پیاده شدیم. برای مائده طور دیگری ماجرا را تعریف کرده بود.

_گفت عروسی بهرام زیادی مست میکنه و خلاصه یه چیزایی میگه و یه کارایی میکنه که تو رو مثل همیشه عصبانی میکنه. خب قربونت برم تو که این دیوونه رو خوب میشناسی، میشه جایی مشروب باشه و این لب نزنه؟ از اول باهاش نمیرفتی... والا!

آهی کشیدم و در ماشین را به سمت دل پر حرفم کشیدم: خوبه... گردنم شکست از بس که همه تقصیرها رو انداختن گردن من!

_به خدا منظورم این نبود... میخواستم بگم دیگه بهتره از آدمی مثل پارسا توقع یه سری چیزارو نداشته باشی... اینجوری خودتم کمتر عذاب میکشی...

اشاره کردم تا سوار شود... نشست روی صندلی و در حال بستن کمربندم یادآوری کردم: برای اینکه دیگه هیچوقت ازش توقعی نداشته باشم، دارم جدا میشم...!

ماشین را از پارکینگ مجتمع بیرون آوردم و در ترافیک سنگین ولیعصر افتادیم.

_فکر میکنی آخر هفته ی دیگه، همه چی بمنتون تموم میشه؟

پوفی کشیدم و پلک های بهم چسبیده ام را مالیدم: برای من دیگه تموم میشه. فقط دعا کن یه جایی و پیدا کنم. اسم پارسا توی شناسنامه ام باشه بهتره... میگم شوهرم میره ماموریت بیشتر وقت ها نیست... خودمم که خبر مرگم شب به شب میرم خونه...

"دور از جونی" زیر لب گفت و به پهلو نشست: اگه بره به خانوادت بگه چی؟

تنها چیزی که برایم اهمیت داشت دور شدن از پارسا بود: برام مهم نیست. بهش گفتم نمیخوام به اونا چیزی بگه... خانواده ی خودشم در جریان نیستن.

مائده سری تکان داد و زیر لب گفت: حالا اگه باشن مگه میان کاری بکنن؟ _پارسا دلشون کرده مائده... درست کاری که با من کرد! یادته بهت گفتم یکی از این جلساتی که سهام دارهای بیمارستان و یه سری استادهای دانشگاه با خانواده هاشون دورهم جمع بودند، پارسا چه آبروریزی راه میندازه؟ میدونی چندبار به جرم داشتن مشروب توی ماشینش یا مستی گرفتنش و چون پدرش نبوده رو انداختن به فامیل و قوم و خویش تا پارسارو از بازداشت دریارن؟ اونا یه اشتباهی کردن.... اونموقع که پارسارو از این کلاس به اون کلاس میبردن و صبح تا شب براش معلم خصوصی و پرستار میگرفتند، حواسشون نبود که پارسا داره زیر دست چند نفر تربیت میشه! پارسا قسم میخوره میگه معلم زبانش اولین بار دعوتش میکنه به یه مهمونی... اونم وقتی که فقط پونزده سالش بوده... رو حساب چی فکر میکنی؟ رو حساب اینکه پای بچه پولدار محل و باز کنه به قماربازیشون... من میگم پدر و مادرش اشتباه کردند ولی پارسا خودش خواست توی منجلاب، بیشتر فرو بره...

بطری آبی را که بین دو صندلی گذاشته بودم برداشتم و یک نفس سرکشیدم و پشت دستم را به لبم کشیدم: پدر و مادر پارسا، کم گذاشتن... از لحاظ روحی و معنوی کنار پسرشون نبودن، اما من چی؟ منم کم گذاشتم؟ پارسا نخواست عوض بشه... لج کرد... با خودش... با من...

میان حرفم پرسید: با تو چرا؟

_از اینکه پدر و مادرم قبولش نداشتن ناراحت بود... از اینکه بهش میگفتم تو مهمونی چی بپوشه و چطور رفتار بکنه بدش می اومد... از اینکه یه روز بهش گفتم دلم گرفت وقتی که همه برای نماز پشت بابام قامت بستن و تو نشستی سیب خوردی، عصبانی شد!

یاد حرفی افتادم که یکبار خود پارسا در گوشم فریاد کشید "تو هم خر و میخوای هم خرمارو"

اما اینطور نبود... من فقط کمی مراعات میخواستم، به احترام خانواده ام، به احترام اعتقادشان... درست مثل وقت هایی که به خاطر پارسا، لباس های محبوبش را میپوشیدم و در مهمانی هایی که خیلی هاشان باب سلیقه ام نبود، به خواست خودش طوری ظاهر میشدم که پز داشتم را به دوستانش بدهد. ما قرار بود به خواست همدیگر، احترام بگذاریم اما حیف که تمامش قول و قرار وقت مستی بود...!

نگاه خیره ی مائده، حرفم را قطع کرد... میخواست چیزی بگوید، منتظر ماندم تا لب باز کند و همان حرفی را بزند که هنگام درد و دل های زناشویی ام زمزمه میکرد.

_تو از اولم همه ی اینارو میدونستی مهتاب... پارسا همین بود! اونموقع
نخواستی ببینی... حالا داره به چشمت میادا! البته پارسا هم همینطور... از
تو و خانواده ات میدونست اما قبول کرد. جفتون نتونستین باهم کنار
بیاین... چون دوستی با ازدواج فرق داره...!

نگاهم را با تاخیر از صورتش برداشتم و نفس عمیق کشیدم. پیش از آنکه
خروجی اتوبان را دور بزنم از بنگاه تماس گرفتند. پیشنهاد دادم تا مائده را
به خانه اش برسانم و شب هم برگردم خانه ی خودم اما به هوای اینکه
خیال میکرد از حرف هایش ناراحت شدم، اصرار داشت که همراهیم کند.
آدرس را از بنگاه گرفتم، خانه ی ده واحدی که در یکی از کوچه های بن
بست خیابان اصلی قرار داشت. محله شان خلوت به نظر میرسید و
دسترسی اش به مغازه و پاساژ و حتی مطبم نزدیک بود.

ماشین را پارک کردیم و چشمم افتاد به یکی از صفری... جلوی در
منتظرمان نشسته بود...

خوشامدگویی کرد و زنگ یکی از واحدها را زد. از حرف هایش فهمیدم
صاحب ملک هنوز نیامده و باید چند دقیقه ای منتظرش بمانیم. غر زدم و با
صفری بحث کردم. حوصله ی سر پا ایستادن را نداشتم و مهم تر از آن
حوصله ی دروغ را...

قسم خورد که صاحب ملک تا پنج دقیقه ی دیگر میرسد و ما میتوانیم
جلوی واحد اجاره ای منتظر بمانیم. سوار کابین آسانسور که شدیم مائده از

ترس سر و صدای آسانسور بازویم را گرفت و زیر لب گفت " آسانسورش خرابه؟"

دستش را گرفتم و با باز شدن در کابین، زودتر از ما بیرون پرید. در هر طبقه دو واحد قرار داشت...

عجله ام برای پیدا کردن خانه، اجازه نمیداد زمان بیشتری بگذارم و خانه ای بابت طبعم پیدا کنم. همراه مائده روی پله ها نشستیم و صفری از دیدن چهره ی آماده به پرخاش ما دو نفر، فرار کرد و پایین پاگرد ایستاد. به پنج دقیقه نرسید که تلفنش زنگ خورد و اعلام کرد صاحب ملک رسیده است. از روی پله ها بلند شدیم و در حالی که مشغول تکاندن مانتوهایمان بودیم، سر و صدای آسانسور بیشتر شد. آنقدری که منم مثل مائده ترسیدم و خیره به مسئول بنگاه پرسیدم: تا حالا برای سرویس آسانسور کسی و آوردن؟

_مدیر ساختمان دارن... حتما میارن کسی و...

با توقف آسانسور و صدای مهیبش مائده ترسید و با نگرانی گفت: چی شد؟

سر و صدایی از داخل کابین نمی آمد، صفری... همان کسی که از طرف بنگاه آمده بود سرش را نزدیک در آسانسور برد و پرسید: طبقه ی چندم گیر کردین؟

با ضربه ای که از داخل کابین زده شد، صفری ترسید و سرش را عقب کشید. یکی از آن داخل جواب داد: آقای صفری... با احتیاط و سعه ی صبر برو کلید در آسانسور و از واحد پنج بگیر بیار... عجله نکنیا...

صدای پچ پچ بچه ای از داخل آسانسور می آمد، منم نگران شدم و به خونسردی و خنده های صفری چشم دوختم که چطور در کمال آرامش پله ها را بالا میرفت. از داخل آسانسور صدای خنده و شوخی آن مرد می آمد... فکر کردم فقط خودش و همان یکی دو بچه داخل کابین هستند اما وقتی که صفری را صدا زد و گفت: فقط پنج دقیقه دیگه طولش بدی کار زنه تمومه...

متوجه شدم کسانی که در آسانسور گیر کردند بیشتر از دو سه نفر هستند. صفری به دلیل پا دردش پله ها را آرام پایین می آمد. مائده که سابقه ی گیر کردن در آسانسور مجتمع را داشت دوید از پله ها و کلید را گرفت. بعد هم به سختی روی پنجه های پایش بلند شد و کلید را در قفل بالای کابین چرخاند.

همان مردی که داخل آسانسور بود، صدای باز شدن در را شنید و به همسرش گفت: شانس آوردی دارن درو باز میکنن... وگرنه کارت تموم بود!

از خنده هایشان میشد فهمید عادت به این گیر کردن ها دارند. صفری رسید و مائده کنارم ایستاد... در که باز شد، خانومی با چهره ی رنگ پریده بیرون آمد، یک سلام به هر سه مان گفت و روی پله ها نشست... پشت سرش پسر بچه ای بیرون آمد و به صفری دست داد و تشکر کرد. منتظر همان مردی بودم که صدای خنده هایش قطع نمیشد... اما دو پسر بچه ی دیگرهم از آسانسور بیرون آمدند و به ترتبیت به ما سلام گفتند. مائده با دیدن چهره ی بامزه ی پسرها که به نظر برادر می آمدند خندید و زیر لب گفت: بیچاره شدی... این سه تا وروجک دیوار به دیوار خونه ی توئن!

نیش مائده را بستم زمانی که شمارش بچه ها را اصلاح کردم: چهارتا...! مردی که داخل کابین آسانسور بود، به همراه دختر بچه ی کوچک و ظریفی بیرون آمد و با روی خوش سلام کرد، به سن و سال زن و مرد نمی آمد چهار بچه ی قد و نیم قد داشته باشند. عملا امیدم را برای گرفتن خانه از دست داده بودم. خانومی که حالش کمی جا آمده بود، با من و مائده دست داد و کلید واحد کناری را برایمان آورد. به دعوت صاحب ملک، داخل خانه شدیم... خانه تمیز و شیکی به نظر میرسید، کاغذ دیواری های خوبی هم داشت.

_خونش خوبه ها... فقط...

به مائده نگاه کردم و صفری به سمتمان آمد تا درباره ی خانه توضیح بدهد. نیاز به توضیح نبود... سرم را نزدیک گوش صفری بردم: همه بچه ها واسه خودشون؟

زیرخنده زد و به مردی که دختر بچه را روی زمین میگذاشت گفت: آقای بزرگمهر، خانوم فکر کردن بچه ها برای شمان...

بزرگمهر خندید و در حال در آوردن کتش گفت: سه تا از اینا بچه های خواهرم هستند. صاحب همین ملکی که شما برای اجاره اش تشریف آوردین. این دختر کوچولو هم بعضی وقتا میاد پیش ما...

خیالم تا حدودی راحت شد... لبخند کوتاهی زدم و به همراه مائده، اتاق خواب ها را نگاه کردیم.

_بزرگه ها...

حرف مائده را پسر کوچکی که پشت سرمان آمده بود داخل اتاق، تصحیح کرد: بزرگمهر... نامی بزرگمهر!... دایی منه!

مائده خنده اش گرفت و روی زانوهایش خم شد تا لپ پسر بچه را ببوسد: تو چه با مزه ای کوچولو... اسمت چیه؟

به روی خوش مائده چشمک بچگانه ای زد و گفت: سامیار...

منهم مثل مائده از شیرینی پسر بچه به وجد آمده بودم و بی حوصلگی ام کمی برطرف شده بود. دستی به سر و گوش سامیار کشیدم و مائده، مچ دست پسر بچه را گرفت و به جای لپش، دستش را بوسید.

اتاق خواب ها هم بزرگ بودند هم کمد به اندازه داشتند، خانه ام با اینکه ده سال ساخت بود نیازی به رنگ و سرامیک نداشتند.

_ولی برای من یه نفر بزرگه! چه به دردم میخوره سه تا خواب...

به اتاق دیگری رفتیم و مائده گفت: این یکی که اندازه ی انباریه... اصلا همیشه روش اسم اتاق خواب گذاشت.

اتاقش پنجره ام نداشت... کمدهایش را چک کردم و از راهرویی که اتاق خواب ها در آن قرار داشت بیرون آمدم. خانوم آقای بزرگمهر بابت تاخیرشان برایمان چای و شیرینی آورده بود. از لطفش تشکر کردم و بی تعارف لیوان چای را برداشتم.

_میتونم بپرسم چرا پنج ماهه اینجا اجاره نرفته؟ مشکلی داره که خواهرتونم اینجا زندگی نمیکنن؟

آنقدر گشنه ام بود که مشغول خوردن چای و شیرینی شدم و مائده به جای من با بزرگمهر صحبت کرد.

_والا... جواب سوال اولتون اینه که یه مدت تصمیم به فروش داشتیم که خب فروش نرفت، گذاشتیم برای اجاره... جواب سوال دومتونم که کامل و قشنگ، مشخصه!

اشاره ی بزرگمهر رسید به خانومش و ناخودآگاه از لب گزیدن های همسرش، خنده ام گرفت. پس خواهر شوهر و عروس باهم کنار نمی آمدند که خانه را خالی کرده بود و تصمیم به فروش یا رهن گرفته بودند.

_خب در مورد پیش پرداخت من به جناب صفری گفتم که مبلغی که دارم پونزده میلیون کم داره. نمیتونمم روی اجاره بذارم مگه پونزده تومن و برای سه یا چهارماه دیگه بهتون بدم. شما که مشکلی ندارین؟

بزرگمهر مکث کرد و نگاهش به سمت همسرش رفت و برگشت: اجازه بدین با خواهرم صحبت کنم. من مشکلی ندارم اما خونه برای ایشونه... بهتون اطلاع میدم.

زیر لب تشکر کردم و صفری گفت: خانم دکتر و همسرشون از اون مستاجرهای خوش حساب و خوش قولن... خیالت راحت باشه مهندس.

بزرگمهر نگاهم کرد و شاید از روی کنجکاوی پرسید: خانم دکتر... جسارتاً تخصص شما در چه زمینه ای هست؟

با دهان پر و درحالی که شیرینی تر را میجویدم، جواب دادم: متخصص زنان و زایمان!

نگاه معنادارش را به سمت همسرش کشید و با خنده ای کوتاه گفت: همسر منم دکتر هستن... البته دکترای مهندسی شیمی دارن.

هر دو به هم لبخندی زدیم و بزرگمهر به سمت خانومش خم شد و چیزی در گوشش گفت که هر دو را به لبخند کشید. با پیشنهادم برای رقم اجاره و پیش پرداخت بعید میدانستم از طرفشان تماسی داشته باشم. به مائده اشاره کردم تا چایش را بخورد. همه ی حواسم به بچه ها بود و مائده تازه چانه زدنش برای قیمت توافقیمن، شروع شده بود.

از کار بچه ها خنده ام گرفته بود، کارتن های خالی گوشه ی پذیرایی را پشت سر خودشان میکشیدند و یکی از پسرها، کمک دختر بچه ی کوچکی میکرد که زورش به جابجایی کارتن ها نمیرسید. شیطنتشان باعث شد از جمع فاصله بگیرم و به سراغشان بروم.

__برامون خونه میسازی؟

دوست داشتم به درخواستشان خانه ی کاغذی بسازم اما کارتن ها کم بود... وسیله ای هم برای خانه سازی دیده نمیشد: شماها که خونه دارین... منم که الان بی خونه ام!

پسری که بزرگتر از آن سه نفر به نظر میرسید، لبخند زد و گفت: همسایه ی داییم میشی...

کاش که حرف راست از بچه شنیده میشد! شانه ای تکان دادم و برای بغل کردن دختری که در تلاش بود تا کارتن ها را به دنبال خودش بکشد، خم شدم. صورتش را بوسیدم و بغلش کردم.

__چه دختر ملوسی هستی شما... عروسک قشنگ...

نمیدانم چرا نگاه یکی از آن پسرها دوستانه نبود! درست وقتی که دختر بچه را برای بار دوم بوسیدم، ادای مردهای غیرتی را درآورد و با سن کمش طلبکارانه نگاهم کرد و گفت: دوست منه!

ابرویم بالا پرید و پسر بچه ای که چند دقیقه پیش همراه ما تا اتاق خواب آمده بود دوباره تکرار کرد: دوست منه... بذارش زمین لطفا!

شانه ای تکان دادم و دختر بچه را زمین گذاشتم. دست دختر را گرفت و آنقدر به نگاه خیره اش ادامه داد که با خنده و روی باز به سمت مائده و بزرگمهر برگشتم.

روی کاناپه ی سفید خانه ی مائده دراز کشیدم و پا روی پا انداختم: خوشم اومد از خونه اش... دعا کن با قیمتی که گفتم توافق کنیم.

موهای نم دارش را با حوله خشک کرد و گفت: به دلم افتاده همین خونه جور میشه. خانواده ی محترمی هم هستن... فهمیدن توام بچه نداری و شب به شبم میای خونه، انگار خیالشون راحت شد. بالاخره الانم مستاجر آوردن راحت نیست. بعضیا خونه رو سالم نگه نمیدارن که...

به خانه ی خودش نگاهی انداختم: تو قرارداد تو تمدید میکنی؟

در حال چک کردن پیام هایم بودم که جواب داد: آره... چیزی میخوری برات بیارم؟

شیرینی ها حسابی سیرم کرده بود: نه ممنون.

با دیدن چند تماس از گوشی آرزو نیم خیز شدم و بلافاصله شماره اش را گرفتم. کمتر از یک ماه تا تاریخ زایمانش مانده بود، نگران شدم که نکند امروز دچار درد شده باشد...

_چیه مهتاب؟

بلند شدم و چند قدمی برداشتم. مائده با دیدن رفتارم نگران شده بود. در جوابش گفتم: آرزو زنگ زده بوده، متوجه نشدم.

تلفنش را جواب نداد. زیر لب لعنتی به خودم فرستادم و نیم نگاهی به ساعت انداختم، هنوز یازده نشده بود.

_جواب نمیده؟ خب زنگ بزن علیرضا...

شماره ی علیرضا را در لیست دفتريادداشت‌م پیدا کردم. اولین بار در دسترس نبود اما بار دوم بوق خورد.

_بله؟

صدایش اصلا رو به راه نبود...

_علیرضا، مهتابم... خوبین؟ آرزو باهام تماس گرفته بود من متوجه نشدم.
اتفاقی افتاده؟

صدای همهمه از آن طرف خط می آمد: صبر کن برم یه جای خلوت.
دلشوره ام تشدید شد تا زمانی که علیرضا گفت: بابا ابراهیم دیشب سخته
کردن، صبحم فوت شدن... همه اومدین خونه ی داییم...
با ناراحتی روی دسته ی مبل نشستیم. پدر زن عمو نرگس فوت شده بود:
خدا رحمتشون کنه

_ممنونم... فردا خاکسپاری...

ناخن بلند انگشت شستم را به بند اول انگشت اشاره ام فشردم: بعد مراسم
کجا میرین... خونه ی خودتون یا خونه ی مادر بزرگتون؟
صدای گریه می آمد... پدر زن عمو برای همه حکم بزرگتر را داشت و
حسابی عزیز بود. دلم برای همسرش سوخت. عشق آن دو نفر زبانزد
فامیلشان بود.

_دوباره میاییم خونه ی داییم...! همینجا میخوان نهار بدن...
علت مکث علیرضا را فهمیدم. بعد از مراسم خاکسپاری همه در خانه ی
پدر افشار جمع میشدند. تنها پسر حاج آقا بود و با این وجود من روی
رفتن به خانه شان را نداشتم.

_علی... فردا اگه حتی نیم ساعت، نرگس اومد خونه ی خودتون بهم خبر
بده.

انگار حواسش به حرف هایم نبود. با کسی که آن طرف خط بود چند کلامی حرف زد و گفت: فردا فکر کنم یک به بعد خونه داییم باشیم. نه‌ار بیا اگه صبحم نمیتونی برای بهشت زهرا خودت و برسونی...

لبم را گزیدم و یاد علیرضا انداختم: روم نمیشه پیام اونجا...

_آهان... خب باشه، ما هروقت برگردیم خونه بهت خبر میدم که یه سر بیای. حال مامانم خوب نیست وگرنه گوشی و میدادم باهاش حرف بزنی. خیلی بی تابی میکنه.

اشک در چشم هایم جمع شد. زن عمو نرگس عاشق پدرش بود: از طرف من بهشون تسلیت بگو. علیرضا یادت نره بهم خبر بدی. کسی صدایش زد و با عجله گفت: باشه حتما... فعلا.

تلفن را قطع کرد و نگاهم افتاد به پنجره ی نیمه باز پذیرایی...

_بابای زن عمو نرگسم فوت شده. نمیدونی خورش چه خبر بود. حتما حال همشون خیلی بده... پیرمرد بیچاره صحیح و سالم بود... نه مریضی قندی نه بیماری قلبی... هیچی نداشت!

مأده کنارم ایستاد و پرسید: نمیری دیدن زن عموت؟

_نه، روشو ندارم. به علی گفتم هر وقت رفتن خونه ی خودشون بهم خبر بده.

نیم نگاهی به صورتم انداخت و دستش را پشت کمرم گذاشت: علیرضا و ماهرخ باهات میونه ی خوبی دارن اما عماد...

یاد حرف هایی که از عماد شنیده بودم، برایم زنده شد: بهش حق میدم. اون دوماد داییشه. زن عمادم هیچوقت از من خوشش نمی اومد. حتی وقتی که با افشار عقد کردم.

سرم درد میکرد و گیجگاهم تیر میکشید، برای اینکه به صحبت‌مان خاتمه بدهم، رو به مائده گفتم: میشه برام یه آرامبخش بیاری...

گوشی موبایلم که دوباره زنگ خورد فکر کردم علیرضاست اما شماره ی خانه ی پدرم بود. به محض الو گفتم مادرم شروع کرد به شکایت... گویا از غروب چندبار با موبایلم تماس گرفته بودند تا فوت پدر زن عمویم را اطلاع بدهند و هربار تماسشان بی جواب مانده بود. البته که صبح هم شماره ی خانه را روی گوشی دیدم اما به خیال خودم گفتم وقتی رسیدم خانه با مادرم تماس میگیرم.

_مامان جان به هر حال منکه نمیتونم خونه ی آقای وارسته بیام. شما برید منم میذارم هروقت زن عمو رفت خونه ی خودش برای عرض تسلیت میرم. دست بردار نبود، دوباره فاطمه و مینا را بهانه کرد: اون بچه ها که تهران نیستن، از خانواده ی ما فقط من و خسرو بریم؟؟ نمیشه که مادر جان... از حرف و حدیث های شما دو تا جوون، ده یازده سال گذشته... دیگه کی یادشه چی بود و چی شد؟

لبخند تاسف باری روی لبم جا خوش کرد. کاش که از یاد همه رفته بود چی بود و چی گذشت!

مادرم خیال میکرد خانواده ی افشار همه چیز را فراموش کرده اند. اگر رسم به فراموشی بود که مهمانی شب یلدا، وقتی که فهمیدند من و خانواده ام هستیم، عماد و همسرش یا پدر و مادر افشار می آمدند: میترسم پیام عماد به زن عمو اخم و تخم کنه، اصرار نکن مادر من... دورت بگردم. من فردام ویزیت دارم سرم شلوغه...

دلخور شد از دستم... آهی کشید و زمزمه کرد: پس خودت میدونی و زن عمو... لااقل زنگ بزن باهاش صحبت کن. میدونی که چقدر دوست داره. بعدم، تو با من و پدرت بیای که کسی نمیتونه حرفی بزنه. ما که ماشین زیرپامون نیست لااقل به اسم اینکه تو مارو رسوندی یه توکه پا میای بالا و تسلیت میگی.

۱۲۹

_شمارو نهار دعوت کردن عزیزم... من نمیرسم ظهر پیام. تازه برای نهار حتما خونشون خیلی شلوغه. با بابا آژانس بگیرید برید... زن عمو از دست من دلخور نمیشه، بهم حق میده.

دست بردار نبود: خب من و آقات نهار نمیریم. یه ماشین میگیرم میریم خاکسپاری، بعد از بهشت زهرا میاییم خونه که با تو قبل شام یا دم غروبی بریم، خوبه؟

دردم را پشت پلک هایم گذاشتم، پدر بزرگ افشار، روز جشن عقدمان، یک انگشتر عقیق در دست افشار کرد و برای بزرگترین نوه اش آرزوی خوشبختی کرد. حتی یادم هست که به سلیقه ی خودش برای من یک جفت گوشواره به رنگ همان عقیق خریده بود.

_ من سعی میکنم فردا با زن عمو تماس بگیرم. اگه فکر کردم اوضاع رو به راهه و مشکلی براش پیش نیاد، ده دقیقه یا ربع میام خونه ی آقای وارسته... خوبه؟ راضی شدی؟

_ قربونت برم، بهترین کارو میکنی. اگه میتونستی برای خاکسپاری هم... اگر اجازه میدادم تا حرفش را کامل کند، باید فردا اول صبح خودم را در بهشت زهرا میدیدم!

_ مامانی من برم بخوابم که صبح زود باید بیدار شم. به بابا سلام برسون... فعلا.. شبتون بخیر!

با مکث و به زور جوابم را با یک شب بخیر ساده داد و تلفن قطع شد.

نزدیک ظهر، از وقتی که بین دو بیمارم داشتم، استفاده کردم و با شماره ی زن عمو تماس گرفتم. مطمئن بودم زن عمو از قصد تلفنم را بی جواب نمیگذارد. احتمال دادم شاید علیرضا فراموش کرده باشد تا با مادرش

درباره ی تماس دیشبم حرفی بزند. به همین خاطره شماره ی ماهرخ را گرفتم. آنقدر گریه کرده بود که صدایش در نمی آمد. تایم ویزیت بعدی ام نزدیک بود و نمیتوانستم ماهرخ را دلداری بدهم، سراغ زن عمو را گرفتم و گفتم برای بدرقه ی مهمان هایی که آمده بودند رفته است. مانده بودم کی و کجا زن عمو را ببینم و تسلیت بگویم.

بین حرف های ماهرخ متوجه شدم که برای شام هم مراسم دارند و ممکن است قبل از شام، برای دوش گرفتن و تعویض لباس هایشان به خانه برگردند. خواهش کردم که به محض راه افتادنشان به سمت خانه، با موبایلم تماس بگیرد تا فقط در حد ده دقیقه برای عرض تسلیت به خانه ی زن عمو و عمویم بروم.

قول داد که یادش بمانم اما وقتی ساعت از هفت گذشت، ناامید شدم. تمام تماس هایم با شماره ی زن عمو بی جواب مانده بود و فقط توانسته بودم چند دقیقه ای با عمورضا صحبت کنم و از او بخواهم سلام من را به زن عمو برساند. با تماس مادرم، فهمیدم، بعد از بهشت زهرا و مراسم خاکسپاری برای نهار نرفته اند و یک راست به خانه برگشتند. اصرار کرد تا همین امشب، به همراه خودشان بروم و منم... به ناچار قبول کردم.

مانتو و روسری ام مشکی بود، سر و وضع شیک و مرتبی نداشتم اما همینکه سنگین بود، کافی بود... با مادرم تماس گرفتم و گفتم آژانس بگیرند و خودم به دنبالشان میروم.

جلوی خانه شان جای پارک نبود، پدر و مادرم را پیاده کردم و به هوای سرمای هوا و بارانی که گرفته بود ازشان خواستم تا زودتر داخل خانه بروند. مجبور شدم ماشین را کوچه ی پایینی پارک کنم.

وقتی زنگ خانه را زدم هیچکس پای آیفون خوشامد نگفت. فکر کردم شلوغی مهمان ها و شاید همه ای که حتما در مراسم است باعث شده تا کسی که من را نمیشناسد در را باز کند! رسم مهمان نوازشان وقتی تکمیل شد که رسیدم پشت در خانه و هنوز در به رویم بسته بود. طبق عادت تازه پیش آمده ام، انگشت اشاره ام را روی رنگین های دستبندم کشیدم. با خودم گفتم حتما پدر و مادرم اطلاع داده اند که همراه من آمده اند. بین در زدن و نزدن در تردید بودم که بالاخره در چوبی و بزرگ خانه شان به رویم باز شد.

کفش های پاشنه بلندم را درآوردم و تازه فهمیدم کسی که آیفون را برداشته و در را با تاخیر به رویم باز کرده، من را میشناخت... خوب هم میشناخت. فی الواقع حضور من خوشحالش نکرده بود که با لحنی سنگین و نگاهی سرد، سلام گفت.

سعی کردم خونسرد و آرام به نظر بیایم، نگاهم را پایین کشیدم و زیر لب تسلیت گفتم: خدا رحمتشون کنه...

گوش هایم تیز بودند تا صدایی از او بشنوم اما آنقدر در جوابی که انتظارش را میکشیدم، درنگ کرد که نگاهم را دوباره به سمت خودش کشید. انگار که منتظر همین نگاه بود، از جلوی در کنار رفت و آرام زمزمه کرد: بفرماید.

نگاه تلخش، کف پاهایم را مهر و موم کرده بود به زمین، آنقدری سنگین شده بودند که برای برداشتن قدم اول، زانویم را شاید بیش از حد خم کردم و بعد یک دستم را به چهارچوب در گرفتم و داخل رفتم.

پذیرایی خانه شان حسابی شلوغ بود... خیلی هایشان را نمیشناختم اما به محض ورودم خواهر کوچک افشار به سمتم آمد و در حالی که صورتش خیس از اشک بود، خوش آمد گفت.

هول شده بودم و ترجیح میدادم سرم را پایین بی اندازم و به طرف زن عمو بروم. همینکه چشم گریانش به صورتم رسید، اسمم را زیر لب برد و زیر گریه زد. رو به رویش زانو زدم و در آغوش کشیدمش... مثل دخترچه ها گریه میکرد و برایم از دیدار آخری که با پدرش داشت، میگفت. اشک هایش را پاک کردم و به صورت سرخش چشم دوختم. عاشق پدرش بود و همیشه او را تکیه گاه خودش میدانست.

کنار خودش برایم جا باز کرد و نشستم... دستانش را میان دست هایم گرفتم و نوازشش کردم، با چشم های بسته و صورتی که از گریه سرخ شده بود، حرف میزد... از تماس هایم باخبر بود... یعنی ماهرخ به او خبر داده بود که تماس گرفته ام و میخواستم با خودش صحبت کنم.

با آمدن خانوم و آقای مسنی که از دوستان خانوادگی زن عمو بودند، کمی بین صحبت هایمان وقفه افتاد.

ماهرخ برایم چای و خرما آورد: مهتاب جون بفرماید...

از توی سینی، خرمایی برداشتم و پرسیدم: مامان بزرگت کو؟

لب ورچید و با بغض گفت: توی اتاقه... غروبی چندبار حالش بد شد، یه ربع پیش داییم بردش توی اتاق منم بهش آرامبخش زدم.

__زنداییم نیست؟

سری تکان داد و نگاهش به سمت آشپزخانه کشیده شد: میان... من برم بقیه لیوان هارو جمع کنم.

رفتار ماهرخ به شکم انداخت، زن عماد را لحظه ی ورودم دیدم که با یکی از خانوم ها مشغول صحبت بود اما بعد از اینکه کنار زن عمو نشستم، هیچکدامشان را ندیدم.

خانه ی پدری افشار عوض شده بود، آن سال ها یک خانه ی ویلایی بزرگ داشتند که شنیدم تصمیم به ساخت و سازش را دارند. در نهایت شد همین خانه ای که در حال حاضر ساکنش بودند. خانه ای چهار طبقه که هر طبقه

را برای یک فرزندشان ساخته بودند و خودشان هم در طبقه ی چهارم ساکن بودند.

با آمدن مادر افشار، دستپاچه شدم و به کندی از روی زمین بلند شدم. حواسش به من بود... فاصله ی چند قدمی بینمان را من پر کردم و به سمتش رفتم: سلام خانوم وارسته... تسلیت میگم. روحشون شاد... امیدوارم که...

به جمله های تکراری ای که به زبان میاوردم سرسری گوش داد و درست لحظه ای که زن عماد از آشپزخانه بیرون آمد، صدایش زد: آتنا جان، میوه هارو بیارید.

لب هایم بهم دوخته شد و نگاهم به نیم رخش ماند، در حالی که به بشقاب ها و لیوان های جلوی مهمان ها نگاه میکرد، نوبت منم رسید: خوش اومدین... بفرمایید... راحت باشید.

اشاره کرد به یکی از مبل هایی که خالی شده بود و خودش رفت. آنقدر در شوک رفتار سردشان به سر میبردم که برای چند ثانیه یادم رفته بود وسط پذیرایی ایستاده ام و به دستبند طلایم چشم دوختم تا اشک هایم سرریز نشود.

به سمت مبل تکی رفتم و نشستم... به استقبال مهمان بعدی، خیلی ها بلند شدند... پدر افشار، مادرش... حتی آیه و آتنا...

افشار را ندیدم وقتی که در باز شد و علیرضا و آرزو آمدند. سنگینی آرزو و ماه های آخر بارداری، رنگ و رویش را مریض احوال نشان میداد.

به مادرم اشاره کردم: چاییتو خوردی پاشو بریم.

۱۳۱

لبش را گزید و آرام گفت: زشته تازه اومدیم. زن عموت ناراحت میشه. دندان هایم را بهم فشردم و مادرم مشغول صحبت با یکی از اقوام شد. آنقدر سرم را پایین انداخته بودم و دستبندم را باز و بسته میکردم که نفهمیدم کی، سلام و عرض تسلیت های آرزو تمام شد و کنارم نشست. _خوبی مهتاب جون؟

دانه های عرقی که روی پیشانی ام نشسته بود را با دستمال چروک شده ی بین انگشتانم، پاک کردم: ممنون... تو خوبی؟
گره ی روسری اش را شل کرد و گفت: نه... حالم اصلا خوش نیست، به علیرضا گفتم که نیام اما راضی نشد. به خدا سخته نشستن روی مبل و زمین.. تو خونه همش دراز میکشم. علیرضا رو به راه نیست. از صبح سر درد داشته...

نگاهی به شکمش انداختم، جوری چادر را به دور خودش پیچیده بود که انگار تمام مردهایی که آن طرف پذیرایی خانه، نشسته بودند چشم دوخته بودند به شکم برجسته ی او...

_خب برو توی اتاق دراز بکش... تو رو درک میکنن.

آتنا برایش شربت آورد. اصلا به حضورم توجهی نشان نداد و با جاری اش احوالپرسی کرد. توقع من بی جا بود اما مثل مادرم، خیال میکردم کمی از درد گذشته التیام پیدا کرده و هیچکس دیگر از من متنفر نیست.

ختم قرآن و خواندن فاتحه ها که شروع شد دوباره مادرم را صدا زدم. تازه چانه اش گرم شده بود و محال بود به رفتنمان رضایت بدهد. در همین مدت ده دقیقه یک ربع هم، محمدحسین آمد. یک دست مشکی پوشیده بود و کنارعلیرضا نشسته بود...

_مهتاب جان... خانوم دکتر؟

سرم را بلند کردم و نگاهم را به سمت زن عمو کشیدم، به سختی از روی زمین بلند شد: میای فشار منو بگیری... آمپول فشار هم دارم ببین اگر لازمه زحمت تزریقشو بکش.

خودش را با شال بلندش باد زد و گفت: روبه راه نیستم. هی گر میگیرم از کف سرم داغ میشه تا نوک انگشتم.

دستم را پشت کمرش گذاشتم و همراهش به سمت اتاق خواب ها رفتم: داروهاتو سر وقت میخوری؟

سرش را رو به بالا تکان داد و گفت: یکیش تموم شده، علیرضا و عماد و فرستادم داروخانه ها، میگن دیگه وارد نمیشه.

__به من میگفتی قربون شکل ماهت... واست میگرفتم.

نزدیک یکی از اتاق ها که رسیدیم، دست دراز کرد و در را به سمت مخالفان هل داد... با دیدن افشاری که مشغول خواندن نماز بود، هردو در چهارچوب در ایستادیم و زن عمو، با لبخند معذبی گفت: بریم اتاق کناری... در را نیمه باز گذاشتیم و به اتاق کناری رفتیم، فشار زن عمو بالا بود اما نه آنقدری که احتیاج به تزریق داشته باشد... ماهرخ قرص هایش را برایش آورد و منم توصیه کردم لااقل آب زیاد بخورد تا فشارش پایین بیاد.

زن عمو که از اتاق رفت، آرزو آمد: یه دقیقه اینجا بشینیم... منم نشد امروز پیام مطب، مشکلی پیش نمیاد؟

زانوهایم را به سمت شکمم خم کردم و رو به رویم نشست و پاهایش را دراز کرد.

__نه... گفتم که نگران نباش، فقط پیاده روی حتی توی خونه رو فراموش نکن.

عرق های صورتش را با روسری اش پاک کرد: مادر جون میگه گر میگیرم، منم والا همینطورم. به علیرضا گفتم واسم بستنی بخره ها، گفت چه وقت بستنی خوردنه. اصلا مهتاب جون، این جیگرم داغه...

__بگم برات شربت بیارن؟

پشت سرش را تکیه به دیوار داد و چشم هایش را بست: نه عزیزم... خوبم. رو به راه نبود... بلند شدم و سرکی به بیرون کشیدم. ماهرخ سینی های شربت را به آشپزخانه میبرد، مجبور شدم طوری صدایش بزنم که از این فاصله متوجه شود. ایستاد و اشاره کردم تا با همان سینی ها به سمتم بیاید.

_دست گلت درد نکنه. برای آرزو میخوام.

لبخند کوتاهی زد و گفت: خودتم بردار...

از وقتی آمده بودم لب به چیزی نزده بودم... جو سنگین و نگاه هایی که تمامشان برایم خط و نشانی از گذشته داشت، بیخ گلویم را سفت چسبیده بود و اجازه نمیداد چیزی از گلویم پایین برود: نه ممنون... میل ندارم. توام برو به کارت برس...

صورتش خسته بود... نمیدانم چرا مهمانی را در خانه گرفته بودند. این روزها همه خرج رستوران میکردند تا خودشان راحت باشند.

شربت را دست آرزو دادم و کنارش نشستم: بخور یکم خنک بشی.

تشکر کرد و لیوان را گرفت. نگاهم به آدم هایی بود که از جلوی در اتاق رد میشدند. ترجیح میدادم در همین اتاق بمانم تا مادرم راضی به رفتن شود. چشم چرخاندم و رسیدم به عکس هایی از افشار و خواهرهایش... سن و سالشان در عکس کم بود. همینکه نیم خیز شدم تا عکس را از نزدیک ببینم، عماد وارد اتاق شد و سرجا خشکم زد.

_سلام دخترعمو...

مدت ها بود که عماد را ندیده بودم شاید بیشتر از سه چهار سال... زیر لب جواب سلامش را دادم چون نگاهش اصلا دوستانه نبود: سلام. آرزو خودش را جمع و جور کرد و عماد بی مقدمه چهره از نگاه سردش، برداشت: خوبه که روت میشه، بیای و بری...! نه فکر مادر منی نه فکر آبروی ما...

نگاهم سمت آرزو رفت و برگشت... به وضوح از رک بودن عماد جا خورده بود. اما من قبلا هم سر این موضوع با عماد بحث کرده بودم و نتیجه اش شد، کنار کشیدنم از مهمانی هایی که خانواده ی افشار در آن حضور داشتند.

_ده سال گذشته عماد... اونموقع آتنا زن تو نبود!

خونسردی مرا در حرف زدن نداشت... رگ گردنش برجسته شد، وقتی که گفت: ولی الان هست...! برام مهمه چیزی بهمش نریزه... ناراحتش نکنه، از وقتی تو اومدی شده مثل اسپند روی آتیش...!!

از روی زمین بلند شدم و انگشت اشاره ام را پشت لبم کشیدم: خون خودتو کثیف نکن پسر عمو... رفع زحمت میکنم!

رو به رویش ایستادم... منتظر بودم از جلوی در کنار بروم اما شاخ و شانه کشید: خودت و اون شوهر دوزاریت باهم خوش باشید! البته... هستین دیگه؟

به ناخوشی حالش خندیدم و تاسف خوردم برای پسر کوچک عمورضا که حالا دم درآورده بود و وقیحانه به صورتم خیره شده بود: به کوری چشم شما... آره! خوشیم باهم... حالام برو کنار میخوام رد شم.

نه صدای من بالا بود نه صدای عماد... اما آرزو ترسید که کسی بیرون از اتاق باشد و بشنود: تو رو خدا مراعات امشبمو بکنید. از خر شیطون بیاید پایین... آقا عماد اتفاقی نیفتاده که... مهتاب جون...

عماد به سمت آرزو خم شد و پرسید: از شما نظر خواستم؟ آرزو که منتظر بهانه بود تا حال آشفته ی بارداری اش را بیرون بریزد، زیر گریه زد و راه رفته را برگشت و نشست سه کنج اتاق...

_من به کسی بدهکار نیستم، هیچوقت نبودم... اگه یه مدتم خودم و از بقیه کنار کشیدم فقط واسه این بود که...

سخنرانی ام را با تکان دادن دستش قطع کرد: جمع کن بابا...! چهارتا دکتر
دکتر حواله کردن، خیال کردی آدمی... تو یه دختره ی بی حیا بودی که...
چشم هایم قفل مانده بود به دهانی که باز شده بود تا لیچار بارم کند... من
بی حیا با تقه ی محکمی که به در خورد، تکانی خوردم و پلکم لرزید. عماد
با عصبانیت از جلوی در کنار رفت و دستگیره را با ضربه ی دستش باز کرد.
توقع نداشت کسی که پشت در ایستاده، برادر آتنای عزیزش باشد!

_مجلس زنونه پیدا کردی، رفتی بالای منبر؟!
عماد تک خنده ای زد و با حالت دستپاچه ای گفت: یه... احوالپرسی ساده
بود داداش!

افشار نگاهش را به صورت من و آرزو چرخاند: کبابشون کردی که...
انگشت های یخ زده ام را به روی گونه هایم گذاشتم، تمام صورت کوره ی
آتش شده بود و حلقه ی اشک در چشم هایم می سوخت.
عماد خیال کرده بود افشار حرف هایمان را نشنیده... اما به نظر شنیده بود.
نیم تنه اش را داخل اتاق آورد و انگشت اشاره اش را جلوی چشم های
سرگردان عماد تکان داد: ده سال پیش، تو بچه بودی عماد... ده سال
بعدشم، هنوز بچه ای..! پس تو کار بزرگترت دخالت نکن. اینو به زنتم یاد
بده وگرنه مجبور میشم خودم یادتون بدم!!

سرم را پایین انداختم و از مسیر نگاه افشار دور شدم. خودم را پشت دری پنهان کردم که عماد رهایش کرده بود و از چهارچوبش رد شده بود. تهدیدش، پای فرار عماد را حرکت داده بود...

افشار داخل اتاق آمد و رو به آرزو گفت: چیزی میخوای برات بیارم؟ آرزو هم از او و لحن حرف زدنش با عماد، ترسیده بود انگار. اشک هایش را پاک کرد و گفت: نه... ممنون... همه چی هست!

جلوی دستش فقط یک لیوان شربت خالی بود. همانم افشار را خنداند: تو دیگه چرا از من میترسی... اون که فرار کرد، این یکی ام خودشو قایم کرده. توام افتادی به لکنت... من اینقدر ترسناکم؟

صد رحمت به عماد... صد رحمت به متلک هایی که بارم کرد و بی حیایی که نافم بست. تیغ چاقوی افشار برننده تر بود... حرف هایی میزد که همان ده سال پیش برایم میگفت... از ترس حرف هایم، قایم شده بودم پشت در آموزشگاهش و او به بچه ی ده ساله ای که مثل من از حضور ناگهانی افشار جا بود، میگفت "من اینقدر ترسناکم"

لعنت به خودم فرستادم و از اتاق بیرون رفتم... افشار بدتر از عماد به گلویم چنگ انداخته بود. کنار مادرم نشستم و التماسش کردم: پاشو بریم حاج خانوم، تو رو خدا...

چادرش را از روی شانه هایش برداشت: عجله ات چیه... نیم ساعت شده اومدیم؟

صورت‌م سرخ شده بود و تمام وجودم نبض میزد: شما هم نیایید من می‌رم.
پارسا خونه تنه‌است!

لب ورچید و صورتش را نزدیکم آورد: پارسا بچه است؟ جلوی من این حرفو
زدی جلوی بقیه نگو مادر، پشت سرت حرف درمیاد.
گوشم پر بود از حرف هایی که حواله ام کرده بودند: شما با محمدحسین
برگردین...

۱۳۴

سرم را برگرداندم به سمت قسمتی که مردها نشسته بودند.
میخواستم اشاره کنم به محمدحسین و برگشتن پدر و مادرم را به خودش
بسپرم که مادرم گفت: مهتاب جان ما با خودت اومدیم با خودتم
برمیگردیم...

نیم خیز شد تا بلند شود که یکهو با آمدن افشار به سمتمان، سرجایش
نشست و درست مثل منی که انتظار نزدیکی افشار را نداشتم، منتظر ماند
تا ببیند برای چه در جایی که آتنا و مادرش رو به رویمان، نشسته بودند،
اسمم زیر لب گفت.

__بیا به لحظه کارت دارم!؟

چطور زل زده بود به چشم هایم و حلقه ی اشک هایم را نمیدید؟
از فرارم عصبانی شده بود که صورتش به سرخی میزد و چشم هایش تند و
عجولانه صورتم را می کاوید؟

وقتی در جواب افشار واکنشی نشان ندادم، به سمتم خم شد و از نزدیکی
بیش از حدش، تمام تنم منقبض شد.

__پاشو با من بیا... بجنب!

طوری رو به رویم زانو زده بود که کسی جز مادرم و یکی از مهمان هایی که
نمیشناختمش، ندید چطور مچ دستم را میان انگشتانش فشرد و مجبور
کرد به بلند شدن...

مچ رهاشده ام را میان انگشتانش گرفتم و پشت سر افشار رفتم.
قلبم در دهانم میکوبید و چشم هایم آماده ی فوران بودند.
نفس حبس شده ام وقتی آزاد شد که محمدحسین هم ما را دید و بلند
شد.

پایمان که رسید به راهروی خانه شان، از جفتمان پرسید: چتونه شماها!؟
طوری شده؟ عمادم شاکیه...!

حق میدادم به محمدحسین که نگران حرف و حدیث های گذشته باشد.
از اینکه پشت سرم می آمد، دلم قرص شد... قدم هایم را کند کردم تا
شانه به شانه ی محمدحسین، رسیدیم به اتاقی که افشار بی لحظه ای
درنگ، داخلش رفته بود.

وارد شدنمان به اتاق همزمان شد با ایستادن علیرضا: گفتم که حالم خوبه...
 آرزو دست به دیوار گرفت و با نگرانی بلند شد، چادرش روی زمین افتاد:
 میخوای بریم دکتر... تو چند روز پیشم...

نگاه عصبانی و پرخاشگر علیرضا، دهان آرزو را بست. نگاهم به سمت
 افشار رفت و محمدحسین پرسید: حالت بده علی؟
 علیرضا، در حالی که گیجگاهش را میمالید و چشم هایش را بسته بود
 جواب داد: چیزی نیست.

چند قدمی به جلو برداشت و به دلیل عدم تعادل همان قدم ها را تلو تلو زد
 و افشار زیر بغلش را گرفت: حالت خوب نیست... بشین!

محمدحسین از کنارم رد شد و کمک کرد به افشار: ببریمش دکتر...؟

نگران شدم و جلوی پای علیرضا نشستم: داروهاتو خوردی؟...

جوابم را نداد، به سمتش خم شدم و آرام به صورتش زدم: علی با شمام...

آرزو از روی زمین بلند شد و با دستپاچگی گفت: نخورد داروهاشو... یعنی یادمون رفت، اونقدر عجله کرد که...

"یا حسین" گفتن آرزو، همزمان شد با تنشج علیرضایی که در عرض چند ثانیه تمام بدنش به رعشه درآمده بود. افشار و محمدحسین به قدری هول شده بودند که فقط دست های علی را گرفته بودند و من نگران سرش بودم که با هر تنش، به دیوار پشت سرش میخورد.

بیارینش پایینتر... داره سرش میخوره به دیوار
هیچکس در اتاق حرف نمیزد جز من... آرزو کنارمان نشست و در تلاش بود با وضعیت شکمش، پای علیرضا را نگه دارد.
_تو نه... آرزو برو عقب...

افشار بلند شد و پاهای علیرضا را کمی به سمت خودش کشید تا لااقل از برخورد سرش با دیوار جلوگیری کنیم. بلند شدم و جایم را عوض کردم، رو به روی محمدحسین نشستم و به چشم های ترسیده اش نگاه کردم: دستشو ول نکن... ولی محکم بگیر که بشکنه!

خفیف سر تکان داد و با نگرانی گفت: نمیره مهتاب؟
نگاهم به آرزو رفت که چطور کنار افشار نشسته بود و روسری اش را روی دهانش فشار میداد تا صدای گریه اش بیرون از اتاق نرود.
_برو عقب قربونت برم. یهو پای علی میخوره به شکمت...

افشار بعد از من به آرزو اصرار کرد تا عقب تر برود. رفت و کنج اتاق نشست... میان گریه هایش اسم علیرضا را صدا میزد و قسمش میداد به جان بچه شان که چشم هایش را باز کند.

یک دستم را زیر سر علی بردم، تا بحال چنین وضعیتی را تجربه نکرده بودم اما میدانستم در مواجهه با بیمارانی که دچار تشنج میشوند باید چه کارهایی انجام داد.

_دست و پا شو محکم بگیرین...

چشمم افتاد به صورت محمدحسین که چشم از علیرضا برنمیداشت... دانه های عرق روی پیشانی اش نشسته بود و لبش را زیر دندان های نیشش فشار میداد.

_باید سیر طبیعی خودشو طی کنه. کاری نمیتونیم بکنیم... فقط

محمدحسین حرفم را نیمه قطع کرد: لبش کبود شده...

اکسیژن به ریه هایش نمیرسید، از افشار و محمد خواستم که علیرضا را به پهلوی بچرخانند، حالا صورتش سمت محمدحسین بود.

من از شدت و میزان تشنج های علیرضا خبر نداشتم. ترسیدم زمانش طول بکشد و دندان هایش مدت زیادی روی هم چفت بمانند.

برای احتیاط، شالم را از سرم درآوردم و قسمتی از روسری را تا کردم و بین دندان هایش گذاشتم. ترسیده بودم و همه ی حواسم به محمدحسین و افشار بود که دست و پای علی را محکم بگیرند و اجازه بدهند حرکت های تشنجی اش ادامه پیدا کند.

_مهتاب... چشمای علی رو ببین... مطمئنی نباید کاری بکنیم؟ داره جوون
میده...!

محمدحسین آنقدر آرام حرف میزد که منی که رو به رویش نشسته بودم و
فاصله مان کم بود، به زور صدایش را میشنیدم.
مراعات حال آرزو را میکرد... صورت سرخ و خیس از عرقم را برگرداندم به
سمت آرزو، چشم های علیرضا بالا رفته بود و حرکات پرتنش اش همچنان
ادامه داشت.

_چقدر طول میکشه تنشجش؟ کف از دهنش خارج میشه؟
رو سری را از روی لب های کاملاً سفیدش پایین آورد: دفعه ی آخر بیشتر از
پنج دقیقه شد... اما کف نه... فقط لثه هاش... خون افتاد چون... چون
دندوناشو بهم... فشار میداد.

میان حق هقش من از نفس رفتم، یکباره احساس کردم دچار افت فشار
شدم و سرگیجه ی شدیدی به سراغم آمد. لب هایم را بهم فشار دادم و
رویم را از آرزو برگرداندم.

دست آزادم را پشت کمر علیرضا بردم و آرام نوازشش کردم. خدا خدا میکردم تکان های شدیدش تمام شود...

بعد از گذشت یک دقیقه، کمتر شد... تکان هایش آرام تر شد و احساس کردم دندان هایش از هم فاصله گرفتند.

روسی را از بین دندان هایش برداشتم و به لثه های قرمزش نگاه کردم، هنوز به خون نیفتاده بود و جای شکر داشت.

پیشانی ام را روی بازوی علیرضا گذاشتم: ولش کنید... تموم شد!

محمدحسین، کنار دیوار، دراز کشید، افشار ولی به دیوار تکیه داد و زانویش را خم کرد، آرنج دستش را روی زانویش گذاشت و به آرزو نگاه کرد: گریه نکن... تموم شد.

خودم را عقب کشیدم و تکیه دادم به دیوار... محمدحسین دستش را روی شانه ی علیرضا گذاشت و کمکش کرد تا طاق باز دراز بکشد.

_علی خوبی؟

جواب محمدحسین را با تکان خفیفی از سرش داد و محمد لگد آرامی به پهلویش زد: فکر کردم ویبره رفتنات تموم شده... تو که باز سیمات اتصالی کرده حاجی!

چشم های علیرضا مدام بسته میشد اما نگاهش دنبال یک نفر بود... آرزو را صدا زدم: بیا بشین پیش شوهرت... نگران توئه.

انگار پاهایش قوتی برای ایستادن نداشت، چهار دست و پا از گوشه ی اتاق، خودش را رساند به علیرضا و سرش را روی از روی زمین بلند کرد: خوبی قربونت برم؟!

علیرضا خودش را بالا کشید و به سختی تکیه به دیوار داد. پیشانی اش را مالید و جواب آرزو را داد: خوبم...

چشم های افشار به جایی مانده بود که چند لحظه پیش، آرزو در همان جا نشسته بود... تقریبا هر سه مان از نفس افتاده بودیم و گوشه از اتاق به قربان صدقه های پر درد آرزو گوش میدادیم. علیرضا زودتر از زمانی که انتظارش را داشتیم به خواب رفته بود.

از اتاق بیرون آمدم... روی میز پذیرایی لیوان و بطری یکبار مصرف آب را پیدا کردم و برداشتم. برگشتم به اتاق و افشار تازه بلند شده بود و در حال مرتب کردن لباسش بود. نیم نگاهی به صورت همدیگر انداختیم و برای آرزو و محمدحسین لیوان های آب را پر کردم.

_فعلا به علیرضا چیزی ندین... صبر کنید نیم ساعت تا سه ربع دیگه بیدار میشه. نگران نباشید.

کیفم را برداشتم و رو به محمدحسین که یک نفس لیوان آب را سرمیکشید گفتم: زحمت رسوندن مامان و بابام باتو...

محمد، دستی تکان داد و گونه ی آرزو را بوسیدم: حواست به پسرعموی بدقلقم باشه. باید قرص هاشو سر وقت بخوره... حتما از دکترش دوباره وقت بگیر. پشت گوش نندازین...

پلکی زد و اشک هایش روی گونه افتاد. با پایین روسری ام اشک هایش را پاک کردم و لبخند زدم: توی این یکی دو روز، یه سر بیا مطب... فعلا بلند شدم و نگاهم به علیرضا افتاد، یک جوری آرام و بی صدا خوابیده بود که انگار چند دقیقه پیش کس دیگری جای او دچار تشنج شده بود و هر چهارنفر ما را تا مرز سخته پیش برده بود.

وقتی از اتاق بیرون آمدم، افشار تکیه از دیوار راهرو برداشت: شام بمون... غذارو آوردن.

روسری ام را جلو کشیدم: نه ممنون...

به انتهای راهرو نگاه کرد و مسیر نگاهش رسید به ورودی خانه: پس غذا ببر... یه چند لحظه صبر کن.

۱۳۷

رفت... پشت سرش قدم برداشتم و خوب به رفتنش نگاه کردم. خودم را مقصر تمام بلاهایی که بر سرش آمده بود، میدانستم. دیر فهمیدم با زندگی اش چه کرده بودم.... درست زمانی که کار از کار گذشته بود و آبرویش را برده بودم.

مردها مشغول انداختن سفره بودند و از این شلوغی استفاده کردم تا خودم را به در خانه برسانم. حتی رویش را نداشتم تا دوباره به پذیرایی برگردم و از زن عمو خداحافظی کنم. کنار مادر افشار نشسته بود...

از در خانه بیرون رفتم و دکه ی آسانسوری که بالا می آمد را زدم. دنبال کفش هایم گشتم... انگار تمام مغزم را فکر به گذشته و حماقت هایم پر کرده بود. اصلا یادم نمی آمد با چه کفشی به اینجا آمده بودم. چندبار روی پله ها و جلوی جا کفشی را گشتم اما واقعا یادم نمی آمد که کدام کفشم را از صبح پا کرده بودم.

با صدای توقف آسانسور از جلوی کابین عقب آمدم. در باز شد و عماد در حالی که شیرینگ های نوشابه را به دست داشت، بیرون آمد: تشریف داشتین دکتر!

داخل کابین آسانسور پر بود از شیرینگ های نوشابه و خرت و پرت های دیگر، قید رفتن با آسانسور را زدم.

سرچرخاندم به دنبال کفش لعنتی ام... خم شدم به سمت یکیشان... به پایم گشاد بود!

عماد که از کنارم رد شد قید پوشیدن کفش ها را زدم... دستم را روی نرده های پله هایشان گذاشتم و با عجله پایین رفتم.

هوای بیرون، سبک تر از داخل خانه بود. انگار تمام مدت، دستانشان را روی گلویم گذاشته بودند و هرکدامشان راه نفسم را بسته بودند. گره ی روسری ام را شل کردم و از پیاده رو، رفتم. باید از زن عمو بابت این رفتن

بی خدا حافظی، معذرت میخواستم. هرچند... هرچند که حرف و حدیث ها به گوشش میرسد.

کمی پایینتر از کوچه شان، به دلیل وجود میدان و بلوار اصلی، نیمکت گذاشته بودند. پایم درد نمیکرد، اما دلم میخواست از آن همه هیاهو و استرس کمی فاصله بگیرم.

روی نیمکت نشستم و به پاهایم نگاه کردم. جوراب هایم خاکی شده بود... خم شدم و کمی از خاک را تکاندم. این پا برهنه رفتن برای من پر بود از خاطره ی تلخ گذشته... ! افشار زندانی ام کرده بود در اتاق آموزشگاهش... پنجمین شبی بود که پیشش میماندم، در آغوشش... برم گردانده بود تا صورتش را نبینم. خیره به دست هایی که به دورم تنیده شده بود، پلک هایم سنگین شد و صبح از صدای نفس های خودش بیدار شدم.

خوب به یاد دارم، روی موهایم بوسه ای نشانند و با خودش زمزمه کرد:

"از خدا بهر تو خواهم صدبلا، اما اگر..."

در بلائی بینمت، گردم بلاگردان تو را..."

و بعد پیشانی ام را بوسید، نگاهم کرد و با ناامیدی گفت "دلت باهام نیست، اما بیمارتم... برو... برو شناسنامه اتو پیدا کن... طلاق میدم اما من... مهتاب من، بدون تو با خودم چیکار کنم؟"

من از ذوق پیدا کردن شناسنامه، از ترس اینکه افشار از حرفش برنگردد...
پا برهنه به خانه ی دانشجویم برگشتم. ساک و چمدانم را بستم و برگشتم
به تهران...

_سن آدم که میره بالا، عادت هاشم عوض میشه... تو چرا ترک عادت
نکردی؟

نگاهم بالا نیامد. ماند به کفش های پاشنه بلند مشکی ام که درست کنار
پاهایم، گذاشته شد. سایه اش روی نیمی از تنم افتاد. از گوشه ی چشمم
دیدم ظرف یکبار مصرف غذا را... برای پارسا هم یک ظرف گذاشته بود...
هر دو را روی نیمکت گذاشت و گفت: عادتت خیلی هامون شده اینکه،
وسط دلشکستگی ها، نمکدون دست بگیریم!... زخمتو نشونشون نده... اگر
مثل منی... خودت ازشون فاصله بگیر. اونوقت دستشون نمیرسه به تو و
زخمی که هنوز تازه است!

سرم را بلند کردم تا ببینم لبخند روی صورتش را... شانه ای تکان داد و
نگاهش به دور میدان کشیده شد.

رد لبخندش را گرفتم تا بگویم: تو داری لبخند میزنی اما میدونم که
غمگینی!

اتنهای بلوار را رها کرد ... نگاهش به چشم هایم رسید و اشاره کرد به کفش
هایم: بپوش دکتر... این کفش های آهنی رو هیچوقت از پات درنیار...
میخوری زمین!

یک دستش را تا نیمه بالا آورد: خداحافظ.

به طرف دیگر خیابان رفت و من خیره به مسیر رفته اش نفس سنگینم را رها کردم.... رابطه ی من و پارسا کج و دار و مریز طی میشد... دو روز آشتی بودیم و یک روز قهر... من با عذاب وجدانم کنار نمی آمدم اما گاهی به راحتی فراموشش میکردم و گاهی به سختی کنارش میزدم.

پارسا هم مثل من بود... به جای عذاب وجدان من اما... او درگیر الكل بود... مهمانی هایی که میرفتیم، آنقدر زیاده روی میکرد که صدایم را درآورده بود.

انگار تقصیر من بود.. خیالش از بابت من و تنم که راضی شده بود، مراعات خواسته هایم را نمیکرد. چون میدانست، محال است حالا که تنم را مال خود کرده کنارش بگذارم.

هر بار که دعوا و قهرمان طولانی میشد، ترس برم میداشت که اگر سراغم نیاید، چه خاکی بر سرم بریزم. سراغم می آمد... وقت هایی که خبر

میرساند به گوشم که حالش رو به راه نیست و دست و دلم میلرزید برای دیدنش...

یکبار هم با مادرش صحبت کردم. راضی نبود به رابطه‌ی ما دو نفر... او نگران تر از من بود نسبت به خانواده ام.

میگفت سن و سال من و پارسا برای ازدواج زود است و منه احمق را متنفر میکرد از حس مادری اش...

یک هفته مانده به تولد بیست و پنج سالگی ام، همزمان شد با یک هفته قهرم با پارسا... بی خبر بودم از حالش...

جواب زنگ هایم را نمیداد و یکبار هم که به خانه شان رفتم، پدرش از خجالتم درآمد...

نمیدانم چرا خیال میکردند دوستی من و پارسا، پسرشان را به حال و روز سابقش برگردانده... کاش که خودم دلیلی پیدا میکردم برای درد پارسا... منکه شده بودم شبیه خواسته های او... لباس پوشیدنم، حرف زدنم، تمام کارهایم به خواست او بود اما حیف که دروغ هایش زمانی برملا میشد که من دوباره باورش کرده بودم به عشق...

به خواست خانواده ام، برگشتم تهران... قرار به جشن تولدی مفصل بود... سال پیش، همین شب، بهترین هدیه ها را گرفته بودم و با ارزش ترین حس دخترانه ام را تقدیم پارسا کرده بودم...

تولد من مفصل بود. تمام قوم و خویش... دوست و آشنا را مادر من دعوت کرده بود. به ظاهر لبخند میزد و خوشحال بودم از این جشنی که باور من نمیشد پدر و مادر من برای من تدارک دیده اند. در دلم اما، چشم انتظاری بیداد میکرد. خانواده ی افشار هم مهمان تولد من بودند... یک سال بود که رفت و آمدم به آموزشگاه را کم کرده بودم. افشار به سراغم می آمد اما من دوری میکردم. بو برده بودم به احساسش و نمیخواستم بازیچه ام باشد. چندبار که دنبالم آمد یا وانمود کرد، به طور اتفاقی سر راهم سبز شده، زبانم چرخید تا همه چیز را به او بگویم اما خجالت کشیدم... تا آن شب که متوجه پیچ مادرش شدم...

زن عمو نرگس از همیشه خوشحال تر بود و مدام دورم میچرخید... شک کرده بودم به صحبت ها و پیچ پچشان... تا اینکه مهمان ها رفتند و مادر من طاقت نیاورد و گفت که رسماً از من خواستگاری کرده اند. بهانه ی درس و دانشگاه برای پدر و مادر من اهمیت نداشت. داشتن دامادی مثل افشار وارسته آرزوی پدر من بود انگار... مادر من هم خوشحال تر از هر زمانی بود.

حتی آخر شب به زن عمو نرگس زنگ زد و تمام حرف های مادر افشار را که مطمئن بودم خود زن عمو از آن باخبر است، کف دستش گذاشت. همه چیز آنقدر سریع اتفاق افتاد که به اصرار خانواده ی افشار، قرار شد تا به اصفهان برنگشته ام جلسه ی رسمی خواستگاری انجام شود. شب تا صبح شماره ی پارسا را میگرفتم و برایش پیام میفرستادم

. ترسیده بودم از ذوقی که به جان خانواده ام افتاده بود. زن عمو برایم چادر سفید خواستگاری دوخته بود و مادرم به فکر خرید جهزیه بود. من چه عیبی میتوانستم روی افشار وارسته بگذارم و ردش کنم وقتی که پدرم با تحسین نگاهم میکرد و خدا را شکر میکرد بابت داشتن چنین دختری... وحشت روزهایی که پشت سرهم و به یک پلک زدن پیش میرفتند، سردرگم کرده بود. افشار زنگ میزد و جواب نمیدادم، پیام میفرستاد و نمیخواندم.

دنبال راهی بودم که مرا برساند به پارسا... زنگ زدم به مادرش، گریه کردم و با التماس خواهش کردم تا تلفن را به پارسا بدهد.

زبانم لال شد وقتی که گفت پارسا و پدرش برای مدتی از ایران رفته اند. شوک خبری که نمیتوانستم باورش کنم بیمارم کرد. مریض شدم وقتی که میعاد هم حرف مادر پارسا را تایید کرد.

دعوی آخرمان تقصیر خود پارسا بود...

برایم بهترین گوشی موبایل را خریده بود آنهم زمانی که میدانستم پدرش لج کرده و یک قران هم کف دستش نمیگذارد.

درسا خبر داد که شرطبندی را پارسا برده و حتی تصمیم دارد ماشین زیرپایش را هم از لج پدر و مادرش عوض کند و من هیچ کدام از این اتفاقات را نمیدانستم.

پارسا مخفی کاری را خوب بلد بود. یکهو گم و گور شدن را بیشتر...

گمش کردم زمانی که سینی چای را مادرم به دستم داد تا برای افشار
وارسته ببرم.

۱۳۹

پذیرایی از مهمان هایی که به نیت خواستگاری آمده بودند، سخت ترین
کار ممکن بود. تمام لحظه هایی که مجبور بودم لبخند بزنم و سرم را پایین
بی اندازم تا از نگاه افشار دور بمانم، حواسم به ویبره ی موبایلم بود که در
جیب شلوارم گذاشته بودم.

صحبت های پدر افشار را نمی شنیدم. خنده ها و روی خوش هر کدام از
مهمان ها، ثابت میکرد زمین و زمان به این وصلت راضی هستند و رفت و
آمد امشب هم فقط برای ادای مراسمات است!!

رنگ پریده و دست و پای سردم را زن عمو نرگس دید... وقتی که جایش را
با عمو رضا عوض کرد و کنارم نشست... انگشتان سرد دستم را نوازش کرد
و جویای حالم شد.

نمیدانم چرا همه خیال میکردند ترس من از ازدواج و وصلت، به خاطر درسم است.

اصلا تنها بهانه ای که میتوانست این وصلت را به تاخیر بی اندازد همین بود...

مهمانی دو ساعت و نیم ما... ختم بخیر نشد!! وقتی که آقای وارسته از پدرم اجازه گرفت تا من و پسرش چند دقیقه ای در حیاط خانه حرف بزنیم، دنیا را روی سرم خراب کردند.

افشار دیگر همان عزیزدردانه ی نرگس نبود که من راحت با او حرف بزنم و شوخی کنم... حالا که همه چیز جدی شده بود ترس داشتم از حرف زدن با او...

با اکراه بلند شدم و پشت سرم داخل حیاط آمدم. از نفس عمیقش... از لبخند کوتاهش... حرف دلش پیدا بود.

کمی که در حیاط راه رفتیم و رسیدیم به تخت چوبی و قدیمی گوشه ی حیاط، نشستیم و افشار رو به رویم ایستاد. برگی از درخت کند و در حال ریز ریز کردنش گفت "تو هیچ تصویری از اینکه چقدر دوست دارم و بهت فکر میکنم، نداری..."

دوست داشتنم را بهانه کرد تا معذرت خواهی کند از خواستگاری بی مقدمه اش... خودش هم میدانست باید زودتر از خانواده اش، در این باره، با خودم صحبت میکرد اما... آن یک سال عقب نشینی من از بعد روز تولدم را به حساب خجالت و ترس من از ازدواج گذاشته بود!

من از سادگی افشار خبر داشتم... بارها در دلم او را با پارسایی مقایسه کرده بودم که گرگ دانشگاه به حساب می آمد...

خیلی از شوخی ها و حرف های مرا افشار نادیده میگرفت یا در جوابم تنها لبخند کوتاهی میزد و بحثمان را عوض میکرد. گاهی با خودم میگفتم افشار از آن پسرهای مثبت است که باید یکی شبیه خودش را پیدا کند... من حتی در تصورم، خودم را با افشار ندیده بودم.

قول داد که تا گذراندن دوره ی عمومی ام، زیر یک سقف نرویم... حرف هایش بوی این را میداد که خودش هم مثل خانواده اش جواب مثبت مرا قطعی میداند.

به طور واضحی از درآمدهایم گفت، از پس اندازی که داشت... بارها میان حرف هایش به من میگفت نگران هیچ چیز نباشم و نگذارم این اتفاق آرامشم را برای خواندن درس هایم از بین ببرد.

فکر میکردم همه چیز زیر سر خودش است... تازمانی که گفت، پنج ماه پیش، مادرش با خانواده ام تماس میگیرد، از علاقه ی افشار و خودشان به این وصلت میگویند و از یک طرف به خانواده ام حق میدهند که به خاطر درس و دانشگاهم، فعلا قصد ازدواج مرا نداشته باشند.

گویا تماس مادر افشار فقط از این باب بوده که هرزمانی که پدرم اجازه داد تا خواستگارها به صورت رسمی به خانمان بیایند، افشار اولین نفر باشد. از حرف های افشار فهمیدم که خانواده ام بعد از چند ماه خودشان تماس میگیرند و به آن ها خبر میدهند که تصمیم دارند من ازدواج کنم!

همینم زخمم زد... پدر و مادرم خیال کرده بودند با ازدواجم، آشفته‌گی‌های روحی این چند وقت اخیرم خوب میشود.

از اینکه بدون حرف و مشورت با من این تصمیم را گرفته بودند، ثابت کرد برایشان نظر من اصلاً مهم نیست و صلاحم را اینطور دیده اند که قبل از تمام شدن درسم، من ازدواج کنم.

مهمان‌ها رفتند و گریه‌های من آمدند... جرئت نداشتم با پدرم بحث کنم، اما زورم به مادرم میرسید!

وقتی که به اتاق آمد و علت گریه‌هایم را پرسید، تمام تقصیرها را گردن خودشان انداختم. از همان روزهای اولی که هرماه به سراغم می‌آمدند...

از همان روزهایی که خواهرهایم شدند بهانه و دلیل و دیگر به من سرزدند... مادرم میگفت خیالشان از بابت من و زندگی ام راحت بوده اما من میان گریه‌هایم اعتراف کردم که من تمام مدت، چشم انتظار آمدنشان بودم...!

مادر بیچاره ام را سردرگم کرده بودم. میگفت خودم از آن‌ها خواسته بودم تا وسط امتحانات و درس به من سرزنش یا رفت و آمدشان را کم کنند تا من بیشتر به درس و دانشگاهم برسم. در آغوشش زمزمه کردم که من گفتم، اما شما چرا قبول کردین؟

آنها نگه داری من در اصفهان را میخواستند به کسی بسپارند و چه کسی بهتر از افشار وارسته؟!

همین حرف را هم زدم... اما چشم غره ی مادرم و قهر چند روزه مان، پشیمانم کرد.

شاید من باید به هردوی آن ها حق میدادم، داشتن دو بچه ی بازیگوش مثل مینا و فاطمه... نگه داری از پدر و مادر هرکدامشان که نوبتی مریض میشدند و شب تا صبح باید یکیشان پیش پدر و مادرش میماند... جایی برای مهتاب نمیگذاشت.

چند روز بعد... وقتی پدرم صدایم زد تا درباره ی ازدواج و سنت الهی بگوید. مردم و زنده شدم. روی نگاه کردن به صورتش را نداشتم. از خودم حالم بهم میخورد و دلم میخواست خودم را بکشم!

جمله ی آخر پدرم را خوب به یاد دارم، وقتی که گفت "بهتر از افشار... ما دوماه پیدا نمیکنیم" شد حکم برای تایید عزیزدردانه ی نرگس... پدرم حتی نظر مرا نپرسید... تنها میان حرف هایش گفت که این ازدواج، کمکم میکند تا با آرامش بیشتری سال های آخر درسم را تمام کنم و بعدهم در کنار افشار، زندگیم را شروع کنم.

ظرف های غذا را روی کانتِر گذاشتم و در حال باز کردن دِکمه های مانتوام، به پذیرایی خانه رفتم... پارسا بیرون از خانه، در بالکن مشغول حرف زدن با تلفن بود. احتمال دادم که هنگام آوردن ماشین به داخل پارکینگ متوجه برگشتم شده باشد.

لباس هایم را آویزان کردم و گل سرم را روی میز انداختم. هنوز اتاق بیرون نیامده بودم که صدایش به گوشم رسید " غذا از کجاست؟ "

از اتاق بیرون آمدم و در حالی که قاشق و چنگال برمیداشت نگاه کوتاهی به صورتم انداخت: سلام... دیگه کم کم میخواستم برم دادگاه به جرم عدم تمکین و ترک منزل ازت شکایت کنم. بعد یادم افتاد تا چند روز دیگه، رسماً از القاب زن و شوهریم درمیاییم و دیگه منم کشیدم بیرون ازت!

لبخند پهنی زد و از کنارم رد شد... صندلی کانتِر را برای خودش عقب کشید: نذریه؟... شهادیته؟ ولادیته؟... چه خبره؟

رو به رویش نشستم و در ظرف را باز کردم... ضعف داشتم: واسه تو چه فرقی داره؟

قاشق پری را داخل دهانش برد و در حال جویدن غذا فرصت کرد تا بگوید: اگه غذای جشن و مولودیّه، شاد بخورم، اگر شهادیته که سینه بزَنم...

حوصله اش را نداشتم... البته که وقتی قاشق های بعدی را با اشتها خورد به سرم زد تا بگویم پدر بزرگ افشار فوت کرده و این غذا را هم از خانه ی

خودشان آوردن اما بی خیال شدم و ترجیح دادم در سکوت به غذا خوردن ادامه بدهم.

_یکی از همسایه ها ورداشته چند تا عکس و سونوگرافی و جواب آزمایش آورده در خونه که تو ببینی... البته پری روز آورد.

غذایم را قورت دادم: بیخود ازش گرفتی... زحمت بکشن تا مطب بیان. لیوان آب را سرکشید و گفت: فرداش که اومد سراغ جواب... گفتم تو آزمایش و سونوگرافی شو چک کردی... چون فیبروم ها توی محلی از رحم هستند که ایجاد سقط مکرر میکنه، بهتره وقت بگیره واسه جراحی! از اینکه دوباره به جای من ویزیت کرده بود، عصبانی شدم: تو دیوونه ای... اگر اشتباه گفته باشی چی؟ صد بار نگفتم که...

سری تکان داد و با تکان انگشت هایش دستور داد: صداتو بیار پایین... قطعاً اون به حرف من که عمل نمیکنه. مجبور میشه بره یکی دوتا دکتر دیگه ام نشون بده. بعدشم، تو تا حالا دیدی من تجویز اشتباهی کنم؟ خنده هایش... خنده هایش مرا به حد مرگ عصبانی میکرد.

_تو که به تخصص زنان و زایمان علاقه داشتی میرفتی میخوندی... تیکه داد به صندلی و در حال جویدن غذایش افسوس خورد: آخ گفتم... دیگه الانم نمیشه تخصص زنان گرفت. بیچاره ها من بهشون خدمت میکردم... اصلاً تو رو به هرکی نشون بدم معنی خدمت و میفهمه! انگشتان اشاره را روی سینه اش کشید و نگاهم به یقه ی باز لباسم افتاد: آره خب... منو نشونشون بده...

به سرم اشاره کردم: کسی که این تو رو نمیبینه... چشم همه میچرخه روی
ظاهر من... منم که به لطف دستای پر مهر شما و بوتاکس و کرم ضد چروک،
روبه راهم!

نیش بازش را بست و قاشقش را رها کرد روی بشقاب: تو خونه ی من
تخصص گرفتی! خونه ی بابات که یه پزشک عمومی ساده بودی... مثل
بقیه... اینجا تونستی درس بخونی، تخصص بگیری... با پارتی مادر من،
بهترین بیمارستان خصوصی تهران، استخدام شدی اونم بدون رزومه! فکر
بعد طلاقمون باش... بعید میدونم اوضاع تو بیمارستان گل و بلبل
بمونه!

از تهدیدش خنده ام گرفت... راست گفته بودند که دروغگو، کم حافظه
است: تو که گفתי نمیخواهی پدر و مادرت بفهمن تو از من جدا شدی!
شانه ای تکان داد و خیره به چشم های خسته ام گفت: شاید گفتم... شاید
نیاز باشه دوباره بشم پسرشون...

حرفش را نیمه بریدم: آره... باید گه بزنی به مغزشون... به جیبشون! من و از
دست بدی دیگه کی، شام و نهار تو آماده کنه؟ لباس تو اتو بزنه؟ خونه رو
برات مرتب کنه...

تک خنده ای زد و بشقاب را روی میز هل داد: تو خونه رو مرتب میکنی؟
پس پولی که به سرایدار میدیم برای چیه؟

پوزخندی زدم و با خونسردی از روی صندلی بلند شدم: به هر حال پارسا جان، تو اول ببین پدر و مادرت قبول میکنند تو برگردی توی خونه یا نه... بعد برای خودت نقشه بکش که چجوری منی که زمین زدی و بفرستی زیر خاک!

همزمان با من بلند شد: تو اگر با سر خوردی زمین به خاطر سرخوشی خودت بود! خانم بلند پرواز... تو منو به خاطر خودم انتخاب نکردی... من پول داشتم، خونه، ماشین، من همونی بودم که تو، توی اون مغز کوچیکت آرزشو داشتی... یه نگاه به دور و ور خودت بنداز... آرزوت بود من بشم شوهرت تا پزم و به قوم و خویشت بدی... منتهی زندگی فقط روی خوش نداره! افتادیم توی ناخوشی کم آوردی... واسه همین که میخوای بری!

تکیه دادم به کابینت و دستانم را بغل گرفتم: کی مارو انداخت توی ناخوشی؟ یه بار شد به خاطر من به کسی جواب پس بدی؟ یه بار شد به خاطر بدهی و قمار خودتو توی خونه زندونی کنی و یه هفته پاتو نداری بیرون که یه وقت طلبکار زنت بیاد خفت کنه؟ یه بار... نه یه بار که نه، صدمه شد من مست پیام خونه یادم نیاد چطور اومدم، کی اومدم، چیکار

کردم با تو ...؟ بین... من واسه تو و زندگیمون همه کار کردم! چون میخواستم پای انتخاب اشتباه زندگیم بمونم. نه توی سرت زدم نه زندگمو زهرمارت کردم... یادته اینارو؟ یه ساله بریدم... به قرآن طلاقم ندی میذارم میرم. قید مطب و بیمارستان و میزنم با همین چندغازی که از ماشین دستم میاد و پس اندازم، میرم یه شهرستان زندگی میکنم. اونوقت تو دستتم به من نمیرسه و حتی توی خوابتم منو نمیبینی.

صندلی کانتر را با پایش، زمین انداخت: از من دور باشی... دیگه چه فرقی میکنه بین ما یه خونه فاصله باشه، یا یه شهر...؟!

بشقاب ها را جمع کردم و روی سینک گذاشتم، تهدیدش را کامل کرد وقتی که صدایش بیش از حد مجاز نیمه شبمان، بالا رفت: مهتاب... بعد من روی خوش نمیبینه زندگیت... یعنی من نمیذارم! یه کاری میکنم مثل چی به غلط کردن بیفتی... حالا بین!

خندیدم... مایع ظرفشویی را روی اسکاچ ریختم و به صورت برافروخته اش چشم دوختم: جدا فکر میکنی من با تو روی خوشم دیدم؟

جلوتر آمد و پر خطرتر شد: دیدی... خوبم دیدی. یادت رفته سال های اول ازدواجمون چجوری دورم میچرخیدی؟ بدبخت نیومده بودم خواستگاریت که آبروتونو و بابات باید از کف خیابون جمع میکرد. خودت خوب میدونستی، میوه ی لک زده رو خیلی ارزون میخرن! رحم کردیم بهت... هم من... هم خانواده ام! توام که خر کردن منو خوب بلد بودی... خودت قهر میکردی خودتم یه کاری میکردی منه احمق پیام ازت معذرت خواهی کنم

و مثل سگ دنبالت بدوئم... تو بین منو... تموم شد اون روزا... تو الانم از من جدا شی بازم میشی همون مهتاب ده سال پیش... همونقدر آبروریزی داره واستون جدایی ما...

حرف های خوب میزد! حرف هایی که با استناد به آن ها باید فاتحه ی روزهای بعد او را برای خودم میخواندم. من، لج کردن پارسا را دیده بودم... دیوانه بازی هایش را بیشتر: اگه طلاقم ندی... یه راه برام میمونه! کف دستش را روی کابینت گذاشت و به سمتم خم شد: چی مثلاً؟ به حال و روزم خندیدم: نشد دیگه... طلاق نده... منم همون راه و نشونت میدم.

راه انتخابیم برایش ذره ای اهمیت نداشت، دست دراز کرد و یکی از کابینت های پایینی را باز کرد. با برداشتن قوطی الکل، حرکت دستانم متوقف شد... آخرین بار، هرچه در خانه داشت را یک راست در سرویس بهداشتیمان خالی کرده بودم. حالا هم جلوی من لب به الکل میزد تا عصبانی ترم کند. نفس عمیق کشیدم... با هر باری که لیوانش به روی کابینت، رفت و برگشت.

بعد از دو سه روز آقای بزرگمهر با موبایلم تماس گرفت. گویا با رقم پیش پرداخت اجاره ، مشکلی نداشتند و قرار شد طی امروز یا فردا، برای بستن قرارداد به بنگاه برویم. اگر کارم در مطب زودتر تمام شده بود باید قبل از رفتن به بنگاه و دادن چک پیش پرداخت، طلاهایم را میفروختم.

حساب بانکی ام را برای اجاره ی خانه و مطب لازم داشتم اما مجبور بودم به همانم دست بزنم... دلم نمی آمد ماشین را بفروشم و یک ماشین ارزان تر بخرم...

با فروش طلاها و برداشتن بیشتر از نیمی از مبالغی را که پس انداز کرده بودم تقریباً جیبم خالی میشد.

حتی تصمیم گرفتم پیانوی قدیمی ام را بفروشم... یکی دو نفر را هم آوردم تا پیانو را ببینند اما قیمت ها آنقدر پایین بود که مجبور شدم در سایت هایی که اجناس دست دوم میفروشنند، عکس پیانو و قیمت پیشنهادیم را بگذارم... در شرایطی قرار گرفته بودم که حتی ده میلیون هم برایم پول زیادی به حساب می آمد.

۱۴۲

نیم ساعت قبل از اینکه به طلافروشی بروم یکی از همان سایت با شماره ام تماس گرفت و قرار شد تا آخر شب برای دیدن پیانو بیاید.

پارسا که این یکی دو شب، آنقدر دیر به خانه می آمد که صبح تا زمانی که من مطب میرفتم، خواب بود یا لااقل خودش را به خواب میزد.

با سرایدار هماهنگ کردم تا اگر دیر رسیدم کلید انباری را که بردارد و پیانو را نشانشان بدهد.

برای خانه ی جدیدم به یک یخچال و گاز کوچک احتیاج داشتم. دو سه سال بعد از عروسیمان پارسا تمام جهیزیه ام را فروخت و پولش را بهم به خودم داد. در عوض وسایل و لوازم آشپزخانه ای را که جدیدترین مدل آن زمان به حساب می آمد را برایم خرید.

سهمی در لوازم خانه نداشتم جز لباس هایم و یک سری خرت و پرت... پول طلاها را به حسابم ریختم و به سمت خانه برگشتم. در مسیرهم از چند مغازه ی میوه فروشی، جعبه ی میوه خریدم تا لباس ها و یکی دو دست بشقاب و ظرف و ظروفم را داخلش بچینم.

مائده این چند روز... سکوت کرده بود. حتی به روی خودش نیاورد تا برای جمع کردن وسایلم به کمک بیاید. به موبایلش پیام دادم که به خانه رسیدم... دیشب، خواب بدی دیده بود که حالا مجبور بودم هر یکی دو ساعت، خبر سلامتی ام را برایش پیامک کنم.

جعبه ها را پشت در گذاشتم و کلیدم را پیدا کردم. قبل از اینکه در را باز کنم، پارسا انگار سرو صدایم را شنید... خودش در را به رویم باز کرد و چشمش که افتاد به جعبه ها، از کامل کردن "سین" سلامش هم منصرف شد.

جعبه ها را داخل خانه بردم و موبایلم زنگ خورد. با دیدن شماره ی سرایدار، روسری ام را روی سرم برگرداندم... گویا همان مشتری که منتظرش بودم، برای دیدن پیانو آمده بود...

از قیمت پیشنهادی ام دو میلیون کمتر داشت... به هوای دختر کوچکش که به تازگی یادگیری پیانو را شروع کرده بود، راضی شدم. چک را تحویل گرفتم و قرار شد هروقت که پول به حسابم آمد، خبر بدهم و خودشان هم پیانو را ببرند.

_کی میخوای اثاث ببری؟

گوشی موبایل را بین شانه و سرم نگه داشتم و در حال تا زدن لباس هایم جواب مائده را دادم: منکه اثاث آنچنانی ندارم... اما همین شش هفت تا جعبه و چمدونارو باید بذارم بعد قرارداد خونه.

صدایش حسابی خسته و بی رمق بود: کی میری قرارداد ببندی؟ یکی از لباس های قدیمی ام را به سمت سطل زباله پرت کردم: به احتمال زیاد فردا صبح، پولم دیگه آمادست...

تعجب چاشنی صدایش شد: چطور؟ گفتی که یه مقدار کم داری... آب دهانم را قورت دادم و نفسم کوتاه شد: پیانو و طلاهامو فروختم! جا خورد: چی؟ پیانو...؟ همه ی طلاها؟

چشمم افتاد به دستبندی که دل فروختنش را نداشتم اما با گرانی طلا نزدیک ده میلیون برایم پس انداز به حساب می آمد: فقط دستبندی که بابا بهم هدیه داد و نگه داشتم.

چند روز پیش قسمم داده بود که اگر پولی لازم دارم حتما از خودش قرض بگیرم. برای همین هم عصبانی شد و دلخور: خیلی بیشعوری مهتاب... چرا اینکارو کردی؟ آخه الان کسی طلا میفروشه؟ روز به روز داره قیمتش میره بالا... خب از من قرض میگرفتی... تو که میدونی پول توی حسابم هست. کشو را به عقب هل دادم و از روی زمین بلند شدم: قرض گرفتن از تو... بمونه برای روز مبادا... تازه داره تنهاییم شروع میشه... فقط تو دیگه برام موندی.

کشو را به عقب هل دادم و از روی زمین بلند شدم: قرض گرفتن از تو...
بمونه برای روز مبادا... تازه داره تنهاییم شروع میشه... فقط تو دیگه برام
موندی.

مائده مکشی کرد و گفت: خودت اینطور خواستی.... نه به کسی اجازه دادی
توی کارت دخالت کنه، نه پیش کسی سفره ی دلتو باز کردی. تو از اولم
تنهایی و انتخاب کردی...

شاید حق با مائده بود... اما من میترسیدم از قضاوت بی جا... میترسیدم از
اینکه بنشینم مقابل کسی و از سیر تا پیاز زندگی ام را برایش تعریف کنم و
در جواب، شماتتم کند.

من اشتباهاتم را سال ها پیش پذیرفتم... اما به قدر تمام این سال ها به
جای پدرم... مادرم... خواهرها و دوستانم خودم را تنبیه کردم. حالا دیگر نه
سن و سالم اجازه میداد، نه روح زخمی ام که بشینم و در معرض اتهام و
توبیخ و تنبیه دیگران قرار بگیرم.

__پارسا چیزی نمیگه؟ حرفی نمیزنه؟

نگاهم به در نیمه باز اتاق افتاد: دنبال بهونه است تا باهام دعوا کنه.

با صدای ضعیفی زمزمه کرد: سختشه تنهایی...

برای منم سخت بود... خیلی سخت! یاد تنهایی سال های اول دانشجویی
ام که می افتادم، پشتم میلرزید.

__شناسنامه اتو گم و گور نکرده؟

تک خنده ای زدم و یاد شناسنامه های داخل کیفم افتادم: نه... جفتش دست خودمه. هرجوری شده میکشونمش محضر...!

سکوت مائده، لبخند را از روی لبم جمع کرد. منتظر ماندم تا فکرش را به زبان بیاورد.

_چرا اصرار داری به طلاق؟ تو که ده سال صبر کردی... فکر کن مجبوری ده سال دیگه ام...

از حرفش خیلی زود پشیمان شد: ولش کن... منکه جای تو نیستم. سر و ته صحبت هایمان به همینجا ختم شد... از هم خداحافظی کردیم و من خیره به کسی که روی کاناپه دراز کشیده بود و زل زده بود به صفحه ی سیاه تلوزیون به این فکر کردم که شاید ده سال دیگر دیر باشد برای زندگی...!

من در اوج ناامیدیم باز از خدا خواسته بودم تا پارسا را کمک کند، فکر کردم شاید تمام وقت هایی که سمت داوود میرفت از لج و لجبازی حرف های من بوده که به او مدام تذکر میدادم و برایش تعیین و تکلیف میکردم. مطمئن بودم ماه های اول جداییمان برای او سخت تر از من پیش خواهد رفت اما رفته رفته یاد میگیرد که چطور با تنهایی اش کنار بیاید.

_چیه؟

در جواب نگاه خیره ام، این سوال را پرسید و من به بینگویی نگاه کردم که تکلیفش بعد از طلاقمان روشن نبود: بعد از طلاقمون، بینگو پیش من میمونه یا تو؟

بینگو روی سینه ی پارسا دراز کشیده بود... حق داشت بیشتر از من به او عادت کرده باشد! زمان زیادی کنار هم بودند...

__پیش من میمونه...

سری تکان دادم و به سمت آشپزخانه رفتم... پارسا نمیدانست بینگو را، افشار برایم خریده بود!

اولین شبی که بینگو را آورده بود تا نگه دارم بین حرف هایم گفته بودم که ای کاش صاحبش پیدا نشود و این سگ پیش من بماند. افشار به استناد همان آرزوی دم دستی و ساده ام، وقتی بعد دو سه روز صاحب سگ را پیدا میکند، به او پیشنهاد میدهد تا در ازای مبلغی اجازه بدهد تا سگ پیش ما بماند... صاحبش هم به راحتی میپذیرد و بینگو مال من میشود.

بینگو از نژاد یورکشایر بود و نهایت عمرش بین ۱۲ تا ۱۵ سال بود... از دو سه سال پیش هم بیماری هایش بیشتر شد و هم بی حالی اش... با این وجود آنقدر مراقبش بودیم که آخرین بار، دامپزشک به پارسا گفته بود که بینگو تا ۱۷ یا ۱۸ سالگی عمر خواهد کرد...

__اگر قراره پیش تو بمونه، باید تاریخ واکسن هاشو بنویسی.

در جوابم، با لحنی پر از تمسخر گفت: من حواسم بیشتر از تو به این حیوون هست! لازم نکرده نگرانش باشی.

حواسم نبود که به در کمدش، تاریخ واکسن ها و ساعتِ قرص های بینگو را نوشته است!

فریزر و یخچال را باز کردم تا لیست خریدم را تکمیل کنم. ترجیح میدادم زمانی خانه را ترک کنم که یخچالم پر باشد و خانه ام تمیز... هیچ لباس کثیفی در رخت چرک ها نباشد و هیچ لباسی بدون اتو نمانده باشد...!

به هوای پارسا و بی حوصلگیِ همیشگی اش به سرایدار گفته بود تا برایم سبزی و پیاز سرخ کند. عادت پارسا همین بود که نهایت دو سه روز لج میکرد و خودش را گرسنه نگه میداشت، از روز چهارم، دست به کار میشد و برای خودش غذا میپخت.

برگشتم به اتاق و تمام لباس های چروک داخل کمدش را روی تخت ریختم. وقت برای اتو کردنشان داشتم... در حالی که منتظر بودم تا اتو کاملاً داغ شود، مادرم با موبایلم تماس گرفت. بعد از احوالپرسی های معمولمان از درد زانوهایش گفت... حرف هایش رسید به خواهرهایم... به مینا...

از اینکه احساس کرده با همسرش دعوا و دلخوری داشته است... وقتی گفت که فردا قرار است به همراه پدرم به شهرستان محل زندگی مینا

بروند، حس حسادت خواهرانه ام گل کرد!! هیچوقت نگران زندگی من نبودند...؟ هیچوقت از لحن صدای من، از ساعت دیر خوابیدن و زود بیدار شدنم، از خش صدایم هنگام حرف زدن، متوجه مشکلم نشده بودند؟
فرق من و مینا چه بود؟ جز اینکه من، همیشه، هر جا و هر لحظه که صدای مادرم را میشنیدم غم های دنیایم را پشت سرم، قایم میکردم تا غصه ی زندگیم را نخورد؟

پس حالا هم نباید دلخور میشدم از رفتارشان... مینا و فاطمه شبیه من نبودند... هر جای زندگی که دلشان گرفت و سختی نصیبشان شد، اولین کاری که کردند برداشتن تلفن خانه بود و زنگ زدن به پدر و مادرم...
حتی بعد ها که بزرگتر شدند سیاستشان هم بیشتر شد، یک جوری پای تلفن حرف میزدند تا مادرم کاملاً متوجه شود که حال دلشان مساعد نیست و به داشتنشان احتیاج مبرم دارند.

برخلاف زمانی که در اصفهان تحصیل میکردم و پدر و مادرم بهانه ی کافی برای دوری از من داشتند، از وقتی فاطمه و مینا ازدواج کرده بودند مدام در جاده های مختلف، راهی شهرستان ها بودند...!
من حسود نبودم اما... شدم.

پدر و مادر من، بیشتر به من سخت گرفتند، شاید چون بچه ی اول بودم، شاید چون سرکش تر بودم.

جلسه خواستگاری افشار، برایم شده بود کابوس... چند شب پشت سرهم با خواب بدی که میدیدم، از خواب بلند میشدم و تا خود صبح در تب میسوختم. نه مادرم گوش به حرف هایم میداد و نه جرئت داشتم با پدرم صحبت کنم.

روی صحبتم شده بود خط خاموش پارسا... که گاهی برایش حرف هایم را پیامک میکردم و گاهی در جواب "تلفن مشترک مورد نظر خاموش می باشد" از درد دلم میگفتم و ترسی که میدانستم به زودی زود، از پام درم می آورد.

پدر افشار، از باباخسرو خواسته بود تا اجازه بدهند من و افشار، بیشتر با هم صحبت کنیم. این اجازه را نداشتم که با افشار قراری بیرون از خانه بگذارم و خودم تنها بروم، صحبت های ما موکول میشد به مهمانی هایی که هردو خانواده میگرفتند.

چند شب بعد از مراسم خواستگاری که مادر افشار دعوتمان کرد، حرف هایم را یک کاسه کردم تا لااقل به افشار بگویم که پای کسی دیگر در میان است.

برخلاف همیشه که مادرم ازم میخواست لباس های ساده و رنگ های سنگین انتخاب کنم، اینبار خودش مجبورم کرد تا شال گلبهی سر کنم و برای جبران رنگ و روی نداشته ام، کمی آرایش کنم!

مهمانی برایم کسل کننده بود چون تا سر بلند میکردم نگاهی با لبخند، غافلگیرم میکرد. نه فقط افشار... انگار که تمام خانواده اش دوستم داشتند. با اجازه ی پدرم، به حیاط خانه شان رفتیم.

حیاط پر بود از شاخ و برگ درخت هایی که به خواست افشار، از کف حیاط جمع نشده بود. پیشنهاد داد تا روی همان برگ ها راه برویم و صحبت کنیم اما من برای حرف زدن نیاز داشتم به دو پایی که ستونم باشند برای ایستادن...

وقتی از افشار، درباره ی عشق سابقش پرسیدم، متعجب شد. آدرس و نشانه دادم تا یادش بیاید که یک روز در حیاط آموزشگاهش گفته بود که کسی را دوست دارد و به خاطر اینکه فکر میکند شرایط آن دختر برای پذیرفتن عشقش مهیا نیست، سکوت کرده است. همان روز به او گفته بودم تا به جای آن دختر تصمیم نگیرد... حرفش را بزند و از عشقش بگوید.

آدرس اول را که دادم، یادش آمد... خندید و صحبت هایش رسید به آدرس دومی که در ذهن داشتم! اینطور که او میگفت، آن عشق و آن دختر خود من بودم.

ناراحتی ام بیشتر شد وقتی که تیرم به سنگ خورد و افشار عزیزترم کرد! میان صحبت هایش رک و پوست کنده از مشکلات درسی ام گفتم، از گرفتاری های طرح و دوره ام، حتی به او گفتم باید دوست داشتنش را پیش خودش نگه میداشته تا لااقل دوره عمومی ام را به پایان برسانم. در جواب تمام این ها، لبخندش را به خاطر دارم...

وقتی که از حسش گفتم، از نگرانی اش بابت از دست دادن من... از اینکه خانواده اش از او میخواستند تا به خواستگاری دخترهایی که خودشان انتخاب کرده اند، برود و او بیشتر از این نمیتوانسته آن ها را دست به سر کند... افشار خوشحال بود چون انتخابش را خانواده اش پذیرفته بودند اما من...

با افشار میشد حرف زد... زبانم سرش دراز بود! به او گفتم که باید زودتر از خانواده به خودم میگفتم... شاید که من راضی نبودم و ترجیح میدادم یک رابطه ی دوستانه پنهانی داشته باشیم تا اینکه خانواده هایمان را زودتر از موعد به فکر عقد و عروسی بی اندازیم.

نمیدانم چرا انتظار این حرف را نداشت...! یا شاید داشت و دلش نمیخواست از من بشنود! اعتقاد خودش و خانواده اش شد دلیل رسمی

شدن این ماجرا و من... مجبور شدم بیشتر از این آبروی خانواده ام را با پیشنهاد احمقانه ام، ببرم!

یک روز، وسط بحث و دعوایم با مادرم... درست زمانی که لباس هایم را تا میزد و نصیحت هایش را در گوشم فرو میکرد. به او گفتم که افشار را دوست ندارم، او ایده آل من نیست و بیشتر شبیه پدرهاست!

مادرم زل زد به صورتم و با افسوس سر تکان داد. گفت که بعدها پشیمان خواهیم شد اگر دست رد به سینه ی افشار بزنم. من اما مصرانه روی حرفم ماندم و به دقیقه نکشید که مادرم گفت اگر افشار را هم رد کنم، خواستگار دیگری از همسایه هایمان پشت در است!!

کسی که برخلاف افشار نه میشناختمش و نه تا آن زمان دیده بودمش... گویا پسر همسایه ام مورد تایید پدرم بود که مادرم با خیال راحت خط و نشان میکشید که دیر یا زود، باید با یکی از همین خواستگارها ازدواج کنم.

با این وجود چون فکر میکردم مادرم دروغ گفته است، از او خواستم تا به پدرم بگوید که افشار را دوست ندارم! مادرم گفت... بعد از شام و وقتی که کنار خواهرهایم توی اتاق خوابیده بودم، شنیدم صدای فریاد پدرم را... دوست نداشتن افشار جرم بود! جرمی به اندازه ی از دست دادن بکارت تنم شاید!

ترسیدم و با وحشت خودم را به خواب زدم... مادرم به اتاق آمده بود تا مرا برای دفاع از حرفی که زده بودم، پیش پدرم ببرد اما من... از همان لحظه خودم را به خواب زدم تا خیال کنم تمام روزهایی که به پلک زدنی سپری میشود، یک خواب کوتاه‌یست که به زودی با پرت شدن از روی بلندی، از آن بیدار خواهم شد.

از فردای آن روز، پدرم با من سرلج افتاد! نه یک کلام حرف میزد و نه حتی نگاهم میکرد... به مادرم هم گفته بود تا به گوشم برساند که جوابش برای داشتن چنین دامادی مثبت است و اگر میتوانم از همان خراب شده ای که در آن درس خوانده ام، کسی بهتر از افشار را پیدا کنم و بیاورم، حتما هرچه سریعتر اقدام کنم وگرنه تا آخر هفته تاریخ محرمیتم با افشار را خودش مشخص میکند!

نمیدانم مادرم چطور حرف های مرا به پدرم انتقال داده بود که حتی تا روشن شدن تکلیف خواستگاری افشار، حق برگشتن به اصفهان را نداشتم. درسا و پرگل را فرستاده بودم دنبال پارسا و آن ها هم هیچ خبری نداشتند...

وقتی رفت و آمد زن عمو نرگس به خانه مان بیشتر شد... وقتی که مدام زنگ میزد و از خوبی های برادرزاده اش برایم میگفت، وقتی که از دست و دلبازی ها و محبت های افشار به قوم و خویش میگفت تا زودتر از من جواب مثبت را بگیرد و شیرینی این وصلت را خودش پخش کند، من در دلم رخت میشستند و صدایم در نمی آمد.

مادر پارسا که جوابم را نمیداد اما یک روز برایش پیام فرستادم و همه چیز را تعریف کردم. التماس هایم بی اثر شد وقتی که در جواب، از من خواسته بود تا با منطقم تصمیم بگیرم و پارسا را فراموش کنم.

از من خواسته بود اشتباه خودش را مرتکب نشوم، برایم از عشقی نوشته بود که سرانجامش سال ها تحمل و فرار از خانه بود!

برایم گفته بود از زندگی خودش که با عشق شروع شد و بی ثمر ماند. آنقدر آشفته بودم که برایم این حرف ها اهمیت نداشت. من دلم برای پارسا تنگ شده بود... برای دیوانه بازی هایش... برای خنده هایش... حتی برای اخمی که نمیتوانست بیشتر از چند ثانیه نگهش دارد و با کوچکترین تغییری که در چهره ام بوجود می آوردم تا بخندانمش، به خنده می افتاد و همه چیز فیصله پیدا میکرد.

شب و روزم شده بود لعنت به خودم!

به خودم که آخرین بار بهانه ای الکی آوردم و به پارسا پيله کردم! به خودم که باید با زبان نرم، پارسا را متقاعد میکردم اما آسانترین راه، قهر را

انتخاب کردم تا به خودم ثابت کنم او برای دوست داشتنم راه معذرت خواهی را خوب بلد است.

مهلت یک هفته ای پدرم به اتمام رسید. خیلی زود یک هفته گذشت و خاله بازی های پر تردد ما، اینبار به خانه ی زن عمو نرگس رسید.

حالم خوب نبود و افشار همه را به حساب ترس و نگرانی من از ازدواج و تمام کردن دوره ی عمومی و بعد هم تخصصی که آرزویش را داشتم، می گذاشت. چند لحظه ای که در اتاق تنها مانده بودیم. موهایم را نوازش داد... شاید تنها زمانی که از افشار و عاقبت بودنش نمیترسیدم لحظه هایی بود که انگشتانش را میان موهایم میبرد تا غم و غصه هایم را از یادم ببرد.

شاید کوتاه بود... خیلی کوتاه به قد چند ثانیه، اما دلم را آرام میکرد و غم را میبرد. تنها علت حال خوبم در آن لحظه ها، تصور این بود که افشار به سرسختی مادرم نیست... به بی منطقی پدرم نیست. تصورم این بود با آدمی که پا روی عقیده اش میگذارد و اینطور موهایم را نوازش میکند، میشود حرف زد، میشود از دوست داشتن غیر گفت... افشار پدرانه دلسوزی میکرد اما ابهت پدرانه را نداشت... همه ی این ها را دل کوچک و تب دارم، وقت هایی که نگاهمان بهم تلاقی میکرد و دستانش راه، نوازش پیش میگرفتند، به زبان می آورد تا ترسم بریزد و امیدم را برگرداند...

آخر هفته... پدر و مادرم، بعد از شامی که تنها دو سه لقمه اش را به زور خورده بودم، سر صحبت را باز کردند. پدرم از خانواده ی افشار برایم گفت و من خانواده ی بهم ریخته ی پارسا را که فقط ظاهر شیکی در حد ماشین آخرین مدل و خانه ی زیبایشان داشتند را تصور کردم.

پدرم از شغل افشار میگفت و من به بی کاری پارسا و پول تو جیبی هایی که یک روز در میان پدرش آنها را مصادره میکرد، فکر کردم.

پدرم از اخلاق و رفتار افشار در جمع های خانوادگی و دوستانه میگفت و من به پارسایی فکر میکرد که در مهمانی دوستان پدرش چه آبروریزی به راه انداخته بود و چطور در جشن هایمان مست میکرد و میرقصید!

پدرم از ایمان و اعتقاد افشار میگفت و در سرم، حرف های دل فریب، آغوش گرم و بوسه های پر حرارت پارسا تصور میشد...

پدرم هرچه بیشتر از افشار میگفت، من از پارسا دورتر میشدم...

آخر صحبتش رسید به جواب مثبتی که خودشان در دهانم گذاشتند! چون معتقد بودند هیچ کسی روی زمین وجود ندارد که از افشار وارسته عیب و ایرادی بگیرد. چون معتقد بودند عقل ناقص من به انتخاب مرد تمام سال های زندگی ام قد نمیدهد و باید خودشان انتخاب کنند. چون معتقد بودند بهترین مرد دنیا در خانه مان را زده و بهتر از او برای دختر ارشدشان پیدا

نمیشود... چون معتقد بودند خانواده ی پر اصل و نسب افشار را کسی رد نمیکند...!

من اما... نمیتوانستم ساکت بمانم، من معتهد بودم، به عشق سرکش و دورم... به کسی که هر لحظه ی زندگی آینده ام را با تصورش خواب دیده بودم.

به سرم زد تا قراری با افشار بگذارم، از او خواستم تا خانواده هایمان در جریان نباشند. قبول کرد و همدیگر را در کافه ای نزدیک یکی از محله های قدیمی تهران، دیدیم.

مادرم میخواست جواب مثبت بدهد و به افشار گفته بودم که جواب من این نیست!

تعجب نکرد... لبخند زد و پرسید که چرا... دنبال دلیل بود و من آسمان و ریسمان را بهم بافتم. خودش هم میدانست جوابش، بهانه هایی که ردیف میکردم نبود. با چشم و ابرویش اشاره کرد و پرسید "پای کسی درمیونه؟" درمیان بود... پا کسی درمیان بود و من میترسیدم او را به کسی معرفی کنم! از چه ویژگی پارسا دفاع میکردم. اگر پدرم می آمد و در دانشگاه تحقیق میکرد از پارسا چه دفاعی از دیوانه بازی های او داشتم؟ همان زمان فهمیدم که پارسا بهانه ی کافی برای رد کردن این ازدواج نیست. این بهانه تنها من را بی آبروتر میکند و بیشتر از چشم پدر و مادرم می افتم.

از یک جایی به بعد دردم پارسا نبود... کسی که از روی عمد تلفنم را جواب نمیداد و سراغی از من نمیگرفت. از یک جایی به بعد خودم مهم بودم. من اما نمیخواستم به حرف پدر و مادرم پای سفره ی عقد بشینم.

جواب افشار را اینطور دادم که "پای کسی درمیون نیست اما من نمیخوام با تو ازدواج کنم" دنبال دلیل میگشت برای حرف هایم و من فرار میکردم از فکر کردن به کسی که اسمش را روی سینه ام خالکوبی کرده بودم.

مطمئن نبودم از اینکه درباره ی پارسا به افشار بگویم. ترجیحم آن زمان این بود که افشار را تحت تاثیر شرایطم قرار بدهم تا مدتی صبر کند و بعد از یکی دو سال که طرحم را سپری کردم ازدواج کنیم! افشار برخلاف لبخندش... بر خلاف ظاهر آرامش، مرغش یک پا داشت. میگفت عقد میکنیم و بعد از دو سال زیر یک سقف میرویم...

بعد از آن دیدار، فهمیدم که تصمیم افشار آنقدر جدی بوده که از روزهای اولی که به احساسش پی میبرد، خانواده ی خودش را در جریان میگذارد. من اگر از پارسا میگفتم، خودم را پیش افشار و خانواده اش خراب میکردم! آبرویم پیش زن عمو نرگس میرفت و حتما هم به گوش خانواده ام میرسید که علت عقب نشینی افشار، کس دیگریست که هیچ رقمه مورد تایید خانواده ام قرار نمیگیرد.

به هر راهی که فکر میکردم ختم به بن بست میشد. تا اینکه میعاد خبر داد پارسا برای مدت طولانی از ایران رفته و ممکن است تا مدت ها برنگردد! من از دوری پارسا مریض شدم... مادرم را قسم دادم که جلوی این ازدواج را بگیرد و پدرم را راضی کند اما همسایه مان، از وقتی که شنیده بود من به تهران برگشته ام، چندباری پیغام فرستاد که برای آمدن به خواستگاری وقت میخواهند و من از ترس اینکه اگر افشار را منصرف از ازدواج کنم، با همسایه مان چطور کنار بیایم، شب و روز نداشتم.

مادرم زمانی پشتم را خالی کرد که من از پارسا گفتم! از کسی که دوستش دارم و با تمام اخلاق و اعتقاد من و خانواده ام زمین تا آسمان فرق دارد. از کسی گفتم که نمیدانستم قرار است کی به ایران برگردد و چه زمانی به خواستگاری ام بیاید!

مادر من حتی پسر همسایه را از پارسا هم بهتر میدانست و از بد حادثه او دست کمی از افشار نداشت.

جواب مثبت پدرم مورد تایید مادرم هم بود... جوابی که مهمانی رسمی تری را به اسم بله برون رقم زد...

وقت تعیین مهریه... وقت انگشتری که مادر افشار دستم کرد...

وقت لبخند به دوربین عکاسی... مدام احساس نفرت داشتم، از خودم...

از کسی که حساب کتاب کرده بود تا ببیند تا آمدن پارسا، افشار را میتواند تحمل کند یا پسر همسایه را...

از کسی که حساب کتاب کرده بود تا ببیند با افشار میتواند مدتی بماند و بعد عقب نشینی کند یا با پسر همسایه...

من آبروی افشار را گرو نگه داشتم!

تا زمانی که پارسا برگردد و به افشار همه چیز را بگویم.

شک نداشتم خودش قید ازدواج با مرا میزند چون افشاری که به شدت خانواده دوست بود، به راحتی اجازه نمیداد دختری مثل من، با آبرویشان بازی کند.

در خانواده ی ما، صیغه محرمیت رسم نبود. خیلی زود عقد کردیم و من... همان شبی که در محضر عقد کردیم، به اصرار عکاس و فیلمبرداری که آمده بودند، برای چند ثانیه افشار را بغل کردم...

به هردویمان تبریک گفت و من کنار گوشش زمزمه کردم:

"یه تونل کندم که راه برگشتش ریخته... نشست کرده... اینور تونل فقط تو

موندی...!"

منو ببخش..."

بعد از عقدمان برگشتیم اصفهان... اینبار خانواده ها هم آمده بودند تا کنارمان باشند.

صبح ها خودش تا دانشگاه میبرد و شب ها خودش دنبالم می آمد.
دنبال پارسا نمیگشتم چون از نگاه سنگین بقیه میفهمیدم که پارسا، بی خبر رفته و هنوز برنگشته است.

"یه تونل کُندم که راه برگشتش ریخته... نشست کرده... اینور تونل فقط تو موندی...!"

منو ببخش..."

بعد از عقدمان برگشتیم اصفهان... اینبار خانواده ها هم آمده بودند تا کنارمان باشند. صبح ها خودش تا دانشگاه میبرد و شب ها خودش دنبالم می آمد. دنبال پارسا نمی گشتم چون از نگاه سنگین بقیه می-فهمیدم که پارسا، بی خبر رفته و هنوز برنگشته است.

حضور خانواده ها آزارم می داد. رفت و آمد مدام... مهمانی ها و دورهمی های کسل کننده ای که تا اصفهان ادامه داشت، عصبی ام کرده بود. افشار را التماس کردم تا خانواده ی خودش را راهی کند، تا برگردند تهران و پدر و مادر منهم به هوای همان ها، از اصفهان بروند. فهمیده بود بهانه های من ناشی از درد بزرگیست که سعی در پنهان کردنش داشتم.

فردای همان روزی که به افشار گفته بودم تا با خانواده اش حرف بزند، به پدر و مادرم خبر رسید که خانواده ی افشار، تصمیم به برگشت دارند و خانواده ی منم، چمدان هایشان را بستند.

بعد از دو هفته ای که تا دیروقت در کتابخانه ی دانشگاه می ماندم و سعی داشتم با خواندن مقاله ها و کتاب های تخصصی تر، ذهنم را از درگیری ها جدا کنم، میعاد خبر رساند که پارسا با خط موبایلی که از روز عقد خاموشش کرده بودم تماس گرفته است!

نمی دانم چرا آن لحظه نه خوشحال شدم و نه ناراحت... بی حسی مزمن گرفته بودم! تمام عضلات و ماهیچه هایم بی هیچ واکنشی نسبت به این خبر بودند. هیچ کس از بچه های دانشگاه خبر نداشت که من عقد کرده ام... حلقه ای که افشار برایم خریده بود جزو بی ارزش ترین وسایلی که در جیب کوچک کولی ام می انداختم، به حساب می آمد.

میعاد با پارسا حرف زده بود... خانواده ی او به عنوان یک مسافرت یکی دو هفته ای پارسا را با خودشان برده بودند و حالا بعد از نزدیک به چهار هفته و چهار روز، به میعاد زنگ زده بود تا آمار من را بگیرد!

به خیال خودش در قهر و دعوایمان مانده بودیم که من خطم را خاموش کرده بودم. میعاد یک ساعت حرف زد و گفت این بچه بازی را تمام کنیم و لااقل چند دقیقه باهم صحبت کنیم. قهر چهار هفته ای ما برای من، قد چهار سال گذشته بود. آن لحظه ای که در به در دنبال رد و نشانی از پارسا بودم، او در تفریح و گردش با خانواده اش بود.

برای شنیدن صدایش دلتنگ بودم اما به میعاد گفتم حرفی با پارسا ندارم. اصلاً اگر برمی‌گشت و می‌آمد، چه حرفی با او داشتیم؟ از کدام لحظه و ساعت برایش می‌گفتم تا درکم کند و داد و بیداد به راه نندازد؟ به خیال خودش، فکر کرده بود مثل سنگین‌ترین دعوای سابقه‌مان می‌تواند با چند کادو و سوغاتی بزرگ و کوچک، با یک بغل محبت و آغوش و با یک دل سیر حرف عاشقانه، همه چیز را از دلم درآورد! میعاد می‌گفت، پارسا میان صحبت‌هایش به او گفته که این دوری باعث می‌شود تا قدر همدیگر را بیشتر بدانیم و کمتر بهم پيله کنیم! یادم نرفته بود که آخرین باری که برای تولد پدرم می‌خواستم به تهران برگردم، پارسا چه قشقرقی به پا کرد تا منصرف کند و در اصفهان نگرهم دارد.

قهر همان وقتمان طولانی شد و آخر سر خودش عذرخواهی کرده بود... حرف‌های میعاد که تمام شد، نفس راحت کشیدم. نگران حال پارسا بودم... هنوز علت بی‌خبر رفتنشان را باور نکرده بودم... اینکه مرا بی‌خبر از خودش بگذارد و بعد از چند هفته زنگ بزند سراغی از من بگیرد، دوست داشتن به حساب می‌آمد؟

بعد از ازدوجمان فهمیدم که آن زمان، پارسا فرار کرده بود!! از ترس یکی از طلبکارهایش در شرطبندی، خانواده اش را مجبور می کند تا همراهشان از ایران برود...!

تا ده شب در خیابان هایی که همراه پارسا رفته بودم، پرسه زدم... نه گریه می کردم و نه با خودم حرف می زدم. فقط گوشه ی خیابان می نشستم و به آدم هایی که نگاه می کردم که بی هیچ حرفی از کنار هم رد می شدند و گاهی به انتظار دوست دیگرشان می ایستادند و ساعت ها به موبایل یا ساعت مچیشان خیره می شدند.

دلخور شده بودم از پارسا... به تمام لحظه هایی که به انتظار تماسش، از خواب پریده بودم و چشم به موبایل داشتم، فکر کردم.

به ثانیه هایی که چشم بستم و از خدا خواستم پارسا را به من برساند...

یاد نذرهایم افتادم... سر راهم، نمک های امام زاده را گرفتم و جلوی در پخش کردم. همه چیز تمام شده بود...!

آخر شب، زمانی به خانه رسیدم که افشار دوستانش را اکیپ کرده بود تا در کوچه ها و خیابان های اطراف، خبری از من بیاورند. وقتی صورت

سرخ و نگاه ترسیده اش را دیدم، یاد خودم افتادم. من دوستان زیادی نداشتم که مثل او جمعشان کنم و به دنبال پارسا بفرستم.

دوست های من خبرهای دروغ را برایم می آوردند و دوستهای او، خبر داده بودند که کسی، من را با کیف کولی صورتی و آلتارهای سفید و مانتو و شلوار سورمه ای، جلوی در امام زاده دیده است!!

از دستم عصبانی بود، این را وقتی فهمیدم که میچ دستم را محکم گرفته بود و مرا به خانه اش برد، از همان جا به تک تک دوستانش زنگ زد و تشکر کرد، خبر داد که برگشته ام و حالم خوب است.

داخل اتاقک کوچک آموزشگاهش، دو زانو نشستم، مقنعه ام را روی زمین انداختم و با موهایی که هر تارش با دیگری سر جنگ داشت و نامرتب، روی شانه هایم بافته شده بود، با بدنی که از ضعف، نبضی احساس نمی کرد، با چشم هایی که از سرخی اشک های حبس شده متورم بود، زل زدم به صورتش...

برایم شربت آورد... گونه ام را بوسید و به گمانم، جنگ زدگی مرا فهمید که گفت " مثل اولین صبح بعد از جنگ، قشنگی..."

انتظار چیز دیگری داشتم، انتظار دعوا و داد و بیداد... پارسا را از اگر یک ساعت از خودم بی خبر می گذاشتم به عالم و آدم زنگ می زد تا پیدام کند و به همان ها هم می گفت به گوشم برساند که به محض دیدنم، حالم را بابت این بی خبری جا می آورد!

بافت های مویم را با احتیاط باز کرد... هربار که مویی کشیده می شد، معذرت می خواست... فکر می کرد درد را احساس می کنم اما من... رگم را اگر می زدم، سوزش و درد را حس نمی کردم.

شانه را دستم داد و موهایم را شانه زدم. می گفت دوست دارد بشیند و به شانه زدن موهای بلندم نگاه کند. بافتن مو را بلد نبود... یادش دادم! خواهر کوچکتر داشت... من اولین بار بافت مو را نه برای خودم، که برای خواهرهایم یاد گرفته بودم.

سر حرف را باز کرد و از دانشگاه پرسید، فهمیده بودم که هیچوقت عادت ندارد سوالی را مستقیم پرسد... برای همین کارش را راحت کردم. توضیح دادم که از بعد دانشگاه کجا رفته بودم و چکار کردم.

از من معذرت خواست بابت ناصبوری اش... عذرخواهی کرد بابت
پیشنهاد ازدواج و مراسم عقدی که خودشان مصر بودند. به من حق
می داد... به منی که آشفتگی ام را می دید.

نیم ساعت بعد، کمی که حالم جا آمد، صدایم زد... شام را کنار هم
پختیم و افشار مدام از آینده می گفت و اسم بچه هایی که انتخاب کرده
بود!

من می خندیدم... چون خنده دارترین روزهای عمرم را می گذراندم و از
خودم ناامید شده بودم.

بعد از پختن غذا، به حمام رفت تا ته ریشش را بزند. خمیر ریش را
آماده کرده بود سراغش رفتم تا حوله را دم دستش بگذارم که نگهم
داشت. شروع کننده ی حرف، همیشه خودش بود و من بیشتر شنونده
بودم. ایستادم و تکیه دادم به چهارچوب سرویس حمام...

برای پارسا یکبار این کار را کرده بودم. دوست داشتم خمیر ریش را
خودم به صورتش بزنم. وقتی حرف های افشار رسید به حال و روز این
چند وقتم که علتش را جویا شود، هول کردم.

برای عوض کردن بحث، داخل سرویس حمام رفتم و کاسه ی کوچک خمیر ریشش را گرفتم و فرچه را داخل خمیر ریش چرخاندم، کمرم را گرفت و بلندم کرد، نمیدانم چه معجزه ای در افشار بود که من از نزدیکی اش، نمی ترسیدم! انگار که قرار نبود هیچوقت به من آسیب برساند. می گفت وزن سبکم را می تواند تحمل کند و نگهم دارد.

بعید می دانستم اما با دقت خمیر ریش را روی صورتش کشیدم. اولین ته ریش سفیدش را پیدا کردم. آنقدر ناراحت شد که زمینم گذاشت و به سمت آینه خم شد. پیشانی اش خورد به آینه و زیر خنده زدم.

از حرصش در تلاش بود تا موی سفید را بکند و دور بندازد، سر به سرش گذاشتم و گفتم اگر آن را بکند بیشتر می شود. وقتی برگشت تا خمیر اصلاح را به صورتش بزنم، به این فکر کردم که ده سال دیگر، وقتی ببینمش، چند تار موی سفید دیگر، میان ته ریشش دارد؟!

از وقتی میعاد برایم خبر آورده بود که پارسا منتظر است تا با شماره اش تماس بگیرم، هر شب هنگام خواب تصور می کردم تلفن خانه را برداشتم و شماره اش را گرفتم. بعد از یک دل سیری که به یادش گریه

کرده بودم، بعد از دلداری های دل فریبش، دهان باز کرده بودم و تمام اتفاقات این چند وقت را برایش گفته بودم. از دلتنگی هایم گرفته تا نفرتم از خودش... بعد حتی به خودم دلداری می دادم با حرف هایش... که باز هم مثل همیشه، به من می گوید "بهشت یه جایی روی زمینه... کنار تو...!"

اولین بار که این جمله را گفتم، برای خرید گل به گل فروشی رفته بودیم، من از ذوق گل های گران قیمتی که می توانستم انتخاب کنم، چشم هایم برق میزد و پارسا، زمانی که من گلخانه را به بهشت تشبیه کردم و گفتم که کاش هردویمان درس و دانشگاه را رها می کردیم و گل فروشی می زدیم تا لااقل در این دنیا، بودن در بهشت را تجربه کنیم، همین جمله را گفتم... که بودنم در کنارش، حکم بهشت دارد.

بهشتیان را خودمان جهنم کردیم...!!

شب ها برمی گشتم به خانه ی خودم، افشار هم اصراری به ماندنم نمی کرد. مادرم روزی که به اصفهان آمدم، دستور داد تا مراقب دختری ام باشم و تا قبل از مراسم عروسی، دست از پا خطا نکنم! از خودم خجالت می کشیدم وقتی زل می زدم به مادرم و در جواب خواسته اش، چشم می گفتم.

افشار هم مراعات می کرد. یعنی جز آغوش های وقت سلام و
خداحافظی و گاهی بوسه های ریز به روی پیشانی ام، زیاده روی نمی-
کرد. حضورم در بیمارستان و زمان هایی که از صبح سرپا بودم و دنبال
اساتید از این اتاق به اتاق دیگر می رفتیم، تمام قوت و جانم را گرفته
بود. روز به روز لاغرتر می شدم و پای چشمم گودتر می شد. از مادرم
شنیده بودم که دنبال خرید جهیزیه است! آخر شب بود که این خبر را
داد و من با گریه به افشار زنگ زدم تا لااقل او را سر قول و قرارش نگه
دارم.

قسم خورد که فعلا خودش هم آمادگی گرفتن جشن و عروسی ندارد.
حرف هایش آنقدری مطمئن نمی کرد، اما چاره ای نداشتم جز کوتاه
آمدن...

رفت و آمدش که به خانه ام بیشتر شد، در لباس پوشیدنم بیشتر
مراعات می کردم. نگران این بودم که نزدیکم شود و خالکوبی روی تنم
را ببیند، اما هر شب قبل از خواب... تمام ترسم با خودم به خواب می-
رفت. افشار مثل پارسا نبود... که خلوتمان برسد به بوسه و آغوش و
برهنگی...

افشار مراعات زنش را می کرد... مراعات رسوم خانوادگی اش را... گاهی هنگام آشپزی بغلم می کرد و سرش را روی شانه ام می گذاشت. گاهی ازم می خواست تا به آغوشش بروم و با موهایم بازی کند. من مثل مترسکی که لبخند به لب دارد، حرفش را گوش می دادم. همراهی اش می کردم تا شک نکند به فاصله گرفتیم.

هفته ها رسیدند به ماه... به یک ماه و نیم بعد از عقدمان که فکر می - کنم تمام وجودم درد می گیرد. پارسا برگشته بود... بعد از دو ماه با توپ پر سراغم آمد. جلوی در خانه ام، درست زمانی که افشار داخل خانه ام بود و اول صبح به هوای اینکه سر و صدای حاضر شدنم بیدارش نکند، با احتیاط خانه را ترک کرده بودم.

از دیدنش جا خوردم، هرچه می گفت و فریاد می کشید من فقط نگاهش می کردم. وقتی که یکی از همسایه ها پنجره ی خانه اش را باز کرد و به هردویمان گفت گم شید از محل، دستم را گرفت و همراه خودش برد. شاکی بود و می گفت دو سه هفته بعد از رفتنش با موبایلم تماس گرفته اما من خطم را خاموش کرده بودم. عادت داشت وقت اشتباهاتش، طوری داد و بیداد کند که همه چیز گردن من بیفتد. فریادهایش که ته کشید، از صندوق عقب ماشینش یک چمدان صورتی با پاپیون قرمز

برایم درآورد. روی صندلی عقب ماشین نشسته بودم که در را باز کرد و چمدان را نشانم داد.

گفت "از قدیم گفتن دوری و دوستی، درسته که مجبور بودم با مامان و بابام برم اما فکر کردم یکم ازم دور بمونی، معنی دلتنگی رو که بفهمی، با هر تق و توقی نمی‌گی همه چی تموم!"

کار اینبارش تق و توق نبود! چیزی فراتر از آن بود که همیشه بابتش، دعوایمان بالا می‌گرفت. پیشنهاد داد تا نهار را به رستوران برویم... قبول کردم چون دلتنگش بودم! چون آن دوری... دوستی عجیبی با خودش آورده بود.

دلم می‌گفت، یک دل سیر نگاهش کنم. با چشم‌هایم عکس بگیرم از خنده‌هایش... از اخمش... حتی از دروغش... بعدها فهمیدم از مادرش طلب پول می‌کند و او هم برای دادن مقدار زیادی که پارسا طلب کرده بود، روی من شرط می‌گذارد!

مادرش از اول هم به رابطه‌ی من و پارسا امیدی نداشت... حتی به من گفت بیشتر غصه‌ی زندگی مرا می‌خورده تا پسرش... پارسا آن چند وقت را به شرط تعیین شده‌ی مادرش، موبایلش را خاموش می‌کند و

هیچ تماسی با من نمی‌گیرد. من همه ی این ها را بعد از ازدوجمان فهمیدم...

خط خاموش پارسا و از یک طرفم زنگ های من به مادرش، باعث می- شود به پارسا اعتماد کند و پول را به او بدهد. بعدها که به پارسا گفتم چرا از خط یا تلفن دیگری به من زنگ نزد، رک و پوست کنده گفت که اگر واقعیت را به من می‌گفته دوباره قشقرق به پا می‌کردم و از یک طرفم تماس هایم با مادرش ادامه پیدا نمی‌کرد تا او باور کند که پارسا و من رابطه یمان تمام شده است!

من نه به خاطر این حرف ها... به خاطر تعهدی که در محضر به افشار داده بودم، نگذاشتم صورتم را ببوسد... نگذاشتم لپم را بکشد... من حتی نگذاشتم موهای تازه کوتاه شده ام را نوازش کند.

برخلاف اعتراضش، بی آن چمدان صورتی، به خانه برگشتم. از خودم انتظار دیگری داشتم. گریه... جیغ... حتی خودکشی!

اما من... چراغ های خانه را خاموش کردم و چراغ مطالعه را روشن نگه داشتم. کتاب هایم را روی میز گذاشتم و یک لیوان آب بغل دستم نگه داشتم. درس خواندم... مثل همه ی این سال ها... از یادم می‌برد نقشه

ها و حرف های پارسا را... از یادم می برد حماقت خودم را... از یادم می -
برد تونل ریخته و نشست کرده ی پشت سرم را...

بعد از دومین دیدارمان تصمیم گرفتم به پارسا همه چیز را بگویم.
شروع کردم به تعریف... وسط صحبت هایم حوصله اش سر می رفت و
بد و بیراه به خانواده ام می گفت. وسط صحبت هایم دستی تکان می داد
و می گفت "از اول، آخرشو بگو"

آخرش رسید... به شناسنامه ای که جلوی چشمش گرفتم، به حلقه ای
که نشانش دادم.

باورش نمی شد، شناسنامه را جلوی چشمش گرفته بود و با خودش
مدام، اسم افشار وارسته را تکرار می کرد. من اما بند بند وجودم اسم
پارسا را زمزمه می کردند و از ترس بلند شدن صدایشان، لب هایم را
به هم دوخته بودم!

مثل خودش... رک و پوست کنده گفتم "دوری و دوستیمون همیشگی
شد! برو دنبال پولی که به خاطرش منو بی خبر از خودت گذاشتی... برو
دنبال زندگی ای که من و تو رو باهم نخواست... برو بذار منم توی این
بدبختی دست و پا بزنم. من از ترس رازی که توی دلم دارم، می میرم

پارسا... اما راضیم به همه ی لحظه هایی که کنار تو داشتم! چون هیچوقت خوشبخت نبودم... تا وقتی که تو اومدی... افشار بفهمه که من دختر نیستم، ببینه که اسم تو روی تنم خالکوبی شده، طلاقم می- ده و آبروم و می بره!"

چهره ی ناباور هردویمان را هیچوقت از یاد نمی برم... پارسا از من می- پرسید "تو چیکار کردی؟" و من این سوال و از خودش داشتم. اگر بود... اگر حضور داشت... با همه ی ناامیدی ام، به خانواده ام می گفتم که کسی را دوست دارم. اما... من نمی دانستم رفتن پارسا... قهرش... چند ماه و چند سال طول می کشد!

طول و عرض خیابان را چندبار رفت و برگشت... با خودش حرف می زد و مدام، مچ دستانش را می مالید. به سمتم می آمد تا چیزی بپرسد اما میانه راه، انگار که به جوابش می رسید و برمی گشت. وقتی جلوی پاهایم زانو زد، وقتی دست هایم را بوسید و بی مراعات حضورمان در خیابانی پر رفت و آمد، گریه کرد، دلم ریخت...!

تازه فهمیده بود چه اتفاقی افتاده... تازه فهمیده بود برای همه چیز دیر شده... گریه هایش مرا به حق رساند. از یک جایی به بعد چیزی

یادم نیست... تا وقتی چشم باز کردم و خودم را در درمانگاه دیدم.

چند ساعت بی هوشی و افت فشار آرامم کرده بود. اما پارسا... نه!

در همان چند ساعت هم دوباره نقشه کشیده بود، یک سری جمله ها

را با پشت سرهم می گفت و به من دستور می داد تا مو به مو اجرایش

کنم. از من می خواست به خاطر عشقمان قید آبروی خانواده را بزنم و

به افشار همه ی واقعیت را بگویم اما من... نمی توانستم!

وقتی سکوتم را دید... مطمئن شد که اینکار را نمی کنم. تهدید کرد که

خودش به افشار همه چیز را می گوید. خودم حرف در دهانش

گذاشتم... همان وقتی که تهدیدش را به زبان آورد قاطعانه اعتراف

کردم که اگر این کار را انجام دهد دیگر مرا نمی بیند!

حرفم را باور کرد... برای همین از جان خودش مایه گذاشت... بعد از دو

سه روز ندیدش خبر رسید که دچار مسمومیت با الکل شده است...

چند هفته بعد شنیدم رگش را زده... چند روز بعد اسم خودکشی با

قرص را از زبان اطرافیان شنیدم... هرکسی یک چیز می گفت تا مرا

تحت تاثیر قرار دهد.

نه به دیدنش می‌رفتم و نه با او تماسی داشتم. خبرها از کسانی می-
رسید که مدتی، چشم دیدن رابطه‌ی ما دو نفر را نداشتند. افشار چند
روزی به تهران رفته بود تا برای تولد خواهرش تهران باشد. از منم
خواسته بود تا همراهش بروم اما به خاطر کلاس‌هایم، برایم ممکن
نبود.

ترس و نگرانی حال پارسا، رفته رفته ضعیفم کرد. چندباری که همراه
استادمان بالای سر بیمارها رفتیم، حواسم جمع صحبت‌ها نبود و
استادمان هم چندباری میچم را گرفت. ساعت‌ها جزوه‌هایم را ورق
می‌زدم اما یک خطش هم در مخم فرو نمی‌رفت.

کارم شده بود دیدن عکس‌های پارسا و خودم... کارم شده بود لمس
خالکوبی روی سینه‌ام و تصور روزهای خوشی که باهم داشتیم... به
سرم زد، افشار که برگشت همه چیز را برایش بگویم.

نیمه شب آمد... کنار هم نمی‌خوابیدیم... حتی زمانی که به خانه‌ام می
آمد. اما آن شب فرق داشت... خودم کنارش خوابیدم، بغلش کردم و
تمام حرف‌های نگفته‌ام را در دلم با او گفتم. با آبرویش... احساسش
بازی کرده بودم... آنقدر دوستم داشت که گاهی به عقلش شک می-
کردم که چطور مردی شبیه افشار می‌تواند دختری شبیه من را دوست

داشته باشد! از اینکه فکر می کرد دلتنگی این چند روز ندیدش من را
تا این حد غمگین کرده، خوشحال بود!

عذاب من را بیشتر می کرد وقتی که می گفت "ماه پشت ابر نمی مونه
ولی غصه پشت خنده چرا... بگو چته مهتاب... چرا خوب نیستی؟...
نکنه دوستم نداری؟"

قول دادم که فردا صبح همه چیز را برایش تعریف کنم. البته که قبل از
قول و قرارم، به او گفتم از دروغ متنفرم، نمی خواهم با دروغ و دغل و
مخفی کاری کنارش باشم. حرف هایم به فکرش انداخت.

چند دقیقه ای در لاک خودش فرو رفت و بعد تا خود صبح، بالای سرم
بیدار نشست!

صبحانه ی مفصلی را در کنار هم آماده کردیم. هردو جز سلام و صبح
بخیر هیچ حرف دیگری بینمان رد و بدل نشد.... من در سرم حرف
هایم را آماده می کردم و خیال می کردم افشار هم به حرف های نزده ی
من فکر می کند!

سر صحبت را خودش باز کرد... وقتی که گفت "هرکسی توی کتاب
زندگیش، یه فصلی داری که اونو با صدای بلند نمی خونه"

قرار بود من از آن فصل زندگی ام بگویم اما افشار زودتر از من، لب باز کرد!

بعد از کلی مقدمه و صحبت های کوتاه و بی هدف، گفت که به دلیل عملی که در بچگی در ناحیه نخاعش انجام داده و بعد از آن هم، به دلیل چند سالی که داروی فشار خون مصرف کرده، دچار ناتوانی جنسی شده است!!!

برای گفتن همین دو سه دو جمله، چندین و چندبار وسط صحبت هایش صورتش سرخ شد و دوباره رنگ باخت. وقتی نگاهم کرد و گفت که تحت درمان است اما به خاطر فشار خونی که دارد یک سری داروها را نمی تواند مصرف کند و به همین خاطر، پزشک برای درمانش راهی را پیشنهاد داده که مدت درمانش طولانی تر است، پوزخندی روی لبم نشست!

در تمام مدتی که برایم توضیح می داد که درمان می شود و در طول همین یکی دو سال تا عروسیمان، مشکلمش برطرف می شود، من به مهتابی فکر می کردم که برگ برنده اش را پیدا کرده بود!

مهتاب... ناباورانه وسط قلبم ایستاده بود و با چشم هایی برق افتاده، برگشته بود و زل زده بود به صورتم! ذوق داشت از پیدا کردن راه فرار... ذوق داشت از زمین زدن دوباره ی افشار...

انتظار چنین خبری را نداشتم... دروغ گویی و پنهان کاری افشار، خودش حکم طلاق داشت! تمام حرف هایی که جمع کرده بودم تا به گوش افشار برسانم، از یادم رفت. اصلا چه اهمیتی داشت اعتراف من وقتی که آبروی افشار را گرو داشتم و به همین واسطه آبروی خودم و خانواده ام را حفظ می کردم!

بعد از زدن حرف هایش... از من پرسید که دیشب، چه چیزی را می خواستم برایش تعریف کنم. وانمود کردم از شنیدن رازی که پنهانش کرده بود بهم ریخته ام. معذرت خواهی هایش وقتی شروع شد که من از ذوق این برگ برنده، زیر گریه زدم و او قول می داد که هیچ مشکلی در زندگیمان به وجود نخواهد آمد!

میان صحبت هایش پرسیدم که پدر و مادرش هم می دانستند یا نه... این راز... فقط راز افشار وارسته بود که هیچکس از اعضای خانواده اش خبر نداشت.

به اتاقم رفتم و در را پشت سرم قفل کردم. افشار هرچه به در کوبید، در را برایش باز نکردم. یک کلام گفتم که این پنهان کاری از او قابل قبول نیست و باید قبل از عقد همه چیز را با من مطرح می کرد...
عصبانیتش قابل کنترل نبود... منتظر بودم تا متهمم کند به زنی که از شنیدن ناتوانی جنسی مردش، به گریه افتاده و شاکی شده... اما پل های پشت سرش را خراب نکرد. درهای خانه را بهم کوبید و رفت...
گریه هایم که تمام شد، نقشه هایم را چیدم... تصمیم گرفتم به خانواده ام اطلاع بدهم و از افشار به دلیل ناتوانی جنسی اش طلاق بگیرم.
اینطور که خودش می گفت به دلیل هردو عارضه ای که داشت دوره ی درمانش طولانی میشد. حتی به سرم زد از استادهایم بپرسم که چنین کیس هایی امکان درمان کامل دارند یا نه...
همان زمان، وقت سر زدن به پارسا بود... با موبایلش تماس گرفتم و قراری گذاشتیم!! رو به راه نبود اما باز وضعیتش جسمانی اش از من صد پله بهتر بود. نه دنبال رد خودکشی اش گشتم و نه دوره ی درمانی اش را پرسیدم....

تمام حرف های افشار را با خوشحالی برایش بازگو کردم. هردویمان از قانون و مقررات ازدواج چیزی نمی دانستیم و پارسا پیشنهاد داد تا با وکیل صحبت کنیم. یادم هست که در کوچه ها پرسه زدیم و به یکی از دفترهای وکالت سر زدیم.

وقتی با وکیل درباره ی مشکل افشار صحبت کردم، گفت که اگر در دادگاه ثابت شود که افشار به اصطلاح عنن است و توانایی نعوذ ندارد دادگاه حکم طلاق را صادر می کند. حتی اگر این مشکل را بعد از عقد هم دچار می شد بازهم فرقی نمی کرد.

از حرف های وکیل فهمیدم که برای ثابت کردن ناتوانی نعوذ از آخرین رابطه ی جنسی زن و شوهر باید یک سال گذشته باشد! البته برای خودش یک سری شواهد و مدارک دیگر هم گفت که برایم چندان اهمیت نداشت. مطمئن بودم، افشار از ترس آبرویش... بی دادگاه و جنگ و دعوا طلاق می داد.

از ذوق پیدا کردن راه فرارم از این ازدواج، بی هیچ ساک و چمدانی راهی تهران شدم! به افشار پیام دادم که نمی توانم با دروغ و پنهان کاری اش کنار بیایم. در پیامم نوشتم که به تهران می روم تا خانواده ام را در جریان بگذارم.

به محض رسیدنم، همینکه لباس هایم را عوض کردم همه چیز را برای پدر و مادرم تعریف کردم. هیچ چیز برایم اهمیت نداشت، نه پشت دست زدن های مادرم و لب گزیدن هایش از وقاحتم و نه لاله الا الله گفتن های مدام پدرم و تسبیح به دست گرفتنش...

گریه کردم و جیغ کشیدم سرشان که چطور راضین با آدم دروغگویی مثل افشار وارسته زندگی کنم. من از حتی از قول افشار به خانواده ام گفتم که پدر و مادرش هم از بیماری افشار باخبر بودند اما برای سر گرفتن این وصلت، چیزی نگفتند!

حرف هایم که تمام شد، پا به پای مادرم گریه کردم... پدرم از خانه رفت اما یکی دو ساعت بعد، افشار سر رسید...

از ظاهر بهم ریخته و صورت سرخش ترسیدم... در اتاق حبسم کرد و انگشت اتهامش را به سمتم گرفت. گفت که اگر به خانواده هایمان از بیماری اش بگویم، او هم مجبور می شود تا واقعیتی که از زندگی ام فهمیده است را به همه بگوید.

تنم لرزید، وقتی که انگشت اشاره اش به سینه ام خورد! فکر کردم شاید یک دستی می زند تا مرا آرام کند. از تک و تا نیفتادم و حرف

آخرم را اول زدم، طلاق می خواستم از مردی که ناتوانی جنسی اش را پنهان کرده بود.

مانتو و شالم را از کمد بیرون آورد و به زور تنم کرد. من حتی صدایم را در خانه بالا بردم تا مادرم به اتاق بیاید اما... افشار را هنگام ورود به خانه تحویل نگرفت و حتی جواب سلامش را هم زیر لب داد...

منتظر مادرم بودم تا بیاید و مانع از این شود که افشار مرا از خانه ببرد... جیغ می کشیدم و افشار التماس می کرد تا صدایم را پایین بیاورم اما مهتابی که صدایش را در سرش انداخته بود، آنقدر از خوشحالی آبروی گرو نگه داشته ی افشار ذوق داشت که حتی غرش آسمان و لرزش زمین هم آرامش نمی کرد.

لباس هایم را تنم کرد و مادرم به اتاق آمد... به افشار گفت حالا که عصبانی است بهتر است برود و چند روز دیگر بیاید. گوشش بدهکار نبود... افشار نه نصیحت های مادرم را می شنید و نه صدای من را...

وقتی سوار ماشینش شدیم. تمام صحبت های وکیل را کف دستش گذاشتم، گفتم که آبرویش را پیش خانواده ام می برم، گفتم تاوان این پنهان کاری را بد می دهد!

سرخ شد و سفید، دانه های عرق روی پیشانی اش را مدام با آستینش پاک می کرد. پنج سال می شناختمش و یک لحظه ام اینطور آشفته ندیده بودمش...

انگار که آدرس خاصی را مدنظر داشت. هرچقدر صدایم را بالاتر می برد و بیشتر جیغ می کشیدم، افشار تندتر می رفت. نمی دانم بعد از چند دقیقه، ماشین را جلوی ساختمانی متوقف کرد... به پهلوشد و تکیه داد به صندلی...

حرف هایم را اینبار شمرده تر برایش مرور کردم... گفتم حتی زن عمو نرگس را هم باخبر می کنم که چطور عزیزدردانه اش عیب و ایرادش را مخفی کرده بود تا عقد سربگیرد و به قول خودش طی یکی دو سالی که درسم تمام می شود، خودش را درمان کند.

از کسی سوال و جواب نکرده بودم اما به دروغ گفتم که بیماری تو، قابل درمان نیست و من هرزمانی که بخواهم می توانم جدا شوم.

تمام حرف هایم را قبول کرد...

فقط....

وقتی به سمتم خم شد و با پوزخندی پرسید "چطور می‌شه من از زمان عقد، مشکل جنسی داشته باشم اما زنم باکره نباشه؟! ... قلبم ریخت... تمام آن شهادت و جسارتی که در وجودم جمع شده بود، به یکباره ته نشین شد... پوزخندش از این عقب نشینی پررنگ شد...

تهدید کرد... درست مثل خودم... در ماشین را باز کرد و پیش از پیاده شدن گفت "همین الان می‌ریم دختر زنان... اگر باکره بودی، حرف تو رو بقیه باور می‌کنن، منم بدون آبروریزی و جرو بحث طلاق می‌دم... اما... اما مهتاب، اگر باکره نبودی... بیچاره ات می‌کنم!! یا اونقدر نگهت می‌دارم که موهاش رنگ دندونات سفید بشه یا حاضرم آبروی خودم و ببرم اما تو رم بی آبرو کنم... می‌دونی که... من تهش پنهون کاری کردم، اونم بابت مریضی ای که بعد از چند ماه یا چندسال درمان میشه! اما تو چی... تو با کی بودی؟ با کی خوابیدی، وقتی شوهر شرعی و قانونیت مشکل جنسی داره؟!"

در ماشین را محکم بهم کوبید و من از هم پاشیدم، پاهایم سست شدن و دستانم می‌لرزیدند. در را باز کرد و ساعدم را کشید... نزدیک بود داخل جوب بیفتم اما با یک دستش نگه‌م داشت.

باورم نمی شد افشاری که تهدیدم می کرد همان مردی باشد که امروز صبح، با شرم و خجالت از بیماری اش می گفت... او التماس می کرد تا به خانواده اش چیزی نگویم و حالا برای بی آبرو کردن من دنبال یک گواهی بکارت بود؟!

از پله ها که بالا می رفت، دستم را عقب می کشیدم، برمی گشت و نگاهم می کرد... چشم هایش حلقه اشک داشت و من به امید قطره قطره اش التماس می کردم! می ترسیدم از بی آبرویی بعدش... از اینکه گواهی را بگیرد و پیش خانواده ام ببرد... از اینکه آنها خیال کنند افشار به من لطف کرده است که بی حیایی ام را در بوق و کرنا نمی کند و نگهم می دارد!

انگشتان سرد دستم را روی مشتش فشار می دادم. چندبار اسمش را زمزمه کردم و او از منشی میخواست بین مریض، فقط ده دقیقه برایمان وقت بگذارد.

مطب شلوغ بود و بیماران زیادی در نوبت بودند. می خواستم افشار را از مطب بیرون بکشم تا جور دیگری به صلح برسیم! اما گوش هایش نمی شنید... انگار که دیوانه شده بود!

سراغ بیمارهای در نوبت می‌رفت و خواهش می‌کرد تا اجازه بدهند من و افشار فقط برای ده دقیقه پیش دکتر برویم.

درماندگی افشار، بیمارها را راضی کرد... همان لحظه بود که جفت پاهایم را بهم چسباندم و قسم خوردم دم گوشش که من دخترم... کشیدتم داخل اتاق... با گریه التماسش می‌کردم و او به دکتر می‌گفت که همین حالا گواهی بکارت می‌خواهد... آن دکتر را هیچوقت از یاد نمی‌برم، سنگ دل بود و بی رحم... خیال کرده بود من مرتکب گناه شده‌ام و انگار آدم کشته‌ام، حتی یادم هست که وقتی برای رفتن روی تخت مقاومت کردم به من گفت "بی آبرو!"

با همه ی زورم، بازوی افشار را گرفته بودم و قسمش می‌دادم... اگر می‌فهمید که باکره نیستم... آبروی پدر و مادرم می‌رفت. به همه می‌گفت که دختر بزرگ خسرو خان... خانم دکتری که همه روی سرش قسم می‌خورند، زن شده و هیچکس خبر ندارد.

وقتی خم شد تا دکمه ی شلوار جینم را باز کند، پا زمین کوبیدم. انگستانم را به کمر شلوارم گرفته بود تا نتواند پایین بکشد... جان هرکسی را که می‌شناخت قسم می‌دادم تا کوتاه بیاید. گریه‌هایم را

رسید به قلبش... سینه اش را بوسیدم و التماسش کردم. گفتم که غلط کردم... گفتم که اشتباه کردم... گفتم که می ترسم...

شلوارم را تا نیمه از تنم درآورد، با یک دست بلندم کرد و روی تخت خواباندم... دکتری که در تلاش بود تا شلوار را از زانویم پایین بکشد به افشار می گفت این روزها زن های خیانت کار و دختران بی عفت زیاد دیده است... به افشار می گفت که از طریق پزشکی قانونی حتی می تواند زمان آخرین نزدیکی را متوجه شود... افشار را برادرم تصور کرده بود...!

مثل من که همیشه او را برادرم دیده بودم و حالا از ترس پایین رفتن شلوارم، مدام به جلو خم می شدم و او، تخت سینه ام می زد تا بخوابم... وقتی شلوارم، کامل از پایم درآمد و دکتر به افشار گفت تا هردو پایم را باز نگه دارد، از ته دلم ناله کردم که "الهی که بمیرم"...

نفسم را حبس کرده بودم و با چشم های بسته، از خدا تنها یک چیز می خواستم... آنهم گرفتن جانم!

انگشتان دست افشار، از دور مچ پاهایم شل شد... آنقدری که خودش هردو پایم را روی تخت برگرداند...

به دقیقه نکشید، که صدایش را شنیدم. به دکتر گفت اذیتم نکند...!!
همه ی حواسم رفت به دستی که دور کمرم حلقه شد تا از روی تخت
پایینم بیاورد. نفسم وقتی آزاد شد که کف پاهایم، خنکی کاشی
زیرپایم را حس کرد.

زمینم گذاشت و چشم باز کردم... صورت خیس از اشکش را دیدم. به
سمتم خم شد و گونه ام را بوسید و زمزمه کرد "تو بمیری من دیگه به
چه امیدی روزمو شب کنم؟"

با صورتی که از سرما، یخ بسته بود و پلک زدنم را به تاخیر می
انداخت، نگاهش کردم...

خم شد و شلوار را طوری نگه داشت تا پایم را بلند کنم و داخل پاچه
ام ببرد، زانوی زخمی و قرمز را بوسید. قسم خورد که: "به حد مرگ
محتاجت بودم".

بدنم قفل شده بود... شوک گریه های آرام و بی صدای افشار... وحشت
برهنه بودنم، پاهایم را کیپ هم نگه داشته بود.

مچم را نوازش کرد و آرام پایم بلند شد... یک پاچه ی شلوار را پایم
کرد...

انگشت اشاره اش را کشید به زخم دیگری که روی ساق پایم بود...
اشک هایش را پاک کرد و به نگاهم زل زد "من شرمنده ام مهتاب..."

از من معذرت می خواست و من به جای هردویمان گریه می کردم.
شلوارم را با خشونت از پایم درآورده بود و به آرامی تنم می کرد، دکمه
ی افتادش را از روی زمین برداشت و در جیب شلوارم فرو کرد. مانتوam
را مرتب کرد و شالم را روی سرم انداخت... برای خودش یا من... نمی-
دانم برای کدامان سر تکان می داد و خودش را لعنت می کرد.

دستم را گرفت و اشک هایش را با سر انگشتان مردانه اش پاک کرد.
سرش را پایین انداخته بود تا هنگام خروج از اتاق، کسی اشک هایش
را نبیند...

گریه های من وسط راه پله ی تنگ مطب، شدت گرفت. از روی افشار
خجالت می کشیدم و از خودم بدم می آمد. وسط پله ها نشستم و
زانوهایم را بغل گرفتم. خسته شده بودم از خودم...

کنارم نشست و هردو با چشم هایی خیس به رد شدن آدم ها از جلوی
مطب خیره ماندیم... به هوای یک نفر از بیمارها که از پله ها پایین آمد،
افشار بلند شد. راه را برای رفتن بیمار باز کرد و پشت سرم نشست.

زانوهایش از دو طرف پهلویم رد کرد و در آغوشش احاطه شدم...
دستانش را دور کمرم پیچید و پیشانی اش را روی شانه ام گذاشت.

من صدای آرام گریه هایش را می شنیدم. مطمئن بودم پارسا از
خودمان چیزی برایش نگفته...

اما اینکه افشار از کجا باخبر شده بود که من با کسی دوست بودم و با
او تا ته خط رفته ام، هیچوقت معلوم نشد...

**

انگشتان دستم را به روی پلک هایم کشیدم و به صدای عاقدی که خطبه را برای عروس و داماد میخواند، گوش دادم.

آن زمانی که در لباس سفید، کنار پارسا نشسته بودم و همه ی وجودم، با خواندن خطبه ی عقد، نبض میزد از خوشحالی... هرگز فکر این روزها را نمیکردم!

حالا نشسته بودم تا خطبه ی عقد کسی خوانده شود و نوبت به خواندن خطبه ی طلاق خودم برسد...

به حرکات پای پارسا نگاه کردم که چطور تکانشان میداد و مشت دستش را سر زانویش نگه داشته بود.

این دو روز یک کلام هم باهم حرف نزده بودیم. حتی امروز صبح که میز صبحانه را چیدم، صدایش زدم تا برای خوردن صبحانه سر میز بیاید اما سویچ ماشینش را برداشت و تنها یک کلام گفت که "توی ماشین منتظرم"

_چقدر زر میزنن، رفته گل بچینه... رفته درد بچینه... رفته زهرمار... هرچه صدایش بالاتر میرفت، تلاش من برای آرام کردنش بیشتر میشد: هیس... رسمه!

فک بهم چسبیده اش را با شنیدن جمله ام، تکان داد و گفت: ریدم تواین رسم و رسوما که دوزار تو خوشبختی اثر نداره.

بلند شدم و برایش از آب سرد کن، یک لیوان آب پر کردم، با عصبانیت نگاهم کرد و تا لیوان را به سمتش گرفتم، گرفت و پرتش کرد به سمت سطل زباله...

به سمت پنجره ای که نیمه باز بود، رفتم... دستانم را تا آرنج بیرون بردم. بارش باران تازه بند آمده بود و هوا پر بود از عطر باران و چوب... چشم هایم را بستم و نفس عمیق کشیدم.

بار قبل که پارسا تا خود دادگاه هم نیامده بود، چند ساعت معطلم گذاشت و بعد از گذشتن دست کم دو سه ساعت، عکسی از خودش در اینستاگرام پست کرد و زیر عکس نوشت "میدونم عشق زوری نیست، اما به هر قیمتی که شده میخوام نگهت دارم"

رویم را به سمتش برگرداندم... زیر لب با خودش حرف میزد، بسته ی قرصش را از جیب کت پاییزه اش بیرون آورد و در دهانش گذاشت. لرزش دستش را با مشت کردنش پنهان میکرد اما اعصاب و روانش رو به راه نبود که هر چند دقیقه، لاله ی گوشش را میان انگشتانش میفشرد و با شدت لرزش دستش، مدام انگشتانش را باز و بسته میکرد.

نگاهم کمی عقب تر کشیده شد، با صدای دست و کل کشیدن های مراسم عقد، لبخند به روی لبم آمد.

از ذوق دختری که هنوز جواب بله ی داماد را نشنیده بود و سرش را روی شانه اش گذاشته بود، من هم به ذوق آمدم...

برایشان بی صدا دست زدم و داماد با خجالت، عرق های روی پیشانی اش را پاک کرد.

جواب بله ی داماد زمانی داده شد، که سرش را تکیه داده بود به عروسی که با شیطننت ابرو بالا می انداخت و به کسانی که ذوق زدگی اش را به سخره گرفته بودند، میخندید.

حسرت نداشت این جشن... حسرت نداشت لباس سفید عروسی که شاید دلی به سیاهی ذغال داشته باشد! خوشبختی نه به لباس عروس سنجاق شده بود و نه به لبخند داماد... منهم دیر فهمیدم که خوشبختی به این راحتی پیدا نمیشود... جنس قلبی و فیک زیاد دارد... کافیت چند روز کنارت باشد تا بفهمی آن خوشبختی عمیقی که فقط در قصه های مادر بزرگت شنیده بودی، در همان سال ها دفن شده است.

۱۵۱

ما محکومیم به عطر های قلابی... به عشق های دوزاری... به خوشبختی چند دقیقه ای... شاید همه ی ما نفرین شده ی کسانی باشیم که خودمان از آن، بی خبریم...

کسانی که قبل از ما عاشق شدند... قبل از ما خوشبخت شدند و قبل از ما، از روی بخل و کینه، خوشبختی را بقچه پیچ کردند و خاک پاشیدن به رویش که تا ابد، عاشقانه ترین قصه ها، دلنوازترین داستان ها، به نام خودشان ثبت بماند...

حالا باید دل خوش کنیم به تور سفیدی که روی سر میکشیم... به لباس عروسی که تن میکنیم. به حلقه ای که دست میکنیم و امید داشته باشیم به این که ... خوشبختی ما، مدت زمان بیشتری در کنارمان میماند.

هرچند... مثل تمام دختران خانه ی پدری... خوشبختی هم مال مردم است! پس دیر یا زود، از خانه ی دلمان، رخت و لباس جمع میکند و میرود... چون ما... محکوم شدیم به خودخواهی آدم هایی که خوشبختی را هنوزم در گور، به بغل گرفته اند...!

_مهتاب...

به سمت پارسا برگشتم، نزدیکم ایستاد و نگاه بی حوصله اش را به مردی انداخت که جعبه ی شیرینی را به سمتمان گرفته بود: میل نداریم ممنون... من اما آرزوی خوشبختی کردم، برای دختری که از روز اول، مهمان بود، نه صاحبخانه ... به اسم ازدواج روزی از خانه ی پدری اش بیرون میشد و به اسم طلاق، از خانه ای که با هزار و امید آروز برای خودش ساخته بود: انشالله خوشبخت بشن. تبریک میگم.

_برو به اون یارو بگو قید امضاها رو بزنه بیاد سراغ ما...

امضاهاى مراسم عقد زياد بود... يادم هست كه پارسا، آخرين امضاها را با غر و كلافگى ميزد و پدرش مدام، شانه اش را ميان انگشتانش فشار ميداد و با لبخندى تصنعى از غرغرهاى پسرش عذرخواهى ميكرد.

_چند دقيقه صبر كن... تموم ميشه.

دستانش را در جيب شلوارش فرو برد و زل زد به صورتم، از آن نگاه هاى حواله ام كرد كه يعنى، كم كم از كوره در ميروم!

_يادته سر عقدمون، وقتى عاقد داشت تعداد سكه هارو ميگفت، تو هزارتا بردى روش... چه ذوقى كردم اون زمان... نه واسه اينكه يه روزى اون سكه هارو ازت بگيرم... فقط براى اينكه همه جا بشينم بگم، مهرية ام خيلى بالاست... بگم پارسا برخلاف نظر پدر و مادرش، سر عقد مهرية ام و زياد كرد. چقدر دنياى كوچيك بود...

پوزخند زد و گفت: ميخواى دو تا سكه بنديازم جلوت، لااقل برى بگى از هزار و سيصد و سيزده تا، دو تاشو گرفتم. ميتونى به همينم افتخار كنى...
نداشتين نه؟ تو فاميلاتون مهرية ي بالا؟

خنديدم و پرز روى كت قهوه اى سوخته اش را برداشتم: دو تا عاشقِ كله خر، تو فاميل نداشتيم تا خدا مارو بهشون داد!

چشم هايش قفل ماند به گوشه ي لبم، به سختى به زبان آورد: من هنوزم دوست دارم، به همون اندازه اى كه سر سفره ي عقد، عاشقت بودم.

حرف هاى خنده دار ميزد تا لحظه ي آخرى، لبخند از روى لبم نرود: اى بدجنس، پس از اولم دوسم نداشتى...

لبخندش جمع شد، به نقطه ای پایینتر از چانه ام زل زد و گفت: شده بودم شبیه یه درختی که از ریشه خشکه اما هنوز سرپاست... پاییز زده بود به ریشه ام... جونی نداشتم واسه زندگی تا که تو، بغلم کردی...
نگاهم را از چشم هایش برداشتم، شاید کنار شقیقه اش کمی سفید شده بود و موهایش به خوش حالتی سابق نبود. شاید کمی خط خنده و گونه اش، بیشتر به چشم می آمد وقتی که میخندید... اما هنوز صاحب چشمان بانفوذی بود...

با آمدن عاقد، از نگاه خیره و طولانی پارسا دور شدم.
شناسنامه ها را روی میز گذاشتم و برگه های آزمایش و دادگاه را از پوشه درآوردم. .. سوال های کوتاهی پرسید و چند دقیقه ای زمان خواست تا اسم هایمان را در دفترش ثبت کند.

نشستم روی صندلی و پارسا وسط اتاق ایستاده بود و نگاهم میکرد.
چشم میچرخاندم تا نبینمش، پلک حتی نمیزد تا در همان چند صدم ثانیه ای که مژه های بلندش را بهم میزند، مهلت پیدا کنم برای چرخاندم مردمک چشمانم...

تمام آن بیست دقیقه ی لعنتی، رو به رویم ایستاد و در حالی که خیره به چشم هایم بود، تمام حواسم را به خاطرات گذشته مان کشید. روزی که لباس عروس انتخاب کردیم... روزی که حلقه مان را خودش خرید تا شب عقد سورپرایزم کند... تمام آن ذوق و شوقی که کنارش داشتم، یکباره در انباری مهر و موم شده ی دلم، سر و صدا به پا کردند.

یعنی قرار بود همه چیز تمام شود؟!

_خانم مهتاب صنیعی... بفرمایید اینجارو امضا کنید.

نگاهم معطوف شد به نقطه ای که محضردار نشانم داد... کاغذی سفیدی که قرار بود با خودکار مشکی هردویمان امضا شود، تا ثابت کند ما به حرف بزرگترهایمان رسیدیم... خوشبخت نماندیم!

بلند شدم و بند کیفم را میان انگشتانم فشردم. صدای کفش پارسا را شنیدم، تنها یک قدم به سمتم برداشت...

با کندی به سمت دفتر بزرگی که رو به رویم باز شده بود، خم شدم. اسمم را نگاه کردم و جای خالی رو به رویش را...

هول شده بودم... باور نمیکردم که قرار است همه چیز با یک امضا تمام شود! دندان هایم را بههم فشردم، لعنتی... یادم رفته بود امضایم چه شکل بودند. اسم و فامیلم را نوشتم اما...

_امضام چی بود؟!

تک خنده ی پارسا، میان صدای قدم های تند و بی اعصابش گم شد! یکی از برگه های دادگاه را نشانم داد: همینه...

دستش میلرزید و برگه تکان میخورد، یادم آمد امضایم از زمان عقد تا طلاق، چندین و چندبار تغییر کرده بود!

همینکه نوک خودکار را به روی کاغذ گذاشتم، مچ دستم گرفته شد. آنقدری محکم که خودکار رها شد و روی کاغذی سفید، قل خورد و از طرف دیگر میز به زمین افتاد.

مچ دستم را بی رحمانه میان انگشتانش، فشرد: بی خیال شو... کمرم را صاف کردم و بلا تکلیف نگاهش کردم: یعنی چی پارسا؟ قرار بود همه چی رو تموم کنیم. تو قول دادی!

_تو مستی از من قول نگیر... تو بیداری میزنم زیرش! برای گرفتن شناسنامه هایمان دست دراز کرد به سمت مردی که به هردویمان با شماتت نگاه میکرد: طلاقش نمیدم آقا....

شناسنامه و برگه های دادگاه را با دست آزادش جمع کرد و التماسش کردم: پارسا دوباره شروع نکن... بذار همه چی رو...

یک دنده و لجباز تکرار کرد: طلاق نمیدم... تو تا وقتی زنده ای، زن من میمونی...! اینو تو گوشت فرو کن مهتاب...!

هرچه اصرار کردم، بی فایده بود. چوب پنبه ها را نه تنها در گوشش که در مغزش هم فرو کرده بود... زنده و مرده ی مرا دنبال خودش کشید، از ساختمان که بیرون آمدیم، دستم را رها کرد. دنبال سویچ ماشینش گشت، جیب کت و شلوارش را: جاش گذاشتم بالا... اه لعنتی

نور آفتابی که مستقیم به صورتش میخورد، چشم هایش را ریز کرد: وایسا برگردم...

پله های محضرخانه را با عجله بالا رفت و صدای زنگ موبایلم درآمد. پیامک مائده را باز کردم، پرسیده بود "طلاقت داد؟". گوشی را داخل کیفم انداختم و از عرض خیابان رد شدم. برای اولین تاکسی زردی که دیدم، دست تکان دادم...

با توقف تاکسی سوار شدم و صدای "مهتاب" گفتن پارسا را شنیدم. از راننده خواستم هرچه سریعتر حرکت کند... سرعت ماشین که بیشتر شد، سرم را تکیه دادم به صندلی و خیره به سقف طوسی ماشین، دنبال دردی در تنم گشتم! آخر این بی دردی، مرا میکشت... همینکه هیچ علائمی از درد و ناراحتی در وجودم احساس نمیکردم، خطرناک بود!

۱۵۳

قلبم... عادی میزد، نه نفسم سنگین شده بود و نه قفسه ی سینه ام درد میکرد، دست و پایم نه میلرزیدند و نه ضعف میرفتند. حتی چشم هایم هم تار نمیدیدند... یک چیزی این وسط اشتباه بود! مگر میشد این همه سختی را به دوش بکشی و شانه ات زخم نشود؟!

بعد از چند ساعت، گشت زدن در خیابان، به راننده ی تاکسی آدرس مطبم را دادم. هروقت که درد زیادی را متحمل میشدم و در عوض، هیچ جایی از بدنم، حفره ای به وجود نمی آمد تا درد را به بیرون منتقل کند، پلک هایم سنگین میشد! خوابم میگرفت اما خوابم نمیبزد...!

درست مثل حالا که با چشمی بسته، به صدای ضعیف رادیو گوش میدادم...

در روزی به مطبم رفته بودم که هیچ بیماری را از قبل نپذیرفته بودم. محمودی از دیدنم تعجب کرد اما آنقدر در سلام و احوالپرسی، سرد و سنگین برخورد کردم که جرئت نکرد سوالی بپرسد.

داخل اتاقم که شدم در را از پشت سرم قفل کردم. مانتو و شالم را درآوردم و روی تخت معاینه دراز کشیدم... باید به تک تک آدم هایی که دلتنگشان میشدم، زنگ میزدم!

اول از همه، شماره ی مادرم را گرفتم. برای دخترهایش سبزی قورمه گرفته بود و مشغول سرخ کردنشان بود. دعوتم کرد تا بعد از کار، سری بهشان بزنم اما کار مهمتری داشتم!

صحبتمان بیشتر از هر زمانی گل کرد، وقتی که قبل از خداحافظی ام به او گفتم "مامان... روم نمیشه به بابا بگم، اما به خودت میگم تا به گوش خسرو خان برسونی. دوران راهنمایی بودم که هر دوتون زانو دردای شدید گرفته بودین... تو از پوکی استخون، درد میکشی و بابا از درد پایی که توی تصادف

شکسته بود. هر قرص و دوايي که دکتر براتون تجویز میکرد از دردتون کم نمیکرد. بچه هارو من نگه میداشتم... به جای تو غذا میپختم... که استراحت کنی... ولی هیچکدوم از اینا فایده نداشت تا وقتی که هردوتون درد میکشیدین. یه شب... وقتی دیدم بابا سر جانماز خوابش برده و از درد پاش داره ناله میکنه، قول دادم به خودم... به شما... که حتما یه روزی داروساز بشم... خودت گفתי بودی وقتی که خیلی سنم کم بود، داروها و قرص های تو و آقاجونو دور خودم میچیدم و به عروسک هام میدادم تا گریه اشون بند بیاد و دردشون بیفته. حتی ازت که پرسیده بودم بدترین مریضی چیه و تو اسم سرطان و آورده بودی، من چند تا قرص و با هم آورده بودم و دستت داده بودم تا بدیش به دخترخاله ی مادرت که خوب بشه. بهت قول داده بودم داروسازی بخونم اما... اون بزرگترین قولی نبود که من بهش عمل نکردم! من زیر قولم زدم و به همین راحتی، زیرقول زدن هامو به تو، یاد گرفتم. حلالم کن که هیچوقت به حرفت گوش ندادم، به بابام بگو... بگو حلالم کنه بابت همه ی سال هایی که مجبور بود وانمود کنه از دختر اولش... از خانم دکتر، راضیه! ببخشید که مجبورتون کردم با ازدواج من و پارسا کنار بیایید... ببخشید که آبروی شمارو کردم نقل دهن آدم های فامیل... فقط بدونید، هرکجا که باشم، هر لحظه و ساعت، دلتنگ پنجشنبه هایی میشم که همگی باهم میرفتیم بیرون... شام کباب روزنامه ای میخوردیم و آخر شب، وقتی که یه دل سیر توی پارک بازی کردیم، برمیگشتیم خونه... "

گریه ام گرفت... نتوانستم جمله هایم را ادامه بدهم، مادرم... به صدای گریه هایم گوش داد و تنها به یک جمله بسنده کرد " ما خوشبختی تو رو میخواستیم...!"

فهمیده بود خوشبختی را پیدا که نکردم ...

دلداری های مادرم، مثل همان زمان بچگی بود، آرامم کرد و وقتی به خواهرهایم زنگ زدم که از صدایم نفهمیدند، نیم ساعت پیش، گریه هایم مرا از نفس انداخته بود!!

صحبتم با فاطمه بیشتر از مینا طول کشید، یاد گذشته و بچگی کرده بودیم. یاد وقت هایی که از قصد خودش را به خواب میزد تا پدرم بغلش کند و چون مینا هم در آغوش مادرم بود، من مجبور میشدم چادر مادرم را بگیرم و خواب و بیدار خودم را همراهشان بکشانم تا خانه...

از هرباری که خرابکاری هایش را به گردن گرفته بودم تا پدرم به جای او، مرا دعوا کند، یاد کرد! خیالم راحت شد که لااقل به یک نفر در زندگی ام

بدهکار نیستم... حرف هایمان که تمام شد، بعد از مدت ها، به او گفتم که
چقدر دوستش داشتم...

به دلخوشی های زندگی ام زنگ زدم و یکی دو ساعت در اتاق برای خودم
راه رفتم.

از خستگی این چند روز، روی مبل خوابم برد و بعد از دو سه ساعتی که قد
یک پلک زدن برایم گذشته بود، با صدای تقه ای که به در اتاقم زده میشد،
بیدار شدم.

از صدای محمودی میشد فهمید که فضولی اش در این چند ساعت، به حد
انفجار رسیده است! صورتم را شستم و مانتو و شالم را تن کردم، محمودی
دو سه بار دیگر هم در زد... بعید نبود اگر تا چند دقیقه دیگر در را به رویش
باز نمیکردم، دکتر مطیع را خبر میکرد تا در را از جا دریاورد و به دادم
برسد.

کلید را در قفل چرخاندم و درست زمانی در اتاقم را باز کردم که محمودی و
مطیع، جلوی در اتاقم مشغول حرف زدن بودند.

_کاری داشتین؟

دکتر مطیع با دیدنم، ابرویی بالا انداخت و گفت: علیک سلام... روزتون
بخیر!

جواب سلامش را ندادم چون محمودی با نگرانی به سمتم آمد: به خدا اگر
درو باز نمیکردین، دکتر و مجبور میکردم درو بشکونه. چندبار اومدم در
زدم، نشنیدین؟

دکتر مطیع قدم بلندی به سمتمان برداشت و انگشت اشاره اش را نزدیک گونه ام آورد: رد خواب روی صورتشون هست. نگرانی شما بی مورد بود! از لحن شوخ استقبال نکردم. گوشه ی چشم هایم را با سر انگشتم پاک کردم و رو به محمودی گفتم: خوابم برد... ببخشید نگران شدم.

_خواهش میکنم... عیبی نداره، آخه همسرتونم نگرانتون بود، چند بار زنگ زدن دیگه آخرین بار که بهشون گفتم هرچی در اتاق و میزمن باز نمیکنید، گفتن که خودشون میان مطب!!!

پلک های بهم چسبیده ام، با شنیدن این خبر از هم باز شد: زنگ بزن بگو باهام صحبت کردی... مشکلی نیست!

محمودی تعجب کرد و پرسید: من زنگ بزنم؟ آخه خیلی وقت پیش زنگ زدنا!

تک خنده ی دکتر مطیع و سر تکان دادن بی موردش، آنهم وقتی که چیزی در گوشی موبایلش تایپ میکرد، عصبانی ام کرد: شما برای چی میخندین؟ جا خورد... نگاهی به محمودی انداخت و پیش از اینکه حرفی بزند، اشاره کردم به بیمارانش: بهتره به کارتون برسید آقای دکتر!

دستش را روی قفسه ی سینه اش گذاشت، با لبخندی که عاقبت خوش نداشت، زمزمه کرد: به روی چشم!

به اتاقم برگشتم و با عجله کیفم را برداشتم. دنبال دست کلیدم میگشتم که بی هوا، در اتاق باز شد: مهتاب...

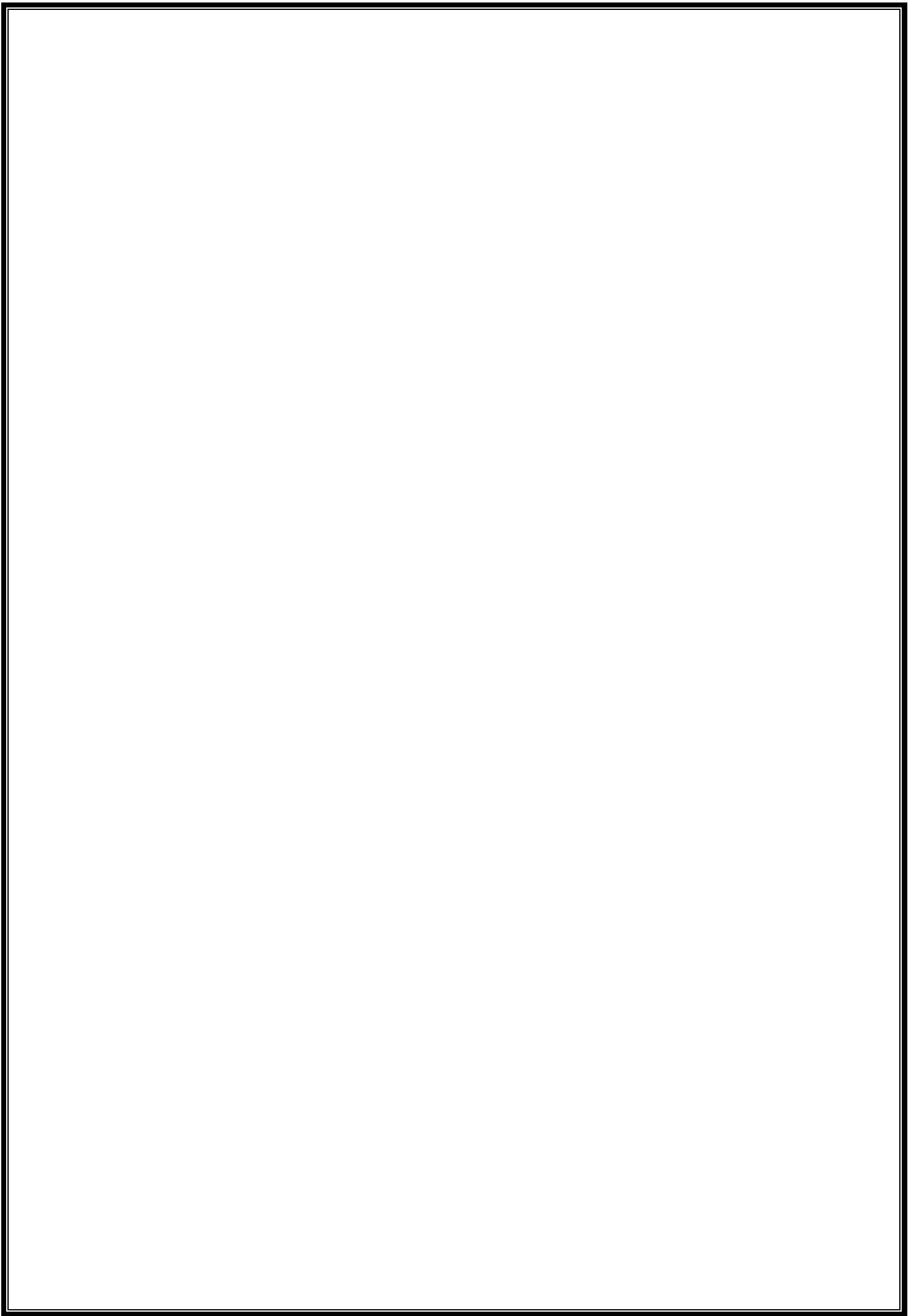
خود لعنتی اش بود، پشت به دری که پارسا مقابلش ایستاده بود، پرسیدم:
برای چی اومدی اینجا؟

صدای بسته شدن در آمد و زیپ کیفم را با عصبانیت کشیدم.
_بریم خونه!؟

گفته بودم دیگر برای یک ثانیه ام زیر یک سقف با او نمی مانم: شما برو...
بسلامت!

بازهم قلدری اش را ثابت کرد، بند کیفم را گرفت و بازویم را به سمت
خودش کشید: من حوصله ی این اداها رو ندارم... ز نمی پا میشی میای تو
خونه ای که من باشم... فهمیدی؟ یا بلند بگم، بقیه حالت کنن!

تهدید به آبروریزی را شاید خودم یادش داده بودم. وقتی که بحثمان بالا
گرفت و صدایش را در سرش انداخت، تسلیم شدم! کافی بود با رفتار بد این
چند وقتم، مطیع دعوایم با پارسا را هم بهانه میکرد تا اتاقش را پس بگیرد.
محمودی به رویم نیاورد اما مطمئن بودم صدای فریاد پارسا را به خوبی، هم
خودش شنیده هم بیمارانی که منتظر دکتر مطیع نشسته بودند...
بالاخره مهم این بود که امشب همه چیز تمام میشد!



شلوخی راه و ترافیکی سنگین اتوبان، کلافه اش کرده بود. یا مدام بوق می زد یا به ماشین های جلوییمان بد و بیراه می گفت.

پیشانی ام را به کف دستم فشار دادم: سرم رفت، دستتو از روی بوق ماشین بردار.

ضربه ای به فرمان ماشین زد و به راننده ی ماشین کناری که در آن ترافیک به فکر سبقت گرفتن افتاده بود، بد و بیراه گفت. صورتم را به سمتش برگرداندم و نگاه طلبکارش را حواله ام کرد: چیه... ناراحتی نگرانت شدم؟

نگرانی هایش هم برایم دردسر داشت: نه... دیگه نه می تونی ناراحتم کنی، نه خوشحالم کنی...!

می خندید تا حرصش را خالی کند: جدا... پس خوبه که! اینجوری بمونیم باهم زندگی کنیم.

به پهلوشدم و انگشت اشاره ام را به کف دستم زدم: پارسا... حکم عدم سازش ما فقط تا سه ماه اعتبار داره! یه ماهش که رفته... الانم تو داری بازی درمیزی، اگه نریم دفترخونه و صیغه ی طلاق و نخون دوباره باید

همه ی این راه رفته رو، از اول برگردیم... اذیت نکن... قول دادی تمومش کنیم.

لبخندش را پهن تر کرد وقتی که گفت: طلاق نمی دم... امروزم تا دفترخونه اومدم تا تو رو دق بدم!

ابروهایش را بالا انداخت و صورتش را نزدیکم آورد: حال می کنم وقتی از درد زندگی با من، به خودت می پیچی... اما نه صدات درمیاد نه کاری می - تونی از پیش ببری... حالا تا ماه دیگه شاید یه بار تا دم دفترخونه بردمت، امید به زندگیت بره بالا...!

خنده اش غلیظ تر شد تا دق دادنم را تکمیل کند: خونه ام گرفته بودی نه؟ خیال کردی به همین راحتی طلاق میدم بری برای خودت کیف دنیا رو ببری؟ نه خانوم... هر قبرستونی باشم توام باید باشی! تو... تا وقتی زنده ای زن من می مونی!

تمسخر بی رگی من که تمام شد، صدای گرفته ام را از میان بغضم، بیرون کشیدم: زندگیم شده فکر کردن به قولایی که هیچ وقت بهشون عمل نکردی...

لرزش صدایم را فهمید... حتی چشم چرخاند تا گریه ام را ببیند، اما به در بسته که خورد، دستی تکان داد و گفت: برو بابا... یا مست بودم یا حسابی

به‌هم رسیده بودی که از سرخوشی یه زری زدم! یادته طلاقتو از افشار گرفتی، چجوری به در و دیوار می‌کوبیدی خودتو که مامان و بابام و راضی کنم تا بیاییم خواستگاریت؟! من و خودت انتخاب کردی!... بمون پام! حالا اگر صورتم را نگاه می‌کرد، رد اشک هایم را می‌دید که یکی یکی از میان مژه هایم لیز می‌خوردند و من نرسیده به گونه ی استخوانی ام، پاکشان می‌کردم: من گفتم بیای خواستگاریم؟ تو نبودی که به خاطر من خودکشی کرده بودی؟...

یاد دروغ هایش قلبم را آتش می‌زد، با خودم زمزمه کردم: یه بار شد به خاطر من رگتو بزنی؟ دو تا دونه قرص می‌خوردی یه بسته رو می‌نداختی زیر تخت، تا وانمود کنی خودکشی کردی. من فهمیدم که تو به بیمارستانی که پدرت سهام دارش بود، پول داده بودی تا چند ساعت یه تخت و سرم و پرستار بالای سرت بذارن تا من باور کنم تو منو می‌خوای و حاضری به خاطر من هرکاری بکنی.

_بچه بودم، فکر کردم خوشبخت می‌شیم کنار هم!

منم مثل خودش همین فکر را می‌کردم... حالا که نشده بود: خب بیا تمومش کنیم! رسمی، شرعی، قانونی... برو دنبال زندگیت! برو یکی و پیدا

کن که نه بهت پيله کنه چرا مستی نه نون سر سفرشو ازت جدا کنه چون
قمار می کنی!

پوزخندی زد و از گوشه ی چشم، نگاه سرسری به صورتم انداخت: توام
بری زن افشار بشی؟

در جا و به لحظه دروغ گفتم: افشار زن گرفته... چند ماهه!

حالا نگاهش سرسری نبود... پلک زدنش پشت سرهم و بی درنگ نبود...
حتی سرعت ماشینش کم شد و با ناباوری پرسید: اونکه عاشق تو بود!
چند وقت پیش، قبل از فوت پدر بزرگشان، ماهرخ یک عکس از جشن
عروسی اقوامشان گذاشته بود که افشار به همراه عروس هم در عکس
حضور داشتند. اولین لحظه ای که چشمم به عکس افتاد، فکر کردم داماد
افشار است، پی نوشت عکس را خواندم و باز چیزی دستگیرم نشد.
مطمئن بودم اگر افشار جشن یا مراسمی گرفته بود ماهرخ به گوشم
میرساند. دو سه روز بعدش از زن عمو شنیدم که عروس و داماد از اقوام
مادری افشار بودند.

پس ناراحتی چون که افشار زن گرفته؟!... باهاش هماهنگ کرده بودی،
نه؟ لابد گفته بوده از من طلاق تو بگیری اون میاد سراغت؟... زده زیرش
ناکس؟... عجب انتقام شیرینی گرفت ازت!

رو برگرداندم از خنده اش، به ماشین هایی که با سرعت از کنارش عبور می کردیم چشم دوختم و با حسرت، فکر کردم به تمام این ده سالی که مرا قد چهل سال پیر کرده بود. قد یک پلک زدن نگذشته بود لحظه های من... نگذشته بود که حالا منه افسرده را کسی که مسببش بود، به تمسخر می گرفت! افسرده ام کرده بود فکر کردن به روزهایی که به ظاهر گذشته بود اما از من... نگذشته بود!

کاش که کسی پیدا میشد تا افسردگی را جدی بگیرد. چرا هیچ کس افسردگی را مثل سرطان، جدی نمی گیرد؟! افسردگی.... یک جایی از بدنت را نیش می زند و سم آرام آرام تمام تنت را می گیرد. سلول به سلول... استخوان به استخوان... خون به خون و مولکول به مولکول... کسی که سرطان می گیرد همه ی آدم ها دورش جمع می شوند و سعی می کنند کمی از درد استخوان به استخوان، سلول به سلول مریضشان را بردارند، کمکش می کنند تا درد از سرش بیفتد... همراهش میشوند، به مهمانی دعوتش می کند، مدام برایش هدیه میخرند به فرداها امیدوارش می کنند، اصلا بغلش می کنند...

اما خب افسردگی... درد بی درمان تری است. چون تو لوس هستی و ناشکر و باید هرچه زودتر خوب شوی!! شوهر و دوست و آشنا نباید بدانند،

اگر هم بدانند بغلت نمی کنند، اصلا چرا وقتی آدم ها هزار مشکل دارند تو باید غمگین باشی؟ خاک بر سرت!

وقتی سرطان می گیری اعلام میکنی جماعت، استرس و ناراحتی برایم بد است! همه رعایت حالت را میکنند.

اما آدم افسرده دیوانه است... به درک که میگوید حوصله ی حرف زدن ندارم، حوصله مهمانی ندارم... به درک که میگوید شب که میشود چیزی روی قلبم سنگینی میکند، نفسم سخت بالا و پایین میشود و نیمه های شب کابوس میبینم. افسرده که شوی هیچکس مسئولیتی نسبت به تو ندارد چون تو باید زود خودت را جمع کنی چون قرار است در آینده بلاهای بدتری سر تو بیايند و این ها که چیزی نیست!

افسردگی از یک جایی نیش میزند، کسی نیست بیاید و دستت را بگیرد تا پیش مشاور برود. کسی برنامه ای تدارک نمی بیند که شادت کند، یا جایی خلوت کنند به خاطرت... چون تو سرطان نداری، ایدز نداری، تو صرفا یک افسرده ی احمقی که در اوج گرفتاری هایی که هرکسی دارد، زانوی غم بغل گرفته ای!

ته تهش این است که یکی میشیند پای درد و دلت و آخر سر متهمت میکند که "خودت مقصری" اما سرطان چی؟ دستِ شهر آلوده است...

دست غذاهای هورمونی... دست ژنتیک... دست حرص و جوش... برعکس
افسردگی که دست هیچکس نیست، جز خودت!!

پس باید به ظاهر وانمود کنی که خوب شده ای، همه چیز رو به راه است و
تو را هیچ چیز ناراحت و غمگین نمیکند، چون قرار است بلاهای بزرگتری
نازل شود و تو حالا حالاها باید مثل بید مجنون، مقاوم بمانی و هیچکس
نفهمد از درون، چقدر فروریخته ای...

همه ی وسایلم را به خانه ی جدیدم برده بودم جز همین چمدان کوچک
مشکی که جا مانده بود. از سر راهم برش داشتم و گوشه ی اتاق گذاشتم.
قرص آرامبخشی را از کشوی زیر تختم بیرون آوردم و با لیوان آبی که
یادم نمی آمد چند روز روی میز مانده بود، قورتش دادم.

از سر درد نمی توانستم چشم باز کنم. با این وجود، گوشی موبایلم را چک
کردم تا ببینم از بیماران نزدیک به زایمان، تماسی داشته ام یا نه... مائده
خودش را کشته بود، چند تماس و چند پیامش را باز نکرده، پاک کردم و
روی تخت دراز کشیدم.

صدای شاد و خوشحال پارسا را می شنیدم که سر به سر بینگو می گذاشت.
سرخوشی اش را تکمیل کرده بود... از وقتی که رسیده بودیم، خودش را

دعوت کرده بود به ویسکی مورد علاقه اش، میان خنده هایش اسمم را
صدا میزد و دعوت می کرد تا جشن شروع دوباره مان را کنار هم بگیریم!
داخل اتاق که آمد، لحاف را روی سرم کشیدم. روی تخت نشست و لحافی
را که با انگشتانم نگه داشته بودم، به سمت خودش کشید: خانم دکتر...
پاشو فشار منو بگیر که امشب بدجوری زده بالا!
زورم بهش نرسید، لحاف کنار رفت و موهایم روی صورتم پخش و پلا شد.
به سمتم خم شد و گوشه ی لبم را بوسید: پاشو غصه نخور...!! هنوز منو
داری... تنها نمی مونی!
صورتش را عقب کشید و زل زد به صورتم، خنده اش را ناشیانه نگه داشته
بود، برای همین وقتی که گفت " شکست عشقی خوردی " زیر خنده زد و
از هوای دهانش فهمیدم چقدر مثل همیشه زیاده روی کرده است.
سرش را در گودی گردنم فرو برد و با خنده، برایم شعر خواند: ای باغ
شفتالو و به! ما نیز هم بد نیستیم!
دستانش را از زیر کمرم رد کرد و یه پایش را میان پاهایم جا داد: امتحانم
کن، شاید خوشت اومد و یادت رفت معشوقه ی قدیمیت، زیر پاتو خالی
کرده و زن گرفته!
صورتش را چسبانده بود به صورتم و دستانش قصد سفر کردند!

_از اینکه داری دقم میدی... خوشحالی؟

برای چند ثانیه ای صورتش را از کنار صورتم برداشت، زل زد به چشم هایم
و جواب داد: خوشحالم پیشمی!

روی صورتم خم شد تا لب هایم را ببوسد، اجازه دادم و همراهی اش کردم.
همان لحظه ی اول، شک کرد و با تعجب نگاهم کرد: مستی؟؟

خنده ام گرفت، از رویم کنارش زدم و نیم خیز شدم: تو مستم کن!

سوال های در سرش را به زبان نیاورد، از روی تخت بلند شد و در حال باز
کردن دکمه های پیرهنش گفت: مست کردن تو کار سخته! به کمک
احتیاج دارم...

از اتاق بیرون رفت و با دو گیلای شراب برگشت: من و تو شاید زبون بقیه
رو خوب نفهمیم، اما زبون همدیگرو خوب میفهمیم... به سلامتی تو که زن
من می مونی!

لبه های گیلای را بهم زدیم و قبل از مزه کردن گیلای درخواست کردم:
پرش کن... خسیس نباش!

بعضی وقت ها که دوستان صمیمی اش را به خانه می آورد، بهترین نوع مشروبش را هم سرو میکرد و گاهی که از کسی خوشش نمی آمد، یکی از ارزان ترین مشروب ها را برایشان می آورد.

هر دو گیلاس را یک نفس سرکشیدم و خوشش آمد: نه بابا... هنوزم ظرفیت بالااست.

خودم را روی تخت بالا کشیدم و تکیه زدم به تاجش، سرم کمی گرم شده بود اما هنوز برای مستی زود بود: چجوریه که تو مست میکنی، من و یادت میره؟

گیلاس مشروبش را سر کشید و دور لبش را پاک کرد: چی؟

به پشت روی تخت دراز کشید و سرش را روی پایم گذاشت، انگشتان دستم را میان موهایش بردم و یکباره کشیدم: میگم چجوریه که تو مست می کنی، زنتو یادت می ره... اما من هنوز نسبتم با تو یادمه!

مچ دستم را فشار داد تا موهایش را رها کنم، ولش کردم... دستانم را بغل کردم و در حال خاراندن موهایش خندید و گفت: من تا خرخره ام مشروب بخورم و مست باشم بازم تو رو یادم نمیره.

یاد شب عروسی بهرام افتادم، چشم هایش را بسته بود و می پرسید: سرت داغ شد؟! منو که حسابی گرفته...

سرش را از روی پایم برداشتم، از تخت پایین آمدم: نه... باز می‌خوام.
اجازه گرفتم تا قوطی ویسکی را بردارم و با همانم سر بکشم باقی مانده ی
مشروب را...

از چشم های گیج و قرمزش، از خنده های بی دلیل و سکسکه های گاه و
بیگاهش معلوم بود که مست شده...!

نیم خیز شد و وقتی قوطی خالی را جلوی چشمانش سر و ته کردم تا
بینم، هر آن چیزی که باقی مانده بود را یک نفس سر کشیدم، خندید و
گفت: دکتر... دوری، دوستی میاره و نزدیکی بچه ها! اینطور که تو داری
مست میکنی، یه وقت خطرناک نشیم!

به خوش خیالی اش، لبخند حواله کردم و پنجره ی اتاقمان را باز کردم. رو
به روی پنجره مان صندلی و میز کوچکی قرار داده بودیم، یکی از صندلی
های پایه بلند را عقب کشیدم و نشستم: میخوام بینم این مستی چی داره
که تو بیشتر از من دوشش داری!

سکسکه ای کرد و بینی اش را محکم بالا کشید: من تو رو بیشتر از همه
چی دوست دارم.

چشم های قرمزش را مالید و خیره شد به سقف اتاق، احساس میکردم یک
مشت ذغال داغ را روی شانه هایم ریخته اند: چطور تا حالا بهم خیانت

نکردی، وقتی اونقدر مست میشی که یکی باید دستتو بگیره تا خونه
بیاردت؟!

سرش را کمی از روی بالش برداشت: من به تو خیانت نکردم.

انگار کف هردو پایم، شعله ی کوچک آتشی روشن شده بود که گرمایش تا
فرق سرم می رسید. همانطور که روی صندلی نشسته بودم، زانوهایم را
خم کردم و کف پایم را به دیوار سرد زیر پنجره رساندم: وقتی مستی،
چطور یادت میمونه بهم خیانت کردی یا نه؟

بالشت زیر سرم را برداشت: من با هر مشروبی مست نمیشم، باید جنسش
اصل باشه که منو بگیره.

دورغ هایش خنده دار بود، انگشت اشاره ام را جلوی صورتم تکان دادم:
دروغ نگو... مستی و راستی.

_اینو آوردم مست بشی بعد چند وقت دلی از عزا دربیاریم. بی خیال این
حرفا...

بحثمان را عوض کرد چون جنس مشروبش درجه یک و اصل نبود!!

دانه های عرق روی پیشانی ام را پاک کردم و از تخت پایین آمد، رو به
رویم ایستاد و دستانش را دور کمرم پیچید، شک داشتم به مست بودنش

اما پرسیدم: من از مشروبی که عروسی بهرام خوردم، بیشتر خوشم اومد.
این که فقط گرم کرد...

گیجگام را با سرانگشتانم فشار دادم و پارسا فوت کرد توی صورتم:
مشروبای دوزاری و مفتی عروسی بهرام و با این مقایسه می کنی؟ اینو
آوردم که خوب گرم کنه. میدونی از ناصر خسرو چند گرفتمش؟ براش
نزدیک دو تومن پول دادم!

_ شب عروسی، تو که حسابی مست کرده بودی...!

پایین لباسم را گرفت تا از تنم در بیاورد، هردو دستش را نگه داشتم،
منتظر جواب بودم و او برای بوسیدن لب هایم، فقط دهن باز میکرد.
صورتم را عقب کشیدم و از روی صندلی پایین آمدم، از بوسه های
حریصانه اش لرز به تنم نشسته بود، از عقب نشینی ام شاکی شد: چی شد
پس؟ ضد حالی چرا؟

دوباره نزدیکم شد تا کمرم را بگیرد و یک دستش را پشت سرم ببرد، به
تخت سینه اش زدم و خندید: هی... زیادی گر گرفتیا... هار شدی!

موهایم را پشت گوشم فرستادم و حواسم را از خیسی لب هایمان دور
کردم: شب عروسی بهرام... وقتی از ماشینت پرتم کردی بیرون، مست
بودی؟؟

چشم هایش دو دو زد و از نگاه به صورتم فرار کرد، خم شد به سمت صورتم و اینبار محکمتر به سینه اش زدم: پارسا جوابمو بده.... مست بودی؟

عصبانی شد و شاکی عقب کشید: از چی حرف می‌زنی... من که چیزی یادم نمیاد!

از حرصم خندیدم... عادت داشت به پس گرفتن حرف های پوچ و خالی اش: تو که گفתי مشروب های عروسی دوزارم نمی‌ارزید... پس چطور مست شده بودی که نفهمیدی سر شب، زنتو بدون گوشی موبایل و کیف پول، پرت کردی از ماشینت بیرون؟ هان؟

از حرف هایم جا خورده بود، انتظار کشیدن بحث را به عروسی بهرام نداشت، می‌خواست از اتاق فرار کند که میچ دستش را گرفتم و سد راهش شدم: مست نبودی... نه؟

میترسید به چشم هایم زل بزند، شک نداشتم که حاضر بود به هر دری بزند تا فرار کند... موهایش را عقب زد و من دوباره پرسیدم: بودی یا نبودی؟

از صدای بلند خوشش نمی آمد، شاکی می شد هر بار که سرش داد می کشیدم. اینبار هم مثل سابق... فریادم را با صدایی بلندتر خاموش کرد: می گم یادم نیست.

چطور آدرس خانه مان را یادش بود...؟! چطور کفش هایش را درآورده بود و غذای بینگو را هم داده بود؟! من همان شب، وقتی که برگشتم، متوجه شدم ظرف غذای بینگو را پر کرده... حتی فهمیدم ماشین لباس شویی را خاموش کرده و لباس هایی که فردایش می خواست بپوشد را روی تراس پهن کرده... چند روز بعدش حتی از نگار شنیدم که خودش و همسرش در پارکینگ پارسا را می بینند و درباره ی بالا رفتن هزینه ی شارژ ساختمان با او حرف می زنند.

_وقتی منو از ماشینت پرت کردی بیرون، خواست نبود ممکنه پول همراهم نباشه؟ گوشی موبایلم دستم نباشه؟...

تکیه داد به دیوار، زانویش را خم کرد و لگی به دیوار پشت سرش زد: فکر کردم گوشی همراهته... یه ماشین واسه خودت میگیری برمیگردی خونه! کف دستم را روی قفسه ی سینه ام، فشار دادم: چجور ماشینی می گرفتم؟! شالم گیر کرده بود به در ماشین... کی منو و با اون سر و وضع سالم برمی گردوند خونه؟!

پلک میزدم تا تصویر مقابلم تار نباشد، تا خوب ببینم کسی را که صورتش به سرخی چشم هایش رسیده بود: عصبانیم کردی... چند ماهه نمی‌داری سمتت پیام. اون یه اتفاق بود... من مست بودم!

خندیدم... گونه های استخوانی و برآمده ام، زمان خندیدن، چشم هایم را تنگ می‌کردند... چشمی که تنگ می‌شود، جای کمتری برای نگه داشتن قطره های اشک، درونش دارد...

_شک دارم... اون شبم مست نبود! ادای آدم های مست و درآوردی تا من دست از مقاومت بردارم. تا بدونم حریفتم نمیشم... آره؟

در اتاق را باز کرد و از جلوی چشم هایم دور شد. از صدای بهم کوبیده شدن در اتاق، ترسیدم. اما پا پس نکشیدم... دنبالش رفتم: پارسا جواب منو بده...

نشسته بود روی کاناپه و بینگو را بغلش گرفته بود و نوازش می‌کرد. شمرده شمرده... با صدایی که کنترلش می‌کرد تا بالاتر نرود، تکرار کرد: من اون شب برگشتم همون کوچه... ولی تو نبودی... فکر کردم ماشین گرفتی! نمی‌دونستم کیف همراهت نیست!

دستم را به دیوار گرفتم و چتری هایم را از جلوی چشمم کنار زدم، خوب به صورتش نگاه کردم: نمیدونستی؟ من وقتی پشت فرمون نشسته بودم چطور باید گوشی موبایل و کیف پولم و دست خودم نگه میداشتم؟

لب هایش را بهم فشار داد و نگاهش را دزدید: حواسم نبود!

صدایش ضعیف بود، با آنکه شنیدم اما جیغ زدم تا بلندتر بگوید: نشنیدم؟ مثل خودم فریاد زد: میگم حواسم نبود...

بلند شد و در حالی که به سمتم می آمد، اعتراف کرد: وقتی تو رو از ماشین پیاده کردم. حواسم به گوشی موبایل و کیف پولت نبود. یه چهارراه و که رد کردم تازه متوجه شدم که...

هرچقدر جمله هایش طولانی تر میشد، صدایش پایین تر می آمد: به خدا برگشتم اما نبود!

هق هقم میان حرف زدن، نفسم را سنگین تر و قفسه ی سینه ام را منقبض تر می کرد: پس چطور با خیال راحت برگشتی خونه؟ نگفتی ممکنه منو بدزدن... نگفتی ممکنه یه آدم نااهل منو سوار ماشینش کنه؟ اومدی خونه تا برگردم؟ ...

جوابی نداشت. احمقانه حرف مادرم را تکرار می کرد: تو از پس خودت
برمیای!

صدایش را بلندتر کرد تا خوب در گوشم فرو کنم: فکر کردم بالاخره یه
راهی پیدا می کنی برمی گردی خونه...!

از اینهمه استقامت و مقاومتی که از خودم نشان داده بودم، حالم بهم
خورد: کاش یکی سوالم می کرد، می برد توی بیابونی... همه چیزم و ازم می -
گرفت! هربلایی که می خواست سرم میاورد و بعد، جنازمو آتیش می زد...
اونوقت از اون بالا، صبح تا شب نگات می کردم ببینم عذاب وجدان می -
گیری؟

فریاد زد تا خودش را از عذاب نجات دهد: حالا که اتفاقی نیفتاده... تو اون
شب زود رسیدی خونه... طوریت نشده بود.

خنده ام گرفت... نشستم روی دسته ی مبل و زانوی خسته ام را مالیدم:
آره... از بدشانسیم بود که سالم برگشتم خونه!

یقه ی شل لباسم را از قفسه ی سینه و زیر گلویم فاصله دادم، سر تا پایم
گر گرفته بود و یک چیزی روی سینه ام سنگین می کرد: لابد اون شبیم که
من و با زن خیابونی اشتباه گرفتی، مست نبودم... نه؟

به سمت آشپزخانه رفت، سرش را زیر شیر آب گرفت، التماسش کردم تا اینبار هم دروغ بگوید: بگو مست بودم... بگو همون بارو مست بودم! کف دستش را روی سینک کوبید، پشت سرهم... انگار که دلش می‌خواست همان مشت را به سر و صورت من بزند تا صدایم را ببرد.

__خفه شو مهتاب... تمومش کن.

انگشتانم را روی گونه هایم گذاشتم، انگار که از سر انگشتانم شعله های کوچکی زبانه کشیده بود، همه ی تنم کوره ی آتش بود و داغی اشک هایم، گونه هایم را می‌سوزاند. پرده های پذیرایی را کنار زدم و پنجره ها را یکی پس از دیگری باز کردم. لحظه ی آخر، پایم لیز خورد و خودم را به پرده ای آویزان کردم که از سنگینی ام نزدیک بود با چوب پرده از سقف جدا شود.

کف هر دو دستم را لبه ی پنجره گذاشتم و به جلو خم شدم... آنقدر خم شدم تا قطره های باران، پس گردن شکسته ام بخورد... سوز سرمای پاییز، سیلی های ناشیانه ای به صورت گر گرفته ام میزد. از این فاصله، وقتی زمین را میدیدم، دلم پرواز می‌خواست... از همان بال بال زدن هایی که میدانی با سر به زمین سقوط می‌کنی!

مادرم گفته بود " میری زندگیتو می کنی... می رسی به حرف من! خودت و زمین زن دختر..."

آخ مامان... کجایی که مهتاب توی آسمان ها را از روی زمین جمع کنی... تمام مدتی که تا کمر خم شده بودم، به قطره های بارانی نگاه می کردم که وقتی از آسمان پایین میفتادند و به زمین می رسیدند، چطور ریز و ریزتر می شدند. منم اگر زمین می خوردم، همینقدر کوچک و ریز می شدم؟! با کشیده شدن پشت لباسم، کمرم به عقب رفت. وقتی به داخل خانه برگشتم، هوا دوباره رفت... نفسم سنگین شد و قفسه ی سینه ام درد گرفت.

__بیا این لیوان آب و بخور... آرومت میکنه.

قطره های آب از سر و صورتش لیز می خورد و پایین میفتاد. انگار که زیر باران ایستاده بود... به مژه ی بلندش قطره های درشت آب چسبیده بود... انگشت کوچکم را به قطره زدم تا از هم بپاشد: دم غروبی... زنگ زدم به مادر و خواهرهام... روم نشد با بابام حرف بزنم. فکر کردم دلتنگشون میشم و دلتنگی من باهاشون میمونه. اما وقتی حرف هامون تموم شد. حس کردم دلم برای هیچکس و هیچ چیز به جز تو تنگ نمی شه. تو یه جایی توی قلبمی که نمی تونم چنگ بندازم و درش بیارم. هرجا برم، هرجا

باشم... تو باهامی... بودند بی دردسر نیست اما این قلب سرکش... نمی-
خواد تو رو فراموش کنه! حالا که حال من اینه، تو چجوری دلت اومد باهام
این کارو بکنی؟

لیوان آب را روی میز گذاشت، لبش را گزید و چشم هایش را مالید: دست
خودم نیست... نمی‌دونم چرا از اذیت کردنت لذت می‌برم!

عقب تر رفتم، کف هر دو دستم را لبه ی پنجره گذاشتم تا پاهایم را بلند
کنم و باسنم را روی قاب پنجره بگذارم: دیگه عمرم کفاف این همه صبرو
نمیده... جوون تو تنم نیست. تو وقتایی که جوون تو تنت نیست چیکار
میکنی؟ وقتایی که روح از استخوانات زده بیرون و میخواد از تنت پربکشه
و بره؟

با چند قدم فاصله، ایستاد و دستانش را در جیب شلوارش فرو برد. سرم را
کمی عقب بردم... بازی ام گرفته بود با قطره های بارانی که صاف به
پیشانی سیاهم می‌خورد: تو گفتی تا وقتی زنده ام، طلاقم نمی‌دی... منم
دلم میخواد مثل این قطره ی بارون، سقوط کنم روی خاک... دلم می‌خواد
هزار تیکه بشم... حواست باشه... قلبمو تو برداری! نذار، با من خاکش
کنن... خسته شدم ازش... نگهش دار... بذار با تو زندگی کنه چون، منکه
زورم بهش نمیرسه!

وقتی نگاهش با هر جمله ام، رنگ تعجب گرفت، آرنج دستانم را خم کردم... انگار کسی از زمین دست دراز کرده بود تا آسمان و چون نرسیده بود به آبی بیکرانیش، یقه ی لباس مرا میان مشتش گرفت و کشید.

کوتاه تر از پلک زدن آدمی که تصویرش در نظرم دورتر میشد، از قاب سفید پنجره رد شدم. وقت چشم بستن نبود چون من نه به ذوق پرواز، که به ذوق زمین خوردن دستانم را باز کرده بودم و به آسمان نگاه می کردم.

همه چیز داشت خوب پیش می رفت، من... میان آسمان و زمین بودم و شوق زمین خوردن، هر لحظه در تنم بیشتر غوغا می کرد که... رسید! نگهبان جهنم، مچ پایم را گرفت و از بهشت دور ماندم: مهتاب...

معلق میان زمین و آسمان بودم و قطره های باران خودشان را می رساندند به اشک هایم تا باهم، زودتر از من برسند به زمین...

_ولم کن... بذار بمیرم...

گردنم را جلو کشیدم تا بینمش... یک دستش را پشت قاب سفید پنجره نگه داشته بود و با دستی که به قوت دست راستش نمی رسید، مچ پایم را گرفته بود. چشم هایش از تعجب به قدر مشت هایم بازم شده بودند...!!

_نه... مهتاب... تو چیکار کردی؟

وحشت کرده بود و به وضوح لرزش صورتش را می دیدم. زورش نمی رسید
با یک دست نگه‌م دارد... وقتی سرعت باران بیشتر شد که چشم‌هایم را
بستم. پای آزادم را بلند کردم تا بگویم به دستی که دیر یا زود رهایم می-
کرد. تقلا می کردم و اسمم را صدا می‌زد... می ترسید دست دیگرش را از
قاب شیشه جدا کند و هردو با هم سقوط کنیم. من اما با قدرت بیشتری
دستم را به دست لرزان و سینه اش می‌زدم. تکان‌های شدیدی می‌خوردم
و منتظر بودم اینبار زمین خوردنم لذت بخش تر از انتظارم، شود...
_غلط کردم مهتاب... تو رو خدا... زن... مهتاب...

احساس کردم یک لحظه رهایم کردم، پایینتر رفتم و با فریادش اینبار
هردو منج پایم را میان انگشتانش گرفت.

توی آسمان شب، دنبال مهتاب می‌گشتم! من نبودم کسی که پارسا
صدایش می‌زد و میان فریادهای از نفس افتاده و صدای گرفته اش،
التماسش می‌کرد تا تقلا نکند. من به ذوق مرگ، دست و پایم را تکان می-
دادم، به اشتیاق سر به خاک نهادن، زمین را نگاه می‌کردم و از ته دلم خدا
را صدا می‌زدم.

از صدای فریادش انگار که همسایه ی دیوار به دیوارمان با خبر شده بود. به
همسر نگار میگفت کلید خانه مان را از سرایدار بگیرد و داخل بیاید. این
یعنی که زمانم برای نجات کم بود!

از شوق مرگی که دست خودم بودم، به گریه افتادم!! خدا را قسم دادم که
مرا همراه قطره های بارانش زمین بزند... التماسش کردم در دلم که تمام
کنم روزهای شب زده ام را... از تک و تا افتادم چون پاهایم از ضعف تکان
نمی خورد.

بدنم آویزان مانده بود از پنجره ی خانه و اگر باد سهمگینی می آمد... تکان
می خوردم. اگر رعد و برقی میزد، می لرزیدم...

پارسا ساکت شده بود و تنها صدایی که از او می شنیدم، نفس نفس زدن
های مدام بود. منم مثل خودش... خسته شده بودم، امید داشتم به همان
چند ثانیه یکباری که میج یکی از پاهایم از دستش لیز می خورد و کمی
پایین تر می رفتم.

چند ثانیه بعد از اینکه فقط گوش شده بودم تا صدای باران را بشنوم،
شنیدم پارسا با کسی حرف میزد. از او میخواهد کمکش کند تا پایم را
بگیرد و مرا بالا بکشند. صدای گریه های نگار و "یا حسین" گفتنش را که

شنیدم، دوباره زانوهایم را خم و راست کردم، دستانم را به هر طرف تکان میدادم تا تعادلش بهم بریزد و از دست پارسا سر بخورم.

صدای جیغ نگار و فریادهای پر التماس پارسا، میان تاب خوردنم وسط زمین و آسمان، دور بود... آنقدر دور که حاضر نبودم تمرکز کنم و بشنوم کسی که پا به پای گریه های زنانه ی نگار، اسم مرا ضجه میزند و با خودش می گوید "طلاق میدم" چه کسی است!

دیگر نه اشک های پارسا و نه قسم هایش برایم اهمیت داشت. من به فکر زمین خوردن بودم، به فکر هزار تکه شدن... حالا که زیر باران، تنم از آتش جهنم نجات پیدا کرده بودم، چرا باید برمی گشتم و اعتماد می کردم؟ هیچکس به ذوق زندگی در جهنم، از بهشت بر نمی گشت!

زور همسایه مان بیشتر از پارسا بود... وقتی خم شد و زانویم را گرفت و کشید، همه چیز را تمام شده دیدم...

من به شوق پرواز خودم را آزاد کرده بودم و او به ترس سقوط دعوت می کرد. وقتی در تلاش بود تا پای دیگرم را بگیرد، زانویم را چندبار تکان دادم و با اولین ضربه ی محکمش به ساق پایم... خودم را در حالی دیدم که از پنجره ی خانه های رو به رویی فاصله می گرفتم و به بالا کشیده می شدم.

همه ی آن حال خوب... آن مرگ نباتی... به یک چشم بهم زدن تمام شدند.
وقتی که پارسا دستش را دور کمرم پیچید و از لبه ی پنجره به داخل خانه
بردتم...

همه ی آن لذت پرواز... شدند ترس سقوط، وقتی که پارسا زمینم گذاشت
و صورتش را به سینه ام چسباند و میان اشک هایش قسم خورد که طلاقم
می دهد و حاضر به مردنم نیست!

من با چشم های بسته انتظار رفتن همسایه هایی را می کشیدم که انگار
برای بلند شدنشان از زمین، تاب و توانی نداشتند.

وقتی مژه های بهم چسبیده ام را از هم فاصله دادم، وقتی که پلک هایم را
به قدری کوتاه از هم باز نگهشان داشتم، نگار را دیدم که صورتش از گریه
سرخ بود و همسرش، روی زمین افتاده بود و قفسه ی سینه اش با شدت
بالا و پایین میشد.

مردمک های چشمم را پایین تر بردم... پارسا سنگینی سرش را برداشت و
گردنش را عقب کشید. به صورتم نگاه کرد و دست کشید به پیشانی
ام: دیوونه!

این دیوانه را خودش ساخته بود... منکه همیشه برای بدست آوردنش دست به هر دیوانه بازی ای می‌زد، اینبار برای از دست دادنش، جانم را وسط گذاشتم تا همیشه این دیوانه در ذهنش بماند...

بلند شد و زانویش می‌لرزید... طول کشید تا کمرش را راست کند، طول کشید تا چند قدمی به سمت میز تلفن برود. طول کشید تا به اورژانس زنگ بزند و من از هوش بروم.

وقتی در بیمارستان به هوش آمدم که پارسا روی صندلی کنار تختم، خوابش برده بود. بعد از چند دقیقه، همه ی اتفاقات شب پیش به یادم آمد. هنوز چشم هایم می سوخت و پلک های متورم درد میکرد، انگار چیزی در تنم تکان خورده بود و حالت تهوع داشتم.

هوا روشن شده بود و جز سرم چیز دیگری به من وصل نبود. با احتیاط نیم خیز شدم... چشم چرخاندم و چند دقیقه ای برای خاتمه ی سرگیجه و ضعفم، روی تخت نشستم. سوزن سرم را از دستم درآوردم و پاهایم را به سمت شکمم خم کردم. مچ هر دو پایم شدیداً درد می‌کرد و حتی قرمز بود. نیم نگاهی به صورت غرق خواب پارسا انداختم. معلوم بود که سردش شده و خواب راحتی ندارد. از تخت پایین آمدم و پتوی خودم را روی شانه

هایش انداختم. تکان آرامی خورد و پشت دستش را خاراند... اما خیلی زود دوباره نفس های عمیق کشید.

راه رفتنم با سختی همراه بود. پای چپم بیشتر درد میکرد... به هر طریقی بود خودم را به تنها کمد اتاق رساندم. مانتو و لباسم داخل کمد، آویزان شده بود... باید بی سرو صدا از بیمارستان میرفتم.

شلوار صورتی و پیرهن بیمارستان را از تنم درآوردم و به جایش همان بلوز و شلوار دیشب را تنم کردم... هیچ مانتویی در کمد نبود... احتمال دادم دیشب حتی مانتو هم تنم نکرده بودند. دسته کلید خانه هم به همراه کیف پول و گوشی های موبایل من داخل کمد بود. کلید خانه و گوشی ام را برداشتم. با این وضع نمی توانستم از بیمارستان بیرون بروم...

در حالی که شانه های کوفته ام را می مالیدم، با پاهای برهنه در اتاق بیمارستان راه رفتم. کنار تخت... میز دیگری هم قرار داشت. روی یک قفسه اش قرآن و جانماز بود... انگار که از بیمار قبلی جا مانده بود. سعی کردم در کمد پایینی اش راهم باز کنم اما بی و سر و صدا نمیشد.

دل به دریا زدم و در را به سمت خودم کشیدم. چادر نماز قهوه ای تیره ای که رویش برگ های رنگ و رو رفته ی کرم و سفید داشت، لبخند را خیلی زود به لبم آورد.

با چادری که تا مچ پاهای بلندم نمی‌رسید، از اتاق بیرون آمدم. صدای اذان
ظهر از بیمارستان می‌آمد و بین خانم‌هایی که با چادر مشکی به طرف
نماز خانه می‌رفتند، گم شدم!

از شلوغی یک ساعت مانده به زمان ملاقات استفاده کردم و از در
بیمارستان بیرون رفتم. آن طرف خیابان برای تاکسی دست بلند کردم.
برگشتم به خانه احمقانه بود... آنهم وقتی که سرایدار به محض دیدنم،
رنگ از رویش پرید و سراغ حالم را میگرفت و از نگرانی و حرف و حدیث
های اهالی ساختمان میگفت که دیشب همه چیز را شنیده بودند و بعضی
ها هم به چشم دیده بودند که کسی از پنجره‌ی واحد ده خودش را آویزان
کرده بود!

کلید خانه را داشتم... در را که باز کردم حجمی از سرما به تنم خورد. تمام
در و پنجره‌ها باز مانده بود و نم باران پرده‌ها را خیس کرده بود. چمدانم
را باز کردم و مانتوی چروک مشکی‌ام را تن کردم. با احتیاط به سمت
پنجره‌ای که قرار بود دروازه‌ی مرگم باشد، قدم برداشتم. دستم میلرزید
وقتی که دستگیره‌ی پنجره را چرخاندم و تمام در و پنجره‌ها را بستم.
روی کاغذی که کنار میز تلفن قرار داشت، برای پارسا نوشتم "سه شنبه
ساعت ده محضر خونه ... مهتاب"

برگه را چسباندم به در اتاق خوابمان و بینگویی را که مریض و بی حال گوشه ی خانه افتاده بود، را بغل گرفتم.

دلم برایش تنگ می شد اما او دوست بی آزار پارسا بود: مراقب خودتون باشید...

صورتتم را لیس زد و بیشتر در آغوشم فشارش دادم: بذار دلتنگت بمونه...
بذار بدونه اگه دیر بیاد خونه تو گشنه میمونی... بذار بدونه اگه یه روز بهت سر نزنه از مریضی، یه گوشه میفتی و حتی حوصله نداری تا دستشوویی
بری!... مثل من نباش براش! خودت و لوس کن... خودت و ضعیف نشون
بده... بذار مرد بودن و یاد بگیره!

با چشم های مشکی و براقش زل زده بود به صورتتم و من در تلاش بودم تا
اشک هایم را پاک کنم و صورتش را ببوسم: تو زنده بمون براش... دوست
داره! اذیت نمی کنه...

صدای پارس کردنش آنقدر بی جان و ضعیف بود که دلم به حالش
سوخت... ران مرغی از فریزر برداشتم و در مایکروفر داغ کردم. در پیاله
کوچکش هم شیر ریختم و هر دو را جلوی دستش گذاشتم: من دارم میرم.
برای همیشه... دعا کن برنگردم. لاقل... زنده ام برنگرده.

دستی به سر و گوشش کشیدم و خودش را تکان داد... کلید و کارت ماشینم را برداشتم. بینگو حتی تا جلوی در خانه به بدرقه ام آمد... برایش دست تکان دادم و راهی خانه ی دومم شدم.

کارتن ها و جعبه ها سر راه گذاشته شده بود. حتی مبل دست دومی که در اینترنت پیداش کرده بودم و بدون آن که از فروشنده بخواهم وقتی بدهد تا برای دیدن مبل بروم، آدرس دادم تا مبل را برایم بفرستند. ظاهرش از عکسش بهتر بود... چمدان را وسط اتاق رها کردم و با تمام ضعفی که داشتم خودم را روی کاناپه ی آبی روشنم، رها کردم. صورتم در کوسن مبل فرو رفت و پلک هایم از بی طاقتی، بهم چسبیدند.

وقتی به خانه آمدم ساعت هنوز چهار نشده بود... وقتی چشم باز کردم که هوا کاملا تاریک شده بود و نور ماه، از آشپزخانه ی غریب و نا آشنایم سرک می کشید.

غلت زدم و با دردی که در تمام تنم حس می شد، ناله کردم. نه پرده ای برای خانه ام خریده بودم و نه سر و سامانی به آشپزخانه داده بودم... نیم خیز شدم و قلنج کمرم شکست. اولین کارم چک کردن گوشی موبایلم

بود. در جواب نگرانی های مائده و تماس های بی پاسخش، نوشتم " در خانه ی جدید هستم و احتیاج دارم که تنها باشم "

میدانست وقتی حرف از تنها می زنم یعنی اگر تا پشت اتاق خوابم هم بیاید اجازه نمیدهم کنارم باشد. پارسا هم چندباری زنگ زده بود.

سرم درد می کرد و احتیاج شدیدی به قرص آرامبخش داشتم. کیفم را از خانه آورده بودم... یک مشت قرص و دارو همیشه همراهم بود!

بلند شدم و دست به کمر، با قدم هایی که نه بلند بود و نه کوتاه، خودم را به آشپزخانه رساندم. از لیوان های روزنامه پیچ داخل کارتن، یکی را برداشتم... تا لب پرش کردم و از آشپزخانه بیرون آمدم. نور مهتاب، آنقدر خانه را روشن کرده بود که به چراغ احتیاجی نبود...

وسط پذیرایی، کنار کیفی که روی زمین رها شده بود و محتویات داخلش روی زمین ریخته شده بود، نشستم.

بسته ی قرص را برداشتم و بازش کردم. لذت اب خوردن، با آرامشی که بعد از قرص ها به تنم تزریق میشد، چندین و چندبرابر شد.

در سکوت خانه غرق بودم که با تکان خوردن چیزی روی پایم، ترسیدم و به هول از روی زمین بلند شدم. به سمت چراغ پذیرایی پا تند کردم و به

محض روشن شدنش، با دیدن مارمولک بزرگی که درست کنار کیفم بود،
جیغ کشیدم!

مارمولک تنها حیوانی بود که هیچ رقمه توان مقابله با آن را نداشتم.
سوسک را می توانستم میان مشتم بگیرم و از پنجره به بیرون پرت کنم اما
مارمولک... به قدری برایم چندان و وحشتناک بود که هر بار در خانه مان
سر و کله اش پیدا میشد، خودم را در کمد حبس می کردم تا پارسا
مارمولک را از خانه بیرون کند...!

همینکه به دمش تکانی داد، جیغ دوم را کشیدم و از خانه بیرون زدم...
خبر از ساعت نداشتم... فقط مطمئن بودم حضور آن مارمولک را نمیتوانم
تحمل کنم. زنگ همسایه را زدم و از لای در، با ترس به راه رفتن
مارمولکی چشم دوختم که اندازه ی کف دستم میشد!!

انگار که خواب بودند... راهی نداشتم جز صدا زدن خودشان. خانه که
سرایدار نداشت. اینبار کف دستم را به در کوبیدم. آنقدری محکم که
بالاخره کسی از داخل خانه گفت: درو از جا درآوردی... اومدم!
در حالی که همه ی حواسم به مارمولک بود، در باز شد و آقای بزرگمهر در
حال پوشیدن رکابی سفیدش، گفت: بنده ی خدا ساعت و نگاه کردی؟

وضعیت لباس پوشیدن خودم هم مناسب نبود اما موجود داخل آن خانه از همه چیز مهم تر بود: آقا شما گفتین این خونه جونور نداره. پس اون چیه توی اتاق من... ماشالا اندازه ی زبون شما هم درازه!!

بزرگمهر را یک جوری در همان لحظه ی اول، به رگبار بستم که هاج و واج نگاهم کرد: بلا به دور... خب خانم تابستونه سر و کله ی حیوونایی مثل سوسک و مارمولک پیدا میشه.

دستانم را چلیپای سینه ام کردم و پوزخند پرحرصی زدم: جدا! شما مثل اینکه فسلام قاطی کردی... الان پاییزه یا تابستون؟

چشم های قد نخودش را باز کرد و کف دستش را کشید به پیشانی اش تا موهای بهم ریخته اش را عقب بکشد: والا ما تو خونه وسط تابستون بودیم که شما عین بهمن خراب شدی روسرمون!

یک لحظه که چشمم به داخل خانه افتاد و مارمولک را ندیدم، وحشت کردم: اه... اینقدر حرف زدین که گمش کردم. آقا من از مارمولک می-ترسم...

از خانه اش بیرون آمد و همسرش را دیدم که به سمتمان می آمد. پیرهن خواب خوش رنگی به تن داشت و موهایش را یک طرف شانه اش جمع

کرده بود: سلام خانم دکتر... اتفاقی افتاده؟ خدایی نکرده، حالتون خوش نیست؟

شوهرش در چهارچوب ورودی خانه ام ایستاده بود و به داخل سرک می- کشید.

_بخشید مزاحمتون شدم. راستش تو خونه یه مارمولک بزرگ دیدم که وحشت کردم. آخه من... واقعا از مارمولک میترسم اینم خیلی بزرگ بود. پشت دستش زد و ترسیده تر از من گفت: وای خاک بر سرم. منم خیلی می ترسم...

شوهرش را مخاطب قرار داد: نامی خب یه کاری کن! وایسادی نگاه می- کنی؟

بزرگمهر از جلوی خانه قدمی به عقب برداشت و در حال خاراندن موهای پرش گفت: منو بگشینم نمی تونم یه قدمی مارمولک برم. مثل اینکه یادت رفته اینجور وقتا خودمون چیکار می کنیم؟

به همسرش نگاه کردم و منتظر ماندم تا راهکار خودشان را به زبان بیاورد.

_راستش خانم دکتر ما خونه رو ترک می کنیم تا خواهر و شوهر خواهر نامی جان بیان... آخه اونا از حیوونا نمی ترسن... یعنی خانوادگی...

به اینجای حرفش که رسید، هردو با هم اسم "سامیار" را زمزمه کردند.
بزرگمهر با بی حوصلگی به شانه ی همسرش زد: برو بیدارش کن... اون پدر
سگ با جک و جوونورای خونشون رفیقه!

همسرش به داخل خانه رفت و من با نگرانی سرم را داخل خانه بردم تا
بلکه مارمولک را پیدا کنم. هرجایی که چشم می چرخاندم، چیزی نمی-
دیدم. در دلم صاحبخانه را لعنت می کردم که صدای خوابالود بچه ای از
پشت سرم شنیده شد: سلام صبح بخیر!

آقای بزرگمهر، به سر پسر بچه زد: صبح نیست.. نصفه شب چله ی
تابستونه... میفهمی؟!

همسر بزرگمهر چیزی را یواشکی به او گفت و بعد با لبخند معذبی به من،
خم شد به طرف پسر بچه ای که تازه یادم آمد روز اولی که برای دیدن
خانه آمده بودم، او هم همراه بچه ها بود.

_عشق زندایی... خانم دکتر توی خونشون مارمولک پیدا کردن، می تونی
بری مارمولک و برداری بندازیم بیرون؟

سامیار درحالی که چشمش را می مالید، خنده ای کرد و گفت: اون دوست
منه، زنشو مامانم کشت، بچشو شایان... الان فقط خودش و بچه کوچیکش
زنده موندن!

یکدفعه بزرگمهر به سمتش خم شد و گوش بچه را میان انگشتانش پیچاند:
وای به حالت اگه پیداشون نکنی... تورم میفرستم قاطی زن و بچه ی آقا
مارمولکه... فهمیدی؟

سامیار بغض کرد و از درد گوشش به التماس افتاد: تو رو خدا دایی... منو
بکش ولی کاری به اونا نداشته باش!

لگدی که بزرگمهر به باسن بچه زد، صدایم را درآورد: این چه طرز برخورد
با بچه است؟! مثل اینکه شما خیلی خوابتون میاد...!

از لحن جدی و صدای گرفته ام، جا خوردند... همسرش از رفتار بزرگمهر
عذرخواهی کرد و گونه ی سامیار را بوسید: دورت بگرده زندایی... برو
پیداشون کن، باهم ببریم بذاریمشون توی حیاط، خوبه؟

سامیار نگاهی به من انداخت و حقیقت را کف دست کوچکش گذاشتم: باور
کن دلم نمیاد حیوون آزاری کنم اما مارمولک و اصلا نمیتونم تحمل کنم.
بیا بریم پیداشون کنیم...

لبخندش برگشت روی صورت کوچک و ظریفش... نگاهی به دایی اش
انداخت و بعد صورت زندایی اش را بوسید: روپوشم و بپوشم، میام!!

با کلافگی پیشانی ام را به لولای در چسباندم و بزرگمهر زیر لب به پسر
بچه فحش داد و همسرش به خنده افتاد.

__ پدر سامیار، دامپزشکه... سامیارم به حیوونا خیلی علاقمند...

بحث علاقه که وسط آمد، بزرگمهر تکیه از دیوار برداشت و گفت: ریحانه راست میگه، اتفاقا از شدت علاقه ای که سامیار به گربه ی من داشت، زد کشتش!

خنده های ریحانه و سرحال بودنش ثابت میکرد که بهترین وقت مزاحمشان شده بودم! بزرگمهر که به دنبال سامیار رفت، صدای دوییدن پسر بچه آمد. منم مثل ریحانه، تا چشمم به روپوش سفید و دستکش های بزرگِ پسر بچه افتاد زیر خنده زدم.

دکمه هایش را یکی درمیان بسته بود. ریحانه صورتش را بوسید و قربان صدقه اش رفت. بزرگمهر اما برای گرفتن مارمولک خانه ی من عجیب، عجله داشت: برو دکتر قلابی... برو پدرسگ!

دست سامیار را گرفتم تا از جلوی دست و پای دایی گیر افتاده در چله ی تابستان، نجاتش دهم. همراه هم داخل خانه رفتم و در حالی که با ترس و احتیاط چشم میچرخاندم در خانه، به سامیار گفتم: وسط پذیرایی بود، نفهمیدم کدوم وری رفت...

دست کوچکش را از لای انگشتان بلندم، بیرون کشید: نترس دکتر، من پیداش میکنم.

دوید به سمت همان اتاقی که پنجره ای نداشت و با لحن کودکانه اش گفت: اینجا اتاق من بود. حتما بچه اش اینجا است...

عملا روی پنجه های پایم راه میرفتم و منتظر بودم تا به محض دیدن مارمولک، سامیار را صدا بزنم. ریحانه ام جلوی در ایستاده بود و دم به دقیقه میپرسید "دیدیش؟"

از ترس برگشتن مارمولک، روی کانتر آشپزخانه ایستادم و از آن بالا، حتی با وجود سرگیجه به دنبال مارمولک گشتم... همینکه متوجه تکان خوردن چیزی در نزدیکی پایه ی یکی از مبل ها شدم، سامیار را صدا زدم: بدو بیا... اینجا است.

با تاخیر به سمت پذیرایی دوید و درحالی که مشتش را بالای سرش نگه داشته بود، گزارش داد: بچشو گرفتم!

جیغ من به کنار... ریحانه از آن فاصله جیغ کشید و شاید اگر تشر همسرش نبود، آن جیغ بنفش را آنقدری کش می داد تا همسایه ها را یکی یکی بیدار کند.

سامیار را التماس کردم تا دست بجنباند: بچه جون اون یکی رم بگیر تو رو خدا...

نگاهی به ورودی خانه انداخت و در حالی که به حال و روز هر سه مان میخندید، مشت دستش را در جیب روپوشش برد و گفت: مارمولک که ترس نداره، خیلی خوشگله!

بزرگمهر فحشی داد و پشت بندش گفت: یکی مارمولک خوشگله یکی کله ی کچل بابایوسف...

عقل بچه میرسید تا دست کوچکش را روی جیبش نگه دارد تا مارمولک بچه، از جیبش بیرون نیاید... به سمت پایه ی مبل خم شد، با دیدن مارمولک گل از گلش شکفت: سلام... فکر کردم دیگه نمیبینمت...

ریحانه اگر همسرش را نگه نداشته بود، حتما به داخل خانه ام می آمد و سامیار را بابت این احوالپرسی گرم و صمیمی، شکنجه میکرد. وقتی سامیار، سرش را عقب کشید و با خنده گفت: گرفتمش...

نفسم را با خیال راحت بیرون فرستادم و روی کانتر نشستم. در حالی که عرق های روی صورتم را پاک میکردم، به ذوقش چشم دوختم که چطور به مارمولک نگاه میکرد و یواشکی با او حرف میزد. اگر سر و صدای بزرگمهر و همسرش نبود میشنیدم حرف هایش را...

__بریمش بیرون؟

نگاهش را از مارمولک گرفت: کجا ببریم؟

از روی کانتر پایین آمدم: توی حیاط...

ریحانه التماس کرد: نه تو رو خدا، نامی ببرینش سر کوچه... این برمیگرده دوباره همینجا!

ترس دوباره دیدن مارمولکی که سر و دمش از میان مشت سامیار بیرون زده بود، مرا هم به التماس کشاند: آره تو رو خدا از اینجا دورش کنید!

همینکه سامیار قدمی به سمت خروجی خانه برداشت، ریحانه جیغ کوتاهی کشید و در را محکم پشت سرش بست. من اما مانتو و شالم را از روی مبل برداشتم و تنم کردم. به این راحتی حاضر نبودم دوباره به خانواده ی محترم بزرگمهر اعتماد کنم.

بزرگمهر در آسانسور را باز نگه داشته بود و به سامیار میگفت: وای به حالت اگر مثل بار قبل پرتشون کنی سمت من!

تصور چیزی که بزرگمهر تعریف کرد، تنم را لرزاند. ایستادم و سامیار دمپایی های کوچک قهوه ایش را در حالت نامتعادلی به پا کرد: با خانم دکتر، میبرمشون حیاط... زودی میام.

بزرگمهر از خدا خواسته عقب ایستاد و گفت: شما بفرمایید.

در کابین را با عصبانیت به سمت خودم کشیدم و دستم را پشت سر
سامیار گذاشتم: برو داخل...

پشت سر سامیار سوار کابین شدم و دکمه ی آسانسور را زدم. به تمام تنم
لرز نشسته بود. سامیار مدام نگاهش را به صورتم می انداخت و به طرز
ناشیانه ای نگاهش را میدزدید.

قبل از توقف آسانسور صدایم زد: دکتر

چسبیده بودم به در کابینن و سامیار با آن جثه ی کوچکش در سه گوش
آسانسور ایستاده بود. با ترس جواب دادم: جانم؟

نیم قدمی به جلو برداشت و تا متوجه شد که از ترسم، خودم را بیشتر به
در چسباندم، به همین خاطر گفت: نترسید... فقط میشه من این
مارمولک رو نذارم سر کوچه؟! آخه گناه دارن... الان هوا سرده تا خونه
جدید پیدا کنن خیلی طول میکشه!

به دلسوزی بیجایش چشم دوختم: پس کجا بذاریمشون؟!

چشمکی زد و با خنده پرسید: ماشین داری؟

چشم هایم از حدقه درآمد: محاله اجازه بدم برن توی ماشینم...

آسانسور توقف کرد و در را باز کردم: میذاریمشون تو کوچه والسلام!

آنقدر لحنم برای سن و سال کودکانه اش جدی بود که لبش را به داخل جمع کند و با بغض از آسانسور بیرون بیاید. جلوتر از او قدم برداشتم و وارد حیاط شدیم. همه ی نگاهش به مارمولک توی دستش بود... در را باز کردم و تا وسط کوچه رفتم... چشمم افتاد به پنجره ی خانه ی کناری ام... ریحانه پای پنجره ایستاده بود.

چند قدم که از خانه دور شدیم، جوب آب را نشان سامیار دادم: بذارشون همینجا... بدو بریم تا یکی نیومده سروقتمون!

خم شد و سرانگشتان پایش را که از جلوی دمپایی بیرون زده بود، جمع کرد. از ترس راه رفتن مارمولک، از هر سه شان فاصله گرفتم.

_دلم براتون تنگ میشه

دستکش ها، برای انگشتان کوچکش بزرگ بودند، با این وجود مراقب بود تا از دستش درنیايند: برید دیگه... بین منو چقدر دوست دارن... نمیرن! لبم را گزیدم و توصیه ی پزشکی کردم: مارمولک ها هم سمی هستن هم گاز میگیرن، اصلا شوخی نیست که تو بتونی باهاشون بازی کنی یا دوست بمونی... خطرناکه!

دستانش را بالا گرفت و گفت: دستکش دسته...

حق با سامیار بود، مارمولک ها کنار هم ایستاده بود و نگاهشان هم، به صورت سامیار بود... کلافه شده بودم و نای ایستادن نداشتم: بیا بریم.. اینام ببینن ما رفتیم، خودشون راهشون و میگیرن میرن.

دلش نمی آمد از مارمولک ها دور شود، هر چند قدمی که برمیداشت، برمیگشت و به مارمولک هایش نگاه میکرد... داخل حیاط که شدیم در را پشت سرمان بستیم. بغضش وقتی بیشتر شد که با خودش گفت: یخ میزنن تو کوچه!

وسط حیاط ایستادم و دست به کمر، سرم را رو به آسمان گرفتم. ریحانه خم شده بود از پنجره و برایم دست تکان داد که چرا داخل خانه نمیروم. باید در ازای بیرون کردن مارمولک ها، از پسر بچه تشکر میکردم: سامیار صبر کن.

صدای لق لق دمپایی هایش قطع شد... از تاریکی راهرو سرش را بیرون آورد: بله؟

نیم نگاهی به پارکینگ انداختم و پلک هایم را بهم فشردم: فکر کنم انباری خونه ام خالیه! میتونی مارمولک هاتو اونجا نگه داری...

خبر خوشحال کننده ام، ذوق کودکانه ی سامیار را چندین و چند برابر کرد. دوید به سمت حیاط و در را باز کرد. برای مارمولک هایش هم اسم

گذاشته بود. آنقدر همه چیز این بچه عجیب و غریب بود که مرا میترساند.
انباری خانه ام به دلیل اینکه هیچ وسیله ای داخلش نبود، قفلی هم
نداشت. بازش کردم و سامیار با دلخوشی مارمولک ها را روی یکی از
طبقات خالی انباری گذاشت.

_براشون یه جعبه و چندتا خرت و پرت بیاریم که یه وقت دلشون تنگ
اتاق تو نشه... خوبه؟

پیشنهادم خوشحالش کرد، دستانش کوچکش را بهم زد و در حالی که
مراقبت میکرد از اینکه دستکش های مشمبایی از انگشتانش بیرون نیفتد،
از انباری بیرون زد.

از داخل حیاط و گوشه ی انباری، جعبه و برگ های پاییزی و یک سری
سنگ و چوب های ریز پیدا کردیم و داخل بردیم. میخواست با صبر و
حوصله همه چیز را برایشان بچیند اما سرگیجه های من مهلت ایستادن
نمیداد.

_هی پسر... من دیگه دارم میخورم به در و دیوار... بیا بریم.

یا علی گفت و ایستاد. همراه هم به گوشه ای از پارکینگ که صابون و شیر
آب بود، رفتیم. دستکش هایش را در سطل انداختم و هردو کنار هم
دستمان را شستیم. قول گرفتم از او تا در نبود من و بی اجازه ی من، اصلا

به انباری نرود... بهتر بود حتی قفلی برای انباری میخریدم تا سامیار با شیطنتش کار دستان ندهد...

_خسته نباشی... عمل موفقیت آمیزی بود!

دکمه های روپوشش را باز کرد و ژست خسته ای به خودش گرفت: ممنونم.

زیر خنده زدم و با توقف آسانسور، در کابین را ریحانه باز کرد: چرا دیر کردین... داشتم می اومدم پایین...

منتظر ماندم تا اول سامیار بیرون برود: مارمولک ها مهمون انباری خونه ام شدن. اونجا خالی افتاده بود... با سامیار فکر کردیم تو این سرمای پاییز، دو تا حیوون بی زبون و صاحب خونه کنیم راه دوری نمیره.

چهره ی ریحانه هر لحظه بیشتر از قبل درهم و چندشناک میشد: نه تو رو خدا... تو اون پارکینگ به اندازه ی کافی مارمولک داریم!

انگار که سامیار هم از تجمع مارمولک ها باخبر بود، با خنده دستی برایم تکان داد و گفت: شب بخیر دکتر.

شانه ای تکان دادم و به ریحانه گفتم: نگران نباش، در انباری رو قفل میزنم، بعدم شاید رفتن توی حیاط و از این خونه ام دور شدن...

ریحانه تازه فرصت کرد سراغی از همسرم بگیرد: شوهرتون خونه نیستن؟
برای اثاث کشی هم نبودن... دست تنها سختتون نیست؟

لبخند کوتاهی زدم و داخل خانه شدم: عادت کردم. کارش سنگینه
ماموریت هاشم طولانی...

مطمئن بودم که دلش میخواهد سوال های بیشتری پرسد اما وقتی آقای
بزرگمهر صدایش زد، سرو ته صحبتمان را هم آورد: خوب بخوابین... دیگه
نگرانم نباشید. شبتون بخیر.

هر دو با هم در خانه هایمان را بستیم و من، درست پشت در... نشستیم و به
بههم ریختگی خانه ای چشم دوختم که انگار می خواست برایم غریبه و
نا آشنا بماند.

بعد از مدت ها برای خودم قهوه دم کردم. وقت هایی که پارسا بود، وقت هایی که میدید مدام گیجگامم را لمس میکنم و سرم را از روی برگه ها و جزوه ها بلند میکنم، برایم قهوه دم میکرد. عطر قهوه ی دم کرده اش با چیزی که خودم آماده کرده بودم زمین تا آسمان فرق داشت.

سردرد که میگرفتم بدقلق میشدم. به زمین و زمان بد و بیراه میگفتم و حاضر نبودم نصفه فنجان قهوه بخورم به امید آنکه سردردم خوب شود. اما بالای سرم می ایستاد و در حالی که دستانش را از روی شانه هایم رد کرده بود، فنجان قهوه را نزدیک لبم نگه میداشت و اطمینان میداد که به ته فنجان نرسیده، سردردم پریده است...!

روی مبل نشستیم و زل زدم به صفحه ی خاموش تلویزیونی که دست چندم خریده بودم! یک روز از آمدنم به خانه میگذشت و وضعیت کارتن ها و آشپزخانه و وسایلم همچنان بهم ریخته بود. دور سرم را با روسری سفیدم بسته بودم و با چشم هایی که از سردرد باز نمیشد، به سر و صدا های ساختمان گوش میدادم.

فردا روز شلوغی را داشتم... تا ظهر در بیمارستان و بعد هم در مطب... به محمودی گفته بودم تمام نوبت های امروز را به فردا موکول کند.

از صبح جواب تلفن های زن عمو نرگس و علیرضا و ماهرخ را داده بودم، زمان وضع حمل آرزو نزدیک بود و قرار بود اولین نوه ی عمورضا را من به دنیا بیاورم. پشت سرم را روی دسته ی مبل گذاشتم و دراز کشیدم... علیرضا گفته بود که وقتی جواب موبایلم را ندادم، با شماره ی خانه تماس

گرفته و پارسا جواب داده... نمیدانم پارسا به او چه گفته بود که حال مرا میپرسید. با شوخی ها و خنده هایم، سعی کردم خیالش را راحت کنم که برای زایمان همسر و بچه اش مشکلی ندارم و او هم دست از سرم برداشت.

به جای استفاده از آسانسور از پله های بیمارستان پایین رفتم... سه عمل سزارین، پشت سرهم داشتم و طبق انتظارم همه چیز خوب پیش رفته بود. بیمار اولم، ساعت هشت صبح زایمان داشت و بیمارهای بعدی با فاصله ی زمانی تقریبا زیاد، وقت عمل داشتند...

زمان سزارین اول، کمتر از بیست دقیقه طول کشید اما دومی کمی سخت تر بود. از اول صبح که آرزو به بیمارستان آمده بود مدام با علیرضا در تماس بودم. با آنکه ساعت زایمان را از قبل به آن ها اطلاع داده بودم اما آرزو به خاطر نگرانی و استرسش از شش ساعت قبل به بیمارستان آمده بود.

قبل از رفتن به اتاق عمل، علیرضا را در راهروی بیمارستان دیدم. توقع داشتم زن عمو یا اقوام آرزو را ببینم اما به ظاهر که تنها بود...

__پسر عمو؟!_

از روی صندلی بلند شد و با عجله به سمتم آمد: مهتاب... نیم ساعته بردنش داخل... تو چرا اینجا یی؟

به رنگ و روی پریده اش لبخند زدم: تا آنژیو و سوند بهش بزنن، منم رفتم اتاق عمل... تو برگه رو امضا کردی؟

سری تکان داد و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت: آره خیلی وقته.

سراغ بقیه را گرفتم: مامانت کو؟ ماهرخ؟

بهشون گفتم از اتاق عمل بیاد بیرون، خبرشون میکنم. می اومدن اسیر میشدن...

نگاهی به سرتا پایش انداختم: به قیافت نمیاد اسیر شده باشی!

ژست مردانه ای به خودش گرفت و گفت: به افتخار دخترم به خودم رسیدم... چطورم؟

به موهای خوش حالت و ته ریش کمی خلوتش نگاه کردم: خدا کنه قیافش به تو نره...!

لبخند روی لبش ماسید: چرا؟

علیرضا از آرزو سر بود... خیلی هم سر بود! اما اعتماد به نفس زیادش باعث شد بگویم: میترشه! میمونه رو دستت...

خنده اش گرفت و برایش دستی تکان دادم: میبینمت... فعلا.

به قدم هایم سرعت بخشیدم و علیرضا پشت سرم آمد: همیشه منم پیام اتاق عمل؟ آرزو خیلی بی تابي میکنه!

شانه ای تکان دادم و در حال پوشاندن موهایم زیر کلاه آبی روشن، جواب دادم: نخیر... زایمان طبیعی بود... میتونستی اما الان شرمندتم. من پیشش باشم آروم میشه.

لبخند به روی لبش برگشت: چقدر منتظر بمونم؟

چشم هایم را چرخاندم و لب هایم را به جلو جمع کردم: حدود بیست تا سی دقیقه. مگه دخترت بدقلق باشه!

با لبخند به دلشوره اش نگاه کردم و پیش از رفتن صدایم زد: مهتاب...؟

از سرشانه ام به عقب نگاه کردم: بله؟

_تو...خوبی؟

تا بحال از این سوال ها، کسی از من نپرسیده بود. برای همین هم، خنده ام گرفت. پلک زدم و برای این احوالپرسی دیرموقع، سرتکان دادم: برمیگردم.

زمانی که به کمک سیرکولرگان آبی روشنم را تنم میکردم، به صحبت های آرزو و متخصص بیهوشی گوش دادم. از آرزو سن و سالش را میپرسید...

قرار بود از بی حسی موضعی استفاده کنیم و متخصص بیهوشی هم در همین زمینه به آرزو توضیح میداد. ماسکم را روی بینی تنظیم کردم و دستکش ها را دست کردم... نگران نبودم اما خستگی و ضعف دو زایمان سزارین قبلی، کمی در ظاهرم مشهود بود.

در زمان سزارین اول صبحم، چند بار دچار سرگیجه ی شدید شدم و اگر کمک جراحم، کاربلد نبود، باید همه ی کارها را خودم انجام میدادم. برای این عمل هم، کمک جراحم همان دختر جوان زایمان اول بود و با تیم بیهوشی پر سابقه ی بیمارستان، کمی از نگرانی ام کاسته میشد.

وقتی بالای سر آرزو رسیدم، انگار که در بیابانی ترین منطقه ی جهان، چشمم به یک آشنا خورده بود!

زیر گریه زد و با نگرانی صدایم زد... از گریه ی بچه گانه اش خنده ام گرفت، ماسکم را از روی دهان و بینی ام پایین آوردم: بسه آبروی منو نبر... الان میگن عروس عموی دکتر چقدر ترسوئه!

_میتروسم... قلبم داره میاد تو دهنم!

به سمتش خم شدم و به آرایش کمی که به صورتش داشت، چشم دوختم: توکلت به خدا باشه. همه چیز خوب پیش میره. نگران نباش.

متخصص بیهوشی از آرزو خواست تا پاهایش را تکان بدهد یا بلند کند. وقتی آرزو با گریه میگفت که قادر نیست هیچکدام از پاهایش را تکان بدهد، تصویر دو شب پیش خودم، جلوی چشمم آمد و منم دردم گرفت...

نفس عمیقی کشیدم و با اعلام رضایت متخصص بیهوشی از وضعیت آرزو، کنار تخت ایستادم. زیر لب خدا را صدا زدم...ابتدا پوست شکمش را ضد عفونی شده بود به طور افقی برش دادم. نه خون ریزی شدیدی داشت و نه وضعیت بچه به گونه ای بود که نیاز به برش عمودی داشته باشد. بعد از

برش پوستی نوبت به برش رحم میرسید، به دلیل موقعیت و اندازه ی جنین برش رحم به صورت افقی انجام شد... اندازه ی برش رحم را به قدری در نظر گرفته بودم تا برای خروج نوزاد، مشکلی به وجود نیاید. در حالی که صدای ناله و گریه ی آرزو را میشنیدم، پرسیدم: مگه درد داری که گریه میکنی؟

میان ناله هایش پرسید: به دنیا اومد؟

دستم را کمی داخل رحمش بردم، گردی سر بچه را کاملاً احساس میکردم. درست لحظه ای که نوزاد را از لابه لای رحم و پوست شکمش بیرون می آوردم، با خنده تبریک گفتم: مبارکت باشه...

بچه را به پشت روی ساعد دستم گرفتم و با پوآر، دهان و بینی اش را از لخته های خون تمیز کردم، گاز استریل را پشت سر و گردن نوزاد میکشیدم که آرزو مدام از متخصص بیهوشی که کنارش ایستاده بود میپرسید "سالمه؟"

کف دستم را به آرامی پشت نوزاد زدم و در حالی که کمرش را نوازش میکرد، به گریه افتاد. بند ناف را با گیره مسدود کرده بودیم ... پیش از اینکه بند ناف نوزاد را ببرم، به دختر آرزو و علیرضا گفتم "خوش اومدی... خوشبخت باشی"

با قیچی بند نافی را که عمودی نگه داشته بودم، بریدم و بچه را بین دستانم نگه داشتم... از پشت پرده ای که جلوی دید آرزو را میگرفت، سرم را بیرون بردم: گفתי میخوای اسمشو چی بذاری؟

هول شده بود و اشتیاق شدیدی برای دیدن دخترشان داشت: می جان...
قرار شده اسمشو بذاریم می جان...

به ذوق اشک هایی که میریخت لبخند زدم و می جانم را از کنار پرده ی
کوتاه ی سبز رنگ، رد کردم: سلام مامانی... بالاخره من اومدم!
آرزو با دیدن دخترش، آنقدر ذوق زده شده بود که مدام اسمش را میبرد و
قربان صدقه ی دست و پای ظریفش میرفت.

قبل از تماس پوستی نواز و مادرش... باید نوزاد خشک می شد و مواردی
مثل قلب و ریه و باز بودن راه های تنفسی و حتی معقد و ریفلکس هم چک
میشد. تا زمانی که این موارد بررسی میشد، برای بخیه رحم و شکم آرزو
اقدام کردم.

به دلیل تزریق آنتی بیوتیک و منقبض کننده ی رحم، آرزو کمی گیج و ویج
به نظر میرسید. با این وجود از پرستار خواستم تا بعد از چک کردن
وضعیت بچه، می جان را پیش آرزو ببرد...

زمانی کارم تمام شد که آرزو تقریباً نیمه بیهوش شده بود، ماسکم را
برداشتم و به بقیه کسانی که در اتاق عمل بودند خسته نباشید گفتم.
دستی به پیشانی آرزو کشیدم... آماده بود برای رفتن به اتاق ریکاوری و
دلم میخواست زودتر خبر خوش را به علیرضا بدهم...

به سالن انتظار همراهان بیماران بخش زایمان رفتم... اسم آرزو را دیدم که روی صفحه ی تلوزیون نمایش داده میشد. دنبال علیرضا گشتم و پسرعموی خسته ام را در حالی که خوابیده بود پیدا کردم.

رو به رویش ایستادم و در حالی که از چرت زدنش فیلم می‌گرفتم، گزارش دادم " نام برده در کمال بی خیالی منتظر آمدن می جانش است "

فیلم را قطع کردم و برای ماهرخ فرستادم... فقط چند دقیقه از ارسال فیلم گذشته بود که ماهرخ زنگ زد و در حالی که صدای گریه ی خودش و زن عمو می آمد، پرس و جو کرد که میتوانند به بیمارستان بیایند یا نه...

گویا چندبار با موبایل علیرضا هم تماس گرفته بودند و همینم حسابی نگرانیشان کرده بود. خبر دادم که نوزاد و مادر هردو صحیح و سلامت هستند.

_پسرعمو... علی...

انگشت اشاره ام را به پلکش فشار دادم و دوباره اسمش را تکرار کردم: مردک بی خیال!

عصبانی ام کرد و بی هوا به پیشانی اش زدم، ترسید و شوک زده نگاهم کرد. دستانم را بغل گرفتم و سری تکان دادم: واقعا این حجم از نگرانیت، کمرم و خم کرد!

تازه زمان و مکان را متوجه شد، دستی به موهایش کشید و از روی صندلی بلند شد: تو هنوز نرفتی اتاق عمل؟ بابا زن من درد داره تو چرا اینقدر بی خیالی!

راه افتادم و دنبالم آمد... میتوانستم به اتاق ریکاوری ببرمش تا آرزو را ببیند: شما که خواب بودی، ما یه شکم زاییدیم!

از روی روپوش سفیدم، بازویم را گرفت و نگهم داشت: سالمن؟
کمی فکر کردم: آره!

نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با شک و شبهه گفت: من پنج دقیقه ام نیست خوابم برده... نیم ساعت پیش دیدمت... به همین زودی...
میان حرفش اشاره کردم به پنجره و شیرینی فروشی بیرون از بیمارستان: برو یه جعبه نون خامه ای بگیر بیار که فک و فامیلتو خبر کردم تا بیان می جان شمارو ببینن.

صورتش به لحظه سرخ شد و نگاهش را دزدید... گریه اش گرفت اما به سختی خودش را کنترل کرد: دستت درد نکنه... خوش خبر باشی.

_خواهش میکنم... همه کارهارو شما کردین...!

خنده اش گرفت و دندان هایش نمایان شد: آرزو رو میتونم ببینم؟!!

_دنبالم بیا... اما قول بده واسه من یه جعبه شیرینی بخری... چون دو روزه درست و حسابی چیزی نخوردم.

پشت سرم از پله ها بالا آمد و در حالی که جلوی آسانسور منتظر ایستاده بودیم گفت: بچه رو دیدیم بیا بریم رستوران بیمارستان، نهار بخوریم. منم دیروز و امروز هیچی نخوردم.

دعوتش را پذیرفتم چون به شدت ضعف داشتم...

از بیمارستان راهی مطب شدم... نوبت محضر هم داشتیم که به خاطر تاخیر در زایمان سومی که داشتیم به پارسا پیام دادم تا برای فردا همان ساعت به محضر بیاید. ماشین را داخل پارکینگ بردم و کنار ماشین دکتر مطیع توقف کردم. به نظر تصادف کرده بود اما فقط شیشه ی کنار راننده شکسته شده بود و خط و خشی روی بدنه ی ماشین نبود...

داخل کابین آسانسور شدم و به زن عمو زنگ زدم. وقتی به بیمارستان آمدند که من در اتاق عمل بودم و بعد هم که فرصت نشد، سری بهشان بزنم.

_مهتاب جان، نشد بینمت. اگر بدونی چقدر خوشحالم علیرضا و آرزو صاحب بچه شدند. تمام غم و غصه ی این چند هفته رو این بچه با خودش برد.

چشم هایم را بسته بودم و به بدنه ی کابین آسانسور تکیه زده بودم: خداوشکر که هم آرزو زایمان راحتی داشت و هم بچه سالمه...

لطفش را به من کامل کرد: قربونت برم همه از لطف تو بود... هم هوای این دختر و داشتی هم مدام کنترلش میکردی. ممنونم ازت مهتاب جان... این چند روز به خاطر فوت پدرم هیچکدوم حال خوبی نداشتیم. تولد این بچه، حال و هوای هممون و عوض کرد. باور کن حریف مادرم نشدم. گفت میخواد حتما علیرضا و نیلوفر و بیینه.

کابین توقف کرد و در حال پیاده شدن از آن، زیر لب گفتم: خداروشکر... آرزو دختر مقاومی... زن عمو به پسر ت بگو بیشتر مراقب این دختر باشه. زن عمو همیشه هوای عروس هایش را داشت. اما ترسشان از زن عماد، گاهی باعث میشد عروس دیگرشان را فراموش کنند و محبت هایی که به زن عماد میکردند، هیچوقت نصیب آرزو نمیشد!

_حتما بهش میگم... براشم کادو گرفتیم. هم خودم هم بچم علیرضا...

قبل از اینکه داخل اتاق بروم، در راهرو صدایم را کمی پایین آوردم و به زن عمو توضیح دادم: یکی دو ساعت دیگه، ۶ ساعت از عمل آرزو میگذره... با پرستارش حرف زدم حتما باید راه بره... دو سه ساعت دیگه ام میتونه

مایعات مصرف کنه. به احتمال زیاد فردا مرخص میشه. میره خونه ی خودش یا...

پدر و مادر آرزو چند سال پیش فوت شده بودند. برادرو خواهرش هم از آرزو دور بودند.

_میبرمش خونه ی خودم، حواسم بهش هست.

توصیه های بعد از عمل سزارین را به آرزو گفته بودم اما واجب بود تا به ماهرخ هم سفارش میکردم تا حواسشان جمع باشد: کار خوبی میکنید. منم بهتون سر میزنم.

زن عمو از ذوق اولین نوه اش خوشحال بود: میخوام مهمونی بگیرم... از الان بگم که بعد بهونه نیاری... تو باید باشی!

تشکر کردم و با خستگی سرم را به دیوار پشت سرم تکیه دادم: ایشالا... میبینمتون. با من امر دیگه ای ندارین؟

_نه قربونت برم. بازم ممنونم ازت... ما به تو افتخار میکنیم!

خندیدم: ممنونم... به همه سلام برسونید. فعلا.

با لبخندی که از تعریف زن عمو روی لبم جا خوش کرده بود، داخل اتاق شدم... مطیع رو به روی میز محمودی ایستاده بود و دو بیمار هم در نوبت ویزیت نشسته بودند. به هر دویشان سلام کردم و میخواستم بی توقف از کنارشان رد شوم اما وقتی صورت خونی مطیع را دیدم، ناخودآگاه ایستادم: خدا بد نده... تصادف کردین؟

گاز استریل را کنار چشمش نگه داشته بود و فشار میداد: تقریباً... شما ست بخیه دارید؟!

اصلاً فکر نمیکردم زخمش آنقدر عمیق باشد و خون ریزی اش زیاد که احتیاج به بخیه داشته باشد، جلوتر رفتم و گاز استریل را به سمت خودم کشیدم... به نظر می آمد با شیشه گوشه ی چشمش بریده شده بود: تشریف بیارید اتاق من...

وقتی زخم های مطیع را ضدعفونی میکردم و بخیه میزدم به آخرین باری فکر کردم که پارسا در یک شرطبندی باختہ بود و کسی که برنده بازی شده بود برای گرفتن پولش، یک دل سیر پارسا را زده بود و هیچکس هم به دادش نرسیده بود... زمانی که به خانه آمد، من از ترس مثل بید میلرزیدم و حتی نمیتوانستم زخم هایش را بشورم و ضدعفونی کنم. ترسم را دیده بود اما مدام شوخی میکرد و سر به سرم میگذاشت تا وانمود کند که درد نمیکشد و کبودی ها و خون ریخته شده روی پیراهنش، بی هیچ دردی است.

به چشم های بسته ی مطیع نگاه کردم که هنگام بخیه زدن حتی یک لحظه ام نه چشم هایش را باز کرده بود و نه از درد اخمی به پیشانی اش نشسته بود: درسته که میگویند دکترها، تحملشون توی درد خیلی زیاده؟!...

روی تخت اتاقم دراز کشیده بود و نفس هایش منظم و آرام بود، کوتاه جواب داد: شاید!

برخلاف وقت هایی که اگر سر حوصله بود، گپی میزد و صحبتی میکرد
اینبار با همان یک کلمه نشان داد که حوصله ی هیچ چیز را ندارد. ترجیح
دادم سکوت کنم و در اتاق تنهائیش بگذارم.
نگاهی به نوبت ویزیت هایم انداختم... تا یک ربع دیگر اولین بیمار میرسید
و مهران مطیع زمان زیادی برای استراحت نداشت. پشت میزم نشستم و
پیام پارسا را باز کردم، برایم نوشته بود "فردا میبینمت"

۱۶۰

تمام دیروز را در گوشه ای از خانه خوابیده بودم تا امروز را بتوانم سرپا
بمانم. فکر کردم حالا که مطیع در اتاقم هست میتوانم سری به مائده بزنم.
هرچند که در دلم دعا دعا میکردم بیماری داخل اتاقش باشد و فرصت
نشود که صحبت کنیم اما از شانس بدم، همان لحظه که به اتاقش رسیدم
بیمارش رفت و مائده مچ دستم را گرفت و به داخل اتاق کشید.
_مُرده شور خودت و شوهرتو ببرن که یه کدومتون جواب منو نمیدین.
معلوم هست چتونه شماها؟ اتفاقی افتاده؟

روی یکی از مبل های اتاقش نشستم و پایم را دراز کردم تا روی میز بگذارم: فردا میریم محضر... راضی شد طلاقم بده!

کنارم نشست و دستش را روی بازویم گذاشت: چطور راضی شد؟
حق داشت باور نکند، به مچ پایم نگاه کردم که با بالارفتن شلوار جینم قرمزی دور مچش پیدا بود: از خودش پرس!
عصبانی شد و به روی بازویم زد: از خودشم میپرسم چیزی نمیگه... اونقدر نگرانم کردی که رفتم سراغ پارسا... حالش داغون بود خونتونم بهم ریخته...

نمیدانستم به پارسا سر زده است: کی رفتی؟

_دیروز... دم غروب!

زبانم مشتاق بود تا بچرخد و بیشتر بپرسد از پارسا... اما منطقم، لالش کرد.
_مهتاب... چرا به جای طلاق یه مدت از هم دور نمونید بعد تصمیم بگیرید؟
شاید اینجوری پارسا هم تکونی به خودش بده... اما اگر تو طلاق بگیری اون دیگه به چه امیدی آدم بشه؟

روزی صدبار به این حرف ها فکر کرده بودم: پارسا درست نمیشه تا وقتی که دیگه منو نداشته باشه.

به پهلوشد و یک پایش را روی مبل جمع کرد: تو مطمئنی؟... اگر از این بدتر شد چی؟

دست روی دلم گذاشتم: شاید طلاقمون به نفع پارسا نباشه اما... قطعاً به ضرر من نیست! میخوام تمومش کنم... تو و هیچکس دیگه ام نمیتونید منو

پشیمون کنید. پارسا از اینم بدتر بشه به من ربطی نداره... درست مثل زندگی من که معلوم نیست از فردا چی بشه و چی نشه... وقتی از هم جدا بشیم هر اتفاقی برای ما پیش بیاد به خودمون مربوطه. با ناراحتی نگاهم کرد و گفت: یعنی من نمیدونم تو دلت چه خبره از دوری پارسا؟ منکه میدونم تو عاشقی...

پلک زدم و برخورد دانه به دانه ی مژه هایم را حس کردم: پس دیگه چیزی نگو... دو روزه یه جعبه رو توی خونه ام باز نکردم. مانتومو بین چقدر چروکه! اصلا نمیدونم اتو کجاست...

_امروز میام کمکت میکنم همه چی رو بچینیم. زنگ زدی واسه یخچال و ماشین لباس شویی بیان؟

سرم را روی شانه اش گذاشتم و دستش را دور کمرم پیچید: نه مائده... حوصله ندارم امروز از صبح بیمارستان بودم الانم تا هشت ویزیت دارم. بعدم که باید برم یه سر به آرزو بزنم... خیلی ترسیده بود... این یکی دو روز سرم شلوغه. باشه برای اون هفته یه روز بهت میگم بیای کمکم...

سرش را کنار صورتم گذاشت و در حالی که دستم را نوازش میکرد زمزمه کرد: من تا حالا پارسا رو اونقدر غمگین ندیده بودم. انگار همه ی زندگیشو سیل برده بود! یه جوری مستاصل و دماغ بود که... دلم نیومد زود برگردم خونه... یکی دو ساعتی پیشش موندم. باهم خونه رو مرتب کردیم!...

نفس عمیقی کشیدم و در جواب دلسوزی مائده گفتم: یادته هروقت میخواست حالتو بپرسه، میگفت ناخن هاتو ببینم؟! هفت روز در ماه، لاک

میزدی... لاک های کمرنگ که من به زور متوجه میشدم اما
پارسا...میفهمید!

خنده ام گرفت و مائده زیر لب گفت: چقدر اذیت میکرد تو همون هفت روز!
آبرو برام نمیداشت... به همه میگفت مائده حالش خوش نیست دور و ورش
نپلکید...

نگرانی من از حال و احوال پارسا به لطف مائده برطرف میشد اگر مثل بار
قبل در نبود من به او سر میزد: من و پارسا هم از هم جدا بشیم باز تو
میتونی ببینیش. به هر حال تو رفیق جفتمون بودی...

سکوت کرد و سرم را از روی شانه اش برداشتم: پاشم برم که ویزیت دارم.
مجبورم بیشتر از قبل پیام مطب...

فهمید پول لازم شده ام... همزمان با من بلند شد و گفت: رو کمک من
حساب کن... پولم که هست. من یه نفر خرجی ندارم... تو باید کرایه خونه
بودی.

گره ی روسری ام را باز و بسته کردم و جلوی آینه ی کوچکی که به دیوار
نصب کرده بود ایستادم: لازم داشتم خبر میدم. کاری با من نداری؟
تکیه داد به میزش و سر تکان داد: نه... جواب تلفن هامو بده... نگرانت
میشم.

دل نگرانی اش را با بوسه ای از روی گونه اش جبران کردم: ممنونم مائده...
پلکی زد و چشم هایش را از نگاهم دور کرد... اگر برای من اینطور اشک در
چشمانش حلقه زده بود پس برای پارسا، حسابی گریه کرده بود!

از مطبش بیرون آمدم و در حالی که دستانم را در جیب روپوش سفیدم
برده بودم، از پله ها پایین آمدم. از محمودی پرسیدم که مطیع به اتاقش
برگشته یا نه...
فکر کنم خوابش برده...

۱۶۱

یکی از شکلات های کنار دستش را برداشتم و در حال باز کردنش پرسیدم:
تصادف کرده یا دعوا؟
محمودی کمی به سمتم خم شد و گفت: دعوا کرده... چون یکی ام هی داره
زنگ میزنه میگه با دکتر کار دارم، دکترم که بهم گفته هیچ تلفنی رو بهش
وصل نکنم.
چشمم افتاد به یکی از بیمارهای چند هفته پیشم، سلام کردم و از او
خواستم چند دقیقه ای منتظر بماند. برای بیدار کردن دکتر کار سختی
نداشتم. از روی تخت پایین آمده بود و پشت میزم جا خوش کرده بود!
فکر کردم خوابیدین...!

آرنجش را روی میز گذاشت و انگشت اشاره اش را به مجسمه ی فرشته ای که روی میز قرار داشت، کشید: پنج دقیقه ای دراز کشیدم ولی دکتر جای بخیه ام میسوزه! مدل دوختش چیه که من نمیتونم چشممو باز کنم؟

لحن شوخش برگشته بود اما یک لحظه از چشمی که نمیتوانست کامل بازش کند ترسیدم که نکند هنگام بخیه زدن حواسم نبوده و قسمتی از پوست پلکش را اشتباهی زیر بخیه برده ام. با عجله به سمتش رفتم و روی صندلی به سمتم چرخید.

_فکر کنم بخیه ی شکم مریض هاتو، وجب به وجب میزنی که چشممو ناقص کردی.

خم شدم به سمتش و انگشت شست و اشاره ام را بالا و پایین پلکش گذاشتم و هردو را همزمان از هم فاصله دادم: خداروشکر جُدا از زبونتون چشمتونم سالمه... تشریف ببرید بیرون که مریضم اومده.

با خنده از روی صندلی بلند شد و کمی عقب رفتم تا میز را دور بزند.

_خانم دکتر شما آمار مریضات داره زیاد میشه ها!

خرافاتِ نبودم اما به چوب کتابخانه ی کنار دستم زدم: مریضای ساکتی دارم خداروشکر...

نزدیکم ایستاد و در حالی که بخیه هایش را لمس میکرد گفت: آره خب...
ظاهرشون خیلی ساکته!

متوجه حرفش نمیشدم. کم پیش آمده بود بیمارهایم سر و صدایی داشته باشند و مزاحم دکتر شده باشند.

با آمدن محمودی، دکتر مطیع تشکر کرد و از اتاقم بیرون رفت.

از سرپرستار وضعیت آرزو را پرسیدم... مشکلی نداشته جز اینکه برای راه رفتن از تختش پایین نیامده بود. قبل از رفتن به اتاقش... کنار پرستارهای شیفت شب ماندم تا چای و شیرینی بخورم.

در حالی که با دیدن تماس های متعدد علیرضا، خنده ام گرفته بود به سمت اتاق آرزو رفتم.

قربان صدقه رفتن های زن عمو را قبل از پا گذاشتنم داخل اتاق شنیدم. هوای عروسی را داشت...

_سلام مادر بزرگ!

خنده ی از ته زن عمو نشان میداد که از آمدن اولین نوه اش چقدر خوشحال است.

_سلام عزیز دل نرگس... چه خوب کردی اومدی.

لیوان یکبار مصرف چایم را در سطل زباله انداختم و شیرینی ام را گوشه ی لپم جا دادم. با زن عمو روبوسی کردم و به صورت بی رنگ و روی آرزو نگاه کردم: من بهت گفتم یکم ناز کن ولی نه در این حد که پسر عموی منو از صبح نگه داری توی بیمارستان. چقدرم بهم زنگ زده!

بالای سر آرزو ایستادم و زن عمو، همه چیز را لو داد: پرستار اومد... یکی دو ساعت پیش، گفت باید از تخت بیاد پایین و راه بره اما نتونست.

آرزو با دردی که میکشید ناله کرد: تو رو خدا... نمیشه فردا راه برم. حتما تا فردا بهتر میشم.

به تزئینات اتاقش نگاه کردم... حتم داشتم کار خود ماهرخ و علیرضا بود... یکی از بادکنک ها را برداشتم و به زن عمو گفتم: زنگ بزنی به علیرضا، بیاد بالا... سپردم راهش بدن.

اتاق خصوصی آرزو آنچنان بزرگ نبود اما به گل ها و بادکنک و کادوهای باز نکرده ی گوشه ی اتاقش خیلی زیبا شده بود. با گوشی موبایلم چند عکس از اتاق گرفتم و بعد صورتم را کنار صورت آرزو گذاشتم تا باهم سلفی بگیریم. من با همه ی کسانی که زایمانشان را انجام میدادم، این عکس را میگرفتم.

_مهتاب جان من به خدا درد دارم. نمیشه امشب راه نرم؟

عکس را در اینستاگرامم با پی نوشت "می جان" گذاشتم و گوشی موبایل را در جیبم انداختم: تا همین الانشم آبروی منو بردی... پرستار مراعتتو کرده سرت داد نزده! باید راه بری...

انگشتان دستش یخ بسته بود. در حال نوازشش پرسیدم: خب بگو ببینم... کیا زنگ زدن... کیا سر زدن؟

موهای بلندش را از آن طرف بالشت رها کرده بودند، دست کشیدم به موهایش و گفتم: برادر مامان که سنگ تموم گذاشت. هم خودش هم بچه هاش... کادو فرستادن، بهم زنگ زدند! خسرو خان و مامانتم اومدن... به

خدا توقع نداشتیم از شون... خجالت کشیدم. فاطمه و مینا هم که با علیرضا
حرف زده بودن، من خواب بودم... بقیه ام...
با آمدن علیرضا لب ورچید و با بغض گفت: علی تو بگو منو راه نبرن...

۱۶۲

بینشان ایستادم و علیرضا را سر حالتی از هر وقتی دیدم: فکر کردم خواب
باشی واسه همین بهت زنگ نزدم.
زیر خنده زد و گفت: آبرو مو نبر...
دستانم را بغل گرفتم و تکیه دادم به دیوار... با چشم و ابرو اشاره کردم به
هردویشان...

_کمک خانومت کن، باید راه بره!

نچ کردن آرزو و شروع التماس هایش با بوسه ای که علیرضا روی گونه اش
زد، یکباره ساکت شد. از زن عمو خجالت میکشید عروسیش...
_شروع خوبی داشتی علی... وقتشه بازوهایشو بگیری تا روی تخت بشینه.

زن عمو که فرصت را مناسب دیده بود تا فیلم بگیرد و گزارش لحظه به لحظه به مخاطبین اینستاگرامش بدهد، بیشتر مرا به خنده انداخت. دلیل خنده هایم را هم فهمید: دارم لایو میگیرم!

علیرضا نگران موهای بلند آرزو بود... بدون اینکه غر بزند و به مادرش چیزی بگوید روسری آرزو را سرش کرد. سعی کردم به علیرضا کمک کنم. با اینکه آرزو میترسید اما ساکت شده بود و تنها با گزیدن لب هایش نشان میداد که چقدر وحشت دارد...

وقتی روی تخت نشست، به علیرضا اشاره کردم تا کمی کمرش را نوازش کند. شیطنت علیرضا را تا به حال ندیده بودم. آنقدر همیشه موجه و گاهی جدی بود که کمتر به چشمم آمده بود پسرعمویم...

آرزو را بغل گرفته بود و آرام کمرش را نوازش میکرد. زن عمو همان لحظه دوربین را به سمت من چرخاند و برایش دست تکان دادم. به کسانی که تصویرمان را میدیدند معرفی ام کرد: دکتر مهتاب صنیعی... عزیز دل نرگس این دختر... دورت بگردم من!

خنده هایم از سر ذوق قربان صدقه های زن عمو بود... دمپایی های آرزو را پایش کردیم و به علیرضا گفتم به جای اینکه یکباره بلندش کند پاهای آرزو را روی پلکان کوچک کنار تخت بگذارد تا اول آرزو روی همان بایستد و بعد از پلکان پایین بیاید. به آرزو حق میدادم تا ناله کند و از درد گریه اش بگیرد.

_هیچی نمیشه آرزو... نگران نباش... یه یا علی بگو روی پاهات بلند شو...

بازوهای علیرضا را گرفت و با ترس و بسم الله، نیم خیز شد... همان لحظه ی اول با وحشت روی تخت نشست: بخیه هام داره پاره میشه! کنار علیرضا ایستادم و با خنده اطمینان خاطر دادم به نگرانی اش: هیچ اتفاقی نمیفته... نترس.

آرام کردنش با علیرضایی بود که فقط بوسیدن پیشانی و گونه ی آرزو را بلد بود و هیچ حرف دیگری به زبان نمی آورد! تلاش اینبار آرزو با ایستادنش قابل ستایش شد: آفرین دختر خوب... حالا زانوتو خم کن، یه پاتو بذار روی زمین...

هربار چند دقیقه ای صبر میکردیم تا آرزو آرامش بیشتری داشته باشد و ترسش بریزد. بالاخره با صبر و حوصله ی من و علیرضا، آرزو تسلیم شد و روی هردو پایش چند شروع کرد به راه رفتن... هرچند که علیرضا مراقبش بود ولی ترجیح دادم سمت دیگرش بایستم و بازویش را نگه دارم. _دیدي ترس نداشت.

دانه ی عرقی که روی پیشانی اش نشسته بود را با پایین روسری اش پاک کردم و چند قدمی همراهیشان کردم. زن عمو مدام دعا میخواند و به سمت عروس و پسرش فوت میکرد. خنده ام گرفت: خب بسه دیگه همه رو می خوای فیلم بگیری زن عمو؟

در حالی که حواسش به تصویرمان در گوشی موبایل بود اعلام کرد: چهل و هشت نفر دارن آنلاین میبینن!

خنده هایم زمانی قوت گرفت که علیرضا سری تکان داد و زیر لب گفت:
جرئت ندارم اعتراض کنم. فیلم زنمو پخش کرد رفت!

بیرون محضر منتظر ایستاده بودم... یا جلوی مغازه ها قدم میزدم یا طول و
عرض خیابان را طی میکردم. از ساعت قرارم با پارسا نیم ساعت بیشتر
گذشته بود. تلفنش را جواب نمیداد و من باید تا یک ساعت دیگر به
بیمارستان میرفتم.

تکیه دادم به صندوق عقب ماشینم و پیام های خطم را چک کردم. آرزو دو
روز پیش مرخص شده بود و از بعدشبی که به بیمارستان رفته بودم دیگر
وقت نشد سری به او بزنم. به گزارش هایی که ماهرخ از آرزو فرستاده بود
نگاهی انداختم و برایش نوشتم که دردهایی که دارد طبیعی است و رفته
رفته درد آمپول بی حسی که به نخاعش زده اند، از بین میرود.

شال زرشکی ام را باز گذاشتم و کاپشن مشکی ام را از تنم درآوردم. آرام و
قرار نداشتم و تنم مدام گر میگرفت، به طرف دیگر خیابان رفتم تا از مغازه،
آب خنک بخرم که پارسا را دیدم... کاپشن مشکی تن کرده بود و شلوار
جین سورمه ای... از آن دور که می آمد ایستادم و خوب به راه رفتنش نگاه
کردم. سرش را پایین انداخته بود و دستانش را در جیب کاپشنش نگه
داشته بود.

به پاهای بلند و قدم های کوتاهش زل زدم، پای راستش انگار که درد داشت. یک جوری راه میرفت که احساس میکردم بازهم بین انگشتان پایش میخچه زده است!

منظر بودم سرش را بلند کند و ببینتم اما از کنارم رد شد... کنار خیابان منتظر ایستاده بود تا ماشین ها حرکت کنند و بعد از عرض خیابان رد شود که صدایش زدم.

۱۶۳

برگشت و به عقب نگاه کرد: چرا اینجایی؟
نزدیک تر که آمد، فهمیدم نه موهایش شانه دارد و نه صورتش را اصلاح کرده است... آشفتگی اش ذاتی بود اما لاقل همیشه ظاهرش را مرتب نگه میداشت.

_صبحونه نخوردم... گفتم پیام لاقل یه بطری آب بگیرم.
یک دستش را از جیبش درآورد و نگاه کوتاهش را از صورتم برداشت. پشت سرش داخل مغازه رفتم. دو کلوچه و دو شیر قهوه برداشت...
_منم صبحونه نخوردم.

کلوچه و شیرقهوه را گرفتم و بیرون منتظرش ایستادم... روبه روی مغازه نیمکت و صندلی های کافه ی کناری، خالی بود... یکی از صندلی ها را برایم عقب کشید و نشستم.

بی آنکه صحبتی بینمان رد و بدل شود، آخرین صبحانه ی زندگی مشترکمان را خوردیم. فکر کردم قرار نیست حرف دیگری بزنیم اما وقتی پرسید: بهتر شدی؟

دستانم را از روی میز برداشتم تا لرزشش پنهان بماند: خوبم.

نگاهم به صورتش نبود وقتی که گفت: از اون شب... مدام دارم فکر میکنم به اینکه، چقدر زجر کشیدی توی این سال هایی که مجبور بودی تحمل کنی! هنوز نمیدونم موندنت کنار من... به خاطر کدوم یکیمون بود! به خاطر خودت که آبروتو جلوی پدر و مادرت حفظ کنی یا به خاطر منکه میدونی بعد تو تموم میشم! حالا دیگه واسم فرقی نداره... حتی واسم مهم نیست بچ بچ اهالی ساختمون که پشت سرم میگن معلوم نیست با زنش چیکار کرده که میخواست خودشو از پنجره پرت کنه پایین... رابطه ی ما خیلی وقته تموم شده! فقط... دلم نمیخواد دیگه ببینمت! دلم نمیخواد بشنوم سر سوزنی نگرانم شدی یا دلت به حالم سوخته! دلم نمیخواد مائده رو بفرستی سراغم تا خبری از من برات بیاره! برو ببینم میتونی زندگی کنی؟! عاقبت میشه مثل مادرم... میره مهمونی... میره سفر... جایزه ی علمی میگیره و کلی اسم درکرده اما... تک تک اون لحظه هایی که چشماش برق میزنه از خوشحالی... منم که نشستم پشت پلکش... نمیذارم از شادیش لذت ببره

چون ازم دوره... چون نگرانمه... چون دوسم داره! حال توام از اینجا به بعد
همینه... مطمئنم!

از این دلم میسوخت که مرا خوب میشناخت... از این ناراحت بودم که چرا
مطمئنش کردم به عشقی که هنوز در دلم داشتم! اگر این اطمینان نبود...
حاضر میشد جلوی رویم بشیند و از درد دل من پوزخند بزند؟!
_تقصیر من این بود که به خاطر تو، همه رو کنار گذاشتم. زود بود برای
فهمیدن اینکه تو رو بیشتر از همه ی دنیا میخوام. برای همینم هیچوقت
نترسیدی از روزی که من نباشم! میرم و بعدشم برام مهم نیست! نه حرف و
حدیث خانواده و اطرافیانم و نه حتی... خودِ تو!

حرف زدن که کاری نداشت...

میتوانستم ساعت ها حرف دروغ بزنم و ککم هم نگزد از لاف هایی که
میزدم. من عمری عادت داشتم به دروغ گفتن...!
سری تکان داد و زیر لب زمزمه کرد:خوبه! اینجوری کمترم اذیت میشی.
آشغال ها را در سطل زباله انداخت و بلند شدم... وقتی پای راستش را روی
جدول گذاشت، صورتش جمع شد...
_بهت گفتم برای میخچه ی پات باید دارو مصرف کنی. هم قطره داره هم
چسب...

از آن نگاه‌هایی حواله ام کرد که یعنی به تو چه ربطی دارد میخچه ی پای من؟!

کنارش ایستادم و به کفشش نگاه کردم: چسب میخچه واست خریده بودم. فکر کنم از آخرین بار هنوزم یکی دوتا...

سرم را که بلند کردم، نگاه سرد و تلخش لب‌هایم را بهم دوخت.

از کارش خنده ام گرفت، با من لج کرده بود...

زمانی که از خیابان رد میشدیم، کیفم را گشتم...

همیشه چسب زخم داشتم و این یکی دو سالی که پارسا مدام دچار میخچه

ی پا میشد چسب میخچه ام به محتویات داروهای همراهم اضافه شده بود.

وقتی چسب را به سمتش گرفتم، رسیده بودیم جلوی ساختمان... چسب را

گرفت و انداخت توی جوب... به سرعتی که آب، چسب را با خودش میبرد

نگاه کردم... پس قرار بود دقم بدهد...

میتوانستم حدس بزنم چه چیزی در سر دارد. پارسا تصمیم گرفته بود که

خودش را بیشتر زمین بزند تا عذاب مرا هم بیشتر کند.

چند وقت پیش، متنی را خواندم که نوشته بود "زندگی... چکیدن قطره اشک زنی غمگین، در ماهیتابه ی پر روغن اوست!"

و حالا... درست زمانی که پشت سر پارسا قدم های سنگین و پر رخوتم را برمیداشتم به صدای جلز و ولز روغن آشی که برایم پخته بود، گوش میدادم...

محضر خلوت بود و شاهد هایی که خودشان داشتند، خیلی زود حاضر شدند.

نگاهم به ظاهر خونسرد پارسا بود و در دلم کسی رخت میشست. به شاهد هایی که هیچکدامشان را نمیشناختم و نمیدانستم آخر سر چه مبلغی را بابت شهادت باید به آن ها پرداخت کنیم، نگاه میکردم و دلشوره ام بیشتر میشد.

کاش که وقت ازدواج این دلشوره را تجربه کرده بودم تا ترسش کمتر مثل خوره جانم را میبلعید.

کاپشن پارسا را از روی صندلی برداشتم و تن خودم کردم! وضعیتم خنده دار شده بود اما حرف های آخر پارسا بوی تهدید میداد... من نمیتوانستم نسبت به او بی تفاوت باشم وقتی که هر لحظه ام را به امید بهتر شدن رابطمان سر کرده بودم.

اگر قرار بود به خاطر من لج کند و خودش را بیشتر در منجلاب فرو ببرد، از عذاب این تصمیم میمردم.

انگار کسی زندگی ام روی دور تند گذاشته بود و در عرض همان چند دقیقه ای که کارهای طلاقمان انجام میشد، از اولین روزی که دیدمش تا آخرین تصویری که از پنجره آویزان بودم و میچ پایم را گرفته بود، برایم پخش میکرد.

دلم میخواست بلند شوم و جیغ بکشم... دلم میخواست دستانم را سپر کنم تا کسی جلوی زندگی ام را بگیرد. فقط چند روز زمان بایستد و من فکر کنم به روزهایی که پشت سر گذاشته بود.

_پارسا...

دور شده بود... از پیش محضر دار بلند شد و به طرفم آمد. دید که از لرز دندان هایم بهم میخورد.

_بگو...

به لب هایم نگاه کرد و من... چانه ام را میان انگشتانم گرفتم تا نلرزد: میخوای چیکار کنی؟

پوزخندی زد... کمرش را صاف کرد و گفت: میخوام کاری و کنم که تو دوست داری! طلاق بدم...

این را میدانستم... بعد از طلاقمان اما، فکر دیگری داشت... فکری که چهار ستون بدنم را میلرزاند: میترسم!

کنارم نشست چون قرار بود صیغه ی طلاقمان جاری شود... چون همه برگه های دادگاه همراهان بود و شاهدها وقت زیادی نداشتند تا برای زندگی ده ساله ی ما بگذارند.

عطرش را از لابه لای تار و پود کاپشنش نفس کشیدم و چشم هایم را بستم.

حالم خوب نبود و برای هیچکس اهمیت نداشت لرزشی که تمام تنم را تکان میداد....

گوش هایم شنیدند، عربی بلد نبودم اما اسم خودم را که میشناختم!

"زَوْجَهُ مُوَكَّلِيْ مَهْتَابُ طَالِقُ!"

و این جمله... برای پانزده سال عمر من، حکم طلاق داشت...

۱۶۵

وقتی شناسنامه ام را کف دستم گذاشت، خیره ماندم به جلد زرشکی شناسنامه و دلم ریخت: تموم شد؟

جلوی پایم زانو زد... انگار که به صندلی چسبیده بودم و توان تکان خوردن نداشتم. دستش را روی پایم گذاشت و پرسید: مگه همینو نمیخواستی؟
به تارموی سفیدش نگاه کردم و به چشم های مشکی اش... به کسی خیره مانده بودم که عمری، همه ی زندگی من بود!

خندیدم و اشک از چشمم پایین افتاد: به همین راحتی؟!

حق داشت که بگوید "بدبخت، تو که حالت داغون تر از منه!"...

دستم را گرفت تا بلندم کند. از کسانی تشکر میکرد که کمک کرده بودند به طلاق ما... به جای آن ها باید از خودش ممنون میشد! از خودش که همه چیز را خراب کرده بود.

پله ها را پایین میرفتم و یک چیزی در دلم تکان میخورد، غمباد در گلو اتفاق می افتاد یا در دل؟

_دلم درد میکنه...

وسط پله ها ایستاد و به سمتم برگشت، دومین بار بود که حکم طلاق در شناسنامه ام ثبت میشد و اولین بار بود که دردش، تمام تنم را احاطه کرده بود.

_از چی میترسی؟

به ترس هایم فکر کردم و تنها یکیشان به یادم آمد: من؟... از تنهایی! آخه فقط... تو رو داشتم.

به تنهایی من بود اما به ترس من از تنهایی خندید: خودت خواستی!

لب برچیدم و کاپشنش را از تنم درآوردم. حق داشت که مسخره ام کند...
کاپشن را به سمتش گرفتم: یادت نره اینو که من... برای تو میجنگیدم نه با
تو!

زانوهایم را خم کردم تا روی پله ها، چند دقیقه ای بشینم اما نگذاشت.
دستم را گرفت و با خودش از ساختمان بیرون برد.

کارم شده بود پشیمانی... هیچ تصمیمی در زندگیم نبود که بابتش پشیمان
نشده باشم. حالا هم همینطور... میترسیدم از روزی که پارسا بیشتر از این
نابودمان کند.

وقتی از خیابان رد شدیم... برخلاف همیشه، اینبار جایش را با من عوض
نکرد تا سمت ماشین ها قرار بگیرد. وقتی دستم را گرفته بود، برخلاف
همیشه نپرسید که چرا انگشتانم یخ بسته است و دستم میلرزد.
وقتی نگاهم کرد و یک کلام گفت "خدا حافظ" نپرسید چرا گریه میکنم و
مدام دستم را روی دلم فشار میدهم.

کنار خیابان، رهایم کرد... بی هیچ حرفی خیره ماندم به رفتنش... به دردی
که در راه رفتنش میکشید و به زخمی که عمیق تر به جانم زده بود.
روی صندلی ماشین، خودم را رها کردم. یک عمر زندگی ام در چند دقیقه
تمام شد!

حالا نه من نسبتی با پارسا داشتم و نه او نسبتی با من... پس چرا قلبم، دلم،
باور نمیکرد؟!

کمی که گذشت... گریه هایم که آرام گرفت، به سمت بیمارستان حرکت کردم.

فقط خدا میدانست که پشت هر لبخندم، چقدر غم نگه داشته بودم! دردهای من... فقط برای خودم بود.

۱۶۶

سیزدهمین روز بعد طلاقمان، من از آن مهتاب مغموم و غمگین فاصله گرفته بودم. وسایل خانه ام را چیده بودم و لباس هایم سرجایش بود... برای فرار از نگاه سنگین مائده ام که شده بود، موهایم را رنگ کردم و دستی به سر و صورتم کشیدم.

حتی از گلفروشی بزرگ نزدیک خانه سفارش چند گلدان را دادم و قرار شد، یکی را بفرستند تا بالکن خانه ام را پر کند از گل و گلدان هایی که هیچوقت نداشتم.

سیزده روز و دوازده شب را به تنهایی پشت سر گذاشته بودم.

از مائده نمیپرسیدم که خبری از پارسا دارد یا نه... گوشی موبایلم را به هوای خط و خبری از پارسا چک نمیکردم و حتی...

حتی قلبم را تنبیه کرده بودم تا از یاد ببرد کسی را که تمام شده بود. به ظاهر با کسی در درونم به جنگ رفته بودم. بی هیچ اسلحه و سلاحی... فقط تا بهانه میگرفت و دفتر خاطرات گذشته را نشانم میداد، تیزی چاقو را جلوی چشمم میگرفتم و او هم از ترس، بغض میکرد و گوشه ی دلم، زانوی غم به بغل میگرفت.

زن عمو نرگس از صبح چندباری زنگ زده بود، مطب که بودم برایش نوشتم آخرشب، تماس میگیرم. آخر شب شده بود و صدای من به سرحالی صبح ها نبود...

همینکه پیام دادم تا بپرسم برای چه کاری تماس گرفته بود، به موبایلم زنگ زد.

صدای سرحال و همه می آن طرف خط، حسرتم را بیشتر میکرد.

خبر داد که برای اولین و تنها نوه شان میخواهد مهمانی بگیرد.

چون که بزرگترها، یعنی پدر و مادر من و عموی دیگرم، در این چند روز نهار و شام به منزلشان رفته اند و خانواده ی عمه هم در سفر هستند، تصمیم دارد مهمانی را با جوان ترها برگزار کند...

خبر خوبی بود ندیدن، خانواده ی عمه و زن عمو و حتی پدر و مادرم....

پارسا را هم دعوت کرد و وقتی گفت که برای دعوتش به شماره ی خودش زنگ میزند، به دروغ گفتم که برای کارش به خارج از ایران رفته است!

آنقدر ذهنم خسته بود که نمیفهمیدم چه میگویم! شروع کردم به بهانه چیدن، از بیمارستان گفتم و بیمارهای مطبم... به راحتی روز مهمانی را عقب انداخت و من دوباره همان بهانه ها را برای روز معین شده آوردم. آنقدر تابلو بودم که از لحن حرف زدنش فهمیدم، متوجه دروغ هایم شده است.

گفت که دلش میخواست آرزو را خوشحال کند و مهمانی صمیمی تری برگزار کند.

عذرخواهی کردم بابت نرفتنم و خیلی زود خداحافظی کرد.

۱۶۷

برای مرخص کردن یکی از بیمارهایم مجبور بودم بعد از مطب، به بیمارستان بروم. با آنکه از بی خوابی چشم هایم باز نمیشد اما زایمان اورژانسی بیمار دیگرم، تا نه شب در بیمارستان نگه‌م داشت. خستگیم را دیگر نمیتوانستم پنهان کنم. همه متوجه شده بودند که حالم خوب نیست و احتیاج به استراحت دارم. ساعت نزدیک نه و نیم شب بود که برای برگشت به خانه ام آژانس گرفتم.

امشب مهمانی زن عمو نرگس برگزار میشد و هدیه ام را با پیک برای آرزو فرستاده بودم.

قبل از ظهر زنگ زد و گفت که هدیه به دستش رسیده است و بابت آن حسابی تشکر کرد.

زن عمو قهر کرده بود با من، چون زمانی که از آرزو خواستم تا تلفن را به او بدهد، بهانه های الکی آورد و نشد صدایش را بشنوم.

سه هفته را تنها، سپری کرده بودم. هیچ خبری از پارسا نداشتم و مائده ام میان صحبت هایمان گفته بود که هرچقدر با او و تلفن خانه تماس میگیرد کسی جوابگو نیست.

جرئت نداشتم حتی با بهرام تماس بگیرم... همیشه هرکاری از او خواسته بودم برایم انجام داده بود اما اینبار فرق داشت.

پارسا اگر شک میکرد به نگرانی های من... بیچاره میشدم!

وقتی به خانه رسیدم، با همان لباس هایی که از صبح به تن داشتم زیر دوش ایستادم.

دو روز سنگین و شلوغی را پشت سر گذاشته بودم و حتی فرصت نکردم دوش مفصلی بگیرم.

بعد از حمام برای خودم چای دم کردم و پشت لپ تاپم نشستم.

یک سری سوال و جواب در اینستاگرامم گذاشته بودم که بابتش حسابی بحث و جدل به راه افتاده بود.

در حالی که جواب سوال ها را پست میکردم ماهرخ به موبایلم زنگ زد. اگر جواب نمیدادم لو میرفتم چون چند ثانیه قبلش پستی در اینستاگرامم گذاشته بودم.

_جانم؟

_سلام... تو هنوز خونه ای؟

از صدای زن عمو نرگس، هول کردم: به خدا تازه رسیدم.

انگار که جایش را عوض کرد چون سر و صدای پشت خط کم شد: پاشو بیا، یه کاره تنها خونه نشستی که چی... تازه سرشبه... فردام که تعطیله. یه روز خواستیم با جوونا خوش باشیم!

یادش مانده بود که بار قبل گفته بودم پارسا برای کارش ایران نیست، خنده ام گرفت و پیشانی ام را لمس کردم: قربون دل جوونت برم. باور کن خیلی خسته ام. اصلا حوصله رانندگی ام ندارم.

حرص خوردنش را با همین جمله ها بیشتر کردم، با دلخوری گفتم: این همه سال شما دونفر، تنهایی دلتون نگرفت؟ نه خودت جایی میری نه پارسا همراهت میاد. من فکر کردم به خاطر خسروخان و مادرت، راحت نیستی... ایندفعه که همه جوون تران... بهونه ات باز چیه؟

حق با زن عمو بود...

بارها مهمانی گرفته بود و به بهانه ی مختلف از رفتن امتناع کرده بودم. حالا هم که جشن اولین نوه ی عموی بزرگترم بود و دلش میخواست جمع کسانی را که دوستشان دارد، جمع باشد!

_زن عمو... یه اینبار منو عفو کن، قول میدم دفعه ی بعد به هر قیمتی شده خودم و برسونم. به خدا من الانم راه بیفتم یه ساعت دیگه میرسم، شب پنجشنبه است همه جا ترافیکه.

ترافیک بهترین بهانه بود برای هرگز نرسیدن... امید داشتم که حق را به من بدهد اما گفت: محمدحسینم هنوز نرسیده. گفت جایی کار داره تا قبل یازده خودشو میرسونه. عماد و زنشم که تازه رسیدن...

یاد شیطنت های ماهرخ افتادم که میگفت زن عماد، افسردگی بعد از زایمان آرزو را میگیرد و عماد را مجبور میکند تا برای عوض کردن حال و هوایشان هم که شده سفری را در نظر بگیرد.

_بگم محمدحسین بیاد سر راه برت داره؟

خواب از سرم پرید: نه... دیگه اون حتما راه افتاده.

دست بردار نبود چون که گفت تماس را قطع میکند تا به محمدحسین زنگ بزند.

ده دقیقه بعدش محمدحسین با موبایلم تماس گرفت. گفت که هنوز راه نیفتاده و میتواند سر راه دنبال منم بیاید.

زن عمو ترسیده بود خودش تماس بگیرد و من بهانه جور کنم برای نرفتن... بدم نمی آمد به مهمانی بروم اما خستگی و خوابالودگی ام کاملاً مشهود بود.

مجبور شدم به محمدحسین آدرس خانه ی جدیدم را بدهم. پرس و جو کرد که کی خانه را عوض کردم و منم تاریخ دقیقش را گفتم!

_نرگس بخواد یه کاری کنه هیچکس جلودارش نیستا... به جان مهتاب گرفتار بودم اما بی خیال نمیشد که...
از ظاهر نامرتبش کاملاً پیدا بود که چقدر گرفتار است: خداوشکر...! من فکر کردم زن عمو فقط نسبت به من اصرار داره...

۱۶۸

خنده اش گرفت و در حالی که برف پاک کن ماشینش را میزد گفت: نه خیالت راحت... دهن من یکی رو سرویس کرد از بس پیغام فرستاد. غزالم قراره بیاد... اونم به زور راضی شد... میدونی که بعد طلاقش زیاد مهمونی نمیداد.

به خودم فکر کردم که هر وقت طلاقم علنی شود، باید از چیزی که بودم گوشه گیرتر و تنها تر شوم: غزال اشتباه میکنه! همه میدونیم شوهرش چجور آدمی بود... چرا باید گوشه گیر بشه.

محمدحسین نگاهی به صورتم انداخت و با پوزخندی گفت: مامانم وقتی فهمید غزال طلاق گرفته گفت، زن بیوه، میوه است! حواستون بهش باشه... تو دیگه تا تهش برو که بقیه چه فکرای میکنن وقتی مامان من، دربارش این حرفو میزنه.

دلم برای مادر غزال میسوخت...

بعد از اینکه حرف و حدیث اعتیاد همسر غزال دهن به دهن میپیچد، رفت و آمدش را کم و کمتر کرد...

_همه ی ماهارو باید با اصرار دورهم جمع کرد! من... تو... غزال!

حرف دل محمدحسین را زدم و گفتم: همین علیرضا رو یادته، اولین بار که جلوی جمع دچار تشنج شد، تا یه سال پیداش نبود! یه مشت دیوونه دورهم جمع شدیم، چون نمیخواهیم کسی عیب و ایرادمون و بیینه خودمون و مخفی میکنیم. البته ... تو فرق داری! همه ی ما میدونیم سرت شلوغه... کار مطب و بیمارستان سنگینه.

یک لحظه از حرف محمدحسین، لبخند روی لبم آمد.

کاش که همه دلیل کنارگیری های من را کار بیمارستان و مطب میدانستند.

_البته! پارسا کل اینارو میزنه کنار... همسر جنتلمنت چطوره؟!

لحن حرف زدنش یکباره عوض شد...

فکر کردم که یاد آن شبی افتاده که زنگ خانه شان را زدم و محمدحسین هم با آن سر و وضع نامناسب من را دید.

سکوت‌م باعث شد پرسد: خوبید با هم؟! موندم تو این ده سال، چندبار تو
رو گوشه‌ی خیابون پیاده کرده و هیچکدوم از ما نفهمیدیم چون تو خوب
بلدی ظاهرسازی کنی!

شاید اگر مانتوام مشکی نبود، به راحتی بالا و پایین شدن قفسه‌ی سینه‌ام
را میدید.

کف دستم را روی پایم فشار دادم: زندگی خصوصی هرکسی به خودش
ربط داره. ازت توقع داشتم چون دربارہ‌ی همسر موقت و زندگیت چیزی
نمیپرسم توام چیزی نپرسی!

حواسش به رانندگی‌اش نبود و بیشتر به من نگاه میکرد تا به مسیر رو به
رویش: مهتاب... تو دختری! من اگه یه شب مست کنم و زنمو از ماشین
پرت کنم پایین، خطری تهدیدم نمیکنه اما تو چی؟؟ همه راست میگن که
پارسا کارهای خلاف و اشتباه خودشو پشت تو پنهون میکنه!

نفس عمیقی کشیدم و شیشه را کمی پایین دادم: منظورت از همه کیه؟
همین کارارو میکنید که دلم نمیخواد تو مهمونی‌های خانوادگی بیام.

_تو بیای نیای پشتت حرفه! تنها دختر تحصیلکرده و موفق فامیل تویی...
از قبل اینکه بری دانشگاه همه حرف دختر بزرگه‌ی خسروخان و میزدن
چون خلف بود! پارسا اگه حرفم نزنه اگه کاریم نکنه، همه چی از ظاهرش
مشخصه... دیگه بعد اون پولایی که از فک و فامیل تو جمع کرد و بعدم
گفت ندارم، شک همه به یقین تبدیل شد!

با خونسردی به صورت درهم و عصبی محمدحسین نگاه کردم: چرا میخوای جفتمون و عصبانی کنی؟ دارم میرم مهمونی که حال و هوام عوض بشه... میخوای به حرفات ادامه بدی من همینجا پیاده میشم. تهدیدم را وقتی جدی گرفت که کمر بند ایمنی ماشین را باز کردم و دستم را روی دستگیره ی در نگه داشتم.

۱۶۹

_داریم حرف میزنیم دیگه! چرا بهت برمیخوره... از تصمیمت دفاع کن به جای اینکه فرار کنی...! خندیدم و یادش انداختم مخفیانه ترین تصمیمی را که به عمرش گرفته بود: تو چرا از زن صیغه ایت دفاع نمی کنی؟ امشب میاوردیش... سرخ شده بود و برای آنکه از تصمیمش دفاع کند ماشین را کنار خیابان نگه داشت: من اگر زنمو به کسی معرفی نمیکنم. چون خانواده ی درست و حسابی نداره... چون خواهرش مثل پدرش درگیر اعتیاده... چون پدر و مادرش سال هاست از هم جدا شدن و مادرشم زندگی خوبی نداره. چون دوشش دارم، نمیخوام با معرفیش به مادرم، به خانواده ام... زندگیمو زهرمار

کنم. الان باهم خوشیم... ته حرص و جوش من، بحث با مامانمه که میگه چرا ازدواج نمیکنی... بهتر از اینه که مثل تو، باهاش ازدواج کنم و از ترس هرچیزی که فکرشو بکنی، خودم و از عالم و آدم دور کنم.

دستانم را بغل گرفتم و کمی فکر کردم: یعنی اگر با پارسا صیغه میشدم و این چند سال و مخفیانه زندگی میکردم، بهتر بود؟!
_تو خوشبخت نیستی مهتاب... درسته تو، بعد از ازدواجت تخصص گرفتی، مطب زدی، اما... من و تو یه وجه اشتراک بزرگ داریم، جفتمون عاشق دوتا آدم اشتباهیم... فقط من...

نگذاشتم به تابلوی افتخاراتش چیزی اضافه کند: تو ترسوتری...! این فرق بزرگ بین من و توئه. من و پارسا پنج سال دوست بودیم... حتی وقتی زن عقدی افشار بودم، بازم پارسا رو دوست داشتم. حاضر بودم همه چیمو بدم اما شرعا و قانونا همسرش باشم!!

ناباورانه نگاهم کرد و حرفم را برید با سوالش: تو اسم اینو میداری شجاعت؟... نه دختر دایی... این خود خریده! واسه همون سینه سپر کردناته که الان سوراخ موشو صد میلیون میخری تا از همه خودتو قایم کنی... فرار میکنی تا کسی مثل من نزدیکت نشه و نفهمه که زندگیت...

کنترلم را از دست دادم، اسمش را با فریاد صدا زدم تا تمامش کند: محمدحسین، تمومش کن.

از چهره ی هردویمان هم میشد خستگی را فهمید و هم کلافگی را...
نمیدانم چرا این بحث بینمان شروع شد و حالا به اینجا کشیده شد.
رویم را برگرداندم به سمت شیشه، اگر هوا تاریک نبود، از همینجا
برمیگشتم.

انگشتان سردم را روی پلک هایم فشردم: آدمی که پشتش خالی باشه،
هرچقدرم بجنگه بازم بازندست... تو تک فرزندی... عزیز پدر و مادرتی،
خودتم میدونی اگر سر حرفت بمونی و دست زنتو بگیری بیاری خونه، تهش
دو سه روز قهر و دلخوری و بعد هیچکس توی فامیل جرئت نداره به عروس
شما، بگه بالای چشمت ابروئه... من چی؟ فکر میکنی پدر و مادرم ازم دفاع
میکنن؟ چه کمکی از دست خواهرهام برمیاد که به امیدشون، برم بگم من
پشیمون شدم... خسته شدم...! حالام این بحث و تموم کنیم. وگرنه
مجبورت میکنم برم گردونی خونه ام... فهمیدی؟

زل زدم به صورتش تا باور کند که از حرفم کوتاه نمی آیم.
پلکی زد و به سمت داشبورد خم شد...

کمی از بطری آب را که سرکشید و آرام تر شد... لااقل دیگر صورتش به
ارغوانی نمیزد و نگاهش خشمگین نبود.

تنها یک چهارراه تا خانه ی عمورضا فاصله داشتیم، ماشین را به حرکت
انداخت و چند دقیقه ای ساکت ماند تا اینکه گفت: یه چیزی میگم، برای
آخرین بار... اگر فکر میکنی نمیتونی پارسا رو تحمل کنی، اگر پشیمونی یا
خسته ای... با عمورضات حرف بزن. من بهش گفتم دخترایی که مادرم برام

انتخاب میکنه رو نمیپسندم، یا آدمی نیستم که زیربار مسئولیت ازدواج برم. هردفعه مامانم پيله میکنه و اعصابمو بهم میریزه میام پیشش، چون بزرگتره...

حرف همیشگی ام را پیش کشیدم: نمیخوام کسی توی زندگی دخالت کنه. چه تو باشی... چه عمورضا!

۱۷۰

وقتی رسیدیم که همه ی مهمان های زن عمو، حتی آیه و افشار هم رسیده بودند.

همه منتظر من و محمدحسین بودند تا سفره ی شام را پهن کنند. به خاطر بحث هایم با محمدحسین، دماغ بودم. نه حوصله ی پشت چشم نازک کردن های زن عماد را داشتم و نه حوصله ی پرچونگی ماهرخ را... کنار آرزو نشستم و در حالی که تو اتاق، فشارش را میگرفتم و جای بخیه اش را چک میکردم توصیه کردم تا مراعات غذایی اش را کنار نگذارد: قید

سبزی و میوه رو فعلا بزن. چون بچه نفخ میکنه، سوپ قلمم بخوری برات خوبه.

کف هردو دستش را زمین گذاشت و خودش را بالا کشید تا تکیه به دیوار بدهد: وای من دلم کباب میخواهه!!

با بوی کبابی که علیرضا در حال آماده کردنش بود، حق داشت که هوس کند: حالا یه لقمه میخوری... به فکر رژیمم باش...!

رو سری خوشرنگ آبی کاربنی و سفیدش را سرش کرد و با خرسندی اعلام کرد: علیرضا گفته تپلمو دوست داره.

از حالت حرف زدنش خنده ام گرفت، لپش را کشیدم و چشمکی زدم: علیرضا دیگه چی گفته؟

سری تکان داد و گفت: دست رو دلم نذار!!

خنده ام بیشتر شد و اگر ماهرخ سر و کله اش پیدا نمیشد، توصیه هایی به آرزو داشتم.

هرسه باهم از اتاق بیرون آمدیم... زن عماد به ظاهر که هوای آرزو را داشت. دستش را گرفت و کمکش کرد تا کنار سفره بشیند.

منم به هوای اینکه لااقل کمکی کرده باشم، به آشپزخانه رفتم و اولین چیزی که دم دستم بود را برداشتم.

لحظه ی بیرون آمدنم از آشپزخانه با عماد چشم در چشم شدم، نمیدانم کسی چیزی به او گفته بود یا در کل حوصله ی من را نداشت که تیکه و متلکی حواله ام نکرد و از کنارم بی تفاوت رد شد.

مجبور شدم کنار محمدحسین بشینم... حسابی عصبانی ام کرده بود و باید سر فرصت دوباره حالی اش میکردم که دوست ندارم در زندگی شخصی ام دخالتی کند.

آیه و ماهرخ رو به رویم نشستند و با آمدن زن عمو که عملا با نبودن عمورضا، صاحبخانه به حساب می آمد، غذا کشیدیم.

به فکر افتادم از این به بعد رضا بدون من رفت سفر، دورهمی بگیرم! محمدحسین بشقابم را برداشت تا برایم برنج بکشد و علیرضا در جواب مادرش گفت: دورهمی و آدم با همسن و سال های خودش میگیره... عماد به حرف برادرش خندید و زن عمو دلخور شد: اختلاف سنی من و بابات زیاده ها! مثل اینکه یادت رفته.

به شومیز بلندی سورمه ای زن عمو نرگس و روسری قشنگش نگاه کردم. وقت هایی که بزرگترها حضور داشتند حتما چادر سر میکرد اما امشب، واقعا احساس جوانی کرده بود.

بشقابم را از محمدحسین گرفتم و چند قاشق خورشت، کنار بشقابم ریختم.

صدای گریه های می جان که آمد، علیرضا بلند شد و بالای سر دخترش رفت. یک طوری قربان صدقه اش میرفت که ناخودآگاه، نگاه همه ی کسانی که سر سفره نشسته بودند به سمتشان کشیده شد.

نمیدانستم اسم می جان را افشار برای بچه شان انتخاب کرده است! زمانی متوجه این قضیه شدم که آیه با خوشحالی گفت که برادر خوش سلیقه اش

در مهمانی که زن عمو نرگس برای انتخاب اسم نوه اش برگزار کرده، این اسم را افشار پیشنهاد میدهد و آرزو هم به شدت از این اسم خوشش می آید.

_از وقتی این دو نفر بچه دار شدن، من یاد زایمان این سه تا افتادم. سر علیرضا خیلی اذیت شدم نکه طبیعی بود پدرم دراومد، ولی عماد و ماهرخ نه... خیلی سال از اون روزا گذشته ولی نمیدونم چرا عجیب هوس کردم یکی دیگه بیارم!

جمله ی دوم زن عمو هنوز کامل نشده بود که از خنده ی ما، عماد به سرفه افتاد و غذا در گلویش پرید.

وضعیت ماهرخ هم بدتر از عماد بود اما علیرضا تا بناگوشش سرخ شده بود و به مادرش با اخم نگاه میکرد: مامان زشته!

۱۷۱

دست روی دل زن عمو گذاشته بودند و قید غذا خوردن را زده بود: چه زشتی داره... اشتباه کردم بعد از ماهرخ به حرف تو و عماد بچه نیاوردم. چه عیبی داره مگه؟

خنده های غزال و تک خنده های بامزه ی محمدحسین، افشار را به دفاع از عمه اش، به حرف آورد: نرگس جان، شما هنوزم فرصت دارید... اما آرزو خانم برای نگه داری از می جان به کمکت احتیاج داره!

علیرضا اگر از زن عمو میترسید اما با افشار راحت بود، به همین خاطر آرام به شانه اش زد و گفت: دمت گرم داداش، جبران میکنم!

زن عمو کمی به سمت سفره نیم خیز شد تا عروس هایش را ببیند: با جفتتونم، من بچه هاتونو نگه نمیدارم! از اولم گفتم رو حساب من بچه نیارید که خودم از صبح گرفتارم...

بنده خدا عروس های زن عمو که مجبور بودند، فقط بخندند و به ظاهر این حرف را بپذیرند.

مادر من تو از صبح چه گرفتاری ای داری، بگو ماهم بدونیم؟!

سوال عماد... سوال منم بود. منتظر ماندم تا زن عمو جواب بدهد، کمی آب خورد و گلویش که تازه شد انگشتان دستش را بالا گرفت: اول که شش تا هشت به بابای شما سرویس میدم!

همان مورد شماره ی یک، محمدحسین را به خنده انداخت: دو ساعت واقعا سخته!

زن عمو نشنید اما من و غزال، متوجه منظور محمدحسین شدیم و هردو با خنده بهم نگاه کردیم.

_دوم باباتون که میره سرکار، من خونه رو مرتب میکنم و نهارم بار میدارم. خود این دو ساعت دیگه وقت میبره. سوم ده تا یازده و نیم میرم کلاس یوگا، یه جلسه نرم خانوم دعوا میکنه!

دعوی مربی یوگای زن عمو نرگس، دلیل شد برای قربان صدقه رفتن های افشار برای نرگس: بمیرم برات که از خانوم میترسی...

عماد در حالی که برای خودش دوغ میریخت، به مادرش نگاه کرد و گفت: تسلیم... فهمیدیم خیلی گرفتاری، خودت و اذیت نکن مامان.

کاسه ی خالی را از جلوی بشقابم برداشتم تا برای خودم سالاد شیرازی بریزم. خم شده بودم روی سفره و ظرف سالاد آنقدر دور بود که محمدحسین گفت: خب بگو چی میخوای من برات بریزم. الان میفتی رو غذا...

برگشتم سرجایم و لبخندم را حفظ کردم: سالاد میخوام. ظرف سالاد جلوی دست افشار بود، دست راستش را به سمتان گرفت: بدید من...

محمدحسین، کاسه را از دستم گرفت و به افشار داد. رویم را برگرداندم به سمت زن عمویی که گزارش بقیه ساعت های روزش را میداد.

_یک تا سه دوباره باباتون میاد خونه که نهار بخوره و استراحت کنه، سه تا پنجم کلاس خیاطی میرم! یه نگاه به لباسای توی تنتون بندازید میفهمید چقدر زمان براشون میدارم.

عماد وقتی سماجت مادرش را دید، حرف هایش را دوباره تکرار کرد: باشه باشه مامانم... شما گرفتاری همه ی ماهم اینو فهمیدیم. من و علیرضام بچه هامون و خودمون نگه میداریم مزاحم شما نمیشیم.

با آنکه لحن عماد، نه دوستانه بود و نه به نظر شوخ، اما زن عمو دلخور نشد. به خنده حرف هایش را زد و عروس ها و پسرهایش هم شنیدند.

زن عمو به هرکدامان تعارف میزد تا از تک تک غذاها برای خودمان بکشیم و همه را تست کنیم. منتظر بودم کاسه ی سالاد، دست به دست به خودم برسد که یادم افتاد این چند سالی که به گوجه فرنگی حساسیت پیدا کرده بودم، وقت هایی که پارسا هوس سالاد شیرازی میکرد، برایش با گوجه فرنگی درست میکردم تا مزه ی سالاد حفظ شود. وقتی برای خوردن غذا می آمد و در کاسه ی سالاد، گوجه فرنگی میدید، همانطور که کنار میز ایستاده بود تکه های گوجه را از کاسه برمیداشت و پشت سرهم در دهانش می انداخت و بعد کاسه ی بدون گوجه را جلوی دستم میگذاشت. من حاضر بودم نیم ساعت خارش و قرمزی و تورم پوستم را تحمل کنم اما طعم سالاد همانطوری باشد که پارسا دوست دارد...

حساسیتم به گوجه فرنگی، یکباره بوجود آمد... اوایل دوستیمان، هر وقت که ساندویچ میخریدیم گوجه های ساندویچ پارسا را با صبر و حوصله برای خودم برمیداشتم و حتی گاهی گوجه را بعنوان میوه با خودم به دانشگاه میبرد.

با لبخندی که از خاطره های گذشته روی لبم جا خوش کرده بود، دستم را برای گرفتن کاسه ی سالاد، به سمت محمدحسین دراز کردم... کاسه ی سالادم بی گوجه بود!

وقتی کاسه را از دست محمدحسین گرفتم، نگاهم را سمت افشار کشاندم. حواسش به من نبود... همانطور که سرش پایین بود برای آیه غذا میکشید و آرام با او حرف میزد.

___ نظر تو چیه مهتاب جون؟

با صدای غزال، افشار سر بلند کرد و چند ثانیه ای بهم خیره ماندیم. نمیدانستم بحث بین غزال و زن عماد چه بوده... آب خوردم و معذرت خواستم: ببخشید... متوجه نشدم درباره ی چی صحبت میکردین!

غزال لبخند زد و در حال جویدن غذایش پرسید: سزارین بهتره یا طبیعی؟! از این سوال تکراری خسته بودم، قاشق غذا را در دهانم گذاشتم و با تاخیر توضیح کوتاهی دادم: بستگی داره... برای بعضیا طبیعی خیلی بهتره و خطرشم کمتر اما برای یک سری ها زایمان سزارین بهتره.

بحث بینشان کمی ادامه پیدا کرد و رسید به جمله ی زن عماد که گفت: طبیعی زاییدن سعادتی که نصیب هرکسی نمیشه!

دست خودم نبود تک خنده ای که زدم: شما هروقت یه شکم طبیعی زاییدی معنی سعادت داشتن و نداشتن و بهتر متوجه میشی.

معنی حرفم را نفهمید چون خیلی زود جواب داد: دکتر آدم خوب باشه میتونه کاری کنه که زایمان طبیعی باشه. خیلی از این دکترها برای اینکه کار خودشون و راحت کنن و پول بیشتری بگیرن، زایمان سزارین و پیشنهاد میدن.

با آنکه همیشه از بحث کردن با آدم هایی که بی هیچ اطلاعاتی حرف به دهانش می آوردند، فراری بودم اما اینبار مجبور شدم بحث را ادامه بدهم: دیگه باسن کوچیک مریض و دکتر نمیتونه بزرگ کنه!

خنده های محمدحسین و ماهرخ به کنار، آیه یک طوری ریشه میرفت که تمام معادلاتم را هنگام گفتن آن جمله بهم ریخت! فکر کردم یا همه خجالت میکشند یا لااقل آیه و افشار بهشان برمیخورد که با آتنا بحث میکنم اما آن دو نفر هم مثل بقیه از لحن حرف زدن من و مثالی که به کار برده بودم، میخندیدند.

بحث های تخصصی زنان و بذارید بعد شام. این علیرضا مرد از بس مثل لبو سرخ و سفید شد. غذاتون و بخورید تا از دهن نیفتاده.

حرف افشار خواهرش را ساکت کرد و منم مشغول خوردن غذایم شدم.

بعد از خوردن شام، سفره را جمع کردیم و تمام بشقاب ها را کنار سینک گذاشتیم. زن عمو علیرضا و عماد را مسئول شستن ظرف ها کرد اما عماد

بهانه آورد که فردا اول وقت باید با همسرش جایی بروند و به همین خاطر زودتر مهمانی را ترک میکنند!

فکر کردم شاید به خاطر همان جوابی باشد که سر سفره به آتنا دادم اما وقتی که ظرف های شسته شده را همراه ماهرخ خشک میکردیم اطلاع داد که عماد و همسرش به زور راضی شده اند تا در مهمانی باشند و علتش هم به دلخوری پیش آمده بین افشار و آتنا برمیگردد.

بشقاب های آب کشی شده را از افشار گرفتم و رو به هر سه مان که در آشپزخانه بودیم، گفتم: درسته نرگس برام عزیزه، اما این همه ظرفی که داد ما بشوریم فقط برای مهمونی امشب نبود.

علیرضا در حالی که دستانش را با دستمال خشک میکرد در جواب تایید حرف های افشار سری تکان داد و گفتم: نزدیک دو هفته است مارو نگه داشته اما ظرفارو باید خودم بشورم، خونه رو باید خودم جارو کنم، کم مونده لباس های کثیفم جای انداختن توی ماشین، بده خودم بشورم.

اصلا فکرش را هم نمیکردم که زن عمو تمام این کارها را گردن علیرضا انداخته باشد. رویم را برگرداندم به سمت ماهرخ: خب تو کمکش کن... علیرضا گناه داره.

ماهرخ بدجنسانه خندید و گفتم: به من چه... من درس دارم دیر از دانشگاه میام. خیلی خسته ام.

دلم برای علیرضا سوخت: علی خسته نیست؟ بابا یکم مراعاتشونو بکنید، به خدا اگر عماد و آتنا جای این دو نفر بودن جرئت نداشتین از عماد بخوایین یه لیوان جابجا کنه.

نگاه ماهرخ، به افشاری که پشت سرم ایستاده بود، باعث شد زبانم را گاز بگیرم. برادر آتنا بین ما ایستاده بود و من حرف از حقیقت میزدم... اگر افشار صدای زنگ موبایلش را بهانه نمیکرد و از آشپزخانه بیرون نمیرفت، شاید مجبور میشدم زیر لب عذرخواهی کنم!

از حرصم مشتی به بازوی علیرضا زدم: یکم از عماد یاد بگیر، پس این دو هفته ام دق دادین آرزو رو...

زن عمو که به آشپزخانه آمد تا چای دم کند، سر حرف را باز کردم. علیرضا نیاز به حمایت من نداشت اما آرزو هرچقدر ظاهرش را آرام و مهربان نشان میداد اما میدانستم در دلش چقدر غصه ی علیرضا و رفتارهای خانواده ی زن عمو را میخورد.

هرچقدر توان داشتم، در زیاد کردن پیاز داغ این ماجرا استفاده کردم... آنقدر از حساسیت روحی و روانی زنان بعد از زایمان گفتم که زن عمو ی بنده خدا میگفت "زمان ما خانوم ها اینقدر حساس نبودن به خدا" البته که اشتباه فکر میکرد. آن زمان، زن ها دردهای روحیشان را بروز نمیدادند و در دلشان نگه میداشتند اما حالا همه چیز فرق میکرد.

وقتی به پذیرایی برگشتم که محمدحسین و افشار شلوارهای رسمی و پارچه ای شان را با شلوارهای زیادی راحتی عوض کرده بودند!! وقتی ظاهر

الان افشار را با آن کت و شلوار طوسی پررنگ و پیرهن زرشکی اول مهمانی اش مقایسه میکردم، خنده ام می گرفت: شماها چرا تغییر قیافه دادین؟!

محمدحسین بالشت را زیر سرش گذاشت و جلوی تلویزیون دراز کشید: شب میمونیم دیگه. قرار شد صبح افشار و بفرستیم کله پاچه بگیره. غزال پای تلفن نشسته بود و آرام حرف میزد. فکر کردم شاید با مادرش صحبت میکند تا بابت شب ماندنش در خانه ی عمورضا، اجازه بگیرد. کنار آیه نشستیم و زن عمو که آمد به محمدحسین گفتم: اگه میدونستم تو شب میمونی با ماشین خودم می اومدم.

زن عمو سینی چای را روی زمین گذاشت و پرسید: مگه فردا باید بری بیمارستان؟

۱۷۳

موهایم را زیر شال فرستادم و تکیه به دیوار دادم: نه اما همینطورم خونه ی خودم خوابم نمیبره چه برسه به اینکه شب جایی بمونم. زن عمو همه چیز را راحت میگرفت: حالا یه شب بد بگذرونید.

ماهرخ با جزوه ها و کتاب هایش سراغم آمد و آیه هم کنارمان نشست. سوال های ماهرخ که تمامی نداشت اما زمانی که کنج پذیرایی دراز کشیده بودم و در اینترنت دنبال مقاله ای برای ماهرخ می‌گشتم، چشم هایم سنگین شد و خوابم برد!!

وقتی از خواب پریدم که احساس کردم از کیفم، صدای زنگ موبایل می آید. به هول پریدم و خودم را وسط خانه ای دیدم که مال من نبود. با چندبار پلک زدن تصویر علیرضا و افشاری که زل زده بودند به صورتم، واضح شد: من کجام؟

تک خنده ی علیرضا پلکم را پراند: خونه ی عمورضا...

نگاهی به دور و اطرافم انداختم، بالش و لحاف را کنار زدم و به دنبال گوشی موبایلم گشتم: چرا بیدارم نکردین برم خونه.

محمدحسین آن طرف سالن، کنار افشار و علیرضا خوابیده بود و خبری از زن عمو و بقیه خانوم ها نبود: بقیه کجان؟

سوال هایم را علیرضا جواب داد: تا یه ربع پیش صدای خندشون می اومد. همه رفتن اتاق بخوابن. زن عمو دلش نیومد تو رو بیدار کنه. حالا دنبال چی میگردی؟؟!

موهایم را خاراندم و همان گوشه دو زانو نشستم، تازه فهمیدم علیرضا چرا نگاهش را از صورتم برمیداشت. شال از سرم افتاده بود: صدای زنگ موبایلم میاد.

صدای تلوزیون کم بود اما با صدای گزارشگر بازی والیبال یکهو هردویشان زل زدند به صفحه ی تلوزیون و بی سر و صدا خوشحالی کردند...

اصلا نفهمیده بودم که کی خوابم برد. به ساعت دیوار نگاه کردم و بعد به جای خوابم. بالشم پشت مبل بزرگی قرار داشت و عملا جایی خوابیده بودم که از آن طرف سالن دیده نمیشد. بلند شدم و گل سرم را برداشتم. شب ها گوشی موبایلم را پیش خودم می گذاشتم به هوای بیمارهایم. آرام و با احتیاط به سمت اتاق خوابی که کیفم را در آن جا گذاشته بودم، رفتم.

ماهرخ روی تخت خوابیده بود و آیه روی زمین... کیفم را برداشتم و یواشکی از اتاق بیرون رفتم. شالم را جلو کشیدم و روی مبل نشستم. در حالی که داخل کیفم را می گشتم تا موبایلم را پیدا کنم نیم نگاهی به تلوزیون انداختم...

شماره ای روی موبایلم نیفتاده بود و نگرانی ام بی مورد بود.

پارسا نگران شده؟ به ماهرخ گفتم بهش پیام بده!

نگاهم از صفحه ی موبایل برداشته شد... افشار روی زمین دراز کشید و لحاف را تا روی سینه اش بالا آورد. در جواب علیرضا زیر لب زمزمه کردم: نه کسی زنگ نزده.

نمیدانستم ماهرخ به پارسا زنگ زده یا نه... به آشپزخانه رفتم و لیوان آب برداشتم. بدنم خیس عرق شده بود و تپش قلب داشتم. سعی کردم کابینت ها را بی سر و صدا باز کنم و دنبال بسته های قرص باشم اما پیدا نکردم.

برگشتم به پذیرایی خانه و علیرضا و افشار همچنان با اشتیاق، والیبال تماشا میکردند. داروهایم همراهم نبود و سردردم شروع شده بود.

روی زمین دراز کشیدم و سرم را به بالش فشار دادم.

_اینجا راحت نیستی برو اتاق من، آرزو تنها خوابیده جا هست.

میدانستم خوابم نمیبرد و مجبورم مدام غلت بزنم: نه همینجا میمونم.

ساعد دستم را روی پیشانی ام گذاشتم و پلک هایم را بستم. به هوای اینکه صدای تلوزیون اذیتم نکند، کاملاً صدا را قطع کردند... با خودم کلنجار میرفتم تا خوابم ببرد که موبایلم زنگ خورد و به هول پریدم به سمت کیفم....

شماره ی یکی از بیمارهایم بود. بلافاصله جواب دادم: جانم عزیزم؟
جانم گفتم به گریه اش انداخت. تمرکز کردم تا یادم بیاید که هفته ی چندم بارداری اش است و زمان زایمانش کی مشخص شده است: چیزی شده نجوا جان؟

دو زانو روی زمین نشستم و منتظر ماندم تا میان حق حق گریه اش حرف بزند: ددکتر... مَم ماشین رَزده بهم...

نفس حبس شده ام را رها کردم و لب گزیدم: الان کجایی؟
لکنت گرفته بود و نمیتوانست کلمات را به راحتی تلفظ کند: دَدارم مَیرم
بیمارستان... شما میایید؟!

کف دستم را روی مبل گذاشتم و خودم را از زمین کندم. سردرد و حالت تهوع ناشی از کم خوابی را کنار زدم و با صدایی که لااقل کمی از نگرانی

اش را کم کند گفتم: آره عزیزم. همین الان راه می‌فتم. اصلاً نگران نباش...
کسی همراهت هست؟ گوشی و بده باهاش کار دارم.
با گریه التماسم کرد: بیاید ددکتر... بچم تتکون نمی خوره.
رویم را که برگرداندم به سمت علیرضا و افشار، دیدم که هردو زل زدند به
صورتهم... به نجوا گفتم که روی صندلی ماشین دراز بکشد و خودش را
هرچه زودتر به بیمارستان برساند.
_چی شده مهتاب؟ باید بری بیمارستان؟
کمی دستپاچه بودم و نگران... تا به حال پیش نیامده بود چنین اتفاقی برای
بیمارهایم بیفتد: علی سوییچ ماشینتو میدی؟ یکی از بیمارهام تصادف
کرده... نزدیک وضع حملشم هست.
بلند شد و به سمتم آمد... مانتو را روی آویز جلوی در خانه شان آویزان
کرده بودم. برش داشتم و تنم کردم.
_مهتاب من ماشین ندارم!

نگاهم افتاد به محمدحسین و به علیرضا گفتم: بین سوییچ محمدحسین و میتونی پیدا کنی؟ یا برام آژانس بگیر... بگو زود ماشین بفرستن. باید سریع خودم و ...

_من میرسونمت...

با بلند شدن افشار نگاهم را از علیرضا برداشتم... با صدای پایینی زمزمه کردم: با آژانس میرم.

علیرضا به حرف آمد که لازم نیست این ساعت از شب با آژانس بروم و اصلا از کجا معلوم که آژانس نزدیک خانه شان ماشین داشته باشد! ترجیح میدادم با ماشین محمدحسین بروم. به همین خاطر وقتی علیرضا لباس های افشار را آورد و او هم برای پوشیدن لباس ها به آشپزخانه رفت، دور و اطراف محمدحسین را خوب نگاه کردم. حتی جیب شلوار پارچه ای اش را که کنار رختخوابش پهن کرده بود را گشتم.

_مهتاب...خودتم خواب و بیداری، بهتره با افشار بری... بی خیال رانندگی شو.

صدایم را تا حد ممکن پایین آوردم و روبه روی علیرضا ایستادم: نمیخوام به افشار زحمت بدم. بین میتونی سوییچ ماشینشو بگیری خودم برم؟ افشار از آشپزخانه بیرون آمد و درحالی که آستین پیرهنش را بالا میزد گفت: برگشتنی باید کله پاچه بگیرم. یه ساعت دیگه وقت نمازه همه بیدار میشن... بریم؟

سوییچ ماشین و کارتش را در دستش نگه داشته بود.

بند کیفم را روی شانه ام انداختم و رو به افشار گفتم: تو که نخوابیدی... من با ماشینت میرم تو استراحت کن.

در خانه را باز کرد و جلوی در ایستاد: خوابم نمیاد.

وقت برای خجالت کشیدن و معذب بودن نداشتم. از علیرضا خداحافظی کردم و با عجله از خانه بیرون رفتم. کفش هایم را سریع پایم کردم و دکمه ی آسانسور را زدم.

مراقب باشید... افشار حواست باشه یه وقت...

در جواب نگرانی علیرضا، افشار لبخند زد و گفت: من کارم اینه.... نصفه شب تو جاده ی تهران اصفهان برم و پیام! نگران نباش. برو بگیر بخواب تا من با کله پاچه برگردم.

ماشین افشار چند کوچه بالاتر پارک شده بود، تقریبا مسیر را هردو باهم دویدیم...

باران تازه قطع شده بود و زمین کمی لیز بود... وقتی رسیدیم به ماشین که هردو به نفس نفس افتاده بودیم و افشار صورتش سرخ شده بود.

سوار ماشین شدیم و به موبایل نجوا زنگ زدم. آدرس دقیق بیمارستان را به راننده ی تاکسی که از لحن صدایش معلوم بود آدم خلفی هم به حساب نمی آید، دادم و از افشار خواستم سریع تر رانندگی کند.

سکوت هردویمان را صدای چراغ راهنمای ماشین یا برف پاک کنی که هر چند دقیقه یکبار روی شیشه تکان می خورد، میشکست.
دلشوره ام را با تکان دادن مدام پایم یا چک کردم صفحه ی موبایلم بیشتر میشد.

نجوا به سختی باردار شده بود و اگر این بچه را از دست میداد، سخت میشد امیدوار بود به بارداری سوم...
از افشار خواستم تا از مسیر میانبر برود. سرعتش خیلی زیاد نبود اما صدای سرخوردن لاستیک ماشینش روی آسفالتی که لیز بود در خیابان پیچید.

_کارت طول میکشه؟

دندان های نیشم را از روی لبم برداشتم: چطور؟
نیم نگاهی به صورتم انداخت و دوباره به مسیر رو به رویش خیره شد: گفتم اگر کارت تموم شد و خواستی برگردی باهام هماهنگ کنی پیام دنبالت.
آرنجم را لبه ی شیشه ماشین گذاشتم و انگشت اشاره ام را به لبم کشیدم: تو برگرد خونه ی زن عمو... نمیدونم چقدر کارم طول میکشه. شاید مجبور بشیم بچه رو سقط...

حتی زبانم نچرخید تا جمله ام را کامل کنم. نزدیک بیمارستان بودیم که به شماره ی نجوا زنگ زدم.

به محض اینکه گفتم نزدیک بیمارستانم، خبر داد تاکسی ای که سوارش هست جلوی بیمارستان توقف کرده...

با ترمز ماشین، پیاده شدم و با عجله به سمت تاکسی زرد دویدم.

راننده بیرون ماشین ایستاده بود و با موبایلش حرف میزد.

همینکه در ماشین را باز کردم و دختر کوچک نجوا را دیدم که چطور کنار صندلی نشسته بود و گریه میکرد، برای چند لحظه شوکه شدم و خشکم زد.

_خانوم تو رو خدا این مسافر مارو پیاده کنید. نصفه شبه باید برم پیش زن و بچه ام... الان یه بلایی سرش میاد میندازید گردن من... به پیر به پیغمبر...

۱۷۵

دستم را بلند کردم: آقا یه لحظه ساکت شو!

صدای بلندم را توهین به خودش دید: دست شما درد نکنه... مارو بگو گفتیم زن و بچه ی مردم و کنار خیابون نداریم...

نجوا به سختی خم شد و چادرش را روی سرش انداخت.

رنگ به صورت نداشت و لب هایش کاملاً سفید شده بود.

خم شدم به سمت صندلی و دخترش را بغل کردم. جیغ میکشید و گریه میکرد...

از نگهبان جلوی در خواستم که به اورژانس خبر بدهد و برای بردن نجوا، تخت بیمارستان را بیاورند.

افشار وقتی دید که همراه بچه به سمتش میروم از ماشین پیاده شد...

از جلوی ماشین دور زدم: میتونی چند دقیقه این بچه رو نگه داری تا من خانواده ی مادرش و خبر کنم بیان؟

دختر نجوا طوری جیغ میکشید و به سر و صورتم مشت میزد که افشار مانده بود چه جوابی به درخواستم بدهد.

دختر بچه را به هیچکس جز نگهبان های بیمارستان نمیتوانستم بسپرم و دلم به همانم راضی نبود.

_خواهش میکنم... زیاد طول نمیکشه.

دستانش را دراز کرد تا بچه را بگیرد. دخترک شالم را میان مشتش گرفت و با خودش کشید.

از یک طرف حواسم به تاکسی و نجوا بود و از طرف دیگر به دختر بچه ای که از گریه کبود شده بود: افشار بین میتونی آرومش کنی. میترسم غش کنه... من باید برم سراغ مادرش.

در ماشین را بست و گفت: تو برو نگران نباش...

کمک کردیم تا نجوا روی تخت اورژانس دراز بکشد.

ترسیده بود و دستم را محکم گرفته بود. گونه ی رنگ پریده اش را لمس کردم و دلداری اش دادم. مدام با خودش تکرار میکرد که "بچه ام تکون نمیخوره"

راننده ی تاکسی قسم خورد که با نجوا تصادف نکرده، به حرفش اعتماد نکردم تا وقتی که نجوا حرف او را تایید کرد...

زمانی که نجوا را برای سزارین شکمش میبردیم، دچار استفراغ شد و لباسم را هم کثیف کرد.

اهمیتی نداشت چون ترس او مرا هم دستپاچه کرده بود.

زمانی که دستگاه سونوگرافی را آماده میکردم پرسیدم: چرا به کسی خبر ندادی... شماره بده زنگ بزنم به خانوادت... دخترت خیلی بی تابی میکنه. سرش را از روی تخت بلند کرد و سراغ دخترش را گرفت: غرزل گجاست؟

_سپردمش به دوستم... کسی و تهران داری؟

به سختی خودش را روی تخت بالا کشید و از درد ناله کرد: خخ... خانواده ام نباید بددونن...! نگران مییشن...

کنار تخت ایستادم و به سمتش خم شدم... دانه عرق روی پیشانی اش نشسته بود: نجوا... شوهرت کجاست؟

لب های خشکش را بهم زد و زمزمه کرد: م... مامور ریته...

سرش را به چپ و راست تکان داد و با گریه گفت: بُب... بچه ام تـکـون نـ... میخوره...

دکمه های مانتویش را باز کردم و لباسش را از روی شکمش بالا زدم... پهلویش کمی قرمز بود، ژل را روی شکمش زدم: کی تصادف کردی؟!

_نّفهمیدم کی بُود... زد و دَر رّرفت. تا ددووازده دَفّتر رو...رّوزنامه
بُوودم... از ددّفتر که...

همینکه شکمش را لمس کردم از درد به خودش پیچید و ساکت شد.

۱۷۶

به دلیل اینکه نجوا در سه ماهه آخر بارداری بود احتمال سقط از طریق
ضربه بیشتر میشد.

اگر سه ماه اول بارداری بود مشکل حادی به حساب نمی آمد، حتی اگر
استخوان لگنش ترک میخورد!

از طرفی هم افرادی در معرض ضربه بیشتر آسیب می دیدند که فشار خون
داشته باشند. نجوا مشکل فشار نداشت و احتمال کنده شدن جفتش از این
بابت کم تر میشد.

پرونده اش را باید چک میکردم اما بعید میدانستم اختلال انعقادی و یا
اختلال پلاکتی هم داشته باشد.

پروب را روی شکمش حرکت دادم و نجوا پرسید: بچه ام زّندست؟

در حال چک کردن وضعیت جنین توضیح دادم: اگر کیسه ی آبتم پارگی کمی داشته باشه، پیش اومده که با استراحت مادر، مجدد مایع آمنیوتیک تشکیل شده. نگران نباش عزیزم...

از پرستار خواسته بودم تا آب قند غلیظ برای نجوا بیاورد.

سونوگرافی به ظاهر خوب بود اما همیشه احتمال دارد که کنده شدن جفت خیلی کوچک باشد و به مرور خونریزی، باعث کنده شدن جفت شود. نجوا آب قند را خورد و چند دقیقه بعد، دوباره روی تخت دراز کشید.

داپلر را روی شکمش نگه داشتم تا صدای قلب پسرش را بشنود: ماه های آخر بارداری بچه در طول روز کمتر میخوابه اما ممکنه حدود بیست دقیقه هیچ تکونی نخوره چون خوابه...

با آنکه صدای ضعیف قلب را هردو میشنیدم اما نجوا با نگرانی گفت: **تـکـون نمـیـخـورد... یـ... یـه سـاعت بـیـشـتر شـد!**

صدای دستگاه را قطع کردم و برایش آزمایش اورژانسی نوشتم.

_نجوا جان باید به خانواده ات اطلاع بدی چون بین ده تا بیست و چهار ساعت باید بستری بمونی و علائم خودت و پسر ت مدام چک بشه. اگر مشکلی نباشه مرخص میشی.

صورتش از گریه خیس شده بود، دستمال را برداشتم و اشک هایش را پاک کردم: گریه نکن... توی سونوگرافی مشکلی نبود اما ما باید بیشتر بررسی کنیم.

دستم را گرفت و سرش را کمی از روی بالشت بلند کرد: تو رو خدا...
زندست؟ دآارم سّکته میکنم...

لبخند زدم و چشم های خسته و خوابالودم را مالیدم: صدای قلبشو
نشنیدی؟ زندست ولی نگرانم... باید بمونی. حالا یه شماره بده زنگ بزنم به
هوای دخترت بیان...

شماره را به پرستار بخش اورژانس دادم و نجوا را در اتاق تنها گذاشتم.
نگران دخترش بود و می خواست حتما ببیندش...

شماره ای از افشار نداشتم تا با آن تماس بگیرم. سراغ یک مرد و دختر
بچه را از پرستارها گرفتم و یکی از آقایونی که کنار میز پرستار ایستاده
بود گفت که در نمازخانه کسی را با مشخصات ظاهری ای که توصیف کرده
بودم، دیده است.

نزدیک نمازخانه دیدمش... غزل را بغل گرفته بود و در حالی که صورتش را
میبوسید با او حرف میزد.

قدم هایم را آهسته کردم و چند قدم مانده به هردویشان ایستادم.
برایش عروسک خریده بود و یک بسته پفک هم دستشان بود، اما هنوز
میشد رد گریه را روی صورت غزل دید.

به غزل اتاق ها را نشان میداد و حرف میزد، از صورت کنجکاو و بازیگوش
غزل خنده ام گرفت... انگار که حرف های افشار را میفهمید و متوجهشان
میشد.

__بالاخره آروم شد؟

افشار با دیدنم، قدم بلندی برداشت و کنجکاوانه پرسید: مادرش چگونه؟
صورت پفکی غزل را لمس کردم، زل زده بود به صورتم: خوبه خدا روشکر...
ولی باید تحت مراقبت باشه تا مطمئن بشیم برای بچه ی تو شکمش
مشکلی پیش نیومده.

۱۷۷

حرف از مادر غزل زدیم و خودش به حرف افتاد: مَـا مان نَجـبـا ککوو؟
انگشت کوچک اشاره اش را بوسیدم: میریم پیشش...
آه کشیدنش آنقدر از ته دل بود و واقعی که من و افشار هردو بهم نگاه
کردیم و خنده مان گرفت.

_غزل... مامانت مثل تو زبونش گرفته. خوب میشه؟
دستش را از دور گردن افشار برداشت و پفکی از بسته درآورد: دَلـم
بَـرای نَجـبـا تنگ شـده...
دلم برای شیرین زبانی اش ضعف رفت.

پفکم را میان لب هایم گرفتم و دستانم را به هوای بغل گرفتنش بلند
کردم: بدو بیا بغلم...

چنان نچی کرد که چشم های متعجبم را خنده های بلند افشار، بهم رساند.
کمتر پیش آمده بود بچه ای از من خوشش بیاید یا جذبم شود.
_به این راحتی بغلت نمیاد. حتما باید چنگ بخوری تا مرز کور شدنم پیش
بری!

زخم زیر گلویش را نشان داد و رد قرمزی ناخن غزل را...
باورم نمیشد بچه ی به این ظریفی و کوچکی اینطور زخمی اش کرده باشد.
حتی پلک پایش هم قرمز شده بود.
_من واقعا شرمندم... داغون شدی که.

صورت غزل را بوسید و بچه از محبتی که دید سرش را روی شانه ی افشار
گذاشت: عیب نداره... بچه ترسیده بود. نفهمیدی کجا تصادف کرده ؟ من از
راننده تاکسی پرسیدم قسم خورد که چیزی ندیده...

به دیوار تکیه دادم و به موهای غزل دست کشیدم: گفت از عمد زدن... گویا
چند وقت پیش یه مقاله نوشته که حسابی براش دردسر شده. دیوانه است
دختره... من اون شوهر و داشتم اجازه نمیدادم کسی انگشت اشاره اش و
سمتم بگیره چه برسه بزنه بهم و فرار کنه!

افشار دستش را پشت کمر غزل کشید و پرسید: چیکارست شوهرش؟
ابروهایم را بالا انداختم: نظامی!

سری تکان داد و صورتش را روی شانه ی غزل گذاشت: تا اومدن خانواده
اش بذار پیش من بمونه. دیگه دختر خوبی شده اذیتم نمیکنه.

لبخند زدم و به مسیری که آماده بودم نگاه کردم: پس بیا تا دم اتاق... نجوا دخترشو ببینه.

همراه هم به بخش اورژانس رفتیم...

غیر از نجوا بیمار دیگری هم به اتاق آورده بودند. در را باز نگه داشتم و افشار و غزل باهم داخل اتاق شدند.

افشار به هوای نجوا، با فاصله ی زیادی از تخت، همان جلوی در ایستاده بود.

غزل چند دقیقه ای در آغوش نجوا ماند اما همینکه زیر گریه زد، افشار منتظر نماند و برای بغل کردن غزل، سمت تخت رفت.

نزدیک نیم ساعت منتظر ماندیم... خانواده ی نجوا که برادر و همسر بردارش میشدند وقتی رسیدند که هم غزل خوابیده بود و هم نجوا خوابش برده بود.

ظرف یکبار مصرف کله پاچه را میخواست روی صندلی عقب بگذارد که به دلیل لغزندگی مسیر و پستی و بلندی دست انداز ها از او خواستم تا هر دو را جلوی پایم بگذارد.

از داخل نایلکسی که ظرف ها در آن قرار داشت عطر کله پاچه بیرون میزد و فضای داخل ماشین را پر کرده بود.

نزدیک نان سنگکی توقف کرده بود و در صف ایستاده بود تا نان تازه بگیرد.

۱۷۸

منهم نگاهی به موبایلم انداختم... در اینستاگرامِ پارسا دنبال عکس یا پستی که اخیراً گذاشته باشد، گشتم.

هیچ خبری نبود...

حتی تلگرامش را چک کردم و متوجه شدم مدت هاست آنلاین نشده.

دلشوره نداشتم اما عادت به این بی خبری ها هم نداشتم.

دل به دریا زدم و به مائده پیام دادم که اگر میتواند امروز سری به پارسا بزند یا لااقل تلفنی با او صحبت کند.

سپردم به او که به هیچ عنوان اسمی از من نبرد و باعث نشود که پارسا

شک کند. دیروز به بهانه ی اینکه شماره ی بهرام را اشتباه گرفته ام، به

موبایل بهرام زنگ زدم. خیلی بوق خورد اما جواب نداد... بعد هم تماسی

نگرفت.

منتظر بودم تا افشار نان ها را روی صندلی عقب بگذارد که شماره ی مائده روی موبایلم افتاد. بلافاصله جواب دادم: جانم مائده؟

صدای خوابالودش در گوشی پیچید: اول صبح چطور بیداری؟ بیمارستان بودی؟

حدسش درست بود: آره یکی از مریض هام مشکلی داشت یه سر رفتم... پیاممو گرفتی؟

منتظر ماندم تا خمیازه اش قطع شود: آره... دیشب بهت زنگ زدم جواب ندادی فکر کردم خوابی. دیروز دم غروب یه سر رفتم دم خونتون! افشار سوار ماشین شد و ازم خواست تا کمربندم را ببندم.

گوشی را بین سر و شانه ام نگه داشتم و در حال بستن کمربند پرسیدم: خب... چه خبر بود؟

صدای گوشی موبایلم را کم کردم تا افشار چیزی نشنود. _خونه که نبود... داشتم از کوچتون میرفتم بهش پیام دادم اونم زنگ زد... گفت رفته شمال یه آب و هوایی عوض کنه. صداش خوب بود... فقط یکم به نظرم سرما خورده بود.

دلم میخواست از مائده بپرسم، پارسا سراغی از من گرفته یا نه اما خجالت کشیدم، هم از افشار و هم از مائده...

اما کمی که سکوت کردم انگار مائده سوالم را از دلم شنید: مهتاب... چیزی از تو نپرسید، منم حرفی نزدم. فقط فکر کنم حالش خوبه... مثل تو با این قضیه کنار اومده انگار...

"انگار" گفتن های مائده به حق نبود... من کنار نیامده بودم که اگر کنار آمده بودم سراغی از پارسا نمیگرفتم و نگرانش نمیشدم...

_باشه... لطف کردی عزیزم. ممنونم... کاری با من نداری؟

_نه... بعد از ظهر میای پیشم؟

فکر کردم اگر خانه شان بروم اخبار دقیق تری از پارسا را کف دستم میگذارد: باشه میام... میبینمت.

گوشی را روی پایم گذاشتم و سرم را تکیه دادم به صندلی...

باران شدت گرفته بود و صدای برف پاک کن بیشتر از قبل می آمد.

انگشت اشاره ام را کشیدم به ماتی شیشه... دلم تنگ بود. من هنوز باور نکرده بودم جدایی رسمی ام را از پارسا...

فقط انگار که برای چند مدت تصمیم گرفته بودیم جدا از هم زندگی کنیم.

چشم هایم را بستم و به صدای دلم خندیدم. به سرش زده بود قبل از رفتن پیش مائده، سری به خانه بزند و فیلم های عروسی را بردارد... تا مدت ها بعد از ازدواجمان پارسا را مجبور میکردم تا کنار بشیند و فیلم عروسیمان را تماشا کند. به قول خودش همه ی قسمت هایش را از حفظ شده بودیم اما دل نمیکندیم...

همیشه به انتهای فیلم که نزدیک میشدیم پارسا را میدیدم که روی مبل خوابش برده است. سرم را تکیه میدادم به شانه اش و دل خوش میکردم به خنده های سرخوشانه ام در فیلم عروسی...

_چه بارونی شده...

پشت چراغ قرمز توقف کرد... شیشه ی ماشین را پایین داد و دستش را بیرون برد.

برخورد قطره های باران به کف دستش را میدیدم: سرما میخوری... لباسش کم بود... نه بارانی به تن داشت و نه پالتو...

با تاخیر دستش را داخل ماشین آورد و نیم رخش را به سمتم چرخاند. نگاهش شبیه پارسا شد... وقتی که جلوی محضرخانه و قبل از طلاقمان نگران میخچه ی پایش شده بودم.

نفس عمیقش رسید به حرفی که چند وقت پیش از کسی شنیده بودم: میگویند این نفس های عمیقی که میکشیم، همون حرفایی که نمیتونیم بزنیم! مچ دستش را روی فرمان ماشین گذاشته بود و پشت سر ماشین جلوییمان حرکت میکرد، پلکی زد و با خنده ی کوتاهی پرسید: کیا میگوین؟ به گوشی موبایلم خیره شدم و زیر لب گفتم: همونایی که بالاخره یه روز حرفای دلشون و زدن و از شر این نفس های عمیق راحت شدن!

بی تفاوت سری تکان داد: من با نفس های عمیقم مشکلی ندارم!

من اما داشتم... مقصر زندگیِ افشار را تنها خودم میدانستم.

نوه ی بزرگ محمدعلی وارسته، ازدواج نکرده بود و این همه سال با خانواده اش مخالفت کرده بود که چه شود؟

اصلا چه دلیلی داشت تنها بماند و برای من مثل آینه ی دق بماند؟
هر بار که زن عمو نرگس اسم عزیزدردانه اش را آورد و لبخندش کمرنگ شد، از خودم شرمم شد!

_شاید بقیه رو اذیت کنه... اونایی که نگرانت میشن... مثل خانواده ات!
وقت مناسبی برای این حرف ها نبود اما برای من تنها زمانی بود که میتوانستم سر بسته، یک سری حرف ها را به افشار بگویم و خودم را از این عذاب لعنتی راحت کنم.

نگاهش را سخت از صورتم برداشتم: تو خانواده ام نیستی که بهت توضیح بدم.

از جواب سرد و سنگینش، دلم ریخت. انتظارش را نداشتم: ولی من یه مدت دوست تو بودم!

لبخند روی لبش شکل پوزخند به خود گرفت: دوستم نبودی... زنم بودی.
شوک دست انداز بی موقعِ خیابان، کم تر بود از حرف و نگاه افشار...
مشت دستم را روی پایم نگه داشتم و نفسم را حبس کردم: چرا زندگیتو نساختی؟ که هروقت آتنا و مادرت چشمشون به من میفته، داغ دلشون تازه نشه؟

انگشت اشاره اش را به ابرویش کشید و فرمان ماشین را محکم نگه داشت:
رفتار آتنا و مادرم هیچ ربطی به تو نداره!

خیره به مسیر رو به رویمان حرف دلم را زدم: ربط داره... من اینهمه سال
خودم و پنهان کردم تا همه یادشون بره یه زمانی بین ما چی بوده و چی
شده. اما بعد ده سال... وقتی مادرتو دیدم، حس کردم مثل همون شبی که
حلقه و خریدهای عقدمو براتون پس فرستادم و تو و مادرت اومدین دم
خونه امون...

از یادآوری آن خاطره فراری بود... دستی تکان داد و سرعت ماشین را زیاد
کرد: بس کن مهتاب... گذشته ی من، مال من بوده... من با هیچکس نه بحث
دارم نه دعوا... دلم خواسته اینطور زندگی کنم! برام مهم نیست نوه ی اول
محمدعلی وارسته بودن یعنی چی... برام مهم نیست ما توی خانواده امون
پسری و نداریم که مثل من باشه و مجرد مونده باشه. برام مهم نیست اسم
و رسمی که نمیتونم ادامه اش بدم. من خیلی وقته که بی تفاوتم به حرفایی
که میشنوم. اینکه میگن افشار، خودشو از خانوادش دور نگه داشته تا بی
سر و صدا زندگی کنه و زن بیره بیاره!

در همان وضعی که سرعت ماشینش مرا ترسانده بود و میخکوبم کرده بود
به صندلی... برگشت و نگاهم کرد: یه نفر بهم گفته بود آدم باید برای دل
خودش زندگی کنه. ما یه بار به دنیا میاییم یه بارم حق زندگی داریم. نباید
اجازه بدیم بقیه برامون ببرن و بدوزن وقتی دلمون حالش خوش نیست.

حرف های خودم را تحویل می داد... با لحنی که پر بود از دلخوری... پر بود از حرف...

_ از تو یاد گرفتم که به هیچ چیز و هیچکس اهمیت ندم جز دلم! دلم این زندگی رو میخواد... با تنهایی خودم حالم خوبه... اینکه تنهام و مجرد موندمو ربطش نده به خودت... درسته اونى که زندگیشو باخت من بودم. اونى که پیر شد، من بودم... اما مهم نیست. چون تو خوب بُردى جوونیمو...! به موهای سفیدش نگاه کردم و به اخمی که روی پیشانی داشت...

حواسش به نگاه خیره ی من نبود وقتی که با خودش زمزمه کرد: زندگی همینه دیگه... یه سرش بُرده یه سرش باخت.

بی خبری از پارسا، بهانه دستم نداده بود برای بغض... برای گریه و برای آه... اما نگاه افشار و حرف هایی که در دلش مانده بود، اشک را به چشم هایم دعوت کرد.

چه مهمان بی موقع ای بود.

شیشه ی ماشین را پایین داد و سرعتش کمی کمتر شد. از سرما به لرز افتاده بودم اما چیزی نشان نمیدادم تا نبیند. به جای شیشه ی ماشین و قطره های بارانی که با شتاب به آن میخوردند، من صورتم درد گرفته بود! دوست داشتم از ماشین پیاده شوم و سرم را رو به آسمان نگه دارم.

قد تمام آن وقت هایی که زندگی افشار را به بازی گرفته بودم، قطره های باران... بی مهابا، بی درنگ و بی توقف به صورتم بخورند و جای هر قطره،

چاله ای شود روی صورتم تا هربار که جلوی آینه ایستادم، ببینم جای زخم هایی را که خودم به خودم زده بودم.

وقتی به خانه ی زن عمو رسیدم که جلوی درساختمان جای پارک بود و افشار مجبور نبود ماشین را چند کوچه آنطرف تر ببرد.

کله پاچه را افشار دست گرفت و نان ها را من برداشتم. با هم سوار کابین آسانسور شدیم. حرف هایش مرا ساکت که هیچ، به قدری بهم ریخته بود که اگر کسی به صورتم خیره میشد میفهمید حالم رو به راه نیست.

کابین که توقف کرد، افشار کف دستش را به در فشار داد. پیش از باز شدن در زیر لب گفت: معذرت میخوام... نمیخواستم ناراحت کنم.

در را برایم باز نگه داشت و به آرامی از کنارش رد شدم.

علیرضا منتظرمان ایستاده بود و به محض رسیدنمان حال نجوا را پرسید... وقتی حال و روزم بهم ریخته بود، نمیتوانستم بگویم بیمارم وضعیت خوبی دارد و جای نگرانی نیست! همانم باعث شد تا در ادامه ی مهمانی و وقت صبحانه خوردن، کسی دماغ بودنم را به حساب حرف و حدیثی از جانب افشار نگذارد.

زن عمو نرگس برایم غذا کنار گذاشته بود. به کابینت پشت کمرم تکیه دادم و منتظر ماندم تا غذا گرم شود.

روز شلوغی در مطب داشتم اما خبر صحت و سلامتی بچه ی نجوا، خستگی ام را کمی رفع کرده بود.

_خانوم دکتر...

تکیه از کابینت برداشتم و دکتر مطیع با ظرف غذایی که در دستش نگه داشته بود داخل آشپزخانه آمد: شما نرفتین پایین؟

جواب سلامش را دادم و با یاد جیغ محمودی و لحظه ی فرارش خندیدم: نه... حاضرم زیر آوار بمیرم اما گشنگی... هرگز!

نیم ساعت پیش زلزله ی نه چندان شدیدی آمد و محمودی و چند بیماری که در نوبت ویزیت بودند، جیغ کنان از پله ها فرار کردند و اتاق مطب خالی شد.

یکی از بیمارهای فراری، مریض خودم بود و برای چکاپ زنانه آمده بود. از خدا خواسته با رفتنشان ظرف غذایم را برداشتم و دم غروبی هوس خوردن غذای لذیذم را کردم.

_شما چرا ساختمون و ترک نکردین؟

دکتر مطیع کنارم ایستاد و ظرف غذایش را روی کابینت گذاشت: وقتی شما مرد و مردونه تو اتاقتون نشستین... من با چه رویی دمم و بذارم رو کولم و فرار کنم؟

لحظه ای که محمودی جیغ کشید و زلزله آمد... منم ترسیدم اما حوصله ی پایین رفتن از پله ها را نداشتم.

مطیع که حتی از اتاقش هم بیرون نیامد، فقط از همانجا داد زد بر سر محمودی و گفت " جای جیغ زدن برو بیرون "

_چند ساله قراقره تهران یه زلزله ی چندین ریشتری بیاد... ولی کو؟! الکی میگن کل زمین با خاک یکسان میشه... ولی...

آستین مانتوam را پایین کشیدم تا ظرف غذایم را از داخل مایکروفر بیرون بیاورم. مطیع ظرف غذای خودش را داخل دستگاه گذاشت و درش را بست: دکتر مثل اینکه بدت نمیاد یه زلزله بیاد همه نابود بشیما... من هنوز زندگی نکردم!

خندیدم و برخلاف مطیع اعلام کردم: اما من همونجوری که دلم میخواستته زندگی کردم. برای همین نه از مردن میترسم نه برای یه لحظه بیشتر زندگی کردن حسرت میخورم.

دست به کمر ایستاد و نگاهم کرد: خوشبحال شما که بهتون اجازه دادن طوری زندگی کنید که دلتون میخواد. حتما خانواده ی خوب و فهمیده ای دارید.

جلوی خنده ام را گرفتم و زیر لب گفتم: من خیلی کله خر بودم!

شاید بحثی که خودم شروعش کرده بودم به او اجازه ی کنجکاوی بیش از حد داد تا پرسد: حالا از این کله خر بودن راضی هستین؟

سری تکان دادم و خودم را به خوردن غذایم سرگرم نشان دادم. خیلی زود به جواب سوالش رسید و گفت: قطعاً نه... وگرنه همین الانم به درصد شک ریختن این اتاق و ساختمون و جدی میگرفتین و مثل بقیه فرار میکردین!

نگاهمان جدی بود اما با لرزش اتاقک آشپزخانه، زیر خنده زدم. دکتر مطیع با تعجب نگاهم کرد و من به حرکت آرام چراغ آویزان از سقف اشاره کردم: مثل اینکه دست بردار نیست.

منتظر نماند تا سه دقیقه ای که برای گرم شدن غذایش، زمان لازم داشت تمام شود.

ظرف غذایش را بیرون آورد و رو به رویم نشست: من نیم ساعت دیگه با رفیقم قرار دارم. باید برم... پشت سرم حرف درنیاری که فرار کرد! بهتره شما هم برید خونه... امروز کسی برای ویزیت مطب نمیاد.

تصمیم داشتم پرونده ی پزشکی یکی از بیمارهای جدیدم را مطالعه کنم و برای خارج کردن رحمش تصمیم بگیرم: عجله ای ندارم برای خونه رفتن... اولین قاشق غذایم را بدون اینکه به مطیع تعارف بزنم، خوردم. غذایش به خوش رنگ و لعابی دستپخت زن عمو نرگس نبود اما عطر خوبی داشت.

در حالی که هردو مشغول خوردن غذایمان بودیم، دستمال کاغذی را برداشت و گوشه ی لبش کشید: به منشی گفتم برای قرارداد مطب باید

کپی شناسنامه و کارت ملی رو به دستم برسونید. باید تحویل بنگاه بدم تا قرارداد و ثبت کنه.

زلزله که پیش آمد یادم رفت شناسنامه ام را به محمودی بدهم تا کپی بگیرد: کپی هاشو ندارم.

سرش رو به بالا تکان داد و گفت: مشکلی نیست. به خودم شناسنامه رو بدین کپی میگیرم. فقط امروز وقت میکنم انجامش بدم... یادتون نره.

از روی صندلی بلند شدم و میز را دور زدم: الان میارم.

در حال جویدن غذایی که دلم نمیخواست تمام شود، به اتاقم رفتم و شناسنامه و کارت ملی را برداشتم.

در اتاق مطب کاملاً باز مانده بود، بستمش و به آشپزخانه رفتم.

_بفرمایید... فقط... مبلغ اجاره و پیش پرداخت...

شناسنامه و کارت ملی را گرفت و در حال چک کردنشان با تاخیر گفت: همون رقم قبلی...!

لطف بیش از حد مطیع را نمیخواستم: مشکلی ندارم اگر رقم پیش پرداخت و بالا ببرید. اجاره ام تا دویست تومن میتونم که...

نگاهش را به سختی از شناسنامه ام برداشت: باشه.

معنی "باشه" اش مشخص نبود... لبخندی زدم و قاشقم را پر کردم: باشه چی؟ میشه رقم دقیق قرارداد رو بگید.

دستش را از زیر چانه اش برداشت و کارت ملی و شناسنامه ام را روی میز گذاشت: به اجاره پنج تومن و ماهی دویست اضافه بشه... خوبه؟
منصف ترین صاحب ملک این ساختمان به حساب می آید.
_بله عالیه!

سرم را پایین انداختم و مشغول خوردن غذایم شدم. اما مطیع، انگار که از طعم غذایش خوشش نیامد.

دو سه قاشق که خورد، در ظرف را بست و ازم خواست وقتی غذایش کمی سرد شد داخل یخچال بگذارم تا فردا دوباره همین را گرم کند.
چند دقیقه ای که در اتاقش با تلفن حرف میزد صدایش گاهی بلند میشد و گاهی به شدت آرام صحبت میکرد.

ظرف غذایم را شستم و غذای دکتر مطیع را داخل یخچال گذاشتم.
وقتی میان پرونده هایی که محمودی در کمد چیده بود دنبال پرونده ی بیمارم میگشتم، ناخواسته صدای مطیع را شنیدم که به دوستش می گفت:
آدم خطرناکی شدی... هی باهات راه اومدم، بیشتر هار شدی!
ابروهای بالا رفته ام را پایین کشیدم وقتی از اتاقش بیرون آمد و کیف به دست برایم سری تکان داد و با عجله اتاق را ترک کرد.

از لابه لای در نیمه باز اتاقمان میدیدمش که مدام به کسی که پشت خط بود بد و بیراه میگفت.

به قول زن عمو نرگس این روزها همه گرفتاری و غم و غصه داشتند... هیچکس را پیدا نمیکردیم که عمیقا شاد باشد.

پیام محمودی را دریافت کردم و پشت میزش نشستم.

برایم پیام فرستاده بود که به خانه اش میرود و اگر تا شب بازهم زلزله بیاید فردا را هم به مطب نمی آید.

از دستش خنده ام گرفته بود...

پرونده را باز کردم و در حال یادداشت کردن نتایج آزمایش بیمار، تلفن اتاقم زنگ خورد.

با دیدن شماره ی منزل مادرم، لبخند روی لبم آمد.

خودم را روی صندلی رها کردم و پلک هایم را روی هم گذاشتم: سلام عزیزدلم...

خوشحالی صدایم، به مادرم رسید: سلام مادر... تو چرا مطبی؟ نرفتی تو کوچه خیابون؟

خندیدم و به صدای نفسش گوش دادم: شما مگه رفتین؟

آهی کشید و گفت: خسرو خان رفته حیاط به درختا آب بده منم نشستم توی بهارخواب... تو ولی از ساختمون برو بیرون مادر... اون همه طبقه رو چجوری میخوای بری پایین؟ ما یه توکه پا میدویم توی حیاط اما تو چی؟

چشم هایم هنوز بسته بود و تصویر مادرم را تجسم میکرد که توی بهارخواب نشسته و به خسروخانش نگاه میکند: من از آسانسور میرم پایین... زودم میرسم.

حواسش به خطرات زلزله بود: وای نه... آسانسور که بدتره یهو وایمیسته یه طبقه... کسیم نیست نجات بده. دفعه آخری با نرگس اومدیم مطب و یادت رفته؟ تو آسانسور گیر افتادیم؟

به یاد آن روز خنده ام بیشتر شد: برای زن عمو که بد نشد... پنج مرحله ی آخر بازی آمیرزاشو تو همون آسانسور به لطف شما تموم کرد و یه خانواده از دستش نفس راحت کشیدن.

مادرم هم خندید و گفت: نرگس یه جو عقل تو سرش نیست. من داشتم از استرس بال بال میزدم اون با خیال راحت کف آسانسور نشسته بود از من سوال و جواب میپرسید... راستی مهمونی خوش گذشت...؟!

لحن سوال پرسیدنش معنی دلخوری میداد... احتمال میدادم قوم و خویش از این مدل مهمانی گرفتن های زن عمو نرگس ناراحت شوند!

_آره جای شما خالی... می جان علیرضارو دیدی مامان؟ خیلی نازه... بحث را عوض کردم تا پشت سر زن عمو حرفی زده نشود اما بدتر شد انگار...

_کی بشه بچه ی تو رو بغل بگیرم؟! داره میشه یازده سال مهتاب... نمیخوااید بچه بیارید؟

پلک هایم را بهم فشردم: من وقت برای بزرگ کردن بچه ندارم! نه خودم...
نه پارسا...

_تو بچه بیار... خودم بزرگش میکنم.

با صدای بهم کوبیده شدن در ورودی مطب، تکان شدیدی خوردم و نیم
خیز شدم...

احتمال دادم پنجره های راهرو باز بوده و باد باعث بهم کوبیده شدن در
شده است.

_مامان جان... فکر کنم یکی از مریض هام برای ویزیت اومده... برم خونه
بهت زنگ میزنم. باشه عزیزم؟

فهمید دنبال بهانه تراشیم تا تلفن را قطع کنم. با دلخوری گفتم: کدوم آدم
عاقلی وسط زلزله ای که هی میاد و میره به دکترش سر میزنه؟

تک خنده ای زدم و با صدای دیگری که از بیرون اتاق آمد به هول گفتم:
باید برم مامان... فعلا... به بابا سلام برسون. دوستون دارم.

تلفن را روی میز انداختم و با عجله دوییدم به سمت در... همینکه در را باز
کردم و قدمی به بیرون اتاق گذاشتم...

کسی که با تمام وجودم از حضورش بیزار بودم از روی صندلی بلند شد:
سلام دکتر...!

فاصله ی کمی را دوییده بودم اما تپش قلب و استرس حضور ناگهانی داوود
و همراهش، به نفس نفس انداختم.

آب دهانم را قورت دادم و داوود به مرد درشت هیکلی که کنارش نشسته بود گفت: خانم دکتر به خاطر مریض هاش همیشه دم دسته... مثل اون حرومزاده اهل غیب شدن نیست!

۱۸۲

نگاهم به در بسته ی مطب افتاد و داوود قدمی به سمتم برداشت: خانم دکتر... از آقازادتون چه خبر؟ آب شده رفته توی زمین! دو سه قدم فاصله داشت از من که ایستادم... جیب های روپوش سفیدم را در حالی چک کردم که میخواستم تظاهر کنم به اینکه از حضور ناگهانی اش نترسیدم: بذارید ببینم تو جیبمه؟! خندید و لبه ی جیب روپوشم را گرفت. سرش که نزدیک آورد دستم لرزید: بذار من ببینم... به من باشه که پارسا رو شده از سوراخ... خیرگی نگاهم دهانش را بست: گر نگیر دکتر... سوراخ دماغت منظورم بود. آخه پارسا عادت کرده به موی دماغ شدن! به مردی که حالا پشت سرش ایستاده بود نگاهی انداخت و هردو خندیدند. قدمی به عقب برداشتم و برای مخفی کردن دستانی که میلرزید، در جیب روپوشم مشتشان کردم: از پارسا خبری ندارم. جز اینکه رفته شمال!

وقت شنیدن این حرف، از نگاه داوود متوجه شدم که همین خبر را هم نداشته و بهتر بود به همان جمله ی اول اکتفا میکردم.

_خب... بقیش؟

خودم را رساندم به پشت میز کارم... ترسیده بودم اما به رویشان نمی آوردم: همین... میدونم رفته شمال... حالا اینکه کی بیاد و کی نیادشو نمیدونم.

داوود داخل اتاق آمد اما رفیقش در چارچوب در ایستاد و زل زد به هردویمان... اسم همراه داوود را وقتی فهمیدم که صدایش زد: ابی...

_جانم آقا!؟

دست راستم را از جیب روپوشم درآوردم و مجسمه ی فرشته ام را میان انگشتانم نگه داشتم... در حالی که منتظر بودم تا داوودی که نزدیک میزم آمده بود جواب ابی را بدهد. مجسمه را پشت کمرم پنهان کردم.

_به نظرت اگر یه عکس سه تایی با خانوم دکتر، برای پارسا بفرستیم، خبری ازش میشه؟

پلکم پرید و با ترس به ابی نگاه کردم که گوشی موبایلش را از جیب کتش درآورد و به طرف داوود آمد: آره آقا... عکس خوبه... مخصوصا عکسی که خانوم دکتر توش باشه.

پشت میزم پناه بردم و ابی دستش را بالا گرفته بود تا سلفی بی اندازد. صدای گرفتن عکس آمد و داوود پرسید: قشنگ شد؟

ابی با خنده دم گوش داوود چیزی گفت و او هم در جواب سری تکان داد و حق را به رفیقش داد.

_برو یه سر و گوشی آب بده... اتاق کناری و راهرو... طبقه ی پایین و واحد بالا که کسی نبود.

از ترس حرف های داوود و تصور اتفاقی که حدسش را میزدم، تنم لرزید... چشمم افتاد به تلفنی که روی میز بود. آنقدر دستپاچه شده بودم که به محض دست دراز کردنم، داوود متوجه شد و تلفن را از برق کشید.

_عجله نکن... به پارسا خبر میدیم که باهمیم!

ابی از اتاق رفت... آشپزخانه و اتاق دکتر مطیع را چک کرد و به داوودی که پرونده های روی میزم را برداشته بود و ورق میزد، خبر داد که کسی در اتاق نیست.

نباید عصبانی اش میکردم اما سکوتش... نگاهش... تن و بدنم را میلرزاند. هرچه نگاه میکردم موبایلم را روی میز یا در قفسه ها پیدا نمیکردم. حتی جیب روپوشم را هم لمس کردم اما پیدا نبود.

باید به پارسا زنگ میزدم تا بیشتر از این داوود عصبانی نشده بود: تلفنمو بده زنگ بزنم پارسا... بهش میگم یه خبری از خودش بهتون بده. مگه همینو نمیخوایید؟

پرونده را بست و از سرشانه اش به عقب... جایی که من ایستاده بودم نگاه کرد: اولش چرا... همینو میخواستیم. اما الان که تا اینجا اومدم... یه چیزای دیگه ام میخوام...

هرچه نزدیکتر شد، با ترس بیشتری عقب رفتم. یک لحظه یاد مجسمه ای افتادم که در دستم نگه داشته بودم. فکر کردم اگر مجسمه را به سر داوود بزنم حتما در اثر ضربه گیج میشود و میتوانم خودم را به در خروجی مطب برسانم.

۱۸۳

گوش تیز کردم تا صدای ابی را بشنوم... رفته بود به طبقه های بالا را سر بزند و بهترین فرصت بود که فرار میکردم. به چارچوب اتاقک پشت سرم که رسیدم، داوود نزدیک تر شد: بینم چیا داری تو این اتاق...

انگشتانش را به شکمم فشار داد تا داخل اتاق بروم اما درست لحظه ای که نگاهش به پشت سرم افتاد و داخل اتاقم را دید میزد، مجسمه را بلند کردم و به سرش زدم. ضربه ام آنقدر محکم نبود که گیجش کند... تمام تنم از ترس میلرزید و دستانم جانی نداشتند تا ضربه ی کاری تری بزنند... همینم باعث شد به مجسمه ای که جلوی پایمان افتاده بود نگاهی بی اندازد و در حالی که گیجگاهش را گرفته بود بگوید: داری عصبیم میکنی دکتر...

هیبتش آنقدری بود که سد راهم شود و نگذارد از چارچوب اتاق بیرون بروم. وقتی خم شد تا مجسمه را بردارد، داخل اتاقکم شدم و بلافاصله در را بستم... کلید پشت در نبود و زور من نمیرسید به تلاش داوود برای باز کردن دوباره ی در...

چشمم افتاد به کلیدی که روی میز، کنار دستگاه سونوگرافی گذاشته بودم... دست دراز کردم اما هرچقدر از در فاصله میگرفتم احتمال باز شدنش بیشتر میشد... ناله کردم و بار دیگر انگشتان دستم را به سمت میز کشیدم... نمیرسید حتی اگر دست خدا هم دستم را میگرفت و میکشید به سمت میز...!!

انگار که ابی به اتاق آمد... داوود با خنده تعریف کرد که میخواستم مجسمه را به سرش بزنم و حالا فقط زخم لگد یک پشه روی پیشانی اش جا مانده... قید باز کردن در را زده بود و همراه ابی به من میخندید.

فکر کردم حالا که قید باز کردن در را زده و خیالش راحت شده که کلیدی ندارم تا در را باز کنم، میتوانم به سمت میز بروم...

اشتباه کردم... به محض لمس کلید اتاق، در با لگدشان باز شد و من کلید به دست، رو به روی نگاه رعب آورشان تنم لرزید.

_آقا میخوای با همین قیافش یه عکس بگیریم واسه پسره بفرستیم؟

وحشت و ترسم پنهان شدنی نبود. هرچه جلوتر می آمدند بیشتر عقب میرفتم. اتاقم پنجره ای نداشت که بازش کنم و جیغ بزنم... داوود هم گفته

بود کسی در ساختمان نیست... به زلزله ای که به جانم افتاده بود نگاه کردم و چراغ امیدم، کم سو شد...

__یه عکس بگیریم رفع زحمت کردیم!

دوباره هردویشان پشت بهم ایستادند و من تصویر ترسیده ی دخترک ته چشمانم را در لنز دوربینشان دیدم.

__چطور شد؟

ابی عکس را نشان داوود داد: آقا انگار یه چی توش کمه... همه چی زیادی مرتبه!

فکر کردم شاید ابی دروغ گفته باشد و کسی مثل من در ساختمان باشد... چند نفس عمیق کشیدم و درست لحظه ای که لگد داوود به میز کامپیوترم خورد جیغ کشیدم. انتظارش را نداشتند که من بی مهلبا جیغ بکشم و در خواست کمک کنم...

داوود... ابی را سراغم فرستاد. با هرچه که دم دستم بود به سر و صورت ابی میزدم اما با اولین ضربه ی زانویش به شکمم، نفسم رفت و صدایم به لحظه بریده شد.

__دهنتو ببند...

هر دو دستم را روی شکمم نگه داشتم و از درد نالیدم: با من چیکار دارین عوضیا... من از پارسا بی خبرم.

به یک چشم بهم زدن اتاقم کن فیکون شد... درد شکمم از یادم رفت زمانی که دستگاه سونوگرافی ام را به زمین کوبیدند... هنوز قسط هایش تمام

نشده که جلوی پایم به زمین کوبیده شد و تکه های شکسته اش گوشه به گوشه ی اتاق پخش شد.

وقتی هردویشان به سمت تخت و دستگاه پرینتر سونوگرافی رفتند، تمام نیرویم را در پاهایم جمع کردم تا از اتاق فرار کنم و به سمت در خروجی بروم. بی حواسیشان فرصت داد تا بلند شوم و به سمت در بدوئم...

زیر دلم به شدت درد گرفته بود اما هیچ چیز مانع نبود تا من سرعت قدم هایم را بیشتر نکنم... از اتاقم که بیرون آمدم نور امیدی به دلم نشست... دست دراز کردم و رسیدم به دستگیره ی در... شنیدم صدای فریاد داوود را که به ابی فحش میداد...

دستگیره ی در را به سمت خودم کشیدم و لحظه ی آخر نگاهم به عقب برگشت... داوود و ابی هردو دنبالم آمده بودند و دیدنشان ضعف پایم را بیشتر کرد... از چارچوب در که رد شدم جیغ کشیدم...

چندین و چندبار کمک خواستم و پله ها را دو تا یکی پایین رفتم. انگار که گرد مرگ در ساختمان پاشیده بودند... هیچ صدایی از هیچ طبقه ای نمی آمد جز صدای کفش های ما سه نفر که محکم به پله ها کوبیده میشد.

فحش هایی که داوود نثارم میکرد، به قدم هایم سرعت میداد اما یک لحظه حواسم پرت شد و پایم پیچ خورد... زمین افتادم...!

پاگرد همان طبقه ی مطب بود که صورتم رسید به زمین و هردویشان بالای سرم رسیدند. ترسیده بودم و رسیدنشان به منی که امیدم را حتی برای صدا زدن اهالی ساختمان از دست داده بودم، کارم را تمام کرد...!

ابی هردو دستم را از مچ گرفت و درحالی که عقبکی پله ها را بالا میرفت، مرا هم با خودش میکشید. خودشان خوب میدانستند ساختمان خالی شده و طبقات پایینتر هم اگر کسی باشد صدای ناله های مرا نمیشنود...

هر بار که سر زانوهایم به لبه ی تیز پله ها میخورد، تمام تنم تیر میکشید... زانویم را خم میکردم تا کف پایم را روی پله بگذارم اما داوود خوشش می آمد تا مچ پایم را بکشد و من هر بار زانویم به پله بخورد.

رسیدیم به در مطب و پلک هایم را بستم... نه اشکی روی صورتم نشسته بود و نه التماسی در نگاهم بود. گوشه ی سالن... کنار صندلی های چیده شده ی کنار اتاق... رهایم کردند.

افتادند به جان میز و کامپیوتر و کمد های محمودی... به هر پرونده ای که پاره کردند و یا برگه هایش را پخش و پلا کردند، زل زدم و دعا کردم که کاش پرونده های دکتر مطیع بینشان نباشد!

اتاق من و میز کار محمودی که تمام شد، ابی به طرف اتاق دکتر مطیع رفت. با صدایی که از جیغ و فریادم گرفته بود و خش داشت، التماسشان کردم: با اون اتاق... کاری... نداشته باشید. تو رو خدا!

داوود عرق های روی پیشانی اش را پاک کرد و به ابی گفت: اتفاقا عکسم تو همون اتاق میگیریم. برو سراغش... نذار حتی یه کاغذ سالمم اون جا بمونه. درد مچ دستانم و زانوهایم از یادم رفت، وقتی که اولین صدای شکسته شدن دستگاه های اتاق دکتر را شنیدم. دست به دیوار گرفتم و بلند شدم... باید جلویشان را میگرفتم... باید آنقدر سر و صدا میکردم تا کسی با خبر شود و سراغم بیاید... حتما نگهبان ها در ساختمان مانده بودند...

چند قدمی به سمت اتاق مطیع برداشتم اما داوود پشت روپوشم را گرفت و سمت خودش کشید: کجا دکتر؟

از پشت به بدنم چسبید و دستانش از سر شانه ام پایینتر رفت. دستانم را عقب بردم تا با مشت هایم به پهلوی و کمرش بزنم و اجازه ی دست درازی به او ندهم: ولم کن... من از پارسا خبری ندارم... به خدا راست میگم.

تمام تنم به یکباره شد تکه ای یخ... وقتی که دستش را روی سینه ام حرکت داد... بدنم مثل مجسمه ای که نه درد را حس میکرد و نه لمس را میفهمید، شده بود. به خودم آمدم که اگر کاری نکنم داوود تنم را به لجن میکشد. درست لحظه ای که ابی از من و داوود عکس گرفت و با خنده گفت همین را برای پارسا میفرستد، دیوانه شدم!!! یک دیوانه ای که هیچوقت وجودش را در خودم احساس نکرده بودم.

هجوم بردم به سمت ابی و از دست داوود آزاد شدم. مثل دیوانه ها جیغ میکشیدم و به سر و صورت ابی میزدم. گوشی موبایلش از دستش افتاد اما داوود برش داشت... در حالی که چنگ به صورت ابی میکشیدم، یکی از

جعبه های روی میز دکتر را به سمت داوود پرت کردم.... خورد به سرش و نگاهی شد از همان هایی که مو به تن سیخ میکرد.

وقتی هردویشان به سمت هجوم آوردند، دستم را به شیشه های روزی زمین رساندم... تکه ای برداشتم و همان را کشیدم به صورت اولین کسی که نزدیکم آمد... داوود بود... روی صورتش رد خون نشست، در عرض چند ثانیه نیمی از صورتش سرخ شد و ابی با ترس کنارش ایستاد: آقا... چیکارت کرد این بی شرف؟

نگاه خیره ی داوود... به صورت ترسیده و از نفس افتاده ام، ادامه دار شد... آنقدری که ابی خودش تهدیدم کرد: کاری میکنم که هر لحظه ی زندگیت آرزوی مرگ کنی...

وقتی به صورتم سیلی زد، خندیدم! انگشتان دستم را رساندم به لاله ی گوشم... داغی خون را حس کردم: منو از چی میترسونی؟ از مرگ؟... به خون سرانگشتانم نگاه کردم و سیلی دوم را دوباره از همان سمت خوردم. دستش سنگین بود... آنقدری که انگار یک کامیون بار سنگ را کوبیده باشند به پرده ی گوشم...

گوشم سوت کشید و سرم گیج رفت... شیشه اما از دستم نیفتاد... همان را کشیدم به بازویش... کاپشن مشکی اش پاره شد.

زمانی روی زمین افتادم که گوشم وزوز میکرد و احساس میکردم مایع بیشتری از گوشم بیرون میریزد. سر و صدای بهم ریختن اتاق مطیع را

نمیشنیدم... چندبار انگشت اشاره ام را داخل گوشم بردم و با وجود درد و خارش تکانش دادم اما هرچه صدا میشنیدم فقط از یک گوشم بود. داوود با عصبانیت و خشم به سمت حمله ور شد.... کف دستم روی گوشم بود و دست آزادم، برای پس زدن دستان حریص و مردانه ی داوود کم توان بود... دکمه های مانتوام کنده شد و لباس مشکی ام پاره شد. از من عکس گرفتند... وقتی که داوود سرش را روی سینه ام گذاشته بود و من خیره به دوربین موبایل، خیال میکردم همین لحظه هاست که بمیرم و تمام شوم...! خالکوبی روی سینه ام را دید و به ابی گفت اسم نجس مرا هم پارسا روی سینه اش خالکوبی کرده است! صدای وزوز و سوتی که گوشم میکشید، سرگیجه ام را بیشتر میکرد. میخوام از خودم دفاع کنم اما زورم نمیرسید به کسانی که با یک دست تمام هیکلم را از زمین بلند میکردند...

انگار که ابی خواسته بود خودش هم در عکس باشد... نزدیکم آمد، وقتی دستش را دور گردنم انداخت، دستم رسید به شیشه ای که اول از همه دست خودم را برید...!!

نفهمیدم کی دستم را بلند کردم و شیشه را به گردن ابی زدم. برایم مهم نبود مردنش... تنها چیزی که آن لحظه میخواستم دور شدن هردویشان از تن نیمه برهنه ام بود...!

مثل بمبی که منفجر شده باشد... هردویشان از ترس فاصله گرفتند... ابی وحشت زده کف دستش را دور گردنش گذاشته بود و من شیشه ی خونی را نشان هردویشان میدادم که اگر نزدیکم شوند با همان شیشه به جانشان می افتم...

داوود چهار دست و پا سمت ابی رفت و من به لطف کمدی که هنوز زمین نیفتاده بود بلند شدم. دست به دیوار چند قدم از هردویشان دور شدم. ابی از ترس، زبانش بند آمده بود و داوود بالای سرش نشسته بود. هردویشان زیر کمد دیواری بودند... با هرچه جان در بدن داشتم کمد را به سمت هردویشان هل دادم و به محض افتادنش، خودم را کشاندم سمت آشپزخانه ای که از بودن کلید پشت قفلش، مطمئن بودم.

در را قفل کردم و بدن نیمه جانم روی دیوار سر خورد... سر و صدای بلندی از بیرون آشپزخانه نمی آمد... میخواستم که از مطب بیرون بروم اما ترسیدم دوباره درپله ها گیر بیفتم و یا آسانسور را در طبقات نگه دارند.

به تکه شیشه ای که آنقدر محکم در دستم نگهش داشته بودم و جای سالم کف دستم نگذاشته بود، زل زدم... کاش که زلزله ی چند ساعت پیش، چند ریشتر قوی تر بود... کاش تمام این ساختمان سر من یک نفر آوار شده بود. کاش که من قبل از آمدن داوود مرده بودم...

با سوت کشیدن گوشه چپم، از درد ناله کردم، فکر میکردم شنوایی هردو گوشم کم شده اما صدای زنگ موبایل جا مانده ام روی میز نهارخوری را شنیدم. به هرجان کندی بود سمت میز رفتم و هردو دستم را لبه ی میز گذاشتم. کمی خودم را بالا کشیدم اما نزدیک بود میز برگردد روی خودم. گوشی موبایل که زمین افتاد و برش داشتم... شماره ی مهران مطیع بود. تماس را وصل کردم اما گوش چپم که چیزی نمیشنیدم.

موبایل را چسباندم به گوش دیگرم... شنیدم که گفت: خانم دکتر من اومدم بنگاه... اگر هنوز نرفتی خونه، قبل رفتن بیا به امضا پای قرارداد بزن که... حالت تهوعم اجازه نمیداد دهانم را باز کنم. اما مشتی که به در آشپزخانه خورد دهانم را باز کرد... بریده بریده گفتم: کمکم کن... تو رو خدا... بیا مطب... همین الان.

استفراغم روی گوشی موبایل و دستی که به خون آغشته بود، شد پایان تماس تلفنی ام با مطیع...

حتی اگر با آن شیشه، ابی را کشته بودم... نمیخواستم لذت مرگم را نصیب داوود کنم. میز نهار خوری را به هر سختی که بود پشت در آشپزخانه گذاشتم. حتی یخچال را به سمت در کشیدم و وقتی دیدم زورم نمیرسد،

پشت یخچال رفتم و با تمام قوت و نیروی جامانده در تنم هلش دادم تا جلوی در قرار بگیرد.

تهوعم به خاطر پارگی پرده ی گوشم بود... حتی سرگیجه و صدای سوت ممتدی که اجازه نمیداد تا همه ی بیرون آشپزخانه را بشنوم.

انتهای آشپزخانه... پنجره ی کوچکی قرار داشت... صندلی را پایین پنجره گذاشتم و یک پایم را روی کابینت قرار دادم. برای آنکه تنم دست داوود نیفتد حاضر بودم خودم را از پنجره به بیرون پرت کنم اما... لانه ی کفتری که همراه جفتش بیرون همان پنجره خوابیده بودند، دلم را لرزاند.

سرم را کج کردم و اشکم زمین افتاد... عاشق بودند... کنار هم چشم بسته بودند و نبض زیر گلویشان میزد. دست دراز کردم تا نوازششان کنم اما یکیشان چشم باز کرد و در حالی که خیره به صورتم بود گردن کشید. ترسید اذیتشان کنم... منکه آدم اذیت کردن کسی نبودم...!

پنجره را بستم و خودم را در کابینت زیری سینک پنهان کردم.... حتما دکتر مطیع می آمد... حتما خودش را میرساند... از بنگاه تا مطب ما راه زیادی نبود.

به صدای کوبیده شدن در گوش میدادم و به شیشه ای که نزدیک شاهرگ گردنم نگه داشته بودم، بیشتر ایمان می آوردم! داوود اگر سراغم می آمد زنده ام نمیگذاشت...

برای چند لحظه سر و صداها کم شد... یا کم شد یا شنوایی من از دست رفت. گریه ام گرفت وقتی خون ریزی لاله ی گوشم را با روپوش سفیدم

پاک کردم و چشمم افتاد به دکمه های یکی درمیان کنده شده ی روپوش
سفیدم...

بهتر بود وقت مردن اینقدر خار به نظر نمیرسیدم... دکمه های باقی مانده را
بستم و موهایی که میان مشت های داوود کشیده شده بود را پشت گوشم
زدم. فکر کردم شاید در شلوغی و بهم ریختگی مطب... کلید خروجی را گم
کرده باشند. کف دستم را روی گوش چپم گذاشتم و تمرکز کردم تا میان
سوت کشیدن های مدام و سرگیجه ی تهوع آورم، صدایی بشنوم...

۱۸۶

بی طاقت بودم و درد اجازه نمیداد چیزی بشنوم. پشت سرم را به کابینت
زدم و از درد سرم را میان دستانم گرفتم. سوزش کف دستم از بریدگی
شیشه ای بود که تنها راه نجاتم به حساب می آمد. یک لحظه... وقتی
صدای مهیبی از بیرون اتاق آمد، وحشت کردم و شیشه را محکم تر نگه
داشتم...

میترسیدم حتی در کابینت را باز کنم و بیرون بروم. شاید دکتر مطیع به
نگهبان ها خبر داده بود... شاید اصلا خودش رسیده بود برای کمک...

با اکراه کف دست زخمی ام را به در بسته ی کابینت زدم. باز شد و پای چپم را از کابینت بیرون بردم... نیمی از بدنم که از کابینت بیرون رفت، دیدم که دستگیره ی در آشپزخانه مدام بالا و پایین میشد و سر و صداها چندین و چندبرابر بیشتر از قبل شده بود.

برگشتم داخل کابینت و با لرزی که به جانم نشسته بودم منتظر صدایی آشنا ماندم. بعید نبود از داوود که بیرون ساختمان آدم گذاشته باشد... اگر شارژ گوشی موبایلم تمام نمیشد به پلیس خبر میدادم... به نگهبانی زنگ میزد... عالم و آدم را خبر میکردم تا نجاتم بدهند.

از میان سر و صداها ی وحشتناک بیرون از آشپزخانه، باز شدن در و کشیده شدن پایه های میز نهارخوری را متوجه شدم. شاهرگ را با شیشه ی شکسته نشانه گرفتم. منتظر بودم تاریکی فضای محبوس کابینت با باز شدن در، روشن شود و خودم را از شر داوودی که به این راحتی دست از سرم برنمیداشت، خلاص کنم.

باز کردن در آشپزخانه با وجود یخچالی که جلوییش انداخته بودم، کار آسانی نبود... امید داشتم به رسیدن دکتر مطیع... به نگهبان های ساختمان... حتی به خدا!

زانوهایم را بغلم گرفتم و از سرمایی که به جانم نفوذ کرده بود میلرزیدم. سر و صداها هنوز کم و بیش به گوشم میرسید، منتظر بودم تا کسی مرا صدا بزند... بگوید مهتاب... منتظر بودم کسی سراغ من بیاید اما نه برای انتقام... نه برای تهدید...

چشم هایم را بستم و تصور کردم اسم خودم را... از زبان کسی که برای نجاتم آمده بود. خیال بود یا واقعیت... اسمم را واضح تر شنیدم وقتی که هردو در کابینت همزمان باز شد و شیشه را به جای نشانه گرفتن شاهرگم، سمت نور و روشنایی گرفتم.

_منم... منم مهتاب... نترس!

مچ دستم را گرفت تا شیشه را رها کنم... من اما جای رها کردن شیشه ای که حالا در پوست و استخوان دستم فرو رفته بود، اشک هایم را آزاد کردم. میان پلک زدن هایی که تصویر مات پیش رویم را واضح میکرد، مهران مطیع را دیدم...

با لباسی بهم ریخته و صورتی سرخ... تکیه داد به دیوار رو به روی کابینت... زانوهایش را خم کرد و کف دستش را روی صورتش کشید: بیا... اینجا است! وحشت آنکه داوود، مطیع را تهدید کرده باشد و او برای کمک به داوود مرا نشانش بدهد، ترساندم. ساعد دستم را به چشم هایم کشیدم تا اشک هایم پاک شود... مطیع چشم هایش را بسته بود و به کسی که انگار دنبال من میگشت، گفت: زنده ست...

ترسیدم داوود باشد کسی که مطیع صدایش میزد: داوود...؟! من... من یه گوشم نمیشنوه... پرده ی گوشم... پاره شده... داری داوود و صدا میزنی؟ نیم رخ شدم تا خون ریزی گوشم را ببیند. دید و به سمتم خم شد: بیا بیرون، نگهبان ها بالای سر اون دو نفرن...

مطیع... داوود را نمیشناخت، شاید در همان چند دقیقه، نگهبان ها را میخرید...! شاید بلایی سرشان می آورد و فرار میکرد...

_نميام... به پلیس خبر دادی؟

چانه ام را به سمت دیگری چرخاند، میخواست گوشم را ببینم: نگهبان ها زنگ زدن... نگران نباش، الانه که برسن...

لاله ی گوشم را لمس کرد و از درد جیغ کشیدم. طوری سرم را عقب بردم که پشت سرم خورد به کابینت و دکتر ترسید: خیلی خب... خیلی خب... کاریت ندارم.

دستش را نزدیک پاهایم آورد و یقه ی مانتوام را میان مشتم گرفتم.
_بیا بیرون... لااقل اینجا بشین.

دست آزادم را نزدیک پایم بردم: خودم میام... بهم دست زن!

نگاهش روی بدنم چرخید، نیم قدمی به عقب برداشت و بعد سرش را برگرداند به سمت ورودی آشپزخانه... احساس کردم به کسی که از ما فاصله داشت چیزی گفت. با احتیاط بیرون آمدم و اولین مسیری که دنبال کردم همانجا بود... کسی در چهارچوب آشپزخانه نبود.

_کی اومدن؟ وقتی من رفتم؟... چی میخواستن ازت...؟ دنبال تو اومده بودن یا چیز دیگه ای...

چشمش افتاد به سر و وضعم و درست قسمت جلویی روپوش که میان مشتم نگهش داشته بودم. روی زمین نشستم و تکیه به دیوار دادم. هنوز نگاهم به در آشپزخانه بود...

_میگی چی شده؟

به سختی گردنم را چرخاندم و به صورت مطیع نگاه کردم. آثار درگیری روی صورتش مشهود بود.

_اتاقتون و بهم ریختن... دستگاه هایی که داشتین... یکیشو دیدم. فقط مانیتورش شکسته که درست میشه! ولی پرونده ها... یه سری رو پاره کردن، فکر کنم پرونده ی ... بیمارهای شما هم بینشون بود.

نفس کشیدنم شد با لرز تهوع... دستم را جلوی دهانم گرفتم و بوی خون به مشامم رفت. عرق زدم اما معده ام خالی شده بود از استفراغ چند دقیقه پیش...

دکتر مطیع، در حالی که از روی یخچال و صندلی های زمین افتاده ی آشپزخانه رد میشد... بیرون رفت. مسیر رفتنش را دنبال کردم. منتظر بودم به اتاقش سر بزنند و بهم ریختگی اش را ببینند اما سمت دیگری رفت که در مسیر دید من نبود...

سر و صدای داوود و ابی را شنیدم... پس زنده بود ابی... سرم را عقب بردم و تکیه دادم به دیوار...

وجب به وجب بدنم درد میکرد... حالا که بدنم سرمای سرامیک آشپزخانه را به خودش گرفته بود... حالا که خون ریزی کف دستم... گوشم... بدنم... بند آمده بود.

هنوز انگشتانم به دور شیشه ی شکسته، محکم بود. مچم را چرخاندم به سمت صورتم... بریدگی بالای شیشه را که در وسط بندانگشت اشاره ام جا خوش کرده بود، قابل دیدن بود. مطمئن بودم مشتم را که باز کنم، شیشه ها از پوست دستم خارج میشود اما بوی خون حالم را بهم میزد... بوی استفراغی که در آشپزخانه پیچیده شده بود مدام زیر دلم میزد.

نگاهم به پنجره ی بسته ی آشپزخانه افتاد و دلم رفت پیش کفترهایی که بیرون از آن پنجره لانه کرده بودند. نه دست داشتم و نه پایی برای بلند شدن... دلم میخواست یکیشان را بردارم برای خودم... برای وقت هایی که تنهایی، در تار و پودم ریشه میکند... خنده ام گرفت از تصور آغوش کفتری که نبضش نه از ترس... که از عشق تند میزند.

_پلیس ها رسیدن...

از خبر آمدن پلیس ها خوشحال شدم... فکر کردم دکتر مطیع خبر رسانده... سرچرخاندم، اما... مطیع نبود!

_سلام...

گوشم صدا را اشتباه شنید... دلم پس چرا نفهمید صاحب صدا، کسی است که به خوابم نمیدیدم این لحظه و این مکان در چهارچوب آشپزخانه ی

مطبم ایستاده باشد و در حالی که یک دستش را تکیه به چارچوب در داده و نفس نفس میزند، خون کنار پیشانی اش را پاک کند...

افشار اینجا چه کار میکرد؟ از شوکه دیدنش خودم را کشیدم به سمت کابینت ها... پشت آخرین کابینت، سرپناه خوبی بود... پناه گرفتم و زانوهایم را جمع کردم. از سر شانه ام به رد خونی که از من روی سرامیک ها باقی مانده بود نگاه کرد. ممکن بود اشتباه دیده باشم؟؟ افشار از کجا خودش را رسانده بود؟

_مهتاب...

صدای کفش هایش نزدیک شد و من به جفت کفش هایی که کنارم قرار گرفت، خیره ماندم و پرسیدم: تو... اینجا چیکار میکنی؟ زانوهایش را خم کرد و عطرش از لابه لای بوی خون و استفراغی که به لباس هایم آغشته بود، به مشامم رسید.

لبه ی شیشه ای که میان مشتم گرفته بودم را لمس کرد: ولش کن... دستتو زخم کردی.

نگاهم را بالا نمیکشیدم تا چشم در چشم شوم با کسی که دلیل حضورش ابهام داشت. یعنی کسی که مهران مطیع با او قرار داشت، افشار وارسته بود؟؟

مشت دستم را باز کردم و شیشه را از پوست زخمی دستم جدا کرد... انگشت اشاره اش را کشید روی زخم ها تا اگر شیشه ای هنوز میان زخم هایم مانده، بر دارد... سرم را کج کردم تا گوش چپم را به شانه ام فشار بدهم. همان لحظه نگاهش به صورتم افتاد...

گونه اش قرمز بود بود و موهایش بهم ریخته... احتمال دادم با داوود و ابی درگیر شده باشند. اما مهمتر از همه این ها یک چیز بود: تو... مهران مطیع و ... چند وقته که میشناسی؟

بلند شد و لیوان آبی برایم آورد... دکتر مطیع داخل آشپزخانه آمد و صدایش زد: افشار... کمکش کن بیاد بیرون. باید بگه چه اتفاقی افتاده... افشار را به اسم کوچک صدا زد. پس هم را میشناختند... پس آن کسی که شیشه ی ماشین مطیع را شکانده بود و این روزها خطرناک شده بود، افشار وارسته بود؟

جلوی روپوشم را گرفتم و آرام بلند شدم. نمیخواستم کسی کمکم کند. هنوز از بودن افشار و رفاقتش با مطیع، گیج و سردرگم بودم که به محض بیرون آمدنم از آشپزخانه... چشمم به داوود افتاد و پاهایم بهم قفل شد. یک چشمش از کبودی و ورم بسته بود و با یک چشمش سر تا پایم را نگاه میکرد. مطیع برایم صندلی آورد و افشار کنارم ایستاد... به سربازی که

پرونده به دست سمتم آمد و رو به رویم ایستاد، نگاه کردم. از من گزارش کامل میخواست و صدای ضعیف و آرامش به سختی شنیده میشد.

توضیح مختصری دادم که داوود و ابی چه ساعتی داخل مطب شدند و به دنبال چه کسی آمده اند. میان صحبت هایم، اورژانس آمد و ابی را که هنوز نفس میکشید، با خودش برد و داوود را هم دستبند زدند. یکی از پرستارهای اورژانس هم برای چک کردن وضعیت من آمد اما خودم اجازه ندادم تا معاینه ام کند.

ترسم ریخت اما شوکه بودم از اتفاقات پشت سرهمی که به اندازه ی سیلی های ابی، گر و گیجم کرده بود.

حرف هایم که تمام شد، مامور پلیس اطلاع داد که برای شکایت و مراحل قانونی اش باید به آگاهی بروم. یکبار دیگر توضیحات گفته شده ام را میان یادداشت هایش خواند. مدام از درد، حالتی شبیه چرت زدن بهم دست میداد. خودم را بیدار نگه داشته بودم تا وقتی که مامور به سمتم خم شد و گفت: باید بری پزشکی قانونی... برگه رو دادم به همراهت... بهت تجاوزم شده؟

میان سکوتی که در اتاق پیچیده بود لب زدم: نه...

گوش چپم را روی شانه ام فشار دادم و مامور به جلوی لباسم نگاه کرد: پس چرا لباسات پاره ست؟

یاد آن عکس های لعنتی افتادم و صورتم را نزدیک ماموری بردم که با تعجب نگاهم میکرد. میخواستم دکتر مطیع و افشار حرف هایم را نشنوند: فقط ازم... یه سری عکس انداختن...

دندان هایم از سرما بهم میخورد و چانه ام یخ بسته بود. عقب رفتم و دوباره به سمت مامور خم شدم... گوشش را نزدیکتر آورد و گفتم: میخواستن عکس هارو بفرستن برای شوهرم... فرار کرده! از دست داوود و ابی...

اگر این دو نفر تا حد مرگ مرا زده بودند و مطبم را بهم ریخته بودند... دستشان به پارسا میرسید چه بلایی سراو می آوردند؟

_از شوهرت خبر داری؟ عکس هایی که ازت گرفتن دستش رسیده یا...؟ صدایش بلند شد و نگاهش افتاد به کسانی که همین دو دقیقه پیش به هوای نشنیدن حرف هایم، صدایم را خفه کرده بودم!

اینبار با صدای پایینتری پرسید: بغیر از این شماره ای که بهم دادی، شماره ی دیگه ای از همسرت داری؟ میتونی ادرس دقیقشو بهمون بدی... کدوم شهر... کدوم محل؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و کمرم را تکیه دادم به صندلی... گرمای کتی که روی تنم انداخته شد، نفسم را گرم کرد و بند انگشتانم را آزاد کرد... روپوشم را رها کردم و دستانم بی جان و بی رمق کنارم افتادند.

یک نفر از مامورین برای کامل کردن گزارشش مطب ماند و نگهبان ها برای چک کردن دوربین های مداربسته ی درب ورودی ساختمان، همراهی اش کردند...

نه با مطیع حرف میزد و نه جواب افشار را میدادم. تنها چیزی که از هردویشان خواستم این بود که به مائده خبر ندهند چه بلایی سرم آمده... تا آخر شب زایمان داشت و خبر این اتفاق دیوانه اش میکرد.

افشار پشت فرمان ماشین نشسته بود و مطیع کنار من روی صندلی عقب... _قبلا هم تهدیدت کرده بودن؟ این دو نفرو میگم...

نگاه سنگینم را از چشم های افشار در آینه ی ماشین برداشتم و به مطیع خیره شدم... پزشکی قانونی که رفتیم متوجه شدم چقدر دوست و آشنا دارد... حتی بهشان گفت درصد آسیبی که دیده ام را بیشتر بنویسند تا بتوانیم داوود را محاکمه کنیم. جواب افشار را ندادم و نگاهم، مطیع را به حرف آورد: منو چرا اینجوری نگاه میکنی؟ بد کردم باهات این چند سال...؟ سنگینی نگاهم و سکوتی که از مرا از حرف زدن مطیع منع میکرد، کفری اش کرد. مشتی به کتف افشار زد و گفت: گوساله تو بگو که...

وقتی افشار برای چند لحظه برگشت و به عقب نگاه کرد... مطیع زیر لب فحشی نثارش کرد و گفت: با آدم گند اخلاقی مثل افشار، همیشه بیشتر از چند روز سر کردم. رفاقت ماهم خیلی ریشه دار نیست خانم دکتر... اگه تا الان قید رفاقت باهاشو نزدم دلیل داشته....

خون ریزی مشتم دستم بند آمده بود. مطیع مچ دستم را گرفت و نزدیک تر بهم نشست. برای ضد عفونی کردن دستم به کمکش احتیاج نداشتم اما وقتی که خواستم بتادین را بگیرم دستش را عقب کشید و با لحنی کاملاً جدی گفت: آدم باش!

خسارتی که به مطب و اتاقش زده بودم به راحتی قابل جبران نبود. شاید مجبور میشدم ماشینم را بفروشم و تمام پولش را دو دستی تقدیم مطیع کنم.

رویم را برگرداندم سمت شیشه و مطیع پرسید: گوش چپ چیزی میشنوه؟

جوابی ندادم و گفتم: خودت و به کر شدن نزن... خسارت وسایل اتاق منو کی میده؟

سرم را برگرداندم به سمتش... در جواب نگاهم سر تکان داد: چی شد؟ میشنوی یا خودت و زدی به نشنیدن؟

پلک زدم و به بانندی که دور دستم میپیچید نگاه کردم: داوود و پارسا به شرکت بزرگ دارن... تجهیزات پزشکی وارد میکنن... ازش شکایت کنی میتونی دستگاه های جدید بخری...

چسب را کف دستم زد و از درد چشم هایم را باز و بسته کردم.

پس چرا تجهیزات پزشکی اتاق خودتو از شرکت همسر سابق خریدی؟

اینجوری به قسط و قرضم نمی افتادی...؟!

یادم نمی آمد به مامور پلیس یا کسی حرف از طلاقم با پارسا زده باشم. به

فکر افتاده بودم و خود مطیع گفتم: امروز... شناسنامه اتو دادی که ببرم

بنگاه... دیدم مهر طلاقتو!

سکوت افشار و زبان تیز مطیع، خارج از تحملم شد: نگه دار من پیاده

میشم. خودم میرم...

شانه ام را به در زدم و افشار سرعتش را بیشتر کرد. همان دست زخمی ام

را پشت سرش زدم: با توام... میگویم نگه دار...

دستگیره ی کوچک در را چندبار به سمت خودم کشیدم و افشار مثل

کسی که پیست خالی رالی را گیر آورده باشد سرعت ماشین را بیشتر و

بیشتر کرد.

مطمئنم کم بود... میخوايید ماشینم درب و داغون کنی... مرتیکه ی هار...

الان به کشتمون میدی... با توام افشار...

ترمز ناگهانی افشار هرچه بد و بیراه از جانب مطیع بود را روانه ی خودش

کرد. از ماشین پیاده شد و در را بهم کوبید. مطیع هم نایلکس باند و چسب

زخم را انداخت روی صندلی و پیاده شد. گوشم تیر میکشید و صداهای

بلند در سرم اگو میشد...

چند دقیقه بعد، جای افشار... مطیع پشت فرمان نشست.

افشار هم... آمد... اما با تاخیر.

۱۹۰

چشم هایم را باز کردم و با دیدن تخت بیمارستان و ملافه ی سفیدی که نیمی از صورتم را گرفته بود، متوجه شدم که جراحی جزئی گوشم تمام شده است.

وقتی به اورژانس بیمارستان مراجعه کردیم آزمایش ها و عکس های مختلفی ازم گرفته شد. مخالفت نکردم با انجام آزمایش ها چون درد در تمام بدنم پخش شده بود.

نگرانی ام از دهن لقی مطیع بود و اصرار داشتم تا حرفی به مائده نزنند. از این اتاق به آن اتاق شدنم زمانی تمام شد که نتیجه ی عکس ها مشخص میکرد مشکلی در بدنم ندارم جز بخیه های دستم و پرده ی گوشم که بعد از معاینه با اتوسکپ و انجام آزمایش تمپانومتري که سلامتی گوش میانی و میزان حرکت پرده ی گوشم را تحلیل میکرد، دکتر شیفت تشخیص داد با عمل پچ تمپانو مشکلم رفع میشود و بعد از شش هفته باید دوباره به پزشک مراجعه کنم.

معذب حضور افشار و مهران مطیع بودم...

وقتی پزشک توضیح داد که عمل در چند دقیقه انجام میشود، خوشحال شدم...

اطلاع داد که به واسطه ی این عمل لبه های پرده ی گوشم را با ابزار خاصی تحریک و یک پیچ نازک بیولوژیکی در سوراخ قرار میدهند و آن را با یک قطره خون نگه میدارند.

از مراعات های بعد جراحی برایم گفت که نباید بگذارم تا چند هفته آب در گوشم برود و وسیله ی سنگینی بلند کنم، حتی نباید کوچکترین ضربه ای به بینی ام بخورد.

فکر میکردم در اتاق تنها هستم...

تخت کناری ام خالی بود. صدایی به گوشم نمی رسید تا اینکه از پیچ های به راه افتاده توسط افشار و مطیع، متوجه شدم که تنها نیستم.

صدای زنگ و سوتی که موجب سرگیجه هایم میشد، قطع شده بود اما هنوز شنوایی از گوش چپم امکان پذیر نبود...

گوش تیز کردم تا حرف مطیع را بشنوم...

از افشار پرسید: حرف بزنیم؟

_حرف بزنیم، که چی بشه؟

_حرف بزنیم آروم بگیری... رو به راه نیستی... دیگه به من نگو که!

طول کشید تا صدای گرفته ی افشار را بشنوم: آرومم... آرومم...

_رفتم آدرسی که مامور پلیس داد... گفت داوود و نگه میدارن آگاهی... ابی هم تازه به هوش اومده! اینجور که من فهمیدم داوود پرونده ای توی نیروی انتظامی نداره... بعیده نگهش دارن مگه از ما رضایت بگیره! وسط حرفش افشار گفت: دم و دستگاه تو که بیمه است... به هوای تجهیزات پزشکی رضایت ندی!

مطیع خندید و با صدای نه چندان پایینی جواب داد: نه برادر جان... من تجهیزاتم بیمه نداره... چون دست دوم خریدم. اگر داوود یه ست کامل و نو بده رضایت میدم.

نمیدانم افشار چطور نگاهش میکرد که مطیع به خنده اش ادامه داد و گفت: مطب تو رو زیر و رو کردن که این قیافه رو گرفتی...؟ از من یاد بگیر... به اسکوپ چپ و راستم نیست...!

"هیس" گفتن افشار همزمان شد با حرف مطیع: مهتابم که دیدی... چیزیش نیست. همون حرفی که خودت زدیه... اینو زلزله ی چند ریشتری ام از پا نمیندازه. بهت قول میدم چشمشو باز کنه ببینه من و تو اینجاییم، از همین پنجره پرتمون میکنه بیرون... اه... اگه این اتفاق دو روز دیرتر افتاده بود من اجاره ی اتاق و میگرفتم...

از افشار شنیدم که گفت: من اجارشو میدم. تو الان لنگ پول اون یه ذره اتاقی... من اگه چند هفته پیش نمی اومدم مطب که نمیفهمیدم اتاق بزرگه رو خودت برداشتی. قرار بود اتاق بزرگه برای مهتاب باشه...
خنده های مطیع افشار را عصبانی کرد. حس کردم حتی مشتی به مطیع زد.

حالا میفهمیدم باقی مانده ی اجاره ای که مطیع از من نمیگرفت را چه کسی پرداخت کرده است.

_قرار بود اتاق بزرگه رو بدم خانم دکتر... ایشون از اتاق کوچیکه خوشش اومد. توام که نیت خیر بود، فرقی نداره بزرگ و کوچیکش...
افشار عصبانی شد و بعد از "هیس" گفتنش به مطیع تهدیدش کرد: وای به حالت اگر بفهمم دروغ دیگه ای به من گفتی...

_آقا قبول... من به تو نگفتم پولی که داری میدی برای اجاره ی اتاق بزرگست... ولی بار کن همون پول اضافه رو خرج خودت کردم. ببین تو تقریبا در سال نزدیک چهار تومن بیشتر به من میدی... یه نگاه به مچ کت و پهن دستت بنداز... ساعتی که تولدت برات خریدم الان دوازده تومنه.

از سکوت افشار معلوم بود حوصله ی پرچانه گری های مطیع را ندارد...
اما برعکس افشار، مطیع به فکر حساب و کتاب افتاد: البته اونموقع دلار هشت تومن بود... با قیمت الان هرچی که برات خریدم دو سه برابر شده.

آهان... از اینا مهمتر... فکر کردی آخر ماه ها منو میکشوندی اصفهان پول
بلیط و از کجا میاوردم؟ خب از همون اجاره اضافه دیگه...

_نکه تو محتاج یه قرون دو قرونی... یه جوری حرف نزن فکر کنم بعد از
ویزیت بیمارات میری مسافرکشی.

صدای کشیده شدن صندلی آمد: نه برادر جان. من خیلیم اوضاع مالیم
خوبه... اما خوبه چون با کسی تعارف ندارم. خودت میدونی بازم از اون اتاق
میتونم بیشتر درآمد داشته باشم. حساب رفاقتمون و کردم. میدونی
مشکل تو چیه افشار... وقتی قاطی میکنی تر و خشک و باهم میسوزونی...
_سه... سه... بسه مهران. اینقدر حرف نزن... برو بین چرا به هوش نمیاد. تو که
گفتی جراحی گوشش چیز مهمی نیست پس چرا از وقتی اومده بیهوشه...
تکون نمیخوره. سرمشم تموم شده هیچکس نیومد سراغش...

چشم هایم باز بود و دیدم مهران مطیع را که به سمت یخچال رفت و
کمپوتی برداشت: من تخصص گوش و حلق و بینی ندارم که... میدونی
اورولوژیست یعنی چی؟ راحت بهت بگم من کمر به پایین تخصص دارم.
مشکل مهتاب الان بالای کمرشه...

"خفه شو" ی افشار به مطیع... همزمان شد با گفتن این جمله ی مهران که:
بابا بیهوشه... نمیشنوه که!

در همان حال که جلوی یخچال ایستاده بود و در تلاش بود تا در کمپوت را
باز کند نیم نگاهی به من انداخت و چشم های بازم را دید و با افسوس
گفت: البته الان دیگه با یه گوشش میشنوه...

با چشم و ابرویش اشاره کرد به جایی که افشار نشسته بود: به هوش اومده
خانم دکتر!

صدای بلند شدن افشار از صندلی اتاق آمد و بعد مهران مطیع پرسید:
دردت کمتر شد دکتر؟ میگم الان بیان بهت آرامبخش بزنن. سرمتم عوض
کنن...

خودش را به خوردن کمپوت گیلاس سرگرم نشان داد و از اتاق رفت.
شاید هم خجالت کشید از حرف هایی که احتمال داد، من شنیده باشم.
_میخوای به خانواده ات یا کسی خبر بده بیان پیشت؟ دکتر گفت فردا ظهر
مرخص میشی...

۱۹۲

چشم هایم را بستم چون افشار کنار تختم ایستاده بود: شماهام برید... صبر
میکنم تا صبح، بعد به مائده خبر میدم. لطفا... از اتفاقات امروزم به کسی
حرفی نزن.
بدهکار بودم... خیلی چیزها به افشار بدهکار بودم.

باید اتاقم را به مطیع پس میدادم و هزینه ی اجاره هایی که افشار به جای من پرداخت کرده بود را به او برمیگرداندم.

در بیمارستان اتاق ویزیت جمع و جوری داشتم. نقل مکان میکردم به همانجا...

حتی دیگر به آن دستگاه های درب و داغان هم احتیاج نداشتم چون بیمارستان امکانات خودش را داشت.

_اگر ما نمیرسیدیم...

میخواست سوالی پرسد که جوابش را خودش خوب میدانست.

صدای نفس کلافه اش آمد: از پارسا خبر داری؟ اونم میتونه از داوود شکایت کنه. البته اگر... همدستش نیست!

گوشی موبایلم در مطب مانده بود... هرچند بعید میدانستم با آن استفراغی که روی گوشی ریخته شده بود، تا مدت ها از آن استفاده کنم.

اگر آن عکس های لعنتی را داوود و ابی برای پارسا فرستاده باشند، حتما برمیگرددد...

حتما سراغم می آید. اما بهتر بود که نیاید! مگر تا چه مدت داوود و ابی در پاسگاه یا زندان میماندند...

اگر باز هم پارسا گم و گور میشد و داوود دوباره سراغم می آمد، اینبار چه کسی نجاتم میداد؟

_فیلم های داخل مطب و پلیس دیده؟! ممکنه داوود خیلی زود آزاد بشه؟

خبر از فیلم های دوربین نداشت: نمیدونم. ما که رفتیم پزشکی قانونی قرار شد نگهبان ها فیلم هارو به پلیس بدن. با بلایی که سر تو اومده و گزارش پزشکی قانونی و بیمارستان... بعید میدونم به این راحتی ها داوود بیاد بیرون. اون یکیشونم... چی بود اسمش... ابی... از اون خلافاکارای باسابقه است.

بیمارستان چه گزارشی برای دادگاه مینوشت وقتی که من نه شکستگی دست و پا داشتم و نه جراحی عمیق؟!

_وقتی فردا مرخص میشم، یعنی درگیری بین من و داوود خلیم جدی نبوده! شاید یه چیزیم به خاطر شیشه ای که به گردن ابی زدم، بهشون بدهکار شدم!

چشمم به خنده ی گوشه ی لبش افتاد.

کوتاه بود اما پر اطمینان...

_مهران و دست کم نگیر... سرش درد میکنه واسه این کارا! اگه از بغل این ماجرا دو تا شاکی دیگه ام درنیاره خلیه...

نمی دانستم تا چه حد باید به مهران مطیع اعتماد کنم.

بخیه های دستم میسوخت و خارش گرفته بودم. در حالی که کف دستم را به پهلویم میکشیدم، افشار پرسید: اگه چیز بیشتری از داوود میدونی بگو به پلیس...

اگر میگفتم، پارسا هم گیر می افتاد: نمیدونم... از کارهایش با پارسا بی خبرم!

همینم مانده بود پارسا را خودم به زندان می انداختم...

حال امروز من تهدید خودش بود که گفت که بعد از طلاقمان نمیگذارد
نفس راحت بکشم.

داوود آدم کینه ای بود... شاید اگر رضایت نمیدادم بدتر لج میکرد و آدم
های دیگری را سراغم می فرستاد.

از آن بی همه چیز بعید نبود...

_اگر تعهد بدن که دیگه با من کاری ندارن... رضایت میدم.

حرفی که در سرم بود را به زبان آوردم و افشار با تعجب به صورتم خیره
ماند: چی؟

مطیع به همراه پرستار داخل اتاق شدند و افشار بی توجه به حضور آن دو
نفر گفت: از چی میترسی که میخوای رضایت بدی؟ کیه داوود که ازش
حساب میبری؟

نه افشار و نه مهران مطیع خبر از فیلم های گرفته شده ی دوربین مطب
نداشتند.

داوود یک حرامزاده بود!

کسی که حاضر نبودم به خاطر پا روی دمش گذاشتن ما بقی عمر لعنتی ام
را در ترس و لرز بمانم.

_دکتر... من هرکاری میکنم که اون مرتیکه روزی صدبار به غلط کردن
بیفته... یعنی چی رضایت میدم؟

مهران مطیع حق داشت که عصبانی شود... وقتی پزشکی قانونی بودم، دیدم که به خاطر من مدام پیگیری میکرد و درخواست داشت تا درصد آسیب دیدگی و جراحتم بیشتر نوشته شود! اما نه احتیاجی به این دروغ ها بود و نه احتیاجی به نگه داشتن داوود در بازداشتگاه...

تا وقتی بیماری در نوبت زایمان داشتم... باید زنده میماندم! بازی کردن با دم آدم های داوود خطر مرگ داشت. آن هم مرگی به تلخی تجاوز!

۱۹۳

_ شما در مورد حق خودتون میتونید شکایتتون رو ادامه بدید اما من دنبال دردسر نمیگردم!

متوجه نگاه افشار و مطیع بهم دیگر شدم. از پرستار تشکر کردم و سرمم که عوض شد مطیع رو به افشار گفت: میشه من با خانم دکتر، تنها صحبت کنم؟! درخواست مهران مطیع برای منم بی معنی بود. چه برسد به افشاری که با نگاهش نشان داد قصد ترک اتاق را ندارد.

_من و خانم دکتر شاکی این پرونده ایم... تو یه دقیقه برو بیرون!
لحن دور از شوخی و کاملاً جدی مطیع، سماجت افشار را کنار زد.
با تاخیر و به کندی از اتاق بیرون رفت و من برای فرار از بحث احتمالی
گفتم: میخوام استراحت کنم دکتر مطیع... من حرفمو زدم شماهم...
_خبر از فیلم های مطب دارم! دو ساعت پیشم تمامشو از نگهبانی گرفتم و
تا الان دو بارم نگاه کردم. نمیدونم ارتباط کاری شوهر سابق با آدم
مریضی مثل داوود چیه اما باید ازش زهرچشم بگیری وگرنه دوباره میاد
سراغت...

حرف های مطیع، نگاهم را پایین انداخت.
با خجالت چشم هایم را بستم و ملافه را چنگ زدم.
لحظه به لحظه ی اتفاقات داخل مطب در سرم چرخید و بدنم یخ کرد.
_اگه فکر میکنی شوهر سابق میتونه کمکت کنه. بهش زنگ بزن... یه
جوری پیدااش کن چون این جور که من فهمیدم بی خبره از اتفاقی که برای
تو افتاده...

جمله ی آخر مطیع به این معنا بود که هیچکدام از آن عکس ها دست
پارسا نرسیده است!؟

پلک هایم را بیشتر بهم فشردم تا نفسم را در سینه نگه دارم و بپرسم: ازم
عکس گرفتن که بفرستن برای پارسا... ممکنه که اونارو برای یه افراد دیگه
ارسال کرده باشن چون...
_نه... بعید میدونم.

لحافی که روی شکمم بود، بالاتر کشیده شد وقتی که مهران مطیع خم شد
و نزدیک گوشم گفت: به رفیقت زنگ بزنم بیاد اینجا؟
بغض و گریه ام را نگه داشته بودم...

میخواستم محکم باشم و بیشتر از این خودم را شکننده نشان ندهم اما کار
سختی بود نگه داشتن گریه هایی که دلم را سبک میکرد: نه... امشب
زایمان طبیعی داره. معلوم نیست تا کی بیمارستان باشه...

با آرامبخشی که توی سرمت زد... تخت میخوابی تا صبح. فردا قبل از
مرخص شدنت میام... باید با هم بریم پیش پلیس...

دکتر مطیع... با افشار رفت. از فرصت تنهاییم در اتاق نهایت استفاده را
بردم.

یک دل سیر گریه کردم تا دلم آرام بگیرد...

تا دردم التیام پیدا کند...

از زمین و زمان بریده بودم...

درست زمانی که تازه جداییم از پارسا را باور کرده بودم و زندگی ام مسیر
تازه ای پیدا کرده بود.

میترسیدم از بارهای بعدی...

از اتفاقات بعدی...

از پارسا خبری نداشتم جز اینکه از داوود و ابی دور است!

دور بودنش خوب بود... آرزو کردم که کاش از ایران رفته باشد برای همیشه!

نیمه های شب از تلفن اتاقم به بیمارستانی که مائده در آن حضور داشت زنگ زدم.

از پرستار بخش شنیدم که عمل زایمانش تمام شده است و نیم ساعت پیش بیمارستان را ترک کرده...

مائده خبر از بی خوابی های همیشگی ام داشت.

ترسیدم که چندباری با موبایلم تماس گرفته باشد و خاموش بودن خط موبایل، نگرانش کند.

شماره ی موبایلش را گرفتم و با اولین تک بوقی که شنیدم جواب داد: بله؟
آب دهانم را قورت دادم و انگشتانم را روی پیشانی تب دارم کشیدم: سلام عزیزم... مهتابم.

نیم ساعت بعد از تلفنم، مائده به بیمارستان آمد... مجبورش کردم تا با بیمارستان صحبت کند و نیمه شب مرخصم کند. قسم خوردم که اگر مرخصم نکنند، از بیمارستان فرار می‌کنم.

تهدیدم را مائده جدی گرفت. به لطف سابقه ی پزشکی و آشنایی هر دو بیمارستان... راضی شدند تا مجوز خروج را صادر کنند و فردا صبح برای تسویه ی حساب دوباره برگردیم.

فکر کردم در خانه ی خودم میتوانم بخوابم... مدام از این پهلوی به آن پهلوی شدم... چشم‌هایم را که می‌بستم تصویر اتفاقات تلخ زندگیم به یاد می‌آمد و چشم‌هایم را که باز می‌کردم صدای گریه ی آرام و معصوم مائده برایم واضح تر میشد.

توضیحات سر بسته ی مرا کافی ندانست و متوجه شدم که نزدیک صبح، به موبایل دکتر مطیع زنگ زد. توضیحات مطیع از منم کمتر بود چون شنیدم که مائده التماسش میکرد تا مطیع همه چیز را برایش بگوید.

کنج اتاقم، نشستم و به کارت‌های بانکی‌ای که دور خودم ریخته بودم نگاه می‌کردم. حساب کتاب کردم تا بدانم در هر کدامشان چقدر پول دارم. به افشار وارسته و مهران مطیع به حساب این سال‌ها... کم-کم نزدیک پانزده بیست میلیون بدهکار بودم. منکه دقیق نمیدانستم افشار چقدر از اجاره ی اتاق مرا می‌داده اما مائده در همان ساختمان ماهیانه هفتصد تومان از من بیشتر پرداخت می‌کرد.

نزدیک پانزده میلیون کم داشتم... فروش ماشین به همین سرعت انجام نمیشد
اما ترجیح میدادم بدهی ام را با وارسته و مطیع تسویه کنم و بیست میلیون
نقد به جفتشان بدهم و خودم را از این خفت رها کنم.

کارت ها را از کف زمین جمع کردم و در حالی که کیف پولم را با دست زخمی
ام نگه داشته بودم، کارت ها را یکی یکی در کیف پول چیدم. تا آخر همین
هفته ماشینم را هم می فروختم و بدهی مائده را می دادم.

از روی زمین بلند شدم تا کیف پولم را روی میز بگذارم که صدای حرف زدن
مائده را شنیدم. صدایش به واضحی زمانی که با مطیع صحبت می کرد، نبود...
حدس زدم با کسی حرف می زند که من نمی خواهم.

گوش راستم را چسباندم به در اتاق... حدسم درست بود.

با پارسا حرف میزد... گویا دوستان مشترک پارسا و داوود از دستگیر شدنش
به پارسا خبر داده بودند. مائده گریه می کرد و میان حق هقش به پارسا از زخم
های من می گفت. حتی مائده هم نمی دانست داوود چه بلایی سرم آورده
است...

برای اینکه مائده آدرس خانه ام را به پارسا ندهد، از اتاق بیرون آمدم.

ترسید و گوشی موبایل را پشت سرش پنهان کرد.

_کی بود؟

بینی اش را بالا کشید و سری به چپ و راست تکان داد: هیچکس!

به سمت آشپزخانه رفتم تا لیوان آب را پر کنم: آره واقعا... هیچکس مثل پارسا نمی‌تونست منو به این روز بندازه!

فهمید که متوجه صحبتشان شدم: نگرانت بود. شنیده که تو از داوود شکایت کردی چون اومده مطبتو بهم ریخته. خبر دادم بهش که چطور کتکت... شیر آب را بستم و نگاه خیره ام، صحبتشان را نیمه تمام گذاشت.

_کجا بود حالا؟

گوشی موبایل را بین دستانش جابجا کرد و روی کانتر گذاشت: گفت دارم برمی‌گردم تهران...

باید مطمئن می‌شدم: آدرس منو که ندادی بهش؟

آدرس من را نداده بود که درجا جواب داد: نه به خدا... مگه دیوونه ام.

هرکاسی با پارسا نشست و درخواست می‌کرد دیوانه میشد!

_حواست باشه مائده... بفهمم آدرس این خونه رو به کسی دادی... دیگه منو نمی‌بینی.

قسم خورد: به قرآن ادرس خونه رو بهش نمیدم.

قرص هایم را میان مشتم ریختم و همه را با چند قلیپ آب قورت دادم: داری بهم پونزده میلیون نقد بدی...؟

رقم درخواستی ام را با خودش تکرار کرد: پونزده میلیون... برای چی میخوای؟

بهتر بود نمی پرسید... اولین بار بود که از مائده طلب پول می کردم: به افشار و
مهران بدهکارم...

تعجب کرد و قدمی به سمتم برداشت: بدهی؟ تو از من پول قرض نگرفتی
پاشدی رفتی از اون دو نفر قرض کردی؟ آخه مهران و افشار به تو چه ربطی
داشتن؟!

درد منم همین بود: فردا صبح به مطیع پیام میدم که بیان مطب... میگم
افشارم بیاد.

مائده گر گرفت و عصبانی شد از پنهان کاری ام: حق دارم از دستت عصبانی
بشم؟ چقدر التماس کردم ازم پول قرض بگیری واسه اجاره ی خونه ات...
قبول کردی؟ نکردی که...

روی مبل نشستم و کف دستم را به جای خالی کنارم زدم: بیا سرم و بذارم
پات... بیا غر نزن...

عادت داشتم به قهر های مائده... آمد و با تویی پر روی مبل نشست... دراز
کشیدم و سرم را روی پایش گذاشتم: پونزده سال پیش... اگر یکی یه آینه
دستش می گرفت و می اومد جلوی روم وایمیستاد، این روزامو نشونم می داد و
می گفت که قراره چی بشه... بهش می خندیدم! مثل همون وقتایی که تو
خوابم نمیدیدم یه شب بدون پدر و مادرم جایی بمونم و چند سال اصفهان
شب و روزم و تنها گذروندم. حتی مثل پاییز و زمستونایی که قبل تاریکی هوا
باید برمی گشتم خونه و چند سال بعدش... تازه تو تاریکی هوا، شال و کلاه می -
کردم و می رفتم بیرون. دلم می خواد چشمامو ببندم... فردا صبح که پامیشم، به

جای این خونه و رفتن به اون مطب... یه لباس محلی تنم کنم و برم شالیزار...
بدون اینکه کسی نام و نشونی ازم بدونه، با آدم هایی زندگی کنم که هیچی از
گذشته ام نمی دونن... خودم و به کرو لالی می زنم تا باهام حرفم نزنن... فقط
بدون ترس... بدون پشیمونی... برم بینشون زندگی کنم. استرس هیچی و
نداشته باشم جز بارون که اگه بزنه، لباس محلی قشنگم گلی میشه!

موهایم را از روی صورتم کنار زد و گفت: منم باهات میام...!

میچ دستی که درد می کرد را مالیدم و به اتاق بهم ریخته ی مطبم فکر کردم:
دیگه از اون تجهیزات اتاقم نمیتونم استفاده کنم... فعلا هیچ بیماری رو برای
جراحی ویزیت نمی کنم. این چندتایی هم که زایمان دارن تموم بشن... یه مدت
می خوام دور شم از اتاق عمل و جراحی...

_می تونی بیای اتاق من... تقسیم می کنیم. سه روز تو ویزیت کن سه روز من...
انگشتانش را روی شقیقه ام گذاشتم: مخم داره میاد توی دهنم... یکم اینجارو
واسم بمال.

انگشت های ظریف دستش را روی شقیقه ام کشید: می خوای با داوود چی کار
کنی؟

چشم هایم را باز کردم و ساعت دیواری خیره شدم: به دکتر مطیع پیام بده.
بگو فردا ده صبح بیاد مطب... حتما افشارم باهاش باشه.

شکایتم از داوود را پس گرفتم اما پرونده ی داوود شاکی دیگری داشت!

مهران مطیع هم باید رضایت میداد تا داوود آزاد شود... بعد از سر زدن به کلانتری، به بیمارستان رفتم تا وضعیت داوود را خودم ببینم.

به هوش بود و وقتی بالای سرش رفتم تهدیدم کرد به شکایت و پرداخت دیه... خبر از فیلم های ضبط شده ی دوربین نداشت.

وقتی صبح از مطیع خواستم فیلم ها را برایم بفرستد منتظر چنین لحظه ای از جانب ابی بودم. قسمتی از فیلم را نشانش دادم و رنگش پرید...

خبر ندادم که شکایتم از داوود را پس گرفتم اما به خاطر شاکی دیگری باید فعلا در همان بازداشتگاه بماند.

من به جای ابی تهدیدش کردم که اگر شکایت کند و طلب دیه کند... منم سفت و سخت پای شکایت خودم میمانم تا دادگاه تکلیفمان را روشن کند.

دیدن دوباره ی ابی و حرف زدن درباره ی آزار و اذیتشان حالم را بد کرده بود اما پیش مائده ای که چسبیده بود به من و با وجود مخالفتم برای همراهی، هم کلانتری همراهم آمد و هم بیمارستان، ترس هایم را به رو نیاوردم و ماندم همان مهتابی که غریبه ترین و آشناترین آدم های اطرافم، معتقد بودند زلزله ی چند ریشتری هم تکانش نمی دهد.

با توقف تاکسی، پشت سر مائده از ماشین پیاده شدم و کرایه را هم نگذاشتم که حساب کند.

اول وقت فرستاده بودمش بانک تا پول را برایم جور کند. سنگینی کیفی که بر شانه ام انداخته بودم بی طاقتم کرد.

کیف را کف کابین گذاشتم و خودم را در آینه نگاه کردم. کبودی صورتم را پنهان نکرده بودم چون تمام ساختمان باخبر شده بودند که دیروز درگیری در مطب داشتم.

_کیفت سنگینه... بده به من... تو چرا اینقدر یه دنده ای؟

کیفم را مائده گرفت و به رنگ و روی پریده اش چشم دوختم... انگار او به جای من دیروز شکنجه شده بود: باید صبحونه میخوردی.. رنگ به صورت نداری.

با کلافگی سر تکان داد: کوفت بخورم. دلشوره دارم... تو خوبی؟

لبخند زدم و آسانسور توقف کرد...

هر دو باهم از کابین بیرون آمدیم و رو به مائده ایستادم: تو برو... می دونم امروز مریض داری.

_می خوام باشم... ببینم چی تو سرته!

از دیشب دلخور بود از دست من و افشار! خیال می کرد به خواست خودم از او پول قرض گرفته ام. با خودم گفتم بهتر که مائده باشد و ببیند که از افشار وارسته و مهران مطیع، گدایی نکرده ام.

زنگ مطب را زدیم و با تاخیر، مطیع در را باز کرد: سلام... بهترین؟

از جلوی در کنار رفت و داخل رفتیم: سلام...

وضعیت اتاق به نامرتبی دیروز نبود. یک سری برگه ها روی میز چیده شده بودند و یک سری هم به نظر، داخل پرونده ها بودند.

چشم چرخاندم تا افشار را ببینم که از اتاق من بیرون آمد. به هردویمان سلام کرد و پوشه‌ی زرد رنگی را طرف دیگر میز گذاشت.

دکتر مطیع، آستین‌های پیرهن مردانه‌اش را پایین داد و گفت: چایی بخوریم، بعد اتاق و مرتب کنیم.

میز آشپزخانه را به پذیرایی آورده بودند. صندلی‌ها را برای من و مائده عقب کشید و تعارف زد: راحت باشید.

مائده مدام به افشار نگاه میکرد که پشت میز محمودی نشسته بود و برگه‌هایی را در پرونده‌ها می‌گذاشت. قبل از ورودمان به آسانسور به نگهبان گفتم که چند جعبه‌ی خالی پیدا کند تا اثاث‌هایم را داخلش بگذارم.

کنار مائده نشستیم و پیشانی‌ام را لمس کردم. مطیع با سینی چای برگشت: محمودی زنگ زد، گفت تا یکی دو ساعت دیگه خودش می‌رسونه. گفت نگران پرونده‌ها نباشید همه رو توی سیستم ثبت کردم. ماهم از وقتی اومدیم اون کاغذایی که سالم مونده رو جمع و جور کردیم.

رو به رویم نشست و فهمیدم که کبودی‌های صورتم را بررسی می‌کند: محمودی اومد، بریم کلانتری... داوود و نباید به امون خودش رها کرد. اینجور آدمای کله‌گنده، آدم دور و ورشون زیاد دارن...

مائده نگاهم کرد و زیر لب گفت: مهتاب شکایتشو پس گرفت!

نه افشار در مسیر نگاهم بود و نه مهران مطیع... سکوتی بینمان به پا شد که با صدای عقب رفتن صندلی مطیع شکسته شد: اگر اینقدر خطرناکن که می-

ترسی تو زندان نگهشون داری که بیان بیرون اوضاع بدتر می شه. چرا بدون مشورت تصمیم می گیری؟ منم شاکی اون پروندم...

توضیح دادم تا بی خیال این بحث شود: اولاً که شما حق دارین شکایتتون و پس نگیرید. دوما... خسارت مطب و میز و وسایل شکسته رو می تونید از داوود بگیرید. اگرم نشد خودم بهتون پرداخت می کنم. سوما... ابی اگر از من شکایت کنه می فتم به دادگاه و اثبات اینکه من دفاع از خود کردم و اون شیشه رو زدم به گردنش... من دیگه نمی خوام یه لحظه ام چشمم به داوود و نوچه اش بیفته!

سرم را بلند کردم و به چهره ی خونسرد مطیع چشم دوختم. حرف هایم که تمام شد سری تکان داد و گفت: من تا قرون آخر خسارت هایی که بهم زده رو، ازش میگیرم. برای شما شاید شبیه اتفاقی که براتون افتاده، خیلی عادیه که بی خیالش شدین و رضایت دادین... اما من عادت به این حماقت ها ندارم.

لحظه ای که پلک هایم را لمس می کردم، نگاهم به سمت افشار کشیده شد. دستانش را روی میز گذاشته بود و زل زده بود به نقطه ای نامعلوم...

مائده از مطیع پرسید: فیلم هارو شما دیدین؟! ممکنه مهتاب به خاطر اون فیلم ها توی دادگاه...

تک خنده ی مطیع نگاهم را قفل نگه داشت روی صورتش...

_از دیروز... سه چهار باری نگاه کردم. خانم دکتر صلح طلب اما حسابیم جنگ بلد...!

پوزخند مطیع یادم انداخت خنده هایش در بیمارستان را... زیپ کیفم را باز کردم و بسته های پول را یکی یکی روی میز گذاشتم. قبل از گذاشتن آخرین بسته، متوجه نگاه افشار و مطیع به همدیگر شدم.

_اشتباه از من بود که فکر می کردم شما به دلیل تمکن مالی ای که دارید، به فکر اجاره پرداختی بیشتر نیستید. البته شکم کرده بودم اما بنا به دلایلی ترجیح می دادم سرم و بندازم پایین و به روی خودم نیارم. نمی دونم حساب کتاب بین شما و جناب وارسته چقدره اما این پولاً برای شماست... با حساب اجاره ای که مائده پرداخت میکنه، بدکهکاریم و با شما تسویه میکنم.

سرم چرخاندم به سمت صورت برافروخته ی افشار و انگشت اشاره ام را طرف پول ها گرفتم: صدقه ی شما هم بین همین هاست... لطفا یادتون بمونه مسائل زندگی من به هیچکس مربوط نیست حتی شما!

از کوره در رفتن افشار، همزمان شد با خنده های مطیع که رو به او تکرار می کرد "من نگفتم اینکارو نکن... خودت و کوچیک نکن... گفتی نمیفهمه... بیا... فهمید!... به لطف تو داره میگه صدقه!"

افشار میز را دور زد و به طرفم آمد... کم پیش می آمد عصبانی شود و از کوره در برود اما امروز حرف هایم برایش گران تمام شده بود: مهتاب... صدقه؟! چی داری برای خودت میگی؟...

دو سه بسته از پول ها را به سمت افشار هل دادم روی میز: نیازی نه به خودت دارم نه به پولت... با خودت چی فکر کردی که اجاره ی اتاق منو دادی؟ فکر کردی من بی کس و کارم؟ محتاجم؟

صدایش بلند نبود اما با تمام وجودش حرف زد: نه... فکر نکردم بی کس و کاری... فقط شنیدم به مشکل مالی خوردین نمی تونی جایی که می خوای مطب بزنی. خواستم کمکت کنم چون یه زمانی دوستم بودی!!

مثل خودش نگاهش کردم اما پوزخند پررنگ تری زدم: دوستم نبودی... شوهرم بودی!

کمرش را صاف کرد و دستی به صورتش کشید. آنقدر سرخ شده بود که فکر کردم راه نفسش بسته شده!

وقتی دکمه ی پیرهنش را باز کرد و چند قدمی از میز دور شد، بلند شدم... در حضور مائده واقعیت را گفتم: پونزده ساله با مائده رفیقم... یه هزاری ازش قرض نگرفتم. تو چرا فکر کردی پولی که از تو بهم برسه رو قبول می کنم و صدام در نییاد؟

برگشتم به سمت مائده و پرسیدم: شده تا حالا از تو پول قرض بگیرم؟ مطیع هم زل زده بود به صورت رنگ پریده ی مائده...

_آره شده. صبح ازم پول قرض گرفتی!

تک خنده ی مطیع و سرتکان دادنش، کفری ام کرد. داد زدم سر مائده ای که سوالم را نفهمیده بود: بهت گفتم وقت نمی کنم یه روزه ماشینمو بفروشم. گفتم این پولو تو بده دو روز دیگه برمی گردونم بهت.

مائده هول شد و با ترس خودش را روی صندلی جابجا کرد: آره میدونم... تو سوال پرسیدی خب منم...

اشکی که در چشم هایم حلقه زده بود مائده را بیشتر پشیمان کرد. برای دفاع از حرفم رو به افشار ایستاد و گفت: آقای وارسته... حق با مهتابه. خدا شاهد سر خونه ای که اجاره کرد، پول کم داشت. حاضر نشد یه میلیون از من قرض بگیره. رفت طلاهاشو فروخت.

در مطب را باز کردم و جعبه های خالی را از پشت در برداشتم: امروزم مطب و خالی می کنم. دکتر دیگه می تونید با هر قیمتی که دلتون می خواد اتاق و اجاره بدین.

مطیع زیر لب " حتما " ی گفت و افشار جعبه ها را از دستم گرفت و پرت کرد گوشه ی سالن: مهتاب...بازم دیوار کوتاه تر از من پیدا نکردی؟

حرفش بوی گذشته میداد... چرا باید عصبانی میشد و ناراحت وقتی که مرا اینطور زخمی و شکسته میدید؟

_خوشحالی حال و روزمو اینطوری میبینی؟ داغون... خسته... بازنده!

چشمکی زدم و با خنده ی محوی که فقط روی لب هایم دیده میشد، زمزمه کردم: خوب نگاه کن منو... مثل خودت، جوونیم رفت پای انتخابم.

چشم های ملتهبش را بهم زد و از کنارش رد شدم: هروقت یاد گذشته افتادی... با خودت بگو مهتاب یه جوری زمین خورده که دیگه نمیتونه پاشه... من اما فقط موهام سفید شده... چند تا چین و چروک افتاده روی پیشونیم... دیگه وقتی میخندم، گوشه ی چشمم چین میفته اما مهم اینه میخندم... مهتاب که فقط داره زجر میکشه... اینجوری درد کمتر میشه. بهت قول میدم.

بازویم را گرفت و نزدیکم شد... از میان دندان هایی که بهم سابیده میشد تا بلکه فشار انگشتانش را شاید از دور بازویم کم کند... شمرده و آرام گفت: وقتی مچاله ام کردی... وقتی به زور خودم و باز کردم دیگه به روم نیار که چرا چروکم... آدم به اندازه ی کافی سختش هست که اتو بکشه رو خود مچاله شده اش... دیگه نیازی نیست چروکایی که با اتو کشیدن باز نشدنو به روش بیاری... بازویم را از دستش رها کردم و به طرف جعبه ها رفتم. همه را باهم برداشتم: عرضه نداشتی زندگیتو بسازی... گردن من ننذا! از اولم همین بود... یه آدم لالِ بی خاصیت...

زبانم را گاز گرفتم و اشک در چشم هایم حلقه زد... هرچقدر صدای حرف زدن افشار آرام بود و بین خودمان شنیده میشد، من فریاد میزدم. قبل از بردن جعبه ها به داخل اتاق، مائده را صدا زدم: توام برو بیمارات برس... خودم وسایل و جمع می کنم.

از طرف من از افشار معذرت میخواست و میگفت "حالش خوش نیست... من میدونم دو ساعت دیگه از حرفایی که زده پشیمون میشه... شما به دل نگیرید... هیچکس نمیدونه مهتاب این چند سال چی کشیده"

از اتاقم بیرون آمدم و تنه ای به مائده زدم. افشار تکیه به دیوار داده بود و مطیع انگشت اشاره اش را بین لب هایش نگه داشته بود و نوک کفشش را به کارتنی میزد که جلوی پایش افتاده بود.

__بیا برو بیرون مائده...

در مطب را برای رفتن مائده باز گذاشتم. توقع نداشت محترمانه بیرونش کنم. چادرش را از روی شانه اش بلند کرد: بمونم کمکت کنم. دست تنها که...

به بیرون از مطب نگاه کردم تا راهی که باید میرفت را نشان دهم. چند دقیقه بعد از رفتن مائده، وقتی که پیچ حرف های مطیع قطع شد، افشار به اتاقم آمد...

به کمکت احتیاج ندارم. برو بیرون!

مانیتور روی میزم را از دستم گرفت و با لحنی که میفهمیدم در آرام نشان دادنش چقدر در تلاش است گفت: نباید وسیله ی سنگین بلند کنی.

باز هم دخالت بی جا میکرد: نباید تو کار من دخالت می کردی. به چه حقی پول اجاره رو دادی؟ چیه میخواستی ثابت کنی؟ تو نبودی گفتی از این جا به بعد تنها کسی که کمکت میکنه دختر توی آیینست؟!

مانیتور را داخل جعبه گذاشت و در اتاق را با پایش بست. چند لحظه ای پشت به من و رو به در ایستاد... نفس های عمیقش را با بالا و پایین شدن شانه هایش فهمیدم: معذرت میخوام! نمی خواستم ناراحت کنم... حق با توه!

فکر کردم به معذرت خواهی های مدامش... چطور اینقدر راحت حرفش را میزد و کارش را میکرد و بعد معذرت می خواست؟

لابد با خودت میگی... مهتاب اونقدر داغون هست که نیازی به زخم من نیست؟ آره... واسه همینم معذرت میخوای؟

برگشت به سمتم و با ناباوری زمزمه کرد: من به تو زخم زدم؟ من...؟

تلفن اتاقم را از روی زمین برداشتم و داخل یکی از کارتن ها گذاشتم، رفتم سراغ چند کتاب و پرونده ای که شاید خودش مرتب کرده بود و روی میزم گذاشته بود: معلوم نیست تو اصفهان زن داری یا نداری... معلوم نیست چه غلطی داری میکنی... ولی مجرد موندی تا من یه عمر وقتی زن عمو نرگس اسم تو رو میاره بمیرم از خجالت... مجرد موندی تا هرکسی هربار که اسم من و تو رو باهم شنید، منو نفرین کنه که این بلارو سر نوه ی بزرگ وارسته ها آوردم. از خجالت زندگی تو... یه عمر خودم و از مهمونی و دورهمی ها دور کردم! پوزخندش داغ دلم را تازه کرد... برای آنکه کسی که بیرون از اتاق نشسته بود، صدایش را نشنود... بی صدا لبخند زد و گفت: تهمت هات به کنار... ولی واقعا به خاطر من بود؟ یا به خاطر خودت... یا به خاطر پارسا که هیچ جا پیدات نمیشد؟

از زندگی من و پارسا... فقط آن پول های لعنتی که پارسا از خانواده ام جمع کرد و برای پس دادنش آنقدر امروز و فردا کرد که پدرم بدهی های دامادش را تسویه کرد، راز دیگری برملا نشده بود! _چند سال پیش...

کشوی میزم را بیرون کشیدم و سکوت افشار، متوقفم کرد. برای کامل کردن حرفش تردید داشت... پشت دستش را به لبش کشید و دومین دکمه ی پیرهن چهارخانه اش را باز کرد و دستی به گلویش کشید.

_بگو افشار... چی تو سرته؟

کشو را روی میز رها کردم و به سمتش رفتم. فرار کرد از من... نگذاشتم از اتاق بروم. دستم را روی دستگیره ی در نگه‌م داشتم تا بماند: افشار به خدا اگر بفهمم کار دیگه ای برام کردی و بهم نگفتی...

ته ریشش را لمس کرد و کف دستش را روی در گذاشت: بذار برم... برو کنار مهتاب.

فاصله ی بینمان را پر کردم و تکیه دادم به در... سماجتم را که دید کفری تر شد: تو زندگیت... تونستی کسی و به اندازه ی من تحقیر کنی؟ آبروی کسی و مثل من بردی؟ چیکارت کردم که هنوزم واست مهم نیست؟!

از خیرگی نگاهم کم نکردم اما یادم افتاد به وقتی که افشار با مادر و پدرش جلوی خانه مان آمده بودند و مادرش با چشم گریان دلیل پس فرستادن حلقه و نشان ازدواجمان را می پرسید. حال آن روزش تا مدت ها کابوس شب های من بود...

خوابش را میدیدم وقتی که از انتهای خیابان با ظاهری بهم ریخته و صورتی زخمی به طرفم می آمد و التماس می کرد تا فریاد نزّم... عذاب وجدانم از همان خواب ها شروع شد...

شبی که خانواده اش به خانه مان آمدند، درست زمانی که مادرش مدام از ما می پرسید که چه اتفاقی افتاده و از آن ها چه دیده ایم که سرشب همه چیز را برایشان پس فرستادیم... نه چشمم نگاه ترسیده ی افشار را دید و نه چشم گریان مادرش را... من حتی زن عمو نرگس را هم ندیدم وقتی که فریاد زدم

"افشار مریضه... مریض بوده و به من نگفته...اون مرد نیست!"

چشم هایم سوخت و اشکم را با سماجت از گونه ام پاک کردم... من هیچوقت فکر آبروی افشار نبودم. به آبروی نداشته ی پارسا و خانواده اش فکر کردم... به آبروی خودم و خانواده ام... اما افشار...

سرم را پایین انداختم و نفش عمیق شد، نزدیک بود پیشانی ام برسد به شانه اش که انگشتش را به بازویم زد: تو کی به فکر آبروی من بودی رفیق؟! وقتی از بیماری افشار گفتم... مطمئن بودم باکره نبودنم را بهانه نمی کند برای اثبات سالم بودنش...!!

مطمئن بودم آبروی مرا نمی برد... همانم شد. هیچکس نفهمید که من باکره نبودم الا خودش...

_چند سال پیش... شوهر تو دیدم! خیلی اتفاقی... شایدم تظاهر کرد که خیلی اتفاقی سر راهم سبز شده!

تکیه از دیوار برداشتم و نگاهم را به چشم هایش دادم. منتظر بودم تعریف کند آن چیزی را که بابتش قصد فرار داشت.

_نمیخواستم باهاش حرف بزنم... چون حرفی بین ما نبود. اما شروع کرد به حرف زدن از ورشکستگی... از شرمندگیش پیش تو!

بریده بریده حرف میزد و مدام آخر جمله هایش را قطع میکرد. لیز خوردن روسری مشکی ام همزمان شد با دلشوره ای که به سراغم آمد.

_چندبار وسط حرفاش... اسم تو رو آورد! که داره زندگی بهت سخت میگذره!

نگذاشتم حرفش تمام شود: دروغه!

...جیغ نزن مهتاب...

صدایش پایین بود و صدای من بلند...

قسم خورد تا باور کنم: به جان مادرم قسم! گفت به مشکل خورده... بدهی بالا آورده اومده اصفهان تا از قوم و خویش خودش پول جور کنه. گفت اگه بهش پول و قرض بدم سر سال نشده بهم برمی گردونه... مَرَد بود... بغض داشت... اشک تو چشماش بود... میگفت اگر گیر نبود به خاطر تو... هیچوقت از شوهر سابق زنش پول قرض نمی کرد!

هرچقدر افشار جمله هایش طولانی تر می شد... من بیشتر زمین می خوردم.

...بهش پول قرض دادم به خاطر تو...! جاش یه چک بهم داد واسه سر سال... به هیچکس چیزی نگفتم تا نرگس یه روز توی حرفاش گفت شوهرت از کل فامیل پول گرفته و وقت پس دادنش میگه ندارم! بهم گفت خسروخان داره قرضای دامادشو می ده چون یه فامیل داره از هم می پاچه... تازه فهمیدم پارسا هم دندونای منو شمردده بود! می دونست من با وعده ی سود سر سال و سهام شرکت جدیدش راضی نمی شم پول بهش بدم. برای همین گفت ورشکسته شده و بدهی هاش داره زندگی رو برای تو سخت میکنه. حرف تو رو پیش کشید تا دلم بلرزه... تا یادم بیاد نمی خوام باشم و تو توی سختی باشی! دندان هایم را بهم می فشردم تا بغضم نشکند... تا خارت تر از چیزی که به چشمش آمده بودم، نباشم.

اما نشد... وقتی که پرسیدم "چرا پولتو پس نگرفتی ازش" اشک هایم جا انداختند روی صورتم. صدایم لرزید و زمین و زمان به دور سرم چرخید...

بہش زنگ زدم. گفتم می خوام چک و برگشت بزنم... اسم تو رو آورد کہ چند روز بہش وقت بدم ببینم می تونہ از تو پول بگیرہ یا نہ! من می دونستم دارہ بہم دروغ می گہ اما روشو نداشتم بہش بگم بی غیرت تو کہ...
بہ دہانش زد و سکوت کرد... سکوتی کہ جان کند تا بشکندش... تا بگوید: بعد چند روز بہم گفتم... فکر کن پول سہ ماہ اجارہ ی مہتابو بہم دادی!

بهت و ناباوری ام پشیمانیش کرد...

مثل روحی سرگردان دور اتاق راه میرفت و به خودش بد و بیراه میگفت.
از زمین و زمان شاکی بود که چرا تا امروز زنده مانده و بعد از چند سال رو
به روی من ایستاده و از گذشته میگوید.

هر بار که پشت دستش را کف دست دیگرش میکوبید، پلکم میلرزید و
چشمانم تار میشد.

گوش هایم کیپ تا کیپ بسته شدند، بهتر بود خودم را به نشنیدن میزد
تا کمر خجالت بکشم! از کنارش رد شدم و پرونده ی بیمارانم را از روی میز
برداشتم.

گوشه ی اتاقم جعبه ای خالی مانده بود... کنار جعبه...

روی زمین نشستم و پرونده ها را داخل جعبه گذاشتم. به اسمی که روی
هر پرونده درج شده بود، فکر میکردم نه به "مهتاب"ی که افشار صدا
میزد.

به بیماری و روند درمان هر بیماری که پرونده اش را در جعبه می گذاشتم،
فکر میکردم نه به افشاری که تخت سینه اش میزد تا از درد سینه اش
بگوید که این همه سال بی طبیبش مانده بود.

سکوت من و فریادهای افشار تا زمانی ماندگار شد که صدای بهم کوبیدن
در اتاق را شنیدم و سرچرخاندم تا جای خالی اش را ببینم.
به مطیع گفت که برمیگردد اصفهان...

از او که خدا حافظی کرد من تازه نفس کشیدن یادم آمد.
این سال ها یک جوری زندگی کرده بودم تا هر که مرا میبیند خیال کند
خوشبختی از سر و کولم بالا می رود و وقت نمیکنم تا کنار خانواده ام باشم
چون همسرم همه ی زندگی ام را پر کرده است!
آنقدر نقشم را خوب بازی کرده بودم که اگر حرف و حدیثی هم پشت سرم
می آمد دروغ به نظر برسد...

تا آن اتفاقی لعنتی و بدهکاری پارسا به خویشاوندی...
روزی که مادرم با گریه پای تلفن گفت که یکی یکی طلبکاران داماد پدرم،
در خانه اش جمع شدند... همین حال را داشتم.
حس کسی که در بیابان... زیر آفتابی به شدت سوزان... دویده و نیمه های
راه، یک نفر سطل یخ روی سرش ریخته است.
تا دو روز خودم را در اتاقم حبس کرده بودم از خجالت...

پدرم برایم پیغام فرستاد که ورشکستگی برای هرکسی پیش می آید!
کلاهبرداری هم همینطور... برای دختر شرمنده اش پیام فرستاده بود که
خودش بدهی دامادش را میدهد تا زندگی ام را خوشبخت نگه دارد!!
اصلا اگر پدرم ذره ای به بدبختی دخترش واقف بود، بدهی دامادش را
میداد؟

هنوز چند دقیقه از رفتن افشار نگذشته بود که یادم افتاد یک چیزی...!!
در اتاقم را باز کردم و با عجله از مطب خارج شدم. افشار جلوی آسانسور
نبود...

دکمه را چندین و چندبار فشار دادم... دیر رسیده بودم و کابین یک طبقه پایین رفته بود.

نگاهم به راه پله ها افتاد و با کفش هایی که پاهای ورم کرده ام را به زور در خودشان جا داده بودند، اولین پاگرد را تند و عجولانه رد کردم. طبقه ی پایین که رسیدم شماره را دیدم...

آسانسور رد شده بود از طبقه ای که تازه به آن رسیده بودم. سرعت قدم های لرزانم را بیشتر کردم، صدای پاشنه ی کفش هایم راه پله را بهم ریخته بود... اینبار کمی کمتر دیر رسیدم چون قبل از باز کردن در شیشه ای که پاگرد را از راه پله ها جدا میکرد، در کابین آسانسور را دیدم که بسته شد...!

زانویم میلرزید و مچ پایم درد میکرد... فشار را زیر لب صدا میزدم و هربار که میرسیدم به طبقه ای پایینتر، ناامیدی ام بیشتر میشد. باید جواب سوالم را میداد، بعد برمیگشت به همان شهر لعنتی زیبا...!

آخرین باری که لیز خوردم و نرده های ساختمان به دادم نرسید، از درد به خودم پیچیدم و چند نفری که انگار در آسانسور جا نشده بودند، سرکی کشیدند به راه پله و با دیدن حال زارم، سری تکان دادند! بلند کردم تنم را... دست به زانو آخرین پله را پایین رفتم... باورم نمیشد زودتر از کابین آسانسور رسیده ام به طبقه ی همکف...!

در حالی که دستم را به ستون کنار آسانسور گرفته بودم و نفس نفس می‌زدم، به دکمه ی روشن آسانسور چشم دوختم.

دو نفر جلوی کابین منتظر بودند تا آسانسور پایین بیاید و سوار شوند...
نفس نفس زدند با توقف آسانسور... متوقف شد!

در کابین به آرامی باز شد و من بین آدم هایی که خودشان در آن قوطی کبریت جا داده بودند، دنبال افشار گشتم.

تا چشمم به چشمانش افتاد، پرسیدم: من و چند بهت اجاره داد؟

نگاه گنگ و مات مسافران آن کابین لعنتی صدایم را بلندتر کرد.

دوباره پرسیدم و افشار آدم های سر راهش را کنار زد و کف دستش را روی دهانم گرفت: هیس... آرام باش مهتاب...

تمام آدم هایی که از کابین پیاده شده بودند یا منتظر ایستاده بودند تا سوارش شوند به من و افشاری نگاه میکردند که خیره به چشم های همدیگر از راهروی شلوغ و پر رفت و آمد ساختمان دور میشدیم.

جلوی دهانم گرفته شده بود اما من می‌پرسیدم قیمت اجاره ی خودم را...

آنقدر نوک کفش هایمان بهم خورد که تسلیم خواسته اش شدم.

من را رساند به پاگرد پله هایی که خلوت بود.

دستش را از روی دهانم برداشت و ناله کردم از درد سوالی که به صدایم
خش انداخته بود: منو چند اجاره داد؟

لب هایش را بهم فشرد و نزدیکتر آمد: پولو بهم پس داد...

با گریه جیغ کشیدم سرش: دروغ نگو.

تلاشش برای آرام کردنم بی فایده بود وقتی که حقیقت را به زبان نمی آورد...

_مهتاب من اشتباه کردم... عصبانی شدم یه چیزی گفتم. اصلا دروغ گفتم! با انگشت اشاره اش قلبش را نشانه گرفت: من دروغ گفتم بهت... تمومش کن.

سردی دیواری که پشت سرم قرار داشت، تن سرد و بی روحم را بیشتر از درون میلرزاند: ارزون فروخت؟

زانوهایم خم شد وقتی که افشار برگشت و به آدم هایی که به تماشا ایستاده بودند تا سر از کار ما دربیاورند توپید و فریاد کشید...

پراکنده شدند تماشاچیان زندگی من... اینبار هم دوباره من ماندم و دلم!

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و برای گریه هایم... برای جانم...

برای تمام سال ها زندگی کردنم، قیمت گذاشتم.

_با خودت اینکارو نکن... من نباید حرفی میزدم.

رو به رویم زانو زد و من با گریه نگاهش کردم: نابود شدم!

بغضش گرفته بود از گریه های من... به سمتم خم شد و میان خفگی ناشی از بغضش زمزمه کرد: تو دختر قوی و محکمی هستی... رد میشه این روزا... گذشته رو بریز بیرون. زندگی کن مهتاب... برای خودت زندگی کن. درد من را نمیدانست... درد من این بود که هنوز هم دلتنگ بودم: باورم نمیشه زندگیم رسیده به این حال و روز...

نگاهش حرف داشت اما من هنوز هم نمیشنیدم حرف های افشار را... به سمتش خم شدم و نزدیک نگاه ماتم زده اش لب زدم: چرا هنوزم دوستش دارم!؟

نگاهش چرخ خورد... روی لب هایم... روی اشکی که سر خورد بینشان و طعم شوری اش را به رخ کشید.

هدف آخر نگاهش... چشم هایم بود: درد منم همینه طیب! که چرا هنوز دوست دارم...!

چشم هایش را بست و یقه ی مانتوام میان مشتش فشرده شد: تا استخونم درد میکنی مهتاب!

اشک های من به جای دردی که هردو میکشیدیم، زمین ریخت... خودم را عقب کشیدم.

نگاهش را به سختی از مشت دستش... برداشت. با خودش تکرار کرد درد استخوانش را...

به کندی دست به زانو گذاشت و بلند شد. همان دست را دراز کرد برای کمک کردنم: بلند شو. زمین سرده...

دستم را گرفت و زیر لب گفت: خیلی سردی!
پشت مانتوam را مرتب کرد و سر زانویم را تکاند.

باند پیچیده شده دور دستم خونی شده بود، در حالی که به قرمزی باند دستم نگاه میکرد؛ آرام و شمرده برایم گفت: روزی که نهال بادوم و کاشتی حیاط آموزشگاه... بهت گفتم مهمترین چیزی که باید خواست بهش باشه اینه که دونه رو درست انتخاب کنی و بدونی کجا داری میکاریش!... قرار نیست هر جا دلت خواست بذاریش و سر سال هم میوه اشو تحویل بگیری... زندگی هم همینه! من و تو به اندازه ای که دونه کاشتیم و بذر... برداشت نکردیم! زهرمارمون شد زندگی چون از اول، اشتباهی دونه رو انتخاب کردیم. حالا هرچقدر دست بندازیم و خورشید و بالای سر نهالمون نگه داریم... سر ساعت و به وقت آب بریزیم پاش... توی سرما دست بندازیم دورش که یه وقت یخ نزنه... وقت گرما هم بشینیم کنارش و مراقب باشیم که از بی آبی خشک نشه... بی فایدست... مهتاب! منم تازه فهمیدم بی فایده بود همه ی سال هایی که پای نهال تو، روزم و شب کردم و شبم و روزم... حال منم مثل توئه! مهتاب این نهالم قدیه درخت ۱۰۰ ساله بشه بازم زیر سایه اش آرامش نداریم... حالا یا بگرد یه نهال دیگه پیدا کن... یا پاشو برو از کنارش... دل بکن از این نهال، چون دیگه بهت میوه نمیده. فقط تو رو مثل خودش از ریشه خشک میکنه.

یاد روزی افتادم که مجبورم کرد خودم زمین را بیل بزنم و نهال بکارم.

دلتنگ هفته هایی شدم که سرخوشانه به آموزشگاه می رفتم تا پای نهالم
آب بریزم و برسم به روزی که پارسا را ببرم پای نهال و باهم میوه اش را
بچینیم!

نهالم... خشک شده؟!

افشار که سن و سال قد کشیدنش تمام شده بود! من انگار کمرم خم شده
بود که او را یک سر و گردن از خودم بالاتر میدیدم.
آستین پالتواش را کشیدم و پلک بهم زد: خشک نشده بود... من از ریشه
کندمش!

۱۹۷

مثل نهالی که از ریشه جدا شده باشد، پاهایم روی زمین بند نماند...
خودم را به لطف نرده های ساختمان میکشیدم تا از باغبان بد قول و بی
رحم دور شوم!!
حالم شبیه کسی بود که در جاده ی مه گرفته ی شمال تمام دیدش را از
دست داده و هیچ چیزی جز خط سفید وسط جاده نمیبیند.
من سال ها بود که زندگیم را مه گرفته بود... چشمانم فقط پارسا را میدید و
جز او هیچکس برایم اهمیت نداشت.

روی این را نداشتم که از افشار پیرسم چقدر به پارسا قرض داده بود.
میترسیدم رقم بدهی پارسا بیشتر از پول ماشین و کرایه ی خانه ام باشد.
از درد مچ دستی که ورم کرده بود نرده را رها کردم.
نزدیک بود بیفتم که نزدیکتر آمد: با آسانسور برو... اصلا بیا من ببرمت
خونه ات... خوب نیستی مهتاب!
تکان های سرم، از فشار نگه داشتن گریه ای بود که راه نفسم را بند آورده
بود.

شاید حق با افشار بود... روی پله ها نشستم و نگاهش کردم.
نزدیک تر آمد، یک پایش را روی پله های بالاتر گذاشت و کف دستش را
سر زانویش نگه داشت: بهتره برگردی خونه...
مثل مرده ها سفید شده بود تمام صورت... مطمئن بودم بعد از شنیدن
حرف های افشار از تصویری که امروز صبح در آینه دیده بودم، پیرتر شدم:
میشه بری کارتن هارو بیاری...؟! منم میرسونی خونه ام؟
در جواب خواسته ام، نگاهی به راه پله های خلوت انداخت و گفت: تا
ماشینم همراهت میام، بعد میرم سراغ وسایلت...
دستش را که نزدیک بازویم آورد، فاصله گرفتم. جا خورد و چند ثانیه ای به
نیم رخم زل زده ماند...
فاصله مان را حفظ کرد تا وقتی که نگهبان گفت ورودی ساختمان را تازه
شسته است و امکان دارد لیز بخوریم.
آنوقت بود که بازویم را گرفت و باهم از پله ها پایین آمدیم.

ماشینش را کمی جلوتر از ساختمان پارک کرده بود.

در را برایم باز نگه داشت و سوار شدم... همان لحظه صندلی ماشین را خواباند و از صندلی عقب ماشینش پتوی مسافرتی سیاه و سفیدی برایم آورد: بخاری ماشین و زیاد میکنم. اگر فکر میکنی باید سرم بزنی بهم بگو...

سرم را خفیف تکان دادم و عقب کشید: چند دقیقه دیگه برمی‌گردم. در را بست. به هوای رفتنش پلک‌هایم را روی هم گذاشتم اما بلافاصله، پشت انگشت خم شده‌اش را به شیشه زد...

نگاهش کردم و اشاره کرد به قفل پشت در، متوجه منظورش شدم... در ماشین را از داخل قفل کردم و چشمانم را بستم. چند سال پیش... قبل از ازدوایم با پارسا، در همان زمانی که عقد افشار بودم...

پدربزرگش خانواده‌ی ما و افشار را به باغ بزرگش در اصفهان دعوت کرد. زمان چیدن بادام و گردو بود و پدربزرگش دست هرکداممان کیسه‌هایی برای جمع کردن گردو و بادام‌ها داد...

من و افشار دل و دماغی برای بالا رفتن از درخت گردو نداشتیم. چند دقیقه کنار بقیه ماندیم و به ظاهر گفتیم و خندیدیم... اما زمانی که همه مشغول چیدن شدند هر دویمان از جمع فاصله گرفتیم.

پدر بزرگش ما را دید... اشاره کرد به ته باغ و گفت بین درختان خشک بادامی که انتهای باغ قرار دارد... هنوز یکی از آن ها میوه میدهد و میتوانیم آن ها را جمع کنیم.

افشار به حرف پدر بزرگش به سمت همان درخت رفت. به قول خودش میوه های بادام را چیده بودند... فقط چند تایی پای درخت افتاده بود.

از همان سمتی که ایستاده بود پدر بزرگش را صدا زد و به او گفت که چیزی روی درخت نیست... اما منظور پدر بزرگش به همان بادام هایی بود که روی زمین ریخته شده بود و من در حال جمع کردنشان بودم... افشار پای درخت نشست و من دانه به دانه ی بادام ها را در کیسه ام ریختم.

رابطه مان تیره و تار بود و من هنوز خبر از بیماری افشار نداشتم... اما آنقدر از او فاصله گرفته بودم که خودش پی برده بود به نخواستنم!

چند دقیقه بعد... وقتی پدر بزرگش به سمتمان آمد، افشار کنارم ایستاد...

کیسه ی من کمی پر شده بود اما کیسه ی خالی افشار روی ساعد دستش آویزان بود.

پدر بزرگش گفته بود به همه ی ما که بادام هایی که پای درخت افتاده از شیر مادر حلالتر است و هرچقدر جمع کنیم برای خودمان میشود.

وقتی به کیسه ی بادامم نگاه کرد لبخند زد و همان نگاه را کشاند به کف دست افشاری که فقط یک بادام را از زمین برداشته بود!!

پدر بزرگش اشاره کرد به افشار و در حالی که با محبت نگاهمان می کرد گفت " افشار برای این باغ و درختاش خیلی زحمت کشیده... یه وقتایی که من نبودم خودش می اومد به نهال های بادوم و گردو رسیدگی میکرد. سنی ام نداشت وقتی نهال این درختارو باهم کاشتیم. تمام بادوم های این زمین برای افشار اما حالا که باغ رونق گرفته و میوه ها برکت کرده بازم هر سال میاد همین یه دونه بادوم و برمیداره و میره! نمیدونم چه سری داره با درخت های این باغ که فقط یه بادوم خوشمزه و پر برکت پای درخت و برمی داره "

افشار آنقدر ساکت بود و دماغ که من خجالت کشیدم.

لبخند معذبی زدم و به پدر بزرگ گفتم هرسال همین موقع ها می آیم و تمام بادام های پای درخت را جمع میکنم!
من به شوخی گفتم...

اصلا حواسم نبود به نقشه های در سرم اما افشار حواسش بود، همان لحظه نگاه مات و بی رمغش را به رخ کشید تا پرسد "قول میدی؟"

درد گذشته به جانم افتاده بود... با وجود پتویی که دورم پیچیده شده بود، بخاری را زیاد کردم و بدنم روی صندلی جمع شد.
تا آمدن افشار کمی طول کشید... با آنکه خواب و بیدار بودم، وقتی در صندوق عقب را محکم بست، متوجه برگشتنش شدم.

از شدت ضعف و بی حالی نمیتوانستم سرم را روی گردنم نگه دارم.
سوار ماشین شد و کت پاییزه اش را روی صندلی عقب گذاشت: کدوم سمت برم؟

آنقدر بی جان و بی رمق بودم که نفهمید پوزخند، روی لبم دارم: میخوای بگی خونه ی منو بلد نیستی؟

چشم هایش دو دو زد و تکیه به صندلی اش داد... میان نفسی که بیرون داد پرسید: برم سمت نیاوران؟

نگاهی به بیرون از ماشین انداختم...
خیابان ها شلوغ بود و پر ترافیک: خونه ام و عوض کردم. کسی نمیدونه
جز محمدحسین و مائده!

دستم را رساندم به دستگیره ی ماشین و با صدایی که ضعفش کمتر از
جانم بود ادامه دادم: به تو زحمت نمیدم. تا یه تاکسی سرویس، منو
برسونی ممنون میشم.

نمیدانم چرا انتظار داشتم تعارفم را نادیده بگیرد و بپرسد که آدرس خانه
ی جدیدم کجاست!

زیاد منتظرم نگذاشت وقتی که کمر بندش را بست و نفسش را آزاد کرد.
زیر لب گفت: باشه! برات ماشین میگیرم.

به خودم لعنت فرستادم که چرا از او خواستم تا مرا برساند.

پتو را روی شانه هایم کشیدم و کمی به پهلوشدم... دانه های برف و باران
باهم قاطی شده بود و سوز سرما را میشد از خیابان و پلاک ها و تیر چراغ
برق فهمید!

پلک هایم را به زور باز نگه داشتم تا خوابم نبرد...

گرمای بیش از حد ماشین و مدام پشت چراغ قرمز ماندنمان، بالاخره
تسلیمم کرد...

نفهمیدم با وجود مقاومتی که به خرج دادم کی خوابم برد.

با صدای رعد و برق چشم هایم را باز کردم... سرم درد نمیکرد اما انگار
مورچه ها در سرم پا میکوبیدند!

در حالی که کف دستم را روی سرم میکشیدم، با صدای رعد و برق بلندتری که شنیدم، نیم خیز شدم.

هوا هنوز روشن بود اما شدت باران و برف، بیشتر از وقتی به نظر میرسید که به خواب رفته بودم.

نگاهم به سمت افشار کشیده شد، ساعد دستش را روی چشمانش گذاشته بود. قبل از اینکه چشمم به ساعت ماشین بیفتد، ساعد دستش را برداشت و نیم خیز شد.

ساعت مشخصی از زمانی که سوار ماشین شدم، به ذهن نداشتم. اما...

_چند ساعت خوابیدم؟... چرا بیدارم نکردی؟

از شواهد امر پیدا بود که بیشتر از سه ساعت در ماشین خوابیده بودم و افشار هم فقط یک چهارراه از ساختمان مطب دور شده بود.

با تاخیر سرش را برگرداند به سمتم: نتونستم بیدارت کنم.

پلک های سنگین چشمم را مالیدم و به ساعت مچی ام نگاهی انداختم....

باورم نمیشد این همه وقت را در ماشین خوابیده بودم: تو چرا منو نبردی
دم تاکسی سرویس؟

صندلی اش را به حالت اول برگرداند و سویچ را در قفل چرخاند: برم کدوم
سمت؟

انگشتانم را از روی چشم برداشتم: گفتم که مائده آدرس خونه ام و داره...
زنگ میزدی بهش که...

با حرکت ماشین زیر لب جواب داد: شمارشو نداشتم.
_به مطیع زنگ میزدی... اون شماره ی مائده رو داشت.

سرچرخاند و به چشم هایم نگاه کرد...

کلافه بود و بی حوصله لب زد: نگفتی... کجا برم؟

با تاخیر نگاهم را از صورتش برداشتم... چقدر دور شده بودیم از روزهای
جوانی مان...!

درست چند روز بعد از از اینکه به همه دروغش را گفتم، دنبالم آمد.

جلوی در دانشگاه سد راهم شد و با زبان خوش سوار ماشینش شدم.

منتظر بودم باکره نبودنم را بهانه کند برای آنکه ثابت کند هیچ عیب و
ایرادی ندارد. به جای تمام آن داد و دعوایی که از او در سرم ساخته بودم،
سوارم کرد و به آموزشگاهش برد...

وقتی رسیدیم جلوی خودم به مادرم زنگ زد و گفت اجازه میخواهد تا
چند روز باهم به مسافرت برویم.

از افشار بعید بود که خانواده ی مرا تحت عمل انجام شده قرار دهد اما این کار را کرد... حتی وقتی به مادرش زنگ زد... تلفن روی اسپیکر بود. مادرش دعوايش کرد که چرا احترام پدرم را نگه نداشته و بی اجازه دست مرا گرفته و به جاده زده است.

میخواستم جیغ و داد راه بندازم... به مادرم یا مادر افشار بگویم که در موسسه ی افشار هستیم اما... آنقدر آرام و متین رفتار میکرد که عذاب وجدانم دهانم را بست.

از حرصم نه لباس هایم را عوض کردم و نه لب به غذایی زدم که خودش برایم پخته بود.

حتی شب اول را با همان مانتو و شلوار دانشگاهم خوابیدم.

روز دوم وقتی غر زدم که به بهانه ی خرید لباس بگذارد چند دقیقه بیرون بروم. یک ساک کوچک از کمدش بیرون آورد... خوب یادم هست آن سه دست لباسی را که برایم خریده بود...!

لباسی که به سلیقه ی خودش برایم خریده بود هیچوقت تنم نرفت! به لجبازی ام زمانی ادامه دادم که لباس زیر ساده ی سفید هم برایم ته ساک گذاشته بود!!

آرام بودنش..

احترامی که همچنان حفظ کرده بود...

کفری ام کرد. هرچه به دهانم آمد بارش کردم و افشار غصه اش گشنگی من بود!

اصرار میکرد تا اگر لب به غذایی که او پخته نمیزنم، برای خودم غذا درست کنم!

از حرف های آن روزهایش... تا مدت ها چیزی به یادم نمانده بود.

نمیدانم چه دردی دارد آدمی که بعضی از لحظه های زندگی اش چنان سرش به سنگ میخورد که هرچه صدا و نصیحت و حرف و التماس از کسی شنیده و به یادش نمانده، یکباره به سمتش هجوم می آورد.

دومین شبی که حبسم کرده بود در اتاقک بالای موسسه اش... وادارم کرد به غذا خوردن... میگفت از تهدید خوشش نمی آید اما خوب بلد بود تن و بدنم را بلرزاند وقتی که جان مادرش را قسم میخورد که اگر به رفتارم ادامه بدهم، به خانواده ام میگوید که برای پی بردن به سلامتی دامادشان، دخترشان را پیش متخصص ببرند.

غذایم را با بغض خوردم...

با هر قطره اشکی که از صورتم پایین ریخت خود دیوانه اش را نفرین میکرد.

از من میخواست از خدا بخواهم که بمیرد... که اگر نمیرد هیچوقت مهر من از سینه اش بیرون نمیرود.

التماسم میکرد دعا کنم و من از دیوانه ای که خودش را به در و دیوار میزد تا مرا راضی کند یا به زندگی با خودش یا دعا برای مرگش، میترسیدم. خسته که شد از التماس... وسط اتاقش نشست.

دو زانو نشسته بود و با خودش زیر لب چیزی میگفت. دردش زنده ماندن بود... میگفت چطور زنده باشد و ببیند که من کس دیگری را میخواهم. سنگ دلی مرا که دید، تسلیم شد. خوب یادم هست که به آینه ی قدی روی کمدش نگاه کرد... جز خودش تصویر دیگری در آن آینه نمیدید... آرام و شمرده زیر لب گفت "مهتاب... نبودنت استخون لای زخمه... شکستگی نیست که وقتی گچشو باز کنن یه نفس راحت بکشم. نبودنت داد و دعوا نداره... فقط از توی تو، از جایی که استخونه جا خوش کرده... میدونم هی رنجم میده... هی رنجم میده... هی رنجم میده..."

۲۰۰

آسمان قرمبه ای که زد نگاهم به بیرون کشیده شد. گرفتگی آسمان و رعد و برقش ترساندم. _تو این بارون، ماشین پیدا نمیکنی... خودم میرسونمت... آدرس و بهم بگو، اگر حالت خوب نیست دوباره استراحت کن. پتو را کنار زدم: راهم دور نیست...

اشاره کردم به انتهای خیابانی که رو به رویمان بود: دو تا میدون و که رد کردی... برو دست چپ... اولین خیابون پلاک ۲۷

از آدرس کوتاه و سر راستی که دادم تعجب کرد. نگاهی به مسیری که نشان دادم انداخت و ماشین را حرکت داد.

پتویش را تا زدم و روی صندلی عقب گذاشتم. احتیاط میکرد و سرعت چندان زیادی نداشت... ترافیک کمتری پیش رو داشتیم.

_من... هنوزم نمیدونم پارسا چقدر ازت پول گرفته... نمیدونم میتونم بدهیشو خودم بهت بدم یا...

لب هایم را بهم فشردم و حرف آخرم را زدم: تو که حرفی نمیزنی اما من از خودش میپرسم. باهات تسویه حساب میکنم افشار...!

نقطه ام که به ته خط رسید، نگاهی سنگین شد و به سردی چشم دوخت به تصویری که شاید در مردمک های خسته ی چشمانم میدید: تو به من هیچ بدهی ای نداری...

داشتم... بدهی های من به افشار، سر به فلک میکشید: معذرت میخوام! میدونم دیره برای این حرفا... میدونم نه دردی دوا میکنه نه مرهم میشه... اما بدون هیچوقت دلم نمیخواست تو رو ناراحت کنم. به خدا قسم!

پیاده روی خلوت کوچه را ترجیح داد به چشم های من...

من حرفم را زدم. عذرخواهی من نه دردی از او دوا میکرد و نه چیزی از خشمش نسبت به من کم میکرد.

حس و حال شبیه زنی بد و روسیاه بود. زنی حتی شاید روسپی... که لحظه
ی مرگ... آنقدر زخم به تن دارد که آدم های بالای سرش را به تک تک آن
زخم ها قسم میدهد تا بخشیده شود!
شاید اگر به این حال و روز نمی افتادم هیچوقت فکر عذرخواهی از افشار،
به سرم نمیزد.

اما حالا که زخم داشتم بر تنم... بر روحم... میتوانستم دست بگذارم روی
نبض احساسش... من طبیب بودم!

طبیب خوب بلد است استخوان از لای زخم بیرون بکشد...

طبیب خوب میداند درد استخوان را چه درمان میکند.

_ دوست ندارم با حرف زدن درباره ی گذشته... هم تو رو آزار بدم هم
خودمو... فقط ازت میخوام منو ببخشی... از ته دلت!

آنقدر خفیف سر تکان داد که از نگاه کردن به نیم رخش پشیمان شدم و
لب هایم را بهم دوختم. وقتی به خانه رسیدیم، ماشین را متوقف کرد و
همراهم پیاده شد.

کیفم را به همراه کارتن ها در صندوق عقب ماشین گذاشته بود... دنبال
کلیدم میگشتم که سر و صدا بچه ها را از داخل حیاط شنیدم.
با دسته کلیدم به در ساختمان زدم.

با دیدن سامیار که در دروازه ی کوچکی ایستاده بود، دستی تکان دادم:
سامیار...

دستانش را بالا برد و رو به هم بازی هایش که اصلا در قد و قواره ی خودش نبودند گفت: چند لحظه صبر کنید. دروازه خالیه...

هنگامی که در را برایم باز میکرد با خنده گفت: سلام دکتر...
لبخند نیمه جانی روی لبم نشست: سلام...

افشار کارتن ها را کنار پیاده رو گذاشت، فکر کردم خودم میتوانم به کمک بچه هایی که در حیاط مشغول بازی بودند کارتن ها را بالا ببرم و افشار هم میتواند زودتر برود.

همین الان هم راه میفتاد بازهم شب در جاده میماند.

_سامیار... میتونم ازت بخوام دوستات و صدا بزنی تا این چمدون هارو برام بیارن بالا؟ یکم سنگینه البته!

بلافاصله به طرف دوستانش رفت و به آن دو نفری که قد و قواره شان حسابی درشت بود توضیح داد که به کمک احتیاج دارم.

به طرف افشار رفتم و بند کیف را روی شانه ام انداختم: ممنونم... بچه ها کمک میکنن کارتن هارو میبرن بالا...

در صندوق عقب را بست و زیر لب گفت: باشه... خدانگهدار!!

باز هم از افشاری که سال ها پیش شناخته بودم انتظار داشتم تا تعارفم را پس بزند یا لااقل اینقدر سرد و یک کلام صحبت نکند.

نمیدانم این انتظار قابل قبول بود یا نه اما حتما افشاری که نهال زنده ی مرا از زمین جدا کرده بود، افشار سابق نبود.

وقتی صدای کشیده شدن لاستیک های ماشینش در کوچه پیچید، پسرها پشت سرهم از ساختمان بیرون آمدند.

_دکتر ما اومدیم...

کارتن ها خیلی هم سبک نبود... روزنامه هایی که روی محتویات کارتن ها کشیده شده بود، با وجود قطره های باران خیس بودند، خم شدم تا اولین کارتن را بلند کنم که گوشم تیر کشید و ترسیدم.

در حالی که کف دستم را روی گوشم گذاشتم رو به دو پسری که از آن دو نفر دیگر بزرگتر بودند برگشتم: میشه کارتن های سنگینو شما بلند کنید؟ صورت هایش از شیطنت های چند لحظه ی پیششان سرخ بود و دانه های عرق از سر و کوله شان پایین میرفت.

_چشم...

کمی عقب تر ایستادم و منتظر ماندم تا کارتن ها را بلند کنند.

ناراحت سنگینی کارتن ها بودم که پسرهای بزرگتر به تنهایی یک کارتن را برداشتند و آن دو نفری که یکیشان سامیار شیطون و بازیگوش بود، با هم دیگر کارتن سوم را بلند کردند.

دختر بچه ی کوچکی که روی پله های ساختمان نشسته بود از دوستان همین پسر ها بود، دست کوچیکش را گرفتم و دکمه ی آسانسور را زدم. با آن تیر وحشتانکی که گوشم کشیده بود حاضر نبودم کارتن ها را بلند کنم و داخل کابین بگذارم. منتظر ماندم تا پسر هایی که مدام میخندیدند و سربه سر همدیگر می گذاشتند، برسند.

همگی باهم سوار کابین شدیم و بابت زحمتی که داده بودم عذر خواستم: ببخشید... من گوشم و جراحی کردم. پزشکم گفته فعلا نباید وسیله ی سنگین بلند کنم. به همین خاطر به شماها زحمت دادم. سامیار با خنده نگاهم کرد و رد سیاهی روی پیشانی اش را با پشت دستش پاک کرد: دوست منی... برای همین کمکت کردیم.

پسر های بزرگتر با حرف سامیار لبخند زدند و یکیشان گفت: داداشم برام تعریف کرد که اجازه دادین مارمولک هاشو بذاره انباری خونه اتون... شکل و شمایلشان شبیه هم نبود: سامیار برادر توئه؟

سری تکان داد و اشاره کرد به پسر دیگری که کنارش ایستاده بود: سام داداش کوچیکمونه... اینم یزدان پسر دوست بابامه... آرشم دوستمونه. به چهره ی هر پنج نفرشان نگاه کردم و با توقف آسانسور دست دختر بچه را گرفتم.

از واحد کناری صدای خنده و حرف زدن می آمد... با سر دردی که داشتم ترجیح میدادم تا فردا صبح بی دردسر بخوابم اما با وجود بچه ها و دوستانشان بعید میدانستم این خواب راحت نصیبم شود.

در را برایشان باز گذاشتم و داخل خانه رفتم... گوشه ی پذیرایی یکی از روسری های بلندم را انداختم و بهشان گفتم که کارتن ها را روی همان روسری بگذارند.

کارشان که تمام شد، سامیار به شانه ی برادر بزرگترش زد و چیزی دم گوشش گفت.

نگاه هردویشان به سمت اتاق خواب ها بود... یادم افتاد دوباره که در همین خانه زندگی میکردند.

_بچه ها چیزی میخورید براتون بیارن؟ آب... شربت...

تعارف الکی ام را کاملاً مشتاقانه پذیرفتند.

زودتر از همه شان سامیار دست بلند کرد: من شربت آب لیمو!

برادر کوچکترش زیر لب سفارش داد: آب...

چشمم به دهان یزدانی دوخته شد که با خنده گفت: اگر چایی بود که من

چایی و به همه اینا ترجیح میدادم!

داخل آشپزخانه رفتم، حوصله ی دم کردن چای را نداشتم: چای لیپتون

میخوری؟ میتونم آب جوش بذارم.

_ممنون میشم...

از راحتیشان خنده ام گرفت...

بغیر از دختر بچه ای که به پیشنهاد سامیار آب سفارش داد بقیه چایی

خور بودند.

کتری را آب کردم و روی گاز گذاشتم.

پسرها اجازه گرفتند تا روی مبل بشینند. سر دسته ی همه شان سامیاری بود که کنترل تلویزیون را برداشته بود و به دوستانش میگفت بازی فوتبال چند دقیقه شروع شده و سرو صداهایی که از واحد بغل می آید به همان خاطر است.

_سامیار میتونی تلویزیون و روشن کنی...

تشکر کرد و در حالی که لبخند پهنی روی لبش بود دکمه ی کنترل را فشار داد: ممنون دکتر...

برادر بزرگترش چیزی در گوشش گفت و سامیار با بی خیالی دستش را دور گردن دختر بچه انداخت.

شنیدم که به آن ها میگفت " زشت نیست! "

رو سری ام را از سرم برداشتم و در حالی که به سمت اتاق میرفتم سامیار را صدا زدم: چند لحظه میای؟

کنترل را انداخت در بغل پسری که اسمش آرش بود و دنبالم دوید: چشم زیر چهارچوب در ایستادم و به سمتش خم شدم: تا چایی رو دم کنم یکم طول میکشه. زحمت میکشی از دوستان پذیرایی کنی تا من دوش بگیرم؟

_دوستام میخوان برن... شما خسته ای!

چشم هایم را مالیدم و با خنده کمی به سمتش خم شدم: یه دوش سریع میگیرم... میام باهم چایی بخوریم. نمیخوام تنها باشم! سرش را کج کرد و با انگشت اشاره اش به گوش خودش زد: خوردی زمین؟ _تقریبا...

_بابای یزدان دکتر... شاید بلد باشه که...

دکمه های مانتوام را باز کردم و ایستادم: دکتر معاینه کرده. چیزی نیست... تو برو اون پیش دستی هایی که زیر میز گذاشتم و جلوی دوستات بذار... شکلات و بیسکوئیتام دارم... زیر همون میز گذاشتم داخل کشو... بلدی پذیرایی کنی؟

پشت سرش را خاراند و چشمم افتاد به دست های کثیفش...

_بهتره بری دست هاتو بشوری... خودم میام پذیرایی میکنم!

ساعد دستش را گرفتم و با خودم تا سرویس بهداشتی بردمش... سر و وضع بقیه شان هم تعریفی نداشت: دوستان عزیز... بلند شید دستاتون و بشورید.

یکی یکی از روی مبل بلند شدند و دختر بچه در همان حالتی که روی مبل نشسته بود به آرش گفت: منم... بیام؟

بالای سرشان ایستادم تا دست هایشان را بشورند.

عجیب بود اما سردرد و فکر و خیالم در حضور بچه ها، کم رنگ شده بود.

قید دوش گرفتن را زدم و لباس هایم را عوض کردم.

صندلی ام را کنار پنجره ی آشپزخانه گذاشتم و از همان جا به بچه ها نگاه کردم که چطور پفک هایی که برایشان در ظرف ریخته بودم را عجولانه میخوردند و با هر بالا و پایین شدن صدای گزارشگر فوتبال آن ها هم به آب و تاب می افتادند و خوشحالی میکردند.

شربت سامیار را با چایی و آب، داخل سینی گذاشتم.

وقتی به جمعشان اضافه شدم یکی از پسرها به احترامم نیم خیز شد و عذرخواهی کرد که در خانه ام ماندگار شده اند.

حال و هوای خانه ام به لطف حضورشان عوض شد.

هرچه در کابینت و یخچال داشتم به کمک سامیار برای پذیرایی بردم.

اگر خانم همسایه برای خوردن شام دنبالشان نمی آمد، حالا حالاها میماندند.

بعد از رفتن مهمان های کوچکم، به مائده پیام دادم که قرص آرامبخش میخورم و به احتمال زیاد تا خود صبح میخوابم.

منتظر ماندم تا جوابی به پیامم بدهد اما وقتی خبری نشد، روی کاناپه ی زیر پنجره... خوابم برد.

به انتهای خیابانی که سفید شده بود از رد برف، خیره شدم. دست های یخ زده ام را در جیب پالتوی شتری رنگم فرو بردم.

شاید بهتر بود با ماشین خودم به خانه ی مائده میرفتم اما ترسیدم به خاطر حالم، پشت فرمان ماشین بشینم.

با پیچیدن پراید سفید، نفسم را با بخاری که از سرما، بیشتر به چشم می آمد بیرون فرستادم و با توقف ماشین در را باز کردم.

آدرس خانه ی مائده را به راننده توضیح دادم و از سرما توی خودم مچاله شدم.

پارسا از نیمه های شب به خانه ی مائده رفته بود تا او را مجبور کند آدرس خانه ام را بدهد. وقتی چندمین زنگ مائده را جواب دادم، از لرزش صدایش دلم ریخت.

بعد از خوردن قرص ها چنان بی هوش شده بودم که متوجه تماس های پی در پی مائده نشده بودم...

کف دست هایم را بهم کشیدم و از راننده خواستم بخاری ماشینش را زیاد کند...

خدا خدا میکردم پارسا آبروریزی به راه نینداخته باشد.

مائده سال ها بود که در آن ساختمان زندگی میکرد و برای خودش بعنوان دختری تنها، آبرو داشت.

دلشوره امانم را بریده بود... بعد از حرف هایی که افشار در مورد آن قرض لعنتی زده بود، تصمیم نداشتم پارسا را ببینم اما اینبار پای مائده وسط بود...

صدای گرفته ی مائده و التماسش برای آنکه هرچه زودتر خودم را به خانه اش برسانم تصمیمم را برگردانده بود.

با عجله کرایه ی ماشین را پرداخت کردم و از ماشین پیاده شدم.

به بیرون ساختمان نگاهی انداختم و زنگ را زدم...

مائده آیفون را برداشت: سلام عزیزم... بیا بالا.

نفهمیدم چطور پله ها را بالا رفتم.

همینکه از صدای مائده متوجه شدم که گریه میکند، مثل دیوانه ها پله ها

را دو تا یکی بالا میرفتم تا هرچه زودتر خودم را برسانم به تنها کسی که

این روزها برایم خواهری می کرد!

۲۰۳

چادرش را روی سرش انداخته بود و صورتش سرخ بود از گریه...

آبروریزی راه انداخت؟!

میان نفس های بریده بریده ام، تنها همین سوال را پرسیدم.

مائده از جلوی در کنار رفت و در جوابم سری تکان داد به دروغ... مگر

میشد پارسا جایی باشد و آبروریزی راه نیندازد؟!_

بوت هایم را از پا در آوردم و از کنار مائده رد شدم. بوی سیگار و دودی که اطراف پارسا به چشمم آمد باعث شد اولین کاری که کنم، باز کردن پنجره ها باشد...

خانه ی مائده همیشه برق میزد از تمیزی... اما امروز نامرتب بود! _پارسا... سیگار تو خاموش کن.

توجهی نشان نداد، به سمتش رفتم و سیگار را از دستش گرفتم. پوک آخرش مانده بود که سیگار را در نعلبکی فشار دادم و چرخاندم. لباس یک دست تیره اش شاید با رنگ گندمی پوستش هم خوانی داشت اما با چشم های سرخش کاملاً در تضاد بود...

_دنبال من میگشتی که چی بگی؟

جلوی کاناپه، میز چوبی گردی قرار داشت... نعلبکی را زمین گذاشتم و روی همان میز، نشستم.

پارسا نگاهم نمیکرد و من میخواستم خوب براندازم کند: منو نگاه کن... خوش غیرت!

از لیوان شکسته ی چند قدم آن طرف تر و آن ظرف میوه ای که پایین میز چپه شده بود، فهمیدم توپش... مثل همیشه پر است.

برای کشیدن سیگار دیگری اقدام کرد و جعبه را گرفتم: روت نمیشه نگام کنی، نه؟

نگاهم کرد... برخلاف لحظه ی ورودم به خانه ی مائده، اینبار طولانی زل زد
به صورتم... کبودی هایم به چشمش آمد، این را بهم چفت شدن دندان
هایش ثابت کرد.

_خوب نگاه کن... کار رفیقای خودته! کار اونایی که به سرشون قسم
میخوردی...

نیم رخ شدم تا گوشم را نشانش بدهم: ببین چی به روزم آوردم! پرده ی
گوشم آسیب دیده...

از حجم گریه ای که در دلم نگه داشته بودم، گلویم میسوخت و درد میکرد.
انگشتان سردم را کشیدم به گردنم...

پارسا از روی مبل بلند شد و صدایش را در سرش انداخت: نمیخواستم این
بلا سر تو بیاد... روحمم خبر نداشت که میان سراغ تو... اصلا تو چرا باهاش
دهن به دهن گذاشتی. مگه داوود و نمیشناختی؟ وقتی آدرس و نشونی از
من نداشتی چرا وایسادی باهاشون بحث کردی؟...

دلسوزی چند ثانیه ی اولش مه و مات شد با تحقیرم... من مقصر بودم که
داوود مثل دیوانه ها به سمتم حمله ور شد؟!

_احمق...! تنها بودم... تنها! وقتی دیدم با ابی توی مطب نشستن و درو
بستن... دست و پامو گم کردم. ترسیدم پارسا...! ترسیدم بلایی سرم بیارن
که آوردن... ببین منو! کبودی های صورتم و نگاه کن... درد میکنه همه ی
تنم.

یاد آن قرض لعنتی افتادم و ایستادم: چیکار کردی پارسا... با من... با
زندگیمون...؟!

نه فریاد میزد و نه گریه میکردم. تمام بدن منقبض شده ام در تلاش بودند
تا خشمم را در سینه نگه دارند.

من فقط با چشم های پر از اشک پرسیدم: پول اجاره ی من به افشار...
چقدر بود؟!

جا خورد... اخم هایش برای چند لحظه ای درهم شد و سوالم را دست و پا
شکسته با خودش تکرار کرد: چی؟

خندیدم به حال و روزم... باند دستم را باز کردم و خیره به نگاهی که
خودش را به کوچه ی علی چپ میزد خبر دادم: افشار بهم گفت اجاره ی
سه ماه منو ازش گرفتی... لااقل پولشو میدادی به خودم... تا به یه دردی
بزنم!

۲۰۴

خون مردگی کف دستم هنوز تازه بود.

خون خشک شده را کندم و راه برای خون تازه باز شد: از همه قرض گرفتی... دیگه چرا رفتی سراغ افشار؟!

_دروغ... میگه!

نگاهم را بالا کشیدم تا برسد به کسی که با ابروهای بالا رفته و چشمانی به ظاهر مصمم تکرار میکرد: دروغ میگه...

_جدا؟!... میگه ازت چک داره!

دستانش را از کمرش برداشت و آستین پیرهن مردانه اش را بی هدف بالا زد: اون... الکی میگه... خواسته از آب گلالود ماهی بگیره.

آب دهانش را قورت داد و جمله های بعدی را با اعتماد به نفس بیشتری به زبان آورد: چیه... فهمیده من طلاق دادم با سر دوییده طرفت؟ داره منو جلوی تو خراب می کنه که راه و برای خودش باز کنه... بذار از این گرفتاری دربیام... واسش دارم! یکی نیست بهش بگه مرتیکه اون موقع که سن و سالی نداشتی محل سگ بهت نداد مهتاب. الان اومدی که چی؟ عصای پیری و کوری میخوای؟!

انگشت اشاره ام را روی لبم نگه داشتم: هیس... از دیشب تا حالا کم آبروریزی کردی؟ صداتو بیار پایین...

آنقدر نزدیکش رفتم که برای جواب دادن به سوال هایم بهانه ای برای بالا بردن صدای خش دارش نداشته باشد: عیب نداره که منو اجاره دادی! یعنی میدونی... از اینکه منو به افشار اجاره دادی ناراحت نیستم! الان که

ده سال گذشته از اون روزا دارم میفهمم سه ماه اجاره ی اون بودن شرف داشت به پونزده سالی که پای تو حروم کردم!

مثل آدم های برق گرفته از جا پرید، حرفی که شنید آنقدر برایش سنگین بود که بازویم را بگیرد و محکم تکانم دهد: صبر کن مهر طلاقمون خشک بشه بعد واسش لخت شو!

وقتی میخندیدم... صورتم درد میگرفت، زیر چشمم تیر میکشید و گوشه ی لبم میسوخت. درد این ها را تحمل میکردم اما دلم... آشوب میشد: خجالت بکش! از منم خجالت نمیکشی... از مائده خجالت بکش!

آمده بود تا سنگ خودش را به سینه بزند اما با شنیدن اسم افشار، از آن نگاه معذب و فراری چند لحظه ی پیشش کاملاً دور شد.

_تو خجالت بکش... مگه نگفتی افشار زن گرفته؟ میخوای بشی زن دوم که داری سنگشو به سینه میزنی؟ تو پونزده سال با من بودی... همه روزشو عذاب کشیدی؟ من اینطوری نبودم مهتاب! تو منو اذیت نکردی؟ کوچیک نکردی؟

روی مبل تک نفره نشستم و کف دست زخمی ام را جلوی چشمم گرفتم. آمار بدهکاری هایم بالا زده بود! آنقدری که شاید بهتر بود منم مثل پارسا فرار میکردم: من خیلی چیزارو خراب کردم که زندگیم با تو رو بسازم. اما حالا... فهمیدم اشتباه کردم! من زندگی تو رو به این روز انداختم! من افشار و انداختم سر زبونا و کوچیکش کردم! من باعث شدم

بابام وقتی اسم تو رو میشنوه تا بناگوشش سرخ بشه! من مادرم و تو
حسرت نوه دار شدن نگه داشتم... من بد... همه ی شماها خوب، خوبه؟!
کنار دیوار نشست و زل زد به صورتم...
صورت سرخش پنهان شد وقتی که سرش را روی زانوهایش گذاشت.
مائده برایم آب آورد و میوه های روی زمین ریخته را جمع کرد.
صدای نفس های پارسا و قدم های مائده روی پارکت خانه، پلک هایم را باز
نگه میداشت.
چند دقیقه ساکت و آرام هرکدامان گوشه ای از خانه نشسته بودیم و غرق
فکر بودیم.
من با گذشته ام میجنگیدم و پارسا با خودش... مدام زیر لب حرف میزد و
وقتی نگاه خیره ام را به صورتش میدید، زمزمه هایش قطع میشد.
من اگر بودم بدهی چند میلیاردی اتفاق نمی افتاد...
درد پارسا رها شدنش بود...
قبل از من پدر و مادرش خسته شدند و رهایش کردند و حالا من او را به
امان خدا گذاشته بودم.

تکیه از مبل برداشتم و نفس بلندی کشیدم: میدونه دردم چیه؟ به جای اینکه تف بندازم تو صورتت! بزنم توی گوشت... جیغ بکشم سرت که چرا از افشار پول قرض گرفتی... چرا بهم میگی تقصیر توئه که داوود باهات درگیر شده.... نگران توام! نگرانی بدهی ای که به داوود داری... نگران منجلابی که تا سر توش رفتی و هرچقدر دست و پا بزنی دیگه مهتابی نیست که تو رو بکشه بیرون. قلبم داره تیر میکشه چون دلم حالیش نیست تو دیگه تموم شدی برام!

پارسا معنی حرف هایم را نفهمید...

به همین خاطر تخس و یک دنده نگاهم کرد و گفت: بگو افشار شماره حساب بده پولو واسش بریزم! نمیره از بی پولی بیفته گردن من!

صدای بلندش کفری ام کرد، حرف توی سرش نمیرفت.

من نگران آدم های مریضی مثل داوود بودم و میدانستم شراکت با آن ها عین خودکشی زجرآور است و پارسا از افشار کینه داشت: اونی که داره از بی پولی میمیره تویی...! داوود پولت میکنه بدبخت... زنده ات نمیذاره اگر بدهیشو تسویه نکنی...

زانوهای خمیده اش را دراز کرد و پشت سرش را تکیه به دیوار داد.

خیره به سقف خانه زمزمه کرد: پول داوود و جور کردم. تو شراکت این حرفا پیش میاد. داوود ترسیده بود من فرار کنم اما دنبال پول رفته بودم شمال!

بعید میدانستم در شمال زمین یا ملکی داشته باشد برای فروش...

دار و ندارش را همیشه باخته بود: برای چی رفتی شمال؟
نگاهش به سمت مائده رفت و آنی برگشت: با یکی حرف زدم واسم از اونور
آب ویسکی و ودکا درجه یک میاره... رفتم اونارو پول کنم و برگردم.
پوزخندی روی لبم نشست: یعنی اینقدر توش پوله که میتونی بدهی هاتو
بدی؟

دستش را توی جیب شلوارش برد و به صفحه ی گوشی موبایلش نگاه
کوتاهی انداخت و گفت: یه بطری ویسکی و یک و نیم تا دو تومن دارم
میفروشم!

خسته شده بودم از التماس، از خواهش... از نگرانی هایی که هیچوقت
برایش تمامی نداشت: پارسا سهمتو بهش بده... تمومش کن! بزن تو یه کار
ساده و بی دردسر... یادته میخواستی مغازه بزنی و...

حرفم را نیمه تمام گذاشت: سهممو بفروشم؟! میدونی چقدر دارم سود
میبرم؟

چند دستمال کاغذی را مچاله کردم میان مشتم، هنوز عادت نکرده بودم به
زخم هایی که یا خوب نمیشد و یا آنقدر دیر خوب میشد که دیگر جانی
برایم نمیگذاشت: حالا واقعا پولشو جور کردی؟!

از آه سنگین و نگاه ناامیدش معلوم بود که این بدهی بزرگتر از این
حرفاست که دوره بیفتد در خیابان ها و با فروش مشروبات الکی تسویه اش
کند: یه مقدارشو... مجبورم دوباره خودم و گم و گور کنم تا پول دستم
برسه... الانم برگشتم چون نصف بیشتر پول و جمع کردم.

به خاطر من برنگشته بود؟!

به سمت مائده برگشتم و با خنده نگاهش کردم: فقط اومده که پول داوود و بهش پس بده! از منم رضایت بگیره تا اون دو تا نره غول و آزاد کنم. مائده هم اگر بیشتر از این در جریان زندگی ام قرار میگرفت، هربار... اینقدر گریه نمیکرد و سوهان روح خودش نمیشد!

_خدا ازت نگذره پارسا... نبودی حال مهتاب و ببینی... نبودی ببینی که... " تو خفه شو" ای که دستور پارسا بود، لب های لرزان مائده را بهم دوخت. سرگیجه ام باعث شد چشم ببندم از نامردی پارسا: حرف حسابت چیه؟ تو که نیومدی رو زخمم مرهم بذاری... پس نمکدونتو بردار... من یه جای سالم روی تنم نمونده! حرصتو خالی کن برو...!

۲۰۶

فهمیدم که به سمتم می آد... جلوی پایم زانو زد: مهتاب...

از چشم هایش بی خوابی مبارید...

با همه ی بی حالی اش میشد حرف هایش را از همان دو مردمک سیاه شنید: ببین من تا خرخره رفتم تو لجن... نمیتونم به خاطر تو یا هرکس

دیگه ای جلوی داوود دربیام وگرنه بیچاره میشم. بعدا تلافی میکنم بلایی که سر تو آوردنو... تو فقط رضایت بده اون بیاد بیرون...من با اون حالا حالاها کار دارم! دستم زیر ساطورشه!... بیا بریم رضایت بده هم خودتو راحت کن هم منو...

دستمال آغشته به خون و از کف دستم جدا کردم...
نگاهش افتاد به بخیه هایی که ناشیانه کف دستم زده شده بود: بهت قول میدم کاری کنم که داوود مثل سگ به دست و پام بیفته!
همه ی راه های عوض کردن پارسا را رفته بودم. به هر راه و روشی که کسی جلوی پایم گذاشت توجه کردم.

سراغ مشاور را گرفتم و با یکی از روانشناس های ساختمان خودمان دراین باره صحبت کردم. پارسا تغییر نمیکرد تا زمانی که خودش میخواست!
تا زمانی که حرف حساب سرش میشد. تا زمانی که کسی را از ته دلش دوست میداشت!
نه من آن آدمی بودم که پارسا دوستم داشت و نه پارسا کسی بود که به حرفم گوش دهد.

_رفیقات خبر نرسوندن که شکایتمو از داوود پس گرفتم؟! برای ابی هم شرط گذاشتم که اگر ازم شکایت نکنه منم پا پس میکشم.
ابروهایش بالا رفت و کمی فاصله گرفت: پس چرا آزاد نشده؟!_

انگشت اشاره ام را تکان دادم: یه شاکیه دیگه داره! صاحب مطب و اتاق کناریم... به دم و دستگاه اونم رحم نکردم. مطیع گفته زمانی رضایت میدم که همه ی وسایل اتاقم مثل روز اولش بشه.

دست روی زانوهایش گذاشت و بلند شد... با خودش فکر کرد و گفت: بهش زنگ بزن. بگو لیست تجهیزاتشو واست بفرسته. تا غروب نشده بهتریناشو واسش میفرستم مطب. به شرط اینکه رضایت بده!

با گوشی موبایلش شماره ای گرفت و مائده به سمتم آمد.

در حالی که با گوشه ی چادرش عرق های روی پیشانیم را پاک میکرد گفت: وسایل اتاق خودتم بگو...! بالاخره اونارم زدن درب و داغون کردن. سری تکان دادم و شماره ی مهران مطیع را در لیست گوشی موبایلم پیدا کردم.

بعد از دو سه بار زنگ زدن بالاخره خودش با موبایلم تماس گرفت.

سر و سنگین و کاملاً جدی به حرف هایم گوش داد و گفت تا زمانی که تجهیزات نو به دستش نرسد شکایتش را پس نمیگیرد.

پارسا که دید هنگام حرف زدن مدام تمرکزم را از دست میدهم و یک جمله را بیشتر از یک بار تکرار میکنم، موبایل را از دستم گرفت و خودش با مطیع حرف زد.

چند دقیقه ی بعد، مهران مطیع لیست تجهیزاتش را برای پارسا فرستاد و دوباره به او زنگ زد.

باهم قراری گذاشتند برای ساعت سه بعد از ظهر...

پارسا که خیالش بابت تجهیزات راحت شد خودش به آشپزخانه رفت و لیوان آبی سر کشید. با موبایلش مشغول حرف زدن بود که روی کاناپه دراز کشید...

یکی از تجهیزات گویا در دسترس آشنای پارسا نبود و او هم چانه میزد تا به هر قیمتی شده تا یکی دو ساعت دیگه تجهیز را برایش بفرستند. برای کمک به مائده جارو و خاک انداز را برداشتم.

مشغول جمع کردن شیشه خرده های روی زمین بودم که متوجه شدم پارسا خوابش برده!

_مگه با مطیع قرار نداره؟

۲۰۷

در سطل زباله را باز نگه داشت تا شیشه های شکسته را داخلش بریزم: فکر کنم قرارش ساعت سه باشه. از دیشب خیلی اذیت شدی... از چشمت معلومه یه لحظه ام خوابت نبرده. ولی ممنونم که آدرس خونه ام و بهش ندادی.

دستی به چشم های بی حالش کشید و لبخند خسته ای زد: آدرس ندادم بهش تا بیای و جلوی خردم حرفاتو بهش بزنی. انگار یه چیزایی رم من باید

میفهمیدم! تو که حرف نمیزنی... درد و غصه هات و میریزی تو خودت. منم باید بالاخره میفهمیدم این همه سال تو چجوری دووم آوردی و حالا از نفس افتادی. جریان بدهیش به افشار و کی فهمیدی؟
به کابینت پشت سرم تکیه دادم و مائده باند و چسب زخم ها را برای بستن دستم از کشو بیرون آورد.

_دیروز! وقتی تو رو از مطب بیرون کردم چند دقیقه بعدش افشار اومد توی اتاق... عصبانی بود از اینکه چرا جلوی تو و مطیع باهاش بد حرف زدم و بهش توهین کردم. بحث کشید به گذشته و اونم بهم خبر داد.
بتادین را روی زخمم ریخت و پرسید: بی انصاف، حال و روز تو رو ندید؟! یه کاره برای چی اون حرفو زد؟

سوزش دستم بهانه ای شد برای جمع شدن حلقه ی اشک در چشم هایم: اونم مثل من بیچاره است! اتفاقاً دلم میخواست همه ی حرفاشو بهم بزنه و بعد بره. من میدونم اون چه حالی داره وقتی کلی حرف نزده روی سینه اش و چیزی نمیگه. اگر بدونی دلم چی میخواد...

مائده خیره نگاهم کرد و من از علاقه ی این روزهایم گفتم: دوست دارم یه مهمونی بگیرم. همه رو دعوت کنم... از خانواده ی پارسا گرفته تا افشار... به همشون بگم این چند سال چطور زندگی کردم... بهشون بگم پشیمونم از گناه و اشتباهی که در حقشون داشتم. لااقل یکم دلشون آروم بگیره. دست بردارن از لحظه شماری برای روزی که همشون منتظرش بودن! بسه دیگه لاپوشونی کارهای پارسا و زندگی خودم... بذار مادرم به موی سفید

خودش دوباره اطمینان کنه. بینه که دخترش خوشبخت نشد... بذار افشار،
بینه من به چه حال و روزی افتادم و کمتر خانوادش غصه ی تنهایی
پسرشون و بخورن...

مأده خم شد و صورتم را بوسید: همه ی دنیام تنهات بذارن من کنارت
میمونم. بهم اعتماد کن... بذار سنگ صبور بشم... به خدا خیلی وقتا از
دست دلخور شدم. میفهمیدم داری یه چیزایی رو ازم پنهون میکنی. تو
که بهتر میدونی اگر برنگردم شهرستان و تهران موندگار شدم، بزرگترین
دلیلش خود تو بودی... که هم برام خواهری هم رفیق...

باند را دور دستم پیچید و موبایل پارسا زنگ خورد. نگاه هردویمان به
کاناپه بود که پارسا با صدای زنگ موبایل، بیدار شد.
گویا همان وسیله ای که منتظرش بود، به آدرس مطب مطیع ارسال شده
بود.

با همان ظاهر خوابالود و گیج... بلند شد و پیرهن مشکی اش را در
شلوارش فرو برد. کمر بند شلوارش باز و بسته کرد و جلوی آینه ی قدی
پذیرایی، ظاهرش را برانداز کرد.

بعد از تمام شدن تماسش، به سمت آشپزخانه آمد.

از یخچال موز و سیبی برداشت و برای هردویمان دست تکان داد!

_دارم میرم... قول میدم دیگه داوود سراغ تو نیاد!

نگاه سرد و بی خیالش به سمت مائده کشیده شد و به راحتی قول دیگری داد: منم دیگه سراغ تو نمیام! بمون پیش رفیقت که یه وقت از هول حلیم نیفته تو دیگه!

با لبخندی که نشان از رضایت قلبی اش داشت، در خانه را بهم کوبید و رفت!

لحاف و بالشی که پارسا برای خودش آورده بود را از روی کاناپه برداشتم. مائده هنوز دم پنجره ایستاده بود و آمار پارسا را میداد که با تلفن مشغول صحبت است. میترسیدم از عاقبت کارهای پارسا...

خانه ی مائده ماندم تا وقتی که دکتر مطیع پیام داد که تمام تجهیزات اتاق خودش و من را از پارسا تحویل گرفته است و فردا اول وقت برای بیمه کردن دستگاه ها اقدام میکند.

انتظار نداشتم بین تجهیزات خودش، دستگاه های آسیب دیده ی من را هم ضمیمه کرده باشد.

با وجود آنکه تمام وسایلم را از اتاقش جمع کرده بودم اما با این پیام، نشان داد که رفتنم را جدی نگرفته است.

دو هفته را در شرایطی پشت سر گذاشتم که بیشتر ساعت های روزم را در بیمارستان مشغول به کار بودم.

عمل های متعدد جراحی و ویزیت بیمارانی که پذیرششان در بیمارستان انجام میگرفت، گذر زمان را از یادم میبرد.

مأده نگران بود به خاطر مشکلات چند وقت اخیرم در حین جراحی های طولانی مدت به مشکل برخورم اما لطف خدا و تلاش خودم برای حفظ سلامتی بیماران، کمک کرد تا یکی پس از دیگری جراحی موفق و بدون خطایی انجام دهم.

با آنکه ساعت کاری زیاد، بیشتر از قبل ضعیفم کرده بود اما ترجیح میدادم به جای تنها ماندن در خانه و فکر کردن به لحظه هایی که هنوز برایم عین روز اول زجر آور به حساب می آمد، خودم را با کار و ویزیت سرگرم کنم. برخلاف یکی دوماه گذشته از وقتی ویزیت بیمارانم را در بیمارستان انجام میدادم نوبت های جراحی هایم افزایش پیدا کرده بود.

برای فرار از کابوس های شبانه ام، حاضر بودم شیفت شب در هم بیمارستان بمانم و بیمارهای اورژانسی را ویزیت کنم.

دیروز که محمودی به دیدنم آمده بود، خبر داد که مهران مطیع اتاقم را به کسی اجاره نداده است...

با آنکه دلم لک میزد برای برگشتن به مطب و اتاق محبوبم، اما از ترس کابوس هایی که هنوز هم یک شب درمیان به سراغم می آمد، فکر برگشتن به مطب را از سرم بیرون میکرد.

به لطف جراحی ها و ویزیت هایم در بیمارستان، وضع مالی ام کمی بهتر شده بود.

هرچند که مجبور شدم ماشینم را بفروشم و بیست میلیونی را که از مائده بابت اجاره های نداده ی مطب گرفته بود، برگردانم اما گذاشتن پول در حساب بانکی و سود ماهیانه اش این اجازه را میداد که دوباره به مطب برگردم.

بعد از مرتب کردن اتاق، دسته کلید هایم را در جیب روپوش سفیدم انداختم.

یک هفته از بیمارستان مرخصی گرفته بودم تا به اصفهان بروم! ماندنم در اصفهان به یک هفته نمیکشید اما ترجیح دادم چند روزی را به خودم اختصاص بدهم و بعد با شروع زمان زایمان هایی که از قبل نوبت داده بودم دوباره مشغول شوم.

با پیامک ماهرخ چند لحظه ای در راهرو ایستادم...
برایم نوشته بود که حتما در اولین فرصت با موبایلش تماس بگیرم یا اینکه جواب تلفن هایش را بدهم.

دو هفته بود تمام ارتباطم را با قوم و خویش قطع کرده بودم.

البته که مادرم از این قاعده مستثنی بود... با آنکه مطمئن بودم اتفاق مهمی نیفتاده به موبایل ماهرخ زنگ زدم.

خیلی زود جوابم را داد: کجایی مهتاب جون... خونتونم زنگ میزنم کسی جواب نمیده!

نیازی به پنهان کاری نبود: خونه مون و عوض کردیم نشد خبر بدم. ماهرخ جان من این دو هفته خیلی سرم شلوغ بود. نشد باهات تماس بگیرم. جانم؟

وقتی احساس کردم پای تلفن گریه میکند، چند ثانیه ساکت ماندم...

_اتفاقی افتاده؟... نرگس خوبه؟ عمو..؟

شدت گریه اش بیشتر شد و من بریده بریده میان حرف هایش متوجه شدم که حتما میخواهد من را ببیند.

_گریه نکن عزیزم. نگرانم کردی...

میان حق هقش قسمم داد: تو رو خدا بذار پیام ببینمت.

پیشانی ام را لمس کردم و بعد به ساعت مچی ام نگاه کردم: من یک ساعت دیگه وقت دارم. اما ماهرخ ساعت هشت باید حتما جایی باشم. میتونی تا اونموقع بیای؟

_آره به خدا... به محمدحسینم زنگ میزنم بیاد!

تعجب کردم وقتی اسم محمدحسین را برد: به اون چیکار داری؟! صدای بالا کشیدن بینی اش باعث شد گوشی موبایل را از گوشم دور کنم! _به کمک همتون احتیاج دارم... میام میگم. سعی میکنم یه کافه ی نزدیک به بیمارستان پیدا کنم. قبل تو من و محمدحسین رسیدیم. مطمئن باش. با آنکه ماهرخ استاد بدقولی بود اما چاره ای نداشتیم: باشه عزیزم. میبینمت... دیگه گریه نکن...

عمل جراحی ام کمی بیشتر از چیزی که انتظارش را داشتم طول کشید. با این وجود سعی کردم قید دیدن ماهرخ را نزّم و بین برنامه های فشرده ام قرار کافه رفتن با ماهرخ و محمدحسین را بگنجانم.

وقتی از بیمارستان بیرون زدم که بارش برف شروع شده بود. کلاه کاپشن یشمی ام را روی سرم کشیدم و بار دیگر آدرس کافه را با خودم مرور کردم.

با این وضع ترافیک اگر منتظر تاکسی میماندم تمام برنامه هایم بهم میریخت.

با احتیاط به سمت پیاده رو رفتم. به صدای له شدن برف و یخ و یا فرورفتن بوت هایم در برف گوش دادم و زیر لب برای خودم شعری را زمزمه کردم.

دیروز پیش که مائده را در بیمارستان دیدم، چند دقیقه در آغوشش نگه‌م داشت.

مانده بود در پوست کلفتی من... میگفت انتظار داشته بعد از آن اتفاق‌ها، یکی دو هفته در خانه بمانم و مدام زیر سرم بروم. حتی برای چکاپ پرده‌ی گوشم عجله‌ای نداشت و اگر اصرار مائده نبود به پزشک مراجعه نمی‌کردم.

من برای ادامه‌ی زندگی، مجبور بودم خودم را فراموش کنم. به هرکسی و هرچیزی فکر می‌کردم الا خودم. به خودم که میرسیدم دلم میگرفت...

اشک در چشم‌هایم جمع میشد و مغزم پر میشد از خاطره‌های تلخ و حتی شاد گذشته...

حالا این آدم فراری، قرار بود برگردد به شهری که روزی برایش زیباترین شهر دنیا بود!!

سال‌ها درس خواندنم در اصفهان باعث شده بود آنجا را بیشتر از تهرانی که زادگاهم بود، دوست داشته باشم.

گاهی وقت‌ها حتی مثل یک آدم رگ و ریشه دار... برای شهرم غیرتی میشدم.

کافی بود کسی عیب و ایرادی روی آثار تاریخی یا حتی آدم‌های آن شهر بگذارد...

یک تنه از همه شان دفاع میکردم چون لقب زیباترین شهر، به جایی تعلق میگرفت که پناهگاه من بود.

به پلاک خیابان نگاه کردم و یاد آدرس ماهرخ افتادم.

نزدیک به کافه بودم که مائده به موبایلم زنگ زد... قسمم داد که قبل از رفتن به فرودگاه سری به خانه اش بزنم و توراهی هایی که برایم خریده بود را تحویل بگیرم.

همین ماه پیش که برای کنگره ی پزشکی به دانشگاهم رفته بودم، در عرض همان چند ساعتی که در جلسه حضور داشتم تک تک خاطره های ریز و درشتم را ورق زدم. اینبار اما فرق داشت... رفتنم دلیل بزرگتری داشت! اسم کافه را با خودم تکرار کردم و با دیدن تابلوی فنجان قهوه ای که مدام روشن و خاموش میشد به قدم هایم سرعت بخشیدم.

شالگردن زردم را از دور دهانم باز کردم و همینکه دستم به دستگیره ی در کافه رسید، محمدحسین اسمم را صدا زد: مهتاب...

لبخند روی لبم با دیدن ظاهر نه چندان سرحال و رو به راهش، ماسید: سلام... چرا این شکلی شدی؟!

از همان جایی که ایستاده بودیم به داخل کافه نگاهی انداخت: من و بی خیال... این دختره چشمه زنگ زده بود بهم. یه ربع فقط داشتم به صدای گریه و فین دماغش گوش میدادم!

از تعریف محمدحسین خنده ام گرفت، اما پیش از وارد شدنمان به کافه
 حال رعنا را پرسیدم: رعنا خوبه؟!

بالاتنه اش را از چهارچوب در بیرون کشید و با تاخیر جواب داد: رعنا رفت!
 فرار کرد از دست پدر و خواهرش... رفت بجنورد تا دست هیچکس بهش
 نرسه.

با تعجب نگاهش کردم و محمدحسین زیر لب گفت: شش ماهم نشد!
 آنقدر حرف هایش برایم شوکه برانگیز بود که بازویش را گرفتم تا قبل از
 رسیدنمان به ماهرخ جواب سوالاتم را بدهد: یعنی چی تموم شد؟ گفتی با
 هم که خوبید...

حواسش به ماهرخ بود تا پیش از رسیدنش به هردویمان جواب بدهد:
 خانواده اش اذیتش میکردن... تصمیم داشت بره یه شهر دیگه زندگی
 کنه... منکه نمیتونم کارمو پدر و مادرمو بذارم و برم. خیلی محترمانه برای
 هم آرزوی خوشبختی کردیم و رعنا و مادرشم رفتن شهرستان...

رعنا دختر خوبی بود. کاش میشد کنار هم بمونید.

در چوبی کافه را به سمت مخالفان هول داد و گفت: حالا که ازم دور شده
 دیگه نمیخوام بهش فکر کنم. اینجوری برام بهتره!

ماهرخ وقتی که دید هردویمان داخل کافه شدیم به سمت میز و صندلی گوشه ی سالن برگشت و من فرصت بیشتری پیدا کردم تا با محمدحسین حرف بزنم: فکر کردم وقتی خونه واسش اجاره کردی تصمیم داری جدی تر بهش فکر کنی.

قدم های کوتاه تری برداشت تا سوالم را جواب بدهد: اون خونه رو به هوای مادر مریضش گرفتم. میخواستم یه سرپناه باشه واسه جفتشون.. پول رهن همون خونه رم بهش دادم تا بتونه بجنورد خونه بگیره.

خبر نداشتم که در آن خانه غیر از رعنا و محمدحسین... کس دیگری هم زندگی میکند. به ماهرخ رسیدیم و صحبتمان نیمه ماند.

با دیدن نم اشکی که روی گونه اش داشت، در حالی که هنوز روی صندلی نشسته بودم پرسیدم: تو دیگه چته؟ با عمورضا دعوا کردی؟ یا باز عماد به پر و پات پیچیده؟!

کیفم را روی تنها صندلی خالیِ میز چهارنفرمان گذاشتم و محمدحسین در حال درآوردن کت خاکستری اش رو به ماهرخ گفت: وای به حالت دلیل مسخره ای داشته باشه گریه هات... از من یه چک محکم میخوری تا بفهمی آدم واسه چی باید گریه کنه!

از احوال محمدحسین کاملاً معلوم بود که به زور حاضر شده به کافه بیاید. روی صندلی نشست و صدای کشیده شدن پایه های صندلی گوشم را خراشید: هیس... جفتون دارید بهم استرس میدین!

مخاطبم هم محمدحسین بود که آرام و قرار نداشت و هم ماهرخی که بی صدا اشک میریخت.

با تذکر ماهرخ اشک هایش را پاک کرد و به پسر جوانی که منتظر بود سفارش های میز کناریمان را ثبت کند گفت: سفارش های مارو بیارید لطفا! محمد حسین تکیه به صندلی داد: من میل ندارم ماهرخ... بریم سر اصل مطلب!

به چشم های ماهرخ نگاه کردم، پلک های پوف کرده اش نشان میداد ساعت ها گریه کرده است.

به میزی که بینمان قرار داشت نزدیک شدم: ماهرخ جان... نمیخواهی بگی چی شده؟

_هردوتون خسته اید... از محل کارتون اومدین. یه چیزی بخوریم بعد من بهتون میگم چی شده.

با بغض حرفش را زد و نگاهش را به محمدحسین کشاند که سرش به گوشی موبایل گرم بود.

حق میدادم به ماهرخ که عادت به سکوت و سنگینی محمدحسین نداشته باشد.

چند دقیقه بعد...

وقتی که جواب تلفن یکی از بیمارهایم را دادم سفارش هایمان رسید. با دیدن عدس پلویی که کنارش کشمش و پیازداغ دورچین شده بود، تعجب کردم...!

به چنین کافه ای نمی آمد که در منوی نهارش عدس پلو داشته باشد!
_میدونستم جفتتون عدس پلو دوست دارین. از خونه درست کردم آوردم.
کشتن اینا منو... قبول نمیکردن که این غذارو واسمون بیارن... هی میگفت
مشتری میبینه فکر میکنه تو منو هست یا ما خودمون لیست داریم باید از
همین سفارش بدین. خلاصه مجبور شدم واسه خودم غذای اینجارو بگیرم.
نوشیدنی هم که واسه همین کافه است.

۲۱۱

من و محمدحسین بهم نگاه کردیم و وقتی نوشیدنی ها روی میزمان قرار
گرفت، محمدحسین قاشق و چنگالش را برداشت: چی از ما میخوایی که
واسمون عدس پلو گذاشتی؟! اونم با مخلفات...
پیاز داغ و کشمش را با برنجش مخلوط کرد و نگاهش را به من کشاند:
رسمًا قراره بیفتیم تو هچل! متوجه ای که...
حق با محمدحسین بود. به نظر خواب خوبی برایمان ندیده بود این دختر...
به اصرار ماهرخ اولین قاشق غذا را در دهانم گذاشتم.
طعم خوب عدس پلو... اشتهای نداشته ی محمدحسین را برگردانده بود.

هرچند که من عادت کرده بودم به نخوردن نهار و در طول روز با عصرانه ای سبک خودم را سیر میکردم اما عطر پیاز داغ و روغن کشمش ها مرا هم به اشتها انداخت.

_آفرین... خیلی خوشمزست! دیگه وقتشه خواستگار بره و بیاد...

تعریف محمدحسین، گویا همان دردی بود که ماهرخ را به هول و بلا انداخته بود تا دوره‌م جمعمان کند.

_حالا که بحثو خودت پیش کشیدی. باید بگم درد منم همینه. چند وقت پیش خاله خانمِ مامانم، تو یه مهمونی بهم پيله کرد که چند سالتنه و کجا درس میخونی و چرا تا حالا ازدواج نکردی. منم شک کردم به اینکه نکنه کسی و برام در نظر گرفته. تا اینکه دو هفته پیش زنگ زد به مامانم.

سنگینی بغضی که نگهش داشته بود میان صحبت هایش وقفه انداخت: قراره آخر هفته بیان خونمون... من دست به دامن شما دو نفر شدم که بیایید با مامانم حرف بزنید!

قاشق و چنگالم را همان لحظه روی بشقاب رها کردم: رو کمک من اصلا حساب نکن!

ماهرخ نالید و روی پایش زد: دقیقا افشارم همین و گفت! چرا آخه...؟! تک خنده ی محمدحسین منجر شد به نگاه سنگین و جدی ام... خودش را جمع و جور کرد و گفت: جالبه خب... تو و افشار چرا نباید طرف ماهرخ باشید!؟

حمایت غیرمستقیم محمدحسین، ماهرخ را خوشحال کرد: تو رو خدا... تو افشار و مهتاب و راضی کن. مامانمو که میشناسی، تو تک نفره از پشش برنمای!

محمدحسین کمی از نوشیدنی خوش رنگی که ماهرخ برایش سفارش داده بود، خورد: بهت یاد میدم چجوری خانوادتو بی خیال ازدواجت کنی! محمدحسین و ماهرخ باهم فرق داشتند.

قرار نبود راه و روش زندگی محمدحسین را ماهرخ هم پیاده کند! _چی داری میگی محمدحسین؟ برای چی ازدواج نکنه؟ شاید اون پسر آدم محترمی باشه... خانواده دار باشه... خودتم خوب میدونی که پسر خوب دیگه کم پیدا میشه! پس بهتره به جای بچه بازی و فرار از واقعیت، از ماهرخ بخواییم به اون آدم فکر کنه.

حرف هایم محمدحسین را منصرف کرد از خوردن باقی مانده ی غذایش... _من حرفاتو قبول دارم مهتاب جان... اما ماهرخم تو سنی نیست که دیگه براش خواستگار خوب نیاد. اون فقط بیست سالشه... زوده برای اینکه صبح تا ظهر توی آشپزخونه باشه یا به جای فکر کردن به مقاله و درس و دانشگاهش فکر شام شبش باشه!

اصلا دلم نمیخواست خودم را در این مورد دخالت بدهم. نرگس زن حواس جمع و دقیقی بود. بعلاوه که مطمئن بودم بدش نمی آید تا ماهرخ هرچه زودتر سر و سامان بگیرد.

پسرهای خودش هم در سن پایین ازدواج کردند چون عمو رضا میتواندست
کمکشان کند...

_پای کسی درمیونه ماهرخ؟... راستشو به من بگو!

چهره ی رنگ پریده و خسته ی ماهرخ با شنیدن این سوال گنگ و گیج
ماند: وای تو چرا حرفای افشار و تکرار میکنی؟

لب هایم را بهم فشردم و محمدحسین سوال من را تکرار کرد.

ماهرخ قسم خورد که پای کسی درمیان نیست و به دلیل علاقه اش به
درس و گرفتن تخصص تصمیم ندارد به این زودی ها ازدواج کند.

_حالا تو چرا فکر میکنی این خواستگاره بیاد... مامانت و بابات رضایت
میدن؟ شاید خوششون نیاد... بالاخره نمیشه که همه ی خوبی هارو با هم
داشته باشه.

شال عقب رفته ی ماهرخ نشان میداد حتی حوصله نداشته موهایش را
شانه بزند.

آهی کشید و گفت: تو مامان منو نمیشناسی؟ تا الان ته و توی پسره و
خانوادشو درآورده. میدونم هم خودش پسرخوبیه هم وضع مالی خوبی
داره. شغلشم دولتی... خونه ام یا داره یا پدرش براش میخره... یادم نیست
دیگه. خلاصه که نیومده، دل مامانمو برده.

محمدحسین با اینکه غذا خوردن را کنار گذاشته بود اما ساکت و بی حرف
به صحبت های من و ماهرخ گوش میداد و در بحث شرکت نمیکرد.

_ماهرخ... به نظرم جلسه ی اول خودت با اون پسر صحبت کن. شاید از اون دسته مردهایی باشه که شرایط و برای درس خوندت فراهم کنه. منظورم اینه که یه آدم پایه و باحالی باشه مثل خودت! نصیحم که تمام شد ماهرخ یک دستش را زیر چانه اش گذاشت و گفت: میدونم تو کنار پارسا تونستی تخصصتو بگیری... درس خوندی و موفق شدی، اما همه که پارسا نمیشن!

۲۱۲

خنده ی محمدحسین برای چند ثانیه ای نگاهم را روی چشم های سرخ ماهرخ نگه داشت. متوجه لگد پایش به محمدحسین شدم: تو چرا میخندی؟ حالت خوش نیستا... سرم را برگرداندم به سمت محمد و عذرخواهی کرد: ببخشید... یاد یه ماجرای افتادم یهو خنده ام گرفت. خودش را به خوردن غذا مشغول کرد و همچنان خنده روی لب داشت. دستم را روی شانه اش گذاشتم: منم یه چیزایی داره یادم میاد که به نظرم خنده دار که نه... گریه دار!

بی آنکه نگاهم کند لبخندش را جمع کرد و زیر لب گفت: من و با خودت مقایسه نکن. همه میدونن هیچ پسری تا سی و هفت سالگی تنها و بی اضافه کاری نمیمونه. تو واقعیتی رو که کسی به روش نمیاره رو میخوای علنی کنی؟

من با محمدحسین دعوا نداشتم اما نگاه سنگین و پر حرفش باعث شد برای چند ثانیه ای سرم را پایین بی اندازم. من اگر تا سن محمدحسین تنها میماندم کسی حتی به خودش اجازه نمیداد که خیال کند این سال ها کنار کسی بوده ام و نیازهای روحی و جسمی ام را برطرف کرده ام. اما همه چیز به نفع مردها بود... آنقدری که به راحتی زل بزنند به چشم هایت و بگویند از حق طبیعی خودشان استفاده نکردند نه چیز دیگری...
_من باید برم...

بند کیفم را روی شانه ام انداختم و بلند شدم: ماهرخ جان... متاسفم... نمیتونم بهت کمکی کنم. با افشار و محمدحسین صحبت کن. فقط اگه من جای تو بودم هیچوقت با دلم تصمیم نمیگرفتم. چون باید یه عمر به پاس تصمیمی که گرفتی ثابت کنی خوشبخت ترین آدم روی زمینی...!

دهان نیمه باز ماهرخ بسته شد و اسمم را زمزمه کرد. خم شدم و گونه ی خیسشو بوسیدم: بابت غذا هم ممنون.

از محمدحسین خداحافظی نکردم. دلخور بودم از حرفش... از احساس غروری که به طور ذاتی در او وجود داشت، دلخور بودم.

از کافه بیرون زدم و مسیر خیابان را پیش گرفتم. بهتر بود تاکسی دربست می‌گرفتم تا زودتر به خانه ی مائده برسم. با اینکه قرارم در کافه زودتر از چیزی که انتظارش را داشتم تمام شد اما ترجیح میدادم در فرودگاه منتظر بمانم و به تصمیمی که گرفته بودم، فکر کنم.

_مهتاب...

ایستادم و به سمت کسی که اسمم را صدا زده بود برگشتم. محمدحسین به قدم های کوتاه و بی حوصله اش سرعت بخشید: ببخشید!

کتش را از روی ساعد دستش برداشت و روی دست دیگرش انداخت: به خاطر تو ناراحتم! باور کن برام مهم نیست خانوادم بفهمن نزدیک شش ماه کسی و صیغه کرده بودم و باهاش زندگی میکردم. اما برام مهمه که همه بفهمن تو داری چه آدم بیخودی رو گنده میکنی!! میدونی از اون شب به بعد... به چی فکر میکنم؟! به هرباری که وقتی اسم تو وسط می اومد مادرم میگفت خداروشکر مهتاب با انتخاب خودش خوشبخته... خداروشکر وضع مالیشون خوبه و این دختر تونسست به آرزوش برسه و مطب بزنه. این حرفا... رو مخمه! به من ربطی نداره اما نمیفهمم چه اصراری داری به اینکه ظاهر تو حفظ کنی. در حالی که هنوزم میشه کبودی زیر چونه ات و دید اگر شالت بره عقب!

شال را به زیر گلویم نزدیک کردم و محمدحسین لبخند زد: چشمه دیگه... میچرخه! میگم چرا ماهرخ شاکیه ازت چرا دو هفته ست که پیدات نمیکنه.

نفسم را بیرون فرستادم و به پشت سر محمدحسین نگاهم افتاد. ماهرخ ایستاده بود و به هردویمان نگاه میکرد. نیم قدمی به محمد نزدیک شدم: بین پسرعمو... من و تو ناخواسته در جریان زندگی هم قرار گرفتیم. اما قرار نیست شرایط همو درک کنیم و برای همم نسخه بپیچیم. جهت رفع کنجکاوی یا شاید نگرانیت بهت میگم که چند وقته رسماً از پارسا جدا شدم!

گردنش را خم کرد تا مستقیماً به چشم هایم نگاه کند: جدی که نمیگی؟ لبه ی کت خاکستری اش را بهم نزدیک کردم: چرا... جدی ام. برای همین خونه ام و عوض کردم. این کبودیِ خفیفی هم که به چشمت اومده. کار یکی دیگست!

کلافه و سردرگم نگاهم کرد: مهتاب... چیکار داری میکنی؟ خسرو خان میدونه؟ خانواده ات در جریانن؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و باور نکرد: چطور پارسا راضی شده طلاق بده؟ اصلاً چطوره که تا الان به پدر و مادرت حرفی نزده. اون آدمی که من شناختم...

_تصمیم دارم به پدر و مادرم بگم. هر وقت بهشون خبر دادم زحمت بکش، تو به بقیه خبر بده! اما نه از اون شب چیزی بگو... نه حرف دیگه ای به این خبر اضافه کن. اگر کسی ازت پرسید که چطور شده و چرا از هم جدا شدن فقط یک کلام بگو... همه چی توافقی بوده! بیشتر از اینم نه خودت ازم بپرس نه اجازه بده ازت بپرسن.

رویم را برگرداندم تا بروم اما نگهم داشت: من و با یه جماعت ظاهربین درننداز... اصلا به من چه! خودت بهشون بگو...

پوزخندی زدم و به نیم رخش که نور آفتاب روشن ترش کرده بود نگاهی انداختم: پس دیگه در مورد زندگی خصوصی من حرف نزن... حتی جلوی من... آزارم میده حرفات!

انگشتان دستش را از دور بازویم رها کرد و زیر لب گفت: واقعا ازش جدا شدی؟!

حق داشت باور نکند. وقتی محمدحسین اینطور میپرسید و در نگاهش ناباوری موج میزد چطور باید به بقیه خبر میدادم که همه چیز تمام شده و هیچ توضیح اضافه ای هم به زبان نیاورم؟!

برای رفتن به سفری که هنوز بلیط برگشت نداشت، یک کیف بزرگ برداشته بودم که در آن یک دست لباس راحتی و یک دست لباس زیر جا میشد... در سالن انتظار نشستم و به تاریکی هوایی که به لطف رعد و برق گاهی روشن میشد و دوباره به ظلمات میرسید، چشم دوختم. مسافرهایی

کمی در انتظار پرواز تهران_اصفهان بودند. خوابم می آمد و فنجان قهوه ای که سفارش داده بودم خالی بود.

خمیازه ای کشیدم و با اعلام بلندگوی سالن فرودگاه زودتر از همه به گیت مراجعه کردم. بلیط و کارت شناسایی ام را نشان دادم و سوار اتوبوس ها شدم. با خودم گفتم به محض نشستن روی صندلی هواپیما میخوابم، اما وقتی صندلی ام را پیدا کردم و کیفم را در قسمت باری که بالای سرم قرار داشت، گذاشتم... خواب از سرم پرید.

گذشته ی سنگین من، سنگینی پلک هایم را کنار میزد. قرص آرامبخش را قبل از پرواز خوردم و با چشم های بسته، دست به دست دلی که بی قراری میکرد سراغ خاطرات گذشته ام رفتم.

هر لحظه ای که خاطره ای خوش از پارسا به سراغم می آمد یک نفر تصویر روزهای تلخم را پر رنگ میکرد. هربار که لبخندی از شیرینی محبتش روی لبم مینشست یکی طعم تلخ روزهایم را یادم می انداخت و لبخند روی لبم می ماسید.

با تاکسی های فرودگاه به هتلی که از روز قبل رزرو کرده بودم، رفتم. شاید خستگی راه بود و شاید تاثیرات قرص هایی که در خوردنشان مراعاتی به خرج نمیدادم. به محض رسیدنم دوش مختصری گرفتم و با حوله ای که به تن داشتم روی تخت خوابم برد.

_ممنون آقا... همینجا پیاده میشم. چقدر تقدیم کنم؟
راننده با لهجه ی غلیظ اصفهانیش گفت: آدرسی که شما دادین اینجا نیستا...

لبخند زدم و کمی به سمت صندلی راننده متمایل شدم: میدونم. بقیشو پیاده میرم. چقدر تقدیم کنم؟

کرایه ی تاکسی را حساب کردم و از ماشین پیاده شدم. وقتی از انتهای خیابان اصلی به پلاک کوچه نگاه میکردم یاد خنده های از سر ذوقم می افتادم. هربار که ماشین در این کوچه میپیچید، انگار فرش قرمزی زیر پایم می انداختند و مرا به قصر آرزوهایم میبردند.

تا قبل از ازدوایم قصر آرزوهایم بود! جایی که اتفاقات خوش و شاد زندگی ام در آنجا رقم خورده بود.

دستانم را در جیب پالتوی بلند مشکی ام فرو بردم و به رد پای افتاده روی برف، زل زدم. زمستان ها تفریحمان درست کردن آدم برفی چاق و چله ای بود که همیشه با شیطنت های پارسا مجبور به خراب کردنش میشدیم.

حیات خانه ی بزرگشان جان میداد برای برف بازی... چندبار بچه های دانشگاه را دعوت کرد و در خانه شان مهمانی گرفتیم. به یاد مهمانی ها خنده به لب داشتم که نزدیک بود روی برف ها لیز بخورم. دستم را رساندم به دیوار و ایستادم. یاد نداشتم در این خیابان لیز بخورم و پارسایی نباشد که دستم را بگیرد!

انگشتانم را روی دیوار کشیدم و نزدیک به دیوار قدم برداشتم. قدم هایی کوتاه و پر ترس... نمیدانستم دیدار امروزم با مادر پارسا چطور پیش خواهد رفت. از هفته ی پیش به او پیام داده بودم و نوبت عروسیش بعد از هفت روز رسیده بود!

جلوی در خانه ایستادم و زنگ را زدم. خیلی طول نکشید که در را باز کردند و داخل رفتم. لحظه ی ورودم به حیات خانه تمام صداها... تمام حرفا... تمام عشق بازی هایم با پارسا در نظرم آمد. به ثانیه نکشید که از وزش باد، برگ های ریخته شده روی زمین تکانی خوردند و خرده های خشک برگ، به چشمم رفت.

در حالی که با پلک زدنم تلاش میکردم تا خرده ی های رفته به چشمم را بیرون بیاورم، مادر پارسا را دیدم. برایم دست تکان داد و کف دستم را محافظ چشمانم کردم.

با عجله از روی برگ هایی که نشان میداد صاحب خانه تمایلی برای جمع کردنشان ندارد، رد شدم و خودم را رساندم به پله ها...
_سلام. صبحتون بخیر.

بههم دست دادیم و روبوسی کردیم. ماه های اول ازدواجم با پارسا... از مادرش حساب میبردم. آنقدر سر و سنگین رفتار میکرد که اجازه صمیمی شدن نمیداد. رفته رفته کمی از آن رفتار خشک و غریبانه فاصله گرفتیم اما هنوز هم در کنارش، احساس غریبگی میکردم.

_خوش اومدی...

بوی ملایم عطرش دلنشین بود: خوبین خانم شفیع...
بازویم را نواش کرد و به صورتم خیره شد: بد نیستم.
چین و چروک های روی صورتش بیشتر از دیدار آخرمان شده بود. زیر لب "خداروشکر" گفتم و پرسید: خیلی وقته همو ندیدیم. چرا با پارسا نیومدی؟!

۲۱۵

لبخندم را روی لب نگه داشتم و وقتی تعللم را در جواب سوالش دید، تعارف زد تا داخل خانه بروم. دکور خانه شان تغییری نکرده بود. روی اولین مبل سلطنتی کیفم را گذاشتم و در حال باز کردن دکمه های پالتو پرسیدم: آقای شفیع نیستن؟

موهایش یکی درمیان سفید شده بود... سن و سالی نداشت اما پیر شده بود: دیرتر میاد. امروز جلسه ی مهمی داشت.

پالتو را خودش از دستم گرفت و مستخدم خانه شان را صدا زد. پالتو را دست او داد و پرسید: مهتاب جان. چای یا قهوه؟
هوس چای کرده بودم: لطفا چای...

با دست اشاره کرد به مستخدم تا از جمعمان دور شود. وقتی روی مبل نشست، نفس بلندی کشیدم و نگاه سرسری به دور تا دور خانه انداختم. کاش که من همان مهتاب مانده بودم و پارسا...

زبانم را گاز گرفتم و به صورت مادرش چشم دوختم. روزی که برای مراسم خواستگاری به خانه مان آمدم به محض ورودش روسری خوشرنگش را روی ساعد دستش انداخت و بارانی مشکی اش را دست پارسا داد تا به یکی بسپرد برایش آویزان کنند.

پدرم از همان لحظه ی اول اخم هایش درهم شد و زیر لب غرولند کرد. با اینکه از پارسا خواسته بودم تا خانواده اش را توجیه کند اما مادرش از سر لجبازی اهمیتی نداد.

_توی بیمارستان که مشکلی نداری؟ همه چی رو به راهه؟

تکیه به مبل دادم و پا روی پا انداختم: به لطف شما خوبه خداروشکر.
سکوت بینمان برقرار شد و با حالت معذبی به نوک کفش هایم زل زدم. بارها پیش آمده بود که به خاطر پارسا باهم در تماس بودیم. گاهی حتی نقشه میکشیدیم تا چطور پارسا را از خر شیطان پیاده کنیم. اما بیشتر

وقت ها از لحن سرد و تلخ مادرش دلخور میشدم... او هم معتقد بود پارسا انتخاب خود من بوده و باید پای انتخابم بمانم.

_از پسرم چه خبر؟ خوبه...

سرم را پایین انداختم و تصویر پارسا در نظرم آمد: راستش... امروز باهاتون قرار گذاشتم تا حرفای مهمی بزنم. یه حرفایی که برای گفتنش مردد بودم اما مجبورم که به شما بگم.

پای هر جمله ام چند ثانیه ای مکث میکردم و همانم باعث شد مادرش بی طاقت شود و بپرسد: باز چیکار کرده؟

آب دهانم را قورت دادم و به یاد لحظه ای افتادم که صیغه ی طلاق بینمان جاری شد: ما... مدتی که متارکه کردیم. جدا شدیم...!

چشمم به دنبال واکنش مادرش بود... با تعجب جمله هایم را تکرار کرد و پرسید: جدا شدین؟! آخه... کی؟

با آمدن مستخدم چند لحظه ای آرام ماند و به محض رفتنش پرسید: خانواده ی خودت میدونن؟ چرا به ما چیزی نگفتین؟

با حالت معذبی که نشسته بودم تمام بدنم در عذاب بود: نه... قرار بود به خانواده های هم اطلاع ندیم اما این چند وقت اتفاقی پیش اومد که باید شمارو در جریان میداشتم.

اخم های روی پیشانی اش نشان از دلخوری میداد... به فکر فرو رفته بود که سکوتش را با لحنی پر از شماتت شکست: ازدواجتمونم همینطور بود! خودتون بریدید و دوختید... هرچیم هر دو خانواده اصرار کردند که این ازدواج سرنگیره گوشتون بدهکار نبود... چی شد تهش؟! بعد ده سال زندگی... به راحتی میگی جدا شدیم؟! جفتتون قسم میخوردین که باهم خوشبخت میمونید. یه کلام به حرف بزرگترهاتون گوش ندادین که حالا بعد از ده سال بگید خسته شدیم!؟

شبه همین حرف ها را هربار که دعوایمان با پارسا بالا میگرفت و او را در جریان میداشتم، بهم میزد. اما اینبار آمده بودم تا نگفته های زندگی ام را برایش بازگو کنم....

_ به راحتی نبود خانم شفیع... من همه ی زندگیم و وسط گذاشتم. این همه سال کنار مردی دووم آوردم که دوشش داشتم و خودتونم خوب میدونید که چطور آزارم میداد. چه توقعی از من داشتین؟ شما نتونستین پسر خودتون و تحمل کنید... چندبار زنگ زدم گفتم اعتیادش به الکل داره مریضش میکنه...؟ دو سه روز اومدین پیشش... تا صداشو برد بالا و چهار تا لیوان و ظرف شکست به شخصیت توهین شد و رفتین! پارسا روز به روز بدتر شد و شما هیچ کاری براش نکردین!

حرف آخرم را توهین به خودش دانست: من کاری نکردم؟

نگذاشتم حرفش را کامل کند: برای من آره! اما برای پسر تون کم نداشتین... هر بار صداش دراومد و توی هچل افتاد پول ریختین به حسابش... ماشینشو براش عوض کردین...!

حلقه ی اشکی که در چشمانش نمایان شد، لب هایم را بهم دوخت: معذرت میخوام. باور کنید شرایط پارسا اصلا خوب نیست.

لب هایم را به دندان گرفتم و مشت گره کرده ام را باز و بسته کردم: پارسا با یه نفر شریک شده به اسم داوود... بهش یه بدهی بزرگ داره... رقم بدهی مهم نیست! مهم اینه از دست داوود نجاتش بدین. اون آدم خطرناکيه... اونقدری که دو سه روز از پارسا خبر نبود اومد مطب و همه چی رو بهم ریخت. معلوم نبود چه بلایی سرم میاورد اگر همکارم نمیرسید! اونا دستشون به پارسا برسه زنده اش نمیذارن.

با حرفی که زدم نگاهش بی درنگ به چشم هایم نشست. ترس را میشد در صورتش دید. از روی مبل بلند شد و چند قدمی به سمت تلفن برداشت. راه رفته را برگشت: الان بهش زنگ میزنم. من که از حرفای تو سر درنمیارم...

آرام و قراری که لحظه ی ورود به صورتش داشت، جایش را به استرس و نگرانی داده بود. بی قراری میکرد و پارسا تلفنش را جواب نمیداد. ناچار بودم تا همه ی ماجرا را از روز اول برایش بگویم. آدم های بیمار و خطرناکی مثل داوود و ابی، پارسا را روز به روز خارتر و ذلیل تر میکردند.

از سیر تا پیاز ماجرا را برایش تعریف کردم. هرچقدر مقاومت به خرج میدادم تا اشک هایم پنهان بماند و بغضم سر باز نزد، با دیدن اولین قطره ی اشکی که به صورت مادرش نشست، بند دلم پاره شد و تمام مقاومتم فرو ریخت.

من از او التماس کردم تا اینبار به جای پرداخت بدهی های پارسا، دست خودش را بگیرند. هنوزم تنها کسی بود که پارسا دوستش داشت! با همه ی لجبازی ها با همه ی دعوایها و درگیری ها، جانشان برای هم در میرفت. پیاز داغ ماجرا وقتی زیاد شد که به مادرش گفتم پارسا به قاچاق مشروبات الکلی رو آورده است... حالش بد شد وقتی که گریه امانم را برید. از مستخدم خواستم برایش آب بیاورد. فشارش بالا رفته بود و با قرص هایی که روی میزشان قرار داشت، نگران بودم هر لحظه فشارش بالاتر برود.

۲۱۷

نیم ساعت که گذشت، با خوردن قرص ها حالش کمی بهتر شد. فشارش را گرفتم: خداروشکر بهتر شدین... تقصیر من شد...

ساعد دستش را روی پیشانی اش گذاشت و میان ناله هایش اسم پارسا را برد: نفهمیدم کی بزرگ شد! کی قد کشید... کی ازدواج کرد. تقصیر تو نیست دختر. سرنوشت من از اولم همین بود!

دستمال کاغذی برداشتم تا اشک هایش را پاک کنم: آروم باشید. هنوزم دیر نشده... به خدا لطفی که شما میتونید در حقش کنید کار هیچکس نیست.

داستان زندگی مادرش شبیه به من بود. همان یکباری که از زندگی اش گفت تا درس عبرتی برایم شود باید به او حق میدادم که فرار کند از زندگی ای که خودش انتخاب کرده بود.

میان حق هقش زمزمه کرد: جواب منو نمیده... آخه چجوری پیداش کنم؟! نیم خیز شد و روی تخت نشست... انگار که با خودش حرف میزد: من مادر خوبی براش نبودم. میخواستم باشم اما خودش نداشت. یک کلام باهام حرف نمیزد. به حرفام گوش نمیداد... اونم مثل پدرش یه دنده و لجباز بود. دستم را روی شانه هایش گذاشتم تا دوباره روی تخت دراز بکشد: پارسا به کمک شما احتیاج داره... تو رو خدا تنهاتش نذارید! من دیگه شدم مهره ی سوخته... ولی شمارو هنوزم دوست داره. پیداش کنید نذارید بمونه تو منجلا ب... من شماره ی چند تا از دوستاشو براتون میفرستم. اونا حتما کمکتون میکنند. پیداش که کردین برید سراغش...

نگاه گریانش دلم را میلرزاند. سرم را پایین انداختم چون مجبور بود ادامه ی راه را تنها باشد! کمک آخر من به پارسا همین دیدار با مادرش بود!

بیش از یک ساعت بود که در خانه شان بودم، کیفم را از پایین تخت برداشتم و بلند شدم: با اجازتون من برم. شماره ی بهرام و یکی دوتا دیگه از دوستاشو براتون میفرستم. شرمندم که... خوشبخت نشدیم!

صورتش را میان دستانش گرفت و من با چشمی گریان از اتاق بیرون آمدم. صدای گریه هایش از بیرون اتاق شنیده میشد... چند لحظه ای پشت در ماندم تا شماره ها را همان لحظه برایش ارسال کنم. مطمئن بودم، اگر تعلل میکرد و دیرتر از این به داد پارسا میرسید تا ابد خودش را نمیبخشید.

به مستخدمی که در پذیرایی خانه نشسته بود، توضیح دادم که اگر دوباره فشارش بالا رفت حتما اورژانس خبر کند. گویا پدر پارسا را در جریان حال بد همسرش قرار داده بود. روی دیدن پدرش را نداشتم و خیلی زود از خانه بیرون زدم.

آفتاب سر ظهر اجازه میداد با وجود بارندگی، کمی از مسیر را پیاده برگردم. شالم را تا نیمه های پیشانی ام کشیده بودم و دستانم در جیب پالتو فرو بردم. تا میچ پایم در برف فرو میرفت و دوباره پایم را بلند میکردم. زندگی منم مثل راه رفتن در گودالی پر از برف شده بود. فرو رفتن پایم در برف آسان بود اما بیرون کشیدنش جانم را میگرفت!

وقتی به خیابان اصلی رسیدم تاکسی در بست گرفتم. آدرس هتل را راننده بلد بود. از ترس نام کوچه ها و خاطرات تلخ و شیرین هرکدامشان چشم هایم را بستم و سرم را به شیشه تکیه دادم.

کمی که گذشت متوجه غرغره‌های راننده شدم. گویا در خیابانی که مسیرمان بود، تصادف سنگینی رخ داده بود که اجازه نمیداد ماشین‌ها حرکت کنند. هنوز چشم‌هایم بسته بود و تنها به حرف‌های راننده گوش میدادم که با بوق بلند ماشینی که کنارمان قرار گرفته بود، پلک‌هایم را از هم جدا کردم.

درگیری پیش آمده در خیابان، نگاهم را بلافاصله به سمتی کشاند که یکباره شوکه‌ام کرد... باورم نمیشد در حوالی آموزشگاه وارسته باشم.

۲۱۸

وقتی راننده پیاده شد تا به طرف درگیری چند قدم آن طرف‌تر برود، شیشه ماشین را پایین دادم: آقا...

صدایم را نشنید... بین جمعیتی که معلوم نبود به چه خاطر با هم گلاویز شدند، گمش کردم. کیف مشکی‌ام را از روی صندلی برداشتم و از ماشین پیاده شدم. قید برگشت راننده را زدم و به پیاده روی تقریباً خلوت خیابان رفتم.

هرچقدر به در آموزشگاه نزدیکتر میشدم، شلوغی آدم‌هایی که در رفت و آمد با آنجا بودند بیشتر میشد. با تنه‌ی کسی که با عجله از کنارم رد شد،

پایم بهم پیچ خورد... تکیه به دیوار دادم و همان شخص به داخل آموزشگاه رفت.

برای فرار از سر و صداهایی که با صدای ماشین پلیس کم و زیاد میشد به قدم هایم سرعت دادم. حواسم بود که فقط به نوک کفش هایم نگاه کنم و چشمم نچرخد به سمت حیاط آموزشگاه... حواسم به خودم بود و از آدم های اطرافم غافل شدم. نزدیک بود به دختر بچه ی هفت هشت ساله ای که سازش رو همراه خودش به داخل آموزشگاه میبرد، برخورد کنم که بلافاصله ایستادم و دختر بیچاره از ترس اینکه ساز از دستش بیفتد کاغذهایی که به دست دیگرش گرفته بود، زمین ریخت.

خم شدم و بلافاصله کاغذها را از روی زمین برداشتم. زمین خیس بود و ممکن بود کاغذها خیس شوند.

_معذرت میخوام. حواسم نبود...

موهایش را پشت گوشش زد و با دندان های خرگوشی اش، خندید: عیب نداره. منم حواسم به شما نبود.

کاغذها را به سمتش گرفتم: خداروشکر خیس نشدن.

دست دراز کرد و برگه ها را گرفت. به دختر بچه ای که همسن و سال خودش بود و تازه به آموزشگاه رسیده بود گفت: نقاشیتو آوردی؟ وارسته گفته بی نقاشی رامون نمیده سرکلاس...

لبخند روی لبم خشک شد و نگاهم به ذوق دو دختری که نقاشی هایشان را بهم نشان میدادند، خیره ماند. منم برای وارسته نقاشی کشیده بودم.

وقتی نهال زنده ی من را از ریشه جدا کرده بود پس لابد لاشه ای از نقاشی منم در سطل زباله های آموزشگاهش پیدا میشد!

کمرم را صاف کردم و دستی به موهای دخترک کشیدم: چه سازی و داری یاد میگیری؟

هردویشان باهم گفتند: ویولن...

به انگشتان دستشان نگاه کردم... ناخن هایشان را از ته گرفته بودند: کی بهتون یاد میده؟!

عجله داشتند برای رفتن به داخل آموزشگاه و سرکلاسشان... لبخند زدم و از جلوی راهشان کنار رفتم: موفق باشید.

تکیه دادم به دیواری که چسبیده به در آموزشگاه بود. چشمم به درخت هایی افتاد که روزی نهال بودند و حالا برای خودشان قدی کشیده بودند. اگر احتمال میدادم که امروز افشار در آموزشگاهش نیست حتما سری به حیاط آموزشگاه میزدم. دلم برای آن حیاط و باغچه تنگ شده بود.

شال گرمم را آنقدری جلو کشیدم که چهره ام به راحتی مشخص نباشد. رفت و آمد بچه ها به همراه مادرشان به داخل آموزشگاه، مجبورم کرد تا از در فاصله بگیرم.

بیشتر که دقت کردم متوجه شدم ساختمان قدیمی کنار آموزشگاهم به ساختمان اصلی اضافه شده است. دیوار بینشان را برداشته بودند که بعضی ها به محض ورود، مسیرشان را به طرف دیگری که تا آن زمان جز دیوار

نبود، تغییر میدادند. با عذرخواهی کسی که پشت سرم ایستاده بود کمی به پهلوی شدم...

۲۱۹

خودش بود... حواسش به گوشی موبایل بود و به کسی که پشت خط با او حرف میزد میگفت: رو من حساب نکن... جان مادرت! بی آنکه نگاهی به آدم های اطرافش بی اندازد از کنارم رد شد. شنیدم لحظه ی آخر اسم "ماهرخ" را برد.

خنده ام گرفت، اگر به ماهرخ بود که آخر، هفته همه مان را در خانه شان جمع میکرد تا برای یکبار هم که شده خیال خودش را از این ماجرا راحت کند.

با احتیاط از خیابان رد شدم و اینبار به جای گرفتن تاکسی با اتوبوس به سمت هتل رفتم. هر وقت که میخواستم به آموزشگاه بیایم یا پیاده از دانشگاه راه می افتادم و یا با اتوبوس های خط واحد خودم را میرساندم. عادت داشتم به اینکه روی صندلی های اتوبوس بشینم و هندفری را در گوشم بگذارم، نه وقت تمرین داشتم و نه پیانویی که در خانه امتحانش کنم.

وقتی آهنگی را گوش میدادم انگشتان دستم را به حالتی که انگار روی دکمه های پیانو قرار گرفته باشند تکان میدادم و همانم میشد تمرینم برای کلاس افشار وارسته...

بعضی روزها که واقعا از دستم عصبانی میشد و مثل معلم های بداخلاق و کاملاً جدی اتمام حجت میکرد که اگر به تمرین هایم ادامه ندهم حق ورود به کلاس را نخواهم داشت، تهدیدش را جدی میگرفتم. چندباری بعد از اتمام کلاس درسم به آموزشگاه میرفتم و پشت پیانویی که در سالن قرار داشت مینشستم. همیشه چند ثانیه بعد از نواختنم، سر و کله اش پیدا میشد.

می ایستاد زیر طاق راهرو و یک طرف سینه اش را تکیه میداد به دیوار... بیشتر نیم رخش را به یاد داشتم. وقت هایی که لبخند نصفه و نیمه ای میزد و دلم خوش میشد به اینکه من شاگرد خیلی بدی نبودم و افشار در نبودنم حتما هوای نهالم را دارد!

حرف زدن با مادر پارسا انگار که آرامش از دست رفته ام را برگردانده بود. برخلاف چند روزی که ساعت خوابم به زور به چهار پنج ساعت میرسید آن شب، به محض رسیدنم به هتل با مادرم تماس گرفتم و تا یازده صبح خوابیدم.

اگر صدای زنگ گوشی موبایلم را نمیشنیدم بعید نبود دو سه ساعتی بیشتر بخوابم اما مائده دست بردار نبود.

_جانم؟

از صدای خوابالوده ام فهمید که غرق خواب بودم و بیدارم کرده است: ببخشید مهتاب. نگران شدم دیروز قرار بود با مادر پارسا حرف زدی بهم خبری بدی.

رو به شکم دراز کشیدم و نیمی از صورتم را روی بالش گذاشتم: زنگ زدم اشغال بود خطت... دیگه منم گیج خواب بودم.

کنجکاوانه پرسید: خب بگو.. چی شد؟

خمیازه ای کشیدم و مائده غر زد: مهتاب... حرف بزن دیگه.

از روی تخت بلند شدم و چهارزانو نشستم: خیلی ناراحت شد.

_یعنی نمیدونست پارسا به چه روزی افتاده؟ تو که میگی هروقت بهش زنگ میزدی...

چشم هایم را مالیدم و میان حرفش رفتم: باورش براش سخته. حقم داره... شماره ی بهرام و یکی دوتا دیگه از همکارهای پارسارو بهش دادم. همین سه هفته ام خیلی دیر شده... دعا کن به جای گریه و زاری، زودتر دست بجنبونه.

_وقتی فهمید از هم جدا شدین، چی گفت بهت؟

روزگارم از دلخوری گذشته بود. مدت ها بود که به همه حق میدادم الا خودم.

_بهش برخورد، گفت برای ازدواجتمونم خودتون تصمیم گرفتین... حرفاش همونایی بود که انتظارشو داشتم. میدونی که هیچوقت دوسم نداشت! از پشت تلفن خندید و با حرص گفت: خیلی دلش بخواد. خودش تحفه است مگه؟!... حالا کی برمیگردی؟

نگاهی به ساعت بالای تخت انداختم: ببینم امروز بلیط میتونم بگیرم. برمیگردم... کاری ندارم اینجا.

_فکر کردم بخوای گشتی بزنی... اصفهان گردی کنی به یاد قدیم! زیر لب زمزمه کردم: گند بزنی به روزای قدیم من! نه بابا... تنهایی حوصله نمیکشه، یه برنامه بذاریم با خودت پیام.

از پیشنهادم استقبال کرد و گفت: اتفاقا میخوامم بهت بگم که همراهت پیام اما فکر کردم شاید بخوای تنها باشی. ببینم... نرفتی آموزشگاه وارسته!؟

_افشارو دم آموزشگاه دیدم. اما متوجه من نشد... اگر تهران بود حتما یه سر به حیاط آموزشگاه میزد.

یکی دوبار مائده را همراه خودم به آموزشگاه برده بودم. عاشق میز و صندلی های حیاط آموزشگاه بود...

_هنوز همون شکلیه؟

_بگی نگی...

سکوتش باعث شد فکر کنم دستش بند است: چیکار میکنی؟

_دارم میگردم ببینم بلیط امروز هست برگردی یا نه... یه راستم باید بیای

پیش خودم چون سه روز مرخصی گرفتم خدمت شما باشم!

لطفش باعث خوشحالی ام شد: ممنونم.

_میخواستم پیام اصفهان، اما حالا که داری برمیگردی به نفعم شد. پول

بلیط موند تو جیب خودم!

باید در اولین فرصت برای مائده هدیه میخریدم. این چند وقت هم بدخلقی

هایم را طاقت آورد و هم همه جوهره هوایم را داشت.

_برات رزرو کنم؟ برای ساعت شش و نیم.

یاد پول بلیطی افتادم که میخواست در جیب خودش بماند: نه... الان یه

دوش میگیرم میرم کارهای تحویل اتاقو انجام بدم. بعدم میرسم پای

پرواز... نگران نباش.

_پس شب میبینمت. باید برم خرید...

از روی تخت پایین آمدم و در حالی که به سمت سرویس حمام میرفتم با

مائده خداحافظی کردم. بهتر بود هرچه زودتر به تهران برمیگشتم و در این

چند روزی که فرصت استراحت داشتم... با مهران مطیع قراری می گذاشتم!

تصمیم داشتم به همان مطب برگردم... اما اینبار با پول اجاره ای که صدقه

به حساب نیاید.

بعد از آنکه دوش گرفتم به سرویس هتل سفارش قهوه دادم. وسایلم را در کیفم گذاشتم و نشست پشت پنجره ی نیمه باز... لیست کارهایی که باید در اولین فرصت انجامشان میدادم را توی نوت گوشی نوشتم. احساس عجیبی در دلم نشسته بود... چند وقتی بود که این حس قطب مخالف غصه های من شده بود...! تلاش میکرد تا با بیشترین قدرت غم ها را دفع کند. شاید از دست دادن یک چیزهایی که فقط یک بار به دستشان آورده بودم از من آدمیزاد، سنگ ساخته بود!

فقط امروز... وقتی جلوی آموزشگاه ایستادم. وقتی یادم افتاد روزهایی را که فارغ از حس فشار نسبت به خودم، با خیالی راحت و حالی خوش به آنجا میرفتم دلم به حال و روز خودم سوخت! به اینکه الان کجا ایستادم و میتوانستم کجا باشم!

چهار روز در خانه ی مائده خوردم و خوابیدم... نه اجازه میداد ظرف های نهار و شام را بشورم و نه اجازه میداد لیوانی جا به جا کنم. با او موضوع برگشتنم به مطبم را درمیان گذاشتم، با اینکه در این تصمیم مردد بودم اما

ترجیح دادم برگردم به مطب تا از خلوتی زمان هایی که در آنجا داشتم استفاده ی بهتری ببرم و از طرفی کلاس کاری خودم را حفظ کنم. با تجهیزات و دستگاه هایی که مهران مطیع از داوود گرفته بود راه برگشتم به مطب آسان بود...

با نگهبانی جلوی در احوالپرسی کوتاهی کردم و داخل کابین آسانسور شدم. به چهره ی خودم در آینه نگاه کردم. آخرین باری که از این ساختمان میرفتم، حال و روزم را خوب به خاطر داشتم. صورت کبود و چشم های سرخ...

نگاهم را از آینه گرفتم و با توقف آسانسور در طبقه ی دیگری، کمی عقب رفتم. دو نفر از پزشکانی که در طبقات بالا مطب داشتند، باهم سوار شدند. پرس و جویشان از سه چهارهفته ی پیش و آن روز وحشتناک تمامی نداشت. هرچقدر من به سوال هایشان جواب های کوتاه تری میدادم، سوال آن ها طولانی تر میشد. گویا محمودی و مطیع به هیچکس نگفته بودند که من مطب را تحویل داده بودم. دلیل نبودن من را عمل های متعدد و شرکت در سمینارهای پزشکی عنوان کرده بودند که خب از حرفایشان فهمیدم که کار محمودی بوده است.

با رسیدنم به مطب، نفس بلندی کشیدم و داخل شدم. محمودی به محض دیدنم ذوق زده از پشت میز بلند شد، احوالپرسی ام با محمودی زمان زیادی برد چون دکتر آخرین بیمارش را ویزیت میکرد.

پس چرا نرفتی؟ تو معمولاً زمستونا تا ساعت نه میموندی مطب.

برایم شیرینی و میوه توی بشقاب گذاشت و میزش را دور زد: راستش میخواستم برم. ولی دلم براتون تنگ شده بود. وقتی دکتر مطیع گفت نه به بعد به کسی وقت ندادم تعجب کردم. دیگه گفت شما میخواید بیایید موندم. نیم ساعت از نه گذشته بود. با هوای برفی تهران هم کلی راه داشت: نمیخواد از من پذیرایی کنی. برای خودت آژانس بگیر... همین الانم راه بیفتی نزدیک یازده میرسی دختر.

لبخندی زد و گوشی تلفن را برداشت: وقتایی که نبودین میرفتم اتاقتون و تمیز کنم. دلم میگرفت... با شما خیلی میخندیدم.

—دیگه سوژه خنده پیدا نکردی؟

غش غش خندید و دفترچه ی کوچکی را از کشوی میزش درآورد: همه رو نوشتم واستون تعریف کنم. دکتر مطیع اینارو خونده بود میگفت گزارش های تو برای خانم دکتر از پرونده های پزشکی بیمارام کامل تره...

دفترچه را گرفتم و محمودی شماره ی اشتراک را به تاکسی سرویس داد.

—ترجیح میدم یه روز از صبح بیکار باشیم و خودت اینارو برام تعریف کنی. ورقشان زدم و با خنده گفتم: چقدرم زیاده.

کاپشن آبی نفتی اش را تن کرد و در حالی که با عجله قفل بودن کشوه‌ای
میز کارش را چک میکرد گفت: یه خبرایی بوده که براتون تعریف کنم روده
بر میشین از خنده...

خود محمودی نعمتی بود برای روزهایی که در مطب کلافه میشدم و یا از
دست پارسا و درگیری هایمان حالم خوش نبود. چند دقیقه بعد از رفتن
محمودی، سری به اتاقم زدم.

همه چیز برق میزد و بیش از پیش مرتب مرتب بود... تجهیزات جدید نصب
شده بودند و پرینتر سونوگرافی هم وصل بود. کتابخانه ی جدیدی را
درست پشت میز کارم گذاشته بودند. دو سه جلد کتابی که مطمئن بودم
برای خود آقای دکتر هست، در قفسه ی کتاب ها دیده میشد.

وقتی پشت پنجره ی اتاقم نشستم و به نیمه ی ماه چشم دوخته بودم... با
خودم اتمام حجت کردم که اگر مطیع قیمت مناسبی پیشنهاد داد و دوباره
به مطب برگشتم، حق ندارم کابوس های آن روز لعنتی را با خودم مرور
کنم... همان لحظه ها بود که از بیرون اتاقم خداحافظی بیمار دکتر را
شنیدم.

مطیع به در اتاق زد و برای ورود اجازه گرفت. زودتر از اینکه داخل اتاق
شود دستگیره ی در را به سمت خودم کشیدم: سلام...

نگاهش روی صورتم چرخید و در عرض چند ثانیه سر تا پایم را برانداز
کرد: سلام خانم دکتر فراری!

سابق بر این اهل ته ریش گذاشتن نبود... اصلاً یادم نمی آمد او را با محاسن دیده باشم. هرچند چه اهمیتی داشت؟!

_خوبین آقای دکتر...

دکمه های روپوش سفیدش را باز کرد و لبه های روپوش را عقب زد: بد نیستم. شما هم خداروشکر بهتر شدین.

نگاهش افتاد به بشقاب میوه و لیوان چایی: چیزیم که نخوردین... بفرمایید. هردو رو به روی هم نشستیم و مطیع، لیوان چای را برداشت. کمی که مزه کرد زبانش را بیرون آورد: اه... جوشیده است که!

بلند شد و به طرف آشپزخانه رفت. پیرهن مردانه ی سورمه ای و شلوار تیره اش شاید برای فوت عزیزی بود.

_خانواده خوبن دکتر؟

سرش را از آشپزخانه بیرون آورد: خوبن... ممنون.

سری تکان دادم و منتظر ماندم تا از آشپزخانه بیرون بیاید. آنقدر صورتش خسته بود که فکر کردم شاید بهتر بود، زمان دیگری برای حرف زدن می آمدم. چند دقیقه ای طول کشید تا برگردد... گره ی کراوات سبز یشمی اش را که با رنگ کفش هایش ست شده بود، کمی شل کرد: خیلی خسته ام!

چشم هایش قد نخود شده بود و به زور باز نگهشان داشته بود، پلکی زد و گفت: یه هفته است شباً مطب میخوابم! امشب به خاطر شما به خودم مرخصی دادم.

_چون شما هم خسته این... منم زودتر حرفمو میزنم و رفع زحمت میکنم.
من از بنگاه نزدیک ساختمون قیمت اجاره ی مطب هارو پرسیدم. خودتونم
میدونید که قیمت ها متفاوت و دیگه الان هرکسی هر قیمتی که دلش
میخواد و میگه. اما اومدم بگم من بین هشت تا یه تومن میتونم بیشتر
از سال های قبل اجاره پرداخت کنم!

۲۲۳

ابروی بالا رفته اش به این خاطر بود که خوب میدانست برای پرداخت این
رقم، قبل تر از این مشکل داشتم. روزی که برای اجاره ی مطب آمده بودم
با ترس و لرز جمله هایم را میگفتم تا تحت تاثیرش قرار بدهم و برای اجاره
ی اتاق راه بیاید! هرچند که قبل از من کس دیگری نقشه کشیده بود تا
نگرانی ام را کم کند.

_گنج پیدا کردی دکتر؟

از در محبت و احترام وارد شده بودم و شنیدن این سوال اجازه نمیداد ادبم
را حفظ کنم: باید به شما توضیح بدم؟

خندید و تکیه از صندلی برداشت. دستانش را روی میز گذاشت و انگشتان
دستش را به دور لیوان حلقه کرد: یه کنجکاوی دوستانه بود. چرا بهتون

برمیخوره... من از پنجره ی اتاقم دیدم که با تاکسی اومدین! فکر کردم شاید ماشینتون و فروختین... حیف شد! ماشین نو و تمیزی داشتین... البته غیر شیشه هاش که فکر کنم چند سری عوض شده بود.

جواب پوزخندش را با نگاهی پر از خشم دادم: شما که فهمیدین ماشینمو فروختم! پس گنجی در کار نیست جناب دکتر...

لب را زیر دندان گرفتم و سیب بزرگی را که در بشقاب جلوی دستم بود؛ برداشتم. گاز محکم به سیب، خنده ی مطیع را به لبش برگرداند: برای دندون خوب نیست...!

—چی؟

لب هایش را از هم فاصله داد و دندان هایش را، دوبار محکم بهم زد: گاز... پوفی کشیدم و پیشانی ام را خاراند: فکر کنم ساعت خواب شما گذشته دیگه باید برم.

کف دستش را آرام روی میز زد: موافقم... هشتصد روی رقم قبلی بذارید همین فردا بریم قرارداد جدید ببندیم. راستی تجهیزات جدید اتاقتونو دیدید؟ از جدیدترین و بروزترین تجهیزاته... باید بگم شوهر سابقتون سنگ تموم گذاشت...

گاز دیگری به سیب زدم و مطیع با خودش گفت: کدوم آدمی سیب و از دندونای خودش بیشتر دوست داره؟!!

حق با مطیع بود... مجبور بودم برای خالی کردن حرصم، سیب سفت و مزخرفی را گاز بزنم.

_راستی من همون روز رفتم رضایت دادم. کار شما با اون یارو که بیمارستان بود به کجا رسید!؟

یکبار برای همیشه، مجبور به اتمام حجت شدم: نمیخوام دربارش صحبت کنم. همه چیز فیصله پیدا کرد.

گردنش را کج کرد و گفت: من از اینکه شما اینقدر قوی و محکمید خوشم میاد! زن بودن به اندازه ی خودش با ارزش هست اما اگر بخوام طبق عرف حرف بزنم، یه پا مردی برای خودت! همینکه از پس اون ماجرا براومدی... برگشتی به مطبی که ممکنه دوباره یادت بندازه که یه روز وسط همین اتاق یا توی همین راهرو... اذیت شدی... نشون میدی تو با آدم های شکل خودت فرق داری. خوشحال شدم وقتی شنیدم سفر رفتی و چند روزی استراحت کردی!

برای لطفش ممنون بودم اما سفر رفتنم را از مائده شنیده بود!؟...
خنده ای کردم و با لحنی که به اندازه ی حرفم، پر از منظور باشد به صورتش زل زدم و گفتم: باعث خیر شدم انگار... گویا روابط شما با خانم دکتر یکم حسنه شده!

گردنش را صاف کرد و چشم هایش ریز شد: خانم دکتر؟!.. اهان رفیق خودت و میگی؟!... نه! منم آخه یه رفیق دارم که دیروز وسط حرفاش گفت "شهر بوی خوبی گرفته... انگار که همین اطرافه" منم فهمیدم شمارو توی شهر محبوبش، کاملاً اتفاقی دیده!

جویدن سیب را متوقف کردم و به چشم های مطیع زل زدم. افشار اصلاً متوجه حضور من در نزدیکی آموزشگاه نشده بود. آنقدر بی تفاوت از کنارم رد شد که لحظه ای شک نکردم شاید مرا دیده باشد.

_برای دیدن مادر همسرم رفته بودم اصفهان... اتفاقیم از دم آموزشگاه رد شدم!

سیب را توی ظرف گذاشتم و صدای برخورد چاقوی روی بشقاب، پلکم را پراند و با خودم فکر کردم که چه دلیلی داشت این حرف ها را به مطیع بگویم.

_خوبه... سر زدن به مادر همسر سابق خودش صله ی رحم به حساب میاد. منتهی... از روی تجربه ی شخصی خودم خدمتتون عرض میکنم که آدما... خیابون و کوچه نیستند که وقتی ردشون کردی دوباره از دور برگردون و بریدگی و خاکی برگردی بهشون... وقتی رد شدی ازش، دیگه رد شدی! مگه اینکه کنار همون کوچه و خیابون یه جایی وایسی منتظرش تا برسه، اونم تازه شاید بیاد رد شه... شاید وقتی داری براش دست تکونی میدی تا ببیندت، دیدی با یکی دیگه داره میره...

میدانستم که نباید هیچوقت به تجربه ی زندگی شخصی دیگران خندید،
اما اینبار واقعا خنده ام گرفت.

از آن خنده هایی که دندان هایم را خوب نشان میداد.
_جالب بود آقای دکتر! من سال هاست که برای آدمای اطرافم آرزوی
خوشبختی میکنم!

شانه ای تکان داد و تکیه از میز برداشت: تنهایی آدمو عوض میکنه. یهو
دیدي بعد چند سال تنها موندن به جای آرزو برای خوشبختی دیگران، دعا
کردی اونام یه روزی مثل خودت تنها بشن...

حرف بچگانه اش را با خاطره ای از گذشته ام تمام کردم.
_اولین باری که جراحی زنان انجام دادم... وقتی از اتاق عمل اومدم بیرون،
همونجا روی یه صندلی نشستم و گریه کردم. برام مهم نبود کی میبینه کی
چی میگه... متخصص بیهوشی خانم مسنی بود. وقتی دید دارم گریه میکنم
دستشو روی شونه ام گذاشت و گفت تو که عمل موفقیت آمیزی داشتی،
پس دیگه چرا داری گریه میکنی؟ چند ثانیه صبر کردم تا حق هقم بند
بیاد. بهش گفتم خیلی تنهام، نمیدونم الان به کی زنگ بزنم بگم اولین عمل
جراحییم و انجام دادم و موفق بودم!! همون موقع، شونه ام و فشار داد گفت
چجوری میتونی بگی تنهایی، وقتی میلیون ها سلول توی بدنت وجود داره
که تا آخرین حد توانشون دارن برات کار میکنن و تنها چیزی که بهش
اهمیت میدن... خود تویی؟!!

به سمت صندلی خم شدم تا کیفم را بردارم: من اگر برسم به روزی که از
سر خوشبخت نبودن خودم، برای دیگران آرزوی بدبختی کنم، مطمئن
باشید یه لحظه ام زنده نمی‌مونم! خودم و خلاص می‌کنم...!
خودش را به همراه صندلی به عقب هل داد و در حال بلند شدن، گفت: منم
از همینت خوشم میاد بامرام!

۲۲۵

#دریا

فردای آن روز قراردادام با مهران مطیع ثبت شد... از آن هشتصد هزار تومنی که شب قبلش گفته بود مبلغی را هم کم کرد و هردو زیر برگه ی قرارداد را امضا زدیم. از بنگاه که بیرون آمدیم دعوتی کرد به خوردن قهوه در کافه ای که به تازگی نزدیک ساختمان افتتاح شده بود. اما به دلیل کسالت مادرم که چند ساعت قبل از آن باخبر شده بودم دعوتش را رد کردم و به خانه مان سر زدم.

داروهای مادرم را به اتاق بردم و کنارش نشستم. یک دستم را پشت کتفش قراردادام تا بتواند سرجایش بنشیند: بدجور سرماخوردی مامان... تو که همیشه لباس های گرم دم دسته. هوای زمستون شوخی بردار نیست.

قرص ها را کف دستش گذاشتم و نگاهم کرد. گوشه ی چشمانش به دلیل سرماخوردگی مرکز تجمع اشک هایش بود!

از وقتی که آمده بودم متوجه رفتار سرد بین او و پدرم شدم. هم پدرم اخم به چهره داشت و هم مادرم از او نگاه می گرفت. بچه شان بودم و از نگاهشان می فهمیدم که از هم دلخورند.

چرا خسروخان تو قیافست!؟

خندیدم و مادرم سری تکان داد. حدسم درست بود! کمک کردم تا دوباره دراز بکشد و لحاف را تا قفسه ی سینه اش بالا کشیدم.

چیزی شده مامان؟ میتونم کمکی کنم؟

موهای سفیدش را با دستم یک طرف، جمع کردم و یاد خودم افتادم که
دیشب، وقتی از حمام آمدم و موهایم را سشوار کشیدم چند موی سفید
دیگری پیدا کردم که بیشتر موجب خوشحالم شدند تا افسوس...

_والا ما نمیتونیم با آقا خسرو یه کلام حرف بزنیم. دو روز خون منو توی شیشه
کرده...

لبخند از لبم پاک شد و کمی بیشتر به مادرم نزدیک شدم: چی شده مگه؟...

نیم رخ مادرم به سمتم برگشت و یک دستش را تکیه گاه سرش کرد: شوهر
فاطمه پیغام رسونده که واسه کار جدیدش یه خرده پول لازم داره. به آقا
خسرو میگم خب اینا جوونن یکم کمکشون کنیم راه دوری نمیره. پاشو کرده
تو یه کفش که من به اون یه قرونم پول نمیدم، حتی قرض!

در سرم حرف هایش را حلاجی میکردم که ادامه داد: منم به فاطمه که گفتم
بچه ام بهش برخورد. نمیدونی چه گریه ای کرد... گفت چطور آقا جون یه
زمینشو واسه پارسا و مهتاب فروخت! به ما که رسید یه قرونم نمیده؟!

نگاهم را از چشمانش برداشتم و برگشتم به همانجایی که نشسته بودم. پیش
دستی و لیوان آب را روی میز گذاشتم: حالا چقدر لازم دارن؟

اشک های گوشه ی چشمش را پاک کرد و با صدای گرفته ی سرماخورده اش
گفت: پنجاه تومن...!

زیاد بود... اگر این مبلغ را به فاطمه و شوهرش میدادم دیگر توانایی پرداخت
اجاره ی مطب را نداشتم.

_شاید بابا پول نداره. اخلاقشو که شما بهتر میشناسید... از حساب و کتاب و
دخل و خرجش چیزی نمیگه.

مادرم همان دستی که الگوهایش را ردیف به ردیف کنار هم چیده بود، تکان
داد: خیالت جمع! بابای تو پول نداشته باشه!؟

انگشت اشاره ام را به الگوهایش زدم: فکر کنم اگه چندتاشو برای دامادت
بفروشی، بتونی یه کمکی بهشون کنی!

مادرم به طلاهایش زیادی حساس بود! دست روی نقطه ی ضعفش گذاشتم.

_خدا زنده نگه دارِ باباتو... چطور واسه قرض و بدهی شوهرتو داشت اونقدر
خرج کرد. به این یکیم باید کمک کنه!

لبخندی زدم و بلند شدم... بهتر بود با مادرم وارد بحث نمیشدم، ظرف دارو و
پیش دستی را برداشتم: بهتره شما استراحت کنید. منم باید برگردم خونه...
فردا همین ساعت یه زحمت بکشید تا درمونگاه برید. باید از همین چرک
خشک کن بزنید تا اثر کنه. باشه؟

حوصله ی مرا هم مثل پدرم نداشت... پشتش را بهم کرد و با خنده ای از
افسوس... اتاق را ترک کردم. آنقدری وقت داشتم که به فکر شام شبشان

بیفتم. برایشان سوپ آماده کردم و خورشتی بار گذاشتم. وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم که پدرم شال و کلاه کرده بود تا جایی برود.

_منم دارم میرم بابا... صبر کنید باهم بریم.

با آنکه دو سه روز، بیشتر بود که ماشین را فروخته بودم اما هنوز به نداشتنش عادت نکرده بودم. پدرم به پشت سرم نگاهی انداخت و در حالی که کفش هایش را پا می کرد گفت: زحمت کشیدی... جای خاصی نمیرم بابا... واسه مادرت پرتقال تازه بگیرم برگشتم.

به سمت چتری که کنار آویز قرار داشت خم شدم: دستتون درد نکنه. پس چترم با خودتون ببرید.

چتر را از دستم گرفت و نگاهم به چشم های کم سو و بی رمقش افتاد. چقدر حیف که پدر و مادرمان پیر ما می شدند.

_بابا... منو بخشیدی؟

از سوال یکباره و بی مقدمه ام، جا خورد. تعجب کرد و اخمی قاب صورتش را پر کرد: چیکار کردی که ببخشم؟

خندیدم و تکیه به در خانه دادم: شما بگو چیکار نکردم!

خیلی چیزها بود که نمی دانست. که اگر روزی می فهمید شاید مرا تا ابد نمی - بخشید.

_من فقط خوشبختی شماهارو می‌خوام.

دستگیره‌ی در را لمس کرد و چین و چروک انگشتان پهن مردانه اش، اشک را به چشمانم آورد. خم شدم و پیش از آنکه انگشتان دستش را از دستگیره‌ی فلزی جدا کند، بوسه‌ای به زخم روی دستش نشاندم: دوست دارم بابا.

_چه کاریه دختر...

قید آن دیواری را که همیشه بین خودم و پدرم میدیدم، زدم... بغلش کردم و صورتش را بوسیدم. از کارم خنده اش گرفت: به تلافی بغل نکردنای بچگیته؟! حق با پدرم بود... بزرگتر که شدم فاصله ام از او بیشتر شد. آنقدری که وقتی از سرکار می‌آمد به فاطمه و مینا می‌گفتم به محض آمدن پدرم او را بغل کنند و خسته نباشید بگویند... اما خودم به لبخندی بسنده می‌کردم.

از آغوشش فاصله گرفتم و زیر لب گفتم: خیلی ساله که معنی خوب و بد و فهمیدم! خیلی ساله، هر تصمیمی که توی زندگیم گرفتم خوب و بدشو در نظر گرفتم. فقط خیلی متاسفم که هنوزم باعث ناراحتی شما میشم.

لبخند کوتاهش محو شد. انگار که از چشم‌هایم فهمیده بود دردی در سینه دارم که گفتنش مثل جان کندن برایم میماند. غصه‌ی حرف‌های فاطمه و دلخوری از پدرم نگذاشت تا واقعیت زندگیم را بگویم. به خیال خودم آمده بودم تا بگویم از پارسا جدا شده ام اما...

_ده سال پیش... نه حرفتو قبول داشتم، نه قول و قرار تو... اما حالا، هم حرفتو قبول دارم، هم قول و قرار تو... دلم می‌سوزه برای دختری که بیشتر از همه دوسش داشتم. خوب باشی... خوش باشی... سلامت باشی... بسه برام. گذشتم از خواسته ی خودم و حرف این و اون... چون دیگه تو مهمی!

از خجالت نگاهش، سرم را پایین انداختم و از جلوی در کنار رفتم. به رفتنش نگاه کردم که چطور با احتیاط از پله ها پایین می‌رفت...

کاش که سال ها پیش، از ترس تصمیم آنی و به لحظه شان، دست به اشتباه نمی‌زدم. اشتباه من این بود که درست زمانی که باید صبر می‌کردم و کمی با تامل پیش میرفتم؛ با عجله تصمیم گرفتم و زمانی که باید زودتر تسلیم میشدم و خودم را کنار می‌کشیدم، هی صبر کردم... هی صبر کردم.

با ویزیت بیمار آخرم محمودی را صدا زدم و از او خواستم تا قبل از رفتنش به خانه برایم غذا بگیرد. شب ها آنقدر خسته و بی رمق به خانه میرسیدم که فرصت نمیشد حتی آشپزی ساده ای انجام دهم.

مأده چند مدل خورشت و غذا برایم آورده بود اما از ذوق داشتنشان همان روزهای اول، تمامشان را خوردم و غذایی در فریزر خانه ام نماند.

_خانم دکتر چی براتون بگیرم؟

بدون آنکه سرم را از روی میز بلند کنم جواب محمودی را دادم: قیمه نثار!

خندید و به کسی که پشت خط بود سفارش دو پرس قیمه نثار داد. مهران مطیع به دلیل مراجعه کنندگانش تا نزدیک های دوازده شب در مطب میماند و منم این دو سه شب اخیر از محمودی خواستم که هر بار برای مطیع غذایی میگیرد سفارش مرا هم اضافه کند.

_برای فردا هم تمام وقت هاتون پر شده. پس فردام خالی گذاشتم...

تشکر کردم و با صدای زنگ گوشی موبایلم مجبور شدم سرم را از روی میز بردارم. شماره ای که روی گوشی موبایل افتاده بود برای مادر پارسا بود. هول شدم و با عجله جواب دادم... چند روزی بود که موفق نشده بودم با او تماسی بگیرم.

_جانم؟! سلام خانم دکتر... خیلی نگرانتون بودم.

با تاخیر صدای خفیفی را شنیدم: کار خودتو کردی؟!

انتظار شنیدن صدای مادرش را نداشتم... نه خودش! نفسم حبس شد وقتی که به صدایش گوش دادم.

_قرار گذاشتیم خانواده هامون چیزی نفهمن. زدی زیر قولی که بهم دادیم.

حالا انتظار هرچی رو داشته باش مهتاب... اگر یه مو از سر مادرم کم بشه... بیچاره ات می کنم.

لرزش صدای کسی که برای تهدید کردن راهی از پیش نمیبرد، تنم را لرزاند.
انتظار هر اتفاقی را داشتم جز اینکه حال جسمی مادرش وخیم شود.

__ برای مادرت اتفاقی افتاده؟

تپش های قلبم را از روی لباس هم حس می کردم، از روی صندلی بلند شدم و
پیش از اینکه دستم را برسانم به پنجره و کمی هوای تازه به اتاقم بیاورم،
صدای ناله اش را شنیدم: چرا اینکارو کردی؟... چرا؟

پلک هایم را بهم فشردم و زمزمه کردم: به خاطر تو بود...!

انگار از محیطی که مجبورش میکرد به آرام حرف زدن دور شده بود که با
صدای بلند فریاد کشید: مهتاب... منتظر تلافی باش... برو دعا کن اتفاقی برای
مادرم نیفته... من...

از ترس تهدیدش، تلفن را قطع کردم و گوشی موبایل از دستم افتاد. یک هفته
از دیدارم با مادر پارسا گذشته بود و بی خبر بودم از حالش... اینطور که پارسا
تهدیدم می کرد، یعنی که حال مادرش مساعد نبود.

استرسی که همین چند جمله ی پارسا به جانم انداخته بود، آرام و قرار از من
گرفت. نیت من از باخبر کردن مادر پارسا، خیر بود! چون تنها راه نجات پارسا
را مادرش می دانستم. اما اگر خدای نکرده بلایی سر مادرش می آمد چه
میشد؟

دلشوره ام وقتی بیشتر شد که به موبایل پدر پارسا زنگ زدم و بعد از اولین تماس خط موبایلش را خاموش کرد. همه ی آن آرامشی که در طول این چند روز و هفته در خودم جمع کرده بودم، یکباره فرو ریخت.

مثل آدم هایی که یکباره زیرپایشان کوهی از آتش روشن کرده باشند نمی- توانستم یک لحظه بایستم... مدام راه می رفتم و با خودم حرف می زدم. با خودم که نه با خدای خودم... که اگر بلایی سر مادر پارسا بیاید من خودم را نمی توانم ببخشم.

شامی که محمودی برایم به اتاق آورد، زهرمام شد. ظرف را دست نخورده داخل یخچال گذاشتم و از مطب بیرون زدم. با آنکه هوا بشدت سرد و بارانی بود اما مغز گر گرفته ام را شاید خنکای بارانی که به سر و گردنم میخورد التیام می بخشید. پیاده راه رفتم بیشتر از یک ساعت طول کشید... وقتی از درد کف پاهایم به ستوه درآمدم دستم را برای گرفتن تاکسی دراز کردم و برگشتم به خانه.

اول صبح با شماره ی بهرام تماس گرفتم. انتظار نداشتم از مادر پارسا خبری داشته باشد اما خبر داشت! گفت سگته کرده و در بیمارستان بستری شده است. التماسش کردم تا هر خبری از مادر پارسا می شود به من بگوید. خبر خوش را بهرام داد، گفت از روزی که مادر پارسا در بیمارستان بستری شده است، پارسا یک لحظه ام از کنار تختش تکان نخورده است!

_از اون روزی که پارسا بهم زنگ زده همش به خودم میگم تقصیر منه... نباید با مادرش حرف میزد. این همه سال از دست پارسا کم عذاب نکشیده بود. دستش را دور کمرم حلقه کرد و سرم روی شانه اش قرار گرفت: مائده... اگر مادرش بمیره من چطور خودمو ببخشم؟

دستمال کاغذی را نزدیک دستم آورد: گریه نکن مهتاب. اگه نمی‌گفتیم یه جور دیگه عذاب می‌کشیدی... تو که کف دستتو بو نکرده بودی. الانم من میگم سخته ی مادرش شاید تکونی به پارسا بده. تو گفتی بهرام خبر داده پارسا کنار مادرش مونده... به جای اینکه خیال بد کنی، دعا کن مادرش بهوش بیاد. که اگر عمرش به دنیا باشه میتونه پارسا رو کنار خودش نگه داره...

دور سیاهی روپوش سفیدم دست کشیدم: اگه زودتر طلاق گرفته بودم، مادرش... زودتر سراغی از پارسا میگرفت. میترسید چون دیگه من نبودم که مراقبش باشم.

کلافه کرده بودم مائده را با حرف هایم: وای مهتاب. چند روزه این اما و اگر و شاید و داری با خودت تکرار میکنی. تو رو خدا به فکر خودت باش! اینجوری پیش بری زبونم لال تو زودتر از مامان پارسا میری سینه قبرستون!

با اخم نگاهش کردم: خدا نکنه بمیره... چرا نفوس بد میزنی؟

لب هایش را بهم فشرد و تهدید پارسا را دوباره تکرار کردم: گفت بیچاره ات می‌کنم.

تقه ای به در اتاق خورد و پیش از باز شدن در، شنیدم که مائده هم گفت "بیچاره تر از این؟!"

محمودی برایمان چای و شیرینی آورد و از اتاق رفت. شده بودم همان مهتاب سرگردان و غمگین که خیال می‌کند هر قدمی که برمی‌دارد منجر به اشتباه می‌شود.

نپرسیدی کدوم بیمارستان؟!

لیوان چای را جلوی دستش روی میز گذاشتم: از بهرام نپرسیدم. اصلا وقتی گفت حال مادرش خیلی بد نفهمیدم دیگه چی گفت.

هر دو بهم خیره شدیم و مائده زیر لب گفت: قربون چشمت برم. دق نده خودتو...

دستی به صورتم کشیدم و یاد امروز صبحم افتادم که حوصله نداشتم حتی کرم ساده ای به دست و صورتم بزنم.

امروز وقت جراحی داری؟

به ساعت دیواری چشم دوختم: آره... سه به بعد باید بیمارستان باشم.

حبه ای قند در دهانش گذاشت: منم باهات میام. ویزیت دارم.

تکیه دادم به مبل و دهان خشکم را با خوردن کمی چای، تر کردم: دعا کن پانشه بیاد اینجا آبروریزی راه بندازه. نمی‌خوام دوباره جلوی مطیع خراب کنم. مائده شانه ای تکان داد و گفت: نمیاد سراغت... مطمئن باش دیگه کاری با تو نداره. راستی این چرا نیومده؟!

نگاهم به در بسته ی اتاق رسید. منظورش دکتر مطیع بود... از صبح در دسترس نبوده و محمودی هم موفق به برقراری تماس با او نشده بود. _نمیدونم... باید سه ساعت پیش می‌اومد مطب، نه تلفنشو جواب میده نه خبر داده که نمیاد.

مائده لیوانش را روی سینی گذاشت و گف: طوریش نشده باشه! حرصم را درآورد با نفوس های بدی که میزد: پاشو برو مطب خودت تا همه رو به کشتن ندادی. با آمدن یکی از بیمارانی که از قبل وقت گرفته بود مائده به مطب خودش رفت و من سرم گرم ویزیت بیمارها شد.

چند ساعت بعد از آنکه به بیمارستان رفتم، بهرام با موبایلم تماس گرفت. خبر داد که مادر پارسا به هوش آمده و دکترها از وضعیتش راضی هستند. قسمش دادم که از تماس تلفنیمان چیزی به پارسا نگویم. بهرام قابل اعتماد بود و میان حرف هایش خبر داد که چند روز قبل از اینکه مادر پارسا سکتہ کند، تمام

بدهی های پارسا به داوود را یکجا پرداخت می کنند. گویا قراری بین پارسا و مادرش بوده تا با پرداخت بدهی ها، دست از داوود بکشد و به حرف مادرش باشد... گویا بازهم پول ها که به دست پارسا می رسد زیر قول و قرارهایش را می زند و مادرش اینبار طاقت نمی آورد.

وقتی بهرام از ناراحتی پارسا برای مادرش گفت، دلم گرم شد! می ترسیدم از مادرش هم، مثل من متنفر شده باشد.

ساعت یازده شب بود که به خانه رسیدم. محمودی با موبایلم تماس گرفته بود و چون میدانستم تا نیمه های شب بیدار میماند شماره اش را گرفتم.

_سلام خانم دکتر...

صدایش یا سرماخورده بود یا که خسته...؟

_سلام عزیزم. تماس گرفته بودی.

لحاف و بالشی از توی کمد کشیدم و محمودی گفت: زنگ زدم خبر بد بدم!

انگشتان دستم به لحاف فشرده شد، ترسیدم که پارسا به مطب رفته باشد:

چی شده؟

_دکتر مطیع امروز تصادف کرده بودند.

در کمد را با پایم بستم و لحاف را رها کردم وسط اتاق... پس دلیل نیامدن

امروزش همین بود.

_حالش چطورِه؟ کی تصادف کرده؟

تازه دلیل صدای گرفته و خسته ی محمودی را متوجه شدم. بابت اتفاقی که برای آقای دکتر افتاده بود، ناراحت بود.

_صبح که داشته می اومده مطب، تصادف میکنه. میبرنش بیمارستان امام... عمل جراحی داشته.

اوضاع وخیم تر از چیزی بود که فکرش را می کردم: یعنی تصادفش اینقدر شدید بوده؟

_بابا اون خانومی که تلفنشو جواب داد، نمیداشت من سوال بپرسم... هی میخواست قطع کنه! نفهمیدم چی گفت... گویا اگر عمل اولش موفقیت آمیز نباشه باید مجدد عمل بشه.

حق داشت کلافه باشد... محمودی تا سیر تا پیاز ماجرای را در نمی آورد، آرام نمیگرفت.

_من فردا و پس فردا فول تایم باید مطب و بیمارستان باشم. نمیرسم برم عیادت... اما تو حتما برو. برای منم خبر بیا.

_باشه. فردا اول میام مطب؛ شماره ی کسایی که وقت گرفته بودن توی دفترچه است، زنگ بزنم وقت هارو کنسل کنم بعد میرم بیمارستان ببینم چه خبره.

لحاف و بالش‌م را از روی زمین برداشتم و همراه خودم به پذیرایی خانه بردم.
هیچ چراغی روشن نبود و پایم به پایه ی مبل برخورد کرد.

_آخ...

_چی شد؟

از وضعیت خودم خنده ام گرفت: هیچی... برو بخواب فردا باهم صحبت می-
کنیم.

_میگم دکتر...

روی مبل نشستم: بگو

_می‌شه به دوست آقای دکتر زنگ بزنی!

آرنجم را سر زانویم گذاشتم و پیشانی ام را لمس کردم: کدوم دوستش؟

_جناب وارسته... خیلی باهم صمیمی هستن... ایشون حتما خبر داره!

اصلا حواسم به رفاقت افشار و مطیع نبود. این ساعت شب که نمی‌توانستم
زنگ بزنم. از طرفی هم فردا محمودی که به بیمارستان میرفت اطلاعات لازم را
بدست می‌آورد.

_نه نمی‌شه. شبت بخیر

به زور جواب شب بخیرم را داد....

پنج روزی که مهران مطیع در بیمارستان بستری بود، بیمارانش مدام به مطب زنگ میزدند و محمودی از جواب های سربالایی که مجبور بود به آن ها بدهد، کلافه شده بود. فرصت نکردم برای عیادت دکتر به بیمارستان بروم اما محمودی تقریباً دو سه باری به بیمارستان رفته بود و دکتر را هم عیادت کرده بود.

آنطور که محمودی تعریف میکرد، دکتر از آن تصادف جان سالم به در برده بود! _زنگم نزدی حالشو بپرسی؟

بشقاب برنج را روبه روی مائده گذاشتم و صندلی میز نهار خوری را برای نشستنم، به عقب کشیدم: پری روز زنگ زدم. در حد یکی دو دقیقه باهم حرف زدیم. شانس آورده زنده مونده...

قاشقش را در خورشت بادمجان چرخاند و در حالی که یک دستش را زیر چانه اش گذاشته بود، نگاهم کرد: اگه دیگه نتونه راه بره؟

_محمودی پیازداغ همه چی رو زیاد میکنه. یه هفته استراحت مطلق دادن بهش بعد دوباره آزمایش می ده اگه وضعیتش تغییری نکرده باشه دوباره عملش می کنن...

منهم مثل مائده نگران حال دکتر بودم. مخصوصا وقتی که محمودی خبر داد
حال روحی دکتر بهم ریخته و گویا در این چند روز به هیچ کس اجازه ی
ملاقات نداده جز محمودی...

_پای تلفن که باهاش حرف زدم، صداش گرفته بود! حقم داره ناراحت باشه...
برای پزشکی مثل مهران مطیع یه هفته توی بیمارستان موندن و بعدم
استراحت مطلق، مثل شکنجه میمونه.

قاشق خورشت را از دستش گرفتم: تو بهش زنگ زدی؟

_جوابمو نداد... بهش پیامک زدم فقط یه تشکر نوشت! فکر کنم باید می رفتیم
عیادتش...

محمودی از خانواده ی دکتر چیزهایی تعریف میکرد که با عقلم جور در نمی
آمد!

_این دختره که رفته بود عیادت می گفت خانواده ی دکتر یه جور عجیب و
غریبی بودن. نفهمیدم چی میگفت اما دکتر اجازه نداده کسی ملاقاتش بره جز
محمودی!

ابروهای مائده بالا رفت و پرسید: واقعا میگی؟

شانه ای تکان دادم و اولین قاشق غذایی که بعد از مدت ها برای مهمانم پخته
بودم را جویدم: آره... فکر نمی کردم با خانوادش مشکلی داشته باشه. محمودیم

سر درنیاورده بود... شاید ماهم می رفتیم راهمون نمیداد. بالاخره الان با وضعیتی که داره حق داره نخواد کسی ملاقاتش کنه.

__ یعنی ما از محمودی کمتریم؟!

از عصبانیت مائده خنده ام گرفت: نه... میگم شاید حوصله نداره مارو ببینه. به قول محمودی دکتر چشم خورد! کی تو اون ساختمون قدِ مطیع مراجعه کننده داره؟!

چند پر ریحان و شاهی داخل دهانم چپاندم و در حالی که به زور لب هایم را بهم می‌رساندم مائده را صدا زدم تا از غذایش بخورد و کمتر فکر کند: بخور دیگه... سرد می‌شه.

__ می‌گم... حالا که رفته خونه ی خودش... بریم عیادت؟!

غذایم را جویدم و به پیشنهاد مائده فکر کردم. امروز جمعه بود و می‌توانستیم نیم ساعتی به عیادتش برویم. البته اگر رضایت می‌داد.

__ غدامون و بخوریم، بهش زنگ می‌زنم. اون آدم رک و بی تعارفیه... اگر اوکی داد، یه سر می‌ریم.

لبخند کوتاه مائده به منم سرایت کرد. به هر حال در آن ساختمان اکثر پزشکان با مهران مطیع سلام و علیک داشتند اما هیچ کدامشان به اندازه ی من و مائده با او هم کلام نشده بودند.

بعد از خوردن نهار و استراحت کوتاهی که داشتیم با موبایل دکتر تماس گرفتیم. نه لحن حرف زدنش شبیه مهران مطیعی بود که می شناختم و نه صدایش... جویای حالش که شدم کوتاه و بی حوصله جوابم داد، فکر کردم شاید بهتر است برای عیادتش حرفی نزنم اما مائده هم مثل من بدش نمی آمد تا دکتر را ببیند... با کمی مقدمه چینی بالاخره گفتم که برای عیادت تصمیم داریم همراه مائده به خانه اش برویم. نه خیلی استقبال کرد و نه خیلی تعارف زد. اما قرار شد ساعت هفت غروب به آدرسی که برایم فرستاد، برویم.

_مائده از روی گوشی تلفنم پلاک و چک کن... خدا کنه همین در مشکیه باشه، جلوی ساختمونش جا پارک هست.

نیش ترمز زدم تا مائده آدرس منزل مطیع را چک کرد: پلاک 17

پایم را روی پدال گاز فشار دادم و با سرعت زیادی ماشین را به سمت راست متمایل کردم.

_دیوونه چته؟

از آینه ی بغل فاصله ام تا جدول کنار خیابان را چک کردم: هیچی به اندازه ی جا پارک خوشحال کننده نیست.

مائده نگاهی به پیاده رو انداخت و گفت: ماشینمو نرنی به جدول!

دستی را بالا کشیدم و ماشین را خاموش کردم: خسیس... دلم لک زده بود
برای رانندگی...

از ماشین پیاده شدم و در عقب را باز کردم. گل و شیرینی ها را از روی صندلی
برداشتم و به نمای بیرونی ساختمان نگاهی انداختم: ویلایی؟!

مائده با چروک روسری اش درگیر بود و خم شده بود به سمت آینه ی
ماشین: شاید خونه ی باباش باشه.

با آن خساستی که از مطیع شناخته بودم این خانه با همه ی بزرگی اش برای
خودش بود! منتظر ماندم تا مائده کش چادرش را روی سرش تنظیم کند و بعد
زنگ خانه را بزنم.

_تموم شد؟

برگشت به سمتم و از منم خواست تا ظاهرش را چک کنم: خوبی به خدا...
روسری منم خیلی بهت میاد.

خندید و زنگ خانه را فشار دادم. خیلی زود خانومی آیفون را جواب داد و
خوشامد گفت... از بیرون ساختمان انتظار حیاط زیبا و بزرگی را داشتم اما خب
دیدنش، چیزی فراتر از تصور هردویمان بود.

_ تازه می فهمم چه زجری کشیده وقتی که بابت اون مطب به من تخفیف می-
داده! برای آدم های مثل مطیع، یه قرونم یه قرونه!

مائده موافق حرف من نبود... در حالی که با آن کفش های پاشنه بلند و پر سر و صدایش کنارم قدم برمی داشت گفت: اتفاقا امثال مطیع اونقدر پول دارن که واسشون اون یه ذره کرایه اتاق تو هیچی نیست!

به پله های ورودی ساختمان رسیدیم و چشمم افتاد به خانوم تقریبا جوانی که در را برایمان باز نگه داشته بود. هردو باهم سلام کردیم و خوشامد گفت.

گل و شیرینی را دست همان خانوم دادیم و منتظر ماندیم تا خودش همراهیمان کند. چند قدم که داخل خانه شدیم به در نسبتا بزرگی که سمت راستمان قرار داشت اشاره کرد: بفرمایید... میرسم خدمتون.

در را برایمان باز کرد و مائده در حالی که آستین مانتوam را گرفته بود پشت سرم داخل شد. پذیرایی جمع و جور کوچکی که همه چیزش بیش از حد سفید بود و برق میزد، در نگاه اول باشکوه به نظر می رسید. با رفتن همان خانوم که از ظاهرش مشخص بود مستخدم خانه است، کنجکاویمان گل کرد.

به سمت میز سفید گردی که قاب عکس های کوچک سه در چهار رویش قرار داشت، رفتیم... با خومان حدس میزدیم بین عکس ها کدامشان مهران مطیع است! عکس های بچگی تا وقتی جالب بود که چشممان نیفتاده بود به قاب عکس بزرگی که در کنار ستون خانه نصب شده بود. در آن عکس مهران مطیع به همراه یک پسر و دختر جوانی کنار پدر و مادرش ایستاده بود.

_مامانش جوونه!

چشمم به موهای سفید پدرش بود: باباشو پیر کرده!

مائده زیر خنده زد و به سمت پیانوی سفید رفت: هنرمندم هستن!

ممنوع کرده بودم خودم را که به هر سازی نزدیک شوم...

_مهتاب کاش پیانوتو نمیفروختی... حیف بود.

نفسم را بیرون فرستادم و نگاهم چرخید به کتابخانه ای که مرا یاد کتابخانه ی مطب دکتر می انداخت: واقعا همه ی این کتابارو خونده؟ اینجا کتابخونه... اونجا کتابخونه... چه خبره!

روی مبل سفید نشستم و مائده آمد تا کنارم بشیند: والا این دکتری که ما دیدیم تو هر زمینه ای تخصص داره!

ابرویی بالا انداختم و با خنده گفتم: بله... دکتر کارش درسته.

اخمی کرد و چادرش را جمع کرد، با وسواس به پایین چادرش نگاهی انداخت: وای مهتاب... این گلیه... گند میزنم به مبل های سفید و تمیزش...

درست وقتی که هردویمان حواسمان به کثیفی پایین چادر مائده بود، صدایی از پشت سرمان گفت: ایرادی نداره خانم دکتر... راحت باشن!

وقتی نگاه هردویمان به سمت صدا چرخید، مات و مبهوت ماندیم. مهران مطیع روی ویلچر نشسته بود و چهره اش در این یک هفته ای که ندیده بودم، کاملا تغییر کرده بود!

_سلام آقای دکتر...

مائده زودتر از من تکانی به لب هایش داد، اما من در حالی که هنوز روی مبل نشسته بودم، به چشم های سرخ مطیع خیره ماندم.

محمودی گفته بود که در این تصادف نخاع دکتر آسیب دیده اما نمیدانم چرا یکهو جا خوردم از ظاهرش... کاملاً میشد فهمید که از وضعیت خودش به شدت مغموم و حتی عصبانیست!

_بفرمایید... راحت باشید.

مخاطبش مائده بود که کنارم نشست و آرنجش را به پهلویم کوبید. سکوت طولانی ام به قوت خودش باقی ماند... مطیع همراه با مستخدمی که برای پذیرایی آمده بود داخل شدند. تمام مدتی که آن زن پذیرایی را انجام میداد به آقای دکتر نگاه کردم که چطور غرق در فکر بود.

کار مستخدم که تمام شد مطیع از او تشکر کرد و گفت میتواند زودتر به خانه اش برود. از سکوتی که بین هرسه مان برقرار شده بود، خسته شدم!

_کی برمی گردین مطب؟

سوالی که پرسیدم نگاهش را میخ چشم هایم کرد... پوزخندی روی لبش نشست و منم به همان اشاره کردم: به چی میخندین؟... اتفاقه دیگه... پیش اومده!

از گوشه ی چشمم مائده را دیدم که سرش را پایین انداخت و به چادری که درآورده بود و روی پایش جمع کرده بود، چنگ زد.

_به نظرم میتونید بیمار اتونو ویزیت کنید. این ویلچرم...

کمی به سمت مطیع خم شدم تا دکمه هایی که زیر مچ دستش قرار گرفته بود را ببینم: فکر میکنم این ویلچرها بالا هم میان، به هوای اینکه اگر نیاز بود بیمار تون روی تخت دراز بکشه عرض میکنم. امکان ویزیت همه جوړه هست... پس چرا موندین خونه؟

دستی به ته ریش پر و نامرتب صورتش کشید و نگاه عصبانی اش معطوف به پاهایش ماند: سخته با این شکل و ظاهر بیام مطب...!

اعتراف سختی بود اما شجاعت داشت که مطرح میکرد!

_منم سخته بود بعد اون آبروریزی که توی مطب افتاد، با اون سر و صورت کبود برگردم مطب، اما...

میان حرفم خنده ی کوتاهی کرد: گفتم که تو خیلی مردی!

ابروهایم را بالا انداختم و برای برداشتن پرتقالی که درشتی اش به چشم می آمد، خم شدم. همان لحظه ها بود که صدای باز شدن در ورودی خانه را شنیدم. مستخدم رفته بود و گویا کسی که با خود کلید داشت، مطیع را غافلگیر نکرد...

حواسم به پوست کندن پرتقال بود که مطیع با صدای تقریبا بلندی پرسید:
تونستی چیزایی که میخواستی رو بگیری؟

انتظار شنیدن صدایش را نداشتم... آنهم وقتی که گفت: صد رحمت به مغازه
های دم خونه ی تو... همه چی رو درهم و برهم داره! مال ما که فقط خار داره!
مکت صدایش همزمان شد با بلند شدن مائده و سلام کردنش... مهران مطیع
هردویمان را غافلگیر کرده بود. گویا همان اندازه که من از بودن افشار بی خبر
بودم او هم خبری از آمدنم نداشت.
_سلام... عذرمیخوام.

به احترامش کمی نیم خیز شدم و نگاهم به ورودی در افتاد. نایلکس های
خرید را با هر دو دستش نگه داشته بود و نگاهم میکرد. سلام خفیف و آرامی
را زمزمه کردم و پرتقال را در بشقابم گذاشتم...
چند لحظه بعد، مهران مطیع همراه دوستش از پذیرایی خانه خارج شد و من
تکیه به مبل دادم.

چند لحظه بعد، مهران مطیع همراه دوستش از پذیرایی خانه خارج شد و من تکیه به مبل دادم.

__بریم؟

سرمو برگرداندم به سمت مائده و گفتم: الان؟ ده دقیقه شده اومدیم؟!

پا روی پا انداختم و گره ی روسری ام را کمی شل کردم: سرد نیست اینجا؟

مائده خم شد و بشقاب میوه را برداشت: نه... تو سردته؟

نوک انگشت های پایم از داخل بوت ها یخ زده بود: آره...

پوفی کشیدم و چند دقیقه ای که مائده پرتقال آب دار را با ملچ و ملوچی مضاعف

میخورد، ایمیل هایم را چک کردم. با آمدن افشار و مهران، رسمی تر روی مبل

نشستم. افشار برای هر کدامان میوه ای در ظرف گذاشت: بفرمایید...

در جواب تعارفش تشکر کردم و سرم را پایین انداختم.

__آقای دکتر... راننده ای که باهاتون تصادف کرده رو گرفتن؟!

به صورت گرفته ی مطیع نگاه کردم که چقدر بی حوصله و کوتاه جواب داد: چه

فایده داره گرفتنش؟!

انگشتان دستش را سر زانویش فشار داد و زیر لب گفت: نمیخوام چشمم بهش

بیفته.

از ناراحتی کلام دکتر، نگاهم به سمت افشار کشیده شد. در حالی که زل زده بود به

صورت مطیع نفسش را بیرون فرستاد و در حالی که از روی مبل بلند شد با خودش

گفت: چایی دم کشیده!

افشار که رفت روی مبل جابجا شدم و کمی نزدیک ویلچر دکتر نشستم.

_به نظرم آزمایش هاتونو به دکترای دیگه ام نشون بدین. خودتون بهتر میدونید به نظریه دکتر همیشه اعتماد کرد. بهتره که...

میان حرفم آمد و با قاطعیت گفت: مشکلی نیست. به پزشکم اعتماد دارم! به نظرم آمد که دوست ندارد توضیحی درباره ی وضعیت پزشکی خودش بدهد. _خوبه! اعتماد چیز خوبیه...

برگشتم سر جایم و تکیه به مبل دادم. سکوتی بین هر سه مان برقرار شد، به این فکر کردم که بعد از خوردن چای زودتر برگردیم خانه تا دکتر هم استراحت کند. صدای تکان خوردن سینی و استکان هایش باعث شد سر بلند کنم. افشار هردو لبه ی سینی را گرفته بود و به مطیع میگفت: سینیش لیزه! مطیع نگاهی به افشار انداخت و گفت: مشکل از دستای توئه که همه چی ازش لیز میخوره!

افشار لبخند کوتاهی زد و کمی خم شد تا چای را تعارف کند. به دلیل نزدیکی ام با مطیع، زودتر دست دراز کرد تا استکان چای را بردارد اما همینکه استکان را از روی سینی بلند کرد گفت: این قیر یا چایی؟!... خیلی پر رنگه! استکان چای را روی سینی افشار برگرداند و دوباره تکرار کرد: خیلی پر رنگه! برای سلامتی ضرر داره... برو کمرنگش کن!

نگاه درمانده ی افشار به روی صورت مطیع نشست: تو که چایی نمیخوری حالا بهت تعارف کردم بهونه ام میاری؟

وقتی افشار، بیشتر خم شد تا سینی را به سمتم بگیرد مجبور شدم حقیقت را تکرار کنم: برای منم پر رنگه!

تک خنده ی مطیع و لبخند کوتاهم، افشار را مجبور کرد به آنکه، کمر خم شده اش را صاف کند و زیر لب بگوید: عوضش میکنم.

در حال رفتن از پذیرایی خانه بود که من و مطیع بهم لبخند زدیم و مائده کار را خراب کرد.

_من چایی پر رنگ میخوام آقای وارسته...

مائده حتی منتظر نماند تا افشار برگردد و چای را به او تعارف بزند. خودش به سمت افشار رفت و یک لیوان برداشت... البته که بهتر بود دو لیوان را با خودش برمیگرداند!

۲۲۷

_زحمت بکشید برای منم بردارید...

لیوان دوم را به هوای افشار برداشت و برگشت پیش من و آقای دکتر...

_کارتون زشته ها، چیزی جلوتون میذارن تشکر کنید و غر نزنید. مستخدم که نیست!

تذکر مائده چندان اهمیتی برایمان نداشت. در حالی که سکوت بینمان با صدای افتادن چیزی در آشپزخانه شکسته شد، دکتر ویلچرش را کمی به عقب برد و گفت: جهیزیه امو داغون نکنی افشار.

افشار که برگشت دکتر از او پرسید چیزی در آشپزخانه شکست یا نه... مائده خنده اش گرفته بود و افشار هم با آنکه لبخند روی لب داشت اما کمی سرخ شده بود. خیال دکتر را بابت جهیزیه اش راحت کرد و رو به رویمان نشست.

نارنگی هایی که افشار به همراه سینی چای آورده بود حسابی چشمم را گرفت. خم شدم و برای خودم برداشتم... در حالی که پوست نارنگی را می‌کندم رو به دکتر مطیع کردم: به نظر خودتون تا کی باید استراحت کنید؟!

از فکر و خیالی که گویا رهایش نمی‌کرد، بیرون آمد. پلکی زد و نگاهش به سمتم کشیده شد: یکی دو روز استراحت مطلق باشم کافیه. میتونم تا آخر هفته برگردم مطب!

ظاهرش که اینطور نشان نمیداد. صورتش مدام یا سرخ میشد یا سر زانوهایش را محکم فشار میداد... حتی مطمئن بودم، در همین چند دقیقه ای که ما آمده بودیم و او روی ویلچر نشسته بود، کم درد نکشیده بود... پیش دستی را روی میز گذاشتم و انگشتان دستم را به پوست نارنگی کشیدم، در حالی که تکه ای از پوست نارنگی را بو میکردم به آقای دکتر گرفتم.

_خب الانم باید دراز بکشید تا به کمرتون فشار نیاد.

مائده پشت بند حرفی که زدم نیم خیز شد تا دکتر را ببیند: راست میگه مهتاب... باید دراز کشید.

همینکه نیم خیز شد تا از روی مبل بلند شود و جا را برای دراز کشیدن مهران مطیع، باز کند... پیش دستی روی پایش زمین افتاد و صد تکه شد! صورت رنگ به رنگ شده ی مائده، باعث شد خنده ام بگیرد. لب گزید و با دست پاچگی به دکتر گفت: خاک بر سرم... به خدا حواسم نبود!

کم مانده بود زیر گریه بزند. خم شدم و تکه های بزرگ پیش دستی را از زمین برداشتم. منتظر بودم تا مهران مطیع در جواب عذرخواهی های بی وقفه ی مائده چیزی بگوید که افشار گفت: من جمع میکنم. شما بلند شوید.

زانویم را از روی زمین برداشتم و نگاهم به صورت سرخ از خجالت مائده افتاد: آقای دکتر تشریف آوردن مطب یه دست شش تایی از همینا واسشون میخریم. غصه نخور!

خنده ام زمانی بیشتر شد که دکتر مطیع سری تکان داد و رو به هردویمان گفت: راضی به زحمت نیستم. خواستین بخرید بگید بهتون آدرس مغازه رو بدم. از جنس فیک و قلبی متنفرم.

تکه های شیشه را برداشتم و افشار سراغ جاروبرقی را از دکتر گرفت. پشت سر افشار از پذیرایی خارج شدم و به سمت آشپزخانه ای که نشانم داد حرکت کردم. تمیزی خانه ی دکتر بی شباهت به تمیزی خانه ی مائده نبود. با این تفاوت که او مستخدمی برای انجام کارهایش داشت و مائده صبح تا شب خودش خانه را تمیز میکرد.

طبق حدسیاتم از خانه، کابینت زیر سینک را باز کردم و پایم را روی پدال سطل زباله فشار دادم. در سطل باز شد و تکه های شیشه را خالی کردم. کنار همان سطل زباله جارو و خاک انداز دیدم... برشان داشتم و به پذیرایی خانه برگشتم... افشار زودتر از من رسیده بود و شیشه خرده ها را با چند بار حرکت دادن دسته ی جارو برقی، جمع کرد.

وقتی دوباره به آشپزخانه رفتم تا جارو و خاک انداز را سرجایش بگذارم افشار، پشت سرم آمد. چایی ساز را روشن کرد و در حالی که در کابینت را باز کرد تا استکان ها را بردارد، نگاهم کرد: یه کاری ازت بخوام... برام انجامش میدی؟!

دستانم را پشت کمرم بردم و با کمی تاخیر جواب دادم: تا کارت چی باشه! استکان های جدید را روی سینی گذاشت و تکیه به کابینت داد: وضع مهران تعریفی نیست. منکه چیزی سر درنمیارم اما میدونم حالش اون چیزی نیست که داره به همه میگه... خانوادش اومدن ایران اما مهران داره طوری وانمود میکنه که دو روز دیگه میتونه روی پاهایش راه بره و برگرده مطب... به منم داره همون دروغارو میگه تا پیشش نمونم. تو میتونی با دکترش حرف بزنی؟ بعید میدانستم خود او با پزشک مهران صحبت نکرده باشد.

_خودت میرفتی سراغش؟ با دکترش صحبت میکردی...

کمی نزدیکم شد: رفتم... جواب سربالا داد. قبل من انگار پدر مهرانم رفته بود باهاش حرف بزنه، حوصله نداشت.

با تعجب نگاهش کردم و رد بی خوابی را در چشم هایش پیدا کردم: باشه... نگران نباش. اسم دکترشو برام بفرست. اگرم فکر میکنی مهران ازش خواسته واقعیتو نگه، آزمایش های مهران و به دستم برسون.

دستی تکان داد و گفت: چند لحظه صبر کن...

خیلی زود برگشت و کیف چرمش را روی میز گذاشت: امروز آزمایش هایشو پیدا کردم. حتماً یه چیزی هست که قایمشون کرده. من میدونم درد مهران چیه... میخواد خانواده اش ازش دور باشن... اگه به منم چیزی نمیگه واسه زندگی اصفهانم... نمیخواد یه پام تهران باشه یه پام اصفهان...

برگه های عکس و ام آر ای را از کیفش بیرون آورد و در حالی که انگشت اشاره ام را زیر بینی ام نگه داشتم و بوی نارنگی را استشمام میکردم، به افشار گفتم: فردا باید برم بیمارستان. میتونی همه ی این عکس هارو با اسم داروهایی که مصرف میکنه برام بفرستی؟ نمیخوام بیاریش مطب چون محمودی بو بیره دکتر و باخبر میکنه. امروزم که نمیتونم برم چون دکتر متوجه میشه. فردا بیارشون بیمارستان... میبرم دو سه تا پزشک متخصص، عکس هارو ببینن...

کلافه بود و نگرانی را میشد از رفتارش متوجه شد. آزمایش ها را برگرداند داخل کیفش: باشه. فردا خودم میارم بیمارستان... ساعت چند بیام؟ کمی فکر کردم: ساعت یک اونجا باش...

کیف را روی صندلی گذاشت و مشغول ریختن چای شد: نمیتونم مهران و تنها بذارم. وگرنه خودم میرفتم دنبال دکترها... آزمایش هارو پیش چند نفر میبردم تا ببینم دکترش داره راست میگه یا حرفی رو که مهران ازش خواسته تحویل نمیده. با آنکه کنجکاوی ام گل کرده بود و بدم نمی آمد از مشکل مهران مطیع با خانواده اش بدانم اما چیزی نپرسیدم.

باشه من با دکترها صحبت میکنم. بهت خبر میدم.

اینبار چای ها را کمرنگ ریخت و باهم از آشپزخانه خارج شدیم. مائده و دکتر مطیع هردو ساکت و بی حرف رو به روی هم نشسته بودند. ما که رسیدیم مطیع نگاهی به دردویمان کرد و گفت: گلومون خشک شد!

اشاره کرد به افشار تا چای را تعارف مائده کند. روی مبل دو نفره نشستیم و نارنگی نخورده ام را از روی بشقاب برداشتم، به فکر حرف های افشار افتادم. شاید منم جای مطیع بودم همین کار را میکردم! برای آنکه زحمتی برای کسی نداشته باشم وانمود میکردم که حال و روزم خوب است و نیازی به مراقبت ندارم.

هنگام خوردن چای وقتی که چشمم به دکتر مطیع می افتاد احساس میکردم که روی ویلچر راحت نیست و برای همین مدام کف دستانش را روی دسته ی ویلچر میگذارد و خودش را جابجا میکند. به مائده اشاره کردم تا بعد از خوردن چای، منزل دکتر را ترک کنیم.

۲۲۹

_اقای دکتر امیدوارم هرچه زودتر حالتون خوب بشه و دوباره توی مطب بینمتون... با اجازه...

بلند شدم و مائده در حالی که کش چادرش را روی روسری اش مرتب میکرد شبیه همین جمله ها را به مطیع گفت.

چند لحظه صبر کنید من کلید یکی از کمدها رو بهتون بدم. محمودی به هوای پرونده ها باید به کمد دسترسی داشته باشه.

افشار پشت ویلچر مطیع ایستاد و کمکش کرد... کلید را از مطیع تحویل گرفتم و همراه مائده از خانه بیرون زدیم.

فردای همان روز سر ساعتی که به افشار گفته بودم عکس ها را به دستم رساند. اول صبح از پزشکان متخصص بیمارستان وقت ویزیت گرفتم و بعد از پایان ساعت کاری ام، به اتاق اولین دکتری که از او وقت گرفته بودم، رفتم... نگاهی به آزمایش ها انداخت و وقتی پشت میزش نشست پرسید که بیمار در کدام بیمارستان بستری است و امکان این را دارد که حضوری او را ببیند! سوالش آنقدر برایم غافلگیر کننده بود که لحظه ی اول خنده ام گرفت. مثل دیوانه ها خندیدم و با شماتت نگاهم کرد. وقتی به دکتر متخصص اطلاع دادم که بیمار مرخص شده و در خانه ی خودش است، سری از روی تاسف تکان داد و گفت اگر دیر به وضعیتش رسیدگی کنند حتما فلج میشود!

حرف های دکتر اول را جدی نگرفتم. یعنی باور نمیکردم وضعیت مهران مطیع به بحرانی ترین شکل ممکن باشد. اما وقتی نوبت ویزیت دکتر دیگری شد و تقریبا همان حرف های پزشک قبلی را تکرار کرد، ترس برم داشت. نگرانی از اتفاقی که ممکن بود تمام آینده ی دکتر را تحت تاثیر خودش قرار بدهد باعث شد قید سومین پزشک را بزنم و با افشار تماس بگیرم.

تماس تلفنی ام بی پاسخ ماند تا نیم ساعت بعدش که با موبایلم تماس گرفت. گوشی موبایل را به گوشم چسباندم و از اتاق بیماری که برای مرخص کردنش مردد بودم، بیرون رفتم.

__کجایی افشار؟

صدایش ضعیف بود و کم شنیده میشد: خونه ی مهرانم. چطور؟
دستم را در جیب روپوش سفیدم بردم: بین... من آزمایش هارو پیش دو تا از
متخصصین بیمارستان بردم. وضعیت دکتر اصلا مساعد نیست. هیچکدومشون باور
نکردن وقتی گفتم مهران مرخص شده و توی بیمارستان نیست!

__یعنی چی؟ من پیش مهران بودم وقتی دکترش گفت میتونه مرخص بشه!
رو سری ام را جلو کشیدم و روی صندلی های راهرو نشستم: سوابق پزشک و چک
کردم. بعید میدونم متوجه وضعیت مهران نشده باشه. حتما رفیقت ازش خواسته
زودتر مرخصش کنن...

"لعنتی" را زمزمه کرد و صدایش بلندتر شد: این مرتیکه ی احمق برای اینکه
خانوادشو راهی کنه...

صدایش قطع شد و اسمش را صدا زدم: افشار...؟
صدای باز و بسته شدن دری که کنارم قرار داشت، تکانم داد و به پرستاری که با بی
احتیاطی اتاق را ترک میکرد نگاه سنگینی انداختم.

__مهران و بیار همین بیمارستان که من هستم. همین امروز بستریش میکنن... با
دکتر هم صحبت میکنم که کارهاشو انجام بده. میشنوی صدامو؟

صدای عصبانی اش در گوشت پيچيد: پدرش امشب برميگرده... مهران تا اونارو راهی نكنه نمياد بيمارستان.

از ديوانگي دكتر مطيع زبانه بند آمده بود و ذهنم فلج شده بود.

_چيكار كنم من؟!

درماندگي افشار را درك ميكردم: به هر بهونه اي شده از خونه بيارش بيرون. اونكه داره وانمود ميكند همه چي خوبه و رو به راه! پس توام برو بگو يه دورهمي دوستانه است، ميخواييم با همكارا باشيم... بكشش از خونه بيرون... افشار وضعيتش شوخي بردار نيست!

_ميارمش مهتاب... تو فقط كاراي بيمارستان و انجام بده... بين اصلا دكترهايي كه آزمائش هارو نشونشون دادی وقت دارن... بيمار پذيرش ميكنن يا نه. خيالش را از بابت بيمارستان راحت كردم: تو نگران اينجا نباش. فقط رفيقتو بيار. بقيش با من.

در آن يك ساعتی كه تا رسيدن افشار و دكتر مطيع وقت داشتم مدام از اين طبقه به آن طبقه ميرفتم و با دكترهايي كه آزمائش ها را ديده بودند صحبت كردم. به لطف بودنم در بيمارستان و سابقه ي كاري ام قبل از رسيدن مهران مطيع، كارهاي پذيرش در بيمارستان را انجام دادم. يكي از متخصصيني كه آزمائش ها را ديده بود قبول نكرد حتي به درخواستم احترامی بگذارد و پزشك ديگري را به جای خودش معرفي كند.

ميگفت براي بيماري كه به سلامتی خودش اهميتي نميدهد، حتي يك دقيقه هم وقت نميگذارد و مجبور شدم با پزشكي كه اولين بار آزمائش ها را به او نشان دادم صحبت كنم. چانه زدن هايم بالاخره نتيجه داد و درست وقتی كه افشار با موبايلم

تماس گرفت و گفت نزدیک بیمارستان هستند، تازه فرصت کرده بودم چند دقیقه روی صندلی بشینم و خستگی در کنم.

پله های اورژانس بیمارستان را پایین رفتم و منتظر ماندم تا افشار از ماشین پیاده شود. از رودر رویی با مهران مطیع کمی میترسیدم...! شاید اگر من دنبال کارهای پزشکی اش نمیرفتم، تردید افشار دو سه روزی به مطیع زمان میداد. وقتی افشار ویلچر دکتر را از صندوق عقب ماشین برداشت یادم افتاد تا به نگهبان ها اطلاع بدهم و برای آوردن دکتر به داخل بیمارستان تخت اورژانس را نزدیک ماشین ببرند.

زمانی رسیدم به افشار که یکی از پرستارهای مرد کمکش میکرد تا مطیع را از روی صندلی عقب ماشین بلند کنند... صورت هردویشان سرخ بود! شک نداشتم تا جلوی در بیمارستان باهم بحث کردند و عصبانیتشان هنوز فروکش نکرده است. زیر لب و آرام به هردویشان سلام کردم و کنار تخت ایستادم. نگاه سرسخت و عصبانی دکتر مطیع، از همان اول که به صورتم افتاد، باعث شد دست و پایم را گم کنم.... ترجیح دادم دور تر از تخت اورژانس و افشاری که کنار مهران حرکت میکرد، راه بروم.

مهران مطیع را در اورژانس بستری کردند و پذیرشش که به اتمام رسید، به دکترامان خبر دادم تا بالای سرش بیاید. از صدای گرفته ی افشار وقتی که در مورد پزشک معالج رفیقش سوال میپرسید، فهمیدم که رابطه ی دوستانه شان به دعوا و داد و بیداد ختم شده است.

توضیحاتی را دکتر امان به افشار و مهران داد و با پرستار اورژانس صحبت کرد. وقتی دکتر از اتاق رفت ترجیح داد کنار مطیع نباشم!

درست لحظه ای که دستم به دستگیره ی در اتاق رسید مهران مطیع صدایم زد:
دستتون درد نکنه که سرتون تو زندگی خودتونه!

بارها چه پنهان و چه آشکار همین تذکر را به او داده بودم و حالا حرف خودم را تحویل میداد. سکوت کردم و از اتاق خارج شدم. به بیمار خودم سر زدم و علائمش را چک کردم. با اینکه برای مرخص کردنش هنوز هم تردید داشتم و معتقد بودم بیمارستان بهتر به او میرسد تا اینکه بیمار در منزل باشد اما وقتی که گفت توانایی پرداخت مخارج بیمارستان را ندارد، توصیه هایم را به او و خانواده اش کردم و زیر برگه ی ترخیص را امضا زدم.

روپوش سفیدم را داخل کمد آویزان کردم و به جایش مانتوی ضخیم مشکی رنگم را تن کردم. شماره ی افشار روی خط موبایلم افتاده بود اما فرصت نشده بود تماسی بگیرم. در حالی که شماره اش را از حفظ روی صفحه ی موبایل میزد، کسی به در اتاقم زد.

بفرمایید داخل.

وقتی افشار در را باز کرد و اجازه گرفت تا داخل اتاق شود، تماس را قطع کردم و به پشت میزم برگشتم... اشاره کردم به صندلی و رو به رویم نشست.

ظاهر خسته اش را میشد از دکه ی باز پیرهنش... از سر آستین های نامرتب بالا زده و موهایی که رنگ شانه به خودش ندیده بود، فهمید...
شماره ی آبدارخانه ی بیمارستان را گرفتم و سفارش چای دادم.
_چجوری تونستی راضیش کنی که بیاد... فکر کنم حسابی از خجالت هم دراومدین!

آستین های نامرتبش را پایین داد و دستی به پیرهن آبی روشش کشید: تا حالا اینجوری باهم دعوامون نشده بود. مسئله ای نداشتیم که درگیری پیش بیاد. بهم گفته از بیمارستان که بره بیرون دور رفاقت با منو خط میزنه!
از رفتار بچه گانه ی دکتر خنده ام گرفت: چرا؟ اگر تو متوجه نمیشدی که داره چیزی رو پنهون میکنه معلوم نبود خودش کی دوباره بره پیش متخصص و کارهای درمانشو ادامه بده.

کف دستش را روی پایش کشید و در حالی که سرش پایین بود با خودش گفت:
شانس من اینه! کار خیرمم میرسه به شر!

چایی های جوشیده ی آبدارچی رسید و سراغ بیسکوئیت و شکلات های کشوی میزم رفتم: دکتر امان، متخصص حاذق و با هوشی... جای نگرانی نیست. فردا که ام آر ای جدید بگیرن، پونکسیون کمری هم انجام میدن... قطعاً بهترین تصمیم و برای رفیقت میگیرن.

از پشت میزم بلند شدم و جعبه ی بیسکوئیت را کنار لیوان چای گذاشتم.
_میتروسم که... یه وقت یه اتفاقی بیفته همه چی بدتر بشه! مهران و به زور آوردم، اگر خدایی نکرده...

ظرف میوه ام را از کیفم بیرون آوردم و روی میز گذاشتم: وقتی آزمایش های دکتر مطیع و دید باورش نمیشد که مرخصش شده و توی خونه است... به نظر حتی یه ساعت نشستن روی ویلچرم براش خطرناک بوده. حالا که اومده بیمارستان و تحت مراقبت جایی نگرانی نیست.

به فکر فرو رفته بود و حواسش به حرف هایم نبود. انگشتان دستم را تکان دادم تا متوجهم شود: کجایی؟! چاییت سرد شد...
خم شد و لیوان چایش را برداشت: ممنون.

۲۳۲

اولین قلم از چای جوشیده باعث شد به کل از خوردنش منصرف شوم.
به جای چای... در ظرف میوه ام را باز کردم و برای خودم نارنگی برداشتم.
افشار در حالی که چایش را با بیسکوئیت میخورد، نگاهی به دور تا دور اتاقم انداخت و گفت: خوشحال شدم وقتی مهران خبر داد که برگشتی به مطب...
یاد برخورد آخرم در مطب افتادم و پوست نارنگی را زیر بینی ام گرفتم: باید برمیگشتم. هیچوقت اهل عقب نشینی نبودم.
لبخند کوتاهی روی لبش آمد که خیلی زود پشت لیوان چای پنهان شد: عادت های جالبی داشتی... هنوزم بعضیاشون و حفظ کردی.

نارنگی پوست کنده را توی ظرف گذاشتم و انگشتانم را روی پوست نارنگی کشیدم: همینکه هنوز میدونم چی حالمو خوب میکنه یا کی حالمو بد میکنه، جای امیدواری داره. چون زندگی هیچوقت به من روی خوش نشون نمیده.

لیوان خالی چای را روی میز گذاشت و برخلاف انتظارم بی مقدمه پرسید: چرا اون روز نیومدی تو آموزشگاه؟!

خونسردانه نگاهش کردم و با لبخند پرسیدم: تو چرا یه جوری وانمود کردی که انگار منو ندیدی؟!

پلک زد و به آرامی جواب داد: چون تو همیشه همین کارو با من کردی. ندیدیم هیچوقت...

نگاهم را از صورتش برداشتم، به ناخن های یک درمیان، کوتاه و بلندم چشم دوختم: می اومدم جای خالی نهالمو میدیدم؟

خم شدم و آرنج دست هایش را سر زانویش گذاشت، انگشتان پهن مردانه اش بهم تنیده شد: بعد پونزده سال طاقت نداری یه بار بیای جای خالی نهالتو ببینی... ببین پس من چی کشیدم هر روزی که جای خالیتو دیدم و صدام درنیومد.

نفس کوتاهی کشیدم تا بلکه کمی قلب به تپش افتاده ام، آرام بگیرد. متوجه شدم که دست دراز کرد و پوست نارنگی های توی بشقابم را برداشت: دیدی پوست نارنگی رو که باز میکنی بوش میپیچه انگار که اون باغ درختای نارنگی جاده نمک آبرود و آوردی توو خونه؟ دیدی پوست نارنگی رو که باز میکنی بوش میپیچه، انگار که سرکلاس نشستی و یواشکی زیر نیمکت نارنگی پوست میگیری؟ عطر و بوی توام برام حکم همین پوست نارنگی رو داره! هر جا باشم و تو نزدیکم باشی، بوتو حس میکنم و پرت میشم تو گذشته ام با تو...! اون روز... چند دقیقه قبل از اینکه

جلوی در آموزشگاه ببینمت، بوی تنتو حس کردم. فکر کردم باز زده به سرم اما تو بودی که نقاشی های دختر بچه رو از روی زمین برداشتی. گمونم یاد نقاشی سیاه و سفید خودت افتاده بودی... اسمشو چی گذاشته بودی؟!... شهر زیبا!

به پهلوشد و مشتش را باز کرد... پوست نارنگی ها از میان مشتش سقوط کردند و افتادند روی شوفر: همه پوست پرتقال میریزن تو آتیش تو اما پوست نارنگی مینداختی...! مهتاب تو هنوزم توو بیست سالگیت موندی، هنوزم بعد پوست گرفتن نارنگی ها دستاتو میمالی به پوستشون و بو میکشی. نارنگی برای من، بوی اون روزای سرد و میده که از در آموزشگاه میدویدی توو... میرفتی دستاتو میگرفتی روی بخاری و بلند بلند میخوندی سرده، سرده، سرده، گرمه... اون وقتا بخاری بود... اون وقتا سردی دستا به دمای هوا بود و گرمیش به داغی بخاری...! اون وقتا... کی میدونستم دوری چیه! دلتنگی چیه؟...

۲۳۳

دسته ی صندلی را زیر انگشتانم فشردم و نگاهم خیره ماند به پوست خون افتاده ی کنار ناخنم... سرمای همان روزها در تنم نشسته بود.

_تمومش کن افشار... این قصه بالاخره باید یه جا تموم بشه!

هردو بهم نگاه میکردیم و هیچکدام از حرف های توی دلمان شنیده نمیشد!

انگار هجمه ی حرف های زده ای که باهم داشتیم اجازه نمیداد چیزی بفهمیم و چیزی بشنویم.

فقط زل زده بودیم به صورت همدیگر و من با خودم فکر میکردم چقدر از افشار آن سال ها دور بودم و چقدر او به من نزدیک!

_ما الان غریبه هایی شدیم که یه روزی همدیگرو خوب میشناختن... همین! دیگه زدن این حرف ها چه فایده ای داره وقتی همیشه اون روزارو برگردوند؟!

پلک هایش را روی هم گذاشت و پوزخندی روی لبش نشانده: وقتایی که می اومدی آموزشگاه همینکه نگامو میاوردم بالا و تو توی زاویه ی دیدم بودی، فرقی نمیکرد کدوم سمت، فرقی نمیکرد مشغول چه کاری... همینکه یه گوشه ی هر چیزی که میدیدم به تو ختم میشد، واسم بس بود... همینکه از نظرم میگذشت سلول به سلول این موجود و چقدر دوست دارم، دلم گرم میشد به زندگی...!

گره ی روسری ام را باز کردم و از سرم لیز خورد، مثل ماهی کوچکی که از حوض آب بیرون افتاده باشد و راهی برای نفس کشیدنش پیدا نمیکند، قلبم به سینه میکوبید و نبض پیشانی ام میزد: افشار...

بلند شد و میز را دور زد...

نزدیکم شد وقتی که نفسم بند آمده بود و با همه ی توانم خودم را نگه داشته بودم تا زیر گریه نزنم.

بازویم را گرفت و سمت خودش کشید: مهتاب، کاش باهات یه بار یادم تو را فراموش بازی میکردم... اونوقت تموم میشد این قصه ای که شنیدنش همه رو خسته کرده الا من!

خم شد و گوشی موبایلش را از روی میز برداشت، با عجله انگشت شستش را روی صفحه موبایل حرکت داد.

فکر کردم حرف هایش تمام شده اما وقتی گوشی موبایل را چسباند به گوشم، دلم ریخت...! تازه شروع حرف های نگفته اش بود انگار...

_صدای ضبط شده ی توئه مهتاب... خوب گوش کن! ببین یادت میاد، چه روزی... چه ساعتی... این حرفارو بهمم زدی. ببین یادت میاد وقتی اینارو میگفتی، چی پوشیده بودی؟ چه لاکی زده بودی حتی کدوم گوشوارتو انداخته بودی!؟

پلک هایم بهم چسبیدند و گوش هایم تیز شدند. ابتدای وویسی که افشار برایم گذاشته بود، فقط صدای خنده های من بود.

یادم نمی آمد چه روزی چه ساعتی... اینطور آزاد و رها برایش خندیده بودم که از ته دلش قربان صدقه ی خنده ام میرفت و من اصلا نشنیده بودم!

۲۳۴

سرم را عقب کشیدم و افشار دست دیگرش را کنار گونه ام نگه داشت.
گرمای انگشتانش می ارزید به سوز سرمای لحظه هایی که برایش شعر میخواندم "
داغ یک عشق قدیمو اومدی تازه کردی..."

آن وقت ها سوز سرمای اصفهان، مثل این بود که صورتت را با تیغی تند و بی رحم ببرند...

از آن لحظه ای که روحم خبردار نبود که افشار صدایم را ضبط میکند چیزی به یاد نداشتم. انگشتانم را دور مچش پیچیدم...
نرسیدن ما همیشگی بود!

حتی انگشتان بلند دستم بهم نمیرسیدند وقتی دور مچ پهن مردانه اش حلقه میشدند.

یادم نیست... نه سالشو... نه ماهشو... نه روزشو... من هیچی یادم نیست افشار! فشار انگشتان دستش بیشتر شد تا صورتم را عقب نکشم، نگهم داشت تا خوب بشنوم، شنیدم...

من افشار را التماس میکردم تا نگاهم کند و او میگفت وقت کلاسم گذشته است و باید نوبت بعدی به آموزشگاه بیایم!

دلبری میکردم برای آنکه نگاهم کند... من به افشار گفته بودم "تو حق نداری با من قهر کنی"

طاقتم به سر آمد، چشم باز کردم و خیره به نگاه سیاه و خسته اش التماس کردم: تو اذیتم نکن.

التماسم را پذیرفت...

قبول کرد که گوشی موبایل را از گوشم جدا کند و بکوبد روی زمین!
گریه دار بود...

صدای خنده ی من از موبایل شکسته ی افشار هم شنیده میشد. دست دراز کردم تا موبایل را بردارم و یکباره صدایم قطع شد.

انگشتان دستم را کشاندم به سمت خودم...

از این فاصله که کنارم نشسته بود، صدای نفس های به گوشم میرسید.

چشمم افتاد به پوست نارنگی های افتاده روی شופاژ...

غروب هایی که از دانشگاه پیش افشار میرفتم یادم بود.

از میوه فروشی سرخیابانشان نارنگی کش میرفتم و تا آموزشگاه پوست می‌کندم. وقتی میرسیدم که افشار منتظرم بود، پوست نارنگی ها را می انداختم روی بخاری و به او که حلال و حرام سرش میشد میگفتم آخر ماه حساب کند، هر روزی را که از میوه فروشی، نارنگی برداشته ام...!

یه هفته بود نیومده بودی آموزشگاه. زنگ میزدم جوابمو نمیدادی... میگفتی امتحان مهمی داری و میخوای جواب لطفی که استادت بهت کرده رو بدی. گفتم شب تا صبح درس میخونی... راست میگفتی چون همون یه هفته، شب تا صبح چراغ اتاقت روشن بود! وقتی بعد یه هفته اومدی آموزشگاه، خواستم بهت بگم... من مگه استادت نبودم؟ من مگه بهت لطف نکرده بودم؟ فرق من و استاد دانشگاهت چی بود که به خاطر اون، یه هفته نیومدی از دلتنگیم کم کنی؟ یه هفته نیومدی تو آموزشگاه دونه دونه اتاقارو چک کنی تا ببینی کی اومده و کی رفته!... مانتوی یشمی تنت بود با یه شال و کلاه خردلی... کفش و شلوارت مشکی بود، پاچه های شلوارتو کرده بودی تو ساق کفشت و کاپشنتم انداخته بودی رو ساعد دستت... ناخن های لاک خورده ی سیاهتو یادم هست وقتی که دستتو گذاشتی روی قلبتو از در اتاقم اومدی تو... گفتم الان چیکار کنم حالت خوب بشه؟!... میدونستی رو به راه نیستم و ندیدنت بهمم ریخته! اما به روی خودت نمی آوردی... من نشونی داده

بودم که بفهمی چقدر بهت وابسته ام. کاش وقتی دلت جای دیگه ای بود، معجزه
ی زندگی من نمی شدی...

۲۳۵

گوشی موبایلش را میان مشتش گرفت و به پهلوش نشستم تا خوب نگاهش کنم.
چطور فکر میکرد از بیست سالگی تا سی و پنج سالگی چیزی در درونم عوض
نشده است: راستش هیچوقت... فکرشو نمیکردم بیست سالگیمو برای خودت نگه
داری! من فکر میکردم واست تموم میشم. تهش یه ماه دوماه... یادت میره منو چون
روزی چندتا دختر شبیه من می اومدن تو اون آموزشگاه و تو معلمشون بودی. فکر
کردم راحت دل میبندی به آدمی که حتما لیاقتتو داره.
خندید و با تاسف نگاهم کرد.

چشم هایش ریز شد و صورتش کمی نزدیکتر آمد: تو خودت اینجوری عاشق پارسا
بودی؟ پس چرا تو اون یه ماهی که از ایران رفته بود، فراموشش نکردی؟ زن من
شدی اما دلت پیش اون بود!

ناباورانه نگاهش کردم و با صدایی که به زور شنیده میشد پرسیدم: تو از کجا اینارو
میدونی؟

تکیه داد به صندلی...

درست مثل کسی که کلی راه دویده باشد تا برسد به این اتاق و برگه ی آزمایشش را تحویل داده باشد.

یک جوری خودش را رها کرده بود که انگار حاضرست همه چیز را بگوید و بشنود و خلاص شود!

نفس گرفت برای گفتن حرف هایی که تحمل شنیدنش را نداشتم: چند هفته بعد عقدمون، باغبون حیاط آموزشگاه زنگ زد بهم و گفت یه نفر اومده اونجا که در به در دنبال منه... داد و بیداد کرده و آموزشگاهو بهم ریخته... نزدیک همونجا بودم. یه نفس دوییدم تا ببینم کیه اونی که آبروی خودم و خودشو گذاشته چوب حراج... چشمش که به من افتاد، مهلت نداد نفسم بالا بیاد... صداشو انداخت تو سرش و گفت "زن شرعی و رسمی تو، خیلی وقته که زن من بوده!" به فکر آبروی تو بودم که همه رو بیرون کردم از اون آموزشگاه تا یه وقت فردا و پس فردا پاتو گذاشتی اونجا کسی بهت چپ نگاه نکنه... همون وقت بود که بهم خبر داد فقط برای اینکه به رابطتون یه مدتی استراحت بده، بی خبر از ایران رفته بوده! بعدم برگشته و دیده تو از سر لجبازی به من جواب مثبت دادی...

یاد شبی افتادم که خودم آبروی افشار را پیش خانواده اش بردم. فکرش را هم نمی کردم قبل از من... پارسا آبروی او را به چوب حراج گذاشته است! وقتی که جلوتر آمد، لحظه ای که ته ریشش به صورتم خورد، کف دستم را گذاشتم روی قلبش...

عقب نمیرفت لعنتی...

تکان از جایش نمیخورد بی انصاف...

بی هیچ واکنشی مانده بودم تا آخرین حرف افشار را بشنوم، شنیدم... حرفش را زد...

آنهم درست وقتی که لب هایش را نزدیک لاله ی گوشم تکان داد:
"اومده بود بهم بگه روی سینه ی چپت اسمشو خالکوبی کردی... اومده بود بگه اگر باور ندارم ، شب که بهم سرزدی..."

من گردن شکسته، سر خم کردم.
پیشانی ام رسید به شانه اش... گریه کردم تا شاید از صدای هق هقی که میتوانست واضح بشنود، عذرخواهی ام را باور کند.

کنارم ماند...

صبر کرد...

گریه هایم که آرام گرفت دستش را پس کشید از پهلویم.

اشک هایم را روی لباسش میدیدم...

شانه اش خیس شده بود، عقب کشیدم تن خسته ام را...

وقتی نگاهش روی صورتم گشت زد، آخرین قطره ی رها شده از چشمانم را با سرانگشتش گرفت.

صورت سرخ و نگاه ملتهبش از گونه ام برداشته شد، لبخندش خیره ماند به قطره ای که درشتی اش به چشم می آمد.

با چشمانش به همان قطره ی اشک اشاره کرد و گفت: چی می شد اگه...وقتی ناامید بودم امیدم بودی، وقتی خسته بودم جونم بودی و وقتی تنها بودم، تنها رفیقم؟!

از نگاهی که روی صورتم میچرخید، خجالت میکشیدم. از اینکه اشک هایم از من دختری بی حوصله و غمگین ساخته بود و تصویری که چشم های او از من ثبت میکردند، زنی بی نهایت خسته و اندوهگین بود، راضی نبودم.

سرم را در گردنم فرو بردم تا نگاهش گم کند، اینبار به جای چشم هایش... دستانش سراغم آمدند. نبض مچ دستم را لمس کرد و نگاهم به ناخن های از ته گرفته شده اش نشست.

_میگفتی اگه موقع حرف زدن آدم ها، بشه نبضشون و گرفت، میفهمی راست میگن یا دروغ! هنوزم سر حرفت هستی؟

بینی ام را بالا کشیدم و با دست دیگرم، اشک هایم را پاک کردم: آره...! لبخند زد و انگشت شستش را روی نبضم گذاشت، آرام فشار داد و نگاهش را رساند به چشمانم... خنده ام گرفت!

_از من بدت میاد؟! همینکه ازم بدت نیاد کافیه... برای شروع کافیه! ابرویم بالا رفت و چشم هایش ریز شد. تمرکز کردنش شبیه وقت هایی بود که برای اولین بار به کسی یاد داده باشی تا فشار کسی را بگیرد یا نبضی را چک کند. کاملاً مبتدی و پر اشتباه!

_تند میزنه... یعنی چی؟

گوشه ی پیشانی ام به شانه ای خورد، انگشت اشاره ام را روی شست دستش گذاشتم، منمهم چیزهایی برای یادآوری داشتم: بهت گفته بودم با انگشت شست همیشه نبض کسی رو گرفت. چون خودش نبض داره. باز که همین کارو کردی... وقت هایی که به آموزشگاهش میرفتم و با ذوق از علاقه ام به رشته ی تحصیلی ام میگفتم، کنجکاو میشد. سراغ درس ها و مباحث مطرح شده در کلاس را میگرفت. یکبار برایش... آموزش کمک های اولیه گذاشتم!

__ پس این نبضی که تند میزنه برای خودمه...؟

انگشت اشاره و وسطیم را کنار همدیگر گذاشتم، به جای دست خودم... انگشتانم را روی سطح داخلی مچ دستش و کمی پایینتر از چین خوردگی مچش قرار دادم. با کمی فشار سرانگشتانم نبضش را حس کردم: اینم بهت یاد داده بودم. خندید... نگاهم کرد و کمی فاصله گرفت. مطمئن بودم یادش هست روزی را که در آموزشگاه به او آموزش دادم تا چطور نبض بگیرد.

__ یه چیزایی یادمه... منتهی... همون موقع هم نبض سرخرگ کارو... چی چی بود اسمش؟

آستین مانتوام را پایین دادم و تکیه زدم به صندلی... حالا که میخندید خیزی کنار پلک هایش بیشتر میشد.

__ نبض کاروتید گردن!

خندید... از آن خنده هایی که بغض و غصه های چند دقیقه پیش را به فراموشی میسپارد. از خنده هایش لبخند روی لبم آمد: میخوای بگی نبض گردن بلدی بگیری؟

دستی به چشم هایش کشید تا نم اشک هایش را بپوشاند. خنده را بهانه کرد تا پاک کند غمش را...

نه... الان اونم یادم رفته! خنده ام گرفت چون یاد وقتی افتادم که هی برام توضیح میدادی و من چیزی نمیفهمیدم. صورتت مثل لبو سرخ شده بود از عصبانیت. مچ دستتو سمتم گرفتی، تهدیدم کردی که وای به حالت اگر نبضمو حس نکنی. از ترس تو، وقتی نوک انگشتامو روی نبضت گذاشتم بهت گفتم دارم حسش میکنم. بهم گفتی بشمرمشون... تو ۶۰ ثانیه... شصت ثانیه از ترس تو قد شصت روز گذشت!

۲۳۷

دوباره خنده اش گرفت و سری تکان داد: با اینکه گفته بودی توی هر یه دقیقه باید نبض یه آدم بالغ چند تا بزنه اما من از خودم یه عددی پروندم. وقتی گفتم نزدیک ۱۶۰، ۱۷۰ تا... یه جیغی کشیدی که برق از سه فازم پرید. از اینکه نبض بچه ی شیرخوار و به جای تو گفته بودی میخواستی سرمو بکوبی به دیوار... هرچی گفتم ببخشید، هول شدم، حواسم پرت شد، گوشت بدهکار نبود. سرتو نزدیکم آوردی و روتو کردی سمت در اتاقم... گفتی نبض گردنتو بگیرم و من... پلکی زد و کف دستش را کشید به پیشانی اش... خنده اش رفت و من من به جایش ادامه ی خاطره را گفتم: تو نبض گردنمو درست گرفتی!

لبخندی که تا چند ثانیه قبل روی صورتش بود، محو شد... انگار تمام خنده های قبل از این لحظه را توی خواب به صورتش دیده بودم. یکباره همان موج غم به صورتش نشست: وقتی داشتم نبضتو میگرفتم. مدام به خودم میگفتم... کاش رگ گردنش بودم...!

دلم گرفت... دل گرفتگی این لحظه هایم را به عمرم احساس نکرده بودم. غمش مثل نهالی در دلم کاشته شد و بی آنکه نوری یا آفتابی به آن رسیده باشد، جوانه زد و شاخ و برگش ریشه دواند در تنم...

از غصه ای که در چشم هایش بود، از نگاهی که میدزدید تا بیشتر از این دلم نگیرد، غمگین ترین دختر شهر بودم: خوبه حرفای تو دلتو زدی. سبک شدی! نه؟ من از درد خودم به ستوه آمده بودم و او تازه سنگینی از شانه هایش برداشته شده بود. حالا که خبر داده بود در روزهای بی خیالی من اون عاشق ترین بوده، میتوانست نفس راحتی بکشد اما من... نگفته های قلبم را به چه کسی میگفتم!؟

_خیلی سال، حرفامو تو دلم نگه داشتی. فکر کردم وقتی تو سر خونه زندگی خودت هستی چه دلیلی داره بگم به کسی که چقدر دوست داشتی و نمیتونم جای خالیتو ببینم. خودمو از آدما دور کردم تا سرک نکشن تو زندگیم. شاید باورت نشه اما هر وقت خانواده ام می اومدن اصفهان، یکی دو روز پیششون میموندیم اما به بهونه ی مهران یا بهونه های دیگه، میزدیم از اصفهان بیرون. یه روزایی که مادرم زنگ میزد بهم و پای تلفن گریه میکرد. هر وقت و ساعتی که بود راه میفتادم تو جاده... می اومدم تهران اما فقط واسه یکی دو روز. یکم که دلتنگیشون رفع میشد می افتادن دنبال دلیل تنهایییم... سوال و جوابم میکردن تا بالاخره تسلیم بشم. من نه خودمو موظف میدونم به خواهرهام توضیح بدم و نه به هیچ احدالناسی... فقط... به

مادرم گفتم، وقتی که صدای ضبط شده ی تو رو از اتاقم شنیده بود! از قصد صدای گوشیم و بلند کرده بودم تا بشنوه. اومد توی اتاق... گفتم فکر کردم یه چیزایی دیگه از سرت افتاده! گفتم بهش شاید فقط برای یه بار، یه چیزایی رو بخوام بازم بمونه توی سرم...

محو نگاهش بودم و به حرف هایش فکر میکردم که با یکباره باز شدن در اتاق، هردویمان از جا پریدیم و من از ترس صدای در اتاقم، دستم را روی قلبم گذاشتم و برگشتم به طرف در...

۲۳۸

مائده در چهارچوب اتاق ایستاده بود و در حالی که نفس نفس میزد، از دیدن هردویمان شوکه شد: وای ببخشید... به خدا فکر میکردم تنهایی... آخه... پرستار گفتم.

افشار خودش را عقب کشید و رسمی تر روی صندلی نشست. من اما از تپش قلبی که یکباره به سراغم آمده بود کفری شدم: شعور نداری در بزنی بعد مثل جن زده ها پیری توی اتاق. قلبم اومد تو دهنم.

مقنعه ی مشکی اش را جلو کشید و تکیه به در داد: ببخشید... آخه مهرانو آوردن بیمارستان... رفته بودم به...

نگاهش افتاد به افشاری که روی صندلی جابجا شد تا پوست های نارنگی را از شوفاژ بردارد و از خجالت بردن اسم کوچک دکتر مطیع لب گزید و گفت: منظورم اینه که آقای دکتر و دوباره آوردن بیمارستان... گفتم بهت خبر بدم.

دوباره نگاهش به افشار کشیده شد و در حالی که روسری ام را روی سرم می انداختم به مائده گفتم: بله در جریانم. عکس هاشو آوردم پیش دکتر امان... گفتن باید بستری بشه. کارهای پذیرشش و خودم انجام دادم.

افشار سیب سبزی از ظرف برداشت و پیش از اینکه مائده حرفی بزند، عذرخواهی کرد: خیلی وقتو گرفتم. برم پیش مهران...

کتش را روی ساعد دستش انداخت و مائده نیم قدمی داخل اتاق شد: من رفتم گفت حوصلتو ندارم برو بیرون!

از حالتی که مائده حرف های دکتر را به زبان آورد، خنده ام گرفت. درست مثل افشار که میخواست به جای دوستش هم عذرخواهی کند: من شرمندم خانم. مهران و با داد و بیداد آوردم بیمارستان... به منم گفته که دیگه نمیخواه ببنتم.

از روی صندلی بلند شدم و گره ی روسری ام را محکمتر کردم: پس بشین یه چایی بخوریم حالا که رفیقت هممون و تحریم کرده!

از کنار مائده و چشم های متعجبش رد شدم و لحظه ی آخر دستم را روی شانه اش فشار دادم. برای بردن سه لیوان چای تازه دمی که به سختی در بیمارستان پیدا میشد، دو طبقه پایین رفتم. کافه ی بیمارستان مرا خوب میشناخت، از آخرین باری که همراه علیرضا به اینجا آمدم و بعد از غذایی که علی مهمانمان کرد، فرصت نشده بود دوباره سر بزنم.

سفارش دادم تا برای هر کدام یک های محبوبمان را بگذارد. چند دقیقه ای روی صندلی نشسته بودم و به تصور تار و مات خودم در شیشه ی میز نگاه میکردم، حرف های افشار را مرور کردم. آنقدر ذهنم آشفته و خسته بود که انگار هر لحظه زندگی به جای آسان شدن، سخت تر میشد!

منی که خیال میکردم هیچ چیزی برای ترس وجود ندارد چون در نقطه ی اوج ترس ایستاده ام، حالا همه ی وجودم میلرزید. آدمی که از من میخواست امیدش باشم به وقت ناامیدی... بی خبر بود از توده ی مبهم و غم انگیزی که تمام مرا در خودش فرو برده بود. چطور میتوانستم امید کسی باشم وقتی هنوز دست و پایم زنجیر بود؟! چطور از انتظار خسته نشده بود بعد از این همه سال؟ وقتی که منم خوب میدانم انتظار خشک و خاک آلود است! عین بودن در اتاقی تاریک که دور تا دورش را سیاهی گرفته و در شبانه روز به دنبال روزنه ای از نور پلک بهم میزنی و هر لحظه ناامیدتر از قبل بغض میکنی...

سفارش هایم آماده شده بود و صورت من از گریه هایی که رد خشکی اش، آزارم میداد پاک نشده بود.

به سرویس بهداشتی رفتم و آرایش بهم ریخته ام را پاک کردم. زیر گودی افتاده در زیر چشمانم دست کشیدم و لب های خشک و ترک خورده ام را به لطف آبی که مثل اشک هایم شور نبود، تر کردم.

برای بردن چای و کیک یکی از کسانی که در کافه کار میکرد، همراهم آمد. داخل کابین آسانسور بودم که موبایلم زنگ خورد... در حالی که به سختی سینی را با یک دستم نگه داشته بودم، تلفنم را جواب دادم. یکی از بیمارانم بود... برای فردا نوبت زایمان طبیعی داشت و طبق گفته ی خودش از امروز صبح دردهای پهلوی و لگنش بیشتر شده بود و انقباضات رحمی اش را احساس میکرد.

توصیه کردم تا از حمام آب گرم استفاده کند و در خانه مدام راه برود اما از لرزش صدایش و نگرانی ای که بابت تصادف ماه های اخیرش داشت، ترجیح دادم سری به بیمارستان بزنم تا وضعیتش را چک کنم.

پشت سر پسر جوانی که همراهم آمده بود داخل اتاق شدم. افشار و مائده هردو رو به روی هم نشسته بودند، افشار نیم خیز شد و سینی چای را از دستم گرفت. از مردی که همراهی ام کرده بود تشکر کردم و کیک ها را روی میز گذاشتم: ممنونم آقا لطف کردین...

با رفتنش از اتاق، کیک ها را طبق سلیقه ی آدم هایی که مهمانم بودند، رو به رویشان گذاشتم. وقتی سرم را بلند کردم تا تعارف کنم، افشار نگاهم کرد و چیزی در در دلم تکان خورد.

__بخشید دیر شد. کافه شلوغ بود... طول کشید یکم.

استکان چای را برداشتم و تکیه به صندلی دادم. افشار زیر لب تشکر کرد و مائده با چشم‌هایی که مدام بین صورت من و افشار در رفت و آمد بود زل زد به صورتم. انگار رویش نشده بود تا درباره‌ی دکتر مطیع، از رفیقش سوالی بپرسد.

مرا جای افشار خطاب قرارداد: آخه چطور دکتر اون همه درد و تحمل کرده؟ چه دلیلی داشته که لجاجت به خرج بده و از پزشکش بخواد یه مشت حرف بیخود تحویل خانواده اش بدن...؟ آخه نخاع آدم شوخیه؟ یا مسخره بازی؟ اونم برای ما پزشک‌ها که ساعت‌های زیادی توی اتاق عملیم.

افشار سری تکان داد به نشانه‌ی تایید حرف‌های مائده: حرف حق میزنید. واقعا مهران آدم لجبازیه!

لبخندی که روی لب افشار بود مرا به خنده انداخت: من از اولم نگفتم این دکتر فقط قیافش شبیه دکتراست... تو مغزش هیچی نیست؟

افشار خنده اش گرفت و مائده و نگاهش را بین هردویمان چرخاند: آقای وارسته... همین حرفارو جلوی خود دکترم میزنه ها! اصلا چشم ندارن همو ببینن... موندم چطور دووم میارن تو یه طبقه...

_ ما تا وقتیم تو صلح بودیم که کاری به کار هم نداشتیم! متاسفانه این چند وقت اخیر بدجور کلاهمون رفته توهم!

در حالی که نیمی از کیکم را خورده بودم و مائده حتی لب به چای توی دستش نزده بود، به افشار نگاه کردم: به نظرم چایمون و که خوردیم، سه تایی باهم بریم به دکتر سر بزنیم. بهتون قول میدم سه تامون از در اتاق بریم داخل یا هرچی دم دستش باشه رو پرت میکنه سمتون، یا هممون و میبنده به باد فحش و ناسزا...

پیشنهادم برای افشار قابل قبول بود اما مائده انگار از برخورد دکتر حسابی ترسیده بود: نه من نمیام. یه چیزی بهم بگه دیگه صد سال سیاه جواب سلامشم نمیدم. افشار برای دفاع از نفر چهارمی که بینمان نبود و پشت سرش غیبت میکردیم، گفت: مهران پسر مودبی... یعنی حرف بد نمیزنه.

حرف های افشار را جور دیگری ترجمه کردم: فحش بلد نیست یا فحش نمیده؟! بین این دوتا خیلی فرقه...

افشار از همان نگاه های صبورانه اش حواله ام کرد: پا رو دمش نذار... ابرویم را بالا انداختم و آرنجم را به پهلوی مائده زدم: پس هم فحش بلد هم فحش میده... واجب شد بریم دیدنش.

مائده قند را در چایش زد و لیوانش را برداشت: مگه نمیری خونه؟ چشمم به ساعت دیواری اتاق افتاد و نفس بلندی کشیدم: نه... نجوا دردش گرفته، بهش گفتم بیاد معاینه اش کنم. اگر رحمش باز شده باشه یا کیسه ی آبش پاره بشه... زایمانش میفته برای امشب.

مائده که نجوا را خوب میشناخت، خنده ای کرد و گفت: پس امشب بیچاره ای! با اون وضعی که نجوا داره... هر دو سه ساعت یه سانت رحمش باز بشه! دارم میبینم که تا فردا شب رو پات وایستادی و دنبال نجوا داری راه میری.

وقتی افشار از روی صندلی بلند شد و بابت چای و کیک تشکر کرد، دستم را لبه ی صندلی گذاشتم و نیم خیز شدم: قرار بود سه تایی بریم دیدن دوستت.

کتش را تنش کرد و گفت: تو باید استراحت کنی...

مائده استکان چایش را روی میز گذاشت و بشقابی که کیک دست نخورده اش روی آن قرار داشت را برداشت و کنار افشار ایستاد: با شیرینی بریم خدمت آقای دکتر؟ نمیخواستم مائده ای را که هم از کنجکاوی و هم از دلسوزی نسبت به دکتر مطیع رفتارش تغییر کرده بود را ناامید کنم اما...

_دکتر کیک دوست نداره! مخصوصا کاراملی...

افشار در اتاق را باز کرد و رو به مائده گفت: مگه به لطف شما مهران منو راه بده توی اتاقش... بفرمایید خانم.

بشقاب کیک را از دست مائده گرفتم و برایش از روی تاسف سری تکان دادم. من رفیقم را خیلی خوب میشناختم... مائده بعد از محمودی منشی، فضول ترین آدم آن ساختمان بود!

_برو... منم میام بهتون سر میزنم.

افشار در را نگه داشته بود تا مائده اول از اتاق خارج شود.

برای مائده دست تکان دادم و با رفتنش سیبی که افشار جا گذاشته بود را برداشتم: اینو یادت رفت.

دست دراز کرد و سیب را کف دستش گذاشتم... لبخند خسته ی هردویمان گویای همه چیز بود. گویای عمری که رفته بود...

لحظه هایی که سپری شده بود و آدم هایی که گرد سال ها دویدن در بیابانی که جز بیراهه چیز دیگری نبود، به صورت هایشان دیده میشد. کاش که میشد منم از زندگی ام برایش میگفتم.

از روزهایی که پشت سر گذاشتم... کاش میگفتم هیچ تکه ای درونم نمانده که زخم نخورده باشد. هیچ چیز لابلای استخوان هایم بی خاطره نیست. من یک شبه لال شده بودم. صدایم در گلویم مانده بود. میخواستم روی پل های هوایی فراید بزنم و اجازه ندهم سنگینی حرف ها تا پشت پلک هایم بیایند، اما... درد کمی نیست، سخت بود گفتنش... هنوز هم سخت بود.

۲۴۱

تا آمدن نجوا در اتاقم استراحت کردم. حتی بعد از مدت ها توانستم روی صندلی میز کارم بخوابم و نیم ساعتی، از خستگی امروزم کم کنم. در حالی که دکمه های باز روپوشم را میبستم از کابین آسانسور پیاده شدم و به سمت اتاق معاینه رفتم. با آنکه کس دیگری مثل ماما یا پزشکان تحت آموزش هم نمیتوانستند نجوا را معاینه کنند اما به دلیل نگرانی هایی که هم خودم و هم او داشتیم، ترجیح دادم از همین ساعات اولیه ی زایمان کنارش باشم. شلوغی محوطه ی پذیرش بیمارستان را پشت سر گذاشتم و به اتاق رسیدم.

در را که باز کردم با دیدن صورت رنگ پریده ی نجوا، لبخندی که روی لب نشانده بودم محو شد.

_سلام...

همراهش خانمی به سن و سال خودش بود که به نظر از نجوا نگران تر می آمد. با دیدنم، نجوا قدمی به طرفم برداشت و لب زد: از صبح درد داشتم اهمیتی ندادم چون فاصله ی انقباض ها یه ساعت بود. اما از غروب تا الان هر یه ربع هر بیست دقیقه یه یه دودی تو کمرم میپیچه که نمیذاره یه دقیقه روی صندلی بند شدم. دستم را پشت کمرش بردم و نوازشش کردم: جای نگرانی نیست. به احتمال زیاد زایمانت میفته برای امشب. همسرت کجاست؟

نگاهش به سمت همان زن کشیده شد و او به جای نجوا جواب داد: میاد... بهشون خبر بدیم؟

پوزخندی زدم و در حالی که نجوا را به سمت تخت هدایت میکردم رو به همان زن گفتم: نمیدونم والا... برای پذیرش که باید تشریف بیارن برگه هارو امضا کنند. دستم را روی بازوی نجوا زدم: دراز بکش روی تخت...

نجوا روی تخت دراز کشید و در حالی که کمکش میکردم تا لباسش را از تنش در بیاورد پرسیدم: از صبح پیاده روی کردی؟ دوش آب گرم...

با رنگ پریده اش نگاهم کرد و پر استرس زمزمه کرد: همه رو انجام دادم. به خدا راست میگم!

از قسمی که خورد، خنده ام گرفت.

گونه اش را نوازش کردم و همراهش که از اتاق بیرون رفته بود برگشت و به نجوا گفت: به محسن گفتم... خبرش میکنه. حتما میاد.

با معاینه ی نجوا متوجه شدم که رحمش به اندازه ی سه سانت باز شده است.
باید کارهای پذیرشش انجام میشد و در بیمارستان میماند. با دستگاه وضعیت بچه
را چک کردم تا اگر در شکم مادر مدفوع کرده است حتما عمل سزارین انجام شود
اما شرایطش کاملا خوب بود.

_کارهاشو انجام بدین تا بستری بشه. رفت اتاق زایمان میام دوباره بهت سر میزنم...
فقط یک روز زایمانش جلو افتاده بود و به نظر هیچکدامشان آمادگی نداشتند...
_چرا ترسیدین؟ مشکلی پیش نمیاد. من اینجام!

۲۴۲

نجوا با کمک همراهش از تخت پایین آمد و چادر و مانتویش را از روی صندلی
برداشت: اگر یاسین... شوهرم، نیاد... زایمانم چی میشه؟
لبخند کوتاهی زدم و روسری نصفه و نیمه اش را از سرش برداشتم.
در حالی که موهای کمی وزش را پشت گوشش میزدم خیالش را راحت کردم: اگر
نیومد، ما کار خودمون و میکنیم. تو نگران چیزی نباش. فقط از لحاظ روحی و
روانی بهتره کنارت باشه... تو تا نیمه های شب کارداری! حتما خودشو میرسونه
بهت...

همراه نجوا برای انجام کارهای پذیرش از اتاق بیرون رفت و منهم کمک کردم تا نجوا گان های صورتی را تنش کند.

برجستگی شکمش و ترک هایی که روز به روز وسعتش بیشتر میشد، حکم مادر بودنش را پیش از این به امضا رسانده بود.

_دختر کوچولوت چطوره؟

چانه اش میلرزید وقتی که گفت: خیلی بی تابي میکرد. به زور موند خونه ي خواهرم...

لباس هایش را روی ساعد دستم انداختم و ساعد دست دیگرم را به طرفش گرفت: بيا خودم ببرمت اتاق زایمان... سردته؟

نگاهی به سر و وضعش انداخت و گفت: نه سردم نیست. اين شکلي بيام بیرون؟ فهمیدم نگران حضور مردها در بخش زایمان است: خیالت راحت اینجا همه زن... ساعد دستم را گرفت و کنار هم قدم برداشتیم: میشه امشب تنهام نذارید. من از پری و بقیه شنیدم که دکتر متخصص فقط موقع زایمان سر میزنه اما شما که هستین من دلم قرص میشه. خیالم راحت تره...

برای منی که جز نجوا بیمار دیگری در بیمارستان نداشتم و زایمانی هم نداشتم، مشکلي نبود در کنارش حضور داشته باشم. هرچند خیلی از کارهای قبل از زایمان را ماما و پرستارها انجام میدادند اما از اینکه حضور مداوم کنار بیمار، به او آرامش بدهد خوشحالم میکرد.

_چشم! پشت میمونم تا جانشین فرمانده رو به دنیا بیاریم!

خنده اش گرفت و گونه های رنگ پریده اش به لطف خنده ي زیبایی که داشت، کمی سرخ شد: چرا فکر میکنید شوهرم فرماندست؟

شانه ای تکان دادم و در حالی که حواسم به راه رفتنمان بود جواب دادم:
همینجوری گفتم... حالا واقعا فرماندست؟
خنده ی نجوا و فشار نامحسوسی که با انگشتان دستش به ساعد دستم وارد کرد،
مطمئنم کرد که نجوا و همسرش با آدم هایی که این سال ها دیده بودم، فرق
داشتند.

_اسم گل پسرتو میخوای چی بذاری؟ میدونم بهم گفته بودی اما یادم رفته...
آهسته و آرام کنارم قدم برمیداشت و نگاه ترسیده و نگرانش مدام به انتهای راهرو
دوخته میشد: قرار بود اسمشو بذارم آرمان... اما... بعد اون تصادف نذر کردم اگر بچم
بمونه اسمشو بذارم امیرعباس...

۲۴۳

خانومی که همراهی اش میکرد رو به روی پذیرش ایستاده بود و در حال پر کردن
فرم ها با تلفن همراهش صحبت میکرد، کنارش ایستادم و به نجوایی که هنوز به در
بسته ی راهرو خیره بود گفتم: امیرعباس اسم قشنگیه. انشالله به سلامتی دنیا میاد.
به او حق میدادم که مدام چشم بچرخاند تا کسی را که دوست دارد ببیند!
چشم انتظاری سخت بود...
هرکسی معنی این جمله را نمیفهمید مگر...

چند ساعت و چند دقیقه و چند روز و سال منتظر کسی چشم به در دوخته باشد.
به پرستار شماره ی پرونده ی پزشکی نجوا را دادم و سعی کردم با نجوا صحبت کنم و یادآور شوم که نفس های عمیقش چقدر میتواند از اضطرابش کم کند.
خانم همراهش که تازه متوجه شده بودم که زن برادرش است، بوسه ای به روی گونه ی نجوا زد و گفت: میرم حسابداری... میتونید برید اتاق زایمان...
برگه را از او گرفتم و با دیدن شماره ی اتاقی که کاملاً خصوصی بود اشاره کردم به انتهای راهرو: با آسانسور بریم بالا...

نجوا را تا اتاق زایمان که یک اتاق بزرگ تقریباً ۳۰متری با تمام تجهیزات از جمله توالت فرنگی، وان، واکر، کاناپه، تخت درد، تخت زایمان، توپ، دستگاه اکسیژن، دستگاه ماساژور، کابینت لوازم پزشکی و کلی فضا برای قدم زدن مادر بود، همراهی کردم.

برای وصل کردن سرم و آنژیوکت باید روی تخت دراز میکشید.
دستش را گرفتم و کمکش کردم: سرم و که بهت وصل کردم یکم استراحت کن اما دوباره که انقباض ها شروع شد بیا پایین راه برو. هربار که احتیاج داشتی مثالتو خالی کنی از همین توالت فرنگی استفاده کن... بهتم توصیه میکنم اول با توپ ورزش هاتو انجام بدی، دیدی تحمل نداری با واکر راه برو...
نگاهش دور تا دور اتاق چرخید: فکر کردم غیر از من کسای دیگه ای هم هستن اینجا... چرا پس من تنهام؟

کمرش را ماساژ دادم: اتاقت خصوصیه... اینجا اتاق های دیگه ام داره که چهارتخته است. یعنی کنار تو، زائوهای دیگه ام هستن که منتظرن برای زایمان طبیعی، اما زن برادرت این اتاقو برات گرفته.

همینکه سرش روی بالش قرار گرفت به یکباره نیم خیز شد و با درد دستش را روی معده اش گذاشت: یعنی اتاق های دیگه جا نبوده مجبور شده اینجارو بگیره؟ دستم را روی شانه اش گذاشتم و مجبورش کردم دراز بکشد: عزیزم، خودشون خواستن این اتاقو برات بگیرن. بیمارستان امشب و فرداشب خیلی هم شلوغ نیست. با آمدن ماما آنژیوکت و سرم را دست او سپردم و دستگاه ماساژور را چک کردم. تا به امروز که در این بیمارستان زایمان انجام داده بودم پیش نیامده بود که در اتاق های خصوصی بیماری داشته باشم.

هم دستگاه اکسیژن را چک کردم و هم کابینت لوازم پزشکی را...
مائده برایم تعریف کرده بود که اتاق های خصوصی بیمارستان که برای زایمان در نظر گرفته شده کاملاً شیک و امروزی است بعلاوه که امکاناتش هم با اتاق های عمل تفاوت آنچنانی ندارد.

با آمدن خانومی که اسمش پری بود، نجوا شروع کرد به غر زدن که چرا اتاق خصوصی برایش گرفته اند.

به ظاهر به حرف هایشان گوش نمیدادم اما شنیدم که عروشان گفت همسر نجوا خودش خواسته تا اتاق خصوصی باشد.

پری خانم... تا همسر نجوا جان بیان شما باید زحمت بکشید، کمکش کنید. یکم از سرمش که گذشت میتونه دوباره راه بره. کمرشو ماساژ بدین یا از ماساژور کمک بگیرید، مامارو هم صدا بزنید میاد بهتون یاد میده چطور ازش استفاده کنید. رو به نجوا کردم و لبخند زدم: بهت توصیه میکنم هنوز که دردت شدت نگرفته بری توی وان و روی کمرت آب داغ بگیری... خیلی کمکت میکنه. تا یه ساعت دیگه ام آمپول فشارو بهت میزنن...

مثل بچه ها لب ورچید و با ناراحتی پرسید: کجا میخواید برید؟ خندیدم و دستی به پلکم کشیدم: جایی نمیرم، تو همین بیمارستانم، میخوام به یکی از آشناهامون سر بزنم. اونم امروز بستری شده.

از طرفی دلم نمی آمد نجوا را تنها بگذارم و از طرفی باید به دکتر مطیع سر میزدم. با آمدن ماما و گرفتن آزمایش خون از نجوا، از یخچال اتاق برای هرسه مان آبمیوه برداشتم. یکی را دست عروشان دادم و برای نجوا، نی را داخل پاکت آبمیوه زدم: حالا چرا از صبح چیزی نخوردی؟ هرچند بهتره شکمت خالی باشه ولی ضعف میکنی دختر خوب.

آبمیوه را از دستم گرفت و گفت: دلشوره داشتم. یاسینم خونه نبود... دیگه هیچی از گلوی من پایین نرفت.

وقتی پری دوربین موبایلش را به طرف نجوا گرفت، نجوا مخالفت کرد و گفت: نه تو رو خدا... الان خیلی زشتم نمیخوام هیچ عکسی ازم بگیری.

لبخند زدم و تکیه به تخت زایمان دادم: خب یکم آرایش کن. البته اگر میخوای. پیشنهادم برای عروشان هیجان انگیزتر بود تا خود نجوا...

کیف بزرگش را روی تخت گذاشتم و کیف کوچکتري را از آن بیرون آورد.

به نجوا گفت بهترین لوازش آرایشش همراهش است... از اینکه برخلاف چیزی که انتظار داشتم، رفتار میکرد خوشم آمد.

_من میرم یه سر به رفیقم بزنم. برگشتم میخوام یه آرایش خلیجی غلیظ رو صورت نجوا ببینم!

از حرفم خنده اش گرفت و در حالی که پد کرم پودرش را به صورت نجوا میزد گفت: قول میدم برگشتین نجوارو شناسی...

از اینکه آدمی به روحیه ی عروشان همراهی اش میکرد خوشحال بودم، هرچند که هیچکس جای همسرش را نمیگرفت...

آرامشی که در این ساعت ها احتیاج داشت، تنها از یک نفر به او میرسید.

اتاق را ترک کردم و شماره ی موبایل مائده را گرفتم.

در بیمارستان بود و گویا وقتی از پیش من سری به دکتر مطیع میزنند به دلیل اینکه او خواب بوده است بیشتر از این پیش افشار نمیماند و برمیگردد به اتاق خودش...

خبر دادم که پیش دکتر مطیع و افشار میروم. ذات فضولش او را همراهم کرد و طبقه ی سوم بیمارستان همدیگر را دیدیم.

_نجوا چطور بود؟

انگشتان دستم را در جیب روپوشم فرو بردم و با لبخند سری تکان دادم: فعلا که اولشه... خوبه! یکم ترسیده... راستی اتاق خصوصی هم داره!

مائده خنده ای کرد و به شانه ام زد: پس بالاخره قسمت توام شد...!

_آره. دعا کن پسرش اذیتمون نکنه، خیلی خسته ام... اگر نجوا نبود میرفتم تو ماشینت، میخوابیدم تا خستگیم در بره.

پاگرد پله ها را رد کردیم و وارد راهرو شدیم.

_حالا چرا تو ماشین؟ خب برو تو اتاق خودت یا...

_اینجا که همیشه... همش سر و صدا.

افشار را دیدم که بیرون اتاق در راهرو قدم میزد و با تابلوهایی که به دیوار نصب شده بود نگاهی می انداخت.

مائده با دیدن افشار، صدایش را پایین آورد و گفت: بهش بگو تا ما هستیم بره نمازخونه بخوابه. چشماش گیج خوابه...

از گوشه ی چشمم به مائده نگاه کردم و دلیل نگاه خیره ام را پرسید: چیه؟

تای ابرویم را بالا انداختم تا ابهتم چشمش را بگیرد: کمتر به چشمای مردم زل بزن.

خنده اش گرفت و زیرلب گفت: خب توام.

رسیدیم به افشار و با دیدنمان فاصله را پر کرد: استراحت کردی؟

قبل از سر زدن به نجوا، تمام آرایشم را تمدید کرده بودم تا از آن چهره ی مغموم و خسته فاصله بگیرم.

_معلوم نیست؟

صورتم را به چپ و راست چرخاندم و مائده زیر خنده زد.

افشار اما سری تکان داد و تکیه به دیوار پشت سرش داد: فشار مهران بالا بود. گفتن باید مایعات بخوره... اما به حرفم گوش نمیده...

چشمم از لای در به داخل اتاق افتاد، به نظر که دکتر مطیع واقعا خواب بود: خوابه یا خودشو زده به خواب؟

سوالم افشاری را که گوشی موبایلش را در جیبش می گذاشت، خندانند: بهم گفت برو بیرون نمیخوام صدای نفس کشیدنتم بشنوم.

به حال و روز افشار بیچاره خندیدم: به تو خوبی نیومده. وقت کردی یکم بد شو! سرش را کج کرد و بی صدا لب زد: چشم!

نگاهم به مائده کشیده شد، حواسش به ما نبود...

روی پنجه های پایش بلند شده بود تا از مستطیل شیشه ای روی در، دکتر مطیع را ببیند.

به شانه اش زدم با چشم هایم اتاق را نشان دادم: برو ببینم میتونی تشخیص بدی خوابه یا خودشو زده به خواب.

مائده خنده ی دستپاچه ای کرد و گفت: بابا شاید خواب باشه بنده خدا...

با آنهمه دردی که داشت محال بود خوابش برده باشد: جفتون زیادی حرف گوش کنید. منکه رفتم اگر خوابه بیدارش کنم، میخوام فشارشو بگیرم...

دستگاه فشار را از پرستار شیفت گرفتم و داخل اتاق شدم، صدای پاشنه های کفشم در اتاق پیچید و بوی

گل نرگسی که حدس میزدم افشار برای رفیقش خریده باشد، به مشامم خورد.

نگاهم افتاد به اخمهایی که مهران مطیع در خواب هم روی پیشانی اش داشت، چراغ بالای سرش را روشن کردم و اخم هایش غلیظتر شد. بیدار بود که پلکش میلرزید...!

_همه چی خوبه؟

بازوبند فشار سنج را دور بازویش بستم و منتظر ماندم تا جواب سوالم را بدهد.

چسب بازوبند را باز و بسته کردم تا بازوی پهنش را اذیت نکند.

در حال گرفتن فشارش که بودم پلک هایش را باز کرد. لبخندی زدم و دستم را از روی آرنجش برداشتم: فشارت بالاست دکتر... البته نه زیاد. سابقه ی فشار داشتید؟

۲۴۶

سفیدی چشم هایش به سرخی میزد.

حق داشت با درد شدیدی که در ناحیه ی کمرش احساس میکرد نتواند حتی برای چند دقیقه بخوابد...

مگر خودش را به خواب میزد.

_قرص براتون آوردن؟

خفیف سر تکان داد و نگاهش افتاد به بیرون اتاق... جایی که افشار و مائده باهم مشغول حرف زدن بودند.

__به اون بگو بره خونه ی من... فردا صبح بیا.

حالا که رفیق چندین و چند ساله اش را "اون" صدا میزد؛ نشان میداد اوضاع کمی وخیم است!

__خوابش بیاد میره نمازخونه میخوابه...

عددهای فشاری که پرستار برایش یادداشت کرده بود را چک کردم.

بعید نبود فشار عصبی اش بالا رفته باشد...

با آنکه کنجکاو بودم تا از زندگی خصوصی اش بدانم اما ترجیح دادم حریمش را حفظ کنم.

__بهتره مایعات مصرف کنید. البته خودتون دیگه بهتر میدونید فقط...

صورتش را سمت دیگری چرخاند و بی حوصله و تلخ گفت: بله میدونم! هی تکرارش نکنید...! نه شما نه اونایی که بیرون این اتاقن... منو تنها بذارید حالم خوب میشه!

لبخندی که به احترامش روی لب نشسته بودم، کمرنگ و کمرنگ تر شد، به ظاهر حرف میزد اما نه از چیزی که در سرش وول میخورد و او را به شکنجه میکشید. شاید اگر نگرانی اش را، ترسش را، یا هرچیزی که او را به این روز انداخته بود، حرفی میزد...

لحظه هایش به این سختی نمیگذشت.

این را من میفهمم که روزهایی شبیه به او داشتم: حرف بزنید!! سکوت چیز خوبی نیست... قدر بدونید چون شما که یه مرهم و محرم کنار خودتون دارید! با حرف زدن هم خودتون به آرامش میرسید هم اونی که بیرون اتاق نگران حالتونه. با پلک های بسته، استخوان های فکش را بهم فشرد.

اینبار انتظار داشتم جوابی به تلخی بار قبل بشنوم: سکوت نیست... نگرانیه! ترسه!
ترجیح میدم با هیچکس قسمتش نکنم. شما هم لطفا دخالت نکنید. برید به کار
خودتون برسید...

انگشتان دستم را از روی تختش برداشتم.

من اگر دوستی شبیه به افشار داشتم همیشه با او درد دل میکردم. درد من این
بود که مائده همیشه طرف پارسا را میگرفت.

هربار که از دردم میگفتم یادم می انداخت که من برای انتخاب خودم به این روز
افتاده ام.

برای همین از یک جایی به بعد، حرف هایم شد لبخند... شد حلقه ی اشکی که
فقط خودم در مردمک هایم میدیدم.

بعید میدانستم دردِ مهران مطیع، ذره ای به من شبیه باشد!

از یه نفر شنیدم که میگفت زبون، تلخیشو از جون آدمیزاد میگیره. منم مثل شما
زبون تلخ دارم اما... همیشه به همه گفت زبون، تلخیشو از دل شکسته میگیره... دل
شکسته جای خون، زهر میریزه!

پلک زد و نگاهش به بیرون از اتاق کشیده شد.

با خودم زمزمه کردم در حالی که مخاطبم خود او بود: نمی خواستم ناراحتتون کنم.
همیشه وقتی درد می کشیدم دلم میخواست، چند تا دوست یا رفیق داشتم که
زبون تلخ و اخلاق بدمو تحمل کنن و سر به سرم بذارن تا زودتر روزای بدمو پشت
سر بذارم. دلم میخواست از دستم دلخور نشن و حتی اگه از دردم بهشون نمیگم،
پای ام بشن و از زیر زبونم بکشن بیرون که چه مرگمه. دلم میخواست از کار و
زندگیشون بزنن و بشین کنارم، بگن تا نگی چته و چی شده پامون و از خونه ات

بیرون نمیذاریم. نداشتیم از این دوست و رفیقا... نداشتیم! الانم اگر اینجام واسه خاطر این بود که فکر کردم... شبیه منی...!

۲۴۷

از کنار تختش عبور کردم و دستانم را در جیب روپوشم فرو بردم. دستم نرسیده بود به دستگیره ی در اتاق که صدایش را در سرش انداخت و گفت: بهشون بگو بیان به من آرامبخش بزنن... به اون افشارم بگو به جای این که جلوی در اتاق رژه بره یه آبمیوه ورداره بیاره من بخورم... خنده ام گرفت...

برگشتم و به صورتش نگاه کردم. سرش را از روی بالش بلند کرده بود و با اخم نگاهم میکرد.

__به مائده چی بگم؟

سرش را روی بالش رها کرد، صدایش پایین آمد و آرام گفت: بهش بگو اون سه تا النگوشو کیپ کنه تو دستش که هی صدا نده. بعد بیاد اینجا... صدای خنده هایم بلندتر شد چون من اصلا حواسم نبود که مائده چه تعداد النگو دارد.

__باشه حتما!

سرم از چهارچوب در بیرون بردم و در حالی که آستین مانتوی مائده را بالا میزدm و سه الگوی نازکش را بالا تر از مچ دستم میبردm به هردویشان گفتم: آقا مجوز ورود دادن... برید پیشش تا من بینم میتونم پرستارو راضی کنم یه آرامبخش دیگه براش بیارن.

افشار خیلی زود از کنارم رد شد و کنار تخت مطیع ایستاد اما مائده با تعجب به من نگاه کرد: میخوای الگوهامو تا آرنجم بدی بالا؟

نیشگون آرامی از پوست سفید دستش گرفتم: نه... اون بابایی که رو تخت افتاده، اعصاب نداره. کوچکتین صدایی باعث میشه از کوره در بره. برو هرچی آبمیوه و مایعاته بده به خوردش تا من بیام.

مائده راهی اتاق شد و من سراغ پرستار شیفت شب رفتم.

_چی شد پس... چرا نمیان آرامبخش بزنی؟!

پاکت آبمیوه را توی دستم گرفته بودم و یک نفس سر میکشیدم.

با پرستار که صحبت کردم اصلا راضی نشد تا خارج از توصیه های پزشک، آرامبخش تجویز کند اما برای آنکه کمی به دکتر تلقین کنیم تا تحمل دردش بیشتر شود، مجبور شدم از پرستار بخواهم تا ضعیفترین آرامبخشی که مجوزش را داشت، به سرم دکتر تزریق کند.

هرچند که برای زدن همانم نیامده بود.

کف دستم را سمت دکتر گرفتم تا صبر کند آبمیوه ام تمام شود.

_من فشارم بالاست یا تو... دومین آبمیوه است که داری میخوری!

اعتراضش برای مائده خنده دار بود و برای افشار نه...

__مهران... بازم آبمیوه هست اگر میخوای بگو بیارم.

آبمیوه را از روی لب هایم پایین آوردم و نفس عمیق کشیدم، ضعف داشتم و باید هرچه زودتر سراغ نجوا میرفتم: بابا من تا خود صبح باید وایسام کنار مریضم... زایمان طبیعی دارم!

مائده کنار تخت دکتر، روی صندلی نشسته بود و کیکش را میخورد: راست میگه! سه چهارساعت کمه کم باید سرپا وایسه!

مطیع سرش را روی بالش چرخاند و به مائده نگاه کرد: از وقتی نشسته تو اتاق اون داره واسه این آبمیوه و بسکوئیت میاره اینم همه رو مثل جاروبرقی بالا میکشه. اصلا من موندم خانم دکتر میخواد بزاد یا میخواد بزائونه؟

برای آنکه مطیع را بیشتر حرص بدهم رو کردم به افشاری که در جعبه ی شیرینی را میگذاشت: شیرینی میخوام. بیارش واسم!

افشار جعبه ی شیرینی را به سمتم گرفت و پرسید: میخوای برم از پایین برات ساندویچ بگیرم؟

با آنکه نوچ غلیظ مهران و خنده های مائده، مرا هم به خنده انداخته بود اما جلوی خودم را گرفتم و به افشار گفتم: نه ممنون. همینا کافیه...

غرغره های مهران مطیع را میشنیدم اما اهمیتی نمیدادم.

باید برای زایمان امشب، خودم را تقویت میکردم هرچند که زائو کس دیگری بود!

شیرینی و آبمیوه ام که تمام شد از روی تخت خالی ای که با فاصله ی نسبتا کمی از تخت دکتر مطیع قرار داشت پایین آمدم: من برم دنبال کار خودم، میگم دوباره بیان فشارتون و بگیرن.

دکتر مطیع سفارش کرد: بگو بیان بهم آرامبخش بزنن واقعا نمیتونم تحمل کنم. سری تکان دادم و مائده از روی صندلی بلند شد: منم برم دیگه.

افشار از روی میز پاکت آبمیوه و زباله ی شکلات هایی که خورده بودم را برداشت و به آرامی زمزمه کرد: ممنون که اومدی... فقط اگر میشه بگو بیان یه سر بهش بزنن... هم فشارشو چک کنن هم بهش آرامبخش تزریق کنند.

گره ی روسری ام را باز کردم و در حالی که خودم را در مردمک چشم هایش میدیدم، روسری ام را کمی جلو کشیدم: باشه تو نگران نباش. خودتم برو نماز خونه، حتی اگر خوابت نمیبره یکی دو ساعتی همونجا بمون تا رفیقت راضی بشه. وقتی دستش را نزدیکم آورد تا برساند به روسری ام، انگشتان دستم بی حرکت ماندند.

_نخ کش شده...

پاکت آبمیوه و چیزهایی در دست داشت را روی تخت گذاشت و هر دو دستش را به طرف چپ روسری ام که نخ کش شده بود، رساند: سال هاست که تنها انگیزه ام واسه زندگی اون لبخندی که موقع فکر کردن بهت میشینه روی لبم.

سرانگشت اشاره اش به گوشه ی ابرویم خورد و پلکم پرید. به لبخند روی لبش نگاهم افتاد و روسری ام را گره زدم.

وقتی مردمک های چشمانش را روی صورتم چرخاند و لب زد "بهم فکر کن"... مرا از لبه ی پرتگاهی که پشت به آن ایستاده بودم تا عمق دره اش را نبینم، به عقب هل داد.

فکر کردن به افشار آنقدر در دلم عمیق بود که اگر در آن سقوط میکردم محال بود بتوانم خودم را بیرون بکشم.

_بهم زمان بده... زمانی که میگم، نمیدونم یه روزه... یه هفته است... یا چقدر! فقط...

نگاهم به پشت سرش افتاد و وقتی متوجه شدم دکتر مطیع و مائده مشغول صحبت هستند، به حرفم ادامه دادم: من هنوز طوفان و رد نکردم! هیچکس نمیدونه از پارسا جدا شدم. حتی خودمم باورم نمیشه...! همش منتظرم دوباره یه بلوای جدید یه آشوب جدید شروع بشه و همین آرامش نصفه و نیمه ای که دارمو ازم بگیره. من تا تکلیف زندگی خودمو روشن نکنم نمیتونم... یعنی نمیشه به چیز دیگه ای فکر کنم. امیدوارم متوجه حرفام بشی.

نفس عمیق اما کوتاهش حرف داشت...

با اینکه به ظاهر حق را به من داد اما میدانستم در دلش زودتر از چیزی که انتظارش را دارد، منتظر جواب است! برای من حرف های افشار... گفتن علاقه ای که همچنان در دلش نگه داشته بود، مثل این بود که به وقت خواب کسی برایم قصه ای عاشقانه تعریف کرده باشد.

قصه ای که فقط پلک هایم را سنگین کند و خواب را زودتر به چشمانم بیاورد...

حتی شک داشتم به این که فردا صبح از خواب که بیدار شوم چیزی از حرف های افشار یادم مانده باشد!

نه اینکه باورش نکرده باشم نه... درد من سراب های زندگی ام بود! درد من بی اعتمادی ام به روزهای خوشی بود که باور داشتم هیچوقت به من نمیرسد.
از دکتر مطیع و افشار خداحافظی کردم و به مائده نگاه کردم: میای؟
گازی کوچکی به سیبش زد و بشقاب روی پایش را برداشت: آره بریم.
دکتر مطیع ساعد دستش را زیر سرش گذاشت و با لحنی که شبیه به خودش بود
رو به مائده گفت: بودی حالا...!
مائده بشقاب را بالای یخچال گذاشت: بهتره استراحت کنید. ما اینجا باشیم شما
همون دو دقیقه خوابم ازتون گرفته میشه.

برای آنکه زودتر سراغ نجوا بروم، وظیفه ی خبر کردن پرستار و ماجرای آن قرص
آرامبخش را گردن مائده انداختم. قرار شد خودش پیگیر باشد تا هم فشار دکتر
مطیع را مجدد چک کند و هم آرامبخش را از پرستاری بگیرد و تزریق کند.

وقتی به طبقه ی اتاق های خصوصی رسیدم با صدای جیغ های ممتد زنی که
شنیده میشد به قدم هایم سرعت بخشیدم.
بعد از تعداد زایمان هایی که انجام داده بودم از صدای جیغ زن ها میفهمیدم که در
چه مرحله ای از زایمان هستند!

این جیغ ها برای کسی بود که رحمش کامل باز شده و بچه در حال بیرون آمدن از رحم است!

ترسیدم به خاطر نجوا و تقریبا مسیر باقی مانده را دویدم.
در همان حال که نفس نفس میزدم چشمم افتاد به همسر نجوا... سرش را پایین انداخته بود و شمرده شمرده قدم برمیداشت.

وقتی به او رسیدم، نفس عمیق کشیدم و ایستادم: سلام...
به سمتم چرخید و همان لحظه مرا شناخت: سلام خانم دکتر. خسته نباشید.
بار دوم نفس عمیق تری کشیدم و با صدای جیغ زنی که دوباره سالن را روی سرش گذاشته بود، نگاه هردویمان به انتهای مسیری که در آن قدم برمیداشتیم کشیده شد: این صدای... نجواست!؟

تعجب کردم که چطور هنوز نجوا را ندیده: همسرتون و ندیدین؟ پس چرا قدم آهسته میرین؟

زودتر از او قدم برداشتم و گفتم: همراهم بیایید.
نگرانی اش را میشد از عجله اش برای رسیدن به اتاق فهمید. وقتی اشاره کردم به اتاق نجوا، زودتر از من خودش را رساند اما قبل از باز کردن در اتاق پرسید: منم میتونم بیام داخل.

__بله شما میتونید کنارش باشید...

در را باز کرد و هردو باهم داخل اتاق شدیم. با دیدن نجوا که پای پنجره ایستاده بود و نگاهی را به آسمان داده بود، خنده ام گرفت: فکر کردم تویی بیمارستانو گذاشتی رو سرت.

همینکه برگشت تا جوابم را بدهد عروسشان یاسین را دید و با ذوق به نجوا گفت:
بالاخره خودشو رسوند! چشمت روشن...

بغض شکسته ی نجوا و گریه هایش... وقتی که خودش را در آغوش همسرش پنهان
کرد مرا هم مثل عروسشان مجبور کرد تا اتاق را ترک کنم! برای منی که دلم
گرفته بود گریه های نجوا و "یاسین" گفتنش اشکم را سرازیر میکرد!
_با این گریه ای که نجوا می‌کنه، هرچی زحمت کشیدی واسه آرایشش به هدر
رفت!

عروسشان چادرش را روی سرش انداخت و در حالی که در چشم های خودش هم
رد اشک دیده میشد، لبخند زد: خیالتون جمع خانوم دکتر... این لوازم آرایشی که
من دارم فقط با پاک کننده های خودش پاک میشن.

بیرون اتاق ایستاده بودیم و صدای گریه های نجوا هنوز هم شنیده میشد.

_چقدر دلش پره این دختر! بهش نمی اومد اهل گریه و لوس بازی باشه.

نزدیکم شد و گفت: نه به جون پری، نجوا دختر قوی و محکمیست فقط هم از زایمان
طبیعی اولش خاطره ی بد داره، هم اینکه چند وقت بود که شوهرش رفته بود
ماموریت. میترسید نرسه بالای سرش...

صدای جیغ های دوباره ی زنی که نجوا نبود باعث شد از کوره در بروم: وای... سرم
رفت! چرا اینجوری جیغ می‌زنه.

_حق دارن... شما خودتون زایمان کردین؟ یعنی بچه دارید؟

بالین سوال، انگشت اشاره ای که روی گوشم گرفته بود را پایین آوردم: نه... راستش
این درد و تا حالا تجربه نکردم واسه همینم هست که درک نمیکنم.

پری لبخند کوتاهی زد و پرسیدم: نجوا دوش آب گرم گرفت؟

_آره... دو سه بار آب گرم گرفتم براش... ماساژورم استفاده کردیم اما خب... ماما که
اومد رحمشو چک کرد گفت یه سانت فقط باز شده.
دستم را روی شانه ی پری زدم و اشاره کردم به اتاق نجوا: پنج دقیقه دیگه میام
کیسه ی آبشو پاره کنم. آمپول فشارو که زدن؟
_بله... نیم ساعتی میشه.
سری تکان دادم و منتظر ماندم تا چند دقیقه ای زمان بگذرد و نجوا با همسرش
خلوت کند.
وقتی به اتاق برگشتم که همسرش کمک میکرد تا نجوا روی تخت دراز بکشد.

سری تکان دادم و منتظر ماندم تا چند دقیقه ای زمان بگذرد و نجوا با همسرش خلوت کند. وقتی به اتاق برگشتم که همسرش کمک می کرد تا نجوا روی تخت دراز بکشد.

با پاره شدن کیسه ی آب و آمپول فشاری که به نجوا تزریق شده بود، دردهایش بیشتر شد. بی تابی هایش را با راه رفتن و ناله هایی که به زور صدایش شنیده می شد، کنترل می کرد.

همسرش درحالی که پایه ی سرم را همراه نجوا جابجا می کرد، کنارش قدم برمی داشت و به نجوا تمام آن توصیه هایی که من در کلاس های قبل از زایمان مطرح کرده بودم را یادآور می شد!!

از حواس جمعی همسرش خنده ام گرفته بود. انگار که تمام آن کلاس ها را به جای نجوا او آمده بود.

وقتی علت خندیدنم را به نجوا گفتم، تعریف کرد که بعد از همه ی آن کلاس ها، صدای ضبط شده ی من را برای همسرش ارسال می کرده است و او دقیق و با جزئیات، نکات مهم را یادداشت می کرده است.

از اخلاق همسرش خوشم آمده بود. مدام کنار نجوا راه می رفت و به او نفس های عمیق کشیدن با هر انقباض را یادآور می شد.

وقت هایی که من کنارشان می ایستادم فاصله نمی گرفت و اگر توصیه ی جدیدی می کردم با دقت گوش می داد و نگاهم می کرد.

وقتی به همسرش توصیه کردم تا به جای آن دستگاه ماساژور بی احساس خودش کمر نجوا را ماساژ بدهد، لبخند کوتاهی روی لبش نشست.

با آنکه نجوا کاملاً بی طاقت شده بود و از شدت درد ناله می کرد اما پیچ پیچ های همسرش دم گوش نجوا، گاهی او را ساکت می کرد و گاهی در همان حال سخت و پر درد، قربان صدقه ی همسرش می رفت.

بعد از نزدیک به سه ساعت، چهارسانت دیگر دهانه ی رحمش باز شد. برای نجوا همه چیز به کندی پیش می رفت. شاید خستگی من علتش بود اما با آنکه لگن مناسبی برای زایمان داشت، به دلیل تنگی دهانه ی رحمش از قبل می دانستم برای زایمانش باید زمان بیشتری بگذارم.

با شدت گرفتن دردهایش، مجبورش کردم تا روی زمین بشیند و حالت سجده به خودش بگیرد.

آنقدر درد و ناله اش زیاد شده بود که از همسرش خجالت می کشید، از او می خواست اتاق را ترک کند و او از کنار نجوا تکان نمی خورد.

برای آنکه راحت تر بتواند زور بزند، راهنمایی اش کردم تا یک پایش را روی توالت فرنگی بگذارد و در حالی که همسرش کمرش را ماساژ میداد کمی تمرین کند.

بعد از حدود نیم ساعت که نجوا نفس های عمیقش را ثابت نگه داشت، ماما و پرستارها را صدا زدم و با چک کردن دهانه ی رحم و دیدن سر بچه، نجوا را آماده ی زایمان کردیم.

به او دوباره توضیح دادم که باید نفس های عمیق بکشد و با هر انقباضی که به فاصله ی زمانی کمتر از سی ثانیه بوجود می آمد، با نهایت قدرتی که دارد زور بزند.

آنقدر دندان هایش را بهم فشار می داد که همسرش گفت روی لثه هایش رد خون افتاده است.

نجوا را مجبور کردم تا جلوی خودش را نگیرد و اگر با فریاد زدن می تواند قدرتش برای زور زدن بیشتر کند از آن امتناع نکند.

هرچند که می دانستم فریاد ها انرژی نجوا را هدر میدهد و نمی تواند آن طوری که باید زور بزند اما نجوا آنقدری که خودش را کنترل می کرد تا صدای ناله و فریادش بلند نشود و یا گریه نکند، تمرکزی برای زور زدن نداشت.

در تمام لحظه هایی که همسرش دستانش را گرفته بود و هراز گاهی بوسه ای روی شقیقه اش می نشاند پرستارها نجوا را تشویق می کردند تا بار دیگر تلاش کند.

به نجوا گفتم که هر بار انقباضات رحمی اش شروع شد خبر بدهد تا همزمان شکمش را فشار بدهم.

مجبور بودم با کف دستم و حتی گاهی با آرنجم به شکم نجوا فشار بیاورم، نفسش مدام کم می آمد و تلاشش خیلی زود بی نتیجه میشد.

برای چند دقیقه ای از ماسک اکسیژن استفاده کرد. درست هر بار که تلاش میکرد و زور میزد سر بچه کمی از واژنش بیرون می آمد و وقتی که نفسش کم می آمد، دوباره بچه به داخل برمیگشت.

مجبور شدم واژنش را کمی شکاف بدهم تا سر بچه راحت بیرون بیاد. درست لحظه ای که همسرش از او میخواست تمام توانش را بگذارد و نفس عمیق

بکشد، بچه از شکم مادرش بیرون آمد و تمام دردهایی که نجوا را به مرز بی هوشی رسانده بود، یکباره آرام گرفت.

_مبارک باشه...

بچه را روی شکم نجوا گذاشتم و نجوا با گریه اسم فرزندش را زمزمه میکرد. نگاه خیره ی همسرش و چشم های فرزندى که با کنجکاوى به اطرافش نگاه میکرد باعث شد خنده ام بگیرد: نجوا... مثل خودت فضوله!

نجوا با چشم های گریانش خندید و امیرعباسش را بالاتر بردم تا تماس پوستی اش برقرار شود.

در حالی که بخیه ی واژن نجوا را میزدم به حرف هایش با امیرعباس گوش دادم.

_میدونی چقدر منتظر بودم؟ اومدى بالاخره... اومدى من دلم قرص بشه که تو هم هستی... دورت بگردم من...

نجوا... به خاطر نعمتی که خدا نصیبش کرده بود، شکر می گفت و همسرش خیره به فرزندى که جانشین وقت های نبودنش بود، زمزمه کرد "ممنون نجوا..."

ساعت چهار و نیم صبح بود که تاریخ تولد و اسم فرزند نجوا را بالای برگه ی بیمارستان نوشتم و تحویل پرستار دادم. بعد از نیم ساعت استراحت در اتاقم در حالی که از خستگی چشم هایم باز نمیشد سری به نجوا زدم.

به امیرعباس شیر می داد و زن برادرش هم کنارش نشسته بود. وضعیتش خوب بود اما ضعف شدیدی داشت...

چند دقیقه ای کنارش ماندم و به شیر خوردن فرزندش نگاه کردم.

آرامشی که مادرها بعد از زایمان طبیعی‌شان تجربه می کردند آرزوی من بود!

گاهی در آن هیاهو و استرس اتاق عمل... چشمم که به صورت بیمارم می افتاد که چطور تا حد توانش جیغ می کشد و تلاش می کند تا فرزندش را به دنیا بیاورد، از ذهنم این مسئله عبور می کرد که کاش دردهای زندگی منم با سه چهارساعت جیغ و فریاد و زور زدن، از دلم بیرون می رفت!

کاش که نهایت همه ی بدبختی های من، میرسید به زجری که در این سه چهارساعت می کشیدم و بعد همه چیز تمام می شد.

هر بار که در اتاق عمل، زایمان طبیعی داشتم، درست لحظه ای که بچه به دنیا می آمد نگاهم معطوف به مادرش می شد... آن ناله ای که از سر آسودگی... از سر فارغ شدن از درد می کشید، حسرت من بود!

سال ها بود که درد می کشیدم و هر بار ناامیدتر می شدم از به دنیا آوردن فرزند غمم!

دستی به چشم هایم کشیدم و با سوزش چشم راستم به سرویس
بهداشتی رفتم و صورتم را شستم.

آرایشم را پاک کردم و دستمال را زیر پلک های سیاهم کشیدم. برای سر
زدن به دکتر مطیع، سراغ مائده را از پرستار گرفتم. تلفن مائده خاموش
بود و پرستار گفت دو ساعت پیش از بیمارستان خارج شده است.

تنهایی از پله های بیمارستان پایین رفتم و به صدای آرام پاشنه های
کفشم که ثابت می کرد برای قدم زدن هم چقدر خسته ام گوش دادم.

افشار را بیرون اتاق مطیع ندیدم و کمی که نزدیکتر شدم مهران مطیع را
غرق خواب دیدم.

با پرستارش صحبت کردم، بالاخره با سماجت مائده مجبور شده بودند آن
آرامبخش را به دکتر تزریق کنند. چشم چرخاندم و دنبال افشار گشتم در
آن طبقه نبود و فکر کردم شاید به نمازخانه رفته باشد.

نمی دانم چرا با آنکه خسته بودم و به زور چشمانم را باز نگه داشته بودم،
دنبالش رفتم!

در طبقه ی همکف، نمازخانه ی بیمارستان قرار داشت، روسری بهم ریخته
ام را باز و بسته کردم و در راهروی خلوت بیمارستان قدم برداشتم.
نرسیده به نمازخانه، او را مشغول حرف زدن با پیرمرد مسنی که شبیه پدر
بزرگش بود دیدم.

آن وقت ها یادم بود که افشار چقدر او را دوست داشت. بیشتر خاطراتش برمی گشت به وقت هایی که کنار پدر و مادر بزرگش زندگی کرده بود... شب و روزهایی که پای درخت های آن حیاط بزرگ و قدیمی سپری شده بود و افشار بعنوان بزرگترین نوه و تنها نوه ی پسری، پا به پای پدر بزرگش برای کاشتن نهال ها کمک کرده بود.

پشت ستونی که عریض تر از آنی بود که مرا به چشم افشار بیاورد، پناه گرفتم. با لبخند به صورت پیرمرد نگاه می کرد و دستش را روی دستان او گذاشته بود. هنوز سه چهارماه از فوت پدر بزرگش نگذشته بود.

یکبار از زبان زن عمو نرگس شنیدم که می گفت تنها کسی که از افشار حمایت می کند و او را به ازدواج وادار نمی کند پدر بزرگش است.

شاید اگر حمایت های او نبود افشار زودتر از این ها با کسی که دوستش داشت ازدواج کرده بود و کمی از درد آن عذاب وجدانم که دیگر برای هیچ کدامان فایده ای نداشت، کم می شد.

وقتی مردی به سن و سال افشار از نمازخانه بیرون آمد، پیرمرد از کنار افشار بلند شد. بهم دست دادند و همراه همان مرد از نمازخانه دور شدند. به افشاری نگاه می کردم که روی صندلی نشسته بود و زل زده بود به کفش هایش... اصلا نمی دانستم در این چهار پنج ساعتی که کنار نجوا بودم او استراحت کرده بود یا نه...

برای رفتن پیشش مردد بودم، اما وقتی از روی صندلی بلند شد و دقیقا به
طرفی آمد که من ایستاده بودم از پشت ستون بیرون آمدم.

با دیدنم تعجب کرد و قدم هایش را بلندتر برداشت: اینجا چیکار می کنی؟
کارت تموم شد؟

دستمال خشک شده ی میان مشتم را به ابرویم کشیدم: آره. اومدم یه سر
به دکتر مطیع و تو بزnm.

با خوشحالی خستگی صورتم را دید زد: موفق آمیز بود دکتر؟

خندیدم و سری تکان دادم: آره خداروشکر... تو خوابیدی؟

کف دستش را به پشت سرش کشید. انگار که موهای پشت سرش بهم
ریخته بود و قصد مرتب کردنشان را داشت: یکی دو ساعت اینجا دراز
کشیدم.

به چشم هایش نمی آمد که راست بگوید!

چشم هایم می سوخت و مجبور بودم مدام پلک بزnm: خوبه

_ولی تو گیج خوابیا... نمی تونی بری خونه استراحت کنی؟ باید بمونی
بیمارستان؟

دستمال را در سطل زباله ای که تا خرخره پر بود انداختم: می تونم برم اما...

مکث کردم و افشار چشم هایش را ریز کرد: چیه؟

انگشت اشاره ام را زیر بینی ام کشیدم، حالت آدم های سرما خورده را داشتم و حدس می‌زدم بی حواسی ام در لباس پوشیدن همین روزها کار دستم می‌دهد.

_تو شام خوردی؟

خنده ای کرد و به ساعت مچی اش اشاره کرد: نه. ترجیح دادم کنار مهران باشم. خیلی درد داشت. بعد مسکن تونست بخونه.

از گشنگی دلم ضعف رفت: خب بریم یه چیزی بخوریم؟

از پیشنهادم استقبال کرد با آنکه زبانش چیز دیگری گفت: مگه نمی‌خوای استراحت کنی؟ تو به زور چشمتو باز نگه داشتی... من میرم برات یه چیزی می‌گیرم میارم دم اتاقت.

هرکسی ظاهر م را می‌دید متوجه می‌شد که چقدر به خوابیدن احتیاج دارم اما حقیقت این بود که...

_گرسنمه... گشنمه باشه خوابم نمی‌بره. میای یا خودم برم؟

خیلی زود تعارف ها را کنار گذاشت و گفت: بریم! فقط من باید کاپشنمو از اتاق مهران بردارم.

کنارم قدم برداشت و برای دیدنش سرم را برگرداندم به سمتش: نیازی نیست. بریم همین کافه ی رستوران...

چهره اش شد شبیه همان وقت هایی که نگران خورد و خوراکم بود! هربار که مرا می دید و از سختی درس هایم می گفتم، یادم می انداخت که عقل سالم در بدن سالم است!

باید آنقدر مراقب خودم باشم که عقلم به کار بیفتد و تمرکز روی درس ها بیشتر شود.

_آخه کافه چیه؟ بریم یه جا حلیمی... آشی... کله پاچه ای... یه چیزی بخوری قوت داشته باشی پنج ساعت رو پا وایسی...

محال بود یادش رفته باشد که چقدر از کله پاچه متنفرم و با آش و حلیم هم میانه ی خوبی ندارم!

_کی بوده که من لب به کله پاچه بزنم؟ یا هوس آش و حلیم کنم؟
لبخندی روی لبش نشست و آرام گفت: فکر کردم من نبودم، بعضی عادت ها تو تغییر دادی.

نفسی گرفتم و چشم از نگاهش برداشتم: هنوز همونم...!
با وارد شدنمان به کافه، سکوتی که در این چند دقیقه بینمان حکمفرما شده بود، شکسته شد.

افشار صندلی یکی از میزها را که درست وسط سالن قرار داشت، برایم عقب کشید و گفت: حالا نمی شد وقت زایمان بیمار تو بذاری برای صبح...

یا ظهر... اینجوری پنج شیش ساعت زایمان طبیعی طول بکشه باز به شب نمی کشه!

روی صندلی نشستم و گوشی موبایلم را روی میز گذاشتم: مگه دست منه؟ هروقت دردشون شروع بشه میان. البته کم پیش اومده نصفه شب زایمان داشته باشم. دخترای خوبی دارم!

رو به رویم نشست و جمله ام را با خودش تکرار کرد: دخترای خوبی دارم! یادم هست که شاگردهای آموزشگاهش را همینطور خطاب می کرد. کاری به سن و سالشان نداشت... دخترهام... پسرهام...

_اون دخترچه ای که جلوی در آموزشگاه دیدم، به تو می گفت وارسته...! عموشون بودی که!

خندید و آستین پولیورش را یکی یکی بالا زد: یه بنده خدایی انداخت تو دهن همه! شدم وارسته... بزرگ و کوچیک دیگه وارسته صدام می زنن. دوره ی عمو و دایی گذشت.

با آمدن کسی که سفارش هایمان را یادداشت می کرد، بدون آنکه نظر افشار را بپرسم، سفارش دادم: دو پرس املت با فلفل تند و زیتون... خساست به خرج ندیا... مفصل باشه که من از اتاق زایمان اومدم.

تقریباً کسانی که در کافه ی بیمارستان کار می کردند مرا به خوبی می - شناختند. خیلی وقت ها که می دانستم پارسا شامش را بیرون خانه می - خورد، شام و نهارم را در همین کافه می خوردم و بعد به خانه می رفتم.

_چشم... چایی رو الان می خورید یا بعد املت بیارم.

کمی لرز داشتم و آب ریزش بینی ام شروع شده بود: اگه می شه الان بیارید.

منوها را از روی میز جمع کرد و رفت. بغیر از من و افشار، سه چهار نفری دور هم نشسته بودند و مشغول خوردن صبحانه بودند. در حالی که کف دستانم را بهم می مالیدم تکیه به میز دادم.

به موهای سفید افشار نگاه کردم که سفیدیشان کامل شده بود... نه مثل دیدار قبل که میان سیاهی موهایش گمشان می کردی!

_وقتی اومدم دم نماز خونه و دیدم با اون پیرمرد گرم گرفتی و صحبت می کنی، یاد پدر بزرگت افتادم. خدا رحمتش کنه... چقدر عزیز بود برات.

آرنج دستانش را روی میز گذاشت و در چشم هایش برق خاطره نشست: همیشه می گفت دلم نمی خواد زمین گیر بشم. بچه هارو اسیر خودم کنم و از زندگی بندازمشون. برای همین هر وقت حالش بد می شد یا من می اومدم پیشش... یا با مادر بزرگم می اومدن خونه ی من... با من راحت تر از بچه های خودش بود! وقتی رفت... حس کردم پشتم خالی شد! باورم نمی شد اون همه خاطره رو با خودش می بره...

نمی دانم چرا آنقدر بی دلیل و بی فکر پرسیدم: گریه کردی براش؟

تعلل کرد برای گفتن چیزی که در سر داشت. هی نگاهش را چرخاند... هی لب هایش را بهم فشار داد... آنقدر از جواب دادن به سوالم فرار کرد که پشیمان شدم: بی خیال... سوال مسخره ای پرسیدم.

خسته بود برای لبخند زدن... برای همینم بی جانی لبخندش خیلی طول نکشید: وقتی تو رفتی... شب عروسیت خونه ی پدربزرگم بودم. مثل پسر بچه ها به همه چی گیر میدادم. نق میزدم و وقتی کنارش نشسته بودم تا خاک گلدون هاشو عوض کنه با عصبانیت لبه ی گلدونی رو که برگردونده بودم، می زدم به زمین... می خواستم خاک گلدون قلفتی دربیاد و بذارمش تو گلدون بزرگتر... اونقدر عصبانی و کلافه بودم که یه گلدون و شکوندم. یه بغضی توی سینه ام بود که شده بود خشم... عصبانیت... بی ادبم کرده بود رفتنت. تیکه های شکسته گلدون و با یه فحشی که گفتن نداره انداختم تو سطل زباله... بعد نگام افتاد به بابابزرگ... دیدم یه خنده ی محوی گوشه ی لبشه... بهش گفتم چیه... حال و روز من خنده داره؟ گفت نه... حال من خنده داره که تو این سن و سال باید به دختری که تو، دلت پیششه حسادت کنی! بعد سرشو جلو آورد تا مادر بزرگم نشنوه... زل زد تو چشمام و گفت یه وقتی من دیگه نباشم. تو همینقدر از نبودنم کلافه می شی؟. اونموقع جواب سوالشو ندادم... آخه رفتن ها با هم فرق دارن. تو بودی... اسمت بود... حرفت بود... عکست بود... اما... حاجی که رفت دیگه نبود! دیگه هیچ جوهره نبود. آره... گریه کردم! وقتی خاک سپاریش تموم شد، وقتی همه رفتن به مادرم گفتم من یکم پیشش می مونم بعد میام.

موندم تا قرآن بر اش بخونم اما فقط گریه کردم... آخه من فقط پیش حاجی
می تونستم گریه کنم. هرچند که چند سال گریه به خودم بدهکار بودم!
وقتی چشم هایش پر از اشک شد و ابروهایش را بالا فرستاد و گفت: چم
شده من...

دلَم گرفت!

غم حرف هایش به کنار... چشم هایش بی تاب تر از او بودند. برای همین
وادارش می کردند تا هر حرفی را برساند به من! که حالی ام کنند چه به
روزش آوردم و تا سال ها عین خیالم نبود!

_تو باعث شده بودی همه بهم تیکه و متلک بندازن!

بی صدا پرسیدم: چرا؟

انگشت اشاره اش را کشید روی شیشه ی میز و با چشمانش رد انگشتش
را دنبال کرد: تو این سال ها هراتفاقی که میفتاد... هر درد و مریضی ای که
سراغ خانواده ام می اومد، دوست و آشنا بهم تیکه می نداختن که چرا مثل
وقتی که مهتاب رفت، داغون و بهم ریخته نیستی!

از حرفی که زد خنده اش گرفت. واقعا میخندید!! درد سوالی که پای هر
درد و مریضی از او میپرسیدند در نگاهش نشست.

لبخند از لبش دور شد و گفت: درد حرف هایی که شنیدم و حقم نبود
هنوز با منه! نمی شد بهشون بگم آدم وقتی چیزی رو از دست می ده که
بیشتر از همه چی دوشش داره، دیوونه می شه! بیشتر درد می کشه!
با نفس کوتاه اما سنگینش اشاره کرد به منی که هنوز هم او را کنار خودم،
در خواب تصور می کردم.

_مهتاب، اوج درد زندگی من تو بودی... دیگه بقیه ی زخم ها... غصه ها...
بهمم نمی ریخت. درگیرم می کرد اما منو نمی کشت!

حالا می فهمم که چرا با این همه خستگی و ضعف به دنبال افشار رفته
بودم. حرف هایی می زد که گوش من برای شنیدنش له له می زد!

تمام تنم در لحظه هایی که او حرف می زد، منقبض می شدند و پای هر
نقطه ای که انتهای جمله هایش می گذاشت، چیزی در دلم تکان می خورد.
دستی به موهایش کشید و سعی کرد با انگشتانش کمی موهای نامرتبش را
نظم بدهد: بی خیال این حرفا... تو بگو از خودت. از زندگیت...

سخت بود حرف زدن درباره ی خودم و پارسا... سخت بود بگویم سال های
اول ازدواجمان خوشبخت بودم. یا شاید اینطور خیال می کردم که
خوشبخت شدم!

_سرم گرم کارمه... بیشتر وقت ها چشمم به در اتاقمه تا یکی برای ویزیت
بیاد. بعضی وقتا باهاشون دعوا می شه! بعضی وقتا با گریه اشون بغضم

میگیره و بعضی وقتا فقط گوش میدم به درد و دلشون... اگه خودم سنگ
صبوری ندارم اما خوب بلدم سنگ صبور باشم واسه بقیه...

__پس حسابی سرت شلوغه طبیب...

"طبیب" گفتنش با دکتر خطاب کردنش فرق داشت... فرق بزرگی که آن را
وقت ادا کردن این دو کلمه می فهمیدم.

__نه... خب تازه کارم... همینم باید شکر کنم. این دو سه هفته، هرچی
زایمان طبیعی و سزارین بود انجام دادم. دیگه باید چشمم به در اتاق باشه
که یکی با شکم بالا اومده پاشو بذاره مطب...

شکم بالا آمده را با دستم نشان دادم و افشار پرسید: مراجعه کننده کم
داری؟

پوزخندی زدم و چهره ی طلبکاری به خودم گرفتم: چیه؟ می خوای غیر
اجاره ی اتاقم بگردی واسم مریض جور کنی؟

خندید و داغ دلم تازه شد: افشار... خدایی اون چه کاری بود؟ فکر نکردی
من بفهمم ناراحت می شم؟

مثل پسر بچه ها شد... پیشانی اش را خاراند و با شرمندگی نگاهم کرد:
مهران بهم می گفت که بذارم قیمت اجاره رو بهت بگه شاید بتونی پرداخت
کنی اما من از نرگس شنیده بودم که به خاطر قیمت اجاره ها نمی تونی
مطب بزنی. می دونم اشتباه کردم اما باور کن نگران تو بودم. فکر کردم با

این کارم می‌تونم از فشاری که تو زندگیت تحمل می‌کنی چیزی کم کنم.
توام ببخش! ما کم بهم بدهکاری نداریم...!

از گروکشی اش خوشم آمد! حتی از اینکه جمله ی آخرش را با صدایی
ضعیفتر زمزمه کرد، بیشتر...!

_از ماهرخ شنیده بودم که حرف زور تو کتت نمی‌ره و واسه خودت زبون
درآوردی... اما باور نمی‌کردم. حالا می‌بینم نه... خداروشکر اندازه ی خودت
سر و زبون درآوردی!

از لحن حرف زدنم خنده اش گرفت و تکیه به صندلی داد: آتنا که بهم می-
گه نمی‌شه با تو یه کلام حرف زد! زود از کوره در می‌رم... البته یه مدت
اینجوری بودم، عوضش باعث شد یه سری حرف های تکراری رو دیگه
نشنوم.

یکبار در آموزشگاه عصبانیتش را دیده بودم.

وقتی که یکی از پسرهای محل دنبال دانش آموز افشار افتاده بود و
حسابی آن دختر را ترسانده بود، افشار جلوی در حیاط رفت و از خجالت
پسر سمج درآمد.

_دیدم خونه ی کنار آموزشگاهم خریدی...

دستش را کشید به گونه اش و شد تکیه گاه صورتش تا نگاهم کند: آره...
داره می‌شه پنج سال که خونه ی کناری هم به آموزشگاه اضافه شده...

البته، اون خونه فقط يه طبقه اش براي آموزشگاه... طبقه ي بالاش شده خونه ي خودم.

پس از آن اتاق کوچک دل کنده بود! بدم می آمد از آن اتاق... به خاطر همان چند روز و شب لعنتی که افشار را دق دادم تا طلاقم بدهد.

بینی ام را بالا کشیدم و با آمدن سرویس چای، دستانم را به دور لیوان حلقه کردم: نمی دونم تو آب و هوای اصفهان چی هست که همه رو نمک گیر می کنه! وگرنه تو چرا وقتی همه ي خانوادت تهران زندگی می کنن باید اونجا آموزشگاه می زدی؟!

افشار هم مثل من اصفهان را دوست داشت... اصلا مگر میشد پای زاینده رود نشسته باشی و زیر پل های مغموم سی و سه پل قدم برداری و عاشقش نشوی؟

_ اصفهان يه زمین داشتیم که مال حاجی بود، وقتی کارشناسی و ارشدم اصفهان قبول شدم، به فکر درآوردن خرج و مخارج خودم افتادم... می - دونی که... همون خونه ای که آموزشگاهم شد واسه پدربزرگم بود، من فقط يه سال اول بهش اجاره ای نمی دادم اما از سال دومی که آموزشگاهو زدم کرایه ي خونه رو حالا نه در حد عرفی که بود اما به اندازه ي توانم پرداخت کردم. دیگه وقتیم تو اومدی اصفهان...

چشمش افتاد به خنده ي روی لبم، تکیه از میز برداشت و کف دستانش را به آرامی روی میز زد: لعنتی من دلم خیلی برات تنگ شده بود! بفهم!

از تاکیدش برای فهمیدن، دلم گرفت. لبخندم را جمع کردم و با خودم زمزمه کردم: من از همه چیز می ترسم!

زمزمه ام را شنید، به سمت میز خم شد و دستش را روی مشتی که کنار لیوان چایم می لرزید، گذاشت: مهتاب، تو از چی می ترسی؟ اصلا چرا باید بترسی... به من بگو.

به انگشتان کشیده ی دستش چشم دوختم. وقت هایی که می خواست حالت انگشتانم روی کیبورد پیانو را یادم بدهد، لمسم نمی کرد... کمتر پیش می آمد انگشتانم را بگیرد و روی کیبورد بکشد.

اما حالا که گرمای دستش به تنم رسوخ می کرد می فهمیدم که هیچ وقت نباید قدرت لمس را دست کم گرفت...!

_من از همه چیز می ترسم. از هرچی که دور و اطرافمه، از آدما... از زندگی... از بودن و نبودن. منتهی به این ترس عادت کردم. دیگه جزوی از من شده. این همه سال با ترس زندگی کردم و صدام درنیومد... آخه می - دونی. ترس یه نقطه ی اوج داره. وقتی توی اون نقطه ی اوجی دیگه هیچی بدتر نمی شه! من تو نقطه ی اوج ترسم! هیچ کس نمی دونه چجوری زندگیم و به دندون کشیدم تا بیشتر از این شرمنده ی پدر و مادرم نشم. چند روز پیش رفتم خونه ی پدرم. روم نشد بهش بگم طلاق گرفتیم. دیدم چقدر پیر شده واسه اینکه غصه ی منو بخوره... حالا فکر کن تو اوج ترس... وقتی به همه بگم از پارسا جدا شدم، حرفی از... تو زده بشه!

آنقدر بودنم کنار افشار در ذهنم دور از دسترس بود که حتی فکر کردن به آنهم، مرا به بن بست می‌رساند.

_در مورد خودمون، هروقت که تو بهم جواب بدی، با بقیه حرف می‌زنم. نیازی نیست تو یه کلام، به کسی توضیح بدی... من می‌دونم چی بگم و چطور بگم که اون طوفانی که تو ازش می‌ترسی حتی یه تار موتو تکون نده! نمی‌خوام وقتی با منی از چیزی بترسی... به اندازه ی کافی روز و ماه و سال از دست دادیم! دیگه چرا باید از ترس حرف بقیه و نگاهشون هی روز اضافه کنیم به سال هایی که پیش هم نبودیم؟

خیره به نگاهش تکیه از میز برداشتم. سفارش هایمان را آورده بودند و افشار ازشان تشکر می‌کرد. غرق شدم در فکر حرف هایی که افشار می‌زد. مگر می‌شد همه چیز به این راحتی پیش برود؟

اصلا چطور با خودم کنار می‌آمدم؟ منی که دل شکسته ام را رها کرده بودم و حتی برق تیزی هر تکه اش وادارم نمی‌کرد قدمی به سمتش بردارم! من از دلم خسته بودم... خسته ام کرد هربار که سر شکسته تر، خارتر، ذلیل تر شد و با خودش گفت حکم عاشق همین است! نبود...

حکم عاشق این نبود! که در خاری و ذلت سنگ عشقش را به سینه بزند و مدال طلا آویزان گردنش کند. من با دلم قهر بودم... با دلی که خوب می‌دانست هربلایی به سرش آمده از دست خودش بوده...

آنقدر خودش را دم دست گذاشت تا بالاخره زیر پا رفت و شکست! حالا
چطور شکسته های خودم را از زمین جمع می کردم و وصله پینه شان می -
کردم؟

_مهتاب... یه سوال ازت بپرسم؟!

همیشه از سوال های خصوصی زندگی ام فرار کرده بودم اما اینبار، به
افشار نمی شد "نه" گفت!
_پرس...

آرنج دستش را تکیه گاه سرش کرده بود، انگشت اشاره اش را از روی لب
هایش برداشت و پرسید: چرا بچه دار نشدید؟!

هیچ قوت بچه دار شدن برایم اولویت نبود. یعنی آنقدر زندگی ام
دستخوش اتفاقات غیرمنتظره بود که هردویمان داشتن بچه را قبول
نداشتیم.

_نخواستیم... هردومون!

پلکی زد و من به یاد زنانگی هایم افتادم که چطور روز به روز شوق و ذوق
زن بودن، در دلم کم رنگ شد.

_از ماهرخ شنیدم که بینگو با تو زندگی می کنه.

دلم برای بینگو تنگ شده بود اصلا نمی دانستم در چه وضعیتی است.

_آره... پیر شده، دیگه از اون شیطنت و سرحالی فاصله گرفته. بیشتر وقتا به گوشه ی خونه واسه خودش می‌شست و نگاهمون می‌کرد. الانم، پیش پارساست.

سکوت کرد و نگاهش دست و پایم را بست تا پرتم کند به گذشته...
با صدای زنگ موبایلم از فکر بیرون آمدم. موبایل را برداشتم و رمز روی صفحه را زدم. افشار اولین لقمه ی املت را برایم گرفت:گوشی رو ول کن... صبحونه تو بخور. دیگه واقعا رنگ به صورت نداری.
لقمه را از دستش گرفتم و در دهانم گذاشتم: املت هاش حرف نداره!
شماره ناآشنا بود... کمی با خودم فکر کردم و افشار لقمه ی دیگری را به سمتم گرفت. از خیر پیدا کردن صاحب شماره ی موبایل گذشتم.
_خودتم امتحان کن...

هر دو مشغول خوردن صبحانه شدیم و به یاد گذشته هایی افتادیم که وقت شام صبحانه می‌خوردیم و گاهی وقت صبحانه، شام شب قبل را...
بعد از خوردن املت هایی که هردویمان را از گرسنگی نجات داده بود، دوباره سفارش چای دادم.

افشار مشغول حرف زدن درباره ی آموزشگاه و اتفاقات این چند وقتش بود که گوشی موبایلم مجددا زنگ خورد. همان شماره ی ناآشنای چند دقیقه

پیش بود. بیماری نداشتم که در وضعیت بحرانی باشد اما ترجیح دادم
تلفن را جواب بدهم.

_بله بفرمایید؟

صدای خش خش تلفن باعث شد از گوشم دورش کنم و به صفحه ی
موبایل نگاه کنم. تماس قطع نشده بود.

_الو... صدامو می شنوین؟... بفرمایید.

با قطع شدن خش خش ها، صدای آشنایی زمزمه کردم: گفتم کارتو تلافی
می کنم!

__بله بفرمایید؟

صدای خش خش تلفن باعث شد از گوشم دورش کنم و به صفحه ی موبایل نگاه کنم. تماس قطع نشده بود.

__الو... صدامو می شنوین؟... بفرمایید.

با قطع شدن خش خش ها، صدای آشنایی زمزمه کردم: گفتم کارتو تلافی می-کنم!

آب دهانم را قورت دادم و با ترس پرسیدم: کجایی؟
خندید... آنقدر واضح و از ته دل که بند دلم پاره شد.

__دم خونتون... اومدم صبحونه رو با پدر زن و مادر زن سابقم بخورم.

از روی صندلی بلند شدم و نگاه افشار همراهم کشیده شد. پرسید که چه اتفاقی افتاده و من تمام وزنم را روی مچ دستم انداخته بودم تا زمین نیفتم.

__ميام پيشت... چند دقیقه صبر کن خودمو می رسونم.

با بی خیالی خندید: زود بیا... کله پاچه سرد می شه!

با صدایی که دیگر شنیده نمی شد، نگاه سرد و منجمدم را روی صفحه ی موبایلم چرخاندم. خطش را عوض کرده بود؟

__کی بود مهتاب؟ چرا رنگ پرید؟

دهانم یکباره شبیه کویر خشک شده بود. دست دراز کردم و لیوان آب افشار را برداشتم. دستم می لرزید و لیوان در دستم تکان می خورد. افشار دید...

دست دراز کرد و لیوان را جلوی لب هایم نگه داشت. کل لیوان را سر کشیدم تا راه نفسم را باز کنم.

_مهتاب؟ اتفاقی افتاده؟

اگر دیر می رسیدم، پارسا همه چیز را کف دست پدرم و مادرم می گذاشت... باید می رفتم، باید هرچه زودتر خودم را می رساندم.

وقت نشستن روی صندلی و لرزش زانویم نبود. افشار میز را دور زد و کنارم ایستاد، شانه اش شد برایم تکیه گاه، بلند کردم تنم را از روی صندلی...

_سوییچ ماشینتو بهم میدی؟!

نگاه هاج و واجش را روی صورتم چرخاند: تو حالت خوب نیست، چطور می - خوای بشینی پشت فرمون. من می رسونمت!

کافی بود پارسا من را کنار افشار ببیند. حتما یادش می افتاد که حرف های نگفته ی قبل ازدواجمان را هم می تواند برای پدر و مادرم بگوید.

_نه... خودم می رم. فقط، برو خیلی زود کلید و برام بیار...

برای رفتن مردد بود و التماس من باعث شد راضی شود به اینکه سوالی نپرسد و تنها خواسته ام را برآورده کند.

هر دو به سمت اتاق مهران رفتیم... من مسیر را می دوییدم و افشاری که مانده بود چه کسی پای تلفن مرا به این حال و روز انداخته، همراهی ام می کرد. وقتی به اتاق رسیدیم که مهران بیدار شده بود...

مانده بود که چرا رنگ به صورت ندارم و با وحشت نگاهش می‌کنم. از افشار می‌پرسید و او هم در کمدی که کتش را آویزان کرده بود، دنبال سوییچ و کارت ماشینش می‌گشت.

_مہتاب به من خبر بده... نگرانم.

دکمه های روپوشم را باز کردم و در حالی که از تنم درش می‌آوردم به افشار گفتم: دعا کن اون چیزی که فکرشو می‌کنم اتفاق نیفتاده باشه.

چانه ام می‌لرزید و نگاهم آرام و قرار نداشت. ترسیده بودم از تصور چیزی که به ذهنم خطور کرده بود. روپوش را روی صندلی انداختم و روسری افتاده ام را جلو کشیدم.

افشار تا پارکینگ بیمارستان همراهم آمد تا جای پارک ماشینش را نشانم بدهد. می‌توانستم تاکسی خبر کنم اما برای رسیدن به پارسا نباید وقت را هدر می‌دادم.

ماشین را از پارکینگ ساختمان بیرون بردم و با سرعت در خیابان اصلی پیچیدم. صدای کشیده شدن لاستیک ماشینم روی آسفالت، مدام در خیابان ها می‌پیچید و من سر خوردم جیغ می‌کشیدم!

چرا باید دنبال مادر پارسا می‌رفتم؟ چرا وقتی از طلاق گرفته بودم برای او دل سوزاندم؟ چرا تهدیدش نکردم که اگر دست از رفقاییش نکشد، خانواده اش را در جریان کارهایش می‌گذارم؟

من با همان قلب شکسته ام برای کسی دل سوزاندم که معنی دل سوزی نمی‌دانست... من غصه ی کسی را می‌خوردم که غم خوار نمی‌خواست.

سرعت بالای ماشین و خلوتی اول صبح خیابان ها و اتوبان ها مرا زود رساند به خانه ی پدرم... آنقدر با عجله پایم را روی پدال گاز فشار دادم که از صدای جیغ لاستیک ها برای چند ثانیه چشمانم را بستم و بعد دنبال پارسا گشتم.

از ماشین پیاده شدم و دنبالش گشتم. نه جلوی خانه بود و نه در پیاده رو... ذوقی کودکانه در دلم نشست! با خودم گفتم شاید دروغ گفته باشد. شاید تازه از اصفهان راه افتاده و می خواهد هرچه زودتر خودش را به اینجا برساند. با خودم نقشه کشیدم که پدر و مادرم را همین امروز بفرستم مشهد!

همینکه چند روز نباشند تا پارسا از خرشیطان پایین بیاید، کافی بود. ذوقم با تصور آنکه نکند پارسا داخل خانه رفته باشد و منه احمق، به فکرم نرسیده باشد از بین رفت.

با ترس خودم را رساندم به در خانه... گوش هایم را چسباندم به در، هیچ صدایی نمی آمد. دستانم را بالای چهارچوب در گرفتم، باید نگاهی به حیاط خانه می انداختم، پدرم همیشه اول صبح حیاط را آب و جارو می کرد.

خودم را بالا کشیدم از در... چهارچوب قدیمی و فلزی را گرفته بودم و نوک کفش هایم را به شیارهای برجسته ی در تکیه داده بودم. در خانه بسته بود و کف حیاط رنگ و نشانی از تمیزی نبود.

با خودم گفتم به پارسا زنگ بزنم و بپرسم که کجاست... هنوز انگشتان دستم را از چهارچوب بالای در، رها نکرده بودم که هر دو پهلویم با دستان مردانه ای فشرده شد: رسوندی خودتو...!!

از شانه هایم تا نوک انگشتانم بی حس شدند.. خودم را رها کردم چون یک نفر، محکم کمرم را نگه داشته بود... زمینم گذاشت و مرا به سمت خودش برگرداند.

بعد از چند هفته و ماه، صورتش را می دیدم. آنقدر ظاهرش بهم ریخته و آشفته بود که وحشت مردن مادرش به جانم افتاد.

_مادرت زنده است؟

نزدیکم آمد... عقب رفتم و پشتم به در قدیمی خانه خوردم.

سرش را کج کرد و خوب به صورتم نگاه کرد: تا منظورت از زنده بودن چی باشه!

خستگی چشم هایم، سری که سنگین شده بود و تنی که می لرزید نمی - توانست مرا زمین بزند. باید هر جور که شده بود پارسا را منصرف می کردم از گفتن واقعیت...

_بریم یه جا... باهم حرف بزنیم.

یقه ی بافت اسکی مردانه اش را از گلوش جدا کرد: آره بریم... زنگ بزنم که... میچ دستش را درست زمانی گرفتم که انگشت اشاره اش مماس زنگ خانه شده بود: نه تو رو خدا...

نه خدا را می شناخت و نه پیغمبرش را، قسم دیگری خوردم تا از میان دندان هایی که بهم می سایید چیزی بگوید.

_جون مادرت، صبر کن پارسا، اونا آمادگی شنیدن طلاقمون و ندارن.

یکباره دستش را عقب کشید و من از ترس آنکه انگشتانش به صورتم بخورد،
جیغ خفه ای کشیدم.

_مادر من آمادگیشو داشت؟ آره مهتاب؟

فریاد زد و من چشم چرخاندم... کسی در کوچه و لب پنجره نبود!

بافتش را گرفتم و با خودم کشیدم: بریم تو ماشین صحبت کنیم.

از جایش تکان نمی خورد، حال خنده دارم را بهانه کرد: صبحونه بخوری حالت
جا میاد. بذار زنگو بزنم بیدارشون کنم. اول صبح چشمشون به جمال ما روشن
بشه بد نیست!

دستش را برد سمت زنگ خانه و من با ترس، عقب تر رفتم: نه... اینکارو نکن.
مادرم سخته می کنه!

فریاد کشید و سنگ مادرش را به سینه زد: مادر من سخته نکرد؟

فاصله ی بینمان را با یک قدم پر کرد و یقه ام را میان مشتش گرفت: بیا
ببرمت بالای سرش... نه یه کلام حرف می زنه باهام، نه نگاهم می کنه. به زور
دکتر دو سه قدم راه می ره و می شینه یه گوشه گریه می کنه. توه کثافت این
بلارو سرش آوردی!

از درد حرف هایی که لایقش نبودم به حرف افتادم. من حق دفاع
داشتم: مادرت خیلی سال بود که می دونست تو رو از دست داده! امید داشت
من کمکت کنم اما از خیلی وقت پیش فهمید که منم نتونستم جای خالی عقده
های تو رو پر کنم. بهش گفتم افتادی تو چه منجلابی چون پیش زمینشو

داشت. چون قبلا هم ازش کمک خواسته بودم. کف دستمو بو نکرده بودم که مادرت...

فشار انگشتانش مرا تا مرز خفگی برد. اما به دادم رسید عابر پیاده ای که به پارسا گفت "هوی یارو با دختر مردم چیکار داری؟"

یقه ام را رها کرد و رفت به سمت مردی که از ترس حمله ی پارسا، از او دور شد و فرار کرد!

پارسا اینبار با توپ پرتری به طرفم آمد. ترسیدم و پشت ماشینش پناه گرفتم: به خدا اگر می دونستم مادرت تحمل شنیدن حرفامو ندارم لال می شدم و چیزی بهش نمی گفتم. قسم می خورم...

پوزخندی زد و در ماشینش را باز کرد. از روی صندلی جلوی ماشین ظرف یکبار مصرفی را برداشت و در حالی که در را با پایش می بست گفت: بریم صبحونه بخوریم... بعید می دونم مادرت از خبر طلاق سخته کنه. نگران نباش!

بی رحمی اش مرا میخکوب کرده بود. دستش را به سمتم دراز کرد: بیا... نترس، می خوام بهت کمک کنم! مثل تو که رفتی پیش مادرم و فکر کردی اگه همه زندگیمو بذاری کف دستش بهم کمک کردی. بهشون می گم طلاق گرفتی تا تو رو راحت کنم. تا از عذاب وجدان نگفتن رازت، دق نکنی... بیا عزیزم...

آنقدر برای رفتن مصمم بود که نه مثل من دستش می لرزد و نه نگاهش دو دو می زد.

_نرو... تو رو خدا! اونا اصلا نمی دونن ما این ده سالو چجوری گذروندیم.

ظرف را روی سقف ماشینش گذاشت: ده سال.... تو بگو پونزده سال! بگو از اولین باری که پاتو گذاشتی اتاق خوابم.
دلم گرفت از نگاهش...! از اینکه مرا شبیه زن های خیابانی خطاب قرار می داد.
_اون خصوصی بود... بین من و تو! من پیش کی گفتم از...

اخمی مصنوعی روی پیشانی اش نشست: حالا شاید اینو منم نگفتم. بریم صبحونه بخوریم... بگم من و دخترتون ازهم جدا شدیم. ایشون نزدیک سه ماهه خونه ی جدا گرفته و داره زندگی می کنه. حالا اگر پرسیدن چرا... می گیم از اولین باری که همو دیدیم تا آخرین بارش! خوبه...
مرا مسخره می کرد. با لحن خونسرد و به ظاهر آرامش... مگر می شد از صورت رنگ پریده و نگاه وحشت زده ی من نفهمد دردم را؟

_منو بیشتر از این از چشمشون ننداز!
یکباره از آن لحن آرام و خونسرد دور شد... صدایش را در سرش انداخت و فریاد کشید: مگه تو به فکر من بودی؟

پایم را زمین کوبیدم و مشتم به صندوق عقب ماشینش خوردم: آره بودم. به خاطر تو رفتم پیش مادرت... می دونستم تنها کسی که می تونه به تو کمک کنه خودشه... می دونستم تو دوشش داری، عاشقشی اما باهاش لج کردی. می خواستم اون نجات بده... به خدا نگرانت بودم.

با باز شدن اولین پنجره... روسری ام را جلو کشیدم تا کسی مرا نشناسد.
پارسا متوجه نشد اما، به سمتم آمد و من با ترس عقب رفتم.

_تو که خوردی نگران من بودی.... تو نگرانم بودی می‌موندی سر خونه
زندگیت! به پام وایمیستادی...

پاهایم می‌لرزید از خستگی... با بغضی که به سنگینی نگاه پر نفرتش بود زمزمه
کردم: خسته ام کردی!

چشم‌هایش را ریز کرد و پرسید: چیکارت کردم؟ کم پول می‌آوردم خونه؟ کم
می‌پوشیدی؟ کم می‌خوردی؟ چیت کم بود؟

فاصله مان کمتر که می‌شد ترس بیشتر به جانم می‌افتاد: زجرم دادی... یادت
نیست! تحقیرم کردی، اما یادت نیست... تو هیچی یادت نیست چون نمی‌خوای
یادت بیاد که من واسه زندگیمون خودمو قربونی کردم اما تو حتی به چُرمت
نیومد.

خیز برداشت به سمتم و وقتی چرخیدم تا فرار کنم، یقه‌ی مانتوام را از پشت
گرفت و سمت خودش کشید: کجا؟

خوردم به تخت سینه‌اش و گفت: صبحونه نخوردیم!

با خودش مرا می‌کشید به سمت خانه و من از فشار یقه‌ای که گلویم را خط می
انداخت، التماسش کردم: تو رو خدا... پارسا صبر کن.

صبر نداشت... وقتی دستش را روی زنگ گذاشت و فشرد، از گوشه‌ی چشم
اشکم زمین ریخت.

_دارم خفه می‌شم. باشه میام... یقه‌امو ول کن.

رهایم کرد، نفس عمیق کشیدم و درست لحظه ای که پدرم با صدای خوابالود
آیفون را جواب داد، وحشت زده و با شتاب به سمت مخالف پارسا شروع به
دویدن کردم. آنقدر برایش غافلگیرانه بود فرار کردنم که برای چند ثانیه هاج و
واج نگاهم کرد.

وسط کوچه بودم که ایستادم... فرار کردم تا دنبالم بیاید، تا دورش کنم از خانه
پدرم... تعللم را که دید ظرف توی دستش را زمین گذاشت. فهمیدم که می-
خواهد دنبالم کند.

دو پا داشتم و دو پای دیگر قرض گرفتم... برای دور شدن از صدای پایی که در
نزدیکی ام شنیده میشد تمام توانم را به خرج دادم. آنقدر پاهایم را محکم
زمین میکوبیدم که با هر باری که کف کفش هایم به زمین اصابت می کرد تمام
تنم به رعشه می افتاد.

به ته کوچه رسیدم و هنوز صدای پاهایش می آمد... برای چند ثانیه فکر اینکه
از کدام طرف بروم یا تا کجا بدوئم، باعث شد به من برسد.

از گوشه ی چشم که دیدمش دوباره شروع به دویدن کردم... کمی آن طرف تر
درخت های کاج هم قدی قرار داشت، به طرف درخت ها رفتم و "مهتاب"
گفتنش را درست نزدیک به گوشم شنیدم.

هول کردم... نفهمیدم وقتی که کف دستش را پشت کتفم زد تعادل را از دست
دادم یا اینکه میچ پاهایم بهم پیچیدند، لیز بودن زمین و برف هایی که نزدیک
کاج ها تلمبار شده بودند اجازه نداد تا جلوی راهم را ببینم.

با سر زمین خوردم و وقتی گیجگاهم به جدول های کنار خیابان خورد از صدای برخوردش پارسا ترسید و سرجایش ایستاد.

با دردی که در تمام سرم پیچید، نفسم رفت. صورتم روی برف ها بود و پیشانی ام روی لبه جدول... از ته دلم ناله کردم و کف هر دو دستم شد تکیه گاه برای آنکه خودم را برگرداندم و روی زمین دراز بکشم.

چهره ی ترسیده ی پارسا و نگاه وحشت زده ی من، با هم تلاقی پیدا کرد. در حالی که طاق باز روی زمین افتاده بودم از او پرسیدم: داره از سرم خون میاد؟ سرش را به چپ و راست تکان داد و نزدیکم آمد: پاشو مظلوم بازی در نیار...

از نوازش موهایم، خلسه ی خواب به جانم افتاد. با صدای نفس های
هردویمان که آرام و شمرده شنیده میشد، حرفی برای گفتن نمی ماند.
من در نقطه ی امنی جا خوش کرده بودم که خیال بیرون آمدن از آن را
نداشتم...

شاید باید به افشار میگفتم که من قدرش را میدانم...
میفهمم که بودنش چقدر برای من خوب است.
آخر در زندگی هرکسی کم پیش آید با آدم هایی مواجه شود که او را
خوب بشناسند.

من اما داشتم کسی مثل افشار را...
که من را بلد بود، میدانست زاویه ی لبخندم چند درجه است و اولین
اشکم از کدام چشمم میچکد!
این همه سال برای همه طبیب بودم و در به در دنبال کسی میگشتم تا مرا
بفهمد...

آدم هایی که بلد باشند آرامم کنند بی منت، دستم را بگیرند و به رویم
نیاورد که کجای قصه زخم حرف هایم، دلشان را شکست و کجای قصه
ناامیدشان کردم از زندگی...
از افسوس تمام گذشته ای که سلول به سلول تنم را به غم فرو میبرد،
پلک هایم را بهم فشردم.
آخرین قطره ی اشکم در تاروپود بافت کرمی که به تن داشت، محو شد.
_چهل و سه سالم شد!

خوشحال بود از سنی که بیانش میکرد، با آنکه دل کندن از آغوشش خیلی زود بود، اما عقب رفتم.

به چشم های خسته اما خوشحالش نگاه کردم: چهل سالگی چه حالی داره؟

کنارم نشست... با فاصله ی کمی که دلخوشم میکرد: چهل سالم که شد، اولش که خیلی ناراحت بودم. دلم نمیخواست سنم بره بالا چون دیگه به خیال بقیه واسه خیلی کارها باید مراعات سنمو میکردم!

خندیدم و به پهلوی نشستم: مثلاً چیکارا میخواستی بکنی که فکر کردی باید از سنت خجالت بکشی؟

انگشتان پهنش را روی گونه ام کشید تا رد باقی مانده از اشک هایم را پاک کند: به چهل سالگی که میرسی، حس اینو پیدا میکنی که تا دیروز، یه انار بزرگ دم دستت بود که هرچقدر از دونه هاش برمیداشتی و میداشتی تو دهنِت، تموم نمیشد. چهل که میشه چهل و یک تازه میفهمی دیگه دونه های آخر انار برات مونده. بعد کم کم خودت میفهمی این دونه هارو باید بذاریشون توی دهنِت، نرم نرم زیر دندونات فشارشون بدی، یه جوری که طعم گس اون دونه ها روی زبونت حس بشه، زنده ات کنه و وجودت و سرریز کنه از یه حس ناب. آخه وقتی چهل سالت میشه یهو بی هوا، دلت میخواد بری توی خیابونای شهر، پیاده بری تا خود زاینده رود بی جون... یا دلت میخواد وقتی بارون میزنه یه فنجان قهوه برای خودت

دم کنی و بری پای پنجره بشینی و خیلی الکی زل بزنی به قطره های روی شیشه...

نفس عمیقی کشید و تکیه از مبل برداشت، برای زل زدن به صورتم یک دستش را زیر چانه اش گذاشت و شمرده و آرام زمزمه کرد: شاید دلت بخواد از نو عاشق شی، دلت بره واسه یه بوسه ی هول هولکی... یا به بغل که هیچوقت تموم نشه.

۲۵۵

از نگاهش چشم برداشتم و به پایین پیرهنم چشم دوختم...
_خلاصه که پا میداری تو چهل سالگی، این دونه های باقی مونده ی ته کاسه ی ظرف انارو یکی یکی میبوسی، میداری رو چشمت!
تصور آنکه در چهل سالگی چه حالی دارم و چطور زندگی میکنم، ذهنم را به خود مشغول کرد.

سال ها کارم شده بود روزشماری لحظه هایی که پیش بروند و لااقل شرایطم بدتر نشود اما حالا نمیدانم، باید انتظار چه حالی را داشته باشم به وقت چهل سالگی...!

_مهتاب؟!

بازویم را لمس کرد و نگاهم روی انگشتان دستش قفل ماند.

__پاشو لباس هاتو بپوش، ببرمت درمونگاه.

باید به بیمارستان میرفتم و وضعیت نجوا را چک میکردم: پای تلفن گفتم
میخوای بری خونه ی مهران؟

در حالی که احساس میکردم تمام حواسش مدام به آن برجستگی نافرم
روی گيجگاهم است، جواب داد: آره... میخوام دوش بگیرم، برای مهرانم
کتاب و مجله بردارم.

زخم روی گونه ام را لمس کردم و نگاهی به ساعت دیواری انداختم: برو
کارهاتو انجام بده، بعد لطف کن بیا دنبال من، باهم میریم بیمارستان...
منم همونجا یه چکاپ میکنم.

آستین های بافتش را بالا زد و از روی مبل بلند شد: اول تو رو میبرم
بیمارستان بعد میرم خونه ی مهران... وقت دارم.

دوست نداشتم برنامه هایش را بهم بزنم.

آنقدر خسته بود که حتی احتمال میدادم بعد از آن برنامه ای که برای
دوش گرفتن در خانه ی مهران داشت، حتما چند ساعتی هم استراحت
میکرد.

__پس تو برو به کارت برس منم یکی دو ساعت دیگه میرم بیمارستان. الان
میخوام بخوابم!

افشار تازه یک آستین کاپشن قهوه ای اش را تن کرده بود که هاج و واج
به دراز کشیدنم روی مبل نگاه کرد...

دست دراز کردم و لحاف را تا زیر گردنم بالا کشیدم: میری درم ببند!
آستین دوم کاپشنش را تن کرد و همان عصبانیت چند دقیقه پیش به
ظاهرش برگشت: من همیشه سعی میکنم کارهامو با حرف و آرامش پیش
برم اما... هنوزم تو یه نفر میتونی منو عصبانیم کنی!
آنقدر جدی شد که کمی ترساندم...

مبل سر راهش را دور زد و به طرفم آمد: پاشو بریم... من سریع دوش
میگیرم بعدم وسایل مهران و برمیداریم میریم بیمارستان...
لحاف را از رویم کشید و بازویم را گرفت تا بلند شوم.
فکر کردم با اخمی که روی پیشانی اش دارد مهلت چانه زدن ندارم.
بعلاوه که روز تولدش بود و دلم نمیخواست با او مخالفت کنم.
_طول میکشه حاضر شم!

از لجم گفتم و با نفس عمیقش خط و نشان کشید.
به اتاقم رفتم و پیرهن بلندم را با بافت سفید و شلوار جین سورمه ای
عوض کردم.

دنبال پالتوam میگشتم که به در اتاق زد: مهتاب... خوبی؟
پالتوی یشمی ام را از کمد بیرون آوردم و بی سر و صدا تنم کردم.
بی جواب گذاشتنش باعث شد در را باز کند و سرکی به اتاق بکشد:
حاضر شدی؟

اشاره ای به لباس های تنم کردم: معلوم نیست؟

در را کامل باز کرد و تکیه به آن داد: می‌گم می‌خوای سر راهمون بریم پیش پلیس؟

قبل از اینکه روسری بلندم را روی سرم بیندازم، پرسیدم: برای چی؟
_کار داوود بود نه؟ یا اون یکی... چی بود اسمش؟

به کندی رویم را برگرداندم به سمت آینه، در حالی که روسری را روی سرم می انداختم، زمزمه کردم: پارسا رفته بود دم خونه ی پدرم، می‌خواست بهشون بگه از هم جدا شیم...
از آینه دیدم که داخل اتاق آمد: خب؟

۲۵۶

_ازش خواهش کردم که کوتاه بیاد و بذاره خودم با خانواده ام حرف بزنم اما یه ماجرای بینمون بود که می‌خواست اونو تلافی کنه. هرکاری کردم نشد جلوشو بگیرم... حalam نمیدونم چی گفته و چطور بهشون گفته...
عطرم را برداشتم و روی روسری ام زدم...

_اون هُلت داد یا تو لیز خوردی؟
نگاهمان در آینه بهم رسید... یادم نمی آمد!

_میخواست منم با خودش ببره توی خونه، که ببینم وقتی خبر طلاقمون و بعد سه ماه به خانواده ام میگه، چه حالی میشن... ترسیدم غیر از اون یه چیزای دیگه ام از قبل ازدواجمون بگه که...
صدایم را از خجالت پایین آوردم: منم فرار کردم.
به او حق میدادم که بلا تکلیف و هاج و واج نگاهم کند، کیفم را از روی تخت برداشتم و به سمتش رفتم: بریم؟

پوتین هایش را از حمام برداشت و هردو باهم از خانه خارج شدیم.
تا رسیدن به خانه ی مهران، کمی در ترافیک ماندیم.
افشار با پرستار بخشی که دکتر در آن بستری بود تلفنی صحبت کرد و جویای حال مهران شد.
به محض رسیدنمان به خانه ی دکتر، روی مبل دراز کشیدم و افشار به حمام رفت.

صدای شرشر آب خیلی زود قطع شد و در حالی که تازه پلک هایم سنگین شده بود، بلند شدم.

_عافیت باشه... ده دقیقه شد؟

پیرهن و شلوار کبریتی سدري رنگ به تن کرده بود و موهایش را با حوله خشک میکرد: کثیف نبودم.

رسید به مبلی که رویش جا خوش کرده بودم: سفارش های مهران و برداریم راه بیفتیم...

همراهش از سالن خارج شدم و به طرف اتاق مهران رفتیم.

آنقدر همه چیز در آن اتاق مرتب و تمیز بود که ترسیدم دست به چیزی بزنم: واقعا همه چی برق میزنه!

افشار خنده ای کرد و جلوی یکی از کمد ها ایستاد: من هربار خونه ی مهران میام وسواس میگیرم. تا چند روز که برگردم اصفهان وضعیت اتاقم مثل مهران میمونه.

روی صندلی میز مطالعه نشستم و افشار در کمد را باز کرد.

یک سری مجله های تخصصی پزشکی و یک سری روزنامه های روز ایران... به دکتر حق میدادم که تحمل بیمارستان و بستری بودن را نداشته باشد.

پیشانی ام را لمس کردم، دردم کمتر شده بود اما همچنان گیجگاهم نبض میزد.

_خب... گفت کمد سفیده کنار پنجره ام یه جعبه است.

مجله ها و روزنامه ها را داخل کیفی که در اتاق بود، گذاشت و به هوای همان جعبه ای که مهران گفته بود به طرف پنجره رفت.

با باز شدن کمد، خنده ای کرد و گفت: ای مهران کلک!

با تعجب نگاهم به سمتش برگشت.

جعبه ای مشکی رنگ با پاپیون طلایی را نشانم داد: به نظرت واسه کی

گرفته؟ تو اون بیمارستان مهران آشنایی غیر از تو و خانم دکتر داره؟

حال و اوضاع افشار بدتر از من بود!!

چطور انتظار نداشت صمیمی ترین رفیقش برایش کادوی تولد گرفته باشد؟

_بازش کن ببینیم چی خریده!

سری تکان داد و گفت: نه... درست نیست

رو به رویش ایستادم و به برق آن پاپیون خوش رنگ چشم دوختم: گمونم رفیقت برای تو کادو خریده بوده!

با تعجب به جعبه نگاه کرد: بعید میدونم. مهران چند روزه درگیر بیمارستان و مریضیه... کی وقت کرده برای من...

نتوانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم، جعبه را با عجله باز کردم و با دیدن ساعت گران قیمتی که در جعبه خودنمایی میکرد برای چند ثانیه دهانم از تعجب نیمه باز ماند.

_حق با تو بود مهتاب...

۲۵۷

آستین پیرهنش را پایین داد و روی ساعت افتاد، دستم را جلو بردم تا آستین را بالاتر از بند مشکی ساعتی که حالا با کمربند و کفش هایش

ست شده بود، بکشم: رفیقت دوست داره ها! وگرنه به مرامش این
ولخرجی ها نمیخوره...

سری تکان داد و در حالی که با لبخند به طرف کیفش میرفت گفت: مهران
برای کسایی که دوستشون داره کم نمیذاره.

ابرویی بالا دادم و با خودم فکر کردم آخرین هدیه ای که گرفتم کی بوده
است!

دور نبود... کمی که با ذهنم گذشته را ورق زدیم، به دستبندی که پدرم
برایم خریده بود رسیدم.

از اتاق مهران بیرون رفتم و افشار با دقت و وسواس حتی رومیزی های
اتاق رفیقش را چک کرد و بعد بیرون آمد.

وقتی سوار ماشین شدیم و به سمت بیمارستان حرکت کردیم مائده با
موبایلم تماس گرفت.

از رفقای زمان دانشگاهت، فقط با خانم دکتر رفیق موندی؟!

یاد وقت هایی افتادم که درسا و پرگل به خانه ام می آمدند و افشار برای
نهار یا گاهی شام دعوتمان میکرد: یادته درسا و پرگلو؟

حواسش به سبقت گرفتن از ماشینی که به کندی حرکت میکرد، بود:
آره... کجان؟ چیکار میکنن؟

_از ایران رفتن... خیلی سال پیش... الان دیگه رابطمون در حد لایک
کردن عکس های اینستااست!

خنده ی کوتاهی روی لبش نشست: پس فقط خانم دکتر برات موند.
چقدرم باهم متفاوت بودین... البته هنوزم هستین.

سرم را تکیه دادن به صندلی و خاطره های دانشجویی ام یکی یکی یادم
آمد.

بی مقدمه پرسید: نمیخوای خودت بری پیش پدر و مادرت؟!!

نگاهم به سمتش چرخید، به سرم زده بود مدتی جلوی چشمشان نروم تا
آب ها از آسیاب بیفتد!

_ فکر نمیکنی حق دارن که همه چیزو از زبون خودت بشنون؟ تو که
نمیدونی همسر سابقت چی گفته، چطور گفته؟ تو باعث شدی اونا دلشون
بشکنه، چی مهمتر از ازدواج و طلاق دختر آدمه؟ بیست ساله نیستی که
بذارن پای بچگیت... پای شور و اشتیاق اون سن و سالت... تو دیگه یه
خانم دکتر سی و چند ساله ای، از تو توقع نمیره که اونارو نادیده بگیری.
نمیخوام دخالت کنم اما به عنوان یه دوست ازم اینو قبول کن که باید بری
خودت با خانواده ات حرف بزنی و ازشون معذرت بخوای...

از آن استرس و تشویش چند ساعت پیش دور شده بودم اما هنوز هم
نگران حال پدر و مادرم بودم.

هرچند که شرمندگی من از هردویشان مانع میشد تا به خانه شان بروم:
روم نمیشه... تنها نمیتونم. با مائده میرم!

خندید... خنده ای که ناراحتم نکرد چون رنگ تمسخر نداشت: مائده بیاد
که قسم های تو باور خانواده ات بشه؟

منظورش را نفهمیدم و پشت چراغ قرمز توقف کرد: باید خودت بری...
بذار اگه از دستت عصبانین.. بی رودربایستی کسی که همراه خودت
بردی، سرت داد بکشن! نمیدونم ولی... فکر میکنم لازمه خودتون سه نفر
باهم صحبت کنید. وگرنه به جای مائده میتونستی با خود پارسا بری و
حرفاتو بزنی.

حرفش حق بود... همینم باعث شد خودم را جای پدر و مادرم تصور کنم.
با آنکه بچه ای نداشتم تا درک این ماجرا برایم ملموس تر باشد اما من کم
در گذشته آن ها را نادیده نگرفته بودم!

بی خبر از هردویشان زندگی ام را میکردم و وقتی کار از کار گذشت مهره
های بازی احمقانه ام را طوری چیدم که تسلیم شدند به تصمیمی که
گرفتم.

__یعنی میگی الان برم؟

۲۵۸

عینک دودی اش را از داشبورد ماشین برداشت و به چشم هایش زد: نه...
الان که میریم بیمارستان، تو باید از سرت عکس بگیری... به نظرم هنوزم
حالت رو به راه نیست.

فرصتی که افشار برایم قائل شده بود مثل راه نجاتی میماند که نشانم داد.
از استرس با در رویی خانواده ام، مثل بچه ها فرار میکردم و همین هم
تلخی ماجرا را برایم دوچندان میکرد.

با وجود اصرار افشار بابت آنکه به محض رسیدنمان به بیمارستان حتما به
بخش اورژانس برویم و معاینه شوم.

اما ترجیح دادم اول سری به نجوا بزنم و بابت او خیال خودم را راحت کنم
و بعد به دیدن دکتر مطیع بروم.

مطمئن بودم با اولین معاینه به خاطر پایین بودن فشارم، مجبور میشوم
سرم بزنم و زمان زیادی از من گرفته میشد.

_بهترین آقای دکتر؟

افشار قبل از من به مهران سر زده بود و وقتی به اتاق رسیدم که خبری از
خودش نبود.

با درد... کمی خودش را روی تخت جابجا کرد، حتما که میدانست نباید
تکانی به خودش بدهد!!

_چیزی میخوایید؟

صورتش سرخ شده بود و از رگ برجسته ی گردنش میفهمیدم که چقدر
عصبانی است!

_آقای دکتر میخوایید پرستارو صدا کنم؟

تسلیم شد و نفس عمیق کشید، نفسی که انتهایش شبیه ناله ای از ته دل شد.

چند ثانیه در حالت معذبی که اسیرش شده بودم کنار تخت ایستادم تا بالاخره مهران چشم هایش را باز کرد: تو رو کی زده؟

از لحن حرف زدنش که پر بود از حرص و عصبانیت، خنده ام گرفت.

_اگه افشار زده بگو برگشت دستشو ببوسم!

ابروهایم بالا رفت: چرا؟

ساعد دستش را بلند کرد و روی پیشانی اش گذاشت. دوباره چشم هایش بسته شد: چند سال بود من اولین نفری بودم که تولدشو بهش تبریک میگفتم. پیش دستی کردی خانم دکتر!

از اینکه افشار در عرض همین نیم ساعت چهل دقیقه ای که در بخش زایمان بودم به مهران گفته بود که من تولدش را به خاطر داشتم، تعجب کردم.

من تاریخ تولد تک تک آدم های اطرافم را به یاد داشتم، افشار که جای خود داشت...!

_اما هدیه ی شما خیلی ارزشمند بود. افشار و دیدم که اون لحظه چشماش برق زد.

ازتوصیف چهره ی افشار، خنده روی لبش آمد: اگه برق به چشمش نمی اومد و ازم مفصل تشکر نمیکرد که هدیه رو پس میگرفتم. من سابقه

داشته دعوتش کردم رستوران، چون بی اخلاقی کرد مجبورش کردم پول
غذای خودشو حساب کنه...

از رفاقت گاهی عجیب و غریب بینشان خنده ام گرفت.
روی صندلی نشستم و در حالی که پیشانی ام را لمس میکردم، فشارخون
و نبض دکتر را از روی برگه ی یادداشتی پرستارها چک کردم: فشارتون
اومده پایین...

سرم را برگرداندم به سمتش و خیلی زود گفت: مثل شما! فشارت خیلی
پایینه...!

طبیعی بود که از ظاهرمتوجه شود که فشارم بیش از حد نرمال پایین
است: آره... باید برم سرم بزنم.

پس زودتر برو... فقط قبلش به رفیقت بگو یه سر بهم بزنه.

۲۵۹

از روی صندلی بلند شدم و پرسیدم: اگه کاری هست بگید من انجام
میدم.

مشخص بود که دوباره دردهایش شروع شده بود و تحملش را نداشت: کار شما نیست... با سمج بازی دفعه پیشش اینجا ازش حساب میبرن میخوام برام آرامبخش بیاره.

گوشی موبایلم را از جیب روپوشم برداشتم، با مائده که تماس گرفتم گفتم بعد از ویزیت یکی از بیمارانش به دکتر سر میزند.

افشار را هنوز ندیده بودم که خودم به قسمت اورژانس بیمارستان مراجعه کردم.

با اینکه کم پیش آمده بود تا به واسطه ی سابقه ی همکاری و حضورم در بیمارستان کارم را پیش بی اندازم اما تغییر وضعیتی که در بدنم احساس میکردم مجبورم کرد از آن ها بخواهم تا زودتر وضعیتم را بررسی کنند.

_خانم دکتر صنیعی...؟

سرم را از روی بالش بلند کردم:جانم؟

پرستاری که بالای سرم آمد را میشناختم: خوبی عزیزم. خسته نباشی.

لبخند دلنشینی روی لبش نشست: ممنونم. چیکار کردین با خودتون؟!!

باید سرم بزنید... نه یکی، بلکه دو تا! اما بابت ضربه ای که به سرتون

خورده باید بگم جای نگرانی نیست. خداروشکر مشکلی توی عکس سی

تی اسکن نبوده... دکتر همین الان چک کردن...

نفس راحتی کشیدم و منتظر ماندم تا پرستار سرم را وصل کند.

با گز گز سرانگشتانم میانه ی خوبی نداشتم!

_دستام خواب میره... نوک انگشتم گزگز میکنه، میدونم به خاطر استرسی که این مدت تحمل کردم اما فکر میکنم در اولین فرصت باید خودمو جدی بگیرم.

با باز و بسته کردن پلک هایش حرفم را تایید کرد. همینکه سرم وصل شد و بیماری را که در تخت کنارم بستری شده بود به اتاق عمل بردند، از سکوت برقرار شده نهایت استفاده را کردم و لحاف تقریباً ضخیمی که تا روی کمرم کشیده بود را تا زیر گردنم بالا کشیدم.

با احساس سرانگشتان سردی که مدام پیشانی و گونه ام را لمس میکرد از خواب شیرینی که در آن غرق شده بودم، بیدار شدم. پلک زدم و تصویر پیش رویم واضح شد، مائده بود...
_تو نباید به من خبر بدی؟

آنقدر آرام و شمرده حرف میزد که به جای تمرکز بر روی سوالش، به چشم های خیسش خیره ماندم. به طرفم خم شد و در حالی که چشم های درشت مشکی اش به چشم هایم خیره مانده بود، با صدای پایینی زمزمه کرد: کی این بلارو سرت آورده؟

دلیل آرام حرف زدنش را وقتی متوجه شدم که سرم را برگرداندم تا تکانی به گردن خشک شده ام بدهم و با افشاری که خوابش برده بود و سرش را روی تخت گذاشته بود مواجه شدم: این چرا اینجاست؟

مأده به شانه ام زد تا صدایم را پایین بیاورم: هیس... من باید از مطیع
بشنوم که تو اورژانس بستری شدی؟

۲۶۰

به سرم خالی بالای سرم نگاهم افتاد و خندیدم: بستری چیه؟ اومدم واسه
سرم سی تی اسکن گرفتم بعدشم یه سرم زدم. میدونستم تو جراحی
داری...

صندلی را بلند کرد و چسبیده به تختم، روی زمین گذاشت: تصادف
کردی؟

مطمئن بودم اگر همه چیز را به مأده نگویم، برای همیشه از دستم دلخور
میمانده.

با آنکه توضیح اتفاقات صبح تا همین لحظه ام سخت بود اما همه چیز را
به زبان آوردم.

وقتی دست از گریه کشید و با نگاهی پر از غم و اندوه به چشمانم خیره
شد، با افسوس و لبخندی تلخ زمزمه کردم: کارمو راحت کرد! حالا دیگه
مامان و بابام میدونن جدا شدم.

نیم خیز شدم و با سرگیجه ای که ردی از آن باقی نمانده بود، خداحافظی کردم: چقدر حالم بهتره...

_دلم میسوزه...

به حرف مائده، خودم را روی تخت بالا کشیدم و حواسم بود تا دستان افشار را که زیر سرش قرار گرفته بودند، تکان ندهم: برای کی؟ من یا... مائده دستمال های کاغذی مچاله شده ی روی تخت را برداشت و میان مشتش گرفت: برای عمری که رفت!!

دستمال کاغذی ها را در سطل زباله انداخت: چه خوابش سنگینه ماشالا... "ماشالا" گفتن مائده باعث شد زیر خنده بزنم و افشاری را که به خواب های سنگینش شهرت داشت بیدار کنم.

مائده دستم را گرفته بود تا از شر سرم راحتم کند و من با دست دیگرم به شانه ی افشار زدم: پاشو... افشار...

با سوزش دستم آخی گفتم و صورتم را به سمت مائده برگرداندم: نمیدونی از کی اومده؟

سری تکان داد و از جلوی تخت رد شد: نه

به طرف افشار خم شدم و نزدیک گوشش اسمش را تکرار کردم.

پلک هایش لرزید و خیلی زود چشم هایش را باز کرد.

وقتی متوجه شد روی تخت نشسته ام، سرش را از روی تخت برداشت و در حالی که تلاش میکرد تا چشم هایش را از هم باز نگه دارد از خودش پرسید: چرا خوابم برد؟

مأده كمكم كرد و از روى تخت پايين آمدم: كى اومدى اينجا؟!
از حضور مأده و شايد از خواب خودش معذب شده بود، بلند شد و
پيرهنش را مرتب كرد.

آرام و بى صدا لب زد و پرسيد: بهتر شدى؟
مثل خودش حرف زدم: آره... خوب خوابيدى؟
دستى به پيشانى اش كشيد و در حالى كه نگاهش به سمت مأده رفت و
برگشت، با خجالت گفت: نفهميدم كى خوابم برد.
_خوب كردى... منم حالم خيلى بهتره.

يقه ي پيرهن مردانه اش را مرتب كرد و با مأده حرف زد: خانم دكتر شما
خيلى به ما لطف كردين. بايد هم بابت زحماتتون تشكر كنم هم به خاطر
بدخلقى مهران معذرت بخوام.

مأده كنارم ايستاد و رو به افشار گفت: اين چه حرفيه... شما چرا معذرت
خواهى ميكنيد؟ من از پس خودم برميام... منتهى اگر چيزى به دكتر
مطيع نميگم واسه خاطر اينه كه ميدونم درد داره. اينجور لحظه ها كسى
دست خودش نيست. منم به دل نميگيرم.

از مأده نشنيده بودم كه دكتر مطيع بى احترامى كرده باشد.
البته كه افشار بيش از حد مراعات همه چيز و همه كس را ميكرد.
براى من و مأده گاهى جيغ و دعوای بيمارى كه درد را متحمل ميشد،
كاملا عادى بود.

_جواب سى تى اسكنت اومد؟

گره ی روسری ام را کمی محکم کردم تا از آن شل و سفتی دربیاید: آره جای نگرانی نیست.

با زنگ خوردن گوشی همراه مائده، زودتر از من و افشار از اتاق بیرون رفت.

آخرین دکمه ی پالتو ام را بستم: من... میخوام برم خونه ی پدرم. با اینکه هم میترسم هم خجالت میکشم باهاشون رو در رو بشم اما بهتره همین امروز باهاشون صحبت کنم.

تصمیمم مورد تایید افشار بود: کار خوبی میکنی. میرسونمت بعد برمیگردم بیمارستان.

مائده برایمان در را نگه داشته بود، هردو باهم از اتاق خارج شدیم: نه ممنون. خودم میرم اینجوری راحتم...

مائده که نمیدانست بحث من و افشار سر چه موضوعی است، پرس و جو کرد و وقتی فهمید تصمیم دارم پیش پدر و مادرم بروم، خودش من را رساند.

ساعت نزدیک پنج و نیم بعد از ظهر بود که جلوی در خانه رسیدم.
از بلندگوهای مسجدی که چند کوچه پایینتر از خانه مان قرار داشت
صدای قرآن می آمد. انگشت اشاره ام مماس با زنگ خانه نگه داشته بودم
و پیشانی ام چسبیده بود به در فلزی و سرد خانه...
همه ی حرف هایی که در سرم تلمبار کرده بودم تا با پدر و مادرم مطرح
کنم از سرم بیرون رفته بود.
انگار همه چیز از ذهنم پاک شده بود و فقط منتظر بودم حرف هایشان را
بشنوم و بروم.
دو سه دقیقه از رفتن مائده گذشته بود و من همچنان با خودم در جنگ و
دعوا بودم که با چه رویی پایم را داخل خانه بگذارم.
با صدای الله و اکبر اذان، زنگ را فشردم و انگشتان دستم را میان مشتم
گرم نگه داشتم.
با تاخیر آیفون را مادرم برداشت.
جان به لب شدم تا اسمم را به زبان بیاورم و در برابرم باز شود.
وقتی داخل حیاط شدم از سرمایی که چندبرابر بیشتر از قبل احساس
میشد، لرزم گرفت.
دو طرف پالتوام را بهم نزدیک کردم و قدمی به داخل حیاط برداشتم.
متوجه شدم که پرده ی پذیرایی خانه تکان خورد اما هیچکس جلوی در
نیامد.

کفش هایم را روی جاکفشی گذاشتم و چشمم افتاد به در ورودی خانه که برایم باز شده بود.

با سرانگشتانم در را آرام هل دادم و کامل باز شد. نفس هایم شمرده شمرده از سینه بیرون میرفت و نگاهم مدام به دنبال کسی بود که سراغم بیاید...

با صدای آرام سوره ای که خوانده میشد، نفسم از آن استرس و نگرانی دور شد...

عمیق ترین و آرام بخش ترین نفسم در این چند روز برای زمانی شد که مادرم را در حال نماز خواندن دیدم. بازویم را تکیه دادم به دیوار و نگاهش کردم...

صدایش خفیف شنیده میشد اما برایم دلنشین بود.

چشم چرخاندم و وقتی جای خالی پدرم را دیدم حدس زدم برای خواندن نماز به مسجد رفته باشد.

پالتو ام را روی دسته ی مبل انداختم و به طرف آشپزخانه رفتم... زیر کتری را روشن کردم و روی تنها صندلی آشپزخانه نشستم. هنوز گیج و ویج خواب بیمارستان بودم و فکریایی که رفته رفته در سرم می آمد.

با جوش آمدن آب، چای را دم کردم... از چهارچوب آشپزخانه ای که از خلوتی و تر و تمیزی اش ثابت میکرد حتی برای نهار چیزی نخورده اند، سرکی کشیدم.

انگار که نمازش تمام شده بود و تنها ذکر میگفت.

آهی کشیدم و به داخل آشپزخانه برگشتم. نه در یخچال غذایی بود و نه روی گاز قابلامه ای... حتی سینک و ظرفشویی را نگاه کردم. با خودم گفتم حتما بعد از حرف های پارسا نتوانستند به چیزی لب بزنند.

۲۶۲

نمیدانم چرا به سرم زد به یاد قدیم ها که پدرم هوس کالجوش هایم را میکرد، برایش همان غذا را درست کنم.

کابینت ها و یخچال را زیر و رو کردم و وقتی به ظرف دست نخورده ی کله پاچه ای که پارسا خریده بود، رسیدم... برای درست کردن غذای محبوب پدرم مصمم تر شدم؛

خیلی زود، کشک و مغز گردو و نعنا و پیاز سرخ شده ی آماده را روی کابینت چیدم.

از استرس آنکه نماز مادرم تمام شده و هر لحظه ممکن است به آشپزخانه بیاید وقتی کشک را با نصف لیوان آب مخلوط میکردم قاشق با صدای بلندی به لیوان میخورد و صدایش در آشپزخانه میپیچید.

پیازها آماده بود و مقدار کمی تفت میخواست، زردچوبه و کشک را به آن اضافه کردم و شعله را زیاد کردم.

در فضای بزرگ آشپزخانه مان انگار همان تک شعله ی روشن گرما ایجاد کرده بود و همانم کلافه ام میکرد.

پنجره را باز کردم و در حالی که همه ی حواسم به ورودی آشپزخانه بود، گردوها و نعنا را داخل قابلامه ریختم...

دو سه دقیقه ای زمان برد تا غذا جوش آمد و زیرش را کم کردم. با عطر نعنائی که به مشامم میخورد سرگرم بودم که در خانه، درست در چند قدمی ورودی آشپزخانه و جایی که ایستاده بودم، باز شد. پدرم نان سنگک گرفته بود...

سرش پایین بود و با احتیاط کفش های گلی شده اش را درآورد. عصای قهوه ای رنگش را کنار ستون در گذاشت و کلاهشو از سر برداشت. سلام بابا...

سرش را بلند کرد و نگاهمان بهم رسید. جواب سلامم را داد و پرسیدم. مسجودین؟ قبول باشه...

به طرف آشپزخانه آمد و با دستپاچگی نان را از دستش گرفتم... زیر لب جواب داد: یه نمازمو خوندم.

شال گردن مشکی اش را از دور گردنش برداشت و به پذیرایی خانه نگاهش افتاد: مادرت کو؟

سکوتم با صدای باز و بسته شدن در شکسته شد.

پدرم از آشپزخانه بیرون رفت و پیچ کوچتاهشان را با مادرم شنیدم. هر دو روزه بودند و هنوز افطار نکرده بودند.

سفره ی افطار را به پذیرایی خانه بردم، مادرم نگاه از صورتم برداشت...
با چشم های خودم دیدم که انگشت اشاره اش را زیر چشمانش کشید و
انگشتانش را حائل صورتش نگه داشت.
_مامان سلام.

سلام گفتن من برای مادرم حکم تیر خلاصی را داشت تا گریه های نگه
داشته در دلش را بیرون بریزد.

پق گریه ای که نگاه مرا شرمزده تر و غمگین تر میکرد، بلند شد.
روی زمین دو زانو نشستم و سفره را برایشان پهن کردم.
پدرم زیر لب چیزی گفت و به دنبال سجاده ای که روی میز تلویزیون
گذاشته بود رفت.

برگشتم به آشپزخانه و اشک هایم را با آستین لباسم پاک کردم.
پنیر و خرما و مربا را روی سینی گذاشتم و دوباره بیرون رفتم.
دلم برای حق مادرم میسوخت و نمیتوانستم بیشتر از این بی تفاوت
باشم.

کنارش نشستم و دستم را روی شانه اش گذاشتم: مامان... عزیزم.

بغضم را میان سینه ام نگه داشتم و دستی را که سر زانوی خمیده اش گذاشته بود، بوسیدم: ببخشید. باید زودتر میگفتم اما... خجالت میکشیدم.

سرخي چشم ها و ورم پلك هایش خجالتم را بیشتر کرد: دورت بگردم مامان...

به گریه افتادن من... برای وقتی بود که کف دستش را سر شانه ام زد و گفت: کاش مرده بودم... کاش من زیر خاک بودم و این روزارو نمی دیدم. هر بار که دستش را به شانه ام میزد و میان حق هقش آرزوی مرگ میکرد، گریه ام بیشتر میشد. من از تکان کتک های مادرانه ای که او به من میزد از خودم متنفر میشدم.

_چقدر بهت گفتم صبر کن دختر... تو حیفی... حیفی دختر، رحم به جوونیت کن، گوش ندادی! اینم شد عاقبت... از شدت گریه سکسکه اش گرفته بود.

هنوز لب هایش خشک بود و بعید میدانستم از وقتی اذان گفته بود روزه اش را باز کرده باشد.

زیر لب معذرت خواهی کردم و داغ مادرم تازه شد: من الان باید فکر سیسمونی بچه ی تو باشم یا غصه ی بیوه شدن و بخورم؟... سی و پنج سال از زندگیت رفت مهتاب...

مشتش را تخت سینه اش زد و گفت: الهی من بمیرم. تو چرا یه کلام به من از زندگیت نگفتی؟

به طرفش رفتم تا لیوان آب را دستش بدهم و مشت ضعیف و بی جان‌ش را به بازویم زد: مگه من مرده بودم؟ چرا نگفتی؟... باید حتماً اون از خدا بی خبر می‌اومد، آره؟ که اول صبح ما ازش پذیرایی کنیم و اون بگه دخترتون و طلاق دادم؟

پشت سرش را تکیه به دیوار داد و گریه‌هایش چنگ به قلبم زد: ماما جان... به خدا خجالت میکشیدم، نمیخواستم شما بیشتر از این غصه‌ی منو بخورید.

لیوان آب را نزدیک لبش نگه داشتم: تو رو خدا یه قلپ بخورید. کمی که لبش تر شد، چشم باز کرد و با دستی که میلرزید اشاره به پدرم کرد: اونو میبینی... از وقتی پارسا پاشو از خونه گذاشته بیرون یه کلامم حرف نزده! داره دق میکنه از دست تو اما یه کلام نمیگه... آخه دختر تو چرا اینکارو با خودت و زندگیت کردی؟ عقب کشیدم و به پستی تکیه زدم.

غصه‌ی دردی که سینه‌ام را چنگ میزد به حرفم کشید: من نمیدونم پارسا به شما و بابا چی گفته. این چند سال سکوت کردم و سرم تو لاک خودم بود تا شما رو بیشتر از این غصه ندم. هنوز یادمه وقت ازدواجم چه حرفایی بهتون زدم و چطور ادعای خوشبختی داشتم. من چیزی از زندگیم نگفتم چون فکر میکردم بیشتر از اینا میتونم تحمل کنم، لااقل تا آخر عمرم زندگیمو به دندون بکشم و پیش ببرم ولی... نشد، نتونستم. مطمئن باشید اگر تصمیم به طلاق گرفتم به خاطر این بوده که دیگه هیچ

امیدی به زندگیم نداشتم. وگرنه بیشتر از این با آبروی شما و بابا بازی نمی‌کردم.

با الله و اکبر پدرم، سرم را بلند کردم، کف دستانش را آرام و شمرده روی پایش زد.

سلام داد و مهرش را بوسید: کسی نمی‌خواه یه لیوان چایی به من بده؟ دست روی زانوهایم گذاشتم، بلند شدم و در حالی که با عجله به سمت آشپزخانه میرفتم اشک هایم را پاک کردم: الان میارم بابا... صورتم را آب زدم و چای ریختم...

کله جوش هم آماده شده بود... وقتی سینی چای را کنار سفره گذاشتم پدرم سر سفره نشست و رو به مادرم کرد: بیا خانم... بیا افطار کن. گریه های مادرم تمامی نداشت.

انگار که برای دل خودش روضه می‌خواند و هرجایی که غم درونش بیشتر میشد مسیر نگاهش به من میرسید.

برگشتم به آشپزخانه تا کالجوشی که درست کرده بودم را ببرم. شنیدم که پدرم به آرامی با مادرم حرف میزد و از او می‌خواست آرام باشد.

قبل از بیرون رفتن از آشپزخانه نفس عمیقی کشیدم و نم اشکی که روی مژه هایم نشسته بود را پاک کردم.

وارد پذیرایی خانه که شدم پدرم نگاهی به صورتم انداخت.

کنارش نشستم و زیر لب گفتم: هوس کالجوش کرده بودم.

تکه ای از نان سنگک را جلوی مادرم گذاشت و در حالی که به اشک هایش نگاه میکرد گفت: بسم الله خانم... قبول باشه.

منتظر بودم تا مادرم لقمه ای در دهانش بگذارد و روزه اش را باز کند. به صدای هم خوردن چای شیرین پدرم گوش میدادم که مادرم کمی از پنیر را روی نان گذاشت و لبخند روی لبم برگشت. خدا را شکر کردم که لااقل اوضاع وخیم تر از آنچه انتظارش را داشتم پیش نرفته بود.

هرچند که غم نگاه هردویشان وقتی به من میرسید با تمام وجود شانه هایم سنگین میشدند و خودم را شماتت میکردم. قطره های اشکم آرام و بی صدا روی گونه هایم لیز میخوردند و هربار که سرم را پایین می انداختم، هرکدامشان سر میخوردند و روی پایم می افتادند.

به پدر و مادرم نگاه کردم...

آنقدر بی اشتها و سرد لقمه در دهانشان می گذاشتند که حتی خجالت میکشیدم از اینکه لیوان چایم را بردارم و به لبم برسانم.

_من زودتر از اینا باید می اومدم و ازتون معذرت میخوام. اما...

با نگاه خیره ی پدرم، لب گزیدم و ادامه ی حرفم ماند.

سرم را پایین انداختم و انگشتان دستم را به بازی گرفتم.

آه سنگین مادرم نگاهم را به سمت خود کشید.

_شب عروسیت... وقتی اومدیم خونه، به خسرو گفتم از فردا باید هربار که

زنگ این خونه رو میزنن تنم بلرزه که نکنه تو باشی با یه چمدون توی

دستت... گفتم از فردا باید منتظر این باشیم که مهتاب زنگ بزنه بگه من

نمیتونم این خانواده و پسرشونو تحمل کنم.

زیر گریه زد و پدرم "نچ" محکمی کرد: بسه خانم... گریه بسه! ده سال

پیش به قول خودت روز و شب منتظر بودیم این دختر برگرده بگه اشتباه

کردم. نیومد... ته دلمون خداروشکر کردیم که هرجوری که هستن، باز

خوبه باهم میسازن... کنار میان... زندگی میکنن. الانم...

نگاهش را از چشمان مادرم برداشت و رساند به من...

_میدونی الان گریه ی مادرت و غصه ی من به خاطر چیه؟

دلم پر از درد شد، نگاهم به حلقه ی اشکی که در چشمان پدرم نقش

بسته بود، خیره ماند.

_ما بلد نبودیم به تو نزدیک باشیم... تو چرا نگفتی دردت چیه؟ ما بزرگتر

تو نبودیم؟ ما غم خوار تو نبودیم؟ از چی ترسیدی که یه کلام نگفتی تو

زندگیت چه خبره؟

نه صدایش را بالا برد و نه حتی ذره ای احساس کردم عصبانیتش ممکن است هر لحظه بیشتر شود.

_بابا من... به خدا نگفتم چون از شما خجالت میکشیدم. چون بعد از بدهی پارسا شرمنده بودم از شما از مامان از همه ی اونایی که از شون پول قرض گرفته بود. ده سال هیچی نگفتم چون شما فقط یه مهتاب ندارید... فاطمه، مینا... هر کدوممون به اندازه ی خودمون واسه شما دردسر داشتیم. من که از همه بیشتر.

پدرم زیر لب لاالاله الله گفت و به جای او، مادرم به حرف آمد: چندبار همین آقات منو فرستاد خونه ی شما که ببینم کم و کسری چیزی دارید... یا باهم خوبید، خوشید. یه کلام نگفتی به من! یه کلام...

۲۶۶

وقتی پدرم با صدایی که لحن صلح داشت و به دور بود از خشم و عصبانیت، نگاهم کرد و گفت: حالا ما به کنار، اصلا من و مادرت مهم نیستیم. تو چرا اینکارو با خودت کردی؟

انگشت اشاره ی پدرم تکان خورد و چروک گوشه ی چشمانش بیشتر شد:
مهتاب جان ده سال یه عمره دختر... ده سال پیش تو این موهای سفید و
نداشتی!

بغض صدای پدرم را شنیدم و به یاد آخرین باری افتادم که وقت شانه
زدن؛ سفیدی موهایم را دیدم...

خوب یادم هست که اولین باری که موی سفید را در سرم پیدا کردم چقدر
ذوق داشتم و آخرین باری که میان موهایم چنگ میزدم و از هر چنگی که
میزدم چند تار سفید خودنمایی میکرد، گریه ام گرفت.

_حالا میخوام زندگی کنم. میخوام فراموش کنم چند سال از عمرم رفته...
چقدر قراره زنده بمونم یا هرچیز دیگه ای... فقط دیگه نمیخوام بترسم،
نمیخوام خودمو از همه پنهون کنم.

خیره در نگاه پدرم، آرزویم را به زبان آوردم و خفیف سرتکان داد.

انگار که برای زندگی آینده ام امیدوار بود!

انگار که تحسینم کرد...

نمیدانم شاید من نگاهش را اشتباه معنا کردم.

_پسره پاشده اومده اینجا... به من و پدرت میگه میدونید دخترتون چند
ماهه از من جدا شده؟ بهتون گفته برای خودش خونه گرفته و داره تنها
زندگی میکنه! یه جوری روی مبل نشسته بود که اگه آقات نمیگفت "ما از
طلاق شما باخبریم" راست یا دروغ هزار تا حرف دیگه ام میزد تا من و
آقات و مسخره کنه.

اصلا باور نمیشد که پدرم چنین حرفی زده باشد. با تعجب نگاهم را به پدرم کشاندم: شما واقعا میدونستین؟

نان هایی که تکه تکه کرده بود تا در پیاله ی کالجوشش بی اندازد را برداشت و گفت: من از کجا میدونستم؟ فقط... وقتی دیدم بدون تو اومده، با اون قیافه ای که گرفته داره پوزخند میزنه و میگه میدونستین دخترتون از من جدا شده، خواستم تیرشو بزنم به سنگ!

قاشقش را برداشت و نان ها را در کالجوش حل کرد: یه جوری گفتم باخبر بودیم تا خودش راهشو بکشه بره.

اولین قاشق را در دهانش گذاشت و با لحنی پر از تنفر گفت "خیلی ازش خوشم می اومد!"

پدرم هیچوقت پارسا را دوست نداشت اما همیشه در همان سالی یکی دوبار دیدنمان، احترامش را نگه میداشت و با او حتی گرم میگرفت.

شاید بود وقت هایی که پارسا متلک و تیکه ای به پدرم می انداخت و او جز نگاه سرد و نفس سنگین، جوابی نمیداد.

اما به خاطر نداشتم که حتی یکبار هم پیش همسران فاطمه و مینا به پارسا حرفی زده باشد که موجب تحقیرش شده باشد.

حتی مادرم هوای پارسا را داشت...

وقت هایی که به خانه مان می آمد منتظر میماند تا پارسا را ببیند یا اگر دعوتمان میکرد حتما یکی از غذاهایی که میپخت، مورد علاقه ی پارسا بود.

یکی دوبار که از دهن خودم در رفت شب ها پیتزا میخوریم و غذا از بیرون میگیرم، مادرم دعاویم میکرد که چرا خودم برای پارسا غذا نمیپزم. اولین قاشق از کالجوش برای پدرم دلچسب بود: خیلی خوشمزه است. تا سرد نشده شماهم بخورید.

نان را برداشتم تا برای مادرم تیلیت کنم که متوجه سنگینی نگاه پدرم شدم: جانم بابا؟

__پیشونیت زخمه؟

۲۶۷

متوجه شدم که چتری هایم کنار رفته و کبودی شقیقه ام به چشم آمده: آره... خوردم زمین یکم ضرب دید. چیزی نیست. قبل از آمدنم به خانه با کرم و پنکیک زخم روی گونه و سرم را پوشانده بودم.

مادرم چشم چرخاند روی سفره و درست وقتی که پدرم گفت "مراقب خودت باش" خم شدم و نمکدان را به طرف مادرم گرفتم: مامان...
__کم نمکه!

لبخند زدم تا مثل همیشه که به کم نمکی غذایم اشاره میکند، باشم: ببخشید.

وقتی هردویشان مشغول خوردن کالجوش شدند، از آن استرس و نگرانی لحظه های اول ورودم به خانه به مراتب کمتر شد.

در حال شستن بشقاب ها و ظرف های افطار بودم که گوشی موبایلم زنگ خورد و مادرم صدایم زد.

دست هایم را آب زدم و به طرف کیفم رفتم... دنبال گوشی موبایلم میگشتم که پدرم دیوان حافظش را از روی قفسه ی کتاب هایش برداشت و در حالی که نگاهی به ماه کامل در آسمان بود رو به پنجره قدی خانه صندلی اش را گذاشت.

با دیدن شماره ی افشار، گوشی موبایلم را روی سایلنت گذاشتم و به آشپزخانه برگشتم.

در را تا نیمه بستم و شماره را گرفتم.

_مهتاب...

نگرانی اش از لحن صدایش میبارید: بله؟

نفسش را در گوشی فوت کرد: چرا جواب نمیدی؟ چندبار زنگ زدم... چه خبر؟

لبخندی روی لبم جا خوش کرده بود که از بودنش خجالت میکشیدم: باهاشون حرف زدم. پارسا گفته بود ازش جدا شدم اما نمیدونم چطور

برخورد کرده یا چی قبلش گفته که پدرم به دروغ میگه ما همه چی رو میدونستیم!

_جدی؟

_آره... مامانم...

لب هایم را بهم فشردم و وقتی افشار پرسید "مادرت چی؟" ... لبم را از زیر دندان نیشم بیرون کشیدم: مادرم کتکم زد!

خنده از روی لبم رفت چون هنوز نمیدانستم با هر مشتی ضعیفی که مادرم به بازو و دست و پایم زد، کمی از آن غصه ی درونش خالی شده بود؟

_عیب نداره... منم از پدرم سیلی خوردم! چهارسال پیش... هنوزم یادش میفتم گونه ی چپم میسوزه. اینارو بی خیال، پدرت باهات حرف میزنه؟
خنده روی لبم برگشت و در حالی که گوشی موبایل را بین سر و شانه ام نگه داشته بودم لیوان را از سینک برداشتم تا آب بکشم: بابام مهربونتره! یعنی... میریزه تو خودش، چیزی نمیگه. یکم از دلخوری هاشو گفت اما خب... مثل مادرم نه دعوام کرد نه گریه!

صدای خنده اش آمد: خوبیه زن بودن همینه ها... قدر بدون مهتاب خانم! دو سه قطره اشک و یکم ناز کردن همه چی رو از یادتون میبره...
نگذاشتم زن بودنم را ساده معنا کند: اشتباهت همینه، هیچی از ذهن یه زن بیرون نمیره. فقط به روی خودش نمیاره.

سکوتش کمی طول کشید: افشار... حرفم تاثیرگذار بود؟!

آرام خندیدم و کوتاه جواب داد: آره!

۲۶۸

_ حال رفیقت چگونه؟

_ خوبه خداروشکر... من دارم میرم خونه ی مهران، یکی دو ساعت بخوابم بعد برگردم.

آخرین بشقاب را زیر شیر آب گرفتم و کمی از شدت آب کم کردم: خوب کاری میکنی. منم امروز و فردا رو همینجا میمونم. تا هفته بعد که باید برم مطب... فکر میکنم مائده امشبم بیمارستان باشه، حتما اگر کاری بود بهش خبر بده، شمارشو واست میفرستم.

صدایش ضعیف شد و گفت: نه... دیگه من اصلا به خانم دکتر زنگ نمیزنم!

اتفاقی افتاده بود که از آن بی خبر بودم؟

_ چی شده که از مائده ام معذرت خواستی؟

همزمان با سوال من، انگار که کسی صدایش کرد...

متوجه شدم مهران صدایش کرد: افشار، بعدا باهم حرف میزنیم.

"باشه" ای گفت و با خدا حافظ هردویمان تماس قطع شد.

وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم. مادرم پای تلفن بود و حدس زدم از لحن حرف زدنش که با فاطمه مشغول صحبت است.

چای تازه دم را برای پدرم بردم و کنارش نشستم. گل های محمدی روی قندان را کنار زدم و برای خودم قندی برداشتم.

_امشب نباید بری بیمارستان؟

_نه... میمونم پیش شما. فردا هم بیماری ندارم... تا اول هفته که دوباره باید برم مطب.

سری تکان داد و پای راستش را که همیشه درد داشت، دراز کرد: دو سه روز پیش به رضا سر زدم. با این نوه اش خوب داره خوش میگذرونه!

برایم از رفقاییش گفت. اینکه چند وقت پیش به طور کاملاً اتفاقی یکی از دوستانش را میبیند و باهم گرم صحبت از گذشته میشوند.

گویا یکی از دخترهای دوستش به تازگی از همسرش جدا شده بود.

پدرم از ناراحتی و غصه ی پدر و مادرهایی میگفت که از لحظه ای که فرزندشان را به دنیا می آوردند، غصه ی روز و شب آن ها را میخورند...

پدرم میگفت ما غصه ی بچه هایمان را تا لحظه ی مرگ میخوریم.

منکه فرزندی نداشتم اما هر بار که کسی برای زایمان می آمد، از ماه و

روزهای اول بارداری تا نه ماهی که همراه مادرها بودم گاهی از آن حجم نگرانی... دلشوره و اضطرابشان جا میخوردم و کلافه میشدم.

من حتی مادری داشتم که بچه اش هنوز به دنیا نیامده غصه ی بی کاری و
اوضاع آشفته ی مملکت را میخورد!

مادری که امیدی به فراهم کردن زندگی پرر فاه برای فرزندش نداشت.
پدري که حتی وقتی خبر به دنیا آمدن فرزندش را دیدم برقی در چشم
هایش نبود.

_اولین باری که با پارسا دعوام شد. نه دعوای ساده و همیشگی مون... نه...
از اون دعوای جدی که دلم میخواست چمدونمو ببندم و برگردم خونه
پیش شما، تا خود صبح گریه کردم. یه لحظه ام نمیشد از فکر شما پیام
بیرون. از اینکه اگر منو ببینید که بعد سه سال زندگی برگشتم خونه ی
اول چیکار میکنید و اصلا منو راه میدین پیام خونتون یا از همون جلوی
در بغلم میگیرید و میگید عیبی نداره!... صبحش تا جلوی در خونه اومدم.
حتی شما و مامان و دیدم که از مسجد دارید میایید سمت خونه... خجالت
کشیدم. راضی بودم کتکم بزنید، دعوام میکنید یا حتی راهم ندین توی
خونه اما دلشو نداشتم دوباره شمارو غصه بدم. وقتی برگشتم... پارسا
خوشحال شد. همون روز بود که فهمید هرکاری کنه صدام درنمیاد و
زندگیمو میکنم، چون هیچ دری نیست که به روم باز بشه!

_اشتباه کردیم... هم تو، هم ما!

با پلک زدن های پدرم، این اشتباه به نام همه ی مان ثبت شد.
تا نیمه های شب صدای آرام قرآن خواندن پدرم را میشنیدم. کنار مادرم
دراز کشیده بودم و میگفت نگرانی پدرم را از لحن قرآن خواندنش
میفهمد.

به پهلوی شده بودم و نیم رخ غمگین مادرم پیش چشمم بود. گاهی از گوشه
ی چشمش اشکی میریخت و گاهی تنها زل میزد به صورتم.
فکر کردم که از فردا، خبر طلاقم که در قوم و خویش بیچند چطور تحمل
میکنند، این همه سال با افتخار سینه سپر کرده بودند که دخترمان
پزشک است... زندگی خودش را دارد و سرش به کار خودش گرم است.
حرف و حدیثی هیچوقت پشت سرم نبود و از حالا ممکن بود بزرگترین
اتهامات به من وارد شود.

_توام خوابت نمیبره؟

به حرف مادرم پلک زدم و زیر لب زمزمه کردم: چند وقته خوب نمیخوابم.
به پهلوی شد و دستش را روی شانه ام گذاشت. همینکه به وقت کودکی، سر
انگشتان دستش را آرام و با طمانینه به شانه ام زد و گفت " چشم هاتو
ببین، خواب میاد سراغت " پلک هایم بهم دوخته شد.

تأثیر زمزمه های مادرم بود یا نوازشی که هربار با سرانگشتانش به شانه ام میرسید. خیلی زود خوابم برد... بعد از سال ها، در خانه ی پدری ام شب را ماندم.

نه فقط آن شب... دو هفته در خانه شان بودم. بعد از ظهرها از مطب به خانه میرفتم و کنارشان میماندم. هیچ روزی نبود که مادرم سر حرف را به زندگی ام نکشاند. میدانستم از غصه اش است اما یادآوری هر لحظه ای که در کنار پارسا گذرانده بودم برایم سخت بود.

مجبور بودم لاقل برای مادرم تعریف کنم. تعریف هایی که هم روز خوش داشت و هم روز بد. گاهی به گریه می افتاد و گاهی پارسا را نفرین میکرد. حتی به پدر و مادرم خبر دادم که پارسا تمام پول و ثروت رسیده از طرف پدر و مادرش را پای قمار داد.

حق داشتند بدانند چرا در سی و پنج سالگی... وقتی که به تازگی در شغلم جا افتاده ام، به جای فکر کردن به بچه و زندگی بهتر، طلاق را انتخاب کردم.

مطمئن بودم که حرف های خصوصی زندگی من، نه از زبان مادرم و نه از زبان پدرم، به کسی گفته نمیشود اما با این وجود، به خاطر خواهرهایی که باخبر شده بودند طلاق گرفته ام، احتیاط به خرج دادم و از هردویشان خواستم به هیچکس این حرف ها را بازگو نکنند. من فقط خودم را در قبال پدر و مادرم موظف میدانستم که حالا بعد از ده سال زندگی،

برایشان از لحظه به لحظه هایی که گذرانده بودم، بگویم و تعریف کنم. اما هیچکسی غیر از آن دو نفر، محرم من نبودند... حتی خواهرهایم.

_خانم دکتر... آخرین مریضتون بود. دیگه کسی وقت ویزیت نگرفته. کشو را به عقب هل دادم: باشه عزیزم. ممنون... توام میتونی بری. از پشت میز بلند شدم و محمودی تکیه به در داد: پس کی دکتر مطیع میاد. دلم واسش تنگ شده...

روزی نبود که محمودی یاد دکتر مطیع نیفتد. دکمه های روپوش سفیدم را باز کردم: ، خداروشکر خیلی بهتره. ولی خب... نزدیک یک ماه باید استراحت کنه. دو هفته دیگه ام دووم بیاری رفیقت اومده!

۲۷۰

خندید و با دستمال گوشه ی چشمش را پاک کرد: از وقتی از بیمارستان مرخص شده، روم نمیشه برم خونه اش... نکه فقطم اون دوشش... وارسته، پیششه، من خجالت میکشم. برای همین تقریباً یه روز درمیان بهش زنگ میزنم.

خنده ام گرفت، چون مائده دقیقا دو هفته بود که حتی از منم سراغ دکتر مطیع را نمیگرفت!

_دکتر با تو اخلاقش خوبه ها... به ما که میرسه فقط اخم و تخم منه.
آستین پالتوی شتری رنگم را دست کردم و محمودی با خنده گفت: با منم خوب نیست. وارسته که تلفنو جواب میده هردفعه میشنوم دکتر مطیع میگه حوصله ندارم با کسی حرف بزنم. منتهی مگه من کوتاه میام! اینقدر اصرار میکنم تا راضی بشه. اول ها که زنگ میزدم دوست دکتر تلفن و میداشت روی اسپیکر میگفت حرف بزن... منم یهو میدیدی ده دقیقه است دارم فقط صحبت میکنم آخرش بابت اون همه اطلاعاتی که از ساختمون کف دستش میداشتم یه تشکر میکرد! اما خب... الان بهتر شده. پرس و جو میکنه...!

جمله ی آخرش باعث شد کنجکاوی ام بیشتر شود: پرس و جو؟ مثلا درباره ی کی؟

کف دستش را روی گردنش گذاشت و سرش را به چپ و راست تکان داد تا قلنجش را بگیرد: درباره ی شما، مائده جون...

اسم های دیگری هم نوک زبانش بود اما من حرفش را نیمه تمام گذاشتم: مائده که خبر خاصی نداره هیچوقت.

خندید و دستی تکان داد: منم هردفعه همینو میگم... خب دیگه من برم.

کیفم را از داخل کمد درآوردم و بندش را روی شانه ام انداختم: خسته نباشی عزیزم. فقط یادت نره هیجدهم و نوزدهم به هوای سمینارم باید برم اصفهان...

_باشه حتما. نگران نباشید.

چند روز پیش به سمینار دعوت شدم... سمیناری که مبحث اصلی اش درمورد فقر آهن در دوران بارداری بود. با آنکه اوایل بیشتر تمایل داشتم در سمینارها و همایش ها شرکت کنم اما هرچقدر گرفتاری ام در زندگی و کارم بیشتر شد خودم را کنار کشیدم.

بدم نمی آمد اینبار که از طرف دانشگاه دعوت شده بودم، حتما در این سمینار شرکت کنم. در اتاقم را قفل کردم و همراه محمودی از ساختمان خارج شدیم.

ترافیک مسیر را مثل همیشه با صبر و حوصله طی کردم.

تنها وقتی که میتوانستم با آرامش به موزیک گوش بدهم و به هیچ چیز و هیچکس جز خودم فکر نکنم همین لحظه ها بود.

وقتی خبر طلاقم در خانواده پیچید، نگران تیکه و متلک های اطرافیان بودم اما مهمانی یا دیداری برگزار نشده بود که از نزدیک رفتار آدم ها را از بعد طلاقم بسنجم.

فقط چند روز پیش که پدر و مادرم برای دیدن می جان رفته بودند خبر طلاقم را به عمو رضا میگویند، زن عمو نرگس همان لحظه با موبایلم تماس گرفت.

آنقدر پای تلفن گریه کرد که هیچ چیزی از حرف هایش نفهمیدم.
تنها کاری که از دستم برمی آمد دلداری دادن به نرگسی بود که همیشه
دوستم داشت.

وقتی به خیابانی که منتهی به منزل دکتر مطیع میشد، رسیدم.
با خودم فکر کردم حتما قبل از رفتن به سفر به ملاقاتش بروم. دو هفته
مرخص شده بود و تنها یکی دوبار تلفنی با خودش صحبت کرده بودم.
وقت های آزاد بعد مطبعم را به پدر و مادرم اختصاص میدادم و فرصت
نمیشد برای عیادت به منزل دکتر بروم.
هرچند رفتارش با مائده مزید علت بود!

۲۷۱

گویا آخرین باری که مائده بالای سر دکتر میرود، سر موضوعی کاملاً
بیخود، باهم بحث میکنند و دکتر هم به خاطر دردی که متحمل میشده،
بی دلیل و بی منطق سر مائده فریاد میزند و او را از اتاقش بیرون میکند.
من سرتق بودن رفیقم را خوب میدانستم اما اینکه دکتر مطیع آن چنان
از کوره در برود که به خاطر یک بحث کاملاً عادی و روزانه سر مائده فریاد
بکشد و بیرونش کند، اصلاً برایم قابل قبول نبود.

بحث بر سر بیمارستان ها و تفاوت رسیدگی‌شان در وضعیت بیمار، بهانه دست دکتر می‌دهد تا به مائده ثابت کند گرفتن مدرک در کشورمان آنقدر بی ارزش است که نتیجه اش میشود خدمت در بیمارستانی که به حرف پرسنلش تیره ام خورد نمیکند.

برای من و مائده شبیه این بحث ها خیلی عادی بود.

مخصوصا از طرف پزشکانی که مدرکشان از خارج کشور بود...

اما نمیدانم چرا آن روز هم مائده و هم دکتر هردو از کوره در رفتند.

خیابان را دور زدم و در اتوبانی که برخلاف همیشه خلوت بود، افتادم.

در مطب که بودم افشار به موبایلم زنگ زده بود اما نشد که جواب تلفنش را بدهم.

با شماره ی موبایلش تماس گرفتم و تلفن را روی اسپیکر گذاشتم.

آنقدر دیر جواب داد که به محض مهتاب گفتنش پرسیدم: دستت بند بود؟
بعدا زنگ بزنم؟

_نه... کارم تموم شد، داشتم موهای مهران و سشوار می‌گرفتم.

زیر خنده زد و متوجه شدم مهران هم طعنه ای به او زد.

_خسته نباشید. حموم رفته بودین؟

زمزمه کرد: یه لحظه صبر کن...

فکر کردم شاید جایش را میخواهد عوض کند. چراغ راهنما زدم و از

ماشین جلویی ام سبقت گرفتم: باشه.

چند ثانیه بعد صدایش واضح شد: مهتاب ببخشید.

_خواهش میکنم.مهران چگونه؟ امروز نشد پیام عیادت... حالش بهتره؟

_بهتره، کمتر غر میزنه، کمتر بهونه میگیره...

هربار که حال مهران را میپرسیدم افشار از غرغرها و کم طاقتی هایش مینالید: تو این اوضاع فکر نوشتن مقاله است. منو داره دیوونه میکنه...

زیر خنده زدم و افشار صدای خنده هایم را شنید: بخند... اگر بدونی چه حال و روزی دارم. دیروز رفتم یه سر پیش مادرم، به زور نگهم داشت تا شب. دیگه اومدم خونه دو شب بود... مهران از در اومدم داخل، به رگبار بستم!

همه از مظلومیت و مراعات های افشار سواستفاده میکردند، هرچند که شرایط مهران فرق داشت.

_تو دیگه مهران شوهرت به حساب میاد!

هردوبا هم خندیدیم و افشار گفت: نه دیگه... من اونقدرم ظریف و ضعیف نیستم. مجبور شدم امروز دوباره داد و بیداد کنم تا مهران از خر شیطان بیاد پایین!

از ماهرخ شنیده بودم که افشار وقتی سرلج می افتد یا وقتی که میخواهد حرفش را به کرسی بنشانند کسی حریفش نمیشود. اما خب... به ندرت پیش می آمد افشار از کوره در برود و داد و بیداد به راه بندازد.

_حالا خوبه تو این دو هفته یه بار صداتو بردی بالا.

_یه بار؟ تقریبا مجبورم هر روز دمشو بچینم!

باورم نمیشد افشار و مهران با هم درگیر شده باشند یا دعوایشان ادامه پیدا کرده باشد: جدی میگی؟ یعنی اینقدر بداخلاق شده؟ خب باهاش حرف بزن.

جدی شد و با لحنی که نشان میداد از رفیقش دلخور است و در عین حال از رفتار خودش پشیمان است، گفت: هم من... هم مهران اوضاع روحی خوبی نداریم. جفتمون منتظر بهونه ایم تا برای خالی کردن حرص و عصبانیتمون باهم دعوا کنیم. باورت نمیشه بگم امروز سر کانال تلویزیون و برنامه ی مورد علاقمون دعوا کردیم. خنده داره اما یه ساعت سر هم داد میزنیم، ده دقیقه بعدش باهم چایی میخوریم و فوتبال میبینیم. مهران هیچوقت به این بدخلقی نبوده... شرایطیم که داره، رفتارشو توجیه میکنه اما من...

فکر کردم شاید افشار چیزی از من به خانواده اش گفته باشد که حال روحی اش رو به راه نیست.

_ منم فکر میکنم به خاطر حال رفیقت نه که خیلی مراعاتشو کنی اما خب. حالا که موندی پیشش انصاف نیست باهاش بدرفتاری کنی.

نصیحت من داغ دلش را تازه کرد: مهتاب... عذاب وجدان منو بیشتر نکن.
تو که دیگه منو میشناسی، واسه کار نکرده ام خودمو مقصر میدونم چه
برسه به اینکه یه غلطی کرده باشم.
حق با افشار بود.

__پس من نه طرف تو رو میگیرم نه مهران. بزنی تو سر و کله ی همدیگه!...
حالا تو چرا رو به راه نیستی؟ خسته شدی؟

صدای نفس بلندش را شنیدم: نه... خسته که نیستم. خدمتکار خونه دیگه
مجبوره شبانه روز بمونه. نه من غذا درست میکنم نه کاری به خونه دارم.
اتفاقا بعد چند ماه و چند سال کار فشرده ای که داشتم یه جورایی اوایل
خوشحال بودم که پیش مهران صبح به صبح میشینم پای تلویزیون و گپ
میزنیم. اما دیگه دارم کلافه میشم. شاگردام تو آموزشگاه نزدیک یه ماهه
بی استادن... خانواده هاشون زنگ میزنن بحث میکنن که چرا ازشون پول
گرفتم واسه ترم جدید... بهشونم میگم برید پولتون و پس بگیرید قبول
نمیکنن... غیر اونم، اصفهان کار زیاد دارم.

__خب چند روز برو اصفهان کارهاتو انجام بده برگرد.

__نمیتونم مهران و تنها بذارم.

برای آنکه سر به سرش بگذارم متلک انداختم: پس اینقدرم باهاش دعوا
نکن.

زود لو رفتیم: اذیت نکن مهتاب... با یه روانشناس صحبت کردم. نمیگم هرکاری میکنم طبق گفته ی اونه اما خب، ازم خواسته خیلی لی لی به لالای آقای دکتر بهونه گیر ندارم.

نگفته بود که در مورد وضعیت دکتر با مشاور صحبت کرده است: چه کار خوبی کردی افشار. هنوزم با خودم فکر میکنم بلایی که سر مهران اومده خیلی وحشتناکه، اونم برای دکتری که همیشه شلوغی مطبش شهره ی اهالی ساختمان و پزشک ها بود. از مشاور میخواستی بیاد با خودشم حرف بزنه.

صدای خنده اش شبیه بود به پوزخند...

_فکر کردی راضی میشه؟ کلا همه بدن جز مهران! همه ام باید شرایطشو درک کنن و به پر و پاش نییچن.

تحمل رفیقی مثل مهران مطیع که ابدًا کار من نبود: خدا بهت صبر بده افشار. فقط تو میتونی مهران و تحمل کنی. امیدوارم زودتر این دو هفته ام بگذره تا تو بتونی چند وقتی برگردی اصفهان.

_فعلا که تهران موندن من، همه رو باهام سرلج انداخته! پدر و مادرم که دیگه سنی ازشون گذشته بهم میگن چرا باید بیست و چهارساعته پیش دوستت باشی و به ما سرنزنی. نمیخوام دروغ بگم اما دارن مجبورم میکنن که به دروغ بگم برگشتم اصفهان و تهران بمونم.

اینکه در هر سن و سالی باید مراعات خانواده را میکردیم و برای جبران دلخویشان خودمان را شماتت میکردیم، سخت بود!

_ هفته ی بعدی، سعی میکنم یه روز پیام خونه عیادت دکتر، باور کن این دو هفته اصلا جور نشد... ترجیح میدادم پیش پدر و مادرم باشم و باهاشون بیشتر حرف بزنم اما این هفته که میاد سرم خلوت تره... باهات هماهنگ میکنم هر روزی که فکر کردی طوفانی در راه نیست بهم خبر بده.

خنده ی خسته ای را از او شنیدم: باشه. منم میخوام ببینمت... زمزمه ی " چند روزه ندیدمت؟ " گوش هایم را تیز کرد و همه ی حواسم رفت پی آخرین دیدارمان در بیمارستان که چطور حواسش به رنگ پریدگی صورتم، به خستگی ام و حتی ضعف تنم بود.

آنقدر غرق در رویای آخرین دیدارمان بودم که انگار خوابم برده بود. با ترمز ماشین رو به رویی ام، وقتی نور قرمز ترمز ماشین با قطره های بارانی که شیشه را شلوغ و تارکرده بود، به چشمم آمد، هردو پایم را روی ترمز فشار دادم و ماشین به طرز وحشتناکی متوقف شد.

_مهتاب؟!!

هر دو دستم را به دور فرمان ماشین چسبانده بودم و از ترس اتفاقی که ممکن بود بیفتد، قلبم به تپش افتاد.

_عزیزم؟

نفسم را رها کردم و لبخند روی لبم آمد.

صدای نفس هایم را پایین آوردم و با حرکت ماشین جلویی ام، به افشار گفتم: نزدیک بود تصادف کنم!

اواخر هفته بود که برگشتم به خانه ام، بعد از نزدیک به سه هفته، خانه را گردگیری و جارو کردم.

باورم نمیشد، در نبودم آنقدر کثیف و پر از گرد و خاک شده باشد.

هر گوشه ای را که تمیز میکردم با وسواس می ایستادم و زل میزدم به تمیزی اش...

مأده هم به کمکم آمد و بالاخره بعد از چند روز کنار هم بودیم.

شستن سرویس بهداشتی و حمام را خودش گردن گرفت.

آنقدر در این کار تبحر داشت و تمیز کار میکرد که بدون چک و چانه زدن قبول کردم تا نظافت هر دو قسمت را به خودش بسپارم.

با جوش آمدن آب، چای را دم کردم و حوله ی تمیزم را برای مأده، پشت در حمام گذاشتم: مأده، حوله پشت در... چایی دم کردم، بیا بیرون.

صدایش از داخل حمام آمد: باشه عزیزم. حموم خیلی خوبی داریا...

کشوی لباس هایم را عقب کشیدم و زیر لب گفتم: آره خیلی دو نفرست!

برای ساعت هفت با افشار هماهنگ کرده بودم که به دیدن دکتر میروم. این هفته را به خاطر بیمارانی که وقت ویزیتشان منظم نبود، فرصت نکردم حتی به درخواست افشار، قراری بگذاریم. روسری قواره بزرگم را که رنگ های زرد خردلی و آبی کاربنی و قرمز داشت، از کشو بیرون آوردم. نگاهی به رنگ های شادش انداختم. _چه خوشگله این روسریت... ندیده بودم سر کنی. روسری را کامل باز کردم و به طرف مائده ای که تازه از حمام بیرون آمده بود چرخیدم: یکی از بیمارهام واسم هدیه آورده بود. رنگاش خیلی جیغ نیست؟ به من میاد؟ لبخندی زد و پارچه ی روسری را لمس کرد: به نظرم که خیلی قشنگه... حتما بهت میاد. اینو میخوای سر کنی؟

۲۷۴

روسری را روی مانتو و شلواری که اتو زده بودم، گذاشتم: آره... از مشکی خسته شدم. این دو سه هفته به هوای پدر و مادرم هرچی مانتو و روسری رنگ سنگین داشتم برده بودم. یهو دلم هوای رنگ های شاد کرد.

پشت به من ایستاد و حوله را باز کرد تا لباس بپوشد: سه شنبه که زنگ زدی خبر دادی با حاجی رفتی ماشین خریدی و اومدم خونتون، احساس کردم حال پدر و مادرت خوبه... یعنی از اینکه پیششون موندی خیلی خوشحالن. فاطمه و مینا هم دست از سیم جیم کردن برمیدارن. خودتو از کسی قایم نکن.

جلوی آینه ایستادم و به موهای رنگ شده ام دست کشیدم. به هوای اصلاح صورت، همراه مادرم به آرایشگاه رفته بودم که به پیشنهاد آرایشگری که میگفت رنگ ریشه بگذارم تصمیم گرفتم به کل رنگ موهایم را تغییر بدهم.

_من مشکلی ندارم اما فاطمه و مینا دست برنمیدارن. میخوان از زیر زبونم بکشن چی شده و چطور قید ده سال زندگی رو زدم. چون مامان و بابام بزرگترهای فامیلن کسی جرئت نمیکنه هی سوال و جوابشون کنه... مائده این رنگ مو بهم میاد؟

حوله را از دورش باز کرد و با خنده گفت: تو چرا امروز هی میپرسی این بهم میاد؟

_اعتماد به نفسم اومده پایین... نه از قیافم راضیم نه از هیچیم. حالا نگفتی، خوبه؟

قشنگ نگاهم کرد...

از همان هایی که خیالم را راحت میکرد دقیق و با جزئیات صورتم را
کاویده: آره قربونت برم. بهت خیلی میاد. منم دلم میخواد همین رنگو
بذارم.

موهای خرمایی ام را پشت گوشم زدم و یک تای ابرویی که به نظرم نازک
تر از قبل شده بود را بالا دادم: نمیای امروز باهم بریم عیادت مهران؟
خونش به جوش آمد: گه بخورم!

از مائده به کار بردن چنین واژه هایی بعید بود... مگر زمانی که جانش به
لبش رسیده باشد: تو نبودی میگفتی مریض ها به خاطر دردی که میکشن
نمیفهمن چی میگن؟

تو نبودی میگفتی مراعات زن های حامله رو بکنیم اونم وقت زایمان
طبیعی؟

ابروهای پهن و دخترانه اش درهم شد: مهران زاییده؟ عمل طبیعی داشته؟
زور زده زخم شده؟

حوله اش را روی شופاز انداخت و با عصبانیت از اتاق رفت. به دنبالش
رفتم: مائده... حالا یه اینبار تو گذشت کن. به خدا از محمودی شنیدم
مهران آمارتو میگرفته. تو عالم همکاری تو گذشت کنی بزرگ میشی!

پشت کانتر آشپزخانه ایستاد و با سر انگشتانش به قفسه ی سینه اش
اشاره کرد: ببین... من به اندازه ی کافی بزرگ هستم!

از آنکه حرفم را جور دیگری تعبیر کرد تا بی اهمیت بودنش را ثابت کند
خنده ام گرفت: ببین چطور حرصتو درآورده که تویی که من روزی صدبار

باهات دعوام میشد و خودت می اومدی سمتم، حاضر نیستی چشمت به چشمش بیفته.

لیوان آب را پر کرد و قبل سر کشیدنش پرسید: چایی جوشیده میخوای به خوردم بدی؟ این همه واست کار کردم!

دستم را روی شانه اش گذاشتم و از کنارش رد شدم. برای هردویمان چای ریختم: روم همیشه از افشار بیرسم بین مهران و خانواده اش چه اتفاقی افتاده که کلا شاکیه ازشون. خدایی همیشه دکتر مطیع به شوخی و شیطنت معروف بود.

"ارواح عمه اش" حکم تیر داشت برای منی که به هر دری میزدم مائده تمایلی برای آمدن به منزل دکتر نشان نمیداد.

۲۷۵

کنارش نشستم و در حالی که چای را با خرما میخوردم، درباره ی سمینار و مقاله ای که تصمیم داشتم در آنجا مطرح کنم، با مائده حرف زدم. پیشنهادات خوبی داد و نکات مهمش را یادداشت کردم تا حتما قبل از رفتن به سمینار به سخنرانی ام اضافه کنم.

قرار بود مائده هم همراهی ام کند اما تداخل آن دو روز با زایمان هایی که در نوبت داشت، مانع شد.

_موبایل منه روشن خاموش میشه؟

به سمت میز خم شدم تا موبایل مائده را ببینم: آره عزیزم.

بلند شد و به سمت گوشی موبایلش رفت. گوشی به شارژ بود... سیمش را کشید و با دیدن شماره ی روی گوشی گفت: دکتره!
تعجب کردم و لیوان چایم را روی میز گذاشتم: خب جواب بده... لابد کاری داره.

لب گزید و اشاره کرد به گوشی موبایل خودم: ببین شاید با تو کار داشته. جواب ندادی به من زنگ زده...

از روی مبل بلند شدم و تا گوشی را چک کردم، تماس دکتر مطیع با مائده قطع شد: نه به من زنگ نزده. با خودت کار داره.

شانه ای تکان داد و روی مبل نشست: کار مهمی داشته باشه دوباره زنگ میزنه.

همان لحظه که سمت مائده رفتم زنگ آیفون را زدند. جواب دادم و در را برای پیک رستوران باز کردم.

از کیف پولم هزینه ی غذا را برداشتم و شالم را روی سرم انداختم. منتظر بودم کابین آسانسور باز شود که مائده گفت:

_بهم پیام داده...

از جلوی در کنار رفتم و با کنجکاوی پرسیدم: چی نوشته؟

پوزخند مائده پر رنگ تر شد: نوشته سلام دکتر. امشب شام منتظر شما و خانم صنیعی هستم!!

در کابین باز شد و با خنده نگاه از صورت مائده برداشتم و از راننده پیکی که صورتش از سرما سرخ شده بود، تشکر کردم و غذا را گرفتم.

هرکاری کردم مائده راضی به آمدن نشد. تک و تنها به عیادت دکتر رفتم و به افشار هم پیام دادم که برای شام نمیانم.

رنگ و رویش خیلی بهتر از آخرین باری بود که در بیمارستان دیدمش... کمی که گذشت احوال مائده را پرسید، کوتاه و کاملاً رسمی! دکتر مطیع به نظرم کمی پرشده بود و صورتش هم از آن کشیدگی سابق فاصله گرفته بود. خدمتکار خانه اش مدام پذیرایی میکرد و به قول افشار بودنش در خانه باعث شده بود هر دویشان در این دو سه هفته دچار اضافه وزن شوند.

قبلاً به افشار خبر داده بودم که برای سمیناری به دانشگاهم دعوت شده ام و دو سه روزی باید به اصفهان بروم.

قبل از آنکه قصد رفتن کنم و از دکتر خداحافظی کنم افشار گفت که چند دقیقه منتظر بمانم.

آمدن افشار همزمان شد با رفتن دکتر مطیع که به کمک خدمتکار، از سالن پذیرایی خارج شد.

یه زحمت داریم برات مهتاب جان.

رو به رویش ایستادم و کمی سرم را بالا گرفتم: خواهش میکنم...

دسته کلیدی را به سمتم گرفت و گفت: یه سری مدارک میخوام که ممنون میشم برام بیاری.

باشه... فقط چه احتیاجی به کلید هست؟ مگه آبدارچی یا همکارات نیستن؟

پیشانی اش را خاراند و گفت: مدارکم توی اتاق خودمه. درش قفله و کلیدشم دست کسی نیست. رفتی داخل اتاق بهم زنگ بزن آدرس بدم پوشه ی مدارکم تو کدوم قفسه است.

۲۷۶

به ترکیب پیرهن مردانه ی بادمجانی اش با شلوار ذغالی که به تن کرده بود، نگاه کردم و نزدیکتر شد: اگه برنامه هات فشرده است، اصراری نیست. یه کاریش میکنم.

کف دستم را به سمتش گرفتم: نه میتونم. اگر لباسی چیزیم میخوای بگو برات بیارم.

کلید را کف دستم گذاشت و به پیرهن تنش اشاره کرد: نه دیگه مجبور شدم چند دست لباس بگیرم. مهران که لباساشو نمیده من بپوشم! زیر خنده زدم و با احتیاط نگاهی به ورودی سالن پذیرایی انداختم: مائده که از دست این رفیق خسیست شاکیه. گمون نمیکنم دیگه حتی حاضر باشه توی آسانسور ساختمون باهاش رو در رو بشه.

صدایش را کمی پایینتر آورد و با شیطنتی که در چشم هایش نمایان بود، نگاهم کرد: اتفاقا بهتر که رفیقت نیومد. من تازه میفهمم این چند سال رفتارم با مهران اشتباه بوده. مائده خانم کارش درسته... بذار مهران یه معذرت خواهی مفصل کنه تا بعد.

چشمکی زدم و زیر لب گفتم: باشه.... پس بهت زنگ میزنم. تا اون روز اگر چیز دیگه ای یادت اومد یادداشت کن که بهم بگی، برات بیارم. منتظر جواب یا حرفی بودم که مردمک چشم هایش روی صورتم چرخید. حس کردم حواسش به رنگ موی جدید و تغییرات ظاهره است. ناخودآگاه خجالت کشیدم و روسری ام را کمی جلوتر آوردم: من دیگه برم. باهات تماس میگیرم افشار.

خودش را کنار کشید تا شانه به شانه ام قدم بردارد: بهت خیلی میادا! پایم سست شد و برای چند ثانیه یادم رفت که باید قدم های بعدی ام را بردارم: ممنون.

سرم را پایین انداختم و دستش نزدیک کمرم جا خوش کرد. همراهی اش تا جلوی در خانه... تا حیاطی که به لطف برف ها سفید شده بود، برایم

دلنشین بود. در را برایم باز نگه داشت و سوار ماشین که شدم، زمزمه کرد "مراقب دلم باش"...

از نگاه گیجم، لبخند روی لبش نشست، با چشم و ابرویش اشاره کرد به خودم... به منی که میگفت "دلم پیش توئه، پس مراقب خودت باش" مراقب بودم، مراقب خودم تا دستم رو نشود. تا نبیند چطور پلکم میپرد و خون در رگ هایم جاری میشود وقتی که حواسش به تغییرات کوچک و بزرگ ظاهرم جمع میشود. تا نبیند چطور دست و پایم را گم میکنم و دستپاچی ام را با نفس های عمیق جمع میکنم.

چهار روز بعد به اصفهان رفتم.

هوای سرد و یاد روزهای قدیم از همان لحظه ای که پایم را روی پله ی فرودگاه گذاشتم در سرم پیچیده شد.

با گوش دادن به موزیک دلخواهم، یا خواندن آخرین مقاله های تاثیرگذار پزشکی سرم را گرم میکردم اما در حد پلک زدن هم وقتی سرم را بلند میکردم از روی کاغذها، خاطرات صف به صف پیش رویم ظاهر میشدند و به من فراری دهن کجی میکردند.

شاید سخت ترین لحظه ای که دوباره تمام قوت و جانم را از من گرفت، لحظه ای بود که کفش هایم به سنگ های خیس از باران حیاط دانشگاه خورد. عطر همان روزها به مشامم رسید و دلم به یاد روزهای خوش و گرم قدیم به تکاپو افتاد.

چشم نمیچرخاندم تا خودم را نبینم... نه فقط خودم را که هرکسی که گذشته ام با این دانشگاه را پر رنگ میکرد.

نباید فکر میکردم به پارسا...

به این که الان در همین شهر هست یا که برگشته... نباید فکر میکردم به درس و پرگلی که دوستی پر رنگ زمان قدیمان با تمام شدن درس و دانشگاه آنقدر کم رنگ شد که شاید اگر روزی به طور اتفاقی هم را ببینیم حتی برای یک سلام ساده اکراه داشته باشیم.

یاد روزهایی می‌فتماد که زیر پنجره ی کلاسمان پارسا می‌نشست و من نزدیکترین صندلی به پنجره را انتخاب می‌کردم تا از صدای ریز و کم آهنگی که با هدفون گوش می‌داد خیالم راحت باشد که هنوز در دانشگاه حضور دارد! یاد لحظه‌هایی که دعوایمان می‌شد و حتی سر کلاس بهم می‌توپیدیم. کلاس‌های آناتومی و درس‌های تخصصی که همه مان را از شیطنت و شر و شور دور می‌کرد و کلاس که تمام می‌شد به جای جنازه ی روی تخت کالبدشکافی، این ما بودیم که به زور همدیگر را از کلاس بیرون می‌کشیدم و به طرف خانه‌هایمان می‌رفتیم.

از هم کلاسی‌هایم بی‌خبر بودم. از خیلی‌هاشان... از آن‌هایی که ایران را ترک کردند یا کسانی که با تشکیل زندگی مشترک درس و دانشگاه را برای همیشه کنار گذاشتند. من با خیلی‌ها صمیمی بودم و وقتی سرم گرم زندگی مشترک شد، از همه شان دور و بی‌خبر ماندم.

گاهی از مائده سراغشان را می‌گرفتم. کم و بیش با بچه‌ها در ارتباط بود... با کسانی که یا مثل خودمان تخصص گرفته بودند یا عمومی مانده بودند. در و دیوار دانشگاهمان قدیمی شده بود. قدیمی‌تر از زمانی که ما در آنجا تحصیل می‌کردیم... وقتی پام را به سالن برگزاری سمینار گذاشتم یکی از اساتید آن زمانم را دیدم. مثل بچه‌ها گریه‌ام گرفت وقتی خودم را معرفی کردم و گفتم شاگردش بودم. با اینکه مطمئن بودم مرا نشناخت اما گرم و

خودمانی برخورد کرد. از خودم پرسید و زندگی ام... وقتی تنها افتخارم را گرفتن مدرک تخصص عنوان کردم. لبخندش بی رنگ شد.

چند دقیقه ای که تا شروع سمینار وقت بود، با دو استاد دیگرم که از اتفاقا یکیشان من را خوب به خاطر داشت، صحبت کردم. دعوتم کردند تا برای تدریس به اصفهان برگردم... حتی پیگیر بودند تا جدی درباره ی این مسئله صحبت کنیم اما من بی تعارف و بی ذوق، حقیقت را گفتم.

در عرض همان نیم ساعتی که در محوطه ی دانشگاه راه رفته بودم، دلم قدر چند سال گرفته بود.

سمینار که شروع شد، برگزار کنندگان اصلی مراسم چند دقیقه ای صحبت کردند تا نوبت به من رسید. نه استرسی برای حرف زن داشتم و نه نگران این بودم که مطلبی را از قلم بندازم.

وقتی پشت میکروفون ایستادم و برگه هایم را روی قفسه ی پیش رویم گذاشتم نگاهی به جمعیتی که در سالن نشسته بودند، انداختم. خیلی از آن ها اساتید دانشگاهمان بودند و یک سری ها دانشجویهای سابق همین دانشگاه... اما در میانش تعدادی از دانشجویان در حال حاضر دانشگاه هم به چشم می آمدند. در نگاهش ذوق و شوق همان روزهای خودم را می دیدم. به اینکه چقدر رقابت و گاهی حسادت میان هر کدامان بود... نمی توانستم حدس بزنم از بین

این همه نگاه مشتاق و گیرا کدامشان روزی پزشک می‌شوند و رویاهایشان تحقق می‌یابد.

زیر لب به نام خدا گفتم و سخنرانی ام را با نمایش اولین اسلاید پاور آغاز کردم...

دستانم را در جیب پالتوام فرو بردم و در حالی که میان برف و بورانی که به راه افتاد بود، از عرض خیابان رد شدم. هوا کاملاً تاریک شده بود... بعد از سمینار به خواست دانشجویها ایستادم و یک ساعتی با تک تکشان گپ زدم. دلِ دلِ کندن از دانشگاه را نداشتم اما وقتی چشمم افتاد به راهرویی که بیشتر کلاس هایمان در همان طبقه برگزار می‌شد، دو پای دیگر قرض گرفتم و در حالی که سرم را در گردنم فرو برده بودم و شالگردنم را دور لب هایم پیچیده بودم، از دانشگاه بیرون زدم.

گرمای نفسم که به شالگردنم می‌خورد و دوباره به خودم برمی‌گشت، شده بود بازی ساده و بی‌شیله‌ای که فکرم را از هرچیز و هرکس بیرون می‌کشید.

با احتیاط پاشنه‌ی بوتم را روی یخبندان پیاده‌رو گذاشتم، به این فکر کردم که فردا صبح با اولین بلیطی که گیرم می‌آید برگردم تهران... سخنرانی من همین امروز تمام شده بود و سمینار بعدی مربوط به من نمیشد. چشم هایم را از بالای شالگردن سفید دور لب هایم به خیابان دوختم.

نزدیک بودم به آموزشگاه افشار وارسته... اشتیاقی در وجودم شعله ور میشد
برای رفتن اما... ترس دیدن جای خالی نهالم... پایم را سست میکرد.

اگر به او قول نداده بودم که حتما با مدارکش برگردم بهانه ای جور میکردم و
نمیرفتم. لاقلا امروز، با حال ناخوشی که از رفتن به دانشگاه نصیبم شده بود
دل رفتن به آموزشگاه را نداشتم.

این و پا و آن پا کردنم با پیامی از افشار پایان گرفت. برایم نوشته بود که
مدارک را برایش میبرم؟

از سرعت قدم هایم کاسته شد... اما نه آنقدری که دو روز بعد، دو ماه بعد، دو
سال بعد مرا برساند به لحظه و زمانی که انتظارش را داشتم. مسیر کوتاه پیش
رویم به نیم ساعت هم نکشید... رسیدم به در آموزشگاه و از میان دختر بچه
ها و پسرهایی که در رفت و آمد بودند خودم را رد کردم.

دیدن نهال هایی که دیگر نهال نبودند و حالا برای خودشان شاخ و برگ بزرگ
داشتند، دلم را برد به وقتی که با ذوق از میان نهال هایی که افشار نشانم داد،
بادام را انتخاب کردم. اگر نهال من هنوز سرپا بود و افشار آن را از ریشه
درنیاورده بود حتما به قد همین ها بالا رفته بود و وقت نگاه کردن به آن، حتما
آسمان آبی شهرم را می دیدم. از روز اولی که بادام را انتخاب کردم حواسم به
حرف باغبان بود که می گفت قد درخت های بادام تا هشت متر می رسند... من

از ذوق چیدن بادام های نوک درخت و رفتن به دل آسمانی که قدم به آن نمی-
رسید بادام را انتخاب کرده بودم.

پشت به جایی که نهالم را کاشته بودم، راه رفتم. حتی برای لحظه ای رویم را
برنگرداندم تا ببینمش... با آنکه دور تا دور حیاط را چراغ های پایه دار سنتی
نصب کرده بودند اما چشم بستم و از میان شاخ و برگی که جلو کشیده بودند و
به تنم می خوردند، رد شدم.

رسیدم به ورودی ساختمان و مرد میانسالی که مطمئن بودم آبدارچی سابق
آموزشگاه نیست، پرسید که با چه کسی کار دارم.

دسته کلید افشار را از کیفم در آوردم و به مردی که ریش های سفیدش بلند
بود گفتم: آقای وارسته منو فرستادن. یه سری مدارک لازم داشتند قرار بود
من بیام ببرم.

گویا از قبل در جریان آمدنم بود. دستش را روی سینه اش گذاشت و خوشامد
گفت: خوش اومدین... افشارخان گفتند شما تشریف میارید.

از پشت شالگردنم لبخند زدم و تشکر کردم. فکر کردم برای آوردن مدارک
باید به ساختمانی که چسبیده به قسمت اصلی آموزشگاه بود بروم. مسیرم را
عوض کردم و از در چوبی و مربعی که دو حیاط را بهم وصل می کرد رد شدم. با
دیدن نهال هایی که به تازگی در حیاط کاشته شده بودند، از قدم ایستادم.

چشم دوختم به پلاک هایی که جلوی هر درخت به زمین زده بودند. اسم صاحب درخت و سال تولد درخت نوشته شده بود. آهی کشیدم و به خودم لعنت فرستادم که چرا مراقب نبودم... نه مراقب نهال دلم و نه مراقب نهال حیاط آموزشگاه...

جلوی در ساختمان ایستادم و اولین کلید را در قفل چرخاندم. کاملاً مشخص بود برای این در نیست. کلید دوم را امتحان کردم و فرقی نکرد. فکر کردم با کلید سوم حتماً در باز خواهد شد اما این یکی اصلاً در جاقفلی فرو نمی‌رفت. موبایلم را از جیبم درآوردم، شارژ باطری اش رو به اتمام بود... شماره‌ی افشار را گرفتم و شالگردن را تا روی بینی ام بالا کشیدم. سرمای هوا صورتم را می‌سوزاند.

_مهتاب؟

از اینکه همیشه وقتی تماسم را جواب می‌داد، اسمم را صدا می‌زد چیزی در دلم تکان می‌خورد.

با صدایی که نه سر حال بود و نه پر حوصله، یک راست سر اصل مطلب رفتم: افشار... کلید و اشتباه دادی. این دره که باز نمی‌شه با اینا...

خندید و کلافگی ام را از صدایم فهمید: ببخشید باعث زحمت شد. می‌دونم خسته‌ای...

پلک هایم را بهم فشردم و لب گزیدم. بعد از مدت ها قرار بود برایش کاری انجام بدهم!

_نه خسته نیستم. سر دمه... می خوام برم بالا یه لحاف بندازم رو خودم سر وقت و حوصله و جب به جب اتاق تو بگردم و فضولی کنم.

تک خنده ای کرد و گفت: ولی اون دسته کلید برای خونه ام نیست!

تعجب کردم و از جلوی در قدمی به عقب برداشتم و به ساختمان دو طبقه ی پیش رویم زل زدم: پس کلید کجاست؟

کمی مکث کرد و با تاخیر جواب داد: کلید اتاقک ساختمون اصلی... همونجایی که...

درد را می شناخت... می شناخت که یادم نمی آورد همانجایی که افشار از درد لجاجت من گریه می کرد و من بی رحمانه به او می گفتم دوستش ندارم!

اگر قبول کرده بودم که به آموزشگاه بیایم فقط به خاطر این بود که افشار خانه اش را تغییر داده بود. خیال کردم قرار نیست به این زودی ها پایم را در اتاقک بگذارم.

_نمی تونم افشار! حالم خوب نیست... پامو بذارم تو اون اتاق، یه مشتش خاطره میاد تو مغزم که می دونم صبح نشده، کارمو تموم می کنه!

تلفن را قطع کردم و حتی منتظر نماندم تا افشار حرفی بزند. با قدم هایی که از عصبانیت به زمین کوبیده میشد، از جلوی در کنار رفتم... رسیدم به دری که هر دو حیاط را بهم وصل می کرد، نمی دانم کی حواسم پرت شد و مردمک های چشمم قفل ماندند به درختانی که درست در مسیر نهال قدیمی ام قد کشیده بودند.

در چهارچوب همان در چوبی، قدم هایم خشک شد. انگشتان دستم به آجرهای دیوار کشیده شدند... هر قدمی که به سمت درخت ها برمی - داشتم، انگار که قدر یک سال طول می کشید... پانزده سال از تولدش گذشته بود و پانزدهمین قدمی که برداشتم، مرا رساند به قامت درختی که درست در جایی از زمین به آسمان قد کشیده بود که روزی خودم نهال بادام را کاشته بودم.

شاخ و برگ های پر و بلند درختان اطرافش، آن را مخفی کرده بود. هول شده بودم و واضح نمی دیدم. برگ کوچکی از درخت کناری اش را میان سرانگشتانم گرفتم و رو برگرداندم به سمت پیرمردی که در ورودی ساختمان نشسته بود.

صدایش زدم تا به سمتم بیاید... نزدیک که شد، اشاره کردم به درخت تازه هرس شده و پرسیدم: این درخت... درخت چیه؟

با تعجب نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت: باباجان، درخت بادومه...!
صورت‌م را برگرداند به سمت درختی که قد و قواره اش از من بلندتر شده
بود: از اول همینجا بود؟

از سوال هایم انگار سر در نمی آورد. خودم را از شاخ و برگ های درخت
اطراف رد کردم: شما می‌دونید این درخت مال کیه؟ آخه همه ی اینا پلاک
دارن جز همین یکی...

از لا به لای شاخ و برگ ها به تصویر پیرمردی که لبخند می‌زد چشم
دو ختم.

_این نهال عزیز در دونه ی افشار خان... هر روز صبح بیاد آموزشگاه اول یه
سر میاد پیش همین درخت. منکه پنج سال نمی‌شه شدم باغبون و
سرایدار آموزشگاه اما آقا یه بار گفت نهال این درختو یکی از قوم و
خویشای خودش کاشته... گفت امانته دستش!

پیرمرد را کسی صدا زد و دور شد... آنقدر دور که من راحت بتوانم قربان
صدقه ی نهال قد کشیده ام بروم...

_دورت بگردم... فکر کردم دیگه نمی‌بینمت.

شاخه ای را به سمت خودم کشیدم و صورتم را نزدیکش بردم. از اینکه شاخه ها، زخم روی صورتم بی اندازند واهمه ای نداشتم: بزرگ شدی!

گریه ام گرفت و صدایم لرزید، اما اشکی نریختم... حیف بود تصویر نهالی که امانت من پیش افشار بود در نظرم تار شود.

_تو بودی و من از غصه ی نبودنت، به هر درختی که می رسیدم از خودم می پرسیدم اگر نهال من از ریشه خشک نشده بود، الان چقدر میوه می داد و چقدر قد کشیده بود؟

با وزش بادی که خبر از بارش برف دوباره می داد، شاخه و برگ های اطراف، تنم را به آغوش کشیدند. شالگردنم گیر کرد به شاخه ی بلند درخت و از دور گردنم آزادش کردم.

برایم مهم نبود آدم هایی که از کنارم رد می شدند از اینکه من دور درخت می چرخیدم و تنه اش را به آغوش می کشیدم، تعجب می کردند. جیغ خفه ای از خوشحالی کشیدم و اجازه ندادم اشک هایم راه فرار پیدا کنند. بینی ام را چسباندم به تنه ی درخت و نفس های عمیق کشیدم.

چیزی در وجودم غلیان پیدا کرده بود که نه به سرمای زمستان اجازه ی خودنمایی می داد و نه به دل گرفته ی چند لحظه پیشم... انگار که مهمان

عزیزی ناغافل به دیدنم آمده باشد. قلبم مالا مال از خوشی به سینه می-
کوبید و من با سرانگشتانم لمس می کردم شاخه ی نهالم را...

ذوق ایستادن در کنار نهالم وصف شدنی نبود. چند قدم به عقب رفتم و از
دور تماشایش کردم. لپ هایم گل انداخته بود و سرانگشتانم گرم گرم شده
بود. خنده ی از ته دلم را باید با افشار قسمت می کردم.

شماره اش را گرفتم و دسته کلید را میان مشتم نگه داشتم. حالا که امانت
دار خوبی برای نهالم بود، به اتاقش می رفتم و مدارک را برایش می بردم.

تلفنش را جواب نداد و به طرف ساختمان رفتم. هوای گرم و بوی عطرها
مختلفی که در فضای سالن پیچیده بود به مشامم خورد.

شالگردنم را دور شانه ام انداختم و چشم چرخاندم. رنگ دیوارها و
کفپوش تغییر کرده بود، حتی جای سازها و مدل چیدمان گلدان هایی که
همیشه به محض رسیدنم به آموزشگاه پارچ دست می گرفتم و بهشان آب
می دادم.

خانمی که پشت میز نشسته بود، به احترامم نیم خیز شد و خودم را
معرفی کردم. شاید تعجب کرده بود از ذوق لبخندی که روی لب داشتم.
من من کنان، خبر داد که افشار در جریانشان گذاشته و می توانم به اتاقک
بالا بروم.

دست به نرده ی پله ها گرفتم و دو سه قدم اول را با شوق و اشتیاق برداشتم. هرچه بیشتر در خلوتی پله ها گم می شدم، قلبم محکم تر می - کوید. لبخندم کمرنگ شد وقتی که چشمم افتاد به در اتاقی که هنوز به همان رنگ مانده بود.

جفت پاهایم کنار هم قفل شد و نگاهم خیره ماند به در بسته... از روی پاگرد با صدای جیغ دختر بچه ای، نگاه به طبقه ی پایین انداختم. انگار که از دیدن مادر یا پدرش ذوق کرده بود و بالا و پایین می پرید. به یاد ذوقی که لحظه ی دیدن درخت بادام، در دلم نشست. پله های باقی مانده تا در را یک نفس طی کردم. از میان کلیدها، به هر کدامشان در دلم التماس می کردم که تاخیر بی اندازند در باز کردن قفل اتاق... اما همان اولین کلید... کلید قفل در بود.

با دومین دوری که میچ دستم را چرخاندم، صدای رها شدن قفل را شنیدم. کف دستم را ستون و تکیه گاه پیشانی ام کرده بودم. نفس نفس می زدم و شالگردنم را کشاندم روی لب هایم تا گرم نگهم دارد.

در را باز کردن و صدای جیرلولایش میان نفس هایم گم شد. در آن تاریکی هر چیزی را غیر طبیعی می دیدم تا آنکه انگشت اشاره ام را رساندم به کلید برق اتاقش... به محض لمس شدنش تنها لامپ اتاق روشن شد.

اولین چیزی که به چشمم آمد پیانوی قدیمی افشار بود. هنوز پایم را داخل اتاق نگذاشته بودم که قالیچه ی قرمز و نارنجی کف اتاق را دیدم. از آن اتاقی که تصویر دور و محوی از گذشته را با خودش داشت، خیلی چیزها سرجایش مانده بود. مثل آن گلدان مسی که همیشه شاخه های گندم در آن خودنمایی میکرد. حتی قاب عکس های قدیمی که عکس های بچگی افشار را درون خود جا داده بودند.

هنوز همان چوب لباسی دراز و بی قواره را کنج اتاقش داشت. دو دست لباس خانه به آن آویزان بود و کمد هایش هم عوض نشده بود.

با صدای زنگ موبایل، نگاه سرسری ام را به دستم رساندم. موبایل میان انگشتانم بود... جوابش را دادم.

_برم سراغ کدوم کمد؟

باور نکرد در اتاق باشم...

_رفتی داخل اتاق؟

هنوز نرفته بود... هنوز مردد بودم و بیرون لولای در، پاهایم بهم چسبیده بود: میرم.

خم شدم و زیپ بوت‌م را پایین کشیدم. اولین لنگه ی بوت را از پایم
درآوردم و افشار گفت: رو به روی خودت... زدمش به دیوار...!

لنگه ی دوم کفشم را رها کردم روی زمین... کمرم را صاف کردم و زل زدم
به دیوار رو به رویم... از چه چیزی حرف می‌زد؟

_مهتاب، اون آخرین مدر که منه... که ثابت می‌کنه چقدر دوست دارم!!

نگاهم به قاب سفیدی که نقاشی سیاه و سفیدم را در دلش جا داده بود،
خیره ماند. شاید این نقاشی در نظرم بی ارزش ترین یادگاری من در
آموزشگاه افشار بود... و برای او، آخرین مدرک که خبر می‌داد دوست
داشتم را چقدر می‌خواست...

حالا که آن را قاب گرفته و روی دیوار می‌دیدم، زبانم قفل شده بود.

به هوای لمس نقاشیِ کودکانه ام داخل اتاق شدم. در را پشت سرم بستم و
قدم بعدی را بلندتر برداشتم. افشار حتما که صدای نفس هایم را می‌شنید.

_درخت بادوم توی حیاط... اونم... مال منه؟ آره؟

شکستن بغض گریه ی من... جواب مثبت افشار را به طور واضحی به گوشم
نرساند. تصویر نقاشیم تارشد به خاطر گریه هایم، هر دو دستم را به سمت
قاب عکس بردم، هنوز گوشی موبایل میان انگشتانم بود که نقاشی را از

دیوار جدا کردم. اقطره های شکم روی شیشه ی قاب افتادند و من برای لمس کاغذ سیاه و سفید نقاشی، بی تاب شدم.

دقیقا آن روز را به خاطر داشتم که قبل از آمدن افشار به اتاق، با عجله و بی دقت این نقاشی را کشیدم. شهر زیبای من سیاه و سفید بود... به سیاهی همین خط خطی هایی که ابرهای آسمان را نشان می داد. به خط خودم زیر تپه ی سفیدی که کشیده بودم نگاه کردم. "بادوم یه ساله" برای من نقاشی شهر زیبا بود... نقاشی دختری رو سیاه که تمام دنیایش را سیاه و سفید می دید...

ناختم را زیر قاب سفید انداختم و شیشه از قاب جدا شد. چشمم که به سفیدی کاغذ افتاد، شیشه و قاب را هردو باهم رها کردم. صدای شکستن شیشه با هق هق بی امانم یکی شد. نقاشی من... نقاشی منی که قاب کرده روی دیوار دل افشار جا خوش کرده بود و تا سال ها روحم از آن باخبر نبود، مرا در غم ماتم دلم مچاله می کرد.

زانو زدم روی زمین... نقاشی را به سینه ام فشردم و خودم را بغل گرفتم. گوشی موبایل روی زمین افتاده بود و می شد ثانیه شماری که مدام به جلو می رفت را از همین فاصله دید... تماس قطع نشده بود و افشار می شنید که چطور به خودم می پیچم و گریه می کنم.

اسمش را زمزمه کردم و خم شدم به سمت شکمم... آخ که دل گرفته ی
من ساعت ها گریه می طلبید... آخ که دل گرفته ی من ساعت ها آغوش
بدهکار بود به خودش...

دست دراز کردم و گوشی موبایل را برداشتم. با سکسکه ای که از گریه به
جانم افتاده بود اسمش را تکرار کردم: افشار...

"جانم" ی گفت که جان و دلم را به هوای آغوشش، به آتش کشید. ناله ی
پر حسرت من... آهی که از نداشتنش در تمام این سال ها به سینه داشتم،
تمام نمی شد.

من غمزده از نبودنش، ندیدنش، می نالیدم و او قربان صدقه ی گریه های
من می رفت.

_کاش بودی... کاش همین الان پیش من بودی!

ای کاش های من، با گریه تمام شد. گوشی موبایل از دستم افتاد و من
دست به طاقچه ی بالای سرم گرفتم تا بلند شوم. بی خیال آدم هایی که
در آموزشگاه بودند، باید پای درخت بادام می نشستیم و تا خود صبح از
دردی که به جانم افتاده بود ناله می کردم.

با شالگردنی که روی شانه ام افتاده بود، اشک هایم را پاک کردم. نمی دانم
چرا پایم خواب رفته بود و تعادل نداشتم. پیش از اینکه پایم پیچ بخورد و

زمین بیفتم، دستم را رساندم به دیوار... انگشتان دستم به کلید اتاق خورد، همه جا به یکباره خاموش شد.

با دست دیگرم، دستگیره ی در را لمس کردم... سرم پایین بود وقتی که در را به سمت خودم کشیدم. نور به داخل اتاق پاچیده شد اما سایه ی مردانه ای جلوی نور را گرفته بود.

سرم را که بلند کردم... خودم را به لطف یک دستی که هنوز به دیوار بود و دست دیگری که دستگیره ی در را محکم چسبیده بود، نگه داشتم.

صورت افشار را دیدم که نور تاریک اتاق، نیمی از چهره اش را پوشانده بود. از همان نیمه ی روشن صورتش رد اشک هایش را دیدم. نوری که از پشت سر افشار به داخل اتاق تابیده می شد، اجازه نمی داد چشمانم را باز نگه دارم. دستم را از دستگیره ی در جدا کردم، نقاشی تا خورده ی میان انگشتانم را نشانش دادم: نگهشون داشتی... هم این نقاشی رو... هم نهالموا! قدمی به جلو برداشت و تمام نور از نیمه ی صورتش رفت: ولی نتونستم تو رو نگه دارم.

هر دو در تاریکی افتادیم و من زمزمه کردم: دوسم داشتی... حتی بیشتر از خودم.

انگشتان دستم روی پوف کاپشنش فرو رفت تا به بازویش رسید، بودن در
آغوشم را طلب کرد: می شه بغلت کنم؟

دستانش به دور کمرم پیچیده شد و در را با پشت پایش بست: من آدمش
نبودم و نیستم!

سرم را میان قفسه ی سینه اش، پنهان کردم، روسری از سرم افتاد و
افشار لب هایش را به لاله ی گوشم رساند: آدمِ تحملِ این همه نداشتنت
نیستم مهتاب ...

از نوازش سر انگشتانی که موهایم را لمس میکرد، قطره های اشک به چشمانم برگشت. وقتی در بغلش بودم انگار همان تنهاترین دختر روی زمین بودم که معجزه دیده بود!

نوازش سر انگشتانش خلاصه شده بود میان موهایم...

سرم را عقب کشیدم تا نگاهش کنم.

در آن تاریکی همه ی حواسم پی دو جفت مردمک سفید سرگردان بود. پلک زد و گونه ام خیس شد.

سرش را خم کرد و صورتش را درست رو به رویم نگه داشت: من نمیتونم کم دوست داشته باشم. یا تمام دوست داشتنیه که تو چنته دارم، یا هیچ، هیچ هیچ هیچ...

تکان دادن سری که میان انگشتان پهن و مردانه اش نگه داشته بود، سخت بود...

اما باید با همه ی سلول به سلول تنم تمام دوست داشتنش را میپذیرفتم: باشه! قبول... هرچی که تو چنته داری قبول.

جلوتر آمد، آنقدری که راهی برای نزدیکتر شدنش نمانده بود، صدای لبخندش را شنیدم. تاریک بود همه جا اما من صدای نفس هایش را میشنیدم: تو...

نفس های سرکشش حبس شد تا بشنود حرفی را که در دلم نگه داشته بودم: تو پناهگاه منی.

روی صورتم خم شد و بوسه ی کوتاهی روی لبم نشاند، آنقدر کوتاه و آنی که من فقط فشار نامحسوسی را روی لب هایم حس کردم.
از آن تجربه ی کوتاه به من فقط لبخندش رسید.
نگاهم روی صورتش گشت، هنوز لبخندی به لب نداشت... هنوز گونه ی من خیس میشد!

_مهتاب؟

جانم گفتم را نشنید... منتظر نماند تا شبیه خودش "جانم" را بگویم.
گوشه ای از دلم ماند، به حرمت بوسه ای که روی لب هایم نشاند.
من از آرامش بوسه ی آرام و بی هیاهویش، مسخ بودم و تنها زمانی که دستانش، نبض مهره های کمرم را زنده میکرد، هوشیار میشدم.
جای خالی تردیدش را خودم پر کردم، وقتی که مکث کرد و عقب رفت تا دستش را برساند به روشنایی اتاق... تا شاید ببیند رضایتی در نگاهم پیدا میکند یا نه...

رضایت داشتم، هم من... هم سلول به سلول تنم!
اینبار به جای او، من روی پنجه های پایم، بلند شدم تا ببوسمش...
من قوت و جانی برای تمدید بوسه ها نداشتم، ضعف تنم را فهمیده بود که به جای هردویمان به این بازی ادامه میداد.
هردو کنار هم وجب به وجب اتاق را قدم برمیزدیم...!
با بوسه هایی که ما را از هم جدا نمیکرد و بیشتر وصله پینه میکرد تنمان را بهم.

از آن گشت زدن های میان تاریکی... از آن گشت زدن های پر از تپش...
من تنها حواسم به صدای نفس هایمان بود، به دستانی که پشت کتف هایم
بالا و پایین میشد تا یادم بی اندازد من برای یک عمر قرار است با همین
دستان قوی مردانه، هرچه غم و غصه است، پس بزنم.
از زمین و زمان غافل بودیم. هیچکدامان دلِ کنار کشیدن نداشت...
شده بودیم شبیه آدم هایی که تنها دارایشان را وسط گذاشته اند و به
حرف دل هایشان، وصله پینه کردن را امتحان میکنند.
از درد و سری لب هایم، انگشتان دستم را به سینه اش فشردم.
احساس کم آوردنم را باور کرد. خیلی زود عقب کشید و با تاخیر دورتر
رفت...
من وسط اتاقی که دور تا دورش را سیاهی پر کرده بود، با شالگردنی سفید
که یک طرفش روی بازوی او جا مانده بود، ایستادم.
دیدم که کاپشنش را در آورد و آستین های بافتش را بالا زد.
وقتی چراغ اتاق را روشن کرد که از شدت نوری که یکهو بالای سرم ظاهر
شد، چشمانم را بستم و دستم را حائل چشمانم کردم.

صدای نفس بلندش نزدیکتر شد و چشمانم را باز کردم.
به لبخندی که روی لبش جا خوش کرده بود خیره شدم.
مثل پسر بچه های خجالت زده، مشتش را نزدیک چشمش برد و با انگشت
اشاره اش چشمش را مالید: نوشیدنی چی دوست داری... گرم سرد... یا برم
شام بیارم؟
از اینکه میخواست حس و حال خوب چند لحظه پیشمان را کنار بزند،
خنده ام گرفت.
متوجه شد و دست از دزدیدن نگاهش برداشت. زل زد به صورتم و زیر
خنده زد برای گفتن این اعتراف: من که فقط تو رو میخوام.
خنده هایش مسری بود...
دستانش را گرفتم و برای آنکه نگاهش را به صورتم نگه دارم، سرم را با هر
سر تکان دادنش به همان سمت کشیدم: فرار میکنی از من؟
نفس کوتاهی کشید و دستش را پشت کمرم برد.
مرا به خودش نزدیک کرد تا بگوید: از خودم فرار میکنم.
لب گزیدنش... حتی سرخی پوست سبزه اش... مخفی نماند.
به چشم هایم نگاه کرد و مردمک هایش دوباره سر خورد روی لب هایم...
به امانت دیگه ام پیشم داری.
چشم چرخاندم تا شاید دیوار اتاق یادگاری دیگری ببینم: چی؟

پایین بافتش را مرتب کرد و در حالی که به سمت در اتاق میرفت گفت: الان
برمیگردم.

از اتاق بیرون رفت و من شالگردن و روسری ام را از روی زمین برداشتم.
تکیه دادم به پشته زرشکی اتاقش و زانوهایم را به سمت شکمم خم کردم،
انگشتان پایم را میان مشتم گرفتم.

گرمای تنم که فروکش کرده بود تازه متوجه سردی اتاق شدم.
حلقه ی اشک در چشمانم نشست، لبم را تر کردم و چانه ام را سر زانوهایم
گذاشتم.

تا وقتی که افشار در اتاق را باز کرد همانطور نشسته بودم.
_سردته؟

سینی شربتی که آورده بود را روی زمین گذاشت و کنارم، نزدیک به کمد
ها نشست.

_دستت درد نکنه.

خم شدم و شربتی که در لیوانش لیمو و نعنا انداخته بود را برداشتم.
دوباره پرسید:

_سردته مهتاب؟

کمی از شربتم را خوردم و طعم قهوه ی ای از بوسه های افشار زیر زبانم
رفته بود، از بین رفت...

_نه خوبه.

کاپشنش را برداشت و دور شانه ام انداخت. چشم های سرخ و خسته اش، زمانی که به سمتم خم شده بود روی نقطه ای از صورتم ماند: صورتت کی زخم شد؟

جایی را لمس میکرد که چند دقیقه پیش به لطف شاخه ی درخت بادامم، زخم شده بود.

_نهالمو که دیدم قد کشیده، ذوق کردم... رفتم که بغلش کنم یه شاخش صورتمو زخم کرد.

انگشت کوچک دستم را روی برجستگی زیر پلکم کشیدم و افشار درست همان زخم را بوسید: حواست کجا بود؟

انگار که فندک روشن کرد و درست روی همان نقطه نگه داشت.

سرم را پایین انداختم و دوباره لمس کردم جایی را که بوسیده بود.

_تقصیر تو شد... یه جوری اون روز گفתי نهالمو از ریشه کنی که من خیال کردم...

در کمد را باز کرد و نیمی از بالا تنه اش را داخل کمد برد: یه امانتی دیگه مونده.

باقی مانده ی شربت را یک نفس سرکشیدم و افشار چیزی شبیه کتاب یا شاید آلبوم را از کمد بیرون آورد: یه نگاه به اینا بنداز.

حدسم درست بود. آلبوم را گرفتم و افشار لیوان شربتش را برداشت.

با باز کردن آلبوم، اولین عکسی که دیدم جیغ کوتاه و خفه ام را به همراه داشت.

_از نهالم عکس گرفتی... این مال کیه؟

۲۸۱

لیوان را از جلوی لبش عقب کشید: این همون روزیه که کاشتیش... بهت نگفتم ازش عکس گرفتم.

آلبوم را ورق زدم و در عکس بعدی نهال کمی تغییر کرده بود: این...
_دومین سال!

ورق دیگری از آلبوم را جابجا کردم و افشار زمزمه کرد: نهالت سه سالش بود که این عکسو ازش گرفتم.

با هر ورق زدن آلبوم... نهالم بزرگتر میشد، نهالی که در پانزدهمین تصویر میوه داده بود و قدش رسیده بود به آسمان...

_ما که عشقمون به سال نرسید اما عوضش، من هر سال با نهالت سالگرد گرفتم!

از میان بغضی که صدایم را خفه میکرد و نفس کشیدنم را به وقفه می انداخت، اسمش را صدا زدم. لبخند شیرینی روی لبش نشست تا "جانم" بگوید.

افشاری که برای نهال بادامم تمام این سال ها زحمت کشیده بود و مثل چشم هایش از آن مراقبت کرده بود، یا حتی نقاشی ساده و دم دستی مرا که فقط از سرشیپنت کشیده بودم؛ قاب کرده بود و صبح تا شب روی دیوار اتاقش نگه داشته بود...

این همه سال اگر کنارش بودم، اجازه میداد آب در دلم تکان بخورد؟! _گریه نکن دیگه...

دستش را رساند به صورتم تا اشک هایم را پاک کند که گفتم: بریم پیش درخت بادوم؟

تکیه به پشتی داد و زانوهایش را دراز کرد: میریم...

وقتی پشت سرش را تکیه به دیوار داد و چشم هایش را بست، آرام و بی صدا سرم را روی شانه اش گذاشتم و دستم را از جلوی شکمش رد کردم: پس جای درخت بادوم، تو رو بغل میکنم.

خنده ای کرد و یکی از زانوهایش را جمع کرد: خوشبختانه یا متاسفانه من درخت نیستم مهتاب. ترجیح میدم ببرمت همونو بغل کنی... پاشو!

بلند شد و میچ دستم را گرفت، در حالی که میخندیدم، بلند شدم و افشار روسری روی زمین انداخته ام را برداشت.

_کلاسا داره تموم میشه، تا بچه ها آموزشگاه و خالی کنن شام میخوریم... ضعف داری؟

در حالی که یک طرف روسری را روی شانه ام می انداخت، پرسیدم: شام چی داریم؟

خندید، نگاهش از شانه ام رسید به چشم هایی که فقط او را میدید: لوبیا
پلو... خودمم درست کردم!

_بینم تو کی اومدی؟ دیروز یا صبح... از کی منتظرمی؟
زیپ کاپشنش را برایم بالا کشید و گفت: سر ظهر رسیدم. رفتم کارهامو
انجام دادم بعد اومدم آموزشگاه. البته نزدیک بود لو برم...!
حالا که کاپشنش تن من بود، برای خودش پالتویی از کمد بیرون آورد: یکی
از دختربچه هایی که شاگردمه تا پامو گذاشتم تو ساختمون یه جوری جیغ
زد و پپر پپر کرد که فقط دعا کردم یا بهم نگه وارسته یا اگر گفت تو رفته
باشی داخل اتاق...
دختربچه را دیدم.

درست همان لحظه ای که برای بالا رفتن از پله ها تردید داشتم، از سر و
صدایش نگاهم را سمت خودش کشیده بود.
_من اونو دیدم. ولی صدات نزد.

یقه ی پالتوی خاکستری اش را مرتب کرد و با خنده گفت: التماسش کردم
ساکت باشه. داشت نقشه هامو نقش بر آب میکرد.

از اتاق بیرون آمدیم و برای پوشیدن بوت هایم روی پله های اولی که انتهایش به پشت بام میرسید، نشستیم: اگر راضی نمیشدم پیام اتاق بالا، تکلیف نقشه هات چی میشد؟

درحالی که در اتاق را قفل میکرد، از سرشانه اش به عقب نگاه کرد و چشمش به بوت هایم افتاد: دلم میگفت میای...

برگشت به سمتم و سرزانوی شلوارش را کمی بالا کشید. زانویش را خم کرد و ساق بوتم را گرفت.

_خودم میپوشم...

نمیدانم چرا از بعد آن بوسه تمام تنم یکباره به قطبی از سرما تبدیل شده بود، لبخند بی جانی زدم و دست دراز کردم تا بوت را بگیرم: بدش به خودم... پوشیدن اینا زحمت زیاد داره.

زیپ ساق بوت را پایین کشید و گفت: فکر کنم ضعف کردی. رنگ و رو نداری... بریم اول شام بخوریم بعد سراغ درخت بادومت برو.

پایم را از روی زمین برداشتم و با عذرخواهی میچ پایم را داخل ساق چرمی بوت بردم.

با صبر و حوصله پاچه ی تنگ شلوارم را از فضای بین زیپ بوت، مرتب کرد: چند ماه پیش... قبل از مهمونی خونه ی نرگس... شب یلدارو میگم. ماهرخ چند تا عکس از تو رو گذاشته بود اینستاگرامش... نمیدونم چرا بی مراعاتی کردم و همون لحظه بهش زنگ زدم. ازش پرسیدم مهتاب مریض شده؟! تعجب کرد که چرا یهو و بی مقدمه همچین چیزی به ذهنم اومده.

گفت نه... خیلی خوبه، خودش همسرش زندگیش! هرچی بیشتر از تو و زندگیت تعریف میکرد من مطمئن تر میشدم که رو به راه نیستی. تلفن و که قطع کردم، دوباره به عکسات زل زدم... حالت خوب نبود! زیپ بوتم را بالا کشید و نگاهم را از صورتش برداشتم.

بوت پای راستم را از جلوی در برداشت: اولین باری که تو خونه ی اصفهان دیدمت، از مهمونی برمیگشتی... یه چیزی تو نگاهت بود، که نمیشد ازش چشم برداشت. من نسبت به آدم ها هیچوقت کنجکاو نبودم اما دوست داشتم تو رو بشناسم، بیشتر باهات حرف بزنم، بیشتر بهت نزدیک بشم. اما حریم داشتی...! در عین راحت بودن بهم اجازه نمیدادی نزدیکت بشم. میگفتی میخندیدی... شوخی میکردی اما وقتی که من از دلم میگفتم، به روی خودت نمیآوردی... فهمیده بودم پای کسی درمیونه و حرف خواستگاری و پیش کشیدم! صبر نکردم...!! صبر نکردم تا خودت تکلیفتو روشن کنی. با بی فکریم، تو رو انداختم تو ماجرای که هر دومون قربانیش شدیم.

آستین بافتش را تا سر انگشتانش پایین کشید...

خاک روی کفشم را گرفت: حالا دیگه صبورم! صبورم واسه اینکه وقت بدم به خانواده ام تا تو رو همینجور که من میخوام بپذیرن! صبورم واسه اینکه تو منو باور کنی و گذشته رو فراموش کنی... صبورم واسه اینکه خانواده ات با طلاق کنار بیان و با پدرت حرف بزنم. پس دیگه نترس...!! ضعف نکنه دست و پات وقتی میبوسمت و میگم آدم تحمل این همه نداشتنت نیست!

پلک زد تا اطمینانم را بیشتر کند، شاید ترس همه ی این فکرها، لرز به جانم انداخته بود. کنار آمدن با همه ی آدم های اطرافم به کنار... من باید خودم را آدم میکردم!

که دست بردارد از گذشته... از حسرتی که مدام در دلم جوانه میزند. از فکر به آنکه هربار که به گذشته میرفتم در خیالم خودم را با تصمیم دیگری مواجه میکردم، بعد روز و شب های بعد آن تصمیم را تصور میکردم و آه میکشیدم که چرا صبور نبودم. _فکر سرمای پشت بوم و کردم...!

۲۸۳

از فکر بیرون آمدم و به انگشت های کشیده ی دستش زل زدم: چی؟ _بلند شو...

از گرمای دستش بی نصیب نماندم. انگشتانم را میان دستش گرفت و پایش را روی اولین پله ی منتهی به پشت بام گذاشت: آموزشگاه نیم ساعت طول میکشه تا کاملاً خلوت بشه. فکر پشت بوم و کردم... بریم همونجا شام بخوریم؟

از اینکه در اتاقک نمانده بودیم و به پشت بام میرفتیم، استقبال کردم. دیدن درخت های قد کشیده از پشت بام آموزشگاه حتما زیبا بود. بی حرف، در حالی که دستم را هنوز نگه داشته بود، از پله ها بالا رفتم. در را برایم باز نگه داشت و با لبخند کمرنگی که روی لبش داشت اعتراف کرد: هربار که یه دستی به سر و گوش این آموزشگاه کشیدم با خودم میگفتم کاش مهتاب الان اینجا بود. هم ازش نظر میپرسیدم هم ذوقشو میدیدم... اونوقتا اگر منو دوست نداشتی اما اینجا محبوب تو بود. برای همین حتی اگه میدونستی منم آموزشگاه نیستم می اومدی سری به نهالت میزدی...

شاگردن سفیدم را دور گردنم انداختم... حق با افشار بود. خیلی وقت ها اگر حالم خوش نبود خودم را میرساندم به آموزشگاه... گاهی روی صندلی های راهرو مینشستم و به صدای ضعیف سازهایی که نواخته میشد گوش میدادم. بی سر و صدا می آمدم و بی آنکه سراغ افشار بروم...

حالم که کمی بهتر میشد، سرم را پایین می انداختم و به خانه برمیگشتم. از چهارچوب در رد شدم و با دیدن میز چهارگوش کوچکی که به لطف دو سه شمع روشن واضح دیده میشد، لبخند زدم: چه قشنگ شده اینجا... پشت سرم ایستاد و اشاره کرد به گلدان های بزرگ کاجی که دور تا دور پشت بام چیده شده بود: برای بچه های آموزشگاه بخوایم تولد بگیریم میاییم همینجا... چند ساله اینکارو میکنیم.

از کنارم رد شد و به سمت میز رفت.

من اما لبه ی پشت بام رفتم تا از آن بالا به درخت بادام خودم نگاه کنم. از بین آن همه شاخ و برگ، شاخه های خشک و کشیده اش دیده میشد.
_مهتاب...

سرم را برگرداندم به سمت افشار... یکی از صندلی ها را برایم عقب کشیده بود و منتظر ایستاده بود.

روی صندلی که نشستم، احساس کردم گرما به پاهایم میخورد، سرم را خم کردم و با دیدن هیتر برقی زیر میز خنده ام گرفت: فکر همه چیو کردی...؟! پتوی سبک اما گرمی را روی شانه هایم انداخت: این چند هفته ای که تهران بودم کلید اتاقک و کسی نداشت. خیلی گرد و خاک گرفته بود همه جارو... فعلا تا دوباره برف و بارون راه نیفتاده میتونیم همینجا باشیم.
چیدمان میزش کاملاً شیک و به روز بود...

بعید میدانستم افشار در چیدن میز دست داشته باشد: کار خودته؟ نگاهم به شمع روشن زیر ظرف لوبیا پلو بود که گفت: نه... از منشی دفتر خواستم زحمتشو بکشه.

هنوز روی صندلی ننشسته بود که خم شد و کفگیر برنج را برداشت تا برایم غذا بکشد: هنوزم لوبیاپلو دوست داری؟
_آره...

قاشق و چنگال را که برداشت، رفت و طرف دیگر میز نشست.

صدای برخورد نم نم باران، روی سقفی که از پارچه های چادر مسافرتی بود...

بیشتر از صدای نفس های خودمان شنیده میشد.

۲۸۴

چند قاشق از غذا را خوردم تا افشار دست بردارد از نگاه نگران و مدامی که روی صورتم میچرخاند.

حتما که خودش هم گرسنه بود.

_دستت درد نکنه. خیلی خوشمزه است...

به لب برجسته ام نگاه کرد و باورش شد که حالم خوب است!

_خداروشکر... نوش جان.

برای خودم دوباره برنج ریختم و افشار پیاله ی سالاد شیرازی را نزدیک دستم گذاشت.

قاشق پر سالاد را در دهانم گذاشتم و افشار نگاهم کرد.

از لبخند روی لبش حس بدجنسی ام گل کرد.

_تو این عکس هایی که گرفتی. ماشالا هزار ماشالا از صدقه سر برکت
دستای من، درخت پر بار و پربا تر شده بود. پول بادوم هایی که از درختم
دراوردی و کی باهام حساب میکنی؟

دستمال کاغذی را جلوی لب هایش گرفت و گفت: خیلی بدجنسی. همشو
خودم خوردم! یه سریشم سوغاتی واسه خودت فرستادم!
شانه ای تکان دادم و برخلاف افشار که در آداب خوردن غذا مراعات
میکرد با دهان پر گفتم: من این حرفا حالیم نیست. همین امشب تکلیفم و
روشن کن.

_باشه... حرص نخور. باهات تسویه میکنم.

مچ پاهایم را زیر صندلی بردم.

از حرارت هیتر، گرم شده بود: خوبه...

چشمم که به ته دیگ های سیب زمینی افتاد دست دراز کردم و بشقابش را
از جلوی دست افشار برداشتم: یه سوال بپرسم؟
گازی به ته دیگ زدم و افشار بلافاصله گفت: آره حتما.

_درباره ی من... با کسی حرف زدی؟

دستش را بلند کرده بود تا قاشق غذا را به لبش برساند که انگار پشیمان
شد.

قاشق و چنگال را روی میز گذاشت و با دستمال دور لبش را پاک کرد.

از اینکه وقت میخريد تا جوابم را بدهد، نگران شدم!

تکیه به صندلی داد و به زیر میز نگاه کرد... صدای جابجا شدن هیترا را شنیدم، شاید هم پایش به هیترا خورد.

_دارم صبوری میکنم!

زل زدم به صورتش و مصمم به زبان آورد: با پدرم مفصل صحبت کردم. میخواستن که خودشون با مادرم این موضوع و درمیون بذارن... منم فکر کردم اینطوری خیلی بهتره. به هر حال که مادرم از علاقه ی قلبی من به تو با خبره...

آخرین قاشق غذا را دهانم گذاشتم و در حالی که هردو به همدیگر نگاه میکردیم، پرسیدم: مخالفت نکردن؟

_نمیخوام بهت دروغ بگم...!! پدرم مخالفتی نداره... خیلی سال که کنار اومده با تصمیمم... یه وقتی خیلی براش مهم بود که زودتر ازدواج کنم و نوه دار بشه و این حرفا، اما به قول خودش وقتی یه بار مرد و مردونه بهش گفتم نمیتونم کسی و بیشتر از تو دوست داشته باشم، کوتاه اومد. یعنی دلش به حال طرف مقابلم سوخت که اگر با من ازدواج کنه هیچوقت از ته دلش احساس خوشبختی نمیکنه. مادرمم مثل پدرم فکر میکنه... منتهی شاید چون از اول با ازدواج عماد و آتنا موافق نبودم، آتنا یه جورایی کینه به دل گرفته و مدام با مادرم در اینباره صحبت میکنه. میخواد تلافی کنه چون من هنوزم عماد و قبول ندارم!

دلیل کدورت میان عماد و افشار را نمیدانستم. اصلاً چطور میشد که افشار عاشق نرگس بود و از فرزندش متنفر بود؟
 _پرسم مشکل با عماد چیه؟

ته مانده ی لیوان آب را سرکشید و پوزخندی زد: نه!
 ابروهایم را بالا فرستادم و خنده ی تلخی روی لبم نشست: یه جورایی مثل خواب میمونه. تو درست گفتی که باید صبر کنی تا من باورت کنم! باورکردنی نیستی افشار... شاید من اونقدر بد دیدم که...
 لب گزیدم و پیشانی ام را لمس کردم: آدم هرچی سنش بالاتر میره دیگه حوصله بحث با بقیه رو نداره. منم همینطورم... برای همین وقتی با پارسا به مشکل خوردم سکوت کردم... از بحث و دعوا و توضیح و تفسیر فراری ام! اما خب خانواده ی تو حق دارن افشار... بعد از اون آبروریزی که مقصرش خودم بودم، بایدم از من خوششون نیاد. قطعاً هیچوقت اونطوری که تو دلت میخواد منو نمیپذیرن! اینو تو باور کن... اینجوری کمتر اذیت میشی. ما میتونیم بدون اطلاع خانواده هامون باهم باشیم... دیگه از سن و سال من و تو عروسی و جشن گذشته...

از نگاهش آرامش و خونسردی دور شد: مهتاب! من چرا باید دوست داشته
تو رو پنهان کنم؟ خلاف شرعه؟! چیش عجیبه که بخوام با زن سابقم دوباره
ازدواج کنم؟

آنقدر یکهو جبهه گرفت و لحن حرف زدنش تغییر کرد که از حرفم پشیمان
شدم.

_آخه افشار...

دستش را بلند کرد تا اتمام حجتش را تکمیل کند: آخه نداره... من میخوام
زندگی کنم. یه عمر پشت سرم حرف بود که با یکی هستم و چون خانواده
ام باهاش مخالفن نشونش نمیدم! حالا بعد ده سال بشم همونی که بقیه
میگفتن؟ اصلا... بقیه به کنار، من به احترام پدر و مادرم، باید بهشون بگم
که چه تصمیمی دارم. اگر قبول کردند که هیچی اگر نه... خودم میام
خواستگاری... ولی چیزو از کسی پنهون نمیکنم.

سکوتم باعث شد افشار کوتاه بیاید و از آن عصبانیت دست بکشد. بخاری
که از نفس عمیقش در فضا پیچید، نگاهم را با خودش برد.

خوب میدانستم همه چیز به آرامی این لحظه ها و ساعت ها پیش نمیرود.
اصلا اگر به من بود به همان پنهانی ماندن رابطه مان راضی بودم! لاقلا تا
زمانی که همه چیز رنگ آرامش بگیرد. من آنقدر زخمی روزهای گذشته
بودم که تحمل جنگیدن نداشتم! حتی اگر سرانجام صبرم، زندگی با افشار
بود!

_مهتاب؟

نگاه افشار به پشت سرم بود و مخاطب "مهتابش" انگار که من نبودم. آرنج دستم را لبه ی صندلی گذاشتم و به عقب برگشتم. با دیدن دختری چهار پنج ساله که سرک کشیده بود و از لای در نیمه باز پشت بام به هردویمان زل زده بود تعجب کردم.

افشار به سمتش رفتم و به آغوشش کشید: چطوری شما خانم؟ به جان آنکه دوباره رو به رویم بشیند، صندلی اش را بلند کرد و کنارم گذاشت. به دختر بچه ای که هم اسم من بود و موهای بلند مشکی داشت خیره شدم که چطور صورت افشار را میبوسید: دلم برات تنگ شده بود وارسته... چرا نبودی؟

۲۸۶

افشار خندید و پشت دست دختر بچه را بوسید: منم دلم برات تنگ شده بود. شنیدم کم آتیش نسوزوندی! تابی به موهای بلندش داد و نگاهش به من انداخت. از شیطنت چشم هایش خنده ام گرفت... گردن کشید و درحالی که دست کوچکش را جلوی دهانش گرفته بود، سرش را نزدیک گوش افشار برد.

صدای کودکانه اش را شنیدم: این خانومه کیه؟؟

افشار خنده ای کرد و گفت: مهتابِ منه!

دختر بچه پشت سرش را به سینه ی افشار تکیه داد و زل زد به صورتم:
کجا بودی؟

خودم هم نمیدانستم که این همه سال کجا بودم! لبخند کوتاهی زدم و
افشار همراه دختر بچه از روی صندلی بلند شد و گفت: میبرمش پایین...
برمیگردم.

سری تکان دادم و افشار بوسه ی دیگری به صورت دختر بچه نشاند. با
رفتن افشار از پشت میز بلند شدم و لبه ی پشت بام نشستم. انگشتان
دستم را روی برف ها فرو بردم و کمی به جلو خم شدم. همه‌ی جلوی در
آموزشگاه و صحبت های پدر و مادرهایی که برای بردن بچه هایشان آمده
بودند، شنیده میشد.

حتی افشار را دیدم که وقتی وارد حیاط شد چند نفر از مادرهایی که دست
بچه هایشان را نگه داشته بودند، دورش جمع شدند. از این فاصله که به در
آموزشگاه نگاه میکردم، گذشته در سرم میچرخید. آن وقت ها تمام این
حیاط خلوت بود و هنوز درخت ها قد نکشیده بودند... ذوق من گلدان های
داخل آموزشگاه بود که روز به روز شاخ و برگ بیشتری در می آوردند.

نفس عمیق کشیدم و چشم هایم را بستم. احتیاج داشتم به چند ماه بی
دغدغه... بی استرس... بی نگرانی زندگی کنم. خودم را زود جمع و جور
میکردم و گرنه فقط خود خدا میدانست که آرامش از دست رفته ی من یک

شبه برنمیگردد. شاید من با خانواده ام کنار می آمدم... شاید حتی رضایت میدادند به ازدواج مجدد من و افشار... اما من چطور میتوانستم نسبت به افشار بی تفاوت باشم وقتی که خوب میدانم خانواده اش من را نمیپذیرند. چشم باز کردم و خیره به درخت بادامم، انگشت اشاره ام را روی مشت دست دیگرم کشیدم. من اهل نوازش نبودم... سال ها بود که خودم را ناز نکرده بودم، قربان صدقه ی خودم نرفته بودم، هرشبم به نفرین دل احمقم صبح میشد، به شماتت عقل نداشته ی در سرم...

اما حالا... به خودم میگویم حق داری... هر کس دیگری هم با آن اتفاق ها حق داشت. به خوم میگویم حق داری چند روز غصه بخوری... گریه کنی... بی حوصله و خسته و کلافه باشی. به خودم میگویم حق داری از همه فرار کنی، حق داری افسرده باشی و حرف نزدنی با هیچکس... با همه ی این حرف ها، حسی در وجودم مرا وادار میکند به پذیرفتن عشق افشار! عشقی که برای من باورکردنی نیست... هیچوقت نبود! اما امشب، وقتی همه ی یادگاری هایم را نه تنها در آموزشگاهش، بلکه در چشم هایش... دیدم، حس ناامیدکننده ای که در قلبم مرا به خوش خیالی نهیب میزد، آرام و بی صدا شده است!

از گرمای اشکی که روی صورتم سر خورده بود و تا نزدیک لب هایم آمده بود، از فکر به گذشته بیرون آمدم. با سرانگشتانم اشک ها را پاک کردم و به حیاط آموزشگاه چشم دوختم... خلوت شده بود و به نظر هنجوها به همراه خانواده هایشان آموزشگاه را ترک کرده بودند.

برگشتم به سمت میز و بشقاب هایمان را جمع کردم.
 کمی نان در دهانم گذاشتم و با احتیاط بشقاب غذا و ظرف لوبیاپلو را از پله
 ها پایین بردم.
 جای آشپزخانه را هنوز به خاطر داشتم. درست زیر پاگرد پله هایی که به
 اتاق میرسید...
 وارد آشپزخانه شدم و ظرف ها را روی کابینت گذاشتم.
 صدای حرف زدن افشار را میشنیدم...
 با منشی آموزشگاه حرف میزد و میگفت تا آخر ماه امکان ندارد به
 آموزشگاه برگردد و بهتر است تا زمانی که وضعیت ماندنش در اصفهان
 مشخص نشده است، شاگردی را برای او پذیرش نکنند.
 میخوام فکری به حال غذا کنم و دنبال ظرفی بگردم که باقی مانده ی
 غذا را داخل آن بریزم که آبدارچی آمد.
 از او تشکر کردم و با آمدن افشار، از آشپزخانه بیرون رفتم: بریم سراغ
 درخت بادومت؟

به لبخند روی لبش چشم دوختم... به خوشحالی عمیقی که در چشم هایش میدیدم.

سال ها بود که کسی از بودن من، خوشحال نبود!
_بریم.

به آبدارچی سفارش دو فنجان قهوه داد و همراه هم به حیاط خلوت آموزشگاه رفتیم.

_سمینار امروز چطور بود؟!

روی صندلی نشستم و افشار برگ های خشک شده ی درختی را که دم دستش بود، کند.
_خوب بود.

همه ی نگاهم به به درخت بادام بود که افشار گفت: خسته ای یا نگرانی؟

خندیدم و دستش را روی شانه ام گذاشت تا کنارم بشیند: جفتش؟

_آره... جفتش. از وقتی به پدر و مادرم گفتم که طلاق گرفتم و حالام میدونم خواهرها و شوهرخواهرهام فهمیدن، سنگینی از روی دوشم برداشته شده اما... باید قبول کنیم که هم من هم خانواده هامون به زمان احتیاج دارن...

نیم رخس را به طرفم برگرداند: من اینو میفهمم... گفتم که تا هر وقت بخوای زمان داری.

_میخوای جنگ راه بندازی؟

از سوالی که پرسیدم خنده اش گرفت: جنگ؟...

پلک زدم و به خیال خودش با خنده های راحت و بی دغدغه اش تلاش
میکرد تا ثابت کند کار به جنگ و دعوا نمیرسد.
_کاش بخوابم... وقتی چشم باز میکنم کم کم چندماه از زندگیم گذشته
باشد!!

۲۸۸

همیشه میترسیدم از بزرگ شدن... از بزرگ بودن! شاید ازبچه ی اول
بودن... ترس آنکه حق اشتباه ندارم و باید الگوی بقیه باشم وسواس نصیبم
کرده بود. هرکاری که انجام میدادم از خودم میپرسیدم کارم دست بود؟
امان از وقت هایی که اشتباهی از من سر میزد. یادم هست که اولین بار
مادرم غذای شبمان را روی گاز گذاشته بود و سپرده بود که پیش از تمام
شدن آب خورشت خاموشش کنم، به نظرم آمد که از پس این کار ساده
برخواهم آمد! وقتی به مسجد رفت تا نماز مغرب و عشا را بخواند عزمم را
جزم کردم تا خواهرهایم را آنقدری سرگرم کنم که وقت برگشتن پدر و

مادر من نه غر بزند و نه بهانه بگیرند. گرم بازی شدیم و غذا یادم رفت... از مسجد که آمدند تازه بوی سوختگی لپه و گوشت به مشام رسید. پدر من خسته از محل کارش به مسجد رفته بود تا نماز بخواند و مادر من از صبح کارهای خانه را انجام داده بود. وقتی پشت سرشان داخل آشپزخانه رفتم و پدر من با خستگی و افسوس گفت "چندتا تخم مرغ بزن، خیلی گشمنه" دلم گرفت. بغض کردم و از هردویشان معذرت خواستم. هیچکدامشان نگفتند عیبی نداره... هیچکدام نگفتند تو بچه ای و حواست پرت خواهرهایت شده. سکوتشان... آنقدری آزارم داد که خودم را نفرین و لعنت فرستادم که چرا مراقب نبودم. سوختن غذا... رسید به سوختن خودم! رسید به آتش زدن آبرویشان... رسید به خاکستر عمری که به باد رفت. حالا هزاربرابر آن شب عذاب وجدان دارم... سنگینی نفس هایم تا دردی که توی سینه ام احساس میکردم برای همان هزار برابر غصه ایست که میخورم و دم نمیزنم. چون من مقصرم...

_مهتاب...

با تکان دستی که روی سرشانه ام قرار گرفته بود، چشم باز کردم. تارهای نازک موهای سرم اجازه نمیداد واضح ببینمش...

_ساعت خواب! پاشو لنگ ظهر شد.

موهایم را کنار زد و با خنده گفت: کم مونده بود درو از جا دربیارم. شانس آوردم کلید یدکش و پیدا کردم.

به پهلوی خوابیده بودم و بازوی راستم به خواب رفته بود: کی خوابم برد؟

بلند شد تا لحاف و تشکم را جمع کند و من هنوز خیال نداشتم از خوابیدن دست بکشم: افشار تورو خدا، بذار یکم دیگه بخوابم.

لحاف را کشید و آرام هلم داد تا تشک نازک زیرم را آزاد کند: تخم مرغ ها سرد شد.

غر زدم و روی زمین نشستم: بگو گشمنه!

خندید و در حال جمع کردن تشک و لحاف به صورتم نگاه کرد: مامان میگفت زن که میخوای بگیری حواست باشه اول صبح تا از خواب بیدار شد ببینیش و بعد از...

موهای بهم ریخته ام را یک طرف شانه ام جمع کردم: حموم!

۲۸۹

تشک را بلند کرد و به طرف کمده که هردو درش باز بود رفت: دقیقا! آستین های بالا رفته ی بافت گرم را پایین دادم و در حال خاراندن مچ دستم نگاهم افتاد به سفره ی صبحانه ی چیده شده ی وسط اتاق...

_تا تو دو لقمه بخوری منم دوش میگیرم بعد حموم ریخت نحسمو میبینی! در کمدها را بست و شلوار ورزشی تنش را از روی ران های پایش بالا کشید: اول صبحونه...

کف هر دو دستم را روی زمین گذاشتم و باسنم را کشیدم روی زمین، بی حوصلگی بعد خوابم سوژه دست افشار داده بود.

به حال و روزم میخندید و سر تکان میداد.

_فکر کن یه مریض اورژانسی داری تو بیمارستان. یا همین الان باید بری مطب...

از شیطنت حرف هایش پوزخندی روی لبم نشست: آمار منو خوب داریا!
لقمه ی نان و پنیر و گردو را به سمتم گرفت و خنده ی موزیانه اش محفوظ ماند: منم کم مریضت نیستم...

لقمه را گرفتم و با حرص جویدم.

با شوخی و خنده حرف خودش را زد.

نگاهی به شلوار راحتی ای که خودش برایم آورده بود انداختم. آنقدر گشاد بود که خشتک شلوار را بین پاهایم پیدا نمیکردم!

تنها حسنش اندازه ی شلوار بود که با کمی تا زدن اندازه ام شده بود...

دیشب وقتی که میخواستم به هتل برگردم پیشنهاد داد تا شب را در خانه ی خودش بمانم. وسط حرف زدن و مرور خاطرات گذشته مان بودیم که نفهمیدم کی خوابم برد.

_دیشب کجا خوابیدی؟

قلپی از چایش خورد تا لقمه ی بزرگی که در دهانش چپانده بود، نرم شود!

_خفه نشی... خب گشت بود یه چیزی میخوردی.

از لپ ورم کرده اش خنده ام گرفت و عجولانه لقمه را جوید... برای آنکه ثابت کنم حواسم به او بوده گفتم: دیشب اگر جای بازی با غذا، چهار پنج قاشق درست و حسابی لوبیا پلو میخوردی الان از گشنگی من و سفره رو باهم نمی بلعیدی!

آنقدر به صبحانه خوردنش پیله کردم که لقمه ی کوچکتري برداشت و گفت: خونه ی مهران که هستم، شش و نیم صبح، صبحونه میخوریم... نهایتا دوازده و نیم نهار، هفتم نشده شاممون تموم شده! نگاهم افتاد به ساعت اسپرتی که به دستش بسته بود: خونه ی من از خبرا نیست. ساعت چنده؟

وقتی با تاکید اعلام کرد: یازده و چهل و سه دقیقه... زیر خنده زدم و اینبار خودم برایش لقمه گرفتم: خدایی هیچی نخوردی تا بیدار شم؟

۲۹۰

همانطور که لقمه را گرفته بودم سرش را جلو آورد و با یک باز و بسته کردن دهانش لقمه را قاپید.

_فقط قهوه خوردم.

یاد طعم لب هایش افتادم وقتی که بوسیدم: قهوه دوست داری؟

مثل بچه ها سرش را تکان داد و زمزمه کرد: تو رو دوست دارم.

دوست داشتنش خنده روی لبم آورد، چند دقیقه ای مشغول خوردن صبحانه شدیم و بینمان سکوت برقرار شد.

_چه خوبه که تو این ساختمان صدای آموزشگاه و شلوغی هاش نیاد.

ظرف مربا را نزدیک دستم گذاشت و گفت: طبقه ی اول همینجام کلاس هست منتهی امروز به کل آموزشگاه تعطیله. یک روز در هفته رو تعطیل کردیم بچه ها استراحت کنند.

نان سنگک تازه را توی مربا زدم و افشار کف دستش را دور لیوان چایم حلقه کرد: سرد شده ها... برات عوض کنم؟

لبخند زدم و در حال مالیدن چشم هایم یادم افتاد صورت نشسته، سرسفره نشسته ام...

_باید برم هتل، همه لباسام اونجاست.

سری تکان داد و از فلاکس کنار دستش نیمه ی خالی لیوانم را پر کرد: خودم میبرمت. تا دوش بگیری و تسویه حساب کنی منم کارهامو انجام میدم، میام دنبالت.

لقمه را گوشه ی دهانم گذاشتم و فرق سرم را خاراندم.

فکر کردم به اینکه در اولین فرصت با محمودی تماس بگیرم و یادآور شوم که دو سه روز آینده وقتی به بیمارهایم ندهد که با صدای خنده های افشار، از فکر و خیال بیرون آمدم.

__به چی میخندی؟

__شلخته نبودی...!

دیشب که به خانه ی افشار آمدم و برایم لباس آورد، پالتو و شلوارچینم را گوشه ی اتاق رها کرده بودم و لباس زیر پالتوام هم زیر یکی از صندلی ها انداخته بودم.

همینکه پایش را داخل اتاق گذاشت، لباس هایم را جمع کرد و در کمدش آویزان کرد.

__زنا بعد از طلاقشون تازه یه نفس راحت میکشن... دیگه واسشون مهم نیست که پیاز سرخ کرده و مرغ پاک کرده ی توی فریزرشون تموم شده. واسشون مهم نیست خونه شون جارو ندازه و لباس های روی بند و جمع نکردند. نه دلشوره ی گرد و خاک روی تلوزیون و کمدو دارن نه دلشوره ی نامرتبی سر و وضعشونو... منکه مهمونی واسم نمی اومد، نه خانواده ی پارسا نه خانواده ی خودم... سالی یه بار فاطمه و مینا بهم سر میزدن که اونم یه نهار یا شام بود. غذا پختنم رفته رفته از سرم افتاد چون بیشتر روزای هفته رو تنهایی غذا میخوردم. وقتی پارسا نبود حوصله ام به آشپزی نمیرفت. یه تخم مرغی آب پز میکردم با سیب زمینی میخوردم. یا یه وعده غذارو قد چهار پنج وعده درست میکردم که راحت باشم. پارسام

واسه خودش آشپزی میکرد. پیتزا و استیکی که خودش درست میکرد و از همه بیشتر قبول داشت.

توصیف هایم از زن های مطلقه که تمام شد تازه نگاهم افتاد به صورت افشار که چطور سرش را پایین انداخته بود و با رفتارش نشان میداد که حرف هایم برایش جذاب نیست.

۲۹۱

ساکت شدم و با خوردن آخرین قلپ چایم دست هایم را بهم کشیدم: دستت درد نکنه. چسبید.

سینی را از روی میز برداشت و لیوان های چایمان را رویش گذاشت: نوش جان. تا من سفره رو جمع میکنم توام حاضر شو.

از روی زمین بلند شدم و کمر شلوارم را که نزدیک افتادن بود با ترس نگهم داشتم.

آنقدر دور باسن و ران شلوار به تنم زار میزد که افشار تا چشمش به ظاهرم افتاد زیر خنده زد: این شلواره به تن خودمم گشاده!

کمر کشی شلوار را گرفتم و تا جایی که میشد از کمرم فاصله دادم: ببین توام جا میشی، دوست داری بیا!

هرچه روی سفره گذاشته بود را توی سینی می گذاشت که خنده کنان ابروهایش را بالا انداخت: نمیخوام.

شانه ای تکان دادم و به سمت سرویس بهداشتی سالن رفتم: خلاق هرچه لایق.

کیف لوازم آرایشم را روی میز عسلی گذاشتم و درحالی که هنوز حوله حمام به تن داشتم رو به روی آئینه نشستم.

کرم مرطوب کننده را به صورتم زدم و خط چشم و ریملم را از داخل کیف در آوردم.

افشار که به هتل رساندم با پدر و مادرم تماس گرفتم و صحبتمان کمی طولانی شد.

حالا هم چند دقیقه میشد که افشار در لابی هتل منتظرم بود.

سایه را پشت چشمم کشیدم و خط چشم مایع را برداشتم. دنباله ی خط چشمم را کمی کشیدم تا به چشم هایم حالت بدهد.

وقتی از یک دست بودنش مطمئن شدم ریملم به مژه های تیز و بهم ریخته ام کشیدم. کامل کردن آرایشم زمان برد، به همین خاطر نتوانستم موهایم را کامل خشک کنم.

رژ لب سرخم را به لبم کشیدم و از جلوی آئینه بلند شدم.
با سایه ی کمرنگ دودی و رژ لب سرخ چهره ام تغییر کرده بود.
با عجله جلوی موهایم را سشوار کشیدم و روی پیشانی ام ریختم.
پالتوی مشکی داخل چمدانم را بیرون کشیدم و روی تخت انداختم.
داخل چمدانم دنبال شال زمستانه ی سفید مشکی ام می‌گشتم که موبایلم
زنگ خورد.
_جانم افشار؟

۲۹۲

_مهتاب زیر پام علف سبز شد!
گوشی را بین سر و شانه ام نگه داشتم و با پیدا کردن شالم از روی زمین
بلند شدم:
_منکه بهت گفتم دو ساعت دیگه بیا، حالا هی غر بز.
شال را روی سرم انداختم و دوباره به سمت آئینه خم شدم. کمی از رژم از
خط بالای لبم بیرون زده بود. با عجله به سرویس بهداشتی هتل رفتم...

_تو این دو ساعت داشتی دوش میگرفتی؟

خندیدم و جلوی آینه سرویس بهداشتی با گوش پاک کن روی خط لبم کشیدم.

_مهتاب؟

پشت سرهم سوال پرسیدنش کفری ام کرد:

_وای... خیلی غر میزنیا. این دو ساعت، چهل دقیقه اش با مادرم حرف میزدم!

زبانش کوتاه شد و نفسی گرفت: باشه. من میخوام کارهای تسویه حساب و انجام بدم، گفتن خودت همه کارهارو کردی...

چمدانم و بستم و در حال کشیدن زپیش خندیدم: از شما به ما رسیده. تا ماشین و روشن کنی اومدم پایین.

خوشحال شد که دیگر قرار نیست معطل من بماند: خداروشکر.

تماس را قطع کردم و چمدان و کیفم را تا جلوی در اتاق بردم. یکبار دیگر در آینه ی نیمه قدی اتاق خودم را برانداز کردم. شال موهر گرمم را یک دور باز کردم و دوباره روی شانه ام انداختم. رنگ مشکی موهایم با ترکیب سایه ی دودی و سیاهی شالم به چهره ام رنگ و لعاب دیگری داده بود. از برقی که در نگاهم میدیدم، لبخند روی لبم ماسید...

خودم را در حبابی میدیدم که دیر یا زود ناخن دراز جادوگری پاره اش میکند و من با سر زمین میخوردم.

سرم را پایین انداختم و به نوک بوت های پاشنه تخته زل زدم. دلم نمیخواست از ترس پاره شدن حباب آرزوهایم دست روی دست بگذارم و زندگی را فراموش کنم.

نفس عمیقی کشیدم و به بند کیفم چنگ زدم. سرما دوباره در تنم رخنه کرده بود و از سر انگشتانم خودنمایی میکرد... چمدان را پشت سرم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم.

افشار در لابی هتل منتظرم بود. از آسانسور که پیاده شدم، چند لحظه ای مکث کردم تا خوب ببینمش... دستانش را در جیب شلوارش فرو برده بود و قدم آهسته میرفت... فاصله ی بین دو ستون وسط سالن لابی را طی میکرد و بدون آنکه سرش را بلند کند تا ستون دیگر را ببیند، تغییر مسیر میداد و راه رفته اش را باز میگشت.

فقط خدا میدانست که در سرش چه فکر هایی بود. من حتی تحمل نداشتم لحظه ای جای او باشم! با چه رویی از من پیش خانواده اش میگفت؟! آنهم زمانی که من هنوز مهر طلاقم خشک نشده بود و خانواده ی مادری و پدرم باخبر نبودند که از پارسا جدا شده ام.

قدم های باقیمانده تا رسیدنش را سست برداشتم. آنقدری که اصلا متوجه نشد کنارش ایستاده ام!

__بریم؟

برگشتم به سمتم و نگاه لحظه ی اولی اش به ظاهرم، یکهو طولانی و تعجب انگیز شد: چه خبره؟

ابروهایم را بالا دادم و نگاهی با پالتوam انداختم: چی چه خبره؟
جلوتر آمد و دو طرف پالتوئه جلو بازم را گرفت و بهم رساند: جایی میخوای
بری؟
خندیدم و خودم را به عقب متمایل کردم، هنوز دولبه ی پالتوam را نگه
داشته بود.
_گفتی مریضمی... من این مدلی میرم عیادت مریض! حالا بهم بگو دقیقا
کجات درد میکنه!
خنده اش گرفت اما لب گزید و مخفی نگهش داشت: بگو کجام درد نمیکنه
دکتر...
از شیطنت کلامش، اسقبال کردم: من برای هر دردی درمون دارم. شما لب
تر کن...
زبانش را روی لب پایینش کشید و به اطرافمان گذری نگاه کرد: این جا
جاش نیست وگرنه بهت میگفتم

دوباره لبه های پالتو را بهم نزدیک کرد تا خاطرنشان کند که از پالتوی جلو باز و شومیز کوتاه و شلوار جذبم خوشش نیامده است.

خم شد و دسته ی چمدانم را گرفت، شانه به شانه ی هم در حالی که خنده روی لب هایمان خودنمایی میکرد از هتل بیرون زدیم.

_خب کجا بریم؟

کمربندم را بستم و منتظر ماندم تا افشار جوابم را بدهد. یقه ی پیرهن مردانه ی سورمه ای ماتش را مرتب کرد و در حالی که مچ دستش را روی فرمان ماشین گذاشت، کمی به سمتم متمایل شد:

_به لطف شما که صبحانه دیر خوردیم. پس فکر شام کن که بریم خرید...!

تکانی به لب هایم دادم و از گفتن حرفی که تا نوک زبانم آمده بود پشیمان شدم.

_بگو... چی میخواستی بگی؟

انگشت اشاره ام را به شانه اش زدم و یادآور شدم:

_دکتر وقتی مریضیو ویزیت میکنه، بابتش حق ویزیت میگیره. شام منو ببر بیرون.

پوزخندی بامزه ای زد و شانه ای تکان داد. تا به حال از این اداها از او ندیده بودم:

_شام و خودت میپزی... من چند سالِ هوس غذاهایی کردم که تو واسم میپختی!

چشم هایم گرد شد و با خودم گفتم حتما شوخی میکند اما کاملاً عادی و به دور از شیطننت گفتم:

_هوس فسنجون کردم. واسم چندبار پخته بودی...؟ بریم وسایلشو بخری که آشپزی با خودته.

از سفارش سخت و سنگینش خنده ام گرفت:

_تعارف نکن تو رو خدا... میخوای هرچی غذا تو اون چند وقت واست پختمو همین امشب واست بذارم؟ بچه پرو من مهمونما...

ابرویی بالا انداخت و ماشین را روشن کرد، در حالی که انگشت اشاره اش جایی وسط قلبش را نشانه گرفته بود گفت:

_اختیار داری، شما صاحبخونه ای.

خونسردی اش حرصم را بیشتر کرد:

_من دوش گرفتم ، کلی به خودم رسیدم که برم پای گاز وایسم واست فسنجون درست کنم؟

نگاهی به آئینه بغل ماشینش انداخت و فرمان را به سمت خودش چرخاند:

_من زن میخوام، پلنگ بیرون و موش خونه.

زیر خنده زد و نگاهی به صورت متعجبم انداخت:

_نترس... آشپزی یه شب درمیونه.

دستانم را بغل گرفتم و تکیه به صندلی دادم:

_لطف میکنی. ممنونتم.

سرش را خم کرد و زیر لب گفت:

_خواهش میکنم.

تصمیمش آنقدر جدی بود که بعد از چند دقیقه جلوی فروشگاه بزرگی که مواد غذایی داشت، توقف کرد.

*

۲۹۴

_یادم باشه به تو خیلیم رو ندم. ثابت کردی جنبه نداری!

خریدها را داخل یخچال کوچک خانه اش جا میداد که با خنده سربرگرداند و نگاهم کرد:

_دلت میاد؟

ابرویی بالا انداختم و به غرغرایم ادامه دادم:

_منو بگو گفتم خوشبختی بهم رو کرده. نگو با سر رفتم تو چاه...

از همان فروشگاه که شروع کرده بودم به غرولند، کارش شده بود همین خنده های بلند و بی دغدغه...

_حالا چرا اینقدر خرید کردی؟

کنارم ایستاد و گردوهای چرخ کرده ای را داخل ظرفی که از کابینت بیرون آورده بود، ریخت:

_یه هفته بیشتر تا عید نمونده. آموزشگاه فقط فردا و پس فردا آموزش داره. تعطیل میشه تا بیست فروردین... اما من باید بمونم تو همین یه هفته کارهای عقب موندمو انجام بدم که دیگه عید خیالم از آموزشگاه و بقیه چیزا راحت باشه.

پس باید تنها برم یگشتم تهران...

_تو باید کی برگردی؟

با آنکه به محمودی سپرده بودم تا در همین هفته ی باقیمانده وقت قبلی به کسی ندهد اما ترجیح میدادم حالا که خاله هایم از شهرستان به منزلمان آمده اند، هرچه زودتر برگردم تهران...

_فردا صبح برم یگردم. امروز که با مامانم حرف میزدم گفت خواهرهام و خاله هام اومدن اونجا. دست تنهاست. میدونی که فاطمه و مینا خیلی کاری نیستن. برگردم تهران خیالشون راحت تر میشه. از وقتی به پدر و مادرم گفتم طلاق گرفتم تقریبا روزی یکی دوبار بهم زنگ میزنن... میپرسن کی برگشتم خونه، کی باید برم مطب... یا شام خوردم... نهار چی درست کردم. خلاصه که حس همون وقتی رو دارم که دختر خونه بودم.

پیازها را جلوی دستش گذاشتم و دستور دادم:

_رندشون کن...

سفارش داده بود فسنجان مورد علاقه اش حتما با گوشت قلقلی طبخ شود.

_چشم.

آستین های پیرهنش را بالا زد و رنده را برداشت:

_خاله هات... میدونن طلاق گرفتی؟

زیر گاز را روشن کرده بودم تا گردوهای چرخ شده را بدون روغن تفت دهم، در حدی که فقط داغ شود...

_گمونم تا الان دیگه از دهن مامانم یا فاطمه و مینا شنیده باشن.

صدای رنده شدن پیازها همزمان شد با ریختن گردوها در قابلامه، نفس پرصدایی کشیدم و همینکه کمی گردوها داغ شد، کمی نمک بهشان زدم و پنج شش لیوان آب سرد به آن اضافه کردم.

_فکر میکنی از پس حرف و حدیث ها برمیای؟

حرارت زیر قابلامه را کم کردم و دستانم را با حوله ی آبی رنگی که روی کابینت گذاشته بود خشک کردم:

_نمیدونم. فعلا که خبر طلاق من داره میشه نقل مجالس شب عید و خود عید...

سکوت کرد و بسته ی گوشتی را برداشتم که روی حرارت سماور برقی گذاشته بودیم تا آب شود:

_تو چی؟ تو با چه رویی میخوای اسم منو بیاری؟

لبخند کوتاهی روی لبش نشست و ظرف پیازهای رنده شده را به سمتم گرفت:

_چرا اینجوری میگی؟ مشکل تو چیه که مثلاً با خجالت بخوام اسمتو
بیارم؟ اگر گذشته یا اتفاقی بین ما بوده... فقط خانواده ی من و پدر و مادرم
ازش باخبرن... نه قوم و خویش مادری و پدریم! ما که از هم جداشیم مادرم
به همه گفت افشار مخالف درس خوندن مهتاب بود. با هم تفاهم نداشتن و
همه چی رو فیصله دادیم

۲۹۵

پیازها را به گوشت اضافه کردم و در حال ریختن نمک و فلفلش با خنده
پرسیدم:

_بقیه ام باور کردن؟ نگفتن چطور افشار قبل عقد به این دختره نگفته بود
که مخالف درس و دانشگاهتم؟

بی حوصله دستی تکان داد و برای ورز دادن گوشت و پیاز دستش را داخل
ظرف فرو برد:

_من کاری به این حرفا ندارم. آدم از فردای خودش خبر نداره. نقل زندگی
من و توئه...! تو یه حرفی زدی و همونو بهونه کردی واسه جدایی، حالا بعد

ده سال داری به لحظه هایی فکر میکنی که حتی یه درصدم احتمال نمیدادی دوباره مجبور بشی همون روزارو با خودت مرور کنی.. خانواده ی منم مثل تو! اگر پشت سرت حرفی زده باشن حالا باید خودشون به فکر رفع اشتباه خودشون باشن.

دستم را روی بازویش گذاشتم و با تردید پرسیدم:

_اگه نخوان...؟

_اگه نخوان... منم مجبور میشم به همه بگم که تو چرا میخواستی ازم جدا شی!

از ورز دادن گوشتی که در ظرف بود... از بلند شدن ظرف پلاستیکی و اصابتش به سنگ کابینت، تمام عصبانیتش قابل دیدن بود.

اگر به همه میگفت که من به چه دلیل از او جدا شدم، برای من بازهم بد میشد! حتی بدتر از این... دختری که به آن سن و سال حجب و حیای مرسوم را کنار بگذارد و ناتوانی جنسی پسری مثل افشار را جار بزند و بهانه کند، آدم موجهی میشد؟

کمرم را تکیه به کابینت دادم و دستانم را به بغل گرفتم.

تپش های قلبم را احساس میکردم... اینکه مدام به سینه میکوبید تا یادم بی اندازد که از هر راهی به خانواده ی افشار نزدیک شوم باز هم روسیاه منم، هم دلگیر بودم و هم پر خشم...

_آتنا از من متنفره!

سکوت کرد و به نیم رخش نگاه کردم. هوای آشپزخانه گرم که نبود هیچ... سرد هم بود.

اما دانه ی عرق روی گیجگاهش خودنمایی میکرد.

_آتنا به مادرم خیلی وابسته بود... هنوزم هست! آیه خیلی باباییه... با منم بیشتر از آتنا جوهره.

دستمال کاغذی را روی گیجگاهش فشار دادم:

_پس مادرتم از من متنفره.

کوتاه نگاهم کرد و با لحنی ثابت میکرد مرور حرف های پیش رو، باب طبعش نیست، به زبان آورد:

_مادرم تا چند ماه بعد طلاق ما مریض بود. مریضی که میگم نه از اینایی که فشارشون بالا و پایین میشه و خودشون و میندازن یه گوشه روی زمین... یه شبه مادرم از این رو به اون رو شد. مدام این دکتر و اون دکتر میبردیمش و هیچکس تشخیص نمیداد مشکل اصلی کجاست. حتی یه مدت بستری شد... نداشتیم نرگس بفهمه چون اون خودشو مقصر میدونست. چون مادرم نمیتونست جلوی زبونشو بگیره و مدام به روش میاورد که تو رو از طریق نرگس شناختیم. دو هفته بیمارستان اعصاب و روان بستری شد و همون روز اول به پدرم گفته بود دیگه نمیخواد منو ببینه! با من قهر کرد چون...

دست کشید از ورز دادن گوشت ها... عقب رفت و شیر آب را باز کرد.

سر و ته کردن ریکا و فشار شدیدی که به بدنه ی صورتی ریکا وارد کرد باعث شد در آب رنگش کنده شود و حجم زیادی از مایع شستشو کف دستش بریزد.

از ترس آنکه یکهو عصبانی اش کرده بودم سرجایم خشکم زده بود. ریکا را پرت کرد روی سینک و دستش را زیر شیر آب گرفت. از شدت آب زیادی که باز کرده بود، جلوی لباسش در حال خیس شدن بود.

تکانی به خودم دادم و به سمتش رفتم، شیر آب را کمی بستم و افشار کف هر دو دستش را بهم کشید و شست.

افشار... تو واقعا مریض بودی؟!

انتظار نداشت بعد از عکس العمل چند ثانیه پیشش، این سوال را بپرسم. عصبانیت نگاهش به سلول سلول تنم نفوذ کرد.

برای دومین بار از افشار ترسیدم... درست مثل همان روزی که دستم را میکشید و به آن مطب زنان لعنتی میبرد.

نگاهم را از صورتش گرفتم و سرم را پایین انداختم، لب گزیدم برای زمانی بود که پشتم را به افشار کردم و به سمت گاز رفتم.

همینکه در قابلامه را برداشتم از گوشه ی چشمم متوجه شدم که به صورتم زل زده است.

وحشت کرده بودم و ترس همان لحظه های تلخ و سخت به جانم افتاد.

وقتی از آشپزخانه بیرون رفتم، در قابلامه را رها کردم و روی گاز افتادم.

از صدای بلندش تکانی خوردم و نفس حبس شده ام را آزاد کردم.

انگشتان دستم چرا میلرزید؟ اصلاً چرا این آشپزخانه پنجره نداشت؟...

یقه ی پیرهنم را از گلویم فاصله دادم و با چشم های بسته شروع کردم به

نفس کشیدن... هربار که قفسه ی سینه ام بیرون میزد تا اکسیژن در

خودش جا دهد، سینه ام تیر میکشید و هربار که نفسم را آزاد میکرد

چیزی در گلویم سنگین تر میشد.

ترسیدم، از افشار... از کسی که قرار بود هربار پای گذشته به میان آمد از

کوره در رود و من مثل بید بلرزم! از سنگینی قفسه ی سینه ام، مشتی آب

به صورتم زدم.

کف هر دودستم را زیر شیر آب سرد گرفتم و شمردم:

یک... دو... سه... چهار... پنج... شش...

هرچه شماره ها به ده نزدیکتر میشدند از کف دستم احساس سر و سرما به

نوک انگشتانم منتقل میشد.

گرگرفتگی تنم به همان سرعتی که به جانم آمده بود رفت.

چند دقیقه ای روی صندلی نشستم، من درد افشار را خوب میدانستم! عصبانیتش از همان سوالی شروع شد که پرسیدم با چه رویی میخواهد اسم مرا پیش خانواده اش ببرد. خودش هم خوب میدانست بردن اسم من، مهر حماقت را به پیشانی خودش میزند. خودش هم خوب میدانست خانواده اش برای دفاع از افشار هزار و یک برچسب به من چسبانده اند و حالا رویشان نمیشود پیش قوم و خویش بگویند پسرمان دوباره عاشق همان دختری شده است که روزی رهایش کرده بود. جوراب مشکی ام خیس شده بود، درشان آوردم و روی شופاز آشپزخانه انداختم.

برای سرخ کردن گوشت ها، دنبال ماهیتابه گشتم. تکه های کوچک گوشت را کف دستم می گذاشتم و با کف دست دیگرم گردشان میکردم.

منی که همیشه کارهای آشپزی ام را سریع و با عجله پیش میبردم، آرام و با رخوت هر کدام از گوشت هایی که گرد میشد را کف ماهیتابه می گذاشتم و تمام حواسم به چهارچوب در بود که کی افشار برمیگردد.

برگشتنش به آشپزخانه، بیشتر از ده دقیقه طول کشید. لباسش را عوض کرده بود و به جای آن پیرهن مردانه ی سورمه ای تی شرت یشمی تیره ای تن کرده بود.

بی هیچ حرفی کنارم ایستاد و دست دراز کرد تا از ظرف پلاستیکی، گوشت بردارد.

قلقلی کردن گوشت فسنجان را بلد نبود. همان اولی را که درست کرد و در ماهیتابه گذاشت حجم بیش از اندازه ی گوشت به نسبت آن هایی که من درست کرده بودم به چشم می آمد.

آنقدر با بی دقتی گوشت ها را قلقلی میکرد و در ماهیتابه می انداخت که زیر لب گفتم:

— نمیخواه کمک کنی!

کف دستش را از روی دست دیگرش برداشت و پرسید:

— چرا؟

با انگشت اشاره و شستم یکی از گوشت هایی که قلقلی کرده بود را برداشتم و با انگشتان دست دیگرم گوشتی را که خودم گرد کرده بودم:

— به اندازه نیست. مال تو قد کله ی گاو

۲۹۷

نگاهش را بین هر دو دستم گرداند و خنده ای روی لبش نشست:

— راست میگیا... خب الان درستش میکنم.

هرچه گوشت در ماهیتابه ریخته بود را برداشت و دو نیم کرد:

_من زود از کوره در رفتم؟

سوال که پرسید، کوتاه نگاهش کردم. خفیف سر تکان دادم و ظرف خالی شده ی گوشت را داخل سینک گذاشتم:

_توانایی من زیادی بالاست!

من حقیقت را به زبان آوردم.

در چند ثانیه ای که مهلت داشتم تا جواب سوالش را بدهم فکر کردم به آدم های دور و اطرافم، هیچکسی را پیدا نکردم که تا بحال با من دعوا نگرفته باشد یا از کوره در نرفته باشد!

_به چیزایی هست که نمیخوام بگم. فقط هروقت یاد اون حرفا میفتم بهم میریزم.

بعد از رابطه ی جنسی ام با پارسا، وقتی به او گفتم اگر به خواستگاری ام بیاید عمرا پدرم قبول کند که من با او ازدواج کنم.

متلک بارم کرد و یادم انداخت که باکره نبودنم آنقدر عیب و ایراد به حساب می آید که پدرم باید او را روی سرش بگذارد و مرا دو دستی تقدیمش کند.

آن وقت ها حق را به پارسا دادم. درست میگفت... منی که باکره نبودم حق دفاع نداشتم... بعد از ازدواجمان هم، بارها گفت خدا را شکر کنم که به خواستگاری ام آمد و نگذاشت آبرویم پیش افشار و پدرم و مادرم و قوم و خویش ها برود. یک عمر حق با پارسا بود!

حالا قرار بود وصلت کنم با کسی که یک عمر حق با او بود.

افشار لطف بزرگی در حق من میکرد که بعد از آن همه حماقت و اشتباه و بی آبرویی های من، دوباره اسمم را ورد زبانش کرده بود. افشار لطف بزرگی در حق من میکرد که در مقابل خانواده اش سینه سپر میکرد و مهتاب مهتاب میگفت!!

من به حقی که باید به افشار میدادم راضی بودم.
فقط یک چیزی این میان گم شده بود.
حق من...!!

من حق هیچ چیزی را نداشتم؟!

_من مریض بودم مهتاب... نه اون وقتی که با تو عقد کردم. چند سال قبل ترش فهمیدم بیماری دارم.

بدون اینکه به کسی بگم، خودم رفتم دنبال درمان. قبل از اینکه تو پا بذاری تو زندگیم، درمان شده بودم.

ماهیتابه را روی گاز گذاشتم و با فندک روشنش کردم. همه ی حواسم به صدای گرفته ی افشار بود.

_رفیقم پسر عمو مهران بود. چندباری که مهران اومد ایران، سه تایی با هم میرفتیم میگشتیم. خلاصه که پسرعموئه مهران از ایران رفت و به جای اون مهران شد رفیق همیشگیم.

رفیق شدنش با مهران برایم مهم نبود.

چیزی که آزارم میداد علت دروغ گفتنش بود...

_پس چرا دروغ گفتی؟

دستمال آشپزخانه را روی بندهای انگشتش کشید و گفت:
_نمیگفتمم تو با من نمیموندی. من فکر میکنم دوستی خانوادگیمون،
رفاقتی که بین ما دو نفر شکل گرفته بود اونقدری برات با ارزش هست که
بهونه ای که خودم دستت داده بودم و تو بوق و کرنا نکنی. ولی خب...
حساب دوست داشتنه پارسا رو نکرده بودم! تو دیوونه ی اون بودی... برای
همین وقتی بهت گفتم مریضم، چشمت برق زد و دیدمت که داری میری.

۲۹۸

حال خودم را به خوبی به یاد داشتم.
آن روزها از ترس باکره نبودنم لحظه شماری میکردم تا پارسا سر و کله
اش پیدا شود.
چند هفته ای قهر بودیم و از ایران رفته بود... ترس آنکه دختر نبودنم را
افشار بفهمد و گوش تا گوش پیچد میان دهان ها، پارسا که برگشت قید
زندگی کنار آدم آرامی مثل افشار را زدم و با اولین قرار مجدد با پارسا
شدم همان دیوانه ای که افشار میگفت.

_دلم برات میسوخت. جدی میگم افشار... تو پسر خیلی خوبی بودی، هنوزم هستی! وقتی محبت تو و خانوادتو نسبت به خودم میدیدم، حالم بد میشد. عذاب وجدان خفه ام میکرد. من اگر به عشق و دوست داشتن تو مطمئن نبودم، اون شب مثل دیوونه ها جیغ نمیکشیدم تا جلوی پدر و مادرت بگم، افشار مریضه! عشق تو منو ترسوند. فهمیده بودم واسه داشتنم هر خفتی رو به جون میخری. درست مثل...

خیره در چشم هایش زمزمه کردم:

_همین الان!

لب باز کرد تا چیزی بگوید که مانع شدم:

_خودتم خوب میدونی چی میگم. درسته من یه پزشک زنانم... اما یه مطلقه ام، جدا از اون من همون کسیم که ده سال پیش با تو کاری کرد که ده سال نتونستی از زمین بلند شی.

از میان فک بهم چفت شده اش تاکید کرد:

_میتونستم، اما نخواستم...

خنده ای تلخ روی لبم نشست.

خودم را در چشم های افشار میدیدم. مهتاب ده سال پیش را... مو نمیزد با من!

_من به ازدواجمون مطمئن نیستم افشار.

با آنکه سخت خودش را کنترل میکرد اما با خشم فرو خورده اش گفت:

_مشکل منم همینه. از تو مطمئن نیستم که دست دست میکنم!!

فاصله گرفتم تا نفسم خالی باشد از عطری که به تنش زده بود:

_من خجالت میکشم، نه فقط از تو، نه فقط از خانواده ات. از پدر و مادرم خجالت میکشم. روم همیشه بهشون بگم هنوز با طلاقم کنار نیومده فکر عروسیم باشید! اونم با افشار... با کسی که مادرم حتی شب عروسیم به خاطرش گریه میکرد. مدام میگفت خدا مارو ببخشه که با آبروی مردم بازی کردیم! من هیچ دفاعی از خودم ندارم افشار... اگه سکوت میکنم. اگه به روی خودم نمیارم... فقط واسه اینکه که میدونم اگر این حرفارو جز تو به کس دیگه ای بزنم دیگه هیچی از خودم باقی نمیمنه. نیست و نابود میشم... نمیخوام از این مهتاب فاصله بگیرم. آخه...

بغضم راه نفسم را بست.

تک سرفه ای زدم تا راهی پیدا کنم برای نفس کشیدن، برای نگه داشتن اشک هایی که به سلول انحصاری زندان میکوبیدند تا رهایشان کنم.

_دلم برای خودم میسوزه!

زل زدم به صورتش...

شاید مغرورانه و شاید آنقدر دلسوزانه که مجبورش کرد تا خم شود روی صورتم و گرمای لب هایش را به گونه ام برساند.

_دلت برای منم بسوزه که انگار قرار نیست فسنجون بخورم.

بحث را عوض کرد و ولوله ی به راه افتاده در چشمانم فروکش کرد.

بینی ام را بالا کشیدم و زیر لب جواب دادم:

__به این زودی که آماده نمیشه.

به قابلمه اشاره کردم و گفتم:

__این دو ساعت باید بجوشه بعد تازه گوشت هارو بهش اضافه کنم.

نزدیکم آمده بود و دستش را پشت کمرم گذاشته بود:

__مهتاب...

زیر ماهیتابه را خاموش کردم:

__جانم؟

سرش را به جلو کشیده بود تا قابلمه ی روی گاز را ببیند:

__مامانم یه جور دیگه فسنجون درست میکردا!...

پشتم به او بود و پوزخندم را نمی دید. کفگیر چوبی را لبه ی قابلمه زدم:

__پس بگو ماما جونت بیاد واست فسنجون بپزه!

کفگیر را روی میز رها کردم و افشار شروع به خندیدن کرد:

__بابا منکه چیزی نگفتم. منظورم این بود چه جالب که شیوه های طبخ غذا بین خانم

ها متفاوته!

برگشتم به سمتش و سعی کردم خنده ای که در دلم افتاده بود به لب هایم نرسد:

__خیلی چیزای دیگه ام هست که بین خانم ها متفاوته. مثل سرعت به جوش اومدن

خشمشون!

خنده هایش... خنده هایی که قاب صورتش را از آن مرد گرفته ی ساکت زیر و رو می- کرد و به من قوت قلب می داد که هنوز می شه امید داشت.

_نقطه ی جوشت چند هست خانم جان؟

تنه ای زدم و از کنارش رد شدم، دنبالم آمد... درحالی که بازویم را میان سرانگشتانش گرفته بود، جواب دادم:

_هرچی به یائسگی نزدیکتر میشم نقطه جوشم میاد پایینتر!

به لحظه چشم هایش گرد شد و نگهم داشت:

_یائسه؟ بابا تو که سنی نداری!

خنده ام گرفت و لبخند پهن روی لبم، باعث اعتراض شد:

_اذیت نکن دیگه. من بچه می خوام!!

لبخند پهن روی لبم، یکدفعه شد ماسک مصنوعی و بیخودی روی صورتم:

_چی؟

زیر خط آستین تی شرتش را خاراند و رد قرمزی ناخنش روی پوست سبزه اش ماند:

_دو تا دختر میخوام.

_سفارش دیگه ای نداری؟ تا تنور روشنه چیز دیگه ای میخوای بهش اضافه کن!

دست به کمر ایستادم و با صورتی که به هیچ وجه رنگ و نشانی از شوخی در آن دیده نمیشد، تخس و یک دنده ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

_اسمشونم انتخاب کردم. فقط خدا کنه شبیه تو بشن...

تک خنده ام از شوک حرف های افشار بود:

_مطمئنی میخوای شبیه من بشن؟

نزدیکم آمد و دستانش را دو طرف پهلویم گذاشت. از حرکت مردمک چشم هایش به روی صورتم ثابت کرد که منظورش از شبیه بودن بچه های خیالی اش به من، دقیقا چه بوده است!

_آره... میخوام شکل تو باشن.

پوزخندم پر رنگ شد و به یاد حرفی که به من زده بود زیر لب زمزمه کردم:

_که بشن استخون لای زخم؟

افشار انگشتان دستش به پهلوهایم بیشتر شد. من از رنگ نگاهش، از پلک زدنی که دیگر عادی و با وقفه نبود... یادم آمد همان روز و ساعت و لحظه ای را که در آموزشگاه گفته بود "رفتنت مثل استخون لای زخمه... هی رنجم میده... هی رنجم میده...هی رنجم میده..."

دست کشیدم به بازویش... من به جای افشار اهل اعتراف بودم:

_حافظه خیلی نامرد!

دستش را پشت سرم برد تا سرم را برساند به قفسه ی سینه اش... درست همان وقتی که صدای آرام تپش های قلبش را میشنیدم گفت:

_تو نمیدونی از زندگی جا موندن یعنی چی... دیگه نمیخوام جا بمونم مهتاب. پس ول کن اون گذشته ای رو که میخواد دوباره بین من و تو، فاصله بندازه.

فرق سرم را بوسید و دستانم را به دور کمرش حلقه کردم:

_ ما هم فراموش کنیم بقیه چی؟ فراموش میکنن؟

از اینکه مرا به آغوشش میفشرد، حس خوبی داشتم:

_ وقتی ببینن چقدر پیش هم حالمون خوبه، کوتاه میان! همین الانشم جز خوشبختی و آرامش ما چیزی نمیخوان. فقط... انگار هیچکس نمیتونه باور کنه که من چقدر دوست دارم.

_ چقدر دوسم داری؟

خنده اش گرفت و قفسه ی سینه اش تکان خورد:

_ اونقدر که اگر امروزم برام فسنجون درست نکنی، ازت دلخور نمیشم.

اصرارش به غذا و خنده هایی که آنقدر آزادانه سر میداد باعث شد نیشگونی از شکمش بگیرم و از ترس آنکه دوباره بخوام نیشگونش بگیرم، عقب تر رفتم:

_ این واقعیت زندگی منه! تو که غریبه نیستی مهران یه منوی مسخره داده دست اون آشپزش که یه قاشق روغنم توش نیست! از اون بدتر همه چی آب پز... به خدا بی غذا شدم. ببین وضعیت منو...

به پهلوی شد و دست کشید به شکمش... حق داشت غر بزند چون به نسبت قبل از بیماری مهران، برجستگی شکم افشار همیشه از پیرهن های مردانه و تی شرت هایی که به تن میکرد مشخص بود.

به سمت یکی از مبل ها رفتم و خودم را رویش رها کردم:

_ تو چون کارت همش نشسته است، همون بهتر غذا کم یا رژیمی بخوری. از مرد چاق خوشم نمیاد!

مبل سر راهش را دور زد و رو به رویم نشست:

_دست شما درد نکنه. لابد توام تخصص گرفتی دیگه با غذاهای چرب و چیلی مشکل پیدا کردی؟

برای آن قیافه ی مغمومی که به خود گرفته بود، دلم سوخت:

_من هنوزم رو قورمه سبزی هام یه وجب روغنه. خیالت تخت!

جایش را عوض کرد و کنارم نشست:

_همه ی دکترها که مثل تو فکر نمیکنن عزیزم، جُدا از غذای روح، این جسمم غذا میخواد دیگه.

ریسه رفتم از خنده و سرم را روی شانه اش گذاشتم:

_فقط در جریانی که من مستعد چاقیم. پس فردا غر نزنم به جونم.

دستش را پشت کمرم برد و دلداری ام داد:

_غصه نخور... هر روز صبح باهم میریم ورزش میکنیم.

سرم را از روی شانه اش برداشتم و زل زدم به صورتش... به قیافه اش ورزش کردن نمی آمد:

_تو اهل ورزشی؟!!

لبخند کوتاهی زد و گفت:

_آره بابا...

سری تکان دادم و دوباره به نقطه ی امن خودم برگشتم. با شنیدن صدای قلبش نگرانی هایم ساکت و آرام در کنجی از سرم می نشستند.

_مهتاب...؟

_هووم؟

موهای رها شده روی شانه ام را به بازی گرفت:

_تو این دو ساعتی که وقت داریم، یه سر بریم تا گلخونه!؟

_گلخونه که جمع شده... اینجا نیست. وگرنه من میدیدم.

بلند شد و بشقاب های میوه مان را از روی میز برداشت:

_آره... رفته یه چهارراه پایین تر... دو سه برابر اون وقتی شده که با خودت رفتم.

بدم نمی آمد در این روزهای منتهی به پایان سال، کمی در خیابان های زیبای اصفهانم
قدم بزنم:

_باشه... بریم.

به اتاق رفتم تا لباس هایم را بپوشم که به در زد و داخل آمد...

روی همان تی شرت، کاپشن کلاه دار کرم رنگش را تن کرده بود و در حالی که زیپ
کاپشنش را تا نیمه میکشید پرسید:

_حاضر شدی؟

فقط احتیاج داشتم همان پالتو مشکی و شالم را از کمد بردارم:

_الان میپوشم.

پشتم را به او کردم و با باز شدن در کمد، دست دراز کردم تا پالتوئه مشکی ام را بردارم
که دست کشیده اش از بالای سرم رد شد و روی چوب لباسی پالتو قرار گرفت:

_به نظرم هوا خیلی سرده... به جای این همون پالتو شتری رنگتو تن کنی بهتره عزیزم.

با دست دیگرس، بازویم را کمی به عقب کشید و با یک قدم که به عقب برداشتم، توانست در کمد را ببندد:

_این پالتومم گرمه افشار. بعدم میدونی که خیلی سرمایی نیستم.

سراغ چمدانم رفت و در حالی که با خودش چمدان را میکشید گفت:

_اون جلو باز... بافتم که تنت نیست. سرما میخوری دم عیدی.

تازه حرف جلو باز را که وسط کشید متوجه شدم دلیل پیشنهادش چه بوده است:

_اون چروک شده، پيله نکن... دیگه از سن و سال من و تو غیرتی بازی گذشته... غیر تو هیشکی منو نگاه نمیکنه.

جمله هایی را به زبان آوردم که اصلا به آن معتقد نبودم!

_اینارو الان گفتی؟ دیگه تکرارش نکن... رمز چمدونت چیه.

با خنده به سمتش رفتم و زیر لب "غیرتی" گفتم:

_بیست و دو، چهل.

رمز را زد اما برای باز کردنش، بلند شد و خودم در چمدان را باز کردم. پالتو به آن چروکی ای که فکرش را میکردم، نبود...

وقتی لباس هایم را پوشیدم منتظر ماندم تا پوتین هایم را پا کند:

_چپو تمیز میکنی افشار؟ هرکاری کنی زمستونه و همه جا آب و گل و برف. دوباره کثیف میشه.

نگاهی به بوت های جورابی ام انداخت و وقتی از تمیز شدنشان مطمئن شد، دستمال را روی جاکفشی گذاشت:

_ترجیح میدم همیشه مرتب باشم. حالا شاید امروز کفش هام کثیف نشد.

از روی راه پله ها بلند شد و زیپ کاپشنش را تا زیر گلویش کشید. با باز شدن در خانه و دیدن برفی که پنبه ای و بی جان بود، کلاهش را روی سرش انداخت:

_شالگردنت کو؟

پوفی کشیدم و از کنارش رد شدم:

_اون گیر کرد به شاخ و برگ درختای حیاط، داغون شد. بریم یکی واسم بخری!
نمیدانم چرا از اینکه خرید یک شالگردن ساده را حتی به شوخی به او واگذار کردم، خوشحال شد.

آنقدری که نرسیده به گلخانه، از مغازه ای که لباس های زمستانه میفروخت، دنبال شال و کلاه برایم گشت.

به جای قیمت های نجومی مغازه و بی حوصلگی فروشنده ای که سرگرم دو دختر جوان بود و به من و افشار اهمیتی نمیداد، چشمم افتاد به آن طرف خیابان و زنی که در حال بافتن شال قرمز، زیر نور چراغ برق و روی زمین نشسته بود.

_افشار... بریم اون طرف خیابون داره.

از عصبانیت افشار خنده ام گرفت. نگاه چپ چپی به مغازه دار انداخت و پشت سرم آمد. شلوغی خیابان به دلیل تعداد دستفروش هایی بود که نزدیک سال تحویل، به کنار خیابان ها آمده بودند.

در حالی که چشمم میچرخید روی اجناس کنار خیابان، به همان زنی رسیدیم که از داخل مغازه دیدمش...

در حال بافتن شالگردنی که روی دستش بود، قیمت کلاه بافت را به زنی هم سن و سال خودم گفتم.

__ نصف قیمت های اون مغازه است.

با رفتن مردی که سد راهمان شده بود، افشار جلو آمد تا بتواند بافت های زن دستفروش را ببیند:

__ مال اون مغازه، تر و تمیزتر بود. بذار خلوت شد دوباره میریم همونجا.

خم شدم و کلاه بافت زرد رنگ را برداشتم و پرسید:

__ اینو میخوای؟

مطمئن بودم چشم و ابرویش به هوای رنگ شال، تغییر حالت داده بود. لبخند زدم و گفتم:

__ از مدلش خوشم اومد!

رو کردم به سمت زنی که مشغول جواب دادن به خریدار دیگری بود:

__ خانم این رنگبندی داره؟

سرش را برگرداند به سمتم... با آن روسری بلند سفید و گل های درشت قرمز، انگار از دل قصه ها آمده بود تا کنار این خیابان بشیند و برای مردم شال و کلاه ببافد.

لبخند ملیحی روی لبش نشست:

__ آره مادر... هر رنگی بخوای داره.

چشمانم خیره به لبخند آن زن مانده بود که افشار کلاه را گرفت:

__ برای آیه و ماهرخ هم بخریم؟

__ برای آتنا هم بخر... چه رنگی دوست داره؟

در آن هیاهوی کنار خیابان نگاهم کرد و زیر لب گفت:

__ آبی فیروزه ای.

نگاه گذرایی به شال و کلاه ها انداختم. فیروزه ای هم داشت...!

یکی از کلاه های بافت به رنگ سبز ارتشی بود، با اجازه ی فروشنده آنرا از روی زمین برداشتم:

__ افشار این بهم میاد؟

لبه های کلاه را تا بالای پیشانی ام کشیدم و در حالی که در شیشه ی مغازه ای که پشت سر فروشنده قرار داشت، خودم را برانداز میکردم، کلاه دیگری را به سمتم گرفت:

__ اینم بذار سرت...

به رنگ عنابی تندی که کلاه داشت، نگاهی انداختم و کلاه ارتشی رنگ را از سرم برداشتم:

__ چشم.

کلاه را که روی سرم گذاشتم، افشار شالگردن ست همان رنگ را دور گردنم پیچید:

__ این قشنگتره.

خندید و از لپش نیشگونی گرفتم:

__ قربونت برم من...

کف دستش را روی گونه اش گذاشت و نگاهی به اطرافمان انداخت:

_لطف داری عزیزم!

معذب بودنش خنده دار بود... در این شلوغی حواس هیچکس به ما دونفر نبود. به سلیقه ی ماهرخ و آیه هم ست کلاه و شالگردن خریدیم و در حال قدم زدن به گلخانه، به شور و شوق زن و مرد و بچه هایی که از مغازه ها بیرون می آمدند و کیسه های خریدشان را به دست گرفته بودند، چشم دوختیم.

بلیط هواپیما را از افشار گرفتم و روی صندلی نشستم:

_ممنونم.

خمیازه ای کشیدم و بلیط را روی صندلی کناری ام گذاشتم.

_دیشب خوب خوابیدی؟

وقتی همراه افشار به خانه برگشتم و شام خوردیم، خیلی زود به اتاقم رفتم چون به قول افشار چشم هایم گیج خواب بود اما تا نیمه های شب فقط غلت زدم.

_خوب خوابیدم ولی باز خوابم میاد.

از جیب کاپشنش شکلات تافی زرد رنگی را درآورد و کنارم نشست:

_من شاید دو سه روز اینجا بمونم بعد برگردم. نمیخوام تا شب عید اینجا باشم.

شکلات را باز کردم و گوشه ی لپم گذاشتم:

_منو بگو که هیچ سال از عید و عیددیدنی خوشم نمی اومده، چجوری امسالو دووم بیارم؟!

سرم را روی شانه اش گذاشتم و پوف کاپشنش زیر گوشم صدا داد.

_مگه بیمارستان نمیری؟ اصلا مطب تا کی تعطیله؟!

چشم هایم را بستم و در حال جابجا کردن شکلات میان دهانم، جواب دادم:

_تا پنجم مطب تعطيله. بیمارستانم که نه زائو دارم نه عمل جراحی زنان.

شالگردنم را از دور شانه ام باز کردم و موهایم را از روی کلاه خاراندم:

_تو پیش مهران میمونی یا میری خونه ی پدرت؟

پا روی پا انداخت و در حال تکان دادن ساق شلوارش گفت:

_روز اول عید میرم خونه ی خودمون. بعد دوباره برمیگردم پیش مهران... البته
اگه مهران راضی میشد و باهام می اومد، خوب بود. پدر و مادرم با مهران رابطه
ی خوبی دارن.

نمیدانستم خانواده ی افشار با مهران رفت و آمد دارند.

_من ولی مائده رو راضی میکنم پاشه بیاد خونمون. لااقل تا وقتی که مجبورم
خونه ی پدرم بمونم.

خنده اش گرفت و از صدای کشیده شدن کاپشنش متوجه شدم که سرش را
به سمتم برگرداند:

_از چی میترسی؟

میخواستم ترس هایم برای خودم بماند. افشار به خاطر من خودش را در
جنگی انداخته بود که به ظاهر چیزی از آن بروز نمیداد اما من خوب
میفهمیدم حال خانواده اش را... شاید بهتر بود به حرف افشار فکر میکردم که
میگفت ما هرچقدر خوشحال و خوشبخت باشیم رضایت خانواده هایم را زودتر
جلب میکنیم.

__یادمه خیلی سال پیش از مادرم شنیدم که دخترِ خاله بزرگم، با شوهرش به مشکل خورده. شوهرش هم اعتیاد داشت هم بهش خیانت کرده بود. یه روز همه وسایلشو برمیداره و برمیگرده خونه ی مادرش. به آخر هفته نمیرسه که خاله ام مجبورش میکنه برگرده و با همون مرد زندگی کنه. شوهرش انتخاب خودش نبود... یه ازدواج سنتی و مرسوم به زمان خودش داشت. اما خاله و شوهرخاله ام دلشون نمیخواست مهر مطلقه به پیشونی دخترشون بخوره. یه جوری وانمود میکردند که شوهر دخترشون سربه راه شده و همه چی رو به راهه که ما هم باورمون شد شوهرش عوض شده. دو سه سال بعدش خاله ام زنگ زد و گفت شوهر دخترش توی یه درگیری کنار خیابون چاقو خورده و جنازش دو روز زیر پل و توی جوب مونده بوده!

نفس بلندی کشیدم و افشار پرسید:

__خب این قضیه چه ربطی به تو داره؟! آدم ها با هم متفاوتن... مشکلاتشونم باهم فرق داره. یکی صبورتر... یکی عاشق تر... یکیم تا تقی به توقی خورد میزنه زیر زندگی.

به چمدانی که دست مسافری کشیده میشد، چشم دوختم:

__آخه هیچکس نمیدونه من چرا از پارسا جدا شدم! فقط به پدر و مادرم گفتم... اونم نه همشو... دلم نمیخواد به همه توضیح بدم که چی شد و چی نشد و چرا قید ده سال زندگی رو زدم.

__الانم مجبور نیستی به کسی توضیح بدی.

امیدوار بودم که همینطور باشد. اما بعید میدانستم... کنجکاوی و قضاوت آدم ها تمامی نداشت.

_اگه اذیتم کنن دیگه اسمشون و نمیارم. یعنی تا آخر عمرم نه خونه ی خاله هام میرم نه اجازه میدم پاشونو تو خونه ام بذارن!

از حرصم این حرف ها را زدم و سرم را از روی شانه اش برداشتم. خنده ای کرد و به پهلو شد... دستش را پشت صندلی ام برد:

_من قبول دارم آدما خودشون باعث میشن از چشم بیفتن اما خب توام یکم صبوری کن... شاید خیلی از حرفاشون از سر دلسوزی باشه.

فکرم به جمله ی اولش ماند. به این که آدم ها خودشون باعث میشوند تا از چشم بیفتند. من به این باور رسیده بودم... به هرباری که از دوست داشتم نسبت به پارسا کم شد. روزهایی که دعوایمان میشد و یادم می انداخت که اگر او به خواستگاری ام نیامده بود حال و روزم این نبود! به همان وقتی که تخصصم را گرفتم و هر جا که جشنی برایم گرفته شد، کینه در دلش انداخت و به فکر تلافی افتاد. یاد همان روزهایی مست به خانه می امد و منتظر بهانه بود تا صدایش را بالا ببرد و وسایل خانه را بشکند... سنگین ترین دردم برای روزی بود که طلبکارش به خانه آمد. به موبایلش زنگ زدم و با حرص گفتم، باید همراهش فرار میکردم و حالا هر اتفاقی بیفتد باعث و بانی اش خود من هستم نه او... شمارش روز و ساعت هایش از دستم در رفته است. یک خاطره هایی همچنان پررنگن و خاطره هایی کم رنگ شدند.

در دلم مانده بود دوست داشتنش...

وقتی که لحظه ی خودکشی به او گفتم تنها کسی که برایش دلتنگ میشوم خود اوست... حتی لحظه ی طلاق و نگرانی ام از پایی که مراقبت میخواست تا میخچه نزند!

دوست داشتن من آنقدر وسیع بود که در این ده سال، هر تکه ای که خودش از دلم کند و به سطل زباله انداخت، تمام او را از من نبرد.

هنوز یک چیزهایی باقی مانده بود که نگذاشتم این سال ها دستش به آن برسد. اما... ریخت... تمام شد... زیر دست و پا رفت. آب شد و رفت توی زمین... همان ته مانده ای که وقت سیلی خوردن از داوود از گوشه ی لبم بیرون ریخت... همان دوست داشتنی که از نگاهم سر خورد و کف خانه ی مائده ریخت وقتی که کبودی های صورتم ذره ای متاثرش نکرد... همان دوست داشتنی که وقت زل زدن پارسا به صورتم و گفتن این جمله که خودت به پر و پای داوود پیچیدی و عصبانی اش کردی... از دلم رفت.

شاید آخرین قطره ی دوست داشتنم به پارسا، وقتی زیر پایم افتاد که انتهای کوچه مان زمین خوردم و حتی برای بلند کردنم، دست دراز نکرد... فقط زخم زد... زخمی کاری و عمیق که از لابه لای خون های به راه افتاده اش، ته مانده ی دوست داشتنم را از دلم، از تنم، از سرم و از قلبم بیرون برد.

اما حالا معجزه ای به اسم افشار تمام آرزوهای برباد رفته ی مرا دوباره زنده کرده بود. آرزوهایی که یکی یکی با دست خودم رها شدند و حالا یک نفر، با شانه های پهن و صورتی دلنشین و لبخندی عمیق، یکی یکی آرزوهایم را از گوشه، گوشه ی شهر جمع کرده بود و بغل گرفته بود. افشار با برگشتنش

آرزوهای گمشده ی مرا هم پس آورد. و بزرگترین آرزوی من امید به زندگی بود...

_کجایی مهتاب؟

دستش را جلوی صورتم تکان داد و پلک زد:

_همینجام.

نگاهش روی مردمک چشم هایم چرخید و پلک زد تا تاری چشم هایم را نابود کنم:

_از چشمت نیفتادم هیچوقت؟

دستم را گرفت و گرمای انگشتانش، وسوسه ام کرد تا دست دیگرم را برسانم به انگشتانی که مهمان گرمای وجودش بودند.

_تو هیچوقت، اونقدر ابد نبودی که از چشمم بیفتی. فقط... گاهی با خودم میگفتم اگه به مهتاب از بیماریم نمیگفتم، چطور کنارم میزد از سر راهش... هرچند تو بهم گفتی! روز عقد وقتی بغلت کردم دم گوشم اعتراف کردی که یه تونل کندی که یه طرفش ریخته. من تنها آدم اینطرف تونل بودم. هنوز هم تونل زندگی من یک نفر را داشت که منتظرم ایستاده بود و ترس بسته شدن طرف دیگر را از من کم میکرد.

_قول میدم دیگه اذیت نکنم.

لبخند زد و گوشه ی کلاه عنابی ام را که از روی گوشم کمی به عقب رفته بود، کشید و اتفاقی سر انگشتانش با لاله ی گوشم تماس پیدا کرد:

_اینو آویز گوشت کن، رفتی تهران... خانواده اتو که دیدی... یادت نره حرفای منو! تو قول دادی به من... که بمونی پای همه ی چال و چول های پیش رومون. بهت قول میدم خیلی زود میرسیم به نقطه ی امنی که هردومون بهش احتیاج داریم.

با اعلام شماره ی پروازم، هردو نگاهی بهم انداختیم و افشار با خنده ای که رنگ خوشحالی نداشت، گفت:

_باید بری.

با اکراه بلند شد و با خنده تکیه به صندلی دادم و نگاهش کردم:

_حالا چرا ناراحتی؟ اون فسنجونی که من برات پختم اندازه دو وعده دیگه مونده! بی غذا نمیمونی که...

دسته ی چمدانم را میان انگشتانش فشرد و خنده ای کرد:

_اون غذای جسممه، غذای روحم چی میشه؟

دست روی زانوهایم گذاشتم و زیر لب زمزمه کردم:

_تو روحت.

قبل از رفتن پیش پدر و مادرم ترجیح دادم به خانه ی خودم بروم و لباس های داخل چمدانم را در بیاورم و دوش مفصلی بگیرم.

قبض های خانه را پرداخت کردم و برای خودم چای دم کردم. همینکه به تهران رسیدم به افشار خبر دادم و به مائده زنگ زدم.

مائده راضی شد تا به خانه ی پدرم بیاید. امسال عید به دلیل بیماری که در نوبت زایمان داشت نمیتوانست به شهرستان برود و از طرفی دوست نداشت تنها بماند. فکر کردم اگر همراهم به خانه ی پدرم بیاید، میتوانم او را بهانه کنم تا یکی دو روز بمانم و تا شب عید دوباره به خانه ی خودم برگردم.

برای همین دو سه روز هم ساک کوچکی که داشتم را پر از لباس کردم و منتظر مائده ماندم.

سوز سرمای انتهای زمستان، اجازه نمیداد در خانه را باز بگذارم تا مائده برسد... پشت در ایستادم و گوش تیز کردم تا در کابین که باز شد، در خانه را باز کنم. به محض رسیدنش، در را باز کردم و با لبخند به استقبالش رفتم: سلام عزیزم.

خبر داشت که با افشار حرف زدم. از کنجکاوی اش تا در آغوشش رفتم پرسید: چی شد، چی گفتین؟

با لباس های باز و راحتی که پوشیده بودم همین چند ثانیه ای که در خانه باز مانده بود لرز به جانم نشست:

__ بیا تو حالا بهت میگم.

چادر طرح دار زیبایش را از سرش برداشت و با دیدن رنگ ابروی جدیدش، گونه اش را بوسیدم:

__ چه خوشگل شدی شما...

کلیپس پروانه ی ریزی که با آن شالش را با مدلی خاص بسته بود، باز کرد و گفت:

__ دم عیدی گفتم یه تغییر کنم. بیا بشین بگو ببینم چی شد چی نشد.

چادرش را آویزان کردم و به آشپزخانه رفتم:

__ چایی بریزم میام برات میگم.

روی مبل نشست و گفت:

__ به دلم افتاده بود اینبار که بری اصفهان خوش خبر برمیگردی... یادته چقدر

بهت گفتم حتما این سمینار و برو...

از ذوق مائده خنده ام گرفت. برگشتم پیشش و بسته ی پولکی که افشار برایم

خریده بود را از کشوی میز برداشتم:

_هم نهالمو نځه داشته بود هم نقاشيمو... مائده باورت ميشه هر سال از نهالم
عکس گرفته بود و توی يه آلبوم گذاشته بود!؟

چشم هایش برق زد و تکیه از مبل برداشت:

_وای... چقدر عاشقِ این بشر...

تعریف های دست و پا شکسته ی من از دیدارم با افشار، مائده را کفري کرده
بود. مدام روی جزئیات دست می گذاشت و از من میخواست همه چیز را دقیق
برایش بازگو کنم.

تعریف هایم که تمام شد، حالت نشستن مائده روی مبل به خنده ام انداخت.
زانوهایش را بغل گرفته بود و با لپ های گل انداخته اش، با لبخندی که انگار
روی صورتش نقاشی شده بود، نگاهم میکرد:

_مهتاب... تو این ده سال که زن پارسا بودی... هیچوقت شد اونو با افشار
مقایسه کنی؟

پولکی را روی زبانه کشیدم و طعم شیرینش دهانم را پر کرد:

_یکی دو سال اول نه... ولی همینکه مشکلات یکی یکی تو زندگیمون سرک
کشیدن، خیلی وقتا به خودم میگفتم این آه افشار... من باهاش بد کردم. منکه
میدونستم چقدر دوسم داره.

با دندان های نیشم پولکی را شکستم و نیم دیگرش را روی بشقاب گذاشتم:

_اونوقتا نمیتونستم افشار و پارسا رو باهم مقایسه کنم چون من تو اون سه ماه که زیر یه سقف نرفته بودم با افشار... فقط...

استکان چای را میان انگشتانم گرفتم و لبخند خجالت زده ای روی لب هایم نشست:

_فقط وقتی که با پارسا حرفم میشد یا چیزی بهم میگفت که همه ی وجودم تیر میکشید، با خودم میگفتم اگر افشارم بود این حرفو میزد؟ یا اینکارو باهام میکرد؟ یا وقتی کم محبتی خانواده ی پارسا رو میدیدم یاد مادر افشار میفتادم و محبت پدرش که تو همون چند باری که خونشون مهمونی رفتم، نصیبم شده بود.

نفس عمیقم نگاه مائده را غمگین کرد...

_تازه الان میفهمم میتونستم چه زندگی ای داشته باشم و چی دارم! میتونستم به کجا برسم و الان به کجا رسیدم!... عشق افشار نمیداشت من به این حال و روز بیفتم. میدونم ممکن بود با اونم مشکلات خاص خودمو داشته باشم اما... صبوری افشار، آرامشی که داره....

پیشانی ام را لمس کردم و معذب از حضور مائده با لبخند کوتاهی زمزمه کردم:

_زندگیم این نمیشد مائده، اینو لااقل مطمئنم!

پلکی زد و زیر لب گفت:

_منم همین فکرو میکنم. آدم هایی مثل افشار خیلی کمن... همه ی ما تا یه بدی از کسی میبینیم کنارش میذاریم و فراموشش میکنیم اما اون...

به بازویم زد و با خنده گفت:

_ببین چی داری تو که ولت نکرد این همه سال.

دستش را دور شانه ام انداخت و هردو با هم سرخوشانه خندیدیم...

_کاش همه چی به خنده تموم میشد! اگر بتونم چند ماه جلوشو بگیرم که نه حرفی به خانواده ی خودش بزنه نه پدر و مادر من، خوب میشه.

از برجستگی لپش متوجه شدم که قند را کنار زبانش برد:

_وا برای چی؟ نصف عمرتون رفته... تو بسپر دست افشار، حتما قلقِ خانواده ی خودش دستشه. به هر حال باید به اونا یه ذره حق و بدی. ولی مطمئن باش رضایت افشار و ببینن راضی میشن به ازدواج. این همه سال از پسرشون دور بودن. به قول خودت یه ماه درمیون افشار چند روزی بهشون سر میزده، فوقش بعد ازدواجتونم همین میشه! بدون تو میره سراغ خانواده اش...

با ناراحتی سری تکان دادم و گفتم:

_آره خب...

توی فکر رفتم و مهتاب قربان صدقه ی قیافه ی مه و ماتم رفت:

_حال و بچسب عشق من. گذشته و آینده رو ول کن...

شانه ای بالا انداختم و با خنده نگاهش کردم:

_اونجا که بودم مهران بهش زنگ زد. افشار نمیخواست مهران بفهمه خونه ی
اونم!

با تعجب نگاهم کرد:

_چرا؟

_تلفن و که قطع کرد ازش پرسیدم. گفت اون بفهمه ساعت دوازده و نیم شب
و تو پیش منی، دری وری میگه! وقتی دیدمش براش میگم که پیشم موندی.
استکان خالی چایش را روی میز گذاشت و گفت:

_واقعا هم دری وری میگه! دیروزم به من زنگ زده بود...

از هیجان آنکه بین این دو جنگ زده چه اتفاقی افتاده است، به پهلو نشستم و
با هیجان پرسیدم:

_خب... واسه چی زنگ زده بود؟

گیر داده بود تا پرتقال را پوست بکند...

__مائه حرف بزن.

زیر خنده زد و گفت:

__پسره ی پرو زنگ زده بهم، میگم بله بفرمایید... میگه زنگ زدم بگم منم خوبم، خداروشکر دردم کمتر شده. دیگه انگشتای پامو تگون میدم تا مغز استخونم تیر نمیکشه. وقتی از روی تخت بلند میشم دادم درنمیاد و دکتر از روند درمانم راضیه و از همه مهمتر... اخلاقمم بهتر شده.

با چشم های گرد شده از تعجبم و دهانی که باز مانده بود. به پوزخند مائه چشم دوختم و ادامه داد:

__منم بهش گفتم، خداروشکر!

نتوانستم سکوتم را حفظ کنم:

__همین؟

خندید و سرش را بالا انداخت:

__دروغ یا راست وقت ویزیت از یکی از متخصصای بیمارستانمون و میخواست. بعد از همون شوخی اول حرفش، خیلی جدی گفت که یه وقت میخواد برای کسی بگیره اما با منشی دکتر که تماس گرفته برای یه ماه و نیم دیگه بهش

وقت داده و اونم یادش افتاده من تو همون بیمارستان کار میکنم ازم خواست
اگر میتونم واسه دوستش زودتر وقت بگیرم.

مهران اگر دوست دیگری داشت در این مدت سری به او میزد و افشار بیچاره با
خیال راحت در اصفهان میماند:

_کدوم دوستش؟ اصلا واسه چه تخصصی وقت میخواست؟ خب همون
بیمارستانی که خودش هست اون تخصص و نداره که از تو خواسته وقت
بگیری؟

سوال های پشت سرم مائده را مجبور کرد تا حرفم را نیمه تمام بگذارد:

_عزیز من اون دنبال بهونه بود که به من زنگ بزنه. وگرنه تخصص بیماری
های قلبی و عروقی رو که بیمارستان خودشونم داره. حالا من از دکتر خلیلی
وقت گرفتم. حقیقتا دکتر خلیلی خوبیه... شایدم میخواستته حتما اون ویزیت
کنه. چه بدونم.

نگران افشار شدم:

_نکنه برای افشار وقت میخواستته؟! یا... برای مادرش...

دستش را از زیر چانه اش برداشت و گفت:

__نه بابا... چرا نفوس بد میزنی؟ تو دو روز پیش افشار بودی قلبش درد میکرد؟
باور کن مطیع دنبال بهونه بود تا بهم زنگ بزنه. مثل من و تو که توی همین
ساختمون و بیمارستان، پزشک متخصص دیگه رو میشناسیم حتما اونم
میشناسه. بعد بین این همه آدم چرا باید به من زنگ بزنه. مثلا از تو میخواست
تا براش وقت بگیري...

با زنگ تلفن خانه ام از روی مبل بلند شدم و زیر لب به مائده گفتم:
__چی بگم...

شماره خانه ی مادرم روی تلفن افتاده بود:

__مائده، مامانمه...

سینی چای را برداشت و نزدیک گوشی تلفن ایستاد:

__بردار بگو الان میایم. دلشون برات تنگ شده...

جعبه ی شیرینی و گل را به دست مائده دادم و زنگ در خانه را زدم. به هوای
مهمان ها سعی کرده بودم لباس های سنگین با رنگ های نه خیلی جیغ
بپوشم. به هر حال منکه خبر نداشتم از امروز در معرض چه حرف ها و نگاه
هایی قرار میگیرم.

فاطمه آیفون را جواب داد و مائده جلوتر از من داخل حیاط رفت. نفس عمیقی کشیدم و با دیدن پدرم که از چهارچوب در خانه به حیاط آمد، لبخند زدم:

_سلام آقا...

لبخند روی لبش دلم را قرص کرد. مائده به پدرم سلام کرد و گفت:

_مزاحم نمیخوای حاجی؟

پدرم با احتیاط دست به نرده ی پله ها گرفت و پایین آمد:

_دخترم چرا اینقدر زحمت کشیدی... مراحمی تو خانم دکتر.

نگاهی به خانه انداختم و از همه ی داخل خانه، کنجکاو ی ام گل کرد:

_بابا کیا اومدن؟

لب گزیدم و پدرم در حالی که به مائده تعارف میکرد تا داخل خانه برود گفت:

_انسیه تازه رسیده... خاله هاتم هستن... بچه هاشونو نیاوردن که... مجردی اومدن سفر...

پدرم با مائده گرم صحبت شد و من از خودم پرسیدم " عمه اینجا چیکار میکنه؟ "

پشت سر پدرم داخل خانه رفتم. سلام و احوالپرسی لحظه های اول دیدارم با خاله ها و شوهرهایشان به ظاهر بخیر گذشت. اما فاطمه تا چشمش به من افتاد زیر گریه زد و همین هم باعث شد عمه ام با بغض نگاهم کند و حرف طلاقم به میان بیاید.

مردهای خانه برای خرید به بازار رفته بودند و پدرم به دلیل کمردرد و پادردی که روز به روز بیشتر آزارش میداد در خانه مانده بود. لباس هایم را که عوض کردم به پذیرایی برگشتم...

با مائده ای که کنار عمه ام نشسته بود چشم در چشم شدم. معلوم نبود وقتی در اتاق بودم او را چقدر سوال پیچ کرده بودند که گونه هایش گل انداخته بود و لب میگزید.

قبل از اینکه پیش مهمان ها بروم به آشپزخانه رفتم. مادرم خورشت و برنج را آماده گذاشته بود و از کاهوهای روی میز فهمیدم که باید برای فرار از رودر رویی با مهمان ها، درست کردن سالاد را بهانه کنم.

_مہتاب... اینارو ول کن خودم درست میکنم.

فاطمه با سر آستین لباسش اشک هایش را پاک کرد و صندلی رو به رویم را عقب کشید:

_آبجی... چی شد زندگیت؟ مامان که هیچی نمیگه... توام...

نچی کردم و چاقو را برداشتم:

__بذارید برسم بعد سوال جوابم کنید. کشتید منو از بس زنگ زدید.

تکه ای از کاهو را گوشه ی لبش گذاشت:

__دورت بگردم چرا عصبانی میشی. آخه یهو... یه دفعه مامان زنگ زد گفت

شماها جدا شین. خوب بودید با هم که...

چشمم افتاد به مینا که داخل آشپزخانه آمد و بشقاب های پوست میوه را روی

سینگ گذاشت:

__آبجی خوبی؟

ابرویی بالا انداختم و پوزخند زدم:

__به نظر تو نیستم؟

نگاهی به فاطمه انداخت و کنارش نشست:

__حیف زندگیتون نبود؟ همه ی ما تو زندگیمون مشکل داریم... هم من هم

فاطمه...

از این که خواهرهای کوچکتر از خودم نصیحتم میکردند، زیر خنده زدم:

__شماها چی میدونید از من... از زندگیم؟!!

مینا یک دستش را زیر چانه اش گذاشت و زیر لب پرسید:

__تو میخواستی جدا شی، یا پارسا خودش طلاق داد....

از شدت عصبانیت نزدیک بود از کوره در بروم که چقدر خواهرهای بی فکری دارم که هنوز نرسیده شروع کردند به سوال و جواب از زندگی ام، که یاد حرف افشار افتادم. گفته بود که صبور باشم.

__هردومون خواستیم جدا شیم.

همینکه فاطمه لب باز کرد تا سوالی بپرسد، دستم را بلند کردم:

__فاطمه جان... مینا خانم. ده سال زندگی کردم. یه بار نگفتم دارم اذیت میشم. داره بهم سخت میگذره، مشکل دارم یا هرچی... اگه نگفتم یعنی نه اینکه هیچ مشکلی نداشتم. فقط مراعات کردم فقط به این فکر کردم که همه تو زندگیشون مشکل دارن چرا من یه درد به دردهایشون اضافه کنم. تازه میفهمم اشتباه کردم. باید یه چیزایی رو میگفتم... که نشینید الان جلوی من و فکر کنید خوشی زده زیر دلم و خواستم خودمو واسه شوهرم لوس کنم که طلاق گرفتم!

آنقدر حرف زدنم جدی بود که با پوزخند کنج لب مینا، دهانم باز ماند و عصبانی شدم:

__تو به چی میخندی؟

آب دهانش را با ترس قورت داد و دستپاچه گفت:

__هیچی... آخه... خاله اعظم هم همینو میگفت. به مامان دلداری میداد که اینا چند وقت دیگه دوباره رجوع میکنن!

فاطمه ام در حالی که خنده اش را نگه میداشت به حرف های مینا اضافه کرد:
__تازه گفتش که این پسره اونقدر پول ریخت زیر پای دختر تو که خوشی زده زیر دلش!

از این حرف، خونم به جوش آمد:

__پارسا اگه تو دست و بالش پول داشت که دوره نمیفتاد از قوم و خویش من قرض کنه.

مینا رنده را از رو کابینت برداشت و اشاره کرد به فاطمه تا هویج های داخل سبد را دم دستش بگذارد:

__والا مهتاب جون. پارسا یه دوره به مشکل مالی خورد. بعدش هم اون خونه رو خریدید هم پارسا شرکتشو سر و سامون داد. ماشین های زیرپاشم که مدام عوض میشد...

هیچکس خبر نداشت که پارسا فقط صاحب پنج درصد از سهام آن شرکت لعنتی بود. فاطمه و مینا که رفت و آمدی با خانه ی ما نداشتند. تمام این

اطلاعات را یا از مادرم میشنیدند یا با عکس هایی که پارسا در اینستاگرام یا پروفایل های شخصی اش میگذاشت، متوجه میشدند.

همیشه ماشین های زیر پایمان و خانه ی منطقه ی بالاشهرمان در چشم همه بود...

_شب که پرایدمو بیارم تو پارکینگ، سمت و سوی حرف های خاله عوض میشه.

مینا خنده ای کرد و گازی به هویجش زد:
_ولی رو به راه نیستی.

برگه های کاهو را بالای ظرف سالاد نگه داشتم تا با چاقو، برش بدهم:

_مامان و بابا کنار اومدن با طلاقم... اگه شماهام دیگه سیم جیمم نکنید و به تصمیمم احترام بذارید، حالم بهتر میشه.

فاطمه بی هوا گونه ام را بوسید:

_من اگه بدونم تو خودت خواستی که جدا بشی و راضیم هستی به این تصمیم دیگه هیچی نمیپرسم. قول میدم.

انتهای کاهو را در سبد انداختم:

_شماها فکر میکنید پارسا طلاقم داده و من نمیخواستم؟

مینا در جا جواب داد:

__آخه تو عاشقش بودی.

با چاقو اشاره کردم به مینا... برای اولین بار و آخرین بار تکرار کردم:

__بودم... خیلی وقته که دیگه نیستم. درخواست طلاقم خودم دادم. طول کشید

تا پارسا راضی بشه. اما دیگه هرچی بین ما بوده تموم شده. یه درصدم دیگه

دلم نمیخواد به اون زندگی برگردم و یه فرصت دیگه بهش بدم.

چند سال بود که هروقت اسم طلاق و جدایی را به زبان می آوردم پارسا عوض

میشد. لااقل برای مدتی مراعاتم را میکرد. مراعات هایی که بعدها مشخص

میشد تنها پیش من ظاهرسازی میکرده است و در خفا به کارهای خودش

ادامه میداده است. حتی دیگه ذهنم از مرور خاطره هایم با پارسا خسته شده

بود... خاطره هایی که هم خوش بودند هم ناخوش...

__من خیلی دوست دارم...

بوسه ی فاطمه به گونه ی راستم چسبید و مینا محکمتر از او گونه ی چپم را

بوسید.

__آبجی نمیخواد تو کاری کنی. به بابا قول دادیم که تو اومدی اینجا نداریم

دست به سیاه و سفید بزنی.

از قولی که به پدرم داده بودند خوشحال شدم. چاقو و برگ کاهو ها را رها کردم:

__جدا؟ چطور خسروجون به ته تغاری هاش گفته کار خونه کنن؟

مینا چشم و ابرویی آمد و گفت:

__جلوی شوهرهامون اتمام حجت کرد که نه حرفی از پارسا بزنیم نه دست رو دست بذاریم که تو کار کنی. گفت بسه این همه وقت دم عیدا تو اومدی و شستی و پختی و ما ریخت و پاش کردیم.

اصلا فکر این را نمیکردم که پدرم به این فکر افتاده باشد که من این همه مدت، کارهای خانه را آنهم وقتی مهمان از شهرستان داشتیم انجام میدادم. آنهم بی منت... بی غر...

__اونوقت مامان چی گفت؟

فاطمه از روی صندلی بلند شد و سماور برقی را خاموش کرد:

__مامان گفت هیچی دستپخت مهتاب نمیشه.

خندیدم و با صدای مادرم که اسمم را به زبان آورد از روی صندلی بلند شدم:

__نهار امروز و بخوریم، شام واستون هرچی بخواید میپزم.

شهر زیبا دریا دلفنواز

آنقدر در آشپزخانه ماندم و با فاطمه و مینا حرف زدم که مائده هم پیشمان آمد. گاهی که صدای خنده هایمان به بیرون از اتاق میرفت فاطمه ادای خاله هایم را درمیآورد و مینا حدس میزد که الان با خودشان چه دلیلی برای خنده هایمان ردیف میکنند.

پدرم که برای خرید بیرون رفته بود، برگشت... میان نایلکس های خریدش چشمم افتاد به پودر آماده ی کیکی که گرفته بود. مینا را صدا زدم و بسته ی کیک را به طرفش پرتاب کردم:

__باباجان هوس کیک های شمارو کردند. بدو که بعد عصرونه، قهوه و کیک میچسبه.

تخم مرغ و شیر را از نایلکس درآورد و قربان صدقه ی پدرم رفت که با لبخند به هر چهارنفرمان نگاه میکرد.

__عشق کی بودی تو خسرو جون؟

وقت هایی که بزرگتری در جمعمان حضور نداشت میتوانستیم پدرمان را با القابی که دوست داشتیم صدا بزنیم.

پدرم از همان چای جوشیده برای خودش ریخت و رو کرد به من:

__برای رفیقت چای دم کن... میوه ام که براش نیاوردین.

مائده از پدرم تشکر کرد و گفت:

__حاجی شما که رفته بودین خرید، من هم میوه خوردم هم دو سری چای...

فاطمه خرید ها را در یخچال گذاشت و پدرم بسته ی ژله را نشانم داد:

__راست میگن ژله برای استخون خوبه؟

زیر خنده زدم و فاطمه دستش را روی شانه ی پدرم گذاشت:

__بله که خوبه... باید ژله بخوری بابا.

هیچوقت از ژله خوردن خوشش نمی آمد و همیشه در مهمانی ها فاطمه

مجبورش میکرد تا ژله را امتحان کند.

__مهتاب جان گوشت خودشو کشت!

با صدای مادرم، تکیه از کابینت برداشتم و از آشپزخانه بیرون رفتم:

__چشم ماما. الان چک میکنم.

به طرف اتاق رفتم و عمه انسیه را مشغول خواندن نماز دیدم.

شماره ی محمودی روی خط تلفنم افتاده بود.

__جانم خانم محمودی؟

منتظر ماندم تا خمیازه اش تمام شود.

_خانم دکتر زنگ زدم بگم فردا از ساعت نه و نیم وقت ویزیت دارید.

خبر خوشحال کننده ای بود! لاقلاً مجبور نبودم از صبح زود کنار خاله هایم بشینم و به نصیحت هایشان از تجربیات زندگیشان گوش بدهم:

_باشه فردا صبح میام مطب... پس فردا چی؟ اونم وقت دادی؟

صدای ورق زدن دفتر یادداشتش آمد:

_بله... دو تا اونم یک به بعد میخواستن.

همین هم جای شکر داشت:

_مرسی عزیزم. فردا میبینمت.

_قربونت خانم دکتر... روزتون بخیر. فعلاً

تلفن را قطع کردم و گوشی موبایل را روی میز گذاشتم. عمه در حال تا کردن چادر نمازش بود که گفتم:

_قبول باشه.

دعا خواندنش را متوقف کرد و جواب داد:

_قبول حق...

زانویم را از روی زمین بلند کردم تا بیرون بروم که صدایم زد:

_مهتاب جان...

ایستادم و در حال برگشتن به سمتش، نفس عمیق کشیدم:

_جانم؟

جانمازش را روی تخت گذاشت و به سمتم آمد:

_میدونم چند ماهه جدا شدین. ولی خب من تازه فهمیدم. امروز اومدم اینجا که با خسرو حرف بزنم. بهش بگم ما به خاطر غزال چه حرفا که نشنیدیم! پدرت نمیخواه برای تو تصمیم بگیره اما عمه جون... قربونت برم. طلاق به این راحتی ها که تو فکر میکنی نیست. کاش قبلش با یه بزرگتر مشورت میکردی. اینطور بی خبر و یهویی چرا آخه؟

تپش های قلبم تند شد و لبخند خونسردانه ای روی لبم نشاند:

_یهویی نبود... خیلی وقت بود که به طلاق فکر میکردم.

نگرانی را از چشم هایش میدیدم اما کاش که دست از سرم برمیداشت.

_آخه چرا قربونت برم؟ چی کم داشتی تو زندگیت که تمومش کردی؟ تو غزال منو ندیدی؟ نشنیدی تو زندگیش چه مشکلاتی داشت؟ اعتیاد شوهرش... دست به زن داشتنش... اون دهن نجسش که فقط فحش میداد. شوهر تو کدوم اینارو داشت؟ ماشالا هربار دیدیمش هم به خودش میرسید هم بهترین لباس

تن تو بود. شوهر غزال کار نمیکرد... صبح تا شب نشسته بود تو خونه و به غزال میگفت تو برو سرکار...

دستم را گرفت و گفت:

__ بیا به دقیقه بشین... من پام درد میکنه عزیزدلم.

نفس عمیق کشیدم و قفسه ی سینه ام سنگین تر شد.

کنارش روی تخت نشستم و سر دلش باز شد... از روز اول خواستگاری غزال گفت تا از این طبقه به آن طبقه رفتن دادگاه طلاقشان... آنقدر حرف زدنش طولانی شد که فاطمه به بهانه ی آنکه چرا من به آشپزخانه نرفتم تا برای پختن کیک کمکش کنم، بهمان سر زد و با چشم و ابرو حالی اش کردم که فعلا در این اتاق ماندگارم!

__ من میدونم شما نگران منید... اما خب، حتما فکر همه جاشو کردم که طلاق گرفتم.

روی دستش زد و پلکم پرید:

__ آخه چطور میتونی این حرفو بزنی؟ با چند تا زن مطلقه ی همسن و سال خودت حرف زدی که این تصمیم و گرفتی؟

دوست نداشتم طوری حرف بزنم که به او بربخورد:

_من به بقیه چیکار دارم عمه؟ هرکی زندگی خودشو داره... قرار نیست هرکی طلاق گرفته و به مشکل خورده بقیه ام عاقبتشون همین بشه. مگه هرکسی ازدواج کرد خوشبخت شد؟ که حالا هرکی طلاق گرفته بدبخت بشه؟! غصه ی چشم هایش رنگ اشک به خود گرفت:

_آره مادر... ما شانس نداریم. تو طلاق بچه هامونم خوشبختی پیدا نمیشه. باز لااقل اسم یکی تو شناسنامتون میموند تا هرجا دنبال کار رفتین کسی حرفی بهتون نزنه که از زن بودنتون متنفر بشید. تو که نمیدونی غزال من چی کشیده؟! از ترس حرف این و اون دستشو گرفتم و نشوندمش تو خونه... باباش نمیداره تولد دوستاش بره... واسه یه بیرون رفتن ساده بچم یه ساعت با باباش حرف میزنه.

میان حرفش رفتم چون آنقدر از شنیدن این حرف ها ناراحت شدم که نمیتوانستم خودم را کنترل کنم:

_اشتباه میکنید عمه جان. مگه بچست که دستشو گرفتین چسبوندین به خودتون... بذارید چهارتا جا بره لااقل ببیننش خواستگار واسش پیدا شه! سنی نداره غزال... از من کوچکتره! سه سالم که بیشتر زندگی نکرد با اون شوهر بی خاصیتش... شماها دارید دستی دستی دختر خودتون و بدبخت میکنید. وقتی خودتون که خانوادشید دربارش اینطور فکر میکنید وای به حال بقیه...

حرف را عوض کردم تا دست از سرم بردارد، از طرفی هم به خاطر غزال نیاز به گفتن این صحبت ها بود:

_از من میشنوید بذارید بره سرکار... من دیدم خانم هایی که مطلقه هستن و زندگی ابروداری برای خودشون ساختن. و دیدم دخترهایی که به ظاهر مجردن و هرشب با یکی رابطه دارن. داره ور میفته اون دوره ای که همه زن بیوه رو میوه میدیدن...! دیگه دخترای مجردم اندازه ی زن چهل ساله تو همه چی تجربه دارن حتی سکس!

لب گزید و دوباره پشت دستش زد:

_خاک بر سرم... آخر زمون شده به خدا. من ترجیح میدم دخترم ور دل خودم بمونه ولی مردم نشینن پشتش حرف بزنن. اینجوری به همه میگم دخترم بعد طلاقم پیش خودم مونده. نه سرکار میره نه با دوست و رفیقاش مراوده داره. خدام خودش میبینه که ما این دختری چجوری داریم نگه میداریم... حتما اگر قسمتش باشه و خود خدا صلاح بدونه یه آدم خوبو سر راهش میذاره... حرصم گرفت و از روی تخت بلند شدم:

_نه عمه جان... جسارتا باید بگم شما دارید اشتباه میکنید. این حرفا واسه زمان شما بود. اتفاقا همین دوست من، مائده رو میگم. منشیش حامله است تا

یه سال نمیتونه بیاد مطب... همین امروز به مائده میگم که از پنجم عید غزال
میاد واسه منشی گری...

چشم های گرد عمه، یک لحظه به خنده ام انداخت اما جلوی خودم را گرفتم
تا جدی و مصر باشم:

_با غزالم خودم صحبت میکنم. حقوقشم خوبه... یه مدت بیاد روحیه اشم
عوض میشه. هرکسیم حرف مفت زد عمه جان حواله اش کنید سمت من...
برای گل گرفتن دهن یه جماعت، خاک جمع کردم!

چهره ی رنگ به رنگ شده ی عمه، رنگ دلخوری به خود گرفت:

_کاش بچه ی من تحصیلاتی چیزی داشت، دیگه مثل تو میشد... کسیم بهش
چیزی میگفت یه جوری توپ و تو زمینش مینداخت که طرف نتونه یه کلام
نصحیت به زبون بیاره.

دیگر نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرد. بلند بلند شروع به خندیدن کردم و
عمه انسیه، چندبار آرام و با خنده به بازویم زد و گفت:
_از دست تو مهتاب.

گونه اش را بوسیدم و دستم را دور گردنش انداختم، روسری اش زیر ساعد
دستم گیر کرد و کمی عقب رفت:

_قربون اون موهای سفیدت برم. پیر شدین شماها از بس غصه ی مارو خوردین. گوربابای حرف بقیه... بذار غزال بیاد سرکار... باور کن هم روحیه اش بهتر میشه هم از این گوشه گیری درمیاد. خوبه همه بشینن بگن دختره از وقتی طلاق گرفته افسرده شده؟

دستم را از دور گردنش باز کرد و با پوزخند گفت:

_خودت میگی گور بابای حرف بقیه... پس مهم نیست. بذار بگن دختره بعد طلاق افسرده شد!

حاضر جوابی اش باعث شد لپش را بگیرم و محکم بکشم:

_خوب بلدی جواب بدیا... انسی جون، غزال از پنجم فروردین میاد مطب... منم اونجام دیگه. مائده ام هم اتاقیش تو اون ساختمون پزشکه زنه. پس جای نگرانی نیست. قبول؟

روسری ساده ی سفید و آبی اش را جلو کشید و گفت:

_باباش راضی نمیشه.

دستگیره ی در را پایین کشیدم و درحال بیرون رفتن از اتاق چشمم به پدرم افتاد:

راضی کردن شوهر عمه جان با بابای من... تو فقط مخالفت نکن قربون شکلت.
باشه؟

مرغش یک پا داشت و من به محض رسیدنمان به پذیرایی خانه، جلوی همه به
مائده خبر دادم که از بعد عید، مطبش منشی جدیدی خواهد داشت و آن هم
کسی نیست جز غزال...

بعد از خوردن نهار، عمه انسیه رفت. از اینکه توپ را در زمینش انداختم و اجازه ندادم تا بیشتر از این، از زندگی ام بپرسم، راضی بودم. هرچند که از پیچ پیچ های میان مادرم و خواهرهایش مطمئن بودم که به زودی باید با آن ها رو در رو شوم.

در حال شستن خشک کردن ظرف ها بودم که خاله ی بزرگترم به آشپزخانه آمد. فاطمه و مینا ظرف ها را میشستند و من و مائده خشکشان میکردیم و در کابینت می گذاشتیم.

سر حرف را از همان خاطره ای باز کرد که برای افشار تعریف کرده بودم. از دخترش گفت... از تصمیم مادرانه ای که برایش گرفته بود. نه من حرفی میزدم و نه خواهرهایمان... فقط یک مشت نصیحت شنیدیم و هیچکدامان حرفی به میان نیاوردیم.

صحبت هایش که تمام شد مرا مخاطب قرار داد. مثل عمه انسیه میپرسید عیب و ایراد پارسا چه بوده که از او طلاق گرفتم. وقتی سکوت کردم... وقتی حرف نزدیم... حرف افشار را پیش کشید. گفت که ده سال پیش از افشار هم با بهانه های الکی طلاق گرفتم و حالا بعد از ده سال، همان بهانه ها را برای پارسا می آورم؟

از اینکه پیش بقیه شماتت میشدم، سوال و جواب میشدم... حالم بد شد. مائده فهمید... لیوان آب سرد را کنار دستم گذاشت و یک جوری حالی فاطمه و مینا کرد تا از آشپزخانه بیرون بروند. با آنکه خاله اعظمم انتظار داشت تا خواهرهایمان بمانند و عاقبت زندگی و تصمیم مرا سرلوحه ی خود کنند اما هر کدامشان بهانه ای آوردند و از آشپزخانه رفتند.

حق با خاله اعظم بود... وقتی از افشار در عرض 3 ماه طلاق گرفتم مدام تلفن خانه مان زنگ میخورد و مادرم به همه جواب پس میداد که چرا یکهو و یکدفعه از افشار طلاق گرفتم. خوب به یادم هست که مادرم گفت بچه ها تفاهم نداشتند و ترجیح دادند تا زیر یک سقف نرفته اند از هم جدا شوند.

جواب های کوتاه و سربالایم خاله اعظم را تسلیم کرد. نه به سوال هایش طوری جواب دادم که دلش میخواست و نه به حرف هایش یک جوری گوش دادم که دلخوش شود. مطمئن بودم رفتارم دلخوری عمیقی برایشان ایجاد میکند اما تا وقتی یاد نگرفته اند که در زندگی دیگران تا زمانی که از آن ها درخواستی نشده، دخالت نکنند و ساکت بمانند و پایشان را از گلیمشان درازتر نکنند، این دلخوری ها پیش می آمد.

وقتی خاله اعظم به پذیرایی خانه رفت، پیشانی گر گرفته ام را روی شیشه میز گذاشتم. از بیرون گر گرفته بودم و پوست دستم یخ بود. تمام تنش های

وجودی ام را با خوردن لیوان آب سردی که چند دقیقه پیش مائده برایم آورده بود کنترل کردم.

به صورتم آب زدم و لیوان دیگری را سر کشیدم. وقتی کسی در زندگیم دخالت میکرد و قصه ی زندگی ام جوری که خودش دوست داشت، بازگو میکرد... حس تجاوز به من دست میداد!

حس همان روزی را داشتم که در آن کوچه ی تاریک و وحشتناک لعنتی، پارسا به تنم حمله کرد و از درون، سلول به سلول وجودم، پشت پوست نازک بدنم آماده باش به صف ایستادند و مدام نیزه شان را از داخل به پوست تنم زدند تا کسی به حریمشان تجاوز نکند.

__چی شد؟

مائده برگشته بود... گرگفتگی صورتم را نشانش دادم:

__دارم میسوزم.

به پوست تنم اشاره کردم:

__انگار که پوست تنم داره پاره میشه. دست بزن بهم... همه تنم شده یه تیکه سنگ که از درون داره منفجر میشه.

دستم را گرفت و با دست دیگرش گونه ام را لمس کرد:

_عزیزدلم... چرا با خودت اینکارو میکنی. اتفاقی نیفتاده که... تا بوده این حرفا بوده! نگو که به این روزا فکر نکرده بودی.

صندلی را کشید و صدای نابهنجارش در گوشم پیچید.

_حالم بد میشه مائده... یه جوری حرف میزنن انگار من یه خر دوگوشم که یه درصدم عقلم کار نکرده و بیخودی زدم زیر همه چی.
کنارم نشست و نگاه به صورتم انداخت:

_عیبی نداره. یه چند وقت این حرفارو میزنن بعد دیگه خودشون خسته میشن. اذیت نکن خودتو...

دستمال کاغذی را روی پیشانی ام کشیدم و عرق های سرد نشسته برپیشانی ام را پاک کردم:

_به کاری که با دختر خودش کرد افتخار میکنه. آخه چقدر تو بی رحمی زن...
سرم را بلند کردم و با دیدنم مادرم که به داخل آشپزخانه می آمد، نفس کوتاهی کشیدم.

_مهتاب جان...؟

مائده تکیه به صندلی داد و زیر لب گفتم:

_جانم مامان؟

به مسیری که آمده بود نگاهی انداخت و چشم دوخت به صورتم:

__پاشو برو خونه ی خودت... خاله ات اینا فردا شب برمیگردن خونه ی خودشون... اینا که رفتن بیا.

ناراحتی چشم هایش داغ دلم را تازه کرد:

__چرا بهشون نمیگی تو زندگی دخترت دخالت نکنن. آخه نبودى ببینی چطور باهام حرف میزد که...

دستش را روی شانه ام گذاشت و نگاه معذبش بین من و مائده در رفت و آمد شد:

__مائده جان. به خدایی که میپرسم به خواهرهام گفتم من و پدر مهتاب، با این طلاق کنار اومدیم. بچه ام نتونسته با شوهرش زندگی کنه... دیگه چیکارش کنیم. به زور این دو نفرو برگردونیم زیر یه سقف که ده سال دیگه ام با هم باشن...

نگاهش به روی چشم هایم ماند:

__من همه ی اینارو گفتم. ولی خواهر بزرگترمه... نمیتونم باهاش جوری حرف بزنم که از خونه ام با دلخوری بره. یا بمون و تحمل کن... یا دورت بگردم برو خونه، هروقت اینا رفتن برگرد.

چشم هایم را مالیدم و مشت دستم را باز کردم:

_میمونم. بالاخره باید تحمل کنم. گفתי فردا میرن حتما؟

مادرم خم شد و بوسه ای روی پیشانی ام نشاند:

_آره عزیزدلم. فردا میرن...

نزدیک غروب بود که آلبوم عکس های بچگی ام را از کمد اتاقم درآوردم و دست مائده دادم. قیافه ی بچگی مرا با آن موهای ژولیده و لباس های گشاد و بلند مسخره میکرد. به عکس های بچگی خودم که نگاه میکردم چیزی در دلم تکان میخورد. انگار که هنوزم آن بچه بازی ها و شیطنت های کودکانه در من زنده بود.

سرم را روی پای مائده گذاشته بودم و جواب پیام افشار را میدادم که زنگ خانه را زدند.

روسری و مانتو ام را پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم. با دیدن شوهرخاله هایم که در حیاط رد شدند، روسری ام را جلو کشیدم و به مادرم که کنار خواهرش دراز کشیده بود گفتم:

_آقا جلال اینان... چقدرم خرید کردن!

پدرم از جلوی تلوزیون بلند شد و از جلوی در کنار رفتم. در خانواده ی مادری من مردسالاری حکمفرمایی میکرد. زن هایی به شدت ضعیف و بی اعتماد به نفس که فقط حیاتش را زیر سایه ی شوهرهایشان میدیدند. بی انصافی بود اگر آقا جلال و آقا ابراهیم را مردهای بدی میدانستم، به اندازه ی توان خودشان هردو برای زندگی شان زحمت کشیده بودند.

با لبخندی تصنعی عقب تر از پدر و مادرم ایستادم. شوهرخاله هایم احوالم را پرسیدند و به ظاهر مثل همیشه تحویلم گرفتند. اما امان از دست سیامک که تا چشمش به من افتاد، به طور کاملاً تصنعی و با شیطنت، قیافه ی آدم های ماتم زده را به خودش گرفت و گفت:

__تسلیت میگم خواهرزن جان.

صدایش آنقدر پایین بود که کسی جز خودمان دو نفر نشنود. نیم نگاهی به پدرم انداخت که کنار باجناب هایش راه میرفت. خیالش راحت شد و اینبار با لحنی جدی پرسید:

__واقعا تموم؟

کت پاییزه اش را از دستش گرفتم و به آویز زدم:

__واقعا تموم!

نچی کرد و سری تکون داد:

_دلمون خوش بود باجناق پولدارِ دکتر داریم.

شیطنتش مثل فاطمه بود. زن و شوهر به هم می آمدند:

_الانم خوشحال باش چون میتونی رو کمکم حساب کنیم. چند وقت پیش از مامان شنیدم دنبال پولی!

سیامک چندباری با پارسا تماس گرفته بود و دنبال این بود که کاری دست و پا کند و خودش را بالا بکشد. ایده های خوبی برای کسب درآمد داشت اما مثل پارسا اهل نان حرام نبود و مدام دنبال کارهای قانونی و کسب و کار حلال بود. همین هم باعث شد هیچوقت پارسا تحویلش نگیرد و فاطمه از اینکه پارسا محل به شوهرش نمیدهد، تا مدت ها از دستم دلخور بود.

نگاهی به جمع انداخت و پشت سرش را خاراند:

_والا مفصله...

شانه ای تکان دادم و گفتم:

_پس بعدا حرف میزنیم.

لبخند کوتاهی بهم زدیم و سیامک هم پیش مابقی مهمان ها رفت.

چند دقیقه بعد از آنکه احوالپرسی های معمول و تکراری بینمان تمام شد، ناصر و سیامک سراغ همسرهای خوش خوابشان را گرفتند...

__فاطمه روزی دوازده ساعت خوابه!

سیامک از خوش خوابی همسرش گفت و ناصر خنده ای کرد:

__پس من باید خداروشکر کنم که مینا رو هشت ساعت وایساده.

پچ پچ میان خاله و شوهر خاله ام را نادیده گرفتم و به حرف دامادهای پدرم خندیدم. از هر موضوعی که به میان می آمد خوشحال میشدم. لاقلا استرسی که مدام تمام تنم را احاطه میکرد، کمرنگ میشد و به نظر همه چیز عادی بود. بحث افزایش قیمت های مسکن به راه افتاد و هرکس در هر شهری که زندگی میکرد قیمت متراژ های خانه را به زبان آورد. وقتی این بحث پیش آمد به این فکر کردم که باید برای تعطیلات عید، تا وقتی که فاطمه و مینا به شهرهایشان برنگشته اند، همگی را دعوت کنم به خانه ام... هنوز نه پدرم و نه مادرم به خانه ام نیامده بودند.

در فکر و خیال خودم غرق بودم که احساس کردم سنگینی نگاه ها به من کشیده شده است.

آقا جلال ساعد دستش را روی زانوی خم شده اش قرار داد و گفت:

__جوونای امروز صبور نیستن. خیلی زود کم میارن... نه تحمل یه جنگ و دعواری دارن نه تحمل گرونی و سختی رو... برای همین هرچی جلوتر میریم

طلاق ها بیشتر میشه. اما خب... از یه طرفیم، آدم توقع نداره از اونایی که سر سفره ی پدر و مادرشون بزرگ شدن و به قول خودشون تحصیلات عالیه دارند!

جمله ی آخرش پلک زدنم را متوقف کرد. بدن منقبض شده ام با شنیدن صدای به ظاهر گرفته و ناراحت آقا جلال، به تپش افتاد.

_دختر تو چرا با زندگیت این کارو کردی؟ یکم صبوری به خرج میدادی...

نگاهم چرخید روی صورت آدم هایی که کنارش نشسته بودند. پدرم سرش را پایین انداخته بود... مادرم به گوشه ی چادرش زل زده بود و دامادهای پدرم هرکدام به ظاهر درگیر پاک کردن خرده های شیرینی ناپلئونی از پاچه ی شلوارهای پارچه ایشان بودند.

_نشد دیگه... تفاهم نداشتیم.

سوال شوهرخاله ام زبان همسرش را باز کرد:

_آخه عزیزم. اینکه نشد حرف... مگه من و آقا جلال با هم تفاهم داشتیم؟ نه والا... تو هرچی بگی نظرامون باهم فرق میکرد. ولی موندیم و زندگی کردیم. به خاطر بچه ها...

پوزخندی زدم و در حالی که احساس میکردم کف دستم خیس عرق شده است جواب دادم:

__من بچه ندارم!

انگشتان دستم را میان مشتّم جمع کردم و خاله ی دیگرم گفّت:

__پدر و مادر که داری... به خاطر اونا تحمل میکردی. به هر حال آدم ها عوض میشن... عادت های بدشون و کنار میذارن...

وسط حرفش پریدم و با لحنی که نشان میداد دلخورم از دماغ درازشان که در زندگی ام فرو رفته بود، گفتم:

__نمیشد خاله جان. اون عادت های بدی که شما ازش حرف میزنید برام غیر قابل تحمل شده بود. عوض نشد هیچی... فقط روز به روز همه چی بدتر شد.

آقا جلال پوزخندی روی لبش نشانده که تا عمق قلبم را به درد آورد:

__زن اگر زن باشه... میتونه زندگیشو جمع کنه!

شکل همان پوزخند را روی لبم نشاندم. شوهرخواهرهایم گردن درد گرفته بودند از بس به پاچه ی شلوار و بافت فرش چشم دوختند. پدرم سرش را خلاف جایی که همگی نشسته بودیم، برگردانده بود و به بیرون پنجره ی قدی پذیرایی چشم دوخته بود.

من پیش هرکسی از خودم دفاع نمیکردم، اما به خاطر پدر و مادرم گفتم:

__زن بودم که ده سال زندگیم و جلو بردم.

سرتکان دادن آقا جلال و خنده ای که روی لبش بود، کفری ام کرد. کمرم را صاف کردم و همان لحظه صدای شکستن قلنج کمرم را شنیدم:

_آقا جلال... آدمی به سن و سال شما، حتما میدونه که هرکسی مسئول زندگی خودش و قرار نیست بابت هر تصمیمی که میگیره به این و اون جواب پس بده. من وظیفه داشتم به خانواده ام بگم همه چی رو... ولی دلیلی نمیبینم برای هرکسی سفره ی دلم و باز کنم و بگم چی شد که قید ده سال زندگی رو زدم و خودمو نجات دادم! کاش قبل از اینکه دستتون و روی زانوتون بذارید و به تصمیم من بخندین یکم با خودتون فکر کنید که چقدر میتونه حرفاتون آزار دهنده باشه!

زیر لب حرف زدن خاله اعظم و صورت برافروخته ی شوهرش، نشان میداد که هر لحظه انتظار این را دارند که پدر یا مادرم مرا بابت این حاضر جوابی توبیخ کنند اما سکوتشان، نقطه سر خط حرف های من شد!

بعد از یکی دو دقیقه ای که همه ساکت بودند و تنها صدای بین جمعمان باز و بسته شدن در اتاق و آمدن فاطمه به جمعمان بود، پدرم رو کرد به مهمان ها و شمرده و آرام گفت:

_من راضیم! مادرشم همینطور... دختر من توی این سن و سال اونقدر میفهمه که بدونه داره با خودش و زندگیش و ما چیکار میکنه. تصمیمی که گرفته. دیگه نمیشه زمان و به عقب برگردوند.

از حرف های پدرم، نفسی را که از دست داده بود به سینه ام برگشت. انگار گر گرفتگی تمام تنم را با نسیم خنک بهاری تلطیف کرده باشند. ذوق نگاهم به چشم های غمگین پدرم رسید...

لحن حرف زندنش مهمان هایمان را دلخور کرد... حتی مادرم را...
_از دلسوزیشونه آقا خسرو...

پدرم به حرف مادرم معتقد بود:

_میدونم... ولی دلسوزتر از پدر و مادر که کسی پیدا نمیشه. میشه؟ من دخترمو خوب میشناسم. اگر قید ده سال زندگی با اون پسر و زد به خاطر این بود که دیگه نمیتونست باهاش زندگی کنه. پس بهتره هممون تصمیم مهتابو باور کنیم.

سکوت جمعی که کنارهم نشسته بودیم، آنقدری سنگین بود که وقتی سیامک برای برداشتن قند... در شیشه ای قندان را برداشت و یکباره از دستش رها شد، تکان شدیدی خوردم و پلکم پرید.

جو سنگین بینمان را ترک کردم و به اتاقم رفتم. جایی که مائده منتظرم نشسته بود و تمام حرف های گفته شده را از همانجا شنیده بود.

پیشنهاد داد برای آنکه حال و هوایم عوض شود یک ساعتی را به همراه فاطمه و مینا به بازارچه نزدیک خانه مان برویم. با آنکه حوصله ی خرید و گشت زدن را نداشتم اما ترجیح دادم پیشنهادش را قبول کنم.

بی حوصله و خسته از حرف های تکراری ذهنم، لباس پوشیدم و گوشی موبایلم را روی سایلنت گذاشتم. دوست نداشتم حالا که ناراحتی ام را از لحن صدایم میشد فهمید، با افشار صحبت کنم.

سیامک و ناصر هم همراه فاطمه و مینا همراهمان آمدند...

بعد از ویزیت دو بیماری که نوبت گرفته بودند سراغ محمودی رفتم. حوصله اش سررفته بود و با کلافگی سرش در گوشی موبایلش بود.

_قدر این روزارو بدون. دکتر مطیع بیاد دوباره اینجا غلغله میشه.

سرش را بلند کرد و لبخند کوتاهی زد:

_شما هم برای امروز وقتتون پر شده. البته تا ساعت چهار و نیم وقت دادم.

دفتربه ی جلوی دستش را به سمت خودم برگرداندم و کف دستم را روی میز گذاشتم. نیم ساعت دیگه وقت بعدی ام میشد:

_فکر کنم دکتر از اواخر فرودین برگردن مطب.

یک دستش را زیر چانه اش گذاشت و بی حوصله گفت:

_خدا کنه... دلم واسش لک زده.

خنده ام گرفت و فضولی بی جا کردم:

_خوشت میاد ازش؟

بدون آنکه تغییری در صورتش احساس شود، ابرویی بالا انداخت و گفت:

_همونقدر که از شما خوشم میاد. آدم با حالیه... با اینکه به روی خودش
نمیاره اما حواسش به همه هست. یه مدت با دوست پسر قهر بودیم، نمیدونم
دکتر از کجا فهمیده بود. یه روز تایم استراحتش بهم گفت باهم چای و کیک
بخوریم. خلاصه که از زیر زبونم همه چی رو کشید بیرون... کلا چیزی از
زندگیم نیست که دکتر ندونه.

با خنده به طرف آشپزخانه رفتم:

_از زندگی منم همه چی رو میدونه. به نظرم ذاتا فضوله!

محمودی که طرفدارش بود اعتراض کرد و گفت:

_نگید تو رو خدا... خیلی ماهه. میخواید امروز بریم بهش سر بزنینم؟

فکر بدی نبود اما امروز از صبح سرم درد میکرد و ترجیح میدادم خیلی زود به خانه ی پدرم بروم و استراحت کنم.

_بذار برای فردا. خودم به دکتر زنگ میزنم میگم.

خوشحال شد و ذوقش باعث شد دستور دهد:

_منم چایی میخوام. لطفا پر رنگ!

....

لیوان های چای را روی میز گذاشتم و محمودی در حالی که در گوشی موبایلش تایپ میکرد گفت:

__به نظرتون زشته من و دوستم باهم بریم خونه ی دکتر؟

شکلات تلخ را از داخل ظرف برداشتم و بازش کردم:

__نه... ولی به دکتر بگو.

با خوشحالی نگاه کوتاهی به صورتم انداخت و گفت:

__الان بهشون زنگ میزنم. شما که ناراحت نمیشین فردا تنها برید؟

لبخند کوتاهی زدم و شکلات را در دهانم گذاشتم:

__نه عزیزم.

فکر خوبی بود که مائده را راضی کنم تا همراهم بیاید یا اینکه صبر میکردم افشار از اصفهان برگردد و هروقت پیش رفیقش بود، ماهم به هوای عید دیدنی و عیادت به خانه ی دکتر میرفتیم.

با صدای زنگ موبایلم، لیوان چایم را برداشتم و به اتاقم برگشتم. صفحه ی گوشی موبایلم روشن و خاموش میشد... لیوان را روی میز شیشه ای ام گذاشتم و به سمتش خم شدم.

یکی از مادرهایی که دو سال پیش زایمانش را انجام داده بودم تماس گرفته بود تا مجدد از خودم وقتی بگیرد و برای ویزیت به مطب بیاید. نمیدانم چه فکری کرده بود که ممکن است من از تعدد زیاد بیماران وقت ویزیت نداشته باشم و بهتر است از خودم بخواهد تا خارج نوبت به او وقت ویزیت بدهم!!

برای فردا ظهر به او وقت دادم و با مادرم تماس گرفتم. وقتی شنیدم که خاله و شوهرخاله هایم همین یک ساعت پیش بار و بندیشان را جمع کردند و برگشتند، خوشحال شدم! به ظاهر که گفته بودند برای آنکه به تاریکی شب نخورند زودتر راه افتادند اما حدس من و مادرم دلخوریشان از حرف های دیشب بود.

بعد از تماس چند دقیقه ای با مادرم، نوبت ویزیت بیمارم رسید. نوبت های پشت سرهمی که محمودی به هوای زودتر برگشتنش به خانه داده بود، اجازه نداد تا با افشار تماس بگیرم. از دیروز که به تهران برگشته بودم فقط در حد چند پیام ساده باهم حرف زده بودیم که آنهم فقط خبر از خودمان بود که کجا و مشغول به چه کار هستیم.

دلم برای شنیدن صدایش تنگ شده بود اما با رفتن آخرین بیمار، مائده منتظر بود تا همراه هم به خانه ی پدرم برگردیم. تنها کاری که کردم برای افشار پیام فرستادم که به خانه ی پدرم برمیگردم و فردا در اسرع وقت حتما با او تماس خواهم گرفت.

با رفتن مهمان های اجباری خانه مان، جو سنگینی حاکم در خانه از بین رفته بود. با سیامک درباره ی مبلغی که احتیاج داشت صحبت کردم. تصمیم گرفته بود مغازه ای را اجاره کند و در آن ظروف خانه بفروشد. ایده هایش نشان میداد که به همه چیز فکر کرده است و تنها چیزی که احتیاج دارد کمک مالی است.

گویا پدرم هم مبلغی را به او کمک کرده بود اما همچنان به پول احتیاج داشت.

تصمیم گرفتم از مبلغی که در بانک گذاشته بودم، به سیامک کمک کنم. چکش را نوشتم و گفتم بعد از تعطیلات عید میتواند نقدش کند.

هرچند که تمام این قول و قرارها بین خودمان بود و نگذاشتم تا فاطمه باخبر شود. به مائده ای که نمازش تازه تمام شده بود، "قبول باشه" ای گفتم و از روی مبل بلند شدم.

بالشت کنار پذیرایی را برای پدرم بردم و در حالی که جلوی تلوزیون دراز کشیده بود صدایش زدم:

__بابا... بیا راحت باش. بالشت آوردم.

چشم های گیج خوابش را باز کرد و نگاهی به دامادهایش انداخت که یک وجبی تلوزیون نشسته بودند و مشغول تماشای فوتبال خارجی بودند.

_میرم اتاقم میخوابم.

ساعت از ده گذشته بود. بالشت را بغلم گرفتم و نگاهش کردم:

_عشق منی خسرو جون.

لبخند زد و دستش را روی شانه ام گذاشت تا بلند شود:

_امان از زبون شما سه نفر... خوبه به مادرتون نرفتین!

زیر خنده زدم و کنارش ایستادم:

_مامانم خشنه؟

ابرویی بالا انداخت و گفت:

_نه... فقط مثل شما از این حرفا نمیزنه...

مینا که برایمان میوه آورده بود سر راهمان سبز شد و بی آنکه بداند چند ثانیه

پیش در مورد چه حرف میزدیم به پدرمان گفت:

_دورت بگردم من؟

خنده های پدرم و مینای دیوانه که بشقاب به دست دور پدرمان میچرخید و

مدام قربان صدقه اش میرفت حواس همه را به سمتمان جلب کرد. حسادت

مادرم دیدنی بود و اگر فاطمه به سراغش نمیرفت و صورتش را غرق بوسه
نمیکرد خدا میدانست چه بلوایی به پا میشد!

__ناصر جان، اون نمکدون و میدی بهم؟

دست دراز کردم و سیامک نمکدان را در حالی که زل زده بود به تلوزیون،
دستم داد:

__بفرمایید.

نمکدان را سر و ته کردم و هیچ نمکی روی خیار پوست کنده ام نریخت:

__وا... این چرا سوراخاش کیپ شده؟

فاطمه که همراه مائده مشغول تماشای کلیپی در گوشی موبایل بود پرسید:

__سوراخ چی؟

نچی کردم و نمکدان را به زمین کوبیدم تا شاید سوراخ های گرفته شده اش
باز شود:

__این نمکدونارو شماها پر کردین یا مامان؟

مینا تکیه به بازوی ناصر داده بود که گفت:

__من و فاطمه پر کردیم.

دوباره سر و تهش کردم و هیچ نمکی از آن بیرون نریخت:

__خاک تو سرتون!

تک خنده ی ناصر باعث شد سرم را بلند کنم و نگاهش کنم. نمیدانم چرا سیامک بی هوا، عقب رفت و تکیه به دیوار داد... زانوی راستش را خم کرد و ساعد دستش را روی زانو گذاشت... به سیبیل نداشته اش دست کشید و با صدایی که کلفت کرده بود گفت:

__زن اگه زن باشه نمک هیچ نمکدونی پشت سوراخ گیر نمیکنه!

درآوردن ادای شوهرخاله ام کافی بود تا هیچکدامان مراعات خواب بودن پدر و مادرم را نکنیم و مثل دیوانه ها بلند بلند بخندیم.

بیشتر از خنده های فاطمه و مائده، این سیامک بود که صورتش سرخ شده بود و صدای خنده اش خانه را برداشته بود:

__وای من داشتم از خنده میمردم. اخه چند روز پیشش سرما که خوردم به فاطمه گفتم تو اگه زن بودی صبح ها یه شالگردن دور گردن من مینداختی و هر شب سوپ بار میداشتی تا من سرما نخورم. آقا جلال تا این حرفو زد من یاد اون روز افتادم.

ناصر سری تکان داد و حرف سیامک که تمام شد رو کرد به همه مان و گفت:

__بنده خدا دید حرفش پیش هیشکی برو نداره، پاشد رفت.

مینا تکیه از دیوار برداشت و با پشت چشمی که نازک کرده بود به همسرش ناصر نگاه کرد:

__بابا خوب جوابشو داد. وقتی پدر و مادر آدم هستن چرا باید غریبه ترا نظر بدن؟ اصلا کی نظر اونارو پرسید؟ تو خودت از من پرسیدی چرا مهتاب جدا شده؟ یه کلام نشستنی از زندگی خواهر من بگی؟

ناصر از جمع عذرخواهی کرد و روی زمین دراز کشید. یک دستش را زیر سرش تکیه گاه کرد و به پهلوشد:

__خواهر شما همسن و سال ما نیست که یه پشت چشم که نازک شد قهر کنه دو شب رو کاناپه بخوابه که! عقلش میرسه... من واسه چی نخود آتش بشم؟ از آن جمله ی اول ناصر خنده ام گرفت و آرام از مینا پرسیدم:

__تو واقعا اینقدر لوسی؟

مینا نگاهی به شوهرش انداخت و گفت:

__این احمق قهر میکنه میره رو کاناپه میخوابه.

خنده های سیامک، نگاه ناصر را دنبال خودش کشید. قید نمک روی خیار را زدم و نمکدان را روی میز گذاشتم:

__خدا همتونو شفا بده. فکر کنم لازمه یه روز بشینم از زندگی خودم به شما چهارنفر بگم تا بدونید چجور زندگیمو به دندون کشیدم و نشد!

چند پر پرتقال برداشتم و روی بشقاب مائده گذاشتم... شروع حرفمان از دعوایا و قهرهای زن و شوهری باعث شد تا هم فاطمه و مینا و هم ناصر و سیامک از دعوایا اخیرشان بگویند. آنقدر گفتنش برای هر کدامشان راحت بود که مائده ام وارد بحثمان شد و از تجربیاتی که به گوشش رسیده بود برای خواهرهایم گفت.

بین حرف هایمان نگاهی به صفحه ی موبایلم انداختم. افشار زنگ زده بود و برایم پیام فرستاده بود که میخواست فقط صدایم را بشنود. دلم میخواست شماره اش را بگیرم و حرف بزنم اما برایش نوشتم که فردا از مطب با او تماس میگیرم.

کلاه و شالگردن عنابی ام را از داخل کمد برداشتم و با خستگی جواب محمودی را دادم که فردا آخرین روز کاری هست و میتواند اصلا به مطب نیاید... برای فردا دو سه نفر بیشتر وقت ویزیت نگرفته بودند.

از صحبت های اول صبحمان با محمودی متوجه شدم دیروز که به همراه دوستش به دیدن دکتر مطیع میرود، گویا حال عمومی مهران مطیع خیلی

بہتر از قبل شدہ است... آنقدری کہ محمودی و دوستش را شام نگہ میدارد و از میان حرف ہای محمودی ہم متوجہ شدم کہ عیدی و حقوق امسالش را یک جا بہ او میدہد.

منہم برای آنکہ زحمات این مدتش را جبران کنم، در حد توان مالی ام برایش پولی در پاکت گذاشتم و بعد تایم نهار و استراحتم، عیدی و حقوق این ماہش را یک جا تحویلش دادم... آنقدر خوشحال شد کہ دعا بہ جان دکتہر مطیع کردم کہ با پرداخت عیدی و حقوق ماہانہ ی محمودی بہ یادم انداخت کہ منہم باید کاری بکنم.

پالتوی مشکی ام را تن کردم و گوشہ ی چشمم را پاک کردم. دیشب خوب خوابیدہ بودم و خستگی بی حوصلہ ام کردہ بود.

__واقعا من فردا نیام خانم دکتہر؟

در کمد را بستم و بہ سمت محمودی کہ زیر چہارچوب در ایستادہ بود برگشتم:

__نہ دیگہ... نیازی نیست عزیزم. دو سہ نفر کہ بیشتر نیستن. دیگہ لازم نیست تو این ہمہ راہو بیای... برو بسلامت. عیدتم مبارک باشہ.

بہ سمتم آمد و دست ہایش را برای بہ آغوش کشیدنم باز کرد:

_قربونت برم خانم دکتر... خیلی خیلی ممنونم. ایشالا امسال سال خوب و خوشی براتون باشه.

گونه ام را بوسید و دستانم را به دور کمرمش حلقه کردم:

_مرسی دختر مهربون. منم برات آرزوی خوشبختی میکنم. هر جا که هستی کنار هرکسی که باشی.

از هم فاصله گرفتیم و محمودی برای بار چندم گفت:

_این کلاه و شالگردن خیلی بهتون میاد. عاشقش شدم. نگفتین از کجا خریدین؟

دستی به کلاهم کشیدم و کیفم را از روی میز برداشتم:

_اصفهان... بعدم هدیه گرفتم.

شانه به شانه ی هم از اتاق بیرون آمدیم و با شیطننت گفت:

_خیلی خوشگله. حتما آدم با سلیقه ای بوده...!

میخواستم که به خانه رفتم تا سفره ی هفت سینم را بچینم به افشار زنگ بزنم. امروز از وقتی به مطب آمده بودم بیمار ویزیت کردم و فرصتی پیش نیامد تا با او مفصل صحبت کنم.

_ممنونم عزیزم.

لبخند محمودی و نگاهش سرم را پایین انداخت.

طاقت نیاوردم تا وقتی به خانه رسیدم با افشار صحبت کنم. شماره اش را گرفتم و سوار ماشینم شدم. ترافیک راحت مهلت میداد تا با خیال راحتی با او صحبت کنم.

به مادرم خبر داده بودم که اول به خانه ی خودم میروم تا سفره ی هفت سینم را بچینم و برای شام دوباره پیششان برمیگردم. مائده هم امروز را کامل در بیمارستان جراحی داشت و فردا به خانه ی پدرم برمیگشت.

خطش در دسترس نبود و تلفن بوقی نخورد. بار دیگر شماره اش را گرفتم و با باز شدن مسیر، به سرعت ماشین اضافه کردم. همزمان نمیتوانستم هم دنده ی ماشین را عوض کنم و هم گوشی موبایل را بین سر و شانه ام نگه دارم.

به خودم گفتم به محض رسیدنم به خانه، پیش از آنکه دوش بگیرم یا مشغول چیدن سفره ی هفت سین شوم حتما با افشار تماس میگیرم.

نزدیک های خانه بودم که سبزه ی عید و ماهی قرمز را خریدم. قصد چیدن سفره ی هفت سین را نداشتم اما حالا که قرار شده بود روز دوم عید، خانواده ام را دعوت کنم، دلم نمیخواست بی رنگ و رویی خانه، به چشم کسی بیاید. حتی سراغ گلفروشی بزرگ محلمان رفتم و دو گلدان بزرگ را سفارش دادم

که تا آخرین وقتی که امروز در خانه هستم، برایم بیارند و در پذیرایی خانه و سه کنج کنار میز تلویزیون بگذارمشان...

ماهی را در تنگ کوچکی که گرفته بودم انداختم و ناخن انگشت اشاره ام را به شیشه زدم:

چرا تکنون نمیخوری؟

با ضربه ی دوم ماهی تکان شدیدی خورد و خنده ام گرفت:

تو رو خدا تو یکی به غصه ام اضافه نکن.

پارسال ماهی قرمز همون روز اول مرد و پارسا یک ریز سرم غر زد که چرا ماهی بیچاره را خریدم و حالا به کشتنش دادم.

خبری از او نداشتم... حتی احساس میکردم این بی خبری خوش خبری به حساب می آید.

پنجره ی آشپزخانه را باز گذاشتم تا صدای بارانی که شلاقی به شیشه میخورد را واضح تر بشنوم.

دو روز دیگر سال نو میشد... نو شدن سال به کنار، من هر سال از خدا خواسته بودم که در دلم عید شود!

با آنکه دیگر نمیخواستم پارسا را ببینم یا حتی با او صحبتی کنم اما بدم نمی آمد از حال مادرش باخبر شوم. از خودش بدانم که الان... همین لحظه در چه حالیست...

هنوز آنقدر بی رحم نشده بودم که برایش بدترین ها را آرزو کنم! وقتی از پارسا جدا شدم، فکر این را نمیکردم که چند ماه بعد، حال دلم به آن بدی هایی که فکر میکردم نباشد... حتی فکر این را نمیکردم که عشقی تازه در دلم جوانه بزند.

به خیال خودم کویر دلم، آنقدری خشک و بی آب و علف مانده بود که وعده ی سراب هم، ذوقی در چشمانم نیندازد اما حالا... یک نفر در زندگی ام پیدا شده بود که حتی وقتی اسمش را در سرم تکرار میکردم، قلب ساکت و آرامم را برای ثانیه ای چنگ میزد و بی قرارم میکرد.

من با خودم کنار آمده بودم. با اینکه هر کدام از آدمهای این شهر، قصه ی خودشان را دارند. شاید هر روز صبح، تعدادی از آدم ها از یک خیابان یا کوچه رد شوند... چند نفرشان راس یک ساعت سوار اتوبوس شوند و از قضا مقصدشان یکی باشد.

اما بین تمام آن هایی که مبدا و مقصد مشترک دارند، تفاوت های زیادیست... از رنگ لبخند و گرمی نگاهشان گرفته تا سردی انگشتان دست و ناامیدی

قلبشان... شاید تن همه شان یک یونیفرم باشد و شکل ظاهرشان مشابه دیگری باشد اما فقط خدا میداند در دلشان چه دردهایی پنهان است.

من پذیرفتم که سرنوشت همه مان مشترک نیست. پذیرفتم که رد شدنمان از خیابان همیشه بخیر نمیگذرد، حتی وقتی چراغ برای ماشین های آن طرف خط، قرمز باشد!

من پذیرفتم که از هر دست بدهی، از همان دست میگیری...

من پذیرفتم که قصه ی آدم های این شهر تا همیشه نانوشته میماند چون قلم هیچ جوهری آنقدر جان ندارد که قصه ای فراتر از هزار و یک شب را بنویسند...

با همه ی این ها... من دلم شهری را میخواست به زیبایی هفت رنگ رنگیمان... شهری که هر رنگی در آن دیده شود تا نه چشمم به سیاهی عادت کند و نه دلم را سفیدی بزند.

من از سبزی شکوفه های بهار، حکم گرفتم... برای آنکه شهر دلم را از سیاهی و سفیدی دور کنم. اصلاً بمانند این رنگ ها تا دیده شود سرخی عشق... زردی و نارنجی آتش... سبزی برگ درخت و آبی آسمانی که همیشه آلوده و غم گرفته نیست.

میدانستم که طول میکشد... زمان میبرد... رنگ زدن این همه خانه ای که در دلم بنا شده بود، طول میکشید. یک شب و یک روز کافی نیست برای آنکه شیروانی و سقف خانه ها را رنگ بزنم و درهای چند قفله را عوض کنم.

یک شبه از زمین درخت و سبزه بیرون نمیزد... یک شبه باران نمیبارید و یک شبه شمعدانی های پشت پنجره قد نمیکشند.

با همه ی این ها، من قلم به دست گرفتم تا علاوه بر خانه ی های شهرم، طرح لبخند بکشم به صورت آدم هایی که یک عمر سیاه و سفید دیدمشان... قلم دست گرفتم تا موهایشان را رنگ کنم و روی ناخن هایشان لاک بزنم. سال ها بود که جعبه ی مداد رنگی دلم را که زیر و رو میکردی، فقط سیاه و سفید میدیدی...

اما حالا... نه فقط برای خودم، برای تمام کسانی که سهمی در گذشته ام داشتند، شهری به زیبایی هفت رنگ رنگین کمان آرزو میکنم.

از همان هایی که بعد از باران رحمت، نقش میبست در آسمان و تو زل میزنی به شکوه رنگ های زیبایش...

چشم بستم و تصویر پارسا در ذهنم نشست. انگشتان دستم را زیر سقف آسمان بردم. فکر آنکه لحظه ی خودکشی ام باران میبارید و قطره هایش روی صورت و دستانم میخوردند را کنار زدم.

در عوض از خدا خواستم ریشه ی محبت در دلش جوانه کند... ریشه ی آرامش و سلامتی...

از ته دلم گوش به صدای اذان دادم و اشک در چشمانم نشست. کاش که به حق همین وقت و ساعت، حال دل همه خوب میشد. لاف به لطف باران... دستم را به صورتم کشیدم و الهی آمین گفتم.

برگشتم به پذیرایی خانه و وسایل سفره ی هفت سینم را که از موقع اسباب کشی در کارتن همیشگی اش گذاشته بودم، بیرون آوردم.

سفره را روی میز کوچکی که تازه خریده بودم، انداختم و یکی یکی کاسه های قدیمی ام را که هدیه سال های دور مادرم بود، روی میز چیدم. سمنو نداشتم اما بقیه وسایل هفت سین کامل بود...

قرآن جیبی کوچکم را از کشوی میز برداشتم و بوسیدم. جایش وسط سفره بود، درست همان جایی که از آینه ی کوچک بالای سفره دیده میشد.

با صدای ضعیف زنگ موبایلم، هل شدم و به طرف دیگر خانه رفتم. نزدیک بود پایم به میز گیر کند و با سر زمین بخورم. افشار بود...

_سلام عزیزم...

لبخند روی لبم با صدایش غلیظتر شد. گوشم تیز شد تا صدای نه چندان
سرحالش را شنیدم:

_سلام... چه عجب من صدای تو رو شنیدم.

روز اولی که به تهران برگشتم، با حرف های عمه انسیه و شوهرخاله ام، آنقدر
حالم بد بود که مطمئن بودم با گفتن اولین کلمه، ناراحتی ام را متوجه میشود
و حتی امکان دارد دوباره بحثمان بالا بگیرد. امروز هم که آنقدر مطب شلوغ
بود که فرصت نشد تماس بگیرم...

_اتفاقا میخواستم بهت زنگ بزنم. خودت خوبی؟ کارات انجام شد؟

تک سرفه ای کرد و هنوز جواب سوال قبلم را نداده، پرسیدم:

_سرما خوردی افشار؟

به جای آنکه جواب نگرانی ام را بدهد با لحن دلخوری پرسید:

_کی مثلاً زنگ میزدی مهتاب؟

جا خوردم از سوالش... یادم افتاد وقتی به تهران رسیدم به افشار پیام دادم که
دوش میگیرم و همراه مائده به خانه ی پدرم میروم. یک جوری پیام را نوشته
بودم که حرفی برای تماس تلفنی نمیماند. به او زنگ نزدم و بعد هم در حضور

مائده يا سر زدن هاى گاه و بيگاه فاطمه و مينا به اتاقم، اصلا نشد با افشار تماس بگيرم.

__دلخورى ازم؟

دلخورى اش آنقدرى بود كه مكث نكرد براى حرف زدن:

__بله كه دلخورم!! ديروز كه زنگ نزدى... زنگم زدم جواب ندادى. تا دو شب بيدار موندم گفتم شايد خونه ي پدرتى معذبي يا چه بدونم، نشده بهم زنگ بزنى... حتما آخرشب اندازه يه دقيقه ميتونيم باهم صحبت كنيم. ديدم نه... خانم رفت تهران اصلا يادش رفت يكي اينجا منتظرشه!

خنده ام گرفته بود و تصوير چشم هاى شيطان و برق افتاده ام را در آيينه سفره ي هفت سين ديدم:

__ببخشيد. باور كن نشد... آخه روز اول كه تا پام رسيد به خونه، خاله هام و شوهرخاله هام طلاقمو به روم آوردن و يه حرفايى زدن كه حالمو بد كرد. به خدا قسم گفتم زنگ ميزنم ميبينى ناراحتم و صدام سر حال نيست، نگرانم ميشى. امروزم مطب خيلى شلوغ بود... زنگم زدم گوشيت آنتن نميداد. اصلا بوق نخورد...

مكث كردم و صدايى از آن طرف خط نيامد.

__افشار جان؟ واقعا شرمندم...

صدای بیرون فرستادن نفش و سکوتی که همچنان به قوت خودش باقی مانده بود باعث شد، به حرف بیفتم:

_اومدم خونه ی خودم که سفره ی هفت سین بچینم. خیلی سادست اما، وقتی آئینه و قرآنم و روی سفره گذاشتم، یه حالی داشتم. چند سال بود که وقت چیدن سفره ی هفت سین نه ذوقی توی دلم بود، نه امیدی... هیچ آرزویی نمیکردم چون هیچ امیدی نداشتم به زندگیم. اما امروز... چند بار چیدمان همین سفره ی ساده رو عوض کردم. چند بار با آستین لباسم آیینمو پاک کردم و جای شمعدونی هامو تغییر دادم. باورم نمیشه نیم ساعته دارم با خودم کلنجار میرم که رومیزی رو بردارم و اون گوشه ی سمت راستشواتو بزنم تا همون یه ذره چروکیم که با ذره بین میشه دید، از بین بره. نمیدونم حالمو میفهمی یا نه... اما افشار، برای منی که شده بودم، همون آدمی که قلبش ایستاده و نوار قلبیش هیچ ضربانی رو نشون نمیده. تو یه دفعه شدی معجزه... درست وقتی که صدای سوت دستگاه گوشمو پر کرده بود، اومدی و بهم شوک دادی، از همون شوک هایی که پزشک به بیمارش میزنه و از شدت اون سی ژول انرژی، تن بیمارو از روی تخت بلند میکنه تا ضربان قلبشو برگردونه. من دارم اون خط های بهم ریخته ی خوشحالمو روی نوار قلبم میبینم افشار. زنده کردی منو...

اشکی که روی گونه ام افتاد، با سرانگشانم پاک شد... بغضی که به گلو داشتم
نگذاشت تا بگویم که وقتی دستگاه شوک را برای منتقل کردن انرژی شارژ
میکنیم، تنها شصت ثانیه زمان داریم تا پدال ها را روی بدن بیمار بگذاریم. اگر
آن زمان سپری شود، انرژی شارژ شده به داخل دستگاه برمیگردد... میخواستم
بگویم تو در بهترین زمان، بیشترین امید را مثل یک شوک بزرگ به من منتقل
کردی... اما... گریه ام گرفت. شدم دختری که دنبال بهانه میگشت تا پشت
سلاح اشک هایش پناه بگیرد و دلخوری به جا مانده را بشورد و ببرد...
همانم شد...

_دلم برات تنگ شده بود مهتاب...

دلخوش شدم به لبخندی که روی لبم نشست:

_کی برمیگرددی تهران؟

_تا شب عید خودمو میرسونم. میرم پیش مهران که شب عید و تنها نباشه.

تو چه خبر خانم؟

از اینکه لحن دلخورش کمی آرام شده بود و از آن ناراحتی چند ثانیه

قبلش کم کرده بودم، خوشحال شدم:

_خبر اینکه خاله و شوهرخاله هام برگشتن خونه اشون... ولی خواهرهام

میمونن تا هفته ی اول عید. منم روز اولو میمونم خونه ی مادرم اما میخوام

روز دوم عید همشونو دعوت کنم خونه ام. هیچکدوم ندیدن اینجارو...

نگاهم دور تا دور خانه چرخید و با خودم گفتم که کاش زودتر گلدان هایم

را بیاورند.

_صبوری کردی؟

از سوال افشار خنده ام گرفت.

_او... چه جورم! بودی میدیدی بهم افتخار میکردی.

از جوابی که شنید، کاملاً متوجه بحث های احتمالی شد:

_پس نرسیده تیر ترکش هاشون بهت خورد.

یاد نگاه آقا جلال افتادم و جمله ی معروفش که سوژه ی شوهرخواهرهایم

شده بود:

_آره... حسابی! شانس آوردم خانواده خودم طرفم هستن.

_خوبه... همینکه پدر و مادرت و خواهرهات هواتو داشته باشن، زودتر از چیزی که فکرشو میکنی حالت خوب میشه!
نمیدانم چرا میان حرف هایش غصه بود انگار... حواسم پرت آن بالا و پایین شدن صدایش شد. حسرتی میان حرف هایش بود که گوش هایم را تیز کرد.

_ناصر و سیامک چی؟ پرس و جویی نکردن؟
به نظرم آمد اوضاع افشار به خوبی وضعیت من نیست!
هرچند که میدانستم هنوز مستقیماً از من چیزی به زبان نیاورده اما با پیچیدن خبر طلاقم، حتماً خانواده اش این احتمال را میدادند که دیر یا زود افشار نامی از من به میان بیاورد.

_چیزی که نگفتم اما فکر میکنم از خدایم بود این طلاق. به هر حال این خواهرهای بلندپرواز من کم زندگی من و پارسا رو سر شوهرهاشون نمیزدن!

مکت کرد و در حالی که ظرف های روی سفره ی هفت سین را برداشتم، از
افشار پرسیدم:

_صدات سر حال نیست...

خندید و تک سرفه ای کرد تا همان بهانه ای را که انتظارش را داشتم به
زبان بیاورد.

_فکر کنم سرما خوردم. هم سرم درد می‌کند هم یکم تب دارم.

طاقت نداشتم چیزی را در دلم نگه دارم:

_به خاطر من حرفی شنیدی که ناراحت شدی؟

صبر نکرد تا جمله ام را کامل کنم:

_چیزی نیست.

_هست! بگو...

رو میزی را برداشتم و به سمت اتاقم رفتم... هر قدمی که برمیداشتم و
سکوت افشار طولانی تر میشد، دل آشوبه ام بیشتر میشد.

_باید نگهت میداشتم همینجا... تا باهم برگردیم. الان باید بودی پیشم...
همین الان!

از تاکیدش روی زمان از دست رفته ی همین لحظه و همین ساعت، خنده
ای به تلخی بادام تلخ روی لب هایم نشست. دلیل بزرگتری پشت این بهانه
ی ساده بود که به زبان نمی آورد. دلیلی که خودمانم خوب میدانستیم
شاید تا سال ها، زندگی ما را تحت الشعاع خودش قرار دهد.

_بلیط بگیرم پیام اصفهان؟

تک خنده ای زد و گفتم:

_تعارف نکن...

_نه... اینبار نه، ولی دیگه بدون تو برنمیگردم اینجا.

_خوبه... من راضیم!

بازهم سکوت و صدای نفس هایش را شنیدم... دلش گرفته بود، یا از من یا از کسانی که مرا دوست نداشتند!

اتو را از داخل کمد برداشتم و روی زمین زانو زدم:

_رسیدی خونه ی رفیقت، هر روز که دیدی حوصله ی مهمون داره بهم خبر بده پیام. مائده ام راضیش میکنم... هم عید دیدنی میشه هم عیادت.

به کسی که صدایش زد چیزی گفت و بعد اسمم را به زبان آورد:

_مهتاب جان. نوبتم شده... باید برم. بابت خونه ی مهران، باشه حتما... از الان واسه روز سوم عید برنامه تون و خالی بذارید. میدونم مهرانم خوشحال میشه، به هر حال اونکه کسی و ایران نداره.

نوک انگشتانم را به کف اتو زدم و با احساس داغ شدنش، انگشتانم را میان مشتتم جمع کردم:

_باشه عزیزم. میبینمت...

نفس بلندی کشید و خداحافظ گفتنش، حسن ختام صحبت کوتاهمان شد.

نگاهی به ساعت مچی ام انداختم و به اهالی خانه چشم دوختم. تنها یک ساعت تا تحویل سال نو مانده بود و هر کدامشان مشغول کاری بودند. مائده و مادرم هردو کنار هم نشسته بودند و قرآن میخواندند.

پدرم به خواست فاطمه، برایش فال حافظ گرفته بود و فاطمه و سیامک هردو زل زده بودند به صورت پدرم و او هم برایشان تفسیر فال میکرد. از حرف های فاطمه متوجه شدم که امسال قصد دارند بچه دار شوند.

نگرانی هردویشان از گرانی بازار و خرج و مخارج کاملاً قابل درک بود اما سیامک بیشتر از فاطمه به آوردن بچه علاقمند بود و به همین خاطر فاطمه هم، ترس و دودلی اش را باید کنار میگذاشت.

سرم را به سمت مخالف جایی که پدرم نشسته بود، برگرداندم.

مینا کنار ناصر نشسته بود و سوزن نخ میکرد تا دکمه ی شل شلوار ناصر را بدوزد.

آرام و بی سر و صدا کنار گوش هم پچ پچ میکردند و گاهی خنده روی لبشان مینشست و گاهی بهم اخم میکردند.

جلوی خمیازه ام را گرفتم و برای صدمین بار گوشی موبایلم را چک کردم.

افشار هنوز به تهران نرسیده بود و نگرانش بودم.

پشت سرم را تکیه دادم به مبل تک نفره ای که رویش نشسته بودم، به صدای آرامی که از قرآن خواندن مادرم شنیده میشد گوش دادم.

این چند روز، هربار که با خواهرهایم به خنده افتادیم و شیطنتمان سکوت خانه را شکست، اشک مادرم جاری شد.

غصه ی تنهایی مرا میخورد...

با گریه میگفت چیزی از عمرش باقی نمانده و در همین چند وقت مانده به

باقی عمرش، باید نگران تنهایی و بی کسی من در زمان پیری باشد!!

هربار که میدیدم گریه میکند، کنارش مینشستم و دلداری اش میدادم.

حتی گاهی فاطمه و مینا همراه میشدند و با شوخی و خنده سن و سال

مادرم را میپرسیدند... مادرم سنی نداشت که به مرگ فکر کند.

به قول مائده از ناراحتی و نگرانی اش بهانه ی سن و سال و عمر لب گورش

را وسط میکشید و من هربار قربان صدقه اش میرفتم تا دست بردار از

زخمی که به خود میزد.

شاید در این میان تنها کسی که نه حرفی میزد و نه چیزی به رویم می

آورد، پدرم بود.

انگار همه چیز را در دلش میریخت، به همین خاطر نگاهش که به من

میرسید چیزی در دلم تکان میخورد.

حسی شبیه شرمندگی... شبیه عذرخواهی...

با ویبره ی گوشی موبایلی که روی میز عسلی کنار دستم بود، تکیه ی سرم را برداشتم و به هول خم شدم سمت میز...
شماره ی افشار بود و پیش از اینکه بلند شوم و به اتاق بروم، تلفن را جواب دادم:

_رسیدی؟

نگاه مادرم و فاطمه را متوجه شدم که با تعجب مسیر نگاهشان به سمتم چرخید.

ساعت نزدیک یک شب بود و حق داشتند نسبت به کسی که اینطور نگرانم کرده بود کنجکاو شوند.

_مهتاب... سلام عزیزم. آره همین الان رسیدم.

دستگیره ی اتاق خواب را پایین کشیدم و خودم را داخل اتاق پرت کردم:

_نگران شدم. تلفنتو چرا جواب نمیدادی؟

صدای نفس نفس زدنش می آمد. انگار که واقعا تازه رسیده بود:

_خیلی خوابم می اومد... کنار جاده یه ساعت خوابیدم.

صدای سلام و احوالپرسی اش با مهران آمد... چند ثانیه سکوت کردم تا خودش گفت:

_مهتاب... فقط چهارتا چمدون پر کردم با خودم آوردم!

از خنده ای که سر داد، دلم خوش شد:

_پس قراره حالا حالاها بمونی...

میان خنده هایش یادآور شد:

_گفتم که اینبار با خودت برمیگردم...!

لاک گوشه ی ناخن اشاره ام پریده بود...

به سمت میز آرایشم خم شدم و دنبال لاک یاسی ام گشتم:

_باشه... از قدیم گفتن حلقه ای بر گردنم افکنده دوست، میکشد هر جا که
خاطر خواه اوست.

حدس زدم جلوی مهران نمیتواند بیشتر از این حرف بزند.

_صد در صد همینه!!

میدانستم خسته ی راه است و چیزی هم به تحویل سال نمانده...

_برو که تا دوش بگیری سال نو شده. مزاحمت نمیشم... به دکتر مطیع
سلام برسون.

صدایش گرفته بود و خش داشت و نشان میداد هنوز هم سرماخوردگی در
تنش مانده..

_مراحمی مهتاب جان. پس قرارمون سوم عید، نهار... باشه؟

جرئت نکرده بودم با مائده صحبت کنم و بگویم برای سوم عید منزل دکتر
مطیع خودمان را انداخته ام!

_باشه. میبینمت. فعلا...

پیش از آنکه تلفن را قطع کند با سرخوشی مانده در صدایش گفت "
عیدت مبارک"...

خیالم از رسیدن افشار راحت شد و جلوی آینه ی اتاق نشستم.
در حال زدن لاک بودم که مائده به اتاق آمد تا قرآن را در کمد بگذارد:
_کی بود... افشار؟

۳۰۷

برخلاف سال ها پیش که پارسا مجبورم میکرد همراهش به مسافرت بروم
تا در همان یکی دو روز اول عید نه به دیدن کسی بروم و نه کسی به دیدنم
بیاید، امسال همه چیز فرق میکرد.

از سفره ی هفت سینی که خودم در خانه ی پدرم چیدم تا حضورم در کنار
فاطمه و مینا ...

آنهم به یاد وقتی که هنوز مجرد بودم، حالم را بهتر کرده بود. هر لحظه ای
که بیشتر از سال نو میگذشت و کنار خانواده ام بودم، قدرشان را بیشتر
میدانستم. وقت های نبودنشان زندگی به من سخت گذشته بود و حالا...

حاضر نبودم به هیچ قیمتی همین جمع ساده ی خودمانی را از دست بدهم.
مهمانی روز اول عید در خانه ی پدرم برگزار شد. غیر از خواهرهایم، عمه
انسیه ام به دیدن برادر بزرگترش آمد و برای شام هم ماندند.

اما من و مائده به هوای مهمانی روز بعدی که در خانه ی خودم داشتم، شام نخورده به خانه ام برگشتیم.

تا نیمه های شب به فکر درست کردن سالاد و ژله بودم. قرار بود بعد از مدت ها بدون استرس و نگرانی از خانواده ام پذیرایی کنم. آخرین باری که آن ها را باهم دعوت کرده بودم، سه سال پیش بود... وقتی که پارسا به قول خودش حوصله ی پدرم و خانواده ام را نداشت.

در طول مهمانی دو سه ساعته ی خانه مان بیشتر زمان را در اتاقش ماند و وقت خوردن نهار هم آنقدر احم و تخم کرد که من به جای او به مهمان ها تعارف میزدم تا برای خودش بیشتر غذا بکشند.

رفتار بی ادبانه ی پارسا وقتی تکمیل شد که لحظه ی رفتن پدر و مادرم به اتاق رفتم تا صدایش کنم و بگویم پدرم میخواهد بابت مهمانی از او تشکر کند اما... به ظاهر خوابش برده بود!

خوابی آنقدر سنگین که تکان های شدید من و التماس هایم هم بیدارش نکرد.

به جبران آن مهمانی لعنتی اینبار دلم میخواست همه چیز بیش از پیش عالی باشد!

درست کردن چند مدل غذا و سالاد و تزئین میوه هایی که از یک ساعت قبل آمدن مهمان ها پوست گرفته بودم، شاید میتوانست همه چیز را جور دیگری رقم بزند و تصویر آن مهمانی را از ذهنشان پاک کند.

دیدن خانه ای که بعد از طلاقم اجاره کرده بودم، برای خواهرهایم بخصوص مینا آنقدری ناراحت کننده بود که درست همان لحظه ای که به اتاق آمد تا لباس هایش را عوض کند، با غصه نگاهی را دور تا دور اتاقم چرخاند و پرسید چطور توانسته ام از آن خانه و زندگی در بهترین نقطه ی شهر دل بکنم و به این جا بیایم.

هرکسی مسئول فکر و اندیشه ی خودش بود اما من غصه ی افکار بچگانه ی خواهرهایم را میخوردم.

دنیای من و آدم های اطرافم فرق داشت. درست مثل آرزوها و حسرت هایمان...

به جز پدر و مادرم که خانه ی ساده و جمع و جورم را پسند کرده بودند و از چیدمان خانه ام تعریف میکردند. خواهرهایم هردو در سکوت فرو رفته بودند.

یاد حرف های آن موقعشان میفتادم که در چشم هایم زل میزدند و به خاطر آن خانه و ماشین میگفتند که دوست داشتند جای من بودند.

ناصر و سیامک اما برخلاف خواهرهایم، با دیدن خانه ی چند سال ساخت و نه خیلی بزرگم، خوشحال شدند.

به هر حال فشاری که قبلترها به خاطر وضع زندگی ام به آن ها وارد میشد یکباره از دوششان برداشته شد!

شنیده بودم بارها از فاطمه و مینا که خانه و زندگی مرا بر سر همسرهایشان میزنند.

فارغ از خوشحالی و ناراحتی مهمان هایم، ازشان پذیرایی کردم. بعد از مدت ها مهمان داری کردن برایم سخت بود...

اگر مائده کمکم نمیکرد حتما خرابکاری میکردم اما همه چیز عالی پیش رفت.

بعد از خوردن نهار و چرت کوتاه بعدش...

یکی از اقوام پدری ام تماس گرفت تا برای عیددیدنی به منزل پدرم بروند. با آنکه قرار بود برای شام کتلت درست کنم و دسته جمعی به پارک نزدیک خانه مان برویم اما پدرم در رودربایستی اقوام خودش ماند و مهمان هایم پیش از غروب، رفتند.

۳۰۸

بعد از چند روز قرار بود افشار را ببینم... صبح گلدانی که برای خانه ی دکتر مطیع سفارش داده بودم، به دستم رسید. مائده همچنان مرغش یک پا داشت که محالست پا در خانه ی دکتر بگذارد اما امید داشتم که افشار کاری کند.

در حال جمع کردن میز صبحانه بودم که مائده کیک پخته شده را از داخل فر درآورد:

_مہتاب این گاز جدیدی کہ خریدی از قبلی بہترہ... ببین کیک چہ پوفی کردہ.

در یخچال را بستم و نگاہی بہ کیک انداختم. عطر و بوی ش کل خانہ را گرفتہ بود:

_قربون شکلت اونجوری کہ تو تخم مرغ و آرد و ہم میزدی، منم بودم پوف می کردم. دیگہ چہ ربطی بہ گاز دارہ.

بالای سر کیکش ایستاد و نفس عمیق کشید:

_بری و بیای... عسرونہ با یہ کاپوچینوی درجہ یک میخوریمش.

در ظرف عسل را برداشتم و بہ مائده اشارہ کردم تا ظرف عسل را نزدیک دستم بگذارد:

_بیا بریم دیگہ... کیکم میبریم اونجا میخوریم.

ابروہایش را با لجاجت بالا انداخت:

_نمیام.

حرص خوردم و لب ہایم را بہم فشردم. مائده اگر نمی آمد باید یک ساعت مینشستم و زود برمینگشتم. خجالت میکشیدم از اینکہ تنہا بہ مہمانی بروم.

_لااقل برو اون گوشیتو چک کن شاید مطیع بیچارہ زنگ زدہ باشہ.

چانہ اش را خاراند و تکیہ بہ کابینت داد:

_گوشیمو خاموش کردم.

از بدجنسی نگاهش عصبانی شدم. اگر صدای زنگ موبایلم از اتاق نمی آمد
حتما در آشپزخانه میماندم و حالش را جا می آوردم.
با دیدن شماره ی دکتر مطیع، بلند بلند خندیدم. آنقدر خنده هایم
غافلگیرانه بود که مائده پرسد:

_چته؟

گوشی به دست، از اتاق بیرون آمدم:

_با شما کار دارن! تلفنتون خاموش بود به من زنگ زدن...
سرخ شدن صورتش را پنهان کرد و به هوای آب زدن لیوان های چای به
طرف سینک برگشت:

_بگو رفتم بیمارستان... البته اگر با من کار داشت.

گلویم را صاف کردم و جلوی خنده ام را گرفتم... بهتر بود به روی دکتر
مطیع نمی آوردم!

_سلام آقای دکتر... صبحتون بخیر.

_سلام خانم صنیعی... سال نوتون مبارک.

لبخند زدم و به طرف مائده ای رفتم که در حال خشک کردن دستانش بود.

_ممنونم... بهترین خداوشکر؟

_خوبم... بهترم میشم.

لب گزیدم و منتظر ماندم تا دلیل زنگ زدنش را بگوید. طولی نکشید که
گفت:

_تماس گرفتم با خانم دکتر صالحی صحبت کنم! با وجود دلخوری ای که قبلا پیش او آمده میخواستم شخصا دعوتشون کنم اما تلفنشون خاموش بود.

لبخند پهنی روی لبم نشست و آستین لباس مائده را گرفتم تا نگهش دارم:
_خواهش میکنم. پس من گوشی رو میدم به خودشون. از من خداحافظ...

۳۰۹

مائده به تکاپو افتاد تا گوشی موبایل را پسم بدهد اما لب زدم و بی آنکه صدایی از هردویمان شنیده شود به او گفتم " زشته... مگه بچه ای، این دومین باره داره دعوت میکنه "

به ظاهر چیزی از حرف هایم نشنید و بعد از چند ثانیه تقلا کردن وقتی سد راهش شدم و گوشی موبایل را به سمتش گرفتم، تسلیم شد.

دست هایم را بغل گرفتم و تکیه به دیوار زدم. نفس عمیقی که مائده کشید لبخندم را غلیظتر کرد. انگار میخواستند جانش را بگیرند! طوری سرخ شده بود و لب میگزید که نزدیک بود زیر خنده بزنم و بیشتر از این کفری اش کنم.

با لحنی کاملاً سنگین و رسمی حرف زد:

_سلام آقای دکتر...

سلام گفتن مائده، گویا جمله های رگباری و پشت سرهم مهران را به دنبال داشت. منکه حرف هایش را نمیشنیدم اما از گرد شدن چشم های مائده و سرخ و سفید شدنش فهمیدم توپ کسی که پشت خط با او حرف میزند، حسابی پر است!

من رفیقم را خوب میشناختم، گویا لحن حرف زدن دکتر مطیع، دست و پایش را برای جواب دادن و زبان درازی، بسته بود.

_باطری گوشیم مشکل داره، زود تموم میشه! وگرنه مگه من بچه ام آقای دکتر...

دروغگویی اش پوزخندی شد روی لبم و آرام زمزمه کردم:

_آره ارواح عمه ات...

به بازویم زد و انگشت اشاره اش را جلوی لب هایش نگه داشت. ساکت ماندم و مائده درحالی که مدام سرش را تکان میداد تا میان حرف های مهران مهلتی برای دفاع از خود پیدا کند؛ دوباره ساکت میماند و من با بدجنسی به حال و روزش لبخند میزدم.

بالاخره بعد از چند دقیقه مائده تسلیم شد و گفت:

_باشه... میبینمتون!

از اینکه مهران مطیع مهلت نداد تا مائده زبان درازی کند و لااقل مخالفتی به خرج دهد، خوشم آمد. البته از او غیر از این همه انتظاری نمیرفت. بارها

در مطب با هم همکلام شده بودیم و آخر مستقیم و کاملاً رک به او نمیگفتم که توانایی ادامه ی بحث را ندارم، مغزم را میجوید!!
همینکه مائده گوشی موبایل را روی میز گذاشت، اشاره کردم به ظرف
کیکی که خودش پخته بود:

_همون حرف من شد... کیک و عسرونه میخوریم!

مائده که از تماس دکتر عصبانی شده بود بهانه کرد که بیشتر از یکی دو
ساعت در خانه ی دکتر نمیماند. سعی کردم عصبانی ترش نکنم و هرچه
گفت، گفتم چشم!

بعد از تماسی که با خانواده ام داشتم و چک کردن سوال و جواب هایی که
در صفحه ی اینستاگرامم گذاشته بودم، کم کم حاضر شدم.
آرایش کردنم کمی طول کشید اما فکر کردم بعد از چند روزی که افشار را
میبینم، چهره ام تغییر کرده باشد و از آن دختر شلخته و بی حوصله ای که
به اصفهان رفته بود، فاصله بگیرم.

لباس های اتو زده ام را از پشت در اتاقم برداشتم و روی دسته مبل
گذاشتم.

مائده با بی حوصلگی چادرش را از روی صندلی برداشت و جلوی آینه ی
جلوی در رفت.

_چرا روسری که برات خریدم و سرت نمیکنی؟

سرش را برگرداند و نگاه کوتاهی به صورتم انداخت. روسری ابریشمی تک
رنگش را برگراند روی آویز و روسری خوش رنگی که خودم برایش خریده

بودم را برداشت. با همه ی اخلاقیات خوش متنفر بود از اینکه به کاری
مجبورش کنی...

۳۱۰

لااقل باید از همین لحظه دعا میکردم در مهمانی منزل دکتر اتفاقی پیش
نیاید که مائده را از این بیشتر ناراحت یا عصبانی کند. شلوارک کوتاهم را با
شلوار راسته ی مشکی رنگم عوض کردم و در حالی که نگاهم به مائده بود،
آستین های مانتوی رسمی مشکی ام را که برگ های کوچک طلایی رنگ
داشت، به تن کردم.

با وجود حساسیت مائده و وضعیت به وجود آمده و صد البته غروری که در
مقابل دکتر مطیع داشت، بعید میدانستم بیشتر از یکی دو ساعت در آنجا
بمانیم.

شانه ای بالا انداختم و دکمه های مانتوام را بستم. فوqش قرار دیگری با
افشار میگذاشتم... به هر حال که از این به بعد دیدارهایم با افشار بیشتر
میشد. حالا در این مهمانی یکی دو ساعت هم بینمش، برایم کافی ست.
_مهتاب... در میزنن.

مأده از جلوی در کنار رفت و من از چشمی در به بیرون نگاه کردم.
هیچکس پشت در نبود اما به در خانه میزدند...

__کیه؟

شالی که آویزان کرده بودم را برداشتم و شلخته روی سرم انداختم.
__نمیدونم.

با باز شدن در... سامیار را کت و شلوار پوشیده، دیدم!
__سلام دوستم...

تک شاخه ی گل سرخی که دستش گرفته بود و آن کت و شلوار مشکی و
پیرهن مردانه ی سفید و کراوات نازک زرشکی اش، به وجدم آورد.
__سلام عزیزدلم. چقدر خوشحالم که میبینمت. چطوری خوشتیپ... این
طرفا؟

__گفتم پیام عید و تبریک بگم.

شاخه ی گل را به سمتم گرفت و دلم میخواست آن انگشتان ظریفی که
دور ساقه ی گل پیچیده بود را ببوسم. خم شدم و دستی به سرش کشیدم.
موهای سشوار کشیده و آن ژستی که به خودش گرفته بود دلم را برد:
__لطف کردی سامیار... واقعا دور از انتظارم بود. ممنونم پسر...

یک دستش را از جیب شلوارش درآورد و به سمتم گرفت:

__دلم براتون تنگ شده بود. چند بار اومدم دم خونتون، نبودین.
بههم دست دادیم و عذرخواهی کردم:

_سفر بودم، یه مدتم خونه ی پدر و مادرم رفتم. تو خوبی؟ مارمولکات
چطورن؟

نگاهی به در بسته ی خانه ی دایی اش انداخت و قدمی به جلو برداشت. آن
دست کوچک و ظریفش را جلوی دهانش گرفت و آرام گفت:

_خوبن... هروقت پیام اینجا بهشون سر میزنم. یکیشون از انباری زده بود
بیرون ولی برگشته!

از ترس لمس دوباره ی آن مارمولک ها مو بر تنم سیخ شد. اما پیش سامیار
لبخند تصنعی زدم:

_خداروشکر واقعا. خودت چطوری... موهات چه قشنگ شده.

دوباره به همان ژست لعنتیِ بامزه اش برگشت:

_داییم موهامو زده... بهم میاد؟

چشم و ابرویی تکان دادم و دو لبه ی کتش را بهم نزدیک کردم تا دکمه ی
روی شکمش را ببندم:

_عالیه عزیزم.

سری تکان داد و با انگشت اشاره اش داخل خانه را نشانه گرفت:

_بعد نهار بیام عید دیدنی؟ با دوستام!

حدس زدم که امروز با همان وروجک هایی که دوستانش به حساب می

آمدند، مهمان خانه ی دایی و زندایی اش باشد.

_من دارم میرم مهمونی... نمیدونم کی برمیگردم.

آنقدر احساسش کودکانه بود که ناراحتی اش را خیلی واضح بروز بدهد:

_باشه.

مهلت ندادم ناراحتی به صورتش بماند:

_میگم تا کی خونه ی زندایت میمونی؟

با شیطنتش حرفم را اصلاح کرد:

_خونه ی داییم و میگی؟

خندیدم و زانوهایم را صاف کردم تا بلند شوم:

_آره...

قدمی به عقب برداشت و کفش های ورنی واکس خورده اش را از پا درآورد:

_میتونم تا فردا بمونم!

فکر خوبی بود تا برای فردا هم مهمان دعوت میکردم.

_پس من منتظر خودت و رفیقات هستم. نهار...!

برق خوشحالی چشم های شر و شورش چندین و چند برابر شد:

_همه رو بگم؟

دست به کمر تکیه به در خانه زدم:

_آره دیگه... هرکی که اون روز کمک کرد تا کارتون هامو بیاره بالا...

کمی با خودش فکر کرد و برای برداشتن کفش هایش خم شد.

_باشه. همشون امروز خونه ی داییم دعوتن. میگم فردام بیان اینجا. چه

ساعتی ما بیاییم؟

خندیدم و منتظر ماندم تا کفش هایش را داخل جاکفشی پر منزل دایی

اش، جا دهد.

_ساعت دوازده اینجا باشید خوبه.

بشکنی با آن انگشتان کوچکش زد و ایولی از ته دلی گفت.

_میبینمت.

به در خانه ی دایی محبوبش زد و همینکه خانم همسایه در را باز کرد، خبر

داد که برای فردا نهار مهمانی دعوت شده است، هم خودش هم تمام

دوستانش...

گلدان را از صندلی عقب ماشین برداشتم و غر زدم:

_یه کمک نکنیا... قیافشو نگاه... انگار با چک و لگد آوردنش.

در حالی که به سختی تعادل را حفظ کرده بودم، در ماشین را با پایم بستم

و به سمت مائده برگشتم:

_دیگه میتونی سوییچ ماشینمو از کیفم دربیاری که؟

اگر دو دست دیگر هم داشتم آن ظرف کیک پاپیون خورده را هم به دست
من میداد تا خوشی ام را تکمیل کند! به زور دست در کیفم برد و هم قفل
فرمان ماشینم را زد و هم درهایش را قفل کرد.
_اخم نکن دیگه...

پشت چشمی نازک کرد و گفت:

_به من پيله نکن. پسره ی پرو... یه جوری پای تلفن حرف زد که اونى که
بدهکاره منم نه خودش! آخ چقدر دلم میخواست یه لگد تو کمرش بزنم.
با صدای خشی که از آیفون شنیده شد، هردو زل زدیم به صورت همدیگر...
آهسته لب زدم:

۳۱۲

_شنیدن؟

با تعجب ابرویی بالا انداختم و از سنگینی گلدانی که به دست گرفته بودم،
شاکی شدم:

_زنگ و بزن... دستم درد گرفت.

ناخن بلندشو روی زنگ فشار داد و افشار آیفون را برداشت:

_سلام... خوش اومدین.

حتی پشت چشم نازک کردن مائده و زیر لب غر زدنش باعث نمیشد تا من لبخندی که از شنیدن صدای افشار به لب داشتم، پاک شود.
پیش از اینکه داخل خانه شویم، افشار با دیدن گلدان بزرگی که به دست گرفته بودم، کفش پوشید و به کمک آمد.

با دیدن لباس گرمی که به تن داشت و چشم های سرخش، با خودم گفتم
سرما خوردگی اش چرا خوب نشده است.

_چه گلدونی... چقدر قشنگه.

گلدان را به دستش دادم و نفسی کشیدم. بوی عطر تازه اش حواسم را پرت خودش کرده بود.

_مائده خانم. خیلی کار خوبی کردین که تشریف آوردین. خوشحالمون کردین... بفرمایید.

مائده جلوتر از من و افشار، با آن پاشنه های بلندِ پر سر و صدایش از پله ها بالا رفت و من که حواسم به عطر افشار بود، آستین پیرهن ضخیمش را گرفتم و کمی کشیدم:

_بوی جدید میدی!

ایستاد و به سمتم متمایل شد:

_هدیه ی بچه های آموزشگاست.

تای ابرویم را بالا انداختم و بینی ام را نزدیک قفسه ی سینه اش بردم.
خیلی زود اعتراض کرد و گلدان را به یک دستش داد:

_مهتاب جان...

نفس عمیق کشیدم و چشمانم را ریز کردم:

_خوش سلیقه بودن!

گردنش را خم کرد تا خودش را بو کند اما خیلی زود با صدای سرما خورده اش آه کشید و گفت:

_هیچی نمیفهمم... نه بو، نه مزه...

کنار ایستاد تا از پله ها بالا بروم و مائده ای را که زل زده بود به هردویمان، بیشتر از این منتظر نماند.

_واست نسخه مینویسم برو از داروخونه چرک خشک کن بگیر. خودم بهت آمپول میزنم!

خنده ای کرد و سر تکان داد:

_بیچاره من... از شبی که اومدم تا همین حالا سه بار مهران بهم آمپول زده. تو دیگه بیشتر از این...

صدایش را تا حد ممکن پایین آورد:

_داغونم نکن.

از پله ها بالا رفتم و کفش هایم را درآوردم. هم برای من و هم مائده، دمپایی رو فرش گذاشته بودند. به نظر می آمد غیر از افشار و مهران، هیچکس دیگری در خانه نبود. مائده چادرش را همان جلوی در، داخل کمد گذاشت و منم کیفم را...

_روفرشی ها دفعه قبل نبود. فکر کنم فقط برای من و تو خریدن.

مائده پوزخندی زدی و یادم انداخت:

_دفعه پیش با کفش اومدیم داخل. لابد واسه عید خونه تکونی کرده دلش
نمیاد با کفش بیرون بریم.

با صدای واکر دکتر مطیع و "سلام" گفتن رسمی اما گرمش سر بلند کردم.
صورت آنکار شده و لباس هایی که به تن داشت، به ظاهر نشان میداد با
وضعیتش کنار آمده و اوضاع روحی اش به بدی سابق یا لااقل آخرین
دیدارمان نیست.

برخلاف مائده که کوتاه احوالپرسی کرد من اما مفصل حال دکتر را پرسیدم.
به دعوت دکتر مطیع از راهرویی که نشانمان داد رد شدیم. دو بار قبلی که
به خانه اش آمده بودم این سالن و راهرو را ندیده بودم.

آرنجم را به بازوی مائده زدم و زیر لب زمزمه کردم:

_آدم حسابمون کرده!

اولین باری که با مائده به خانه اش آمدم در همان سالنی که پشت سر آشپزخانه قرار داشت پذیرایی شدیم. بار دوم هم با افشار فقط به اتاق مهران رفتیم و خیلی زود از خانه اش بیرون زدیم. اما اینبار...

درهای سفید و بزرگ سالن را افشار برایمان باز کرد. از اینکه همه چیز در خانه ی دکتر برق میزد و به شدت مرتب بود، معذب شدم. یاد شلخته گفتن افشار افتادم! هرچند که خانه ی منم برای سال نو، تمیز و مرتب بود.

برخلاف سالن پذیرایی که قبلا دیده بودم، در این سالن خبری از مبل های سلطنتی سفید با چوب شیری رنگ نبود، تم سالن بزرگی که انتهایش دو پنجره ی قدی با قاب سفید داشت، نارنجی و سورمه ای بود!!
_فرمایید. راحت باشید.

کنار مائده نشستم و چشم چرخاندم تا افشار را ببینم. خیلی زود با گلدانم برگشت.

_خانوما زحمت کشیدن مهران جان...

دکتر مطیع به افشار اشاره کرد تا گلدان را سه کنج خانه بگذارد.

_خیلی زیباست. ممنونم. این اتاق، یه چیزی کم داشت... حالا میفهمم جای خالی گلدونی که شما زحمت کشیدین بوده.

از تعریف دکتر مطیع خوشحال شدم و لبخند زدم:

_خواهش میکنم.

هنوز افشار کمر صاف نکرده بود که صدایش زد:

_افشار... بیارش نزدیک همین مبل سه نفره که خانوما نشستن. پشت میز
عسلی... اونجا دوره!

سرفه ی افشار با چشم گفتنش درهم شد. به خواست مهران، گلدان را
نزدیک مبلمان راحتی گذاشت:
_خوب شد؟

مهران سری تکان داد و افشار با لبخند نگاهم کرد.

_شبیه اون گلدونیه که تو اتاقت گذاشتی... خودِ تنه ی درخته!
از اینکه یادش مانده بود در اتاقم شبیه همین گلدان را داشتم، لبخند زدم:
_آفرین! مثل همونه... دیدی رو تنه اش یه شاخه ی سبز جوونه زده بود؟
هنوز گل نداده ها...

مبل تک نفره ی نارنجی رنگ را دور زد و رویش نشست:
_جوونه میزنه. غصه نخور... ولی واقعا گلدون چشم نوازیه...
وقتی هردو بهم لبخند زدیم، از گوشه ی چشمم متوجه نگاه مائده و
پوزخند مهران شدم!

چشم چرخاندم و مهران مطیع کمی خودش را روی مبل بالا کشید:
_تو کی وقت کردی بری عیددیدنی خونه ی خانم دکتر؟ نمیشد منم بیام؟
برخلاف من که معذب شده بودم افشار خندید و تکیه به مبل داد:
_خونه ی خانم دکتر، همون وقتی رفتم که تو بیمارستان بودی. سوییچ
ماشین و میخواستم بردارم!

از نگاهی که هردو حواله ی هم میکردند میشد فهمید که خط و نشانی
بینشان کشیده میشد.

_سوییچ توی اتاق...

افشار، کف دستش را به پای مهران زد و از روی مبل بلند شد. مجبور شدم
از پهلوی مائده ای که خنده اش گرفته بود نیشگون بگیرم.

_این کیک کار کیه؟ شیرینی پزی سر خیابون یا...

اشاره کردم به مائده و مهران زیر لب گفت:

_دختر شیرینی فروش پخته!

افشار از مائده تشکر کرد و خم شد به سمت میز تا پیش دستی برایمان
بگذارد که مهران گفت:

_دست کثیف تو به اونا نزن. مگه الان گلدون جابجا نکردی؟

افشار سرفه ای کرد و به کف دست هایش خیره شد:

_حق با توئه... الان برمیگردم.

نگاهم به نوک انگشتانم افتاد و همزمان با صدای دور شدن افشار، به مائده
و مهران گفتم:

_منم برم دستامو بشورم.

بلند شدم و نگاه مهرانی که گردنش را جلو کشیده بود، به مائده افتاد:

_شما...؟

مأده پا روی پا انداخت و لبه ی مانتوئه زرشکی اش را روی پایش کشید:
_من دستام تمیزه.

مأده و مهران را به حال خودشان تنها گذاشتم و از سالن پذیرایی بیرون رفتم. احتمال دادم افشار از سرویس بهداشتی ورودی خانه استفاده کند. به قدم هایم سرعت دادم تا خودم را به او برسانم، حدسم درست بود...
_افشار؟

_جانم... چیزی میخوای؟

پایم را بلند کردم و روی لبه ی ورودی سرویس بهداشتی گذاشتم. هنوز دست هایش را آب نزده بود...
_اومدم دست هامو بشورم.

کمی به عقب رفت تا منم بالا تنه ام را داخل سرویس بهداشتی ببرم.
_خوشگل شدی...

پنهان کاری نکردم... با ذوق لبخند زدم:
_مرسی.

به نظر گرفتاریِ روزهای آخر ماه به او فرصتی نداده بود تا موهایش را مرتب کند. با آنکه صورتش را اصلاح کرده بود اما موهایش پر و بهم ریخته بود...

در حال شستن دست هایش بود که انگشتانم را میان موهایش بردم و بیشتر از قبل بهمشان ریختم:

_میخواهی بلندشون کنی...

چشم هایش را بسته بود و میخندید به تلاش من برای لمس پوست سرش و بهم ریختگی موهایش...

_تو دوست داری؟

حرکت انگشتان دستم که متوقف شد، چشم هایش را باز کرد. بیشتر از این نمیتوانستم به روی خودم نیاورم... افشار فرق کرده بود با کسی که در اصفهان، دیده بودمش!

_حالت خوبه؟

شیر آب را بست و انگشتان دستش را باز و بسته کرد. قطره ای از روی دستش روی پوستم افتاد.

_من خوبم مهتاب...

_نیستی.

نگاهم مصمم تر از زبانم بود برای پافشاری روی حرفم!

_چرا نرفتی خونه ی مادرت؟ تو که گفتی شب عید بهشون سر میزنی...

دستش را پشت بازویم برد و نزدیکم کشید. یک دستش را از پشت کمرم رد کرد تا آرنجم را به جلو هدایت کند و کف هر دو دستم را زیر شیر آب ببرد.

_مگه نیومدی دستاتو بشوری؟

مایع دست شویی را روی دستم ریخت. زل زده بودم به صورتش و از نگاهم فرار میکرد... مچ هر دو دستم را خلاف جهت همدیگر میکشید.

_همکاری کن... مهتاب جان!

خواهشی که در صدایش بود، وادارم کرد به شستن دست ها... یکباره در دلم آشوب به راه افتاده بود. افشار به من گفته بود که شب عید به خانه ی پدرش نرفته است. همان موقع از او پرسیدم که کی به خانه شان میرود و تنها یک جمله گفت "فرصت هست!"

از سرویس بهداشتی بیرون آمدم و افشار به طرف آشپزخانه رفت. برای آنکه بحث را عوض کند سراغ خانواده ام را گرفت... از مهمانی دیروزم پرسید و غذاهایی که برایشان پخته بودم. آنقدر جواب هایم سرسری و بی حوصله بود که دستانش را بغل بگیرد و زل بزند به صورتم...

_من فقط خسته ام! تا همون روزی که برگشتم تهران، دنبال کارام بودم. الانم که میبینی وضعمو... سرما خوردم.

انگشت اشاره اش را زیر بینی اش کشید و چشمکی زد:

_دلتنگ توام بودم...

لبم را از زیر فشار دندان های نیشم رها کردم:

__جنگ شروع شده؟

از سوالم جا خورد، جمله ام را با خودش زمزمه کرد و پرسید:

__چی؟

۳۱۵

بی هوا دستم را روی قلبم گذاشتم و از دلشوره ای که تمام تنم را به تپش انداخته بود، ناله کردم:

__تو که اصفهان بودی. کی فهمیدن با من در ارتباطی که حتی نخواستن به دیدنشون بری؟

نزدیک آمد و چهره اش درهم شد:

__چرا اینکارو با خودت میکنی؟ من فقط خسته ام... همین! نه جنگی به راه افتاده نه کسی به من گفته نرم دیدنش...

دو روز اول عید را فرصت داشت تا استراحت کند. پس این خستگی در دلش بود!

__پس چطور نرفتی خونه ی پدر و مادرت؟

در کابینت را باز کرد و استکان های کمرباریک چای را بیرون آورد:

_رفتن مسافرت... عماد لاهیجان خونه گرفته. اونارم برده با خودش!

_یه شبه خونه گرفته؟ یه هفته قبل عید خونه گرفته؟ من احمق نیستم
افشار!

زل زد به صورتم و تکرار کرد:

_منم نیستم. هیچ سالی خانواده ی من شب عید غیر از خونه ی خودشون
جایی نبودن... اما حالا پدرم مونده تهران اونم به بهونه ی اینکه حوصله ی
شلوغی دم عید شمال و نداره. مامانم و بقیه ام رفتن لاهیجان به بهونه ی
خونه ی عماد و آتنا...

پوزخند تلخی روی لبم جا خوش کرد:

_ببین چه فتنه ای هستم من که نیومده، مامان و باباتو شب عید از هم جدا
کردم!

افت فشارم را کاملاً احساس میکردم. انگار تمام خوشی این چند روزم را
یکباره از دست داده بودم. خیلی زود عزادار خوشی هایم شدم...

_بیخیال شو افشار... قید ازدواج سنتی و رسمی و بزن. به خاطر خانواده
ات...

اهمیتی به حرف هایم نداد... چای را در استکان ها ریخت و با دستمال کف
سینی را خشک کرد.

_میشنوی چی میگم؟

عطسه اش گرفت و دو سه قدم عقب رفت:

_مغزم داره میاد تو دهنم. هوا خیلی سرد نیست؟

برگشتم و بی هیچ حرفی از آشپزخانه بیرون زدم. جواب مرا نمیداد تا از
دعوی احتمالی مان جلوگیری کند. اما فقط خدا میدانست که چقدر به
حرف زدن در این مورد، احتیاج دارم.

صدای محکم پاهایم روی پارکت خانه پیچید. دوباره از خودم متنفر شده
بودم. از اینکه نیامده همه را به جان هم انداخته بودم. خانواده ی افشار
آنقدر محترم و آرام بودند که این از هم گسیختگی تنها دلیلش، من بودم و
بس...

بعد از این همه سال... مسافرت رفتن نصفه و نیمه ی خانواده ی افشار،
نبودن زن عمو نرگس و بدحالی افشار به خاطر چه کسی بود جز من؟
درست گفته بودند که رنج آدمی یک جا ساکن نمیماند! همراهت می آید و
زل میزند به نگاهت در آینه... با تو قدم به قدم راه میرود و لا به لای کتاب
هایت مینشیند، حتی توی جیب پالتو، دست هایت را میگیرد و با تو روی
تخت میخوابد! رنج آدمی حتی شب ها هم تو را بغل میگیرد.. نوازشت
میکند و دستش را می اندازد دور گردنت... هر وقتی که تو از یاد ببری اش،
زل میزد به صورتت و میگوید من از تو جا نمیمانم!

__پوست دستتون رفت!

روی مبل نشستم و به حرف دکتر مطیع لبخند کوتاهی زدم:

__با افشار حرف میزد.

نگاه مهران به ورودی سالن رفت و برگشت. صدایش به اندازه ی وقتی که بابت زمان بیش از حدی که برای شستن دست هایم گذاشته بودم، بلند و رسا نبود:

_خوبه باهاش حرف بزنید. هرچند که به نظر میاد جفت انگشتاشو تا بیخ کرده تو گوشش تا هیچی نشنوه!

توصیه ی مهران، برای بیشتر دلواپس شدنم کافی بود. آنقدری که پنهان کاری مرسوم را کنار بگذارم و رک و راست بپرسم:

_با خانوادش درگیر شده؟ به من که چیزی نمیگه اما من میفهمم... اصلا رو به راه نیست.

مهران دستی به پشت گردنش کشید و دوباره حواسش رفت به ورودی سالن تا پیش از آمدن افشار بگوید:

_قبل از دیدن شما که اصلا رو به راه نبود. اما الان خوبه...
من به درک! خانواده اش...

۳۱۶

_نگفتین... افشار حرفش شده با...

_هییس...!!!

ساکت ماندیم چون افشار رسید... افشاری که لبخند به روی لب داشت و انگار خودش را شماتت کرده بود که چرا در نقش بازی کردنش کم گذاشته و مرا متوجه ناراحتی اش کرده. برای همین گفت و خندید و شوخی هایش به لطف همراهی مهران پر رنگ تر شد!

دیس برنج را کشیدم و بار دیگر به عذرخواهی مهران، بابت کار پیش آمده برای مستخدم خانه اش گوش دادم. از وقتی با افشار حرف زده بودم، در لاک خودم فرو رفتم. مدام به او فکر میکردم. این همه سال به خاطر مجرد ماندنش حرف شنیده بود و حالا هم به خاطر متاهل شدنش باید مقابله میکرد.

ناراحت خودش بودم... ناراحت لبخندی که به صورت داشت و از ته دل نبود.

_فردا باهم بریم بیرون؟ کافه ای... رستورانی... باغی... جنگلی!

برنج و زعفران را هم زدم و دیس را جلوی دستم گذاشت. پیشنهاد خوبی بود اما...

_فردا مهمون دارم. برای نهار!

مأده ظرف مرغ را برداشت و برد.

_کی و دعوت کردی؟

دو طرف سینی را گرفتم تا بلند کنم:

_پسر همسایه رو با رفیقاش!!

صورت سرما خورده ی به ظاهر شادش، رنگ تعجب گرفت:

_جدی؟

خنده ام گرفت...

_فردا که خودت اومدی خونه ام، میبینی برای نهار مهمون دارم.

آخرین بشقاب باقی مانده ی روی میز را برداشت و پشت سرم آمد:

_بیام واقعا؟

آهی کشیدم و دانه ی از برنج را که دور تر از همه مانده بود، با سرانگشتم

جابجا کردم:

_دوست داری بیا... واقعا پسر همسایه رو دعوت کردم! یه لطفی درحقم

کرده بود که باید جبران میکردم.

با آنکه رسیده بودیم به سالن پذیرایی و مائده و مهران... هردو در حال

چیدن میز بودند، اما پرسید:

_چیکار کرده برات که دعوتش کردی؟ مهتاب چند سالشه؟

منتظر ماندم تا مهران، جای دقیقی که باید دیس برنج را میگذاشتم، نشانم

دهد. اشاره کرد به وسط میز و دیس را با احتیاط سرجایش گذاشتم.

_شیش هفت سالش بیشتر نیست. همونایی که کمک کردن تا کارتن های

مطب و بیارن داخل... یادته؟ ولم کردی رفتی... بچه ها اومدن کمکم.

بشقاب را دست مهرانی داد که بنا به احتیاط چوب کاری بالای صندلی را

گرفته بود تا حالا که واکر را کنار گذاشته زمین نیفتد.

_ولت نکردم. خودت گفتی برو...

مهران نچی کرد و بشقاب را با صدا روی میز گذاشت:

_بسه دیگه... یه غذا رفتین بکشید، یه ساعت طول کشید. بشینید سرد شد.

مهران صندلیِ جلو دستش را کمی عقب کشید و افشار کمکش کرد تا کاملاً صندلی را از میز فاصله بدهد. تعارف کرد تا مائده روی صندلی بشیند... من اما منتظر آداب و رسوم های این چینی نبودم، خودم صندلی را عقب کشیدم و کنار مائده نشستم.

دو مدل از غذاهای روی میز برای من و مائده نا آشنا بود. چنگالم را به سمت ظرف بردم و افشار مهلت نداد تا خودم غذا را بردارم. خم شد و کل ظرف را بلند کرد تا کار را برایم راحت تر کند.

_بوی غذاش که خیلی خوبه.

مهران دستمال پارچه ای آبی روشنی را که به ست رومیزی و گل های برجسته ی کاسه های سوپ خوری بود، برداشت و روی پایش انداخت:

_دستپختش که خوبه. البته امروز ازش خواستم مراعات روغن و نمک و نکنه. افشار بهم گفته فسنجوناتون یه وجب روغن داره.

نگاه چپ چپی که به افشار انداختم با خنده ی مائده همزمان شد. افشار هم ظرف سالادی که برای خودش کشیده بود را روی میز گذاشت و به مهران گفت:

_خیلی بدجنسی...

و بعد نگاهش را به من دوخت:

_تعریف من از دستپخت تو، شده خار توی چشمش...! والا این چند هفته هرچی آب پز و نپخته بود به خوردم دادن.

مائده که خودش اهل مراعات های غذایی بود، از سینی سبزیجات آب پز، برای خودش کشید و گفت:

_همین غذاهای چرب باعث شده کلسترول مهتاب همیشه بالا باشه! آشپزی که نمیکنه، وقتیم میره تو آشپزخونه قوطی پر روغنو سر و ته میکنه و خالی برمیگردونه.

اصلا برایم اهمیتی نداشت توصیه های پنهان میان حرف هایشان...
_همینی که هست.

تک جمله ی بچگانه و پر حرصم مورد تایید افشار شد:

_آفرین. من هیچ مشکلی ندارم عزیزم.

از عزیزم گفتنش خنده ام گرفت و قاشقی از سوپ شیر را در دهانم گذاشتم.

_آقای دکتر... یه سوال بپرسم؟

سرم را برگرداندم به سمت مائده، اما نه برای سوالی که از مهران پرسید، برای برداشتن نان سنگک...

_خواهش میکنم بفرمایید.

_جسارت نباشه یه کنجکاویه فقط... اعتقادی به سفره هفت سین ندارید؟
خنده ی افشار و نگاهش به مهران، جوری بود که انگار تیر مائده به هدف نشسته است!!

__نه! یادم نمیاد آخرین بار کی سفره ی هفت سین چیدم.
مأده چنگالش را در کلم بروکلی فرو برد و اشاره کرد به درخت کریسمسی
که ارتفاعش تا دو سه وجب مانده به سقف سالن میرسید:
__ولی ماشالا به اینجور چیزا خیلی معتقدین... خیلی وقته از کریسمس
گذشته... دلتون نمیاد جمعش کنید؟

۳۱۷

نگاهم دوباره به درخت کریسمس کشیده شد:
__ولی قشنگه.
مهران دستمال را گوشه ی لبش گذاشت و کمی مکث کرد تا با دهان پر
جواب ندهد:
__من به اینم اعتقاد ندارم. صاحبخونه دوست داشتن درخت کریسمس
داشته باشند، ماهم اطلاعات امر کردیم!
نگاه کنجکاوم به صورت افشار دوخته شد. حواسش به ریختن سوپ در
کاسه بود و انگار چیزی از حرف های ما سه نفر نمیشنید.

_مادرم یه مدت کوتاهی اومدن ایران... و جالبه بدونید این درخت، از کریسمس پارسال اینجا مونده!

یه لحظه از حرف هایش خیال کردم سرایدار این خانه است! اما با توضیحات اضافه اش مشخص شد مادرش یک سال پیش به این خانه آمده است.

_شما که همه ی خانوادتون خارج از ایران هستن، چرا برنمیگردین؟ با همین وضعیتی که دارید... به قول خودتون، اونجا خیلی بهتر به شما رسیدگی میکنن... قطعاً هم آدم پیش پدر و مادر و اقوام درجه یکش راحت تره تا دوستش...!

از حرف های مائده که گفت خارج از ایران بهتر به دکتر رسیدگی میکنند، فهمیدم که این حرف از همان دعوای سابق در بیمارستان نشئت میگیرد. به ظاهر که سرم را پایین انداخته بودم و سوپ خوش طعمی که پخته شده بود را تست میکردم اما همه ی حواسم به رفتار دکتر مطیع بود که چقدر تلاش میکرد تا خونسرد باشد!

_من با افشار راحت ترم تا خواهر و برادرم... اما در مورد اینکه چرا برنمیگردم...

سکوت سنگین مهران و قاشقی که کنار بشقابش رها کرد، اجازه نداد تا بیشتر از دو سه دقیقه خودم را نسبت به او بی تفاوت نشان دهم. بشقابم را بلند کردم و به طرف افشاری که رو به رویم و کنار مهران نشسته بود، گرفتم:

_برنج میخوام.

مهران غرق فکر بود و مائده زل زده بود به صورتش...

از مائده بعید بود پرس و جو از زندگی کسی چون مهران مطیع... آنهم
اینقدر راحت و بی مقدمه...

_بازم بریزم؟

نگاهم را از مهران برداشتم و به تپه ای کوه برنجی که افشار روی بشقابم
ریخته بود خیره شدم:

_چه خبره؟ یه کفگیر بس بود. خالیش کن...

در کمال ناباوری، همان بشقاب را جلوی دست خودش گذاشت و برای من
بشقاب دیگری برداشت.

_دکتر... فکر میکنید از کی میتونید بیایید مطب؟

سوالی که پرسیدم، مهران را از فکر و خیالش بیرون کشید.

_میخوام به محمودی بگم از پس فردا وقت ویزیت بذاره. البته برای هفته ی
سوم فرودین به بعد.

بشقابم را از دست افشار گرفتم و به مهران گفتم:

_خیلی خوبه. جاتون خالیه تو مطب...

مهران پوزخندی زد و یک دستش را زیر چانه اش گذاشت:

_جدا؟

به راحتی اعتراف کردم:

_البته هر وقت که محمودی میاد از نبود شما ناله میکنه، جای خالیتون
حس میشه. وگرنه که من سرم گرم مریض هامه!
با چشم و ابرویش کاملاً هنرمندانه به افشار اشاره کرد و گفت:
_کاملاً مشخصه...

۳۱۸

عطسه ی افشار هم شد مهر تاییدی به حرف مهران مطیع...
زل زدم به صورت سرماخورده ی افشار و دستمال را به چشم هایش کشید،
از نگاه خیره و عصبانی ام، به شک افتاد:
_چیه؟

_نمیتونی از خودت مراقبت کنی که سرما نخوری؟ بچه ای...؟
زبان مهران آنقدر دراز شده بود که جای افشار جوابم را بدهد:
_شما سرما نمیخوری؟

چنگالم را در کشک بادمجان بردم و نان سنگک برداشتم:
_نخیر... نهایت سالی یک بار! دفترچه بیمه ام همراهم هست... بعد نهار
میدم چک کنید.

لقمه را گوشه ی دهانم چپاندم و مهران از افشار خواست تا ظرف مرغ را نزدیک مائده بگذارد.

بعد از خوردن نهار، میز را جمع کردیم و ظرف ها را در ماشین ظرف شویی گذاشتیم.

مهران هم کمک کرد اما افشار مانعش شد و تازه فهمیدم در نبود افشار، یک روز که بدون واکر راه میرفته است، زمین میخورد و یکی دو روز درد شدیدی در ناحیه ی کمرش داشته است.

با شکم سیری روی مبل نشستم و تکیه به دسته ی مبل راحتی دادم. وقتی به راه رفتن مطیع با آن واکر نگاه میکردم، مائده کنارم نشست. _مثل گاو غذا خوردم!

دستش را جلوی دهانش گرفته بود و صدایش تا حد ممکن پایین بود اما مهران شنید...

_بلانسبت...

هردویمان زل زدیم به مهران و جمله اش را با لبخند معناداری کامل کرد: _شما. نوش جان.

افشار به سالن پذیرایی آمد و کمک مهران کرد تا روی مبل بشیند. وقتی تلفنش زنگ خورد و از سالن بیرون رفت، سرکی به راهرو کشیدم و از حرف زدنش متوجه شدم که پدرش پشت خط است.

از لبخند روی لبش کمی خیالم راحت شد که صحبت با پدرش، دلخوری یا ناراحتی به همراه نداشته...

_خسته نباشی!

تمام ظرف ها را خودش با دستمال تمیز کرده بود و داخل ماشین ظرف شویی گذاشته بود.

کنارم نشست و خرمایی از روی میز برداشت:

_خواهش میکنم. کاری نکردم.

کوسن مبل را پشت کمرش گذاشت و سراغ مهمانی فردا را گرفت.

نمیدانم چرا باور نمیکرد برای فردا مهمان داشته باشم.

_گفتم که فردا صبح بیا...مهمونام دوازده میرسن.

نزدیکم نشسته بود و از این فاصله تار موی سفید جلوی موهایش را میدیدم.

_باشه من قبل دوازده میام.

بشقاب میوه ای که مائده به سمتان گرفت، صحبتمان را نیمه تمام گذاشت.

کوسن مبل را در بغلم گرفتم و برشی از سیب پوست کنده را برداشتم.

شاید بهتر بود تا آخر تعطیلات عید، یک روز مهران را به خانه ام دعوت میکردم.

با ویبره ی موبایل افشار، نگاهم ناخواسته به صفحه ی گوشی اش افتاد. پیام از طرف مادرش بود چون بالای صفحه گوشی، اسمش را نوشته بود. چشم هایم را ریز کردم تا پیام را بخوانم اما افشار دکمه ی کنار صفحه را لمس کرد و تصویر صفحه خاموش شد.

_افشار...عیدی خانوم هارو بیار. یادمون نره...

به پهلوی مائده زدم و یادم افتاد که باید برای مهمانی فردا، هم برای افشار هدیه بگیرم و هم برای مهمان هایم عیدی کنار بگذارم. انتظار نداشتم جز پول عیدی دیگری از مهران مطیع بگیرم اما وقتی افشار از کشوی میزی که در انتهای سالن و کنار پنجره قرارداشت، جعبه بیرون آورد با خودم حدس زدم که یعنی مهران برای هرکدام از ما چه هدیه ای در نظر گرفته است.

جعبه ها را افشار جلوی دست مهران گذاشت و پیش از نشستنش روی مبل، گفت:

_منکه از عیدیم خیلی راضی بودم.

فضولی ام گل کرد و از افشار پرسیدم:

_چی عیدی گرفتی؟

به جلو خم شد تا کیف پولش را از جیب شلوارش در بیاورد:

_صبر کن...

کیف پولش را باز کرد و یک ورق دوهزار تومنی نو که از وسط تا خورده بود تا در کیفش جا بگیرد را نشانم داد.

_همین؟

_نه... فقط یکیشو گذاشتم تو کیفم.

و دم گوشم گفتم:

_یه بسته ی ۱۰۰ تایی بود.

از کارهایی که مهران میکرد در معرض در آوردن شاخ بودم که خودش گفت:

_دو هزار تومنی بهش دادم تا قدر پولایی که خرج میکنه رو بدونه!

خنده های بلند افشار و "خاک بر سر" گفتن مهران نشان میداد ماجرای بین این دو نفر بوده که ما از آن بی خبر بودیم.

مهران، جعبه ی مشکی کوچکی که روی میز قرار داشت را به سمتم گرفت:

_قابل شمارو نداره. امیدوارم خوشتون بیاد... افشار نبود تا سلیقه ی شمارو ازش بپرسم. دیگه خودم سفارش دادم.

از روی مبل بلند شدم و برای آنکه مهران فشاری به کمرش نیاورد، خیلی زود جعبه را گرفتم:

_خیلی ممنونم. لطف کردین...

افشار صبوری اش از من کمتر بود، جعبه را گرفت و در حالی که از مهران تشکر میکرد، در جعبه را باز کرد.

دیدن دو جفت گوشواره ی نقره ای رنگ با نگین درشت آبی تیره، ذوقم را
چندبرابر کرد...

—چه قشنگه... ممنونم.

۳۲۰

گوشواره ها را از جعبه درآوردم تا نشان مائده بدهم.

—فروشنده گفت روکش آب رودیوم داره که جلوی آلرژی پوستی رو
میگیره. امیدوارم راست گفته باشه.

باز هم از مهران بابت هدیه ی زیبایی که گرفته بود تشکر کردم و گوشواره
ها را داخل جعبه گذاشتم.

فکر کردم حتما چیزی شبیه به همین هدیه را برای مائده گرفته باشد اما
وقتی ابعاد جعبه ی سفید را با مال خودم مقایسه کردم، پی بردم که حدسم
اشتباه است!

—اینم ناقابله...

مائده که از جایش تکان نخورد اما مهران ایستاد و هدیه را خودش به مائده
تقدیم کرد.

درست مثل افشاری که یک دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و منتظر بود تا از هدیه ی مائده رونمایی شود، منهم شبیه خودش به پهلو نشسته بودم...

مائده در جعبه ای را که جلوی صورت خودش گرفته بود را باز کرد. چند لحظه مکث کرد تا چیزی که داخل جعبه بود را بیرون بیاورد. مکشی که همزمان شد با گفتن این جمله از طرف مهران مطیع: _فکر کردم هدیه ای بگیرم که به دردتون بخوره! به هرحال برای خانم دکتر پر تلاشی مثل شما، بده که به خاطر باتری موبایل و مشکل شارژ، تلفنش خاموش باشه!

وقتی مائده، باتری موبایل و شارژ را از جعبه بیرون آورد، افشار بلافاصله سرش را عقب برد و یک جورایی پشت من پنهان شد. من اما یک چشمم به صورت مات و مبهوت مائده بود و چشم دیگرم به ژست مهران وقتی که از روی مبل بلند شد و نزدیک مائده، روی مبل نشست و گوشی مائده را از روی میز عسلی برداشت: _با اجازه ی خانم دکتر...

جلد پشت گوشی را درآورد و باتری نویی که مائده میان انگشتانش گرفته بود را طلب کرد: _بدینش به من...

از دست مائده باتری را گرفت و با باتری قدیمی گوشی تعویض کرد.

با خنده ای که هر لحظه روی لبم پررنگتر میشد سرچرخاندم و به صورت
برافروخته ی افشار خیره شدم.

خودش را کنترل میکرد تا زیر خنده نزد اما ناموفق بود..
برای همین هم، جوش آمدن آب را بهانه کرد تا چای دم کند و از سالن
پذیرایی بیرون رفت.

_ فکر میکنم دیگه مشکلی نباشه.

مهران گوشی مائده را روی پای خود گذاشت و درحالی که آرنج دستش را
نزدیک لبه ی مبل گذاشته بود و به پهلو نشسته بود، با دست دیگرش در
گوشی موبایل گران قیمت خود چیزی نوشت.

هر لحظه با خودم در جدال بودم تا صدای خنده ام در نیاید اما وقتی که
تلفن مائده زنگ خورد و مهران مطیع با خیال راحت لبخند زد و گفت:
_ خداروشکر حل شد... دیگه وقتی زنگ بزنم، تلفنتون خاموش نیست!

"زهرمار" مائده را شنيدم و ترجيح دادم به جنگ ميان اين دو نفر بخندم و اهميتي ندهم كه مهران مطيع حال دوست عزيزم را بدجور گرفته است و به همين خاطر پيروزمندانه لبخند ميزند.

افشار كه از معرکه ي به راه افتاده فرار كرده بود اما من شاهد بودم كه مائده چطور زل زده بود به صورت مهراني كه با خونسردی نگاهش ميكردم و پشت سرهم، شماره ي مائده را ميگرفت و با هر بار بوق خوردن تلفن مائده، سرخوشانه ميگفت "مشكل حل شد!"

خواب و بيدار بودم كه احساس كردم زنگ خانه را ميزنند.

سرم را روي بالش جابجا كردم و پلك زدم...

ديروز از بعد خانه ي دكتر يك راست خانه ي پدرم رفتم و آخر شب وقتي برگشتم، از بي خوابي و فكر و خيالي كه مثل خوره جانم را ميمكيد، نهار مهمان هاي روز بعدم را پختم و سالادهايم را آماده كردم.

وقتي خبري از زنگ خانه نشد، لحاف را روي سرم كشيدم و جنين وار خودم را به آغوش كشيدم. خواب شب ها كه از من گرفته شده بود اما لااقل صبح ها را ميتوانستم استراحت كنم.

هنوز غرق خواب نشده بودم كه صدای ضربه ای به در خانه، پلك هايم را از هم باز كرد.

فكر كردم حتي صدای پچ پچ هم می آید...

سرم را از روی بالش بلند کردم و گوش تیز کردم. یقه ی پیرهن بلند خوابم که تا زیر باسنم میرسید، افتاده بود روی شانه ام و یک طرف پیرهن، داخل شلوارکم مانده بود.

دو زانو روی تخت نشستم و فرق سرم را خاراندم.
اینبار با صدای واضح در، به هول از تخت پایین آمدم.
چشم هایم را ریز کردم و روی دیوار زل زدم به ساعت...
هنوز ده نشده بود!

پس مهمان هایم نبودند...

با ضربه ی دیگری که به در خورد، از اتاق بیرون رفتم و خودم را رساندم به در ورودی خانه...

یک دستم را روی دستگیره در گذاشتم و دست دیگرم را پشت کمر شلوارم بردم... به شدت خارش گرفته بودم!

_کیه؟

_افشارم عزیزم. کلیدهامو جا گذاشتم!

همینکه گفت افشارم، در را باز کردم ولی تا چشمش به ظاهرم افتاد، جلوی باز شدن در را گرفت و به کسی که بیرون ایستاده بود گفت:
_لطف کردین آقای بزرگمهر... ممنونم.

بالاتنه اش را از فاصله ی میان دری که نیمه باز بود، رد کرد و به آرامی گفت:

_با این سر و وضع میای در باز میکنی؟

دستم را از پشت شلوارم بیرون آوردم و به چشم هایم کشیدم:

_سلام... خواب بودم خب! ماجرای کلید چی بود؟

جعبه ی شیرینی و تک شاخه ی گل رز سفیدی را روی کانتر آشپزخانه گذاشت و با خنده به سر و ریختم نگاه کرد:

_نیگاش کن... تو مگه نگفتی ساعت دوازده مهمون داری؟... دروغ گفتی؟

خمیازه ی عمیقی کشیدم و پشت کتف چپم را خاراند:

_آره... دروغ گفتم تو رو بکشونم خونه خالی... واقعا مهمون دارم!

تکیه داد به کانتر و نگاهی به آشپزخانه انداخت:

_میخوای غذا از بیرون بگیری؟

همانجایی که ایستاده بودم، نشستم و تکیه به دیوار دادم.

هنوز از خواب سیر نشده بودم...

چشم هایم را بستم و آرام خودم را به چپ و راست تکان دادم:

_نخیر... دیشب تا سه صبح داشتم سالاد و غذاهای امروز و حاضر میکردم.

بعدم دوش گرفتم و به زور قرص خوابم برده بود.

از تکان دادن خودم نزدیک بود دوباره به خواب بروم که افشار صدایم زد:

__پاشو برو تو اتاق خودت بخواب... مهتاب جان.

سرم افتاده بود روی شانه ام، که گردنم را عقب دادم:

__هان؟

رو به رویم زانو زد و دستی به موهای نامرتبم کشید:

__برو بخواب تا مهمونات برسند.

ابروهایم را به کندی بالا انداختم و زانوهایم را در شکمم جمع کردم:

__تا تو بری چایی بذاری و میز صبحونه رو بچینی، من یه چرت یه ربعه زدم.

__اینجا میخوای بخوابی؟

به پهلوی دراز کشیدم و زمزمه کردم:

__اهوم...

یکی دو دقیقه بیشتر نگذشته بود که صدای آرام جابجایی ظرف و باز و

بسته شدن در یخچال را شنیدم.

دلیم نیامد حالا که افشار مهمان خانه ام بود، تسلیم خواب شوم.

بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم:

__به آقای همسایه چی گفتی؟

برگشت و نگاهم کرد...

با لبخندی که بهترین صبح سال جدیدم را میساخت!

__هرچی زنگ خونه رو زدم جواب ندادی، این بنده خدام نون تازه گرفته

بود... پرسید با کی کار دارید اسم تو رو گرفتم. بعدم فکر کردم شاید خواب

باشی ازش خواستم پیام داخل ساختمون... بهونه آوردم کلیدامو جا گذاشتم.

زیر گاز را کم کرد و پرسید:

_همسایتون پرسید مهمونی امروز واقعا برقراره یا خواهرزادش خالی بسته؟! گفتم نه حتمی هست.

یاد شیطنت های سامیار افتادم:

_وروجکيه واسه خودش. هردفعه میاد اینجا صدای خنده ها و دعواشو با داییش میشنوم.

۳۲۳

شیر آب را باز کردم و صورتم را شستم.

بعد از خوردن چند قلپ آب، قرص نعنایم را از کابینت بالای سرم برداشتم و در دهانم گذاشتم.

افشار پشت کانتر آشپزخانه رفته بود و روی یکی از صندلی های پایه بلند نشسته بود.

_حسابی تیپ زدیا...

ساعد دستانش را روی کانتر گذاشت و کمی به جلو خم شد:

_مثل خودت!! این لباس خوابت از اول گشاد بوده یا تو لاغر شدی؟

نگاهی به لباسم انداختم و کمر شلوار را از تنم فاصله دادم:

_از اولم گشاد بود...

_بامزه شدی.

نم آب را از مژه های خیسم گرفتم و در حالی که از آشپزخانه بیرون می

آمدم به پیرهن چهارخانه ی سورمه ای و سبز تیره اش اشاره کردم:

_من از تو خوش سلیقه ترم!

_چطور؟

به اتاق رفتم و پیرهن مردانه ای را که دیروز برایش خریده بودم را آوردم.

_بازش کن ببین خوشت میاد.

با شانه ای که همراه خودم آورده بودم، موهایم را شانه کردم و افشار با صبر

و حوصله کاغذ کادو را باز کرد. پیرهن مردانه ی عنابی رنگی که برایش

خریده بودم، به پوست صورتش می آمد.

بعلاوه اینکه کمتر دیده بودم شبیه این رنگ را پوشیده باشد.

_خیلی خوبه، دستت درد نکنه... زودتر به دستم رسونده بودی امروز

میپوشیدم.

با کشی که دور میچ دستم بود، موهایی را که یک طرف شانه ام بافته بودم را

بستم:

_همین الان واست اتو میزنم.

پیرهن را از دستش گرفتم و همراهم آمد تا اتاق...

_خودم اتو میزنم تو به کارت برس.

نامرتبی اتاق، از همان لحظه ی اول به چشمش آمد.

لحافی که تا نیمه ی اتاق آمده بود و نیم دیگرش روی تخت بود را جمع کرد و مرتب روی تخت انداخت.

_کاری ندارم. دوشمم گرفتم. فقط لباس عوض کنم.

لبه ی تخت نشست و آرنج دستانش را روی زانوهایش گذاشت:

_مثل خواب میمونه!!

پیرهنش را روی میز اتو گذاشتم و شروع کردم به اتو زدن...

_چی؟ اینکه من و تو الان پیش همیم؟!... باید بهت بگم آره، خوابه! چون

بعید میدونم قصه ی من و تو ختم به خیر بشه!

خیلی زود جای آن لبخند روی صورتش، تغییر کرد...

با اخمی که میان پیشانی اش نشسته بود اسمم را تکرار کرد:

_مهتاب!

شانه ای بالا انداختم و از روی تخت بلند شد:

_بابام منطقی تر تا مامانم.... راضی شدنش برای ازدواج من و تو، کمتر از

یک ساعت زمان برد! همینکه مفصل از خودم و علاقه ام به تو گفتم براش

کافی بود. نه سوال بیشتری ازم پرسید نه فکر کرد من با این سن و سال

بچه ام که یه شبه تصمیم گرفتم دوباره با تو باشم.

آستین های پیرهنش را اتو زدم و توی دلم خدا را شکر کردم که پدرش
لااقل با من مخالفتی ندارد.

_یادم باشه یه پیرهنم برای آقای وارسته بگیرم.

طرف اتو خورده ی پیرهنش را از دستش گرفت:

_فکر خوبیه... امروز عصر میرم بهش سر بزنم.

مچ آستین دیگرش را اتو کشیدم و خط های تای لباس از بین رفت:

_تموم شد.

اتو را از برق کشیدم و افشار پیرهن را روی تخت گذاشت تا میز اتو را جمع
کند.

تا افشار میز را داخل کمدم می گذاشت، لباس هایی که می خواستم به تن
کنم را از کشو در آوردم...

شومیز آستین بلند سفیدی که خال های ریز آبی کاربنی داشت و دامن آبی
که تا مچ پایم میرسید.

_بیا اینجا پسر...

رو به رویش ایستادم و اولین دگمه ی پیرهن مردانه اش را باز کردم:

_تونستی با مادرت صحبت کنی؟

همانطور که دگمه های پیرهنش را باز میکردم و به انگشتانم نگاه میکرد،
جواب داد:

_آره... بهم زنگ زد.

حرکت انگشتانم متوقف شد و زل زدم به چشم هایش...

_چطور خودشون زنگ زدن...

نگاهم کرد و گفت:

_بهش پیام دادم. چطور بدون من توی دلت عید شد؟

به خنده ای که روی لبش نشست، دلخوش شدم:

_ای زبون باز! بلدی چطور دل بدست بیاری...

آخرین دگمه را خودش باز کرد و در حال درآوردن پیرهنش خنده ای کرد:

_صبر میکنم تا مادرم یکم آروم بشه. خودشم مثل من دلِ این دوری و نداره.

با چشمانش اشاره کرد به پیرهن جدیدی که برایش گرفته بودم:

_بده لباسو خانم...

۳۲۴

پشت سرش ایستادم تا شانه های لباس را نگه دارم و آستین هایش را تن کند.

از رنگ پیرهن و دوختش تعریف میکرد و من محو شانه هایش بودم که چه زیبا لباس را به تن گرفته بود.

برگشت به سمتم و در حال بستن دگمه های پیرهنش نگاهم کرد و پرسید:
_چی شد؟

با لب های بهم دوخته ام، لبخند زدم و سری تکان دادم که یعنی هیچ
چیزی نشده است!

که چیزی هم نشده بود!

تنها دل پر درد من، تکان خورده بود.

دلی که شبیه به دختر بچه ای خوابالود در تاریکی شب، دست به دیوار
گرفته بود و دنبال یک آشنا میگشت تا خواب ترسناکش را برایش تعریف
کند و او بگوید که همه چیز تمام شده است... فقط یک خواب بوده...

حالا که رسیده بود به آغوش امن... نه فقط آن خواب ترسناک را... که همه
ی غصه های کودکانه اش را به یاد آورده بود و میان حق هقش میخواست
تمام درد دلش را بیرون بریزد و به زبان بیاورد.

انگار اعتمادش به آن آغوش پر از معجزه، آنقدری بود که حتی گم شدن
عروسکش را هم برای شب گردی که به سراغش آمده بود، تعریف کند.
_برو صبحونه رو آماده کن.

به چشم هایم زل زده بود و حتما که میدید پرده ی اشک میان چشمانم
نشسته است.

با سرانگشتانش چانه ام را گرفت:

_هر تصمیمی که توی گذشته گرفتی، بهترین تصمیمی بوده که اون موقع
گرفتی! خودت و سرزنش نکن.

پلک زدم و برای بوسیدن پیشانی ام روی صورتم خم شد.

حس تر شدن مژه هایم را داشتم، وقتی که پلک بستم تا همه ی حواسم پی بوسه ی جا خوش کرده روی پیشانی ام باشد.
از اتاق که رفت، در را بست و چند لحظه ای روی صندلی میز آرایشم نشستم.

این حال اسیر شده در بهار، مدام چشم هایم را بارانی میکرد و نگاهم ابری میشد.

کمی که آرام شدم لباس هایم را عوض کردم و پیش افشار برگشتم.
میز صبحانه را چیده بود و با خنده میگفت ساعت ده صبح وقت صبحانه خوردن نیست!

_سالاد و ژله ام آماده کردی که...

سرش را در یخچال برده بود و لیوان چای به دست، آمار غذاهای امروزم را در می آورد.

_گفتم که... همه ی کارهامو کردم. حتی ماستم تو کاسه ریختم، تزئین کردم گذاشتم همونجا.

سر و صدایی از داخل یخچال آمد و با خنده لقمه ای از نان و پنیر را در دهانم گذاشتم.

_چه مرتبم سلفون کشیدی... آفرین!

نمیدانم چرا انتظار خانه داری، از من نداشت:

_افشار... یه جوری میگی انگار که من قبلا هم آشپزی نمیکردم. یادت
بندازم تو راهروی خونه ات بوی برنج دم کرده ام میپیچید و خودتو دعوت
میکردی واسه شام و نهار؟

قید آن یخچال بیچاره را که چند دقیقه ای درش را باز گذاشته بود، زد و رو
به رویم، پشت میز نشست:

_نه یادم نرفته. منتهی همیشه نرگس میگفت بعد ازدواجت نه زیاد مهمون
دعوت میکنی نه جایی میری. فکر کردم از حس و حال این کارا افتادی
دکتر...

چقدر دلم برای یک حرف زدن مفصل با نرگس تنگ شده بود:

_وقت نمیکردم زیاد مهمون دعوت کنم. شرایطشم نداشتم...! تو با نرگس
درمورد من حرف زدی؟

از گردویی که توی ظرف گذاشته بود، برداشت:

_میدونه... مگه میشه من با نرگس حرف نزنم؟

_پس چرا به روی من نیاورد؟ وقتی باهاش حرف زدم فقط بابت طلاقم باهام
حرف زد.

تکیه به صندلی داد و کمی از چای نوشید:

_نمیدونم. شاید دوست داره از زبون خودت بشنوه.

در فکر و خیال خودم بودم که با عطسه ی بلندش تکانی خوردم و دعوایش
کردم:

_زهرم ترکید...

فهمیده بود که چقدر ترساندم...

_بخشید. نمیدونم چرا خوب نمیشم. انگار شده حساسیت.

دستی به بینی اش کشید و پیشنهاد دادم:

_بیا برات یه سری قرص و آمپول بنویسم.

سرش را رو به بالا تکان داد و لیوان چای را روی میز گذاشت:

_دو تا پنی سیلین بود که یکیشو مهران زد. اون یکی رم میزنم حالا!

معلوم بود که اهل خوردن به موقع قرص ها و انجام به وقت تزریقات نبود:

_من پنی سیلین خونه دارم. خودم واست میزنم.

لقمه ی بزرگی را در دهانم گذاشتم و چشم های افشار به بزرگی برجستگی

لپم، از کاسه بیرون زد:

_مهران برام میزنه. اصلا شب که رفتم خونه...

برای هر نوع آزاری آماده بودم!!

فاصله ی صندلی میز نهارخوری ام تا کابینتی که در آن دارو و قرص هایم را

نگه میداشتم، خیلی کم بود.

به همین خاطر دست دراز کردم و کشوی کابینت را سمت خودم کشیدم.

_مهتاب من آمپول نمیزنما!!

اگر دهان پرم هنگام خندیدن باز میشد حتما آبرویم پیش افشار میرفت.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و در حالی که به نگاه نگران افشار میخندیدم

دنبال سوزن و سرنگ گشتم:

_نترس. منم خوب میزنم.

با نشان دادن سرنگ و پنی سیلین افشار به خنده افتاد:

_جون افشار... بی خیال.

لقمه را با چای شیرین پایین فرستادم و اشاره کردم به مبل سه نفره ی

داخل پذیرایی...

_برو آماده شو منم الان میام.

مرد خجالتی من... دستش را جلوی چشمانش نگه داشته بود و میخندید به

اصرارم برای تزریق آمپول...

_مطمئن باش من از مهران، بهتر آمپول میزنم. اون یه عمر به هرچی مرده

سیبیل کلفت آمپول زده اما من فقط به خانم! قول میدم حسش نکنی...

انگار پشه نیش زده!

هرچقدر تعریف و تمجید های من بیشتر میشد، سرخی صورت افشار و

خنده هایش هم شدت میگرفت.

_یه بار بهت آمپول بزنم، مشتری میشی.

بلند شدم تا بازویش را بگیرم که مثل برق گرفته ها از جا پرید:

_صبحونه تو بخور... دست از شیطان بردار.

یک دستم را گرفت و تلاش کرد تا سرنگ را از دست دیگرم بگیرد.

هرچقدر دست آزادم را تکان میدادم بی فایده بود. چنگ زد به سرنگ و سوزن...

_من حتما باید به زور متوسل میشدم؟ بابا یه درصد فکر کن من از آمپول میترسم...! همه چی رو که نباید گفت!

خنده های روی لبم با شنیدن ترس افشار از آمپول بیشتر شد:

_باورم نمیشه. در این حد؟

کشوی کابینت را بست و برای خودش دوباره چای ریخت:

_از حدی که تو تصویرته بیشتر. مهرانم به زور راضیم کرد.

_این رفیقت خله ها... مائده بهم پیام داده مهران از هفت صبح هر یه

ساعت بهش زنگ میزنه، تا مائده ام جواب میده میگه خداروشکر

میخواستم ببینم باطری خوب کار میکنه یا فروشنده بهم انداختتش!

خنده های افشار نشان از شناخت رفیق خلش میداد:

_من نمیدونم چرا پيله کرده به خانم دکتر... دیروزم که شما رفتین بهش

گفتم کارش درست نبود. آخه باطری موبایل و شارژر... لااقل یه گوشی

جدید واسش میخرید!

_مائده به خاطر بی احترامی مهران نمیخواست جوابشو بده. وگرنه این

گوشیشو چند وقت نمیشه که خریده. به حساست رفیق توام هیچ

احتیاجی نداره.

لیوان چایم را داخل سینک گذاشتم و یکی یکی ظرف هایی که روی میز صبحانه چیده شده بود را جمع کردم.
_مادرت از رابطه ی ما چیزی میدونه.

۳۲۶

ظرف پنیر را داخل یخچال گذاشتم و از سر شانه ام به عقب نگاه کردم... به جایی که افشار نشسته بود:
_نه... چی بهش بگم. اصلا چطور بگم...
در یخچال را بستم و با صدای ضعیفتری زمزمه کردم:
_معلوم نیست خانواده ی تو کی رضایت بدن به ازدواجمون...
_مهتاب... من مادرم برگرده باهاش حرف میزنم. با اینکه دلم نمیخواه بدون رضایت اون کاری کنم اما اگر به مخالفتش ادامه بده... بیشتر از این نمیذارم عمر و زندگیم از دستم بره، منتظر نمیمونم تا بقیه برام تعیین و تکلیف کنن.
لیوان خودش را نزدیک سینک گذاشت و گفت:
_من ظرف هارو میشورم.

شیر آب را باز کرد و مایع ظرفشویی را برداشت:

_شنیدی حرفامو؟

از بعد سمینارم در دانشگاه به این موضوع فکر کردم که اگر رضایت خانواده هایمان برای ازدواج صورت گرفت، برای همیشه به اصفهان بروم! افشار که نمیتوانست آموزشگاه موسیقی و زمین پدر بزرگش را به تهران بیاورد، اما من میتوانستم مطبم را به شهر دیگری منتقل کنم. شاید دور ماندنم از پدر و مادرش... به آن ها مهلت بیشتری میداد تا مرا بپذیرند.

_اگه تو ازدواج کرده بودی... مادرت اینقدر از من متنفر نمیشد! از کجا معلوم... شاید همین الان که من مطلقه شدم توام طلاق گرفته بودی یا زنت فوت شده بود! اینجوری قضیه خیلی فرق میکرد. تو موندی مجرد... با حرف و حدیثی که پشت سرت راه افتاد و غصه ای که خانواده ات خوردن... به نیم رخش نگاه کردم و خنده ای که به لب داشت:

_تو که غریبه نیستی! یکی دوسال بعد... زندگی که رو وال افتاد برام. رفتم خواستگاری! یعنی مادرم یه دختری رو پیدا کرده بود به قول خودش پنجه ی آفتاب... حقم با مادرم بود. دختر قشنگی برام در نظر گرفته بود!! به این جمله که رسید، خنده اش بیشتر شد و حرص تمام وجودم را گرفت:

_خب بقیش!

لیوان را آب کشید و ظرف دیگری برداشت:

_هیچی دیگه... رفتیم و اومدیم. با خانواده هامون یکی دوبار دورهم جمع شدیم، ولی... نشد!

کشوی کابینت را بیرون کشیدم و به پهلوی ایستادم تا افشار نبیند که چه کار میکنم!

_چرا نشد؟ تو که میگی پنجه ی آفتاب بوده... خوشگل بوده. حیف نبود؟!
۵ سی سی آب مقطر را به به پنی سیلین اضافه کردم تا محلول شود...
وقت این بود که زبان درازش را به وقت تعریف از پنجه ی آفتاب بودن آن دختر و پوزخندی که تحویل میداد، کوتاه میکردم.

_نشد دیگه... همه ی فکرم تو بودی!

مشکوک شده بود به اینکه چه کار میکنم و چرا پشتم را به او کردم:

_مهتاب... داری چیکار میکنی؟

_فکر کنم تب کردی، داری هذیون میگی...

برگشتم به سمتش و در حالی که سوزن را داخل محلول فرو برده بودم، زل زدم به صورتش...

_که دختره خیلی خوشگل بود!

رها شدن ظرف داخل سینک و آب کشی دستی که کفی بود، به چند ثانیه ام نرسید.

پشت کانتر آشپزخانه رفت و با خونسردی نفس عمیق کشیدم:

_فقط به خاطر سلامتی خودت میگم عزیزم.

به ساعت دیواری که نزدیک ورودی خانه به دیوار زده بودم اشاره کرد:

_نیم ساعت دیگه مهمونا میان...

سری تکان دادم و با آرامش بسته ی پنبه ی استریل را میان مشتم گرفتم:

_دراز بکش!

کرم پودرم را روی صورتم زدم و کمی رژ گونه کشیدم.

چند دقیقه تا آمدن مهمان هایم نمانده بود که ماکارونی را دم کردم.

افشار میوه ها را پوست میکند تا کار را برای بچه هایی که برای بار دوم

مهمان خانه ام بودند، راحت کند.

_سوزشت برطرف شد؟

صدای خنده اش از پذیرایی خانه ام آمد:

_زبونم کوتاه شد، گربه رو دم حجله کشتی...

آنقدری هم که ادا درمیاورد ترسو نبود.

انتظار داشتم وقتی سوزن آمپول را به پوست بدنش میرسانم داد و بیدادی

به راه بی اندازد اما به جای هرچه فکرش را میکردم فقط دست هایش را

مشت کرد و من با آرامش تزریقم را انجام دادم.

_باید از این آمپولی که به تو زدم به آتنا و عمادم بزنم.

خجالت کشیدم به لیست تزریقی ها، مادرش را اضافه کنم!!

اما خودش گفت:

_مامانم مثل خودمه ها...

زبانم را گاز گرفتم و موهایی که باز کرده بودم و اینبار دو طرف شانه هایم

بافته بودم، دست کشیدم.

_افشار...

بلند شدم و در حالی پشت دستم را به کرمی که روی دست دیگرم زده

بودم، میکشیدم... گفتم:

_مادرت نگفت کی برمیگرده؟

پوست میوه ها را برد به داخل آشپزخانه و جواب داد:

_تا فردا برمیگرده... بهش گفتم حق نداره با من قهر کنه! اصلا ویلای عماد

مهم بود یا پسرش؟ چهل ساله شب عید پیش هم بودیم... هر اتفاقیم بین

ما بیفته بازم باید کنار هم باشیم. حالا این وسط عماد تلافی وقتایی رو بکنه

که من گفتم به درد آتنا نمیخوره...

دستانش را آب زد و نگاه به صورت آرایش کرده ام انداخت:

_کار دیگه ای هست برات انجام بدم؟

میخواستم بگویم شربت ها را از یخچال بیاورد و روی کانتر بگذارد که زنگ

در خانه را زدند.

در را که باز کردم با دیدن سامیار و برادر بزرگترش لبخند زدم و خوش آمد گفتم.

هر دو لباس های عیدشان را تن کرده بودند و حسابی هم به خودشان عطر زده بودند!

پسرها با من روبوسی کردند و به افشار دست دادند...

خانم همسایه ام همراهشان آمده بود... تشکر کرد بابت مهمانی و گفت که بقیه دوستان سامیار هم می آیند.

_خوش اومدین...

سامیار اشاره کرد به برادر بزرگترش و گفت:

_کادو آوردیم!

لبخند زدم و همراه افشار کنارشان نشستم...

جعبه ای که روی زمین گذاشته بودند بزرگ بود اما خواستم کمی شوخی کنم:

_مارمولک برام خریدی؟

دگمه ی کتش را از روی شکمش باز کرد تا راحت تر خم شود و جعبه را بردارد:

_نه... بازش کن.

بین من و افشار جعبه را گذاشت و خودش هم کمک کرد تا کاغذ ساده ی کادویی که دور هدیه شان پیچیده شده بود را باز کنیم.

با دیدن جفت مرغ عشق، ذوق زده شدم و از روی مبل پایین آمدم...

کنار سامیاری که در فلزی قفس را باز کرده بود تا یکی از مرغ عشق ها را بیرون بیاورد زانو زدم:

_باورم نمیشه... میدونی چقدر دلم میخواست مرغ عشق داشته باشم.

گونه ی سامیار را بوسیدم و از برادرش تشکر کردم.

افشار نگران بود که سامیار بلایی سر مرغ عشقی که ترسیده بود، بیاورد:

_مراقب باش پسر...

سامیار زبانش را بیرون آورده بود و بین دندان هایش گرفته بود:

_این نره... اون یکی ماده!

یکیشان را دست من داد و آن یکی را دست افشار...

روی سر کوچک مرغ عشق بوسه ای نشاندم و به پرهای خوش رنگش

دست کشیدم:

_خیلی خوشحالم کردی... دستتون درد نکنه.

سامیار بلند شد و کنار افشار نشست. اشاره کرد به مرغ عشقی که دست

افشار داده بود:

_بابا یوسفم بهم گفته فرق مرغ عشق نر و ماده رو...

پیش از اینکه سامیار به توضیحاتش اضافه کند به افشار گفتم که پدر

سامیار و شایان دامپزشک است.

_عمو این مرغ عشقی که دست شماست نره! چون رنگش آبی... اون یکی

که دست دکتره ماده است چون قهوه ای کمرنگِ نزدیک به سفیده!

به مرغ عشقی که نبض زیر دستم میز نگاه کردم و شایان حرف برادرش را کامل کرد.

_فصل جفت گیری میشه قهوه ای!

از شنیدن نام فصلی به این مقدسی، نگاهی به افشار انداختم و هردو با خنده نگاه از هم گرفتیم.

_مرغ عشق نر... هم شیطونه هم پر سر و صدا هم اجتماعی...

شایان میان حرف برادرش آمد و با خنده گفت:

_عین سامیار!

اصلا بعید میدانستم سامیار به این سن و سال معنی اجتماعی بودن را بفهمد...

اما انگار شاگرد آقای دکتر تمام حرف های پدرش را در سرش ضبط کرده بود و با دقت و حوصله برای ما دو نفر تکرار میکرد.

_مرغ عشق ماده اما ساکته... مثل همه ی زنا!

طبق انتظارم نگاهم کشیده شد به شایانی که با خنده به برادرش نگاه میکرد:

_دایی اگر بود میگفت عین مامانت و ریحانه...

انگار تمام این توضیحات را یکبار دیگه در جمع خودشان مرور کرده بود که پای هر نقطه ای که انتهای صحبت هایش میگذاشت شایان حرفی به میان می آورد.

_جفتشون چهارماهشونه... ولی هنوز بچه دار نشدن.

رو کرد به سمت شایان و گفت:

_اونی که بابایوسف بهت دادو بده، که بدم به خانم دکتر...

شایان از جیب روی سینه ی کتش پاکتی را بیرون آورد و به دست افشار داد.

به هوای پذیرایی از مهمان ها، مرغ عشق را داخل قفس گذاشتم و افشار را به همراه دو پسری که زودتر رسیده بودند، تنها گذاشتم.

در حالی که داخل لیوان های پایه بلندم، شربت میریختم صدای حرف زدن سامیار و افشار را میشنیدم.

آنقدر بچه ها راحت بودند که انگار مدت هاست به خانه ی من و افشار می آیند.

پیش از آنکه شربت ها را به پذیرایی ببرم افشار آمد و پاکت دست نوشت دامپزشک را روی میز گذاشت:

_اگه میخوای جفت مرغ عشق هات صاحب فرزند بشن باید مو به مو به این نوشته های دکتر عمل کنی.

سینی را دستش دادم تا پاکت را باز کنم و نوشته هایش را بخوانم که زنگ خانه خورد.

اسم این یکی مهمان را یادم رفته بود تا اینکه سامیار با دیدن هدیه ای که دست پسر بود، تک خنده ای زد و گفت:

_آرش، باز فرشته های داییتو کادو آوردی؟

به کل کل بینشان وقتی خندیدم که آرش به افشار دست داد و هنوز نشسته روی مبل به سامیار گفت:

_تو و داییت به هنر دایی من حسادت میکنید. چون بلد نیستین از اینا درست کنید.

سن و سال آرش و سامیار به ظاهر که نزدیک ده سال یا شاید کمی بیشتر، فاصله داشت اما از بدو ورود زیر زیرکی باهم حرف میزدند و هر جا سامیار کم می آورد مشتی به بازوی تپل آرش میزد.

شاید از سن و سال من ذوق برای هدیه هایی این چنینی گذشته بود اما خیلی زود مجسمه ای را که آرش برایم آورده بود از جعبه بیرون آوردم و مات و مبهوت به هنر ریزه کاری های روی مجسمه و طراحی بی نظیرش چشم دوختم:

_واقعا قشنگه!

افشار دست کشید به بال های فرشته ای که روی میز گذاشته بودم. صورت ظریف فرشته ی سفید... چشم های بسته و لبخند محوی که روی لبش حک شده بود، نگاهم را محو خودش کرده بود.

_فرشته ی آرزوهاست... ایشالا هر آرزویی که دارید برآورده میشه.

افشار رو کرد به سمت آرش و گفت:

_ممنون... حتما از داییت تشکر کن. هدیه ی ارزشمندیه...

آخرین مهمانی که به خانه ام آمد، همراه پدرش بود!

پدرش تا جلوی در خانه همراهی اش کرد و با وجود تعارف افشار، داخل نیامد...

بسته ی شکلات مرسی را کنار مجسمه ی فرشته ام، روی کانتر آشپزخانه گذاشتم و به سر و صدای به راه افتاده در خانه ام گوش دادم.

افشار هم به جو مهمان های پسر دچار شده بود. مدام مرغ عشق ها را دست به دست میکردند و سامیار مثل ضبط صوت، توضیحاتش درباره ی تفاوت مرغ عشق نر و ماده را تکرار میکرد.

از هر کدامشان پذیرایی کردم و میوه برایشان گذاشتم.

سامیار پيله کرده بود به افشار که جایی برای مرغ عشق ها در نظر بگیرد. هر کدامشان پیشنهادی میدادند و افشار با صبر و حوصله همکلامشان میشد.

گاهی از آشپزخانه ازشان سوال میپرسیدم و گاهی در بحثشان شرکت میکردم.

به خواست یزدانی که همراه پدرش آمده بود، چای ریختم و به جمعشان پیوستم:

_سامیار کو؟

یزدان از همان چای تازه ریخته شده، خورد و با خنده نگاهی به آرش انداخت:

_رفته لباس پلوخویشو عوض کنه.

۳۲۹

آمدن سامیار با زیرشلواری چهارخانه ی آبی کمرنگ و پیرنگ، نه تنها خنده های پسرها به دنبال داشت، من و افشار هم با دیدن ترکیب پیرهن مردانه ی سفید و شلوار راحتی چهارخانه ای سامیار خنده مان گرفت. میوه هایی که افشار پوست کنده بود زحمت بچه ها را کم کرد، با این وجود آرش که سن و سالش از همه شان بیشتر بود مراقبت میکرد تا میوه ای روی زمین یا مبل نیفتد.

افشار با آرش حرف میزد و یزدان به خوردن چای و شکلاتش سرگرم بود. سامیار هم کنار قفسه ی مرغ عشق ها جا خوش کرده بود و به من توصیه میکرد تا مراقبت کنم از آن ها...

شیطنت بچه ها زمانی بیشتر شد که به پیشنهاد افشار شروع به بازی کردیم.

اسم فامیل به نظر بازی بدون حاشیه ای می آمد اما با شلوغی سامیار و کل و کل اندازی هایش با آرش و یزدان، من و افشار هم به رقابت افتاده بودیم.

سامیار هم گروهی من بود و به شدت اهل جرزنی...
یا از روی دست بقیه جرزنی میکرد یا سعی داشت تمرکز آن ها را بهم بریزد و ما دونفر مسابقه را ببریم.
با بوی سوختگی غذاییم دوییدم سمت آشپزخانه... شانس آورده بودم که به موقع شامه ام کار کرد و گرنه کل ته دیگ نان ماکارونی، میسوخت.

با آنکه سن و سال مهمان هایم متفاوت بود اما خوبی اش بحث های مختلفی بود که بینمان مطرح میشد.
با وجود سن کم و زیادشان آنقدر روابط اجتماعی بالایی داشتند که گاهی برای کمک خواستن از افشار مجبور میشدم چندبار صدایش کنم!!
_افشار... بیا دیگه!

ظرف سالاد و بشقاب ها را روی کانتینر گذاشتم:

_اینارو ببر...

آرش همراه افشار آمده بود و مجبور شدم از آرش هم کمک بگیرم:

_توام این ماست و نوشابه هارو لطف کن ببر... مرسی قربونت.

با دیدن ته دیگ ماکارونی چشم هایش برق زد:

_من عاشق ماکارونی ام.

سامیار و یزدان و شایان هم یکی یکی همین جمله را تکرار کردند و افشار
بعنوان آخرین نفر اعلام کرد:

_کل ماکارونی ها برای شما، ته دیگش برای من!
خوش اشتهایی بچه ها یا دستپخت خوب من، باعث شد چیز زیادی از
غذاهایی که پخته بودم، نماند.
همان مقداری هم که از غذاها باقی مانده بود، به خواست سامیار برایش در
ظرف ریختم تا ببرد...

هفته ی سوم فرودین رسید و اولین روزی که دکتر مطیع دوباره به مطب خودش برمیگشت. محمودی از ساعت ده صبح به بعد وقت ویزیت داده بود و دکتر نه و نیم صبح آمد.

قرار بود افشار همراهی اش کند اما یا به خواست خودش یا شاید گرفتاری های اخیر افشار، مهران تنها به مطب آمد.

در بدو ورودش به مطب، احوالپرسی و خوش و بشی با هم داشتیم اما امروز منم روز شلوغی هم در مطب داشتم و هم در بیمارستان... به همین خاطر بعد از ظهر، از روی نگرانی ام به محمودی سفارش کردم تا دکتر هر چیزی که لازم دارد را دم دستش بگذارد و حواسش کاملا به وضعیت دکتر باشد.

دو سه روز بود که ماشینم روشن نمیشد و مجبور بودم با تاکسی یا آژانس به مطب یا بیمارستان بروم. همینکه سوار تاکسی شدم، فرصتی پیدا شد تا با افشار تماس بگیرم.

تلفنش خاموش بود و به جای افشار به مادرم زنگ زدم. از دستم دلخور بود که چرا در مهمانی هایی که برگزار کرده بود، حضور نداشتم. برخلاف آنچه فکر میکرد، بهانه هایم دروغ نبود.

هفته ی دوم فرودین که عمه هایم را دعوت کرد و عموی کوچکم را که در جنوب کشور زندگی میکرد و برای ایام عید چند روزی به تهران آمده بود،

درست در همان ساعت های مهمانی عمل جراحی داشتم و به دلیل مشکلاتی که برای بیمارم پیش آمد ساعت جراحی بیشتر از انتظارم طول کشید.

اما فردای آن روزی که عمو رضا و خانواده اش از مشهد برگشتند، مادرم دعوتشان کرد و کارهایم در بیمارستان طوری پیش رفت که توانستم خودم را بعد از شام به خانه ی پدرم برسانم.

ماهرخ مثل همیشه پر از حرف و ماجرا و اتفاقات بود و دعوایم میکرد که چرا فعالیتیم در صفحه ی اینستاگرام کم شده و جواب کامنت و دایرکت بیمارانم را نمیدهم.

با آنکه همیشه احوال پارسا را میپرسید و میان شوخی هایش اسمی از او میبرد، این بار اما هیچ حرفی از پارسا نزد... هرچند که زن عمو نرگس به بهانه ای مرا همراه خودش به اتاق برد تا سوال و جواب کند که چه اتفاقی افتاد و کی تصمیم به جدایی گرفتیم.

با نرگس هم نمیتوانستم از دردهایم بگویم. وقتی که فقط پدر و مادرم از زندگی واقعی من، همه چیز را نمیدانستند. فقط از درگیری ها و دعوایم اخیرمان گفتم و بعد زمان جدایی...

غصه ی مرا میخورد و مدام تصویر خودم را در پرده ی اشکی که روی چشمانش نمایان میشد، میدیدم.

بعد از آن مهمانی حتی فرصت نکردم برای دید و بازدید عید به خانه اش برم... شاید هم اینبار بهانه آوردم!

از زن عمو انتظار داشتم تا حرف افشار را پیش بکشد و لااقل منم بتوانم از او بپرسم که در خانه و خانواده ی افشار چه خبرهایی است، اما یک کلام هم نگفت و منم خجالت کشیدم تا به روی خودم بیاورم که این مدت با افشار در ارتباط هستم و او را میبینم.

از بعد آن مهمانی و حرف هایی که با زن عمو زده بودیم، فکر کردم شاید یک روز به خانه اش دعوتم کند و خودش از افشار بگوید... درست مثل ده سال پیش که بعد از خواستگاری افشار، مرا دعوت کرد تا از عزیزدردانه اش برایم بگوید و خیالم را راحت کند که یک عمر کنار او زندگی کردن، حتما خوشبختی به همراه دارد.

اما اینبار... انگار که واقعا زن عمو نرگس از مادر افشار یا عروس و پسرش، حساب میبرد! یک جوری خودش را بی خبر نشان میداد که من فقط شرمنده میشدم.

میان حرف هایم با مادرم، فهمیدم که قرار است اواسط اردیبهشت به دیدن دخترهایشان بروند...

فاطمه و مینا تنها چهار روز اول عید را تهران ماندند و به قولی، حالا نوبت پدر و مادرم بود که برای عید دیدنی خانه ی دامادها و اقوامشان به شهرستان بروند.

نمیدانم چرا باید مادرم از من انتظار میداشت تا در این سفر همراهیشان کنم. وقت های از قبل داده شده ی مطب به کنار... فقط در این دو سه هفته، چند عمل اورژانسی داشتم که از قبل وقتی بابتشان کنار نگذاشته بودم.

صحبت هایم که با مادرم تمام شد، افشار زنگ زد... صدایش مدام قطع و وصل میشد و وقتی سراغ گرفتم که کجا هست، گفت خارج شهر بوده و در مسیر برگشت است!

زبانم نچرخید تا بیشتر از او بپرسم... تنها کاری که میتوانست او را به خارج شهر بکشاند، کارگاه مبل سازی عماد بود...

قرار شد برای شام به رستوران برویم... فکر کردم حالا که روز اول کاری مهران به حساب می آید، ترجیح میدهد کنار او باشد اما وقتی خودش اصرار داشت تا حرف هایی بزنیم و تصمیم هایی بگیریم، خیلی زود قبول کردم و قرار شد بعد از بیمارستان به رستوران بروم.

سقط جنین به دلیل تشکیل نشدن قلب نوزاد و خارج کردن رحم و فیبروم بیمارانی که تقریباً زمان جراحیشان با فاصله ی کمی از هم قرار داشت، باعث شد دیرتر از ساعت قرارمان از بیمارستان خارج شوم.

به دلیل ترافیک مسیر، دو سه خیابان فاصله ای که بین مطب و بیمارستان بود را ترجیح دادم تا پیاده بروم.

داخل فضای خلوت رستوران شدم و چشم چرخاندم تا افشار را ببینم...
باران تازه نم نم شروع به باریدن گرفته بود و سر شانه هایم قطره هایی
بلوری از باران جا مانده بود.

دست کشیدم به شانه ی چپم و دیدمش که طرف دیگر رستوران، نزدیک
به پنجره ای که نمایی از خیابان شلوغ و پر تردد را نشان میداد، نشسته
است.

پشتش به من بود و انگار با تلفنش صحبت میکرد. نزدیکتر که شدم، با
صدای پاشنه ی کفش هایم، یک دستش را لبه ی صندلی کوتاه رستوران
گذاشت و به عقب برگشت.

خنده روی لبم جا خوش کرد:

_سلام...

از آن نگاه های پر از آرامشش که به جانم میرسید، دلم قرص میشد.

_خسته نباشی...

دستم را به گرمی فشرد و برایم صندلی رو به رویش را عقب کشید.

_ممنون. ببخشید معطل شدی. واقعا دست خودم نبود.

بند کیف را از سرشانه ام برداشت و چشمش به قطره های بارانی سرشانه ام
خورد:

__بالاخره بارون اومد...

نه اینکه قطره ها را از شانه ام بتکاند، تنها لمسشان کرد و بعد سرانگشتانش را به شانه ام فشار داد تا روی صندلی بنشینم.

__از کی رسیدی؟

یک آستینش را مرتب تا زده بود و آستین دیگرش را کاملاً با بی حوصلگی بالا داده بود.

__چهل دقیقه ای میشه.

دست دراز کردم و آستین پیرهنش را آرام آرام پایین دادم:

__چیزی نخوردی؟

نگاهش افتاد به ساعد دستش و آستینی که پایین می آمد:

__چای و کیک خوردم تا تو بیای. چی سفارش بدم؟

میز گردی که میانمان قرار داشت آنقدری کوچک و جمع و جور بود که سر زانوهایمان مماس همدیگر قرار بگیرد و با کمی نزدیک شدن به میز، بتوانم با زمزمه ای هرچند بی صدا، به گوشش برسانم که...

__چقدر من تو رو دوست دارم!

نگاهش افتاد به چشمانم و لبخندم سرایت کرد به صورتش...

__منم همینو میخوام. همینکه تو دوستم داشته باشی.

تای اول آستینش را زدم و به خستگی چشمانش خیره شدم:

__منم باید یه چیزایی بگم.

تای دوم لباسش را بالا زدم و به سختی زمزمه کردم:

__اینی که میخوام بهت بگمو، خودم یادم رفته بود! همین چند روز پیش بود که دوباره به خودم و تو و اون سال ها فکر کردم. یادم اومد که یه هفته قبل عروسیم، از یه شماره ی ناشناس یه پیامی دریافت کردم که مال تو بود... برام نوشته بودی پدربزرگت میگه رها کنید هرچی که زورتون به نگه داشتنش نمیرسه، اگر سهمتون باشه بهتون برمیگرده... نوشته بودی رهاات کردم مهتاب! رها... ده سال و اندی گذشته از اون روزا اما من میترسم حرف پدر بزرگتو تکرار کنم. چون دیگه نمیخوام رهام کنی...

دستم را میان مشتش گرفت، خم شد و بالا تنه اش را تکیه به میز داد. برای بوسیدن دستی که میان انگشتانش گرفته بود، سر خم کرد:

__چند وقت بود میخواستم باهات حرف بزنم. حرفایی که ازت پنهون نگه داشتم تا شرایط بهتر بشه. اما خب... نه تو بچه ای نه درسته که بیشتر از این چیزی ازت پنهون کنم. بعد از طلاقمون همه چی تو زندگی ما زیر و رو شد. انگار یه بمب انداخته بودن وسط زندگیمون... هیچی دیگه مثل سابق نبود. میدونم تو بی خبر بودی... هنوزم شاید دقیق ندونی که چه اتفاقی افتاد. ولی برای خانواده ی ما... برای پدر و مادرم خیلی سخت بود این طلاق... وقت ازدواجمون اونقدر همه خوشحال بودن که هفت تا خونه اینور

هفت تا خونه اونور باخبر شده بودند... دیگه فک و فامیل که هیچی! اولین
دعوی من و مادرم وقتی بود که برای دفاع از من... به هرکسی که میپرسید
چرا پسر و عروست زیر یه سقف نرفته جدا شدن. یه حرفایی میزد و یه
چیزایی از تو میگفت، که من نمیخواستم! اونا به فکر عزت و احترام
پسرشون بودن و هرچی عیب و ایراد بود به تو نسبت دادن! رفتم سراغ
پدربزرگم چون میدونستم اون حریف مادرمه... دیر شد! دیر فهمیدم! انگار
کار از کار گذشته بود که پدر بزرگم و از اصفهان بردم خونه امون... ده سال
گذشته! اما... فکر میکنم حتی اگه خود توام اسمی از من به میون بیاری...
اونایی که باخبرن از ما، میپرسن ازت که افشار خوب شده؟! دیگه مشکلی
نداره؟ مرد هست!؟

نفس عمیقی کشید و پیشانی اش را تکیه داد به دستم که میان انگشتانش
گرفته بود:

__مهتاب... میدونم کار درستی نیست که آدم دست رو نقطه ضعف بقیه
بذاره! اما امروز مجبور شدم دهن عماد و ببندم! خیلی زودتر از اینا از
خرابکاریش باخبر بودم. چندین و چندبار نصیحتش کردم اما فکر میکرد من
اشتباه میکنم... امروز دیگه رفتم کارگاه تا بهش ثابت کنم دیگه بهش اجازه
ی دخالت نمیدم، اجازه ی موش دویدن نمیدم. عماد که پا پس بکشه...
آتنام کوتاه میاد!... دل مادرم اما... حس میکنم لج کرده، یه لج کردن بچگانه
ای که تو سن و سال هیچکدوممون نیست. شاید به خاطر همون ده سالی
که هر خواستگاری ای رفتیم عیب و ایرادی گرفتم و نشد... شاید ناراحته که

چرا هیچوقت پسر چهل ساله اش به حرفش گوش نداده! چرا همیشه اون مجبور بوده که به خواست من چشم و بله بگه! افتاده سر لج... هروقت که بحثمون میشه قلبش میگیره و کارمون میکشه به درمونها و اورژانس... اما نقطه ضعف مادر من... دلتنگیه! نیام و نرم راضیش میکنه!

دل گفتنش را نداشت، برای همین صدایش لرزید و از پشت میز بلند شد... بهانه آورد که دستانش را میشورد و برمیگردد.

شاید بهتر بود به جای این دوری و دلتنگی، من به دیدن مادرش میرفتم! این حرف ها را به خودم میزد و به گوش خودم میرساند، شاید کمی از شعله های آتش درونش فروکش میکرد.

چند دقیقه که گذشت، افشار برگشت. سفارش غذا دادیم و هردو در سکوتی که انگار پشت سرش هنوز حرف نگفته داشت، به بیرون از رستوران و شلوغی خیابان ها زل زدیم.

__ رابطه ی پدر و مادرت چگونه؟ آشتی کردن؟

از بطری آب معدنی کمی برای خودش در لیوان ریخت:

__ من و بابام داریم با نقشه پیش میریم.

خندید و لیوان آب را سرکشید:

__ پدرم همین روزا به خسروخان زنگ میزنه! برای آخرای همین ماه...

تکیه از صندلی برداشتم و با اولین تپش قلبم، هول شدم:

_اما تو که میگی مادرت راضی نیست... پس برای چی میخوایید بیایید صحبت کنید؟

_مادرم اهل آبروریزی نیست! به پدرم گفته برای مراسم خواستگاری میاد. به لب هایی که بهم میفشرد زل زدم:
_بقیش...

تک خنده ای زد و با صدای کشیده شدن صندلی چند میز آن طرف تر...
نگاهش رفت و برگشت:

_گفته فقط برای خواستگاری میاد!

سرس تکان دادم که یعنی چه؟ فقط برای خواستگاری...؟ یعنی سر سفره ی عقدمان قرار نبود از خانواده ی افشار کسی حضور داشته باشد؟

_میدونم باهم دراین مورد حرف زدیم اما بگم بهت که مجبوریم بریم اصفهان... فکر میکنم این دور بودن به نفع همه است! هروقت خسروخان اجازه داد عقد کنیم و بعد میفتیم دنبال کارهای تو... به هر حال اجازه ی مطب و پیدا کردن بیمارستانی که بتونی اونجا کار کنی، کار یکی دو هفته نیست. زمان میبره. شاید تا وقتی که تو مطب بزنی و آماده بشیم برای یه جشن ساده و خودمونی... مادر منم دلش نرم بشه! تو که با اصفهان رفتنمون مخالف نیستی؟

پیشانی ام را لمس کردم و احساس کردم چقدر درون تنم یخ بسته است:

__نه... چه مشکلی؟!

لبخند کوتاهی زد و با خودش گفت:

__خوبه!

به فکر روز خواستگاری افتادم... به اینکه حتی چطور با پدر و مادرم از افشار و تصمیمان بگویم.

__فکر کنم باید وسایل خونه مو رد کنم. یکیم بیارم که در و دیوارو رنگ بزنه. تو نظری نداری؟

انگشت اشاره ام را از روی لب هایم برداشتم و نظر دادم:

__هروقت خونه ات خالی شد... کارامون که پیش رفت. باید وسایل خونمو بار بزنیم و ببریم...

افشار شانه ای تکان داد و گفت:

__دیگه از قدیم گفتن جهزیه با عروسه!

به لطف خنده هایش لبخند زدم:

__شما هم اون کابینت های قدیمی رو عوض میکنی. ممبران میخوام... طرح و مدلشم واست میفرستم! میخوام پامو گذاشتم توی خونه ات، هم در و

دیوارا رنگ خورده باشه هم اون آشپزخونه ی دلگیر قدیمی صاحب پنجره و کابینت جدید شده باشه!!

انگشتم دستش را روی چشمش گذاشت:

__به روی چشم... شما امر کنید.

هر دو خندیدیم به رویایی که در سر داشتیم! به این که سن و سالی از هر کداممان گذشته بود و همچنان هیچکداممان نتوانسته بودیم خیال پدر و مادرمان را راحت کنیم که قرار نیست دوباره تصمیم اشتباهی بگیریم. به این که هنوز مادر افشار رضایت نداده، در خیالمان جواب مثبت را از پدر و مادرم گرفته ام و همین فردا قرار است به محضر برویم.

اصلا خوبیِ شب های بارانی به همین است. آدم را ترغیب میکند به خیال خانه ای با شیروانی روشن... از آن خانه هایی که درست در وسط شهر و منطقه ای خوش آب و هوا ساخته شده است.

از آن هایی که همیشه یک نفر هست که به جوک های بی مزه بخندد... یکی که پرده ها را کنار بزنم و خبر خوش بدهد که باران باریدن گرفته است... یکی که تلویزیون را روشن کند و سریع بزند کانال سه که سریال دارد...

خانه هایی که همیشه در آنجا چای تازه دم است؛ بوی پوست نارنگی و
سیب کنده می آید، خانه ای که هنوز یک نفر در آن پیدا میشود که جدول
حل کند و مجله ی روزهای زندگی ورق بزند...

از همان خانه هایی که تمام اعضایش دور یک میز یا سفره می نشینند و
چشم می دوزند به دستان کسی که ته دیگ را از ته قابلمه جدا میکند!
آن خانه ها را دست کدام باد دادیم که دیگر برنگشت؟

یک روز قبل از آنکه پدر افشار با خانواده ام تماس بگیرد، از صبح به منزل پدرم رفتم. به هردری زدم تا حرف افشار را پیش بکشم اما انگار لب های مرا بهم دوخته بودند و نمیتوانستم چیزی بگویم.

از سبزی پاک کردن با مادرم گرفته تا شستن حیاط و رسیدگی به گل ها، با پدرم گرفته تا بحث هایی که خودم به راه می انداختم و فکر میکردم میتوانم حرف خواستگار را پیش بکشم... اما هیچکدامشان راه چاره نبود. هفت صبح رسید به هفت شب...

به وقتی که کنار پدر ایستاده بودم و جگر و قلوه ها را به سیخ میزدم تا با منقل توی حیاط کبابشان کنیم. شام شبشان چیز دیگری بود اما وقتی سر ظهر به مادرم گفتم که عادت ماهانه ام آنقدر شدید بوده که دو سه روز گذشته سرم وصل کرده ام و تقویتی زدم، پدرم را فرستاده بود سراغ جگر و قلوه...

سینی نان و جگرها را همراه پدرم به حیاط بردم. مادرم زیر انداز بزرگی را قسمت بهار خواب خانه انداخته بود و آرام آرام برای خودش شعری زمزمه میکرد.

دمپایی هایم را پا کردم و ازپله پایین رفتم:

__مامان چی میخونی؟

به دلیل دیوار و حیاط مشترک با همسایه ها صدایش را بلند نمیکرد...

قسمتی از شعر را زمزمه کرد و با خنده گفت:

__قربون اون سر و شکل رنگ پریدت برم. بیا بشین الان خسروخان، غذارو آماده میکنه.

با چشم و ابرو اشاره کردم به مادرم تا بلکه دست بردارد از بی آبرو کردن من پیش پدرم...

__بابا خسته شد... زیرزمین خیلی شلوغ بود مامان. هردفعه که بابا حیاط و جارو میزنه زیر زمینم میشوره؟

پدرم سینی ها را روی تخته ی چوب گذاشت و به جای مادرم جواب داد:

__نه... یه ماهی میشد مادرت میگفت زیر زمین و مرتب کن، من حوصله ام نمیکشید. امروز که تو یواشکی کلید انداخته بودی و اول صبح اومده بودی تا واسه من و مادرت صبحونه آماده کنی، انرژی گرفتم!

مادرم تا ژست پدرم را برای نشان دادن بازوی ورزشکاری اش دید، پوزخندی زد و گفت:

__پیشونی نوشت آدمه که مهمه! از اولم واسه تو عزیز نبودم خسرو...دیروز که برات دیزی پختم چشمت ندید، انرژی نگرفتی؟؟!

بحثشان به راه افتاد و پله ها را به بالا برگشتم تا کنار مادرم بشینم و از لابه لای نرده های قدیمی و کوتاه بهار خواب به پدرم چشم بدوزم.

__خانم شما که تاج سر منی... شما نبودی من این سه تا دست گل و نداشتم.

برای مادرم تعریف کوتاه و به جایی که پدرم کرد، قابل قبول نبود:

__آره... تو که راست میگی...

رو کرد به من و با حرص پنهان شده در نگاهش گفت:

__دیروز داشت با عمه ات حرف میزد، جلوی چشمش مچ پام لیز خورد، افتادم زمین... آقا عین خیالش که نبود هیچ... تازه واسه خواهرش زمین خوردن منو تعریف کرد و دوتایی به منه بیچاره خندیدند.

دستم را روی مچ پایش کشیدم. با زردچوبه و تخم مرغ بسته بودش:

__دورت بگردم، دردت کمتر شده؟

__بد نیست مادر...

چادر روشن یاسی اش را روی شانه هایش کشید و در حالی که پای دیگرش را هم دراز میکرد، تکیه به پشتی داد:

__چه حکمتی داره امتحان های خدا که آدمو عادت میده به خودش!

معنی حرفش را نفهمیدم تا وقتی که سر چرخاند و نگاهم کرد:

_دلم آروم شده! درسته هنوزم نگرانتم اما خیالم راحت که تو از پس خودت برمیای! دیگه اون دختر سابق نیستی... عاقل شدی... بیشتر از اینکه غصه ی طلاق تو رو بخورم، باید غصه ی خواهرهاتو بخورم که یه روز خوشن و یه روز ناخوش...

سرم را روی شانه اش گذاشتم و انگشتان چروکیده ی دستش را لمس کرد:
_سَر شدی مامان! من بهش میگم سر شدن! خودمم مثل شما بودم... هربار که اتفاق بدی تو زندگیم میفتاد با خودم میگفتم دیگه اینبار داغون میشم... دیگه اینبار مثل همیشه دووم نمیارم اما... خدا صبرشو بهم میداد.
دستش را دور کمرم پیچید و سرش را تکیه به سرم داد:

_اتفاقی افتاده مهتاب؟... هی میخواستم ازت بپرسم، انگار میخوای چیزی به من و پدرت بگی اما نمیگی. پارسا اومده سراغت؟ اذیت کرده؟
اسم پارسا که به میان آمد، پدرم دست از باد زدن جگرها برداشت و نگاهش مستقیم رسید به جایی که من و مادرم نشسته بودیم.
معذب شدم از نگاه نگران هردویشان...
_چیزی نشده.

پدرم به مادرم نگاه کرد و بعد دوباره به من، انگار باور نکرده بود حرفم را...
_من برم سبزی و ماست و بیارم.

بلند شدم و به داخل خانه برگشتم. به خودم لعنت فرستادم که چرا لکنت زبان گرفته ام و حرفم را نمیزنم. پدر و مادرم حق داشتند که زودتر از این ها در جریان قرار بگیرند اما هرچه ده سال پیش با جسارت و وقاحت فریاد زدم و اسم افشار را بردم تا شرش را از سر خوردم کم کنم، حالا صدایم میلرزید و برای بردن اسمش دستپاچه بودم.

افشار از من قول گرفته بود که قبل از تماس پدرش حتما در مورد خودمان با خانواده ام حرف بزنم اما...

گوشی موبایلم روی کابینت بود، برش داشتم تا شماره ی افشار را بگیرم و لااقل با حرف زدن با خودش، استرسی که به جانم افتاده بود فروکش کند، اما... متوجه شدم که همین چند ثانیه ی پیش برایم پیامک فرستاده که با خانواده ام حرف زدم؟!

به اسم سیو شده اش روی صفحه ی موبایلم دست کشیدم و لبخندی روی لبم نشست. برایش نوشتم " دلم برات تنگ شده..."

سه روز پیش دیده بودمش اما دلتنگش بودم و همه ی این ها تقصیر دلم بود!

__مهتاب کجا موندی مادر؟

با صدای مادرم، تکیه از میز گرفتم:

__الان میام مامان.

گوشی را رها کردم روی میز و سبزی و دوغ را از یخچال برداشتم. نزدیک بود سبزی ها از دستم بریزند آنقدر که با عجله به بهارخواب رفتم...

__آماده شد؟

پدرم نشست کنار سفره و چشمم افتاد به سینی نانی که سیخ های جگر از آن بیرون زده بود:

__به به... خیر ببینی خسرو خان.

همینکه خواستم دمپایی هایم را از پا دریاورم مادرم گفت:

__لیوان یادت رفت.

بوی جگر به مشامم خورده بود و ضعف کرده بودم:

__لیوان زیر اون میز هست.

رو به روی پدرم نشستم و یکی از سیخ های جگر را برای خودم بیرون کشیدم. داغ بود و از سیخ جگر حرارت بیرون میزد:

__چه کردی بابا...

نمکدان را به سمتم گرفتم:

__نوش جونت...

خوردن دو سیخ جگر و یک سیخ قلوه، گشنگی و ضعفم را برطرف کرد. به هوای سبزی های تازه ی حیاطمان، پنیر و کره هم آوردم تا لقمه ی نان و پنیر و سبزی بخورم.

پدر و مادرم از عروسی یکی از اقوام دورمان میگفتند که گوش هایم تیز شد. دختری به شرایط من، با این تفاوت که همسرش فوت شده بود و بعد از یک سال، به عقد پسرعمویش درآمده بود. گوشم به داستان زندگی آن دختر بود که صدای زنگ موبایلم را از داخل خانه شنیدم. صدایش آنقدری بلند نبود که به گوش پدر و مادرم برسد. حدس زدم که حتما افشار است...
_بابا دستتون درد نکنه، واقعا عالی بود.

سیخ های خالی را جمع کردم تا روی میز بگذارم.

_نوش جانم بابا... کم خوردی که.

قسمتی از سفره را روی نان های باقی مانده کشیدم:

_سیر شدم... ممنون.

برخلاف من و مادرم که تکیه به پشتی داده بودیم، پدرم رو به روی ما... به نرده پشت سرش تکیه داده بود. پلک هایم را برای لحظه ای روی هم فشردم و به خودم گفتم که باید همین لحظه و همین روز در مورد افشار حرف بزنم تا اگر پدر و مادرم مخالفتی دارند زودتر به افشار خبر بدهم تا مانع تماس پدرش شود.

__راستش... امروز اوادم اینجا که...

چشم باز کردم و نگاه هردویشان خیره به چشمانم شد.

__نمیدونم از کجا بگم... یعنی...

لب هایم را بهم فشردم و تصویر افشار پشت چشمم آمد. قول داده بودم که با خانواده ام حرف بزنم و به این راحتی پا پس نکشم اما چطور باید میگفتم که قصد ازدواج دارم؟ از روزی که این قول را به افشار داده بودم هزار بار با خودم تمرین کرده بودم که وقت دیدن پدر و مادرم از کجا شروع کنم و چطور بگویم تا برداشت اشتباهی از حرف هایم نشود، اما حالا که هردویشان نگاهم میکردند و منتظر بودند تا لب باز کنم و حرف بزنم، همه ی آن تمرین ها را از یاد برده بودم!

__بگو دیگه دختر... نصفه جونم کردی. من گفتم به آقات این مهتاب امروز به طوریش هست...

دست کشیدم به روی لبم و لیوان آب نصفه و نیمه ی روی زمین را سرکشیدم. رنگ نگاه پدرم تغییر کرده بود. انگار که این آشفتگی و دستپاچگی او را به من مشکوک کرده بود.

__اگر شما اجازه بدین، قراره که برام...

سرم را پایین انداختم و زیر لب زمزمه کردم:

__خواستگار بیاد!

حس کردم تمام اطرافم یکباره سکوت شد، سکوتی که به من مهلت نفس کشیدن میداد.

__ما میشناسیمش؟

سوال مادرم، سرم را بلند کرد. از گوشه ی چشم حواسم به پدرم بود... که زل زده بود به سفره ی جمع شده ای که روی پایش گذاشته بود.
__بله!

تاری ابروی مادرم بالا رفت و نگاهش بلافاصله به پدرم کشیده شد. پیش از اینکه چیزی بپرسند یا حدسی بزنند جانم را به لبم رساندم و گفتم:
__افشار... افشار وارسته!

لب گزیدم و نفس کوتاهی کشیدم... نفسی که به سرفه ام انداخت اما انگار برای کم کردن تپش های قلبم، معجزه بود:

__بعد از طلاقم که در جریان قرار گرفته بود. باهام قرار گذاشت! یعنی قبلش... چه جووری بگم. دکتر مهران مطیع و یادتونه مامان؟ همون آقایی که اتاق مطبم و ازش اجاره کردم. بعد از طلاقم متوجه شدم که دوست صمیمی افشار بوده. اولین دفعه آقای دکتر که شناسنامه ام و گرفته بود تا قرارداد جدید مطبو بنویسیم متوجه میشه که طلاق گرفتم و بعد به افشار خبر میدم. چندباری باهم صحبت کردیم... فکر میکردم منو فراموش کرده و هرچیزی بینمون بوده تموم شده اما... نشده بود!

دست کشیدم به صورتم و به پدرم نگاه کردم... مانده بودم چه بگویم تا سکوت را بشکنم و نظر هردویشان را ببرسم که تلفن خانه زنگ خورد. نه مادرم برای جواب دادن به تلفن رفت و نه پدرم واکنشی نشان داد. فکر کردم شاید اگر تنهایشان بگذارم بهتر باشد. بلند شدم و به هوای جواب دادن تلفن داخل خانه شدم.

_مائده، جونم بالا اومد تا اسم افشارو بیارم. اگه بهش قول نداده بودم که قبل از پدرش، همه چی رو به خانواده ام بگم. اصلا حرفشو نمیزدم. تا همین الانشم چقدر دست دست کردم... چهار روز دیگه میشه آخر ماه! بابای افشار فردا دیگه زنگ میزنه. تا الانشم به خاطر منکه به بابا چیزی نگفته بودم، به تاخیر افتاد.

_عزیزدلم. بالاخره که چی... الان گفتم و خودتو راحت کردی. منکه بهت گفتم، بعیده خانواده ات مخالفت کنن... همشون افشارو میشناسن... فقط تنها چیزی که شاید پدرت و ناراحت کنه نارضایتی مادر افشار که اونم قراره برای خواستگاری بیاد. دیگه ترست چیه؟

در اتاقم را باز کردم و چشم چرخاندم تا ببینم پدر و مادرم داخل خانه آمده اند:

_هنوز تو بهار خواب نشستن... الهی بمیرم براشون!! چقدر اذیتشون میکنم...

__من مطمئنم پدر و مادرت با افشار موافقن. خودت میگفتی بابات همیشه ازش تعریف میکرد. همیشه از خداهش بود پسری مثل افشار دومادش باشه. داخل اتاق شدم و در را بستم:

__حرف و حدیثا چی؟

__دیگه قرار نیست همه باخبر بشن که! خدایی الان پسر عموی مامانت یا دختر عمه ی بابات، اسم شوهر تو رو میدونن؟ اصلا خبر دارن طلاق گرفتی؟ شماهام که باهاشون رفت و آمدی ندارین... یه عمه هاتن یا خاله هات که اونم...

خنده های مائده شروع شد و با حرص، ناسزایی حواله اش کردم:

__بیشعور!

__تا دو سه ماه دیگه که شما بخواید جشن بگیرید، اونام خسته شدن از حرف و حدیث... بی خیال بابا! مگه قراره چقدر عمر کنیم که نصف بیشترشو غصه ی حرف اینو بخوریم؟ فقط به خودت و افشار فکر کن. به پدر و مادرت که اگر ازدواج کنی خیالشون از بابت تو راحت میشه. همین!

روی تخت نشستم و برگ خشکیده ای را که به پایین دامنم چسبیده بود، از لباسم جدا کردم:

__فردا بیا دنبالم. بریم خرید...

_بله دیگه ساقدوش عروسم... پول لباس منم باید تو بدیا.

خنده ای کردم و برای آنکه گوشمالی اش بدهم تا دست از شیطننت بردارد،
گفتم:

_با مطیع گشتی، بیشتر اهل حساب کتاب شدی!

از همین پای تلفن هم بسته شدن نیشش را متوجه شدم.

_ا مهتاب... اصلا پول لباس تورم من میدم. خیلی بدجنس شدیا...

_دیگه زنگ نزد؟

صدایش دور و نزدیک شد و گفت:

_به خدا نمیتونستم برم دیدنش، حتی فکر کرد منظورم اینه خونه اشون
راحت نیستم، گفت خدمتکار و سرایدارم اون روز خونه هستن. ولی به جون
مائده باید میرفتم مطب... از قبل وقت ویزیت داده بودم.

دست کشیدم به ابرویی که تازه برش داشته بودم:

_خب خودت یه روزو بهش بگو، باهم برید رستوران. به هر حال خوب نیست
وقتی اونم چندبار مستقیم و غیرمستقیم خواسته باهات حرف بزنه و تو هی
نه و نو آوردی.

_من روم نمیشه.

پوفی کشیدم و تکیه دادم به تاج تخت:

__برو گم شو!

با ضربه ی آرامی که به در اتاقم خورد، تکیه از تخت برداشتم:

__جانم؟

مادرم در اتاق را باز کرد و صدایم زد:

__مهتاب جان... بیا آقات کارت داره.

گوشی موبایلم را از سر شانه ام برداشتم و به مائده ای که پشت خط بود گفتم:

__من باید برم. فردا میبینمت.

بالاخره روز خواستگاری رسید... کت و دامنی که به سلیقه ی مائده خریده بودم را پوشیدم و موهایم را بالای سرم جمع کردم. آرایش ساده ام را با زدن رژ لب کمرنگی کامل کردم.

از صبح دلشوره ی عجیبی داشتم و به هول و ولا افتاده بودم. پدرم رضایت داده بود به آمدن افشار، اما به شرطی... به خاطر همان اتفاقات لعنتی گذشته، پدرم شرط گذاشته بود که افشار باید با رضایت کامل خانواده اش به خواستگاری بیاید.

به ظاهر آمدن پدر و مادر افشار نشانه ی رضایتشان به این ازدواج بود، هرچند که فقط خدا از دلشان خبر داشت. با آنکه قرار نبود عماد و آتنا در این مراسم باشند اما دیدار مادر افشار کافی بود تا از دستپاچگی، مدام فشارم بالا و پایین شود.

افشار گفته بود که دو سه روز پیش عماد به بهانه ی ترکیدن لوله های آشپزخانه ی ویلایشان به شمال رفته است و به طور قطع در مراسم خواستگاری خودش و آتنا حضور ندارند.

روسی ام را روی دسته ی مبل انداختم و ظرف میوه ای را که مادرم چیده بود را جابجا کردم. به جای پیش دستی های ساده مان، سرویس بلور مادرم را برای مهمان ها آوردم.

نه خبری از زن عمو نرگس بود و نه خبری از عمورضا!...

ده سال پیش، وقت خواستگاری افشار... بزرگ ترهای فامیل را پدرم دعوت کردم تا حتما حضور داشته باشند. اما اینبار، انگار همه مان خوب میدانستیم که دیگر هیچ چیز مثل سابق نیست.

جز پدر و مادرم، حتی خواهرهایم از این خواستگاری بی خبر بودند...

__ساعت چند قرار شد بیان؟

چاقو و چنگال ها را با دستمال خشک کردم تا رد قطره ی آبی که خشک شده بود را از استیل پاک کنم:

__هفت دیگه...

سر ظهر که با افشار حرف زدم گفت یک ساعت دیگه به خانه ی پدرش
میرو و همگی با هم راه می افتند. با اینکه وضعیت مهران روز به روز بهتر از
قبل میشد اما افشار، ماندن در خانه ی رفیقش را به خانه ی پدری اش
ترجیح میداد.

__مامان... بابا با عمورضا حرف زده؟

دو سه تا از چادرهایش را جلوی دستش گذاشته بود تا یکیشان را برای
مهمانی سر کند.

__چطور؟ تو که گفתי نرگس به روی خودش نمیاره!

همه چیز را در مورد افشار به خانواده ام گفته بودم! اصلا نمیخواستم
اشتباهی که با پارسا مرتکب شده بودم، دوباره گریبانم را بگیرد.

__آره خب... ولی فکر کردم شاید بابا با عمورضا حرف زده باشه.

__حرف بزنه که چی بگه؟

دست به کمر رو به رویش ایستادم و زل زدم به صورتش:

__مامان چرا هرچی میپرسم جواب سربالا میدی؟

بالاخره یکی از آن سه تا را انتخاب کرد و برای بردن دوتای دیگر، از روی
زمین بلند شد:

_ شما دو تا خودتون با هم حرف زدین، خودتونم با هم قرار گذاشتین...
دیگه چرا نرگس و رضا بیان حرف بزنین؟ چند سال پیش اگر نرگس مدام پیشقدم میشد واسه سرگرفتن این عروسی، واسه خاطر این بود که شما دوتا باهم حرفاتونو نزده بودین... ماهم که فقط افشارو سال به سال تو مهمونی ها میدیدم. الان دیگه فرق میکنه همه چی...
پشت سرش تا اتاق رفتم و تکیه به دیوار دادم. ناخن بلند انگشت اشاره ام را زیر دندان های نیشم بردم:
_ زن عمو نرگس اینبار حرفی نزده چون میترسه از من! از اینکه دوباره یه چیزی بشه، بزخم زیر همه چی...
در کمد را بست و از بالای عینک طلایی رنگ ظریفش به صورتم نگاه کرد:
_ نرگس جونش واسه تو در میره! بهت قول میدم همین الانم دل تو دلش نیست بهش بگیم بیاد اینجا!
_ پس کاش میگفتیم بیان!
سرش را به بالا تکان داد و گفت:
_ آقات گفته نه...
_ چرا؟
مچ دستم را گرفت و پایین کشید:

__ناخن نجوا!

جواب سوالم را خودم میدانستم اما انگار دلم میخواست از زبان مادرم بشنوم.

__تو چرا اینقدر رنگت پریده؟ اولین بار واست خواستگار میاد؟

خیسی انگشت اشاره ام را با کشیدنش به پایین لباسم، برطرف کردم:

__واسه کرم پودری که زدم.

بهانه آوردم تا برگردم به اتاقم و در را پشت سرم ببندم. ترس رویارویی با مادر افشار را داشتم. زنی که همیشه از او جز خوبی و محبت نشنیده بودم، حتی آن چند ماه محرمیت و رابطه ی بیشترمان آنقدر مرا دوست داشت و به من محبت میکرد که مدام برخوردهای مادر پارسا و خانواده اش را در زمان دوستیمان، با مادر افشار قیاس میکردم. حتی همان وقت ها، با خودم حسرت میخوردم که ای کاش مادر افشار، مادر پارسا بود! با همان شدت محبت و مهربانی...

ساعد دستم را روی میز گذاشتم و به صدای حرف زدن پدر و مادرم که بیرون از اتاق بودند، گوش دادم. مادرم از خواستگاری افشار خوشحال شد!

درست همان روزی که حرف این خواستگاری را پیش کشیدم، آخر شب وقتی که میخواستم به خانه ام برگردم، بغلم کرد و گفت که چقدر بابت افشار خوشحال است. اما پدرم... سکوت کرده بود. تنها چیزهایی که پرسید

ملاقات هایمان بود و اینکه چقدر از خانواده ی افشار و رضایتشان نسبت به خودم مطمئن هستم.

روی تختم نشسته بودم و حواسم به دامنم بود که یک وقت چروک نشود که موبایلم زنگ خورد. با دیدن شماره ی افشار، یکباره دلم ریخت. دستم را جلو بردم تا تلفن را جواب بده، به وضوح لرزش انگشتان دستم را دیدیم و عقب کشیدم.

با خودم میگفتم چرا باید نیم ساعت مانده به ساعتی که خودشان به پدرم گفته بودند، با من تماس بگیرد؟! جواب سوالم را از ذهنم پس میزدم چون نمیخواستم واقعیت داشته باشد.

با زنگ دوباره اش، روی زمین زانو زدم... بی مراعات دامن نخودی رنگم...
گوشی موبایل را میان انگشتانم گرفتم و انگشت شستم را کشیدم روی نماد سبز...

_جانم؟

صدایم لرزید و دلم بیشتر آشوب شد.

_مهتاب...

"مهتاب" گفتنش با درد بود! با غصه... با تعلل و با لحنی که خبر میداد آشوب دل من بی دلیل نبوده...

__چی شده افشار...؟

دستم را مشت کردم و چشم بستم، گوش هایم پی صدای گرفته و خش دار افشار بود که گفت:

__آیه... آیه تصادف کرده. آوردنش بیمارستان اما نزدیک نیم ساعته اینجایم و هیچ دکتری بالای سرش نیومده.

از روی زمین بلند شدم و به صورت وحشت زده ی خودم در آینه چشم دوختم:

__کدوم بیمارستانید؟

اسم بیمارستان را از پدرش پرسید و گفت:

__مہتاب جان تو اینجا کسی و نمیشناسی؟ دکتری... پرستاری...

با صدای بغض آلود افشار دکمه های کتم را باز کردم، بهتر بود هرچه زودتر خودم را به آیه می‌رساندم:

__من همین الان میام اونجا... فقط تو برو پذیرش بیمارستان بگو اورژانس میخوای برای اینکه مریضتو منتقل کنی به یه بیمارستان دیگه... افشار وضعیت آیه چگونه؟

کتم را درآوردم و تلفن را روی اسپیکر گذاشتم. تعللش برای جواب دادن را وقتی فهمیدم که گفت پیش پدر و مادرش نمیتواند بگوید که خواهرش را

ضارب که نه، مردمی که از آن خیابان رد میشدند، به بیمارستان می آورند و بلافاصله از تماس های متعدد مادرش با موبایل آیه، به این ها خبر میدهند که او را به بیمارستان آورده اند.

خیابان اصلی را به دلیل ترافیک سنگین، دور زدم و از خیابان های فرعی ای که نرم افزار ویز بهم میگفت خودم را تا نزدیکی های بیمارستانی که آیه را برده بودند، رساندم.

توی مسیر که بودم با افشار صحبت کردم. گفت دکتری که بالای سر آیه آمده با چک کردن وضعیتش گفته انتقال او به بیمارستان دیگر کار درستی نیست و بهتر است همینجا بماند. وقتی افشار حرف دکتر را بازگو میکرد مدام صدایش میلرزید و قطع میشد.

انگار که نمیخواست آشفته گی اش را بروز بدهد اما من به خوبی میفهمیدم که لرزش صدا و تکرار مدام اسمم تنها از دستپاچگی و استرس اوست. در همان وضع رانندگی ام با دو سه نفر از پزشکان بیمارستان تماس گرفتم. آشنایی که دلم را قرص کند پیدا نکردم. بعلاوه ی اینکه افشار در آن وانفسا خبر داد که برای عمل آیه... باید نزدیک به یک ساعت دیگر منتظر بمانند چون اتاق عمل، تخت خالی ندارد!

با آنکه مطمئن نبودم به انتقال آیه... اما با بیمارستان هماهنگ کردم تا هرچه زودتر شرایط را برای بستری کردن آیه آماده کنند.

جلوی بیمارستان جای پارک نبود و مجبور شدم ماشین را درست در نقطه ای که پارک ممنوع بود بگذارم و به داخل بیمارستان بروم.

پله های اورژانس را بالا میرفتم که مائده با موبایلم تماس گرفت. از پرستار بخش شنیده بودم که من قرار است بیماری را به بیمارستان منتقل کنم و در به در دنبال کسی بودم که تا رسیدنم، کارهای بستری شدن او را پیگیری کند.

خدا مائده را از آسمان فرستاد... عمل زایمانش به تاخیر افتاده بود و قول داد تا رسیدنم به بیمارستان همه ی کارها را تا حد امکان انجام دهد.

به نگهبان اورژانس کارتم را نشان دادم تا اجازه ی ورود بدهد. صدای کفش های پاشنه بلندم در همه ی اورژانس بیمارستان گم شده بود. چشم چرخاندم تا افشار یا خانواده اش را ببینم که با تکان خوردن پرده ی زرد رنگی که دور تا دور تخت ها را گرفته بود، افشار را دیدم... دوییدم به سمت تخت و پرده را کنار زدم. افشار کنار تخت ایستاده بود.

__سلام.

لحظه ای که سلام کردم، نگاهم به صورت افشار بود... اما ثانیه های بعدش، نگاهم قفل ماند به صورت پر خون آیه و چشم های بسته اش!

_مهتاب...

تکان بازویم، پلک زدن را به من برگرداند. حال آیه قابل رویت بود اما
پرسیدم:

_حالش چگونه؟

غیر از افشار کسی کنار تخت نبود... خودم را رساندم به آیه تا نبضش را
بگیرم.

_میارنش بیمارستان به هوش بوده. اما ما که رسیدیم بیهوش بود.

نبضش را آنقدر ضعیف احساس میکردم که چندبار سرانگشتانم را بهم
فشردم تا شاید استرسی که منجر به سرمای نوک انگشتانم شده بود برطرف
شود:

_پدر و مادرت کجان؟

_مادرم حالش بد شد... بابام بردش بیرون. مهتاب من نبضشو گرفتم! خیلی
ضعیفه... آره؟

نگاهم خیره به چشم های غمگین افشار ماند. حق با افشار بود... این نبض
ضعیف، این سرمای تن... خبرهای بد با خودش داشت.

_کی اومد بالای سرش... اسم دکترش چی بود؟

افشار دستپاچه و مضطرب دست آیه را گرفته بود و چشمانش دو دو میزد
میان نگاهم...

__نمیدونم...

نگاهش به طرف دیگری افتاد و با دیدن زنی با روپوش سفید گفت:

__این پرستار میدونه.

وقتی به پرستار اشاره کرد که دستش میلرزید، لب هایش سفید شده بود و
رنگش کاملاً پریده بود.

__الان برمیگردم.

باورم نمیشد آیه با این وضع رها شده باشد و تنها به زدن یک سرم به او
بسنده کرده باشند.

سرم را چرخاندم تا دوباره پرستاری که افشار نشانم داد را ببینم که خودش
به سمتان آمد و گفت:

__میان برای عکس برداری میبرنش. سرمش تموم نشده؟

با بی خیالی نگاهی به آیه انداخت و گفت:

__نیم ساعت دیگه ام اتاق عمل خالی میشه...

پرده را رها کرد و رفت. نگاه کردم به افشار و بعد به آیه... محال بود تا نیم ساعت دیگر به وضعیتش رسیدگی شود. برای بیماری در وضعیت او، ثانیه ها هم اهمیت داشت.

دنبال پرستار رفتم و چشمم افتاد به بیماران دیگری که به نظر از بین آن ها، دو سه نفر غیر از آیه در صف اتاق عمل بودند!!

_خانم...

ایستاد و به طرفم برگشت:

_جونم عزیزم.

رو سری ام را جلو کشیدم و زبانم را در دهان خشکم چرخاندم:

_میخوام دکتری رو ببینم که بیمارمو ویزیت کرده...

ابروی رنگ روشنش بالا رفت و به برگه ای که به دست داشت، نگاهی انداخت:

_اسمشون چیه؟

_آیه وارسته...

آنقدر لیستش را بالا و پایین کرد که به راحتی متوجه شدم چقدر تازه کار است!

_دکتر رسولی... البته شیفتشون تموم شده دارن میرن... به جاشون تا یه ساعت دیگه دکتر شیفت میاد.

اینطور که پرستار میگفت پس آیه باید فعلا منتظر میماند:

_تا یه ساعت دیگه بیمار ما اتاق عمل نمیره، نه؟!

چتری هایش را زیر مقنعه ی سورمه ای اش فرستاد:

_عزیزم... منکه اتاق عمل نیستم بینم کی خالی میشه! بحرانی تر از وضعیت بیمار شما هم الان توی اورژانس هست. صبر کنید دکترشیفت که اومدن میگم به بیمارتون سر بزنن.

رویش را برگرداند و چند قدم دور شد. خونم به جوش آمد از این همه بی خیالی پرستار...

به سمتش رفتم و بازویش را گرفتم:

_صبر کن بینم. اصلا بردینش عکس برداری؟ چطور دکتر گفته بهتره مریضو منتقل نکنیم؟ از روی چی این حرفو زده؟ شما که هیچ کاری براش نکردین... یه سرم وصل کردین دیگه!

از اینکه بازویش را گرفتم و کشیدم عصبانی شد. صدایش را بالا برد تا به گوش نگهبانی که چند قدم آن طرف تر از ما ایستاده بود برساند:

_عزیزم میان میبرنش...! چرا مزاحم کار من میشی؟

شبه همین کولی بازی ها را در بیمارستان خودمان دیده بودم. برای همین همیشه از اورژانس بیمارستان ها متنفر بودم!

_صداتو بیار پایین... بدون هیچ عکس و معاینه ای میخوااید مریضو ببرید
اتاق عمل؟

_کی میگه عکس برداری نشده؟ منکه از وضعیت تک تک بیمارا باخبر
نیستم. شمام صبر کنید تا دکتر شیفت بیاد!

پشتم به آن نگهبان بود و حتما که ندید پرستار بیمارستانشان چطور تخت
سینه ام زد:

_برو عقب خانم. ما خودمونیم میدونیم باید چیکار کنیم. شما هم بخواید
مخل کار ما شید میگم از اورژانس بیرونتون کنن.

نگهبان آمد و پرستار به مرادش رسید. اما من ول کن نبودم... بازوی پرستار
را از روی روپوش گرفتم و با خودم کشیدمش به سمتی که از تردد همراهان
بیماران فاصله داشت.

_دارم ازت مثل آدم سوال میکنم، وظیفته مثل آدم جوابمو بدی. من
پزشکم... پزشک این بیمارستان نیستم اما وقتی نبضو گرفتم اونقدر ضعیف
میزد که مجبور شدم چندبار از اول اینکارو تکرار کنم. حتما اونقدر میدونی
که وقتی نبض ضعیف میشه و بدن بیمار سرد میشه یعنی چی... من هیچ
کیسه ی خونی ندیدم که به بیمار زده باشید...

نگهبانی که نزدیکمان ایستاده بود جلوی دیدم را میگرفت اما چه اهمیتی داشت وقتی با تمام عصبانیت و خشمم زل زده بودم به صورت پرستاری که تازه معنی دستپاچگی را میفهمید.

_من دارم یکی یکی چک میکنم وضعیت هارو... شما چند دقیقه صبر کن ببینم پرستارهار چیکار کردن براش...

سد راهش شدم و خط و نشان کشیدم:

_همین الان برای انتقال بیمارم با هرکسی که باید، هماهنگ میکنی...
فهمیدی یا چون تازه کاری باید ده بار تکرارش کنم؟؟

پرستار دیگری که متوجه صدای بلندم و بحث بینمان شده بود، خودش را رساند. نمیدانم آشنای همان پرستار سر به هوای بی خیال بود یا یکی از دوستانش که سعی کرد اشتباه رفیقش را ماست مالی کند!

نه حوصله ی توضیحاتشان را داشتم و نه وقتش را...

_ببین... من کاری به این حرفا ندارم. به من بگو تا الان برای این بیمار چیکار کردین...!

_همین الان من اومدم که ببرمش برای عکس برداری و ام آر ای... آخه عزیزمن، میبینی که امشب اورژانس چه خبره... وضعیت بیمارستان و اتاق عمل هامونم بهم ریخته... شما چند دقیقه صبر کن.

اصلا حاضر نبودم برای چند دقیقه ی دیگر با او جر و بحث کنم:

_کارهای انتقال و انجام بدین...

انگار از خدایش بود که از شر من راحت شود:

_باشه حتما... به پدرشون بگید بیاد رضایت نامه رو امضا کنه.

با رفتن پرستار سرم را بین دستانم گرفتم و با خودم فکر کردم که واقعا بردن آیه آنهم با وضعیتی که هنوز کاملا مشخص نیست، کار درستی هست یا نه...

فاصله ی بین بیمارستان ها کمتر از بیست دقیقه بود اما بدون در نظر گرفتن ترافیک مسیر...

دستی به صورتم کشیدم و شماره ی مائده را گرفتم. در حالی که در محوطه ی ورودی اورژانس راه میرفتم، منتظر ماندم تا مائده تلفنم را جواب بدهد.

_جانم مهتاب... کجایید؟

ایستادم و انگشت اشاره ام را از لا به لای دندان هایم آزاد کردم:

_هنوز بیمارستانیم.

_بین من با یکی از دکترها حرف زدم. متخصص گوارشه اما با بیمارستانی

که شما هستین کار میکنه. گفت میتونه بسپره که زودتر به وضعیت آیه

رسیدگی کنن... خواهر مهین مرتضوی هم همونجا کار میکنه. بخش زنانه

اما خب میتونیم بهش بسپریم که...

ساعد دستم را فرق سرم گذاشتم و به مائده گفتم:

_اورژانس اینجا قیامته... خیلی شلوغه و هیچکسم پاسخگو نیست. با پرستارهاش دعوام شد مائده... انگار نه انگار وضع آیه خطرناکه... میگن تخت خالی توی اتاق عمل ندارن و تازه تو نوبت هم باز مریض اورژانسی هست... چشمانم را بستم و تصویر صورت خونی آیه را کنار تصویری که از آخرین دیدارم با او داشتم، تصور کردم:

_ آیه اینجا دووم نمیاره مائده... اوضاعش اصلا خوب نیست... تو رو خدا به اونایی که اینجا آشنا دارن بگو سفارش کنن تا بتونیم زودتر آیه رو از این بیمارستان ببریم... تو رو خدا!

درست همان لحظه ای که مائده را التماس میکردم تا با همان آشناهایی که در این بیمارستان پیدا کرده بود، کاری کند که زودتر انتقال آیه انجام شود... چشم باز کردم و پدر و مادر افشار را در یک قدمی ام دیدیم که چطور زل زده بودند به صورتم...

از نگاه مات و مبهوت پدر افشار... از اشک هایی مادرش به صورت داشت، مطمئن شدم که حرف های مرا شنیده اند.

_بچه ام دووم نمیاره؟

نگاهم به صورت هردویشان نشست و مادرش اسم آیه را زمزمه کرد. زیر لب به هردویشان سلام کردم و قدمی به طرفشان برداشتم.

__بهتره آیه رو منتقل کنیم به یه بیمارستان دیگه... آقای وارسته اگر شما همراه من بیایید تا رضایت نامه رو امضا کنید، زودتر میتونیم که... پدرش با رنگ پریده و صورتی که انگار گرد غم به آن پاشیده بودند، پرسید: __رضایت نامه برای چی؟

آب دهانم را قورت دادم و گوشی موبایلم را میان انگشتانم فشردم: __روال کاریه... اینجا تا یه ساعت دیگه تخت خالی نداره. آیه حتما باید تحت نظر پزشک باشه... من با بیمارستانی که خودم قرارداد دارم هماهنگ کردم. فقط باید آیه رو منتقل کنیم.

پدر افشار، دستش را پشت کمر همسرش برد:

__تو بشین همین جا ما میریم دنبال کارها...

مادرش بی طاقتی کرد:

__من باید بیام. دلم طاقت نمیاره اینجا بشینم...

چادرش را زیر بغلش گرفته بود و خاک پایین چادر، مانند مشکی و شلوارش را کثیف کرده بود. ترسیدم جلو برم و دستش را بگیرم.

با ویبره ی موبایلم، دستم را بالا آوردم. شماره ی افشار روی صفحه افتاده بود.

__بله؟

__مہتاب... کجایی؟ اومدن آیه رو ببرن...

پا تند کردم و به داخل اورژانس رفتم:

__اومدم.

رسیدم به افشار و آیه ای که دور تختش را سه نفر از پرستارهای اورژانس پر کرده بودند. تخت ماشین اورژانس را آورده بودند تا آیه را جابجا کنند.

پرستاری که چند دقیقه پیش با او جر و بحث داشتم، صدایم زد و گفت که هرچه زودتر اقوام درجه یک بیمار باید برای امضا کردن رضایت نامه مراجعه کنند...

پدر افشار را دیدم که دستپاچه و نگران به طرفمان می آمد. هر دو با هم همراه پرستار رفتیم و آقای وارسته خیلی زود پایین برگه ها را امضا زد. وقتی آیه را به سمت ماشین اورژانس میبردیم، چشمم افتاد به مادر افشار... آنقدر آرام و معصومانه گریه میکرد که نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و گریه نکنم.

__من با آمبولانس میرم افشار... تو پدر و مادرتو بیار...

سوار ماشین شدم و افشار به سختی نگاه از آیه گرفت:

__مهتاب، مطمئنی کاری که میکنیم درسته؟!

برای این سوال و جواب دیر شده بود! پیش از اینکه درب ماشین بسته شود، افشار را صدا زدم... نگاهش مدام به سمت آیه کشیده میشد:

__عجله نکنیا... من تا برسیم بیمارستان میفرستمش برای عکس برداری و اتاق عمل، با احتیاط پشت سر ما بیایید.

__باشه... مراقبش باش مهتاب.

دستش را به پیشانی اش کشید و نگاه ماتم زده اش پشت درهای بسته ی اورژانس جا ماند...

با حرکت ماشین اورژانس، با مائده تماس گرفتم تا مطمئن شوم شرایط در بیمارستان برای پذیرش آیه مهیاست...

صدای بوق آمبولانس و بلندگوی راننده ای که از ماشین ها تقاضا میکرد تا راه را برایمان باز کند مدام در سرم تکرار میشد. نگران آیه بودم و همه ی حواسم به چشم هایش بود که شاید در این وضعیت باز شود!

به مانتوئه رنگ روشن و شلوار پاره شده ی جینش نگاه کردم و برای بار هزارم لعنت فرستادم به پرسنلی که حتی به خودشان زحمت نداده بودند تا لااقل لباس هایش را عوض کنند.

زودتر از زمانی که انتظارش را داشتیم به بیمارستان رسیدیم. مائده و دو نفر دیگر، جلوی درب اورژانس منتظرمان بودند. با دیدن مائده قوت قلب گرفتم و خیلی زود از ماشین پیاده شدم.

آیه را به اورژانس بردیم تا علائم حیاتی اش را مجدد چک کنیم. به نسبت وقتی که در راه بودیم علائمش کمی بهتر شده بود اما خون ریزی شدیدی که به احتمال زیاد داخلی بود، وضعیت را ثابت نگه نمیداشت.

لباس های آیه را به همراه مائده عوض کردیم و لباس های خونی و پاره پوره اش را داخل نایلکس گذاشتم. چند قدمی از تخت فاصله گرفتم تا مزاحم پرستارهای بخش اورژانس نباشم. یک چشمم به ورودی اورژانس بود و چشم دیگرم به دهان پرستاری که علائم آیه را گزارش میکرد. با آمدن دکتر جعفری، افشار هم رسید.

__پدر و مادرت کجان؟

نفس نفس میزد و صورتش سرخ شده بود:

__دارن میان... دوییدم من.

ضربان قلب آیه را یکی از پرستارها به دکتر گزارش داد و دکتر جعفری درحالی که به پرستارهایش آزمایش ها و عکس برداری های لازم را گوشزد میکرد، نیم نگاهی بهم انداخت و صدایم زد.

__آشنا توئه صنیعی؟

دستانم را بهم گره زدم و جواب دکتر را دادم:

__بله دکتر...

__باید زودتر عمل بشه... معلوم نیست چند ساعت مثل گوشت قربونی

انداختنش رو تخت که دختره به این حال و روز افتاده.

لب گزیدم و چشم دکتر افتاد به افشاری که نزدیکمان می آمد:

__شوهرشه؟

به لب های خشکم دست کشیدم:

__برادرشه.

دستش را در جیب روپوش سفیدش برد و گفت:

__عکس هاش آماده بشه میبریمش اتاق عمل...

و بعد نگاهش معطوف به افشار ماند:

__جوونه! مقاومت میکنه... نگران نباشید.

همراه تیم پرستاری که آیه را برای عکس برداری میبردند، به طبقه ی

دیگری از بیمارستان رفتم. احساس میکردم از شدت خون ریزی هر لحظه

ممکن است به لباسم پس بدهم!!!

یازدهمین روز عادت ماهانه ام بود و درست همین امشب از شدت استرس،
خون ریزی ام چندبرابر شده بود...

دلم طاقت نمی آورد تا آیه را تنها بگذارم.

عکس برداری که تمام شد، آیه را برگرداندیم به اورژانس... از آب سردکن
برای خودم لیوان را پر کردم.

صدای آرام گریه های زنی که چند صندلی آن طرف تر از من نشسته بود و
زیر لب با خودش حرف میزد، به ماتم دلم اضافه میکرد.

طولی نکشید که پدر افشار را دیدم که از کابین آسانسور پیاده شد. با
دیدنش پا تند کردم و لیوان آب لب نزده را داخل سطل زباله انداختم:

_آقای وارسته...

_چی شد بابا؟

مکث کردم و صدایش در ذهنم ثبت شد!!

_دیگه کم کم میبرنش اتاق عمل... منتظر جواب عکس هان... حال
خانومتون چطوره؟

دستی در هوا تکان داد و روی صندلی نشست:

_کیاندرخت حالش بهم خورد. افشار بردش ببینه میتونه راضیش کنه بهش
سرم بزنن و چند دقیقه دراز بکشه.

سرش را پایین انداخته بود که وقتی کنارش نشستم، سرچرخاند و نگاهم کرد:

__امیدی هست به موندنش؟

دلم ریخت وقتی همان لحظه، اشک را در چشم های مردی به سن و سال پدرم دیدم.

__تو کلتون به خدا باشه. مطمئن باشید پرسنل بیمارستان هرکاری که از دستشون بریاد براش انجام میدن.

لبخند خسته و ترسیده ی من رنگی از امید نداشت. درست مثل لبخند تلخ پدر افشار که به راحتی اشک گوشه ی چشمش را آزاد کرد.

هر دو بی صدا کنار هم نشسته بودیم که یکباره با صدای دوییدن چند پرستار به سمت اتاقی که دقیقا آیه در آن بستری بود، از روی صندلی بلند شدم.

همه ی حواسم به آدم هایی بود که در رفت و آمد با اتاق بودند. نمیخواستم خیال کنم اتفاق وحشتناکی برای آیه افتاده باشد... خشکم زده بود تا وقتی که یکی از پرستارها، با صدای بلند گفت:

__ دکتر جعفری رو خبر کنید. سریع باشید...

برخلاف پرستاری که دور میشد تا دکتر را پیچ کند، من به سمت اتاق دوییدم. دور تخت آیه شلوغ شده بود و صدای ثابت دستگاهی که متوقف شدن نبض آیه را مثل خنجر به سر و صورتمان میزد، تمام فضای اتاق را پر کرده بود.

دستگاه شوک را آوردند و وقتی پرستارها سردرگم دور خودشان میچرخیدند تا دکتر برسد، خودم را رساندم به دستگاه شوک...

یکی از پرستارها لباس آیه را بالا زد... میزان انرژی تنظیم شده روی دستگاه 120 ژول بود. پدال ها را برداشتم و از پرستار خواستم تا از ژل دستگاه روی پدال ها بزند. لحظه ای که کف هر دو پدال را بهم میمالیدم تا ژل به طور یکنواختی روی سطحشان پخش شود، در حد چند ثانیه، سرچرخاندم تا اطرافم را ببینم. ترجیح میدادم دکتر خودش میرسید، درست لحظه ای که انتظار داشتم دکتر را ببینم چشمم افتاد به پدر آیه... دست گرفته بود به دیوار و منتظر شنیدن ضربان قلب دخترش بود.

نه همه ی دو پرستاری که کنار دستم ایستاده بودند را میشنیدم نه صدای دستگاه را... تنها آیه بود که در سرم نامش تکرار میشد و من ذهن فلج شده ام را مثل بچه ای چموش و سرکش، به دنبال خودم میکشیدم تا کنار تخت بایستد و کمکی برساند.

با فشار دادن کلید Apex دستگاه شروع به شارژ انرژی کرد. با روشن شدن نشانه ی روی پدال، بوق آمادگی شوک برای تخلیه ی انرژی به گوشم خورد.

زیر لب خدا را صدا کردم. نه به بلندی صدای پدر آیه... وقتی دخترش را التماس میکرد تا بماند...! زنده بماند.

هریک از پدال ها را روی سینه ی آیه گذاشتم و کمی روی پوستش مالیدم. پرستارها از تخت فاصله گرفتند... نوبت من بود که فشاری نزدیک به ده کیلو را به پدال ها وارد کنم و بعد همزمان دو کلید تخلیه ی انرژی را فشار دهم اما... آنقدر تنم در شوک فرو رفته بود که اگر فریاد پدر آیه را با گوش های کیپ شده ام نمیشنیدم، محال بود بتوانم با دستان ضعیفم، وزنی به آن میزان را به پدال ها وارد کنم و بعد کلید شوک را فشار دهم.

دومین شوکی که به بدن آیه وارد شد، ضربان قلبش را برگرداند. پدال های شوک را رها کردم و از تخت فاصله گرفتم. جای من را دکتر جعفری پر کرد و من عقب عقب رفتم تا از آیه دور شوم!

وقتی برگشتم و به عقب نگاه کردم، پدر آیه نبود. درهای متحرک باز شدند و قدمی به بیرون برداشتم. مرد بیچاره، درست رو به روی در نشسته بود و کف دستانش را سرزانوهایش گذاشته بود.

__برگشت!... برگشت آقای وارسته...

نگاهم کرد و من مشت دست هایم را پایین انداختم. وقتی صدای بابا گفتن
افشار را شنیدم، برگشتم داخل اورژانس... نمیتوانستم خودم را کنترل کنم و
با مادرش رو در رو شوم. به داخل محوطه ی اورژانس برگشتم، تنها با یک
قدم عقب گرد، تنم را روی صندلی رها کردم، از لابه لای دری که مدام باز و
بسته میشد، آقای وارسته را میدیدم که نگاه از من برنمیداشت. هربار که در
بسته میشد، پلک میزدم و هربار که در باز میشد زل میزدم به پدری که
شاید چند لحظه قبل برای همیشه دخترش را از دست میداد...
افشار که کنار پدرش نشست، تازه مسیر خیرگی پدرش را به چشم دید.
متوجه من شد و به هول به سمتم آمد:

__مهتاب__

خم شد به سمتم و دستش روی شانه ام نشست:

__چی شده؟__

سرم را عقب بردم تا نگاهش کنم... چشم های نگرانش به آیه ای رسید که
از اورژانس بیرون برده میشد.

همینکه صدای چرخ های تخت را شنیدم، با دیدن آیه ای که در لباس
صورتی بیمارستان ریز نقش تر از همیشه شده بود، بلند شدم. دستم را لبه
ی تخت گرفتم... میخوام تا اتاق عمل همراهی اش کنم اما کمی که دور
شدیم، پایم به صندلی های کنار دیوار خورد و جا ماندم.

یک ساعت از رفتن آیه به اتاق عمل گذشته بود، پدر افشار پشت در اتاق عمل منتظر دخترش بود و من مدام طبقات بیمارستان را بالا و پایین میرفتم تا زمان لعنتی بگذرد و خبری از آیه برسد.

مائده را بخش زایمان دیدم، سر زده بود به افشار و میگفت مادرش از شدت استرس بیهوش شده است. آنقدر وضع جسمانی ام بد بود که مجبور شدم شلوارم را عوض کنم و اگر مثل همیشه مانتو و شلوار اضافه در کمد اتاقم نداشتم، معلوم نبود باید چه میکردم.

از سکوتی که در بخش اورژانس بیمارستان بود، خدا را شکر کردم. امشب با تمام وجودم ترس و وحشت را تجربه کرده بودم... حسی که حاضر نبودم حتی برای چند ثانیه دوباره تجربه اش کنم. زبانم را در دهان خشکم چرخاندم و از پرستار پرسیدم که خانم وارسته در کدام یک از بخش های اورژانس است. تخت خالی در بیمارستان زیاد بود... خیلی زود به راهروی دوم اورژانس رسیدم و افشار را دیدم که سرش را روی تخت گذاشته بود و کنار مادر بیهوشش نشسته بود.

_افشار...

مطمئن بودم که در این وضعیت خوابش نبرده است.

_جانم؟

نگاهم به مادرش کشیده شد:

__به هوش اومدن؟

آرنجش را لبه ی تخت گذاشت و چنگی به موهایش زد:

__آره...

وقتی مادرش پلک زد، نیم قدمی از تخت فاصله گرفتم. بیدار بود اما هوشیار نه...

میان زمزمه های مبهمش اسم افشار را شنیدم. دست مادرش را گرفت و پیشانی اش را بوسید... قربان صدقه ی مادرش رفت و من به خیال اینکه جایی که ایستاده ام در مسیر نگاه مادرش نیست، تکیه به دیوار دادم و دستانم را بغل گرفتم.

__برات آب بیارم مامان؟

گوشش را نزدیک لب های مادرش برد تا بشنود.

__باشه عزیزدلم...

همینکه میخواست به سمت آب سردکن برود برایش دست تکان دادم. آب سرد کن نزدیک بود به جایی که من ایستاده بودم. لیوان را تا نیمه پر کردم و نزدیک تخت رفتم.

لیوان را دست افشار دادم و با تشکر افشار... پلک های مادرش از هم فاصله گرفتند. نگاه خیره اما بی رمقش باعث شد زیر لب دوباره به او سلام کنم! نه دستپاچه شدم و نه هول کردم... آنقدر ضعف در تنم بودم از شوک ایست قلبی آیه که ترس های دیگرم رنگ باخته بودند.

__بهترین؟

با تاخیر پلک زد و افشار یک دستش را زیر بالشت برد تا سر مادرش را بلند کند. به نوک کفش هایم خیره بودم که مادر افشار، التماسش کرد تا اجازه بدهد، پشت در اتاق عمل منتظر آیه بماند.

تنهایشان گذاشتم و بیرون از اتاق، روی صندلی نشستم. با چشم های بسته، لحظه ی شوک دادن به آیه را تصور کردم... نگاه غمگین پدرش، اسمی که مدام تکرار میکرد و همان اسم هم به من قوت قلب میداد تا با تمام وجودم برای برگشتن ضربان آیه تلاش کنم.

تا به حال پیش نیامده بود تا مجبور شوم برای بیمارانم از شوک استفاده کنم. اصلا به خاطر نداشتم جز زمان دانشگاه و دوره هایی که میگذرانیدیم دست به این دستگاه زده باشم! شاید آن وقت ها در نوبت های شیفته که بیمارستان میماندم یا همان دوره ی طرح، بارها از این دستگاه استفاده کرده بودم اما برای بیماران خودم، ابد...

با گرمای دستی که انگشتانم را گرفت، مژه هایم بیشتر بهم گره خورد.

_اگه نیومده بودی... من چیکار میکردم؟

دست آزادم را روی دستش گذاشتم وزیر لب گفت:

_گیج شده بودم. عقم به هیچ جا قد نمیداد. فقط هر سه تامون کنار تخت آیه وایساده بودیم و نگاهش میکردیم.

با نفرت زمزمه کرد:

_چه لحظه های بدیه...

_میگذره! بخیر... میگذره.

فشار انگشتان دستش را احساس کردم و وقتی پرسید "چرا اینقدر سردی؟" سرم را چرخاندم به سمتش...

_نگران من نباش. خوبم.

برای وقتی که دستم را بوسید و گفت:

_معجزه شدی! بابا گفت که...

زبانش بند آمد! درست مثل منی که نفسم را حبس کردم و بار دیگر خدا را شکر کردم که آیه برگشت...

لب هایش را به پشت دستم رساند و زمزمه کرد:

_کاش بیاد بیرون از اون اتاق... صحیح سالم، با همون خنده ها.

تکیه از صندلی گرفتم و به نیم رخش نگاه کردم. انگار صد شبانه روز بیدار بود و لحظه ای پلک روی هم نگذاشته بود.

__نمیخوایید به شوهرش خبر بدین؟

پشت سرش را تکیه به دیوار داد و زل زد به سقف راهروی بیمارستان...

__صبر میکنم تا آیه از اتاق عمل بیاد بیرون.

یادم بود چند ماه پیش را که آیه همراه افشار به مطبم آمد. تازه سقط کرده بود و نگران بارداری اش بود.

__شوهرش هنوز چهارده روز تهران، چهارده روز اهواز؟

سری تکان داد و گفت:

__آره. دو روزه برگشته اهواز.

نفس عمیقش مثل آه کشیدن بود... آه پر از دردی که هر لحظه انتظار میرفت سینه را بشکافد و بیرون بزند.

__آیه خوشبخته؟

نمیدانم چرا این سوال را پرسیدم. شاید به این دلیل بود که هیچوقت چیز زیادی از زندگی افشار و خانواده اش نمیدانستم. یعنی جرئت پرسیدنش را نداشتم...

__نمیدونم... به ظاهر که از زندگیش راضیه!

نگاهی به انتهای راهرو انداختم. با حال و روزی که مادر افشار بود میترسیدم هر لحظه از تخت پایین بیاید و بیرون از بخش من و افشار را کنار هم ببیند.

__برو پیش مادرت. حتما صبر کنید سرمش تموم بشه.

نیم خیزشدم تا بلند شوم که دستم را کشید... برگشتم روی صندلی و با

لبخند نیمه جانی گفتم:

__یکم دیگه بمون...

سال ها بود که انتظار کسی را پشت در اتاق عمل نکشیده بودم! اما حالا که در حضور افشار و پدرش مدام نگاهم به در کشیده میشد تا پرستار یا پزشکی خبر از آیه بیاورند، مدام به حال و روز آدم هایی فکر میکردم که چنین لحظه هایی را تجربه کرده بودند... لحظه هایی پر از نگرانی... پر امید و در عین حال سرشار از ناامیدی...

بافاصله ای که از افشار و پدرش داشتم، میتوانستم صورت نگران و چشم های بی رمغشان را ببینم، هربار که کسی از اتاق عمل بیرون می آمد هردو نیم خیز میشدند به امید آنکه خبری از آیه بشنوند.

میان رفت و آمدهایی که میشد، مائده را دیدم که با عجله به سمتمان می آمد. به پدر افشار سلام کرد و کنارم نشست:

_خبری نشد؟

زیر لب زمزمه کردم:

_نه...

دستش را روی پایم گذاشت و سرش را نزدیک صورتم آورد:

_وضعت چطوره؟ چرا به من نگفتی خون ریزی داری؟

افشار و پدرش با چند صندلی فاصله، تقریباً رو به رویمان نشسته بودند. بعید
میدانستم صدایی از پیچ‌های ما به گوششان برسد اما انگشتانم را جلوی
دهانم نگه داشتم و آرام جواب دادم:

__دو ماهه اوضاعم همینه.

__سونو انجام دادی؟

__نه... ماه پیش که فکر کردم همون یه ماه اینطور شدم. ایندفعه ام که فعلاً
اوضاع رو میبینی.

مائده چپ‌چی نگاهم کرد و گفت:

__تو که پزشک زنانی خون‌ریزی‌هاتو جدی نمیگیری... خدا به داد بقیه زن‌ها
برسه!

افشار از روی صندلی بلند شد تا برای پدرش آب بیاورد. مائده که حواسش به
هردوی آن‌ها بود با صدای پایینی زمزمه کرد:

__بنده خداها به چه حال و روزی افتادن... رنگ به صورتشون نیست. میخوای
برم چیزی بگیرم بیارم؟

وقتی افشار خم شد به سمت آب سرد کن با خودم گفتم که کاش اول خودش یک لیوان آب بخورد. مطمئن بودم به لب های خشک و قاچ خورده اش، ساعت هاست که آبی نرسیده است.

_افشار و پدرش از وقتی اومدن بیمارستان، لب به چیزی نزدن... باز خوبه این آب سرد کن دم دسته!!

وقتی افشار نزدیکم شد، صدایش زدم:

_خودتم یه چیزی میخوردی!

پلکی زد و گفت:

_باشه.

لیوان را دست پدرش داد و کنارش نشست. فکر کردم شاید در جیب های مانتو یا کیفم، شکلات داشته باشم اما برعکس همیشه هیچ چیزی در کیفم پیدا نشد.

_مائده تو شکلات همراهت داری؟

دست در جیب هایش کرد و گفت:

_نه ولی الان میارم...

شکلات های بخش پرستاری را نشانه گرفته بود. چون به محض رسیدنش به پرستاری که در حال مکالمه بود، اشاره کرد به چیزی که درست پشت سر پرستار بود و بعد مشتی شکلات از ظرف برداشت.

به خنده ی روی لب مائده چشم دوخته بودم که مادر افشار را دیدم. آرام و با طمانینه قدم برمیداشت. از راه رفتنش مشخص بود که هنوز ضعف و افت فشارش، بهبودی پیدا نکرده است.

مائده که شکلات ها را به افشار و پدرش تعارف کرد، برگشت کنارم و افشار که متوجه مادرش شده بود، کمکش کرد تا باقی مسیر به شانه های پهن پسرش تکیه کند و روی صندلی بشیند.

شکلاتی که افشار برای خودش برداشته بود به مادرش رسید و مصرانه ایستاد تا مادرش لب به شکلات بزند. از سکوتی که بین هر سه شان برقرار شده بود معذب بودم. فکر کردم حضور من و مائده باعث این جو سنگین شده است...

میخواستم به مائده بگویم که بلند شویم و به اتاق من برویم که افشار به طرفمان آمد و پرسید:

__مائده خانم، بازم شکلات دارید؟

مائده مشتش را جلوی افشار باز کرد و گفت:

_بفرمایید.

یکی از شکلات هایی که از کف دست مائده برداشته بود را به سمت من گرفت:

_فکر کنم فشار هممون افتاده!

معذب نگاه مادرش بودم که شکلات را از دست افشار گرفتم و سرم را پایین انداختم:

_ممنون

به شکلاتی که هنوز بین انگشتانم بود زل زده بودم و افشار در حالی که شکلاتش را میخورد، بابت زحمت های مائده از او تشکر میکرد و هردو باهم مشغول حرف زدن شده بودند.

با خودم گفتم بلند شوم و به اتاقم بروم که دست افشار رسید به شکلاتی که میان انگشتانم گرفته بودم.

_من برات باز کنم؟

تمام تنم یکباره یخ بست!!

آنقدر معذب شدم که حتی خجالت کشیدم سرم را بلند کنم و احيانا چشمم به پدر و مادر افشار بیفتد.

بسته ی شکلات را باز کرد و گفت:

__بفرمایید...

نگاه کوتاهی به ناخن از ته گرفته شده اش انداختم و شکلات را قاپ زدم تا بیشتر از این سرپا نگهش ندارم.

همینکه مزه ی شکلات زیر زبانم رفت به مائده گفتم:

__پاشو بریم. میاییم دوباره سر میزنیم.

مائده نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و با ناراحتی گفت:

__یه ربع دیگه میشه سه ساعت... بخیر بگذره ایشالا.

قبل از اینکه به افشار بگویم اگر کاری پیش آمد بلافاصله با موبایلم تماس بگیرد تا خودم را برسانم، یکی از پرستارها از اتاق بیرون آمد و نگاهمان دوخته شد به لب هایش...

__خانواده ی وارسته هستین؟ آیه وارسته؟

پدر افشار با دستپاچگی " بله " ی ضعیفی گفت و پرستار با خونسردی گفت:

__جراحیش تموم شد. الانم دکتر میان که...

افشار طاقت نیاورد و میان صحبت های پرستار پرسید:

__حالش چگونه؟

عجله ی رفتن پرستار باعث شد تنها یک خبر کوتاه از آیه به دستان برسد:

_خوبه...!

گریه ی مادر افشار و خداروشکر گفتن پدرش، دلشوره ی مرا کم نمیکرد! منتظر بودم دکتر جعفری از اتاق عمل بیرون بیاید و از خودش بپرسم که آیه در چه وضعیتی است.

نگاه من به افشار گویای همین ترس بود... ترسی که از احتمالات خطرات بعد از تصادف نشات میگرفت.

چند دقیقه ای که افشار مادرش را دلداری میداد و پدرش با تسبیحی که به دست داشت، راه میرفت تا بلکه دخترشان را هرچه زودتر ببینند و دلشان آرام بگیرد با آمدن دکتر جعفری خاتمه پیدا کرد.

دکتر به جای آنکه خانواده ی آیه را به اتاق خودش راهنمایی کند و بعد توضیحاتی از اقدامات داخل اتاق عمل بگوید، شاید به احترام من و مائده و شاید به خاطر گریه های خانم وارسته، همانجا تکیه به دیوار داد و با خستگی ناشی از زمان طولانی جراحی، توضیح داد که در اتاق عمل برای آیه چه کارهایی انجام دادند و حالا چه انتظاری از او دارند.

توضیحات دکتر جعفری امیدوار کننده بود اما نگرانی افشار بیشتر از آنی بود که فقط به حرف های دکتر بسنده کند. پای هر جمله ی دلخوش کننده ای که دکتر به زبان می آورد نگاه افشار کشیده میشد به من و مائده...

_در نهایت باید منتظر بمونیم تا دختر خانومتون به هوش بیاد. انشالله همونطور که توی اتاق عمل دختر خوب و حرف گوش کنی بود، از اینجا به بعدم باشه.

پدر افشار که آرامتر از همسر و فرزندش بود، از دکتر تشکر کرد و گفت:

_ممنونیم آقای دکتر... خیر ببینید!

دکتر جعفری همیشه تیزبین و گاهی پر حاشیه، نگاهی به من و مائده ای که بهم چسبیده بودیم انداخت و گفت:

_از این پت و مت تشکر کنید!! به سفارش خانم صنیعی دو شیفِت پشت سرهم موندم.

نگاه پدر و مادر افشار لبخند معذبی را به لب هایم نشانده.

مائده تنه ی ظریفی به پهلویم زد و رو به دکتر جعفری گفت:

_جبران کنیم آقای دکتر.

با نزدیک شدن صدای دکتر، کیفم را از روی صندلی برداشتم و بندش را روی شانه ام انداختم.

"حتما" گفتن دکتر جعفری، خنده ی مائده را به همراه داشت. اما من به سمت پدر و مادر افشار رفتم و به سختی چند جمله ی کوتاه به زبان آوردم:
_خداوشکر بخیر گذشته... شما هم میتونید برید خونه استراحت کنید و صبح برگردین... اگرم که اینجا میمونید لطفا کاری یا کمکی از دست من بر میاد، بهم خبر بدین.

آنقدر بند کیفم را فشار داده بودم که انگشتانم درد گرفته بود.

_خانم دکتر... من لطف و کمک امشبتون و هیچوقت فراموش نمیکنم.
هیچوقت!

لطف پدر افشار شرمنده ام کرد:

_وظیفم بود.

منتظر نماندم تا مادر افشار هم مثل پدرش از من تشکر کند یا حرفی بزند.
زیر لب "با اجازه" ای گفتم و پشتم را به هردویشان کردم تا همراه مائده به اتاقم بروم که پدر افشار اینطور صدایم زد:

_دکتر جان؟

ایستادم و به هوای آقای وارسته که به سمت می آمد، قدمی به طرفشان برداشتم:

_جانم آقای وارسته؟

با لحنی گرم و خودمانی پرسید:

_بیمارستان میمونی بابا؟

از "بابا" گفتنش خنده ای روی لبم نشست که پنهان شدنی نبود:

_بله هستم. چطور؟

موهای یک دست سفیده اش را از نظر گذراندم و با لبخند کمرنگی زمزمه کرد:
_ما که شمارو زحمت دادیم... فقط میخواستیم خیالم راحت بشه که شما امشبو اینجا هستی.

افشار با فاصله ی زیادی از هردوی ما، پشت سر پدرش ایستاده بود و زل زده بود به جایی که ما ایستاده بودیم. کوتاه نگاهش کردم و برای راحت کردن خیال پدرش گفتم:

_اصلا جای نگرانی نیست. به نظرم برید خونه... هم خودتون هم کیاندخت جون، استراحت کنید که ایشالا آیه به هوش اومد... شمارو با حال بهتری ببینم.

_کیان دخت راضی نمیشه بریم خونه... منم دلشو ندارم. نزدیک آیه باشیم
حالمون بهتره!

سری تکان دادم و نگاهش با لبخند پهنی روی صورتم چرخید، از نگاهشان هم
خنده ام گرفته بود و هم معذب شده بودم.

دستی به پیشانی ام کشیدم و پدرش زمزمه کرد:

_خیلی تغییر کردی...

پشت جمله ای که به زبان آورد، حرف از گذشته بود... گذشته ای که
تغییراتش را میشد به وضوح دید. میخواستم بگویم "بزرگتر میشیم... شکسته
تر اما بزرگتر!" که تلفنش زنگ خورد و من... بهترین فرصت را برای کز کردن
در کنج تنهایی خودم، پیدا کردم.

مائده را تا پارکینگ بیمارستان بدرقه کردم و کمی در حیاط خلوت و سرد
بیمارستان، قدم زدم. راه رفتن باعث میشد شدت خون ریزی ام افزایش پیدا
کند، به همین خاطر برگشتم به اتاقم... چند قدم مانده به آنکه برسم به اتاق،
افشار را دیدم که پشت در اتاق راه میرفت و گوشی موبایلش را چسبانده بود به
گوشش...

با ویبره ی موبایلی که در دستم گرفته بودم حدس زدم خودش پشت خط باشد. به قدم هایم سرعت دادم تا متوجه صدای پاشنه های کفشم شد.

_فکر کردم رفتی خونه...

کلید را از داخل کیفم درآوردم و در حال باز کردن قفل اتاقم، به نایلکس توی دستش نگاهی انداختم:

_نه... رفتم پایین یکم قدم زدم. تو چرا نرفتی خونه؟

در را باز کردم و چراغ اتاق را روشن کردم. چشمم به عقربه های ساعتی که نزدیک به یک و نیم شب را نشان میداد، افتاد.

_آتنا زنگ زده بود به بابام تا از خواستگاری بپرسه، شک کرده بود چرا بهش جواب سربالا میدیم و تلفن خونه ام هیچکس جواب نمیده. مامانمم گفت از تلفن خونه بهش زنگ بزنم یه وقت دلشوره اونارو نکشونه تو دل جاده.

در را پشت سرش بست و روی صندلی نشستم:

_کاش بمونن خونه تا فردا صبح... یه استراحتی هم بکنن... مادرت واقعا رنگ و رو نداشت.

_شما هم رنگ و رو نداری...

از نگاه با لبخندش، قند در دلم آب شد!!

_خوبم من...

از داخل نایلکس ساندویچ های خوش عطر و بویی را بیرون آورد و روی میز گذاشت:

_فکر کنم توام مثل من هیچی از گлот پایین نرفته.

تکیه از صندلی برداشتم و نگاهش کردم... من باز عصرانه جگر و قلوه های کبابی که پدرم زحمتش را کشیده بود، خورده بودم اما افشار... بعید میدانستم: _تو که لب هات قاچ خورده از تشنگی...

یخچال کوچکی زیر میزم داشتم که احتمال میدادم بطری آب دست نخورده ای داخلش باشم. بطری را برداشتم و کنار افشار روی صندلی نشستم. پیامکی برایش آمده بود...

_بابام پیام داده نیم ساعت دیگه برمیگردن بیمارستان.

تعجب کردم و به پهلوی نشستم:

_کی رسیدن خونه که دوباره میخوان برگردن. خب بگو مادرتو راضی کنه بمونن...

سرش را بالا انداخت و در حال باز کردن بطری آب گفت:

_طاقت نمیارن... به خاطر آتنا نبود الانم نمیرفتن خونه. چون عماد یه بار نصفه شب که از جاده هزار برمیگشتن تصادف کرده، چشمشون ترسیده... گفت بره از خود خونه به آتنا زنگ بزنه بهتره.

بطری آب را تقریباً یک نفس سر کشید و گفت:

_آخیش... به این میگن آب خوش!

موهای بهم ریخته و سر و صورت خسته اش، برای بردن دلم کافی بود!!

_امشب که دیدمت، طوری که نگران آیه بودی و به خاطرش مدام بی قراری میکردی... منو به حسرت انداخت!

انگشت اشاره ام را چندبار به شانه اش زدم و با خنده ای به تلخی بادام های تلخ تکرار کردم:

_حسرت خوردم افشار وارسته...!!

بطری آب را روی میز گذاشت و چشم هایش ریز شد:

_چرا؟

انحنای لب هایم به پایین متمایل شد، سری تکان دادم و یکی از ساندویچ ها را از روی میز برداشتم:

_بی خیال! حالا ساندویچ چی گرفتی؟

عطر و بوی گوشت مشامم را پر کرد، هرچند که بی اشتها بودم اما برای آنکه افشار را ترغیب کنم به خوردن شام نیمه ی شبی، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_به به... همبرگر گرفتی.

ساندویچ دست نخورده ی روی میز را برداشتم:

_نگران آیه نباش. من دلم روشنه... عملش که موفقیت آمیز بود. دکترم با اخلاقی که من ازش میشناسم اگر به هر دلیلی امیدی به آیه نداشت حتما میگفت! امید الکی به کسی نمیده...

ساندویچ را گرفت و به کندی کاغذ آلومینیومی اش را پایین داد. با اولین گازی که به ساندویچ زدم، طعم خوشش اشتهایم را برگرداند:

_خیلی خوشمزست.

به لپ ورم کرده ام نگاه کرد و انگشت اشاره اش را به برجستگی گونه ام زد:

_نوش جونت... رنگ به صورتت نبود. نگران بودم توام مثل مامانم سرم لازم بشی.

گاز دیگری به ساندویچ زدم و با دهان پر اشاره کردم تا خودش هم مشغول شود.

هرچقدر سعی میکردم با اشتها به نظر برسم و با اصرارهایم افشار را هم تشویق کنم به خوردن چند گاز از ساندویچ، اما نهایت با یکی دو گاز ریزی که به غذایش زد، تکیه به صندلی داد و دستانش را پشت سرش قلاب کرد.

_خیلی خوابم میاد!

ساندویچم را داخل نایلکس گذاشتم و از روی صندلی بلند شدم:

_پاشو رو این تخت بخواب... منم میرم پایین پیش آیه.

ساندویچش تقریبا دست نخورده مانده بود. روی میز را مرتب کردم و افشار گفت:

_مهرباب... تو برو خونه استراحت کن.

دستی به روسری بلندم کشیدم و با لحنی که رنگی از خستگی نداشته باشد، گفتم:

_میمونم تا ده صبح که برم مطب... ایشالا تا اونموقع به هوش اومده و خیالمونم راحت شده...

ملافه ی سفید روی تختم را مرتب کردم و نگاهی به بالشم انداختم:

_بیا دیگه.

بلند شد و با رخوت به سمت تخت آمد:

_فردا باید به خسروخان زنگ بزنم. یه عذرخواهی بهشون بدهکارم.

تکیه به دیوار دادم و دکمه ی باز شده ی پیرهنش را میان سرانگستانم گرفتم:

_این چه حرفیه... اونام خیلی ناراحت شدن. همینکه آیه از اتاق عمل بیرون اومد بهشون زنگ زدن. بیدار نشسته بودن تا یه خبری بشه.

دستانم را پشت کمرم بردم و افشار با لبخندی که روی صورتش نقش بسته بود، کف هر دو دستش را روی تخت گذاشت و خودش را بالا کشید.

وقتی نشست روی تخت، تازه یادش افتاد کفش هایش را دریاورد. خم شد تا دستش را برساند به کفش هایش که پیش قدم شدم.

_بذار من کمکت کنم.

کفش هایش را زیر تخت گذاشتم و تنها چراغ روشن بالای سرمان را خاموش کردم:

_نگران آیه نباش. من میرم پیشش... فقط یه کاری کن خوابت ببره. انگار صد ساله نخوابیدی!

در تاریکی اتاق رنگ روشن پیرهنش مشخص بود... از اینکه در جوابم هیچ چیزی نگفت، خنده ام گرفت:

_افشار... خوابت برد؟

با صدای ضعیف و مبهمی بیداری اش را به رخ شد:

_بیدارم.

دستگیره ی در اتاق را پایین کشیدم و با خنده گفتم:

_باشه عزیزم. من برم...

هنوز در را به سمت خودم نکشیده بودم که صدایم زد:

_مهتاب...

دستم را از دستگیره ی در جدا کردم:

_جانم؟

_بیا یه لحظه...

فاصله ام تا تختی که افشار رویش دراز کشیده بود تنها دو سه قدم بود.

رسیدم که به تخت، صدای بلند شدن و نشستنش آمد...

_من چرا چراغو روشن نکردم؟

رو برگرداندم تا بروم سمت در و پریز برق را بزنم که بازویم را گرفت و نگهم

داشت.

__چیه... چرا بلند شدی؟

وقتی آرام دستم را کشید تا در بغلم بگیرد، حسرت چند ساعت پیشم را میان سینه ام دفن کرد.

__اینجوری که تو بغلم میکنی، تموم دل شکستگی هامو وصله پینه میکنی بهم...

از حصار گرم و محکمی که به دورم حلقه شده بود، کم کرد و ته ریشش به گونه ام کشیده شد:

__من برای حال خوب تو، تمام خودمو میذارم!

لبخندی به شیرینی لحظه هایی که به لطف بودنش به من میرسید، روی لبم نشست. خودم را فشار دادم به آغوشش تا بلکه دوباره دراز بکشد روی تخت:

__چیکار میکنی مهتاب؟

مثل خودش خندیدم و با بوسیدن گونه ی سخت و مردانه اش زمزمه کرد:
__بخواب...

وقتی روی تخت دراز کشید و حلقه ی دستانش از دورم باز شد. از فاصله ی ناچیز میان صورتمان چشم های بازش را دیدم.

انگشت اشاره ام را نزدیک پلکش بردم و زمزمه کردم:

_چشماتو ببند... نمیتونم بذارم برم وقتی هنوز نگاهت به منه...

ساعت یازده و نیم صبح بود که افشار به موبایلم پیام داد که آیه به هوش آمده و دکتر جعفری از وضعیتش راضی است.

تمام استرس و نگرانی هایی هنوز در دلم مانده بود با خبری که افشار داد تبدیل شد به نقطه هایی از نور و امید...

ویزیت بیمارانی که پشت سرهم وقت گرفته بودند بعلاوه ی بی خوابی شب پیش، کاملاً بی حوصله و بی رمقم کرده بود.

برای مهلتی که تا ویزیت آخرین بیمارم داشتم به آشپزخانه ی مطب رفتم. محمودی به هوای عروسی یکی از اقوامش زودتر رفته بود و دکتر مطیع هم به نظر آخرین بیمارش را ویزیت میکرد.

با باز شدن در اتاق... از داخل آشپزخانه نگاهی به اتاق دکتر انداختم.

بیمار در حین عبور از چهارچوب در به مهران میگفت دستش شفاست و از وقتی او معاینه اش کرده مشکلش حل شده است!!!

نمیدانم چرا با آن همه خستگی و ضعف؛ خنده ام گرفت و به خیال اینکه
هیچکس خنده های احمقانه ام را نمیبیند، سرخوشانه برای خودم چای
ریختم.

__ شفا بودن دست من خنده داره؟

لب هایم را بهم دوختم و استکان چای را جلوی دهانم گرفتم:

__ خسته نباشید واقعا!

با عصای جدیدی که خریده بود پا داخل آشپزخانه گذاشت:

__ شما هم همینطور...

بعید میدانستم افشار به مهران چیزی در مورد تصادف آیه گفته باشد. این را
وقتی مطمئن شدم که در حال ریختن چای پرسید:

__ فکر کنم برای افشارم باید باطری و شارژر موبایل بخرم... در دسترس من که
نیست، در دسترس شما هست؟

لبخند کوتاهی زدم و لیوان چایی که برایش ریخته بودم را روی میز گذاشتم:
__ راستشو بگم؟

با تاخیر روی صندلی نشست و به محض نشستنش آه کشید:

__رفته کوه بیستون بکنه؟ شرط بله گفتن شما بوده لابد!

رو به رویش نشستم و یادم افتاد که دیشب مائده خبر داد که برای آخر هفته با مهران قراری به صرف شام گذاشته اند.

__جلسه ی خواستگاری برگزار نشد که کار برسه به شرط و شروط های من...

اخم هایش درهم شد و حلقه ی دستش را از دور لیوان چای برداشت:

__جدی که نمیگی... افشار به من گفت اومدن، حرفاتونو زدین.

با لبخندی که روی لبم بود، پرسیدم:

__بقیش؟

آرنج دستش را روی میز گذاشت و مشتش تکیه گاه چانه اش شد:

__تو بگو بقیش؟ چی شده؟

برای آنکه همان اول بسم الله از نگرانی اش کم کنم، گفتم:

__حالش خوبه... به هوش اومده! دیشب یه ساعت قبل از اینکه افشار و خانواده

اش راه بیفتن بیان خونه ی ما... آیه تصادف میکنه! میبرنش بیمارستان...

به وضوح جا خورد و چشمانش از تعجب باز ماند:

__نه!!

باورش نمیشد که این راز، سر به مهر مانده باشد تا به الان...!

__ پس چرا به من چیزی نگفت؟

__ نمیخواست نگران‌تون کنه. منم هرکاری از دستم برمی اومد انجام دادم. آیه رو از بیمارستانی که بود همون شب منتقل کردیم جایی که هستم، خداروشکر افشارم صبح بهم خبر داد که آیه به هوش اومده. بخیر گذشت...
آنقدر ناراحت شد که برای چند لحظه ای در فکر فرو رفت.

__ یه فکری باید به حال افشار کنیم! این همه خوش شانسی حقش نیست...!
بعد از یکی دو دقیقه سکوت، با شنیدن این جمله از زبان خونسرد مهران مطیع، خنده ام گرفت.

کمی از چایم را با خرما خوردم و مطیع گفت:

__ حالا باز آتنا جای آیه افتاده بود رو تخت، خیلی خاطرم مکدر نمیشد...!
از این حجمِ رک بودنش جا خوردم و مهران بالا تنه اش را به میز تکیه داد:
__ جدی میگم...

برای آنکه به خاله زنکی مهران دامن نزنم، سکوت کردم و همین هم مهران را به عکس العمل دیگری وادار کرد:

_خوبه ها... این اخلاق خیلی خوبه! پیش همون رفیق پر مشغله ات که تا نه و نیم شبم زن حامله ویزیت میکنه، پشت سر خواهر مادر افشار حرف بزن.

صدای باز و بسته شدن در مطب گوش هایم را تیز کرد چون فکر کردم بیماری که وقت ویزیت گرفته است زودتر از نوبتش به مطب آمده اما حدسم اشتباه بود چون مائده، صدایم زد:

_مهتاب...

مهران قلبی از چایش را خورد و تک خنده ای زد:

_کاملاً حلال زادست!

از همان آشپزخانه مائده را صدا زدم:

_بیا اینجا... آشپزخونه.

با رسیدن مائده، مهران آرنج دستش را لبه ی صندلی گذاشت و به پشت سرش نگاه کرد:

_به خانم دکتر... مریضتون تشریف نیاوردن یا باطری ساعتتون از کار افتاده که این ساعت مطب ما تشریف آوردین؟

مائده روپوش مطبش تنش نبود و با کیف و چادری که همراهش داشت، ثابت میکرد که برای رفتن به خانه آماده است.

در جواب مهران و متلک های همیشگی اش، پوزخندی زد و گفت:

_ شما چرا هنوز اینجا هستید؟

مهران برگشت و با ایستادن مائده، نگاهی به صورتش انداخت:

_ پنج دقیقه پیش آخرین مریضم و ویزیت کردم.

مائده که چشمش به چایی های نصف و نیمه ی توی لیوان هایمان افتاد پرسید که چای جوشیده است یا تازه دم.

و وقتی خیالش را از تازه دمی چای راحت کردم، برای خودش هم ریخت:

_ من مریض داشتم واقعا. ولی نیومدم...

انگار که بیرون رفتن مائده و مهران طلسم شده بود و این را میشد از میان صحبت هایشان فهمید.

میگم یه سر بریم بیمارستان ملاقات آیه؟

قند بزرگی که از قندان برداشته بودم را میان دو انگشت شستم گرفتم تا
نصفش کنم:

_من که باید یه سر برم. توام دوست داری بیا...

مائده آرنج هر دو دستش را روی میز گذاشته بود و طوری خم شده بود که
انگار از اول عمرش قوز داشته است! همینکه خواستم حرفی بزنم و بگویم
درست روی صندلی بشیند مهران، لیوانش را روی میز گذاشت و گفت:

_فشار کاری از پشتت زده بیرون؟

مائده که در فکر و خیال خودش بود، "بله" ای گفت و من دستم را پشت
کتفش بردم:

_قوز نکن.

_منم میام بیمارستان... ماشینتون جای خالی داری دیگه؟

رو سری ام را باز کردم و در حالی که موهای از کش سر در رفته ام را پشت
گوشم میدادم به مائده گفتم:

_من که ماشینم امروز روشن نشد. تو با ماشین اومدی؟

نگاهش بین من و مهران رفت و برگشت:

_آره من ماشین دارم. پاشید دیگه بریم...

خنده ای کردم و تکیه به صندلی دادم:

_حواسم نبود... من مریض دارم. فکر کنم دیگه برسه.

خستگی نگاه هردویشان باعث شد پیش از آنکه تعارف کنند بگویم:

_ شما برید عیادت... من کارم تموم بشه خودم میرم بیمارستان. معطل من نمونید.

از روی صندلی که بلند شدم نگاه مائده همراهم آمد:
_ آخه تو که ماشین نداری.

دستم را روی شانه اش گذاشتم و نرم فشردم:
_ آژانس میگیرم.

با صدای باز و بسته شدن در اتاق، از هردویشان خداحافظی کردم تا برای ویزیت مریضم بروم که مائده صدایم زد:
_ صبر کن...

در حالی که به سمتم می آمد از داخل کیفش کاغذی بیرون آورد و به آرامی گفت:

_ این همون مریضمه که گفتم تو کار تتو هست. امروز ازش وقت گرفتم مهتاب. برای فردا ساعت سه و نیم که گفتی ویزیت نداری... خودمم باهات میام. میدونم میترسی!!

نگاهی به شماره ی روی کاغذ انداختم و به ناچار زمزمه کردم:
_ باشه... فردا باهم بریم.

یادم روزی افتادم که برای این خالکوبی لعنتی همراه پارسا پیش نامزد یکی از دوستانش رفتیم. چقدر ترسیده بودم و چقدر مخالف بودم... آنقدر شب و روز در گوشم گفت که بالاخره تن دادم به این کار... هنوز تب آن شبی که خالکوبی روی سینه ام حک شد، در تنم بود!

با ویزیت آخرین بیمار که در دو ماهگی به سر میبرد و با توجه به وزن و شرایط بدنی اش احتیاج به رژیم غذایی داشت، چهل دقیقه بعد از رفتن مهران و مائده، درهای مطب را قفل کردم و از ساختمان خارج شدم. منتظر آژانس در پیاده روی جلوی ساختمان ایستاده بودم و به گذر ماشین هایی که مدام برای هم چراغ یا بوق میزدند چشم دوختم

۳۳۵

فردا اول اردیبهشت بود... به همین زودی فروردین تمام شد و روزها و هفته ها در سبقتی همیشگی پیش میرفتند. خیلی وقت بود که به آینده فکر نمیکردم. فکر نمیکردم چون امیدی به فردای بهتر برای خودم نداشتیم. نه آرزوی بچه دار شدن در من بود و نه آرزوی بهتر شدن زندگی ام... فقط هر سال با شروع هر ماه، به خدا میگفتم کمکم کند تا مقاومتم نشکند. اما امسال برایم فرق داشت... با آنکه هنوز دلم از من خجالت میکشید و رویاهای سرخوشانه اش را فقط در لحظه های مانده به خواب رفتم، تصور میکرد اما خودم هم خوب میدانستم که آرزوهای جدیدی در دلم نشسته است که آمدنشان انگیزه ی مرا بیشتر میکرد. من حتی به حرف افشار...

گاهی که مادری پا داخل اتاق مطبم می گذاشت، خودم را تصور میکردم که مادر شده ام!!

خیال شیرینی که لبخند روی لبم آورده بود با تک بوق بلند راننده ی آژانس محو شد.

!

قبل از سر زدن به آیه... به اتاقم رفتم. احتیاج شدیدی به سرویس بهداشتی و عوض کردن پدهایم داشتم! با آنکه سال ها پیش، دوره ی کوتاهی درگیر درمان کیستم بودم اما دو سه سال اخیر هیچکدام از سونوگرافی ها و پاپ اسمیرهایم مشکلی را نشان نمیداد.

با خودم گفتم شاید دوباره دچار کیست شده باشم. هرچند که دل ترسو و پر اضطرابم دنبال دلیل های بزرگتر میگشت!

روسی ام را در آینه ی آسانسور مرتب کردم و کمی از رژ لبم را که از خط لبم بیرون زده بود، با سر انگشت کوچکم پاکش کردم. چشم هایم داد میزد که بیش از بست ساعت است که رنگ خواب ندیده اند...

پلک هایم را از هم فاصله دادم و با توقف کابین آسانسور از میان دو زنی که پرستار بخش های دیگر بیمارستان بودند، عبور کردم.

در راه که بودم مائده تماس گرفته بود و گفت که دکتر را به خانه اش میرساند و برای فردا مجدد به بیمارستان می آید. چشم چرخاندم تا شاید

افشار را بیرون از محوطه و در راهرو بینم اما چنان بخش سوت و کور بود که سعی کردم از صدای پاشنه ی کفش هایم کم کنم!

شماره ی اتاق آیه را نداشتم، از بخش پرستاری پرسیدم و به طرفی که اشاره کرد قدم برداشتم. گوشی موبایلم شارژ تمام کرده بود، وگرنه به مائده یا خود افشار زنگ میزد و شماره ی اتاق را میگرفتم.

دستگیره ی در اتاق را با احتیاط پایین کشیدم احتمال دادم شاید این ساعت خوابیده باشد. حدسم درست بود... هم آیه هم بیماری که روی تخت کنار دستی اش بستری شده بود، خواب بودند.

نزدیک تخت ایستادم و به سر باندپیچی شده اش نگاه کردم. لب هایش کمی به کبودی میزد و پلک پایین یکی از چشمانش متورم شده بود... انگشتان دستم را روی پوست زخمی دستش کشیدم. یاد لحظه های احیایش که می افتادم، اشک در چشمانم حلقه میزد.

_خوبه که برگشتی.

لبخند زدم به پلک های بسته اش و دلخوری ام را به زبان آوردم:

_هممون و ترسوندی!

روی برجستگی رگش دست کشیدم و به سرمی که چیزی از اتمامش نمانده بود نگاه کردم:

_عزیز بودی، عزیزتر شدی!

با آهی که سنگینی اش، سینه ام را تنگ کرده بود... زمزمه کردم:

_زود خوب شو... تنها ترسی که آدمو خیلی زود پیر میکنه، ترس از دست دادنه عزیزشه...

لحاف نازک سفید را روی بالا تنه اش کشیدم و نگاهم به تخت کناری افتاد. به نظر هردویشان همسن و سال بودند... قدمی به عقب برداشتم و درست لحظه ای که با خودم گفتم حتما به پرستارش خبر دهم که سرمش در حال اتمام است، برگشتم و نگاهم تلاقی پیدا کرد با مادر افشار...

۳۳۶

_سلام!

ترس و دستپاچگی ام آنقدر مشهود بود که نگاهش تا انگشتان دستی که به هول در هم گره شده بود، کشانده شود.

زیر لب جواب سلامم را داد و برای آنکه هرچه زودتر خلوت مادر و دختری شان را پس بدهم، زمزمه کردم:

_با اجازتون...

سرم را پایین انداختم و از کنارش رد شدم. اما پیش از اینکه از اتاق فاصله بگیرم صدایم زد:

_خانم دکتر!!

_جانم؟

چادر لیزش را روی سرش کشید و به گوشی موبایل توی دستش اشاره کرد:
_تلفنتون خاموشه! من... دامادام تازه رسیده بیمارستان اما راهش نمیدن
بیاد بالا. گفتم به شما... زحمت بدم که با نگهبانی صحبت کنید بذارن یه
دقیقه بیاد آیه رو ببینه.

جمله ی اولش نشان میداد که افشار با موبایلم تماس گرفته و به مادرش هم
خبر داده که موبایلم خاموش است. به چهره ی مغموم و شکسته اش لبخند
زدم:

_نگران نباشید الان میرم پایین صداشون میزنم. فقط اسم و فامیلشون
چیّه؟

موبایل توی دستش زنگ خورد و در حالی که نگاهم میکرد، جواب تلفنش را
داد:

_مامان جان، بهشون گفتم. الان میرن با نگهبانی صحبت میکنن.
لب گزیدم و منتظر ماندم تا اسم و فامیل دامادشان را بگوید... به افشاری که
احتمال میدادم خودش آن طرف خط باشد گفت:
_عجله نکنیا... تند نیا دورت بگردم... فعلا.

گوشی موبایل را از روی گوشش برداشت و عذرخواهی کرد:

_ببخشید، دامادم اسمش مسعود... مسعود زمانی.

سری تکان دادم و با گفتن این جمله که "برمیگردم" به طرف کابین
آسانسور رفتم.

داماد کوچک خانواده ی وارسته را خیلی زود پیدا کردم. تنها کسی بود که با نگهبان ها بحث میکرد تا برای یک دقیقه اجازه بدهند تا همسرش را ببیند. وقتی صدایش زدم و خودم را معرفی کردم از اخم های پت و پهن روی پیشانی و رگ ورم کرده اش کم شد. همان اول کاری از وضعیت آیه پرسید. مطمئن بودم تمام حرف های من و دکتر جعفری را مو به مو برایش گفته اند اما آنقدر سر و وضعش آشفته و نگران بود که بار دیگر دست و پا شکسته برایش توضیح دادم که خطر رفع شده است.

با وجود غرولند نگهبان ها و دلخوریشان بابت صدای بلند مسعود و فریاد هایش بالاخره رضایت دادند تا او را همراه خودم ببرم.

وقتی کنار همدیگر، داخل آسانسور ایستادیم. برگشت و رو به آینه موهایش را مرتب کرد. یقه ی پیرهن مردانه اش کج مانده بود اما انقدری که حواسش به بهم ریختگی موهایش بود به لباسش نبود.

__یقه پیرهنتم درست کنید. تاب خورده.

قدمی به عقب برداشت و در حال مرتب کردن یقه ی پیرهنش گفت:

__معذرت میخوام که داد و بیداد کردم!! حواسم نبود شما توی این بیمارستان کار میکنید. آیه بهم گفته بود پزشک هستین.

با توقف کابین لبخندی زدم و گفتم:

__عیبی نداره... خودتون و ناراحت نکنید.

با باز شدن در، مسعود ایستاد تا من جلوتر از خودش پیاده شوم، میدانستم برای دیدن آیه عجله دارد برای همین به قدم هایم سرعت دادم:

_فقط حواستون باشه آیه باید استراحت کنه.

۳۳۷

دستش را روی سینه اش گذاشت و با بی حواسی گفت:
_چشم چشم.

با دیدن مادر خانومش آنقدر عجولانه از کنارم رد شد که میانه های راه ایستادم و نگاهشان کردم. مادر آیه مشتاق بود برای گریه در آغوش دامادی که حال و روزش دست کمی از خودش نداشت و از این فاصله ای که ایستاده بودم، لرزش شانه های مردانه اش را احساس میکردم.

با دیدن یکی از پرستارهای بخش که از قبل هم را میشناختیم نگاهم را از آن دو نفر گرفتم. فکر کردم حالا که تا بیمارستان آمده ام، سرم و آمپول تقویتی بزنم تا فشارم از این پایینتر نرود.

همراه همان پرستار به یکی از اتاق های انتهای راهرو رفتیم و روی تخت دراز کشیدم. بعد از مدت ها وقت کرده بودیم تا با هم صحبت کنیم و مدام بحث های مختلفی به یادمان می آمد و مسیر صحبت هایمان تغییر میکرد.

سرم را تازه وصل کرده بود که یکی از همکارانش صدایش زد و مجبور شدیم به همین صحبت ده بیست دقیقه ای بسنده کنیم.

پوست دستم کمی میسوخت... سرم را از روی بالش بلند کردم و چشمم افتاد به قرمزی پوست دستم، درست جایی که سرم را وصل کرده بود و چسب به دستم زده بود، پوستم دون دون و قرمز شده بود.

سرم را رها کردم روی بالشت و ساعد دستم را روی پیشانی ام گذاشتم. بعید میدانستم با تماسی که در مطب با مادرم داشتم نگرانم شود و مجدد تماس بگیرد. گوشی موبایل خاموشم تنها افشار را نگران میکرد که با دیدن خانم وارسته و تماس تلفنی بینشان آنهم رفع میشد.
_فرمایید... همین اتاق هستن.

با صدای پرستاری که انگار منه تنها در اتاق را به کسی نشان میداد، چشم باز کردم. همان لحظه ی ورود، با دیدن چادر و روسری خاکستری روشن و تیره متوجه شدم که مادر افشار دنبالم بوده است!
بلند شدم و بلافاصله روی تخت نشستم.

با سرگیجه ای که تنها چشمانم را ریز کرد و دستم را مشت، نگاهش کردم:
_جانم... با من کاری دارید؟

از جایی که ایستاده بود به کندی دل کند و چند قدم به سمتم برداشت:
_نه... میخواستم با خودت حرف بزنم.

چشمانم کامل باز شد و مشت دستم رها شد. انگار که در رگ هایم سرما تزریق کردند که یکباره همه ی تنم شل و وارفته شد.

_خواهش میکنم. بفرمایید...

صندلی کنار تخت را به سختی بلند کرد تا نزدیکتر به من بنشیند... وقتی نگاهش روی آرنج دستم مکث کرد خودم را کمی بالا کشیدم تا تکیه دهم:
_دو سه روزه فشارم پایینه.

صدایم وقتی که به مادر افشار، حال و روزم را توضیح می دادم به وضوح میلرزید. از نگاه طولانی اش آنقدر معذب شدم که لحاف را میان مشتم جمع کردم.

_دیشب نشد ازت تشکر کنم...

پلک زدم و زیر لب زمزمه کردم:

_خواهش میکنم. خداوشکر که منتقل کردن آیه به این بیمارستان باعث خیر شد. میترسیدم خدایی نکرده، توی راه...

زبانم را گاز گرفتم و به اشکی که در چشم هایش حلقه زد خیره شدم، خیلی زود پشیمان شدم از گفتن ترسم نسبت به آیه... با اولین اشکی که روی گونه ی سفید و سرخش افتاد تکیه از بالشت پشت کمرم برداشتم و گفتم:
_گریه نکنید... بخیر گذشت. من خودم با دکتر جعفری حرف زدم.

اشک هایش را با چادرش پاک کرد و در حالی که از جیب مانتوаш دستمال کاغذی بیرون می آورد گفت:

_غصه اش شده سر تراشیده اش... تا چشمش به مسعود افتاد گفت همه ی موهامو زدن.

از گریه ی مادرش، ناخودآگاه منهم بغض کردم:

_مهم اینه که عملش با موفقیت انجام شده. موهاشم در میاد... یادمه شما موهای پرپشت و بلندی داشتن. به شما رفته باشه خیلی زود موهاش بلند میشه.

۳۳۸

دستمال را از روی پلکش برداشت و یکهو نگاهش از آن غم و درد جدا شد:
_به باباش بره چی؟

چشمانم گرد شد و تصور آقای وارسته با موهای کم و کوتاهش در نظرم آمد. پیش از آنکه گوشه ی لبم تا گونه هایم بالا بروند دستم را جلوی دهانم گرفتم و به همان چهره ی مغموم برگشتم:
_درست میشه ایشالا!

دستی به گردی بالای روسری اش کشید و با صدای ضعیف زنگ موبایلی که از داخل کیفش شنیده میشد با خودش زمزمه کرد:
_حتما افشار رسیده...

منتظر بودم جواب تلفنش را بدهد اما انگشت شستش را به دکمه ی کناری صفحه فشار داد و به نظر گوشی موبایلش را خاموش کرد.

_شاید الان وقت گفتن این حرفا نباشه اما... به خاطر پسر م اومدم که...
پلکی زد و دلم ریخت از ترس...

_اولین باری که افشار اسم تو رو برد. همون چند سال پیش... تو دلم ذوق کردم که خدا چه عروسی داره نصیبم میکنه! خانواده ی تو... حاج خانم و حاج آقا... اصل و نسبی که داشتن، کم نبود از سرمون که زیادم بود! من مثل پدر بچه ها به دکتر بودن عروسم فکر نمیکردم. خودت برام مهم بودی... اخلاقی که همیشه ازت دیده بودم.

وقتی حرف گذشته پیش کشیده میشد، انگار تک تک آدم های گذشته ی زندگی ام خنجر به دست در صف می ایستادند تا زخم بزنند به قلبم... تنها لطف مادر افشار این بود که خیلی زود گذشته را کنار زد، چون حرف آینده به میان آمد!!

_روزی که افشار من و پدرش و خواهرهاشو تو خونه جمع کرد تا از تو بگه... بگه میخواد دوباره ازدواج کنه، من طاقت نیاوردم. چون از همون چیزی که میترسیدم سرم اومد! این همه سال... نشستم پای این پسر که شاید دل بنده به کسی که قد و قواره ی خودمون باشه. نه بیشتر، نه کمتر! اما راضی نشد... قهر و دعوا و دلخوری ام تو خونه ی ما جواب نمیده چون هیچکدوم دل اینو نداریم که با قهر و ناراحتی سرمون و بذاریم روی بالشت!

وقتی بغض گرفت، با چادرش نیمی از صورتش را پوشاند. از مکثی که کرد من فرصت نفس کشیدن پیدا کردم. نفسی که سنگینی اش هر لحظه بیشتر میشد.

_من حتی از صدای ضبط شده ی تو بیزار بودم! از صدایی که بعضی وقتا از توی اتاق پسر می اومد و من دلم میسوخت برای عمری که از بچه ام رفته... نه به حرف من گوش میداد نه با ما حرف میزد. یه عمر درد کشید بچه ام و من فقط نگاش کردم. این حق پسر من نبود که زندگی نکنه... حقش نبود تنها بمونه و جیکش درنیاد که یه وقت ما بهش پيله نکنیم تا زن بگیره. چادرش را از روی صورتش کنار زد و با لحنی که نشان از همان نفرت داشت گفت:

_پدر افشار راضی نبود. نمیدونم اون دو سه ساعتی که آیه و پدرش پای حرف های افشار نشستن چی شنیدن و چی شد که راضی شدن به بودن تو! من اما مادرم... من میفهمم وقتی خدا آدمو با بچه اش امتحان کنه یعنی چی... من طاقت ندارم غم بچه هامو ببینم. نبودنت برای بچه ام غم داشت. الانم... با بودن غصه داره چون میدونه من دلم راضی نیست...

احساس میکردم کمر به پایینم سر شده است و انگشتان پایم خواب رفته است. زانوهایم را خم کردم و در همان لحظه و همان ساعت از خدا خواستم گوش هایم را کر کند! برای همیشه...

مادرش با نگاهی که خیره مانده بود به دست های من، سری تکان داد و با افسوس گفت:

_ نمیتونم ده ساله دیگه ام بشینم و غصه خوردن بچمو ببینم. من بی رحم نیستم...

از شدت گریه نمیتوانست حرف بزند و من به بی رحمی خودم فکر کردم که چند سال زندگی افشار و خانواده اش را با غم عجین کردم.

_آیه دیروز ذوق خواستگاری برادرشو داشت. ذوق وصلت تو و افشار... بچه ام از ظهر نشست لباس های داداشو اتو زد. لباس های پدرشو آماده کرد... با اینکه میدید من راضی به اومدن نیستم اما هی میرفت از کمد برام مانتو و روسری می آورد تا یکیشو انتخاب کنم. چندبار زنگ زد به داداشش که زودتر بیاد تا هممون قبل اومدن خونه ی شما، یه عکس یادگاری بندازیم.

۳۳۹

آه کشید و با چشمان بسته اش اسم آیه را برد:

_ میخواست رنگ روسریش با پیرهن برادرش یکی باشه که از خونه رفت بیرون، گفت میره تا سر کوچه و قبل رسیدن برادرش برمیگرده...

از حق حق آرام و پر از غمش اشک هایم جاری شد. سخت بود زل زدن به صورت مادری که دلش پر بود و متهم اصلی کاری از دستش برنمی آمد جز سکوت...

_ پدر بچه ها میگه اگه تو نبودی، ما الان آیه پیشمون نبود. میگه تو جلوی ایست قلبی دخترمو گرفتی. حالا که بچمو به زندگی برگردوندی... حالا که خدا بین این همه آدم، تو رو وسیله کرد تا آیه برگرده پیشمون... کنار میام! کنار میام و همه چی رو میسپرم دست خودِ خدا!

در حالی که به نفس نفس افتاده بود و تمام وجودش میلرزید، انگشت اشاره اش را پیش چشمانم تکان داد:

_ باید... افشارم برگردونی به زندگی!!

مات حرف هایی که میشنیدم از تخت پایین آمدم، باور آنکه آیه برای خرید روسری مراسم خواستگاری من از خانه بیرون رفته باشد و بعد آن اتفاق وحشتناک افتاده باشد، مات و مبهوتم کرده بود. جلوی پایش زانو زدم و پیش از اینکه دستش را بگیرم و حرفی بزنم از روی صندلی بلند شد و بی لحظه ای درنگ و مکث دوباره تکرار کرد:

_ پسرمو برمیگردونی به زندگیش...

کیفم و مانتوام را داخل کمد گذاشتم و مائده در حالی که با کنجکاوی به شلوغی سالن نگاه میکرد، یواشکی گفت:

_ ببین چقدر مردم به قر و فرشون میرسن! اونوقت من و تو صبح تا شب مطب و بیمارستانیم... کجاهاشونم دارن خالکوبی میکنن.

وقت زدن این حرف نگاهش به دختر کم سن و سالی بود که رو به شکم روی تخت پایه کوتاهی دراز کشیده بود و پشت کمرش، درست جایی نزدیک به باسنش را خالکوبی میکرد.

_دردشو بگو... اصلا تحملشو ندارم.

همین دو جمله کافی بود تا مائده نگاهش را از بقیه صندلی ها و تخت های سالن بگیرد و به من خیره شود:

_قربون شکلت... درسته کم رنگ شده ولی خب دقت کنی قشنگ مشخصه چی نوشتی. بذار با لیزر پاکش کنه یه چیزیم جاش بزنه راحت شیم.

فشار و استرس دیروز و دیشبم فقط با چند ساعت خوابی که در خانه ی مائده داشتم، کم شده بود. اما از خودم بعید میدانستم به راحتی با درد خالکوبی کنار بیایم. متنفر بودم از سوزش و زخمی که با خودش به همراه داشت.

_پیرهنتو چرا درمیاری؟

دستانم را پایین تی شرتم نگه داشت و رو به مائده گفتم:

_اون گفت دربیار...

_دراز کشیدی رو تخت پیرهنتو دربیار بده دست خودم!

از حرف مائده خنده ام گرفت. غیر از دو سه نفری که خالکوبی، روی بازو و دستشان در حال انجام بود، بقیه همه برهنه یا نیمه برهنه بودند!!

منتظر ماندیم تا بیمار مائده که گویا از تتوکارهای معروف این سالن به حساب می آمد، بیاید و کارش را شروع کند. روی صندلی نشستم و زنی به سن و سال مادرم، البته با صد و هشتاد درجه تفاوت داخل اتاق آمد. _به به... خانوم دکترهای عزیز. اتاق وی آ پی رو براتون خالی گذاشتم تا راحت باشید. خیلی خوش اومدین.

با خنده ای که روی لب داشتم تشکر کردم و در حال پوشیدن دستکشش پرسید:

_گفتی خالکوبی رو برای کجات میخوای؟

۳۴۰

تی شرتم را از تنم درآوردم و چشمش افتاد به خالکوبی کم رنگ بالای سینه ام...

_چی نوشته؟

خم شد و عینک طبی اش را روی بینی اش گذاشت:

_پر... پری؟؟

مائده تی شرت را از دستم گرفت و به زور اسم پارسا را زمزمه کرد.

صندلی را برایم خواباند و ازم خواست کمی بالاتر بیایم. با تجهیزاتی که به خودش نزدیک میکرد استرس کنترل شده ام سر ناسازگاری برداشت:

_بی حس کننده ام میزنید؟

دستگاهش را روشن کرد و با خنده پرسید:

_خانم دکتر... شما که اولین بارتون نیست. چرا میترسید؟

با آنکه ژلوفن خورده بودم و حتی همراه خودن کرم سر کننده آورده بودم اما ترجیح دادم از سر کننده ای که خودش داد استفاده کنم و ژل را روی پوستم بمالم.

_خب خوشگلم... چی دوست داری برات بزنم؟

به این موضوع فکر نکرده بودم! تنها چیزی که برایم اهمیت داشت پاک شدن خالکوبی قبلی بود...

_نمیدونم!

دست کشید به پوستم و گفت:

_پوست خوبیم نداری... به احتمال زیاد یکی دو هفته زخمش اذیت میکنه.

پارچه ی سفیدی را روی شکم و سینه ام کشید، مچ دستش را روی سینه ام گذاشت و با انگشت اشاره اش خالکوبی ام را لمس کرد:

_میخوای از آلبوم انتخاب کنی یا من بهت پیشنهاد بدم؟

نگاهم به سمت مائده ای که کنار صندلی ام نشسته بود کشیده شد. حوصله

ی آلبوم ورق زدن نداشتم!

_خودتون چی پیشنهاد میکنید؟

یک دستش را زیر چانه اش گذاشت و نگاه دقیق تری به سینه ام انداخت:

_چون سینه ی پری داری یه پیشنهاد خیلی جذاب برات دارم!
چشم های گرد و من و مائده خیره به لب های زنی که به نظر شیفته ی
کارش بود، ماند.

_همین دیروز برای یه نفر این طرحو پیاده کردم. ببین چطوره؟
وقتی عکس سینه ی مشتری را روی گوشی موبایلش پیدا کرد و نشانم داد،
نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم!

کندو عسل و زنبوری که بالای سر کندو با دهان باز خالکوبی شده بود
یکباره ترس و نگرانی مرا دود کرد و با خودش برد!! جالبتر از آن کندو و
زنبور عسل... نقطه های زردی بود که امتدادش میرسید تا برجستگی نوک
سینه...

مائده که دستش را جلوی دهانش گرفته بود و میخندید. اما من سعی کردم
جلوی خنده ام را بگیرم و کمی جدی بپرسم:

_جسارتا این نقطه های زردم خود عسله که از دهن زنبور ریخته؟
طراح معروف از خنده های من و مائده خوشش نیامد. تابی به موهایش داد و
کش دستش را از دور مچش باز کرد تا موهای بلوندش را ببندد:
_آره عزیزم. این کار مفهوم داره! کدوم مردیه که این تصویر و ببینه و آب از
لب و لوچه اش آویزون نشه... اینجا منظورم از زنبور، مرد جماعته که قید
عسل و زده تا...

خنده ی من و مائده باعث شد با اخم غلیظی جمله اش را کامل کند:

_با سر بره تو این کندو!

مفهوم سنگین عکس، کمرم را شکست! با اشاره ی همان خانم که الهام جون صدایش میزدند به صفحه ی موبایل نگاه کردم:

_بزن ببین عکس بعدی چگونه؟

عکس زبانی که خالکوبی کرده بود شبیه استیکرهای معروف تلگرام بود. بی تعارف موبایل را به سمتش گرفتم و قید عکس های پرمفهوم بعدی را زدم:
_هیچکدام. یه طرح ساده میخوام.

گوشی موبایلش را با دلخوری از دستم کشید و ابرویی بالا انداخت:

_بفرمایید!

نگاهم به سمت مائده رفت و برگشت.

پاشنه ی پای آویزان از تختم را به کف زمین زدم و خودم را درون شانه هایم جمع کردم. نیمه ی دست راستم با باریکه ی نوری که از گوشه ی پرده راه باز کرده بود، روشن شد.

انگشت هایم را باز کردم تا نور را درون مشتم بگیرم، نور از لای انگشت هایم می ریخت. انگشتان دستم را یک به یک باز کردم و نور بند بندشان را روشن کرد.

اواسط خرداد بود و گرمای نور خورشیدی که از پنجره سرک میکشید اشتیاقم را بیشتر میکرد. کمی ضعیف شده بودم و با کوچکترین بی مراعاتی سرما می خوردم.

دوش مختصری گرفتم و از حمام بیرون آمدم، با حوله ای که هنوز دور تنم بود، وسط اتاق دراز کشیدم و ترک های سقف اتاق را دنبال کردم... هنوز حس و حال شرکت کردن در مهمانی را نداشتم. با آنکه این اواخر دو سه باری مهمانی های عمه یا عمویم را رد کرده بودم اما اینبار، با بهبود پیدا کردن حال جسمی و شرایط روحی ام، تصمیم داشتم بالاخره بعد از گذشت چند وقت از آخرین دیدارم با اقوام، به این مهمانی بروم.

دیروز که محمدحسین با موبایلم تماس گرفته بود، وقت نکرده بودم به او زنگ بزنم. به پهلوشدم و با انگشتان پایم گوشی موبایلی را که نزدیک پریز برق به شارژ زده بودم، به سمت خودم کشیدم!!

نیم ساعت پیش هم برایم پیامی فرستاده بود. شماره اش را گرفتم و منتظر ماندم تا جواب بدهد.

_از این به بعد با تو کار داشتم پاشم تا مطب و بیمارستان پیام زودتر پیدات می‌کنم. کجایی تو مهتاب!؟

حق داشت عصبانی باشد و سلام هم یادش برود.

_ببخشید، باور کن یه ساعته ولو شدم وسط اتاق، نا ندارم پاشم حاضرشم. بیمارستانم امروز روز خوبی نداشتم. یه سقط جنین داشتم یه بیمارمم که به هوش نمی‌اومد، مردم و زنده شدم!!

_روز خوبش من و تو باهم حرفمون میشد چه برسه امروز که از صدات معلومه اصلا حالت خوش نیست.

از سر و صدای پشت خط معلوم بود که خانه نیست و راه افتاده است:

_مہتاب من رفتم واسه آرزو یہ چیزی بگیرم اما اخلاق علیرضا رو کہ می-
دونی... گفتم یہ وقت بہش برمی خورہ چرا واسه زنش پیرہن و روسری گرفتم.
می خواستم بہ تو بگم از طرف من یہ چیزی بگیری کہ جواب ندادی.
خندہ ام گرفت و رو بہ شکم دراز کشیدم:

_مگہ پیرہن چہ شکلی می خواستی واسه آرزو بخری کہ از علیرضا ترسیدی؟
_والا پسر عمومی ما خیلی روشن فکر شدہ کہ واسه تولد زنش، من و مامانم
دعوت کردہ. زنگ زدہ بود بہم خبر بدہ کلی تیکہ بارش کردم. یاد شب
عروسیش افتادم کہ از ماشین عروس پیادہ نمی شد یہ قر بدہ!
بوی شامپو و صابون می دادم و چشم ہایم میل بہ خواب داشت:
_با مامانت میری؟

_نہ مامانم زودتر رفتہ... کادوشم گرفتہ. پول بذارم تو پاکت خودم و راحت کنم
زشتہ؟!

نیم خیز شدم و بند حولہ را از دورم باز کردم:

_نہ... بہترم ہست. اونجوری چیزی کہ خودش دوست دارہ رو می خرہ. الان
کجایی؟!

مکشی کرد و پرسید:

_چطور؟

چراغ اتاق خوابم را روشن کردم و حوله را روی شופاز انداختم:

_می‌تونی بیای دنبالم؟ ماشین خرابه تعمیرگاست...

صدایش کمی دور شد و گفت:

_بفروش اون ماشینو...! هر روز خرابه که. باشه... فقط یه بار دیگه آدرسو واسم بفرست.

از صدایش معلوم بود که چقدر خسته است.

_باشه همین الان می‌فرستم. تند نیا من حاضرشم.

هنوز نیامده شروع کرد به غر زدند:

_قراره معطلم کنی؟ من خستما... دیشب خوابم نبرده از صبح تا همین یه ساعت پیشم سرکار بودم.

در کمد را باز کردم و در حالی که بین لباس های اتو زده دنبال لباس مناسبی می‌گشتم به محمدحسین گفتم:

_غر نزن... من دارم حاضر می‌شم، رسیدی تک زنگ بزن میام پایین.

در این یک ماهی که درگیر آیه و مرخص شدنش از بیمارستان بودیم شاید این مهمانی وقت مناسبی بود که همگی با آرامش و بدون استرس چند ساعتی دورهم جمع باشیم. با آنکه افشار پیام داده بود که برای امروز صبح به تهران میرسد و میتواند برای مهمانی خودش دنبالم بیاید اما ترجیح میدادم تا رسمی نشدن رابطه مان میان خانواده ها و اقوام، به تنهایی در مهمانی ها حاضر شوم. شاید تنها جایی که دو نفری دعوت شدیم و بی آنکه به گوش کسی برسانیم در مهمانی همراه همدیگر حاضر شدیم، خانه ی زن عمو نرگسم بود...

به روی خودم نیاوردم که زن عمو وقتی از زبان افشار حرف های مادرش را شنیده بود و یک جورایی از کنار آمدن زن برادرش با این ازدواج مطمئن شده بود، دعوتم کرده و برای اولین بار از سکوتش در این مدت به هردویمان گفت. به او کاملاً حق میدادم و جز لبخندی که رنگ خجالت داشت، حرفی به میان نیاوردم.

دو هفته پیش بود که از دلتنگی، پناه بردم به خانه ی پدری ام. خلوت دو نفره ی من و مادرم رسید به افشار و خانواده اش... یک هفته بعد از تصادف آیه، آقای وارسته با پدرم تماس گرفته بود و هم بابت زحمات من از او تشکر کرده بود و هم بابت بهم خوردن مراسم خواستگاری، عذرخواهی کرده بود. با وجود گرفتاری های مربوط به آیه و روند درمانی اش توقعی از آن ها نداشتم که در این شرایط به خواستگاری ام بیایند. همینکه مادرش حضور مرا پذیرفته بود و

بعد از صحبت دو نفره ای که در بیمارستان داشتیم، در برخوردهای بعدیمان از آن سردی مطلق و سکوت طولانی دست کشیده بود، برایم آرامش به همراه داشت.

از وقتی آیه مرخص شده بود به دیدنش نرفته بود. تنها چندباری با خودش تماس گرفتم و جویای حالش شدم. بیمارستان که بود... با وجود ملاقات های اقوام مادری و پدری اش، حتی در حضور آتنا به او سر میزدم هرچند کوتاه اما دلم نمیخواست بی تفاوت به نظر برسم..

به هوای جشن امروز که به مناسبت تولد آرزو برگزار میشد، پیرهن ساده ی مشکی را که تا روی زانوام میرسید با جوراب شلواری ضخیمی تن کردم. کفش های پاشنه کوتاه طوسی ام را با کمر بند پیرهنم ست کردم و بعد از مدت ها سرویس نقره ام را با گوشواره هایی که از مهران هدیه گرفته بودم، انداختم.

چند دقیقه ای می شد که حاضر و آماده نشسته بودم و منتظر تماس محمدحسین بودم تا بالاخره زنگ زد. کفش هایم را پا کردم و از در خانه بیرون رفتم. هدیه ای که دیروز برای آرزو خریده بودم را برداشتم و از خانه بیرون رفتم.

کمر بندم را بستم و محمدحسین ماشین را حرکت داد:

_ده دقیقه است منتظرم.

_همسایمو دیدم یکم طول کشید.... ببخشید. تو که اینقدر خسته ای چه

اصراری داری حتما بیای؟!

نوچی کرد و با دلخوری گفت:

_ناراحتی من میام؟!

منظور بدی از سوالم نداشتم و ناخواسته دلخورش کردم:

_نه... برام سواله که تو چطور مهمونی خونه ی ما، یا عمه پا نمی شی بیای...

ولی تا حرف خونه عمورضا و بچه هاش می شه هرجوری شده خودتو می -

رسونی؟!

انگشت اشاره اش را به پیشانی ام زد:

_خونه ی بابای شما برم که با کی حرف بزنم؟ با دوما داتون خیلی حال نمی -

کنم چون بچه ان!... خونه ی عمه ام که نمی تونیم دو کلوم با غزال حرف بزنیم

خدایی نکرده عمه خیال بد می کنه. یه نرگس و بچه هاشن که من دو کلوم می -

تونم باهاشون حرف بزنم و راحت باشم.

نگاه خیره ام را به صورتش دوختم:

__پس می‌خواهی وقتی رسیدیم من زودتر از تو برم بالا که یه وقت کسی در
مورد ما دو نفر فکر بد نکنه!

بهمم برخورد کرده بود... اگر محمدحسین و خانواده اش در مورد غزال اینطور فکر
می‌کردند حتما در مورد منم این قضاوت می‌شد!

__تو مامان غزال و با مادر خودت مقایسه می‌کنی؟!!

تکیه به صندلی دادم و دستانم را بغل گرفتم:

__خیلی دل تو و مامانت بخواد که غزال زنت بشه! چشمه مگه؟ خانم... خونه
دار... عمه ام که راضی نشد بیاد مطب سرکار... قشنگ بعنوان یه زن سر به زیر
میتونید انتخابش کنید!

محمدحسین که همیشه از بحث ازدواج فراری بود خیلی زود تسلیم شد:

__من غلط کردم!

خنده ام گرفت و چشمانم را بستم:

__پپرسم با کسی هستی؟

میدان را دور زد و با تاخیر گفت:

__پپرس!

سرم را به سمتش برگرداندم... کنار شقیقه اش کمی سفید شده بود:

_با کسی هستی؟

_نه! از بعد همونی که می‌دونی دیگه با کسی نیستم. می‌بینی که دیگه دو
شیفت می‌رم سرکار! حوصله شروع رابطه رو ندارم...

محمدحسین نه مشکل مالی داشت و نه با خانواده اش درگیری به خصوصی
داشت. پس چرا باید از ازدواج فرار می‌کرد؟

_دلتنگ حنایی؟!

پوزخندی روی لبش نشست و با لحنی که انگار خسته بود از این اعتراف،
زمزمه کرد:

_نه بابا... واقعا نه! اصلا ازش خبر ندارم... فقط نمی‌خوام زیربار مسئولیت ازدواج
برم. می‌خوام همین چندغازی که درمیارم خرج خودم کنم. هروقتم شرکت
تعدیل نیرو کنه می‌شینم خونه پدر و مادرم شب به شب یه مسافر کشی می‌-
کنم خرجم درمیاد! کیو اسیر خودم کنم تو این گرونی؟ صبح تا شبم تن و
بدنم بلرزه که اگر از کار بیکار بشم کی می‌خواد خرج زندگیمو بده...

ترس و نگرانی محمدحسین بیش از حد بود. چرا باید زندگی ایده آلی را فراهم می کرد در حالی که می توانست با کسی ازدواج کند که خودش هم درآمدی داشته باشد.

_تو خیلی سخت می گیری... یکی و پیدا کن که دستش تو جیب خودش باشه. به هر حال کم یا زیاد همه می سازن... فکر کردی اینایی که عروسی می کنن، به همین حرفای تو فکر نکردن؟ هرکسی دوست داره زن و بچه اش، خانواده اش، تو رفاه باشه. اما خب خیلیا الان شرایطشو ندارن... حتی پول ندارن جهیزیه واسه دخترشون بگیرن اما ازدواج می کنند...

با نهایت بی منطقی اش گفت:

_همشون دیوونه ان...

چپ چپی نگاهش کردم و به دفاع از حرفش گفتم:

_مملکتی که شب می خوابم صبح پا می شم قیمت کوفت و درد دو سه برابر شده، چه ضمانتی می ده به اینکه تو یه دختری با هزارامید و آرزو بیاری تو خونه ات بعدم که خرج زندگی بهت فشار آورد سگ شی پاچشو بگیری و طلاق؟!... همین علیرضارو می بینی... تشنج هاش کمتر که نشده بیشترم شده! چون خرج زندگیشو نمی تونه بده... چون نمی خواد دستشو جلوی پدرش دراز کنه برای

اینکه هنوز ماهرخ ازدواج نکرده... خرج عروسی اونو رضا جور کنه هنر کرده!
امروزم اگر سنت شکنی کرده و واسه آرزو تولد گرفته چون دو شب پیش...
یکهو ساکت شد و با تعجب زل زد به صورتم... انگار فشار اقتصادیِ وارده،
باعث شده بود نفهمد چه می‌گوید.

__علیرضا چه غلطی کرده؟

به آینه ماشین نگاهی انداخت و از سرعتش کم کرد:

__یه چی گفتم...

__بیخود و یه چی گفتم... شما پسرعموها از جیک و پوک هم باخبرید. آرزو رو
اذیت کرده؟ نرگس می‌دونه؟

از ترس رازی که لو داده بود به التماس افتاد:

__تو رو خدا به نرگس نگی... علیرضا رو آتیش می‌زنه. بابا اینا دو شب پیش
دعواشون می‌شه... تقصیر علیم بوده. داد و بیداد می‌کنه بعدم می‌زنه از خونه
بیرون، همین! پاشد اومد پیش من آخر شبم رفت خونه ی خودش.

از داخل کیفم، بسته ی آدامسم را بیرون آوردم و متوجه خاموش شدن چراغ
موبایلم شدم. در حالی که آدامس را به محمدحسین تعارف می‌کردم گوشی

موبایلم را چک کردم. افشار تماس گرفته بود و پیام هم فرستاده بود که به مهمانی می‌روم یا نه... میدانست که برای رفتن به مهمانی مردد هستم.

__ باید خودم از نزدیک شرایطو ببینم. بستگی به حال آرزو داره!

ترس نگاه محمدحسین نشان میداد شرایط آرزو خیلی هم مساعد نیست!

قبل از نزدیک شدن به خیابان اصلی، علیرضا به موبایل محمدحسین زنگ زد. گویا نقشه کشیده بود تا آرزو را غافلگیر کند و همه ی مهمان ها را جلوی در خانه اش جمع کرده بود.

به محض رسیدنمان با دیدن مادرم و زن عمو نرگس و بقیه ی مهمان ها بلافاصله از ماشین پیاده شدم.

__سلام... همیشه به شادی.

علیرضا به سمتمان آمد و غر زد:

__چرا دیر کردین...! پختیم از گرما!

محمدحسین در ماشینش را قفل کرد و رو به علیرضا گفت:

__بین من تازه دارم عمق افتضاحتو می‌فهمم! چیکار کردی که بابتش این همه آدم و به صف کردی؟

چشم و ابرو آمدن علیرضا بی فایده بود چون من همه چیز را می‌دانستم:

_واقعا خجالت داره علیرضا خان. واسه خاطر آرزو و می جان نبود، وسط راه پیاده می شدم.

از کنار علیرضا و محمد رد شدم و ماهرخ درحالی که جعبه ی بزرگی را به دست گرفته بود به سمتم آمد:

_سلام عشقم. چقدر خوب که اومدی... خوشگل شدی.

_ممنونم عزیزم. قشنگ میبینی.

چشم های ریز بینش که زبانزد بود اما با تغییر رنگ مو و ابروهایم به وضوح چهره ام تغییر کرده بود. لاقل از بعد مشکلات خون ریزی های مدام و درمان کیستم آنقدر ضعیف و لاغر شده بودم که مجبور بودم به جبران کاهش وزن و گود افتادن زیر چشم هایم، لاقل در ظاهر بیشتر از قبل به خودم برسم.

به سختی روبوسی کردیم و زن عمو نرگس که سبد گل بزرگی را بغل گرفته بود، قربان صدقه ام رفت:

_دورت بگردم من... چه بهت میاد این رنگ... خوش اومدی عزیزدلم.

گونه ی گرم و سرخش را بوسیدم و شالم را کمی جلو کشیدم تا رنگ موهای روشنم کمتر به چشم بیاید:

_ممنونم زن عمو جان... ببخشید دیر شد.

_فدای سرت عزیزدلم. خوب کردی که اومدی. به ماهرخ میگفتم باز این مهتاب بهونه میکنه و نمیاد.

بند کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم:

_اتفاقا رو به راه نبودم. دیشب و امروز روز سختی بیمارستان داشتم.

پیشانی ام را بوسید و با صدای ضعیفی پرسید:

_با افشار نرفته بودی اصفهان؟

سری تکان دادم و زیر لب جواب دادم:

_نه... نتونستم.

دست مادرم چند جعبه ی کادو بود که بعید می دانستم هدیه ی خودش باشد... جعبه ی کادوهایم را از صندوق عقب ماشین محمدحسین برداشتم و چشم چرخاندم تا افشار را ببینم. به نظر هنوز نرسیده بود... یا شاید هم نمی آمد! دیشب که با هم حرف زدیم هردو مردد بودیم.

کنار زن عموهایم ایستادم و عمه و غزال با چند دقیقه تاخیر نسبت به من و محمدحسین، رسیدند.

_دیگه کیا دعوتن؟

نتوانستم جلوی کنجکاوی ام را بگیرم و ماهرخ که حواسش به پیچ کردن
های مادرش و علیرضا بود، جواب داد:

__آتنا و افشار تو راهن... زودتر اومده بودن اما علیرضا فرستادشون کیک و
بگیرن.

نفس کوتاهی کشیدم و تکیه به ماشین دادم. حدس میزدم آیه به مهمانی
نیاید... هنوز از موهای تراشیده و ضعف جسمانی اش غصه داشت.

شانه به شانه ی مادرم ایستاده بودم که سرچرخاند و نگاهم کرد. از نگاه خیره
اش تعجب کردم:

__جونم مامان؟

__یه هفته پامی شی میای خونه ی خودمون... دوباره زیر چشمت گود افتاده.

نیگا به صورت بقیه بنداز، از تو بزرگترن اما بیشتر از تو به خودشون رسیدن!

خنده ام گرفت و سرم را روی شانه اش گذاشتم، هیچکدام از آن هایی که
بیشتر از من سن داشتند و بیشتر از من به خودشون رسیده بودند، زندگی
شبيه مرا تجربه نکرده بودند. هرچند که با تغییرات ظاهری و لباس هایی که به
تن داشتم، آنقدرها هم کم نبودم که مادرم دعوایم کند.

__یه هفته پیام اونجا فاطمه و مینا پا می‌شین میان... حوصله ندارم جلوی دوماادات حجاب بگیرم.

__غصه ی تو حجاب نداشته؟

خنده هایم بیشتر شد و شال افتاده روی شانه ام را کشیدم روی سرم:

__من خونه ی خودم راحتتم. هرچی بخوام میپوشم هروقتم بخوام میخوابم!

__تو بیا من بهشون نمی‌گم خونه ی مایی... هروقتم خواستی برو بیا و بخواب.

گونه اش را بوسیدم و دوباره سرم را روی شانه اش گذاشتم:

__به جان مهتاب حالم خیلی بهتره. شما و مائده که این چند وقت نوبتی

اومدین پیشم. باور کن تا دو سه روز پیش هنوز از غذاهایی که خودت برام پختی، میخوردم.

با گفتن جمله ی "افشارم رسید" علیرضا... حرفم نیمه تمام ماند.

تقریباً نزدیک دو هفته بود که ندیده بودمش... افشار برای آماده کردن خانه اش به اصفهان رفته بود. قرار بود منم همراهی اش کنم اما نشد!

آنقدر درگیر مشکلات پیش آمده برای آیه بود که دلم نمیخواست او را درگیر وضعیت خودم کنم. از مشکلات و درمان کیست هایم کاملاً بی خبر بود... حتی از عمل زنانه ای که هفته ی پیش انجام دادم!

همینکه افشار از ماشین پیاده شد مادرم به سمتش رفت و منی که سرم را روی شانه اش گذاشته بودم نزدیک بود بیفتم!

_مامان کجا؟

یکی دو قدم دور شده بود که برگشتم به سمتم:

_برم احوالپرسی...

به پشت سرش نگاه کردم که به محض پیاده شدن افشار، نرگس و ماهرخ و علیرضا به طرفش رفتند.

_بذار بیاد این سمت بعد شما برو.

اخمی روی پیشانی اش نشست و چادرش از سرشانه اش برداشت:

_توام یکم لبخند بزن!

به دستور محترمانه اش خندیدم و به افشار نگاه کردم. جایی که من ایستاده بودم به لطف مادرم و زن عمو دیده نمیشد.

شلوار پارچه ای سورمه ای و پیرهن مردانه ی ساده ی شیری رنگ تن کرده بود. از اینکه مثل همیشه حواسش بود تا رنگ کمر بند و شلوار و حتی بند ساعتش یکی باشد، خوشم می آمد.

هفته ی پیش که اصلا تهران نبود تا همدیگر را ملاقات کنیم. پنج شش روز قبل از سفرش هم فقط یک شب تا جلوی در خانه آمد و یک ساعتی در خیابان های شلوغ تهران چرخ زدیم. بر خلاف چیزی که انتظارش را داشتم افشار برای آماده کردن خانه اش نقشه هایی در سر داشت که من فقط حق مختصری در انتخاب رنگ یا مدل وسیله ها و کابینت ها داشتم!

قرار بود در این سفر همراهش باشم و برای اجاره ی مطب گرفته تا صحبت با دانشگاه و شرایط انتقال کارم پرس و جو کنم اما نشد و افشار هم کمی از دستم دلخور شد.

_مهتاب خانم... سلام خانوم خانوما!

از سایه ای که جلوی کفشم افتاده بود و صدایی که نزدیکم شنیده می شد، سر بلند کردم. با لبخندی که حاصل خانم شنیدن از زبانش بود.

آنقدر مرتب و شیک جلوی چشم هایم ظاهر شده بود که دلتنگی ام در این یک هفته و چند روز، چند برابر شد.

_سلام آقا... رسیدن بخیر. دلتنگتون بودیم.

تکیه از ماشین برداشتم و چشم چرخاندم تا احوالپرسی مخفیانه ی ما به چشم کسی نیاید. نگاهش روی صورتم چرخ خورد و گفت:

_با کی اومدی؟

_محمدحسین. حدس زدم با آتنا باشی... معذب بودم همراهتون پیام.

سری تکان داد و گفت:

_اگر قرار بود تو باهام باشی به آتنا میگفتم خودش از خونه راه بیفته!

به اخمی که میان ابروهایش نشسته بود اشاره کردم:

_اخم نکن... کارات چطور پیش رفت؟ چرا برام عکس نفرستادی؟

کنارم ایستاد و در حالی که به همهمه و شلوغی مهمان ها نگاه میکرد جواب داد:

_بمونه واسه هروقت که خودت اومدی اصفهان. فعلا که نمیدونم چرا تا ما
قراره باهم باشیم یه چیزی پیش میاد.

شانه ای بالا انداختم و خندیدم:

_پیشامده دیگه... پیش میاد!

دوباره سر بحثی را باز کرد که در این هفته های اخیر اول صحبت هایش
تکرارش میشد. تقریبا چهارهفته ی پیش بود که جراحی پرینورافی را انجام
دادم. هم به دلیل عفونتهای زیاد واژن و رحم و هم به دلیل شل شدگی بافت
واژنم که بیشتر ژنتیکی بود تصمیم به این عمل گرفتم. بنا به التیام کامل زخم

ها ترجیح دادم یک هفته به خودم مرخصی بدهم و در خانه بمانم، یک هفته ای که هر روزش برای دیدن افشار بهانه آوردم! از طرفی درمان کیست ها و داروهایی که بابت هر دوی آن ها مصرف میکردم، شرایط جسمی ام را بهم ریخته بود.

کمتر با افشار قرار میگذاشتم و بیشتر وقتم با تلفن با او حرف میزد. هرچند که بهانه ها و غرغر کردن هایش به نظر، یک جورایی اعتراض بود به اتفاقی که برای آیه افتاد و ماجرای خواستگاری و ازدوجمان را به تعویق انداخت. حرفی که نمیزد اما احساس میکردم خودش هم روی این را ندارد که خانواده اش را برای خواستگاری آماده کند. هرچند که اگر دلیل رفتنش به اصفهان را با خانواده اش مطرح میکرد شاید آن ها هم به فکر می افتادند.

محمدحسین که خسته ی کار بود، همه ی مهمان های پشت در ساختمان را قطع کرد و به اعتراض گفت:

__علیرضا... بگو تو اون مخت چیه، هم گرمه هم گشنمونه...

مادرش قربان صدقه ی خستگی پسرش رفت و به ظرفی که روی دست گرفته بود اشاره کرد:

__دورت بگردم تا بریم بالا برات لقمه ی الویه می گیرم.

چشم محمدحسین که به تزئیات روی الویه افتاد رو کرد سمت علیرضا و گفت:

_مامان منو بردی خونه ی مامانت که الویه درست کنن؟ تو... خودت واسه امروز چیکار کردی؟

علیرضا خنده اش گرفت و گفت:

_یه لحظه صبر کن... الویه رو مامانم درست کرده. سالاد ماکارونی ام آتنا و مادرش زحمت کشیدن. غزالم لطف کرد برامون ژله درست کرد، بقیه چیزارم خودم گرفتم بابا. تو ماشینه، بریم بالا میارم.

زحمت های سنگینی که برای برقراری این جشن کشیده بود دهان محمدحسین را بست!...

علیرضا رو به روی تمام مهمان ها ایستاد و گفت:

_فقط چون آرزو خبر نداره لطف کنید اول خانوما پشت سر من بیان بالا...! هرچقدر توضیحات علیرضا کامل تر می شد چهره ی محمدحسین پر حرص تر میشد:

_قانع شدم! خیلی زحمت کشیدی... فقط چرا من مهتابو آوردم نرفتم بالا عاقل؟

آتنایی که تازه چشمش به من افتاد، سلامی زیر لب گفت و بعد رو به محمدحسین کرد:

_من نبودما!

با آنکه نگاه آتنا خالی از سردی و لجاجتی بود اما باعث شد از افشار فاصله بگیرم و پشت سر مادرم بایستم. ماهرخ روی کیک بزرگی که دست علیرضا بود، شمع گذاشت و محمدحسین با دیدن شمع سی و یک سالگی به افشار گفت:

_پیرش کرد علی!

خنده های هردویشان بلند شد و من پشت سر علیرضا که با احتیاط راه می-رفت داخل حیاط شدم.

کنترل جمعیتی که به ترک دیوار هم می خندیدند و هر لحظه ممکن بود نقشه ی علیرضا را لو بدهند، کار سختی بود. به علاوه اینکه زن عمو نرگس مدام به هرکسی می رسید می گفت که تا بحال عمورضا چنین سورپرایزی برایش تدارک ندیده و درجه ی حسادتش به مرز انفجار رسیده است.

افشار و محمدحسین بیرون ساختمان و دم ماشین هایشان منتظر بودند تا به محض اجازه ی علیرضا داخل ساختمان شوند و ما هم منتظر بودیم تا شمع روی کیک را ماهرخ روشن کند.

_علیرضا... خب درزن.

کنار او و ماهرخ ایستادم و غزال با کمی فاصله از جمعمان، روی راه پله های طبقه بالاتر ایستاد تا به محض باز شدن در، برف شادی، روی سرمان بریزد.

_آماده اید!؟

مادرم با چادری که لای دندانش گرفته بود، به زور جواب داد:

_آره!

از وضعیت به راه افتاده خنده ام گرفته بود. علیرضا به خاطر نگه داشتن کیک نمی توانست زنگ خانه را بزند و به جای زنگ زدن با پا به در خانه کوبید. از اینکه به عقلش ن میرسید تا از کسان دیگری که همراهش بودند بخواهد زنگ را بزنند خنده ام گرفته بود و با التماسش مجبور شدم جلوی خودم را بگیرم.

همگی سکوت کرده بودیم و منتظر بودیم تا آرزو در را باز کند.

بار دوم که علی به در خانه زد صدای آرزو آمد. بنده خدا حق داشت با این وضع پا کوبیدن علی ترسش بگیرد و صدایش بلرزد.

_چند لحظه صبر کنید.

در خانه شان چشمی نداشت و آرزو به همین خاطر پرسید:

_کیه؟

با صدای چرخاندن قفل در کلید خانه، شانه هایم را صاف کردم و لبخندی پهنی روی لب نشاندم. همینکه در باز شد و همگی با هم "تولدت مبارک" را به زبان آوردیم، آرزو با چادر سفیدی که به زور با وجود دست و پا زدن های می جان، نگه داشته بود، هاج و واج به همه مان نگاه کرد.

طولی نکشید که چادر از سرش افتاد و لباس خواب و موهای شانه نزده اش نمایان شد. از خنده ی ما و تولدت مبارکی که هرکس برای خودش میخواند، بالاخره از هیروت بیرون آمد و در کمال ناباوری می جانی که در آغوشش داشت، از خوشحالی جیغ کشید. هرکداممان با وجود همه مه و شلوغی ها به آرزو تبریک گفتیم و داخل خانه شدیم.

کادو ها را دور میز چیدیم و علیرضا، می جان را از بغل آرزو گرفت تا لباس هایش را عوض کند. حالا که عمورضا یا پدرم در مهمانی نبودند می شد با پیرهنی که به تن داشتم راحت باشم.

دکمه های مانتوام را باز کردم و علیرضا در حالی که قربان صدقه ی دخترش می رفت نگاهم کرد و گفت:

— آیفون و بردار بگو بیان بالا... نیم ساعت دیگه ام بابارضا و عمو خسروام میان. نگاهی به مانتوی توی دستم انداختم و آیفون را برداشتم. هرچقدر هردویشان را صدا زدم بی فایده بود. ماهرخ که با موبایل محمدحسین تماس گرفت،

فهمیدیم هر دویشان به کافه ای نزدیک خانه ی علیرضا رفته اند تا به قول خودشان ته بندی کنند و بعد هم زمانی به ما بدهند تا با خیال راحت شادی کنیم.

در نبود افشار و محمدحسین، آرزو شمع تولدش را فوت کرد و با رقص دونفره ای که به پیشنهاد علیرضا برپا شد به اندازه ی کافی خودش و همسرش را سوژه ی خنده های ما کردند. برای چند دقیقه ای هم زن عمو نرگس علیرضا را به اتاق فرستاد تا خانم ها راحت باشند و برای رقصیدن و عکس گرفتن معذب حضور علیرضا نباشند.

افشار و محمدحسین بعد از یک ساعتی که تقریباً بزن و برقص های زنانه ی ما و عکس های یادگاری جشن تولد آرزو تمام شد، برگشتند. من مانده بودم چرا علیرضا وقتی این دو نفر را دعوت میکرد بهشان نگفته بود که مثل عمورها و پدرم کمی دیرتر بیایند.

به اتاق آمده بودم تا تلفنم را جواب بدهم که آرزو گفت:

__مہتاب جان خیلی زحمت کشیدی... به خدا تو همیشه منو خجالت زده میکنی. بابت هدیه های قشنگت ممنونم. کی بشه جبران کنم.

آرزو با عجله روسری اش را بست که به خوش امدگویی مهمان هایش برود،

تکیه به دیوار اتاق دادم و نگاهش کردم:

_این چه حرفیه عزیزم. تا باشه جشن و شادی...

از جلوی آینه کنار رفت و رو به رویم ایستاد. بوسه ای روی گونه ام زد:

_مثل خواهر برام عزیزی...

دستم را به بازویش کشیدم:

_ممنونم. رو کمک من همیشه حساب کن. حتی اگه در حد یه درد و دل ساده باشه.

چشم های برق زده اش رنگ غم داشت. نفس کوتاهی کشید و چادر گلدار و زیبایش را روی سرش کشید:

_قربونت برم. حتما این روزا یه سر بهت می زنم.

صدای سلام و احوالپرسی هایی که از بیرون اتاق شنیده میشد خبر می داد که مهمان های دیگری هم رسیده اند. گوش هایم تیز شد و چشم هایم با نگرانی به سمت در کشیده شد:

_کیا اومدن؟

آرزو از لای در نگاهی به بیرون انداخت:

_زن داداش مامان نرگسه... آیه و عمادم اومدن باهاشون!

از شنیدن خبر اینکه مادر افشار و عماد هم به مهمانی آمده اند، شوکه شدم:

_جدی میگی؟

اصلاً نشنید چه پرسیدم! با عجله از اتاق بیرون رفت و روی زمین نشستم...
افشار گفته بود که خانواده اش برای این مهمانی دعوت شده اند اما به خاطر
وضعیت آیه بعید است به مهمانی بیایند.

مدت ها بود که عماد را ندیده بودم، وقتی امروز هم آتنا را همراه افشار دیدم با
خودم فکر کردم لابد عماد تصمیم ندارد که به خانه ی علیرضا بیاید.

زانوهایم را در بغلم گرفتم و به صدای سرحال عماد و شوخی هایش با آرزو
بابت بالاتر رفتن سن و سالش گوش دادم. از خوش و بش آتنا و عماد و بگو
بخندهای مادر افشار خوشحال شدم.

این نشان میداد که حال آیه آنقدری خوب شده است که از آن حالت مغمومی
که تک به تکشان درگیرش بودند، بیرون آمده اند. .

گوشی موبایلم را از جیبم درآوردم تا به شماره ای که روی موبایلم افتاده بود
تماس بگیرم که صدای افشار را شنیدم. از ماهرخ سراغ مرا میگرفت و
هردویشان در راهرو بودند.

_مهتاب...

با شنیدن صدای افشار، از روی زمین بلند شدم:

_جانم؟

داخل اتاق آمد و در را نیمه باز گذاشت. از خیزی پیشانی و ساعد دست هایش می شد فهمید که وضو گرفته است...

چند پر دستمال کاغذی برداشت و به پیشانی و صورتش کشید:

_تو چرا اومدی اینجا؟

دست به کمر ایستادم و لب گزیدم:

_غزال گفت گوشیم داره زنگ میخوره اومدم ببینم کی بوده؟!

دستمال ها را داخل سطل زباله انداخت و پرسید:

_کی بود؟

زیر لب جواب دادم:

_یکی از مریضام.

به هوای آمدن پدر افشار مانتوام را از کمد بیرون آوردم تا تن کنم که گفت:

_بعد شام میری خونه ی خودت؟

چوب لباسی از دستم افتاد داخل کمد و برای برداشتنش سرم را میان لباس های آویزان شده بردم:

_آره.

_پس باهم بریم یه دوریم بزنیم.

چوب لباسی را برداشتم و آویزان کردم:

_باشه.

در حالی که جانماز را روی زمین پهن کرد، مقابلش ایستادم و دکمه های مانتوam را بستم.

_رنگ روشن بهت میاد.

لبخند زدم و با لب های غنچه ام برایش بوسه ای فرستادم.

پیش از اینکه قامت ببندد برای نماز، لبخندی زد و گفت:

_اینجا واینستا... شیطون نمازم می شی!

پوزخندی زدم و شالم را جلوتر کشیدم:

_این ساعت وقته نماز؟

از خودش رفع اتهام کرد:

_نماز عصرم مونده بود.

از کنارش رد شدم و نفس عمیق کشیدم. نه یکبار... دو یا سه بار، تا زمانی که تپش های قلبم را بوی خوش عطر تلخش کم کند...

رسیدن من به جمع مهمان های تازه وارد، همزمان شد با آمدن عمورضا و پدر خودم که گویا امروز را باهم به نماز جماعت رفته بودند. احوالپرسی ام با عمورضا و پدر افشار آنقدر تند و عجولانه بود که اصلا نفهمیدم در جوابشان چه گفتم و چه شنیدم.

آنقدر پذیرایی کوچک خانه ی آرزو شلوغ شده بود که از موقعیت سواستفاده کردم و دور از چشم مهمان ها به سمت مادر افشار رفتم. چادرش را به قشنگی و مرتبی همیشه نگه داشته بود و روسری کاربنی و سفید رنگش چهره اش را باز کرده بود.

_سلام خانم وارسته...

رویش را به سمتم برگرداند و لبخند پهن روی لبش به سختی حفظ کرد.

نگاهش روی صورتم چرخید و با مکث جواب داد:

_سلام عزیزم.

عزیزمش رنگ و لعابی نداشت اما از زبان او شنیدن، برایم ارزشمند بود!

همینکه آتنا به سمت مادرش آمد، لبخند کوتاهی زد و به او هم سلام کردم. جواب سلامم را مثل تمام دیدارهایمان در بیمارستان و به وقت ملاقات آیه، کوتاه و سنگین داد.

_مامان میخوای چادرت و عوض کنی، بریم اتاق آرزو...

نگاه خیره ی مادر افشار آنقدر نافذ بود که نمی توانستم نگاه از صورتش بردارم. لب گزیدم و سرم را پایین انداختم... با رفتن آتنا و مادرش، کنار آیه نشستم و با او احوالپرسی کردم. حالش بهتر از آخرین دیدارمان شده بود. با روسری خوشرنگ صورتی و آرایش ملیحی که به صورت داشت چهره اش دلنشین تر شده بود..

وقتی غزال صدایم زد از روی مبل بلند شدم. ظرف میوه ی سنگینی که بلند کرده بود، نزدیک بود از دستش بیفتد. کمکش کردم تا ظرف را روی میز بگذارد و در آن همه مه ای که به راه افتاده بود گفتم:

_آخه مجبوری اینو بلند کنی؟ تو کمر نمی خوای دختر؟

تکانی به کمرش داد و زیر لب گفت:

_از بس مامانم می گه پاشو کمک کن! به خدا یه مهمونی نشده برم راحت بشینم.

دستش را گرفتم و همراه خودم کشیدم:

__بیا بریم بشینیم.

مادر محمدحسین کنار آیه نشست و به سمت مبلمان خالی کنار مادرم رفتیم. چند دقیقه نگذشته بود که با چشم در چشم شدن عماد بی آنکه سلامی کند یا به حضورم اهمیتی دهد، به آشپزخانه رفتم.

هنوز الویه و سالادها سرو نشده بود، آرزو که می جان را بغل گرفته بود و علیرضا هم که دور خودش میچرخید!

برای مهمان های تازه وارد کیک بریدم و ماهرخ را صدا زدم تا کیک ها را ببرد. به آرزو گفتم که آشپزخانه و پذیرایی را بسپرد به من و برود پیش مهمان ها...

دستمال پارچه ای را از کشوی زیر گاز برداشتم و با احتیاط قوری بزرگ و سفید را بلند کردم. احمقانه بود لرزش دست هایم...!

با احتیاط چای دم شده را ریختم و کتری را برداشتم. دستپاچه بودم و همین هم باعث میشد آب جوش از لبه ی لیوان های کمرباریک سرریز شود یا روی سینی بریزد.

لعنت فرستادم به خودم و یکی یکی لیوان ها را از روی سینی برداشتم. آب روی سینی را خالی کردم و با دستمال پارچه ای، زیر لیوان ها را خشک کردم. چند دقیقه ای بود که در آشپزخانه تنها بودم... منتظر ماندم تا شاید علیرضا یا ماهرخ به آشپزخانه بیایند و بردن سینی چای را به گردن آن ها بی اندازم اما وقتی خبری نشد لبه های سینی سنگین را بلند کردم و از آشپزخانه بیرون رفتم.

عماد و علیرضا کنار هم نشسته بودند و می جان برایشان دلبری می کرد... بزرگترها گرم صحبت بودند و خانم ها، جز مادرم دو به دو باهم مشغول صحبت بودند. سرم را پایین انداختم و به سمت مهمان ها رفتم. از گوشه ی چشمم افشار را دیدم که از اتاق بیرون آمد و بی آنکه مراعاتی کند با صدایی که از آن فاصله به گوشم می رسید گفت:

_راضی به زحمت شما نبودیم خانم دکتر...

لب هایم را بهم فشردم و دسته های سینی را محکم گرفتم. با جمع مردانه ی طرف دیگر سالن راحت تر کنار می آمدم. به پدرم چای تعارف زدم و خم شدم تا سینی چای را جلوی عمورضا بگیرم.

_دست شما درد نکنه... چه چایی های خوش رنگی!

لبخند کوتاهی زدم و در دلم گفتم که کاش به جای تعریف، سینی سنگین
چای را از دستم می‌گرفت!

گویا ماجرای دزدی اخیر در ساختمان عمورضا، آنقدر هیجان داشت که اصلاً
چنین تعارفی را از زبانش نشنیدم و دوباره مشغول تعریف ماجرا شد.

کنار عمورضا، پدر افشار نشسته بود. سرم پایین بود و خیال میکردم اوهم مثل
بقیه غرق ماجرای تعریفیِ عمو رضا است اما وقتی که زیر لب گفتم "بفرمایید"
جلو آمد و مستقیم نگاهم کرد:

— این چایی خوردن داره خانم دکتر! دست شما درد نکنه.

استرسی که تمام بدنم را منقبض کرده بود، با لبخند روی لب آقای وارسته
کیش و مات شد:

— خواهش می‌کنم. نوش جان.

افشار همان لحظه آمد و کنار پدرش نشست. از لبخند گرم پدرش تقلید کرد!
پدرش به افشار چای تعارف زد و گفت:

— بفرما...!

افشار خنده ای کرد و به آرامی گفت:

— قبلاً صرف شده. شما بفرمایید.

افشار كه از چای خوردن انصرافش را اعلام كرد، سینی را سمت دیگر سالن
بردم.

به طرف دیگر سالن که رسیدم زن عمو نرگس سینی چای را از دستم گرفت و گفت:

__برو بشین قربونت برم. من و ماهرخ هستیم.

نگاهی به اطرافم چرخاندم و جای خالی برای نشستن پیدا نکردم. فکر کردم جلوی پای مادرم روی زمین بشینم... رفتم به طرفش اما ماهرخ از روی مبل تک نفره ای که کنار آیه و آتنا بود بلند شد:

__بیا مهتاب جون. اینجا بشین من میخوام می جان و نگه دارم.

نشستم روی مبل همزمان شد با خنده های محمدحسینی که انگار برای خودش سوژه ای پیدا کرده بود. آنقدر مردها به شوخی و خنده حرف میزدند که ناخودآگاه همگی زل زده بودیم به آن ها...

سر به سر گذاشتن محمدحسین با علیرضایی که لبخند پیروزمندانه ای به لب داشت و قیافه ی حق به جانب به خودش گرفته بود صدای زن عمو نرگس را درآورد:

__بچمو اذیت نکن محمد.

محمدحسین که کیک تولد را در دهانش میگذاشت نگاهی به علیرضا انداخت و با دهان پر گفت:

__مامانت میدونه چیکار کردی؟

همان لحظه نگاهم کشیده شد به آرزو... لبخندش کوتاه بود و تصنعی... انگار واقعا قهر و دعوای چند روز پیششان کاملاً جدی بوده.

__محمدحسین... داداش هرچی میخوای بگو برات بیارم.

خنده های افشار و دستی که پشت کتف علیرضا برد به نظر نشان میداد که از عمق فاجعه باخبر است:

_من و محمد رفتیم کافه، فقط چایی خوردیم و باقلوا... پس کو اون الویه و سالادی که بچه ها با خودشون آوردن؟

گرسنه بودن مردها به کنار... پدر افشار و عمو رضا هم صدایشان درآمد که از صبح جز صبحانه چیزی نخورده اند و به جای کیک و چای ترجیح میدهند عصرانه بخورند.

وقتی زن عمو نرگس و آتنا برای کمک به آرزو رفتند، پا روی پا انداختم و مشغول صحبت با آیه شدم.

چادرش را کمی جلو کشید تا گره ی روسری اش را باز کند و موهایش را نشانم دهد، دلداری اش دادم:

_خوب شده که... کم کم موها ت بلندترم میشه.

روسری اش را گره زد و با غصه گفت:

_زشت شدم.

خندیدم و دستم را روی شانه اش گذاشتم:

_نگو اینطور... خیلیم قشنگی. به این فکر کن که هرچی که بود بخیر گذشت.

یاد آن ساعت های لعنتی افتادم که چطور اینطرف و آن طرف میدویدیم و هر لحظه از ترس آنکه آیه را برای همیشه از دست دهیم، مردیم و زنده شدیم.

_سردردهات بهتر شد؟

پلکی زد و چشمم افتاد به مژه ای که زیر چشمش افتاده بود:

_آره خداروشکر. دکتر جعفری خیلی خوبه... آخرین بار که رفتم پیشش گریه کردم. گفتم همش سردرد دارم یا توی سرم تیر میکشه... خلاصه که کلی ننه من غریبم بازی براش درآوردم. یه جوری شوخی کرد و سر به سرم گذاشت که حالم خوب شد.

لبخند زدم و تکیه از مبل برداشتم:

_توام دختر خوبی بودی. سخته چند هفته فقط دراز بکشی و زل بزنی به سقف...

مادر آیه صدایش زد تا پیش دستی میوه های پوست کنده را به طرفش بگیرد. همان لحظه نگاهمان بهم تلاقی پیدا کرد. آیه که بشقاب را از مادرش گرفت، خانم وارسته تعارف زد بهم:

_شما هم بفرمایید.

تشکر کردم و به تعارف آیه، از بشقاب سیب برداشتم.

با چیده شدن الویه و سالادها روی کانتر آشپزخانه... علیرضا به محمدحسین و افشاری که بیشتر از بقیه از گرسنه بودنشان مینالیدند دعوت کرد تا برای کشیدن غذا بروند. به دعوت آرزو هرکسی برای کشیدن غذا بلند شد، جز من و آیه ای که کنار هم نشسته بودیم و به شیطنت های علیرضا و محمدحسین میخندیدم.

_مهتاب جون...

صورت‌م را برگرداندم به سمت آیه...

__جانم؟

با آمدن غزال و فاصله‌ی کمی که از هردویمان داشت، کمی بیشتر نزدیکم شد... انگار که حرف مهمی را میخواست مطرح کند:

__من... یه عذرخواهی بهت بدهکارم.

تعجب کردم و پرسیدم:

__عذرخواهی؟ برای چی؟

به پشت سرم نگاه کرد و خجالت زده گفت:

__تو بیمارستان که حالم رو به راه نبود بتونم باهاتون حرف بزنم. هر بارم که زنگ زدین تنها نبودم... الان دیگه باید بگم، من خیلی ناراحت شدم که روز مراسم خواستگاری شما و برادرم این اتفاق برام افتاد. خودم بی احتیاطی کردم... خیلیم دلم سوخت چون، بیشتر از همه بابت این وصلت خوشحال بودم.

گونه‌های سرخ و خجالت زده‌اش باعث شد میان حرف‌هایش بگویم:

__آیه جان. خودتو ناراحت نکن. حتما یه حکمتی بوده... بی خیال گذشته باش.

لبخندم را جواب داد و گفت:

__بله که آدم باید بی خیال گذشته‌اش باشه. اتفاقا قرار شد امروز بابام با خسرو خان صحبت کنه!.. ایندفعه قول میدم سه چهار روز قبل و سه چهار روز بعد مراسم از خونه تکون نخورم!!

بی خبر بودم از صحبت های پدر افشار با پدرم... حتی افشار هم چیزی به من نگفته بود. خودم را جمع و جور کردم تا با لبخند کوتاهی که به لب داشتم ذهنم را آرام کنم.

به خیال خودم غرق بودم که نرگس صدایم زد تا برای کشیدن غذا بروم. بلند شدم و بشقابی از روی میز برداشتم... استرس و نگرانی ام با گذشت زمان تغییر کرده بود. لاقل میدانستم خانواده ی افشار و مهمترینشان... مادرش با ازدواجمان کنار آمده است. اما با این وجود، هنوز هم دل نگران این تصمیم بودم.

_همین یه ذره؟

۳۴۳

نفهمیدم کی افشار پشت سرم قرار گرفته بود:

_تو چرا پاشدی؟ غذا که کشیدی...

ابرویی تکان داد تا بشقاب خالی اش را نشانم دهد:

_اونکه تموم شد. میخوام دوباره بکشم.

قاشق بزرگی که در ظرف الویه بود را پر کرد و نزدیک بشقابم آورد. غر زدم تا عقب برود:

_من نمیخوام. برای خودت بکش برو بشین.

به پهلوی ایستادم تا نگاه اطرافیانم را ببینم... افشار که انگار گرسنگی به مغزش فشار آورده بود خیارشور برداشت و با بی خیالی گفت:
_همینجوری غذا میخوری که یه وجب پای چشمت گود افتاده.

و گفتن این جمله همزمان شد با قاشق بزرگی از الویه که روی ظرفم فرود آمد.

_حالا فکر کردی موهاتو رنگ کنی و خودتو این شکلی کنی هیچکس نمیفهمه؟؟

قاشق دیگر الویه را وقتی ریخت که میخواستم اعتراض کنم و با آمدن پدرش، دهانم بهم دوخته شد.

_برای من سالاد ماکارونی بریز.

افشار را فرستاد سراغ ظرفی که کمی دورتر بود. برای همین جای پرسرش ایستاد و به بشقاب توی دستم نگاه کرد:

_این یه ذره چیه کشیدی؟ یه لقمه میشه؟

خنده ام گرفت و سری تکان دادم:

_همینم افشار زحمتشو کشید. یه مدت اشتها کم شده...

هنوز جمله ام تمام نشده بود که به جای پرسرش قاشق دیگری الویه برداشت و درست در بشقابی که به دست گرفته بودم خالی کرد:

_من نمیخوام آقای وارسته... همینم میمونه.

نچی کرد و سینی گوجه و خیارشورها را برداشت. از ترس آنکه نیمی از گوجه ها را در ظرفم خالی کند، بشقاب را از دستش دور کردم و گفتم: _خودم برمیدارم.

چند پر گوجه و خیارشور برداشتم و افشار سررسید. از ترس آنکه پدر و پسر بیشتر از این مایه ی توجه و نگاه اطرافیان نشوند بشقابم را بردم و جلوی پای مادرم نشستم. با حضور ماهرخ و محمدحسینی که تقریباً، نزدیکم نشسته بودند میتوانستم روی کمک هردویشان برای تمام کردن غذایی که با خودم آورده بودم، حساب باز کنم.

_این روزا که به هرکسی میرسیم دلش گرفته...! ولی من میگم آدم نباید تو غم بمونه. اصلاً ذات آدم با غم عجین شده... ما باید خودمون غمامونو کنار بزنیم. صبح تا شب بشینیم غصه ی بچه هامونو بخوریم و عمری که رفته، چی بهمون میدن؟ من که با خودم شرط گذاشتم... به خودم گفتم نرگس تو باید به خاطر رضا و بچه ها همیشه سرحال باشی... اصلاً مادر یه خانواده غمگین باشه وای به حال بچه هاش.

به حرف زن عمو نرگسی که روی صندلی نشسته بود و دقیقاً جلوی پایش علیرضا و آرزو و عماد نشسته بودند گوش میدادم که مادر افشار با دستمال گوشه ی لبش را پاک کرد و رو به نرگس گفت:

_نرگس... تو خیلی همتت میشه. من واسه یه خرید ساده ام حوصله ی بیرون رفتن ندارم. تنها کاری که کردم یه گروه زدم تو تلگرام، هروقت

خریدی چیزی میخوام تو گروه مینویسم تا بالاخره کوروش یا بچه ها ببینن
بخرن...

تک خنده ی محمدحسین باعث شد خنده ام بگیرد. زیر لب به افشاری که
جا برای نشستن نداشت و بشقاب و نان های باگتش را آورده بود تا کنار
محمدحسین بشیند گفت:

_نبوغ مامانت بالاست! در این حدم خیلی خوبه...

خنده های افشار و محمدحسین باعث شد نرگس سری تکان بدهد و رو به
خانم هایی که هرکدامشان یا مشغول غذا خوردن بودن یا مشغول جمع
کردن بشقاب ها بگوید:

_از من میشنوید همتون پاشید بیایید کلاس یوگایی که من میرم. خانوممون
خیلی خوبه!

محمدحسین مهلت نداد اشتیاق زن عمو برای تعریف از کلاس یوگا تمام
شود. میان حرفش پرید و در حالی که گاز بزرگی به ساندویچش میزد
پرسید:

_جسارتا خانومتون چند سالشه؟

زن عمو که خوب جنس محمدحسین را میشناخت تابی به گردنش داد و
گفت:

_واسه تو دیگه باید زن پنجاه ساله پیدا کنیم! این دختر سنی نداره که...
فوقش سی سالشه.

اعتراض محمدحسین و مادرش همزمان شد با افتادن بشقاب غذای عمورضا و دمر شدنش روی فرش... از وضعیت آشفته ی مردها همین کم بود که عمورضا خم شد تا بشقاب را بردارد که لیوان نوشابه اش هم زمین ریخت. _بابا آخه این چه طرز غذا خوردنه؟ خب سفره بندازید خودتونو راحت کنید. نفهمیدم چی خوردم الانم که فرش و کثیف کردم.

زن عمو نرگس از روی صندلی بلند شد و بشقاب را برداشت، یک جوری به طرف عمورضا رفت که بنده خدا ترسید و یکی دو قدم از موضع خرابکاری اش فاصله گرفت:

_خودم تمیز میکنم نرگس جان...

زن عمو نگاه پر خشمی حواله ی عموکرد و گفت:

_خب مجبورید اینجا فشرده بشینید؟ این خونه دو تا خواب داره... شما آقایون میخواید راحت باشید برید همونجا...

عمورضای بیچاره که هنوز لقمه اش را نجویده بود دستی به دور لبش کشید و رو به پدرم گفت:

_خسرو جان... پاشو... پاشو بریم تو اتاق همین یه لقمه ام بهمون بچسبه. اینجوری که همیشه غذا خورد.

پدرم که هنوز لب به بشقاب غذای روی پایش نزده بود، بلند شد و به پشتیبانی از درخواست برادرش به پدر افشار گفت:

_شما هم تشریف بیارید.

پدر افشار که انگار به این مدل غذا خوردن عادت داشت ساندویچش را روی بشقابش گذاشت و به احترام پدرم از روی مبل بلند شد:

_نرگس خانوم گفت مردها... ما سه نفر فقط مردیم؟

محمدحسین که بین من و ماهرخ نشسته بود گوشه ای از شال ماهرخ را روی سرش انداخت و در حال خوردن سالاد جواب آقای وارسته را داد:

_من در شرف تغییر جنسیتم.

عماد بشقاب و لیوان نوشابه اش را برداشت و پشت سر عمورضا و پدرم به سمت یکی از اتاق ها رفت اما آقای وارسته دست بردار نبود. رو کرد به سمت افشار و گفت:

_توام راحتی دیگه؟

افشار شانه ای تکان داد و به پدرش گفت:

_دلتنگم میشی بیام؟!

افشار، پس گردنی آرامی از پدرش خورد و آقای وارسته به نشانه ی اعتراض از دخترش آتنا خواست یکی از ظرف های الویه را برایشان به اتاق ببرد. تا مجبور نشوند برای کشیدن غذا دوباره به پذیرایی برگردند.

با رفتن پدرم و عمورضا و آقای وارسته مبل ها خالی شد و به جایشان افشار و محمدحسین جا خوش کردند.

_خب نرگس جون از خانومتون واسمون میگفتی. قد و وزنش چه جور یاست؟
زن عمو نرگس از روی صندلی پایین آمد و زمین نشست:
_بیخود این صندلی رو از آشپزخونه آوردم. کمرم گرفت...

چهارزانو روی زمین نشست و از مادر افشار که تقریبا پشتش به او میشد معذرت خواست:

_داشتم میگفتم. این ورزش های یوگا برای آرامش اعصاب خیلی خوبه.
اتفاقا این مرکز نزدیک خونه ی ما، برای آقایونم یوگا گذاشته. رضا رو بردم ثبت نام!

همین جمله ی آخر کافی بود تا علیرضا و محمدحسین مثل بمب منفجر شوند.

_گفتا جلوی بچه ها نگو... اینا واسم آبرو نمیدارن.

پشیمانی زن عمو نرگس دردی دوا نکرد چون پسرها بهانه برای دست انداختن عمورضای بیچاره پیدا کردند.

_من میگم بابام چرا بشقاب از دستش افتاد. نگو میخواست به بحثو عوض کنه که مامانم از دهنش در نره آقا کلاس یوگا نوشته.

محمدحسین کمی از نوشابه اش را سر کشید و در حضور خنده های ما، از نرگس پرسید:

_اگه همون خانوم شما به عمورضا قراره یوگا تمرین بده که منم پاشم پیام.
چند وقته کمرم خیلی درد میکنه... اعصابمو ریخته بهم.

افشار دستشو پشت کمرم محمدحسین برد و گفت:

_تو به خودت زیاد فشار میاری... یوگا ورزش ذهنه بیشتر! واسه کمرت برو
استخر!

مادر ساده ی من که فکر کرده بود واقعا معلم تمرین عمورضا، همان خانومی
هست که به نرگس تمرین میدهد پشت دستش زد و با هشدار ی که در
صدایش بود گفت:

_نرگس... ورننداری شوهرتو ببری پیش معلم زن! آخه چه معنی میده زن
جماعت بخواد به مرد تمرین ورزش بده.

خنده های من و آیه و از طرفی غش کردن ماهرخ، زن عمو را برای هر
توضیح اضافه ای از پا انداخت.

_مامان جان... شوخی میکنه محمدحسین.

نرگس اشک هایش را با روسری اش پاک کرد و رو به محمدحسین کرد:

_خاک تو سرت نکن... اشکم دراومد. اگه تو دم به تله میدی من میگم
همون بیاد ورزشت بده!

علیرضا برای آنکه از قافله عقب نماند به مادرش گفت:

_اگه خانوادگی ثبت نام کنیم چی؟ میان برای تدریس؟ من خیلی
استخرهارو شنیدم که خانوادگی اجاره میدن... شاید سالن ورزشم بشه
کرایه کرد. ایشون زحمت تمرین و بکشن...

آتنا به جای آرزویی که حواسش به شیطنت های می جان بود، نگاهی به نیش باز علیرضا انداخت و گفت:

_چه اهل ورزش شدین شماها... یه نگاه به شکم جلو اومدتون بندازید بعد دم از ورزش بزنید.

افشار بلافاصله شکمش را جمع کرد و به آتنایی که نگاه پر اخمش هنوز به صورت علیرضا بود گفت:

_من آبجی؟

آتنا بشقاب جلوی دستش را برداشت و در حالی که به طرف آشپزخانه میرفت، جواب افشار را داد:

_تو از اون دوتا بدتر.

با آمدن عمادی که برای کشیدن سالاد به پذیرایی آمده بود، جمعشان تکمیل شد. محمدحسین مختصری از کلاس یوگای نرگس برایش گفت و

عماد را هم زمین گیر کرد!

_عکس ازش داری؟

اشتیاق محمدحسین، عماد را هم به کنجکاوی کشید:

_مجرده؟

بحث راه افتاده بین پسرها، زن عمو را ناامید کرد. برای همین بلند شد و صندلی اش را دقیقاً پشت به پسرها گذاشت و نشست:

_این دیوونه هارو ول کنید. بذارید برای شما توضیح بدم

محمد حسینی که ول کن ماجرا نبود غذاهایش را رها کرد و درست چسبیده به صندلی زن عمو نشست:

__ بگو نرگس جون...

نرگس بشقابش را دست محمد حسین داد و کلیپس زیر چانه اش را باز کرد و در حال مرتب کردن روسری اش گفت:

__ من میتونم یه گروه بزنم. هممونم دیگه تو این شبکه های مجازی عضویم دیگه. اگر حوصله ندارید از خونه برید بیرون. خودم بهتون ورزش هارو یاد میدم. فقط قول بدین که یه روز درمیون یا نهایت دو روز در هفته با من یه ساعت تمرین کنید.

محمد حسین اشاره کرد به نرگس و پرسید:

__ یعنی تو بشی معلمون؟

زن عمو کلیپس روسری اش را بست و با لحن دلخوری گفت:

__ مگه من چمه؟

خنده های عماد و علیرضا به گوش محمد حسین رسید. برای همین هم به نشانه ی اعتراض از کنار دست زن عمو بلند شد و پیش پسرها برگشت:

_از اولم شانس نداشتم. ببینید میتونید شماره ی خانوم مامانتونو ازش بگیرید برسونید به من؟

مادر من که از گوشی موبایل و تکنولوژی کاملاً به دور بود، به نرگس گفت:
_خب آخه من ندارم که...

مادر محمدحسین مرا مخاطب قرار داد:

_تو واسش یه گوشی بگیر. چیه هر دفعه میخواییم بهش زنگ بزنییم باید منتظر باشیم خانم خونه باشه!

گازی به ساندویچم زدم و تکیه به دیوار دادم. غزال حرف های زن عمو نرگس را تایید کرد و از یکی از دوستانش برایمان گفت که با همین ورزش و رفتن به کلاس، روحیه اش حسابی تغییر کرده است و بسیار هم راضی ست.
_نرگس ولی میگن ورزشش سخته... به این آسونی که شنیدیم نیست.
زن عمو پا روی پا انداخت و به مادر افشار گفت:

_کیان جون من خودم یه سری ورزش هارو کم بیارم انجام نمیدم. ولی در کل طوری نیست که از پشش برنیای. بعدم بیشتر به جنبه ی آرامش اعصاب و روانش فکر کن. باورت نمیشه یه روزایی سرکلاس اونقدر میخندیم که من فکم درد میگیره. تازه غیر از خنده و شوخی هامون... حرفایی که خانوممون میزنه خیلی قشنگه! مثلاً هر روز بهمون میگه همینطور که روی زمین دراز کشیدید چشما تونو ببندین...

با صدای برخورد بشقاب و شیشه ی میز، نگاهمان به پشت سر زن عمو افتاد. محمدحسین دوباره شیطنتش گل کرده بود و به هوای تمرینی که زن عمو در حال توضیحش بود، امد تا دوباره وسط پذیرایی بشیند:

_من انجام بدم؟

اشتیاق محمدحسین و صحبت های یواشکی پسرها، باعث خنده مان شده بود.

_آره... دراز بکش همین وسط!!

محمدحسین نگاهی به بزرگترهای جمع انداخت و با خنده گفت:

_جسارتا نرگس جان دستور که میدن فقط باید گفت چشم...

و نگاهی را به مادر افشار رساند:

_با اجازه...

وقتی با آن قد بلندش وسط سالن دراز کشید من و ماهرخ خنده هایمان شروع شد. زن عمو دستان محمدحسین را دو طرف بدنش گذاشت و صندلی اش را طوری قرار داد که دیگر بالای سر محمدحسین نباشد.

_خب... تو ذهنت... یه دستمال بردار انگار که میخوای گردگیری کنی از نوک پنجه ی پات با دستمال پاتو پاک کن... بعد بیا مچ پات... بعد زانوت!

به زانو که رسید خنده های علیرضا شدت گرفت و ماهرخ چهاردست و پا به سمت محمدحسین رفت:

_منم انجام بدم؟

زن عمو اشاره کرد به طرف دیگری از خودش که خالی بود:

_اینجا دراز بکش.

قد ماهرخ به نصف محمدحسین هم نمیرسید. وقتی روی زمین دراز کشید، زن عمو رو کرد به پسرهایی که با خودشان آرام حرف میزدند و صدای بلند خنده هایشان به ما میرسید:

_شماهام میخواید بیایید... دیگه نبینم کسی وسط حرف زدنم چیزی بگه.

عدم استقبال پسرها باعث شد زن عمو دوباره شروع به حرف زدن کند:

_خب یه بار دیگه از اول... در کمال آرامش یه نفس عمیق بکشید. بعد دستمال و بردارید. از پا شروع میکنیم. دستمال و لای انگشتای کوچیک پامون میکشیم و بعد مچ پا... یکم بالاتر زانو... حالا رون پاها بعد نشیمنگاه!!
تک خنده ی محمدحسین حرص زن عمو را درآورد:

_پاشو نمیخواه تو یوگا یادگیری... لیاقت نداری.

چنان به فرق محمدحسین کوبید که از ترس جانش هم شده فرار کرد و چهار دست و پا به دست رفیق هایش رفت. ماهرخ هم نیم خیز شد و با صورتی که قرمز شده بود به مادرش گفت:

_خب چیکار کنم خنده ام میگیره.

نیشگونی که زن عمو از بازویش گرفت، باعث شد به طرف مادر افشار پناه برد و جلوی پای او بشیند تا به حرف های نرگس گوش دهد.

_همینجوری که خودمونو گردگیری میکنیم از شکم و سینه و گردن و بعدم هم تیکه تیکه ی صورت، لپ، بینی، چشم... بهمون میگه هر تیکه ای که تمیز میکنید برید دستمال و بتکونید تو سطل زباله ی ذهنتون. من هر وقت

از دست رضا یا بچه ها عصبانی میشم همینکارو میکنم. قشنگ یه گوشه
اتاقم دراز میکشم یه آهنگ آروم میدارم و همین حرفای خانومو با خودم
میزنم. باورت نمیشه کیان جون، به نیم ساعت نکشیده آروم میگیرم.
محمدحسین رو کرد به علیرضا و گفت:

_به باباتون بگید اینقدر با اعصاب نرگس جون بازی نکنه. پس فردا وسط
خیابون یا مترو اعصابش بهم میریزه همینکارو میکنه ها...

۳۴۶

زن عمو که اصلا برایش خنده های ما و پسرها اهمیتی نداشت، مسیر
نگاهش را به سمت مادر افشار و مادر من حفظ کرد. تقریباً فقط آن دو نفر
بودند که خودشان را کنترل میکردند تا مثل ما نخندند.

_یه چیز دیگه ام که خیلی دوست دارم. وقتایی که میگه خودتون و بغل
کنید!!

حواسم از افشار و خنده هایش گرفته شد. چشم دوختم به زن عمویی که
چهارزانو روی زمین نشست و کف دستانش را روی کتف های مخالفش

گذاشت. در حالی که سرش را خم کرد و روی کتف چپش گذاشت برایمان توضیح داد:

_خانوممون میگه، همینکه دلتون میگیره... همینکه فکر میکنید کسی دوستون نداره یا کم آوردین از زندگی، برید یه گوشه و خودتون و بغل کنید. همینجوری که من نشستم... اونقدر با چشم های بسته، خودتون و نوازش کنید تا دلتون آروم بشه... قربون صدقه ی خودتون برید که اینقدر مهربونید، اینقدر مظلومید. اگه دلتون بهونه میاره و راضی نمیشه از خر شیطون بیاد پایین... ازش تشکر کنید که اینقدر به همه محبت میکنه و توقعی از کسی نداره. بهش بگید چقدر خوبه که تو با گذشتی... مهربونی... از حالت نشستن زن عمو نرگس و تکانی که آرام به خودش میداد تا دلش را نوازش کند، وسوسه ام شدم تا اینکار را امتحان کنم. با خودم گفتم که چقدر بغل به خودم بدهکارم...

زن عمو باز هم از تمرینات یوگا برایمان گفت اما تمام حواس من به همان آغوشی بود که به خودم بدهکار بودم. اگر خانواده ی افشار در جمعمان نبودند حتما همین لحظه و ساعت خودم را بغل میگرفتم و بعد از سال ها قهر و دعوایی که با دلم داشتم برای یک بار از او تشکر میکردم که هنوز هست! هنوز همراهی ام میکند! هنوز دلداری ام میده و هنوز با همه ی آن دلخوری ها دست از من نکشیده است.

به لیست پرینت شده ای که ناصر برایم آورده بود نگاه میکردم و تمام ذهنم به صدای تیک تاک ساعتی بود که درست بالای سرم قرار داشت. همانطور که ناصر توضیح میداد درآمدهش در هر ماه چقدر بوده و میتواند در جمع چه هزینه ای را بابت کمک مالی ای که در شروع کار به او پرداخت کرده بودم، بدهد... نگاهم برای چند ثانیه ای به پدرم دوخته شد که روی مبل نشسته بود و در حالی که لب میزد و چشمانش را بسته بود، فال حافظ میگرفت.

فقط خدا میدانست که چقدر احتیاج داشتم به فالی که پدرم گرفت! وقتی ناصر برگه را گرفت تا نوشته ای را نشانم دهد به او گفتم احتیاجی به این همه توضیح و تفسیر نیست. در همین دو سه ماهی که کارش را راه انداخته بود بابت پولی که به او قرض داده بودم مدام زنگ میزد و برایم میگفت که هر وسیله ای که برای مغازه اش گرفته است چه قیمتی داشته و چقدر هم از فروشش سود کرده است.

پاکت پول را گرفتم و رسیدش را امضا زدم. اولین باری بود که سود شراکتم با ناصر را میگرفتم. هرچند رقم سود آنقدری نبود که در زندگی ام تحولی ایجاد کند اما برای ناصر و خواهرم همین رقم هم ارزشمند بود.

وقتی از روی صندلی بلند شدم چشمم افتاد به پدرم... به لبخندی که روی لب داشت. برای همین سرجایم ایستادم و خیره به لبخندش ماندم. انگار فالم خوب آمده بود! سر ظهر کنار سجاده اش نشستم و از او خواستم برایم

فال حافظ بگیرد اما با آمدن فاطمه و مینا و بعد هم بساط نهار و جمع کردنش وقفه ای افتاد و فرصت نشد تا برایم فال بگیرد.
_بابا...

سرش را بلند کرد و کتاب حافظ را به سمتم گرفت:
_بیا خودت بخون.

به طرفش رفتم و به جای آنکه کنارش بشینم روی میز مستطیل شکلی که رو به روی صندلی اش قرار داشت نشستم. با خواندن بیت اول فال حافظم لبخند به لبم آمد:

_روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست/منت خاک درت بر بصری نیست که نیست

ناظر روی تو صاحب نظرانند آری/سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست

اشک غماز من از سرخ برآمد چه عجب/خجل از کرده ی خود پرده دری نیست که نیست

پلک زدم تا تاری چشمانم را از بین ببرم که با شنیدن صدای زنگ خانه، پدرم دستش را روی شانه ام گذاشت و بلند شد:

_مهمون ها رسیدن... پاشو بابا. پاشو روسریتو سرت کن.

چشم چرخاندم روی بیت های حافظ و به ناچار کتاب را بستم. سرم را برگرداندم به سمت فاطمه و مینا که اینطرف و آن طرف میدویدند تا بشقاب های پذیرایی که سر انتخابشان بحث و جدل داشتند را جابجا کنند.

مادرم چادرش را سرش کرده بود و از پدرم میپرسید که ظاهرش مرتب است؟!

ناصر و سیامک هم در تلاش بودند تا فاطمه و مینا را مجبور کنند تا دست از لجبازی بردارند. از روی میز بلند شدم و حافظ را به قلبم چسباندم. وقتی به اتاقم رسیدم که قطره ی اشکم، سماجت وار از پلکم افتاده بود. ردش را گرفتم و رسیدم به روی قلبم...

۳۴۷

در حالی که به جذب شدن قطره ی اشکم خیره بودم صدای احوالپرسی ها را شنیدم. دست دراز کردم و روسری ام را که به شکلاتی روشن میزد، برداشتم و روی سرم انداختم.

با کت و دامن کرم رنگی که از قبل برای مراسم خریده بودم، رنگ روسری همخوانی داشت. به پهلوشدم تا از مرتب بودن لباسم در آینه مطمئن شوم. برخلاف بار قبل هیچ استرسی نداشتم. انگار کسی قبل از این ساعت و لحظه چند قرص آرامبخش به خوردم داده بود...

گوشه ی چشمم را با سرانگشتم پاک کردم و پلک هایم را چندباری بهم فشردم و دوباره باز کردم. خستگی چشم هایم را نادیده گرفتم و کمی عطر به روسری ام زدم.

وقتش بود تا قبل از نشستن مهمان ها، به استقبالشان میرفتم. دستم را رساندم به دستگیره ی در و با لبخندی که ناشی از رضایت قلبی ام بود از اتاق خارج شدم.

لحظه ی اولی که به پذیرایی خانه رسیدم، پیش از اینکه هرکسی دیگری در نظرم بیاید، چشمم افتاد به افشار... کت و شلوار کرم رنگی به تن کرده بود، موهایش را کاملاً خوش حالت و ساده بالا زده بود و از مرتبیشان میشد فهمید که کار آرایشگر است! وقتی جلیقه ی زیرکتش را دیدم ناخودآگاه خنده ام گرفت. آنقدری حواسش بود که دوباره رنگ کمربند و بند ساعتش را با یک چیزی در لباسش ست کند.

با پیشقدم شدن آیه و شور و شوقی که برای در آغوش گرفتنم داشت، نگاهم از افشار گرفته شد. دلم میخواست لحظه ای که همدیگر را میبینیم نگاهش در ذهنم ثبت شود اما اشتیاق آیه و قربان صدقه رفتنش حواسم را پرت کرد.

_خوش اومدین...

بوسه اش را با احتیاط روی گونه ام نشاندم تا آثاری از رژ لبش روی پوستم نماند. بعد از آیه به مادر افشار خوش آمد گفتم. از پوست گلگون و آرایش ماهرانه اما ناچیزش به خیال خودم دلخوش شدم.

روبوسی کوتاهی کردیم و پدر افشار، با احترامی که از بعد ماجرای آیه برایم
قائل بود صدایم زد:

_خانم دکتر ما چگونه؟

انگشتان دستم را در هم حلقه کردم و با نگاهی که مدام دست و پایش را
میکشیدم تا از افشار دور نگهش دارم جواب دادم:
_به لطف شما خوبم.

عماد و آتنا هم بودند... حتی همسر آیه، سلام و احوالپرسی ام با مردها کاملاً
رسمی بود اما به آتنا دست دادم و خوش آمد گفتم.

_تو میخوای تا آخر مجلس اون گل و تو دستت نگه داری؟
خانوم ها تازه روی مبل نشسته بودند که پدر افشار، او را مخاطب قرار داد و
باعث شد اینبار نگاهم بی خجالت خیره به افشار بماند.
_چشم بابا... شما که مهلت ندادین!

پدرش به تلافی حرف افشار، رو کرد سمت پدرم و گفت:
_میبینی خسرو خان. با عروسمونم نمیتونیم سلام و احوالپرسی کنیم.
وقتی افشار به سمتم قدم برداشت تا نزدیکم شود، با خجالت لب گزیدم و
برای چند ثانیه ای به فرش زیر پایم خیره شدم.
_سلام...

زیر لب جواب سلامش را دادم و برای گرفتن دست گل بزرگی که فقط رز
سرخ بود دستانم را جلو بردم. وقت گرفتن گل ها فهمیدم که کاملاً از روی

قصه انگشتان دستم را لمس کرد... لمسی که موجب شد نبض رگ هایم شدیدتر شود و خون بیشتری میانشان جاری شود.

_همین؟

سوال آقای وارسته باعث شد تا افشار مثل من سردرگم و بی حواس نگاهش کند.

_این همه راه مارو کشوندی که فقط بهش بگی سلام؟!

خنده ی پر رضایت مادرم و نگاه گرم پدرم به دنبال شیطنت های پدر افشار پر رنگ تر شد. حتی همین شیطنت باعث شد تا مادر افشار، همسرش را صدا بزند و بگوید:

_کوروش جان... حاج خانوم و حاج آقا رو سرپا نگه داشتی. خب بشین بذار حرف بزنیم. مهلت نمیدی که...

دست گل را به دست فاطمه ای دادم که با کنجکاوی رفتار تک تک مهمان ها را زیر نظر گرفته بود. با تعارف پدرم، افشار و آقای وارسته سمت دیگری از سالن پذیرایی نشستند.

احوالپرسی های مرسوم که بین مهمان ها برپا شده بود مهلت داد تا رفتار عماد و آتنا را بسنجم. شاید به راحتی و گرمی آیه و همسرش مسعود به نظر نمیرسیدند اما لااقل از آن اخم های همیشگی و سردی نگاهشان دست کشیده بودند. ناصر و سیامک هم خیلی زود با عماد و مسعود گرم صحبت شدند...

از فرصت بدست آمده نهایت سواستفاده را کردم و نگاهم را رساندم به
افشاری که دکمه ی کتش را باز کرده بود و با لبخند به مادرش چشم دوخته
بود!

_آبجی...؟

با اشاره ی فاطمه از روی مبل بلند شدم:

_جانم؟

_ناصر و صدا بزن بیاد این چایی رو ببره...

اخم کردم و دندان هایم را بهم فشردم:

_منو کشیدی آشپزخونه میگی ناصر و صدا بزن؟ خب خودت بهش بگو بیاد...

مینا در حال تمیز کردن سینی بود که پیشنهاد داد:

_میس بندازید رو گوشیش... پا میشه میاد.

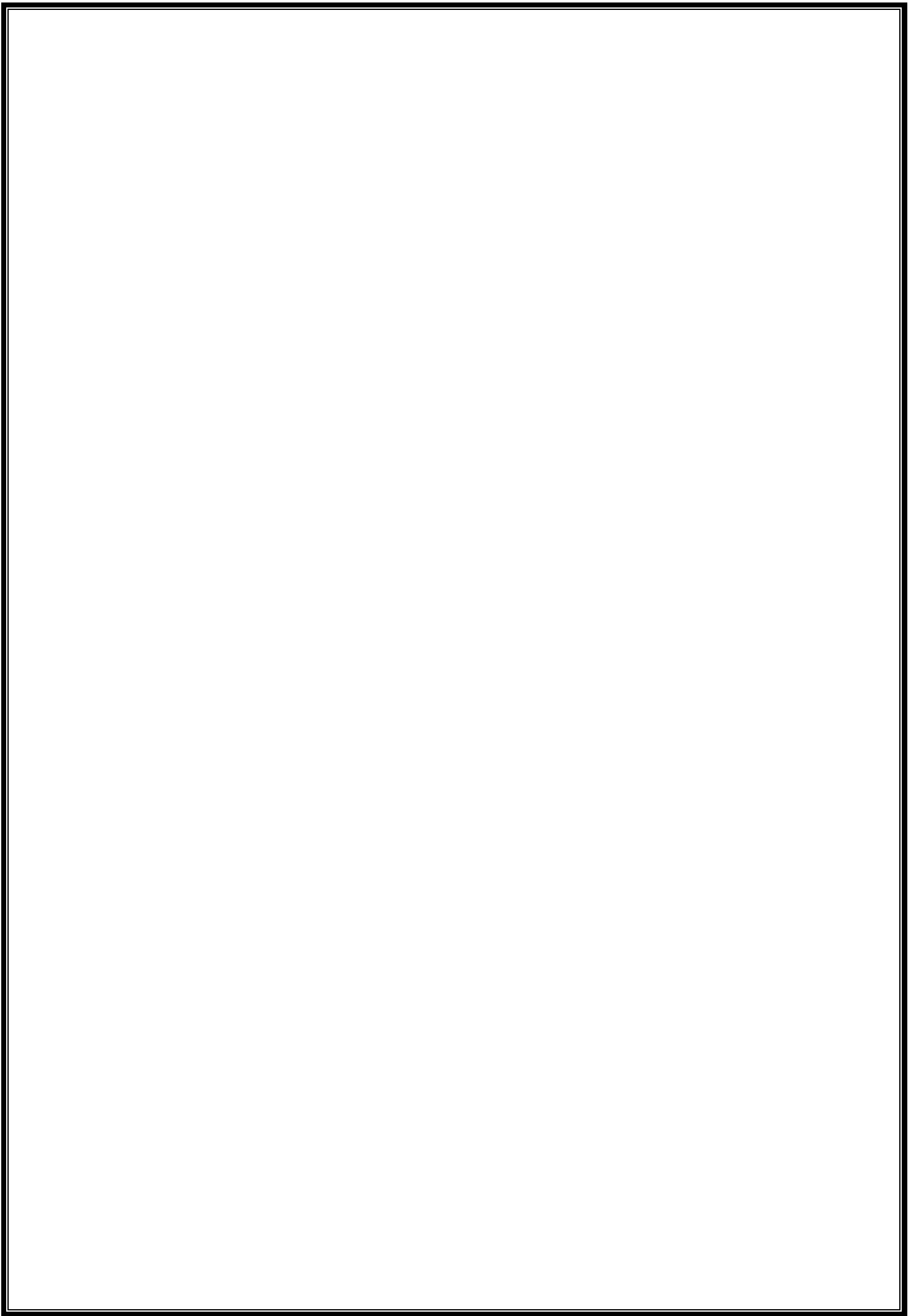
به دستپاچگی هردویشان زل زدم و گفتم:

_چرا هول کردین؟

مینا زیر خنده زد و فاطمه توضیح داد:

_دلمون میخواد زودتر بیاییم اونجا بشینیم . ولی هنوز شیرینی هارم

نداشتیم توی ظرف... وای مهتاب، افشارم خوبه ها!!



معنای جمله ی آخرش آنقدری واضح بود که پوزخند بزنم. فاطمه و مینا بیشتر از من افشار را با پارسا مقایسه میکردند. از روزی که حرف آمدن دوباره ی خانواده ی افشار پیش آمده بود مدام از من سوال میپرسیدند که چه تفاوت هایی بین این دو نفر دیده ام یا حتی در این مدت دلتنگ پارسا شده ام؟! دلشان میخواست بدانند افشار چه نظری درباره ی پارسا دارد. اصلا از پارسا چیزی میپرسد یا آنکه من چقدر امیدوارم به اینکه با افشار زندگی ام شبیه وقتی که کنار پارسا بودم نشود!

بعضی وقت ها از سوال هایشان کلافه میشدم. یا دلخور از اینکه چرا مدام حرف پارسا را به میان می آورند. اما از طرفی به کنجکاوی شان حق میدادم. من راه ورود این خطر را بسته بودم! به قلبم... به ذهنم... هنوز نمیدانم تا کی و تا کجا میتوانم کف هر دو دستم را نگه دارم کنار شقیقه و گونه هایم... جوری که فقط مسیر پیش رویم را ببینم و هر آنچه در اطرافم میگذارد یک لحظه ام نگاهم را به سمت خودش نکشد. گذشته همراه من است... هر جا و هر لحظه... اما من دستانم را شبیه به دوربینی که کارش نشان دادن دورترین مکان هاست، نزدیک چشمانم نگه میدارم تا نبینم هر آن چیزی که چون دیگران، انتظارش را دارم.

از آشپزخانه بیرون آمدم و لحظه ی نشستنم روی مبل به ناصر اشاره کردم تا به آشپزخانه برود. مادرم با مادر افشار مشغول صحبت بود و آیه و آتنا با هم

حرف میزدند. پا روی پا انداختم و دست کشیدم به دامنم... هنوز ذهنم به حرف های فاطمه و مینا بود... حتی به سوال مائده، وقتی که دیروز همراهش از مطب بیرون آمدم و وقتی ذوقم از مراسم خواستگاری را دید بی آنکه به عواقب سوالش فکر کند، زل زد به صورتم و گفت "خوبه با گذشته کنار اومدی... کمکت میکنه پارسا رو برای همیشه فراموش کنی!!"

اما هیچکدامشان خبر ندارند که نه پارسا فراموش میشود و نه من برای همیشه دچار فراموشی میشوم.

_ شما چرا؟ راضی به زحمت شما نبودیم.

ناصر مقابل پدر افشار خم شده بود تا چای تعارف کند. در جواب آقای وارسته تعارف زد و گفت:

_ زحمتی نیست، بفرمایید... نوش جان.

ناصر جووری ایستاده بود که از جایی که من نشسته بودم چهره ی آقای وارسته را نمیدیم. اما همینکه پدر افشار، سرش را کج کرد تا پشت سر ناصر را ببیند، چشمش افتاد به من و گفت:

_ خانم دکتر... ما اومدیم چایی از دست شما بخوریم؟!

ناصر بنده خدا برگشت و با خنده به طرفم آمد. مادر افشار سر آقای وارسته غر زد که چرا اذیت میکند و بهانه می آورد اما مادرم که از این "خانم دکتر"

گفتن های پدر افشار راضی بود طرف آقای وارسته را گرفت و مجبور شدم سینی را از ناصر بگیرم تا خودم به مهمان ها چای تعارف کنم.

اینبار وقتی مقابل پدر افشار خم شدم تا سینی چای را نزدیکش ببرم. لبخند رضایتی که روی لبانش بود مثل نسیمی که گرد و خاک برپا شده در دلم سرکوب کند، کمی آرامم کرد:

_نوش جان...

استکان چای را برداشت و در جواب نگاهم که ناخودآگاه پر تلاطم شده بود از اشک، زمزمه کرد:

_بالاخره عروس خودم شدی!

لبخند معذیم بیشتر شد، زمانی که سینی چای را به سمت پدرم بردم. از نفسی که شکل آه از سینه اش بیرون آمد سرشکسته تر شدم... بیشتر آدم هایی که در این مهمانی لبخند به لب داشتند و کنار هم نشسته بودند، حرف هایی برای گفتن داشتند... حرف هایی از جنس گذشته... از جنس درد... دردی که هنوز هست! حتی هنوز میماند! اما انگار هر کدامان برای اعتراف خسته بودیم... برای تکرار مکررات خسته بودیم. انگار باورمان شده باید این لحظه ها را سپری میکردیم تا برسیم به همین حالا... همین لحظه...
_دست شما درد نکنه.

اگر به جای دکمه های سر آستین پیرهنش به چشم هایش نگاه میکردم، حتما اشکم جاری میشد. تنها لبخند بی جانی به لب هایم نشاندم تا بلکه عمق آن "بالاخره" ای که پدرش به زبان آورده بود را از چشمانم نخواند!

تعارف کردن چای به بقیه مهمان ها گذشت تا رسیدم به مادر افشار... وقتی نگاهم به چشمانش افتاد، وقتی خودم را در کاسه ی چشمانش دیدم، یاد همین صحنه افتادم! همان روزی که با کلی مهمان به خواستگاری ام آمدند، یاد روزی که پا به پای زن عمو میگفت و میخندید و خوشحال بود به این وصلت... یاد روزی که با ذوق و خوشحالی مرا به آغوش میکشید و عروس خطابم میکرد.

نمیدانم چرا جای تعارف چای... جای نوش جان گفتن... جای هرچیزی که باید آن لحظه به زبان می آوردم، به اشتباه حرف دلم را پیش کشیدم. آرام و بی رمق از هر هیاهویی زمزمه کردم:

__بخشید!

بهت نگاهش وقتی بیشتر شد که پایین افتادن اشکم را دید... درست همان لحظه ای که دستش را پیش کشیده بود تا استکان سفید چای را بردارد... فقط من و خودش شاهد این اشک بودیم. آنقدر بی هوا کاسه ی چشمانم تبار شد

و بی هوا، خالی از اشک که من از کویر چشم هایم خیره به لبخند بی جان
کنج لبش ماندم!

سینی خالی را روی میز عسلی کنار دستم گذاشتم و نشستم. وزنه های
سنگین روی پایم به زمین که رسیدند درد مچم آرامتر شد. حتی انگار آن قدم
زدن های کوتاه و خم و راست شدن حین پذیرایی، دلم را بهم ریخته بود... هم
زدنی که از تویش جز اضطراب و تشویش چیز دیگری بیرون نمی آمد. وقتی
نشستم روی مبل... غم هایم ته نشین شد. با آنکه سنگینی هر کدامشان شبیه
به کوه میماند اما بعضی نگاه ها... بعضی حرف ها... بعضی آدم ها به یک چشم
بههم زدنی، غم های دلم را تکان میدادند.

وقت از چای و شیرینی خوردن که گذشت، تازه سرم را بلند کردم ، نگاهی که
بی هیچ درنگی تلاقی پیدا کرد با مادر افشار... با کسی که هنوز از دلم
نمیدانست. با کسی که حرمت آن قطره اشک و ببخشید در خفا را نگه داشته
بود و همچنان آن لب خند بی جان را روی لب هایش حفظ کرده بود.

__ شما خودت شروع به صحبت میکنی یا من شروع کنم؟

سوال پدر افشار، نگاهم را به سمتشان کشید. افشار رسمی تر روی مبل نشست
و با تردید به پدرش گفت:

__ شما بزرگترید... بفرمایید.

لحظه به لحظه ی امروز را درست بعد از مهمانی زن عمو نرگس... یعنی همان وقتی که آیه خبر داد قرار است دوباره قرار خواستگاری بگذارند در ذهنم تصور کردم. هربار به شکلی که شبیه به بار قبلش نبود.

_بابای حاج خانم... خدارحمتشون کنه. همیشه میگفت قسمت هرکسی و نمیتونید ازش بگیرید. اگه دیدین تو یه زمانی به او چیزی که فکر میکردین حقتونه نرسیدید... یا به زور ازتون گرفتن، صبر کنید! صبر کنید و ببینید دست تقدیر چطور همون آرزوی از دست رفته رو بهتون برمیگردونه... بالاخره میرسید به حقی که خود خدا براتون قائل شده...

نگاه پدر افشار از پدرم رسید به منی که نگاهش میکردم:

_حالا رو حساب حرف پدر بزرگ بچه ها... باید بگیریم ما اومدیم حق پسرمون و بگیریم!

سری تکان داد و کف دستش را به روی دست دیگرش زد:

_افشار به من و مادرش قول داده زندگی از دست رفتشو دوباره زنده کنه! دستی در هوا تکان داد و مثل تمام این چند لحظه ای که فقط مرا مخاطب قرار داد، به یادم انداخت:

_یه قولی به خانوم ما دادی...! پاش میمونی؟

آب دهانم را قورت دادم و صدای پایین رفتنش از روی برآمدگی بغضی که نزدیک بود از گلویم بیرون بزند گوشم را پر کرد:

__زیر قولم نمی‌زنم.

به مادر افشار نگاه کردم که چقدر درد داشت... چقدر بغض داشت. چشمانش ملتهب فرو ریختن بود و با چادرش نیمی از صورتش را پوشانده بود تا شاید کسی نبیند!

سکوت سنگین بینمان، با "هرچی که خیره" پدر افشار شکسته شد.

با گفتن این جمله از زبان مادرش اما... دوباره همه چیز در سکوت فرو رفت:

__کاش پدر بزرگ افشار زنده بود. غصه‌ی بچمو خیلی می‌خورد اما منو دعوا میکرد! هروقت به پروپای این پسر می‌پیچیدم که یه تصمیمی واسه زندگیت بگیر تا جوونیت نرفته، فرداش آقا زنگ می‌زد بهم. میگفت دست بردار از سر این پسر... آهش دامن‌تو می‌گیره. بهم برمی‌خورد هر بار این جمله رو میگفت. روم نمیشد بگم آقا... کی دیدی آه یه بچه دامن پدر و مادرشو بگیره. من حق دارم واسه پسر نگران باشم. حق دارم اگر فکر میکنم راهی که میره اشتباهه دستشو بگیرم و دنبال خودم بکشونمش... من اینارو نمی‌گفتم اما آقا از صدام می‌فهمید. از سکوت‌م متوجه میشد. برای همین همیشه میگفت تو تا حالا... تو روز روشن، شده یه سیب از درخت بچینی و یهو بی هوا، وقتی ذوق چیدنشو

داری یکی از دستت بگیره و در بره؟ حساب این عشقم، برای پسرت همینه...!

کاری از دستش برنمیاد و حرفای از سر دلسوزی شمام حالشو بدتر میکنه.

اشکش را با چادرش پاک کرد و اینبار صدای لرزانش ضعیف تر به گوش رسید:

_هنوزم واسم سخته... به خودش گفتم. یه قولی مهتاب بهم داده که دلم و خوش کرده. میخوام بقیه عمرم بشینم و خوشبختی پسرمو ببینم. اگه پسر من و دختر شما حق همدیگن... منم حقمه خوشبختیشونو ببینم.

دل پر مادر افشار، از اشک هایش نمایان بود. مادرم طاقت نیاورد و دلداری اش داد... میگفت پدر و مادریم و غصه ی بچه هایمان تا ابد با ماست. من اما خجالت کشیدم از خودم! که نه فقط از خودم... از فاطمه، از مینا که هیچکدامشان به اندازه ی من دردرس و غصه نداشتند برای پدر و مادرم. که هیچکدامشان زندگی را نباخته بودند! من حتی دلخور نشدم از نگاه خیره ی عماد... از بلاتکلیفی پنهان در صورتش! از اینکه خوب میدانستم تصمیم من زندگی او را هم میتواند دستخوش تغییر کند. همینکه پدر و مادر افشار به خاطر بی آبرویی کسی که نرگس معرفی اش کرده بود، دختر به او نمیدادند کم بود؟! همینکه مادرش از حرف و حدیث به راه افتاده در قوم و خویش و وصلتی که خودش پیشنهادش را داده بود تا مرز سخته پیش رفت، کم بود؟

هرچقدر بگویم که گذشته را باید فراموش کرد... باید بخشید... حماقت است!
محال است!

_خانم، اگه میخوای خوشبختی پسر تو ببینی باید زودتر کمکشون کنیم! جای
این گریه و زاری پرس مهریه ی دخترشون چقدره! اصلا شاید به توافق
نرسیدیم...

خنده ی پدر افشارمیان گریه ی همسرش... میان بهت و غم نگاه دخترهایش و
میان سکوت و چشمان پسرش به میان آمد:
_خانم دکتر... شما متولد چه سالی هستی؟

تبسم کوتاهی روی لبم نشست:

_سال قمری یا شمسی؟

خنده های پدر افشار با سوالی که پرسیدم شدت گرفت، تکیه از مبل برداشت
و به پهلوی نشست تا پسرش را مخاطب قرار دهد:

_حرف اینو نزده بودین نه؟ ببین رو کمک من تا صدتارو حساب کن اما بقیشو
من نیستم.

شوخی آقا وارسته باعث نشد تا افشار نگاه سنگینش را از مادرش بردارد. اما پدرش که همین موضوع را بهانه ی خوبی دیده بود برای عوض کردن بحث از پدرم پرسید:

_حاج آقا... شما بفرمایید. مهریه و هرچی که از این پسر میخواستید بهمون بگید.

پدرم که به ظاهر لبخند به لب داشت، سری تکان داد و دستی به صورتش کشید:

_والا جناب وارسته... بچه هامون دیگه به سن و سالی رسیدن که خودشون حرفاشونو باهم میزنن و خودشون تصمیم میگیرن. من و شما هم الان اینجاییم که دعای خیرمون و بدرقه ی راهشون کنیم!

پدر افشار، حرف های دوپهلوی پدرم را نادیده گرفت. دستانش را سر زانویش گذاشت و رو به افشار گفت:

_تو نمیخواهی چیزی بگی؟

تا افشار به حرف بیاید نگاهم را چرخاندم به صورت آدم هایی که در این مهمانی حاضر شده بودند. جای نرگس خالی بود... جای عمورضا... جای خواهرهای مادر افشار...

_راستش... شما که در جریان هستید من آموزشگاه موسیقی دارم. سال هاست دارم اونجا به هنرجوها آموزش میدم. با اجازه ی شما و خانم صنیعی، اگر اجازه بدین تا وقتی که یکم شرایط کاریم بهتر بشه و بتونم کارمو به تهران منتقل کنم، اصفهان بمونیم.

پدرم با صدایی که گرفته بود و شاید کمی خسته به افشار گفت:

_مهرباب یه چیزایی بهم گفته. تصمیم با خودتونه... من احترام میدارم به خواسته ی دخترم... اما نمونید اونجا! به مهرباب حرفی نزدم اما به خودت میگم. من دوتا دخترم عروس راه دورن... دیربه دیر میشه که ببینمشون... همیشه من و مادرش دلخوش بودیم به مهرباب که بیخ گوش خودمونه. نزدیکه بهمون... نرید اصفهان که بمونید!

نگاه من و افشار بهم رسید و اینبار مادرم معترض شد:

_کاش شما میتونستید همینجا آموزشگاه بزنید. مهرباب چند وقتی نیست که اینجا مطب زده. کارهای بچه ام تازه رو به راه شده بود. الان من نگرانم که بچه ام نتونه با بیمارستانی قرارداد ببنده... یا خودش میگه با دانشگاه میخواد حرف بزنه واسه تدریس، اما اگه نشه چی؟

افشار با لبخندی که انگار سعی در آرام کردن مادرم داشت، جلوتر آمد و تقریبا لبه ی مبل نشست:

_حاج خانوم. من به شما قول میدم که برمیگردم تهران...

مادرم انگار مطمئن نبود به این قول... به این قرار!

نگاه دردمندش به مادر افشار رسید و با لحنی مادرانه ای گفت:

_سن آدم که میره بالا، بیشتر دلخوش میشه به بچه هاش... من دیر خدا مهتابو بهم داد اما از پا قدمش، چند سال بعد فاطمه و مینا هم به دنیا اومدن. بیشتر از اون دوتا واسش کم گذاشتیم اما بیشتر از اونام بهش وابسته ایم. خودش میدونه... آخه این از اولم خودش روی پای خودش وایساد... خدا فاطمه و مینارو که بهم داد دیگه از مهتاب غافل شدیم. نه از درداش بهمون میگفت نه از خوشی هاش... حالا من و پدرش دلخوشیم به این که دخترمون خوشبخت میشه.

مادر افشار در جواب غصه ای که از صدای مادرم شنیده میشد، دستش را نوازش کرد و گفت:

_توکل به خدا...

افشار که با پدرم مشغول صحبت بود، صدایش را به گوشمان رساند. به پدرم توضیح داد که خانه ی کناری آموزشگاه را سال ها پیش خریده است و همانجا زندگی میکند و به تازگی تغییراتی در خانه بوجود آورده تا مورد پسند من باشد. حتی قول داد که خودش همراهی ام کند تا هرچه زودتر در اصفهان

مطب بزنم و وضعیت کاری ام مثل سابق شود. با آنکه هردویمان خوب میدانستیم این تغییر مکان مرا دوباره به عقب میکشد اما امیدی که از تدریس در دانشگاه داشتم، باعث نمیشد ذره ای شک به دلم راه دهم.

همین دیروز به یکی از اساتید سابقم که عضو هیئت علمی دانشگاه است ایمیل زدم و شرایطم را توضیح دادم. تقریباً بعد از یک ساعت شماره ی تماسش را برایم فرستاد و با همان تماس تلفنی خیالم را بابت حمایتش در زمینه ی تدریس در دانشگاه راحت کرد.

دلم نمیخواست فکر و خیالم را به سمت و سویی منفی بکشم. شاید هیچوقت نتوانم در دانشگاه تدریس کنم، شاید هیچ بیمارستانی با من قرارداد نمیبست... شاید مجبور میشدم تنها ویزیت های ساده ی زنانه انجام دهم، حاضر بودم تمام این ها را بپذیرم و یک گوشه ای از آن شهر، با آرامش زندگی کنم... کنار کسی که ذره ای شک نداشتم... نه به او و نه به آرامشی که در کنارش لمس میکردم.

بدون جشن که همیشه پسر من... باید به دوست و آشنا شیرینی و شام بدیم یا نه؟ اگه قرار به جشن ساده باشه و یه شام بعد عقد که فقط خانواده ی خودمون و حاجی رو باید دعوت کنی.

صحبت های آقای وارسته، خلاف آن چیزی بود که با افشار در موردش به توافق رسیده بودیم. قرار به عقد و یک شام همراه خانواده هایمان بود.

افشار در جواب آقای وارسته که برای دفاع از حرف هایش پای پدرم را هم وسط کشیده بود و از او پرسیده بود که راضی هست بدون هیچ مراسمی دخترش ازدواج کند، گفت:

_بابا جان... منکه نمیگم جشن بگیریم. فقط یه مهلتی به من و مهتاب بدین تا خونه و زندگیمون، شرایط کاری مهتاب تو اصفهان جا بیفته، لااقل یکم شرایطمون بهتر بشه بعد میتونیم همونجا یه جشن خودمونی بگیریم.

پدر افشار نگاهی به صورت مصمم پسرش انداخت و با نارضایتی سری تکان داد و پرسید:

_جشن و میخواید اصفهان بگیرید؟

افشار نگاهی به بزرگترهای جمع انداخت و گفت:

_اگر شما اجازه بدین.

_فکر جای خواب مهمونارو کردی؟ نمیتونیم واسه دو ساعت جشن همه رو بکشونیم اصفهان که...

لبخند افشار خبر میداد که پدرش در شرف کوتاه آمدن از جشن آنچنانی است!

__بله... خونه ی من دو طبقه است. بعلاوه خونه ی پدر بزرگم که هست. مگه
چقدر قراره مهمون داشته باشیم که...

مسعود میان صحبت های افشار آمد و گفت:

__خونه ی عموی منم هست.

نگاه آقای وارسته دامادش را نشانه گرفت:

__خب...! فهمیدیم تو اصفهان خونه خالی زیاده...

خنده ی عماد و مسعود، با سیامکی که کنارشان نشسته بود داغ دل آقای
وارسته را تازه کرد:

__یعنی ما قرار نیست چلوکباب عروسی پسرمون و بخوریم؟

لبخند پدرم همزمان شد با گفته ی افشار...

__پدر عزیزم. چلوکباب میخوریم! مهموناییم که شما دوست دارین دعوت
میکنیم. خوبه؟

نگاه آقای وارسته وقتی به سمت همسرش کشیده شد، ثابت کرد که این حرف
ها شاید درخواست مادر افشار بوده و گفتنش گردن آقای وارسته بوده است!
رضایت را از نگاه همسرش گرفت و پدرم را مخاطب قرار داد:

_ شما با حرف بچه ها موافقی؟

پدر مظلوم و ساکت لبخند کوتاهی زد و گفت:

_ خودشون بهتر میدونن... هر تصمیمی که بگیرن من حرفی ندارم.

تیر به سنگ خورده ی پدر افشار تمام شده بود که مادرم به حرف آمد:

_ اینجوری که همیشه حاجی... تا بچه ها برن دنبال مطب و مهتابم جهیزیه اشو

ببره اصفهان چند وقت طول میکشه. باید بهم محرم بشن یا نه...!

تذکر مادرم دوباره آقای وارسته را بالای منبر برد. بلافاصله پشت حرف های

مادرم درآمد و گفت:

_ صدالبته... حرف شما کاملاً درسته حاج خانم. منم میخوامستم درباره ی این

موضوع حرف بزنم که شما زودتر یادم انداختین. حتماً تا قبل اینکه بچه ها

برای مراسم آماده بشن بهتره بهم محرم بشن... همین امروز یه تاریخی و

مشخص میکنیم، البته با اجازه ی شما و خسرو خان...

مادرم کاملاً بدون هماهنگی با من و پدرم، در حالی که صورتش کاملاً به سمت

پدر افشار بود گفت:

_ولادتی داریم تو همین ماه! یه مراسم بله برون بگیریم که بچه هام محرم بشن. منم مهمونارو دعوت میکنم... بزرگترهای مهتاب، عموهایش... خاله هاش... از اقوام شما و حاج خانوم بالاخره باشن یا نه...

فکر این جشن را نکرده بودیم. نگاهم کشیده شد به افشاری که انگار منتظر کسب تکلیف از من بود. خداروشکر که نگفته حرف هایم را میشنید!

_حاج خانوم... ما همه ی این عزیزان و برای جشنمون دعوت میکنیم. من قول میدم تا ده پونزده روز دیگه هم مطب مهتاب و گرفته باشیم هم کارهای خونه و چیدمان وسایلمون تموم شده باشه. الانم که اول ماهیم... من قول میدم تا سی ام جشن و برگزار کنم. شما هم اگر میخواید اطلاعی به اقوام بدین، یه چند روزی اگر امکانش هست دست نگه دارید تا من کارت دعوت و بیارم خدمتون.

همینکه نزدیک یک ماه فرصت داشتم تا شرایط خانه و کارم را مهیا کنم، کافی بود. اصلا چه لزومی داشت برای محرمیت بینمان همه را خبردار کنیم وقتی که در همین ماه جشنمان برگزار میشد و مراسم عقدمان هم در همان روز انجام میشد.

مادرم با نگاهی مردد و ناراضی به افشار خیره بود که اینبار در سکوتی که بین بقیه ی مهمان ها حاکم شده بود، مادر افشار پیشنهاد داد:

_حالا که هردو خانواده به این وصلت رضایت دارن و افشار و مهتابم، تکلیفشون برای جشن مشخص شده، همین امروز من دعوتتون میکنم برای چهارشنبه شب منزل خودمون... یه بزرگتری هم دعوت میکنیم تا صیغه ی محرمیت بینشون و بخونه. تا انشالله زمان جشن که همه دوست و آشناهارو دعوت میکنیم.

تا چهارشنبه فقط دو روز فرصت داشتم... کل وقت هایم را یا کنسل کرده بودم یا به مائده منتقل کرده بودم. حتی به صاحبخانه خبر داده بودم که اگر امکانش را دارند زودتر از موعد مقرر خانه را پس بدهم. گفت هیچ مشکلی نیست و مبلغ پیش پرداخت آماده است. قرار شد هر وقت که خودم بخوام خانه را خالی کنم اما به شرط آنکه کرایه ی ماه را کامل پرداخت کنم. اگر تا آخر هفته خیالمان از بابت کارهای تمام شده ی خانه ی افشار راحت میشد میتوانستم وسایل را با کامیون به اصفهان ببرم. بعد از چیدن خانه هم قیمت های اجاره ی مطب در آن جا را در می آوردم و تابعدش خدا بزرگ است...

_فقط قبل اینکه دهنمون و شیرین کنیم بپرسم جریان مهریه چی شد؟ ناصر و سیامک در حال پذیرایی از مهمان ها بودند و فاطمه ام به سمت آشپزخانه میرفت که سوال پدر افشار همه را منتظر من نگه داشت.

واقعا فکر مهریه را نکرده بودم:

__یه سکه کافیه...

پدر افشار که انتظار چنین حرفی را از من نداشت بی درنگ پرسید:

__به چه نیت؟

مینا که تا الان خیلی ساکت مانده بود، زیر خنده زد و گفت:

__قرب الهی...

پدر افشار که مانده بود از این یک سکه ای که من گفتم، با ظاهری سردرگم

پدرم را مخاطب قرار داد و پرسید:

__یعنی میشه آدم عروس دکتر بگیره و بعد به همه بگه یه سکه مهرش کردم؟

لبخند پدرم، آقای وارسته را راضی نکرد. اینبار مخاطب سوالش همسرش بود:

__کیاندرخت تو نمیخواهی چیزی بگی؟

مادر افشار، دستمال کاغذی میان مشتش را روی بشقاب انداخت و گفت:

__مهریه دخترهای خودم سیصد و سیزده تاست... مهتاب جان اگر راضی باشن،

سیصد و چهارده تا مهرشون باشه.

از مهریه ی گفته شده راضی بودم و تنها راه اعلام رضایت لبخند روی لبم بود. با اشاره ی پدرم، سیامک شیرینی را بین مهمان ها چرخاند و ناصر هم برایشان میوه در بشقاب گذاشت.

تبریک های آیه و قربان صدقه رفتنش امیدوارم میکرد به داشتن خواهری دیگر... تشکر کردم از محبتش و آتنا هم تبریک گفت. وقتی از آتنا تشکر کردم متوجه نگاه تیز و حواس جمع افشار شدم... انگار تک تک افراد خانواده اش را زیر نظر گرفته بود تا ببیند رفتارشان را...

به نظر عماد هم زبانش قیچی شده بود. با مسعود و ناصر حرف میزد و از آن اخم های پت و پهن روی پیشانی اش هم خبری نبود. اصلا همینکه به این مهمانی آمده بود نشان میداد آتویی که افشار از او دارد آنقدر قوی و درست بوده که او را ساکت کند و خاموش نگه دارد.

مادرم بابت مهمانی چهارشنبه با مادر افشار حرف زد... گفت دوست دارد طبق رسم و رسوم، مهمانی در خانه ی ما باشد و هرچند نفر مهمانی را که بخواهند میتوانند دعوت کنند. وقتی خانم وارسته، گفت طبق نظر مهتاب و افشار بهتر است فقط خودمان در مهمانی چهارشنبه دورهم باشیم خوشحال شدم. نه اینکه از دیدن بقیه اقوام و قوم و خویش بترسم... نه. فقط به همان حرف افشار که ما تا آخر ماه مراسممان را برگزار میکردیم نمیخواستم خرجی روی دست خانواده بگذارم یا خودمان را اسیر برگزاری مهمانی شلوغی کنیم.

قرار شد چهارشنبه مهمانی در خانه ی ما باشد و جز خانواده های هردویمان، برای خواندن صیغه ی محرمیت یکی از دوستان آقای وارسته هم حضور داشته باشد.

بعد از نزدیک دو ساعت، افشار و خانواده اش رفتند. از ختم بخیر شدن مراسم خوشحال بودم... خیلی زود با نرگس تماس گرفتم و در جریان قرارش دادم. هرچند که غر زد چرا برای مهمانی چهارشنبه قرار نیست بزرگترهای فامیل را دعوت کنیم اما وقتی توضیح دادم که به زودی جشنمان برگزار میشود و مراسم بزرگتری در راه است، کمی از دلخوری اش برطرف شد.

آخرین کارتن را روی میزم گذاشتم و در حالی که مجسمه هایم را داخلش می‌گذاشتم، به کسی که پشت در اتاق مطبعم بود گفتم:
_بفرمایید...

مائده پشت در بود، با آمدنش پوشه های روی میز را برداشتم:
_ببین این دو تا پرونده واسه همونایی که فرستادم مطبت... خودتم یه نگاهی به پروندشون بنداز، مشکلی تا الان نداشتن... فقط یکیشون اصلا کلاس های بارداری رو تا الان شرکت نکرده.

پرونده ها را از دستم گرفت و نگاهی به ساعت مچی اش انداخت:
_مهتاب... ساعت دو و نیمه... نمیخوای بری خونه؟ مگه شما امشب مهمون ندارید؟

دستی به پیشانی ام کشیدم و به اطرافم نگاه کردم... به نظر که چیزی جا نمانده بود:

_چرا... میرم حالا. کاری ندارم خونه... دیشب تا خود صبح با فاطمه و مینا داشتیم سالاد و ژله درست میکردیم.

روی تک صندلی وسط اتاق نشست و با خنده گفت:

_مامانت کار خودشو کرد! همه رو که دعوت کرده.

آهی کشیدم و سر تکان دادم:

_کار جفت ماماناست! میدونی چیش واسم جالبه... که مادر افشار با من هنوز صمیمی و راحت نیست اما خوب بلده با مامانم نقشه بکشه. به افشار اتفاقا صبح گفتم، که امشب اگه دید تو اتاق خواب مامانم واسمون جا انداخته و حوله حموم گذاشته شو که نشه!

به حال و روز خسته و سردرگم خندید و پا روی پا انداخت:

_نگو اینجوری... اونام دلشون خوشه به این جشن. افشار که تازه داره دوماه میشه... قبول کن دلشون یه مراسم درست و حسابی میخواد.
_مامانم همینو میگه...

تکیه به میز دادم و در حال چک کردن پیام های گوشی موبایلم ازم پرسید:

_خونه رو چیکار کردی؟ از کارگرهایی که دکتر فرستاد راضی بودی؟

روی میز نشستم و پاهای آویزانم را تکان دادم:

_خیر ببینه دکتر مطیع... اینقدر این کارگرا فرز و سریع بودن که باور کن چهارساعتم نشد... کل اساسارو چیدن تو کارتن... یادم بنداز قبل رفتن دوباره ازش تشکر کنم.

از جیب روپوش سفیدش شکلاتی برداشت و برایم پرت کرد:

_کی اثاث میبری؟

_امشب که مهمونیه... خسته میشیم حسابی... بردن اثاث و گذاشتیم واسه جمعه صبح.

_خونه ات آماده شده؟!

شانه ای تکان دادم و در حال مزه کردن شکلات روسری ام روی سرم کشیدم:

_افشار گفت تا ما اثاث هارو ببریم همه چی آماده شده.

با صدای خداحافظی دکتر با بیمارش مائده صدایش را پایینتر آورد:

_کاش میرفتی آرایشگاه...

از روی میز پایین آمدم و پشت مانتوام را مرتب کردم:

_مهمونی امشب که زنونه مردونه نداره! باید با روسری بشینم... دیگه چرا خرج آرایشگاه کنم؟

پیش از اینکه دستگیره ی در اتاق را پایین بکشم شنیدم که مائده گفت:

_خسیس شدی...

دکتر مطیع مثل همیشه به بدرقه ی بیمارانش تا جلوی در اتاق آمده بود. فکر کردم در حد چند دقیقه بابت کارگرهایی که برای خانه ام فرستاده بود از او تشکر کنم.

_دکتر...

عصایش را کنار گذاشته بود اما هنوز به سختی راه میرفت:

_بله؟

انگشت اشاره ام را بالا گرفتم:

_یه دقیقه اگه وقت دارین...

نگاهی به تنها مریض انداخت و از محمودی پرسید برای چه ساعتی به او وقت داده است. مهلت ده دقیقه ای که تا نوبت آن بیمار مانده بود باعث شد پا در اتاقم بگذارد.

با دیدن مائده تک خنده ای زد و گفت:

_شماهم که اینجایید...! چجوری میخوای دوری رفیقتو تحمل کنی. چشم
روهم بذاری آخر هفته رفته که رفته ها...

مائده که در این چند روز کم غصه ی دوریمان را نخورده بود، بلند شد از روی صندلی و گفت:

_خدارو چه دیدی... شاید منم رفتم! من و مهتاب یه عمر باهمیم...!

کنارم ایستاد و دستم را دور شانه ی تنها رفیقم انداختم:

_قربونت برم من...

مهران به جای مائده روی صندلی نشست، صورت جمع شده اش را خیلی زود با لبخندی باز کرد:

_پس منم پیام دیگه!

مائده سری تکان داد و من به دلدادگی و دیوانگی این دو نفر خندیدم.

_آقای دکتر... خواستم بازم بابت کارگراها ازتون تشکر کنم. چقدر کمک بزرگی بهم کردین. اونقدر سریع و فرز بودن که فقط من یه گوشه نشستم تا اونا کار کنن. بازم ازتون ممنون.

نگاهی انداخت به اتاقی که کاملاً خالی شده بود از هر تجهیززی...

_کاری نکردم... زحمتیم نبود. همه ی تجهیزارو فرستادین اصفهان؟

_آره امروز صبح افشار یه نفرو فرستاد تا اینارو زودتر ببره. آخه کامیونی که میخوایم باهاش وسایل خونه رو ببریم جایی اینا نداشت.

دستانش را بغل گرفت و گفت:

_امیدوارم هرچه زودتر کارهات روبه راه بشه. بابت مطب هم نگران نباش.
آدرس یه ساختمونو به افشار دادم... یکم چونه بزنی با قیمتی که میخوای
میتونی اجارش کنی. از آشنایای قدیممونه هرچند دندون گرده اما محله ی
خوبیه برای مطب زدن...

_افشار بهم گفت. منم امیدوارم بتونم هرچه زودتر مطبو راه بندازم.
مهران زل زده بود به صورت مائده ای که به نقطه ی نامعلوم خیره شده بود:
_دکتر... تو چرا نمیای جای رفیقت؟! بیا همینجا پیش خودم!
مائده ای که ساکت بود و در سکوتش فرو رفته بود یکباره گر گرفت:
_همینم مونده بشم همسایه ی دیوار به دیوار شما! یا یه شب تو منو میکشی
یا من تو رو...! صد سال سیاه نمیخوام بیام.

حرص خوردن های از ته دل مائده، من و مهران را به خنده انداخت.
_تو همین الانم منو کشته ی خودت فرض کن!

تذکر مهران و نگاه غضب آلود مائده باعث شد برای هردویشان آرزوی
خوشبختی کنم!

_امیدوارم به زودی زود دست از این کل کل ها بردارید و بدون نیش و کنایه
باهم حرف بزنید.

کیفم را برداشتم و زیپش را بستم:

__من دیگه برم. چند تا شمع میخوام برای خونه... بینم خیابون ولیعصر پیدا میکنم جایی رو...

بند کیف را روی شانه ام انداختم و گونه ی مائده را بوسیدم:

__شب دیر نیایید... منتظرتونیم.

مائده تا جلوی در اتاق همراهم آمد و گفت:

__مهتاب زودتر برو خونه یه ساعت استراحت کن. چشمت خیلی خسته است. هر کی ببیندت میفهمه دیشبو نخوابیدی.

دستی به بازویش کشیدم:

__چشم عزیزدلم. یه ساعت بیشتر کارم طول نمیکشه... زود میرم خونه. فعلاً.

برای هردویشان دست تکان دادم و از مطب بیرون زدم. برای رفتن به خیابان ولیعصر تاکسی گرفتم و به افشار زنگ زدم. امروز از صبح در خدمت مادر و خواهرهایش بود. میدانستم برای خرید حلقه و پارچه ی چادری و یک سری هدیه های دیگر، او را دربست به خدمت گرفته اند.

به دلیل ترافیک خیابان ولیعصر میانه های راه از ماشین پیاده شدم. دلم میخواست تنهایی به زیارت امام زاده صالح بروم... آخرین بار شاید نزدیک به

پنج شش سال پیش بود که مائده اصرار کرد تا همراهی اش کنم. حال و هوای امام زاده را هنوز به خاطر داشتم و این دو روز عجیب دلتنگ یک زیارت بودم.

با وجود گرمای تابستان و حرارتی که از آسمان روی سرم میتابید، مثل تمام آدم هایی که ولیعصر برایشان تنها یک خیابان ساده نبود، دستانم را پشت کمرم قفل کردم و آرام و شمرده قدم زدم.

در طول مسیر به مغازه های اطرافم نگاه میکردم. دنبال شمع میگشتم تا هم برای امشب در خانه روشن کنم و هم برای خانه ی اصفهان ببرم. با آنکه افشار میگفت میشود بعضی خریدها را در اصفهان انجام داد اما دلم میخواست وقت چیدن وسایلم در خانه ی جدید هیچ چیزی از قلم نیفتاده باشد و همه چیز آماده باشد.

جلوی مغازه ی پرده فروشی ایستادم و به مدل پرده ای که پشت ویتترین آویزان شده بود چشم دوختم. خنده ام گرفت چون یادم افتاد خانه ی افشار دو پنجره ی بزرگ در پذیرایی اش دارد که هنوز پرده ای برایشان نگرفته ام. داخل مغازه رفتم و کارتشان را گرفتم... خوشحالی ام دو چندان شد وقتی که صاحب مغازه گفت شعبه ای در اصفهان دارند و میتوانم سفارشم را همانجا ثبت کنم.

با این وجود به آلبومی که برایم آورد نگاهی انداختم و از یکی دو مدلی که بیشتر از بقیه خوشم آمد، عکس گرفتم.

با میدان اصلی تجریش هنوز فاصله ی زیادی داشتم... تازه رسیده بودم به محله ی فردوس و چشمم از این طرف خیابان به ورودی باغ فردوس بود که با صدای ضعیف پارس سگی که با عجله از کنارم رد شد، سر جایم ایستادم.

سگ بلافاصله وارد یکی از مغازه هایی که هنوز از آن فاصله داشتم شد و به شدت مرا یاد بینگوه خودم انداخت! از همان نژاد یورکشایر بود... با دلتنگی ام نسبت به بینگو در جدال بودم که قدم های بعدی ام را برداشتم. چه خوب بود اگر حافظه ی آدمی دست خودش بود! وقت هایی که احتیاجش داشت کلیدش را میزد و روشنش میکرد... هر وقت هم که از دستش کلافه میشد، با فشردن یک کلید خاموشش میکرد. اما حیف که نمیشد...

با صدای دو مرد جوانی که باهم بحث میکردن، ذهنم از افکار گذشته فاصله گرفت. میخواستم سر بلند کنم و مسیرم را عوض کنم تا از عرض خیابان رد شوم که با تنه ی محکمی که خوردم، نزدیک بود تعادلم را از دست بدهم.

مردی از کنارم با شتاب رد شد و در حالی که جعبه ی بزرگی را به دست داشت، سرش را داخل مغازه برده... صدایش، قد و قواره اش، حتی فرم تکیه دادنش به چهارچوب در، مرا یاد کسی می انداخت که غریبه نبود!

__بینگو اومد؟

صدای کسی از داخل مغازه شنیده شد:

__آره... بازم فرار کرد از دستت؟

پشت به او بودم که جعبه را روی یکی از میزهای بیرون مغازه گذاشت و به همان شخص جواب داد:

__دمشو قیچی میکنم. پدرمو درآورده پدرسگ...

وسط پیاده رو ایستادم و تازه یادش افتاد برگردد به سمت کسی که با تنه ی ظریفش نزدیک بود گیجگاهش به دیوار بخورد:

__ببخشید خانم... من...

نیازی به چشم چرخاندن نبود... به لحظه مرا شناخت!

__تویی که...!!

بینگو از مغازه بیرون آمد و دوید به طرفش... دور کفش های پارسا آنقدر چرخ زد تا خم شد و بغلش کرد.

__اینورا؟!

ظاهرش کمی تغییر کرده بود. با آنکه لباس هایش مرتب بود اما از آن خوش پوشی همیشه اش فاصله داشت. پیرهن و شلوار مردانه و کفش هایی که شاید چند روز پیش رنگ واکس به خودش دیده بود. موهایش از حد نرمال همیشگی اش بلندتر شده بود و صورت آنکارد شده اش برق نمیزد!

_اتفاقی بود... داشتم رد میشدم!

از جلوی راهم کنار رفت و با پوزخندی گفت:

_الانم رد شو برو!

برخلاف او که به راحتی پوزخند میزد و نگاهش پر از کدورت بود، من در کمال بی حسی مزمونی که در جانم ریشه دوانده بود، از کنارش رد شدم. چشمم به بینگویی که در بغلش گرفته بود و نوازشش میکرد افتاد. برای چند ثانیه شاید بیشتر طول نکشید اما نمیدانم چرا آرزو کردم کاش میتوانستم بینگو را بغل بگیرم!!

هنوز چند قدمی از او فاصله نگرفته بودم که صدایم زد:

_مهتاب... صبر کن.

نیم قدم دیگر برداشتم و خودش را رساند بهم...

_بیا اتفاقی یه قهوه بخوریم! خیلی اتفاقی چند دقیقه باهم حرف بزنیم...

از متلک در کلامش بیزار بودم همیشه... سرم را پایین انداختم و برای رد شدن از کنارش پایم را بلند کردم. نگذاشت... حواسش بود! آنقدری که کف کفشش را بدارد روی همان پایی که بلند شده بود. آنقدری که کفشم را برساند به زمین و کمی با زور مردانه اش به آن فشار بیاورد:

__نگفتم ده سال دیگه باهام باش!

شاید ذهنم را خوانده بود، برای همین بینگو را در بغل گرفت و وقتی در تلاش بودم تا بینگو را میان آغوشم نگه دارم و نوازشش کنم، بازویم را گرفت و چرخاندم...

اشاره کرد به دو میز و صندلی رو به روی مغازه و گفت:

__اینجا برای منه! مادرم برام خریده... که بی دردسر کار کنم!

انگشت اشاره اش امتداد پیدا کرد و رسید به آن طرف خیابان... به کوچه ای که بن بست به نظر میرسید:

__خونه امم آوردم اینجا! با پدر و مادرم زندگی میکنم. یه طبقه اونا نشستن یه طبقه من! از همون بالکن منو زیر نظر میگیره...

انگشت اشاره اش را جمع کرد میان مشتش و به زور اعتراف کرد:

_برام خط قرمز تعریف کرده! بزنم از خط بیرون... گفته یه راست میره سینه
قبرستون!! مثلاً میخوان منو تو مشتشون نگه دارن...

مشتش را نشانم داد و خندید:

_دارم باهاشون راه میام! سرم تو کار خودمه...

ابروی بالا رفته ام بابت این راه آمدن بود. بعید میدانستم در همین شش هفت
ماه، پارسا تغییر آنچنانی کرده باشد.

_بیا دیگه...

عقب عقب رفت و رسید به همان میز و صندلی... یکی از صندلی ها را عقب
کشید و بینگویی که آرام و قرار نداشت برای لیس زدن صورتم را در آغوشم
فشردم!...

با قدم هایی که مخالف بودند برای رفتن، نزدیک مغازه شدم. در حال چیدن
مغازه بودند، همان دو پسری که همسن و سال خودش بودن با پارسا صحبت
میکردند و نظر میپرسیدند، بینگو را زمین گذاشتم و بلافاصله داخل مغازه
دویدم..

پارسا یکی از همان پسرها را مخاطب قرار داد و گفت:

_دو تا قهوه بزن ببینم بلد شدی!!

دستش را گرفته بود به شیشه ی ویتترین و نیم تنه اش را بیرون آورد:

_خیالت راحت! کاری به کارت ندارم... بشین.

روی صندلی نشستم و تکیه دادم. وقتی رو به رویم نشست که ساعد هر دو دستش را روی میز گذاشته بود و جز نگاه خیره اش به صورتم، حرفی نمیزد. هردویمان بهم خیره بودیم و من در چشم هایش دنبال خوشبختی میگشتم!!
_تو چه خبر؟

یک کلام برای گفتن احوالم کافی بود:

_خوبم.

تحسینم کرد:

_اینکه عالیه... بایدم خوب باشی، دهن سرویس کن زندگیت من بودم که ولم کردی رفتی!

پوزخندم را دید و برای تایید حرفش پرسید:

_دروغ میگم؟

_فکر کردم اصفهان میمونی...! چطور برگشتین تهران؟

تکیه داد به صندلی و بسته ی چوب کبریتی که روی میز بود را برداشت:

__من میخواستم برگردم. اینام دنبالم راه افتادن!

__حال مادرت بهتره؟

نگاهش به سردی همان روزی شد که به تلافی سخته ی مادرش تا جلوی خانه
مان آمد:

__آره!

نفس عمیقی کشیدم و کنجکاو ی ام ادامه پیدا کرد:

__با رفیقات چیکار کردی؟

بسته ی چوب کبریت را آنقدر سر و ته کرد که آخر از داخل جعبه بیرون
ریختند:

__بیرون خط قرمز... برم سمتشون مامانم رو به قبله شده!

از اعلام وضعیت قرمز زندگی اش خنده ام گرفت و در حال جمع کردن چوب
کبریت ها خنده ام را شکار کرد:

__بایدم بخندی... کت بسته منو تحویلشون دادی! اونام خوب بلدن منه خر و
پابند خودشون نگه دارن! هی ام میخوام بزنم به طبل بی خیالی ولی نمیشه...
نمیتونم!

هنوز یک حرف هایی از او را خوب به یاد داشتم:

_تو بودی میگفتی، نداشتن هیچکس سخته؟! پس نگهشون دار...

سرش را کج کرد و با خودش گفت:

_دوری ازم!یه جوری که الان رو به روم نشستی اما انگار دوری... انگار اون

طرف خیابونی، انگار تو اون تاکسی زرده داری میری... عجیب نیست؟!

برای من عجیب نبود! برای منی که چند ماه پیش پارسا و خاطراتش را برای همیشه از قلبم کنار گذاشتم. برای منی که شمردم زخم هایش را تا برسم به دردی که باید برای همیشه تمام میشد.

تمام شده بود! برای همیشه... برای من!

با آمدن دو فنجان قهوه روی میز، حرفم را در دهانم نگه داشتم. دوست یا همکارش... هرکه بود، ازش پرسید:

_جعبه جدیدارم باز کنیم؟ کجا بچینیم؟

صندلی اش را به همراه خودش عقب کشید تا یکی از جعبه های جلوی در را بردارد:

_دیشب که بهتون گفتم، همون راسته ی میز کنار قهوه ساز بره تا بالا...

با رفتن همکارش فنجان قهوه را برداشتم و کمی مزه کردم، رنگ رژ لبم همان ابتدای کار دور فنجان خودنمایی کرد.

__اینارو ببین...

به شمعی که دستش گرفته بود چشمم افتاد. همان لحظه شمع دیگری را روی میز گذاشت و پشت سرهم شمع های کوچک و بزرگی را کنار هم روی میز قرار داد:

__شمع هارو خودمون میسازیم. عودم داریم... اما شمع ها کار خودمه! خونه امو کردم کارگاه... شب تا صبح واسه خودم شمع درست میکنم. خیلی راحت! یکی از شمع ها را از روی میز برداشتم و نزدیک بینی ام بردم:

__بوی عطر میده.

خوشحال شد از تعریفم...

__کلی ایده پردازی کردم. شمع های عطریم حرف نداره... کاری و راضی نباشم نمیارم واسه مغازه.

چشمش افتاد به داخل مغازه و با صدای بلندی همکارانش را صدا زد:

__الاغ من گفتم اون سمت بچینی؟ تو اگه خری گوش و دمت کو پس؟

صدای خنده ی آن دو نفر از داخل مغازه آمد... نگاهی را کشید به صورتم و تعارف زد:

__بردار هر کدوم و میخوای...

شمع توی دستم را روی میز گذاشتم و به جایش فنجان قهوه ام را برداشتم:
_ممنون.

با چشمانش اشاره کرد به میز و صندلی خودمان و آن یکی که کمی با فاصله
قرارداشت:

_میخوام یه نیمچه کافه ام بزنم. البته فقط قهوه سرو میشه... همین بیرون سه
چهارتا میز و صندلی میذارم. داخلم جا هست. واسه مشتری هامون یا هرکسی
خواست. البته با این قضیه اش خیلی حال نمیکنم اما سهند میگه فکر بدی
نیست!

از سهند چیزی نمیدانستم و حدس میزدم در این چند ماه با او آشنا شده
باشد. همینکه به جای قمار و شراکت با آدم های بی وجود پیشنهاد این
چنینی به او داده بود، میشد به آدم بودنش امیدوار بود!

_خوشحالم که حالت خوبه! نزدیکای عید به یادت بودم. دلم نیومد وقتی حال
خودم خوبه و رو به راه، تو میزون نباشی... دعای کردم!
تک خنده ای زد و شمع ها را داخل جعبه برگرداند:

_پس این حال خوبو مدیون دعای توام!

نیش زبانش را با قهوه پایین فرستادم:

_زندگی کن... سی سال همونجور که خواستی زندگی کردی، حالا سی سالم
به خواست پدر و مادرت باش!

دستی در هوا تکان داد و شد همان آدم بی اعصاب و کلافه:

_منو نصیحت نکن... الانم اگر سرم به کار خودم گرمه، چون دارم با این شمع
ها حال میکنم. اصلا اگه زودتر به این نتیجه رسیده بودم جای اون شرکت
کوفتی که دم و دستگاه وارد میکردم، میزدم تو همین کار! سودی که نداره...
اما حال داره!

فنجان خالی ام را روی میز گذاشتم و از ته دلم خوشحال شدم بابت حالی که
خودش از آن دم میزد:

_کی به این نتیجه رسیدی که بزنی تو این کار؟

سوالم آنچنان اهمیتی نداشت که بابتش پارسا تشر بزند و بگوید:

_به تو چه!

خنده ای کوتاه روی لبم نشست و از روی صندلی بلند شدم:

_ممنون بابت قهوه.

دستش را روی ران پایش گذاشت و گفت:

_بیا تو مغازه هرچی میخوای وردار... جا شمعی ام داریم. کار دسته!

به نیت خرید همین شمع ها آمده بودم... چه فرقی میکرد سازنده شان چه کسی باشد!

_باشه... بدم نمیاد یه نگاه بهشون بندازم.

بلند شد و در را برایم باز نگه داشت. بوی عطرهاى مختلف از عود و شمع، یکباره به بینی ام خورد. همین هم ترغیبم کرد برای کشیدن یک نفس جانانه و عمیق...

به طرف قفسه ای که در انتهای مغازه قرار داشت رفتم، قفسه ی اول جاشمعی ها را گذاشته بودند. قیمت های بالایش ثابت میکرد که کار دست است... از طرح سنتیشان خوشم امد، یکی از شمع های پایه بلند سفید را برداشتم و بو کشیدم.

_یه شب بی خواب شده بودم. تو این اینستا واسه خودم چرخ میزدم. چشمم افتاد به یه کلیپ که داشت آموزش شمع سازی یاد میداد. رفت رو مخم تا صبح... رفتم هرچی وسیله بود خریدم و چند تایی درست کردم. اونى که برداشتی اولین شمعیه که درست کردم!

برگشتم به سمتش... دستانش را در جیب شلوارش فرو برده بود و نگاهم میکرد.

_پس واسه همینه که بوی هیچ عطری و نمیده.

خفیف سر تکان داد و شمع را تکان دادم:

_همینو میخوام.

وقتی لب هایش را بهم فشرد و چشمانش روی شمع های پشت سرم چرخید
فکر کردم شاید چون اولین شمعی بوده که برای خودش درست کرده،
میخواهد نگهش دارد.

شمع را برگرداندم سر جای خودش...

_پشیمون شدم، یکی دیگه رو برمیدارم!!

سه شمع به شکل و رنگ کاملاً مشابه در قفسه ی پایینی اش بود، همان سه تا
را برداشتم و احساس کردم در نیم قدمی ام ایستاد:

_همونو بردار...

برگشتم به سمتش:

_نه... ب نمونه پیش خودت. اولین چیزیه که درست کردی. کار منو این سه تا
راه میندازه...

دستش را برد به طرف قفسه ها و سرم را کمی متمایل کردم. چشمم افتاد به
دختری که پشت سر پارسا، در چهارچوب ورودی مغازه ایستاده بود و به
هردویمان نگاه میکرد.

_سهند یه جعبه بیار اینارو بذار توش...

وقتی پارسا برگشت تا شمع ها را دست سهند بدهد، آن دختر را دید. بهم سلام کردند و دختری که کم سن تر از من به نظر میرسید با نگاهی ترسیده، بند کیف کولی اش را از شانه ایش پایین کشید و پشت یکی از میزهای شیشه ای رفت. به نظر فروشنده ی مغازه بود... یا یکی از همکارهایشان...

_از اینم برات میذارم. عطریه... به درد سرویس بهداشتی میخوره!

همانطور که شمع ها را در جعبه میگذاشت، نگاهش کردم، از زندگی من چیز زیادی نپرسید، تنها همان سوال که با جواب تک کلمه ای خوبم پایان یافت... انگار برعکس من که نگران دوست دوران دانشگاه و مرد پانزده ساله ی زندگی ام بودم، او هیچ نگرانی نسبت به من نداشت.

_چه خبره... این همه شمع میخوام چیکار؟

درهای جعبه را بهم رساند و اشاره کرد تا سهند چسب را نزدیک دستش بگذارد:

_دنیا سفارش هارو تحویل دادی؟

دختری که سرش به چیدن قفسه ها گرم بود، مخاطبش بود... همان دختر هم زیر لب زمزمه کرد:

_آره...

صدایش آنقدری ضعیف نبود که شنیده نشود، اما پارسا با تشر پرسید:

_چرا اینجوری جواب میدی؟ درست بگو بشنوم؟! همه رو تحویل گرفت یا باز ادا درآورد؟

نگاه دختری که اسمش دنیا بود، گذری از چشم هایم رد شد و به پارسا رسید:
_آره همه رو تحویل گرفت.

پارسا جعبه را به سمتم گرفت و رو به همان دختر کرد:

_این قفسه رم بچین... اینقدر فس فس نکن تو چرا مه و مات شدی؟؟

با لب هایی که آویزان بودنش بی دلیل به نظر نمیرسید جواب پارسا را داد:
_مه و مات نیستم. خسته ام... کل راهو پیاده رفتم.

پارسا از بگومگو با آن دختر دست بردار نبود:

_برات تشک آب و گلاب بیارم؟

دختر که از لحن تند و بدخلق پارسا ترسیده بود، با صدایی که میلرزید، به حرف آمد:

_چرا داد میزنی؟

لحنش آنقدر ناشیانه و مه و مات بودم که باعث شود خیلی زود از مغازه بیرون
بیایم. حس زنانه ام هیچوقت به من دروغ نگفته بود. شاید آن دختر... دل بسته
بود به پارسا! شاید مرا میشناخت که به محض دیدنم رفتارش مشکوک شد. از
بیرون مغازه به صورت مغموم و ساده اش خیره شدم. شبیه من نبود! نه قد و
قواره و نه چهره اش...

منتظر پارسا ماندم تا تشرهایش تمام شود. وقتی از مغازه بیرون آمد جعبه را
کمی بالا گرفتم:

_بابت اینا ممنون. خوش باشی همیشه...

پلکی زد و همین را به معنی خدانگهدار گرفتم! آنقدر سبک و راحت شده بودم
که دلم میخواست وقتی پشت به او قدم برمیداشتم لبخند بزنم و خوشحال
باشم... باورم نمیشد حالش خوب باشد! باورم نمیشد پدر و مادرش او را تحت
تاثیر قراردادده باشند... باورم نمیشد کسی کنارش حضور داشته باشد و با دیدن
من مه و مات شود!!

_مهتاب...

نیازی به برگشتن نبود... خودش را رساند به من. مقابلم ایستاد و نفس کلافه
اش فوت شد در صورتم...

_دیدار اتفاقی امروزمونو میزنم به حساب آخرین دیدار!!

پلکی زدم و لب زیرینش را به دندان نیشش گرفت. نمیدانم چه چیزی میخواست بگوید که برای گفتنش با خودش به جنگ افتاده بود.

__حرفتو بزن پارسا...

به خواسته ام سری تکان داد و ابروهایش را برای ثانیه ای بالا انداخت. زبانش را چرخاند در دهانش و لب هایش تکان خورد:

__سخته گفتنش... ولی میگم! یه سری حرفا هستن که آدم باید اون آخر بگه... آخر رابطه ی ما افتضاح بود! خوب شد امروز اتفاقی دیدمت... رو حساب آخرین دیدارمون میگم که از الان تا بقیه ی عمرم که نمیدونم ده ساله یا بیست سال یا بیشتر... هروقت دختر و پسری ببینم که یه کوله پشت کمرشونه و بهم آویزون و کنار هم قدم میزنن... یاد تو میفتم! از الان تا هروقت زنده ام، چشمم بیفته به سردر دانشگاه پزشکی یاد تو میفتم! از الان تا هروقت بشنوم کسی با هم دانشگاهیش رفیق بوده و حالا ازدواج کرده یاد تو میفتم... ولی خب... سخته که ندارم خاطره های بدمون ساکت بمونن. من اذیت کردم... من نساختم! بیشتر خراب کردم... اصلا هرکاری کردم خوب کردم!!!

انگشت اشاره اش را جلوی چشمان ملتهبم تکان داد و نقابی دیگر به صورتش زد:

_هنوزم همون آدمم... دارم با خودم می‌جنگم که به اون حال و روز نیفتم. که نشه وقتی که تنها کسی که بیشتر از همه دوسم داره بذارتم و بره! واسه همین دارم مبارزه میکنم!

همان انگشت اشاره را کف دستش زد و از صدای بلند ضرب دستش، پلکم لرزید:

_از بعد تو... هرکیو که دلخور کردم چند ساعت بعدش رفتم عذرخواهی! از بعد تو... هرکیو که نگران کردم بعدش به غلط کردن افتادم!! از بعد تو فهمیدم آدم باید چجوری کسی که دوشش داره رو نگه داره! نمیدونم تا کی میتونم خودمو نگه دارم... تا کی میتونم افسار پاره نکنم... اصلا نمیدونم آدم های اطرافم به صبوری تو هستن یا نه اما... بهتره بگم بهت که...

فاصله ی میانمان را پر کرد و به زور صدایش را به گوشم رساند:

_هربار دو تا احمق مثل خودمون میبینم که تپشون دانشجوویه و تو سر و کله ی هم میزنن، یادم میفته بهت یه عذرخواهی بزرگ بدهکارم! بگم بهت که همین دیروز یه دختر و پسر اومدن تو مغازه و جزوه های دانشجوییشون توی دستشون بود، تا چشمم به خنده های دختره افتاد، یادم اومد بهت یه عذرخواهی بزرگ بدهکارم!

بینی اش را بالا کشید و چشمانش را تا بیشترین حد ممکن باز و بسته کرد، با خودش می‌جنگید تا بغض نگاهش را مخفی کند:

__اینارو دارم الان می‌گم! شاید واسه خاطر اینه که همین چند دقیقه پیش، قبل دیدن اتفاقی تو، سوییچ ماشینم افتاد زمین و یه دختر و پسر دانشجو سوییچ و برداشتن و دادن دستم! دارم الان می‌گم شاید واسه خاطر اینکه دیروز اون دو نفر اومدن تو مغازه و دیوونه بازیشون منو بیشتر یاد خودمون انداخت. خلاصه می‌خوام بدونی اگه امروزم نمی دیدمت... با اینکه کم کم نگاهت، خنده هات، داشت از ذهنم دور میشد اما یادم می‌موند بهت بدهکارم! بدهکارم چون میتونستم بدتر از این شم، نابودتر از این شم! اما تو به خاطر من خودتو انداختی تو چاه، تا نذاری غرق شم... تا نگهم داری... تا منو با خودت بکشی بالا... نشد و خستگیش موند تو تنت!

از حرف های خودش عصبانی شد و یکهو به پیشانی اش کوبید:

__اه...! چه اعتراف مزخرفی...!

بی آنکه نگاهم کند و منتظر باشد تا من در مقابل اعتراف هایش چیزی بگویم، دستی تکان داد در حال عبور از کنارم آخرین حرفش را زد:

__هروقت چشمم بیفته به شبیه اون دونفر... دلم برات تنگ میشه! اما فقط برای روزای خوشم با تو... فقط واسه همون روزا...!!!

رفت و من خیره مانده به دختر و پسری که دست در دست هم از عرض
و کوله هایشان به دوششان بود... خیابان رد میشدند

رفت و من خیره ماندم به تصویر تار شده ی چشمانم که یادم می انداخت امید
به این عشق، خیلی سال پیش از چشمانم افتاده بود....

رفت و با خستگی تلاشی که هیچوقت نتیجه نداد از او دور شدم.

دور شدم و به خودم دلداری دادم، من نتوانستم او را با خودم بالا بکشم...

اما از همین لحظه تا زمانی که زنده باشم، هروقتی که شمعی را روشن کنم،
برایش دعا خواهم کرد.

سشوار را به برق زدم و روی به روی میز آرایش نشستم. نم موهایم را با حوله گرفته بودم اما باز از انتهای موهایم آب میچکید.

با نگرانی به ساعت روی میزم نگاه کردم و حرارت سشوار را بالاتر بردم. یک ساعت دیگر تا آمدن مهمان ها فرصت داشتم و با خواب عمیقی که در این چهل دقیقه داشتم، از برنامه هایم عقب افتاده بودم.

_فاطمه... بیا عزیزم.

سشوار را روی پایم گذاشتم و با دست آزادم مردمک چشمم را مالیدم. هنوز اثرات خواب به صورتم بود و با وجود دوش مفصلی که گرفته بودم همچنان پوف پلک هایم به چشم می آمد.

_جونم آبجی؟

به کت و دامن گلبهی اش نگاهم افتاد:

_همتون حاضر شدین... من موندم لنگ در هوا! بیا یه کمکی به من برسون! زیر خنده زد و به سمتم آمد:

_قربونت برم. خودت دیر اومدی... بهتم میگیرم کمک نمیخواهیم باز وایمیستی به کمک...

سشوار را از دستم گرفت و فرق سرم را نشانه گرفت:

_گل هایی که سفارش داده بودیم رسید. چه عطر و بویی داره مهتاب. فکر خوبی بود...

با سوزش فرق سرم، کمی روی صندلی جابجا شدم و فاطمه قسمتی از موهایم را روی دستش گرفت:

_ سیامک و ناصر دارن کمک بابا میکنن... میزهارو تمیز کنیم و رو میزی رو بندازیم گذاشتن گل ها کار یه دقه است.

از دیروز تا همین لحظه همه یمان مشغول کار کردن بودیم و بازهم تا دقیقه ی نود یک کار نیمه تمام باقی مانده بود.

_لباسمو از اتوشویی گرفتین؟

با وحشت از روی صندلی بلند شدم و فاطمه دستش را روی شانه ام گذاشت تا برم گرداند روی صندلی:

_آره... خوبه بهت پیام دادم لباستو گرفتیم. چرا استرس داری؟

به صورت سرخ و موهای بهم ریخته ام نگاه کردم و انگشتان دستم را به بازی گرفتم. با وجود خواب دم غروبی بازهم احتیاج شدیدی به خوابیدن داشتم. تمام دیشب را بیدار بودم...

_کاش مامان به حرفمون گوش میداد همه رو دعوت نمیکرد. چه خبره همه رو ورداشته با بچه و نوه گفته!

_نمیشه که مهتاب... میدونی که زن عمو بدون محمدحسین جایی نمیره. یا غزال هم تنها بمونه خونه که عمه و شوهرش پاشن بیان بله برون؟ وقتی نرگس خودش گفت بچه هاشم واسه جشن میاره دیگه مامان دید زشته بقیه رو با بچه دعوت نکنه. حالا توام خودتو ناراحت نکن. به قول بابا تا باشه جشن باشه... یه شبه دیگه...!

_من خواب بودم افشار زنگ نزد؟

مینا تازه به اتاق خواب آمده بود که سوالم را شنید:

_چرا... ولی بهش گفتیم خوابی اگر کار واجب داره بیدارت کنیم گفت
احتیاجی نیست فقط میخواست به بینه رسیدی خونه یا نه.

امام زاده که بودم به موبایلم زنگ زد. تعجب کرد که چطور هنوز نرفته ام
خانه و آماده نشدم. حتی احساس کردم کمی دلخور شد... نمیدانم چرا فکر
کرده بود مهمانی امشب را جدی نگرفته ام!

_مینا بابلیسو زدی به برق؟

اشاره کرد به پشت سرم و از توی آینه، چشمم به پریز برق افتاد. با آنکه
حتما باید چیزی سر میکردم اما میتوانستم موهای بلندم را فر کنم و از زیر
شالم آزاد بگذارم.

برای چند لحظه ای چشمانم را بستم و با حرارتی که هر لحظه روی قسمتی
از سرم را گرم میکرد، با خودم گفتم که کاش افشار همین لحظه و ساعت
اینجا بود تا بغلش میکردم!!

تپش های قلبی که هر لحظه بیشتر به سینه ام میکوبید، تنها با آغوش
خودش آرام میگرفت.

_مینا جان موبایل منو بده.

با احتیاط مشغول زدن لاک بود که فرچه ی قرمز را روی میز قرار داد و
برای برداشتن موبایل به سمت تختم خم شد:

_چشم.

به ناخن های لاک نخورده ام نگاه کردم و چشمم روی میز آرایشم چرخید.
به پیرهن بلند آبی روشنم آن لاک قدیمی که نمیدانستم خشک شده یا
هنوز میشود از آن استفاده کرد، می آمد!

خم شدم و لاک را برداشتم. همزمان با گوشی موبایلی که بین سر و شانه ام
نگه داشته بودم، لاک را باز کردم. هنوز قابل استفاده بود...

_کافیه فاطمه جان... برید تا اومدن مهمونا استراحت کنید. بقیه کارهامو
خودم انجام میدم.

سشوار را خاموش کرد و حجمی از صداهاى بلندى که کلافه ام کرده بود،
یکباره خاموش شد.

_صدامون بزن اگر کارى داشتى.

به پهلو نشستم و در حالى که شماره ی افشار را میگرفتم، منتظر ماندم تا
مینا و فاطمه از اتاق خارج شوند. با رفتنشان در را بستم و کنار بابلیسى که
حسابی داغ شده بود، نشستم. کمی از موهایم را ژل زدم و گوشی موبایل را
روی اسپیکر گذاشتم.

با بردن قسمتی از موهایم بین دو لبه ی داغ شده ی بابلیس، صدای پیس
ناشی از خیس بودن موهایم شنیده شد.

_جانم مهتاب؟

صدایش دور بودم و دلم میخواست طنین آرام بخش صدایش از حفره های
گوشم وارد مغزم شود. موبایل را از اسپیکر برداشتم و دم گوشم چسباندم:

_در چه حالى؟

خندید و صدای نفس نفسش نشان میداد برای صحبت کردن با من به دنبال
جایی خلوت است:

به لحظه صبر کن عزیزم.

منتظر ماندم تا خودش چیزی بگوید. طره ای از موهای پیچ و تاب خورده ام
را روی شانه ام انداختم و با رضایت نگاهش کردم.

۳۵۱

قسمتی دیگر از موهایم را میان بابلیسی که حسابی داغ شده بود و نزدیک
بود سرانگشتانم را بسوزاند، نگاه داشتم و با احتیاط بابلیس را میان موهایم
چرخاندم.

مهتاب جان...

از جان گفتنش ذوقی شبیه کودکی در دلم نشست:

جونم؟

صدای خفیف خنده اش آمد:

ما تا یک ربع بیست دقیقه دیگه راه میفتیم. خستگی در رفت؟ خوب
خوابیدی؟

خبر داشت که تمام دیشب روی پا بودم و همراه بقیه برای مهمانی امشب
کار میکردم.

_آره... الانم با اجازه ی شما نشستم موهامو خشک میکنم. خبر داری
وسایل مطبم رسیده اصفهان یا نه؟

_نه... نشد زنگ بزنم. ولی راننده وانتو میشناسم. نگران نباش. صحیح و
سالم میرسونتشون.

بابلیس را از میان موهایم آزاد کردم و سرم را به چپ و راست حرکت دادم.
افشار موی فر دوست داشت؟

_یادت نره پیرهن مردونه آبتو بپوشی!!

خندید و صدای نفس عمیق و از ته دلش، لبخند روی لبم آورد.

_آیه اتوش زده. نمیداره که بپوشم. میگه پنج دقیقه قبل از اینکه راه
بیفتیم، تنم کنم.

از حساسیت های آیه باخبر شده بودم! بی نهایت به چروک و اتوی لباس
وسواس داشت.

_مهتاب...؟

در حالی که با موهای گره خورده ام سرگرم بودم، حواسم پرت مهتاب
گفتنش شد:

_جان؟

_لباسی که قراره بپوشی...

ذهنش را به راحتی خواندم:

_نگران نباش. پوشیده است... حواسم هست افشار.

پیگیر بود تا لباس امشب را خودش برایم بخرد اما آنقدر هردویمان مشغله داشتیم که با یک ساعت سرچ کردن در اینستاگرام و پیدا کردن مزونی در تهران... پیرهن بلند امشبم را سفارش دادم و سه ساعت بعد هم به دستم رسید. بدش نمی آمد از لباسم برایش عکسی بفرستم اما از آنجا آیه ی شیطان و فضول را خوب شناخته بودم، ترجیح دادم همین اتفاق ساده ام، بماند برای لحظه ای که همدیگر را میبینیم.

_برای جمعه صبح بلیط گرفتم. اثاث هارو که فرستادیم یه ساعت بعدش باید فرودگاه باشیم.

با سوزش سرانگشتم آخی گفتم و بابلیس از دستم افتاد.

_چی شد؟

به سرانگشت قرمز دست کشیدم و نوک انگشتم را در دهانم بردم:

_سوختم.

کنجکاو شد و پرسید:

_چیکار داری میکنی؟

به دروغ گفتم:

_لباسای بقیه رو اتو میزنم!

خفیف و بی جان زمزمه کرد:

_خودتو خسته نکن...

شیطنتم گل کرد و همین جمله را بهانه کردم برای سر به سر گذاشتنش...

_چرا؟

آنقدر ساده بود که دلسوزی اش را به زبان آورد:

_دیشب که حسابی کار کردی. الانم سرپا وایسادی لباس اتو میزنی. خسته میشی واسه شب!

به سختی موهای فر نشده ام را طرف دیگر شانه ام جمع کردم و قسمت نازک دیگری را میان بابلیس پیچیدم:

_خسته نمیشم. مگه شب قراره چیکار کنیم؟ یه ساعت مهمونیه بعدم نخود نخود هر که رود خانه ی خود!!

به نخود نخود که رسید صدای خنده اش را شنیدم:

_من دارم زیرشلواری با خودم میارم. اصلا حاضر نیستم بعد محرمیتمون یه لحظه ام ازت دور باشم.

دست روی دلم گذاشته بود و داغش تازه شد:

_آخ گفتمی... کاش الان اینجا بودی بغلم میکردی!

_جان؟؟

حرف عجیب و غریبی نزده بودم که اینطور تعجب کرده بود!

_میگم کاش بودی بغلم میکردی. تپش قلب دارم! یکمم استرس... آروم کردنم کار خودته افشار...

خنده هایش آنقدر از ته دل بود و خوش که برای چند لحظه، چشمانم را بستم و تصورم کردم به وقت خندیدن...

_چیه؟ به حال و روز من میخندی؟ معتادم کردی رفت!!

با تقه ای که به در اتاق خورد، سرم را خیلی زود برگرداندم... مائده رسیده بود...!

_سلام عزیزم... چه کار خوبی کردی زود اومدی.

جلوی در اتاق ایستاد و کش چادرش را از سرش برداشت، صورتش سرخ شده بود از گرما:

_تو که هنوز حاضر نشدی. بجنب دیگه.

افشار که حرفمان را شنیده بود، خداحافظی کرد و صحبت هایمان نیمه تمام ماند.

_مهران منو رسوند ولی پختم از گرما.

چادرش را تا میزد که چشمش افتاد به پوزخندم:

_این خلو تو گذاشتی تو دامنما! بهش میگم خب شماهم بیایید داخل میگه من مگه فامیل عروسم! صد سال سیاه نمیخوام فامیل خانم دکتر باشم. رفت خونه افشار اینا که با خودشون بیاد.

پشت سرم نشست تا کمکم کند...

_حرف بدی نزده که... رفیق افشار نه من!

با موهایم ور میرفت که پرسیدم:

_خودش رانندگی کرد؟

با کشیده شدن موهایم چشمانم ریز شد و صدای مائده درآمد:

_آخه آدم دقیقه نود موهاشو درست میکنه. خب میرفتی آرایشگاه دیگه...

پوفی کشیدم و از توی آینه به هردویمان نگاه کردم. اخمی که روی پیشانی اش نشسته بود، مال دیروز و امروز نبود... از وقتی گفته بودم که تصمیم دارم همراه افشار در اصفهان زندگی کنم و لااقل مدتی از تهران دور باشم بدخلق شده بود.

_افشار گفت رفته آرایشگاه... منم گفتم یه دستی به موهام بکشم. مهران کلافت کرده؟

میدانستم دردش چیست اما تا اعتراف نمیکرد از غصه اش کم نمیشد.
_با آژانس پاشده اومده دنبالم. تو ماشینم مخمو خورد از بس حرف زد.
حواسش به موهای بینوایم نبود و به راحتی میکشیدشان...

_حالا چی میگفت؟

نچی کرد و بابلیس را به سمت بالا چرخاند و نزدیک پوست سرم نگاه داشت:

_مهتاب... منم پیام اصفهان!؟

۳۵۲

از گوشه ی چشم نگاهش کردم:

_میخوای از مهران فرار کنی؟

دو به شک بودم برای بارانی شدن چشم هایش که وقتی سرم را برگرداندم
به سمتش... مطمئن شدم!

_میخوام پیش تو باشم! ما از اول کنار هم بودیم... با هم دنبال مطب گشتیم
با هم قرارداد بیمارستان بستیم. الان تو بری... من یهو تنها میشم.

بابلیس را از میان موهایم کشیدم تا مائده را بغل بگیرم:

_الهی قربونت برم من... نمیرم که بمونم. برمیگردیم... بهت قول میدم.

دستانش را به دورم حلقه کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت:

_زمان بگو... یه ماه، یه سال، دو سال!

دستم را پشت کمرش کشیدم و مطمئنش کردم:

_همون یه سال... اگه نیومدم تو بیا!

سرم را عقب کشیدم و به لبخند نامطمئنی که روی لبش بود خیره شدم:

_بغض نکن دیگه. تو بیای اصفهان من نمیتونم با فشار خلوت کنم!

از آن چهره ی مغموم یکباره تبدیل شد به همان مائده ی کلافه و بی
اعصاب:

_وا... مگه من میخوام پیام خونه ی شما زندگی کنم؟

شانه ای تکان دادم و به موهایم دست کشیدم. از پیچ و تابشان راضی بودم:

_به هر حال!

به شانه ام زد و با حرص گفت:

_تو فعلا حاضر شو تا مهمونا نرسیدن، بعدا واست دارم.

سرعت دست مائده و تلاشش برای سر و سامان دادن به موهایم آنقدری وقت اضافه نصیبم کرد که بتوانم آرایش دلخواهم را روی صورتم پیاده کنم. هرچند که به نظر رنگ اناری رژ لب و سایه ی کمی تیره ی چشمانم، در نگاه اول کاملاً به چشم می آمد اما تغییر ترکیب صورتم را با آرایش غلیظ میپسندیم.

لباسم را با کمک مائده و شیپنت های مینا تن کردم. پیرهن بلندی که کمر به پایینش مدل ماهی میشد و حریری روی همان قسمت، اضافه بر دامن قرار داشت. آستین هایش از سر شانه کمی پوف داشت و یقه اش هم نسبتاً بسته بود.

با فکر اینکه شال بلندم برهنگی پایین گردنم را میپوشاند، جلوی آینه چرخی زدم و مینا کفش های پاشنه بلندم را کنار پایم گذاشت.
_چطورم؟

مائده ابرویی بالا انداخت و دستانش را بغل گرفت، از نگاهش تحسین و رضایت میبارید:
_عالی.

از خودم راضی بودم، از لباس و آرایش و موهایم...
کفش هایم را پا کردم و به لنز دوربین مینا چشمک زدم:
_نمیشه بی روسری بیام؟

مائده کنار فاطمه، لبه ی تخت نشست و گفت:
_برو از آقاجونت اجازه بگیر...

دستانم را به کمرم گرفتم و مینا عکس دیگری انداخت. پایین دامنم را کمی بالا گرفتم و زمزمه کردم:

__بابام به کنار... افشارم ازم میپرسید لباس پوشیدست!

فاطمه در حالی که لاک آبی ام را با کمی استون مخلوط کرده بود و تکانش میداد به روسری خودش اشاره کرد و گفت:

__آبیشم دارم. بیارم؟

به سمت کمدم رفتم و غلتیدن موهایم را درست تا کمرم احساس کردم: __با همین سر میکنم.

به حریر نازکی که روی ساعد دستم انداخته بودم، نگاه کردند و مائده زودتر از آن دونفر حقیقت را به زبان آورد:

__شرمندمون میکنی! این یه ذره که نازکم هست قراره کجای تو رو بپوشونه؟!

شال بلندم را تا زدم و با خنده رو به رویشان ایستادم، وقتی شال را بی قید و رها، روی سرم انداختم، تاکید کردم: __نازک نیست.

پشت موهایم را از قصد آزاد گذاشته بودم، اما برای پوشاندن قسمتی از گردنم مجبور بودم لبه ی دیگر شال را روی شانه ی مخالف بی اندازم. __خوبه دیگه!

تاکیدم بر نازک نبودن شال و مناسب بودنش روی هیچکدامشان تاثیر نگذاشت و محض دلخوشی تاییدم نکردند.

فاطمه فرچه ی لاک را از شیشه ی رنگ رو رفته اش درآورد:

_آبجی بیا... تا لاک هات خشک بشن مهمونا رسیدن.

روی صندلی نشستم و مینا دستمالی را زیر دستم گذاشت تا هنگام لاک زدن احیانا رد لاک روی لباسم نماند...

مائده چادر خوش طرحش را از کیفش درآورد و روی سرش انداخت، وقتی سرش را داخل کیفش برد و ده تومنی بیرون آورد، تعجب کردم. فکر کردم برای خرید چیزی میخواهد از خانه بیرون برود!

_چیزی لازم داری؟ بگو به سیامک یا ناصر میگم برن برات بگیرن.

در حالی که زیر لب چیزی را زمزمه میکرد آن ده هزارتومنی را دور سرم چرخاند:

_صدقه بندازم.

لپم را به آرامی کشید و پیش چشمان خندانم، از اتاق بیرون رفت.

لاک هایم که خشک شد، اتاقم را مرتب کردم و آخرین نگاه را در آینه به صورتم انداختم. برق نگاهم از بیرون آینه چشم خودم را میزد! حس و حال قابل توصیف نبود... ترس در عین شوق... اشتیاق در عین تردید... انگار تمام احساساتم را کسی با دستانش هم زده بود و حاصلش از چشمانم در شرف بیرون زدن بود.

به صورتم لبخند پاشیدم و بوسه ای کف دستم زدم و به روی گونه ام گذاشتم. دخترک درونم خوشحال بود... هنوز غریبگی میکرد و با انگشت کوچکی که نیمی از آن را در دهانش برده بود و با خجالت و شرمندگی به

اطرافش سرک میشد، در دلم اینطرف و آنطرف میرفت. دهان نیمه باز و انگشتی که بین لب هایش گرفته بود، آب به راه افتاده از دهانش را تا زیر چانه اش کشیده بود.

۳۵۳

#دریا_دلنواز

مژه هایش خیس بود... انگار همین چند دقیقه پیش گریه کرده باشد. حتی از التهاب مردمک چشم هایش میشد فهمید غمی در دلش دارد... اما پلک میزد و درشتی نگاهش این سو و آن سو میدوید. گم کرده ای چیزی داشت... پشت مبل ها، درون کمد ها، میان گنجه ها را میگشت تا پیدایش کند.

زنگ در که شنیده شد، خبر آمدن مهمان ها که رسید، از لابه لای مبل ها بیرون آمد. در کمد پشت سرش بسته شد و نگاهش کشیده شد به پشت سرم. تمام حواسم به لب هایش بود... به اینکه میخندد از خوشی یا میلرزد از گریه...؟ پلک زد و احوالپرسی ها را دید... من همه ی حواسم به دخترک بود و او همه ی حواسش به مهمان ها... که را دید و چه را دید نمیدانم... یکهو خجالت کودکانه ای کشید و پشت ستون پناه گرفت. نیمی از سر و

مچ پایش از ستون بیرون مانده بود. خنده روی لب داشت و پلک هایش کشیده شده بود...

کسی که دنبالش میگشت، پیدا شده بود!؟

کسی که انتظارش را داشت، دیده شده بود؟

_مهتاب... کجایی؟ بیا دیگه، خانواده ی افشار رسیدن...

دست کشیدم به زیر چشمی که احساس میکردم تر شده است. با طمانینه از اتاق بیرون رفتم و همزمان نگاهم کشیده شد به مرد کت و شلوار پوشیده ای که تمام حواسش به آمدن من بود! با کت و شلوار طوسی و پیرهنی که رنگش با لباسم همخوانی داشت، شبیه تازه داماد ها شده بود!! لحظه ی رسیدنم به افشار با لبخندی که جان داری اش را با گوشت و پوست و خونم، حس میکردم، تلاقی داشت:

_سلام.

دسته گل کوچکی از گل های رنگی را به طرفم گرفت و انگشتان دستم را حلقه کردم به دور مروارید های گرد ساقه های گل...

_سلام... چقدر بهت میاد این رنگ.

فارغ از زمان و مکان و آدم هایی که در کنارمان قرار داشتند، دست کشیدم به یقه ی کتش و کف دستم به قدر ثانیه ای از تپش های قلبش مسرور شد.

لب گزیدم و خیره در چشم هایش، بی آنکه مهلتی به او بدهم تا حرفی بزند، زمزمه کردم:

__بغلم میکنی؟

نگاهش متعجب شد و خنده اش گرفت:

__الان؟

از اینکه هردویمان در هیاهوی ورود مهمان ها، زیر لب و به طور مخفیانه ای حرف میزدیم خنده مان گرفته بود.. آنقدری حواسش به حضور پدرم و دامادهایمان بود که وقتی دستش را دور کمرم حلقه کرد، قدر یک پلک زدن نزدیک گوشم بگوید "فوق العاده" شدی و بعد فاصله بگیرد.

خانم وارسته و دخترهایش با رضایت و لبخندی که به لب داشتند جعبه های تزئینی و کادو پیچ شده را داخل خانه آوردند. فاطمه و مینا کمک خواهرهای افشار کردند تا هدیه ها را جلوی میزی که مقابل صندلی ها قرار داده بودیم، بگذارند. دسته گل های بزرگی که شوهرخواهرهای افشار با خودشان آورده بودند، سه کنج خانه قرار گرفت و تقریباً فرصتی ایجاد شد تا بتوانم به آن ها هم خوشامد بگویم.

گرم احوالپرسی با داماد کوچک خانواده ی افشار بودم که آقای وارسته رو به رویم ایستاد، با آنکه همان لحظه ی اول با همدیگر صحبت کرده بودیم اما چند دقیقه در کنارم ایستاد و باهم مشغول حرف شدیم.

آقای وارسته، یکی از دوستانشان را که مرد مسن و مقیدی به نظر می آمد معرفی کرد و با تعارف پدرم، مهمان ها بعد از چند دقیقه همه ی و سرپا ایستادن داخل پذیرایی شدند.

آخرین نفرها، دکتر مطیع و عماد بودند که با تاخیر نسبت طولانی برای عرض تبریک به سمتم آمدند. طبق معمول صحبتیم با عماد خیلی طول نکشید اما دکتر مطیع که حسابی به خودش رسیده بود، به هردویمان تبریک گفت و نگاهی را به صورت خندان افشار انداخت:

_بالاخره کار خودتو کردی؟

افشار شانه ای تکان داد و دستی به بازوی رفیقش زد:

_از دستم راحت شدی!

_خانم من این آقا رو هیچ رقمه تضمین نمیکنم. الانم اینجام فقط به دعوت شما و مادر افشار...

معلوم نبود دوباره چه بحثی میانشان پیش آمده بود که دکتر مطیع هنوز نرسیده، لب به شکایت گشود.

نگاه کوتاهم به صورت آنکارد شده ی افشار رفت و برگشت تا رسید به مهرانی که هدف کنایه ی دوستانه اش افشار بود:

_من بابت افشار هیچ تضمینی نمیخوام! همینکه کنارمه کافیه...

ابروی بالا رفته ی مهران و نگاه غافلگیرش با آمدن مائده دوچندان شد!

_خانم دکتر... رفیقتون بدجور شیفته ی رفیق ما شده.

مائده چادرش را زیر بغلش گرفت و در حالی که صندوقچه ی گلی که مهران با خودش آورده بود را نگاه میکرد، جواب داد:

_خودتونم خوب میدونید کی اول دچار شد!

گیر مهران برای معنی لغوی کلمه ی دچار و حرص خوردن های مائده ادامه داشت تا وقتی که به تعارف پدر و مادرم کنار مهمان ها نشستیم...
افشار با پدرم و گاهی با سیامک حرف میزد و من در حالی که گوشه ی چشمم به هدیه ها و جعبه های تزئینی خانواده ی افشار بود، با آیه و مائده صحبت میکردم.

از طرف خانواده ی افشار خاله ی بزرگ و عمه ی بزرگش دعوت شده بودند و نرگس هم که مهمان هردوی ما بود. کمی که گذشت محمدحسین و مادرش رسیدند، گویا سر راهشان دنبال خانواده ی عمه ام رفته بودند... آنقدر پذیرایی خانه شلوغ بود و هر کدامان مشغول صحبت بودیم که اصلا نشد با افشار چند دقیقه خصوصی صحبت کنم.

۳۵۴

فقط وقتی که خاله اش کنارم نشست و با هردویمان شروع به صحبت کرد، افشار دستش را پشت کمرم برد و از این احساس نزدیکی غرق لذت شدم!
زن عمو نرگس به خاطر علیرضا و آرزو دیرتر از همه رسید و با آمدنش تمام مجلس را دست گرفت. آنقدر از وصلت دوباره ی ما دو نفر خوشحال بود که از سر و کولش این ذوق میبارید. مدام شوخی و خنده میکرد و پیش

هرکدام از مهمان ها چند دقیقه ای مینشست. هربار صدای قربان صدقه اش را میشنیدم قند در دلم آب میشد. ذوق تازه ای در دلم جوانه زده بود که به سن و سالم نمیرسید. ذوق همان کودک در دلم بود که هربار چشمم به افشار می افتاد کمی خودم را به سمتش متمایل میکردم تا لااقل شانه به شانه اش باشم...!! تا لااقل حس نزدیکی به او، ذوق زندگی دخترکم را زنده نگه دارد.

یک ساعتی نگذشته بود که پدر افشار گفت، دوستش نمیتواند بیشتر از این بماند و گویا مهمانی در منزل دارند که باید هرچه زودتر برگردند. شنیدن صیغه ی محرمیت و نگاه تک تک آدم هایی که دور تا دور خانه روی مبل یا زمین نشسته بودند، دستپاچه ام کرده بود. سرم تا آخرین حد ممکن پایین برده بودم و ناخن های لاک زده ام را به کف دستم فشار میدادم. چیزی از آیه هایی که خوانده میشد نمیشنیدم. جز مهریه ای که بابت صیغه ی موقت باید پرداخت میشد. میان شوخی جمع که بین محمدحسین و پدر افشار به راه افتاده بود، دست افشار، پیش آمد و انگشتان دستم را محاصره کرد.

__مشت دستت سفید شده... چیه مهتاب؟!__

رویم را برگرداندم به طرف مردی که خاکستری های کنار شقیقه اش هرچند که کم بود اما رنگش مو نمیزد با کتی که به تن داشت.

__هیچی...__

مردمک چشمانش سمت دیگری رفت و دوباره به چشمان خودم رسید:

_چیزی میخوای بگی؟ بگو بهم...

بغض آمد و روی لب هایم نشست. طوری که نتوانستم لب بزنم و بگویم، هم خجالت میکشم و هم خوشحالم! احساسم قابل توصیف نبود و وانمود به خونسردی همیشگی ام برایم سخت شده بود!

وقتی خانم وارسته، انگشتی را بعنوان مهریه به دست افشار داد تا در انگشتم کند، پیشانی ام را بوسید و برای اولین بار خیره در چشمان من و پسرش آرزو کرد که خوشبخت شویم.

انگشتر طلا با مرواریدی سپید در انگشتم رفت و زمان صیغه یک ماه اعلام شد.

با صدای کل و دست مهمان ها انگشتان پهن و مردانه ی افشار را میان هر دو دستم گرفتم. خوشحال بودم و این را به راحتی از حلقه ی اشکی که در چشمانم نقش بسته بود، میشد دید.

سرانگشتم را زیر پلکم کشیدم و سعی کردم به خودم مسلط باشم. اما چشمان بارانی مادرم، نگاه غمگین پدرم و اشک های مائده ای که دورتر از همه کنار مینا ایستاده بود، بهانه دستم میداد.

_مال من شدی...

به حرف افشار خندیدم و برای چند ثانیه، سرم را روی شانه اش گذاشتم. وقتی برای او بودم چه عیبی داشت سر روی شانه اش گذاشتن؟؟

هدیه های خانواده ی افشار غیر آن انگشتی که بعنوان مهریه ی یک ماه صیغه مان داده شد، حلقه ی دیگری بود که ست مردانه و زنانه اش در

جعبه ی کوچک سفیدی که شکل قلب بود، قرار داشت. حلقه ها را دست هم کردیم و مابقی هدیه ها را نرگس به مهمان ها نشان داد.

کیف و کفش ست عروس و چادر سفیدی که نرگس روی سرم انداخت و خودش قیچی پایین چادر را زد به کنار... شکاندن آن کله قند که اصلاً متوجهش نشده بودم، اوج ماجرا بود.

متقاضیان شکاندن کله قند از هر طرف سالن، علیرضای بیچاره را که سینی بدست منتظر بود تا بالاخره یک نفر به طور رسمی این مسئولیت را به گردن بگیرد، کلافه کرده بود. میان خنده هایمان... میان شیرینی و شربت خوردنمان، کله قند به دست شوهر خاله ی افشار رسید.

گویا رسم دیگری هم بعد از شکستن کله قند مانده بود!

_مجردا دستاشون بالا... باید یه تیکه از این قندو بذارن دهنشون!

نرگس سینی را بلند کرد و به طرف دخترش رفت:

_بیا دورت بگردم... یه دوماً خوب عین این عزیزدردونه نصیبم کنی الهی...

ماهرخی که از شوق و اشتیاق زن عمو شاکی بود به زور راضی شد تا تکه ای کوچک از قندهای شکسته شده را در دهانش بگذارد.

_محمدحسین...!؟

زن عمو نرگس که صدایش زد چشم چرخاندم تا ببینمش... باورم نمیشد هیکل به آن درشتی را پشت یکی از مبل های تک نفره پنهان کرده باشد و غزال و مادرش را هم کرده باشد محافظ پناهگاهش...

_خاک تو سرت نکن... تو چجوری خودتو اون یه تیکه جا دادی؟
پاهای درازش از پایه های مبل بیرون زده بود و نرگس هم مثل من مانده
بود که محمدحسین چطور خودش را پنهان کرده است. مجردهای مهمانی
ما کم بودند اما محمدحسین یکی از سمج ترین هایشان بود!
زن عمو نرگس لگد آرامی به غزال زد و گفت:
_تو اول بردار!
غزال لبخند خجالت زده ای روی لبش نشست:
_قربونت زن عمو... من نمیخوام.
نرگس که ول کن نبود، سینی را روی زمین گذاشت و تکه ای کوچک از قند
را برداشت:
_دهنتو باز کن
محمدحسین به پشت کتف غزال زد و گفت:
_این نرگس بسم الله بگه واسه جوش دادن یه وصلت، بی خیال نمیشه ها...
از من میشنوی مقاومت کن.

مادر محمدحسین که امید داشت به داماد شدن پسرش، نرگس را ترغیب کرد و غزال هم مثل همیشه مقاومتش طولی نکشید و قند را در دهانش گذاشت.

دیوانه بازی های محمد حسین و خنده های نرگس تا قهقهه هایی که از دست این دو نفر دهان به دهان میان مهمان ها میچرخید، مهمانیمان را پر از لحظه های خوش کرده بود.

نرگس حریف محمدحسین شد و بزرگترین تکه ی قندی که در دهان محمدحسین جا میشد را به زور میان لب هایش چپاند!

محمدحسین، خسته از تقلا و تلاش... دستانش را به نشانه ی تسلیم بالا آورد و نوبت رسید به مائده...

_سال دیگه نوبت خودته دکتر...

مائده از نرگس تشکر کرد و شاید از ترس اینکه مثل محمدحسین به زور قند در دهانش نکنند، تکه ای را از سینی برداشت:

_بازم تبریک میگم. خوشبخت بمونید.

مخاطبش من و افشاری بودیم که هنوز دستانم میلی به رهایی دستانش نداشت و بند بند انگشتانمان بهم دوخته شده بود.

نرگس چرخه ی در میانه ی راه زد و افشار اشاره کرد به دکتر مطیع:

_نرگس جانم... مهران و از قلم انداختی.

نگاهم به طور واضحی خیره به چشمان مهران بود. میان ناصر و مسعود نشسته بود و لبخند به لب داشت:

_من برخلاف دوستان... اتفاقاً میخوام ازدواج کنم. پس با کمال میل ممنون میشم برای منم بیارید!!

به دنبال مائده گشتم تا عکس العملش را نسبت به این حرف مهران ببینم اما دوست باهوشم، گویا راه اتاق خواب را پیش گرفته بود.

پذیرایی از مهمان ها و سرو شام، خیلی زود انجام شد. شاید هم من اینطور فکر میکردم که دو سه ساعت مهمانی به قد یک ربع تا نیم ساعت هم طول نکشید و اولین نفر، مهران برای رفتن از هردویمان خداحافظی کرد.

_خیال نکنید با این مهمونی که گرفتین دیگه ما از فکر چلوکباب شب عروسی میاییم بیرون!

افشار تکیه به در داد و مهران بدون اینکه خم شود، با پاشنه کش کش افشار هایش را به پا کرد.

_من بهت قول میدم تا آخر ماه کارت دعوت دستت رسیده.

با وجود باقی مهمان ها فقط من و افشار تا جلوی در همراه مهران آمده بودیم. وقتی با افشار دست داد و از من خداحافظی کرد به پشت سرم چشم دوخت و گفت:

_خانم دکتر اگر میخوان برگردن منزل، من سر راه میرسونمشون.

مائده همان لحظه ای که پدرم به همراه آقای وارسته از مهران خداحافظی کردند تا نزدیک های در آمد اما نرگس صدایش زد و به هوای کمک به آن ها دوباره برگشت داخل خانه...

_فکر میکنم امشب و اینجا بمونه.

مهران سری تکان داد و به بازوی افشار زد:

_بیشتر از تو خوشحال نباشم. کمترم نیستم... به این اتفاق خوش هممون احتیاج داشتیم.

افشار برای به آغوش کشیدن دوست قدیمی و چند ساله اش پیش قدم شد و من همه ی حواسم رفت به لب خوانی از مهرانی که میگفت " قدرشو بدون!"

شاید یک تلنگر یک دوستانه... یا شاید یک خواهش دوستانه. هرچه که بود از آن دلخور نشدم. پلک هایم را باز و بسته کردم و سر تکان دادم که بداند حالا... بعد این همه سال... بعد از تمام بالا و پایین شدن های زندگی ام، خوب میدانم داشتن آدمی شبیه افشار به معجزه بی شباهت نیست.

با رفتن یکی یکی مهمان ها و ماندن پدر و مادر افشار، به اتاقم رفتم تا لباس هایم را عوض کنم که متوجه روشن و خاموش شدن تلفن همراهم شدم.

فکر کردم کسی کار واجب با من ندارد و بهتر است هرچه زودتر لباس هایم را عوض کنم و به کمک بقیه بروم اما وقتی مجددا موبایلم زنگ خورد، جواب دادم.

_بفرمایید؟

_سلام خانوم صنیعی... بزرگمهر هستم. نامی!

قرارمان برای فردا غروب بود که به بنگاه برویم و همزمان با فسخ قرارداد، پول پیش پرداخت را هم پس بگیرم. فکر کردم شاید قرار منتفی شده باشد.

_بله شناختم. خوبین شما...؟ شبتون بخیر.

سرفه ای کرد و از میان سر و صداهایی که از آن طرف خط شنیده میشد، گفت:

_ممنونم. خانم دکتر قراره اثاث هارو جمعه صبح ببرین دیگه، درسته؟

۳۵۶

لبه ی تخت نشستم و فاطمه برای عوض کردن شالش به اتاق آمد.

_بله... چطور؟

_جسارت نباشه اما میخوامستم اگر امشب میتونید یه سر می اومدین اینجا

تا ما خونه رو چک کنیم. چون فردا صبح عازم سفرم، برای جمعه ام با بنگاه

هماهنگ کردم، شما کلیدو تحویلشون بدین چک دستتون میرسه.

امشب که نمیتوانستم وسط این همه کار به خانه ام بروم. حتی برای یک

ساعت، درست نبود.

_متاسفانه من امشب نمیتونم پیام. جایی دعوتم...

سکوتش باعث شد به او حق بدهم که به خاطر عرفی که همیشه برای تحویل خانه رایج بوده، اصرار داشته باشد.

_باز بهتون خبر میدم. جسارتا تا ساعت چند بیدارید؟ که من تا رسیدم زنگ بزنم تشریف بیارید خونه رو ببینید؟

یادم آمد که از او طرف خواهرش وکالت داشت تا کارهای او را انجام دهد و به هرحال این هم جزوی از وظیفه اش بود.

_ما بیداریم دکتر... تا ساعت یک تا یک و نیم که میرسین؟

نگاهم به ساعت رو میزی افتاد... هنوز ده نشده بود.

_آره حتما.

از اینکه هول هولی و در این شرایط میخواست خانه را ببیند معذب بود، کاملاً از لحن حرف زدنش میفهمیدم. با این وجود وقتی گفت:

_بخشید خانم دکتر... منزل خواهرمه، خونه ی خودم بود که...

میان حرفش رفتم:

_این چه حرفیه آقای بزرگمهر. شما لطف بزرگی به من داشتین. همینکه زودتر از موعد اجازه دادین خونه رو خالی کنم و اثاث ببرم از لطف شما بود. هیچ عیبی نداره و شما حق دارین که از خونه بازدید کنید.

_به هرحال لازم بود عذرخواهی کنم. امیدوارم هرجا هستین سلامت باشید. پس میبینمتون.

با رفت و آمدی که بیرون از اتاق میشد، نگاهم به ورودی اتاق کشیده شد:

_بله حتما... شبتون بخیر.

تلفن را روی تخت انداختم و سرم را از چهارچوب در بیرون بردم تا کسی
را صدا بزنم و کمکم کند تا زیپ پیرهنم را پایین بکشد.
_مأده...

صدایش دور بود، فکر کردم حالا که مینا در حال رفتن به آشپزخانه است او
را صدا بزنم:
_آبجی بیا قربونت.

چند پیش دستی را باهم برداشته بود و به سختی ایستاد:
_جونم کاری داری؟

با صدای خفیفی زمزمه کردم:

_یکی بیاد کمکم لباسمو عوض کنم.

از کسی که آن طرف دیوار ایستاده بود خواست به کمکم بیاید. با دیدن
مأده به داخل اتاق برگشتم.

_حالا چرا میخوای لباستو عوض کنی. با همین بمون تا مهمونا برن.

منظورش از مهمان ها فقط پدر و مادر افشار بود!

_میخوام کمک کنم. نشستم شماها دارید کار میکنید. خجالت میکشم
خب.

زیپ لباسم را پایین کشید و گفت:

_حواست هست با عملی که انجام دادی نمیتونی وسایل سنگین بلند کنی؟
باید مراقب باشی مهتاب... اصلا نباید به خودت فشار بیاری. دیگه تو که
خودت بهتر میدونی الان چه وضعی داری.

آستین های لباس را از تنم درآوردم و به سمتش برگشتم:

_سخت بگیر... دیگه داره میشه هشت هفته! دردی ندارم.

پیرهن را به زور از قسمت کمرم پایین کشیدم و مائده با حرص توپید:

_به تو بود کل خونت خودت جمع میکردی. کارگرم نمیگرفتی... پس فردا
افتادی به درد نیای سراغ منا...

_حرص نخور دکتر..

شلوار جینم را بالا کشیدم و نیشگونی از بازویم گرفت. تاپ سفید و ساده
ام را از کشو بیرون آوردم و تن کردم، بند نازکش مدام از سرشانه ام می
افتاد اما چه اهمیتی داشت وقتی که مانتو خاکستری ام را رویش
میپوشیدم. از داخل کمد لباس هایی که مینا با خودش آورده بود شال
کاربنی را بیرون کشیدم و با عجله خودم را همراه مائده به بقیه رساندم تا
در کمک کردن سهمی داشته باشم.

لیوان های شربت و نوشابه را از روی میزها برداشتم و به آشپزخانه بردم.
مائده حواش بود تا جابجایی میز و صندلی ها را به مردها واگذار کند و
مرا کنترل کند.

آقای وارسته و پدرم که گرم حرف زدن بودند اما افشار هم پا به پای
دامادهایمان برای جمع کردن میز و صندلی ها مشغول کمک بود.

_مهتاب... تو نمیخواه کمک کنی.

از فاطمه تشکر کردم و بی رودربایستی به مادر افشار گفتم:

_کیان جون، مهموناتون و تنها گذاشتین... ما خودمون از پس کارها
برمیاییم، راضی به زحمت شما نیستیم.

مادرم که روی زمین نشسته بود تا سالادها را در یک ظرف بریزد و داخل
یخچال بگذارد پشت بند حرفم آمد و گفت:

_منم بهشون میگم. زشته به خدا... بعد چند وقت خواهرشون اومدن

۳۵۷

مادر افشار دیس خالی را روی سینک گذاشت و گفت:

_حالا تا اونا برن یه چایی بخورن، منم رسیدم. نگران نباشید...

ناصر کنار فاطمه ایستاده بود و مشغول شستن ظرف ها بود اما افشار و
سیامک هرازگاهی با بشقاب یا ظرفی که به دست داشتند، به آشپزخانه می
آمدند و بیرون میرفتند.

بعد از نیم ساعت تقلا و کمک... بالاخره مادرم حریف خانم وارسته شد و
مادر افشار همراه پدرش از خانه مان رفتند.

بقیه رو من میخورم.

افشار آستین های پیرهنش را تا زد و دستش را پشت کمر ناصر زد:

دستت درد نکنه. بقیه اش با من...

سیامک آخرین سری ظرف ها را روی سینک گذاشت و به افشار گفت:

شما بفرمایید. ما خودمون میخوریم. دیگه چیزی نمونده...

مادرم که تازه به آشپزخانه آمده بود با دیدن افشار و آستین های بالا زده

اش، هول کرد و با عجله خودش را به او رساند:

افشار خان، شما آخه چرا... بیا بریم من یه چایی برای شما بریزم.

خستگی در بره. تا همینجاشم شرمندمون کردی. هم شما هم کیان جون

خیلی کمک کردین.

سیامک این تفاوت رفتاری مادرم را تاب نیاورد و به شوخی گفت:

حالا حالاها عزیزی افشارخان! مارو نبین به این روز افتادیم. اوایل قندم

خانوممون میداشت تو دهنمون. الان یه لیوان آبم باید خودمون برداریم.

مادرم که حرف های سیامک را به حساب شیطننت و شیرین زبانی اش

گذاشت، خندید و به هوای استراحت دادن به دامادهایش، فاطمه و مینا را

صدا زد تا کارهای آشپزخانه را انجام دهند.

وقتی از آشپزخانه بیرون آمدیم، مادرم کنار افشار نشست و سیامک روی

زمین تکیه به دیوار داد. مائده در حال جارو زدن راهرو بود که جارو را به

زور از دستش گرفتم:

_ما مهمون نرسیده سر کوچه باید خونه رو جارو کنیم. انگار فردا اول وقت دوباره مهمون داریم!

مائده دست به کمر ایستاد و با وسواس به دور تا دور خانه نگاه کرد، با چادری که دور کمرش بسته بود و حجاب سفت و سختش، مثل لبو سرخ شده بود:

_همین خوبه دیگه... فردا صبح با خیال راحت بیدار میشین. منم همین عادتو دارم. یه لیوان تو سینک باشه رو اعصابمه...

پیش چه کسی هم درد و دل میکردم!

برای آنکه سر به سر سیامک بگذارم، مدام جارو برقی را به پا یا کمرش میزد. خنده اش گرفته بود و با حرص از روی زمین بلند شد تا کنار افشار بشیند:

_ژنتیکی آروم و قرار ندارین!

خندیدم و با جارو زدن قسمتی که مائده نشانم داد، کارم تمام شد و جاروبرقی را خاموش کردم.

ناصر که به جمع دامادها اضافه شد، مادرم هوس اسپند دود کردن به سرش زد. برای آنکه از من کار نکشد، همینکه از کنار افشار بلند شد، جایش را پر کردم و خودم را مشغول تایپ در گوشی موبایلم نشان دادم و وظیفه ی اسپند دود کردن ماند به گردن خودش!

_مادرت دلخور نشه!

سرم را نزدیکش بردم و آرنج دستم را روی زانویم گذاشتم. رویش را به سمتم برگرداند و پرسید:

__برای چی؟

انگشتان دستم را جلوی دهانم گرفتم:

__مهمون دارید خونه... خاله و...

__میرم حالا!

__پس میشه قبل اینکه بری، منو تا خونه ام ببری؟

لیوان چای را از روی میز برداشت و با نفس عمیقش سینه اش بالا و پایین شد:

__بری خونه؟ برای چی؟ تو که همه وسایلتو جمع کردی.

اشاره کردم تا از لیوان چای را از روی میز بردارد و به مائده تعارف کند.

__آقای بزرگمهر زنگ زد. گفت میخواد خونه رو یه نگاه بندازه... فردا میره سفر، جمعه نیست که قبل اثاث کشی همه جارو چک کنه. باید یه سر برم و بعد برگردم.

قلب آخر چایش را نوشید و استکان کمر باریک را روی میز برگرداند:

__پس پاشو بریم.

با تردید کلید خانه را به پشت در زدم، هیچ سر و صدایی از داخل خانه ی همسایه نمی آمد و میترسیدم خواب باشند.

__چرا اینجوری در میزنی؟

گوشم را چسباندم به در خانه و دوباره به در زدم:

_به نظرت خوابن؟

کتش را روی ساعد دستش دیگرش انداخت تا ساعت مچی اش را ببیند:
_بعید میدونم.

با صدای دوییدن کسی که در خانه بود، عقب کشیدم و کنار افشار ایستادم. صدای چرخاندن کلید در قفل آمد و خوشحال شدم که صاحبخانه بیدار است.

_بخشیدا... میدونم خسته ای!

تا در خانه ی همسایه باز شود، افشار دستش را دور کمرم پیچید و شانه ام مماس با سینه اش شد:
_با تو خسته نمیشم.

صدای باز شدن در، همزمان شد با دیدن یک جفت چشم شیطان و براق که اصلا نشان نمیداد ساعت دوازده شب است!!
_سلام دکتر...

انتظار هرچه را داشتم جز دیدن سامیار، خم شدم و دستم را به سمتش دراز کردم:
_سلام. چطوری رفیق؟

#دریا_دلنواز

جلو آمد و در حالی که نگاه کنجکاو و کودکانه اش به افشار بود، گونه ام را بوسید:

_داری میری؟

_آره... دلم برات تنگ میشه.

روی سرش بوسه ای نشاندم و با آمدن بزرگمهر ایستادم.

_شبتون بخیر.

به افشار دست داد و از من عذرخواهی کرد. خیلی زود داخل خانه شدیم و در حالی که بزرگمهر با افشار مشغول صحبت و بازدید از خانه بود، من و سامیار چند دقیقه ای در اتاق خلوت کردیم.

_از طرف من... از همه ی دوستات خداحافظی کن.

روی فرش کوچکی که وسط اتاق خوابم پهن مانده بود، نشستیم و سامیار زانوهایش را بغل گرفت:

_دیگه نمیای؟

لبخند زدم و دستی به سر و گوشش کشیدم:

_برمیگردم.

خندید و شیطنت نگاهش دوچندان شد:

_پس دوباره میبینمت.

مثل خودش نشستم و زانوهایم را بغل گرفتم. حال و هوای این خانه از ابتدا برایم غریبه بود... یک جوری که نمیتوانستم در اینجا راحت باشم، اما رفته رفته به لطف همین پسر بچه ی مهربان و دوست داشتنی، انس گرفتم به این خانه و مهمان هایی که هم سفره ام شدند.

سامیار برایم از مسافرت صبح فردایشان گفت که گویا تمام آن دوستانی که به خانه ام دعوتشان کرده بودم، در این سفر همراهشان بودند. خودش میگفت از ذوق مسافرت فردا، خوابش نمیبرد و با دایی اش مشغول دیدن کارتون بودند...

وقتی افشار صدایم زد، همراه سامیار به پذیرایی شلوغ خانه ام رفتیم. بزرگمهر بازهم عذرخواهی کرد و بعد همراه دوست کوچکم به خانه اش رفت.

پنجره ی نیمه باز اتاق خوابم را بستم و چراغ اتاق را خاموش کردم، برای آخرین بار نگاه به اتاق خوابم انداختم... چند کارتن و تخت خواب هنوز وسط اتاق بود...

در را بستم و افشار را صدا زدم:

__بریم؟

رسیدم به پذیرایی خانه و دیدمش که نایلکس دور مبل را باز میکرد؟!

__چیکار میکنی افشار؟

خودش را روی مبل تک نفره ای که تازه از بند نایکلس و مشمبای دورش آزاد شده بود، انداخت و گفت:

__به دقیقه بشینیم؟!

چشمان متعجب و حیرت زده ام روی صورتش چرخید:

__پاشو... شما مگه مهمون ندارید؟!

پا روی پا انداخت و سرش را به پشتی مبل تکیه داد:

__میرم... اونا تا خود صبح بگو بخند دارن. نرگسم گفت میره خونه مون

دورهم باشن... حالا به چایی برام میداری؟!

التماس نگاه و خواهش صدایش، تسلیم کرد... شالم را درآوردم و روی کانتر انداختم.

از داخل کارتن های چیده شده در آشپزخانه که رویش نوشته شده بود چه وسایلی داخلش است، چایی ساز را پیدا کردم.

__ممنونم بابت انگشترها... خیلی قشنگن.

__واقعا دوستشون داشتی؟

چایی ساز را روی زمین گذاشتم و سیمش را به برق زدم:

__آره عزیزم...

__آدرسشو از مهران گرفتم. گفت اون گوشواره های نقره ای که بهت عیدی داده بود و از همینجا گرفته بود. ضد حساسیته... امیدوارم اذیت نکنه.

حلقه را میان انگشتم چرخاندم و تصویر تک تک آدم هایی که امشب در شادی ام شریک شده بودند، پس ذهنم آمد. با سر و صدای راه افتاده ی

چایی ساز دنبال قوری و چای گشتم و با یادداشت های روی کارتن به راحتی پیدا شدند...

به هوای نشستیم، مبل تک نفره ای را که گوشه ای از سالن بود، با خودم کشیدم. هنوز یک قدمم جابجا نشده بود که افشار بی هوا دستم را گرفت و سمت خودش کشیدم:

_چیکار میکنی مهتاب؟

لب های آویزانم را بهم زدم و اشاره کردم به مبل:

_میخوام اینو بیارم بشینم.

اشاره کرد به مبلی که چند لحظه پیش خودش روی آن نشسته بود:

_این که هست...

پیش از آنکه حرفی بزنم و تعجبم را از رفتارش بروز دهم، دستم را کشید و همراه خودش به سمت مبل برد. نشست و با سرانگشتان مردانه اش، روی ران پایش زد:

_بفرمایید!!

#دریا_دلنواز

شانه ای تکان دادم و با کمال میل تعارفش را پذیرفتم.
در حالی که هر دو زانویم را بهم چسبانده بودم و زانو تا مچ پایم، از دسته
ی مبل بیرون رفته بود، سرم را تکیه دادم به سینه اش...
_موهامو دیدی فر کردم؟! هیچی نگفتی...
لبم را گزیدم و نگاهش روی موهایم سر خورد:
_به تو همه چی میاد.

گل سرم را باز کرد و چند حلقه از موهایم را میان انگشتانش گرفت.
موهایم بین انگشتان کشیده ی دستش فرق نمیگذاشت، دور هر انگشت
یک حلقه پیچیده شد.
_عطر خوبی داره موهاش...

وقتی انگشتان دستش را کشید سمت بینی اش، موهایم بیشتر کشیده
شد.

درد نمیکشیدم چون تمام سلول به سلول تنم، پی آن نفس عمیقی رفت
که افشار از میان موهایم کشید.

لب گزیدم و سرم را بیشتر به سینه اش فشردم... از عطر و بوی تن خودش
بی خبر بود؟!

نفس کشید و سینه اش بالا و پایین شد:

_مهتاب؟!

انگشت هایش را نوازش وار روی تیره ی پشتم کشید. نگاهش کردم و منتظر ماندم... تا اینکه پرسید:

_تو چیزی و از من پنهون میکنی؟

_چرا همچین فکری میکنی؟

سرش را خم کرد و با دلخوری نگاهش را به چشمانم دوخت:

_امروز خیلی اتفاقی... حرفای تو و مائده رو شنیدم!!

نفس حبس شده در سینه ام را آزاد کردم و دوباره سر به سینه اش گذاشتم، نمیتوانستم به افشار دروغ بگویم و بیشتر از این نگرانم کنم:

_مائده بزرگش میکنه!

حرکت دستش روی مهره های کمرم متوقف شد، از اینکه حدسش درست درآمده بود شوکه شد:

_پس چیزی هست و من نمیدونم!؟

_به عمل ساده ی زنونه بود... نگران نباش.

از اینکه نگاهش نمیکردم، کلافه شد... پایش را تکان داد و شانه ام را به عقب کشید تا سرم عقب برود و نگاهم میخ چشمانش شود:

_چرا خلاصه حرف میزنی. خب بگو به من... مربوط میشه به همون چند هفته ای که رو به راه نبودی؟

از اینکه سرم معلق مانده بود و تمام گردنم از این عقب رفتن، کشیده شده بود... درد داشتم.

_پرینورافی کردم.

بی قرار و آشفته، تکیه از مبل گرفت و یک دستش را که هنوز روی پایم بود، پشت سرم برد:

__پرینو... چی؟... چه عملی هست؟!

لب گزیدم و چشمم افتاد به رگ برجسته ی کنار شقیقه اش... آرام و خفیف زمزمه کردم:

__پرینورافی... به زبون ساده تر، یعنی رفع شلی و افتادگی واژن!

با سردردگمی نگاهش دو دو زد میان چشم هایم... به نظر هیچ چیزی از حرف هایم نفهمیده بود!!

با پوزخندی که به لب داشتم، نگاهش کردم و لبم را زیر دندان نیشم گرفتم:

__میشه همون تنگ کردن واژن... بیشتر توضیح بدم عزیزم؟؟!

نگاهش روی لبم قفل شد و فشار آوردم به دستی که با آن زیر سرم را نگه داشته بود!!

از تقلایم برای آنکه سرم را رها کند، خنده اش گرفت...

رهایم کرد و دوباره گردنم به عقب کشیده شد، با چشمان بست در آغوشش تکان خوردم.

__به خاطر تو بود...

آب دهانم را قورت دادم و مسیر پایین رفتن سیب گلویم را بوسید

#دریا_دلنواز

وقتی سرم را برگرداند روی سینه اش، بینی ام میان دکمه هایش جا خوش کرد. عطری که در عین تند و تلخ بودن، خنک و ملایم بود را نفس کشیدم...

به دکمه ی باز و بویی که از روی سینه اش به سمت بینی ام شلیک میشد، تعهد داشت!
_تو...

لبخند کم جانی روی لبم نشست...

ناخنم را از میان دکمه هایش رد کردم و به پوست تنش فشار دادم:
_تو بیشتر از هر آدمی منو بلدی. خوب میدونی کدوم آجر نصفه و نیمه ی دیوار دلمو بیرون بکشی که همه ی دیوار یه سره فرو بریزه...
آغوشش داغ بود...

مثل کوره...

مثل دل کسی که دنبال حقش تمام راه را یک نفس دویده...
وقتی از رگ گردن به من نزدیکتر شد، خودم را مچاله کردم در آغوشش...
لب های داغش را روی شاهرگ سبز گردنم گذاشت و پیش از بوسیده شدن زمزمه کرد:

_بهت نیاز دارم. که دلیل باشی برای برگشتنم به خونه... که هر شب باشی!
نیاز دارم باهات خلوت کنم... حرف بزنم... درد و دل کنم... بخندم...
صدایش در عین محکم بودن، آرام و نرم بود، لب هایش که به رگ گردنم
کشیده شد؛ لرزیدم:

_تا همونقدر که عاشقتم، عاشقم باشی!
سرش را جلو کشید و لب هایش به پیش واز لبان خشکم آمد. تهی شدم!!
حسی در سینه ام به شدن ناگهانی ترین اتفاق تاریخ، خودش را به زیر
صفر کشید.

دلم ریخت و انگشتان دستم به سمت اولین دکمه ی پیرهنش رفت.
بینی ام کیپ شده بود و راه نفسم بسته مانده بود.
بلد بود عمیق ببوسد...

عمیق و نفس برا!
برای چند لحظه از ترس آنکه نفسم برای همیشه تمام شود، سرم را عقب
کشیدم، پشت کمرم را گرفت تا نیفتم.
برم گرداند نزدیک خودش... نزدیک همان عطری که تمام مشامم را پر
کرده بود.

این بو مرا از خود بی خود کرده بود...
دکمه ی اولش را که باز کردم، برق گردبند ساده ی نقره رنگش به چشمم
آمد.

بوسه ی بعدی را با مراعات نفس های به شماره افتاده ی من گرفت...

به دکمه ی دوم نرسیده تنم لرزید.

سرانگشتانم را فشردم به پوست تیره تنش و دکمه ی دیگری را باز کردم.

وقتی بینی ام را رساندم به پوست تنش...

از لابه لای موهای کم روی سینه اش بوی عطری که به خودش زده بود را دنبال کردم.

قلبش را نشانه گرفتم...

دست از یقه اش کشیدم، با انگشتانم روی سینه اش خط کشیدم و به

سختی لب های بی حسم را بهم زدم:

_کاش... بدونی چقدر دوست دارم!

تحملم تمام شد...

اشک از میان مژه های بهم چسبیده ام چکید و رسم و راهش را لب های او

ادامه داد...

فقط کمی که از صورتم فاصله گرفت، انگشتان دستش با تک تک مهره

های پشت گردنم به معاشقه افتاد:

_مثل خواب میمونه. تو پیشمی!

گوشه ی بغض دار لبم را بوسید و لب های نبض دارم به تکاپو افتادند:

_جیغ بزنم ببینی بیداری؟!

خنده ی نخودی ام پیش لبخند پهن صورتش هیچ بود!

_جیغ بزن!

نه میگذاشت حرف بزنم و نه اجازه میداد جیغ بکشم...

لب گزیدن های من پیش بوسه های عمیقش هیچ بودند!!
از خشونت پنهان شده در تنش، دلم می لرزید.
با شنیدن زنگ موبایلش و فکر اینکه حتما کسی این ساعت کار واجبی با
او دارد یا شاید نگرانش شده باشند، خودم را از آغوشش بیرون کشیدم...
اما پیش از اینکه کف پایم را برسانم به زمین و بروم، دستم را گرفت و
نگهم داشت.

صورت‌م را عقب کشیدم و با لب‌هایی که سر شده بود، لبخند بی‌جانی زدم:

__تلفنت خودشو کشت...

سرانگشتانم را روی لبم کشیدم و با رخوت از روی پایش بلند شدم. از روی مبل بلند شد و به طرف کتی که روی یکی از کارتن‌ها انداخته بود رفت. با سر و صدای چایی‌ساز و نشان‌جوش آمدنش خنده‌ام گرفت! هرچیزی در این خانه به مرز جوشش رسیده بود!

در حالی که قوری را پر میکردم صدای تک‌خنده‌ی افشار را شنیدم. خیلی زود به کسی که پشت خط بود گفت:

__بر خروس بی‌محل لعنت!

منم مثل خودش خندیدم و خیلی زود اسم‌مهران را از لب‌های افشار شنیدم:

__مهران... برات دارم!... فقط اینو بدون تلافی میکنم...

میان‌خنده‌های افشار، مهران‌انگار چیزهایی میگفت که او نمیتوانست پیش‌من جواب دهد. مدام فقط این جمله را تکرار میکرد که...

__من که دستم به تو میرسه...!

لیوان آب را از شیر پر کردم و سر کشیدم. گوشم به حرف های نصفه و نیمه ی افشار بود که به مهران میگفت:

_میام تا نیم ساعت دیگه... خب حالا دیر بخوابی چیزی نمیشه... مهران!...
میام! نخوابی پشت در بمونم... نه... خونه ی مادرم نمیرم، الان همه اونجا تا خود صبح بیدارن... جای خواب نیست که!...
دوباره زیر خنده زد و به مهران گفت:

_باشه، میام.

با قطع کردن موبایلش، گوشی را درون جیب کتش سر داد و در حالی که دکمه های پیرهنش را میبست، به سمت آشپزخانه ای آمد که من بستن پنجره اش را بهانه کرده بودم.

دستانش را به دورم حلقه کرد و من را به سمت خودش برگرداند. نگاهش روی صورتم گشت زد:

_لیپات گل انداخته...

خم شد و لب هایش را روی گونه ام گذاشت:

_دلم تنگ شده بود برای آخرین باری که به زور توی بغلم گرفتم!

فشار دستانش را بیشتر کرد تا دلتنگی اش را به رخ بکشد:

_من دوست دارم مهتاب...

بوسه ی نرمش به روی گونه و پلک چپم، رضایت قلبی ام را به همراه داشت.
دنبال همین آرامشی بودم که ازم سلب شده بود...

دستانم را به دور کمر پهن و مردانه اش پیچیدم و بوسه ای روی فرق سرم
نشانده.

طرف دیگر مبل را گرفتم و برای چندمین بار افشار را صدا زدم. از زیر کار
در میرفت و دنبال بهانه بود، در همین یکی دو روزی که مدام چیدمان
خانه را عوض کردم تا برسم به آن چیزی که دلم میخواست، مدام غر میزد
و با نیشخند و بوسه راضی میشد تا کمکم کند!!

_به خدا نیای میرم آقای جعفری رو صدا میزنم.

با حوله ی سورمه ای رنگی که روی سرش انداخته بود، از اتاق خواب
بیرون آمد و لبخند نیش داری زدم:

_خیر ببینه آقای جعفری که تا اسمش میاد مثل مار از تو سوراخت میای

بیرون!!

بالا تنه اش را تکیه به دیوار داد و با چشمانش ساعت را نشانه گرفت:

__وقت شام.

نگاهم به سمت ساعت رفت و برگشت:

__شامم میخوریم. بیا حالا اینو جابجا کنیم.

سری تکان داد و با خستگی به سمتم آمد، یک طرف مبلی که از همین

اصفهان خریده بودم را گرفت و گفت:

__تو دست نزن... من میکشونمش... فقط بگو کجا بذارم؟

دست به کمر ایستادم و با حس خیزی پشت کمرم، موهای نم دارم را یک

طرف شانه ام جمع کردم و مانع تماسش با لباسم شدم:

__دو قدم برو جلو... یه قدم عقب!

با لبخند خسته اش... ناچار بود به حرفم گوش دهد. مبل را جابجا کرد و

منتظر نگاهم کرد.

__خوبه... خسته نباشی!

__مزد من چی شد؟ میگن حقوق کارگرو تا عرقش خشک نشده بهش

بدین.

دست به کمر ایستادم و نگاهش کردم. کمی اگر دقت میکرد متوجه
کبودی کنج لبم میشد!

_امروز که از صبح رفتی آموزشگاه، اگر منظورت از حقوق واسه خاطر
همین دو سه ساعت کمک نصفه و نیمه ی امروزه که باید بگم مزد
امشب شامی که برات پختم!

نگذاشت از کنارش بی دردرس رد شوم، بازویم را چنگ زد و بوسه ی
محکمی از گونه ام گرفت:

_هیچ مزدی برای من بالاتر از این نیست.

برای آنکه دوباره در دامش نیفتم و کارهایم نماند، خودم را از آغوشش
بیرون کشیدم و با تشر گفتم:

_میخواهی غدام بسوزه؟

پوفی کشید و با شلوار تا روی زانو و تی شرتی که کمی خیس شده بود،
روی همان مبل خودش را رها کرد:

_یعنی واقعا کار خونه تموم شد؟

هنوز برای دم کشیدن برنجم وقت بود! حالا که از خوشحالی تمام شدن
کارهای خانه، به خودش استراحت داده بود میشد کنارش نشست!!

دستم را دور شانه اش انداختم و نگاهش کردم:

__دیگه واقعا تموم شد. پرده هارو که آوردن نصب کردن. این مبلا هم با یه روز تاخیر بالاخره رسید... فقط مونده...

به این جمله که رسیدم چشمانش را تا بیشترین حد ممکن باز کرد و زل زد به صورتم:

__دیگه چی مونده؟

خندیدم و سرم را روی شانه اش گذاشتم:

__نترس... باید برم رومیزی بخرم. هم برای این میز کوچیکا... هم میزنهار خوری.

بوسه ای روی موهایم زد و یکباره صدای مرغ عشق ها در خانه پیچید و نگاه هردویمان به طرفشان کشیده شد. در سه کنج خانه و روی میز پایه بلندی که داشتیم، قفس مرغ عشق ها را گذاشته بودیم. بینشان جنگ شده بود یا صلح که مدام اینطرف و آنطرف قفس میرفتند و سر و صدا میکردند!؟

__مشکوک نیستن؟

افشار ته ریش درآمده روی صورتش را خاراند و آهی کشید:

_دو شبه دارن میخونن! پری شب که همینجا خوابت برد، همش حواسم بهت بود که یه وقت از سر و صداشون بیدار نشی.

همان روز اول اثاث کشی آنقدر کار روی سرمان ریخته بود که اصلاً نفهمیدیم چطور زمان گذشت و کی خوابمان برد. البته که افشار گویا نیمه های شب بیدار شده بود و کارتن های پارتیشن را از بالکن آورده بود و به سلیقه ی خودش در قفسه ها چیده بود... اما من از فرط خستگی درست وسط حرف زدن با افشار خوابم برد.

با اینطرف و آن طرف رفتن مرغ عشق ها و بی قراریشان نگران شدم:

_بذار گوگل کنم ببینم چشونه... شاید جاشونو عوض کردیم اینطور شدن.
از پری روز که آوردمشون مدام دارن سر و صدا میکنن...

مرغ عشق ها به سر و کله ی هم میزدن و افشار که زل زده بود به آنها، با خنده گفت:

_به نظر من که حالشون خیلی خوبه! توام به جای گوگل کردن برو میز
شام و بچین... خیلیم به اینا زل نزیم بهتره!

گوشی موبایل را از دستم گرفت و از روی مبل بلند شدم. حق با افشار بود، حسابی گشنه ام شده بود و بهتر بود یک امشب را زود غذا میخوردیم...

پایین تی شرت آستین کوتاهم را مرتب کردم و پاچه ی بالا رفته ی شلوارم را پایین دادم:

_از فردا دیگه کاریت ندارم. میتونی صبح به صبح بری آموزشگاه... واسه نهار برگردی پیشم.

آرنج دستش را روی دسته ی مبل گذاشت و پرسید:

_مطب چی میشه؟

در این چند روز آنقدر کار کرده بودیم که تصمیم داشتم چند روزی فقط استراحت کنم:

_دیر نمیشه.

زیر گاز را خاموش کردم و قابلمه را روی جزیره ی وسط آشپزخانه ام گذاشتم. افشار دیوار آشپزخانه را برداشته بود و عملاً آشپزخانه و پذیرایی دیگر مجزا نبودند. بعلاوه ی آن پنجره ی سفید و کوچکی که رو به حیاط پشتی باز میشد و رو به رویش پر بود از گلدان های کوچکی که کسی جز خودم کاری به آن ها نداشت، به زیبایی خانه اضافه کرده بود.

پنجره را باز کردم و سینی سفید سرویسم را از کابینت بیرون آوردم:

_به مهران زنگ زدی؟

عملا روی مبل دراز کشید و پاهای بلندش از آن طرف مبل دو نفره آویزان ماند:

__ نه دیگه وقت نشد. فردا حتما بهش زنگ میزنم. الان دیگه خوابه...

امروز... در آن یک ساعتی که نصب پرده های اتاق خواب و پذیرایی طول کشید، با مادرم و نرگس تمام گرفتم اما فرصت نشد تا با مائده حرف بزنم. کمی از برنج سفید را با زعفران دم کرده هم زدم و کمی دیگر را با شربت آلبالویی که خودم درست کرده بودم. مابقی برنج را هم با آلبالوهایی که میانش ریخته بودم مخلوط کردم.

برای گرم کردن دوباره گوشت های قلقلی محبوب افشا، مایکروفر را روشن کردم و منتظر ماندم. وقتی از داخل آشپزخانه به خانه ی چیده شده ام نگاه میکردم، ذوقی تمام جانم را میگرفت که خستگی این چند روز و بیهوشی های آخر شب را از نظرم میبرد.

یک طرف دیوارها را افشار به سلیقه ی خودش کاغذ دیواری کرده بود و طرف دیگر را رنگ زده بود. هارمونی رنگ کاغذ دیواری با مبل هایم همان روز اول حسابی خوشحالم کرد. اطمینان صد در صد به سلیقه ی افشار نداشتم و نگران بودم رنگ یا مدلی را انتخاب کند که به وسایل خانه ام

نیاید. با این وجود وقتی وسایلم را در خانه چیدم احساس کردم باید
روکش مبل هایم را عوض کنم و همان فردایش با افشار جایی را پیدا
کردیم که خیلی زود آلبوم هایش را برایم آورد و تصمیم به این شد که
مبل ها را برای تعویض پارچه ببرند.

کاغذ دیواری تلفیقی که با ترکیب سبک مدرن و سنتی اش رنگ های
طوسی و سبز روشن در میان خودش داشت... به صندلی های طرح چوب و
روکش های نخودی و طوسی تیره ی میز نهار خوریمان می آمد. به سرم
زده بود برای میز نهارخوری جا شمعی های بلند سفارش دهم...

با صدای مایکروفر، گوشت ها را بیرون آوردم و برنج را در دیس کشیدم.
تقریباً یک ساعت پیش میز شام را چیدم و بعد رفتم دوش گرفتم...

خیسی موهایم و نمی که به لباسم مانده بود، لرز به تنم انداخت:

_افشار جان... میری یه تی شرت برام بیاری؟

ساعد دستش را از روی پیشانی اش برداشت و بلند شد:

_بهت میگم خودتو درست خشک کن... گوش نمیدی که. سرما میخوری...

خندیدم و به خسته راه رفتنش نگاه کردم:

_بدو ماشالا پسر!!

خنده های هردویمان میان سر و صدای مرغ عشق ها پیچید. برنج را که کشیدم با ترکیب برنج و زعفران و ترکیب دیگر برنج و شربت آلبالو، روی دیس را تزیین کردم. به شدت ضعف کرده بودم و دستانم میلرزید... حق با افشار بود که من تا کاری را به اتمام نمیرساندم، بی خیالش نمیشدم.

گوشت های قلقلی را خوب تفت داده بودم و مزه دارش کرده بودم... بعد از چند روز کار و غذای بیرون، اولین باری بود که آشپزی میکردم. گوشت ها را روی برنج با فاصله از هم دور تا دور سینی چیدم و افشار تی شرتم را آورد...

__چه کردی مهتاب!... چه عطر و بویی داره.

لباس را به دستم داد و سرش را خم کرد به طرف سینی... با نفس عمیقی که کشید ضعفم بیشتر شد. از یخچال سالاد و ماستی که درست کرده بودم را برداشتم و روی میز نهارخوری گذاشتم.

__الان برمیگردم. تو غذا رو بکش...

برای عوض کردن لباسم، به اتاق خواب رفتم... تی شرتم را درآوردم و لباس نم دارم را روی شوفاژ خاموشمان گذاشتم. از وقتی کنار افشار بودم، جز تی شرت های یقه گرد و آستین حلقه ای یا کوتاه، لباس دیگری تنم کرده

بودم. نمیدانم چرا دلم میخواست اولین بار، خالکوبی روی تنم را وقت دیگری ببیند!!

دو طرف پرده ی طرح مخمل قرمزم را جمع کردم و پشت گیره ی نصب شده روی دیوار انداختم... زیر پرده ای سفیدم را با وسواس نگاه کردم. یک جاییش نخ کش شده بود که به قول افشار اصلا دیده نمیشد اما برای من مهم بود.

_مهتاب... بیا خانم.

با لبخند روی لبم، گوشه ی جمع شده ی رو تختی سفیدم را که طرح خلوتی از رنگ قرمز به روی خودش داشت، مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم.

_اومدم...

به محض نشستنم روی صندلی، نگاهی به تی شرت ساده ی زرد رنگم نشست و بعد برایم برنج کشید:

_خیلی وقته آلبالو پلو نخوردم.

یک دستم را زیر چانه ام گذاشتم و منتظر نگاهش کردم. اولین قاشقی که خورد تمام عکس العمل و رفتارش را زیر نظر گرفتم.

چشم هایش با خستگی و خوابالودگی برق زد:

_عالیه...

همین را میخواستم... تاییدی که سرذوقم بیاورد:

_نوش جونت عزیزدلم.

_هنوزم دستپخت حرف نداره...

چشمکی زدم و با آرامش قاشق پری را در دهانم بردم. وقتی در حال خوردن غذا چشم میچرخاندم و به دور تا دور خانه نگاه میکردم شنیدم که افشار زیر لب گفت:

_بسم الله الرحمن الرحيم!

زیر خنده زدم و دستم را جلوی دهان نیمه پرم گرفتم:

_نترس... دیگه تمومه. دارم حظ میبرم از خونه ام. دستت درد نکنه که همه چی عالی شده...

ابروهایش را بالا برد و به تحسین گفت:

_اختیار داری... سلیقه ی شما حرف نداره. مخصوصا با این مبلی که دقیقه ی نود سفارش دادی...!

آنقدر بابت مبل ها پول از حسابم رفته بود که محال بود اگر قیمتش را به او میگفتم همچنان به تحسینش ادامه میداد. پارچه ی سوزن دوزی شده ی مبل ها قیمتش را به شدت بالا برده بود. بعلاوه ی پاف هایی که به ست خانه خریده بودم و بابت هر کدامشان کلی هزینه کرده بودم، حسابم را خالی کرده بود!

_هیچکس از این مبل ها و پرده خبر نداره... حتی مائده!

گوشه ی لبش را با دستمال پاک کرد و گفت:

_والا منم بی خبر بودم.

برای خودش چند گوشت قلقلی دیگر از دور سینی برداشت و دوباره گفت:

_خیلی خوشمزست... همشو میخورم!

در این چند روزم حساب و کتاب خورد و خوراکش دستم آمده بود. از هرچه میگذشت از زمان نهار و شامش محال بود.

_این مرده که اوامد مبلارو برد، گفت کی تحویل میده؟

هنوز یک طرف خانه، خالی بود و درست جای مبل هایی بود که به تعویض پارچه احتیاج داشت:

__هفدهم...

حواسش به غذایش بود و برایش کمی آلبالو از روی برنج جدا کردم و در بشقابش ریختم:

__ته دیگشو یادم رفت بیارم.

بلافاصله صندلی اش را عقب داد و از پشت میز بلند شد:

__به مهران میگم واسه فردا با اون آشناس هماهنگ کنه بریم مطبو ببینی.
نقشه هایی برای خانه در سرم داشتم که اجاره ی مطب را به تعویق می انداخت:

__عجله ای نیست افشار... بذار یکی دو روز استراحت کنیم بعد.

صدای کندن ته دیگ از ته قابلمه ای که تازه گرفته بودم، نگرانم کرد:

__افشار... با قاشق نیفتی روش؟ خط میفته...

صدای خنده اش بلند شد:

__حواسم هست.

از حالت نیم خیزی که گرفته بودم برگشتم روی صندلی و قاشق دیگری در دهانم گذاشتم. دیشب این ساعت هردویمان خواب بود... من جلوی

کمد لباس هایم و افشار جلوی تلوزیون... پریشب هم که با خستگی
بیهوش شده بودم.

با آمدن ته دیگ غذا... صحبتی بینمان رد و بدل نشد و هردو مشغول غذا
خوردن شدیم.

وقتی احساس کردم تا خرخره ام از غذا پر شده، صندلی ام را به عقب هل
دادم و از میز فاصله گرفتم:
_الهی شکر...

دیس را از روی میز برداشتم و باقی مانده ی برنج را در بشقابش خالی کرد،
با خودم گفتم همان بهتر که مثل امشب برنج کم دم کنم و گرنه چند وقت
دیگر افشار دچار اضافه وزن شدید میشد!
_واقعا هم الهی شکر...

زانوهایم را روی صندلی جمع کردم و در بغلم گرفتم:
_میتونیم برای هفته بعد یکی دو روز بریم تهران!

قاشقش روی هوا ماند و با تعجب پرسید:
_چطور؟

شانه ای تکان دادم و بشقاب خالی ام را برداشتم تا به آشپزخانه ببرم:

_همینطوری میگم.

داخل آشپزخانه شدم... با دستمال کاغذی بشقاب را تمیز کردم و داخل ماشین ظرفشویی گذاشتم... شنیدم که افشار صدایم زد:

_مهتاب؟

_جانم؟

_چرا یه حسی بهم می‌گه از فکر مطب داری میای بیرون؟

خندیدم و قاشق و چنگال را داخل ماشین گذاشتم:

_نمیدونم والا... حس توئه از من می‌پرسی؟

وقتی به آشپزخانه آمد خودش بشقابش را تمیز کرد و داخل ماشین گذاشت:

_میدونم و حق میدم بخوای یه مدت استراحت کنی اما اگر به کارت ادامه ندی... حتما خانواده ات ناراحت میشن.

یکی از گوشت هایی که توی ماهیتابه مانده بود را برداشتم و گوشه ی لپم انداختم:

__یه هفته استراحت کنم بعد بریم دنبال مطب... باشه؟

کف دستش را روی کابینت گذاشت و بعد از بوسیدن همان لپی که به هوای خوردن گوشت غذا برآمده شده بود، خفیف سر تکان داد:

__هرچی تو بخوای...

روی گونه اش بوسه ای نشاندم و هردو مشغول جمع کردن میز شام شدیم.

در حال شستن قابلمه های غذا بودم که موبایل افشار زنگ خورد... مهران بود و از خنده های افشار کاملاً میفهمیدم که سر تفنگ را درست وسط پیشانی افشار بدبخت گرفته و یک نفس دارد تیر میزند. حتی مهلت نمیداد تا افشار حرف بزند و بگوید که در این دو سه روز چقدر گرفتار بودیم...

کشوی لباس های خوابم را باز کردم و نگاهی بهشان انداختم. دستم رفت به سمت لباس خواب مشکی و دوباره جمع شد میان مشتم... با پوشیدن این لباس خواب، خالکوبی تنم حتما معلوم میشد. نگران عکس العمل افشار بودم... نگران آن چیزی که در لحظه ی دیدن خالکوبیم به ذهنش خطور میکند! به اسم پارسا که خودش هم میدانست پیش از این خالکوبی روی تنم بوده.

صدای حرف زدنش با مهران می آمد... چنگ زدم به لباس خوابم و از کشو
برش داشتم.

بندهای مشکی رنگ پیرهن پشتبازم را روی سر شانه هایم به موازات هم
بالا کشیدم. پاپیون های قرمز و کوچک روی سرشانه هایم را لمس کردم و
لبخند زدم. از تصویر خودم در آینه خنده ام گرفت، با این پیرهن نازک
تمام زنانگی هایم معلوم بود!

پلاک زنجیرم را تا میان دو سینه ام کشیدم. جلوی پیرهن، به بازی پشتش
نبود اما به راحتی خالکوبی بالای سینه ام را نشان میداد.

خط چشم نازکی پلک هایم کشیدم و رژ سرخی روی لبم مالیدم. از همان
هایی که لب را شبیه به غنچه های رز سرخ میکند!

وقتی از جلوی آینه بلند شدم موهای حالت دار و خوش بویم را روی
سرشانه هایم رها کردم. واقعا عوض شده بودم! نه فقط در ظاهر... در درونم
هم این تغییرات موج میزد.

رویه ی حریر پیرهن را تن کردم... تا سر زانویم میرسید و آستین های
کلوش و گشادی داشت. چرخ جلی آینه زدم... میان چرخ زدن هایم...

میان خنده هایی که به صورت داشتم، یک لحظه احساس کردم تصویر در آینه... نه میچرخد و نه میخندد!

جلوی چرخش پاهایم را گرفتم. کف هردو پایم را به زمین فشار دادم و ایستادم... با دستانی که هنوز باز بود لبخندی که هنوز پهن... زل زدم به تصویر آینه...

چشمانم تار میدید، پلک زدم و مردمک هایم را به تقلا واداشتم تا خودم را ببیند! چرا نخندم؟ چرا خوشحال نباشم؟ چرا بغض دارم؟!

دستانم آویزان شد کنار تنم... کسی انگار نخ و سوزنش را از گوشه ی پوست لبم رد کرده بود و آن را با خودش میکشید. لبخندم جمع شد و درد رسید به چشمانم.

آخرین رابطه ام با پارسا خیلی زود در ذهنم تجسم شد. درد آخرین رابطه ها یک به یک از زیر پوستم رد شدند و در خونم جریان پیدا کردند. چقدر تلخ بود آن لحظه ها و چقدر درد داشت آن روزها...

دو لبه ی حریر را کشاندم روی برجستگی سینه هایم... شاید تلخی رابطه های اخیرمان شیرینی آن وقت هایی که بی تاب هم آغوشی با او بودم را از

یادم برده بود! آنقدری که خیال میکردم واقعیت نداشت...! آنقدری که با خودم میگفتم تو مطمئنی روزی آرامش و عشق کنارش داشتی؟

برای یادآوری رابطه های عاشقانه ام با کسی که دیگر در زندگی ام نبود، دیر شده بود! برای چه باید یادم می آمد وقتی که تلخی ها سنگینی میکردند به لحظه های خوش با او...

من حالا زندگی خودم را داشتم. آدم قصه ی من کس دیگری شده بود. چرا باید به یاد آن تلخ و شیرینی های مدام، بغض میکردم و از گوشه ی چشمم اشک میچکید؟

با صدای پایش، زانویم را لبه ی تخت گذاشتم و به سرعت خودم را زیر لحاف پنهان کردم. برای پاک کردن اشک هایم فرصت داشتم... تا افشار در اتاق خواب را باز کرد، لحاف را تا سر شانه هایم پایین کشیدم و به موهایم دستی کشیدم:

__مهران خوب بود؟

گوشی موبایلش را به شارژ زد و روی میز کنار تخت گذاشت:

__آره. خیلی بهت سلام رسوند. ببین اگر مائده خانم برای هفته ی بعد میتونه یکی دو روز بیاد اصفهان، با مهران دعوتش کنیم.

پس خیال نداشت به این زودی به تهران سر بزند.

_باشه حتما...

جلوی آینه خم شد و دستی به موهایش کشید:

_فردا صورتمو اصلاح کنم.. چه خبره!

از صدای کشیده شدن ناخن هایش میان ته ریشی که کمی پر شده بود،
خنده ام گرفت:

_نمیخواه... این بهت میاد.

هنوز چشمش به آرایش روی صورتم نیفتاده بود تا لحظه ای که نیم رخش
را به طرفم برگرداند و گفت:

_خیلی...

با کمی مکث جمله اش را کامل کرد و نگاه از صورتش برداشتم:

_موی سفید دارم.

با خونسردی و بی آنکه به رویش بی آورم چرا وقتی چشمش به آرایش آخر
شیم افتاده، موبایلم را چک کردم و بی هدف عکس های گالری ام را چک
کردم:

_ولی من دوستشون دارم. تک تک اون ته ریش های سفیدتو...

موبایلم را خاموش کردم و چراغ خواب کنار تخت را روشن کردم. حواسم به افشار نبود...

روی تخت دراز کشیدم و پشت به جایی که او ایستاده بود غلت زدم. اتاق یکباره پرشد از عطر تنش... بوی ادکلنی که به خودش زد به کنار... عطر خودِ خود تنش در چهاردیواری اتاق پیچید و تمام سوراخ سمبه ها را پر کرد.

لحاف را میان پایم جمع کردم و جلوی دهانم نگه داشتم. با خودم گفتم همینکه روی تخت دراز بکشد بغلش میکنم... تخت با سنگینی تنش بالا و پایین شد. آه کشیدم... ناخودگاه بی آنکه بخواهم آه عمیق و سینه سوزی کشیده باشم.

پلک هایم را بهم فشردم و صدای نفسش نزدیک تر شد، لحاف را کنار زد و خودش را جلو کشید و به من چسبید...

نفس های گرم شده اش زیر گوشم خورد:

_فکر کنم تازه از امشب میتونیم آروم و بدون نگرانی کنار هم باشیم.

حق با او بود... غیر از این دو سه روز بعد از محرمیت که از فشار کار و خستگی هر کداممان گوشه ای از خانه خوابیده بودیم. ده سال پیش... وقتی به عقد هم درآمدیم. همان چند شبی که مرا به اتاق خانه اش برده بود تا منصرفم کند از طلاق، تنها یک شبش مرا به زور کنار خودش نگه داشت و تا صبح خواب به چشم هیچکداممان نیامد...

_تو این همه سال... فکرشو میکردی یه روزی برسه که...

پشت کتفم را بوسید و نفس عمیقی از میان موهایم کشید... جواب سوالی که کاملش نکرده بودم را بلافاصله داد:

_نه...! ولی با همه ی این حرفا... هیچوقت اونقدر سرم شلوغ نشد که دلم برات تنگ نشه.

دستش را تا کنار گردنم بالا آورد و موهایم را پشت گوشم زد. با بوسه ای که به لاله ی گوشم زد خون بیشتری در رگ هایم جاری شد.

نمیدیدم چشم هایش را ولی حتما مثل همیشه در تاریکی برق میزد. بی تاب نگاهش شدم... بی تاب بوسیدنش بیشتر...

گوشه ی بالشت را بین انگشتانم فشردم... بی اراده و آرام... از حجم گرمای تنم به خنکی آن طرف بالش پناه بردم.

دست کشید روی بازویم و آرام زمزمه کردم:

پارسال برای تولدم، مهران اومد آموزشگاه... یادم بود که تولدمه اما دل و دماغ جواب دادن تبریک های اطرافیان و نداشتم. مهرانم یکی از همون آدمای بود! برای همین یه بلیط رفت و برگشت با فاصله ی دو ساعت گرفته بود، تا بیاد همینجا و کنارم باشه. وقتی خواستم شمع تولدمو فوت کنم... به مهران گفتم دعا میکنم عمرم کوتاه باشه! میترسم زیاد عمر کنم... هفتاد سال... هشتاد سال! بهش گفتم خیلی سخته ها... خیلی!! فکرشو کن شصت سالم بشه و هنوز حسرتم بودن مهتاب تو زندگیم باشه!! شمع و به این نیت فوت کردم که اگر قرار نیست تو سهم من توی این دنیا باشی، زودتر...! دستم را روی دستی که زیر سینه ام قلاب شده بود گذاشتم... به سمتش برگشتم و بی لحظه ای درنگ لبش را بوسیدم. چون من بودم... من تازه آمده بودم که زندگی کنم... که باشم و افشار را برگرداندم به زندگی از دست رفته اش. طاقت شنیدن این حرف ها را نداشتم. وقت رفتن و نماندن و نرسیدن گذشته بود! چشمانش که باز شد، برق نگاه تب دارش، چشمان مرا هم شعله ور کرد.

انگشتانم را با ملایمت روی گونه ی استخوانی و مردانه اش کشیدم، چشمم میان ته ریش خاکستری و مشکی اش سر خورد:

_تو عزیز دل منی...

سرش را رها کرد روی بالش و با خنده ای که رنگی از خجالت داشت،
زمزمه کرد:

_بگم که خیلی دوست دارم از این حرفا بشنوم؟

آرنج دستم را روی تشک تخت تکیه گاه کردم و بالا تنه ام را از روی تخت
بلند کردم. گونه اش را سفت و سخت بوسیدم... نه یکبار... دوبار... سه بار...
آنقدری که زیر خنده زد و بازوی دستی که روی قفسه ی سینه اش
گذاشته بودم را گرفت و برم گرداند روی تخت...

مچ هر دودستم میان انگشتانش فشرده شد و موهایم پخش و پلا روی
صورتم شد:

_میخواستم قربون صدقت برم.

وقتی شانه ی پهنش را نزدیک کشید و روی برهنگی سر شانه ام بوسه زد،
مچ دستم را رها کرد و حریر پیرهنم را میان مشتش گرفت.

از چشم هایش دعوت به جنگ تن به تن را خواندم و شانه ام بالا کشیدم تا
آستین حریر از تنم بیرون رود.

با بوسه های آرام و سر صبرش از تپش های قلبم کاسته میشد. هر دو آستین پیرهن حریر را از تنم درآورد و دستش را زیر کمرم برد. رویه ی حریر را از زیر بدنم کشید و وقتی صورت هایمان از هم فاصله گرفت، چشمش افتاد به خالکوبی روی تنم که کمی از آن به لطف یقه ی باز پیرهن نمایان بود... نمیدانم چرا انگار انتظار خالکوبی را نداشت... من از چشم هایش خواندم که غافلگیر شده بود.

پشت سرم را به بالش فشار دادم و لب گزیدم... از برخورد سرانگشتان گرمش، دلم یکباره فرو ریخت. خودش گفته بود دیدن من، دل او را مثل برف سر شاخه، هربار ناگهانی فرو میریزد، اما حالا بی خبر بود از خودش... از دل بیچاره ی من که سر از پا نمیشناخت وقتی که او لمسم میکرد و حرارت تنش را به رخ میکشید.

پیرهن را از روی تنم کنار زد و با چشمان بسته تصور کردم چشمان شعله ورش را که دوخته شده بود به خالکوبی روی بدنم...

درست از جایی که قلبم بود، ساقه ای ظریف خالکوبی شده بود... ساقه ای که دور سینه ی چپم را میگرفت و درست در همان نقطه ای که روزی خالکوبی دیگری داشت، تمام میشد!

وقتی برگ های جوانه زده از ساقه ی خالکوبی شده را بوسید، پای هر برگ... پای هر بوسه از درون گریستم. داغی لب هایش آرام و نرم تنم را لمس میکرد و من به غوغایی که سرتا به پای تنم را میگرفت، فکر میکردم. آخرین بوسه اش رسید به بزرگترین برگی که شاید قد یک بند انگشتم نمیشد، آن برگ سبز برای پوشاندن اسم کسی بود که روزی تمام تنم را مقرر حکمفرمایی اش میدانست!!

پلک هایم را بهم فشردم تا حواسم باشد به گرمی لب های افشار که قلبم را نشانه گرفته بود...

پلک هایم را بهم فشردم تا حواسم باشد به دستان گرم او که هرکجای تنم را که لمس میکرد، نبضی تازه به من میبخشید.

وقتی خودش را روی تنم بالا کشید، چشمانم را باز کردم... ترسیدم که برود... که ترک کند این هم آغوشی آرام و دلنشین را...

نگاهش که کردم انگار حرفم را از نگاهم خواند!.. من مشتاق بودم به این هم آغوشی و این را میشد از تن گر گرفته و نگاه تب دارم فهمید.

سرش را خم کرد و روی هر دو چشم تب دارم چند بار بوسه های گرم و آرام زد. گونه ام را... زیر چانه ام را... آخرش بوسه ی محکمی روی پیشانی

ام زد، یعنی که من هستم و تا وقتی او کنارم بود، جایی برای ترس...
نگرانی... و غم نبود!

و این تازه شروع ماجرای امشبمان بود...

با حس اینکه جایی از بدنم به خارش افتاده است، به زور چشمانم را باز
کردم. از بین موهایی که توی صورتم ریخته بود و دیدم راه راه می‌کرد،
افشار را بیدار دیدم.

انگشت هایش را نوازش وار روی تیره ی عریان پشتم کشید و خفیف
زمزمه کرد:

_هی... بیدار شدی؟

لبخند کم جانی زدم و با صدایی که هنوز رگه های خواب آلودگی در آن
موج میزد، پرسیدم:

_ساعت چنده؟

موهایم را از روی صورتم کنار زد:

_ده و نیم...

به پهلوشدم و با دستانم تن عریانم را پوشاندم:

_تو خوب خوابیدی؟

روی گردنم را بوسید و مرا به خودش چسباند:

_اصلاً نخوابیدم.

لحاف را کشاند روی تنی که درد داشت... دردی که برایم سراسر لذت بود و هرچه بیشتر آن را حس میکردم، رضایت از لحظه به لحظه ی دیشب، بیشتر میشد!!

خیره به لب های من انگشت شستش را کنار دهانم کشید:

_وقتی خواب بودی... تمام دیشب نگاهت میکردم.

پرغیض در آغوشم کشید:

_دیگه خواب نیست! دیگه نمیتروم!

سرم را به سینه اش رساند:

_جانِ دلم...

تنها تپش های قلبش میتوانست مرا از این خواب شیرین بیرون بکشد و بیدارم کند. وقتی در آغوشش بودم به ثانیه ای تصویر اشک های از سر

رضایت شب پیشم را یه یاد آوردم. اشک هایی که افشار را نگران کرده بود
و برای من سراسر شوق بود و شور... اشک هایی که اگر به خنده های من
ختم نمیشد، خیال افشار را تا همیشه درمانده و غمگین نگه میداشت.

_تمام تنم خشک شده... انگار ریشه این ساقه رفته تو خودِ خودِ تنم!

سرم را عقب کشیدم و خیره در چشمانش خندیدم:

_تو الان یه تنه درخت و بغل کردی.

لبخندی زد و لحاف را بیشتر به تنم چسبانده...

_باید برم دوش بگیرم.

هنوز موهایم نم داشت اما بی احتیاطی ام ممکن بود کار دستم بدهد.
نمیخواستم بدن دردم مرا بترساند. با لحافی که به دور خودم پیچیده بودم
از روی تخت پایین آمدم و به افشاری که لباس به تن داشت، دستور دادم:

_برو نون تازه بخر... صبحونه میخوام!

داخل سرویس حمام شدم و شیر آب داغ را باز کردم. تا گرم شدن
بیش از حدش میتوانستم کمر و پاهایم را کمی ماساژ بدهم.

_مهتاب...؟

از زیر شیر آب و قطره هایی که به سرعت سر و صورتم را خیس میکرد،
صدایش را شنیدم.

از شدت آب کم کردم:

_جانم؟

در حمام را باز کرد و در حالی که بالا تنه اش را تکیه به آن داده بود
پرسید:

_خوبی؟ بمونم تا از حموم بیای بیرون، بعد برم؟

خم شدم و از روی قفسه ها شامپوی بدنم را برداشتم:

_آره عزیزم. خوبم... خیالت راحت.

در شامپو را باز کردم و سر و تهش کردم، بی هیچ حرفی با آن چشم
های گیج خوابش ایستاده بود و زل زده بود به صورتم...

_افشار میخوای بیای داخل تعارف نکن. من برای راند دوم آمده ام!

خنده اش گرفت و تکیه از در برداشت:

_اومدی بیرون خودتو خوب بپوشون. دیشب که با یه لا پیرهن

خوابیدی... سرما نخوری خوبه.

کف دستم را روی بدنم کشیدم و شیر حمام را باز کردم. از لابه لای

قطره های آبی که از روی چشمانم رد میشد، دیدمش...

_چشم...

میان خنده ی آرامش زمزمه کرد:

_زود برمیگردم.

وقتی در را بست، برای چند ثانیه ای دست از موهایم کشیدم. به تصویر

صورتش لحظه ای که مثل پسر بچه ها تکیه به در داده بود و حالم را

میپرسید، فکر کردم. تصورش هم برایم شیرین بود... نگرانی های این

چنینی را از یاد برده بودم!!

کف دستانم را به صورتم کشیدم و التماس کردم خودم را...

قرار نبود هر روز و هر لحظه را در گذشته جستجو کنم و با هر تشابه یا تمایزش حال خودم را بهم بریزم.

دوش کوتاهم را که گرفتم، اینبار بدنم را کاملاً خشک کردم و به جای تاپ یا شلوارکی که دلم میخواست بپوشم، مجبور شدم شلوار ورزشی بلندم را به تی شرت ساده‌ی صورتی ام تن کنم.

آستین‌های تی شرت‌م را بالا زدم و به سمت آینه خم شدم. برای بافتن موهایم، فرصت داشتم. وقتی از حمام بیرون آمدم افشار را صدا زدم، هنوز برنگشته بود... احتمال دادم مثل این دو سه روز، وقت آمدن به خانه، با والدین هنرجوهایش یا همکاران آموزشگاه رو در رو شده و تاخیرش به همین علت است.

پایین موهایم کش‌های بافتی که خیلی وقت پیش خریده بودم را بستم و از روی صندلی بلند شدم. روتختی را افشار مرتب کرده بود و پرده‌های اتاق را هم کنار زده بود.

کاری برای انجام دادن نداشتم جز دم کردن چای...

در حالی که پایم را داخل آشپزخانه می‌گذاشتم، چشمم افتاد به میز چیده شده‌ای که فقط نان تازه اش کم بود!

چای را دم کردم و یکی از صندلی های میز دو نفره ی کوچمان را بیرون کشیدم و نشستم. سر و صدای بچه هایی که به آموزشگاه می آمدند شنیده میشد. با آنکه پنجره ی آشپزخانه بسته بود اما اگر کمی دقت میکردم حرف هایشان با همدیگر را میشنیدم.

افشار از من نپرسیده بود که با آن پیانوی یادگاری چه کار کردم. اما به شدت جای خالی اش را در این خانه حس میکردم.

ناخن بلند شده ی انگشت شستم را به بند انگشت اشاره ام کشیدم... کاش دوباره نواختن را یاد میگرفتم.

هرچند که آن زمان با خودم میگفتم هیچ هنری در این امر ندارم و تلاش های افشار بی نتیجه است... اما بالاخره یک چیزهایی یاد گرفتم!

مچ هر دو دستم را روی میز گذاشتم و به انگشتان دستم تمرین دادم. چند بار جمعشان کردم و دوباره بازشان کردم. هنوز یادم بود ورزش های قبل از نواختن پیانو را...

سرانگشتانم را روی میز گذاشتم و با چشمان بسته، خط نت ها را به یاد آوردم.

تصویر مبهم و تاریکی بود، اما در میان تاریکی ها میشد نت را پیدا کرد.
آهنگ محبوبم را زمزمه کردم و انگشتانم را روی میزی که فقط گاهی
از صدای ضربه ی ناخن هایم به شیشه اش صدایی از آن درمی آورد،
حرکت دادم.

در حال و هوای توهم انگیز خودم غرق بودم که صدای در را شنیدم.
همینکه سر چرخاندم افشار را با ابروی بالا رفته و نگاه متعجبش شکار
کردم!

_ دیدی چی شد؟ خل شدم رفت...

با دیدن تک شاخه گلی که دستش گرفته بود مثل برق از جا پریدم:
_ برای منه؟

گل را گرفتم و بوسه اش به پیشانی ام رسید:
_ ممنونم مهتاب...

چشم هایمان به دنبال هم بود. انگار چیزی را گم کرده بودیم که تنها
جایی که احتمال پیدا شدنش بود، مردمک چشمان همدیگر بود.

_دست شما درد نکنه...!!

چشمکی زدم و اشاره کردم به نان بربری توی دستش که تقریباً یک
سومش را موش گاز زده بود!

_اینقدر ضعف داشتی میگفتی از فریزر نون دربیارم.

خندید و صندلی را عقب کشید و نشست:

_صف تکی ها خلوت بود، و گرنه دوتا میگرفتم.

نان را روی میز گذاشتم و تکه ای از آن کردم:

_حالا که بقیه نون و خودم خوردم میفهمی یه نون جوابگوی من و شما
نیست.

نان را در ظرف عسل چرخاندم و افشار به کتری چای نگاهش افتاد.
وقتی بلند شد تا چای بریزد نگاهم کرد و پرسید:

_دیشب باید میپرسیدم ازت... اما خب...

نگرانم کرد. بند انگشتم را در دهانم بردم و در حالی که انگشتم را از
بین لب هایم بیرون میکشیدم، زل زدم به صورتش...

_بابت عمل جراحی که انجام داده بودی، رابطمون...

حدس زدم چه میخواهد بپرسد، کمی به سمت میز خم شدم و ظرف کوچک گردو را بلند کردم:

_مشکلی نیست. دوره ی نقاهتم گذشته بود.

_ولی من فهمیدم که اذیت شدی!

آب دهانم را قورت دادم و به مائده لعنت فرستادم که چرا باید برای سفت کردن عضله هایم اینقدر سنگ تمام می گذاشت!؟

_قربون اون شکلت برم، من سر سلامتیم که تعارف ندارم. مطمئن باش اگر مشکلی بود بهت میگفتم. اصلا نیازی به نگرانی نیست. اون چایی رو بریز بیار من ضعف کردم.

لبخند کوتاهی روی لبش نشست.

وقتی رو به روی همدیگر نشستیم و مشغول خوردن صبحانه شدیم، سر و صدای بچه ها دوباره به گوشم خورد:

_نمیخواهی بری آموزشگاه؟ اصلا هنرجویی داری؟

تکیه به صندلی داد و کمی از چایش را خورد:

__سپر دم کلاس بذارن برام. یکم تو سن و سالشون دو به شکم...

دو لبه ی چاقوی آغشته به کره را روی لقمه ام کشیدم:

__چطور؟

__همینجوری... میخوام سن های کمتر بردارم اما منشی آموزشگاه میگه

متقاضی ها رده ی سنی که من میخوام نیستن. با بچه ها میونه ام

بهتره تا دختر و پسرایي که باید با ناخن گیر بیفتم دنبالشون تا ناخن هاشونو کوتاه کنن.

چشمم افتاد به ناخن های بلندم...

__فعلا هم اولویتم با شاگرد خصوصیمه...

از این شاگرد خصوصی بی خبر بودم:

__کی هست؟

__یه نفر که قبلا شاگردم بوده. خودش که فکر میکنه استعدادی توی

نواختن نداره اما من استعداد و از توی چشماش میخونم.

وقتی از پهنی لبخند روی صورتم، چشم هایم قد نخود شد سری تکان

داد و درحال گرفتن لقمه اش گفت:

_خدا به دادم برسه با تو که یه لحظه بند نمیشدی پشت پیانو...

خودم را به مظلومیت زدم:

_الان بچه ی خوبی شدم. دیگه شیطنت نمیکنم.

نگاهش روی ناخن هایم چرخید و پنهانشان کردم:

_قول میدم.

با تقه ای که به در خانه خورد افشار بلافاصله از پشت میز بلند شد.

گوش هایم تیز شد و با شنیدن صدای دختر بچه ای که افشار، مهتاب

صدایش میزد، خودم را رساندم به راهروی ورودی خانه...

همان دختری بود که دنبال افشار تا پشت بام آموزشگاه آمده بود. تابی

به موهایش میداد و آرام و در گوشی به افشار چیزهایی میگفت که

نمیشنیدم.

_افشار جان... مهمون تو دعوت نمیکنی بیاد داخل؟

افشار جلوی پای دختر بچه زانو زده بود، در همان حال، بالا تنه اش را

به سمتم برگرداند و چهره ی بانمک دختر را دیدم.

_سلام خانم کوچولو... بفرما؟

اشاره کردم به داخل خانه و دستش را دور گردن افشار انداخت:

_اومدم با وارسته بریم...!

خنده ام گرفت. درست مثل افشاری که دختر را بغل گرفت و بلند شد.

_کجا برید؟

تکانی به گردن ظریفش داد و با لحنی که انگار زورش می آمد جواب مرا بدهد گفت:

_سرکلاس دیگه!

ابروی بالا رفته ی من و سر روی شانه ی افشار گذاشتنِ دختر بچه، فقط یک نفر را راضی و خوشحال میکرد.

_عزیزم، تا تو صبحونتو بخوری برگشتم. مهتاب و میذارم سرکلاشو میام...

میان غرغرکردن های دختر بچه، افشار در خانه را سمت خودش کشید و با خنده ای که به لب داشت، زمزمه کرد:

_دوست دارم.

با رفتن افشار و احتمال آنکه کمه کم یک ساعت دیگر به خانه
برمیگردد، صبحانه ام را کامل خوردم و فکری هم به حال نهارمان
کردم.

بار گذاشتن خورشت زمان زیادی نبرد. لااقل وقتی افشار برگشت و از
شدت خواب و خستگی، روی مبل دراز کشید، تمام کارهایم را انجام
داده بودم.

_این مرغ عشق ها دیگه صداشون درنمیاد.

انگشتان دستم را میان موهایش بردم و پلک بسته اش لرزید و گفت:
_خوابیدن لابد!

سرش را روی پایم کمی بالاتر کشید و نگاهم به سمت قفس مرغ عشق
ها کشیده شد:

_بیدارن... از صبح که رفتم بهشون سر بزنم یکیشون از تو لونه اش
بیرون نمیاد. یه سرکی میکشه اما دوباره میره داخل...

صدای خوابالود افشار درآمد!

_تو زندگی خصوصی مرغ عشق ها سرک نکش. شاید دیشب مثل ما تو
سر و کله ی هم زدن!

خندیدم و نگاهش کردم، یاد حرف های سامیار افتادم:

_وای افشار... خدا از دهنش بشنوه! صاحب بچه میشیم...!!

خندید و ساعد دستش را روی پیشانی اش گذاشت:

_بعید میدونم مهتاب. من حواسم جمع بود!

به چشم های بسته و لبخندش دهن کجی کردم:

_خودمون و نمیگم که... مرغ عشق هارو میگم. تازه آقای حواس جمع

به خودت سخت نمیگرفتی، چون من بعدش قرص خوردم.

به پهلوشد و دستانش را بغل گرفت:

_چرا قرص خوردی... بچه مگه بده؟

به کف سرش زدم تا چشمانش را باز کند و هوشیار شود:

_منو نگاه کن...

شانه هایش خفیف لرزید اما چشمانش را باز نکرد، دستم را میان
موهایش بردم و گفتم:

_برو تو اتاق بخواب... اینجا که جای خواب نیست.

فرق سرش را خاراند و نچی کرد:

_همینجا خوبه.

آرنج دستم را لبه ی مبل گذاشتم و تکیه گاه چانه ام کردم. در حالی
که موهای سرش را نوازش میکردم، چشمم دوباره رفت به سمت قفسه
ی مرغ عشق ها...

به حرف افشار که میگفت شاید اتفاقی بین مرغ عشق ها افتاده باشد،
گوشی موبایلم را از میز کنار دستم برداشتم و در گوگل سرچ کردم. به
اولین صفحه که رسیدم با عجله تیتروایت را زیر لب خواندم:

_صدای مرغ عشق برای تحریک و جفتگیری با کیفیت!!

لبم را گزیدم و زیر چشمی افشار را نگاه کردم... عکس العملی نشان
نداد... شاید هم خوابش برده بود.

با باز شدن صفحه، متن را سرسری خواندم. نوشته بود صدای مرغ عشق ضبط شده برای حفظ آرامش و نشاط مناسب است! اگر خبری از تخم گذاری مرغ عشق هایتان نیست پخش این صداها برای تحریک آن ها توصیه میشود. شاید که کارساز نباشد اما امتحان آن خالی از لطف نیست!

صداهاى آپلود شده را دانلود کردم و حواسم به بلندی صدای گوشی موبایل نبود. خیلی زود صدای سوت و آواز مرغ عشق ها در خانه پیچید و چشم های افشار هم باز شد!

__چیه؟

خنده ام گرفت و متن روی سایت را در حالی که صدای دانلود شده هنوز پخش میشد، برایش خواندم.

__خلاصه که میگه موبایلتونو پشت یه جعبه یا میز پنهون کنید که مرغ عشق هاتون خیال کنن مرغ عشق های دیگه ای همین نزدیکین! این باعث میشه زودتر اقدام به جفتگیری کنن...!

انگشت اشاره و شستش را روی پلک هایش کشید و با دست دیگرش گوشی موبایل را از دستم گرفت:

__مهتاب... اگه نذاری بخوابم، شاید به جای مرغ عشق ها، من و تو اقدام
به...

هنوز جمله اش منعقد نشده بود که دستم را روی شانه اش گذاشتم و
به خیال خواباندن پسر بچه ام، زمزمه کردم:

__قربون اون چشمای خمار و خسته ات... بخواب جانِ دلم. پیش پیش...
لالا... پیش پیش لالا.

انگشتان دستش را از روی پلکش برداشت و با لبخند محوی که به لب
داشت، ساکت شد و چند ثانیه بعد، در حالی که هنوز صدای ضعیف
مرغ عشق های ضبط شده از گوشی موبایلم پخش میشد، به خواب
رفت.

دستم را گرفت تا از عرض خیابان رد شویم. امروز بالاخره افشار راضی
ام کرد تا هر چه زودتر دنبال مطب برویم. با آنکه هنوز یک هفته ام
نشده بود که به اصفهان آمده بودم اما اصرارهای افشار باعث شد به
ساختمانی که دکتر مطیع معرفی کرده بود سری بزنیم.

__همینه؟

به بیرون ساختمانش نگاه کردم و امتدادش تا آسمان، سرگیجه ام داد:

__چه خبره! چند طبقه است...؟

افشار دستم را گرفت و فشرد:

__به نظر که خیلی خوبه!

چشم چرخاندم به اسم های پزشکان و تخصصشان...

__بله که خوبه. ولی خدادتومن قیمت اجارشه... مهران با خودش چی

فکر کرده به ما این آدرس و داده.

اصلا دوست نداشتم از جایی بازدید کنم که مطمئن بودم پول اجاره

اش را ندارم، اصلا اگر رفاقت مهران و افشار نبوده همان مطب سابقم

هیچوقت سهم من نمیشد:

__بریم. اینجارو دوست ندارم!؟

چشم های متعجب افشار هم مانعم نشد، دستش را کشیدم و همان یک

قدم و نیم دور شده را با یک اشاره ی ظریفش برگشتم.

__دستم درد گرفت کشیدیم...

بازویم را نرم مالیدم و افشار با خنده ای که انگار طرف حسابش را خوب شناخته است، تاکید کرد:

__میریم مطب و میبینیم. بعد تصمیم میگیریم. مهران میگفت قیمت اجارش با پولی که تهران میدادی فرقی نداره!

به جای اجاره ی مطب همه ی فکرم به آن رومیزی ها و میوه خوری پشت ویتترین مغازه ای بود که سرراهمان دیدیم.

__چرا بریم بالا خودمون و ضایع کنیم وقتی میدونیم این منطقه، این ساختمان... با جایی که من تهران مطب داشتم زمین تا آسمون فرق داره.

وقتی افشار اراده به کاری میکرد محال بود بتوانم جلویش را بگیرم. من حتی زورم به او نمیرسید، وقتی بازویم را میان انگشتانش گرفت و همراه خودش به داخل ساختمان کشید، تسلیم شدم و همراهی اش کردم.

_طرف احتیاج مالی نداره. دنبال یه دکتر بی دردسر... دکتر زنانی که قبلا مطبو بهش اجاره داده بوده، کار غیرقانونی میکرده... سقط و این حرفا. یه چند وقتم به یه دندون پزشک اجاره داده بوده گویا اونم یه دردسرایی داشته، خلاصه که مطب خیلی وقته خالیه... الانم رو حساب حرف مهران گفته بیاییم باهاش حرف بزنینم.

با آنکه دندان اسب پیشکشی را نمیشمردند اما از لطف بی جا هم خوشم نمی آمد! هرچند که این لطف شاید به خاطر رفاقت افشار و مهران بود اما من وقتی میتوانستم جایی را با قیمت مناسبتر اجاره کنم چرا باید به چنین ساختمانی می آمدم.

سوار کابین آسانسور شیک ساختمان شدیم و افشار دکمه ی 12 را فشرد.

در حالی که هردو رو به روی آینه ایستاده بودیم سرم را روی شانه اش گذاشتم.

فرق سرم را از روی شال حریرم بوسید و گفت:

_بدخواب شدی... واسه همین کلافه ای!

کلافه نبودم... بد خواب هم نشده بودم!

_اصلا اینطور نیست.

دستش را پشت کمرم برد و پهلویم را نوازش کرد، خیره به چشمانم در آینه ای که تصویر کاملی از هردویمان داشت، زیر لب گفت:

_نباید و بخوابت میکردم.

نچی کردم و با خنده ای که ثابت میکرد از اتفاق نیمه شب کاملاً راضی بوده ام، اعتراف کردم:

_مدیون منی مراعاتمو کنی. ببین افشار جدی دارم میگم... مدیونمی!!

از اعترافی که صادقانه به زبان آوردم خنده اش گرفت، از همان خنده هایی که صورتش را سرخ میکرد و رگ های کنار شقیقه اش را شاهد میگرفت تا از ته دل بودنش را ثابت کند.

پنجمین شبی بود که در خانه اش زندگی میکردم و هنوز شب ها را کامل نمیخوابید.

با صدای توقف آسانسور دستی به صورتش کشید و با سرانگشتش قطره ی اشک گوشه ی چشمش را پاک کرد و گفت:

__بریم عزیزم.

به تلافی نخوابیدن شب هایش... بساط هر روزمان شده بوده همان دو سه ساعت خوابی که وقتی سرش روی زانویم بود، به چشم هایش می آمد.

شاید دلیل این کلافگی که مرا غرغرو کرده بود، همین بود! انگار هنوز برایش، شروع زندگیمان باورکردنی نبودم.

این را وقتی مطمئن شدم که امروز صبح، بعد از آنکه از ورزش و پیاده روی صبحگاهی اش به خانه آمد، پیشنهاد داد، زودتر بساط جشن عروسیمان را به راه بی اندازیم!!

افشار زنگ مطب را زد و با تاخیر بالاخره در باز شد.

_سلام... خوش اومدین. آوید هستم!

افشار و کسی که آشنای دکتر مطیع بود، بهم دست دادند و خیلی زود داخل مطب شدیم. از بوی سیگاری که در فضای ورودی مطب پیچیده بود، سرفه ام گرفت.

پسری که شاید کم سن و سالتر از مهران به نظر میرسید، معذرت خواهی کرد و فیلتر سیگارش را توی جاسیگاری روی میز، چرخاند و خاموشش کرد: _معذرت میخوام.

پنجره های مطب را باز کرد و در حالی که کنار همان پنجره ایستاده بود، موهای بلند تا سر شانه اش را پشت سرش جمع کرد و کش مشکی دور مچش را از دستش بیرون کشید:

_مهران بهم گفته که میتونم به شما اعتماد کنم. راستش این مطب بیشتر که برام سود داشته باشه دردسر داشته...

موهای بسته اش را رها کرد و دستانش را در جیب شلوار جین روشنش فرو برد:

_نمیتونم اجاره ندم چون همینم یه آب باریکه است!

با شنیدن آب باریکه ی زندگی اش نگاهم به افشار کشیده شد. اجاره ی این مطب برای کسی چندغاز بود که لااقل درآمزش چندین برابر زندگی اطرافیان من بود.

_میتونید اتاق و آشپزخونه ام ببینید.

افشار در اتاق را برایم باز نگه داشت و درحالی که با صاحب مطب مشغول حرف زدن شد، وارد اتاق شدم. متراژ اتاق تقریباً نزدیک به همان مطب قبلی ام بود. با این تفاوت که تمام شیشه های دور تا دور مطب قدی بود. اما نه خبری از میز بود و نه خبری از قفسه یا کمدی در اتاق...

بیش از حد خالی بود، هرچند که میتوانستم خودم کمد یا میز اضافه کنم.
_مهتاب...

سرم را برگرداندم به جایی که افشار ایستاده بود:
_جانم؟

ناخن انگشت شستش را به گوشه ی لبش کشید و گفت:
_چطوره؟

نگاهم دور تا دور اتاق را گشت زد:
_خیلی خوبه. ولی قیمتش...

به بیرون پنجره نگاه کرد و میان حرفم گفت:

_به اونس فکر نکن. تا جا بیفتی بیشتر از اجاره ی مطب و درمیاری... اینجور که آقای معمارزاده میگه اینجا فقط دو تا پزشک زنان هستن که خیلیم مراجعه کننده ندارن...

نزدیکش ایستادم و با خنده پرسیدم:
_آمار ساختمونو درآوردی؟

نگاهم کرد و پرز روی شالم را میان سرانگشتانش گرفت:
_آره... میگه تا یه ماه دیگه ام دو طبقه ی اول میشه آزمایشگاه...

_خودش کجا مطب داره؟

با صدای لولای در، نگاه هردویمان برگشت به سمت صاحب ملک که تکیه به آن داده بود:

_من پزشک نیستم خانم.

لبخند معذبی زدم و بی تعارف گفتم:

_اینجا خیلی خوبه... اما فکر میکنم بهتره دنبال جایی باشم که...

افشار مهلت نداد تا حرفم را تمام کنم!

_مهتاب جان... شما با بقیه اش کاری نداشته باش، فقط بگو دوست داری اینجا رو یا نه؟!

لب هایم را بهم فشردم و افشار دستش را پشت کمرم برد.

_آوید جان... پسر خاله ات که قول تخفیف ویژه به ما داده... حالا شما رقم

پیش پرداخت و اجاره رو بگو ببینم مهران راست گفته یا باز خالی بسته!

بالا تنه اش را از لولای در جدا کرد و لبخند کوتاهی زد:

_حق با مهرانه... من فقط میخوام یه پولی از اینجا دربیارم. اونم بی دردسر!

بی دردسر را خیره در چشمانم گفتم. انگار که حسابی چشمش ترسیده بود

از پزشکانی که قبلا این مطب را اجاره کرده بودند.

موبایلش زنگ خورد و در حالی که حواسش به آن بود، سرش را کج کرد و

خیره به من و افشار گفتم:

_نگران اجاره و پیش پرداخت نباشید. باهم کنار میاییم. من با کسایی که

قبل از شما این مطب و اجاره کرده بودند، سر قیمت توافق داشتیم. اجاره ی

دو ماه اول نصف قیمت قرارداد! بعد اگر دیدین نمیتونید پرداخت کنید
میتونیم بی دردسر قرارداد و فسخ کنیم.

دستی در هوا تکان داد و گوشی موبایلش را چسباند به گوشش...
تاکیدش روی دردسرداشتن و نداشتن مطب و فسخ قراردادش، او را بیشتر
شبیه مارگزیده هایی کرده بود که از ریسمان سفید و سیاه میترسیدند.
_من باهاش صحبت میکنم.

افشار که از اتاق بیرون رفت، پای یکی از همان شیشه های قدی ایستادم.
پنجره ی مربعی وسط شیشه را باز کردم و آرنج دستانم را بیرون بردم. نور
آفتابی که به صورتم میزد اجازه نمیداد زل بزنم به خورشید... اما من در
تلاش بودم تا با دردی که میان حدقه ی چشمانم نشسته بود، تمام نورش را
در تصویر چشمانم قاب بگیرم.

فردای آن روز مطب برای من شد... پیش پرداخت و اجاره اش با آنکه کمی از
حد توانم بالاتر بود اما به قول افشار برای چند ماه میتوانستم در اینجا بمانم
و اگر شرایط بر وفق مرادم پیش رفت، در همینجا ماندگار شوم.

پسرخاله ی مهران مطیع، مثل خودش رک بود... همان اول کار شرط و
شروطش را دوباره تکرار کرد و از من تعهد و امضا گرفت که برایش دردسری
درست نکنم. با آنکه به افشار برخورده بود که چرا صاحب ملک اینقدر
تاکید دارد و مدام تکرار میکند که مهمتر از تاریخ پرداخت اجاره برایش
چیزهای دیگری در اولویت است اما من پای تمام بندهای قرارداد را بی چون
و چرا امضا زدم.

برای بردن تجهیزات به مطبی که اجاره کرده بودم، وانت گرفته بودیم. تجهیزات زیادی نداشتم اما خرید کم و چند قفسه جهت گذاشتن کتاب هایم لازم بود.

۳۶۴

بعلاوه ی اینکه همراه افشار به بازار چوب و لوازم چوبی رفتیم و از همانجا میز و صندلی هم خریدیم.

برای شروع کارم در مطب جدید... به میز منشی و صندلی جهت بیمارانی که در نوبت میماندند احتیاج بود. سعی کردم با کمترین قیمت تمامشان را یک جا خریداری کنم و به مطب ببرم.

تمام روزهایی که وسیله های خریداری شده را به مطب میبردیم، ذوق همان وقت ها به سراغم آمد. شروع سختی بود اما همینکه میز و صندلی در اتاقم قرار گرفت و قفسه ها و کمد ها پر شدند از پوشه و پرونده های هرچند خالی، دلم قرص شد که به زودی میتوانم طبابت کنم.

دو سه روزی طول کشید تا کارهای مطب به طور کامل انجام شود. هزینه ی رنگ کردن دیوارهای اتاق را از صاحب ملک گرفتیم و خیلی راحت هم پذیرفت تا سر و سامانی به آنجا بدهیم. وقتی تمام وسایلم چیده شد... میز و

صندلی منشی و بیماران در سالن قرار گرفت و حتی پرده ی کرکره ای نصب شد، یک نفس راحت کشیدم.

خریدها را از دستش گرفت تا با پدر یکی از هنرجوهایی که ما را جلوی در آموزشگاه دیده بود، صحبت کند. این چند روز حسابی او را از کار و آموزشگاه انداخته بودم و گویا پدر آن هنرجو هم بابت مشکلی که برایشان پیش آمده بود با افشار کار داشت.

با احتیاط خرید ها را همراه خودم به سمت خانه بردم. بچه ها در حیاط مشغول بازی بودند و با رفت و آمد کسانی که سازشان را روی کولشان گرفته بودند، مراقب بودم تا به کسی برنخورم و خریدهای شکستنی را سالم به منزل برسانم.

به آخر هفته ی بعد فکر کردم که میتوانستم رسماً کارم را دوباره شروع کنم. دنبال منشی هم باید میگشتم هرچند که افشار میگفت خواهر یکی از دوستانش، دنبال کار میگردد و بهتر است از همان بخواهیم تا کمکمان کند. رومیزی ها و سرویس شش نفره ی قهوه خوری را با پارچ ها و خریدهای خرده ریز خانه، روی کانتنر گذاشتم. چند روز بود که میخواستم سری به مغازه ی نزدیک مطب بزنم و برای خانه یک سری لوازم بخرم که فرصت نمیشد. رومیزی ها را از نایلکس بیرون آوردم و یکی یکیشان را روی میزهایی که در نظر گرفته بودم، انداختم.

سری هم به مرغ عشق ها زدم... هر دو در صلح و آرامش کنار هم ایستاده بودند و نگاهم میکردند.

_ظهرتون بخیر.

به قفسشان زدم و خندیدم... در حالی که دکمه های مانتوام را باز میکرد، زنگ خانه زده شد.

در را باز کردم و افشار گفت:

_مهتاب جان، من میرم آموزشگاه، تو خواستی بخواب... کلید دارم.

دسته کلیدش را در جیب شلوارش لمس کرد و چند پله ای را پایین رفت، صدایش زدم و پرسیدم:

_شام چی بپزم؟

وسط پله ها ایستاد و یک دستش را پشت کمرش برد و با دست دیگرش برآمدگی شکمش را لمس کرد:

_بیا شبا شام نخوریم...

خندیدم و حق دادم به او که غیر از آن ورزش های هر روز صبح و پیاده روی، قید شام شبش را هم بزند:

_باشه. من دوش بگیرم یه سر میام آموزشگاه... اشکالی که نداره؟!

_نه... خیلیم خوبه. پنج تا پنجو نیم بیا که کلاسمونو شروع کنیم!

با صدای زنگ تلفن خانه، افشار زودتر خداحافظی کرد و منم به داخل خانه برگشتم.

حرف زدن من و زن عمو نرگس به نیم ساعت و یک ساعت ختم نمیشد. ساعت از پنج و نیم گذشت و ما تازه حرف هایمان گل انداخت...

من که تایم کلاس با افشار را از دست داده بودم، ترجیح دادم زنگی هم به خانه ی مادر افشار بزنم و حالشان را بپرسم. احوالپرسی کوتاه و مختصری که نشان میداد هنوز هردویمان معذیبیم و به راحتی یک مادرشوهر و عروس نمیتوانیم از خریده ها و چیدمان خانه تا شام و نهار و پخت و پز صحبت کنیم. پدر افشار هم خانه نبود تا با او حرف بزنم... بعد از چند دقیقه ای که صحبت کردیم از مادرش خداحافظی کردم.

شده بودم شبیه مادرم که همیشه عادت داشت وقتی را خالی بگذارد تا بشینند پای تلفن و به همه ی قوم و خویش زنگ بزند و احوالی بپرسد. تماسم به مائده بی جواب ماند و به جای او به خواهرهایم زنگ زدم. با وقتی که برای هرکدامشان گذاشتم، ساعت نزدیک هفت غروب شد که آخرین تماس را با مادرم گرفتم و اگر برای شام مهمان نداشتند، حتما میتوانستیم رکورد صحبت با نرگس را با مادرم جابجا کنم.

انگشتان دستم را روی گوش داغم گذاشتم و با خنده به سمت اتاق رفتم. اگر با مائده ام حرف میزدم خیالم راحت میشد. دیروز هم نتوانستم با او تلفنی صحبت کنم و فقط در حد چند پیام در تلگرام، حالش را پرسیدم. دوش گرفتم و نم موهایم را با سشوار گرفتم. آموزشگاه تا نه و نیم شب باز بود و فرصت داشتم سری به افشار بزنم.

مانتو کوتاه و نخ‌ای ام را روی تاپ سفید و شلوار جین مشکی ام تن کردم. دنبال شال سفید و مشکی ام گشتم و تلفن خانه زنگ خورد. محال بود حتی اگر مائده پشت خط بود، با او حرف بزنم. نزدیک چهار ساعت فقط پای تلفن بودم و مثل آدم‌های پر حرفی که لحظه‌ای کم نمی‌آورند با اطرافیانم حرف زده بودم.

شالم را روی سرم انداختم و به شماره‌ی افتاده روی تلفن، نگاهی انداختم.

۳۶۵

مهران بود و حدس زدم با افشار کار داشته باشد. هرچند که می‌توانست با موبایلش تماس بگیرد.

از خانه خارج شدم و به حیاط آموزشگاه رفتم. کنار درخت بادامم ایستادم دستی به شاخه‌هایش کشیدم. اگر به من بود به افشار می‌گفتم ساختمان آموزشگاه را با خانه مان عوض کند. فقط به این دلیل که هر روز صبح که بیدار می‌شوم از پنجره‌ی خانه ام، چشمم بیفتد به نهالی که ثمره‌ی عشقمان بود.

رویم را برگرداندم به سمت آموزشگاه و پرده‌ی کرم رنگ یکی از اتاق‌ها تکان خورد. چشمانم را ریز کردم تا ببینم چه کسی پشت پنجره است.

با دستی که برایم تکان داده شد متوجه افشار شدم. لبخند زدم و به سمت آموزشگاه قدم برداشتم.

منشی آموزشگاه برای رفتن آماده میشد. بهم سلام کردیم و بند کیفش را روی شانه اش انداخت... کتوهای میزش را چک کرد که حتما قفل کرده باشد.

به رنگ آبی و سبز و صورتی گلدان های مخملی که دور تا دور سالن ورودی آموزشگاه را پر کرده بود، نگاهم افتاد. و بعد تمام حواسم به دختر و پسر نوجوانی افتاد که باهم آرام و درگوشی گرم صحبت بودند... گاهی میخندیدند و گاهی صورتشان کاملاً جدی میشد.

روی صندلی نشستم... کنار همان دری که برای خروج و ورود به آموزشگاه بود. دوست داشتم نگاه کردن به آدم هایی که هرکدام سازی به دست داشتند و از صورتشان نه خستگی را میشد دید و نه غصه را... انگار که غیر از بچه های کوچکی که برای آموزش به این آموزشگاه آورده میشدند هنرجوهای بزرگتر هم با لبخند و رضایت از اینجا بیرون میرفتند...

افشار به همراه مرد جوانی که به نظر از اساتید همین آموزشگاه بود از طبقه ی بالا، پایین آمد.

به احترامشان از روی صندلی بلند شدم. افشار مرا به همان پسر معرفی کرد و جواب تبریکش را دادم. گویا دنبال تغییر ساعت کلاس هایش بود... منشی آموزشگاه رفته بود و افشار به جای او از من خواست تا کامپیوتر را روشن کنم و ساعت کلاس ها را چک کنم.

نزدیک یک ربع تا بیست دقیقه هر سه مان کنار میز کامپیوتر بودیم و
آخر سر هم افشار با تغییر ساعت کلاس های دوستش موافقت نکرد...
_خب بنده خدا میگه دانشگاه کلاس داره. یه کاری براش میکردی...
اتاق های خالی شده را چک کرد و برق هر کدام را خاموش کرد:
_میتونه ساعت کلاس های دانشگاهشو عوض کنه. هنوز انتخاب واحد
نکرده...

دستگیره ی در را پایین کشید و سرش را داخل اتاق برد:
_نیومدی چرا؟ منتظرت بودم.
آخرین کلاس را چک کرد و شکلاتی از توی ظرف برداشت و به سمت
پسر بچه ای که منتظر والدینش بود، رفت.
_با نرگس حرف زدم. بعدم دیگه نشستم پای تلفن. به همه زنگ زدم!
دستی به سر پسر بچه کشید و بهش گفت:
_پدرت زنگ زد گفت تو ترافیک مونده. تا چند دقیقه دیگه میرسن. چیزی
میخوای برات بیارم؟
پسر بچه ای که انگار معذب بود از این اتفاق، بی آنکه سرش را بلند کند و به
افشار نگاهی بی اندازد تنها سری تکان داد و آرام جواب داد:
_چیزی نمیخوام. ممنون.

افشار نگاهی به حیاط آموزشگاه انداخت و بعد رو کرد سمت من:
_داشتی میگفتی... نرگس خوب بود؟

داخل آشپزخانه ی آموزشگاه رفتم تا برای خودمان قهوه بذارم:

_آره... خداروشکر. سلام رسوند بهت. راستی با مادرتم حرف زدم.
در کابینت را باز کردم و قهوه جوش را برداشتم. آمد داخل آشپزخانه:
_خونه ی نرگس بودن؟

زیر گاز را روشن کردم و از داخل قوطی شیشه ای دو قاشق قهوه داخل
قهوه جوش ریختم:

_نه... زنگ زدم خونتون. بابات رفته بود بازار... آیه و شوهرشم بیرون بودن.
احوال عماد و آتنا هم پرسیدم... مامانت گفت عماد سرما خورده، دیروز یه
سر رفته بودن خونه اش. بد نیست یه حالی ازش بررسی.
کنارم ایستاد و فنجان قهوه خوری روی میز را آب کرد و توی قهوه جوش
ریخت:

_خوب کردی به مامانم زنگ زدی.

با صدای زنگ آیفون، به افشار گفتم:

_تو برو شاگردتو تحویل بده. من خودم درست میکنم.

از آشپزخانه که بیرون رفت، با آماده شدن قهوه ها سینی استیل پشت شیر
ظرف شویی را برداشتم و فنجان ها را رویش گذاشتم. صدای بسته شدن در
را شنیدم.

_هر دفعه باباش دیر میاد دنبالش... هی میخوام چیزی نگم، همیشه که!
سینی را برداشت و اشاره کرد به یخچال...

_شیرینی هم بیار.

جعبه ی شیرینی نیمه پر را برداشتم و توی بشقاب از هرکدام چیدم.

وقتی از آشپزخانه بیرون آمدم به سمت اتاقی که چراغش روشن بود رفتم...
با دیدن پیانویی که بی شباهت نبود به پیانوی قدیمی خودم، چند لحظه ای
زیر چهارچوب ورودی در ایستادم، پاهایم خشک شده بود... همه ی نگاهم
مات پیانویی بود که یک زمانی خودم از آن داشتم.

افشار میز و صندلی را کمی از دیوار فاصله داد و طرف دیگر میز نشست:

_مهتاب... چیه عزیزم؟

آب دهانم را قورت دادم و بشقاب را میان انگشتانم فشردم. کاش که اصلا...
هیچوقت نپرسد با آن پیانو چکار کردم.

_هیچی...

۳۶۶

پیش دستی را روی میز گذاشتم و روی صندلی چوبی نشستم. افشار سراغ
خواهرهایم را گرفت... همان وقتی که به مادرم زنگ زدم و گفتم امروز صبح
افشار با او و پدرم تماس گرفته، خدا را شکر کردم که بی آنکه افشار ازم
بخواهد؛ با خانواده اش تماس گرفته بودم!

_راستی مهرانم زنگ زد ولی دیگه میخواستم پیام آموزشگاه، جواب ندادم.

قهوه اش را مزه کرد و قندی را داخل فنجان انداخت:

_پسر خاله اش که مثل تعریفای مهران نبود!

آرنج دستانم را روی میز گذاشتم و فنجان کوچک قهوه را میان انگشتانم گرفتم:

_چطور؟

_پسر آروم و منطقی به نظر میرسید. نمیدونم چرا مهران میگفت سر تا پاش دردسره...!

با خودش فکر کرد و قبل از گاز زدن به شیرینی خامه ای توی دستش گفت:

_البته گفت بوده...! لابد الان بچه ی خوبیه...

آخرین قلپ قهوه ام را سرکشیدم و یاد تاکیدهای آوید معمارزاده افتادم!

_چقدرم تاکید داشت رو دردسر نداشتن مطب...

گازی به نان خامه ای زدم و افشار گفت:

_باید کارت ویزیت بزنی... تو صفحه ی اینستاگرامت و سایتتم اعلام کن که اومدی اصفهان...

حواسش به این یک مورد هم بود؟!!

_آفرین آدم حواس جمع!

خنده ای کرد و گفت:

_ماهرخ میگه مدیریت پیجتو ازت بگیرم بدم به خودش! میگه مهتاب بلد

نیست از همین پیج چجوری کسب درآمد کنه...

یاد سماجت های ماهرخ افتادم:

_وای مگه ولم میکرد. میگفت تک تک کامنت هارو جواب بده ولی راه درمان و نگو... مدام فقط براشون بنویس به مطب مراجعه کنید یا وقت بگیرید.

از روی صندلی بلند شد و پشت پیانو نشست:
_خوبه که... به فکرته.

فنجان ها را روی سینی گذاشتم و گوشه ی لبم را پاک کردم:
_استاد ما سر ساعت نیومدیم سر کلاس، قضیه آموزش منتفی شد!؟
کف دستم را روی پیانو گذاشتم و افشار در حالی که سر انگشتانش را رو کلیدهای پیانو حرکت میداد، نگاهم کرد:
_دوست داری یاد بگیری؟

دستم را زیر چانه ام گذاشتم و الکی فکر کردم:
_نمیدونم...

وقتی شروع کرد به نواختن اولین آهنگ و شاید آخرین آهنگی که آن سال ها یادم داده بود، لبخند شیطننت آمیز از روی لبم پاک شد. آنقدری وارد بود که نگاهم کند و به راحتی همان آهنگی را بنوازد که من همیشه بلدش بودم!
_اونوقتا می اومدی به خاطر نهالت... اصرار من نبود همون جلسه های اول منصرف میشدی از یادگیری.

دستم را از زیر چانه ای که هر لحظه ممکن بود از یادآوری گذشته، بلرزد... برداشتم:

_الان میخوام یاد بگیرم به خاطر تو! حتی به خاطر خودم...

انگشتان دستم را روی انگشتان مردانه اش که روی کلیدها حرکت میکرد، گذاشتم:

_کاش پیانومو نفروخته بودم!

نمیدانم چرا بی حواسی کردم و آن حرفی را که نباید، زدم! پلکم لرزید و نگاهم فرار کرد از چشمانش... خیره به انگشتان دستش که دیگر روی پیانو حرکت نمیکرد، ماندم.

یادگاری های مرا نگه داشته بود، از آن نقاشی که قاب زده بود و حالا در اتاق خوابم بود تا نهالی که به دروغ گفته بود از ریشه جدایش کرده... اما شرایط من فرق داشت!

اگر بابت اجاره ی خانه به پولش احتیاج نداشتم محال بود آن روز به انباری خانه ام بروم. همان روز، بعد از آنکه پشت پیانوام نشستم و پس از سال ها آهنگ محبوبم را زدم با خودم گفتم محال است آن را بفروشم... اما پارسا رسید و آن پیانو بهانه دستش داد. اگر بعد از آن دعوا و بحث ها نگهش میداشتم... بیشتر اذیتم میکرد.

_بیا بشین.

بلند شد و خیلی زود به جایش نشستم. نزدیک به جایی که نشسته بودم، ایستاد و کف دستش را روی شانه ام گذاشت:

_از اول باهات کار کنم یا به چیزایی یادت مونده؟!!

همه چیز را به یاد داشتم. خیلی وقت ها پشت میز مطبم که مینشستم، انگشتان دستم را روی میز میگذاشتم و حرکتشان میدادم. انگار که در آن لحظه غمگین ترین آهنگ دنیا را مینواختم.

__یادمه!

سرم را عقب بردم و به نیم رخش نگاه کردم. به مژه های کوتاه و یک خطی اش... به چشمانی که خیره به کلیدهای پیانو بود.

__بزن ببینم چیا یادت مونده.

کمرش را صاف کرد و از حرکت ناگهانی اش بوی عطرش زیر بینی ام زد.

عقب رفت... آنقدری که دیگر نمیدیدمش... از صدای ضعیف میز احساس کردم پشت سرم ایستاده و به آن تکیه داده است.

تمام بدنم منقبض شد، وقتی که سر انگشتانم را با تردید روی کلیدها به حرکت درآوردم. من در جواب تمام آن لحظه هایی که برایم وقت میگذاشت و نواختن یادم میداد، چه کار میکردم جز این که حواسم را جمع کنم به سرانگشتان سرد دستم که نه فقط برای من... که برای کودک سرشکسته و غمگین درونم بود!

با چشمانی که گاهی تار میشد و گاهی نمناک زودتر از انگشتان دستم، کلیدها را پیدا میکردم... چشمانم شده بود راهنما... برای دستانی که از کتف میلرزید اما با تمام وجود تلاش میکرد تا لگاتو بنوازد!

تمام احساسم را به سرانگشتان سرد دستانم رساندم، ثانیه به ثانیه و لحظه به لحظه صدای افشار را در سرم مرور میکردم. به همان حرف هایی که

روزی در این اتاق به من میزد... به همان نت هایی که گفته بود باید پیوسته و متصل به هم نواخته شود.

۳۶۷

همه چیز خوب که نه عالی پیش رفت تا اینکه از فشار سرانگشتانم به کلیدهای پیانو، ناخن انگشت اشاره ام برگشت و با درد، انگشتان دستم را میان مشتم جمع کردم.

_آخ. ناخنم... برگشت.

لب گزیدم و به مشتم سفید شده ی دستم چشم دوختم. صدای نزدیک شدنش را با سلول به سلول تنم شنیدم!

_ببینم...

مچ دستم را گرفت و مشتم باز شد. خط سفیدی درست وسط ناخنم افتاده بود و بند انگشتم به سرخی میزد. یادم رفته بود اولین قرار کلاس های پیانو را...

کشوی میزی را که نزدیک پیانو قرار داشت، سمت خودش کشید. چیزی از آن برداشت و میان مشتمش گرفت. میخواستم بپرسم چطور بود نواختنم اما کسی لب هایم را بهم دوخته بود انگار!

قرار اولمون یادت رفت؟!

پایش را دراز کرد و با نوک کفشش یکی از پایه های صندلی چوبی را سمت خودش کشید، روی همان نشست و گفت:

_وقتی می اومدی سر کلاس، اولین چیزی که چک میکردم همین بود!
با انگشتان گرمش بند سرما زده ی دستانم را گرفت. فهمیده بود تمام تنم یخ بسته است!_

ترسیده بودم... ترسی توام با خجالت... من وقت هایی که از خودم هم شرمنده میشدم، سرما تمام تنم را میگرفت.

هرچه بیشتر انگشتان دستم میان گرمای سرانگشتان مردانه اش به بازی درمی آمد، زنجیرهای یخ بسته ی دلم هم بیشتر باز میشد.

اولین ناخن بلندم را با احتیاط گرفت و سراغ ناخن دیگرم رفت... حواسش بود گوشت دستم را لای ناخن گیر نگیرد. با دقت و وسواس به ناخن دستم نگاه میکرد و از صدای شکسته شدن ناخن های ضخیم حرف هایی در سرم تکرار شد که شاید بهتر بود به زبان می آوردمشان:

_خوبه توی این دنیا... آدم کسی و داشته باشه که برای داشتنش نیاز نباشه معادله حل کنه!! ساده باشه... سر راست باشه. با یه نگاه بتونه تا تهشو بخونه! این همه پنجره توی این شهره و این همه آدم برای اینکه برن پشت هرکدوم از این پنجره ها و زندگی ای راه بندازن... اما حالا میفهمم که چقدر خوبه آدم کسی و داشته باشه با پنجره های رو به خیابون! پنجره هایی که گاهی روشن باشه و گاهی خاموش و وقتی دارم از سر خیابون رد میشم...

بدونم اون خونه است يا نه...! بدونم منتظرمه... بدونم تا برسم بغلم ميكنه و بهم ميگه خوش اومدي... خوبه از اين همه پنجره توي دنيا يكي، فقط يكي پنجره ي من باشه و از اين همه آدم تو دنيا... يكي فقط يكي مال من باشه. لب پايينم را زير دندان هاي نيشم فشار دادم و صدای گرفتن آخرين ناخنم همزمان شد با آه سنگيني كه از سينه ام بيرون آمد:

يه جوري كنارت حالم خوبه كه شب ها به خودم ميگم چرا امروز زود تموم شد؟! چرا شب شد؟! چرا الان بايد بخوابيم... بعد به خودم دلداري ميدم كه عيب نداره، صبح دوباره تو آغوش خودش چشم باز ميكنم... صبح دوباره قبل از پايين رفتن از تخت ميبوسم... حواسش هست عادت داري به جاي شكر عسل بريزي توي چاييت و هميشه برات نون تازه ميگيره. به خودم ميگم تا ظهر نشده چندبار تو آغوشش كشيدت و دم گوشت گفته كه دوست داره.

انگشتان دستم را رساندم به پيشاني اي كه هواي نبض زدن به سر داشت! بايد چشم بسته حرف ميزدم اما من همه ي حواسم به گرماي انگشتان دست افشار بود كه لمس ميكرد!

_هميشه فكر ميكردم خوشبختي بين آدم ها تقسيم شده اما نه به يه اندازه... يه زماني خوشبخترين آدم دنيا بودم. طولی نكشيد كه خوشبختي رفت. رفت و من حفظ ظاهر كردم خوشبخت بودنمو... ديگه خودمم باورم شده بود كه سرنوشت من همينه... تا آخر عمر... تا لحظه ي مرگ... كجا فكر اين روزا رو ميكردم وقتی كه شبا با گريه ميخواييدم!؟

نگاهش کردم و با دردی که سینه ام را سنگین کرده بود، زمزمه کردم:

_افشار... ببخشید که اون پیانو رو فروختم! امانتیِ تو بود!

پلکم لرزید و حلقه ی اشک در چشمانم نشست، اما صدایم بیشتر، از هم پاشیدگی درونم را به رخ میکشید:

_تو هوای امانتی های منو داشتی... اما من چی؟

دستم را نوازش داد و نگاهم کرد... نگاهش از همین فاصله ام میتوانست به آغوشم کشد:

_اون پیانو... امانت نبود مهتاب! فقط یه هدیه بود... یه هدیه!

لاله ی گوشم را میان انگشتانش گرفت و با زمزمه ای آرام به یادم انداخت:

_مثل اون گوشواره ای که نگهش داشتی!

از بند ساعت مچی اش نگاهم را بالا کشیدم تا چشمانی که رنگ لبخند به خود داشت... دلم باز شد! انگار از آن جاده ی مه گرفته ای که یکباره در آن گم شده بودم راه نجاتی دیده باشم! لبخندی که رفته رفته روی لبم بیشتر میشد، مسری نگاه خودش بود. نگاهی که وقت بوسیدن گونه ام رفت و دوباره برگشت...

_اینبار من ناخنتو گرفتم. بار دوم از گوشت دستت ناخنتو جدا میکنم و بار سوم... توی کلاس راحت نمیدم.

زبانم را به لبم کشیدم تا دهان خشکم را بتوانم تکان دهم:

_فکر نمیکردم امروز حوصله داشته باشی باهام پیانو تمرین کنی.

صندلی اش را کشید تا دقیقاً شانه به شانه ام باشد:

_من همیشه... حوصله دارم! اونم برای تو...

۳۶۸

انگشتان دستش را روی کلیدها به حرکت درآورد و با زدن آهنگی که ریتم شاد و دلنشینی داشت زمزمه کرد:

_این حال منه... وقتی تو پیشمی.

ابروهایم را بالا فرستادم و چهره ی پیروزمندانه ای به خودم گرفتم... شعر این آهنگ را از حفظ بودم اما هنوز از درون متلاطم بودم، آنقدری که اگر زیر آواز میزدم حتما لرزش صدایم را متوجه میشد.

_یه شاگرد دارم تا شروع میکنم به پیانو زدن میزنه زیر آواز... صدای قشنگی داره. ایندفعه که اومد بهت خبر میدم بیای... کل بچه های آموزشگاه جلوی کلاس وایمیستن که صداشو بشنون.

به راحتی از تغییر چهره ام حرفی را که باید اول این جمله ها میگفت را به زبان آورد:

_شاگردم، پسره!!

چپ چپی نگاهش کردم و خیره به صورتم ماند، شعر همان قسمتی از آهنگ را که مینواخت زمزمه کردم:

_من عاشقت شدم بین... دوست دارم همین!

کسی نمیاد دیگه مثل تو روی زمین...

صدای آرام و ضعیفم، یکباره ساکت شد. مثل لبخند کنج لبم که بلا تکلیف ماند. حرف های جامانده در دلم تمامی نداشت. حرف هایی که نمیدانستم به زبان آوردنش کمکی به من میکند یا نه...

_چی شد؟

دستانم را از پیانو جدا کردم و روی پایم گذاشتم. مثل دست و پای نگاه خیره ام که از افشار دور شد تا در تنم پنهان شود.

_من... همون مهتابیم که تو دوسش داشتی؟! خوشبخت میشی با من؟!

_این حرفا چیه امشب میزنی؟ کسی چیزی بهت گفته؟ مادرم حرفی زده؟ دست کشیدم به روی شلوارم و درد توی سینه ام، شد شکل پوزخندی که روی لبم آمد:

_تو خوب نیستی افشار... حالت رو به راه نیست. من میفهمم آرام و قرار نداری. هنوز میترسی... تا دیروز از یه چی میترسیدی حالا که من کنارتم و باهات دارم زندگی میکنم، انگار از یه چیز دیگه میترسی. من میفهمم رو به راه نبودنتو... بگو چته من آرام شم؟

شاکی شد...

_کی میگه من خوب نیستم؟

میخواستم آرامش کنم، برای همین لبخند زدم:

_کسی نگفته... من دارم میبینم. تو هر شب یه ساعت دو ساعت میمونی کنارم بعد تمام شب و بیداری... یا داری تو اتاق راه میری یا زل زدی به سقف... چی تو سرته وقتی من پشت میخوابم!؟

ساییده شدن دندان هایش بهم، غیرمنتظرانه ترین پیش بینی من از افشار بود! عصبانی شدن یکباره اش بیشتر از چیزی بود که فکرش را میکردم.

_چرا فکر میکنی وقتی کنار تو میخوابم بیخوابی میزنه به سرم؟! من سال هاست بیشتر از دو سه ساعت شب نمیخوابم...

خنده ام مخلوط شد با بغضی که در تمام صورتم به چشم می آمد:

_خب اونم که تقصیر منه. نیست؟!

ایستاد و دست به کمر راه رفت... راه رفتنی که انگار حرف های در سرش را تکان تکان میداد:

_زمان میبره... یه شبه که همه چی درست نمیشه! اسمت که بیاد تو شناسنامه ام بیشتر باورم میشه که تو دیگه مال منی...

ایستادم... با زانوهاییی که لرز به خود داشت:

_مشکل تو یه اسمه؟!

مهلت نداد حرف دیگری بزنم. فاصله ی میانمان را پر کرد و کف دستش را نشانم داد:

_آره... مشکل من یه اسمه... یه اسم که هر بار صفحه ی دوم شناسنامه مو نگاه کردم نبود! که هر بار مجبور بودم از تموم صفحه های شناسنامه ام کپی بگیرم جای اسم تو خالی بود!

حفره ای که در قلبش به مرور زمان عمیق و عمیق تر شده بود به این راحتی
پر نمیشد! با بوسه... با بغل... با هم آغوشی... حتی با اسمی که حک شود در
شناسنامه!

حالا میفهمیدم که چرا مادر افشار آن شرط را برایم گذاشت! برگرداندن
افشار به زندگی... به این راحتی ها نبود... ترسی که من در دلش انداخته
بودم با گوشت و پوست و خونس یکی شده بود! مگر نه اینکه همان ده سال
پیش زن عقدی اش بودم و رفتم؟! از کجا معلوم که همین فردا وقتی اسمم
در شناسنامه اش نشست، همان ترس را به دوش نکشد؟
برگشتم تا از اتاق بیرون بروم. به خیال آنکه تنها باشد... تنها باشم و این
دلخوری عمیق تر نشود. اما... صدایم زد:

_مهتاب نرو که من از دست خودم کلافه شدم!
دستم را روی دیوار گذاشتم و به پهلو ایستادم، باید اینبار برای افشار
میجنگیدم... برای زندگی از دست رفته اش... باید آنقدر میماندم و میساختم
که به خیالش هم رفتم را نمیدید!

_بمونم که تو با اخم نگام کنی؟ با کدوم شاگردت این مدلی حرف میزنی که
من دومیشم؟!

یک دستش از کمرش رها شد. همان دستی که حلقه مان را به امانت نگه
داشته بود.

_بخشید!!

کامل به سمتش برگشتم و تکیه دادم به دیوار... پشتش را به من کرد و به اندازه ی همان چند ثانیه دست به صورتش کشید و نفسی کشید. وقتی برگشت و نگاهم کرد نه از آن اخم خبری بود و نه از خستگی...
_بیا شروع کنیم.

با انگشت شست و اشاره ام؛ چانه ام را گرفتم:

_چپو شروع کنیم؟

اشاره کرد به پیانو و صندلی را برایم کمی عقب کشید:

_بزنیم دیگه...

پشت پیانو نشستم و افشار آرام و باحوصله توضیحاتش را شروع کرد. سعی میکردم فکر نکنم به بحث چند دقیقه پیشمان... به آتشفشانی که در دلش داشت و ترس انفجارش او را شب زنده دار کرده بود. سعی میکردم فکر نکنم به خودم که جنگیدن را از اول زندگی ام به هر نحوی تجربه کرده بودم.

۳۶۹

حالا هم قرار بود به جبران حماقت گذشته ام بکنم. اما نه فقط به خاطر افشار که برش گردانم به زندگی! به خاطر خودم هم بود... خودی که بیشتر شبیه دختر بچه های پر آزار مهد کودک میماند! که از بس به هرکسی رسیده بود خواسته یا ناخواسته اذیت و آزار کرده بود همبازی گذشته اش هم

باورش نمیکرد. من همان دختر بچه ی گریان و سرتقی بودم که عوض شده بود اما هنوز همان لباس را به تن داشت. هنوز همانطور نگاه میکرد. از تخیسی و یک دندگی اش نبود که همچنان ظاهرش را حفظ کرده بود. من خوب میدانستم در دلش چه میگذشت!!

بعد از تمام شدن جلسه ی نیم ساعته مان، در اصلی آموزشگاه را قفل کردیم و افشار سراغ در حیاط رفت. زیر سقف آسمان که ایستادم، با نسیم نه چندان خنکی که به صورتمی زد، برای ثانیه هایی زل زدم به آسمان و ماهی که در آغوش کشیده بود.

من عطش داشتم برای زندگی کنار افشار!!

برای آنکه ثابت کنم عاشقم و دوستش دارم!

برای آنکه او پدر بچه هایم باشد و دلش قرص بماند به زندگی در کنار من...
_بریم.

شانه به شانه ی هم، به سمت خانه رفتیم. چراغ های حیاط جلوی خانه را روشن گذاشت و کلید را در قفل چرخاندم.

_گفتی شام نخوریم... چیزیم نپختم!

چند پله را بالا رفتم و با خودش زمزمه کرد:

_چراغ اون کی سوخت؟!

دوباره برگشت به سمت حیاط و من مابقی پله ها را بالا رفتم. در خانه را باز کردم و صدای پای افشار را شنیدم.

_مهتاب. واقعا شام نداریم؟ برم از بیرون بگیرم پیام؟

شالم را از سرم درآوردم و جلوی همان در ورودی، دکمه های مانتوام را باز کردم:

_خودت گفתי. یه نگاه به شکمت کن.

وسط پاگرد پله ها ایستاد و مثل مردهای قحطی زده نگاهم کرد:

_من اونموقع که گفتم شام نخوریم فکر چند ساعت کار و تدریس و نکرده بودم! گشمنه به خدا.

زیر خنده زدم و سری تکان دادم:

_فهمیدم حرفت، حرف نیست!

صورتش رنگ خنده گرفت:

_چطور؟

آهی کشیدم و دست به کمر... شبیه خودش بالای پله ها ایستادم:

_زرشک پلو بامرغ گذاشتم.

اشاره کردم به داخل خانه و چشم و ابرویی برای خنده هایش آمدم:

_تشریف نمیارید؟

آستین های تی شرت سورمه ای اش را بالا زد و پا روی پله گذاشت:

_اصلا منم شام نخوام تو باید برای خودت یه چیزی بپزی عزیزدلم؟ حالا فوقش منم از اون گوشه یه لقمه میخورم.

پوزخندی به صورتش زدم:

_مشکل اینجاست تو به این راحتی ها سیر نمیشی.

سری تکان داد و درجا جواب داد:

_بستگی به لقمه اش داره. بعضی وقتا هیچوقت سیر نمیشم.

به شیطنت نگاهش زل زدم و فاتحه ی خودم را با شام امشب یک جا خواندم!

_آره میدونم... تقصیر اون مزه است، بره زیر زبون دیگه تمومه. منم که دستپختم خوب!

قیافه ی کاملاً مصنوعی اما جدی ای به خودش گرفت و گفت:

_در ضمن گفته باشم ناخن هاتو از این به بعد کوتاه میکنی!

نگاه گذرایی به سرانگشتان دستم انداختم:

_کوتاه نکنم چیکار میکنی؟

سرجایش ایستاد و دو سه پله مانده به خانه برای لجبازی ام حکم داد:

_عیب نداره. گفتم که ایندفعه از گوشت میگیرم.

برایم مهم نبود. زبانم را از دهانم بیرون بردم و تکانش دادم:

_ناخنمو کوتاه کنی، زبونم چی؟

پله ها را یک نفس بالا آمد و بی رحمانه خط و نشان کشید:

_اونو خودم کوتاه میکنم.

قبل از رسیدنش به من قدمم را بلندتر برداشتم تا فاصله ی تا در، تمام شود و داخل خانه بروم اما هنوز پایم به زمین نرسیده دستش دور بازویم پیچید و با شتاب برم گرداند.

برای حفظ تعادل جیغ خفه ای کشید و یه یقه ی بلوزش چنگ زدم. با گرفتن سرشانه هایم مانع افتادنم شد، لب باز کردم تا اعتراض کنم ولی

همان لحظه لب هایم بهم قفل شد. در برابر لب هایی که عمیق میبوسید حرفی برای گفتن نداشتم.

با قدم های چسبیده بهم، هلم داد تا داخل شویم. در را با ضربه ی پایش بست و تنم را میان آغوشش فشرد. آرامش بی حد و حصرش میان رگ و پیم پیچید... احساس کرختی کردم، تنم را به دستانش سپردم... بوسه های آرام و یک نفشش، مرا خیلی زود از نفس انداخت، سنگینی فشار ضربان قلبم را روی قفسه ی سینه ام حس کردم و کف دستم را به سینه اش فشار دادم تا کمی مهلت دهد.

سرش را کج کرد و من از فاصله ی کم میان لب هایمان نفس گرفتم. تازه پاهایم به زمین رسیده بود و خنکایش پوستم را قلقلک میداد.

دولبه ی باز مانتوام را گرفت و از تنم بیرون کشیدش...

وقتی یک قدم به عقب رفت و از آن گرمایی که برای من مثل کوره ای مذاب میماند، دور شدم، نفس بلند و عمیقی کشیدم تا برای اعتراف لب باز کنم:

_رو حرفت حرف نمیارم. دیگه نمیارم...!

یک دستش را به کمرش نگه داشت و با خنده نگاهم کرد. نفس نفس زدن هایم را کنترل کردم و با تکرار... صلح طلبی ام را اعلام کردم:

_قول میدم.

زبانم را روی لبم کشیدم و گز گزش کمتر شد...

با احساس رضایتی که پس خنده ی صورت و چشمانش داشت دوباره نزدیکم شد.

دستانم را بلند کردم تا بزنم به قفسه ی سینه اش:

_مگه گشت نبود تو؟

دستش را دور کمرم پیچید و نزدیک لب هایم زمزمه کرد:

_چرا... هست!!

برای خودم سالاد کشیدم و دیس برنج را نزدیک افشار گذاشتم:

_امشب تو صفحه ی اینستام آدرس مطب جدیدمو میزنم. فقط بهتر بود

قبلش تکلیف منشی معلوم میشد. نمیشه که شماره موبایل خودمو بدم.

اولین قاشق را با اشتها در دهانش گذاشت و با حالت بامزه ای سر تکان داد

که یعنی نگران چیزی نباش... خنده ام گرفت و زیر لب زمزمه کردم:

_نوش جونت.

مشت سبزی خوردنی که برداشته بود را با شنیدن زنگ موبایلش کنار

بشقاب گذاشت.

_تو بشین من موبایلتو میارم.

بلند شدم و دنبال صدایی که شنیده میشد را گرفتم. با دیدن شماره ی

مهران عجله کردم:

_افشار... مهرانه. شاید کار واجبی داره. گفتم قبل اینکه پیام آموزشگاه زنگ

زد خونه.

مشتش را جلوی دهانش میگیرد و جویده و نجویده غذایش را قورت

میدهد. انگار لقمه ی غذا در گلویش ماند که تلفن را روی اسپیکر گذاشت

و لیوان آب را پر کرد:

_جانم مهران...

صدای شاکی مهران بلافاصله در آشپزخانه پیچیده شد:

_درد و جانم. کجایی تو... از ساعت هشت دارم یه ریز زنگ میزنم.

افشار دور لبش را پاک کرد و قاشق و چنگالش را برداشت:

_ببخشید آموزشگاه بودم. بفرما شام...

مهران سکوت کرد و با صدای برخورد قاشق و چنگال بهم، تشر زد:

_ساعت یازده و چهل دقیقه شب وقت شام خوردنه؟! اونموقع که هفت

شب شام میخوردی اضافه وزن داشتی. تا الان چه غلطی میکردی که این

موقع شام میخوری؟

خنده ام گرفت و افشار با بی خیالی در حالی که آب مرغ را روی برنجش

میریخت به مهران گفت:

_کارهای مطب و انجام میدادیم. امروز تلفنم وصل کردیم. بعدشم

آموزشگاه بودم تا ده...

_بعدش چی؟

افشار نگاهی به من انداخت و قاشق و چنگالش را روی بشقابش گذاشت:

__تو الان زنگ زدی آمار منو بگیری یا چی؟

مهران که تا چند لحظه پیش آمار ما را در می آورد یکباره صدایش تغییر کرد:

__اخ... گند زدم افشار! بدم گند زدم.

خیار سالادم را در دهانم گذاشتم و گوش هایم تیز شد. افشار موبایل را برداشت و نزدیک صورتش نگه داشت:

__چی شده؟ چیکار کردی؟

مکت مهران، افشار را نگران تر کرد و مرا کنجکاوتر...

__مهتاب بیداره؟

__بیداره... همینجاست. بگو میشنوه زدم روی اسپیکر...

من و افشار خیره بهم شدیم و منتظر ماندیم تا مهران حرف بزند. آنقدر تعلل کرد که به سمت میز خم شدم و افشار گوشی موبایلش را به سمتم گرفت:

__سلام... شبت بخیر. با من کاری داشتی؟

جواب سلامم را داد:

_سلام. میشه این ساعت شام نخورید؟! افشار کبدش چربه... شما که خودت...

افشار میان حرفش آمد و گفت:

_مهران، حرفتو بزن. چه گندی زدی که از ساعت هشت دنبال من میگشتی؟

_میخواستم پاشم پیام اصفهان!

با تعجب هردو بهم زل زدیم و مهران بالاخره لب به سخن گشود:

_مائده امروز مطب نیومد!!

هول شدم و بی هوا پرسیدم:

_برای چی... من دیشب باهاش حرف زدم.

بلافاصله پرسید:

_چیزی بهت نگفت؟ صداش چطور بود؟

از روی صندلی بلند شدم و دنبال گوشیم رفتم. روی کانتر آشپزخانه گذاشته بودمش:

_تلفنی که حرف نزدیم. تو تلگرام بهش پیام دادم. خوب بود... گفت خسته

است میخواد زود بخوابه. الان بهش زنگ میزنم. طوری شده مهران؟

با صدای خفیفش چیزی را به زبان می آورد که متوجهش نشدم. کنار

افشار رفتم و دستم را روی میز گذاشتم و گفتم:

_دارم عصبی میشم مهران. بگو دیگه!

پیش از آنکه مهران حرفی بزند شماره ی مائده را گرفتم، موبایلش خاموش

بود.

_دعواتون شد؟

به شانه ی افشار زدم و با حرص گفتم:

_میشه از رفیق خلت بخوای حرف بزنه؟! چرا توام ساکت شدی؟

افشار تکیه داد به صندلی و نگاهم کرد. انگار حدس زده بود گندگاری

رفیقش را...

_مهران!!

خنده ی مهران و دستی که افشار روی چشمانش گذاشت، منفجرم کرد.

همان موقع که مهران با صدای ضعیفی حرف زد افشار شنیده بود؟؟

_چیکار کرده؟

نگاهم به افشار بود که صدای واضح مهران در آشپزخانه پیچید:

_بوسیدمش!!

هاج و واج به افشاری نگاه میکردم که پیشانی اش را لمس میکرد و چشمانش را بسته بود.

_چی گفت؟

تک خنده ی مهران همزمان شد با صدای بلند افشار که گفت:

_زهرمار...

کمرم را صاف کردم و جمله ی کوتاه مهران را زیر لب تکرار کردم.
بوسیدمش...؟! ناخودآگاه از سکوتی که در آشپزخانه به راه افتاده بود یا شاید از تصور آنکه آن لحظه مائده چه عکس العملی نشان داده، خنده ام گرفت. اولش کوتاه خندیدم... اما وقتی افشار نیم رخش را به سمتم برگرداند و با تعجب پرسید:

_داری میخندی؟

دیگر نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. هر دو دستم را روی میز گذاشتم و به سمت تلفن خم شدم. مهران هم صدای خنده هایم را حتما شنید.

_کجاشو بوس کردی؟

همین سوال کافی بود تا مهران هم شروع به خنده کند:

_کجای رفیقتو میشه بوس کرد؟! بابا گیر کرده بودیم تو آسانسور... این لپاش گل انداخته بود من یهو هوس کردم که...

شدت خنده های هردویمان که اوج گرفت افشار از روی صندلی بلند شد و پارچ آب را براشت:

_جفتتون دیوونه اید! به حریم دختره تجاوز کرده دارید میخندین!؟

اسم تجاوز که آمد زانوهایم لرزید و با خنده کف آشپزخانه نشستم. وضعیت مهران هم بهتر از من نبود... به افشاری که یک نفس آب را سرمیکشید گفت:

_تجاوز چیه... به جان افشار دیدم یکم ترسیده خواستم آرومش کنم. قبلا ها این روشم جواب میداد. نمیدونستم با پیشرفت علم این روش حذف شده!

روی پایم زدم و با خنده سرم را به کابینت زدم. افشار از خنده هایمان داشت عصبانی میشد.

_مهران جان. کسایی که قبلا این روش درمانیتو روشن پیاده میکردی با مائده فرق داشتن. اینو سه ماه پیشم بهت گفتم. تو کل خاندانتون شبیه مائده ندارید، چه برسه به رفیق های گرمابه و گلستونتون!

مهران در جواب تشرهای افشار سراغ مرا گرفت:

_مهتاب چی شد؟!

افشار بین میز و فاصله ای که تا کابینت پشت سرم بود، ایستاد و گفت:

_خوابیده!

توصیف به جایی بود از وضعیتم...

_الان وقت خوابه... بابا به داد من برسید!

افشار گوشی موبایل را از روی میز برداشت و پیش از آنکه بندازدش روی پایم به مهران گفت:

_از خنده کف زمین خوابیده!

مشغول جمع کردن بشقاب های روی میز شد و من خودم را جمع و جور کردم تا بلکه اطلاعات بیشتری از مهران بگیرم:

_درست تعریف کن ببینم تا چقدر خراب کردی!

تک خنده ای زد و گفت:

_باور کن دو سانتم نشد!

اگر تشر افشار و خجالت بکشش به مهران نبود توضیحات تکمیلی مهران کاملتر میشد.

_بابا دو ثانیه ام نشد. تا بوشش کردم این آسانسور بی پدر درش باز شد. اصلا اسم رمز بود... بعدم که رفیقت مثل برق گرفته ها در رفت. من اصلا با این وضع کمر و پا نتونستم پله هارو دنبالش برم پایین.

نمیتوانستم حرف بزنم و شدت خنده هایم باعث شده بود به سکسکه بیفتم. جای من افشار از مهران پرسید:

_چی شد فکر کردی با این کار یه مرحله میفتی جلو؟ آخه مائده...!!

نفس کشدار مهران که تمام شد گفت:

_میخواستم بفهمه یه شیر، تو قفسم باشه باز شیره! والا وضع پا و کمر مارو نبینه پس فردا بگه باید مریض داری کنم، قبولم نکنه.

خاک بر سری که افشار حواله اش کرد صدای خنده های مهران را برای چند ثانیه ای ساکت کرد.

_باور کن افشار از دماغم دراومد. دو دقیقه بعدش رفتم مطب دیدم مریضاشو معطل خودش کرده... نگو دختره ی احمق برگشته رفته خونه اش!

دست روی دلم گذاشتم و از جایی که نشسته بودم، افشار را نگاه کردم... به مهران گفت:

_احمق تویی که وقت نمیشناسی. الانم نه رو من حساب کن نه مهتاب! به جای من حرف زد؟

_بابا یه خبطی کرده. من با مائده حرف میزنم.

مهران از جانب داری ام خوشحال شد:

_مهتاب... تو رفیقتو بهتر از ما میشناسی. اصلا نظرش نسبت به من چیه... مثبت، منفیه...؟

افشار زیر لب گفت:

_طرفو به زور بوس کرده می‌گه نظرش مثبت‌ه یا منفی!

و صدایش را بلندتر کرد تا مهران بشنود:

_نظرش هرچیم بود دیگه منفی شد.

مهران اعتراض کرد و گفت:

_تو دلمو خالی نکن. یه لپشو بوس کردم... ای بابا! اخه افشار... نه افشار نه، مهتاب باور کن دست خودم نبود.

زیر خنده که زد دستم را جلوی دهانم نگه داشتم تا افشار بابت خنده هایم کفری نشود.

_به هر حال اون لحظه احساس کردم باید ببوسمش... الانم میرم می‌گم اشتباه کردم!

دستم را لبه ی کابینت گرفتم و دوباره از روی زمین بلند شدم. افشار پوزخندی زد و گفت:

_وقتی افتادی به غلط کردن، اونوقته قیافت دیدنی میشه! یه برنامه کن منم باشم ببینم...

پیشنهاد افشار را روی هوا قاپ زد:

_زنگ زدم بگم مائده رو بکشونید اصفهان. البته اگر چیدمان خونه تون تموم شده. من کمر اثاث کشی ندارم! بهش نگید منم میام. اونجا که رو در رو شدیم تقصیرارو بندازیم گردن افشار!

ابروهای افشار را دیدم که بالا رفت:

تقصیر من؟!

مهران که فکر همه جا را کرده بود گفت:

_آره تو... چون مائده برای تو احترام زیادی قائله. مهتاب بهش بگه تو سرخود منو دعوت کردی، یا یه تعارف زدی منم بی خبر پاشدم اومدم. بعدشم من یه خاکی رو سرم میریزم.

افشاری که شاهد آتو دادن رفیقش بود، خنده ای کرد و گفت:

_حالتو دوست دارم یادته بهت گفتم نوبت توام میشه. اونوقت سلامت میکنم. الان همون روزه.

مهران که از بحث با افشار ناامید شد، مرا مخاطب قرار داد:

_مهتاب... تو یه کمکی برسون.

از وضعیت مائده بی خبر بودم، از شدت عصبانیتش هم... مطمئن بودم با اشتباه مهران هیچ رقمه حاضر نمیشد که دوباره با او دیداری داشته باشد اما بالاخره که باید تکلیف عشق و علاقه ی مهران مشخص میشد.

_باشه. همون کاری رو میکنم که میگی. فقط کی میتونی بیای اصفهان؟

تکیه به کابینت پشت سرم دادم و مهران گفت:

_وقتی امروز نیومده مطب و دیروزم فرار کرده، باید زودتر ببینمش. جرئت نمیکنم برم دم خونه اش...

_ما وانمود میکنیم چیزی نمیدونیم. تا خودش چیزی بگه... میتونی فردا پس فردا بیای؟

اوضاع ما را پرسید و وضعیت کاری ام در مطب. وقتی هنوز بیماری نداشتم جای نگرانی هم نبود.

_پس من فردا به مائده زنگ میزنم. یه جوری بهش میگم اگر نیاد اصفهان خودم پا میشم میرم تهران که ببینم چشه. تا الانم چیزی بهم نگفته واسه خاطر این بوده که ناراحتم نکنه.

افشار سری تکان داد و زیر لب گفت:

_چقدرم تو ناراحت شدی.

لبخندی زدم و به مهران قول دادم که شرایطی فراهم کنم تا هر دو دوباره باهم صحبت کنند.

فردای آن روز، اول وقت با مائده تماس گرفتم. صدای گرفته و غمگینش را بهانه کردم و یک کلام چیزی نگفت. نمیدانم یا رویش نمیشد این موضوع را مطرح کند یا نمیخواست مرا درگیر ناراحتی اش کند. هرچه که بود همان صدای غمگین و گرفته اش را بهانه کردم و بعد از یک ساعت چک و چانه زدن، بالاخره راضی شد فقط برای دو روز به اصفهان بیاید.

قبل از زنگ زدن به مائده یک پیام دم صبحی از مهران داشتم. گفته بود بلیط را خودش برای مائده میگیرد و منم به دروغ به مائده گفتم خودم برایش بلیط میگیرم و بعدا هزینه اش را با او حساب میکنم.

با آنکه برای رو به راه کردن مطب عجله ای نداشتم اما وقتی که همه چیز سر جای خودش قرار گرفت و میز و صندلی ها را چیدیم و تجهیزات وصل شدند، دل توی دلم نبود تا هرچه زودتر منشی استخدام کنم و رسماً با پخش کارت ویزیت و اعلام در صفحه های مجازی ام، کار درمان را آغاز کنم.

سر ظهر افشار که به آموزشگاهش رفته بود، به موبایلم زنگ زد و گفت همان دختری که خواهر رفیقش هست تا نیم ساعت دیگر به آموزشگاه می آید تا همدیگر را ببینیم و در مورد کار صحبت کنیم.

مهران یک ساعت پیش به اصفهان رسیده بود اما به افشار پیام داده بود که خانه ی پسر خاله اش میرود و بعد برای شام به ما سر میزند. مائده هم پروازش ساعت هفت شب مینشست.

دو مدل غذا گذاشتم و همه چیز را برای مهمانی امشب آماده کردم. هر چند که بخیر گذشتنش را کمی بعید میدانستم.

وقتی افشار و خواهر دوستش جلوی خانه آمدند، با عجله خودم را به آن ها رساندم. انتظارم از خواهر دوست افشار دختر ساده و بی شيله پيله ای مثل محمودی بود! اما به محض دیدن دختری که خودش را الی معرفی کرد، حساب کار دستم آمد. حقوق پیشنهادی ام آنقدر برایش ناچیز بود که تا به زبان آوردمش پوزخندی زد و به تمسخر گفت ورشکسته میشوم اگر بخواهم هرماه حقوق او را بدهم.

شاید رفتار آن دختر دور از انتظار بود اما من تجربه ی برخورد با چنین آدم هایی را داشتم، فقط باید دوربینی جاساز میکردم در گوشه ای از حیاط تا از عکس العمل های افشار فیلم بگیرد!!

_صدرا یه طوری از مشکلات مالیش میگفت که من فکر کردم الان خواهرش این کار بی دردسرو رو هوا میزنه. واسه حقوق چه نازی میکرد. انگار به جای تو اون قراره درمان کنه.

اخم های درهمش با نور آفتابی که به صورتش میخورد، بیشتر شد.

_اخم نکن قربونت برم. یکی رو پیدا میکنم. اصلا یه پست میذارم اینستاگرام میگم برای مطب جدیدم دنبال منشی میگردم. بهت قول میدم شب نشده منشی رو پیدا کردم.

برایم ناراحت است و بیخودی مشکلم را بزرگ میدید. دستم را پشت کمرش گذاشتم تا راهی اش کنم:

_برو آموزشگاه به کارت برس. نگرانم نباش. فقط ماشینتو برمیدارم میرم دنبال مائده...

_سوییچشو بهت دادم؟

سرم را به چپ و راست تکان دادم و دست در جیب های شلوارش برد:

_رو میز آموزشگاهه... صبر کن برات بیارم.

روی پله ها نشستم و گوشی موبایلم را چک کردم. باید زودتر منشی مناسبی پیدا میکردم. همانطور که مشغول تایپ پستی جهت پیدا کردن منشی بودم، موبایلم زنگ خورد. شماره ی صاحب مطب بود...

_سلام آقای معمارزاده.

_سلام خانم دکتر. بدموقع که زنگ نزدم؟

نگاهی به آسمان انداختم و لبخند زدم:

_نه خواهش میکنم. امرتون؟

صدایش ضعیف شد و پر از خش خش... انگار در حال راه رفتن صحبت میکرد.

_یه لحظه ببخشید.

منتظر ماندم تا خودش گفت:

_امروز که مهران اومد خونه ام ، بین حرفاش گفت برای مطب دنبال

منشی میگردین. جسارت نباشه میخوامستم بپرسم منشی گرفتین؟

حدس زدم شاید خودش بخواد کسی را معرفی کند. چه بهتر که به قول خودش آدم بی دردسری باشد.

_نه متاسفانه. چطور؟

نفسی کشید و با کمی تاخیر گفت:

_میشه یه خواهشی ازتون کنم؟

ماندم چه بگویم...

_نمیخوام مهران متوجه بشه!

ناخودآگاه هر لحظه به کنجکاوی ام بیشتر اضافه شد:

_بفرمایید...

_من یه منشی برای مطبتون سراغ دارم. البته تا حالا مشغول کار نبوده...

شما از چه ساعت تا چه ساعتی منشی میخواستید.

کمی فکر کردم و گفتم:

_بستگی داره. من از ماه دیگه بیمارستانم کار ویزیت انجام میدم.

قراردادمم درست بشه شاید یک روز درمییون، یا شاید هر روز بستگی دارم

اونم، ممکنه بیمارستان باشم و به منشی پاره وقت احتیاج داشته باشم.

برای همین ترجیح میدم حقوقش ساعتی باشه.

صدای خشی از آن طرف گوشی شنیدم و تلفن را از گوشم فاصله دادم.

_خانم دکتر... من فقط برام مهمه که مهران چیزی نفهمه! اصلا ندونه این منشی رو من معرفی کردم. وگرنه حقوقشم حاضرم خودم بدم!

ابروهای بالا رفته ام، تافت خورد و روی صورتم ماند:

_آقای معمارزاده... راستش میتونم بپرسم ماجرای این منشی چیه که شما حتی حاضرین حقوقشم خودتون بدین اما مهران...

_مفصله خانم! من فقط میخوام وقتش پر باشه... یعنی جایی سرش گرم باشه.

گیج شدم:

_کی؟

_همین رفیقم!

یاد حرف های افشار افتادم که میگفت آوید سرتا پا دردسر است!

_ببینید جناب، من شاید منشی پاره وقت بخوام. اما برام مهمه تو همون زمانم سر کارش باشه. مثلاً چهار تا هشت نه شب. نمیخوام دستم تو پوست گردو بمونه یا به قول شما برام دردسر بشه.

به نظر آدم منطقی می آمد و انتظار داشتم منطقی هم برخورد کند. به محض تمام شدن صحبت‌م فهمیدم که منطقتش با نسیمی جابجا میشود!

__ پس من مطمئنم به این شرط اجازه میدم که منشی از خودم باشه!

حرفش آنقدری خنده دار بود که بزنم زیر خنده:

__ یعنی چی؟

__ یعنی همین خانم. دارم میگم حقوق منشی رو خودم میدم باز مخالفت

میکنید؟! اصلاً من به شما تخفیف دادم. خودتونم خوب میدونید اون

ساختمون، اون محل، این قیمت خیلی کمه...

مثل خودش منطقم را دست باد دادم:

__ خیلی کم نیست!! شما هم خیال برت نداره که داری به من صدقه میدی...

بهتون گفتم به محض اینکه توی کارم جا بیفتم مثل بقیه اجازه میدم. این

چه طرز حرف زدن... مرد باشید پای حرفتون بمونید نه اینکه به وقتش

بخواید نیش و کنایه بزنید. منم حقوق پاره وقت منشی رو خودم میتونم

پرداخت کنم. احتیاجی به دست و دلبازی شما نیست.

آنقدر عصبانی شدم که خوب متوجه لحن جدی ام شود. سکوت کرد و نفس عمیق کشیدم... حواسم بود که مکالمه ام را قبل آمدن افشار تمام کنم.

_ببینید خانم دکتر...

لحن خشک و گر گرفته ام، انگار آرامش کرده باشد... از آن توپ پرش خبری نبود وقتی که گفت:

_من به کمکتون احتیاج دارم. باور کنید اگر دستم جای دیگه ای بند بود اینو میفرستم جای دیگه ای برای کار. لاقلاً یکی دوماه بیاد، بعد من میبرمش سربیه کار دیگه.

به حرفش فکر کردم. به اینکه شاید یکی دوماه منشی ام باشد و بعد برود...

_آدم قابل تحملی هست یا مثل خود شما بی منطق و پر دردمسره!؟

از سوالی که پرسیدم خنده اش گرفت. با خنده پرسید:

_مهران آمار منو گذاشته کف دست شما...

به دفاع از مهران گفتم:

_اصلا... فقط چون مدام تاکید داشتین رو دردسرهای مطبتون، خواستم بگم منم از دردسر و مشکل بیزارم. میخوام بی استرس کارمو بکنم. اگر این کسی که شما ازم میخواید منشی مطبش کنم، حاشیه و جنجال داره. خواهش میکنم براش دنبال یه کار دیگه باشید.

انگار هردویمان دوباره منطق هایمان را بغل گرفتیم...

_نگران نباشید. هر مشکلی پیش اومد سریع با خودم تماس بگیرید. پس بیاد دیگه؟!

پوفی کشیدم و گفتم:

_از منشی گری چیزی میدونه. اصلا از کارم خبر داره.

_همه رو بهش توضیح میدم. فقط به مهران بگین تو روزنامه آگهی زدین یا چه بدونم... رفیقی، کسی واستون منشی پیدا کرده. آهان... همسرتون، افشار... اگر اونم بدونه به مهران میگه من این دخtero معرفی کردم. سر دوراهی ماندم... چشمم افتاد به افشاری که از پله ها پایین آمد و با یکی از هنرجوهایش سلام و احوالپرسی کرد. من آن مطب را میخواستم. آنهم حالا که همه چیزش آماده بود. اصلا شاید این دختر کار را تحمل نمیکرد و یا معمارزاده برایش شغلی بهتر دست و پا میکرد.

__باشه. شماره ی منو بهش بدین. بگین تماس بگیره. میخوام توی کانال ها و صفحه هام اعلام کنم و شماره ی مطب و برای گرفتن حق ویزیت بزنم. باید پاسخگو باشن... شاید اوایل سرم خلوت باشه اما بالاخره باید آنلاین باشن.

صدایش خوشحال و راضی شد:

__چشم حتما... ممنونم خانم دکتر. قول میدم که جبران کنم. فقط بازم میگم مهران نفهمه. شماره ی شمارو میدم که تماس بگیره. در مورد ساعت کاری و آنلاین بودن هم خودم ضمانت میکنم.

ترس ریشه زده در دلم را به زبان آوردم:

__فقط خواهشا... اگر آدم این کارنیست براشون یه کار دیگه ای پیدا کنید. من میخوام که همه ی تمرکز روی بیمار و ویزیت هام باشه نه منشی مطبم.

قول های پشت سرهم داد:

__به روی چشم. خیالتون راحت باشه. من باهاش حرف میزنم. قول میدم جبران کنم دکتر. بابت حرفاییم که زدم معذرت میخوام. به دل نگیرید از من... لطفا!

افشار را دیدم که به سمتم می آمد. برای آنکه مجبور به دروغ به افشار
نشوم به معمارزاده گفتم:

__ باید برم. بعدا دوباره باهم حرف میزنیم. از هفته ی دیگه من میرم مطب...
خدانگهدار.

خداحافظی که کردم افشار سوییچ و کارت ماشین را به سمتم گرفت:
__ کی بود؟!

__ معمارزاده... میخواست بدون همه چی اوکیه مشکلی نبوده واسه وصل
کردن خط تلفن و این حرفا... خب من دیگه برم.
گونه اش را بوسیدم و لبخندی روی لبش نشست:
__ مراقب خودت باش. منم قبل مهران خودم و میرسونم. فقط جان افشار
نزن زیر خنده... یکم متاثر شو مائده نیفته سرلج.
از اینکه نگران آینده ی رفیقش بود خوشم آمد:
__ به روی چشم آقا.

لپم را میان انگشتانش گرفت و کشید:

__ برو بسلامت.

پرواز مائده با تاخير به اصفهان رسيد. نزديك يك ساعت و نيم در فرودگاه منتظرش بودم تا بالاخره در سالن انتظار كه نشسته بودم شماره ي پروازش را ديدم كه نوشته بود به زمين نشست.

زنگ زدم و به افشار خبر دادم تا نگران نشود. گفت كه مهران زودتر از ما رسيده و در آموزشگاه پيش افشار است.

نقشه ي مان همان اول كاري دچار مشكل شد. شال صورتی ام را كه كاملا عقب رفته بود، مرتب كردم و با ديدن تعدادی از مسافرها كه جلوتر از همه وارد فرودگاه ميشدند، بلند شدم. در حالی كه چشم ميچرخاندم تا مائده را ببينم پيامی از طرف مهران برايم آمد؛ نوشته بود "شانس و ميبيني؟! با کسی كه پروازش يك ساعت تاخير داشته چجوری ميشه حرف زد؟"

علامت خنده برايش فرستادم و به محض ديدن مائده از جايم تكان خوردم.
_سلام عزيزدلم...

بغلش كردم و دستانش را پشت كمرم برد:

_سلام مهتاب... به خدا دلم برات يه ذره شده بود. نميدونی چه حاليم
وقتی ديگه پيشم نيستی.

صورتش را بوسیدم و یاد آن دو سه سانتی که مهران میگفت، افتادم.

_دورت بگردم. لبو شدی...

_از بس این پرواز اعصابمو بهم ریخت. یک ساعت مارو تو خود هواپیما معطل نگه داشتن.

به شانس نداشته ی مهران لعنت فرستادم و ساک و کیف مائده را به زور ازش گرفتم:

_چه خبرا... خودت خوبی؟ تعجب کردم گفתי دیروز نرفتی مطب. مریض نداشتی؟

کمی از موهایش از کنار مقنعه بیرون زده بود، از شدت گرما چسبیده بود به پوست صورتش...

_رو به راه نبودم. به منشیم گفتم کنسلشون کنه. حسابی ام صداشون دراومد. از دیروز تا حالا دارم تلفنی ویزیت میکنم که یه وقت زائوهای که دارم نگران نشن.

لبخند زورکی روی لبم نشاندم. عمق وخامت اوضاع و آسیب های احتمالی اش بیش از حد انتظار بود!

_بریم که کلی برات حرف دارم.

منتظر بودم مائده ام چیزی شبیه به همین جمله را بگوید اما به لبخند کوتاهی بسنده کرد.

وقتی همراه مائده به خانه رسیدیم فکر کردم شاید بهتر بود مهران فردا ظهر به خانه مان می آمد اما خب به مهمانی که به منزلم آمده بود که نمیتوانستم بگویم بروم و یک روز بعد بیاید. مائده با دیدن چیدمان خانه و وسایلی که به تازگی خریده بودم، از آن دختر ساکت و مغموم فاصله گرفت. ذوق خانه ی جدید و مبلمانی که از آن بی خبر بود، چند دقیقه ای حال و هوایمان را عوض کرد.

منهم فرصت بیشتری پیدا کردم تا وانمود کنم که هیچ نقشه ای در سر ندارم.

از اتاق خواب ها گرفته تا کمد و لباس هایی که خریده بودم را با هم دیدیم. به افشار هم در این میان پیام دادم که رسیده ایم و بهتر است فعلا فقط خودش برای سلام و احوالپرسی بیاید...

_مهتاب... باید فردا صبح منو ببری مطبوتو ببینم. گفתי همه ی کاراش انجام شده؟

استکان و پیش دستی که چند لحظه قبل، صاحبش افشار بود را برداشتم و به آشپزخانه بردم:

__آره عزیزم. دیگه آمدست. منشی ام پیدا کردم.

زیر لب "خداروشکر"ی گفت و برایش میوه در ظرف گذاشتم:

__مائده ببخشید افشار زود رفته... به خدا از وقتی اومدیم اوضاعمون همینه. دیگه کلاسم برداشته حسابی سرش شلوغه.

افشار یک ربع بیشتر پیشمان نماند و زود برگشت به آموزشگاه. خودش یواشکی بهم گفت از روی مائده خجالت میکشد و تا متوجه لبخندم شد، اخم هایش را در هم کشید.

__این چه حرفیه. اتفاقا منم اینجوری راحت ترم!

از اینکه حرف دلش را زد امید پیدا کردم تا شاید سر صحبت را باز کند و از مهران بگوید.

__خودشم همینو میگفت. گفت برم مائده خانمم راحت باشه.

دامن پلیسه ی مشکی تن کرده بود و شومیز بلند زرشکی... موهایش را ساده بسته بود و کمی هم آرایش داشت. دوست عزیز و مهربانم... چقدر

دلتنگت بودم!

_مائده... کاش توام می اومدی اصفهان!

خودخواهانه بود اما حرف دلم را زدم. چهره اش غمگینتر شد:

_مگه تو نمیخوای برگردی؟

اشاره ای کردم به محل کار افشار و گفتم:

_میبینی که... یه دقیقه بره تو حیاط هنرجوها دور تا دورشو گرفتن. همین

الانم فهمیدن افشار دوباره برگشته چند تا ثبت نامی داشته. کلاس اضافه

کردن... دلم نمیاد حالا که به اینجا تعلق خاطر داره دورش کنم.

به پهلوی روی مبل نشست و زانوهایش را بغل گرفت:

_من دارم دق میکنم اونجا. اصلا حوصله ندارم... بد اخلاق شدم! به خدا از

همون فردایی که اومدی اصفهان دل و دماغ ندارم. تا منشیمم مدام ازم

میپرسه طوری شده.

رو به رویش نشستم و قربان صدقه ی چشمان بی رمقش رفتم:

_دورت بگردم. خسته ام به نظر میای. اصلا کاشکی یه هفته اینجا بمونی.

حال و هوات بلکه عوض شه.

آهی کشید و گل سرش را باز کرد. در حالی که تابی به موهایش میداد گفت:

_آخه دلم از جای دیگه ام گرفته! وگرنه خسته نیستم...

بهترین وقت بود تا تیری در تاریکی بزنم:

چرا دلت گرفته؟!

نگاهم کرد و موهایش را با حالت کلافه ای یک طرف شانه اش جمع کرد:

_تو زرد از آب دراومد!

تکیه از صندلی گرفتم و به روی خودم نیاوردم که از چه کسی حرف میزند:

کی؟

به قفسه ی مرغ عشق ها چشمش افتاد و با ناراحتی اسم مهران را به زبان آورد.

_چطور... حرفتون شد؟ چیزی گفت؟ دیروز پری روز که با افشار حرف

میزد بدک نبود حالش... هرچند یادمه افشار گفت مهران مثل همیشه اش

نبود. حتی نگرانش شده بود... دوباره بهش زنگ زد اونم جواب سربالا داد.

از اینکه یکدفعه این حرف ها به ذهنم آمد، خنده ام گرفت اما جلوی خودم را گرفتم.

_جدی میگی؟ تو مطمئنی مهران حالش بد بوده؟!

یاد خنده های دیشبمان افتادم و از خدا بابت دروغ هایم معذرت خواستم!

_آره... مطمئنم. اصلا افشار تعارفش زد گفت پاشو چند روز بیا اینجا به قوم و خویش خودت سر بزن یا پیش ما باش اما مهران جدی نگرفته بود. چی شده که حال جفتتون دماغه؟!

پاهایش را از مبل آویزان کرد و با پوست لبش ور رفت. یک لحظه ای به این فکر کردم که اگر جای لپش مهران لبش را بوسیده بود چه فاجعه ای میشد! هرچند که برای مائده هیچکدام از این ها فرقی نداشت.

_تو آسانسور بودیم باهم... قبلش همه چی خوب بود. اصلا فهمیده بود از وقتی تو رفتی رو به راه نیستم هی پاپی ام میشد. خلاصه دو سه روز بود که خودش با رانندش می اومد دنبالم و باهم میرفتیم مطب. بعضی وقتا بهم زنگ میزد باهم حرف میزدیم البته نه حرف خودمون... حرفای کلی! نمیدونم اون روز چرا این غلطو کرد!!

با آنکه از همه چیز باخبر بودم اما جان به لبم رسید:

_کدوم روز؟ چیکار کرد؟

انگشتان دستش را که روی گونه اش گذاشت، چشمانم گرد شد.

_بوسم کرد! یهو...

افشار گفته بود که باید نخندم. افشار سفارش کرده بود که اوضاع را از آنچه که هست وخیم تر نکنم اما دست خودم نبود وقتی میدیدم مائده پوست گونه اش را میان ناخن هایش فشار میدهد!

_میخندی؟

سرم را پایین انداختم و زبانم را پشت لب و لپم کشیدم.

_مهتاب!!!

دستانم را به نشانه ی تسلیم بالا آوردم و در حالی که مطمئن بودم شاید لب هایم نخندد اما تمام اجزای صورتم در خنده به سر میبرد، زمزمه کردم: _ببخشید. غافلگیر شدم. فکرشو نمیکردم که همچین کاری کنه.

حلقه ی اشکی که در چشمانش نشست، کاملاً مرا از فاز شوخی بیرون کشید:

_هی مائده. طوری نشده که...

اولین قطره ی اشکش که روی گونه اش افتاد، دلم ریخت.

_طوری نشده؟ من نباید واسه خودم حریم داشته باشم؟ اصلا ظاهر من چجوریه که اون به خودش اجازه ی اینکارو داد؟ اگر واسه خاطر اینکه سه روز قبول کردم منو با خودش ببره مطب، فکر کرده میتونه صورتمو ببوسه دیگه شبام باهاش برمیگشتم که معلوم نبود چه غلطی میکرد.

بینی اش را بالا کشید و کنارش نشستم:

_گریه نکن قربونت برم. خب تو که مهران و میشناسی. بیشتر عمرشو خارج از کشور بوده. با آدم هایی که فرهنگشون با تو زمین تا آسمون فرق داره.

_مهران منو نمیشناسه؟! از ظاهرم اعتقاد معلوم نیست؟ حالا چون یه بار جلوش بی چادر نشستم باید خیال کنه من از اوناییم که مشکلی با اینجور روابط ندارم؟

یاد اعتقاد نداشته ی خودم افتادم و به مائده حق دادم تا اینطور گریه کند!

_حق داری. منم جای تو بودم ناراحت میشدم. مطمئن باش اونم بعدش پشیمون شده. شاید واقعا دست خودش نبوده.

شاکی شد و با بغض گفت:

_مگه بچه است؟ پسر هیجده سالست که دست خودش نباشه؟

به شانه اش زدم و با لبخند پرسیدم:

_اگه دوشم داشتی... ناراحت میشدی؟

_یعنی چی؟

_دوست داشتن ربطی به اعتقاد نداره. آدم وقتی یکی و میخواد. همه جوره

میخواد... جسمش... روحش... میخواد که مال اون باشه. من میدونم این حرفام برای تو قابل قبول نیست اما خب...

زل زدم به صورتش و مژه های خیشش را بهم زد:

_یادته ترم دوم از یه پسره خوشت اومده بود؟ بیهوشی میخوند... از ما بزرگتر بود اما خیلی وقتا میدیدیمش... تو دوشش داشتی! جذاب بود و محترم... یه بار باهم دیدیمش که دستشو انداخته بود دور گردن یکی از همکلاسی هاش. یادمه تو اتوبوس، پشت اون عینک دودی بزرگی که به چشمت زده بودی، گریه کردی!

نگاهش از صورتم برداشته شد... انگار در همان خیال ها غرق شد:

_آره. یادمه!

_اگه جای مهران، اون پسر ناغافل بغلت میکرد یا میبوسیدت، اونوقت چی؟

درجا جواب داد:

_عذاب وجدان میگرفتم!

نگاهش کردم و بی تعارف گفتم:

_عذاب وجدان مال وقتی که از احساس گناه، لذت ببریم! پس لذت میبردی... الانم فارغ از اعتقاد و سنت و این حرفا، فکر میکنم اگر مهران جور دیگه ای به چشمت اومده بود و به دلت میشست، اینجوری واسه خاطر یه بوسه گریه نمیکردی.

_حرف من مهتاب... حرف دوست داشتن و نداشتن نیست. دردم اینه که یه جور دیگه ای روش حساب باز میکردم!! گریه ام واسه اینه که به خودم میگفتم عیب نداره تفاوت عقیده هامون... اون به من احترام میذاره برای همینه میاد سراغم، بهم زنگ میزنه، حالمو میپرسه. گریه ام واسه اینه که زیادی بهش فکر کردم! زیادی بزرگش کردم. اگه دوسم داشت دلش به حالم میسوخت. نمیداشت بیفتم به این حال و روز...

نمیدانستم باید چه بگویم. حتما که مهران مائده را دوست داشت اما خب... بعضی چیزها دست خود آدم نبود. مثل حرف ناخواسته ای که ممکن است باعث رنجش آدم شود. مثل کار ناخواسته ای که ممکن است دل بشکند.

_حالا که چی... زنگ نزد معذرت خواهی کنه؟

گوشی موبایلش را نشانم داد:

_یه ساعت بعدش زنگ زد، پیام فرستاد. رو تلفن خونه ام پیغام گذاشت. صد تا پیغام ازش دارم ولی تو هیچکدومش نگفته ببخشید. نگفته اشتباه کردم. فقط میگه بذار برات توضیح بدم. باهات حرف بزنم. ببینمت...

پوفی کشیدم و نگاهی به پیام های مهران انداختم. حق با مائده بود!

_خب شاید میخواستہ حضوری معذرت خواهی کنه. مهران بچه ی بدی نیست. اینو قبول کن. فقط با تو فرق داره... اصولش... باورش. طول میکشه تا عوض شه. توام نباید توقع میکردی مهران بدون اشتباه باشه!

غصه ی نگاهش به دلم چنگ زد. بغلش کردم و صورتش را بوسیدم:

_بهش یه فرصت بده. اگر ازت معذرت خواهی نکرد. اگر الکی عذر و بهونه آورد اونوقت برای همیشه بذارش کنار. باشه؟

با گریه "باشه" ای گفت و سرش را روی شانه ام گذاشت. بیشتر از یک ربع گریه کرد... آنقدری که اشک مرا هم درآورد!

گرم صحبت با مائده بودم که افشار به موبایلم زنگ زد و گفت میخواهد همراه مهران بیاید. لازم بود با مهران حرف میزد... برای همین به افشار گفتم منتظر بماند و مائده را به بهانه ی کاری که با افشار داشتم، در خانه تنها گذاشتم.

_مهران کجاست؟

افشار اشاره ای به اتاقک بالا کرد و گفت:

_بالاست.

سری تکان دادم و با عجله پله ها را بالا رفتم. وقتی به در زدم و داخل رفتم که مهران با موهای سرش مشغول بود.

_رفیقت چگونه؟

تکیه به دیوار دادم و دستانم را پشت کمرم بردم:

_داغونه مهران. خیلی ناراحتش کردی. من دیشب خندیدم اما الان که با

مائده حرف زدم. دلم برای رفیقم سوخت!

لبخند مهران رفته رفته جمع شد تا به کل از صورتش رفت:

__چرا؟

__تو یه پیام عذرخواهی براش نفرستادی. فقط نوشتی ببینمت...

تک خنده ای زد و دست به کمر شد:

__خب رو در رو معذرت خواهی میکنن دیگه! آخه پای تلفن حرف زدن چه فایده داره؟

زمان زیادی برای بحث کردن نداشتیم. مائده منتظرم بود.

__بهبونه نیار. خراب کردی. دوست داره ولی ازت ناراحته.

__خودم از دلش درمیارم.

خنده ی روی لبش باعث شد جدی تر شوم:

__مهران رفیقمو اذیت نکن. مائده واقعا دختر بکریه! جدی دارم میگم... تو عمرش با هیچ پسری دوست نبوده. زمان دانشجویی با پسرا حرف میزد چون آدم گوشه گیر و سختی نبود اما اینکه رفاقتی بهم بزنه و حسابی صمیمی بشه ابداء... اگه واقعا پشیمونی... اگه واقعا از مائده خوشش میاد، لطف کن و امشب بیا خونه ما...

جا خورد، انتظار این حرف ها را نداشت. حتی کمی هم صورتش رنگ به رنگ شد.

_میدونم تو بچه نیستی. میدونم تو سن و سال تو، کسی واسه خوش گذرونی با آدمی مثل مائده رفیق نمیشه اما اومدم که بهت بگم مائده خیلی حساسه! خیلی... به منکه دوستشمن نگاه نکن. شانس آوردم که تو این سال ها قید رفاقت با آدم آزادی مثل منو نزد!! ولی تو رو خدا هواشو داشته باش. اصلا اگر میتونی اصول و عقایدشو تحمل کنی بیا... نذار خودمو شمات کنم که به واسطه ی من شما دو نفر سر راه هم قرار گرفتین!

چشمانش را پایین انداخت و سر تکان داد. که یعنی متوجه شدم...! ماندم تا اگر حرفی دارد بشنوم اما رویش را برگرداند به سمت کتی که آویزان کرده بود. طاقت نداشتم بایستم و ببینم کسی که رفیقم را درگیر خودش کرده بود، به همین راحتی جا بزند.

در را پشت سرم بستم و با عجله برگشتم...

_مهتاب... تو سن من بخوام یه سازی یاد بگیرم. دیره؟

نگاهم را از ساعت دیواری برداشتم و به مائده دوختم:

__ نه عزیزم. منم دوباره میخوام پیانو یاد بگیرم. خیلی آرامش میده...

کلیپس ریز روسری اش را بست و با خنده گفت:

__پیانو یا صاحب پیانو؟!

لب هایم را غنچه کردم و با کمی فکر جواب دادم:

__صاحب پیانو...

حجاب گرفته بود به هوای افشاری که قرار بود ده دقیقه پیش بیاید.

__با مادرش حرف زدی؟

__آره. هنوز یکم سر و سنگینه.

لبه های مانتوئه گشادش را با سنجاق بهم وصل کرد و دلداری ام داد:

__عیبی نداره. زمان همه چی رو حل میکنه.

بلند شدم تا به افشار پیام بدهم و سراغی ازش بگیرم که زنگ خانه زده شد.

به سمت در رفتم و نگاهم به مائده ای افتاد که جلوی قاب شیشه ای آینه ایستاده بود و روسری اش را با وسواس مرتب میکرد. با نفسی که درسینه ام حبس نگه داشته بودم، در را باز کردم.

_خسته نباشی.

افشار تنها بود. با لبخند کوتاهی دستش را به پهلویم زد و آرام زمزمه کرد:

_رفت. وقتی برگشتم تو اتاق نبود!

از کنارم رد شد و با مائده احوالپرسی کرد. از جایی که ایستاده بودم به پله های خانه چشم دوختم. پلک زدم و تصویر چشمان مهران در نظرم آمد...

با تاخیر در را بستم و داخل آشپزخانه شدم. پنجره ی رو به حیاط را باز کردم و از نسیم نه چندان خنکی که به صورتم میزد برای آرام شدنم کمک گرفتم.

افشار برای شستن دست هایش رفت و یک لیوان آب خنک سرکشیدم.

بیچاره مائده...! که دل بسته بود به آدمی که قسمتش نبود!

برای هر سه مان چای ریختم و وقتی افشار برگشت، برایشان بردم.

_قبل اینکه تو بیای مائده داشت میگفت دلش میخواد یه سازو یاد بگیره.

افشار قندان را به سمت مائده گرفت و گفت:

_فکر خیلی خوبیه. به چی علاقه دارید؟

مائده با لبخند خجالت زده ای سر تکان داد و به من نگاه کرد:

_نمیدونم... مهتاب همیشه از پیانو تعریف میکرد. از اینکه چقدر بهش آرامش میداده...

به نگاه خیره ی افشار لبخند زدم و ابرویم را بالا فرستادم:

_بگرد واسه رفیقم تو تهران یه معلم خوب پیدا کن. ترجیحا آدم حسابی!!
مائده خندید و گفت:

_اگر استعدادشو نداشته باشم آبروی آقای وارسته میره.

افشار کمی از چایش را خورد و به پهلو نشست:

_بعد شام بریم آموزشگاه... اونجا چند تا ساز هست. میتونید امتحان کنید
ببینید بیشتر مایلید کدوم و یاد بگیرید.

و بعد رویش را به سمت من برگرداند گفت:

_اتفاقا امروز یه نفر برای ثبت نام پیانو اومده بود. بهش گفتم بزنه ببینم
چقدر بلده... در کمال تعجب فوق العاده بود! سراغ معلمشو گرفتم... برگشت
گفت با یوتیوب یاد گرفته!! کلیپ های آموزشی رو دانلود میکرده و هر روزم
چند ساعت تمرین داشته.

خم شدم تا بشقاب میوه را بردارم و برایش سیب پوست بکنم:

_خب مائده توام میتونی اینکارو کنی. مثلا وقتایی که سرت شلوغه و
نمیتونی بری آموزشگاه. البته معلم خصوصی که داشته باشه هم زودتر یاد
میگیری هم بهتر.

مائده از آن خنده های شیطننت آمیزش زد و گفت:

_اونکه صد البته!

چشمکی زدم و از افشاری که در گوشی موبایلش چیزی تایپ میکردم
پرسیدم:

تهران رفیقی نداری که بشه معلم خصوصی مائده؟!

مائده لبش را گزید و نگاهش افتاد به افشاری که حواسش پیش ما نبود... از وقتی افشار برگشته بود به خانه، حالش مثل همیشه نبود. مطمئن بودم به خاطر مهران ناراحت است.

مهتاب، تو یاد بگیرد بعدا بشو معلم من...

نفس عمیقی کشید و دستش را روی شکمش گذاشت:

وای مهتاب... این بوی قورمه سبزی داره دیوونه ام میکنه. چه عطری داره سبزیش...

بحث غذا که وسط آمد افشار گوشی موبایلش را کنار دستش گذاشت و در بحث خوش غذا مشارکت کرد:

_خانم... از وقتی مهتاب آشپزی میکنه من نهار و شام که چه عرض کنم میان وعده ام بهم برنج و خورشت بدن میخورم!

مائده و افشار شروع کردند به بحث در مورد غذا و حرفشان تا معروفترین و بهترین رستوران های اصفهان هم کشیده شد.

بشقاب های میوه را جمع کردم و با خودم به آشپزخانه بردم. در حال آب زدن پیش دستی ها بودم که دوباره فکرم به مهران کشیده شد. باور نمیکردم به این زودی... به این راحتی جا بزند. اصلا از او بعید بود که بدون عذرخواهی از مائده... بدون آنکه جدی و رسمی تر در این مورد صحبت کند قید همه چیز را بزند و برود.

وقتی تلفن افشار زنگ خورد، از مائده عذرخواهی کرد و به اتاق خوابمان رفت. با خودم گفتم شاید مهران باشد و برایش کار واجبی پیش آمده... و اینکه ترجیح داده است تا وقت دیگری با مائده رو در رو شود.
_مهتاب...

با دستی که روی شانه ام نشست به هول برگشتم:
_جانم؟ ترسیدم!

مائده لبخند کوتاهی زد و اسکاچ و مایع ظرفشویی را برداشت:
_هی صدات زدم. حواست اینجا نبود.
به دستانش نگاه کردم:

_بخشید حواسم نبود. میخوای چیکار کنی؟ دو تا بشقاب خودم آب میکشم
دیگه.

سرش را به بالا تکان داد و با لبخندی که امیدوارم میکرد به داشتن دوستی محکم و قوی، گفت:
_کاری نمیکنم که...

کنار هم ایستادیم و لیوان هایی که مائده دستم میداد را آب میکشیدم...

_میگم... افشار از ماجرای بین من و مهران چیزی میدونه؟!

آب دهانم را قورت دادم و به پشت سر مائده چشمم افتاد. افشار با چه کسی حرف میزد؟

_چی بگم؟ چطور؟

نگاه مائده به سمت اتاق خوابم رفت و برگشت:

_حس میکنم میدونه و بیشتر از اون حس میکنم بابت این اتفاق ناراحته...!
شاید همان وقتی که با مائده از فرودگاه آمدیم و افشار به دیدنش آمد، به رفتار او شک کرده بود. هرچند که خودم هم متوجه دماغ بودن افشار شده بودم.

_بی خیال... اونم ناراحته رفتار رفیقشه. به هر حال کار مهران درست نبوده.
مائده یکباره گر گرفت و صورتش سرخ شد:
_خاک بر سرم... پس میدونه؟

خنده ام گرفت و پیش دستی را آب زدم:
_من بهش نگفتم ولی مهران... گفته که گند زده! افشارم حسابی ازش شاکی شد و باهاش دعوا گرفت.

_وای... من راضی نیستم به خاطر من دوستیشون بهم بخوره.
مائده تکیه اش را از کابینت گرفت و آخرین لیوان را برداشت:
_مهتاب تو رو خدا با افشار صحبت کن. مهران یه غلطی کرد اما...
برگشتم تا لیوان را از دستش بگیرم که صدایی از پشت سرم گفت:
_غیبت منو میکنید؟!؟

جیغ مائده همزمان شد با افتادن لیوان و پریدن من... مهران سرش را از لای پنجره داخل آورد و با لبخند مضحکی که روی لبش بود، نگاهمان کرد:
_ترسیدین؟

صدای باز و بسته شدن در اتاق خواب آمد و مائده پشت سرم پناه گرفت.
شاکی شدم و به تکه های شکسته ی لیوان که درست دور و اطراف پای من
و مائده خرد شده بود نگاه کردم:

_مهران واقعا که... قلبمون ریخت.

افشار هم خودش را رساند به آشپزخانه و با دیدن مهرانی که به او سلام
میکرد گفت:

_مگه من با تو تلفنی حرف نمیزدم؟

مهران با بی خیالی خنده ای کرد و جواب افشار را داد:

_چرا... ولی نصیحتات طولانی شد و شارژ گوشیم تموم شد!

انگشتان سرد مائده، کمرم را گرفته بود و از روی نازکی شومیزم حسش
میکردم. زل زدم به صورت مهران و حواسش به مائده ای بود که پشت سر
من پناه گرفته بود و با قد کوتاهش عملا دیده نمیشد!

_درو باز میکنید یا از پنجره پیام تو؟؟!

برگشتم به سمت مائده، تمام صورتش سرخ شده بود و لب میگزید:

_ببخشید!

عذرخواهی کردم و افشار داخل آشپزخانه آمد و جارو خاک انداز را برداشت:

_با احتیاط برید بیرون. پاتونو نبرید...

مائده چسبیده بود به من، پایش را بلند کرد و با صدای مهران دوباره سر
جایش برگشت:

_مهتاب... گفתי به رفیقت که اومدی آموزشگاه و به من گفתי حق ندارم
خونه ی رفیقم بیام؟

پوفی کشیدم و برای افشار سر تکان دادم. مانده بودم که چطور این همه
سال دوستی مثل مهران را تحمل کرده است.

_رفتارتون با من درست نیست! یه ربه پشت این پنجره ام! آقا نمیخوایید
درو به روی مهمون باز کنید؟... علف زیر پام سبز شد!

با مائده از آشپزخانه بیرون آمدیم و دستش را گرفتم. پچ پچ افشار و مهران
را میشنیدم...

_به خدا بهش گفتم بره. حتی افشارم که اومد خونه گفت مهران از
آموزشگاه رفت. فکر نمیکردم برگرده!

مائده دستی به صورت سرخش کشید و پشت دیوار خودش را پنهان کرد:
_شما دعوتش کردین؟

یاد آن نقشه های از پیش کشیده افتادم:

_همون روز که به افشار زنگ میزنه و حالش رو به راه نبوده، افشار تعارفش
میزنه که چند روز بیاد اینجا. امروز بی خبر اومده اصفهان. تو که برام گفתי
چیکار کرده رفتم آموزشگاه و بهش گفتم...

تکیه ی من و مائده هر دو به در خانه بود که با ضربه ای که به آن خورد هردو
دوباره ترسیدیم و چند قدمی از در فاصله گرفتیم.

صدای بلند مهران از پشت در خانه آمد:

_شما دوتا خوشتون میاد هی جیغ بزنید. باز کنید درو...

مأده از جلوی در کنار رفت و فاصله گرفت. در را باز کردم و همان ابتدا با دیدن دست گل بزرگی که تقریباً مهران پشتش گم شده بود، کمی اخم هایم را کم رنگ کردم.

_واسه خونه ی رفیقم گل خریدم!

تاکیدش برای خانه ی رفیق را خوب میفهمیدم. در اتاق آموزشگاه به او گفته بودم پایش را خانه ی ما نگذارد!

_من هرچی دارم برای مهتابه!!

با خنده ی روی لبم که پیروزمندی ام را به رخ میکشید دسته گل را گرفتم و مهران کفش های را از پایش درآورد. با صدایی که فقط خودمان دو تا میشنیدم به افشار متلک انداخت:

_بدبخت زن ذلیل...

وقتی از روی جاکفشی جعبه های کادو را برداشت تازه متوجهشان شدم. سرکی کشیدم به راه پله... از جایی که ایستاده بودم این کادوها را ندیده بودم.

_چه دست پر اومدی!!

در را با پایش بست و آرام زمزمه کرد:

_اومدم که ببرم!

نگاه و خنده اش هردو به مأده ای بود که سرش را پایین انداخته بود و با روسری اش ور میرفت.

پس اون زبونتو کوتاه کن... یه ذره ام قیافه ی آدم های پشیمون و به خودت بگیر بلکه اثر کنه. این خنده ی روی لب ت کاری پیش نمیره. دسته گل بزرگ را روی کانتر آشپزخانه گذاشتم و مهران به افشار گفت: پیام کمک؟

افشار خودش را خم کرد تا از پشت کابینت دیده نشود. به مهرانی که نیشش باز بود، اشاره کرد تا دهنش را ببیند و برای نشان دادن این منظور، کف هر دو دستش را روی گونه اش گذاشت و فشار داد. زبان دست های افشار، برای مهران مفهوم داشت! نیشش را بست و لبخند کوتاهی روی لبش نشانده.

پوزخندی به اعتماد به نفسش زدم و یاد آن احساسی افتادم که همیشه نسبت به او داشتم: موفق باشی!

اشاره کرد به جعبه ی کادوها و زیر لب جواب داد: هستم.

مهران که به سمت مائده رفت، همه ی حواس من و افشار به آن ها بود... رو به روی مائده نشست و حالش را پرسید. جواب کوتاه مائده نشان میداد کار مهران به این راحتی راه نمی افتد.

مهتاب روفرشی هاتو پات کن. الان همیشه جاروبرقی کشید... شاید شیشه خرده رو زمین مونده باشه.

در حالی که حواسم به سکوت مائده و نگاه خیره ی مهران بود داخل آشپزخانه شدم و آرام و درگوشی به افشار گفتم:

_برو پیششون...

تا افشار جارو خاک انداز را توی کابینت گذاشت مائده بلند شد و رفت سمت یکی از اتاق ها... تازه همان زمان بود که نگاه مهران از مائده برداشته شد و رسید به منی که با ناامیدی به رفتن مائده نگاه میکردم.

_الان میذاره میره!

مهران از آن چهره ی شاد و خندانش که بیشتر شبیه به یک نقاب بود، فاصله گرفت. آرنج دستش را لبه ی مبل گذاشت و از منی که به او نزدیک میشدم، پرسید:

_واقعا میخواد بره؟

ذهنم قفل کرده بود اما بعید میدانستم مائده آنقدر کله شق باشد که مهمانی را به خاطر مهران ترک کند. با نفس عمیقی که کشیدم وارد اتاق شدم. نشسته بود روی زمین و روسری اش را باز کرده بود.

لبخند خجالت زده ای روی لبش نشست:

_چرا اومدی اینجا... مهمون داری! برو پیش مهمونت...

در را پشت سرم بستم و تکیه به دیوار دادم:

_میخوام پیش تو باشم. فکر کردم میخوای بری!

موهایش را پشت گوشش برد و گفت:

_نه...

چهارزانو نشست و از توی کیفش موبایلش را درآورد:

_من اومدم به زنگ به مادرم بزنم. تو برو... میام عزیزم.

برای بوسیدن لپ های گل انداخته اش، جلو رفتم و زانو زدم:

_قبل اومدن افشار، رفتم آموزشگاه تا با مهران حرف بزنم. بهش گفتم اگر

میخوای رفیقمو اذیت کنی، یا دنبال سرگرمی اومدی پاتو خونه ام نذار. با

افشار که نیومد... دلم گرفت. به خاطر تو. لیاقت خیلی بیشتر از این

حرفاست اما... وقتی گفتم از مهران خوشت میاد، فکر کردم چقدر باید

احمق باشه که به این زودی پاپس بکشه. دروغ چرا... دیدم که برگشته

خوشحال شدم. زبون عذرخواهی نداره چون پر روتر از این حرفاست اما تو

کوتاه نیا... بذار ببینیم میتونه یه کلام بگه ببخشید یا باید به زور مجبورش

کنیم.

لبخندش نه از سر خوشی بود و نه از سر رضایت... لپ هایش را محکم

بوسیدم و از اتاق بیرون رفتم.

**

بشقاب های سوپ و غذا را روی میز چیدم و در حالی که مدام نگاهم به

مهران می افتاد، ظرف ها را با خودم سمت میز بردم.

مائده هنوز در اتاق بود و مهران ساکت و مغموم روی مبل نشسته بود.

_مهتاب روی این زرشک بریزم یا زعفران؟

دیس برنج را گرفتم و اشاره کردم به زعفران دم کرده ای که آماده کنار

کتری گذاشته بودم:

_همونو بده عزیزم.

افشار نگاهی به رفیقش انداخت و با ناراحتی گفت:

_ده سال دیگه ام بگذره نمیتونم بشناسمش! داشت از آموزشگاه میرفت...
بههم پیام داد من آدم این قصه نیستم. بعد ورداشته هدیه خریده برگشته...!
مهران آنقدر دیوانه و خل بود که بعید میدانستم پیامش به افشار جدی بوده
باشد!

_میخواسته سر به سرت بذاره. دیشبم از دستش عصبانی شده بودی... گفته
دستت بندازه بیشتر حرص بخوری.

سرش را پایین انداخت و در حال ریختن خورشت قورمه سبزی گفت:

_منو بگو گیر کردم بین شماها!

خنده ام گرفت و صورتم را نزدیکش بردم:

_جانم؟

سرش را بلند کرد و به صورتم نگاه کرد. با خنده ای که سعی در کنترلش
داشت، به چشمانم زل زد و پرسید:

_من مظلوم نیستم!؟

شیطنت هایش یادش رفته بود؟!

ابرویم را بالا فرستادم و پشت چشمی برایش نازک کردم:

_از این به بعد دوربین نصب میکنم تو اتاق خوابم، تا هر وقت این سوالو
پرسیدی بذارم خودت ببینی که با نهایت مظلومیت با من چیکار میکنی...
ترسید صدایم به گوش مهران برسد... التماسم کرد:

_هیس... جان افشار نگوا!

خنده هایش قابل کنترل نبودند... دستش را جلوی دهانش گرفت و سری تکان داد.

_بایدم تاسف بخوری.

نفس عمیقی کشیدم و زبانش را در دهانش چرخاند. نمیدانم یاد چه افتاد که اینبار بلند خندید و صدای مهران هم از این خنده ها در آمد:
_خوبه دیگه... بایدم بخندین.

هر دو برگشتیم سمت مهران که مائده از اتاق بیرون آمد و با سری که تا گردن پایش انداخته بود، راه آشپزخانه را پیش گرفت.
_ببخشید...

دیس برنج را از روی میز برداشت و از افشار پرسید:
_ببرم؟

لبخند کوتاهی زدم و افشار بهش گفت:
_لطف میکنید.

مائده که نزدیک میز شام شد، مهران هم از روی مبل بلند شد و کتش را درآورد. جعبه های کادویی که گرفته بود نزدیک قفسه ی مرغ عشق ها و میز شاممان بود.

_مهتاب چقدر زحمت کشیدی... چه خبره این همه غذا.

ظرف خورشت را دو طرف میز شام گذاشتم و به مائده گفتم:.

_کاری نکردم که... میدونستم قورمه سبزی دوست داری. برای تو پختم.

مهران که رفت توی آشپزخانه، مائده کنار میز ماند؛ تشکر کرد و افشار سس سالاد را روی میز گذاشت.

__بفرمایید خانم دکتر...

صندلی را برای مائده عقب کشید تا بشیند. منتظر مهرانی که بشقاب ته دیگ را برداشته بود و سمت میز می آمد ماند.

__چربه! روغن برنج هنوز دستت نیومده؟

بشقاب را از دستش کشیدم و جلوی خودم و مائده گذاشتم:

__شما ته دیگ نخور.

صندلی کنار افشار را عقب کشید و در حال نشستن به رفیقش گفت:

__زبونش درازه ها!

رو به روی مهران نشستم و زل زدم به افشار... رفیقش را دیده بوده و احساس قدرت میکرد. برای همین آهی کشید و گفت:

__آخ مهران... خودم در تلاشم تا زبونشو کوتاه کنم.

یاد دیشب افتادم و لب گزیدم. مائده با خنده ای که به صورت داشت نگاهم کرد:

__نبینم کم بیاری مهتاب...

بشقابش را برداشتم تا برایش برنج بکشم:

__تو رفیقتو نشناختی؟! بذار جلوی رفیقش خوش باشه.

چشمکی به مائده زدم و نگاهش افتاد به بشقاب برنج:

...یه کفگیر دیگه ام بکش... لطفا!!

برایش بیشتر برنج کشیدم و مهران تقریبا شش هفت قاشق برنج برای خودش کشید. افشار برای هرکدامان دوغ یا نوشابه ریخت و کم کم هر چهارنفرمان مشغول خوردن غذا شدیم.

...مهتاب... فوق العادست.

به تعریف افشار، لبخند زدم و بی خیال نگاه مهران، گفتم:

...نوش جونت عزیزم.

مهران که بعد از آن چند قاشق برنج و خورشت، مشغول خوردن سالاد شده بود، نگاهی به افشار انداخت و گفت:

...دو ماه دیگه سلامت میکنم!

افشار کمی از دوغش را خورد و رو کرد سمت مهران:

...نگران نباش. هر روز صبح میرم ورزش... ظهرا یه ساعت پیاده روی.

افشار بیچاره ی من برای کشیدن دوباره ی برنج دست دراز کرد و مهران کفگیر را از جلوی دستش برداشت:

...ورزش تنهایی بی فایدهست. باید مراعات کنی.

...میخواستم برای خانم دکتر برنج بکشم...

تشر افشار باعث شد مهران خودش برای مائده ای که امشب اشتهايش بیش از حد معمول باز شده بود، برنج بکشد.

...یه رستوران میزدیم. تو میشدی آشپزش...

مائده ام مثل من خسته ی کار بود انگار...

_توام شدی مثل من؟ باور کن اصرار افشار و آشنای مهران نبود دنبال مطب
نمیرفتم.

مأده نمک مفصلی روی برنجش ریخت و کوتاه گفت:

_کم نمکه!

قیافه ی مهران دیدنی بود که یک لحظه افشار و خنده اش را نگاه کرد و
دوباره زل زد به مأده ای که فقط حواسش به من بود.

_مهتاب، سه روز پیش هوس قورمه سبزی کرده بودم. گفتم از بیمارستان
برم سمت خونه زنگ میزنم رستوران سفارش میدم. اونقدر حالم بد بود که
نتونستم لب به یه قاشقش بزنم.

با دهان پر به زور پرسیدم:

_چرا؟

کمی نوشابه خورد و بشقاب سالادش را با برنج جابجا کرد:

_از بیمارم سیلی خوردم!

صدای قاشق چنگال ها قطع شد و لقمه در دهانم ماند. مأده سرسری به
هر کداممان نگاه کرد و توضیح داد:

_سر زایمان طبیعی بودیم، بنده خدا خیلی درد داشت... خم شدم سمتش
ببینم نفس میکشه یا بیهوش شده که زد تو گوشم!

شبهه این اتفاق را هم دیده بودم و هم شنیده بودم. برایم دور از انتظار
نبود... به همین خاطر زدم زیر خنده و مأده ام مثل من...

_به خدا تا چند ساعت یه سمت صورتم سر بود. من نمیدونم با اون وضعش این همه قدر تو چجوری تو دستاش جمع کرده بود.

دستش را کشید به صورتش و آب لیمو را روی سالادش خالی کرد!

_بعدش اینقدر معذرت خواهی کرد... که نگو! اما چه فایده، از ترسم هرچی شیرینی شوهرش بهم داده بود و انداختم تو صدقه یه وقت فکم داغون نشه. خنده هایم با دیدن چهره ی مات و مبهوت مهران و افشار بیشتر شد و دقیقاً اشاره کردم به آن دو نفر که مثل مجسمه به مائده نگاه میکردند:

_نگاشون کن. باورشون نمیشه...

مائده روسری اش را جلوتر کشید و در حالی که به نظر تسلیم شده بود، تکیه به صندلی داد:

_جای انگشتاش رو صورتم مونده بود.

دستم را روی شانه اش گذاشتم:

_الهی بمیرم برات. من نیستم تهران چه بلاها که سر تو نیاد.

به مهران زل زدم که چنگالش را روی بشقابش گذاشت و نفسش را بیرون فرستاد:

_دستتون درد نکنه. خوشمزه بود!

و تشکرات مفصلی از افشار کرد و بشقاب خودش را به آشپزخانه برد.

_وای من دیگه شیرینی نمیخورم. همین قند کافیه...

افشار با یک دستش شیرینی را گرفته بود و با دست دیگرش قندان را... خم شد به سمت مهرانی که سکوت کرده بود.

_مهتاب عرق نعنا داری... زیاد شام خوردم.

خنده ام گرفت و نزدیک تر به مائده روی مبل نشستم، میدانستم عادت به پرخوری نداشت:

_آره قربونت برم. چایی رو بخور بعد برات عرق نعنا میارم.

افشار که روی مبل نشست؛ مهران سرش را بلند کرد و چیزی زمزمه کرد که متوجهش نشدم. برای آنکه مهمان داری کرده باشم و مهران بیشتر از این در لاک خودش نماند، حرف مطب را پیش کشیدم.

_تو مطب پسر خالتو دیده بودی؟

انگشتان دستش را دور لیوان چای حلقه کرد:

_خیلی سال پیش که اونجارو خرید آره... بد نیست. چندباریم بهش رسیده بود.

لبخند زدم و مائده و مهران را مخاطب قرار دادم:

_باید بیایید ببینید. میزو صندلی گرفتم... عالی شده. از مطب قبلیم که خیلی بهتره!

مهران متلکم را نادیده گرفت و زیر لب گفت:

_مبارک باشه.

میخواستم به حرفش بکشم اما خیره شده بود به لیوان چایش...

_میگم... این پسر خاله ی شما یکم عجیب غریب نیست؟ کنجکاوم کرده!

افشار که انگار دل خوشی از تاکیدهای آوید نداشت به حرف آمد و گفت:

_صدبار به من و مهتاب گفت بی دردسر!! دیگه داشت عصبیم میکرد...

مهران خم شد و از میز کنار دستش خرما برداشت:

:

_آوید خودش سر تا پاش دردسره... این مطبم من باهاش شریک بودم. مثل

ویلای چادگان... اما پول که دستش اومد جفتشو ازم خرید که دیگه بهش پیله نکنم.

نگاهش را به کندی از مائده ای که حواسش به ما نبود، گرفت و رو کرد به من:

_هروقت حس کردی زبونشو نمیفهمی... به خودم زنگ بزن.

از صورت افشار نگرانی را خواندم!! اینطور که مهران از پسرخاله اش میگفت
بعید نبود افشار برایم مطب دیگری اجاره کند!

_یه جوری میگی انگار بنده خدا چشه! پسرخوبیه... فقط مثل تو رکه و
خسیس!

از صفت هایی که حواله اش کردم خنده اش گرفت و نیم خیز شد تا از روی
مبل بلند شود:

_حرف خساست شد یاد کادوها افتادم!

رفت به سمت همان جعبه ها و دست مائده را میان انگشتانم فشردم. مهران
اولین جعبه را که از همه زیباتر بود، برداشت و گفت:

_فکر کردم حالا که تا اصفهان اومدم سوغاتی ام بگیرم...

جعبه نقره ای رنگ بود و پاپیون سفید رویش بسته شده بود، حدس میزد برای مائده باشد.

_قابل شمارو نداره!

سردی انگشتان دست مائده به کنار... به چشم خودم دیدم وقتی جعبه را از مهران گرفت، بند بند انگشتانش میلرزید:
_ممنون.

مهران جعبه ی دوم را به افشار داد و در حالی که سمت من می آمد به او گفت:

_سایزش اگر اندازه نبود میتونی بری عوض کنی. ولی رنگ و مدل و حق نداری تغییر بدی...

کوچکترین جعبه هم سهم من شد!

_هدیه اصلی بمونه برای جشنت عروسیتون.

جعبه را گرفتم و تشکر کردم. بغیر از افشار که پیرهن مردانه ای که مهران برایش خریده بود را برانداز میکرد، من و مائده فقط به جعبه هایمان نگاه میکردیم.

_بازش نمیکنی؟

مائده نگاهم کرد و چشمان کنجکاوم به جعبه ای که روی پایش گذاشته بود، خیره ماند. جواب مهران را نداد و او هم زیر لب گفت:

_امیدوارم خوشتون بیاد!

روسی ابریشمی هدیه ی من بود... همان لحظه سرم کردم و با تایید افشار که چقدر این رنگ به من می آمد، از مهران مجدد تشکر کردم. مانده بود رونمایی از هدیه ی مائده که بالاخره انگشتان دستش را روی جعبه گذاشت.

وقتی مائده در جعبه را باز کرد، طاقت نیاوردم و خم شدم به سمت هدیه اش... پارچه ی سفید چادری که بی شباهت به چادر عروس نبود، زیر شاخه گل قرمز حسابی چشم نوازی میکرد. به طرح برجسته و زیبای چادر خیره ماندم... گل های ظریف و محو صورتی و گلبهی اش زیبایی چادر را دوچندان کرده بود.

_مبارکت باشه... خیلی خوشگله عزیزم.

شاخه ی گل را برداشت و منی که ذوقم بیشتر بود، چادر را از جعبه بیرون آوردم و روی پایم بازش کردم:

_وای... چقدر نازه...

حواسم به ساقه ی گلی که میان انگشتان مائده فشرده میشد، بود.

_بلدی خرج کنیا! این چادر ارزون قیمت نیست!

مهران همه ی حواسش به عکس العمل مائده بود، حتی متوجه شوخی منم نشد. چادر را از روی پایم برداشتم و رو به مائده کردم:

_بندازم رو سرت؟ فکر کنم خیلی بهت بیاد.

پارچه ی چادر را لمس کرد و با صدایی که شاید به زور شنیده میشد، به مهران گفت:

_ممنونم.

با آنکه خرید این هدیه یک جورایی زرنگی مهران را به رخ میکشید و نشان میداد عقاید مائده را پذیرفته است اما مطمئن بودم مائده میخواهد که معذرت خواهی مهران را بشنود.

_برم چایی بریزم.

بلند شدم و چشمم افتاد به ظرف شیرینی... میخواستم برش دارم و دوباره شیرینی بیاورم که افشار همزمان با من بلند شد و گفت:

_من میارم.

دور خودمان در آشپزخانه میچرخیدیم تا مهران و مائده حرف بزنند. هم خنده مان گرفته بود هم هردویمان کنجکاو آن بودیم که صدایی از سالن پذیرایی به گوشمان برسد.

_پس چرا این رفیقت نمیگه غلط کردم.

افشار انگشت خامه ای اش را بین لب هایش برد و از گوشه ی چشم به مهران و مائده نگاهی انداخت:

_نمیدونم دیگه منتظر چیه... ولی کار خوبی کرد چادر هدیه گرفت!

کنار افشار ایستادم و یکی از شیرینی ها را برداشتم و گاز زدم:

_فکر کردم تو بهش گفتی چادر بخره.

لیوان چایش را برداشت و در حالی که هردو، پشتمان به آن دو نفر بود و از پنجره ی آشپزخانه به حیاط خانه زل زده بودیم گفت:

_نه. منم بی خبر بودم.

شیرینی دوش را که از داخل جعبه برداشت، اخم کردم:

_خب حالا... توام هی شیرینی بخور.

نصف شیرینی گاز زده را بین دستانش نگه داشته بود که صورتم را جلو بردم
و لب هایم را رساندم به نصفه ی شیرینی...

_سهم من بود.

افشار لپم را کشید و بوسه ای به سرانگشتان خودش زد.

شانه به شانه ی هم، حیاط خانه را نگاه میکردیم که مهران صدایمان زد:

_بیاید... گفتم غلط کردم!!

شیرینی در گلویم پرید و افشار دستش را به پشت کتفم زد.

بعد از یک هفته ای که از شروع کارم در مطب میگذشت، تقریباً به روال کاری ام عادت کردم. خلوتی مطب و مراجعه کننده های کمی که داشتم اجازه میداد تا بیشتر برای تدارک مراسم جشن عقدمان به افشار کمک کنم. بعضی روزها تصمیم می‌گرفتم زودتر به خانه برگردم چون ناامید میشدم از آمدن بیمار یا مراجعه کننده ای... اما همینکه می آمدند تا چکاپ شوند یا برایشان تنها آزمایش سونو یا ماموگرافی بنویسم، بر ناامیدی ام غلبه میکرد.

مطمئن بودم شرایط به این شکل نمی ماند. کارت ویزیت پخش کرده بودیم و مدیریت اینستاگرام و صفحه های مجازی ام را به ماهرخ داده بودم تا شاید زودتر از انتظارم به شرایط قبلی بازگردم. دفترچه ی بیمه را به سمت خانم جوانی که ماه اول بارداری اش را سپری میکرد، گرفتم:

_ عزیزم هروقت جواب آزمایش هات آماده شد، برام بیارشون.

دفترچه را گرفت و داخل کیفش گذاشت:

_وای خانم دکتر. باورتون نمیشه چقدر خوشحالم که شما اومدین اصفهان. همیشه وقتی کلیپ هاتون و از اینستاگرام میدیدم، غبطه میخوردم که چرا

شما اصفهان نیستین. به محض اینکه اعلام کردین اینجا مطب دارید، قوت قلب شد برام.

لبخند زدم و در حالی که به ساعت مچی ام نگاه میکردم، گفتم:

__ لطف داری عزیزم. باهم قدم به قدم پیش میریم. جای نگرانی نیست.

بلند شد و همزمان با او ایستادم.

__ همیشه کامنت هارو که جواب میدادین پیام هاتونو میخوندم. خیلی از کسایی که شما زایمانشون و انجام دادین ازتون تعریف میکردن. من حتی با یکیشون از پیج شما آشنا شدم. مدام از شما میپرسیدم دیدم یه روز برام وویس فرستاده و کلی از شما و آرامشی که دارید تعریف کرده.

از پشت میزم بیرون آمدم و دست دراز کردم به سمتش:

__ عزیزدلم. بازم ممنون ازت.

اشاره کردم به دسته گلی که با خودش آورده بود:

__ بابت این گل های قشنگم ممنونم. عطرش کل اتاقو برداشته.

بههم دست دادیم و تا جلوی در اتاق همراهی اش کردم.

_قابل شمارو نداشت. حالا خواهرمم قراره ازتون وقت بگیره. اون چند وقته
جلوگیری نمیکنه اما باردار نمیشه. خیلی نگرانه...

عجله داشتم و از زمان حضورش در مطب نزدیک به نیم ساعت میگذشت.

_حالا بگو بهم سر بزنه. انشالله مشکلتون برطرف میشه.

در را باز کردم و منشی ام از پشت میز بلند شد.

_باشه حتما. پس باز مزاحمتون میشم.

نگاهم به سمت منشی کشیده شد، شال از روی سرش افتاده بود و دست
به سینه تکیه داده بود به میز...

_قربونتون برم. فعلا.

دستم را به بازویش کشیدم و با لبخند بدرقه اش کردم. همینکه در را
بست، منشی مطب با حالت کلافه ای گفت:

_چقدر حرف زد! اه اه... صداشم بلند...

دکمه های روپوشم را با یک دست باز کردم و سیم هدفونش را با
سرانگشتانم تکان دادم:

_تو با این صدای بلند آهنگ، حرفای مارو چطور شنیدی؟

آدامسش را در دهانش ترکاند و آینه ی کوچک گردش را جلوی صورتش گرفت:

_من پشتم گوش دارم، جلوم گوش دارم... همه جام تقریبا...

وقتی میخواست با انگشت کوچکش رژ لب بیرون زده از خط لبش را پاک کند، ادامه ی جمله اش را خورد!

_من دارم میرم. برو سه روز مرخصی تا شاید کمتر غر بزنی.

پشت سرم داخل اتاق آمد و صدای پاشنه ی نازک کفش هایش در اتاق پیچید:

_مهتاب جون، پس من سه شنبه پیام دیگه؟ مطمئنی نمیخواهی ماه عسل بری؟

روپوشم را به چوب لباسی آویزان کردم و خندیدم:

_تو یه هفته است اومدی. به این زودی خسته شدی؟

_خسته که نشدم... فقط...

کت و شلوار مشکی به تن داشت، با شومیز زیر کتش که مثل رنگ شال و کمربندش سفید بود! همان روز اول تذکر دادم که بهتر است لباس فرم

بگیرد و یک دست بپوشد اما به راحتی گفت در مطبی که مراجعینش خانم هستند، دلیلی به رعایت پوشش نمی بیند.

سکوتش که طولانی شد، کیفم را برداشتم و بندش را روی ساعد دستم انداختم:

__چی شد؟

از لا به لای پرده ی کرکره ای به بیرون از ساختمان نگاه میکرد. کنارش ایستادم و سرم را نزدیکش بردم. فهمیدم به کجا زل زده است!

__بهش گفته بودی امروز زود تعطیل میکنیم؟

آدامسش را ترکاند و در حالی که با سرانگشتش به حلقه ی ریز آویزان شده از بینی اش میزد، جواب داد:

__نه... کار هر روزشه! آدمم اینقدر بیشعور میشه!؟

پوفی کشیدم و مچ دستش را گرفتم تا پرده را رها کند:

__طول میکشه تا اعتمادشو جلب کنی.

نگاه سرد و بی رنگش را به چشمانم رساند:

__جلب کنم که چی بشه؟

از رابطه شان هیچ چیز نمیدانستم. اما مطمئن بودم آوید هر روز پایین ساختمان مطب در ماشینش مینشست و چند دقیقه قبل از رفتن این دختر، گازش را میگرفت و میرفت!

—چی بگم...

دستم را به شانه اش زدم و شال حریر براقش را روی سرش انداخت.

—یادت نره درهارو قفل کنی. تلفن مطبم دایورت کن رو گوشیت.

دستی تکان داد و در حالی که هنوز به بیرون نگاه میکرد گفت:

—باشه حتما. خوشبخت بشید.

همه ی حواسش به بیرون از پنجره بود، خندیدم و زیر لب تشکر کردم.

از مطب که بیرون زدم، ماشین نقره ای متالیک آوید را دیدم. شیشه ی ماشینش پایین بود و هر دو متوجه هم شدیم. با عینک دودی بزرگی که به چشمانش زده بود، سری به نشانه ی سلام تکان داد. مثل خودش سری تکان دادم و به سمت ماشین افشار رفتم. کمی جلوتر پارک کرده بود و با تلفنش حرف میزد.

در را باز کردم و به محض سوار شدنم به مادرش گفتم:

_خودم میام فرودگاه دنبالتون... بله مادرم، به خدا آموزشگاه امروزم تعطیل بود... تا شبم صندلی هارو میارن... آخه قربونت برم چرا حرص میخوری؟...

به پهلو نشستم و لپم را کشید، لب زدم تا به مادرش سلام برساند. قرار بود امشب به اصفهان بیایند و فردا صبح خانواده ی خودم همراه زن عمو نرگس و بقیه برای جشنمان بیایند.

_مامان جان. بذار بابا بیاد اصفهان. باهاش حرف میزنم... تو اصلا نمیخواه باهاش بحث کنی...

خندید و در حالی که با لبخندش نگاهم میکرد به مادرش گفت:

_داریم میریم آینه شمعدونم بخریم. مهتابم همین الان از مطب اومد، سلام میرسونه.

سلام مادرش را رساند و وقتی صحبتشان تمام شد، راه افتادیم.

_مطب چطور بود؟

یاد دسته گلی افتادم که بیمارم برایم آورده بود و در مطب جا گذاشتم:

_امروز یکی از فالوورهای اینستاگرامم اومده بود پیشم. بارداره... کلی قربون صدقه ام رفت، یه دست گل بزرگم برام آورده بود.

_کمربند تو ببند...

وقتی کمربند را بستم، ماشین پشت چراغ قرمز توقف کرد.

_پس کم کم فالوورهای این منطقه میان سراغت.

خندیدم و شانه ای تکان دادم:

_امیدوارم.

تعطیلی پنج روزه ی آموزشگاهش شروع شده بود، آنهم به این دلیل که میخواستیم جشنمان را در حیاط آموزشگاه برگزار کنیم. یک حیاط برای آقایان و حیاط رو به روی خانه ی خودمان هم برای خانم ها... مهمان زیادی که نداشتیم، هرچند پدر افشار تا فهمید مراسم را میخواهیم در حیاط آموزشگاه برگزار کنیم و همانجا میز و صندلی بچینیم، هم به من زنگ زد و هم به افشار... برای پسرشان خواب های طلایی دیده بودند و تصمیم من و افشار کاملاً آن ها را از یک مراسم مفصل و پر زرق و برق دور کرده بود.

لیست مهمان ها را که از هردو خانواده گرفتیم، افشار میخندید و میگفت پدرش سر لج افتاده و تمام دوستانش را دعوت کرده. نگران بودم که جا کم

بیاوریم و تعداد مهمان ها از آن چیزی که حساب کرده بودیم بیشتر شود
اما با حساب میز و صندلی ها، تقریباً همه چیز جور درآمد.

__ساعت چند پروازشون میشینه؟

نور چراغ سبز روی صورتش افتاد و لبخندش واضح تر شد:

__نزدیک ۹... مهتاب تا مامان و بابام بیان باید آینه و شمعدون گرفته باشیم.
تازه سرویس طلا مونده...

بی خیالی هردویمان به خطر افتاه بود و دقیقه نود تازه یاد کارهای نکرده
ی مان افتاده بودیم:

__آخ راست میگی. بهونه دست بابات بدیم سر جفتمونو میبره.

پیچید به طرف راست خیابان و به محض پیدا کردن جای پارک، ماشین را
نگه داشت:

__افشار اول بریم آینه شمعدون بگیریم. بابا من به طلا حساسیت دارم.
برای چی بخریم؟

از آینه بغل ماشین حواسش به جوب کنار خیابان بود:

__به مادرم گفتم، گفت سرویس طلا نگیرین سر عقد نمیام.

پوفی کشیدم و با چرخاندن سویچ ماشین، هردو با هم پیاده شدیم. برای منی که علاقه نه چندان زیادی به طلا داشتم، با قیمت های نجومی این روزها، ترجیح دادم سرویس ساده و ارزان قیمتی را انتخاب کنم تا فقط پدر و مادر افشار را راضی نگه دارم.

برای خرید آینه و شمعدان به آدرسی که یکی از دوستانش به افشار داده بود رفتیم. اینبار وسواسم گل کرده بود و تصمیم نداشتم به راحتی انتخاب کنم.

_هم اینو دوست دارم هم اون یکی رو...

به هردو نگاهی انداخت و دستم را دور بازویش حلقه کردم:

_هرکدوم و که تو بگی انتخاب میکنم.

از حق انتخابی که نصیبش شده بود، خوشحال شد. برای خرید سرویس طلا مدل های دیگری را انتخاب کرد که هم قیمتش بالا بود و هم باب سلیقه ی من نبود.

_من میگم اون ست نقره ای قشنگتره.

روی انگشت اشاره اش که دقیقاً ست نقره ای را نشانه گرفته بود، انگشتم را گذاشتم و اشاره کردم به آینه و شمعدان طلایی رنگ...

__ پس اون یکی رو میخرم!

چشمان گردش را روی صورتم چرخاند و با خنده پرسید:

__ ... هرچی من بگم برعکسشو انتخاب میکنی؟

نوک زبانم را بیرون آوردم و افشار به اطرافم نگاه کرد.

__ باز تو زبونت دراز شد؟!

صورتش را جلو آورد و نیم قدمی به عقب برداشتم:

__ سر شب میخوابی کله ی صبحم میری آموزشگاه... انتظار دیگه ای از من داری؟

مچ دستم را میان انگشتانش فشار داد و اشاره کرد به مرد جوانی که به نظر فروشنده ی مغازه می آمد.

__ بذار این مراسم برگزار بشه، مهمونامون برن... دارم واست.

دو روز پیش، سر عماد و آتنا باهم بحثمان شد، به افشار گفتم که خودش زنگ بزند و شخصا عماد را دعوت کند اما لجوجانه سر حرفش ماند و حاضر نشد حتی به آتنا زنگ بزند. بحثی که باعث شد دوباره بینمان دلخوری پیش بیاید و حتی تا یک ساعت حرفی بینمان رد و بدل نشود.

کم کم میفهمیدم که افشار تا زمانی که خودش نخواهد از حرفش
برنمیگردد و به اصرار من یا اطرافیان حاضر نیست دست به کاری خلاف
میل خودش بزند. مشکلی با این قضیه نداشتم اما به هر حال دلم
نمیخواست خانواده اش را با دلخوری به اصفهان بکشد. بعلاوه ی اینکه
عماد، پسر زن عمو نرگس هم بود.

__چقدر گرون شد افشار...

کارتش را از روی میز برداشت و توی کیف پولش گذاشت:
__عوضش قشنگه...

به پهلویش زدم و با چشم و ابرو اشاره کردم به آن یکی ست آینه و
شمعدان:

__تو که از اون یکی خوشت اومده بود.

پشت سر فروشنده ای که میخواست آینه و شمعدان را داخل ماشینمان
بگذارد راه افتادیم و درست زمانی که رسیدیم به ست نقره ایِ مورد علاقه
اش... اشاره کرد به آن و گفت:

__ولی وقتی فهمیدم قیمتش از این یکی بالاتره. پشیمون شدم!

اصلا به این موضوع توجه نکرده بودم، خم شدم به سمت آینه و تازه متوجه
قیمتش شدم:

_اه... ببین چه زن خوبیم برات! فقط به فکر جیب توام. قدرمو بدون.

انگشتان دستم را میان پنجه هایش فشرد:

_میدونم عزیزم. بابت همین خوب بودنت پامون برسه خونه مراسم تقدیر و
تشکرو به عمل میارم.

ریموت ماشین را زد و در را برای فروشنده باز نگه داشت. با گرفتن آینه
شمعدان خیال افشار بابت خانواده اش راحت شد. هرچند که اصل
اعتراضشان به برگزاری مراسم در حیاط آموزشگاه بود.

_وقت میکنیم شامم بیرون بخوریم؟

ضعف داشتم و دلم هوای ساندویچ کرده بود. پشت فرمان نشست و آینه
اش را تنظیم کرد:

_میبرمت رستوران... به راننده وانتم زنگ میزنم میگم دیرتر بیاد.

خم شدم به سمتش و گونه اش را ناغافل بوسیدم. انتظارش را نداشت و
خنده اش گرفت:

__واسه خاطر یه شام راضی نیستم به خدا.

دستانم را بغل گرفتم و تکیه به صندلی ام دادم. هر روز که بیشتر به جشن
عقدمان نزدیک میشدیم، آرامش هردویمان هم بیشتر میشد.

__بریم فلافل بخوریم. از این فلافلی سرویسی ها که هرچقدر بخوای خودت
مخلفاتشو میریزی.

با تعجب نگاهم کرد و دستی به شکمم کشیدم:

__به خدا هوس کردم.

قبول کرد و با وجود ترافیک خیابان سپاه، بالاخره در یکی از کوچه های رو
به روی شیرینی خان بابا جای پارک پیدا کرد.

از شلوغی مغازه کلافه شده بود و دور خودش میچرخید، سینی را از
دستش گرفتم و راهنمایی اش کردم تا روی صندلی بشیند و منتظر بماند
تا خودم برایش ساندویچش را پر کنم.

سر و صدای داخل مغازه آنقدری بود که وقتی دیدم با تلفن حرف میزند،
تعجب کردم. برای افشاری که معده اش با خوردن ترشی جات اذیت میشد
ساندویچ جمع و جورتری گرفتم و در عوض سهم ترشی های او را برای
خودم ریختم.

__دستت درد نکنه.

صندلی فلزی میز را عقب کشیدم و رو به رویش نشستم. هرچند که تا خودم را از فاصله ی نیم وجبی میز و صندلی رد کنم، صندبار میز تکان خورد و سوژه ی افشار شدم.

__من اضافه وزن ندارم. اینجا زیادی کوچیکه!

نگاهی به محتویات هر دو ساندویچ انداخت و گفتم:

__اون کم ترشیه واسه توئه.

عادت نداشت به غذای نونی و قیافه ی نه چندان راضی اش هم به همین خاطر بود. کاغذ دور نون را باز کردم و گاز ریزی به ساندویچم زدم. نوشابه را برایم باز کرد و با اشتها غذا خوردنم رویش اثر گذاشت و بالاخره لب به ساندویچش زد.

__به عماد زنگ نزدی نه؟

دستمال را گوشه ی لبش کشید و دوباره آن اخم های پت و پهن به صورتش برگشت:

__نه.

دیروز که با مادر افشار حرف زدم تا بگویم لباسم را از مزونی که معرفی کرده بود خریده ام و به آرایشگاه هم سر زدم، آتنا خانه شان بود. جرئت نکردم به خاطر حضور افشار از مادرش بخواهم تا تلفن را به آتنا بدهد و با او حرف بزنم.

__چه آتویی ازش داری؟

دستش را دراز کرد و گوجه ی ساندویچم را برداشت:
__رازه!

__چه رازیه که بابتش طرفو تهدید میکنی؟

گازی به ساندویچش زد و با لب های آویزان نگاهش کردم.

__مهتاب... خیلی بده که ما به خاطر خودمون که نه، به خاطر دیگران بحث کنیم و از هم دلخور بشیم. چه اون دیگران... خواهرم باشه چه مهران و مائده!

قرار گذاشته بودیم در رابطه ی مهران و مائده دیگر دخالت نکنیم تا خودشان تصمیم بگیرند و مشکلات بینشان را حل کنند. قراری که با آن موافق بودم.

__خب... حالا اخم نکن دلم میگیره.

خندید و زیر لب چیزی گفت که در شلوغی مغازه به گوشم نرسید.

__چی گفتی؟

ابروهایش را بالا انداخت و کاغذ ساندویچش را مچاله کرد و روی میز انداخت:

__میگم حالا...

چشمم به ساعت مچی ام افتاد و چند گاز باقی مانده از ساندویچم را با عجله ی بیشتری خوردم.

__خسته بودی مهتاب، میرفتی خونه، من با بابا اینا می اومدم.

خمیازه ام را نصف و نیمه کنترل کردم و سرم روی شانه اش نشست:

__کاری ندارم که... طبقه ی بالا رو که دادی مرتب کردن واسه این دو سه روز که مهمونا هستن، خونه ی خودمم که مرتبه.

انگشت اشاره اش را روی نگین انگشترم کشید و گفت:

__میرفتی یه دوش میگرفتی، یه چرتی ام میزدی تا ما برسیم.

درست نبود حالا که خانواده ی افشار می آمدند بهانه ی خستگی بیاورم.

__بغلم کن!

صدای خنده اش را با چشمان بسته ام شنیدم. دستش را دور کمرم حلقه کرد و نزدیک خودش کشیدم:

__سیسمونی مرغ عشق هارو کی بخره؟! زنگ بزن به سامیار بگو حالا که از تخم گذاشتن مرغ عشق خوشحال شده سیسمونی رم بگیره.

یاد آن وویس دانلود شده افتادم که هر روز در نبود افشاری که سوژه ام کند، برای مرغ عشق ها پخش میکردم.

__باور کن اون صدای ضبط شده کار خودشو کرد.

همان وویس را پلی کردم و گوشی موبایلم را نزدیک گوش هردویمان گرفتم. افشار بلند بلند خندید و گفت:

__رو تو اثر نداره؟!!

سرم را از روی شانه اش برداشتم:

__من مرغ عشقم؟!!

گوشی موبایلم را گرفت و نرم و کوتاه بوسه ای به گوشه ی لبم زد:

__تو عشق منی.

خیره به برق چشمان خوشحالش بودم که نگاهی به پشت سرم افتاد.
_رسیدن...

بلند شدیم و هردو به استقبالشان رفتیم. آتنا و عماد نیامده بودند و در
همان لحظه ی اول نبودشان به چشمم آمد. مادر افشار گفت که برای
مراسم خودشان می‌رسانند.

در عوض آیه از همیشه مهربان تر به آغوشم کشید:

_قربونت برم مهتاب جون. دل تو دلم نیست به خدا...

دستم را به پشت کتفش کشیدم و از آغوشم بیرون آمد. همراه شوهرش
آمده بود...

_ممنونم آیه جان. بهتری که؟

دستی به سرش کشید و با لبخند گفت:

_آره خدا رو شکر. واقعا بهترم. کمک تو بود.

از پشت سرش دیدم که مادر افشار بعد احوالپرسی و روبوسی مفصلی که با
پسرش کرد به سمتم می آمد.

_این چه حرفیه. لطف خدا بود.

هنوز نرسیده به من و آیه، سلام کردم.

_خوش اومدین.

صورتم را بوسید و خنده کنان گفت:

_ببخشید... افشارو چند وقت بود ندیده بودم، اصلا حواسم پرت شد!

آیه و مسعود همین را بهانه کردند تا سر به سر مادر افشار بگذارند.

_شما یه عمره وقتی پسر تو میبینی مارو فراموش میکنی.

آیه استارت این بحث و جدل را زد و شوهرش ادامه داد:

_آره به خدا... اصلا شاعر میگه هرچه کویت دورتر دل تنگ تر... فقط

موندم من چرا میرم ماموریت هیشکی دلش برای من تنگ نمیشه!

سنگ خودش را به سینه زد و مادر افشار جوابش را داد:

_دخترم که میخواستی بگیری. گفתי انتقالی میگیری میای تهران...!

پدر افشار در حالی که چمدان ها را با خودش میکشید، برایم دست تکان

داد و به پیش وازش رفتم.

_سلام بابا!

چمدان ها را رها کرد و لبخند پهنی روی لبش نشست:

_سلام عروس خانم. تو دیگه چرا تا اینجا اومدی.

موهایم را زیر شالم فرستادم و با خجالت از نگاه پدرش لب زدم:

_وظیفه بود.

همان اول بسم الله از افشار شکایت کرد:

_تو چرا عقلتو دادی دست این پسر... آخه عروسی تو حیاط آموزشگاه!! بابا

یه تالاری سالنی... هتلی...

خنده ام را که دید اخم کوتاهی کرد و گفت:

_تو ام موافقی باهاش؟

"بابا" گفتن افشار را شنیدم و به شوخی جواب پدرش را دادم:

_من رو حرف افشار، حرف نمیزنم. هرچی اون بخواد.

میخواستم توپ را در زمین افشار بی اندازم که بدترشد.

_هرچی من بخوامه؟؟ بابا پس شما شاهی دیگه؟!

دسته ی چمدان را گرفت و پدرش به جای افشار فقط مرا نگاه کرد:

__بگو با من حرف نزنه! لااقل کم حرف بزنه.

شانه هایم را تکانی دادم و کنار پدر افشار ایستادم:

__شنیدی آقای چی گفت؟ دنبال ما، چمدونارو بیار...

اگر مادر افشار اینجا بود و چیزی از این حرف میشنید حتما حال من و پدر افشار را جا می آورد و بابت این خرده فرمایش و خنده های بلندمان، بیچاره ام میکرد.

با رسیدنمان به خانه، پدر و مادر افشار و آیه به طبقه ی بالا رفتند و چون شام را در هواپیما خورده بودند، گفتند قبل از خواب به رسم همان شب نشینی های قدیم به خانه مان می آیند. دم کردن چای و آماده کردن میوه و شیرینی را به افشار سپردم و وسواس و جب به جب خانه را چک کردم.

به هر حال خانواده ی افشار جهازم را ندیده بودند و دلم میخواست به محض ورودشان چیدمان خانه راضی کننده باشد. مبل ها را کمی جابجا کردم و پرده های پذیرایی را کاملاً کشیدم. حتی لباس های روی بند را هم تا زدم و داخل کشوهایمان چیدم.

پیرهن ساده و سفیدم را که برای مراسم جشنمان گرفته بودم، پشت در
آویزان مانده بود. با صدای زنگ در، لباس را داخل کمد گذاشتم و روسری
طوسی و طرحدارم را سرم انداختم.

وقتی از اتاق بیرون آمدم، همه ی حواسم به نگاه مادر افشار بود که دور تا
دور خانه را زیرنظر گرفته بود. پدر افشار که با دیدن همان ست مبلمان
سوزن دوزی ام کلی تعریف و تمجید کرد.

_خوش اومدین...

جعبه ی هدیه را از آیه گرفتم و تعارف زدم به شوهرش...

_خیلی با سلیقه ای مهتاب جون.

رو کرد سمت برادرش و با ذوق گفت:

_خونتون فوق العاه شده داداش...

"مبارکتون باشه" ی مادر افشار را شنیدم و زنگ تلفن خورد. چند دقیقه
ای که با مادرم صحبت کردم مدام تعریف های پدر افشار را میشنیدم و
حواسم به نگاه های ریز و موشکافانه ی مادرش بود. فردا صبح هم خانواده
ام به اصفهان می آمدند و عملا همه چیز برای جشن آماده میشد. سوال
های مادرم را از رفتار کیان جون و نیامدن آتنا و عماد تک کلمه ای جواب

میدادم و گاهی مجبور میشدم پچ پچ کنم و فضولی فاطمه ای را که چسبیده بود به گوشی تلفن و مدام وسط صحبت هایمان با مادرم، چیزی میگفت و به خنده ام می انداخت، جوابی بدهم.

وقتی پدر و مادر افشار به پذیرایی خانه برگشتند، از مادرم و فاطمه خداحافظی کردم.

_مامان خیلی سلام رسوند.

موهای مش کرده ی کیان جون، آنقدری قشنگ شده بود که تازه به سر خودم زد که کاش برای جشن پس فردا که قرار بود موهایم را باز بگذارم، مش یا هایلایت میکردم.

_سلامت باشن. من برای همه وقت آرایشگاه گرفتم...

مادرم که اهل آرایشگاه رفتن نبود اما با این وجود از مادر افشار تشکر کردم:

_لطف کردین. چقدر کارهای مزونی که معرفی کردین و دوست داشتم. خیلی شیک و ساده بود.

آیه ای که تازه از اتاق بیرون آمده بود، خنده ای کرد و گفت:

_نمیشه لباس تو ببینیم؟

ابرویم را بالا انداختم و کنارم نشست:

_خواهش میکنم...

سرم را به چپ و راست تکان دادم و زیر خنده زدم:

_یه چایی بخوریم میبرم نشونت میدم.

مسعود کنار آیه نشست و پدر افشار سراغ تدارکات جشن عقده‌مان را از افشار گرفت:

_صندلی‌ها چی شد؟

چشمم افتاد به افشاری که تکیه به جزیره‌ی آشپزخانه داده بود و پشت سرش چایی‌ساز بوق میزد!!

بلند شدم و پیش دستی‌ها را جلوی مهمان‌هایمان گذاشتم. افشار به پدرش توضیح داد که قرار بود امشب صندلی‌ها برسد اما چون کسی در آموزشگاه نبود، برای فردا صبح صندلی‌ها می‌رسند.

فکرش را هم نمی‌کردم که پدر افشار آنقدر به تدارکات مراسم عروسی حساس باشد و همه چیز را با جزئیاتش بخواهد.

چای و شیرینی را همراه افشار بردم و وقتی برای نشان دادن لباس عروسی ام همراه آیه به اتاق رفتم، مادر افشار هم آمد.

__این سرویس و افشار انتخاب کرده؟!

در نبود افشار مجبور بودم توپ را در زمینش بی اندازم:

__آره کیان جون. دوستش ندارین؟

جعبه ی سرویس را پایین گرفت و زل زد به صورتم و پرسید:

__خودت دوستش داری؟

چوب لباسی را از میله ی کمد جدا کردم و لباسم را بیرون آوردم:

__آره. ظریف و قشنگه. راستش منکه به طلا حساسیت دارم. اینم به اصرار افشار گرفتم.

استرس گرفته بودم که از لباسم خوششان می آید یا نه. عکس العمل لحظه ی اولشان را در ذهنم ثبت کردم. به خاطر خالکوبی روی سینه ام و شاید مهمتر از آن به خواست افشار لباسم کاملاً پوشیده بود!

__اینم افشار انتخاب کرده؟!

نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم. لبه ی تخت نشستم:

_تو تنم خیلی قشنگه... تورش ولی ساده نیست.

آیه زیر چشمی به مادرش نگاه کرد و گفت:

_به تو همه چی میاد مهتاب جون.

در اتاق که باز شد و افشار پایش را داخل اتاق گذاشت، مادرش مثل بمبی که فقط روی سه ثانیه تنظیم شده بود، منفجر شد:

_آخه این چه سرویس طلایی که گرفتی. برم باباتو صدا کنم تا حالتو جا بیاره؟ آخه اینو مهتاب بندازه گردنش اصلا دیده میشه؟ ورداشتن لباس ساده ام گرفتین. افشار من از دست تو...

گونه ی مادرش را بوسید و به چشمان خندان من نگاه کرد و رو به مادرش گفت:

_حرص نخور مادر من. مهتابم از لباس و سرویسش راضی بود. بگو دیگه عزیزم...

لب هایم را بهم چسباندم و تنها به لبخندی کوتاه بسنده کردم تا مادرش فرصت داشته باشد یک دل سیر سر افشار غر بزند!!

_حالا جلوی مامان من فقط یه لبخند میزنی که بگی هرچی خریدیم
انتخاب من بوده... نه؟!

دکمه های پیرهن مردانه اش را باز کرد و روی کابینت آشپزخانه نشستم تا
پیش دستی های خشک شده را بچینم:

_دروغ گفتم مگه؟

صدای درآوردن پیرهنش آمد و در کابینت را بستم.

_ساکت شدی!

صندلی میز آشپزخانه را از جلوی پاهای آویزانم عقب کشید و رو به رویم
ایستاد:

_موندم توی کارهای تو! فکر نمیکنی خیلی...

_پروام؟

خفیف سرتکان داد و برای پایین آمدن از کابینت، کف دستانم را تکیه
گاهم کردم تا بپریم:

_آدم پرو باشه بهتر از اینه که مظلوم باشه!

دستش را روی پاهایم گذاشت و اجازه نداد از کابینت پایین بپریم.

_ دیدی بابام افتاده سرلج، همه کاسه کوزه هارو میشکونی سر من؟!

دستانم را سر شانه اش گذاشتم و فشار دادم:

_ بده آدم با باباش بحث کنه. حالا چی میشد واسه من یه عروسی تو باغ

تالار میگرفتی! ماشین عروس گل میزدی و شبنم هتل رزرو میکردی!!

یک جووری نگاهم میکرد که بیشتر از این نمیتوانستم در نقش دخترانی که

عروسی های رویایی در سر دارند، فرو بروم.

_ شوخی میکنم.

صورتش را نزدیک آورد و پیش از بوسیدن لب هایم حقیقتی را فاش کردم:

_ به کیان جون گفتم که خودم جشن ساده میخواستم. خیالت راحت که

امشب پدرت در جریان خرده سفارش های عروست قرار میگیره و از فردا

صبح، با تو خوب میشه.

با سرخوشی، بوسه هایش روی گردنم نشست. خنده ام میگرفت از ته

ریشی که به پوست گردنم کشیده میشد. مهلت همراهی نمیداد و برای

خودش سلول به سلول تنم را بیدار میکرد.

_ چقدر حیف بود دنیام بدون تو... افشار!

لب هایش را از نبض گردنم جدا کرد و کمی فاصله گرفت. فاصله ای که چشم هایم را نشانش میداد. خوب میتوانست ببیند دوست داشتنی که چشمانم را چراغانی کرده بود.

_صبور بمون اما حرفاتو توی دلت نگه ندار.

گوشه ی لبش را بوسیدم و انگشتم را به ته ریش دور لبش کشیدم:

_من میخوام تو زندگیت بمونم. تا هر وقتی که تو دیگه نخوایم، تا وقتی که عمرم تموم بشه و...

انگشتان دستش را بلند کرد و روی لب هایم فشرد. هر روز که بیشتر در کنارش بودم، اشتیاقم برای زندگی بیشتر میشد. ترس ها بودند... دلخوری ها سرک میکشیدند... حرف های نگفته تو که زبان میرسیدند اما چیزی فراتر از تعهد و عشق ما را کنار هم نگه میداشت.

وقتی لب هایش جایگزین انگشتان دستش شد، نفس عمیق کشیدم. نفس عمیقی که از آرامش نفهته در دلم دست و پا پیدا کرده بود.

پاهایم را به دور کمرش حلقه کردم و دستانش را پشت پاهایم قفل کرد. وقتی از روی کابینت پایین آمدم، سرم را روی شانه اش گذاشتم. حصار دستانم را تنگ تر کردم تا زمانی که زیر لب زمزمه کردم:

__باورم کن.

وقتی به چشمانش نگاه کردم و لبخند روی لبش را دیدم، ایمانم به خودم بیشتر شد! من با تمام وجودم، هرچند زخمی گذشته بود... هرچند نای جنگیدن نداشت، اما حاضر بودم برای او، بمانم و زندگی کنم.

به تختخواب که رسیدیم، خم شد و کمرم روی نرمی تخت، فرو رفت. در نهضت عظیم دو بازویش گریه ام گرفت.

من به خواب با چشمان بیدار معتقد نبودم اما شدم! از وقتی پایم را در این زندگی گذاشته بودم، هر لحظه منتظر صدایی شبیه به انفجاری عظیم بودم. هر لحظه منتظر یک داد یا فریاد بلند که گذشته را مثل پتک بکوبد به سرم و تمام دفاعم از خودم، یک ببخشید از ته دل باشد.

هر لحظه منتظر بودم تا حرفی از زبانش بشنوم و به خودم بگویم که تقاص گذشته را باید پس بدهم و انتظار نداشته باشم تا به این زودی ها، همه چیز خوش و خرم شود.

اما افشار... بلد بود صبر کردن را... بلد بودن آرام ماندن را...

نه آنقدر سکوت میکرد که خیال کنم با تمام این سال ها کنار آمده و نه آنقدر از آن سال ها برایم میگفت که مدام خودم را شماتت کنم.

_دلم بهم میخوره وقتی گریه ات تموم شده اما حرف نزدی!

سرم را از روی سینه اش برداشتم و اشک هایم را پاک کردم:

_تو که میدونی چی میخوام بگم. سختش نکن...!

انگشتش را کنار لبم فشار داد:

_میخوام فقط بخندی، وقتی پیش منی نه ترسی داشته باشی نه نگرانی...
فکر من نباش. من با خودم کنار میام. زمان میبره اما خودمم دارم یه آدم
دیگه ای و تو وجودم پیدا میکنم. یه آدمی که باور میکنه قول و قرارهای
جدیدو... یه آدمی که فقط دنبال خوشبختیه! کاری نداره به ترسی که هنوز
تو وجودش ریشه داره. کاری نداره به حرف و حدیثی که میخواد آب و دون
بشه واسه همون ترسی که توی دلشه... پس فقط زندگی کن کنار من. بی
دلواپسی... بی نگرانی.

تنم را روی بدنش بالا کشید و مثل بچه ها در آغوشم گرفت:

_دیگه نمیخوام به این فکر نمیکنم کسی که یه بار رفته، مسیر و بلد شده!

حصار تنگ آغوشش را تاب آوردم و نزدیک گوشم زمزمه کرد:

_تو نزدیک ترینی به من...

از صدای نفس های آرام و کش دارش خواب تا پشت پلک هایم رسید، اما خودم را بیدار نگه داشتم به شوق بودن کسی که نزدیکترینم بود.

صبح جشن، در شلوغی خانه ای که مهمان های زیادی را به خود میدید، همراه افشار به آرایشگاه رفتم. میخواستم که موهایم ساده به دورم باشد و تاج ظریفی زیر تور سپیدم قرار بگیرد.

وسواس زیادی نداشتم اما وقتی همراه عروس، خواهر شوهر کوچکترش باشد همه چیز فرق میکند!

آنقدر سماجت به خرج داد و با وسواس، لحظه به لحظه در کنار صندلی آرایشم ایستاد تا اینکه آرایش صورتم تمام شد. از ظاهرم راضی بودم و بیشتر از اینکه نوع آرایشم، سنم را کمتر نشان میداد خوشم آمد.

پوشیدن لباس عروسم همزمان شد با آمدن مادر افشار و نهارى که برایم آورده بود. هرچه به آن ها گفتم که خودم از پس پوشیدن لباس برمی آیم افاقه نکرد و مادر افشار به همراه آیه به اتاق آمدند. معذب خالکوبی روی سینه ام بودم... همان تک شاخه ای که از قلبم بیرون زده بود و هلالش تا دور سینه ام میرسید. آیه با دیدن خالکوبی نتوانست بی تفاوت باشد و

بالاخره چیزی گفت. خوشش آمده بود از برگ های سبزی که از شاخه ی نازک، بیرون زده بود.

خیلی زود لباسم را پوشیدم و به سالن برگشتم.

با گذاشتن تاج و تور عروس، به افشار زنگ زدم تا دنبالم بیاید. آرامش عجیبی گرفته بودم که به جای آنکه نگران ترم کند لحظه به لحظه لبخندم را ماندگارتر میکرد.

_مهتاب جون، داداشم رسید.

دنبالم کتم میگشتم که جواب آیه را دادم:

_باشه عزیزم. الان میرم.

مادر افشار تازه زیر دست آرایشگر رفته بود اما با این وجود حواسش به من بود.

_دنبال چی میگردی؟

_کتم...

از آرایشگر عذرخواهی کرد و بلند شد. انگار میدانست کت را کجا گذاشته ام، به خودم در آینه نگاه کردم و دست کشیدم به چروک ریزی که روی

شکمم جا خوش کرده بود. کمر باریک پیرهن را با گل های سفید پوشیده شده بود و دامن لباس از زانو به پایین کمی باز میشد. دامنم را بالا زدم و کفش های پاشنه کوتاهم را پوشیدم. _بیا مهتاب جان.

کت را برایم نگه داشت تا تنم کند، آستین هایش را پوشیدم و کلاه سبکش را روی سرم انداختم. _سپیدبخت بشی دخترم.

برای اولین بار بود که احساس میکردم حلقه ی اشک جمع شده در چشمانش از خوشحالی است.

در آغوشش رفتم و کمرم را نوازش داد. آیه به موقع رسید... نگذاشت تا گریه های مادرش آرایش نصف و نیمه ی چشمانش را بهم بریزد. بوسه ای برای آیه فرستادم و از سالن بیرون رفتم. داخل کابین آسانسور تنها بودم و فرصت بود تا چند لحظه ی هرچند کوتاه، چشمانم را ببندم و آرزو کنم که این آرامش در پی و جانم ماندگار بماند.

وقتی صدای توقف آسانسور را شنیدم، کلاهم را کمی جلوتر کشیدم.
احتمال نمیدادم افشار داخل ساختمان شده باشد اما همینکه در کرکره ای
کابین، کنار رفت افشار را دیدم.

نمیدانم چرا انتظار دیدنم را نداشت و به وضوح جا خورد:

_به چی زل زدی؟! سلام...

خنده هایم بیشتر شد وقتی یک پایش داخل آسانسور آورد تا هم مانع
خروجم شود و هم مانع بسته شدن در...

_سلام خانم!

وقتی بالا تنه اش را داخل آسانسور آورد، دستم را به سینه اش زدم:

_بذار پیاده شم. چیکار میکنی...

حریفش نشدم، پیشانی ام را بوسید و دکمه ی آخرین طبقه ی ساختمان
را زد.

خنده ام گرفته بود و نگاه پر لبخندش مهلت نمیداد تا حرفی بزنم.

_دسته گلم کو؟

کمرم را میان انگشتانش گرفت و بوسه ای نزدیک لب هایم زد.

_مکان عمومیه، شاید دوربین داشته باشه!

چشم چرخاندم و نه دوربینی دیدم نه دکمه ای از دکمه های آسانسور را که روشن و خاموش شود.

وقتی خم شد و لبم را بوسیدم، چشمانم را بستم. بوسه ی کوتاه و پر وسوسه ای بود اما به جانم نشست. آنقدری که دلم میخواست چندین و چندبار دیگر دکمه های آسانسور را بزدم و بالا و پایین برویم و هیچکس این لحظه ی کوتاه و شیرین را از ما نگیرد.

با خنده های از ته دل، از ساختمان بیرون زدیم. نه غر زدم که رژم کم رنگ شد و نه شماتتش کردم.

برای تک تک لحظه های امشبم، خوشحال بودم و هیچ عجله ای برای اتمامش نداشتم.

_اینم از دست گل شما.

کت مشکی اش را از تنش درآورد و تا کرد تا روی صندلی عقب بگذارد. گل های هفت رنگی که برخلاف ظاهر ساده ام، آنقدر تعدد رنگ داشت که در کنار سفیدی لباسم به چشم بیاید.

_آدرس باغو از فیلمبردار گرفتی؟

موهای خوش حالتش را توی آینه برانداز کرد و گفت:

_داشتی موهامو بهم میریختیا...

آنقدری حواسش بود که وقت بوسه هایمان مچ دستانم را نگه دارد تا موهای خوشگلش را خراب نکنم.

_بدجنسی تو ذاته!

کلاهم را جلو کشید و تا روی بینی ام آمد.

_نهار خوردی؟

پشت کلاه را عقب کشیدم تا ببینمش:

_آره... تو چی؟

ماشین را از پارک درآورد و در حالی که دستش را بیرون شیشه برده بود تا از ماشین پشت سریمان راه بگیرد گفت:

_نه بابا... اصلا تو نباشی هیشکی واسش مهم نیست من چی میخورم چی میپوشم. اون مهران بیشعور و بگو که رفته خونه ی آوید!

_پس رسیده؟!

_آره... یه نهار مفصلم خونه ی پسر خاله اش خورده بود. من رسیدم فقط یه کف دست نون بهم رسید و یه تیکه استیک!!

به پهلو نشستم و در حالی که حواسم بود تا پشت موهایم بابت تکیه دادن به صندلی خراب نشود پرسیدم:

_تو خونه ی آویدم رفتی؟

_آره... موهامم اون درست کرد! دیگه مهران و آوردم خونه، بمونه پیش بابام بلکه یکم کمتر به من غر کم بودن میز و صندلی هارو بزنه.

دکمه های سر آستینش را نبسته بود و خیال کردم به کل یادش رفته...
_اینارو چرا نبستی.

دست دراز کرد و از توی داشبورد جعبه ی سورمه ای رنگ دکمه هایش را بیرون آورد:

_یادم بود ولی وقت نشد.

تلفنش زنگ خورد و با پدرش مشغول صحبت شد. کار عکاسی و فیلمبرداریمان در باغ، نزدیک به سه ساعت طول کشید و به قول افشار وقتی حسابی خسته شدیم و دیگر حاضر به همکاری با فیلمبردارهای خانوممان نشدیم آنها هم رضایت دادند تا هرچه زودتر برگردیم به خانه...

پیش از آنکه جلوی در آموزشگاه برسیم افشار به خانواده اش خبر داد که نزدیک هستیم. برای همین هم به نیمه های کوچه که رسیدیم، پدرم را دیدم که منتظرمان جلوی در ایستاده بود و همراه با پدر افشار گرم صحبت بود.

افشار از ماشین پیاده شد و در را برایم باز نگه داشت. کنار هم که به طرف پدرهایمان میرفتیم، صدای دست و کل خانم ها را از داخل حیاط میشنیدم. به احترام خانواده ی افشار حواسم به کلاه روی سرم بود، پدرم پیشانی ام را بوسید و بی آنکه نگاهی به صورتم بی اندازد برایم آرزوی خوشبختی کرد.

پدر خجالتی و ساده ام کنار رفت تا پدر افشار نزدیکم بیاید. برخلاف پدرم، آقای وارسته به آغوشم کشید و چند لحظه ای هرچند کوتاه به دعاهای پدرانه اش گوش دادم.

وقتی داخل حیاط آموزشگاه شدیم، از گل و نقلی که روی سرمان ریخته میشد، خنده ام گرفته بود. مهران مشت های نقل را پرتاب میکرد سمت صورت افشار و شوهر خواهرهایمان هم به عضویت تیمش درآمده بودند.

تا وقتی که داخل آموزشگاه شدیم و پای سفره ی عقدی که در طبقه ی اول آنجا چیده شده بودیم، نشستیم... فرصت کردم تا با مادرم حرف بزنم.

کیان‌دخت حریفش شده بود و او راهم به آرایشگاه برده بود... غیر از مادرم، شاید خوشحال‌ترین آدم‌های آن جمع زنانه‌ای که کل میکشیدند و دست میزدند، نرگس و مائده بودند!

با هر کدامشان کوتاه حرف زدم و به دلیل آمدن عاقد، خیلی زود آقایان هم پای سفره عقد آمدند.

پیش از خواندن خطبه‌ی عقد، افشاری که کنارم نشسته بود، با صدای گرم و آرامش آیه‌های قرآنی که روی پایمان باز شده بود را خواند. من با خودم تصمیم گرفته بودم غبار غم روی قلبم را بتکانم و خنده‌های تصنعی‌ام را کنار بگذارم. من مصمم بودم برای بلند شدن... برای آنکه خاطره‌های بد زندگی‌ام را چال کنم. شاید تا آخرین لحظه‌های عمرم تکه‌ای از وجودم بی هیچ نبضی بماند و زنده نشود اما بقیه‌ی من، حق زندگی داشتند!! من دستانم را سرزانوهایم گرفتم تا حقم را از زندگی بگیرم.

__عروس خانم وکلیم؟!

به صدای نرگس گوش دادم که خبر میرساند برای چیدن گل رفته‌ام!

مثل تمام کسانی که دور تا دور سفره‌ی عقد نشسته بودند و برایمان آرزوی خوشبختی میکردند، لبخند زدم و زیر لب گفتم:

__جایی نرفتم. همینجام!

از صدای خنده ی فاطمه و آیه ای که بالای سرمان قند میسابیدند خودم هم به خنده افتادم و با سری که تا گردن پایین انداخته بودم، زمزمه کردم:

__با اجازه ی بزرگترها، بله!

تبریک هایی که با گوش هایم میشنیدم، حک میشد در سرم. حتی لبخندهایی که هرکسی به روی لب داشت. انگار سلول به سلول تنم برای ضبط این خوشی، عزمشان را جذب کرده بودند و هرکدام دوربینی به دست گرفته بودند تا زیباترین لحظه هایی را ثبت کنند که شاید حتی به خواب هم نمیدیدم.

جواب هر تبریک را کنار افشاری میدادم که لحظه ای دستانم را رها نمیکرد. شوخی و خنده های دوستان افشار، گریه های از سر ذوقم مادرم و نرگس و حتی آن پلک زدن های یعنی همه چی ختم بخیر شده مائده، از نظرم پنهان نماند.

وقتی عقد نامه را امضا زدیم، به خواست عکاس عروسیمان یکی یکی مهمان ها دعوت شدند تا کنار من و افشار عکسی به یادگار بگیرند. خانواده ی خودمان زودتر از بقیه اشتیاق برای ثبت عکس داشتند. نوبت رسید به

مهرانی که تنها بود و نمیخواست در عکس یادگاریمان فقط خودش باشد.
مائده را با زبان خوش راضی کرد تا در کنارمان بایستد و عکس چهارنفره
مان گرفته شد.

آیه و مسعود، مثل خواهر و شوهرخواهرهایم لحظه ای دست از شوخی و
خنده برنمیداشتند. عکس هایمان که گرفته شد، پدر افشار عماد و آتنا را
صدا زد تا کنارمان بایستند. شاید تصنعی ترین لبخند پای همان عکس
ثبت شد!

وقتی از آموزشگاه بیرون آمدیم و وارد حیاط شدیم، چشمم افتاد به نهالی
که رو به رویش صندلی داماد گذاشته شده بود. از عکاسمان خواستم، تا
پیش از اینکه به جمع زنانه بروم، از من و افشار پای درخت بادام عکسی به
یادگار بگیرد.

شاید به قد همان دو سه ثانیه ای که صدای شات دوربین را شنیدم، تمام
گذشته ام با افشار پیش چشمانم آمد و رفت.

نگاهش کردم و تصویر لبخندی که روی لب هایش جا خوش کرده بود و
برایم تازگی داشت را ثبت کردم.

__هیچوقت به اندازه ی این روز، خوشحال نبودم!

ذوق حرفش، حلقه ی اشک شد میان چشمانم... سرم را روی شانه اش گذاشتم و به دوربینی که تصویر لبخندمان را ثبت میکرد، نگاه کردم.

حالا میدانم باید چه کار کنم!

باید به نفس کشیدن ادامه دهم، چون فردا باز خورشید طلوع میکند و فقط خدا میداند جزر و مد فردا، با خودش چه می آورد!